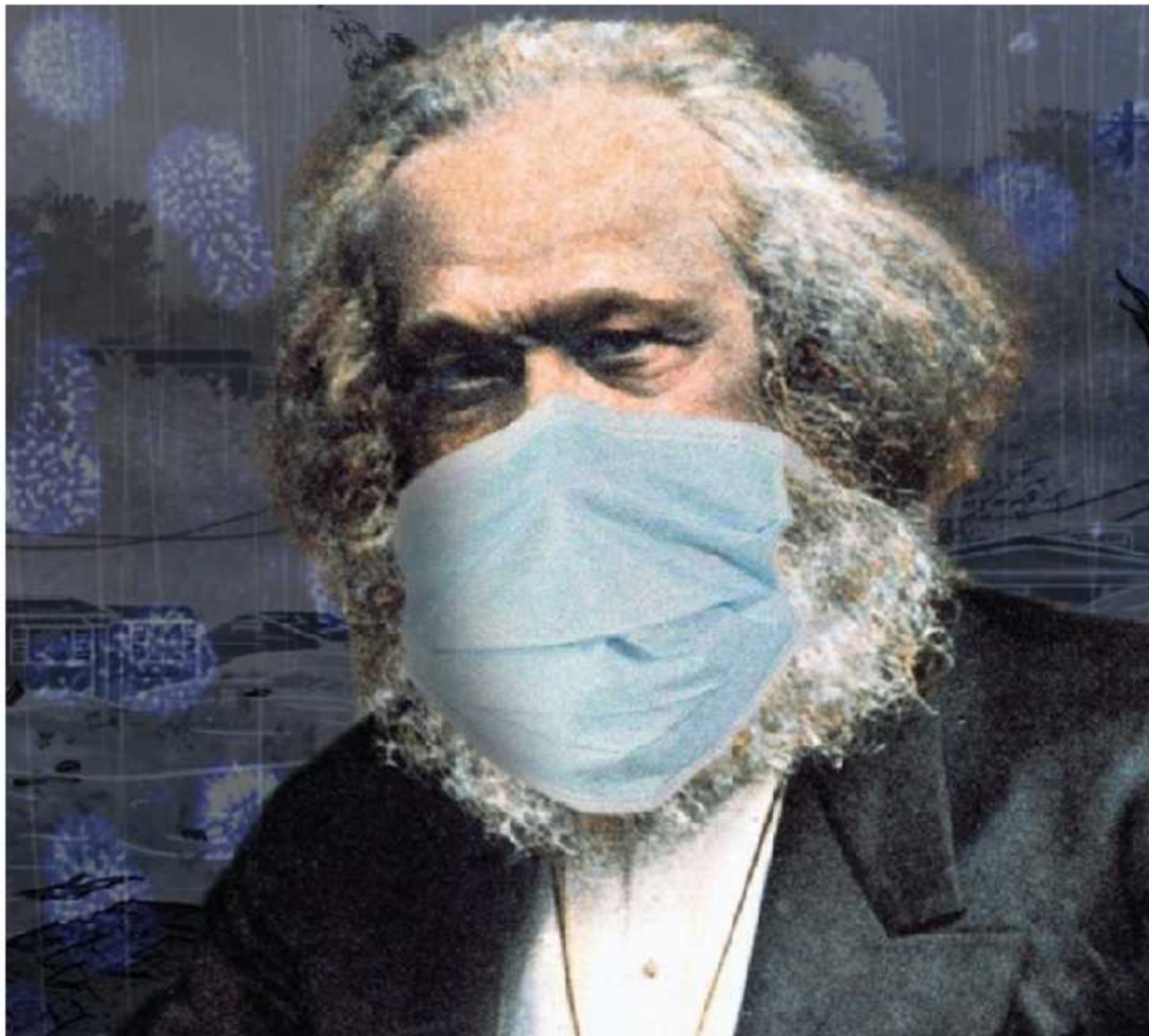


نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره‌ی چهاردهم، بهار ۱۳۹۹



با مقالاتی از:

سعید رهنما، هایده مغیثی، فرهاد نعمانی، سهراب بهداد، احمد سیف، محمد صفوی،
شیرین کریمی، شاهین نصیری، کاظم فرج‌الهی، عاطفه رنگریز، علی رها،
آسو جواهری، نسرین هزاره مقدم، فروزان افشار، معصومه هاشمی، زپ کالب، آرمان
ذاکری، امید منصوری، نادیه رضایی،...
دیوید هاروی، جورج مونبیو، یانیس واروفاکیس، هایدی آی. هارتمن، هال دریپر،
میشل لووی، مانتی جانستون، پل بلک‌لج،...



نقد اقتصاد سیاسی

۱۳۹۹-۱۳۹۱

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

صفحه‌آرا: رسول قنبری



همکاران این شماره: فروزان افشار، نسترن امیریان، نرگس ایمانی، نرمین براهنی، سهراب بهداد، آسو جواهری، محمود حایری، آرمان ذاکری، ایوب رحمانی، ستار رحمانی، حسین رحمتی، پریا رحیمی، عاطفه رنگریز، سارا روستایی، علی رها، سعید رهنما، آزاده ریاحی، نادیه رضایی، بیژن سپیدرودی، احمد سیف، خسرو صادقی بروجنی، پرویز صداقت، محمد صفوی، کاظم فرج‌الهی، فریبرز فرشیم، رسول قنبری شیرین کریمی، مهدی مازرونی، هاشم موسوی، امید منصوری، شاهین نصیری، فرهاد نعمانی، کامران نیری، معصومه هاشمی، نسرين هزاره مقدم

با آثار ترجمه‌شده از: سابرینا آرا مارک، سامانتا آگاروال، هایدی آی. هارتمن، شان برادلی، پل بلکلج، استفن تامینو، آنتونی تریلی، مانتی جانستون، هال درپیر، زپ کالب، سارا گری، روماریک گودین، استفانی لوس، میشل لووی، مارینا متزوکیتو، جورج مونبویو، ساموئل میلر مک‌دانلد، یانیس واروفاکیس، دیوید هاروی

خوانندگان فصلنامه می‌توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک [critiquep@gmail](mailto:critiquep@gmail.com) با ما در میان بگذارند.

۱۵

به یاد فریبرز رئیس‌دانا
هایده مغيثی و سعید رهنما



۱۹

مسئله خود سرمایه‌داری است
جورج مونبیو
ترجمه‌ی محمود حایری



۲۵

شیبوری که از سر گشادش نواخته شد:
درباره‌ی حذف صفرها از پول ملی
احمد سیف



۵۵

پرده‌ی پایانی قرن: ویروس کرونا
شیرین کریمی



۶۵

خسونت دورگه و قانون یگه‌فرمانروایان
شاهین نصیری



تصور یک برتون‌وودز جدید
یانیس واروفاکیس
ترجمه‌ی رسول قنبری

۷۷



باشگاه‌های فوتبال ایران سرگردان در
مخروبه‌های دولتی - خصوصی
آسو جواهری

۸۳



حاکمیت و فرادستان علیه قانون و
دموکراسی
آرمان ذاکری

۹۳



چه‌گونه کارگران «حداقل‌بگیر» و فاقد
امنیت شغلی شدند؟
نسرین هزاره مقدم

۹۹



مطالبات و وضعیت کنونی جنبش
کارگری ایران
کاظم فرج‌الهی

۱۰۵



آیین‌نامه‌ی تشکیل اتحادیه‌ها: سندی از

۱۲۳

جنبش کارگری ایران

محمد صفوی



اسنادی از فرایند تشکیل «انجمن

۱۳۵

بین‌المللی کارگران»

ترجمه‌ی کامران نیری



مبارزه‌ی طبقاتی یا سازش طبقاتی؟

۱۵۳

ترجمه‌ی احمد سیف



صدسالگی «شوراهای کارخانه» تورین

۱۵۷

سعید رهنما



می‌گوییم آقای قاضی

۱۷۱

فروزان افشار



۱۹۱

«بسیج قانون» نه بسیج قانونی

فروزان افشار



۲۱۷

مزد برده‌وار به‌جای مزد توافقی

نسرین هزاره مقدم



۲۲۳

دستمزد در کشاکش بازی‌های دولت و

آنهایی که خیلی می‌دانند

نسرین هزاره مقدم



۲۲۹

ویروس کرونا، مرکباتر شدن محل کار،

جنبش کارگری و عدالت زیست‌محیطی

محمد صفوی



۲۳۷

ضرورت کنش جمعی برای غلبه بر

تنگنای جمعی ناشی از کرونا

دیوید هاروی / ترجمه‌ی حسین رحمتی



۲۵۵ کرونا و بحران مدیریت درمانی در

کشورها

هاشم موسوی



۲۶۵ سیاسی کردن افسردگی به وقت بیماری

شان برادلی / ترجمه‌ی شیرین کریمی



۲۷۵ مقاومت در سال طاعون

ترجمه‌ی نسترن امیریان



۲۹۷ ویروس کرونا و ضعف‌های ساختاری

نظام سرمایه‌داری

استفانی لوس / ترجمه‌ی احمد سیف



۳۰۵ وضعیت کرونایی و تردستی سیاست

مدرن

امید منصوری و نادیه رضایی



۳۲۵

جنگ با ویروس یک جنگ طبقاتی است

استفن تامینو / ترجمه‌ی نرگس ایمانی



۳۳۵

«کِراِلا» علیه «کرونا»

سامانتا آگراوال

ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



۳۴۵

ازدواج ناکام مارکسیسم و فمینیسم:

به‌سوی وصلتی پیشروتر

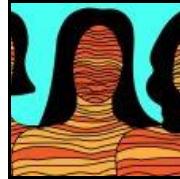
هایدی آی. هارتمن / ترجمه‌ی پریا رحیمی



۳۹۹

تولید جنس دوم در سرمایه‌داری مدرن

عاطفه رنگریز



۴۱۹

دولت در جوامع سرمایه‌داری

در حال توسعه

فرهاد نعمانی و سهراب بهداد



سوسیالیسم بریتانیایی: از سوسیالیسم

۴۵۷

«اوون» تاراه سوم «گیدنز»

سعید رهنما



حزب کارگر و سوسیالدموکراسی

۴۹۳

بریتانیایی

سعید رهنما



اتوماسیون و آینده‌ی کار / آرون بناو

۵۲۱

ترجمه‌ی ستار رحمانی و ایوب رحمانی



چرا کارگران می‌توانند جهان را تغییر

۵۶۵

دهند؟

پل بلکلج / ترجمه‌ی بیژن سپیدرودی



چهار افسانه درباره‌ی «طبقه‌ی

۵۷۵

موقت‌کار»

سارا گری / ترجمه‌ی رسول قنبری



بحران سه گانه‌ی سرمایه‌داری ۵۸۹

مارینا متزوکیتو

ترجمه‌ی احمد سیف



مارکس و انگلس و اصل خودرهانی ۵۹۵

پروئتاریا

هال دریپر / ترجمه‌ی سارا روستایی



مارکس و انگلس و مفهوم حزب ۶۳۷

مانتی جانستون

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



بنیادگرایی دینی، علم و فلسفه ۶۸۹

علی رها



بحران اجتماعی، دموکراسی در بحران ۶۹۷

و بحران فولیبر الیسم

روماریک گودین / ترجمه‌ی احمد سیف



این اکو فاشیسم نیست، لیبرالیسم است

۷۰۷

ساموئل میلر مک‌دانلد

ترجمه‌ی مهدی مازرونی



اکوسوسیالیسم از والتر بنیامین تا هوگو

۷۲۷

بلانکو

میشل لووی / ترجمه‌ی محمدرضا جعفری



پس از آن‌که آخرین درخت جان سپرد

۷۴۳

محمد صفوی



استودیوهای جهانی تهران

۷۵۷

معصومه هاشمی و زپ کالب



خودآگاهی و آگاهی اجتماعی

۷۸۹

آنتونی تِربلی

ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



مردەشور نان را ببرد. نان تمام شد.

۸۲۱

سابرینا آرا مارک

ترجمه‌ی فروزان افشار



فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره چهاردهم، بهار ۱۳۹۹

PECRITIQUE.COM



انظمِ حکمت |

اندوه من



در این روزهای آفتابی زمستان

اندوه من آیا

برای حسرتِ بودن در جایی دیگر است؛

روی پل در استانبول

با کارگران در آدانا

در کوه‌های یونان

در چین

یا کنار زنی که دیگر دوستم ندارد؟

درد کبدم است

یا بار دیگر درد تنهایی

و یا این‌که

از مرز پنجاه سالگی می‌گذرم؟

فصل دوم اندوهم

آرام آرام

به پایان خواهد رسید

اگر

این شعر را تمام کنم

یا کمی بهتر بخوابم

یا نامه‌ای برسد

و یا

چند خبر خوش از رادیو

مترجم: احمد پوری

منبع: [اکولالیا](#)

به یاد فریبرز رئیس دانا

هایده مغیثی و سعید رهنما



درگذشتِ فریبرز رئیس‌دانا، اقتصاددانِ سوسیالیست، مبارز آزادی‌خواه، و مدافع حقوق زحمتکش‌ها برای همه‌ی جویندگان آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی ضربه‌ی سنگینی بود. متأسفانه به‌سبب مشکلاتی که بر اثر شیوع هیولای کرونا دامن‌گیر همه شده، تهیه‌ی تسلیت‌نامه گروهی دانشگاهیان برون‌مرزی به تأخیر افتاد. از این‌رو، بی‌مناسبت ندیدیم یاد همکار از دست‌رفته‌ی خود را با خاطره‌ی حضور او در کنفرانسی که ما بیش از ده‌سال پیش در دانشگاه یورک کانادا میزبان آن بودیم گرامی بداریم.

این کنفرانس به‌مناسبت سی‌امین سال انقلاب ایران در تاریخ اول ماه مه سال ۲۰۰۹ به مدت سه روز در دانشگاه یورک در شهر تورنتو کانادا با شرکت ۴۳ پژوهش‌گر، فعال سیاسی و استاد دانشگاه از نقاط مختلف جهان، برگزار شد. در این میان، زنده‌یاد فریبرز رئیس‌دانا از ایران دعوت شده بود، و خوشبختانه به رغم مسائل ناشی از رابطه‌ی ایران و کانادا، امکان صدور ویزا فراهم شد. دیگر اساتید و پژوهشگران ایرانی که جنبه‌های گوناگون مسائل سیاسی، اقتصادی و فرهنگی ایران بعد از انقلاب را از دیدگاه‌های مختلف مورد بحث قرار دادند، عبارت بودند از: داریوش آشوری، الهه امانی، سهراب بهداد، جمشید بهنام، ناصر پاکدامن، میثاق پارسا، محمد توکلی طرقی، رامین جهانگللو، زنده‌یاد امیر حسن‌پور، رضا علامه‌زاده، زنده‌یاد امیر هوشنگ کشاورز صدر، علی کشتگر، شهرزاد مجاب، مجتبی مهدوی، بهروز معظمی، فرهاد نعمانی، مهرداد وهابی و پیمان وهاب‌زاده.

در میان اساتید غیرایرانی می‌توان از لियो پانیچ، ژیلبر آشکار، دنیس کندیوتی، عبدالمجید همدان، عافی‌ه ضیاء، گرگ آلبو، ایون حداد، سوزان بیت، عبدالله النعیم، اکیل بیلگرامی، قادا کرمی، و فوزیه احمد نام برد.

عنوان سخنرانی فریبرز رئیس‌دانا، «مقابله‌با جنبش چپ: ایدئولوژی یا منافع طبقاتی» بود. در این سخنرانی، رئیس‌دانا از جمله سیاست‌های اقتصادی در دولت‌های پی‌درپی رفسنجانی، خاتمی و احمدی‌نژاد، که همگی در خدمت رشد طبقه‌ی سرمایه‌دار و به زیان زحمتکش‌ها و توده‌های مردم بوده، با اتکا به آمار و ارقام تشریح کرد و نتایج ویران‌گر این سیاست‌ها، فساد گسترده، رشد بیکاری، افزایش مشکلات

کارگران و طبقه‌ی متوسط و به‌طور کلی مشکلات اجتماعی دیگر چون اعتیاد و فحشا، را برشمرد.

در جلسه‌ی آخر کنفرانس که به زبان فارسی در سالنی بزرگتر با شرکت جمع وسیعی از ایرانیان مقیم تورنتو برگزار شد، زنده‌یاد رئیس‌دانا به‌رغم همه‌ی مسایل و مشکلاتی که وجود داشت و دارد و از آن باخبریم به سؤالاتی که بعضی از حاضران به‌طور مشخص از او داشتند با شهامت و شورهمیشگی‌اش پاسخ داد.

خبر در گذشتِ فریبرز رئیس‌دلنا را به پاره‌ای همکاران، از آن جمله لیو پانیچ، کالین لیز، و گرگ آلبو، سردبیران نشریه سوشالیست رجیستر دادیم. (رئیس‌دانا در ایام زندان سالنامه‌ی سال ۲۰۰۹ این نشریه را که لیز و پانیچ ویراستاری کرده بودند، به فارسی ترجمه کرده بود) آلبو هم در همان کنفرانس ۲۰۰۹ رئیس‌دلنا را ملاقات کرده بود. هر سه نفر با شنیدن در گذشت این همکار عزیز بلافاصله پاسخ دادند، و با ابراز تاسف بسیار از درگذشت او از ما خواستند که مراتب تسلیت آن‌ها را به خانواده، دوستان و هم‌زمان فریبرز رئیس‌دانا ابلاغ کنیم. یادش گرامی باد.

مسأله خود سرمایه‌داری است

جورج مونیبو



ترجمه‌ی محمود حایری



جرج مونبیو، روزنامه‌نگار ۴۵ ساله، چهره‌ای پیشرو در فعالیتهای زیست‌محیطی در انگلستان و نویسنده‌ی ستونی هفتگی در روزنامه‌ی گاردین است. وی در مقاله‌ی حاضر عنوان می‌کند که «وقت آن است که این اقتصاد مبتنی بر چپاول را برجینیم»، نه فتودالیسم و نه کمونیسم دولتی جایگزین مناسبی برای سرمایه‌داری نیست. او بحث برسر بدیلی سامان‌مند و منسجم، بر اساس نتایج کار گروهی متفکر و اندیشمند، را مورد توجه قرار داده است.

در بخش اعظم دوره‌ی جوانی‌ام «سرمایه‌داری شرکتی»، «سرمایه‌داری مصرف‌کننده»، «سرمایه‌داری رفاقتی»^(۱) را سخت به‌باد انتقاد می‌گرفتم. مدت‌ها طول کشید تا بفهمم مشکل، صفت آن نیست بلکه خود آن پدیده است.

درحالی که شماری از مردم با شغف و بی‌معطلی سرمایه‌داری را رد کرده‌اند، من به‌کندی و اکراه این کار را انجام داده‌ام. یکی از دلایل‌ام این بود که بدیل مشخصی نمی‌دیدم: برخلاف برخی از مخالفان سرمایه‌داری، من هیچ‌گاه طرفدار و علاقه‌مند به کمونیسم دولتی نبوده‌ام. ضمن این‌که حالت مذهب‌گونه‌ی آن‌هم بی‌تاثیر نبود. بیان این‌که «سرمایه‌داری شکست خورده» در قرن ۲۱ ام، مثل این بود که در قرن ۱۹ ام گفته شود «خدا مرده است». این یک کفرگویی غیرمذهبی است. این نیاز به اعتماد به‌نفسی دارد که من نداشتم.

اما به‌تدریج که سنم بالاتر رفت متوجه تفاوت دو پدیده شدم. نخست این‌که این سیستم است که لاجرم ما را به سوی فاجعه می‌برد نه تفاوت‌های شکلی آن. دوم این‌که لازم نیست که بدیل قطعی برای اثبات ناکامی سرمایه‌داری ارائه دهیم. این نظریه در جای خود صحیح است. اما تلاشی دیگر، و متفاوت، برای رشد و توسعه‌ی یک سیستم نو لازم است.

ناکامی‌های سرمایه‌داری از دو عنصر مشخص آن ناشی می‌شود. اولی رشد مداوم. رشد اقتصادی عبارت است از اثر مجموع تلاش برای انباشت سرمایه و استخراج سود. سرمایه‌داری بدون رشد محکوم به شکست است، اما رشد مداوم (آن) روی یک سیاره‌ی محدود، لاجرم به فاجعه‌ی زیست‌محیطی منجر خواهد شد.

مدافعان سرمایه‌داری بحث می‌کنند که با گرایش مصرف از کالا به سوی خدمات، رشد اقتصادی را می‌توان افزایش مصرف منابع مواد (اولیه) جدا کرد. هفته‌ی گذشته جیسون هیکل و گئورگوس کالیس^(۲) در مقاله‌ی در نشریه‌ی نیو پلیتیکال اکونومی^(۳) این فرضیه را مورد بررسی قرار دادند. آن‌ها متوجه شدند که در حالی که در قرن ۲۰ام به صورت نسبی مقداری عدم وابستگی ایجاد شد (رشد مصرف منابع مواد به اندازه‌ی رشد اقتصادی افزایش نداشت)، در قرن ۲۱ام باردیگر این دو به هم وابسته شدند: (یعنی) افزایش استفاده از منابع با میزان رشد اقتصادی همگام بوده و یا از آن پیشی گرفته است. تا زمانی که رشد اقتصادی ادامه دارد، جدایی مطلق که برای احتراز از فاجعه‌ی زیست‌محیطی نیاز است (کاهش در استفاده از منابع طبیعی) هرگز تحقق نخواهد یافت و به نظر غیرممکن می‌آید. رشد سبز توهمی بیش نیست.

رشد دایمی سیستم بدون منابع تأمین مواد و فضایی برای دورریز پسماند امکان‌پذیر نیست. همواره بایستی یک منطقه‌ی استخراج وجود داشته باشد تا از آن‌جا مواد بدون پرداخت کامل (قیمت) تأمین شده، و یک منطقه که در آن‌جا کاهش هزینه‌ها، به شکل رهاسازی پسماند و آلاینده‌ها (در طبیعت) صورت پذیرد.

با گسترش ابعاد فعالیت اقتصادی، تازمانی که سرمایه‌داری از اوج آسمان تا اعماق دریا همه‌چیز را تحت سلطه‌ی خود درمی‌آورد، تمام سیاره، به منطقه‌ی قربانگاه^(۴) تبدیل می‌شود: (یعنی) ما همه‌ی ساکنان بی‌اهمیت و فقیر در محدوده‌ی یک ماشین پول‌ساز (برای دیگران) خواهیم بود.

این (شرایط) ما را به سوی فاجعه‌ای ویران‌گر، در ابعادی که در ذهن اکثر مردم نمی‌گنجد، می‌برد. سامانه‌های تأمین زندگی عادی ما به مراتب در (شرایطی) بدتر از جنگ، خشک‌سالی، طاعون یا بحران اقتصادی و حتی احتمالاً مجموع آن‌ها در خطر ازهم‌پاشیدن است. جوامع می‌توانند از این حوادث آخرالزمانی جان به‌در ببرند، اما در برابر ازدست رفتن زمین، وفور فضای قابل سکونت در دسترس و آب‌وهوای قابل زیست، نمی‌توانند کاری کنند.

دومین عنصر قطعی، این فرض عجیب است که یک نفر حق داشته باشد تا جایی که پولش اجازه می‌دهد ثروت طبیعی را به مالکیت خود درآورد. این غصب کالاهای

عمومی سه جابه‌جایی و تغییر دیگر ایجاد می‌کند. اول تلاش برای کنترل انحصاری دارایی‌های تجدیدنناپذیر، که اشاره به سلب حقوق سایر مردم با خشونت و یا به کمک قانون دارد. دوم کاهش توان مالی سایر مردم و افزایش فقر به واسطه‌ی اقتصادی مبتنی بر غارت و چپاول درهمه‌ی نقاط و در طول زمان. سوم، قدرت اقتصادی به قدرت سیاسی می‌انجامد، به نحوی که کنترل روی منابع ضروری، به کنترل روابط اجتماعی که آن‌ها را دربر گرفته‌اند منجر می‌شود.

جوزف استیگلیتز^(۵) اقتصاددان برنده‌ی نوبل در جست‌وجوی جداسازی سرمایه‌داری خوب که او آن را «تولید ثروت» می‌نامید و سرمایه‌داری بد که وی آن را «غصب ثروت» (رانت‌خواری) می‌نامید در نیویورک تایمز مقاله‌ای نوشته بود. من این تمایز او را متوجه می‌شوم، اما از منظر محیط زیست، تولید ثروت همان غصب ثروت است. رشد اقتصادی در ذات خود به افزایش استفاده از منابع مادی وابسته است، این یعنی غصب ثروت طبیعی هم از سیستم‌های زنده وهم از نسل‌های آینده.

اشاره به چنین مسائلی یعنی قرارگرفتن در معرض یک سلسله اتهامات، که بسیاری از آنان مبتنی است بر این فرضیه: (که) سرمایه‌داری صدها میلیون انسان را از فقر نجات داده است – حال می‌خواهید آنان را بار دیگر به فقر و تنگدستی بیندازید. درست است که سرمایه‌داری، و پیشرفته‌ی آن رشد اقتصادی، به صورت اساسی رفاه بخش بزرگی از مردم را تأمین کرده، اما در همان حال آسایش و سعادت بسیاری دیگر را از بین برده است: کسانی که زمین، نیروی کار، و منابع آنان برای تغذیه‌ی رشد نواحی دیگر غصب شده است. بخش اعظم ثروت ملت‌های ثروتمند براساس برده‌داری و سلب مالکیت استعماری (سایر ملل) ساخته شده است – و همچنان ساخته می‌شود. سرمایه‌داری، مثل زغال سنگ، منافع بسیاری دارد. اما، امروزه، همانند زغال سنگ، ضررهای آن بیش از منافع‌اش است. همان‌گونه که ما شیوه‌ی تولید انرژی مفید را کشف کرده‌ایم که بهتر از زغال سنگ است و کم‌تر خسارت وارد می‌کند، لازم است روشی پیدا کنیم که بهتر از سرمایه‌داری، سعادت و رفاه برای بشریت ایجاد و کم‌تر از سرمایه‌داری خسارت وارد کند.

راه بازگشتی وجود ندارد، بدیل سرمایه‌داری نه فئودالیسم است و نه کمونیسم دولتی. کمونیسم شوروی بیش از آن‌چه که هواداران دو طرف به آن اعتراف می‌کردند

وجوه مشترک با سرمایه‌داری داشت. هردو تمایل شدیدی به ایجاد رشد اقتصادی دارند (یا داشتند). هردو می‌خواهند ضربات کاری وسنگین برای آسیب زدن به طرف دیگر وارد کنند. هردو وعده‌ی آینده‌ای را می‌دهند که در آن ما فقط چند ساعت در هفته لازم است کارکنیم، اما به جای آن همواره، خواهان کارکردن شاق و مداوم هستند. رفتار هردو غیرانسانی است. هردو مستبد هستند، و تأکید دارند که فقط خدای آنها خدای واقعی است.

نظام بهتر شبیه چیست؟ پاسخ کاملی ندارم، و فکر نمی‌کنم کس دیگری هم داشته باشد. ولی فکر می‌کنم چارچوبی کلی در حال پیدایی است. بخشی از آن تمدن اکولوژیکی است که جرمی لنت،^(۶) یکی از متفکران بزرگ این دوره، عرضه کرده است. عنصر دیگر از نظریه‌ی اقتصادی دونالد کیت راورث^(۷) و نظرات زیست‌محیطی نائومی کلاین، آمیتاو گوش، آنگانگاک آنگاکورسواک، راج پاتل و بیل مک کین^(۸) آمده است. بخشی از پاسخ در ایده‌ی «کفایت شخصی، تجمل جمعی»^(۹) نهفته است. بخش دیگر، از ایجاد مبانی جدید عدالت ناشی شده، که مبتنی بر این اصل ساده است، همه‌ی نسل‌ها و در همه جا بایستی دارای حقوق برابر در بهره‌مندی و برخورداری از ثروت طبیعی باشند.

به اعتقاد من باید بهترین پیشنهادها را متفکران مختلف را شناسایی و از آنها بدیلی منسجم و یک‌دست ایجاد کنیم.

از آن‌جا که هیچ سیستم اقتصادی فقط یک سیستم اقتصادی نیست، بلکه در کلیه‌ی مظاهر زندگی ما خود را نشان می‌دهد، به ایده‌ها و دیدگاه‌های زیادی از رشته‌های مختلف - اقتصادی، زیست‌محیطی، سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و لجستیکی - نیاز داریم تا با مشارکت آنان روش بهتری برای سازمان‌دهی خود خلق کنیم، که با نیازهای ما بدون تخریب موطن و زادگاه‌مان سازگار باشد. انتخاب ما نهایتاً به این‌جا می‌رسد. آیا برای ادامه‌ی رشد سرمایه‌داری حق حیات را از خود بگیریم یا آن که سرمایه‌داری را برای ادامه‌ی حیات خود، متوقف کنیم.

پیوند با متن انگلیسی مقاله:

The Problem is Capitalism

پی‌نوشت‌ها

۱. یا سرمایه‌داری رانتی
۲. Jason Hickel and Giorgos Kallis
۳. New Political Economy
۴. sacrifice zone
۵. Joseph Stiglitz
۶. Jeremy Lent
۷. Kate Raworth's Doughnut Economics
۸. Naomi Klein, Amitav Ghosh, Angaangaq Angakkorsuaq, Raj Patel and Bill McKibben
۹. private sufficiency, public luxury

حذف صفرها از پول ملی: شیپوری که از سر گشادش نواخته شد

احمد سیف



پس از نزدیک به سه دهه کش‌وقوس رفتن با ایده‌ی حذف صفرها از پول ملی، سرانجام دولت و مجلس به توافق رسیدند که چهار صفر از پول ملی حذف شود. این که چرا دولت در این شرایط بحرانی تصمیم گرفت چنین برنامه‌ای را دوباره به جریان بیندازد برای من روشن نیست. تا به همین جا مدافعان این سیاست اندر فواید آن سخن گفته‌اند و این جا و آن جا هم مخالفان زبان به انتقاد گشوده‌اند.

قبل از هر چیز این به نکته اشاره کنم که براساس اقتصاد جریان غالب که مدافع این برنامه است، اگر قرار است چنین کاری مقرون‌به‌صرفه باشد و «منافعی» داشته باشد باید در پی آمد مجموعه‌ای از سیاست‌ها بیاید. یعنی وقتی ساختار اقتصاد را اصلاح کردید، و بازارها تا سرحدّ امکان رقابتی شدند، وقتی دولت از نظر مالی مسئولیت‌پذیر شد و وقتی بانک مرکزی به وظایفش به‌درستی عمل کرد و بر بانک‌ها و دیگر مؤسسات مالی نظارت مستمر و مؤثر داشت، وقتی رشد نقدینگی و افزایش تورم را کنترل کردید، و وقتی که رشد اقتصادی احیا شد، در آن صورت، برای سهولت کارها می‌توانید، تعدادی از صفرها را از پول ملی حذف کنید که کارها با سهولت بیش‌تر انجام بگیرد. به‌نظرم این گونه می‌آید که در ایران، حضرات به جای آن کارهای اساسی که باید انجام بگیرد، کار را به اصطلاح «ساده» کرده و از آخرین قدم آغاز کرده‌اند که همان حذف صفرها باشد. متأسفانه با نگاهی به سابقه‌ی این موضوع در ایران در سال‌های اخیر، به‌نظر می‌رسد که از همان ابتدای کار، به جای این که نگاهی مسئولانه به اقتصاد به‌کار گرفته شده باشد، با سهل‌انگاری و «فلسفه‌ی انشاءالله گربه است» به این مقوله پرداخته‌اند. یعنی بیش‌تر با حدس و گمان و احتمالاً باور به «شانس» می‌خواهند این را بیازمایند با این امید که شاید همین یک کار بتواند به آنها در اداره‌ی مؤثرتر اقتصاد مساعدت کند. مسائل مربوط به اقتصاد البته به این شکل و صورت قابل مدیریت نیست به همین خاطر است که معتقدم سیاست‌پردازان در ایران شیپور را از سر گشادش می‌نوازند. در این یادداشت سعی می‌کنم شواهدی ارایه بدهم که چرا این گونه است و چرا باید به‌واقع به گونه‌ای دیگر باشد.

۱. تازه‌ترین خیز برای حذف صفرها

درباره‌ی تصمیم تازه‌ی دولت برای حذف صفرها، رییس بانک مرکزی در مجلس **می‌گوید** که «بحث تورم در میان نیست» ولی «به‌لحاظ حیثیتی جالب نیست یک دلار امریکا معادل ۱۰۰ هزار ریال یا ۱۰۰ هزار واحد پولی ما باشد و هرچند با حذف چهار صفر اتفاق خاصی نمی‌افتد اما دست کم ویتترین سروسامانی می‌گیرد و یک دلار امریکا معادل ۱۰ تومان می‌شود».^۱ آقای روحانی هم به بیانی شبیه به این گفته بودند که اگر بگوییم یورو به جای ۱۷۰ هزار ریال، ۱۷ تومان است، «هم گفتن‌اش راحت‌تره، هم زیباتره و هم محاسبه‌اش ساده‌تره...». به گمان من مشکل اساسی همین است. یعنی می‌خواهم بر این نکته تأکید کرده باشم در شرایطی که اقتصاد ایران به یک جراحی قلب باز یا جراحی مغز نیاز دارد، سیاست‌پردازان می‌خواهند «جراحی پلاستیک» انجام دهند تا «چین‌های صورت» کم‌تر شود! و از همین روست که رییس بانک مرکزی می‌خواهد به «ویتترین» سروسامان بدهد و رییس‌جمهور هم از «زیبایی» یورو «۱۷ تومانی» حرف می‌زند! البته در میان ناظران در ایران هم بودند کسانی که از همین استعاره استفاده کرده‌اند. در همین راستا بود که نایب‌رییس اتاق بازرگانی ایران حذف ۴ صفر را به این **تشبیه کرد** که «مثل این است که بر روی یک بیمار سرطانی عمل جراحی پلاستیک انجام دهید».^۲

برای واریسی این نکته‌ها باید مشخص کنیم که دلایل اقتصادی برای حذف صفرها کدام است؟ چه شرط‌ها و یا پیش شرط‌هایی لازم است تا اجرای چنین سیاستی در برآوردن اهدافی که مد نظر سیاست‌پردازان است موفق شود. و بعد مختصر نگاهی خواهیم داشت به اقتصاد ایران و در حدی که در یک نوشته‌ی کوتاه مقدور باشد سعی می‌کنم شواهدی به دست بدهم که چرا من براین باورم که دولت و بانک مرکزی در این‌جا، به واقع می‌خواهند شیپور را از سر گشادش بنوازند. به همین خاطر، بر این باورم، که ممکن است دیر و زود بشود ولی دروغ نیست که به سرعتی که حتی مورد

1. <https://www.isna.ir/news/99021712362/>

2. <https://www.isna.ir/news/99021712362/>

حیرت سیاست‌پردازان خواهد شد این صفرها باز خواهند گشت و پس از چندی برمی‌گردیم به همان جایی که اکنون در آن هستیم.

ابتدا گزارش مختصری بدهم از آنچه دیگران در این باره گفته و نوشته‌اند.

عصر ایران در مطلبی که در اردیبهشت ۱۳۹۹ انتشار داد از «تقویت موقت و روانی پول ملی» سخن گفت و به کاهش هزینه‌ی اجرای مبادلات اشاره کرد. قرار است اجرای این پروژه پنج سال طول بکشد و آن را یک «طرح خنثی» نامید که نمی‌تواند تأثیر قابل توجهی بر متغیرهای اقتصادی کشور داشته باشد. البته برای نکته هم تأکید کرده است که «نمی‌توان انتظار تورمی داشته باشیم». ادعای دیگر این است که در کوتاه‌مدت از نظر روانی تأثیر مثبتی خواهد داشت چون هر یورو که ۱۷۰۰۰ تومان است معادل ۱۷ تومان می‌شود. این ادعا به گمان من، بیان انتظارات موهومی سیاست‌پردازان است تا احتمالی مبتنی بر واقعیت، چون واقعیت این است که حذف صفرها بر پولی که قرار است صرف خرید یورو بشود هم اعمال می‌شود. یعنی شما در حال حاضر ۱۷ میلیون تومان دارید که می‌خواهید با آن یورو بخرید و براساس نرخی که هست می‌توانید ۱۰۰۰ یورو خریداری کنید، وقتی ۴ صفر را برداشتید، شما هم ۱۷۰۰۰ تومان پول دارید که می‌خواهید یورو بخرید که باز هم فقط می‌توانید ۱۰۰۰ یورو خریداری کنید. من نمی‌دانم این «تأثیر مثبت» بر روان قرار است از کجا بیاید.^۱

در واکنش به این برنامه‌ی دولت، نماینده‌ی ارومیه در مجلس به‌درستی به این نکته اشاره می‌کند که این کار نه ثروت ملی را اضافه می‌کند و نه کمکی به تورم خواهد کرد و ادامه می‌دهد «با بازی با اعداد نمی‌توان مشکل تورم را حل کرد» که یادآوری پسندیده‌ای است. این نماینده‌ی مجلس به‌درستی اشاره می‌کند که این برنامه باید در شرایطی اجرا شود که تورم تحت کنترل درآمده است و به دولت احمدی‌نژاد اشاره دارد که اگرچه می‌خواست این طرح را اجرا کند ولی چون تورم به ۴۰ درصد رسیده بود از خیر آن گذشتند و حالا هم که براساس آمارهای بانک مرکزی

1. <https://www.asriran.com/00335f>

تورم ۴۱.۳٪ شده است، و به همین دلیل، براین باور است که «آزموده را آزمودن خطاست»^۱.

نمایندگی لنگرود در مجلس هم در مخالفت با این برنامه‌ی دولت اشاره می‌کند «که ای کاش زمانی که شرایط اقتصادی باثباتی داشتیم دست به این کار می‌زدیم» و به‌درستی می‌افزاید «اگر چک پول‌های ۱۰۰ هزار تومانی را ببینید یک طرف آن ۴ صفر اضافه شده و طرف دیگر ۴ صفر از آن حذف شده است. حذف ۴ صفر هیچ تأثیر اقتصادی در زندگی مردم ندارد»^۲.

تابناک سایت وابسته به آقای محسن رضایی هم در این‌باره خلاصه‌ای از مذاکرات مجلس را به دست داد و در نهایت یک موضع خنثی گرفت ولی اشاره کرد که «استدلال موافقان افزایش ارزش پول و کمکی برای رفع تورم با حذف چهار صفر از پول ملی و استدلال مخالفان اصلاح نظام بانکی به‌جای پاک کردن صورت مسأله‌ی تغییر اسم پول ملی بود، این‌که مجلس در روزهای پایانی کارش موضوعات مهم‌تری برای پرداختن به آن دارد و باید کاری کند که نتیجه‌اش کاهش تورم و بهبود وضعیت معیشتی باشد، نه این‌که اوضاع کشور را بدتر کند». و البته باید اضافه کنم که دیدگاه موافقان که این طرح موجب «افزایش ارزش پول ملی» می‌شود ادعای بی‌ربطی است که البته اتفاق نخواهد افتاد.^۳

البته پرت‌ترین دفاع از این برنامه را از رییس کمیسیون اقتصادی مجلس می‌خوانیم که مدعی است «به‌دلیل این‌که آثار روانی تورم خیلی زیاد است، حذف صفر از پول ملی یکی از روش‌های کاهش نرخ فزاینده‌ی تورم است و نمی‌شود سیاستی جایگزین آن کرد». البته در همین مصاحبه به‌درستی اعلام می‌کند که «ما اگر اطمینان داشته باشیم که برای دوره‌ی چندساله ثبات داریم، اجرای حذف صفر از پول ملی اشکالی ندارد» ولی اگر «ثبات» نداشته باشیم، به‌گفته‌ی خود ایشان «اگر قرار باشد روند فزاینده‌ی نرخ تورم ادامه داشته باشد، حذف ۴ صفر از پول ملی کار

1. <https://www.asriran.com/003335>

2. <https://www.asriran.com/00332w>

3. tabnak.ir/0045xi

عبثی است». او اضافه می‌کند که این کار موقعی باید انجام بگیرد که «اطمینان داریم رشد نقدینگی بالا نداریم و تورم فزاینده اتفاق نمی‌افتد؛ در غیر این صورت، دوباره سال بعد و سال‌های بعد باید سیاست حذف صفر اجرایی شود. سیستم اقتصادی ما متأسفانه به این مسایل عادت کرده است». نظر به این که هم رشد نقدینگی داریم و هم نرخ تورم بالا که در ۲۰ سال گذشته بی‌سابقه بود، نمی‌دانم در آن صورت چرا مجلس به چنین لایحه‌ای در چنین وضعی رأی مثبت داده و آن را تصویب کرده است؟ آنچه که اندکی گیج‌کننده است این که ایشان معتقدند اجرای این برنامه اگرچه «فایده دارد» ولی «به‌نظرم هزینه‌ای ندارد». این جا دیگر رییس کمیسیون اقتصادی اندکی به خاکی می‌زند وقتی می‌گوید «من به‌جای حذف ۴ صفر، نمی‌توانم سیاست دیگری بگذارم». البته به‌طور قطع کاهش نرخ تورم و ثبات اقتصادی در اولویت قرار دارد و این نشان می‌دهد که «نمی‌توانیم خیلی سریع صفرها را حذف کنیم...» به دلیل این که آثار روانی تورم خیلی بیش‌تر است، حذف صفر از پول ملی یکی از روش‌های کاهش نرخ فزاینده‌ی تورم است و نمی‌شود سیاستی جایگزین آن کرد. و بعد این ادعای عجیب را درباره‌ی تورم دارد که «به‌طور قطع روی بخش روانی تورم اثر می‌گذارد؛ چراکه بخش زیادی از تورم، روانی است»^۱.

رییس دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه رازی [بحث را می‌کشاند](#) به چگونگی پیداشدن این صفرها و در این راستا این نکته‌ی مهم را دارد که «سیستم نقدینگی است که این کار را می‌کند. حال به جای این که مسأله را حل کنند، صورت مسأله را حذف می‌کنند». به عبارت دیگر، «یعنی آن صفری که خودشان با این سیستم ایجاد کرده‌اند را حذف می‌کنند و این تنها اعتبار و اعتماد به سیستم را از بین می‌برد». به جای حل مسأله «موتور تولیدکننده‌ی صفر کنار اسکناس را خاموش می‌کنند»، به گفته‌ی او که من هم با او موافقم «نظام مالی، نظام بودجه‌بندی و نظام بانکداری این اقدام غلط را انجام داده‌اند و اشکالات آن‌ها باعث شد که ما هم چنان صفر تولید کنیم» در نتیجه «سیستم باید اصلاح شود و اقدام حذف چهار صفر از پول ملی تنها پاک کردن مسأله بوده که اشکالات آن‌ها نادیده گرفته شود». این نکته هم درست است

^۱ khabaronline.ir/news/1305028

که حذف صفرها هیچ اثر قلیل توجهی بر تورم یا جنبه‌ی روانی آن ندارد چون «هیچ شرکتی براساس چارچوب‌های روانی تصمیم نمی‌گیرد بلکه به همان اندازه که هزینه‌های تولید بالا می‌رود اقدام به افزایش قیمت می‌کند حال چه با چهارصفر چه با شش صفر»^۱.

دکتر مهدی تقوی هم در این مورد سخنان قابل توجهی دارد که «به‌عنوان اقتصاددان هیچ توجیه اقتصادی برای این کار نمی‌بینم» و این نکته درست را افزود که «این که تصور می‌کنند با حذف صفر از پول ملی می‌توانند تورم را کنترل کنند، یک تصور غلطی است» و افزود «ما باید بدانیم که تورم به صفرهای روی پول ملی هیچ ارتباطی ندارد». یکی از مسئولان سابق وزارت اقتصاد که در مرحله‌ای معاون رییس بانک مرکزی هم بوده است بیان داشت که «یکی از تصمیمات نامناسبی که دولت می‌توانست در این مقطع حساس اقتصاد ایران بگیرد همین تصمیم حذف چهار صفر از پول ملی است». چرا این تصمیم غلط است حداقل به دو دلیل یکی این که کشور در تحریم است و بعلاوه «تورم رکورد ۲۵ ساله گذشته را شکسته و به بالاترین سطح خود رسیده است». و به گمان من هم این نکته‌ی درست را می‌افزاید که «دولت به جای آن که به آحاد مشکلات جامعه رسیدگی کند و راهکارهای لازم را برای برون‌رفت از وضعیت کنونی پیش‌بینی کند، راهکارهایی را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد که می‌تواند ایجاد سرگرمی برای مردم و بازی کردن با اعداد تلقی شود».

در گزارشی که مشرق^۲ منتشر می‌کند می‌خوانیم که مشکلات موجود متعددند ولی از جمله می‌توان اشاره کرد با خبرهایی که می‌شنویم تورم در بسیاری از موارد روزانه شده است یعنی هرروز که مردم به بازار می‌روند با جهش قیمت یک نوع کالا روبه‌رو می‌شوند. وضعیت بازار کالاها در ایران کاملاً نامناسب است. درپ یوند با استفاده از ارزهای دولتی چه ارزهایی که به واردات تخصیص داده شد و چه دلارهایی که باید از صادرات غیرنفتی به اقتصاد برگردد و برنمی‌گردد و دولت درحالی که در وارسیدن این مقوله‌ها کاری نمی‌کند به این اقدام دست زده است. نکته‌ای که از دید سیاست‌پردازان

1. <https://tejaratnews.com/> حذف-۴-صفر-از-پول-ملی

2. <https://www.mashregnews.ir/news/980329/>

مغفول مانده این است که در شرایط کنونی اوضاع اقتصادی ایران برای چنین کاری مهیا نیست «کشوری که با تورم و رکود مواجه است و همچنین رشد اقتصادی آن منفی شده است چرا باید به دنبال مصوبه‌ی حذف صفر از پول ملی باشد؟ اصلاً چنین زمانی وقت مناسبی برای حذف صفر از پول ملی نیست»^۱.

آنچه به‌نظر روشن می‌آید این است که از همان سال ۱۳۷۲ که این سیاست برای اولین بار مورد بررسی مسئولان قرار گرفت، در آن موقع هم به گمان من، دلایل این کار «واقعی» و «معقول» نبود. به سخن دیگر، از جمله علت این بود که به‌دلیل برنامه‌ی آزادسازی اقتصادی و شوک‌های نفتی حاصل از پایان جنگ و سرازیر شدن دلارهای نفتی به اقتصاد ایران و پی‌آمدهای ناگوار این سیاست‌ها بر اقتصاد ایران، به این فکر افتاده بودند. درحالی که آن‌چه که باید مورد بازبینی قرار می‌گرفت سیاست‌های کلی اقتصادی بود که برای شرایط ایران مطلوب نبود. درحال حاضر هم گذشته از بحران ناشی از ویروس کرونا که به اقتصاد ایران در کنار اقتصاد دیگر کشورهای جهان ضربات مهیبی وارد آورده است و درحالی که تورم در ایران ۳۴.۸٪ است می‌خواهند ۴ صفر را از پول ملی حذف کنند.^۲

حالا که دارم از تورم حرف می‌زنم پس این نکته‌ها هم از لیلای خواندنی است که معتقد است افزایش قیمت خودرو در ایران تقصیر خودروسازان نیست بلکه علت را باید در جای دیگری جستجو کرد و اشاره می‌کند به تغییرات در تولید و تغییرات در میزان نقدینگی و اضافه می‌کند که «ظرف ۲ سال گذشته سطح عمومی قیمت‌ها حدود ۹۰ درصد افزایش پیدا کرده است. در ایران طبق آمار بانک مرکزی سطح عمومی قیمت‌ها نسبت به سال ۱۳۹۵ که شاخص ۱۰۰ بوده بیش از ۲.۲ برابر شده است»^۳. به این ترتیب، روشن است در ایران با تورم قابل توجه روبرو هستیم و لازمه‌ی این کار هم در پیش گرفتن سیاست‌های مقتضی برای کنترل این روند تورمی است. ولی به‌نظر می‌رسد که یک بار دیگر سیاست‌پردازان به جای پرداختن به اصل، با یک

1. <https://www.mashregnews.ir/news/980329/>

2. khabaronline.ir/news/1385183

3. khabaronline.ir/news/1386886

راه حل «ساده» و به ظاهر «عملی» به فرع قضیه چسبیده‌اند. نکته این است که باید به این پرسش پاسخ داد که آیا مشکل اصلی اقتصاد ایران تعداد صفرهاست؟ برای رسیدن به درک معقول باید ابتدا به ساکن برسید که این صفرها از کجا آمده‌اند و چه شد که به این صورت «تکثیر» شده‌اند. فهرست وار به چند عامل اشاره می‌کنم.

✓ رشد نامطلوب اقتصادی در سه دهه‌ی اخیر

✓ شلختگی دولت و مسئولیت‌گریزی مالی

✓ رشد حیرت‌آور نقدینگی

در پیوند با این مشکلات، محمود جامساز این نکته را عنوان می‌کند که «خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی هم که از ابتدا به‌عنوان یکی از اصل‌های نظام مطرح شد به‌نحو اسفباری اجرا شد و ثروت‌های ملی نابود شد و به‌جای این که کارخانجات بزرگ به‌طور جدی فعال شوند، این کارخانه‌ها به افراد غیر صنعتگر داده شدند و درنهایت شاهد متلاشی شدن صنعت و اقتصاد کشور به دست مدیران ناکارآمد شدیم.»^۱ و این روند نه‌تنها در دوره‌ی آقای هاشمی که در سال‌های بعد هم تکرار شد. از سویی صنعت و توان تولید اقتصاد را متلاشی کردند و بعد انگار که راه ساده‌ای برای تأمین «مخارج» دولت خود یافته باشند، به رشد نقدینگی دست زدند. این هم شاهد این مدعا، وقتی آقای هاشمی رییس‌جمهور شد کل نقدینگی در اقتصاد ایران ۱۸۸۰ میلیارد تومان بود ولی درپایان دوره میزان نقدینگی به ۱۳ هزار و ۴۰۰ میلیارد تومان رسید یعنی بیش از ۷ برابر شد. و بعد می‌رسیم به دوره‌ی آقای خاتمی که این مقدار نقدینگی را به صورت ۶۸ هزار میلیارد تومان نقدینگی به آقای احمدی‌نژاد تحویل داد یعنی در این ۸ سال هم نقدینگی بیش از ۵ برابر شد. آقای احمدی‌نژاد هم وقتی که به پایان دوره رسید، میزان نقدینگی را به ۴۷۰ هزار میلیارد تومان افزایش داد، یعنی در این هشت سال هم نقدینگی تقریباً هفت‌برابر شد. آقای روحانی که با «کلید» آمده بود این مقدار را تا اینجا به دومیلیون میلیارد تومان رسانیده است، یعنی در این ۷

1. <https://www.poolnews.ir/001Lw1>

سال هم شاهد بیش از ۴ برابر شدن نقدینگی هستیم. به سخن دیگر اگر به اقتصاد ایران از ۱۳۶۸ به این سو بنگریم مشاهده می‌کنیم که براساس این شواهد در طول این مدت، میزان نقدینگی در اقتصاد ایران سالی ۲۵ درصد به طور متوسط رشد داشته است. از جمله پی‌آمدهای این کار، این است که سیاست‌پردازان فشارهای تورمی را در این اقتصاد نهادینه کرده‌اند. به این نکته باز خواهیم گشت.

در تاریخ معاصر ایران این داستان «حذف صفرها» به واقع روایت غم‌انگیزی دارد. ناتوان از حل مشکلات اقتصادی که حداقل بخشی از آن «خودساخته» بود، هر چند مدت یک بار، سیاست‌پردازان اقتصادی درباره‌ی «حذف صفرها» سخن می‌گفتند تا رسیدیم به امروز. در اواخر سال ۱۳۸۸ هم دولت برنامه داشت که ۳ صفر از واحد پول ملی را حذف کند. ولی آقای بهمنی رییس وقت بانک مرکزی، پس از گذشت ۶ ماه آن را منتفی اعلام کرد.

در شهریور ۱۳۸۸ آقای بهمنی رییس وقت بانک مرکزی از تصمیم جدی دولت برای حذف ۳ صفر خبر داد ولی به گزارش ایلنا در فروردین ۱۳۸۹ خود آن را منتفی اعلام کرد و ایلنا می‌افزاید که «این طرح پس از ۱۷ سال باز هم ناکام ماند». البته بهمنی دلیل ویژه‌ای برای منتفی شدن اعلام نکرد ولی گفته می‌شد که احتمالاً دلیل اصلی آن بود که دولت خیال داشت طرح هدفمند کردن یارانه‌ها را اجرا کند «که موجب افزایش تورم می‌شود». البته اضافه کنم که بهمنی و دیگر مقامان دولتی پیش‌بینی‌های ارایه‌شده درباره‌ی تورم ناشی از هدفمندی یارانه‌ها را قبول نداشتند و برآورد بانک مرکزی در آن موقع این بود که میزان تورم به خاطر هدفمندی حدوداً ۱۵ درصد بیش‌تر خواهد شد و با توجه به این که بانک مرکزی میزان تورم در پایان سال ۱۳۸۸ را ۱۰.۸٪ اعلام کرده بود، در آن صورت برای سال ۱۳۸۹ میزان تورم سالانه حدود ۲۶٪ می‌شد. البته مرکز پژوهش‌های مجلس میزان تورم احتمالی ناشی از هدفمندی را بیش از ۶۰٪ برآورد کرده بود و برآورد صندوق بین‌المللی پول از نرخ بانک مرکزی ایران بیش‌تر بود و میزان تورم اضافی را ۳۲٪ تخمین می‌زد. بعید نیست علت کنار گذاشتن حذف صفرها این بوده باشد که تورم به نسبت بالا و نبود سیاست‌های مؤثر برای مقابله با تورم موجب می‌شود که برنامه‌ی حذف صفرها موفق نشود. البته آقای احمدی‌نژاد - رییس‌جمهور وقت - به دلیل دیگری که در واقع مورد

قبول هیچ کارشناس اقتصادی نیست، با این ادعا که حذف صفرها باعث کاهش تورم می‌شود این طرح را پس از ۱۴ سال سکوت در دستورکار بانک مرکزی قرار داد. روایت این است که وقتی از آقای احمدی‌نژاد درباره‌ی تورم ناشی از هدفمندی پرسیدند ایشان به روال معمول این‌گونه **پاسخ داد:** «ما می‌خواهیم واحد پول را تغییر دهیم و صفرها را برداریم و ارزش ریال را واقعی کنیم؛ چرا که در حال حاضر ارزش ریال واقعی نیست»^۱.

به این روایت «واقعی نبودن» ارزش ریال خواهیم پرداخت ولی پیش از این که به مسائل دیگر بپردازم باید درباره‌ی ارزش پول و در کنار آن مقوله‌ی تورم کمی توضیح بدهم.

۲. تاریخچه مختصر حذف صفرها در ایران

بد نیست اشاره کنم که موضوع حذف صفر از پول ملی نخستین بار در سال ۱۳۷۲ که طهماسب مظاهری در بانک مرکزی حضور داشت در دستورکار اداره‌ی بررسی‌های اقتصادی این بانک قرار گرفت اما کسانی که پس از مظاهری به ریاست بانک رسیدند ظاهراً با این طرح موافق نبودند. به‌این ترتیب، از زمانی که اولین بار به فکر حذف صفرها افتادند تا اکنون که به‌نظر می‌رسد این برنامه احتمالاً به مرحله‌ی اجرا می‌رسد نزدیک به سی سال گذشته است. آن‌چه که باعث شده است این «صفرهای اضافی» به پول ملی اضافه شود نه نتیجه‌ی توطئه‌ی این یا آن نیروی استکباری بلکه پی‌آمد سیاست‌هایی است که برای اداره‌ی اقتصاد به کار گرفته شد. بیش از ۲۰ سال پیش در **مقاله‌ای** که در نشریه‌ی گزارش، در فروردین ۱۳۷۸ منتشر شد از «ده سال اغتشاش» در عرصه‌ی سیاست‌پردازی اقتصادی شکوه کرده بودم.^۲ از جمله در آن نوشته بودم که اگرچه تولید ناخالص داخلی از ۱۳۵۶ تا سال ۱۳۷۰ تنها ۱۷ درصد رشد داشته ولی میزان نقدینگی در این فاصله بیش از ۱۶ برابر شد.^۳ به

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/54087/Economy/macroeconomics>

2. <http://ensani.ir/file/download/article/20120828104828-4055-1064.pdf>

۳. همان، ص ۱۳۵

عبارت دیگر به این نکته اشاره می‌کنم که سخن مدافعان حذف صفرها هرچه که باشد، به واقع، «مصیبت اقتصادی» ما در جای دیگری است.

اگر به دفعه‌ی قبل که بلنک مرکزی برنامه‌ی حذف صفرها را داشت برگردیم، مشاهده می‌کنیم که جدا از آن که هر نهاد یا کارشناسی نرخ تورم حاصل از هدفمندی یارانه‌ها را تا چه میزان تخمین می‌زد اما همگی آنها بر افزایش تورم پس از اجرای طرح مزبور اتفاق نظر داشتند. کارشناسان اقتصادی مدافع این برنامه، معتقدند حذف صفر از پول ملی باید در شرایطی اجرا شود که تورم کشور کنترل شده باشد در غیر این صورت مدتی پس از اجرای این طرح به دلیل در پیش گرفتن سیاست‌های نادرست پولی و مالی نرخ تورم افزایش یافته و به تبع آن صفرهای روی اسکناس‌ها نیز افزوده می‌شود. بنابراین تدوین سیاست‌های پولی و مالی مناسب توأم با حذف صفر از پول می‌تواند در این زمینه راهگشا باشد. متأسفانه در ایران شاهد چنین تغییری در سیاست‌پردازی نیستیم. به نظر می‌رسد که نگاه سیاست‌پردازان این است که حذف صفرها در واقع «سیاست ضد تورمی» آنهاست و این جاست که باید اقرار کرد که این خطایی است که در میان این جماعت مشترک است.

در بهمن سال ۱۳۸۹ به نقل از قائم‌مقام بانک مرکزی [می‌خوانیم](#) که «یکی از محورهای طرح تحول نظام بانکی موضوع رفورم پولی یا حذف صفرها است که همه‌ی مطالعات و برنامه‌های آن آماده شده است»^۱. همین‌جا اشاره کنم که مقوله‌ی تحول نظام بانکی و یا موضوع رفورم پولی برخلاف ادعای قائم‌مقام بانک مرکزی همان «حذف صفرها» نیست و به نظر می‌رسد که مسئولان بانک مرکزی در بهترین حالت بدون این که اجزای این سیاست را بشناسند و به‌خصوص با پیش‌شرط‌های لازم برای موفقیت این طرح آشنا باشند، می‌خواهند آن را به اجرا دریاورند.

دلایلی که بانک مرکزی در همان زمان در دفاع از این برنامه اعلام می‌کند در وجه عمده مربوط به مشکلات حمل‌ونقل پول نقد و مسائل پیوسته به آن یعنی فرسودگی پول است. اگر دلایل تنها همین‌ها باشد که راه مناسب‌تر برای مقابله با آن گسترش و

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/129455/Economy/macroeconomics>

تکمیل نقل و انتقالات الکترونیکی و پول الکترونیکی است که امروزه در بسیاری از کشورها شاهد هستیم که باعث شده استفاده از پول نقد کاهش یابد. البته منافع دیگری هم با توسعه‌ی مبادلات الکترونیکی به دست می‌آید که از بررسی‌شان در این جا می‌گذرم. واقعیت این است که حذف صفرها که در سال‌های آخر قرن بیستم به تواتر اتفاق می‌افتاد دقیقاً به خاطر گسترش مبادلات الکترونیکی در دو دهه‌ی گذشته روند نزولی داشت. به عنوان مثال می‌توان به زیمبابوه اشاره کرد که در این سال‌ها دو بار به حذف صفرها مبادرت کرد و احتمالاً یکی از دلایلی این بود که زیرساخت‌های لازم برای مبادلات الکترونیک در آن کشور به اندازه‌ی کافی توسعه نیافته بودند.

یکی از مسائلی که در ایران باید به جد مورد بررسی قرار بگیرد کیفیت مدیریت بانک مرکزی بر نظام پولی کشور است که یکی از عوامل اصلی بالا بودن هزینه‌های مبادلات پولی و مالی در کشور است. در سه - چهار دهه‌ی گذشته، به ویژه در دوره‌ی هشت ساله‌ی ریاست آقای احمدی‌نژاد، بانک مرکزی اقدام مؤثری برای جلوگیری از استفراض ادامه‌دار دولت از نظام بانکی انجام نداد و یکی از دلایلی که احتمالاً تورم در ایران نهادینه شده است، گذشته از پایین بودن توان تولیدی و پایین بودن بهره‌وری، احتمالاً افزایش لجام‌گسیخته‌ی نقدینگی در اقتصاد است که آن هم راه‌حل‌اش با حذف صفرها به دست نخواهد آمد.^۱

ظاهراً در دوره‌ی قبل، برای اجرای این سیاست خیلی هم جدی بودند چون در لایحه‌ی مذکور، زمان شروع طرح ابتدای سال ۱۳۹۳ در نظر گرفته شده بود.^۲ ولی در اسفند ۱۳۹۰ از زبان مدیرکل وقت اقتصادی بانک مرکزی می‌خوانیم که «در طول سال‌های ۱۹۲۳ تا ۲۰۰۹، بالغ بر ۵۰ کشور ۲۷۲ صفر را از پول ملی خود کنار گذاشته‌اند». با این همه، هم‌اوم ادامه می‌دهد «لیکن در دهه‌ی ۲۰۰۰ میزان استفاده از این سیاست با دهه‌های پیشین قابل مقایسه نیست و به شدت کاهش یافته است» که دلایلی را پیشتر برشمرده‌ام. البته به صفرزدایی از زیمبابوه اشاره می‌کند که در

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/201194/Economy/financial-market>

2. <https://www.khabaronline.ir/detail/198610/Economy/financial-market>

۲۰۰۸ با حذف ۱۰ صفر و بعد در سال ۲۰۰۹ با حذف ۱۲ صفر رکورد بیش‌ترین تعداد حذف صفر را به خود اختصاص داده است. درباره‌ی دلایل مبادرت به حذف صفرها، دلایلی که بر می‌شمرد به نظر پرسش‌برانگیز می‌آیند. او می‌گوید «از جمله این دلایل می‌توان به وجود تورم مستمر در سطوح بالا، حجم بالای بدهی‌های خارجی و تضعیف ارزش پول ملی، تغییر ناگهانی نظام سیاسی و از همه مهم‌تر عدم کارآمدی وجه نقدی در نظام پرداخت‌ها، اشاره نمود.»^۱ و البته که برای من روشن نیست که چرا با حذف صفرها باید وضع بدهی خارجی یک کشور تغییر کند. به سخن دیگر، می‌خواهم به این نکته اشاره کرده باشم که مقامات بانکی و دولتی ایران ظاهراً «مزایایی» برای حذف صفرها قائل‌اند که در ادبیات اقتصادی مربوط به آن یافت نمی‌شود. در خرداد ۱۳۹۳ به‌نقل از معاون اقتصادی بانک مرکزی می‌خوانیم که «پروژه‌ی حذف صفرها از پول ملی پیش از این به صورت وسیع در بانک مرکزی مورد بررسی قرار گرفته بود، اما الزامات زیادی دارد. اجرای این برنامه آمادگی یکی دو ساله در کشور می‌خواهد به طوری که باید تعداد اسکناس‌ها کاهش یابد، نظام‌های حسابداری اصلاح شود و نرم‌افزارهای فروش تغییر کند. در عین حال، حجم مناسبی از اسکناس‌های جدید چاپ و نرخ تورم به محدوده‌ی پایین و باثبات برسد»^۲

در شهریور ۱۳۹۳ در مطبوعات می‌خوانیم که «موضوع حذف سه صفر از واحد پولی کشور دوباره به‌طور جدی مطرح شده است»^۳ دلایل دست زدن به حذف صفرها:

✓ تورم و کاهش ارزش نسبت به دلار

✓ بخشی از یک برنامه‌ی اصلاحی

برخی اوقات حذف صفر بخشی از یک برنامه‌ی جامع اقتصادی برای ثبات اقتصادی است.

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/201052/Economy/macroeconomics>

2. <https://www.khabaronline.ir/detail/357963/Economy/macroeconomics>

3. <https://www.khabaronline.ir/detail/373724/Economy/macroeconomics>

- ✓ دلاری کردن به شرایطی گفته می‌شود که در یک کشور غیر از آمریکا، مردم به جای استفاده از واحد پولی کشور خود ترجیح دهند که از دلار آمریکا در معاملات روزانه استفاده کنند.
- ✓ هویت داخلی و اعتبار بین‌المللی
- ✓ دلایل سیاسی

آنچه که در این مباحث روشن نشد این که در مورد ایران کدام یک از این دلایل عمده بودند. تنها موردی که به ذهن من می‌رسد در واقع تورم و کاهش ارزش پول ملی نسبت به دلار است که اگر حدسم درست باشد، روشن است که این هدف با حذف صفرها به دست نمی‌آید و نشانه‌ی توهم‌باوری سیاست‌پردازان در ایران است.

۳. چگونه می‌توان موفق شد؟

براساس دیدگاه مدافعان حذف صفرها از پول ملی، از آنچه گفته شد به نظر می‌رسد که بهترین زمان برای اقدام به حذف صفر از پول ملی زمانی باشد که بعد از دوره‌ای پر تورم، اقتصاد به ثبات رسیده باشد و آن‌گاه بتوان با حذف صفر خاطره‌ی روزهای تورمی را کمرنگ کرد و پایه دوران جدید گذاشت. اما باید توجه کرد که حذف صفر به تنهایی به کاهش تورم نخواهد انجامید و اگر دولتی به این امید باشد که تنها با حذف صفر بتواند تورم را مهار کند شاید به سرنوشتی مانند کشور زیمبابوه دچار شود که بعد از این که در سال ۲۰۰۸ تعداد ۱۰ صفر از پول ملی خود کاست یک سال بعد مجبور شد بار دیگر ۱۲ صفر دیگر هم از واحد پولی خود حذف کند. از این رو معمولاً توصیه می‌شود که حذف صفر در پایان یک برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی به کار برده شود و نه در ابتدای آن.

همچنین استقلال بانک مرکزی می‌تواند عاملی تأثیرگذار در موفقیت مهار تورم و در نتیجه موفقیت طرح حذف صفر از پول ملی باشد. به همین خاطر است که معمولاً کشورهای در حال توسعه در برنامه‌های ثبات خود افزایش استقلال بانک مرکزی را

مدنظر قرار می‌دهند و سپس اقدام به حذف صفر می‌کنند. ولی بد نیست بررسی کنیم که سیاست پردازان در ایران بر چه مبنایی درباره‌ی حذف صفرها اظهار نظر می‌کنند. اگرچه توضیح کافی ارائه نمی‌شود، ولی بانک مرکزی در آذر ۱۳۹۵ [اعلام می‌کند](#) که «بانک مرکزی الان به دنبال حذف صفرهای پول ملی نیست»^۱ به این ترتیب، روشن نیست که از آن زمان تاکنون، چه اتفاق افتاده است که یکبار دیگر حذف صفرها به جریان افتاده است.

مصباحی مقدم که رییس کمیسیون اقتصادی مجلس بود در فروردین ۱۳۹۰، [معتقد بود](#) که «حذف چند صفر از پول ملی نه راهکاری برای مبارزه با تورم است و نه موجب افزایش تورم می‌شود». و بعد ادامه می‌دهد که «بنده این پیشنهاد را حدود سال ۱۳۸۴ برای اصلاح پول ملی کشور دادم که خوشبختانه مورد استقبال بانک مرکزی قرار گرفت و روی آن مطالعه و کار کردند». البته ایشان پیشنهادهای دیگری هم دارند و از جمله پیشنهاد «توزیع کارت اعتباری» بین مردم می‌کنند که «نیاز به نقدینگی در کشور برطرف می‌شود». روشن است که آقای مصباحی مقدم در اینجا «نقدینگی» را با «اسکناس» اشتباه گرفته است. از این نکته که بگذریم مصباحی مقدم معتقد است که در حال حاضر واحد پول ملی ما قابل استفاده نیست چون به گمان ایشان تعداد صفرها اندکی زیادی زیاد است «که از لحاظ روانی بازتاب منفی نیز بین مردم در مقایسه پول داخلی با پول خارجی دارد» و به قول ایشان اگر ۳ یا ۴ صفر را حذف کنیم این کار «موجب برطرف شدن این ناراحتی روانی می‌شود».

از یک طرف می‌گویند که اگر مقصود عنوان واحد پولی باشد «این امر باید با حذف ۴ صفر از واحد پولی صورت می‌گیرد؛ یعنی "ریال" را به "تومان" تبدیل کنیم یا چیز دیگری» و اما اندکی بعد در همین مصاحبه ادامه می‌دهد که «هم‌اکنون در پول ملی کشور ما "یک تومان" نیز معنا ندارد» و لی اگر "یک تومان" جایگزین ۱۰۰۰ ریال یا ۱۰۰۰۰ ریال شود، معنا می‌یابد و آن "یک تومان" در این صورت قابل استفاده است».

¹ <https://www.khabaronline.ir/detail/611112/Economy/macroeconomics>

البته یادآوری می‌کنند که «حذف چند صفر از واحد پول ملی راهکاری برای مبارزه با تورم نیست و موجب افزایش تورم نیز نمی‌شود.»^۱

البته از این بعد داستان اندکی فکاهی می‌شود چون ادامه می‌دهند که «بنده پیشنهاد دادم ابتدا صفرهای اضافی را کم‌رنگ‌تر از سمت راست در اسکناس‌های کشور بزنیم و یک ممیز قرار دهیم و صفرهایی را که می‌خواهیم نگه‌داریم، درشت‌تر در اسکناس‌ها منظور کنیم و اگر ظرف یکی دو سال این پول جریان یابد، مردم خودشان متوجه می‌شوند که این صفرها اضافی است و باید حذف شود و هیچ اثر روانی منفی هم روی رفتار آنها نخواهد داشت.»^۱ متأسفانه در این جا شاهد ساده‌نگری آزردهنده‌ای هستیم که نشان می‌دهد تا چه پایه از مبانی ابتدایی اقتصادی که در واقع قرار است اساس نظری سیاست‌پردازی‌هایشان باشد بی‌خبرند. ناگفته روشن است، وقتی همین درهم‌اندیشی‌ها به‌عنوان سیاست به اجرا در می‌آید، اجرای‌شان بدون هزینه نیست. اما درخصوص جدی‌نبودن مسئولان درباره‌ی حذف صفرها، در تیرماه ۱۳۹۰، می‌خوانیم که پس از تصویب حذف ۴ صفر از پول ملی در هیأت دولت، «این طرح در یک پروسه‌ی سه ساله وارد فاز اجرایی شد». البته بانک مرکزی اعلام می‌کند که برای تکمیل این طرح سه سال وقت لازم است. مباحثی که در جریان است نشان می‌دهد که این طرح مخالفان و موافقان زیادی دارد. مخالفان بر این گمان‌اند که درشرایطی که نرخ تورم بالاست اجرای این طرح نمی‌تواند به‌صرفه باشد و بعلاوه آن را «تورم‌زا» می‌دانند. شماری هم به خاطر هزینه‌های اجرای این برنامه، تولید واحدهای پولی تازه و امحای اسکناس‌های قدیمی و هم‌چنین کوشش برای آموزش همگانی در پیوند با این تغییرات با آن سر‌سازگاری ندارند. برعکس، در سوی دیگر، موافقان معتقدند که این کار باعث تسهیل مبادلات اقتصادی می‌شود و به‌خاطر منافی که دارد هزینه‌هایش هم قابل‌توجه می‌دانند. درضمن، تورم‌زا بودن آن را قبول ندارند معتقدند حتی اگر در ابتدا با اندکی تورم بیشتر همراه باشد، به‌یقین این یک پی‌آمد کوتاه‌مدت است و به دلیل مزایای درازمدت باید اجرا شود.

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/141817/Economy/financial-market>

جالب این که گزارش ادامه می‌دهد که گذشته از این برخی کارشناسان معتقدند، حذف چهار صفر پول ملی در شرایط فعلی تنها با انگیزه‌ی مقابله با تأثیر روانی تورم در جامعه صورت می‌گیرد که مبارزه‌ی قابل‌اتکایی برای مهار تورم نخواهد بود. به باور این دسته از کارشناسان حذف چهار صفر مسأله‌ی واقعی و اصلی اقتصاد ایران نیست. چرا که ریشه‌ی دست یازیدن به چنین طرحی سیاست‌های تورم‌زای دولت طی سال‌های اخیر و فراموشی وظیفه‌ی ذاتی پول است که با ادامه‌ی اجرای سیاست‌های فعلی اقتصادی، حذف صفرها نتیجه‌ی ملموسی به بار نخواهد آورد.¹

در آذر ۱۳۹۵ همان‌گونه که پیش‌تر هم اشاره کرده‌ام، به نقل از رییس وقت بانک مرکزی - ولی‌الله سیف - باخبر می‌شویم «که در حال حاضر زمان حذف صفر از پول ملی نیست». جالب این که یکی از کارشناسان داخلی می‌گوید که «حذف صفر از پول ملی در شرایط فعلی تأثیر مثبتی بر اقتصاد ندارد و حذف صفر در زمان ثبات اقتصادی بر شرایط اقتصاد تأثیرگذار است». به عبارت دیگر، این کارشناس معتقد است که پیش شرط لازم برای موفقیت این طرح «ثبات اقتصادی» است که متأسفانه در ایران نداریم.

این کارشناس حوزه‌ی پولی و بانکی تأکید کرد: واقعیت امر آن است که برای حذف صفر باید دلیل و معیار علمی و اقتصادی وجود داشته باشد و نمی‌توان با تکیه بر نظریات یک یا چند صفر از پول ملی را حذف کرد و به نظر می‌رسد صحبت‌های اخیر سیف مبنی بر زمان حذف صفر تأکید بر آن دارد که باید اقتصاد و بار روانی تظرات مردمی برای شرایط حذف صفر از پول ملی آماده شود.

به گمان من، این کارشناس به‌درستی یادآور می‌شود که «تا زمانی که حجم پول در گردش کشور تغییر نکند، متغیرهای اقتصادی تغییری نخواهد داشت و در نهایت حذف صفر از پول ملی نیز تأثیرگذار نخواهد بود».

یکی از مخاطرات بسیار جدی که وجود دارد این است که حذف صفرها برای یک دولت تنبل به جای سیاست‌پردازی مؤثر برای کنترل تورم بنشینند. در آن صورت در ایران که نرخ تورم سالانه‌اش به‌مراتب از تورم در کشورهای اروپایی یا در امریکا بالاتر

¹ <https://www.khabaronline.ir/detail/162155/Economy/financial-market>

است روشن است که کاهش ارزش پول ملی با سرعت و قدرت بیش‌تری رخ خواهد داد اگر از همان نکته‌ی آقای روحانی استفاده کنم شما امسال را با یورویی که ۱۷ تومان (جدید) است شروع می‌کنید و اگر تفاوت تورم بین ایران و اروپا فرض کنید ۳۵٪ باشید یک سال دیگر باید با یورویی که حدوداً ۲۳ تومان شده است مبادلات را انجام بدهید. من براین باورم که به خاطر وضعیت خاص ایران، اجرای این طرح در ایران از دیگر کشورها دشوارتر خواهد بود.

از یک طرف، دولت و بانک مرکزی می‌توانند هر مقدار ریال جدید و یا قدیم که لازم دارند منتشر کنند و در اقتصاد به‌جریان بیندازند.

از سوی دیگر، تحریم‌های ظالمانه‌ای که اعمال می‌شود نه‌فقط بر درآمد‌های ارزی ایران تأثیرات منفی زیادی گذاشته است بلکه دولت ایران حتی نمی‌تواند به منابع ارزی خود در بیرون از ایران دسترسی داشته باشد. با قرار گرفتن در لیست سیاه FATF تعاملات مالی و اقتصادی ایران با دیگر کشورها هم با تنگناهای بیش‌تری روبرو شده است. به سخن دیگر، از سویی عرضه‌ی ریال و تومان می‌تواند افزایش یابد و متأسفانه افزایش می‌یابد ولی در پیوند با افزایش عرضه‌ی ارز با مشکلات بسیار جدی و اساسی روبرو هستیم.^۱ در آذر ۱۳۹۵ البته دولت آقای روحانی بدون این که سروصدایی راه بیندازد با تغییر واحد پولی از ریال به تومان یک صفر را از پول ملی حذف کرد.^۲

البته، در تیرماه ۱۳۹۰ هنوز صحبت برسر این بود که «دولت نمی‌تواند هزینه‌ی حذف چهار صفر را تحمل کند»^۳ و البته که به این پرسش هم باید پاسخ داد که در سال ۱۳۹۹ چه پیش آمده است که حالا ظاهراً دولت می‌تواند هزینه‌ی حذف چهار صفر را تحمل کند؟

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/611512/Economy/macroeconomics>

2. <https://www.khabaronline.ir/detail/610624/Economy/macroeconomics>

3. <https://www.khabaronline.ir/detail/162313/Economy/macroeconomics>

۳. درباره‌ی نرخ مبادله‌ی ریال با دیگر واحدهای پولی

در این مباحث باید بین دودسته نرخ مبادله تفاوت قائل بشویم. از یک سو نرخ مبادله جاری یا قیمت جاری را داریم که براساس عرضه و تقاضا در «بازار» تعیین می‌شود و دوم هم نرخ مبادله ای است که بر مبنای قدرت خرید واحد پولی در داخل کشور محاسبه می‌شود. برای نمونه در سال ۱۳۸۹ در حالی که قیمت جاری دلار در ایران به ۱۰۴۰ تومان رسیده بود صندوق بین‌المللی پول قیمت هر دلار را بر مبنای قدرت خرید ۴۴۴ تومان برآورد کرده بود.^۱ سؤالی که پیش می‌آید این است که کدام یک از این دو قیمت به واقعیت نزدیک‌تر است و یا باید مبنای محاسبات دیگر ما باشد؟ دیدگاه‌ها در این جا متفاوت است ولی نرخ مبادله براساس قدرت خرید، در واقع براساس پشتوانه‌ی اقتصادی کشور است در حالی که نرخ مبادله‌ی جاری بر مبنای ارزش مبادلاتی و میزان عرضه و تقاضا در بازار شکل گرفته است. اگرچه در شرایط متفاوت عوامل مؤثر بر عرضه و تقاضا می‌تواند متفاوت باشد ولی درباره‌ی وضعیت ایران می‌توان گمانه‌زنی کرد که بخش عمده‌ی این عوامل متأثر از عملکرد اقتصادی دولت است. برای نمونه در ایران عرضه‌ی دلار در بازارها به مقدار زیادی بستگی به سیاست‌های بانک مرکزی دارد. و به همین نحو، بر مبنای اداره‌ی اقتصادی مملکت بخش قابل توجهی از تقاضا برای ارز هم به خاطر نوسانات موجود در مدیریت اقتصاد است یعنی وقتی شرایطی وجود دارد که تورم هر روزه بیش‌تر می‌شود در آن صورت مردم عادی که اندک پس‌اندازی دارند برای حفظ قدرت خرید آن به سمت وسوی معاملات در دارایی‌های دیگر، از جمله ارز، سوق داده می‌شوند. به عبارت دیگر، بخش اساسی این اختلاف در واقع «رانتی» است که به خاطر فعالیت‌های دولتی ایجاد می‌شود. البته در ایران وضع از این هم واضح‌تر است یعنی می‌دانیم که در این چند دهه‌ی گذشته حتی در دوره‌ای بانک مرکزی به وسیله‌ی دلالتان در این بازارها به دلار فروشی دست می‌زد که به اصطلاح برای خودش «منبع درآمدی» ایجاد کند - چون متأسفانه بودجه‌ی ریالی دولت هم به فروش دلار در بازارها وابسته شده بود - ولی در

1. <https://www.khabaronline.ir/detail/162313/Economy/macroeconomics>

واقعیت امر این «درآمد ایجادشده» در واقع بیان پولی رانتهایی بود که ایجاد شده بود نه این که امکانات تولید ارزش در اقتصاد بهبود یافته باشد. یعنی می‌خواهم این نکته را بگویم که ایجاد درآمدهایی از این قبیل، تنها و تنها پی‌آمدهای تورمی دارد و باعث افزایش قیمت کالاها و خدمات خواهد شد. البته اگر چه به این نکته به تفصیل خواهیم پرداخت ولی از رشد افسارگسیخته‌ی نقدینگی هم در اقتصاد نباید غفلت کنیم. یعنی از سویی با استفاده از این ابزارها منابع رانتهایی ایجاد کردند و بعد البته که باید برای بیان آن رانتهای به ریال، ریال‌های کافی هم تولید شود و این نقشی است که رشد بی‌رویه‌ی نقدینگی در بازارها ایفا کرده بود.

به این ترتیب، اگر چه دولت می‌تواند نرخ جاری ارز را با در پیش گرفتن سیاست‌های مناسب اندکی کاهش بدهد ولی تغییر در نرخ ارز بر مبنای قدرت خرید مقوله‌ی دشواری است که باید بر اساس برنامه‌ریزی میان‌مدت و درازمدت برای بهبود عملکرد اقتصاد اتفاق بیفتد. یعنی وقتی سرمایه‌گذاری در اقتصاد بیش‌تر می‌شود، وقتی بهره‌وری کار افزایش می‌یابد و وقتی که دخل و خرج دولت هم معنی‌دار و با امکاناتش متناسب می‌شود. وقتی اقتصادی با بهره‌وری بالا ایجاد کردید، طبیعتاً قدرت خرید پول ملی بیش‌تر می‌شود و جز این راه دیگری برای ایجاد چنین تغییری وجود ندارد.

در ایران متأسفانه برای بهبود عملکرد اقتصاد کم‌کاری صورت می‌گیرد و یا حتی می‌توان گفت در موارد مکرر دست به کارهایی می‌زنند که نه مشوق تولید بلکه مشوق رانتهایی و رانته‌خواری است و بعد از زمین و زمان شکوه می‌کنند که «استکبار» چنین کرده یا می‌خواهد بکند. در این که عوامل خارجی بدون تأثیر نیستند تردیدی نیست ولی من یکی تردیدی ندارم که بخش عمده‌ای از مسائل اقتصادی ما ناشی از عملکرد به‌شدت نامطلوب سیاست‌پردازان اقتصادی در داخل است. اقتصاد ایران در حال حاضر، همچون گذشته هم چنان اقتصادی شدیداً وابسته به نفت است با این تفاوت که تحریم‌های ظالمانه دسترسی ایران به دلارهای نفتی را تقریباً به‌طور کامل متوقف کرده است. من خبرنگارم که برای تخفیف این وابستگی چندش‌آور کارندان‌گیری کرده باشند. هنوز هم اکثر تصمیم‌گیری‌ها بر این مبناست که چگونه مقداری

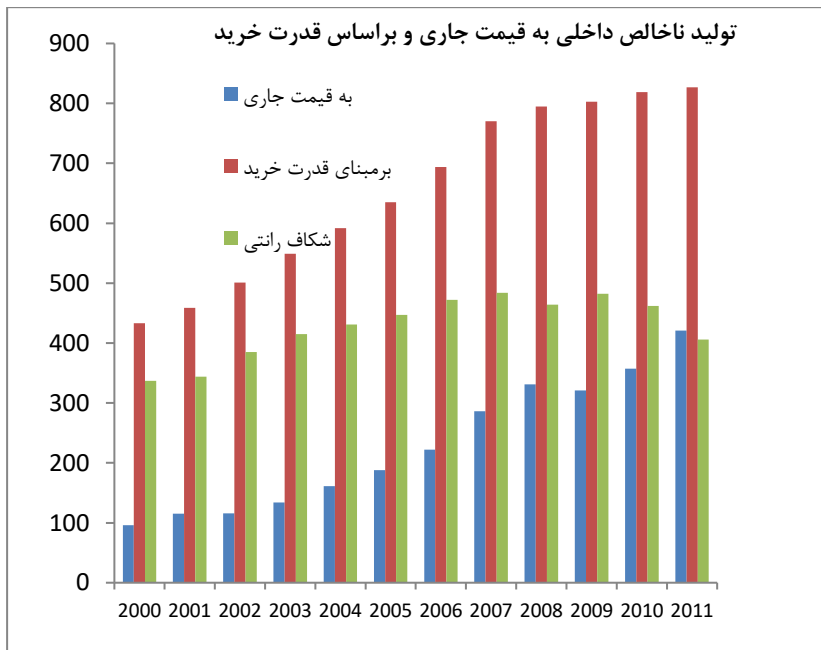
ارز را «آزاد» کنیم که بعد صرف واردات از جان آدم تا شیرمرغ از هر کشوری بشود که حاضرند به ما جنس بفروشند. حتی در بخش نفت، هنوز هم عمدتاً «خام‌فروشی» می‌کنیم و کاری برای ارزش‌افزایی در این بخش صورت نگرفته است.

حالا که قرار شد ۴ صفر از پول ملی حذف شود در بهترین حالت اگر این کار اثر داشته باشد، آن‌پی‌آمد به شدت کوتاه‌مدت خواهد بود چون برای این که چنین تغییری مؤثر باشد دو کار عمده هم باید اتفاق بیفتد. یکی این که در بخش واقعی اقتصاد چه اتفاق خواهد افتاد.

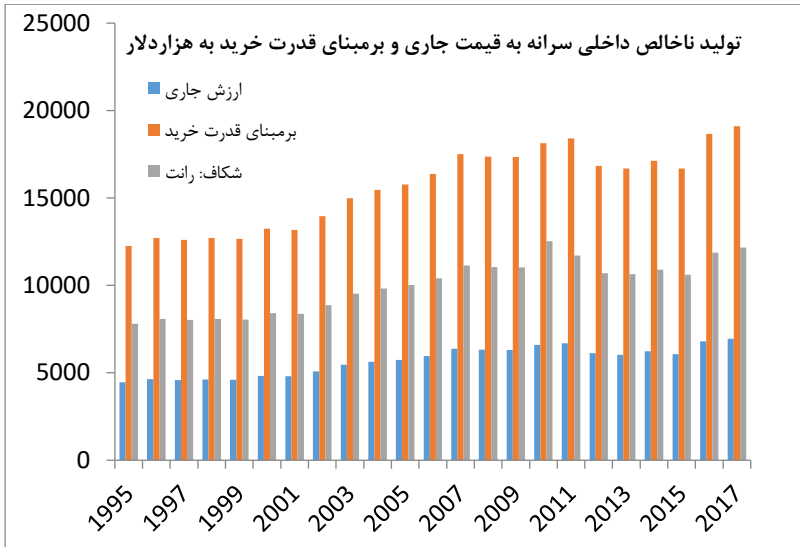
دوم این که برسر تراز پرداخت‌های ایران بدون نفت چه خواهد آمد؟ نکته‌ای که اغلب از وارسیدن آن غفلت می‌شود این که در صدسال گذشته - به غیر از سه سالی که دکتر مصدق نخست‌وزیر ایران بود - تراز پرداخت‌های بدون نفت ایران همواره منفی بود ولی وقتی دلارهای نفتی اضافه شد، تراز مثبت شد. در حال حاضر که درآمدهای نفتی عملاً نیست، درواقع با تراز منفی روبرو هستیم که بعید نیست روند افزایشی هم داشته باشد.

به این ترتیب، به گمان من قبل از این که برنامه‌های اصلاحی لازم صورت بگیرد حذف صفرها سرانجام مثبتی نخواهد داشت و بعید نیست همانند زیمبابوه که در فاصله‌ی دو سال مجبور شد دو بار و در مجموع ۲۲ صفر را حذف کند، در ایران هم به همین کار ناچار شویم. چون در حال حاضر هم حال‌وروز اقتصاد رضایت‌بخش نیست و هم تورم بالا است و هم تراز پرداخت‌ها منفی است و در نتیجه روشن نیست که چرا حذف ۴ صفر باید پی‌آمدهای مثبت داشته باشد؟

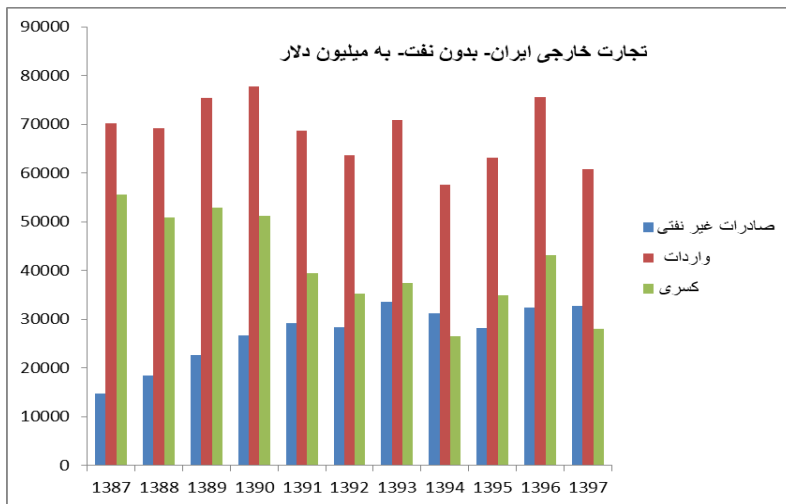
پیش‌تر اشاره کردم به بهای روز و نرخ مبادله بر مبنای قدرت خرید. متأسفانه داده‌های آماری که داریم تصویر هراس‌آوری نشان می‌دهند. یعنی به نظر می‌رسد که دولت نه فقط برای کاستن از میزان رانتی که ایجاد می‌شود کاری نکرده است بلکه میزان رانت نه فقط ثابت مانده بلکه روند افزایشی هم داشته است. در نمودار اول، تولید ناخالص داخلی ایران را برای ده سال گذشته به دست می‌دهم و در نمودار بعدی هم تولید ناخالص داخلی سرانه بر همین مبنا برای مدت طولانی‌تری ارائه می‌شود. تا زمانی که دولت به‌طور جدی برای کاستن از رانتی که ایجاد می‌شود اقدام نکند، بعید است برنامه‌ی حذف صفرها هم سرانجام مطلوبی داشته باشد.



در این نمودار اگرچه نسبت بین تولید ناخالص داخلی به قیمت جاری و به قیمت بر مبنای قدرت خرید در طول این ده سال اندکی بهبود پیدا می کند ولی هم چنان، به غیر از سال ۲۰۱۱، میزان رانتی که ایجاد شده است از میزان تولید ناخالص داخلی بیش تر است. بار سبز رنگ هم در این جا بیان میزان رانت ایجاد شده است. و همین روایت است در نمودار بعدی که در آن تولید ناخالص داخلی سرانه را بر همین مبنا به دست می دهیم.



البته حوزه‌ی دیگری که باید مورد ارزیابی جدی قرار بگیرد وضعیت ایران در تجارت بین‌الملل است. در موارد مکرر و در نوشته‌های گوناگون به این نکته اشاره کرده‌ام که وضعیت ملال‌آور تجارت خارجی ایران در سایه‌ی «دلارهای نفتی» کتمان می‌شود. به غیر از سه سالی که دکتر مصدق نخست‌وزیر بود تراز تجاری ایران (اگر درآمدهای نفت را کنار بگذاریم) به‌طرز ملال‌آوری منفی بوده و این روندی است که در این سال‌ها که در بازارهای نفتی به مشکل جدی برخوردیم هم‌چنان ادامه دارد. نمودار زیر را بر اساس داده‌های بانک مرکزی جمهوری اسلامی تهیه کرده‌ام که وضع را از ۱۳۸۸ به این سو نشان می‌دهد.



منبع: بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران

به غیر از یک سال در همدی این سالها حتی میزان کسری هم از کل صادرات غیر نفتی ایران بیش تر است. نکته این است که اگرچه صادرات غیرنفتی روند رشد مثبتی را نشان می‌دهد ولی باتوجه به حجم واردات، باید همه‌ی فعالیت بر این متمرکز شود که چه‌گونه می‌توان این روند را تسریع کرد و گسترش داد و بیش‌تر کرد تا کسری کم‌تر شود. براساس همین آمارها، محاسبه کرده‌ام که در این ۱۱ سال به ازای هر یک دلاری که ایران صادرات غیرنفتی دارد، نزدیک به ۳ دلار کالا و خدمت وارد ایران می‌شود. خب این وضعیت نمی‌تواند پایدار باشد و از سوی دیگر به کسی اطمینان خاطری نمی‌دهد که بیانگر مدیریت مطلوب اقتصادی باشد. به گمان من یکی از دلایلی که در پشت این آمارها خوابیده این است که میزان بهره‌وری در اقتصاد پایین است و درواقع بین تولید و مصرف شکافی وجود دارد که با استفاده از دلارهای نفتی و واردات از هر کجا که به ایران جنس بفروشد، «پر» می‌شود. برای این منظور سعی می‌کنم براساس داده‌های آماری بانک مرکزی اطلاعاتی ارائه بدهم. متأسفانه در اینجا هم داده‌های آماری روایت دلچسبی بیان نمی‌کنند. جدول یک، شاخص بهره‌وری کار در ایران را در ۱۴ سال گذشته نشان می‌دهد. بهره‌وری در کل اقتصاد

اگرچه در پایان این دوره، یعنی در ۱۳۹۶ در مقایسه با ۱۳۸۳ لدکی بهبود نشان می‌دهد، ولی اگر همان‌طور که در این جدول هم شده است سال ۱۳۹۰ را سال پایه فرض کنیم مشاهده می‌کنیم که بهره‌وری کار در شش سال گذشته در ایران روند نزولی داشته است، یعنی در واقع بیش از ۳ درصد کاهش یافته است. به غیر از بخش کشاورزی این روند نزولی را در دیگر بخش‌های اقتصاد و حتی در صنعت هم مشاهده می‌کنیم که میزان کاهش از ۱۳۹۰ به بعد حدود ۱۱ درصد بود. بیش‌ترین میزان کاهش بهره‌وری کار از ۱۳۹۰ به این سو در بخش ساختمان اتفاق افتاده است که شاهد نزدیک به ۳۰ درصد کاهش بوده‌ایم. البته نظر به این که بخش ساختمان تأثیری در تجارت ایران با بقیه جهان ندارد در نتیجه، این نزول چشمگیر اگرچه پی‌آمدهای داخلی دارد ولی بعید است که بر موقعیت ایران در تجارت بین‌المللی اثری داشته باشد.

شاخص بهره‌وری نیروی کار (۹۰=۱۰۰)

سال/فعالیت	کشاورزی	گروه معدن (شامل نفت و گاز)	صنعت	آب، برق و گاز	ساختمان	حمل و نقل، بائیداری ارتباطات	سایر خدمات	کل اقتصاد
۱۳۸۳	۶۴٫۶	۹۷٫۷	۵۷٫۴	۶۹٫۲	۱۱۸٫۱	۷۵٫۳	۸۱٫۶	۷۹٫۸
۱۳۸۴	۷۰٫۷	۹۸٫۹	۶۱٫۵	۷۰٫۳	۱۱۱٫۰	۷۵٫۲	۸۵٫۱	۸۱٫۳
۱۳۸۵	۷۹٫۶	۹۴٫۰	۶۴٫۶	۸۰٫۳	۹۵٫۶	۷۷٫۸	۸۹٫۹	۸۴٫۷
۱۳۸۶	۸۱٫۹	۱۰۱٫۸	۶۶٫۹	۸۴٫۹	۱۱۳٫۳	۸۲٫۴	۹۶٫۹	۸۹٫۳
۱۳۸۷	۷۳٫۱	۱۰۱٫۶	۷۵٫۷	۹۸٫۸	۱۱۴٫۱	۸۷٫۵	۹۵٫۶	۹۱٫۸
۱۳۸۸	۷۷٫۰	۱۰۵٫۷	۷۸٫۴	۱۰۷٫۸	۱۰۸٫۸	۹۶٫۱	۸۹٫۵	۸۹٫۶
۱۳۸۹	۹۲٫۹	۱۱۵٫۰	۸۹٫۸	۱۰۰٫۰	۱۰۵٫۵	۹۵٫۴	۹۴٫۲	۹۶٫۳
۱۳۹۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰	۱۰۰٫۰
۱۳۹۱	۹۹٫۹	۶۸٫۱	۹۵٫۳	۹۶٫۴	۹۶٫۷	۱۰۲٫۷	۱۰۲٫۳	۹۱٫۷
۱۳۹۲	۱۰۶٫۲	۵۵٫۶	۸۳٫۸	۸۶٫۹	۸۵٫۸	۱۰۰٫۸	۱۰۱٫۱	۸۸٫۵
۱۳۹۳	۱۱۵٫۴	۵۵٫۹	۹۱٫۷	۹۳٫۳	۸۶٫۹	۱۰۰٫۴	۱۰۱٫۳	۹۱٫۷
۱۳۹۴	۱۱۸٫۲	۶۰٫۵	۸۴٫۷	۹۵٫۲	۸۰٫۳	۸۷٫۰	۹۴٫۴	۸۷٫۷
۱۳۹۵	۱۱۹٫۱	۹۶٫۶	۸۷٫۴	۹۶٫۴	۷۲٫۳	۹۲٫۷	۹۳٫۶	۹۶٫۳
۱۳۹۶	۱۲۱٫۴	۸۱٫۳	۸۹٫۳	۹۰٫۰	۷۱٫۲	۹۸٫۲	۹۳٫۱	۹۶٫۷

منبع: <https://www.cbi.ir/simplelist/۴۴۹۴.aspx>

در جدول بعدی شاخص بهره‌وری کل را مشاهده می‌کنیم که اگرچه به ناگواری وضعیت در پیوند با بهره‌وری کار نیست ولی در این جا هم در کل اقتصاد مشاهده می‌کنیم این شاخص هم از ۱۳۹۰ به بعد روند نزولی داشته است و در ۱۳۹۶ تقریباً ۱٫۵٪ کاهش نشان می‌دهد. در این جا هم بیش‌ترین کاهش در بخش ساختمان اتفاق افتاده است. در بخش صنعت و سایر خدمات هم شاهد نزول بهره‌وری کل بوده‌ایم.

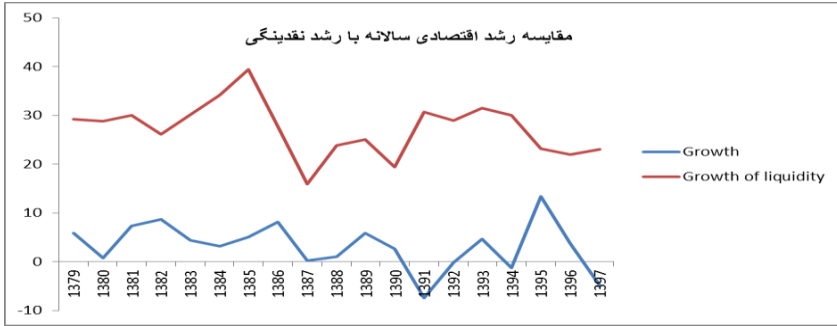
اگرچه وارسیدن علل نزول بهره‌وری باید موضوع پژوهش دیگری باشد، ولی روشن است که در این شرایط هم توان رقابتی ایران در مقایسه با دیگران آن گونه که لازم است بهبود نمی‌یابد و هم نرخ رشد اقتصادی قابل توجه نخواهد بود. آن چه به بحث ما در این جا مربوط می‌شود در واقع تأثیر نامطلوب این وضعیت کلی بر توان رقابتی ایران در بازارهای بین‌المللی است و به گمان من روشن است تا زمانی که برای تغییر این وضعیت به اقدام خیلی اساسی و مؤثر دست نزنیم، طبیعتاً کسری تراز تجاری باقی می‌ماند و بعید نیست حتی بیش‌تر هم بشود که در آن صورت، برنامه‌ی حذف صفرها را با مشکل اساسی روبرو خواهد کرد.

به شاهد دیگری از نامناسب بودن وضعیت اقتصادی در ایران اشاره کنم. اگر ۲۰ سال گذشته را در نظر بگیریم، مشاهده می‌کنیم که متوسط رشد اقتصادی در این مدت ۳.۲٪ بود ولی متوسط رشد نقدینگی در طول همین دوره هم سالی ۲۷.۳٪ یا ۸.۵ برابر بیش‌تر که شاهدش را در نمودار زیر مشاهده می‌کنید.

شاخص بهره‌وری کل (۱۰۰=۹۰)

سال/فعالیت	کشاورزی	گروه معدن شامل نفت و گاز	صنعت	آب، برق و گاز	ساختمان	حمل و نقل، انبارداری ارتباطات و	سایر خدمات	کل اقتصاد
۱۳۸۳	۸۸،۴	۱۱۳،۸	۷۱،۰	۸۵،۶	۱۱۹،۷	۸۶،۱	۹۰،۹	۹۲،۸
۱۳۸۴	۹۳،۷	۱۰۸،۶	۷۶،۲	۸۵،۶	۱۱۰،۶	۸۵،۶	۹۴،۳	۹۴،۴
۱۳۸۵	۱۰۳،۰	۱۰۷،۶	۷۸،۶	۹۲،۵	۹۴،۸	۸۷،۵	۹۸،۹	۹۷،۳
۱۳۸۶	۱۰۱،۵	۱۰۵،۱	۷۸،۹	۹۶،۷	۱۱۲،۹	۹۲،۷	۱۰۵،۷	۱۰۱،۸
۱۳۸۷	۸۵،۴	۱۰۱،۹	۸۳،۳	۱۰۱،۲	۱۱۴،۰	۹۷،۸	۱۰۱،۱	۹۹،۸
۱۳۸۸	۸۸،۱	۹۳،۸	۸۵،۸	۱۰۲،۷	۱۰۶،۵	۱۰۲،۱	۹۴،۹	۹۵،۷
۱۳۸۹	۹۹،۳	۹۹،۴	۹۴،۴	۱۰۲،۰	۱۰۳،۵	۱۰۱،۰	۹۷،۲	۹۹،۳
۱۳۹۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰	۱۰۰،۰
۱۳۹۱	۱۰۰،۹	۶۶،۳	۹۵،۹	۹۹،۴	۹۷،۶	۱۰۳،۲	۹۸،۸	۹۰،۶
۱۳۹۲	۱۰۴،۰	۶۵،۰	۸۹،۲	۹۷،۳	۸۸،۳	۱۰۲،۳	۹۸،۶	۸۸،۲
۱۳۹۳	۱۰۹،۰	۷۰،۰	۹۷،۲	۱۰۴،۷	۸۹،۴	۱۰۱،۸	۹۸،۲	۹۰،۲
۱۳۹۴	۱۱۴،۲	۷۶،۹	۹۱،۱	۱۰۷،۵	۸۲،۱	۹۰،۸	۹۳،۱	۸۷،۲
۱۳۹۵	۱۱۶،۲	۱۲۶،۶	۹۵،۳	۱۱۲،۸	۷۳،۷	۹۷،۱	۹۴،۰	۹۶،۷
۱۳۹۶	۱۱۹،۰	۱۳۱،۵	۹۹،۳	۱۱۵،۸	۷۳،۲	۱۰۲،۶	۹۴،۹	۹۸،۴

منبع: <https://www.cbi.ir/simplelist/۴۴۹۴.aspx>



منبع: آمار رشد اقتصادی را از بانک جهانی گرفته‌ام و آمار رشد نقدینگی هم از این منبع است:

<https://www.eghtesadonline.com/n/1vf5>

اشاره کنم که در طول این مدت یعنی از ۱۳۷۹ تا ۱۳۹۷ تنها در یک سال رشد اقتصادی بیش از ۱۰٪ بود و به همین روایت، تنها در دو سال، رشد نقدینگی سالانه کم‌تر از ۲۰٪، حالا بماند که در سال ۱۳۸۵ نقدینگی نزدیک به ۴۰٪ در یک سال بیش‌تر شد. پرسشی که سیاست‌پردازان اقتصادی در ایران باید به آن پاسخ بدهند این است که خب در این شرایط فکر می‌کنید بر سر تورم در این اقتصاد چه خواهد آمد؟ برای همین دوره می‌توانم اشاره کنم برای مثال، در سال ۱۳۹۱ اقتصاد ایران ۷.۴٪ رشد منفی داشت یعنی کالاها و خدماتی که در این اقتصاد تولید می‌شوند نسبت به یک سال قبل‌تر، ۷.۴٪ کمتر شد ولی در طول همین مدت، میزان نقدینگی بیش از ۳۰ درصد رشد کرد. یا حتی اگر سال ۱۳۹۷ را در نظر بگیریم، اقتصاد ایران ۴.۹٪ رشد منفی داشته است ولی میزان نقدینگی هم ۲۳.۱٪ رشد کرده است. آدم لازم نیست ضرورتاً پیرو مکتب میلتنون فریدمن باشد تا بپذیرد که نتیجه‌ی این تغییرات روند افزایشی قیمت‌ها خواهد بود. در آن صورت، باز برمی‌گردیم به پرسش‌های پیشین که در این شرایط سیاست حذف صفرها بر چه مبنایی قرار است مؤثر باشد؟

خلاصه کنم. چرا می‌گویم برنامه‌ی حذف ۴ صفر در ایران به سرانجام دردناکی

خواهد رسید؟

- ✓ بی‌انضباطی مالی
- ✓ ضعف سیستم‌های نظارتی و مالیاتی
- ✓ وابستگی بودجه به نفت

✓ شرایط تورمی

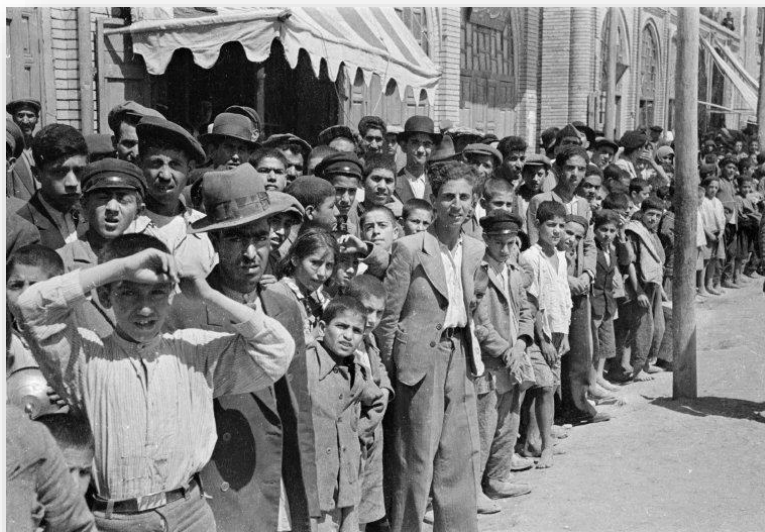
✓ رشد نقدینگی

✓ کسری ادامه‌دار تجارت خارجی ایران

حذف صفرها باید در مقطعی از زمان و هنگامی اعمال شود که نرخ تورم تک‌رقمی و پایدار شود و ریشه‌های تورم نیز از بین رفته باشد. نه فقط رشد اقتصادی احیا شده باشد بلکه کسری ترازپرداخت‌های کشور هم روند نزولی داشته باشد. در پیوند با سیاست‌های مالی و پولی، تردیدی نیست که کنترل نقدینگی و تورم‌زدایی، مقدم بر حذف صفر از پول ملی است. چرا که اقتصادی که به‌نحو مطلوبی مدیریت شود از این صفرهای زیادی تولید نخواهد کرد.

پرده‌ی پایانی قرن: ویروس کرونا

شیرین کریمی



ساکنان قزوین، نظاره‌گر ورود قوای متفقین و اشغال کشور، ۱۳۲۰

اکنون که این جُستار را می‌نویسم کم‌تر از ده ماه به پایان قرن چهاردهم شمسی باقی مانده است. قرن واحد سهمگینی است. ما/ ایرانیان در آستانه‌ی عبور از یک قرن و ورود به قرنی دیگر قرار گرفته‌ایم. می‌نویسم ما/ ایرانیان زیرا این‌طور که پیداست در بسیاری از نقاط جهان بشر تصمیم گرفته است که زمان را با گاه‌شمار میلادی یا گریگوری بشمرد. ایران، افغانستان، اتیوپی و نپال تنها ممالک جهان هستند که تقویم میلادی را رسمی نکرده‌اند. به‌واقع ما هم‌زمان و در زمان، روزگارمان را در سه قرن سپری می‌کنیم. سه صدسال که با یکدیگر هم‌پوشانی دارند؛ اینک بیست‌سال از قرن بیست‌ویکم میلادی گذشته، چهل‌ویک سال از قرن پانزدهم قمری گذشته و کم‌تر از یک سال به پایان قرن چهاردهم شمسی باقی مانده است. ما قرنی پرهیاهو را پشت سر می‌گذاریم. قرنی که در آن شیوه‌ی زندگی‌مان، شیوه‌ی حکومت‌داری‌مان و شیوه‌ی ارتباط‌مان با سایر کشورهای جهان از اساس دگرگون شد. از این رو چیزی فکر ما را به خود مشغول می‌کند، چیزی از جنس پایان یک دوران و آغاز دورانی جدید. از جنس پشت سر گذاشتنِ روزگارِ گذشته و پیش رو داشتنِ روزگارِ تازه. گویی به‌وقتِ ایستادن در چنین درگاهی زمانِ حال بیش از همیشه عاری از معنا می‌شود؛ آنچه ذهن را به خود مشغول می‌کند گذشته است، راهی که طی کرده‌ایم و آینده، راهی که در پیش داریم که مبهم‌تر و معماگون‌تر از همیشه ما را گویی بر لبه‌ی دره‌ای عمیق متوقف کرده است. دره‌ای که انگار عبور از آن یگانه شرطِ افتادن در جاده‌ی آینده است.

از اواخر پاییز ۱۳۹۸ تا امروز با گونه‌ای بیماری عالم‌گیر دست‌وپنجه نرم می‌کنیم و نمی‌دانیم تا چه زمان وضعیت همین است. بیماری عالم‌گیری که ما را در خانه‌هایمان حبس کرده است و هیچ تصویری از روزهای آتی نداریم. ویروس جدید خیابان‌ها را خلوت کرده، بسیاری از افراد را بیکار و بی‌مزد رها کرده، بازارها را بی‌رونق کرده، نوروز را از ما گرفته، مکان‌های مذهبی را تعطیل کرده، جان و ذهن و روانِ پزشکان و کادر درمانی را بیش از همیشه به کار گرفته، تا لحظه‌ای که این جُستار را می‌نویسم ویروس کرونا جانِ بیش از ۲۸۰ هزار نفر از مردم جهان را گرفته، بر شمار تهی‌دستان افزوده و با هراسی اضطراب‌آور بر همه‌جا مسلط شده است.

اینک معطلیم و ناخواسته فرصتی به ما داده شده است تا به آنچه پشت سر گذاشته‌ایم بیندیشیم و با خود گفت‌وگو کنیم. اگر به قرنی که پشت سر می‌گذاریم فکر

کنیم به احتمال زیاد خودمان را با صدها پرسش بمباران می‌کنیم. چرا غرب پیش رفت و ما عقب ماندیم؟ (پرسش عباس میرزا نایب‌السلطنه‌ی قاجار) چرا عقب‌ماندگی‌مان را انکار می‌کنیم؟ آیا در تشکیل مجلس و تأسیس قانون موفق بوده‌ایم؟ آیا به تمام صداها، نژادها، مذهب‌ها، جنس‌ها و قومیت‌ها اجازه‌ی سخن‌گفتن داده‌ایم؟ آیا حضور یکدیگر را تاب آورده‌ایم؟ چقدر برای صلح کوشیده و چقدر به جنگ دامن زده‌ایم؟ چقدر تبدیل شده‌ایم به دلالان بازار آزاد؟ چقدر در جامعه حضور داشته‌ایم؟ چقدر سیاست را به زندگی‌مان راه داده‌ایم؟ چقدر برای دیگران فریاد عدالت‌خواهی و آزادی سر داده‌ایم؟ چقدر خواهان بهداشت برای همه و آموزش برای همه بوده‌ایم؟ آیا بیش از اندازه منفعل، بی‌اعتنا و غایب نبوده‌ایم؟ آیا آنچه اکنون داریم همان بود که در آغاز و میانه‌ی این قرن در هیاهوی انقلابی‌مان برایش مبارزه کردیم؟ آیا شجاعت پذیرفتن شکست‌مان را داریم؟ آیا نظام سرمایه‌داری بار دیگر از بحران سود می‌برد و هیولوارتر از قبل بر جهان سلطه می‌یابد؟ ما بر شانه‌های گول‌ها نشستیم یا بر شاخه‌های لرزان درختانی در دلِ توفان؟ آیا چیزی هست که بتوانیم روی آن بایستیم؟

برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها روشی نداریم یا نمی‌دانیم، جز روش تاریخی و غرق‌شدن در اسناد و متون خاک‌گرفته و رنگ‌پریده‌ی کتابخانه‌ها. اما آیا باید هیاکل تاریخی را احضار کنیم و با آنها به گفت‌وگو بنشینیم؟ مبارزان مشروطه‌خواه، جنگلی‌های جمهوری‌خواه، چپ‌های سوسیالیست و کمونیست و توده‌ای، اسلام‌گرایان، مبارزان انقلاب ۵۷، فمینیست‌ها، هنرمندان، روشنفکران، روحانیون، صدقی‌ها، فدایی‌های چپ، فدایی‌های راستِ راست، ایلات و عشایر تخته‌قاپو شده، سلطنت‌طلبان، کلامخلمی‌ها، شهیدان جنگ هشت‌ساله، خفتگان خاوران یا اجتماعات میلیونی انسان‌هایی که بنگی و تریاکی و خواب و خمار روزگارشان سپری شد؟ با کدام‌شان می‌توان به گفت‌وگو نشست؟ توان شنیدن صداها را داریم؟ نه. ما ثابت کرده‌ایم توان شنیدن تمام صداها را نداریم، علی‌الخصوص صدای بی‌صدایان. اگر از این راه برویم به احتمال زیاد سرگشته و خسته به خلوت خود می‌خزیم و به چیزی فکر نمی‌کنیم جز شامی لذیذ و بعد تماشای سریال طنزی بی‌محتوا و سپس به‌تمامی حواس‌پرت و بی‌فکر درگیر معیشت روزمره می‌شویم. از این رو بهتر است پرسش‌مان را

محدود کنیم تا توان تمرکز بیابیم. در قرنی که گذشت آیا ما چیزی به این جهان اضافه کردیم؟ آیا برای ساختن و بازساختن جهان کاری کردیم؟ احتمالاً این دو پرسش تاحدی اخلاق‌گرا به نظر برسند و کسانی با خواندن این پرسش‌ها بی‌درنگ بیرسند آیا در قرنی که گذشت این جهان چیزی به ما اضافه کرد؟ آیا این جهان برای ساختن و بازساختن روح و روان و شخصیت و انسانیت ما کاری کرد؟ از جنبه‌ای کلی‌تر هر دو گروه پرسش‌گران از یک چیز می‌گویند. هر دو از اضافه کردن و ساختن و بازسازی می‌گویند. بدین سبب می‌توانیم در پی پاسخی برای هر دو گروه در وقایع قرنی که بر ما گذشت تأمل کنیم.

پیش از شیوع ویروس کرونا در ایران ما مردمان این قرن تصور روشنی از بیماری‌های عالم‌گیر نداشتیم، قرن ما وبا و طاعون را به فراموشی سپرده بود. در طول قرن چهاردهم شمسی آمارهایی از اپیدمی‌های گوناگون اعلام می‌شد، در سال ۱۳۲۰ و در دوره‌ی جنگ جهانی اول وبا در ایران شایع شد. سال ۱۳۴۴ ایران منطقه‌ی آندمیک (همه‌گیری بومی) وبا اعلام شد. از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۶ مواردی از وبا در ایران گزارش شد. از سال ۷۹ تا ۸۴ سالانه نزدیک به ۱۰۰ مورد بیماری وبا گزارش شد. در اپیدمی سال ۱۳۷۷ حدود ۱۱ هزار مورد وبا در ایران گزارش شد.^۱ با همه‌ی اینها اما مسئله‌ی انسان قرن چهاردهم بیماری و جان به در بردن از بیماری نبود. در نخستین روزهای زمستان ۱۳۹۸ خبرهای گسترش ویروسی مرگ‌بار بر روی مانیوتورها ظاهر شد، چند ماه بعد منع آمدوشد اعلام شد و ما در خانه‌هایمان حبس شدیم. اکنون مسئله‌ی ما فرار از بیماری و زنده ماندن است. در حبس خانگی به تمامی عاجزم از نوشتن درباره‌ی فردای بهتر. آنچه در چشم من زده واقعیتی است به‌غایت بی‌رحم، واقعیتی که آنقدر ملموس است که توان خیال‌پردازی درباره‌ی روزگاری بهتر را از نگارنده‌ی این سطور گرفته است.

قرن چهاردهم شمسی، با پایان جنگ اول بین‌الملل آغاز شد و با هجوم غیرمنتظره‌ی ویروسی مرگ‌بار رو به اتمام است. این جستار فرصت نمی‌دهد دل مشغول

۱. خبرگزاری دانشگاه آزاد اسلامی، [تاریخچه‌ی بیماری‌های واگیردار](#)، تاریخ انتشار ۲۵ اسفند ۱۳۹۸، تاریخ مشاهده

وقایع تاریخی اثرگذار این قرن بشوم. مسئله روح و ذهنیت این قرن است، روحی که در انسان‌های این قرن دمیده شد و با آن تا لبه‌ی این پرتگاه پیش آمده‌ایم. برایمان آشکار است که «قدیم مرده است و جدید ناتوان از زاده‌شدن»^۱ و زمزمه‌ای واضح در گوش‌مان تکرار کنان می‌گوید: «زنده بمان!» چگونه می‌توان به قرن سپری‌شده نظر انداخت و بعد روی‌برگرداند و راهی یافت به سوی جاده‌ای که آن سوی این دره‌ی عمیق کشیده شده است؟

آلن بدیو، فیلسوف فرانسوی، یکی دو سال پیش از ورود به قرن بیست‌ویکم میلادی آغاز کرد به نوشتن کتابی فلسفی به‌نام *این قرن* و در آن به قرن بیستم میلادی نظر داشت. به تعبیر بدیو قرن بیستم با «اشتقاق به امر واقعی» بار آمد، امر واقعی از هر لحاظ نه فقط در سیاست؛ و اشتقاق به امر واقعی همواره اشتقاق به امر نوین است. بدیو می‌نویسد قرن بیستم با جنگ جهانی اول آغاز شد و با اشاره به فروپاشی شوروی قرن بیستم را قرن شوروی می‌نامد، با یادآوری جنایات کمونیسم استالینیستی و نازیسم قرن بیستم را قرن نفرین‌شده می‌نامد، با پیوند دادن امر واقعی جنایت با دولت و با در نظر گرفتن شمار مردگان قرن بیستم را قرن توتالیتار می‌نامد، با نگاه به رونق بازاری بی‌قیدوبند و دموکراسی بی‌کران قرن بیستم را قرن سرمایه‌داری و بازار جهانی می‌نامد و با اشاره به پیروزی سرمایه، اقتصادی‌سازی بر مبنای اشتقاق‌های نامعقول اندیشه قرن بیستم را قرن لیبرال می‌نامد، سپس می‌کوشد به نحوی فلسفی بر تمام این نکات تأمل کند و مسئله‌اش این است که در قرن بیستم انسان در کنار بسط اندیشه‌های پیشینیان، به چه چیز اندیشید؟ اندیشه‌ی قرن بیستم چه بود؟ بدیو در پایان اثر درخشانش می‌نویسد که انسان این قرن به دست انسان‌گرایان به طبیعت‌گرایی و حیوانیتی ژرف فروکاسته شده است؛ آنچه در پایان قرن بیستم نظر خرده‌بورژوازی غربی را به خود جلب کرد اکولوژی، محیط زیست و مخالفت با شکار بود، چه شکار روباه‌ها، وال‌ها و چه

^۱. نام مقاله‌ای است از ننسی فریزر که در آن درباره‌ی تاریخچه‌ی نولیبرالیسم در آمریکا تأملاتی دارد. نگاه کنید به:

The Old Is Dying and the New Cannot Be Born From Progressive Neoliberalism to Trump and Beyond, Nancy Fraser, published by Verso 2019.

انسان؛ این جهان به‌گونه‌ای برای ما تعریف شده است که باید اجازه دهیم طبیعت کار خودش را بکند و در همه‌جا بر حقوق طبیعی صحنه گذاریم، چرا که چیزها دارای طبیعتی هستند که بایست به آنها احترام گذاشت و مهم کشف و تحکیم توازن‌های طبیعی است. مثلاً اقتصاد بازار طبیعی است، باید توازن آن را بیابیم، مثلاً توازن میان میلیونرها و فقرای بی‌شمار. عیناً همانطور که باید به توازن میان جوجه‌تیغی‌ها و حلزون‌ها احترام بگذاریم، به سایر توازن‌ها نیز بایست احترام بگذاریم.^۱

در این قرن نظام اقتصادی ایران از اواخر دهه‌ی شصت شمسی نشانه‌های نولیبرال یافت و روزبه‌روز بیشتر به بازار آزاد متعهد شد، در اقتصاد داخلی بیش از اقتصاد خارجی.^۲ من یکی از میلیون‌ها نفری هستم که در دهه‌ی شصت شمسی به دنیا آمدم، یکی از آنها که زیر لوای اقتصاد و اجتماعی زیسته‌ام که جز تماشاگردن و تقلاکردن برای دوام‌آوردن سهمی در آن نداشته‌ام. روزگاری پیش از بحران کرونا، تاکسی‌های ایران اینترنتی شدند و پدیده‌ای به اسم اسنپ در ایران رونق گرفت؛ شمار زیادی از مردان جوان هم نسل من، مردان دانشگاہ‌رفته و بی‌شغل طبقه‌ی متوسط جامعه، که تمام دارایی‌شان یک ماشین پراید بود (احتمالاً همان هم با شرط و قرض خریده بودند)، راننده‌ی اسنپ شدند. اکنون که در خودقرن‌نپینگی به سر می‌بریم این گروه از رانندگان هم‌نسل من نیز مانند صاحبان سایر شغل‌های بی‌ثبات بیکار شده‌اند، اما تصویری که از اسنپ در خاطر من مانده است تصویر این توده‌ی بی‌شکل بی‌ثبات‌کاران جوان نیست، تصویر راننده‌ی مُسنی است که چشمش ضعیف بود، نمی‌توانست با اپلیکیشن اسنپ کار کند، دست‌پاچه دکمه‌های گوشی از رده خارج شده‌اش را فشار می‌داد و پس از دقایقی پراسترس با سرافکندگی از من خواست آدرس مقصد را خودم به او نشان دهم، آن مرد محترم در برابر این تکنولوژی به‌تمامی عاجز بود، وقت پیاده‌شدن هم خواهش کرد به او امتیاز مثبت بدهم تا این کار را از دست ندهد. این تصویری است که از تاکسی‌های

۱. آلن بدیو، این قرن، ترجمه‌ی فواد جراح‌باشی، ۱۳۹۴، تهران: نشر بیدگل، نسخه‌ی الکترونیکی.

۲. در این مورد نگاه کنید به: رادیو زمانه، نولیبرالیسم در ایران، افسانه یا واقعیت؟ گفت‌وگو با پرویز صداقت، تاریخ انتشار ۸ دی ۱۳۹۸، تاریخ مشاهده ۸ اردیبهشت ۱۳۹۹. اخبار روز، نولیبرالیسم در ایران، افسانه یا واقعیت؟ گفت‌وگو با محمد مالجو، تاریخ انتشار ۲۳ آذر ۱۳۹۸، تاریخ مشاهده ۹ اردیبهشت ۱۳۹۹.

اینترنتی در ذهنم مانده است. تصویر انسانی که ناگزیر در تقلا بود به سیستمی اقتصادی وارد شود که جایی برای او ندارد.

باری، توده‌ی بی‌شکل بی‌ثبات کاران طبقه‌ی متوسط اکنون در میدان بی‌ثبات دیگری تقلا می‌کند: در بورس ایران. توده‌ی از همه لحاظ متوسطی که حسابی درس خواند، حسابی بی‌پولی و بی‌شغلی را زندگی کرد و اینک در این تنگنای دلسردکننده در چهاردیواری‌های اتاق‌ها حبس شده و پول اندک‌شان را وارد بازار بورس ایران کرده‌اند، بازاری که کپی بهتر از اصل بازارهای بورس جهان نولیبرال است؛ در تمام بازارهای بورس دنیا فقط سهام شرکت‌های خصوصی خرید و فروش می‌شود و در بورس ایران سهام شرکت‌های خصوصی، دولتی و فرادولتی هم خرید و فروش می‌شود.^۱ آیا قرار است پول دخل روح ما را آورد همانطور که دخل روح آمریکا را آورده است؟ بورس ایران تجسم نولیبرالیسم داخلی است؛ میدان خرید و فروش هزاران هزار سهام‌دار، مالکان خرده‌پای تیمچه‌ی تکنولوژیک. بازاری که قیمت‌های سهامش با وقایع سیاسی ایران و جهان، با تهدیدها و تحریم‌ها و توافق‌ها و تصمیم‌ها و توییت‌های سنجیده و نسنجیده‌ی سیاستمداران بالا و پایین می‌شود. توده‌های بی‌شکل بی‌ثبات کار در اتاق‌هایشان رقت‌بار چشم‌به‌مانیتور نشسته‌اند و تصمیم‌های سیاستمداران و مالکان سرمایه‌های مالی جهان را دنبال می‌کنند تا شاید گشایشی حاصل شود و اندکی به سرمایه‌های ناچیزشان افزوده شود. با خود فکر می‌کنم در این وضع جدید چند نفر عاجزند از رقابت در این بازار جدید، همچون مرد محترمی که در مانده بود از ادغام در سیستم جدید تاکسی‌رانی آنلاین؟

اکنون بیست‌سال پس از آغاز قرن بیستم با شیوع ویروس جدید توازن بازار جهانی به شدت به هم خورده است. ویروس کرونا هیچ نظمی را بر نمی‌تابد و بی‌حساب بازارهای مالی جهان را مختل کرده است. بازارهای بورس جهان را کساد کرده و از شوخی روزگار بازار بورس ایران را رونق بخشیده است. ویروس کرونا صادرات نفت را به صفر رساند. یک دهه پیش از آغاز قرن چهاردهم شمسی نفت سر از خاک ایران به در آورد. نفت

۱. دبای اقتصاد، بورس تهران چه تفاوتی با بورس‌های دنیا دارد؟، تاریخ انتشار ۱۱ خرداد ۱۳۹۳، تاریخ مشاهده ۹ اردیبهشت ۱۳۹۹.

در طول این قرن در روح و هویت و تاریخ و فقر و ثروت ما اثر گذاشت. اکنون در واپسین سال قرن چهاردهم طلای سیاه به خاک سیاه نشسته است و قیمت سهام‌های نفتی و پتروشیمی سقوط کرده است. اکنون بازیگران متوسط ناشی این بازار مختل ناگزیر تمنا دارند همه چیز برگردد به روال قبل، زیرا اینک بیشتر از قبل اطمینان دارند که روی شاخه‌های لرزان درختی در توفان نشسته‌اند و آگاهند که رونق این بازار حباب است؛ شکننده، سیال، سست.

اینک در میانه‌ی این بحران عالم‌گیر بشر هیچ تصویری از آینده ندارد. اصلاً نمی‌دانیم جهان بعد از کرونا چه شکلی خواهد بود. بسیاری از مقاله‌نویسان، متفکران و تحصیل‌کردگان درباره‌ی جهان پساکرونا حرف‌ها و متن‌هایی منتشر کرده‌اند و می‌کنند، و هر چه «به نظرشان می‌رسد» می‌گویند، اما قابل‌اعتناترین و چه‌بسا روشن‌ترین حرف درباره‌ی جهان پساکرونا این است که ما هیچ چیز نمی‌دانیم و اگر بگوییم «به نظر می‌رسد...» خنده‌آور است زیرا در منظر ما هیچ چیز نیست. چشم‌انداز مه‌آلود است و «هیچ چیز به نظر نمی‌رسد»، از این رو هر جمله‌ای که با این سه کلمه آغاز می‌شود عاری از معناست. قدرت‌های بزرگ جهان سعی در حفظ بازارهای مالی دارند و می‌کوشند به همان نقطه‌ای بازگردند که چند ماه پیش این ویروس در آنجا جهان را متوقف کرد و عجیب این است که برخی از این رهبران خود مبتلا به این ویروس‌اند، در قرنطینه‌اند، سخت نفس می‌کشند و بیش از جان خودشان اندیشناک بازار و در تقلا‌ی بازگرداندن وضع پیشین‌اند. رهبران کشورهای جهان ادامه‌ی قرنطینه را به صلاح اقتصاد نمی‌دانند، هر کدام زورشان برسد آمارها را دست‌کاری می‌کنند، شمار مردگان و مبتلایان را می‌کاهند و در بلندگوها اعلام می‌کنند که «مردم دکان‌ها را بگشایید و پول را به جریان بیندازید!»، درهم‌تیدگی بازیگران نظام سرمایه‌داری و بی‌ارزش شدن جان مردم آشکار است؛ جان‌ها را فدای بازار می‌کنند، چراکه بازار دارد فدای جان‌ها می‌شود و انتخاب آنها گزینه‌ی اول است. روشنفکران از ارزش جان انسان‌ها سخن می‌گویند از اینکه جان همه با هم برابر نیست و اگر برخی بمیرند منفعت بیشتری نصیب برخی دیگر می‌شود؛ مثلاً بگذارید پیرها بمیرند و جوان‌ها و بچه‌ها زنده بمانند، بگذارید معتادان و بی‌سرپناهان و بی‌سوادان بمیرند و تحصیل‌کردگان و «کارآفرینان» و سوددهندگان زنده بمانند. با این استراتژی که رهبران جهان در پیش گرفته‌اند احتمالاً

همانطور که پیش‌تر نوشتیم بیان‌ش خنده‌آور است ولی «به نظر می‌رسد» که بازار احیا می‌شود، روال گذشته برمی‌گردد و نظام سرمایه‌داری قدرتمندتر از پیش به کار خود ادامه می‌دهد و از اجساد هزاران هزار انسان مرده از ویروس کرونا پلی می‌سازد برای عبور از این درّه‌ی مخوف، و افتادن در جاده‌ای که نولیبرالیسم جهانی کشیده است. و ما انسان‌های طبقه‌ی متوسط و از همه لحاظ متوسط چه مسئولیتی داریم، اندیشیدن و بازسازی خود برای بازسازی جهانی که با مدیریت و تصمیم و سبک زندگی و روحیه‌ی ما به این روز افتاده است؟ اینطور که پیداست این جهانی که ساخته‌ایم توان بازسازی ما را ندارد زیرا تمام توانش صرف بازسازی بازار می‌شود. با همه‌ی اینها، بشر در تیره‌ترین دوران‌ها هم روزه‌های برای دوام آوردن و گذرکردن از آن عصر ظلمت یافته است. انسان در سیاه‌ترین آسمان‌ها هم به ستاره‌ای در دورست نگریسته که به او چشمک می‌زند؛ ستاره‌ای که چشمک‌زدنش ضروری است و دیدنش ضروری. نگریستن به تاریکی، تأمل در تاریکی و حرکت در تاریکی چشم‌اندازمان را ستاره‌باران خواهد کرد و امکان ساختن و بازساختن جاده‌ای به سوی دنیایی بهتر را برای ما فراهم خواهد کرد.

خسونت دورگه و قانون یگه فرمانروایان

شاهین نصیری^۱



^۱. مدرس فلسفه، گروه فلسفه، دانشگاه وخنینگین

در گستره‌ی سیاست مدرن، رابطه‌ی خشونت و قانون موضوعی مرکزی است. در نگاه نخست و عام، به‌کارگیری خشونت امریست نکوهیده مگر آنکه دلایلی موجه برای آن ارائه شود. در دولت‌های مدرن، محدوده و مشروعیت اعمال خشونت از طریق قانون حاکم تبیین و صورت‌بندی می‌شود و به‌کارگیری مشروع آن در انحصار نهادهای دولتی از جمله پلیس، ارتش یا نیروهای امنیتی است. ماکس وبر در یکی از سخنرانی‌های معروفش با اشاره و تأیید تحلیل تروتسکی مبنی بر این که «هر حکومتی بر خشونت و زور فیزیکی بنا شده است»، دولت مدرن را این‌گونه تعریف می‌کند: «دولت مدرن تنها نوع جامعه‌ی بشری (gemeinschaft) است که از حق انحصاری خشونت‌ورزی فیزیکی و مشروعیت‌یافته برخوردار است. با این همه، این حق انحصاری در یک قلمروی جغرافیایی محدود شده و همین محدودیت جغرافیایی یکی از مؤلفه‌هایی است که مفهوم دولت را تعریف می‌کند.» (وبر، ۲۰۱۵، ۱۳۶) در این نگاه غلب و صوری، عقلانیت و منطق فرمانروایی مدرن بازتاب می‌یابد: برای به‌کارگیری مشروع خشونت یا باید فرایندی تعریف‌شده در گستره‌ی قانون وجود داشته باشد، یا آنکه اهدافی مشروع ضرورت آن را توجیه کنند. به بیان دیگر، خشونت یا به‌واسطه‌ی فرایند قانون‌گذاری توجیه می‌شود یا به عنوان ابزاری برای تحقق اهدافی مشروع به کار گرفته می‌شود. در این چارچوب تحلیلی، خشونت نسبت به قانون ماهیتی ثانوی و فرعی پیدا می‌کند که مشروعیت خود را از درون نظام حقوقی حاکم می‌گیرد و در درون نهادهای سیاسی محصور می‌شود. در ظاهر، این قانون است که محدوده‌ی به‌کارگیری خشونت را معین کرده و به انحصار خود در آورده است.

والتر بنیامین (۱۹۲۱) یکی از نخستین اندیشمندان است که این نگرش صوری و غالب را به چالش کشید و نشان داد که در نظام‌های مدرن سیاسی خشونت نه تنها هیچ‌گاه نقشی فرعی و ثانوی نسبت به قانون و نظام حقوقی-سیاسی نداشته، بلکه همواره پدیدآورنده و پاسدارنده‌ی آن‌ها است. بنیامین به روشنی دریافته بود که خشونت وقتی در گستره‌ی فرمانروایی سیاسی پدیدار می‌شود، نژادی دورگه و دوسویه می‌یابد. از یک سو، خشونت عنصری است تأثیرگذار در جهت زایش قانون و نظم حاکم که خود را با زور تثبیت و تحکیم می‌کند. از سوی دیگر، خشونت از قانون

محافظت می‌کند و نظم حاکم را در برابر بی‌نظمی و امر غیرقانونی ایمن می‌سازد. به بیان بنیامین، خشونت فرمانروایی‌های مدرن درون‌مایه و کارکردی حق-پدیدآورنده (die rechtsetzende Gewalt) و حق-پاسدارنده (die rechtserhaltende Gewalt) دارد (بنیامین، ۱۹۹۹، ۲۰۴-۱۷۹).

در این نوشته تلاش می‌کنم که نژاد دورگه‌ی خشونت حکومتی را از دریچه‌ی تجربه‌ی شکل‌گیری دولت مدرن در دوران فرمانروایی نظام پهلوی بررسی کنم. در این راستا، به‌طور خاص، به بررسی نقش خشونت‌ورزی حکومتی در زایش و پاسداشت قانون/حق در کودتای نظامی اسفند ۱۲۹۹، قانون مجازات (۱۳۱۰)، پایه‌ریزی نهاد ساواک (۱۳۳۵) و شکل‌گیری کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی (۱۳۵۰) خواهم پرداخت.

پیوند درونی خشونت و قانون/حق را می‌توان در تبارشناسی معادل‌های هندو اروپایی واژه‌ی «حق/قانون» ردیابی کرد.^۱ واژه‌ی پروتو-هندو-اروپایی reg که ریشه‌ی واژه‌ی right (انگلیسی: حق، راست و قانون) و recht (آلمانی: حق، راستی، قانون و قدرت) است، میدان معنایی گسترده و قابل تأملی به دست می‌دهد. بن‌واژه‌ی reg با واژه‌ی «راستی» (فارسی مدرن)، «راستا» (فارسی باستان: راست)، razeyeyiti (اوستایی: فرمان می‌راند)، regere (لاتین: فرمان‌راندن)، rex (لاتین: فرمانروا، پادشاه)، riag (سانسکریت: شکنجه) و raj (سانسکریت: فرمانروا، پادشاه) در یک خانواده‌ی معنایی جای می‌گیرند. در تمام این واژه‌ها، مفهوم حق یا قانون هم‌تراز با مفهوم قدرت، فرمانروایی، زورمندی و خشونت صورت‌بندی می‌شود (بنونیست، ۲۰۱۶، ۳۳۷). همچنین، زبان‌شناسان نشان می‌دهند که دگردیسی معنای سیاسی «راست»

۱. واژه‌های «حق» و «قانون» در زبان‌های سامی با هم در ارتباط تنگاتنگ معنایی قرار می‌گیرند و هر دو دلالت بر قدرت و نظم حاکم و حاکمیت دارند. به‌عنوان مثال، واژه‌ی هم‌تبار hōqq (عبری: قانون، فرمان، نظم حاکم) و huqqā (سریانی باستان: قانون، فرمان، نظم حاکم) این رابطه را به‌خوبی نشان می‌دهد. در این متن، برای نشان دادن درهم‌تنیدگی قانون و حق ترکیب «قانون/حق» به کار گرفته شده است.

(و معادل‌های اروپایی آن) به معنای پیرو سیاست محافظه‌کار و دست‌راستی، به اوایل قرن نوزدهم و دسته‌بندی‌های سیاسی در مجلس ملی فرانسه در سال ۱۷۹۴ باز می‌گردد (کناپ و رایت، ۲۰۰۶، ۳-۲).

بی‌تردید، نهاد خشونت را نمی‌توان به ابزاری خنثی که صرفاً در انحصار حکومت و قانون است فروکاست و از این‌رو باید منطق دورگه‌ی آن را در دامنه‌ی ظهور خشونت در سپهر سیاست ارزیابی کرد. برخلاف رویکرد صوری به قانون و حق، این کارآمدی و تأثیرگذاری خشونت است که به شکل‌گیری ساختار و بافتار جدید قانون مشروعیت می‌بخشد. یکی از رخداد‌های جهان‌گستر سیاسی که نهاد خشونت خود را در آن عریان می‌کند پدیده‌ی جنگ است. در دوران جنگ، ساختار خشونت یک نظام سیاسی به شکلی متمرکز و آشکار در برابر ساختار یک نظام دیگر قرار می‌گیرد. پس از رویارویی و زورآزمایی دو ساختار خشونت، نیرویی که در میدان جنگ چیرگی می‌یابد در موازنه‌ی قدرت به جایگاه آفرینش‌گر حق دست می‌یابد و می‌تواند، به‌طوری مشروع، شروط آتش‌بس و (در صورت چیرگی مطلق) حقانیت و قانون خود را بر قدرت مغلوب تحمیل کند. در چنین رابطه‌ای، این خودِ خشونت است که پدیدآورنده‌ی نظم و نظام جدید قانونی است. در منطق جنگ، خشونت عنصر پدیدآورنده‌ی حق و قانون است. پیوند درونی خشونت و قانون/حق را می‌توان به‌سادگی در تمام کشورگشایی‌های استعماری مشاهده کرد. اسناد تاریخی نشان می‌دهند که قدرت‌های سیاسی کشورگشا همواره نظام ارزشی و حقوقی خود را بر قلمرو فتح و تصرف‌شده حاکم کرده‌اند. عنصر حق-پدیدآورنده‌ی خشونت چنان استوار و پایدار است که امروزه و بیش از نیم قرن پس از دوران استعمار، اغلب مستعمره‌های پیشین بریتانیا، یعنی اعضای اتحادیه‌ی کشورهای مشترک‌المنافع، نظام حقوقی و ارزشی خود را بر پایه‌ی نظام حقوقی-سیاسی نیروی استعمارگر پایه‌ریزی کرده و فرمانروای بریتانیای کبیر را به‌عنوان نماد و سرور آن به رسمیت شناخته‌اند.^۱

افزون بر میدان جنگ، درون‌مایه‌ی حق-پدیدآورنده‌ی خشونت را می‌توان در نهاد کودتا باز یافت. در تاریخ معاصر ایران، کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ یکی از شناخته‌ترین

1. The Commonwealth. (n.d.). Accessed 9 June 2020, Retrieved from: <https://thecommonwealth.org/>

نمونه‌های سیاسی است که عنصر حق-پدیدآورنده‌ی خشونت در آن مشهود و بارز است. بدون آنکه بخواهم به پیچیدگی‌های تاریخی و زمینه‌ی شکل‌گیری کودتای نظامی ۱۲۹۹ بپردازم، در این جا به این نکته بسنده می‌کنم که به گواه تاریخ، این رخداد سیاسی زمینه‌ی پایه‌گذاری دودمان پهلوی و نظام سیاسی جدید را فراهم آورد (آبراهامیان، ۱۹۸۲، ۱۱۹-۱۱۸). پس از چیرگی کودتاگران بر تهران که در آن نهاد یکه‌فرمانروایی به‌طور نمادین و حقیقی نمایندگی می‌شد، رضاخان میرپنج اعلامیه‌ای ۹ ماده‌ای تحت عنوان «حکم می‌کنم» صادر کرد تا پیدایش نظم حقوقی-سیاسی نوین را به ساکنان این شهر اعلام کند (نهادوندی، ۲۰۰۸، ۶۰).^۱ در ماده‌ی نخست این اعلامیه فرمانروای پیروز «حکم» می‌کند که «تمام اهالی طهران باید ساکت و مطیع احکام نظامی باشند» و در ماده‌ی هشتم هشدارگونه فرمان می‌دهد کسانی که از فرامین حاکم سرپیچی کنند «به محکمه‌ی نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید». این دو گزاره‌ی تحکم‌آمیز نظامی به ما برای درک رابطه‌ی قانون و خشونت یاری می‌رسانند. نخست، این اعلامیه نشان می‌دهد که نطفه‌ی یک نظام نوین یکه‌فرمانروایی و دستگاه بوروکراتیک دولتی و نظامی آن در یک کودتای سیاسی بسته شده است. دوم آن که، بنیان حقوقی-سیاسی و قانونی این نظم نوین مشروعیت خود را نه از درون قانون پیشین، بلکه از خشونت‌ورزی نظامی و حکمی گرفت که از سوی یکه‌فرمانروای پیروز به «اول شخص مفرد» انشاء شد. سوم، سازوکار و محتوای قوانین نوین در فرایند ساکت کردن و مطیع‌سازی شهروندان در برابر قدرت حاکم پایه‌ریزی شد. و در نهایت این که، تعریف عملی و واقعی «حق» و «ناحق»، «مشروع» و «نامشروع»، «قانونی» و «غیرقانونی» با «محکمه‌های نظامی» و «سخت‌ترین مجازات‌ها» نهادینه و تثبیت شد. بنابراین، نمونه‌ی شکل‌گیری یک نظام حقوقی-سیاسی از طریق کودتا نشان می‌دهد که حقانیت و مشروعیت قانون نه از خود آن، بلکه از نیرو و عنصر حق-پدیدآورنده‌ی خشونت استخراج شده که به شکلی نظام‌مند در عمل و گفتار از سوی فرمانروا به کار گرفته می‌شود.

۱. این اعلامیه در سوم اسفند ۱۲۹۹ به امضای رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهبازی و فرماندهی کل قوا (رضا) صادر و در سراسر شهر پخش شد.

پس از تاج‌گذاری رضا شاه، دستگاه‌های مدرن بوروکراتیک دولتی، ارتش نوین و دربار در ایران شکل گرفت و گسترش یافت (آبراهامیان، ۱۹۸۲، ۱۳۶). در خردادماه ۱۳۱۰، «قانون مجازات مقدمین بر علیه امنیت و استقلال مملکت» در مجلس شورای ملی تصویب شد که بر اساس آن خشونت حکومتی ساحتی کاملاً صوری و رسمی پیدا کرد. این قانون با هدف حفاظت و پاسداشت از نظام سلطنتی و مصون نگاه‌داشتن آن نسبت به نگرش‌ها و نیروهای سیاسی جایگزین وضع شد. بر طبق ماده‌ی نخست این قانون، هر فرد یا گروه ایرانی که به هر شکل و در هر کجا به ضدیت با نظام سلطنتی می‌پرداخت و یا «مرام و رویه‌ی اشتراکی» را برای سازمان‌دهی جامعه در ذهن می‌پروراند، به مجازات زندان سه تا ده ساله محکوم می‌شد. همچنین در ماده‌ی سوم ذکر شده بود که «هر کس خواه با مشارکت خارجی خواه مستقلاً بر ضد مملکت ایران مسلحاً قیام نماید محکوم به اعدام شود» (مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۴).

در صورتی که اعلامیه‌ی ۹ ماده‌ای و حکم کودتاگر عنصر حق‌پدیدآورنده‌ی خشونت را بیان و بازنمایی می‌کند، وضع قانون مجازات ۱۳۱۰ درون‌مایه‌ی پاسدارنده‌ی خشونت را آشکار می‌سازد. عنصر پاسدارنده‌ی خشونت را می‌توان در چند جبهه مشاهده کرد: قانون مجازات از آغاز جرم سیاسی و «دیگری‌های» نظام حاکم را به شکلی گنگ و ناروشن تعریف می‌کند. از یک‌سو، مخالفت و ضدیت با نظام سلطنتی، به‌طور عام، جرم انگاشته می‌شود. از سوی دیگر اما، قانون، به‌طور خاص، افراد و گروه‌هایی از جامعه را که به مرام یا رویه‌ی اشتراکی گرایش دارند در مجموعه‌ی مجرمان سیاسی قرار می‌دهد. ارائه‌ی تعریف گنگ و ناروشن از دیگری‌های سیاسی نظام، این امکان را به دستگاه حقوقی-سیاسی حاکم می‌دهد که در هر زمان و هر مکان و با در نظر گرفتن منافع روز حاکم، هر فردی یا گروهی را به‌طور بالقوه یا بالفعل مجرم بشناسد. بنابراین، گنگی و ناروشنی گزاره‌های قانون کارکردی در جهت گسترش دامنه‌ی خشونت‌ورزی حکومت با هدف حفظ و ایمن‌سازی نظم حاکم در برابر گفتمان و اندیشه‌ی نیروی مخالف دارد. با آفرینش صوری جرم سیاسی و تعریف «دیگری» نظام که در پیکر «مجرم» عینیت می‌یابد، حاکم به جامعه‌ی تحت حاکمیت یادآوری می‌کند که مشروعیت تعریف، تفسیر و اجرای حق و قانون تنها در اختیار اوست. یک‌فرمانروا از طریق مجازات اعدام، مقتدرانه فرمان می‌دهد که

مشروعیت بخشی به خشونت کاملاً در انحصار حاکمیت و گرفتن جان دیگری تنها و تنها حق اوست. همزمان، کنش، مرام و رویه‌ی هر فرد یا گروهی که با نظم حاکم سازگاری نداشته باشد (یعنی ضد نظام باشد) برچسب خشونت‌ورزی، غیرقانونی و ناحق بودن می‌خورد.

خشونت حکومتی سررشتی دورگه و کارکردی دوگانه دارد. از یک سو، خشونت پدیدآورنده‌ی حق/قانون است و از سوی دیگر پاسدار آن است. در نظام پادشاهی، هر دو کارکرد در پیکر باهویت حاکم و یکه‌فرمانروا بازنمایی می‌شد (نصیری، ۱۳۹۷).^۱ بی‌گمان، برای حفظ امنیت و ایمن‌سازی پیکر یکه‌فرمانروا نمی‌شد به قوانین صوری بسنده کرد و باید برای حفاظت از قانون و حقانیت حاکمیت، نهادها و اندام‌هایی ایجاد کرد که به‌گونه‌ای پیشرفته‌تر و کارا تر پاسدار نظام حاکم باشند. در سال ۱۳۳۵، نسخه‌ی تکامل‌یافته‌ای از یک نهاد پاسدارِ قانون، یعنی سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) چشم به جهان گشود. به گفته‌ی پرویز ثابتی، مسئول اداره‌ی سوم ساواک، این نهاد اساساً بر پایه‌ی اجرای قانون امنیتی ۱۳۱۰ به‌منظور مبارزه‌ی هرچه مؤثرتر و به‌روزتر با عناصر ضدنظام و مارکسیست (یعنی همان باورمندان به مرام اشتراکی) تشکیل شده بود (ثابتی و قانع‌فرد، ۲۰۱۲، ۲۴۵). بر طبق قانون مربوط به تشکیل ساواک، وظیفه‌ی این نهاد کسب اطلاعات لازم برای حفظ امنیت ملی، مقابله با مخالفان سلطنت، جلوگیری از فعالیت گروه‌هایی که غیرقانونی اعلام شده‌اند و جلوگیری از شکل‌گیری گروه‌هایی که مرام و رویه‌ی آنها مخالف قانون است، تعریف شده بود. یکه‌فرمانروای دوران که اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر خوانده می‌شد، حدود دو دهه بعد در یکی از گفتگوهایش با خبرنگاران خارجی بی‌پرده اذعان داشت که هرگونه انتقادی به بنیان‌های قانونی حکومتش را تحت هیچ شرایطی بر نمی‌تابد.^۲ او همچنین صریح و واضح بیان می‌کرد که گرایش داشتن به فلسفه‌ی

۱. درباره‌ی دو پیکر یکه‌فرمانروا ن.ک.: نصیری، ش. (۱۳۹۷) [شورا و جای خالی قدرت](#). سایت خبری تحلیلی زیتون.

2. Thekinolibrary (2017, August 23). *1970s Interview with Mohammad Reza Pahlavi, Shah of Iran, Rushes*. YouTube. <https://www.youtube.com/watch?v=owHic3bkCAM>

مارکسیسم و اندیشه‌ای که او مارکسیسم اسلامی می‌خواند امری کاملاً غیرقانونی و شایسته‌ی مجازات است.^۱ شاهنشاه در گفتارش سرشت یک نظام حقوقی-سیاسی را نمایش می‌داد که نقاب مجرم و جانی را بر چهره‌ی دیگری‌های سیاسی‌اش می‌خکوب کرده است: نظام شاه مشروع و حق بود و دیگری‌ها نامشروع و ناحق.

با شکل‌گیری ساواک، رابطه‌ی قانون و خشونت، اداری و امنیتی شد. در قامت ساواک، خشونت فرمانروا در آیین‌نامه‌های اداری، چارت‌های سازمانی و فناوری‌های سرکوب مدیریت و کانالیزه شد. در نهادهای امنیتی، خشونت حق-پدیدآورنده و حق-پاسدارنده با هم در می‌آمیزند و به یک سازوکار پویای ایمن‌ساز و قانون‌گذار تبدیل می‌شوند که در آن شخص فرمان‌روا و قانون‌گذار با دستگاه پاسدار قانون‌گره می‌خورد. گره‌خوردگی و آمیزش خشونت پدیدآورنده و پاسدارنده را می‌توان در تأسیس «کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری ساواک و شهربانی» مشاهده کرد. این نهاد در بهمن ۱۳۵۰ به دستور پادشاه به منظور هماهنگی میان عملکرد همه‌ی اداره‌ها و سازمان‌های حافظ قانون برای مقابله با «خرابکاران» تشکیل شد. درهم‌آمیزی نهادهای گوناگون امنیتی در «کمیته‌ی مشترک» (مانند واحدهای اطلاعاتی و امنیتی شهربانی، ژاندارمری، ارتش و اداره‌ی کل سوم ساواک) سایش‌های پیشین در دستگاه اداری و بوروکراتیک را کاهش می‌داد و تمام زور و نیروی حاکمیت را برای رویارویی با خرابکاران متمرکز و بسیج می‌کرد (دلانوا، ۱۹۹۰، ۱۷۸-۱۷۶). بدین‌سان، حذف و خنثی کردن افراد، مرام‌ها و رویه‌های غیرقانونی با کارآمدی هر چه بیشتر پیگیری می‌شد.

یکی از نوآوری‌های ساواک در پاسداری از نظام، در صورت‌بندی نیروی مخالف در چارچوب مفهومی «خرابکار» نهفته است. در دهه‌ی پنجاه، مفهوم خرابکار با هدف ترور و تخریب شخصیت نیروی مخالف و ارائه‌ی تصویری هراس‌آلود از او در جامعه از

۱. عبارت مارکسیسم اسلامی عمدتاً از سوی ساواک و حکومت برای توصیف تحقیرآمیز اندیشه‌ی مجاهدین خلق به‌کارگرفته می‌شد. در عین حال، بیژن جزنی نیز این اصطلاح را به‌کار می‌برد و در جزوه‌ای با نام «مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی» نگاه توأمان سنجش‌گرایانه / همدلانه به این گرایش نشان می‌دهد (جزنی، ۱۳۵۱). مجاهدین خلق به‌کارگیری اصطلاح مارکسیسم اسلامی را برای توصیف نگرش سیاسی خود رد کرده‌اند. ن.ک. به گفتگوی فرد هالیدی با نماینده‌ی این سازمان. (نصیری و فغفوری آذر، ۱۳۹۹، ۴۷)

طریق دستگاه‌های تبلیغاتی همه‌گیر شد. در دیدگاه حکومت، خرابکار کسی است که به چرخ‌دنده‌های اداری، پلیسی و امنیتی نظام آسیب می‌رساند و اصطلاحاً چوب لای چرخ کالسکه‌ی شاه می‌اندازد. همچنین، خرابکار فردی وحشت‌افکن است که ترس بر دل فرمانروا انداخته و پیکر با هیبت او را خدشه دار می‌کند (نصیری، ۱۳۹۷). هراس‌افکنی خرابکار تا آنجا پیش می‌رود که شخص پادشاه را وامی‌دارد که پرونده‌ی امنیتی او را بی‌وقفه دنبال کند و همواره از نیروهای امنیتی خود بپرسد که «بالاخره با رهبر خرابکاران چه کردید؟»^۱ (ثابتی و قانع‌فرد، ۲۰۱۲، ۲۴۸)

از آن‌جا که مشروعیت خشونت‌ورزی منحصراً در اختیار نهاد حاکم است، به‌کارگیری هر ابزاری برای تخریب و حذف خرابکار، از ترور شخصیت، زندان‌افکنی و اعمال روش‌های گوناگون شکنجه تا حذف فیزیکی و اعدام‌های فله‌ای و دسته‌جمعی، جایز است. خشونتِ امنیتی-اداری از این منظر نوین و یگه‌است که در همه‌جا حضور دارد و خود را به شکلی نامرئی بروز می‌دهد. این نوع از خشونتِ امنیت‌محور در آیین‌نامه‌ها و دستورات اداری نگاشته می‌شود و در سلسله‌مراتب سازمانی به‌طور نامرئی به‌گرددش درمی‌آید. خشونتِ امنیتی-اداری در جایگاه ناظرِ مطلق می‌ایستد و با چشم‌ها و گوش‌های پنهانش تمام شهروندان را به‌مثابه‌ی قانون‌شکنان احتمالی می‌یابد. کارکرد خشونتِ امنیتی-اداری بیش از هر چیز در نهاد شکنجه تجلی می‌یابد. مخاطب عام شکنجه همه‌ی شهروندان یک جامعه هستند. شکنجه ابزاری است برای ساکت کردن و مطیع‌سازی همه‌ی خرابکاران احتمالی و هشدار است برای تمام کسانی که ممکن است بخواهند به جمع دیگری‌های نظام بپیوندند. با این همه اما نهاد شکنجه رابطه‌ی مهم‌تری (فراتر از کسب اطلاعات از متهم) با فرد محکوم به شکنجه نیز برقرار می‌کند: شکنجه باید فرد محکوم را وادار به ندامت کند؛ شکنجه‌شده باید اقرار کند که دیگر قصد خرابکاری ندارد و مجبور شود به بلندپایگی یگه‌فرمانروا و قانون‌گذار درود بفرستد؛ خرابکار باید شخصیت خود را در هم بکوبد و عملکرد

۱. ثابتی در خاطراتش اذعان می‌کند که شاه در پاسخ به گزارش‌های ساواک درباره‌ی فعالیت‌های این نهاد علیه سازمان چریک‌های فدایی خلق همواره می‌پرسید که «با حمید اشرف چه کردید؟»

خرابکارانه‌ی خود به‌عنوان آلت دست بیگانه را سرزنش کند (دلانوا، ۱۳۷۱، ۱۷۹-۱۸۰؛ نصیری و فغفوری‌آذر، ۱۳۹۹، ۶۲).^۱

پس از ایجاد کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری، بازداشت و شکنجه به یک روند عادی اداری و سازمانی تبدیل شد که در آن عاملان شکنجه به‌عنوان یک حرفه به آن می‌نگریستند (عفو بین‌الملل، ۱۹۷۶، ۶-۱۰؛ دلانوا ۱۳۷۱، ۱۷۸-۱۷۹). نخستین زندان مدرن ایران که در سال ۱۳۱۱ به دستور رضا شاه و معماری مهندسان آلمانی طراحی شده بود، به نهادینه‌سازی نهاد مدرن شکنجه در ایران اختصاص یافت. بروز نامرئی و پنهانکارانه‌ی خشونت از طریق دستگاه‌های امنیتی پاسدار قانون به یگانه‌فرمانروا این فرصت را اعطا می‌کرد که از پذیرفتن مسئولیت اعمال خشونت سر باز زند و وقوع آن را بدون هیچ تناقضی انکار کند؛ چنانکه اعلیحضرت همایونی، در زمان رویارویی با پرسش‌گری خبرنگاران خارجی درباره‌ی شکنجه و خشونت ساختاری، خود را از وجود این پدیده کاملاً بی‌اطلاع نشان می‌داد و آن را به موضوعی بسیار خرد در دستگاه اداری فرومی‌کاست.^۲

بنابراین، درون‌مایه‌ی خشونتِ حق-پدیدآورنده و حق-پاسدارنده، چرخه‌ای در گِردش و پویایی را ترسیم می‌کند که از درون آن رابطه‌ی امر قانونی و غیرقانونی، حق و ناحق، مشروع و نامشروع، فرمانروایی و فرمانبرداری، حاکم و محکوم زاییده و پاسداری می‌شود. در چارچوب هر قانونی که مشروعیت آن از خشونت‌ورزی فرمانروا سرچشمه می‌گیرد، دست‌آویزی به نهاد قانون، فرد محکوم به فرمانبرداری را به حشره‌ای در بطری بی‌رنگ خشونت مبدل می‌کند که نسنجیده خود را به در و دیوار می‌کوبد و سرانجام ناامید از رهایی جان می‌سپارد. پناه بردن به قانون یگانه‌فرمانروایان، سرانجامی جز دست‌وپا زدن مداوم در چرخه‌ی بی‌انتهای خشونت ندارد. تجربه‌ی انقلاب‌های تاریخ نشان داده است که رهایی بشر تنها با فاش‌ساختن سرشت خشن قانون، شکستن سر یگانه‌فرمانروا، مشروعیت‌زدایی از چرخه‌ی خشونت حکومتی و آتش

۱. ن. ک. خاطرات زندان شکرالله پاک‌نژاد در گفتگو با فرد هالیدی.

۲. CBC News (2015, April 8). *Iran's last Shah - the fifth estate*. YouTube. <https://www.youtube.com/watch?v=n-grR1e6dw8>

افکندن بر نظم کهن ممکن می‌شود (نصیری، ۱۳۹۷). آنچه امروز به‌عنوان حق بشر و آزادی‌های فردی و جمعی می‌شناسیم، دستاورد و عصاره‌ی چاره‌جویی‌ها و کنش‌های جمعی سوژه‌هایی است که در چند قرن اخیر چنین راهی را برگزیدند و این حقوق و آزادی‌ها را با رنج و خون به حاکمان تحمیل کردند (فغفوری آذر، ۱۳۹۷، ۳۶؛ کاستوریادیس، ۱۳۹۸، ۳۲۸). همان‌گونه که فردریک داگلاس، اندیشمند و سیاستمدار سیاه‌پوست امریکایی که خود را از بند بردگی مطلق رهانید و پیشتاز پیکارهای ضدبرده‌داری و حقوق زنان شد فریاد می‌کرد، امر رهایی با این پرسش و پاسخ هستی‌شناختی آغاز می‌شود: «چرا باید برده باشم؟ حتماً خواهم گریخت!» (داگلاس، ۲۰۰۵، ۲۳۲)

منابع:

- Abrahamian, E. (1982). *Iran between two revolutions*. Princeton, N.J: Princeton University Press.
- Amnesty International. (1976). *Briefing Paper No 7: Iran*. Amnesty International Publications.
- Benjamin, B. (1999). *Zur Kritik der Gewalt, Gesammelte Schriften II/1*, (R. Tiedemann, & H. Schweppenhäuser. Ed.) Frankfurt a.M. 179–204 (Original work published 1921)
- Benveniste, E. (2016). *Dictionary of Indo-European concepts and society*. (E. Palmer, Trans.) Chicago: Hau Books. (Original Work published 1969)
- Douglass, F. (2005). *My bondage and my freedom*. New York: Barnes & Noble Books. (Original work published 1855)
- Knapp, A., & Wright, V. (2006). *The government and politics of France*. London: Routledge.
- Weber, M. (2015). *Weber's rationalism and modern society: New translations on politics, bureaucracy, and social stratification*. (T. Waters, & D. Waters, Ed.) New York: Palgrave Macmillan.

- جزنی، ب. (۱۳۵۱). مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی. دانشجویان پیشرو در خارج از کشور- هوادار راه فدائی.
- دلانوآ، ک. (۱۳۷۱). ساواک. (ع. نیک‌گهر، مترجم). تهران: طرح نو.
- ثابتی، پ. و قانع‌فرد، ع. (۲۰۱۲). در دامگه تاریخ: گفتگویی با پرویز ثابتی، مدیر امنیتی ساواک. لس آنجلس: نشر کتاب.
- کاستوریادیس، ک. (۱۳۹۸). دموکراسی: یک رویه یا رژیم. (ش. نصیری، و ل. فغفوری آذر. مترجمان). نقد اقتصاد سیاسی، شماره ۱۲. ۳۰۱-۳۳۸
- فغفوری آذر، ل. (۱۳۹۷). حقوق بشر: حق بشر با قربانی. نقد اقتصاد سیاسی، شماره ۹. ۲۹-۳۶
- مجلس شورای اسلامی. (۱۳۹۴). قانون مجازات مقدمین بر علیه امنیت و استقلال مملکت. مصوب ۲۲ خرداد ماه ۱۳۱۰ شمسی (کمیسیون قوانین عدلیه).
- مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. قانون مربوط به تشکیل سازمان اطلاعات و امنیت کشور. مصوب ۲۳ اسفند ماه ۱۳۳۵ شمسی.
- نصیری، ش. و فغفوری آذر، ل. (۱۳۹۹). روایت‌های از خاک برخاسته‌ی انقلاب. سوئد: نشر باران.
- نصیری، ش. (۱۳۹۷). شورا و جای خالی قدرت. سایت خبری تحلیلی زیتون.
- نپاوندی، هـ. (۲۰۰۹). سه رویداد و سه دولتمرد: نگاهی نو به یک دهه از تاریخ معاصر ایران. لس آنجلس: نشر کتاب.

تصور یک برتون وودز جدید

یانیس واروفاکیس
ترجمه‌ی رسول قنبری



ولادیمیر رایبار (یوگسلاوی)، جان مینارد کینز (بریتانیا)، میخائیل استپانویچ استپانوف (اتحاد جماهیر شوروی)
کنفرانس برتون وودز؛ ۱۹۴۴

بحران مالی سال ۲۰۰۸ موجب طرح مطالباتی برای ایجاد یک نظام مالی جهانی شد که عدم تعادل تجاری را کاهش دهد، جریان‌های سوداگرانه‌ی سرمایه را مدیریت کند و از گسترش ریسک نظام‌مند جلوگیری کند. البته که چنین چیزی هدف اصلی نظام برتون‌وودز بود. اما امروزه چنین نظامی، دیگر غیرقابل دفاع و نامطلوب خواهد بود. بنابراین، بدیل احتمالی‌اش چگونه باید باشد؟

کنفرانس برتون‌وودز در سال ۱۹۴۴ صحنه‌ی زورآزمایی دو مرد و دیدگاه‌هایشان بود: **هری دکستر وایت** (Harry Dexter White)، نماینده‌ی رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت (Franklin Roosevelt)، و **جان مینارد کینز** (John Maynard Keynes)، نماینده‌ی امپراتوری رو به افول بریتانیا. بدیهی است طرح وایت که بر اساس مازاد تجاری ایالات‌متحده در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم بنا شده بود چیره گشت؛ طرحی که بر مبنای دلاری کردن اروپا و ژاپن در ازای تن دادن به اختیارات کامل سیاست پولی ایالات‌متحده شکل یافته بود. و نظام جدید پسا جنگی، شالوده‌ی ماه‌عسل سرمایه‌داری را پایه‌گذار - تا زمانی که آمریکا مازاد خود را از دست داد و ترتیباتی که وایت مقرر کرده بود فرو پاشید.

پرسشی که مکرراً طی دهه‌های گذشته پیش می‌آمد این است: آیا طرح مردود کینز برای دنیای چندقطبی پس از سال ۲۰۰۸ مناسب‌تر نخواهد بود؟

ژو ژیاوچوان (Zhou Xiaochuan) رئیس بانک مرکزی چین، در اوایل سال ۲۰۰۹ گفت از اینکه برتون‌وودز طرح پیشنهادی کینز را نپذیرفت، متأسف است. دو سال بعد، از دومینیک استراوس کان (Dominique Strauss Kahn) مدیرعامل صندوق بین‌المللی پول پرسیده شد که به نظر او نقش صندوق بین‌المللی پول پس از سال ۲۰۰۸ چه باید باشد؟ او پاسخ داد: «کینز شصت سال پیش، پیش‌بینی کرد که چه چیزی مورد نیاز است؛ اما آن زمان برای تحقق طرح او خیلی زود بود. اکنون وقت عملی کردن آن رسیده است. و من فکر می‌کنم ما آماده‌ی اجرای "آن" هستیم!»

با این حال، استراوس‌کان چند هفته‌ی بعد از عرش به فرش سقوط کرد، بدون آنکه توضیح دهد منظورش از «آن» چیست. اما حدس زدن اینکه «آن» ممکن است چه باشد خیلی هم سخت نیست.

مهم‌تراز همه این که نظام جدید، بازتاب این دیدگاه کینز است که ثبات جهانی، تحت تأثیر گرایش ذاتی سرمایه‌داری به ایجاد اختلاف میان نظام‌های اقتصادی دارای مازاد و نظام‌های دارای کسری، تضعیف می‌شود. مازاد و کسری در دوران رونق بزرگ‌تر می‌شوند و بار تعدیلشان در دوره‌ی رکود به‌طور نامتناسبی بر دوش بدهکاران می‌افتد، و منجر به فرایند بدهی-تورم می‌شود که پیش از اینکه تقاضا را در تمام جهان کاهش دهد، جای پای خود را در مناطق دارای کسری بودجه محکم می‌کند.

کینز برای مقابله با این گرایش، از جایگزینی نظامی که در آن نیروی تعدیل به صورت متقارن بر دوش بدهکاران و بستانکاران می‌افتد به‌جای نظامی که در آن «فرایند تعدیل برای بدهکاران اجباری و برای بستانکاران داوطلبانه است» حمایت می‌کند.

راه‌حل کینز [تاسیس] یک اتحادیه پایاپای بین‌المللی (international clearing union) (ICU) بود که تمام اقتصادهای بزرگ در آن شرکت داشتند. اعضا با حفظ بانک‌های مرکزی و پول رایج خود، توافق می‌کنند که تمامی پرداخت‌ها با یک واحد حسابداری مشترک که کینز آن را «بانکور» (Bancor) می‌نامد صورت گیرد، و تمام پرداخت‌های بین‌المللی را از طریق ICU انجام دهند.

در ابتدا، حساب ذخیره‌ی هر دولت عضو در ICU متناسب با سهم نسبی آن در تجارت جهانی، به بانکور محاسبه خواهد شد. پس از آن، هر کدام متناسب با صادرات خالص خود بانکور [اعتبار] اضافی دریافت خواهند کرد. پس از برقراری این نظام، اتحادیه‌ی پایاپای بین‌المللی به‌طور مداوم بر مازاد و کسری تراز، مالیات متقارن خواهد بست تا سازوکار بازخورد منفی میان جریان‌های نامتعادل سرمایه، نوسانات، تقاضای

کل ناکافی جهانی و بیکاری غیرضروری را که به صورت نابرابر در سراسر جهان توزیع شده است، خنثی کند.

البته که پیشنهاد کینز عاری از مشکل هم نبود. پیش‌فرض این طرح، نظام ارزهای ثابت بود که نیازمند تسهیلات اضافه‌برداشت محدود برای کشورهای دارای کسری مزمن، و نیز مستلزم چانه‌زنی مداوم میان وزرای دارایی در مورد بازتنظیم نرخ ارز و نرخ بهره است. و نیز کنترل‌های سختگیرانه‌ی مالی، که به بوروکرات‌ها اختیار اعمال اختیارات مصلحت‌جویانه بر انتقال سرمایه را می‌دهد و در نهایت به آشوبی فاجعه‌بار می‌انجامد.

اما دلیلی وجود ندارد که نتوان ICU را با نرخ‌های متغیر ارز و قواعد ساده و خودکاری که در کنار حفظ مزایای ایده‌ی اصلی کینز برای در کنترل داشتن عدم تعادل بین‌المللی، قدرت اختیارات سیاستمداران و بوروکرات‌ها را به حداقل برساند، طرح‌ریزی کرد.

اتحادیه‌ی پایاپای بین‌المللی جدید (new ICU) یا NICU مشابه همانی است که کینز در نظر داشت. اما به جای بانکور انتزاعی، یک ارز دیجیتال مشترک - نامش را کازموس^{۱۱} می‌گذاریم - که توسط صندوق بین‌المللی پول منتشر و قوانینش تنظیم می‌شود، ارائه خواهد کرد. صندوق بین‌المللی پول، کازموس را براساس یک دفتر کل مجازی دیجیتالی شفاف و یک الگوریتم که عرضی کل را به روشی ازپیش‌تعیین‌شده بر اساس حجم تجارت جهانی تنظیم می‌کند اداره خواهد کرد، و این امکان را می‌دهد که یک مؤلفه‌ی ضد ادواری خودکار، عرضی جهانی را در زمان کاهش رشد عمومی افزایش دهد.

بازارهای ارزهای خارجی همانگونه عمل خواهند کرد که اکنون عمل می‌کنند، و نرخ مبادله‌ی میان کازموس و ارزهای مختلف به همان شیوه‌ی تغییر خواهد کرد که حق برداشت مخصوص (Special Drawing Rights) صندوق بین‌المللی پول در

مقابل دلار، یورو، ین، پوند، و یوآن تغییر می‌کند. البته، با این تفاوت که تحت نظام NICU، دولت‌های عضو اجازه خواهند داد که تمامی پرداخت‌هایشان از مجرای حساب کازموس بانک مرکزی خود بگذرد.

برای بهره‌برداری کامل از پتانسیل طرح جهت در کنترل نگه داشتن عدم تعادل، دو راهکار برای ایجاد ثبات در انتقال‌ها ارائه خواهد شد. اول، به تناسب کسری یا مازاد حساب جاری هر بانک مرکزی، نوعی مالیات عدم تعادل تجاری سالانه بر روی حساب هر کدامشان وضع و به صندوق مشترک NICU پرداخت خواهد شد. دوم، نهادهای خصوصی به تناسب هر جریان عظیم خروجی سرمایه به خارج از کشور، مبلغی را به صندوق NICU می‌پردازند، درست مانند افزایش قیمتی که کمپانی‌هایی مانند اوبر (Uber) طی ساعات اوج ترافیک [بر مشتریان خود] تحمیل می‌کنند.

مالیات عدم توازن تجاری بدین دلیل وضع می‌شود که دولت‌های کشورهای دارای مازاد را به افزایش مخارج داخلی و سرمایه‌گذاری تشویق کند و همزمان به صورت نظام‌مند قدرت پرداخت مخارج بین‌المللی کشورهای دارای کسری را کاهش دهد. بازارهای ارزی این موضوع را در محاسبات خود در نظر خواهند گرفت، و به سرعت نرخ ارز را در واکنش به عدم تعادل حساب جاری تعدیل خواهند کرد و مانع بخش عمده‌ی موج خروج سرمایه که امروزه عامل اصلی تجارت نامتعادل مزمن است خواهد شد. به همین ترتیب مالیات بر «اضافه‌عرضه» به صورت خودکار جریان ورود یا خروج عظیم و سوداگرانه‌ی سرمایه را جریمه خواهد کرد، بدون اینکه قدرت اختیارات بوروکرات‌ها را افزایش دهد یا کنترل‌های انعطاف‌ناپذیری بر روی سرمایه پدید آورد.

ناگهان، جهان بدون نیاز به هیچ گونه سرمایه‌ی تعهدشده (subscribed capital)، یک صندوق حاکمیتی بین‌المللی ثروت به دست خواهد آورد. این امر منجر به انتقال سرمایه به سیستم‌های انرژی‌های کم‌کربن (low-carbon energy) در مقیاس جهانی

خواهد شد، و به واسطه‌ی سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه که به انرژی‌های سبز و تکنولوژی پایدار تخصیص یافته است، اقتصاد جهانی را تثبیت خواهد کرد. کینز در زمان خودش پیشرو بود: طرح او مستلزم تکنولوژی دیجیتال و بازار ارزهای خارجی بود که در دهه‌ی ۱۹۴۰ وجود نداشت. اما ما امروزه این‌ها را داریم، که با تجربیات نهادی در نظام پاپاپای بین‌الملل همراه بوده است. همچنین نیاز مبرمی به صندوق‌های تحول سبز جهانی داریم که برتون‌وودز کینزی به صورت خودکار آن را ایجاد خواهد کرد. تمام آن چیزی که کم داریم یک فرایند سیاسی، و در واقع شخصی همچون روزولت (Roosevelt) است تا بازیگران را گرد هم آورد و تغییرات را تسریع بخشد.

[۱] Kosmos - واژه‌ی یونانی به معنی گیتی، نظم و ترتیب

پیوند با متن اصلی:

<https://www.socialeurope.eu/imagining-new-bretton-woods>

باشگاه‌های فوتبال ایران سرگردان در مخروبه‌های دولتی – خصوصی

آسو جواهری^۱



بررسی اجمالی پی‌آمدهای خصوصی‌سازی فوتبال در ایران



^۱. پژوهشگر دوره‌ی دکترای علوم اجتماعی و داور بین‌المللی فوتبال

مقدمه

نزدیک به دو دهه است که یکی از مهم‌ترین سیاست‌های تجویزی دولت‌های مختلف در ورزش ایران خصوصی‌سازی باشگاه‌های فوتبال بوده است. به‌ویژه هر از چندگاهی که بدهی‌ها و جریمه‌های ارزی کلان باشگاه‌های فوتبال به‌ویژه استقلال و پرسپولیس انعکاس رسانه‌ای می‌یابد، واگذاری آن‌ها به بخش خصوصی نیز به‌عنوان راه‌حل کارآمد پیشگیری از ائتلاف منابع مالی دوباره بر سر زبان‌ها می‌افتد. بدهی‌های عظیمی که اگرچه خاص باشگاه‌های ایرانی و برخی از کشورهای جنوب در نظم جدید جهانی است اما در اصل ریشه در تغییر مناسبات حاکم بر فوتبال جهان دارد. پدیده‌ی دلالی (که خود مولود فوتبال تجاری است) و نیز بی‌کفایتی مدیران منصوب مالک باشگاه‌های پرسپولیس و استقلال یعنی وزارت ورزش و جوانان، زیان‌های مالی زیادی را در جریان نقل و انتقالات به خزانه‌ی عمومی تحمیل می‌کند. همچنین دستمزدهای نجومی و فساد نهادینه در فوتبال ایران هم هزینه‌ی اداره‌ی باشگاه‌ها را بالا می‌برد. تمامی این هزینه‌ها از محل منابع و اموال عمومی پرداخت می‌شود.

تاریخچه‌ی خصوصی‌سازی و واگذاری باشگاه‌ها به اشخاص حقیقی و حقوقی به‌عنوان راه‌حل کارآمد به ابلاغ سیاست‌های کلی اصل ۴۴ قانون اساسی در سال ۱۳۸۴ باز می‌گردد که در نتیجه‌ی آن سه باشگاه قدیمی، استقلال اهواز، راه‌آهن تهران و داماش گیلان، به بخش خصوصی واگذار شدند. اما سرنوشت این باشگاه‌ها نیز همچون بسیاری از صدها شرکتی که در نتیجه‌ی ابلاغ این اصل خصوصی شدند، افتادن به دام مشکلات فراوان اقتصادی، اختلاس، بدهکاری و در نهایت نابودی آن‌ها بود.

این روند موجب شکل‌گیری دوگانه‌ی دولتی-خصوصی در اداره‌ی تیم‌های فوتبال شده است که در آن مدیریت دولتی بد و مدیریت خصوصی کارآمد تلقی می‌شود. کفهی تمایل برای واگذاری باشگاه‌ها به اشخاص حقیقی یا حقوقی خاص نیز از سوی

مدیران و مسوولان حاکمیت، رسانه‌ها و حوزه‌های خبررسانی، و نیز تولید علم به طور مداوم تقویت و تبلیغ می‌شود به طوری که وزیر ورزش و جوانان ایران یکی از مهم‌ترین برنامه‌های سال ۹۹ حوزه‌ی فوتبال را خصوصی‌سازی پرسپولیس و استقلال عنوان کرده است.

«صنعت پول‌ساز» فوتبال

با تجاری‌شدن فوتبال و حاکم شدن منطق مبادلات پولی و مالی که همزمان با افزایش محبوبیت آن در سطح جهان بود، سودهای کلانی به فوتبال سرازیر شد. پخش تلویزیونی انقلابی در جهانی‌سازی فوتبال بود که فوتبال و جریان هواداری را به فراتر از مرزهای ملی برد و توجه کمپانی‌ها و برندهای تجاری را به آن جلب کرد. این فرآیند موجب همدستی آشکاری میان بنگاه‌های رسانه‌ای و این کمپانی‌ها برای کسب درآمد از فوتبال شد. تلاش صاحبان سرمایه و برندهای تجاری برای تبلیغ با استفاده از فوتبال و ستاره‌های فوتبالی موجب قدرتمند شدن باشگاه‌ها از لحاظ مالی گشت و عملاً رقابت برای در اختیار گرفتن ستاره‌ها و بازیکنان از طریق دستمزدهای بالاتر را شکل داد. در نهایت هجوم نولیبرالیسم به ورزش از دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم فوتبال را وارد دوران جدیدی کرد که کاملاً با ماهیت و ریشه‌های شکل‌گیری آن متفاوت بود. تغییراتی که به سوژه‌زدایی از ستاره‌ها، سلب مالکیت طبقات پایین از فوتبال که زمانی ورزشی کارگری به شمار می‌رفت و راندن آن‌ها به مدارس فوتبال پولی، بهره‌کشی از فوتبالیست‌ها در مدارس فوتبال کشورهای جنوب، تغییر فرآیند هواداری و تبدیل هوادار به مصرف‌کننده، پیدایش دلالتی به‌عنوان یک اصل رسمی و قانونی، نخبه‌گرایی و فساد افسارگسیخته‌ی مالی منجر شد. تولد مفهوم نوینی به نام «فوتبال علمی و حرفه‌ای» که لازمه‌ی دستیابی به آن دسترسی به منابع مالی بود خود بازی فوتبال را نیز دگرگون ساخت.

باشگاه‌های فوتبال ایران و دوگانگی خصوصی-دولتی

به موازات این تغییرات در سطح جهان، فوتبال ملی و باشگاهی ایران نیز وارد دوران جدیدی شد. فوتبال ایران که پس از انقلاب ۵۷ در دهه‌ی ۶۰ تقریباً در سکون نسبی بود، در دهه‌ی ۷۰ جانی تازه گرفت. باشگاه‌هایی چون پرسپولیس و استقلال که پیش از انقلاب خصوصی بودند، در روند ملی کردن منابع و دارایی‌ها پس از انقلاب ۵۷ میان چندین ارگان شبه‌دولتی و خاص چرخیدند و در نهایت به مالکیت وزارت ورزش درآمدند. تراکتورسازی تبریز یکی دیگر از تیم‌هایی بود که از دوران پیش از انقلاب تا سال ۹۷ به صورت دولتی اداره می‌شد. در بدو امر، بهره‌برداری‌های سیاسی و اقتصادی از فوتبال موجب جلب توجه بخش دولتی به آن شده بود و در نتیجه دولت به‌عنوان سرمایه‌گذار اصلی حمایت از پرطرفدارترین تیم‌های کشور را برعهده گرفت و تمامی اداره‌ی امور باشگاه‌داری زیرنظر دولت قرار داشت.

با این حال، نه سود حاصل از گردش مالی این دو تیم بلکه هزینه‌های بی‌شمار این باشگاه‌ها بر دولت‌ها تحمیل شد و آن‌ها نیز این هزینه‌ها را از محل منابع عمومی تأمین کرده‌اند.

در نتیجه‌ی رواج دلالتی و غیردموکراتیک بودن روند انتخاب مدیران و مسدولان باشگاه‌ها، آنچه بر فوتبال حرفه‌ای حاکم شد دستمزدهای بالا و ارقام نجومی است که نه تنها هیچ نسبتی با شرایط اقتصادی حاکم بر ایران ندارد بلکه با معیارهای سقف دستمزدی نسبت به کیفیت باشگاه و لیگ در فوتبال حرفه‌ای متعارف جهان نیز ناهمخوان است. در جریان نقل و انتقالات هر فصل فوتبال، این باشگاه‌ها میلیون‌ها دلار هزینه بر منابع عمومی تحمیل می‌کنند و این در حالی‌ست که ارگان‌ها و نهادهای دولتی خدمت‌رسانی در حوزه‌ی بهداشت و درمان، آموزش، محیط زیست، ورزش همگانی و تقریباً تأمین تمامی هزینه‌های اداره امور کشور به‌غیر از بخش‌های

فرهنگی - ایدئولوژیک خاص، با مشکل منابع مالی و ارز برای تامین ضروریات مردم روبرو هستند.

به‌عنوان مثال، بدهی‌ها و جریمه‌ها در چند پرونده‌ی مختلف که ماه گذشته تعیین تکلیف و باشگاه‌ها ملزم به پرداخت شدند بیش از دو میلیون دلار بوده است. از سوی دیگر در فصل فوتبالی جاری دستمزد قرارداد فقط ۵ بازیکن استقلال و پرسپولیس بدون آپشن‌ها (شروط عجیب رایج در فوتبال ایران برای افزایش دوباره دستمزدها) ۲۰ میلیارد تومان است.

پتانسیل‌های فوتبال در ایجاد همبستگی (اگرچه کاذب و شکننده)، کنترل افکار و اذهان و همچنین نمایش اقتدار، همواره مورد توجه ساختار سیاسی بوده است. از سوی دیگر، بهره‌برداری از احساسات جمعیت هواداران باشگاه یا رویداد ورزشی خاص می‌تواند دستاویزی برای مدیران باشگاه‌ها برای تحمیل سیاست‌های باب‌طبع‌شان باشد که با فرایندهای دموکراتیک تصمیم‌گیری و شفافیت و پاسخ‌گویی در مغایرت کامل قرار دارد. علاوه بر آن، در سطح کلان نیز از فوتبال و محبوبیت آن به نفع نولیبرالیسم و منطق سیاسی آن بهره‌برداری می‌شود. رواج منطق بازار، مصرف‌گرایی و تلقین تمامی روندهای نولیبرالی با بهره‌برداری از عشق جمعیت عظیم هواداران نسبت به تیم سهل‌الوصول تر است.

اگرچه طبق قوانین، فدراسیون‌ها به‌عنوان نهادی عمومی و مستقل از دولت تعریف شده‌اند اما در ایران تأمین هزینه‌های فدراسیون فوتبال نیز بر عهده دولت است. تازه‌ترین خسارت فوتبال به منابع عمومی به پرونده‌ی سرمربی تیم ملی فوتبال باز می‌گردد که دو میلیون یورو از دستمزد پرداختی به وی را شرکت سرمایه‌گذاری تامین اجتماعی (شستا) پرداخت کرده است. به عبارت دیگر از جیب و اموال کارگران این هزینه انجام شده است. این اتفاق در شرایطی رخ داده که سازمان تأمین اجتماعی

همیشه ناتوان از ارائه خدمات کافی و وافی و مناسب به بیمه‌شدگان زیرمجموعه‌ی خود بوده است.

سوی دیگر این رویدادها به سیاست‌های اقتصادی ایران می‌رسد، یعنی الزام به اجرای خصوصی‌سازی و واگذاری باشگاه‌های فوتبال به اشخاص حقیقی و حقوقی طبق اصل ۴۴ قانون اساسی. این سیاست از دهه ۸۰ و پس از ابلاغ این اصل به اجرا درآمد و در نتیجه‌ی تعدیل ساختاری گسترده‌ای با نام کاستن از هزینه‌های دولت و کوچک‌سازی آن، چند باشگاه فوتبال به بخش خصوصی واگذار شدند. استقلال اهواز، راه‌آهن تهران و داماش گیلان سه تیمی بودند که خصوصی شدند اما نتیجه‌ی این خصوصی‌سازی چیزی جز افول اوضاع اقتصادی باشگاه‌ها، آشفتگی در اداره‌ی هر سه تیم، اختلاس و در نهایت نابودی باشگاه نبود.

یعنی حتی اگر فرض‌های مورد توافق حامیان نولیبرالیسم را در مورد کارآمدی بخش خصوصی بپذیریم باز هم تجربه‌ی آن در ایران چیزی جز شکست نبوده است. این شکست از یک سو با شکست سیاست‌های نولیبرالی در سطح جهانی همراه بوده که به‌ویژه از بحران مالی ۲۰۰۷-۲۰۰۸ نمایان شد و از سوی دیگر به خاص‌بودگی‌های جوامعی چون ایران یعنی قرارگیری به‌عنوان یک کشور پیرامونی در نظام جهانی و فساد سیستماتیک رخنه‌یافته در تمامی ساختارهای جامعه.

مدعای نوشته‌ی حاضر این است که هم اداره‌ی دولتی باشگاه‌ها اتلاف‌داری‌های عمومی و مردمی و ناهمخوان با رویکردهای دموکراتیک است هم خصوصی‌سازی نمی‌تواند بدیل مطلوب باشگاه‌داری و اداره فوتبال باشد. چون خود خصوصی‌سازی پیشاپیش نتیجه‌ی تصاحب داری‌های عمومی توسط اقلیت طبقه بالا و تولیدکننده نابرابری است و سپردن اداره‌ی باشگاه‌ها به بخش خصوصی ادامه‌ی همان روند و همچنین با فرض درآمدزایی برای همان اقلیت موجب سلب مالکیت هواداران از باشگاه و تقلیل هوادار به مصرف‌کننده و تولید فساد مالی می‌شود.

تناقض‌های درونی باشگاه‌داری خصوصی

فوتبال ورزشی جمعی است، تشکیل تیم و تقسیم وظایف و همراهی جمع با مقررات بازی ماهیت جمعی بودن آن را نشان می‌دهد، به همین دلیل سایمون کریچلی در کتاب «به چه فکر می‌کنیم وقتی به فوتبال فکر می‌کنیم» فرم سیاسی متناسب با آن را سوسیالیسم می‌داند. از سوی دیگر در واقع این جمع هواداران هستند که به فوتبال معنا می‌دهند و گردش‌های مالی عظیم را ایجاد می‌کنند. به عبارت دیگر فوتبال بدون هواداران یعنی هیچ. قوانین بازی فوتبال بر طبق مفهوم «بازی جوانمردانه Fair Play» و رعایت عدالت ایجاد شده است و حضور داور در زمین بازی نشانگر اهمیت موضوع عدالت است. همچنین به گفته‌ی تونی میسون مورخ انگلیسی در کتاب «Association Football & English Society» خود کلمه‌ی باشگاه (club) با خود نوعی تعلق اجتماعی برای هواداران ایجاد می‌کند. تونی کالینز دیگر مورخ انگلیسی در کتاب «Sport In Capitalist Society» نشان می‌دهد نخستین باشگاه‌های ورزشی فوتبال را بازیکنان، دانشجویان و کارگران ایجاد کرده‌اند. تاریخچه‌ی ورود فوتبال به ایران و تشکیل باشگاه‌ها نیز از همین قاعده پیروی کرده و قدیمی‌ترین تیم‌های فوتبال مردمی بودند.

از زمان اجرای سیاست‌های نولیبرالی در اقتصاد ایران موضوع خصوصی‌سازی باشگاه‌های فوتبال یکی از مهمترین چالش‌های دولت بوده است. از یک سو دولت خود به‌عنوان سرمایه‌دار اصلی و کلان کشور مالک دو تیم پرطرفدار و مهم فوتبال است و از سوی دیگر در پی واگذاری تیم‌های دیگر به بخش خصوصی با نام واگذاری مسئولیت‌ها به خود مردم است. که در این جا برای سهیم کردن اقلیت طبقه‌ی بالا در ثروت‌های عمومی کشور شاهد تفسیری جعلی از مفهوم سرمایه‌دار و مالک منفرد به مفهوم مردم هستیم. تجویز این الگو ملهم از تغییرات مدل باشگاه‌داری انگلستان و چند باشگاه اروپایی دیگر است. اما موضوع این است که علی‌رغم افزایش تعداد مالکان

میلیارد باشگاه‌های فوتبال، ورود بخش خصوصی و صاحبان سرمایه به آن در تضاد اساسی با ریشه‌های فوتبال و موجب تباهی آن شده است.

یکی از نتایج منفی ورود سرمایه‌های بخش خصوصی برای اداره‌ی باشگاه‌ها فراهم کردن شرایط رقابتی میان باشگاه‌هایی است که عملاً نابرابرند. به عبارت دیگر اگر مسابقات فوتبال را «بازار» تلقی کنیم (همان‌گونه که اکنون چنین نگاهی وجود دارد) در این بازار دست نامرئی وجود ندارد که تعادلی برقرار سازد. باشگاه‌هایی که دسترسی به منابع مالی بیش‌تر دارند ستاره‌ها و استعدادها را جذب خواهند کرد و نمایش قدرتمندتری خواهند داشت. در طرف دیگر میدان باشگاه‌های ضعیف‌تر به راحتی و خودکار حذف خواهند شد یا مجبورند به قواعد وابستگی و بدهی‌های دایمی تن دهند تا عرصه‌ی رقابت باقی بماند.

تناقض دیگر مربوط به تضاد روندهای دموکراتیک با تضمین سودآوری باشگاه و سود مالک است. این تناقض مشابه تضاد ذاتی است که میان گسترش نولیبرالیسم با دموکراتیک‌سازی جوامع است. اداره‌ی خصوصی باشگاه تابع افزایش سود و سرمایه مالک است نه خواست هوادار. همان‌طور که در اداره دولتی باشگاه دولت اعضای هیات مدیره و مدیران را بر اساس مصالح خود انتخاب می‌کند، در شیوه باشگاه‌داری خصوصی نیز این موضوع تابع تضمین افزایش سود مالک است. اعضای هیأت مدیره در روندی غیردموکراتیک و غیرشفاف و بدون هیچ‌گونه پاسخ‌گویی در قبال هواداران انتخاب می‌شوند. مجموع این فرآیند به شدت فسادزا است و به راحتی به رشد پدیده‌ی دلالی نیز دامن می‌زند. نمونه‌ی عینی آن را باید در باشگاه‌های ایرانی هم دولتی و هم خصوصی دید که راه را برای ورود سرمایه‌های مشکوک و اختلاس‌ها باز می‌کند. این همه در شرایطی است که پرتکرارترین عبارتی که از زبان مسئولان ورزش و فوتبال در ایران شنیده می‌شود این است که تیم متعلق به هواداران است.

تناقض دیگری که ادامه‌ی منطقی تناقض پیشین است، به ماهیت باشگاه‌های فوتبال با روند جاری حاکم بر آن بازمی‌گردد که موجب تغییر جریان هواداری شده است. بدیهی است که با واگذاری باشگاه به بخش خصوصی همه‌ی رویدادهای باشگاه تحت تأثیر منافع سرمایه و سود قرار می‌گیرد. مالک و دلال هستند که بر تصمیمات باشگاه تأثیر دارند و اولویت امور با تأمین سود سهامدار و سرمایه‌گذار است نه رضایت هوادار. این امر در دراز مدت موجب حذف تأثیر و توانمندی هواداران نسبت به امور باشگاه می‌شود. در طی این فرآیندها هواداران به مصرف‌کنندگان تقلیل پیدا می‌کنند که فقط خریدار تماشای بازی پخش تلویزیونی / اینترنتی، بلیت ورزشگاه و محصولات باشگاه همچون لباس و پرچم هستند.

فروش باشگاه به صاحبان سرمایه در کشورهای اروپایی که از قدیم‌الایام توسط سهام هواداران اداره می‌شده موجب سلب مالکیت هواداران از باشگاه شده و در نتیجه نارضایتی‌های بسیاری را در پی داشته است. به طوری که پس از فروش باشگاه منچستر یونایتد به سرمایه‌دار امریکایی، مالکوم گلایزر، هواداران از این که دیگر هیچ اثرگذاری بر تصمیمات باشگاه ندارند به شدت ناراضی هستند.

اما موضوع مهم دیگر که به موقعیت ژئوپلیتیکی کشورها و اجرای سیاست‌های نولیبرالی باز می‌گردد جایگاه ایران در نظام جهانی است. موقعیت پیرامونی ایران و فساد سیستماتیک شرایط مشابهی را که در برزیل و بر باشگاه‌های آن حاکم است، به وجود می‌آورد. به خصوص که اقتصاد غیرمولد ایران وابسته به نفت است. در برزیل تصویب قانون معروف به «پله»^۱ که به موجب آن باشگاه‌ها همچون شرکت‌های با مسئولیت محدود خصوصی خارج از حوزه‌ی نظارت اتحادیه‌ی فوتبال قرار گرفتند و بدهکاری همیشگی باشگاه‌های این کشور باعث شکل‌گیری رابطه‌ای اقتصادی از نوع

۱. ستاره‌ی پیشین فوتبال برزیل که در زمان ریاست جمهوری کاردوسو و اجرای سیاست‌های نولیبرالی، وزیر ورزش برزیل بود.

رابطه وابستگی کشورهای جنوب به شمال شد. در نتیجه‌ی این رابطه باشگاه‌های برزیلی برای حل بدهی‌های مداوم خود اقدام به فروش بازیکن‌های جوان و با استعداد خود به باشگاه‌های بزرگ اروپایی می‌کنند، به عبارت دیگر مالک برای حل مشکل بدهی خود اقدام به بهره‌برداری از نیروهای انسانی باشگاه می‌کند. نسخه‌های خصوصی‌سازی که برای فوتبال ایران تجویز شده با همراهی دلالی که یکی از گسترده‌ترین علل اتلاف منابع مالی است به راحتی (اما در ابعادی کوچک‌تر) می‌تواند چنین تجربه‌ای را نیز در ایران رقم بزند.

در تاریخ جدید فوتبال ایران واگذاری سه باشگاه به بخش خصوصی تجربه عینی این تناقضات، اختلاس و ورشکستگی آن‌ها بوده است. به‌ویژه این که فساد نهادینه شده، رانتی بودن جریان واگذاری و فروش‌ها و سرمایه‌های مشکوک، ریسک سرمایه‌گذاری به دلایل سیاسی و اقتصادی و نبود حق پخش تلویزیونی تقویت‌کننده‌ی ناکارآمدی این شکل از باشگاه‌داری در ایران بوده و حتی نتوانسته‌اند در چارچوب قواعد نولیبرالی که اولویت با افزایش سرمایه مالک و بازدهی مالی است، هم موفق عمل کنند. در چنین شرایطی، تکرار موبه‌موی سیاست‌های نولیبرالی همان‌طور که دیگر بخش‌های اقتصاد شاهد هستیم، چیزی جز تکرار چرخه‌ی بدهی دایمی، فساد و از دست‌رفتن منابع عمومی نخواهد داشت.

حاکمیت و فرادستان علیه قانون و دموکراسی

آرمان ذاکری



به مناسبت تصویب حداقل مزد سال ۹۹



۱- کارگران بی دفاع اند. امسال ماجرای تلخ همیشگی شان، به طور عجیبی نمادین شده است. در غیبت «نمایندگان» کارگران، نمایندگان «کارفرمایان» و «دولت» با هم توافق کردند که مهم‌ترین بخش از سرنوشت اقتصادی امسال کارگران یعنی «حداقل دستمزد» چه اندازه باشد: یک میلیون و هشتصد و سی و پنج هزار تومان؛ در حالی که حتی کم‌ترین برآوردها امروز خط فقر را کم‌تر از سه و نیم میلیون تومان برآورد نمی‌کنند.

۲- کارگران از فرآیندهای دموکراتیک حذف می‌شوند. دموکراسی یعنی حق مشارکت تأثیرگذار همگان در مهم‌ترین تصمیمات حیات اجتماعی. دوست‌داران «دموکراسی گفت‌وگویی» (رایزنانه، مشورتی)، آنان که «مشارکت» و «گفت‌وگو» را جوهر دموکراسی می‌دانستند، حتماً می‌دانند که «سه‌جانبه‌گرایی» از ارکان این شکل از دموکراسی است؛ گفت‌وگو میان دولت و کارگران و کارفرمایان برای تعیین حداقل دستمزد. می‌توان در مورد «شرایط آرمانی» چنین گفت‌وگویی حرف زد. اگر دموکراسی را جدی بگیریم. اگر سرنوشت همه‌ی افراد برایمان مهم باشد. اگر «به رسمیت‌شناسی» شامل همه بشود. اگر بپذیریم گفت‌وگو می‌تواند فقط «گفت‌وگوی تمدن‌ها» نباشد. اگر به یادآوریم زمانی شریعتی گفته بود «تمدن» را «برده‌ها»یی ساختند که امروز پس پشت شکوه بناهای عظیم یادآورش، اثری از آنها نیست. به قول والتر بنیامین «همه‌ی مدارک تمدن، مدارک توحش‌اند.» نوبت که به کارگران می‌رسد ولو این شکل ظاهری از «دموکراسی» هم بی‌معناست. همچنان که «به رسمیت‌شناسی».

۳- کارگران زیر ضرب راست‌گرایی رفته‌اند. آنها هرگز حق ایجاد تشکل‌های مستقل خودشان را نیافتند. بی‌قدرت نگه داشته شدند. با گذر زمان، سخنان آتشین در دفاع از کارگران نیز آرام آرام به محاق رفت. جنگ تمام شد اما انتظار پایان نیافت. وعده‌ها محقق نشد. بی‌قدرتی کارگران ادامه یافت. ادبیات دینی مدافع کارگران بی‌محتوا شد. جای الهیات رهایی‌بخش قبل از انقلاب را معرفت‌شناسان محافظه‌کار بعد از انقلاب گرفتند. دفاع کلامی از «کارگران» آرام آرام با دفاع کلامی و عملی از «کارآفرینان» (ترجمه‌ی سوگیرانه و نامناسبی برای نامیدن کسانی که هدف اول و آخرشان سودآفرینی است) جایگزین شد. گفتارهای مدافع کارگران، ضعیف، حذف یا

حاشیه‌نشین شدند. در حالی که تورم در اکثر سال‌ها از رشد دستمزد کارگران بیشتر بود. کارگران فقیرتر شدند. قراردادهای موقت، جای قراردادهای دائم را گرفتند. برای اغلب کارگران، استخدام دائم تمام شد. بیمه و بازنشستگی و سنوات به رؤیا بدل شد. آنها به دام شرکت‌های پیمان‌کار نیروی انسانی افتادند و این‌ها همه در شرایطی رخ می‌دهد که به گفته‌ی رئیس سابق مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۸۵ درصد سود بانکی در کشور فقط در جیب ۲.۵ درصد از سپرده‌گذاران می‌رود. (سایت رسمی کاظم جلالی؛ ۲۲ مرداد ۱۳۹۷) و بنا به گزارش *خبرگزاری ایرنا*، در سال ۱۳۹۶، بانک‌های کشور سودی برابر ۲۸۰ هزار میلیارد تومان را در میان سپرده‌گذاران توزیع کرده‌اند. (*خبرگزاری ایرنا*؛ ۲۱ مرداد ۱۳۹۷) معاف از هرگونه مالیات. سیاست‌های نولیبرالی کارگران را ضعیف و ضعیف‌تر کرده‌اند. در حالی که هیچ بخشی از حاکمیت تا امروز در برابر اجرای آن سیاست‌ها مخالفتی نداشته است.

۴- کارگران جایی در «قانون» ندارند. دفاع از کلیتی به نام «قانون» بی‌معنی است. قانونی که مدافع صاحب قدرت نداشته باشد، اجرا نمی‌شود. به نمایش تبدیل می‌شود. «زینة‌المجالس». پشت هر دفاعی از کلیتی به نام «قانون»، فقط دفاع از بخشی از «قانون» نهفته است. هر گروهی فقط از قوانینی دفاع می‌کند که با منافعش همسو باشد. نقض مابقی قوانین بی‌اهمیت است. مذاکرات دستمزدی، آخرین نشانه‌ی بازمانده‌ی ایده‌های نصف و نیمه‌ای بود که در فقدان تشکل‌های مستقل فراگیر کارگران، در مذاکراتی شدیداً نابرابر، نمایشی از «سه‌جانبه‌گرایی» را به صحنه می‌آورد. بر اساس ماده‌ی ۴۱ قانون کار، «تورم اعلام‌شده توسط بانک مرکزی» و «تأمین زندگی یک خانواده که تعداد متوسط آن توسط مراجع رسمی اعلام می‌شود»، دو معیار تعیین حداقل دستمزد است. قانونی که همواره آشکارا زیر پا گذاشته می‌شد. امسال بیش از سال‌های دیگر. اما مدافعان «حکومت قانون» همگی سکوت می‌کنند. «ناظران» بر اجرای قانون، نظارت نمی‌کنند. «قاضیان» خاطیان را محاکمه نمی‌کنند. بازی منافع، بازی دیگری است.

۵- کارگران در ایران ارزان‌تر از اغلب نقاط جهان‌اند. به نوشته‌ی رضا امیدی، در یادداشتی با عنوان «دستمزد شایسته به مثابه خیر جمعی»، پژوهش‌های مؤسسه‌ی بت‌آمین

اجتماعی نشان می‌دهند سهم نیروی انسانی از هزینه‌های تولید در کارگاه‌های بالای ۵۰ نفر جمعیت در سال‌های ۱۳۷۳، ۱۳۸۶ و ۱۳۹۲ به ترتیب ۱۴.۶، ۸.۸ و ۴.۶ درصد از هزینه‌ی تولید بوده است. در سال ۱۳۹۳، معاون روابط کار وزارت تعاون این نسبت را کمتر از ۶ درصد اعلام کرده است و در روزهای اخیر یکی از نمایندگان کارفرمایان در شورای عالی کار، این نسبت را کم‌تر از ۱۰ درصد در بنگاه‌های بزرگ و ۳۰ درصد در بنگاه‌های کوچک و متوسط اعلام کرده است. در مقایسه با هزینه‌های پرسنلی ۷۰ درصدی در جهان و ۸۰ درصدی در کشورهای اروپایی، کارگر ایرانی بسیار ارزان‌قیمت است. (خبرگزاری/یرنا؛ ۱۳۹۹/۱/۹) در واقع ایران بهشت عرضه‌ی «کارگر ارزان» است.

۶- کارگران با دولت بی‌طرف مواجه نیستند. دولت به ظاهر ناتوان، برای جانب‌داری از طبقات بالا و اقدام علیه کارگران، ظاهراً خیلی هم تواناست. هیچ «دولت پنهانی» هم دولت را از چنین جانب‌داری‌ای منع نمی‌کند. دولتی که از گرفتن ساده‌ترین تصمیمات ناتوان است، در این حوزه صریح و قاطع است. بوروکراسی فشل و از کارافتاده، اینجا قبراق و سرحال است. چون پای منافع در میان است. دولت‌ها در بیش از دو دهه‌ی اخیر با شرکتی کردن انبوهی از نیروهای کار، اکنون خود طرف قرارداد شرکت‌های بزرگ پیمان‌کار نیروی انسانی‌اند. بسیاری از مدیران دولتی سابق و فعلی، مستقیم و غیرمستقیم در منافع بنگاه‌های اقتصادی کشور، سهم‌اند. کارفرمای بزرگ، خود دولت است. پنهان یا آشکار فرقی نمی‌کند.

۷- کارگران در شرایط کرونا شدیدتر سرکوب می‌شوند. در حالی که در همه‌جای جهان سخن از بن‌بست الگوهای بازاری است و ضرورت تغییر شیوه‌های مواجهه با کارگران و طبقات فرودست، در حالی که همه از ضرورت کمک به طبقات پایین سخنی‌گویند، طبقات بالای ایران و تشکل‌های آنان نه فقط مسئولیتی حتی در قبال بحران کرونا نمی‌پذیرند بلکه دولت را نیز در کنار خود می‌یابند. ایران مهد تداوم راست‌روی است. حتی در شرایط بحران، تحریم و شرایط سخت اقتصادی و بحران کرونا و فساد اقتصادی، همه و همه بر سر کارگران هوار می‌شود. سخن گفتن از خانه‌نشینی و قرنطینه با آنها بیشتر به شوخی می‌ماند. در چنین شرایطی مهم‌ترین کمک به کارگران

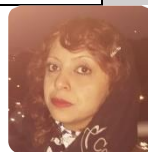
در شرایط کرونایی، چه برای تداوم زندگی و چه برای غلبه بر بحران کرونا تضمین دستمزد مناسب برای آنهاست. شرط آن اما مسئولیت‌پذیری «حاکمیت» و همه‌ی طبقات اجتماعی است. کمک کردن و صدقه‌دادن به آنها به کنار؛ مزد عادلانه زحماتشان به آنها داده شود.

۸- کارگران ضعیف‌تر می‌شوند و رکود تورمی ادامه می‌یابد. حاصل ضعیف‌شدن هر چه بیشتر کارگران و طبقه‌ی متوسط، بحران تقاضای مؤثر و تداوم شرایط رکود تورمی است. نه فقط جهش تولید، که تداوم اشکال سابق آن هم در این شرایط اگر نه ناممکن، بسیار دشوار است. ایران خانه‌ی امن دلان باقی خواهد ماند. دلان دلار و طلا و زمین و آهن و شاید هر کالای دیگر.

۹- کارگران به سکوت کشانده می‌شوند. مسائل آنان، مسئله‌ی احزاب کشور نیست. اصول‌گرا یا اصلاح‌طلب فرقی نمی‌کند. مسائل نمایندگان مجلس هم نیست. قدیم یا جدید فرقی نمی‌کند. رئیس‌جمهور اعتدال‌گرا باشد یا رقیب انتخاباتی‌اش در دستگاه قضا؛ معاون اول اصلاح‌طلب رئیس‌جمهور یا رئیس‌اصول‌گرای بنیاد مستضعفان؛ عضو به ظاهر عدالت‌خواه شورای عالی انقلاب فرهنگی باشد یا عضو «قرارگاه‌های» همه خدمتگزار؛ فلان روحانی برجسته‌ی حوزه‌ی علمیه باشد یا بهمان فعال پرسابقه‌ی همیشه‌حاضر در حوزه‌ی عمومی؛ سخنران دائم قبل از خطبه‌های نماز جمعه باشد یا صاحب ساعت‌ها سخنرانی و برنامه در صدا و سیما و این مؤسسه و آن مؤسسه در باب «عدالت»، شمع آن محفل معنوی باشد یا مداح این هیئت پرشور؛ عضو محترم هیئت علمی دانشگاه باشد یا منبری فاضل صاحب‌مستمع، هیچ‌یک مسئولیتی در برابر «حداقل دستمزد کارگران» احساس نمی‌کنند. هرگونه سخنی از طبقه‌ی کارگر، از پس چنین سکوتی، نمایشی بیش نیست. در همه‌ی ادعاهایشان باید شک کرد. ادعای دفاع از گفت‌وگو و قانون و دموکراسی و مذهب و انقلاب و مردم‌راه دیگری در افق گشوده نیست. باید کارگران خود همراه با طبقات مؤتلف‌شان به دفاع از خود برخیزند.

چه گونه کارگران «حداقل بگیر» و فاقد امنیت شغلی شدند؟

نسرین هزاره مقدم^۱



^۱. روزنامه‌نگار حوزه‌ی کارگری

درهم‌تنیدگی مطالبات طبقه‌ی کارگر، معلول شرایطی است که در چند دهه‌ی اخیر بر کارگران تحمیل شده است. آنچه امروز می‌بینیم، مثلث درهم‌تنیده‌ی مطالبات صنفی کارگران است که در گذر دهه‌ها، هر سه ضلع آن (دستمزد، حق تشکیل‌یابی و امنیت شغلی) تا اندازه‌ی بسیار زیادی، متزلزل شده است. در این نوشتار، تأثیر سطح نازل هر سه ضلع این مثلث در زیست طبقه‌ی کارگر و دلایل آن را بررسی می‌کنم.

در طول سال‌های گذشته، سطح دستمزد فاصله‌ی معناداری با هزینه‌های حداقلی زندگی پیدا کرده است. در حالی که مرجع مستقل و قابل‌استنادی برای تعیین حداقل هزینه‌های زندگی خانوار در استان‌ها و مناطق مختلف کشور وجود ندارد. در سال‌های اخیر، (البته بعد از سال‌ها بی‌توجهی)، روشی تقلیل‌یافته برای محاسبه‌ی حداقل میانگین هزینه‌های زندگی خانوار در قالب «سبد معیشت خانوارهای کارگری» در عرصه‌ی مذاکرات رسمی دستمزد، در دستور کار قرار گرفته است. این روش براساس محاسبه‌ی هزینه‌ی سبد خوراکی‌ها با استناد به داده‌های مرکز آمار ایران و سپس اعمال یک ضریب حداقلی عمل می‌کند. برای سال جاری، سبد معیشتی که با همین روش حداقلی محاسبه شده، حداقل ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومان است. (البته، در محاسبات غیررسمی‌تر، حدود هشت میلیون تومان است.) اما کف دستمزد مشمولان قانون کار با احتساب همه‌ی مزایای مزدی، به ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار تومان هم نرسیده است. یعنی دستمزد دریافتی کارگر بین یک دوم تا یک چهارم خط فقر تقلیل یافته است.

در زمینه‌ی «حق تشکیل» باید گفت از آن‌جا که دولت ایران به مقابله‌نامه‌های بنیادین ۹۸ و ۸۷ مربوط به حق ایجاد سندیکا و اعتراض صنفی، پای‌بندی عملی ندارد و در قانون کار تنها سه قالب رسمی تشکیل با اعمال حق نظارت استصوابی و گزینش و البته نظارت مدام دولت، به رسمیت شناخته شده، امکان تشکیل‌یابی کارگران ایران بسیار پایین است و علاوه بر آن در سطح کشوری نیز نشانی از شکل‌های قابل‌قبول جهانی از قبیل فدراسیون‌ها یا کنفدراسیون‌های سراسری مزدبگیران وجود ندارد.

امنیت شغلی کارگران نیز همان ابتدا در سال ۶۹، با ابهام مستتر در بندهای ماده‌ی هفت قانون کار که در عین شناسایی تلویحی «فرار داد دایم» در کارهای

مستمر، تحت عنوان «مدت قرارداد» به قراردادهای موقت، مجال ظهور در عرصه‌ی روابط‌کار داد، به مطالبه‌ای در معرض تزلزل تبدیل شد که در نهایت با صدور دادنامه‌ی ۱۷۹ هیأت عمومی دیوان عدالت در سال ۱۳۷۵ و صدور مجوز رسمی برای قرارداد کار موقت در کارهای مستمر، اندک ثبات شغلی کارگران نیز از بین رفت تا جایی که امروز در بین مشمولان قانون کار، کم‌تر از ۵ تا ۱۰ درصد، شاغلِ واجدِ قرارداد دائم پیدا می‌شود.

در این میان، بین هر دو زوج از این سه مطالبه‌ی کلیدی، تناظر دوطرفه‌ی رفت‌وبرگشتی وجود دارد و در عین حال، دو مطالبه‌ی حق تشکل و امنیت شغلی، ارجحیت بیشتر دارند. تا کارگر امنیت شغلی نداشته باشد، برای ایجاد تشکل‌های کارگری (حتی تشکل‌های رسمی قانون کار) و عضویت در آن اقدامی نمی‌کند و نمی‌تواند برای دستمزد بهتر پیکار کند و تا زمانی که تشکل نداشته باشد، نمی‌تواند به دستمزدهای مصوب زیر خط فقر به‌صورت سازمان‌یافته معترض شود. پس ارتباط تنگاتنگ و دوطرفه‌ی این مؤلفه‌ها، در بالا بردن سطح زیستی طبقه‌ی کارگر اهمیت بسیار دارد.

به همین دلیل است که در طول دهه‌های گذشته دو سیاست کلی به‌موازات هم در پیش گرفته شده تا کارگران از این مطالبات کلیدی، به طور هم‌زمان و هم‌راستا، محروم شوند: سیاست ارزان‌سازی نیروی کار که با تعیین دستمزدهای پایین تر از خط فقر در هر سال اعمال و سیاست بی‌ثبات‌سازی که همراه آن با رواج قراردادهای موقت در پیش گرفته شده، «تأثیر انباشتی» روی یکدیگر داشته‌اند و به مثابه‌ی دو اهرم فشار موازی و هم‌زمان، کارگر ایرانی را به نیروی ساکن و خاموش خلق ارزش اقتصادی بدل کرده‌اند تا چیزی نباشد مگر «کارگرِ قرارداد موقتِ حداقل‌بگیر».

به‌عبارت دیگر، دو سیاست ارزان‌سازی و بی‌ثبات‌سازی، با تأثیر کاهنده‌ی هم‌زمان روی سطح چانه‌زنی کارگران، دستمزدها را به پایین‌ترین میزان ممکن رسانده‌اند. امروزه بیش از ۹۰ درصد نیروی کار شاغلِ تحت پوشش قانون کار، کارگر قرارداد موقتِ حداقل‌بگیر است که حتی توان چانه‌زنی فردی ندارد چه برسد به چانه‌زنی جمعی. تضعیف حق چانه‌زنی کارگری که به‌دلیل موقتی بودن قراردادهای معمولاً

سابقه‌ی شغلی مدون و ثبت‌شده و مؤثر ندارند، تنها «داخل‌محل‌کار» و در گفتمان های اعتراضی دسته‌جمعی، مشکل‌ساز نیست، بلکه چنین کارگری، حتی بیرون از کارگاه و در بازار کار نیز حق چانه زنی فردی ندارد. چرا که کارگری که مزدش همیشه حداقل است و همواره قرارداد موقت سه‌ماهه دارد یا از اساس فاقد قرارداد شغلی است، بعد از ده سال کار کردن در محل کار، باز هم همان حداقل مزد را می‌گیرد و در نتیجه اگر از کارگاه محل اشتغال خود خارج شود، به دلیل پایین بودن سطح اعتبار شغلی که ناشی از کارکردن مدام در پایین‌ترین سطح اشتغال بدون امکان تحرک درون طبقات کارگاهی است، باز هم برای پیدا کردن کار با جایگاه و دستمزد بالاتر، دستش خالی است و در صورت به کارگماری در کارگاه جدید، باز هم باید از صفر و از همان حداقل دستمزد شروع کند.

با این حساب، «کارگر قرارداد موقت حداقل‌بگیر» ماهیت اجتماعی و تعریف عام بخش اعظم مزدبگیران امروز ایران است که تنها در بخش خصوصی و در صنعت، نمود ندارند بلکه در زیرمجموعه‌های دولت نیز حضور معناداری دارند. برای نمونه، آموزش و پرورش را در نظر بگیریم. به‌گفته‌ی وزیر آموزش و پرورش، در سال تحصیلی ۹۷-۹۸، تعداد مدارس غیردولتی ۱۵ هزار و ۳۵۵ واحد در مقابل ۹۱ هزار و ۸۲۱ مدرسه‌ی دولتی بوده است. تمام معلمان شاغل در این مدارس غیردولتی که آمار مدون و دقیقی از تعداد آنها در دست نیست، به اضافه‌ی جمع کثیری از معلمان حق‌التدریسی و خرید خدمتی شاغل در مدارس دولتی، مصداق همان کارگر قرارداد موقت حداقل‌بگیر هستند؛ چرا که دستمزدشان ساعتی و بر پایه‌ی حداقل دستمزد ساعتی مصوب شورای عالی کار (حداقل مزد کارگری) پرداخت می‌شود و قراردادهای آنها نیز نهایتاً برای یک نیم‌سال تحصیلی اعتبار دارد. این وضعیت در بسیاری دیگر از وزارتخانه‌ها، از جمله نفت که بخش بزرگی از نیروی کار آن را کارگران پیمانکاری تشکیل می‌دهند، نیرو، مخابرات، بهداشت و بسیاری دیگر از زیرمجموعه‌های دولت، مصداق دارد.

پس با این حساب، بخش بزرگی از بیمه‌شدگان تأمین اجتماعی که در بخش‌های مختلف عمومی، دولتی و خصوصی کار می‌کنند، از آن‌جا که «حداقل‌بگیر» هستند و «قرارداد دائم» ندارند، از طریق اعمال درازمدت و همزمان همان دو سیاست بالا، مشمول سلب حقوق شده‌اند. امروز امنیت شغلی آنان در حدی پایین است که اندک

امکانی برای چانه‌زنی بر سر دستمزد دارند و به همین دلیل است که هر کنشگری منتج به نتیجه برای بهبود هریک از مؤلفه‌های اساسی زیست کارگران از جمله دستمزد، باید این چند پیوند تنگاتنگ را واقع‌بینانه در نظر بگیرد.

کارگر تا زمانی که امنیت شغلی نداشته باشد، نه عضو تشکل صنفی می‌شود و نه می‌تواند برسر دستمزد به شکل مؤثری مبارزه کند و همزمان اگر متشکل نشود، چانه‌زنی جمعی برای دستمزد بهتر میسر نخواهد شد. بنابراین هر حرکت واقع‌بینانه که بخواهد به دور از شعارزدگی و ایده‌الیسم غیرکاربردی، به بهبود عینی و ملموس در زیست طبقه‌ی کارگر منجر شود، باید این تنگناها و شرایط درهم‌تنیده را در نظر قرار دهد.

مطالبات و وضعیت کنونی جنبش کارگری

کاظم فرج‌الهی^۱



۱. فعال کارگری

بخش اعظم مزدو حقوق‌بگیران در ایران پیش از کرونا به‌رغم آن که بیش‌ترین تعداد از کل شاغلان در ایران را تشکیل می‌دادند شاید شدیدترین جلوه‌های نابرابری در متن وضعیت معیشتی خود طی نیم قرن گذشته را تجربه می‌کردند. اما علاوه بر آن وضعیت این گروه‌های اجتماعی به لحاظ تشکل‌نایافتگی، پراکندگی و بی‌ثباتی شغلی نیز در دوران اخیر بی‌سابقه است.

همین گروه‌های اجتماعی که دربارنده‌ی طبقه‌ی کارگر ایران امروز است به لحاظ معیشت عمدتاً به‌زیر خط فقر افتاده‌اند. به‌ویژه آن‌که در جامعه‌ای در آستانه‌ی فروپاشی و دگرگونی چشم‌انداز آینده‌ای مبهم و ناخوشایند را خواهد داشت.

از مجموع ۱۲ میلیون و ۸۲۷ هزار نفر مزدو حقوق‌بگیر در کل جمعیت شاغل، اگر بخش کوچکی از این گروه که در رده‌ی مدیران میانی و ارشد در بخش عمومی یا خصوصی هستند را کنار بگذاریم، سهم اصلی و تعیین‌کننده‌ی کارگران و نیروی کار مزدبگیر در اقتصاد ایران امروز کاملاً گویا است. علاوه بر آن، بخش عمده‌ی شاغلانی که در آمارگیری‌ها تحت عنوان کارکنان مستقل از آن‌ها یاد می‌شود، ارتش ۲.۵ میلیون نفری ذخیره‌ی نیروی کار (بیکاران) و آمار ۳.۶ میلیون نفری دانشجویمان، متحدان بالقوه‌ی این نیروی عظیم مزدو حقوق‌بگیر به شمار می‌آیند.^۱

این همه در شرایطی است که در پی شیوع بیماری کرونا در کشور بیکاری ابعاد مهلکی پیدا کرده است. برآورده شده که رقمی بین حداقل ۲ میلیون و ۸۷۰ هزار نفر تا حداکثر ۶ میلیون و ۴۳۱ هزار نفر از شاغلان کنونی، متأثر از شیوع ویروس شغل خود را از دست می‌دهند.^۲

طبقه‌ی کارگر هم به لحاظ شمار جمعیت و هم به لحاظ تولید ارزش‌ها و نعم مادی و معنوی بزرگ‌ترین و مهم‌ترین طبقه‌ی اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. اما در ایران کنونی این نیروی اجتماعی بالقوه نیرومند به‌سان غولی خفته و بیمار است که هرزگاهی متأثر از فشارها و کنش‌های مختلف اقتصادی - اجتماعی

۱. آمار نیروی کار برگرفته است از آخرین داده‌های مرکز آمار ایران و مربوط به بهار سال ۱۳۹۸ است. آمار دانشجویان نیز برگرفته است از آمار مؤسسه‌ی پژوهش و برنامه‌ریزی آموزش عالی در پاییز ۱۳۹۸.

۲. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ارزیابی ابعاد اقتصاد کلان شیوع ویروس کرونا، اردیبهشت ۱۳۹۹.

واکنش‌هایی غالباً تدافعی و پراکنده و گاه خشد و نت‌آمیز و گاه به‌طور مقطعی فراگیر از خود نشان می‌دهد. به علت نبود آگاهی طبقاتی و دیگر عوامل مؤثری که در ادامه گفته خواهد شد، این طبقه از داشتن تشکل طبقاتی مستقل و ویژه و در نتیجه از حضور تأثیرگذار در سرنوشت خود و جامعه محروم شده است.

اگرچه تعاریف آماری در ایران برای داشتن درکی دقیق از پیکره‌بندی طبقاتی به‌سختی قابل استفاده است اما به‌منظور درک اشتغال و پراکندگی در بخش‌های مختلف اقتصادی، تعداد و بزرگی بنگاه‌های تولیدی و خدماتی و مقایسه‌ی آن با میزان سازمان‌یافتگی کارگران در تشکل‌های کارگری و میزان استقلال آنها و بالاخره برخورداری کارگران از پوشش و حمایت‌های بیمه‌ای، نگاهی گذرا به داده‌های آماری رسمی ضروری است.

در سال ۱۳۹۶، کل شمار جمعیت در سن کار ایران ۲۶ میلیون و ۲۳۵ هزار نفر بوده که از آن میان ۲۳ میلیون و ۲۳۵ هزار شاغل در بخش‌های مختلف خدمات (۴۹.۸٪)، صنعت (۳۱.۵٪) و کشاورزی (۱۸.۷٪) از تولیدناخالص داخلی را تولید کرده‌اند.

مرکز آمار ایران در سال ۱۳۹۵ کل جمعیت زیر پوشش سازمان تأمین اجتماعی (شامل بیمه‌شدگان اصلی و تبعی) را حدود ۳۵ میلیون و ۶۳۱ هزار نفر (در سال ۱۳۹۸ اندکی بیش از ۴۰ میلیون) اعلام کرده است که از این شمار حدود ۱۳ میلیون و ۷۳۷ هزار نفر بیمه‌شده‌ی اصلی، ۵ میلیون و ۶۶۰ هزار نفر (در سال ۱۳۹۷ این رقم ۴.۷ میلیون است) مستمری‌بگیر اصلی و تبعی و ۲۰۰ هزار و ۶۷۱ تن نیز مقرری‌بگیر بیمه‌ی بیکاری هستند.

سازمان‌نیافتگی و تشکل‌های کارگری (رسمی)

جدول یک تعداد کارگاه‌ها را به لحاظ شمار کارگران شاغل و جدول دو شمار تشکل‌های کارگری رسمی (مجاز در قانون کار) را در سراسر کشور نشان می‌دهد (منبع خبرگزاری مهر).

جدول شماره ۱: شمار کارگاه ها به لحاظ تعداد کارگران شاغل

تعداد کارگاه ها	کارگاه‌ها بر حسب تعداد کارگر
۳۶۵.۲۰۸	دارای ۱ کارگر
۲۰۲.۴۳۲	دارای ۲ کارگر
۱۲۶.۱۱۰	دارای ۳ کارگر
۸۵.۷۵۳	دارای ۴ کارگر
۶۴.۴۱۲	دارای ۵ کارگر
۱۴۱.۲۶۵	دارای ۶ تا ۱۰ کارگر
۱۳۶.۸۹۷	دارای ۱۱ تا ۵۰ کارگر
۲۵.۴۵۶	دارای ۵۰ کارگر و بیشتر

جدول ۲: شمار تشکل‌های رسمی کارگری بر حسب نوع و سال

تعداد تشکل در سال ۱۳۹۷	تعداد تشکل در سال ۱۳۸۴	نام تشکل
۱۹۸۶	۱۰۳۸	شورای اسلامی کار
۱۶۱۷	۲۴۳	انجمن صنفی کارگری
۶۲۴۶	۱۱۲۴	نماینده‌ی کارگری (مجمع نمایندگان)
۳۴۷	۱۱۳	کانون بازنشستگان
۱۰۱۹۶	۲۵۱۸	جمع

گفتنی است وزیر کار در مصاحبه‌ای به تاریخ ۹۷/۷/۱۱ شمار کل تشکل‌های رسمی را ۱۳ هزار و ۳۴۲ اعلام کرده است.

مبارزات ادامه‌دار کارگران معدود شرکت‌های بزرگی مثل نی‌شکر هفت‌تپه، فولاد اهواز، هپکو و آذرآب اراک با هدف دستیابی به حقوق عقب‌افتاده، حفظ اشتغال و خلع‌ید از سرمایه‌دار بخش خصوصی، ممکن است موجب این توهم بشود که گویا مبارزات طبقه‌ی کارگر ایران در سطحی کلان سازمان یافته است و وارد فاز جدید و مرحله‌ی عالی‌تری شده است. سطحی از مبارزه که مطالبه‌اش ایجاد شورای کارگری و اداره‌ی شورایی کارخانه و حتا تسری آن به عرصه‌ای گسترده‌تر است. البته دقت در

سطح و میزان سازمان‌یافتگی و شمار کارگران این واحدها و مقایسه‌ی آن با شعارها، مطالبات و شمار مجموع کارگران در سراسر ایران نشان‌دهنده‌ی تطابق این شعار و مطالبه‌ها و توهم با واقعیت موجود در کل جنبش و طبقه کارگر ایران دارد!

شاغلان بخش صنعت که معادل ۳۱.۵ درصد از کل جمعیت شاغل را تشکیل می‌دهند، با نظرداشت سهم نفت در مجموع ۳۲.۵ درصد از کل تولید ناخالص داخلی را تولید کرده‌اند.

داده‌های مرکز آمار نشان می‌دهد دست‌کم ۱۷۲ هزار و ۳۵۳ کارگاه با کارگران ۱۰ نفر و بیشتر در ایران پیش از بحران کرونا فعال بوده‌اند که در میان آن‌ها دست‌کم ۳۵ هزار و ۴۵۶ کارگاه و کارخانه با تعداد کارگران از ۵۰ تا ۱۰ هزار نفر برحسب مقررات و عرف موجود می‌توانند دارای نوعی تشکل کارگری باشند. اما مجموع تشکل‌های کارگری و حتا بازنشستگی تشکیل یا ثبت‌شده و موجود در این بنگاه‌ها در بالاترین ادعا ۱۳ هزار و ۳۴۲ تشکل است. از تشکل و سازمان‌های کارگری مستقل (اتحادیه و سندیکا و...) که دارای بدنه و نفوذ کارگری باشند متأسفانه فعلاً حرفی نمی‌توان گفت. جامعه‌ی کارگری ایران در دهه‌ی هشتاد شاهد تولد دو سندیکای مستقل بود که در آغاز کار بسیار خوش درخشیدند اما متأسفانه به دلایل مختلف، که نیاز به بررسی و آسیب‌شناسی مفصل و ریشه‌ای دارد، در ادامه تاحدودی از بدنه‌ی کارگری خود جدا و به تدریج از پویایی و حرکت باز ملندند و اکنون از آن‌ها به جز نام و هرازگاه یک بیانیه اثر دیگری دیده نمی‌شود. بیانیه‌هایی که تعداد اعضای پشت آن گاه به شمار انگشتان دو یا یک دست هم نمی‌رسد. ضرورت دارد فعالان این دو سندیکا که غالباً سختی کشیده و گذشته و کارنامه‌ی خوبی هم داشته‌اند به آسیب‌شناسی و بازنگری نقادانه‌ی بینش، روش‌ها و سیاست‌های عملی تاکتونی خود بپردازند.

گذشته از این واقعیت تلخ که تشکل‌های ثبت‌شده‌ی مورد اشاره یعنی انجمن‌های صنفی و شوراهای اسلامی کار یا نمایندگان کارگری و کانون‌های آن‌ها از نوع تشکل‌های زرد هستند که مطابق با اساسنامه‌های شان وابسته یا تحت نفوذ دولت و کارفرما تشکیل و اداره می‌شوند، می‌بینیم بخش اعظم کارگران ایران شاغل در

بنگاه‌های تولیدی و صنعتی و به‌ویژه واحدهای خدماتی حتا در این تشکل‌های زرد هم متشکل نشده‌اند. این یعنی سازمان‌نیافتگی مطلق.

بزرگ‌ترین جمعیت کارگری ایران در بخش خدمات اشتغال دارند و در حالی که ۴۹.۸ درصد از جمعیت کل نیروی کار شاغل را تشکیل می‌دهند مولد ۵۷.۳ درصد از تولید ناخالص داخلی هستند. بخش اعظم شاغلان این رشته به غیر از معلمان، شاغلان شبکه‌ی بهداشت و درمان، کارکنان شهرداری‌ها، کارکنان سیستم‌های اداری و مالی عمدتاً در بنگاه‌ها و کارگاه‌های کوچک چند و حتا تک‌نفره اشتغال دارند. متأسفانه در بخش خدمات نیز به‌جز کانون صنفی معلمان که بخشی از معلمان را پوشش می‌دهد و چند تشکل نیمه‌مستقل پرستاری، تشکل صنفی مستقل دیگری دیده نمی‌شود و در واقع نزدیک به ۱۰ میلیون جمعیت باقی‌مانده فاقد حداقل سازمان‌یافتگی هستند! جالب‌توجه و تأسف‌آور این است که بیش‌ترین شمار شاغلان متمرکز این بخش شامل معلمان و فرهنگیان و همچنین شاغلان سیستم‌های اداری و بخش خدمات بهداشتی یعنی کارکنان بیمارستانی، در حالی که تمامی ویژگی‌ها و عوامل اساسی رابطه‌ی کارگری - کارفرمایی (کارِ مزدی) و سلسله‌مراتب در مجموعه‌ی روابط کاری این گروه‌ها به‌وضوح دیده می‌شود، هنوز خود را کارگر نمی‌دانند و بسیار مایل‌اند با نام خاص و عنوان شغلی یا رده و مدرک تحصیلی از آن‌ها یاد بشود.

برخورداری از امنیت شغلی و رفاه

دو شاخص مهم که خود متأثر از میزان آگاهی و سازمان‌یافتگی این طبقه است می‌تواند از برخی جنبه‌ها نشان‌دهنده‌ی وضعیت موجود کارگران و میزان بهره‌مندی آنان از نعم و رفاهیات باشد: سطح مزد و حقوق و مزایای دریافتی و نسبت آنها با خط فقر یا شاخص رفاه و برخورداری‌های اجتماعی به‌اضافه‌ی وجود نظم در پرداخت‌ها. شاخص دوم بهداشت و ایمنی محیط کار و متأثر از آن شمار بیماری‌ها و حوادث ناشی از کار است. شاخص دوم غالباً متأثر و تابعی از سازمان‌یافتگی طبقاتی در جامعه‌ی مدرن است.

در مورد شاخص اول چندان نیاز به بررسی و ارایه‌ی سند نیست. مزد و حقوق ماهانه‌ی کارگران بخش خصوصی و میزان افزایش سالانه‌ی آن هر سال در نهادی

موسوم به شورای عالی کار تحت ریاست وزیر کار تعیین می‌شود. کارنامه‌ی این شورا طی سی سال گذشته (از زمان تصویب قانون کار تاکنون) در راستای خدمت به سرمایه‌داری و تأمین نیروی کار ارزان بسیار موفق بوده است. نتیجه‌ی سی سال عملکرد شورای عالی کار این است که در سال ۱۳۹۸ در حالی که منابع مختلف رقم میانگین هزینه‌ی یک خانوار ۳.۵ نفره را از ۵.۶ تا ۸.۵ میلیون تومان و میزان خط فقر را داشتن درآمد ماهانه‌ی ۷.۵ تا ۹ میلیون تومان برآورد کرده‌اند، مجموع مزد و مزایای متعلق به یک کارگر ساده ۱.۸ میلیون تومان در ماه بوده است. نکته‌ی قابل توجه و تأسف‌آور این است که در اثر موقتی‌شدن کارها و حاکمیت مطلق «قراردادهای موقت کار» در بازار کار ایران بنا به آمار سازمان-تأمین اجتماعی دریافتی ماهانه‌ی بیش از ۸۰ درصد نیروی کار تحت پوشش این سازمان چیزی در حدود همین حداقل است.

یکی از موضوعات مهم و مورد توجه نیروهای کار در سیستم کارمزدی کسب تجربه و مهارت و به‌مدد آن رشد در سلسله‌مراتب سازمانی، ارتقای موقعیت شغلی و افزایش درآمد است. کسب تجربه و مهارت در کار، مورد نیاز کارفرما و سیستم است اما آن‌جا که باید به نیروی کار ماهر و باتجربه مزد بیش‌تری پرداخت دیگر منطبق با سود و منافع سرمایه نیست. آزمندی سرمایه و خصلت‌های ضد انسانی نولیبرالیسم سبب شده به جای افزایش رفاه و بهره‌مندی همگانی از نعمت‌ها در سایه‌ی رشد و گسترش صنعت، از یک‌سو با ریز و خرد شدن تخصص‌های مورد نیاز بازار کار و پایین آوردن سطح کارگران متخصص در حد اپراتور دستگاه و از سوی دیگر با موقتی کردن کارها و رواج کامل قراردادهای موقت کار، امنیت شغلی و افزایش درآمد ناشی از رشد در سلسله‌مراتب شغلی و سازمانی از نیروی کار سلب شود. این منظور مودیانه و ضد انسانی در شورای عالی کار هنگام تعیین مقدار افزایش مزد سالانه، در تنظیم بخشنامه‌های مزدی به‌خوبی تأمین می‌شود. موضوع افزایش «سایر سطوح مزدی» در بخشنامه‌ها شامل آن دسته از کارگران متخصصی می‌شود که به هر دلیل در بنگاه محل کار خود ماندگار و دارای سوابق کاری شده‌اند. در بخشنامه‌های مزدی همواره فرمولی تنظیم می‌شود که بر اساس آن مزد و مزایای کارگران متخصص یا باسابقه به میزان و درصدی کم‌تر از افزایش حداقل مزد افزایش یابد. در نتیجه همواره و به تدریج

فاصله‌ی مزد کارگران با سابقه و متخصص با حداقل‌بگیران هرچه کم‌تر می‌شود. به این ترتیب در واقعیت امر سیاست فقیرتر و ارزان‌تر کردن نیروی کار همیشه و با دقت پی‌گیری می‌شود.

در میان کارکنان بخش عمومی و دولتی نیز ضمن دادن امنیت نسبی شغلی و رانت‌هایی که دولت‌ها معمولاً به بدنه و حقوق‌بگیران خود اعطا می‌کنند، به‌جز رده‌ی مقامات عالی و مدیران ارشد و میانی که در واقع کارگزاران حکومتی هستند، همواره این سیاست فقیرسازی نیروی کار در مورد بیشترین شمار کارکنان و لایه‌های پایینی آن اعمال می‌شود. این نکته که این تبعیض‌ها و فقیرسازی‌ها چگونه سبب لختی، گسترش فساد، رشوه‌گیری و سوءاستفاده‌های مالی در بدنه‌ی دولتی می‌شود بررسی دیگری را می‌طلبد.

ایمنی، بهداشت، بیماری و حوادث ناشی از کار

در مورد بهداشت محیط کار و بیماری‌های ناشی از کار در میان کارگران بخش خدمات اداری (کارمندان) آمار و گزارش‌های قابل استنادی در دست نیست. به نظر می‌رسد به دلیل ساعات و شدت کار کم‌تر و شرایط کار نه چندان سخت، تعداد بیماری‌های ناشی از کار در میان کارمندان مانند انواع آرتروزهای دست و گردن یا بیماری چشم ناشی از خیره‌شدن طولانی به مانیتور خیلی زیاد نباشد. اما در مورد بخش بهداشت و درمان و کارکنان بیمارستانی و به‌ویژه بیمارستان‌های خصوصی قضیه متفاوت است. همین‌طور است در مورد کارکنان شهرداری‌ها که حدود دو دهه است با برون‌سپاری‌ها و پیدایش شرکت‌های (خودی) پیمانکاری و بدتر از همه پیمانکارهای تأمین نیروی انسانی با مسایلی مانند سختی و ساعات کار زیاد، حوادث و بیماری‌های ناشی از کار و عدم پرداخت مزد یا تأخیر در آن به‌نحو فزاینده‌ی روبه‌رو هستیم که گاه در رسانه‌ها نیز منعکس می‌شود.

آمار و شاخص‌های بیماری‌ها و حوادث ناشی از کار و همین‌طور عدم پرداخت مزد یا تأخیر در آن، در بخش صنعت و معدن گویای بحران و فاجعه در این زمینه است. متأسفانه آمار و گزارش سازمان‌های مسئول دولتی در این مورد بسیار کم و ناقص است و قابل اعتماد هم نیست. رسانه‌ها نیز در این مورد بسیار کم و موردی عمل

می‌کنند. به‌جز یک رسلنه‌ی خاص تقریباً تمامی نشریات کاغذی و رسلنه‌های الکترونیکی فعال، در صفحاتی لندک آن‌هم در موقعیت‌هایی ویژه، اخبار و مسایل حوزه‌ی کار و کارگری و حوادث کار را پوشش می‌دهند. خبرگزاری کار ایران «ایلنا» و روزنامه‌ی «کار و کارگر» که رسلنه‌ای حکومتی و وابسته به خانه‌ی کارگر هستند به‌طور تخصصی و البته با فیلترگذاری ویژه و گزینشی، بخشی از مسایل و اخبار این حوزه را پوشش می‌دهند. بررسی و دقت در یک دوره از اخبار و گزارش‌های این خبرگزاری می‌تواند تصویر نسبتاً روشن‌تری از وضعیت و شرایط کار طبقه‌ی کارگر ایران به‌دست بدهد.

حوادث کار بر حسب تلفات نیروی انسانی ناشی از حادثه‌ی کار و حوزه‌ی فعالیت آن‌ها گزارش شده در سایت ایلنا طی یازده ماه اول سال ۱۳۹۸ دیده می‌شود. تعداد این گزارش‌ها هم به دلیل سیاست و گرایش حاکم بر ایلنا که گزینشی برخورد می‌شود و هم به دلیل عدم حضور خبرنگاران در تمامی حوادث و تحرکات کارگری از شمار واقعی این رخدادها کم‌تر است. برای اثبات این ادعا کافی است توجه داشته باشیم که براساس گزارش سازمان پزشکی قانونی مندرج در سایت همین خبرگزاری تنها در نیمه‌ی اول سال ۱۳۹۸ تعداد ۸۹۸ مرگ در اثر حادثه‌ی ناشی از کار ثبت شده که در این میان ۳۵۴ مرگ بر اثر سقوط از ارتفاع بوده است و یا بنا به گفته‌ی مرادی نماینده‌ی مریوان در مجلس شورا (باز هم مندرج در سایت همین خبرگزاری) سالانه ۳۶۵ تن از کولبران کشته می‌شوند! این تعداد مرگ ناشی از حادثه‌ی کار در حاصل جمع حوادث کاری منجر به مرگ درج شده در ایلنا همخوانی ندارد! گرچه تمامی این آمار و ارقام ممکن است دقت کافی را نداشته باشند اما مقایسه‌ی آن‌ها با یکدیگر و تطابق آن‌ها با داده‌های مرکز آمار و دیگر منابع در مورد پراکندگی بنگاه‌های کار، تولید و خدمات و همچنین سهم هریک از بخش‌ها در تولید ناخالص داخلی گویای شرایط و وضعیت بسیار بد و اسفناک حاکم بر طبقه‌ی کارگر ایران است.

بنا بر گزارش‌های ایلنا در حوادث کار این دوره ۳۲۱ نفر جان خود را از دست داده‌اند. شاغلان بخش ساختمان و معدن (۳.۲ میلیون نفر و ۲۰۰ هزار نفر) روی هم کم‌تر از یک‌سوم کل کارگران بیمه‌شده و همین‌طور کم‌تر از یک‌سوم کل کارگران

بخش صنعت را تشکیل می‌دهند اما ۵۵.۴ درصد حوادث کار منجر به فوت در این دو بخش رخ می‌دهد (همین نسبت در گزارش سازمان پزشکی قانونی نیز دیده می‌شود). اشتیاق سرمایه‌گذاران و کارفرمایان به فعالیت در این دو بخش به دلیل زودبازدهی و سودآوری زیاد ناشی از فناوری ساده و ابتدایی است (به عبارت دیگر، کوچکی سرمایه‌ی ثابت در مقابل سرمایه‌ی متغییری که غالباً با تأخیر پرداخت می‌شود). در این عرصه نبود یا کمبود فاحش امکانات و لوازم بهداشتی و حفاظت و ایمنی در کارگاه‌ها و معادن از یک‌سو و نبود تشکلهای مستقل و مدافع کارگران به‌منظور آگاهی‌رسانی و آموزش و هشدار نسبت به شرایط نایمن کار دلیل اصلی افزایش شمار و درصد حوادث کاری مرگبار و فقر و فلاکت کارگران این دو بخش است. آنچه جای پرسش دارد سکوت و بی‌اعتنایی مسئولان در قبال این وضعیت مرگبار است!

مزد ناعادلانه، تأخیر در پرداخت و کنش‌های اعتراضی

طی سال ۱۳۹۸ با تورم شتابان و بالای ۵۰ درصدی و در شرایطی که منابع معتبر نزدیک به دولت خط فقر را بین ۸ تا ۹ میلیون تومان برآورد می‌کردند، دست‌کم ۸۰ درصد بیمه‌شدگان و همین‌طور شاغلان نابرخوردار از پوشش بیمه‌ای ناگزیر بودند برای بیکار نماندن با همین حداقل مزد مصوب شورای عالی کار که با لحاظ کردن تمامی مزایای جانبی متعلقه‌ی ماهانه بالغ بر ۱.۸ میلیون تومان بوده، یا رقمی خیلی نزدیک به آن و اغلب در شرایط کاری نامناسب به نوعی با قناعت و فلاکت روزگار بگذرانند. بدتر از آن شمار بسیار زیادی از کارگران به‌ویژه در شهرستان‌ها و کارگران زن، برای به‌دست آوردن فرصت‌های کار یا حفظ اشتغال و محروم از همان حمایت‌های حداقلی موجود در قانون کار ناگزیر از پذیرش دستمزدهایی کم‌تر از حداقل مصوب و کار روزانه‌ی بیش از هشت ساعت شده‌اند. در این شرایط نامناسب و نابرابر، عرصه‌ی مصاف کارگران با کارفرمایان و لابی‌های قدرتمند آن‌ها در بخش‌هایی از حاکمیت، برای حفظ شرایط موجود و به‌ندرت برای رسیدن به شرایط اندکی بهتر، حتی یک روز هم روی آرامش به خود ندیده است. صاحبان سرمایه و قدرت با دست‌آویز قرار دادن شرایط تحریم و با شعار مقررات‌زدایی، رفع موانع اشتغال و ایجاد رونق در بازار کار اما در واقع به‌منظور تهاجم بیشتر به حقوق کارگران، حمله به قانون کار موجود و

خنثی‌سازی اثرات ناچیز حمایتی آن که شیری بی یال و دم و اشکم بیش نیست، کوچک‌ترین فرصتی را از دست ندادند. کارگران در تهران و دیگر شهرها و مراکز کار و تولید و صنعت برای دفاع از حقوق و دستمزد عادلانه، دریافت مزدهای معوقه، تلاش برای بازگشت به کار و جلوگیری از تعطیل کارخانه‌ها، تأمین مواد اولیه و گاه بازپس‌گیری بنگاه‌هایی که در پوشش خصوصی‌سازی به یغما رفته است، با برگزاری راهپیمایی‌ها و تجمع‌های اعتراضی در محل کار یا مقابل مجلس و دیگر نهادهای مسئول و گاه برگزاری اعتصاب به واکنش پرداخته‌لند. با این که پوشش خبری خبرگزاری ایلنا به دلایل گفته شده در بالا گزینشی است و از پوشش خبری تمامی حرکات و تجمع‌های اعتراضی کارگران خودداری می‌کند، با این همه بررسی و دقت در صفحات خبری سال ۱۳۹۸ این رسانه می‌تواند روشنگر نکات مهمی باشد.

در یازدهم ماهی اول سال ۱۳۹۸ کارگران مراکز و کارخانه‌هایی شامل نی‌شکر هفت‌تپه، هپکو و آذرآب اراک، پتروشیمی بوشهر، معدن چادرملو، گروه‌هایی از معلمان در شهرهای مختلف و کارگران برخی شهرداری‌ها بارها و بیش از ۱۰ اعتصاب سازمان‌یافته یک‌روزه و بیش‌تر را با هدف دریافت حقوق معوقه، بهبود شرایط کار و جلوگیری از تعطیلی بنگاه محل کار خود، سازمان‌دهی کردند. همچنین، بیش از ۳۱۹ مورد تجمع و راهپیمایی اعتراضی به‌منظور بازگشت به کار کارگران اخراجی، پرداخت مزدهای معوق، نبود مواد اولیه و مخالفت با تعدیل و اخراج کارگران برگزار شده است. بالاخره در همین مدت ۱۰ مورد حرکات اعتراضی با اهداف افزایش حقوق و مزایا، بهبود شرایط کار و درخواست طبقه‌بندی مشاغل ثبت شده است. به‌جز این ۱۰ مورد در تمامی دیگر موارد تجمع‌ها و حرکات اعتراضی کارگران خصلت دفاعی داشته است و از میان ۳۱۹ حرکت ثبت‌شده فقط ۱۰ مورد شکل اعتصاب داشته و سایر موارد از سطوح پایین‌تری از سازماندهی و اعتراض برخوردار بوده‌اند. به عبارت دیگر، توازن قوا و مجموعه‌ی شرایط به‌گونه‌ای است که هدف این کنش‌ها در بسیاری از موارد حفظ شرایط موجود و پیشگیری از بدتر شدن وضعیت بوده است نه بهتر شدن و ارتقای وضعیت! با دقت در تمامی حرکات و تجمع‌های اعتراضی برگزارشده و جمع‌بندی آن‌ها مشخص می‌شود که مطالبات اساسی و مشترک کارگران داشتن شغل، امنیت

شغلی و دریافت منظم و به‌هنگام دستمزد (کافی و منصفانه) است. مطالبه‌هایی که دستیابی به آن‌ها بدون داشتن اراده‌ی لازم و همگانی و بدون ابزار دفاع جمعی از منافع مشترک یعنی تشکل‌های مستقل کارگری آن جاهایی هم که ممکن باشد ماندگار نخواهد بود.

تأخیر و تحقیر در افزایش سالانه‌ی حداقل مزد

سال ۱۳۹۸ با بحران و تعطیلی ناشی از شیوع و گسترش بیماری کرونا و جان باختن چند هزار نفر از مردمان این سرزمین به پایان رسید و شماری از کنش‌های اعتراضی کارگری که به‌طور معمول در ماه‌ها و روزهای پایانی سال شکل می‌گرفت فرصت تحقق نیافت. دولت و محافل کارفرمایی نیز فرصت را غنیمت شمرده حتا تشکیل جلسات ظاهراً سه‌جانبه ولی در عمل یک‌جانبه‌ی شورای عالی کار به‌منظور تعیین حداقل مزد سال ۱۳۹۹ کارگران را هم به فرصت‌های بهتر بعد از نوروز موکول کردند.

سرانجام بیستم فروردین سال ۱۳۹۹ نشست شورای عالی کار برای تعیین حداقل مزد سال ۹۹ کارگران و افزایش سایر سطوح مزدی برگزار شد. در این نشست، نمایندگان گروه‌های متحد کارفرمایی و دولتی برای افزایش مزد که می‌توان گفت به‌منظور سرکوب مزدی کارگران شمشیر را از رو بسته و حتا سبد معیشت خانوار کارگری را که در نشست‌های پیشین روی مبلغ چهار میلیون و ۹۶۰ هزار تومان توافق حاصل شده بود کنار گذاشتند. نمایندگان این دو گروه متحد بدون رعایت مفاد ماده‌ی ۴۱ قانون کار یعنی تأمین معیشت خانواده‌ی کارگری و نرخ ۴۱ درصدی تورم اعلامی، برای تعیین مزد سال ۹۹ تنها به افزودن ۲۱ درصد به حداقل مزد سال ۱۳۹۸ رأی دادند! این در عمل به معنی کاهش ۲۰ درصدی مزد واقعی و قدرت خرید کارگران نسبت به سال گذشته است. آش به قدری شور بود که برگزیدگان قانون عالی شوراهای اسلامی کار که در جایگاه نمایندگان کارگری شورای عالی کار می‌نشینند به‌عنوان اعتراض بدون امضای صورت‌جلسه، نشست را ترک کردند. مطابق با آیین‌نامه‌ی موجود، مصوبات شورای عالی کار با رأی اکثریت حاضر رسمیت می‌یابد و به حضور یا رأی مثبت گروه کارگری نیازی نیست. چند روز بعد بخشنامه‌ی مزدی

سال ۱۳۹۹ نیز بر اساس این مصوبه صادر شد. در حالی که به دلیل نقض ماده‌ی ۴۱ قانون کار، این مصوبه وجاهت قانونی ندارد.

واکنش به سرکوب مزدی کارگران

در شرایط متعارف انتظار می‌رود کارگران و تشکل‌های موجود آنان نسبت به این نقض قانون، پایمال شدن حقوق و سرکوب مزدی کارگران واکنش نشان داده و اعتراض‌های کارگری گسترده‌ای به وقوع بپیوندند. اما در نبود تشکل‌های مستقل کارگری و در سایه‌ی یأس و رخوتی که به‌خصوص در شرایط شیوع بیماری کرونا و تعطیلی‌های اجباری ناشی از آن به‌طور گسترده‌ای کارگران را فراگرفته، به‌جز یک مورد خاص که در ادامه به آن اشاره می‌شود، حرکت و واکنش محسوسی دیده نشد. در پی آن، گروهی از کارگران شاغل و بازنشسته و فعال در امور کارگری در اعتراض به این مصوبه در فضای مجازی نامه‌ای تنظیم کردند. در این نامه ضمن حمایت از (فقط) این عملکرد «نمایندگان کارگری شورای عالی کار» خواهان تغییر و اصلاح ساختار شورای عالی کار، برخورداری کارگران از حق ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری برابر مقاوله‌نامه‌های شماره‌های ۹۸ و ۸۷ سازمان بین‌المللی کار، لغو این مصوبه‌ی غیرقانونی و آغاز مذاکره‌ی مجدد، از دیگر کارگران و بازنشستگان درخواست کردند با امضای این نامه (بیانیه) به این مصوبه‌ی غیرقانونی اعتراض کنند.

شماری چند هزار نفره از کارگران و بازنشستگان که دسترسی و امکان استفاده از فضای مجازی برای تأیید این نامه را داشتند به این اعتراض پیوستند که با توجه به شرایط موجود قابل توجه بود. اما گروه کم‌شماری از «فعالان کارگری» داخلی و خارجی با یکسان پنداشتن «یک نامه‌ی اعتراضی» با «بیانیه‌ی اعلام مواضع سیاسی» از حمایت از این اقدام اعتراضی خودداری کردند و متأسفانه گروه کم‌شمارتی نیز نظرگاه‌ها و مواضع نادرستی را به امضاکنندگان اولیه نسبت دادند.

از مجموع حرکت‌ها و اعتراض‌های صنفی ثبت‌شده در یک سال گذشته، به‌جز تعداد کمی از آن‌ها که در بخش معلمان (کارگران خدمات آموزشی) دیده شده، دیگر اعتراض‌ها مربوط به بخش‌های صنعت، معدن، ساختمان و کارگران نظافت و فضای

سبز شهرداری‌ها بوده است. به این ترتیب می‌بینیم نزدیک به ۱۳ میلیون شاغلان در بخش‌های مختلف خدمات، به‌رغم قرار گرفتن زیر پوشش قانون کار و تأکید موازین بین‌المللی بر این موقعیت، به‌طور عمده از سر ناآگاهی خود را کارگر نمی‌دانند و ضمن نابرخورداری از هرگونه سازمان‌یافتگی طبقاتی، با هویت اجتماعی و از جایگاه صنفی و طبقاتی خود، تاکنون اعتراض قابل‌ملاحظه‌ای نسبت به وضعیت نابه‌سامان موجود، نشان نداده‌اند. البته حضور پرشمار این لایه‌های کارگری در انبوهه‌های به‌خروش آمده در برآمدها و اعتراضات اجتماعی دی ۹۶ و آبان ۹۸، به‌وضوح قابل‌مشاهده بود. اما این حضور فعال نه با هویت و آرایش طبقاتی ویژه، بل همان‌طور که گفته شد به شکل انبوهه‌ای از مردم بوده است.

انفعال کارگران بخش خدمات

این حد از ناآگاهی، پراکندگی و سازمان‌نیافتگی در حالی که شمار زیادی از شاغلان بخش خدمات از تحصیلات دانشگاهی برخوردارند واقعاً جای تأمل و تأسف دارد. به‌ویژه این که در واقعیت امر و متاسفانه، اندیشه و عملی که به برداشتن قدمی مؤثر در خروج از این وضعیت منجر گردد هنوز دیده نمی‌شود. طبقه‌ی کارگر به‌طور بالقوه به اندازه‌ی کافی توانمند هست که بتواند از این وضعیت رهایی یابد. باید راهی پیدا و گشوده شود که این توانایی از قوه به فعل درآید. ضروری است که کارگران سازمان یابند و بر مبنای منافع مشترک اراده‌ی مشترک پیدا کنند؛ اراده‌ی معطوف به عمل و سازمان‌یابی با هدف دخالت در سرنوشت خویش به کمک ابزار ویژه‌ی این امر یعنی انواع تشکل‌ها.

ویژگی‌های تشکل‌های صنفی

تشکل‌های صنفی برحسب خودویژگی‌شان و دقیقاً به این دلیل که اعضای آن‌ها منافع صنفی مشترک، اما باورهای سیاسی، ایدئولوژی و سلیقه‌های گوناگون دارند ناگزیرند بیش از هر امر دیگری به دموکراسی درون‌سازمانی و الزامات آن و رویکرد به بدنه‌ی تشکل (کارگران) اهمیت بدهند. در تشکل‌های صنفی همه‌ی پست‌ها و مسئولیت‌ها انتخابی است و تمامی مسئولان باید همواره به انتخاب‌کنندگان پاسخ‌گو

باشند؛ سیاست‌ها، تصمیم‌ها و مصوبات این تشکل‌ها برای این که قابلیت اجرایی داشته و اثربخش باشند ناگزیر باید بر مبنای خرد جمعی و در سازوکاری منطبق بر اساسنامه‌ها تصویب بشوند. این گونه است که کارگران تمامی بخش‌ها و حوزه‌ها، در تشکل‌های مستقل صنفی خود دموکراسی را تمرین می‌کنند و می‌آموزند. در فرایند عمل و تلاش برای تأمین منافع خود می‌آموزند که لازم است در تمامی اموری که مربوط به آن‌هاست نظر داشته باشند و با استفاده از ابزار و روش‌های دموکراتیک در آن امور دخالت کنند. بیاموزند که ضروری است برای دستیابی به منافع صنفی (تمامی حقوق مادی و معنوی مشترکی که به اعضای صنف آن‌ها مربوط است) خود وارد عرصه‌ی اجتماع بشوند و سیاست‌ورزی کنند. ضروری است برای نیل به منافع و اهداف خود لغو قوانین نادرست و جایگزینی قانونی را که منافع آن‌ها را تأمین می‌کند پی‌گیری کنند. برای این منظور باید سیاست‌ورزی کرد و راه‌های سیاسی لازم را پیمود. ضرورت نیل به اهداف و تأمین منافع مشترک کارگران را ناگزیر می‌کند با ابزار و روش‌های مناسب در امر مدیریت جامعه نیز به شکل و با ابزار مناسب مشارکت داشته باشند. در این مورد باید دقت فراوان به تفاوت کارکرد دو نهاد اجتماعی کاملاً جدا و متفاوت از هم یعنی تشکل صنفی و حزب سیاسی توجه داشت. تشکل‌های صنفی کارگری و احزاب سیاسی چپ یا کارگری دو نهاد مستقل از یکدیگرند که در پراتیک اجتماعی می‌توانند و در صورت اتخاذ راه و روش درست ضرورت دارد مکمل و لازم و ملزوم یکدیگر باشند. اما در هر حال هیچ‌یک نمی‌تواند تابع یا جایگزین دیگری باشد.

اما تشکل‌های صنفی (کارگری) اراده‌گرایانه، با امریه و شعار و صدور بیانیه یا با توصیه‌ی خیر خواهان ایجاد نمی‌شوند؛ این مهم امری سهل و ممتنع و نیازمند دانایی و بردباری است. کشت گندم سهل است اما در گلدان ممکن نیست؛ به میان مرغزار باید رفت و با مشکلات و مسایل آن دست‌وپنجه نرم کرد. تشکل (کارگری) خارج از محیط کار و بدون بدنه‌ی کارگری خالی از معنا و محتواست. تشکل‌های واقعی و توانمند کارگری با نیروی خود کارگران و به‌مدد عناصر آگاه موجود درون طبقه و با کار منظم، هدفمند، مستمر و بردبارانه است که عینیت می‌یابد. عملکرد سازمان‌گرا و

گاهی بخش تشکل‌هاست که به آن‌ها هویت و عینیت می‌دهد، نه صرفاً صدور بیانیه و سردادن شعارهایی هرچند درست و اصولی.

موانع تأسیس

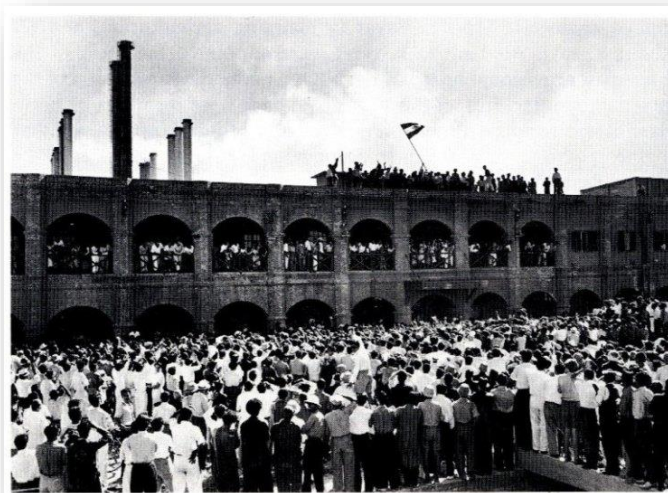
در مقاله‌نامه‌های بنیادین ۸۷ و ۹۸ سازمان بین‌المللی کار (ILO) بر آزادی و حق کارگران برای ایجاد تشکل‌های کارگری، پیوستن به آن‌ها و انعقاد قراردادهای دسته‌جمعی تأکید شده است. اما در ایران همیشه ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری در عمل با موانع قانونی، برخوردهای امنیتی و موانع ذهنی خود کارگران مواجه بوده است. لازم به تأکید و تکرار است که: کارگران در مسیر دستیابی به حقوق و منافع خود همزمان با سه مانع و مشکل مهم روبرو هستند که حل هر یک در گرو برطرف شدن دو مانع دیگر است: طبقه‌ی کارگر برای بقا، تأمین هزینه‌ها و ارتقای سطح زندگی به مزد کافی و منصفانه نیاز دارد؛ این در حالی‌ست که سیاست‌های اقتصادی نظام سرمایه‌داری و نرخ فزاینده‌ی تورم، عملاً و به‌طور مستقیم مسبب سرکوب و کاهش مزد کارگران است. طبقه‌ی کارگر برای دریافت مزد به انجام کار، داشتن شغل مناسب و امنیت شغلی نیاز دارد. فناوری‌های مدرن و انقلاب‌های الکترونیک و کامپیوتر و کاربرد آن‌ها در صنعت نیاز به نیروی انسانی را به‌شدت کاهش داده است. این امر در نظام سرمایه‌داری، به‌جای ایجاد رفاه و آسایش در جامعه، بیکارسازی انبوه و گسترش ارتش بیکاران و بهره‌گیری از آن در سرکوب مزد کارگران را که در ذات سیستم سرمایه‌داری‌ست تحمیل کرده است. برای کنترل و مهار این معضل به تشکل‌های مستقل و پویای کارگری نیاز است. کارگران برای رسیدن به مزد عادلانه، بهبود شرایط کار و دفاع از امنیت شغلی خود باید به سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل و کارآمد کارگری مجهز باشند. اما شرایط لازم برای ایجاد و فعالیت این تشکل‌ها پیشاپیش در تنظیم و تصویب قانون کار و آیین‌نامه‌های اجرایی آن بسته شده است. از سوی دیگر کارگران برای ایجاد تشکل‌های مستقل و ویژه‌ی خود لزوماً باید در بنگاهی شاغل و به حرفه‌ای یا بنگاهی وابسته باشند و شغل آن‌ها به‌طور نسبی استمرار و امنیت داشته باشد. موقتی‌شدن کارها و حاکمیت قراردادهای موقت در بازار کار و در نتیجه سرکوب مداوم مزدها طی چند دهه آن‌چنان شرایط ناگواری در زیست

اجتماعی و روابط کار کارگران فراهم کرده که شمار بسیاری از شاغلان برای ایجاد تعادل نسبی میان مزد دریافتی و هزینه‌های زندگی ناگزیر از پذیرش اضافه‌کاری‌های طولانی یا انجام کارهای دوم و سوم و اغلب در شرایط کاری نامناسب هستند. غالب کارگران در عمل فرصت و فراغتی برای هم‌اندیشی و جستجوی راهکار برای ایجاد شکل‌های کارگری ندارند. اضافه بر این با وجود تصریح موازین و کنوانسیون‌های بین‌المللی بر آزادی تشکلهای، در عمل و در محیط‌های کار پس از آشکارشدن تمایل کارگران به ایجاد سندیکا و اتحادیه و گاه حتی کمتر از این، فقط اشاره به قانون کار، اگر انگ امنیتی و اخلال در نظم و تولید به آن‌ها زده نشود و اگر بی‌درنگ از کار اخراج نشوند به‌طور حتم قرارداد کار آن‌ها برای دوره‌ی بعد تکرار و تمدید نخواهد شد. کوتاه سخن این که سیستم سرمایه‌تهاجمی همه‌جانبه و تمام‌وقت را در تمامی عرصه‌ها بر حیات و زیست اجتماعی نیروهای کار تدارک دیده و اعمال می‌کند: نه تنها با اختلاس‌ها به منابع مالی و پولی عمومی جامعه دست‌اندازی می‌کند که با نادیده‌گرفتن قوانین و بهره‌گیری از تکنولوژی مدرن با تجاوز به طبیعت و محیط زیست به نابودی و غارت منابع طبیعی و تخریب محیط زیست نیز همچنان ادامه می‌دهد. با کالایی‌کردن سیستم آموزش و پرورش و بهداشت و درمان در جامعه نه‌تنها انبوه جمعیت را از بهره‌مندی از این خدمات اجتماعی محروم می‌کنند بلکه بی‌رحمانه آخرین امکانات و حقوق اندک‌شان را نیز از کیسه‌ی نیروهای کار بیرون می‌کشند.

مقابله با این تهاجم همه‌جانبه به حقوق و منافع کارگران و عموم جامعه، اندیشه‌ورزی، تشکل، همبستگی و مقاومت همه‌جانبه و همگانی را طلب می‌کند.

آیین‌نامه‌ی تشکیل اتحادیه‌های کارگری (سندی از جنبش کارگری ایران)

محمد صفوی



تظاهرات در پالایشگاه آبادان - ۱۳۳۰

مقدمه

نخستین تلاش سازمان‌یافته‌ی جنبش کارگری ایران برای عدالت اجتماعی و اقتصادی در اوایل قرن بیستم مدتی پس از تأسیس نخستین صنایع مدرن در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت پدیدار شد. از نخستین دوره‌ی جنبش کارگری (۱۲۸۵-۱۲۹۰) که با اعتصاب کارگران شیلات بندر انزلی و تشکیل نخستین اتحادیه‌های کارگری آغاز شد تا به‌این سو، جنبش متشکل کارگری در دوره‌های مختلف با افت‌وخیز، به‌اندازه‌ی توان و میزان رشد کمی و کیفی‌اش، در دفاع از حقوق عادلانه‌ی کارگران و مزدبگیران کشورمان اقدامات تأثیرگذار و پرارزشی انجام داده است. در هر دوره‌ای که حکومت‌های اقتدارگرا و مستبد مرکزی دچار بحران و تضعیف شدند، جنبش کارگری نیز در همسویی با تلاش همگانی و ترقی‌خواهانه‌ی مردم، برای حق تشکیل اتحادیه‌ها و اعتصاب، هشت ساعت کار روزانه و بهبود شرایط کار، آزادی، قانون‌مداری، رفع تبعیض و نابرابری، بهداشت و ایمنی کار و سلامت عمومی، مسکن مناسب و مبارزه با بی‌سوادی و آموزش و پرورش و تأمین اجتماعی، امنیت شغلی و دموکراسی‌خواهی مبارزات پرافتخاری را انجام داده است.

در دومین دوره‌ی خیزش جنبش کارگری، (۱۳۰۰-۱۳۰۴) از ظهور تا دیکتاتوری رضاشاه، تشکل‌های نوپای کارگری با برخورداری از حمایت حزب کمونیست ایران گام‌های بلندی در راستای تشکل‌گرایی و پیش‌برد مطالبات خود برداشتند. در سال ۱۳۰۰، از پیوستن اتحادیه‌های کارگری تازه تشکیل‌شده در تهران، نخستین تشکیلات بزرگ کارگری به نام «شورای اتحادیه‌های کارگران تهران» با هشت‌هزار عضو شکل گرفت. در این سال‌ها کارگران ایران در شهرهای مختلف با آگاه شدن از فولید برخورداری از اتحادیه با علاقه و به‌شکلی گسترده به اتحادیه‌های کارگری پیوستند. در زمستان سال ۱۳۰۰، در شهر تهران که ۲۵۰ هزار نفر جمعیت داشت ده اتحادیه با ده هزار عضو فعالیت داشتند. در رشت با جمعیت ۴۵ هزار نفر، اتحادیه‌های کارگری در حدود سه هزار عضو داشتند. در بندر انزلی و حومه‌های آن، با جمعیت نزدیک به ۹ هزار نفر، اتحادیه‌ها دارای سه هزار عضو بودند (۳۰٪ آن‌ها را کارگران روسی تشکیل می‌دادند). (پارسا بناب. ۱۸۲:۲۰۰۴) با بالا رفتن آموزش‌های کارگری و رشد

اتحادیه‌گرایی در میان کارگران، برای اولین بار در سال ۱۳۰۱ کارگران ایران روز اول ماه مه را با تظاهرات باشکوهی برگزار کردند. با قدرت‌گیری رضاشاه و تصویب قانونی سرکوبگرانه در ۲۲ خرداد ۱۳۱۰، فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری و حزب حامی آنان با اعمال خشونت ممنوع شدند. طبق آمار، از سال ۱۳۰۶ تا سال ۱۳۱۲ یکصد و پنجاه و شش تن از سازمان‌دهندگان نیروی کار را دستگیر کردند. (آبراهامیان ۱۳۷۳: ۱۳۷۷) گفتنی است که در این دوره‌ی پرتلاطم، بزرگ‌ترین اعتصاب کارگری خاورمیانه توسط کارگران نفت پالایشگاه آبادان در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۸ علیه شرکت نفت ایران - انگلیس به‌وقوع پیوست. (افتخاری ۱۳۷۰: ۱۳۷) در این اعتصاب ۱۴ هزار کارگر با طرح خواسته‌های عادلانه برای بهبود شرایط کار شرکت داشتند. در پایان این دوره گرچه سیاست‌های سخت‌گیرانه‌ی رضاشاه باعث متوقف‌شدن فعالیت‌های رو به گسترش اتحادیه‌های کارگری شد اما سیاست «مدرن‌سازی» او باعث رشد توسعه‌ی صنعتی و افزایش کارخانه‌ها و رشد کمی و کیفی طبقه‌ی کارگر شد. تعداد کارخانه‌ها از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۵، از ۲۰ به ۳۰۰ کارخانه رسید. در چنین شرایطی برای نخستین بار آمار زنان کارگر به هشتاد هزار نفر رسید که در صنایع مختلف از جمله در قالی‌بافی‌ها و پارچه‌بافی‌ها تحت شرایط سخت و تبعیض‌آمیز و با دستمزد بسیار اندک کار می‌کردند. (فوران، ۱۹۹۳: ۲۴)

دوره‌ی سوم جنبش کارگری ۱۳۲۰-۱۳۳۲، (به‌جز در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۸ که به‌سبب خیزش سراسری جنبش کارگری و قدرت‌گیری جمهوری‌های خودمختار آذربایجان و کردستان، حکومت نظامی اعلام شد) همراه بود با دوره‌ی آزادی‌های نسبی دموکراتیک. در سال‌های جنگ جهانی دوم ایران توسط نیروهای شوروی و آمریکا و انگلیس (متفقین) اشغال نظامی شد و در پی آن رضاشاه از قدرت خلع و تبعید شد. در چنین فرصت و فضایی جنبش کارگری و اتحادیه‌گرایی دوباره توان سازمان‌یابی و حضور تأثیرگذار پیدا کرد.

دولت فروغی در شهریور ۱۳۲۰ لایحه‌ای مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی از تصویب گذراند. با تصویب این لایحه از طرف مجلس، در مهرماه ۱۳۲۰ تعداد زیادی

از فعالان باسابقه‌ی کارگری و کادرها و روشنفکران چپ و سوسیالیست از زندان آزاد شدند.

در این دوره، احزاب متفاوت از جمله احزاب سوسیالیستی، ملی، محافظه‌کار و برخی فاشیستی و نژادپرست و اسلام‌گرا شکل گرفتند. برای نخستین بار حزب زنان ایران نیز در این دوره فعالیت خود را آغاز کرد. روزنامه‌های مختلف و مجلات علمی و تاریخی و فرهنگی متعلق به اشخاص سیاسی و احزاب به گستردگی منتشر شدند. انجمن‌ها و نهادهای مدنی به فراوانی شکل گرفتند. با تشکیل حزب توده ایران در سال ۱۳۲۰ و حمایت این حزب از اتحادیه‌گرایی و حضور دیگر فعالان مستقل و باسابقه‌ی کارگری خصوصاً در صنعت نفت، سازمان‌دهی سراسری کارگری جلوه‌ای بی‌سابقه و گسترده به خود گرفت. اتحادیه‌های صنفی و صنعتی کشور با هزاران کارگر در تشکلهای مختلف کارگری مستقل یا وابسته به حزب توده گرد هم آمدند. «شورای متحده‌ی مرکزی کارگران و زحمتکشان ایران» در این اوج اعتلا توانست ۱۸۶ اتحادیه با مجموع ۳۳۵ هزار تن را به زیر پرچم خود در آورد. (اتابکی. ۱۳۶۴:۵۳) با توجه به مشکلات و به‌رغم اختلاف‌نظر در بین فعالان کارگری و برخورد‌های سختی که گاه بین اتحادیه‌های رقیب و فعالان کارگری وجود داشت ولی به سبب گسترش سراسری اتحادیه‌گرایی و تبیین خواسته‌های مشخص و عادلانه کارگری همراه با حرکت‌های گسترده اعتراضی حق طلبانه در سراسری کشور، جنبش کارگری توانست به‌مثابه جنبش اجتماعی تعیین‌کننده‌ای برای نخستین بار تأثیر خود را تا بالاترین نهادهای حاکمیت و قدرت اعمال کند. در این دوره، اتحادیه‌ها نه تنها پیشگام در پیکار اقتصادی شدند بلکه کارگران متشکل و همبسته به‌شکل بی‌سابقه‌ای از هویت اجتماعی و سیاسی و اعتبار بالایی در جامعه برخوردار شدند. به همین سبب دولت قوام، نخست وزیر وقت، که قبل از این مخالف فعالیت‌های حق طلبانه‌ی تشکلهای کارگری بود، در این دوره، به علت قدرتمند بودن جنبش همبسته و سراسری کارگری و استفاده‌ی خردمندان کارگران از اتحاد و قدرت دمکراتیک خود، مجبور به پذیرش خواسته‌های حق طلبانه و عادلانه‌ی جنبش کارگری شد. در اردیبهشت سال ۱۳۲۵ قانون کار پیشرفته‌ای تدوین و تصویب شد. به‌علاوه، یکی دیگر از خواسته‌های مهم جنبش کارگری که عبارت بود از حق برخورداری تمام کارگران و کارکنان مرتبط با یک

کارگاه و یا حرفه‌ی معین برای تشکیل اتحادیه، نیز مورد پذیرش دولت قوام قرار گرفت.

به همین سبب در سال ۱۳۲۵، «آیین‌نامه‌ی تشکیل اتحادیه‌های کارگری» و «آیین‌نامه‌ی سازمان‌های کارگری کشاورزی» شامل اتحادیه‌ی کارگری کشاورزی نیز از جانب دولت تدوین و تنظیم شد. سند زیر «آیین‌نامه‌ی تشکیل اتحادیه‌ها» است که به لطف و همت دکتر پیمان وهاب‌زاده از مجموعه‌ی ارزنده‌ی آرشیو کارگری زنده‌یاد خسرو شاکری در اختیار قرار گرفته است.

آیین‌نامه تشکیل اتحادیه‌ها شماره ۴۶۵۶۱

مورخ ۱۳۲۵/۱۲/۱۵

هیأت وزیران به موجب پیشنهاد شماره‌ی ۱۸۳۵۵ مورخ ۱۳۲۵/۱۲/۱۰ وزارت کار و تبلیغات آیین‌نامه‌ی مربوط به تشکیل اتحادیه‌ها را که شامل (۲۱) ماده می‌باشد در جلسه‌ی ۱۲ اسفند ماه ۱۳۲۵ تصویب می‌نماید.

ماده ۱- از لحاظ این آیین‌نامه اتحادیه سازمانی است که کارگران یا کارکنان یا کارفرمایان برای حفظ منافع مشترک مربوط به حرفه و بهبود وضع مادی و اجتماعی خود تشکیل می‌دهند.

تبصره ۱- هرگاه اتحادیه‌ای تشکیل سازمان کارآموزان و خردسالان را در اساسنامی خود طبق شرایط مصوبه‌ی وزارت کار پیش بینی کرده باشد اتحادیه‌ی مزبور می‌تواند از منافع آن‌ها به‌عنوان عضو وابسته به سازمان خود طبق مقررات دفاع نماید (خرد سال به‌کارگیری بین ۱۲- ۱۸ سال اطلاق می‌شود)

تبصره ۲- هر عده ۱۱ نفری یا بیش‌تر می‌توانند به تأسیس اتحادیه طبق شرایط زیر مبادرت ورزند:

الف- تبعه‌ی ایران باشند.

ب - محکومیت جزایی نداشته باشند.

ج- سن آنها لااقل ۱۸ سال تمام باشد.

د- قبل از اقدام به تشکیل اتحادیه قصد خود را کتباً به ضمیمه‌ی رونوشت شناسنامه و برگ عدم محکومیت جزایی و برگ پرسشنامه‌ی تکمیل‌شده‌ای که شامل نکات زیر باشد در مقابل رسید به وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تسلیم نماید:

۱. نام
۲. نام پدر
۳. نام خانوادگی
۴. نشانی
۵. شماره شناسنامه
۶. شغل-حرفه

تبصره- مقررات بند (د) شامل کسانی است که با حائز بودن شرایط مندرجه در بندهای الف - ب - ج فوق قبل از اجرای این آیین‌نامه مبادرت به تشکیل اتحادیه‌ای نموده باشند نخواهد بود - مشروط بر این که در ظرف ۶ ماه از تاریخ اجرای این آیین‌نامه طبق ماده ۳ تقاضای ثبت اتحادیه‌ی خود را به اداره‌ی ثبت تسلیم نمایند.

ماده ۳- وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن در ظرف یک ماه پس از وصول درخواست تأسیس اتحادیه به شرح مذکور در بند (۵) ماده‌ی ۲ نظر خود را نسبت به تشکیل اتحادیه به درخواست‌کنندگان اعلام خواهند کرد.

تبصره ۱- هیئت موقتی پس از ثبت الحاق و یا اتحاد و اعلام شناسایی از طرف وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تا انتخاب هیئت جدید طبق اساسنامه الحاق یا اتحاد وظایف هیأت مدیره را انجام خواهد داد. درخواست‌کنندگان باید در ظرف ۶ ماه پس از انقضای مدت یک ماه مزبور اساسنامه‌ی اتحادیه‌ی خود را تنظیم و به وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تسلیم نماید.

وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن پس از بررسی کامل نسبت به مندرجات اساسنامه در صورتی که مندرجات آن مخالف با موازین قانونی نباشد گواهی‌نامه‌ی

تشکیل اتحادیه را صادر و به درخواست کنندگان تسلیم خواهد نمود تا به منظور احراز شخصیت حقوقی اتحادیه‌ی خود را به ثبت برسانند.

ماده ۴- هرگاه در محلی که طبق مقررات مندرجه در ماده ۲ تقاضای تشکیل اتحادیه‌ای شده، اتحادیه‌ی دیگری قبلاً تشکیل و به ثبت رسیده باشد وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن به منظور جلوگیری از تعداد اتحادیه‌های مشترک‌المنافع در یک محل منتهای جدیدت را در واحد ساختن اتحادیه‌های مذکور معمول خواهد داشت.

تبصره- عدم توافق نظر بین درخواست کنندگان و اتحادیه‌های موجود مانع از تشکیل اتحادیه‌ی جدید نخواهد بود.

ماده ۵- در صورتی که تشکیل اتحادیه با موازین قانونی کشور یا مقررات و موازین این آیین‌نامه منطبق نباشد وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن بلید درخواست متقاضیان را کتباً با ذکر دلیل رد کند، در صورتی که درخواست کنندگان شکایتی در این خصوص داشته باشند علاوه بر مراجع صلاحیت‌دار می‌توانند اعتراض خود را به شورای عالی کار تسلیم نمایند.

ماده ۶- هرگاه درخواست کنندگان پس از دریافت گواهی‌نامه از طرف وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تا شش ماه اتحادیه خود را به ثبت نرسانند گواهی‌نامه‌ی صادره باطل تلقی شده و در صورتی که بخواهند اتحادیه تشکیل دهند باید مقررات مواد فوق را دوباره اجرا نمایند.

ماده ۷- وزارت کار و تبلیغات و یا نماینده‌ی آن موظف است پس از این که اسناد ثبت رسمی اتحادیه از طرف اداره ثبت صادر گردید شناسایی اتحادیه را کتباً اعلام دارد.

ماده ۸- هر اتحادیه‌ای که طبق مقررات این آیین‌نامه و قانون کار به ثبت نرسیده باشد غیرقانونی تلقی خواهد شد.

ماده ۹- هرگونه تغییری در اساسنامه‌ی اتحادیه ثبت شده باشد باید قبلاً در مجمع عمومی که ضمن اساسنامه‌ی آن اتحادیه تعریف شده است، مطرح و مورد تصویب لااقل دو ثلث اعضای آن قرار گیرد.

تبصره- وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن بایستی در ظرف یک ماه نظر خود را نسبت به قانونی بودن تغییرات اساسنامه به اتحادیه‌ی نامبرده ابلاغ و در صورت قانونی بودن گواهی لازم برای ثبت آن تغییرات صادر نماید.

ماده ۱۰- هرگاه دو یا چند اتحادیه‌ی ثبت شده بخواهند ملحق و یا متحد شوند هریک از آن اتحادیه‌ها به‌موجب اساسنامه‌ی خود مجمع عمومی تشکیل داده پیشنهاد الحاق یا اتحادیه را مطرح نمایند. پس از این‌که این پیشنهادات با اکثریت دو ثلث اعضای مجمع عمومی هریک از اتحادیه‌ها تصویب رسید نمایندگانی از طرف هر اتحادیه‌ای انتخاب خواهند شد تا نمایندگان اتحادیه ملحق یا متحد شده هیئت موقتی تشکیل داده و طبق اساسنامه ثبت الحاق با اتحادیه را مانند عمل ثبت اتحادیه‌ی جدیدی انجام دهند.

تبصره- هیئت موقتی پس از ثبت الحاق و یا اتحاد و اعلام شناسایی از طرف وزارت کار و تبلیغات یا نماینده آن تا انتخاب هیئت مدیره‌ی جدید طبق اساسنامه الحاق یا اتحاد وظایف هیئت مدیره را انجام خواهد داد.

تبصره ۲- اتحادیه‌های متحد موجود بایستی در ظرف شش ماه از تاریخ تصویب این آیین‌نامه مقررات اتحادیه‌ی خود را با مقررات این آیین‌نامه تطبیق دهند.

ماده ۱۱- به اتحادیه‌های زیر از طرف وزارت کار و تبلیغات و یا نماینده‌ی آن گواهی داده نخواهد شد.

الف- اتحادیه‌ای که نام آن را با نام یکی از اتحادیه‌های ثبت‌شده‌ی دیگر بتوان مطابقت داد.

ب- اتحادیه‌ای که اساسنامه آن با مقررات ماده ۱۲ تطبیق ننماید.

ماده ۱۲- اساسنامه‌ی هر اتحادیه باید لااقل حاوی نکات زیر باشد.

۱. نام
۲. نشانی محل
۳. منظور از تأسیس
۴. شرایط عضویت
۵. تعیین فعالیت اتحادیه از حیث منطقه عمل و شغل و حرفه
۶. طرز اداره‌ی امور اتحادیه

۷. وظایف مجمع عمومی و طرز تشکیل و عمل آن
۸. طرز انتخاب و وظایف و حدود مسئولیت هیئت مدیره با هیئت عامله
۹. طریق انتصاب اقلأ سه نفر اعضای مالی با شرح وظایف و حدود و مسئولیت و اختیارات آنها
۱۰. طریقه‌ی نظارت نسبت به کلیه‌ی درآمد و هزینه‌ی اتحادیه و نگاهداری و بازرسی حساب‌های آن
۱۱. پیش‌بینی طریقه‌ی رسیدگی به حساب‌های اتحادیه از طرف اعضا
۱۲. طرق به کار انداختن وجوه اتحادیه و نگاهداری اموال
۱۳. تعیین مراجع صلاحیت‌دار برای انتصاب یا انفصال کارکنان موظف اتحادیه و پرداخت حقوق آنها
۱۴. پرداخت حق عضویت
۱۵. حق با مطالبه و وصول وجوه فوق‌العاده از اعضای اتحادیه بمنظور تامین هزینه‌های مخصوص در موارد استثنایی (مانند جشن - عزا - تعاون و امثال آنها)
۱۶. طریق کمک‌هایی که اتحادیه به اعضای خود (از قبیل حقوق ایام اعتصاب یا حقوق ایام دیگری که کارگر در نتیجه‌ی اختلاف با کارفرما بیکار ملنده و یا هزینه‌ی معاضدت قضایی در مسایل مربوط به استخدام و حقوق ایام ناخوشی و بیکاری و غیره) خواهد نمود.
۱۷. مقررات انضباطی مربوط به اعضا و طرز اجرای آن
۱۸. شرایط اقدام به اعتصاب با تصریح لزوم تحصیل اجازه‌ی هیئت مدیره
۱۹. مقررات مربوط به شکایات اعضا و طرز رسیدگی ان از طرف سازمان‌های وابسته به اتحادیه و یا هیئت مدیره و یا مجمع عمومی اتحادیه
۲۰. شرایط تغییر اساسنامه
۲۱. مقررات مربوط به انحلال اتحادیه
۲۲. تعیین شرایط اتحاد یا الحاق یا ائتلاف اتحادیه با اتحادیه‌های دیگر
۲۳. طرز تشکیل مجامع فوق‌العاده و اختیارات آنها.

ماده ۱۳- اتباع خارجی نمی‌توانند در اتحادیه‌ی ثبت شده‌ای دارای شغل یا مقامی باشند.

ماده ۱۴- هر اتحادیه‌ی ثبت شده موظف است حساب‌های خود را در دفاتر پلمب شده نگاهداری کرده و هر شش ماه یک بار ترازنامه‌ی خود را تنظیم و منتشر نماید و یک نسخه از آن را برای اطلاع وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن ارسال دارد. وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن ترازنامه‌ی اتحادیه را در حدود مواد مندرجه در اساسنامه‌ی اتحادیه رسیدگی نموده و هرگونه بازرسی که از نظر حفظ منافع اعضای اتحادیه لازم بداند به عمل خواهد آورد.

ماده ۱۵- هر اتحادیه‌ی ثبت شده موظف است ترازنامه‌ی سالیانه‌ی عملیات مالی خود را و صورت دارایی و دیون و سپرده‌های اتحادیه را به انضمام رونوشت قطعنامه مربوط به امور مالی به وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تسلیم نماید.

ماده ۱۶- در صورتی که اتحادیه برخلاف ماده ۲۱ مقررات این آیین‌نامه رفتار کند و همچنین اگر پس از تشکیل از حقوق و حدود مشخصه تجاوز نماید و یا موجبات اختلال امنیت را فراهم کند وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن به وسیله دادستان از دادگاه شهرستان محل بر حسب موارد تقاضای انحلال از یک هفته تا یک سال اتحادیه و تجدید انتخاب هیأت مدیره را خواهد نمود.

ماده ۱۷- در صورتی که اتحادیه‌ی ثبت شده در مدت دو سال در حال تعطیل اختیاری مانده باشد وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن در ظرف دو ماه مراتب را به هیئت مدیره‌ی اتحادیه اخطار خواهد نمود. اگر پس از انقضای مدت یک ماه از تاریخ آخرین ابلاغ، بازهم اتحادیه به حال تعطیل مانند وزارت کار و تبلیغات اتحادیه را به رسمیت نخواهد شناخت.

ماده ۱۸- صدور گواهینامه و اعلام شناسایی اتحادیه از طرف وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن مجانی خواهد بود.

۱۹- هیچ کارفرمایی نمی‌تواند نسبت به شخص یا اشخاصی به علت عضویت در اتحادیه‌ی بخصوص تبعیض قابل شود و هیچ کس نمی‌تواند به عنف یا تهدید شخص یا اشخاصی را وادار به عضویت در اتحادیه نموده یا مانع از عضویت بشود. متخلفین به حداکثر ۳۰ روز زندانی غیر قابل ابتیاع محکوم خواهند گردید.

ماده ۲۰- وزارت کار و تبلیغات برای طرح و تنظیم اساسنامه و مقررات اتحادیه‌ها کلیه‌ی اطلاعات موجود را در دسترسی شخص یا اشخاص ذی‌علاقه خواهد گذاشت و همچنین آنان را از طرز عمل و جریان امور مربوط به این آیین‌نامه مطلع و به هر نحو مقتضی باشد آنها را راهنمایی خواهد نمود.

در خواست‌های راجع به این‌گونه اطلاعات و راهنمایی‌ها باید به عنوان وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن تسلیم گردد.

ماده ۲۱- در مواردی که به موجب این آیین‌نامه وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن بایستی در ظرف مدت معینی نظریه‌ی خود را اعلام نماید هر گاه نظر وزارت یا نماینده‌ی آن ابلاغ نشود پس از انقضای مدت معین تعیین‌شده رأی و نظر وزارت کار و تبلیغات یا نماینده‌ی آن به نفع اتحادیه‌ها تلقی خواهد شد.

تبصره ۱- هیأت موقتی پس از ثبت الحاق و یا اتحاد و اعلام شناسایی از طرف وزارت کار و تبلیغات یا نماینده آن تا انتخاب هیئت مدیره‌ی جدید طبق اساسنامه الحاق یا اتحاد وظایف هیئت مدیره را انجام خواهد داد.

پی‌نوشت‌ها

- آبراهیمیان، یروئلند. ۱۳۷۷. ایران بین دو انقلاب. ترجمه احمد گل محمدی. محمد ابراهیم فتاحی. تهران. نشر نی.
- افتخاری، یوسف. ۱۳۷۰. خاطرات دوران سپری شده (خاطرات یوسف افتخاری) ۱۲۹۹-۱۳۲۹. به کوشش کاوه بیات. مجید تفرشی. اهران. فردوس.
- اتابکی، تورج. ۱۳۶۴. الفبا. سندیکالیسم در جنبش کارگری ایران در فاصله سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۲۵. پاریس.
- پارسا بناب، یونس. ۲۰۰۴. تاریخ صد ساله احزاب و سازمان‌های سیاسی ایران. (۱۲۸۴-۱۳۸۴)، جلد اول. واشنگتن دی سی. راوندی.

Foran , John.1993, Fragilr Resistance: Social Transformation In Iran from 1500 to the Revolution: A History. Boulder, CO: Westview press.

اسنادی از

فرایند تشکیل «انجمن بین‌المللی کارگران»

ترجمه‌ی کامران نیری



کارت عضویت در بین‌الملل اول «انجمن بین‌المللی کارگران»

مقدمه‌ی مترجم

«انجمن بین‌المللی کارگران» که به «بین‌الملل اول» معروف شد طی اجلاسی از کارگران و فعالان رادیکال از چند کشور اروپایی در تالار سنت‌مارتین شهر لندن در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ تشکیل شد. «بین‌الملل اول» ۱۲ سال دوام آورد و به‌عنوان کانونی برای بحث و تبادل نظرات در جنبش کارگری جهت اتخاذ سیاست‌های کارگری بین‌المللی عمل کرد. «بین‌الملل اول» در مبارزات برای اصلاح حق رأی عمومی در انگلیس، برای کسب حقوق قانونی برای کارگران، در حمایت از موج اعتصابات که بعد از بحران ۱۸۶۶ به‌راه افتاد، در جهت ایجاد اتحادیه‌های کارگری در کشورهای گوناگون و در همبستگی با مبارزات توده‌ای - از مبارزات ضدّ برده‌داری در امریکا تا مبارزات استقلال‌طلبانه‌ی ملی در ایرلند و در لهستان تا کمون پاریس - شرکت داشت. سرانجام تعمیق اختلافات بین طرفداران نظریات مارکس و طرفداران نظریات باکونین، آنارشویست روسی، باعث شد که بین‌الملل در کنگره‌ی ۲۶ سپتامبر که در شهر لاهه هلند، با شرکت ۶۵ نماینده از کشورهای آلمان، انگلیس، اتریش، استرالیا، امریکا، بلژیک، پرتغال، دانمارک و سوئیس برگزار شد، به انشعاب کشیده شود. رهبری منتخب این کنگره که مقرش در نیویورک تعیین شده بود، در اجلاسی در شهر فیلادلفیا به تاریخ ۱۶ ژوئیه ۱۸۷۶ به انحلال بین‌الملل رأی داد.

زمینه‌ی تاریخی

تشکیل بین‌الملل ناشی از یک سلسله شرایط تاریخی بود. در ابتدا، بین‌الملل در انگلیس پایه‌گذاری شد. چرا که این کشور خود در مسیر فرایندهای تاریخی به مهد سرمایه‌داری صنعتی تبدیل شده بود. اریک هابزبام تاریخ‌نگار صاحب‌نام با استناد به دادلی باکستر می‌گوید که در سال ۱۸۶۷ از ۲۴ میلیون جمعیت بریتانیای کبیر ۷۷ درصد را «طبقه‌ی کارگری که به کار یدی مشغول است» تشکیل می‌داد.^۱ دادلی باکستر کارمندان، مغازه‌داران و فروشنندگان، سرپرستان کارگران و مباشرین سرمایه‌داران را جزء «طبقه‌ی متوسط» به‌شمار آورده بود. در نتیجه رویارویی طبقاتی

۱. اریک هابزبام، صنعت و امپراطوری، ترجمه عبدالله کوثری، چاپ اول انتشارات ماهی، ۱۳۸۷، ص ۱۵۷

بین بورژوازی و پرولتاریا اولین شواهد مستمرش را در این کشور به منصف ظهور گذارد. چارتیسم، جنبش سیاسی کارگران بریتانیای کبیر که در طی دهه‌های ۱۸۳۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ حول شعار «منشور مردم» برای تحقق خواسته‌هایی چون حق رأی (برای مردان) مبارزه می‌کرد - اولین جنبش سیاسی طبقه‌ی کارگر در تاریخ است. در انگلستان طیف بزرگی از رهبران کارگری بودند که به چشم‌انداز مبارزه‌ی طبقاتی به معنی یک اصل مبارزاتی و همچنین یک عامل تاریخی دست یافته بودند. به همین سبب در انگلستان بود که طیف وسیعی از کارگران با اولین ادراک از مهم بودن همبستگی انترناسیونالیسم پرولتری آشنا و به نیاز به عمل سیاسی متحد و همبسته علیه سرمایه‌داری واقف شدند.

بر این اساس بود که پیشگامان جنبش کارگری متشکل شدند. بین سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۶۴ اقدامات متعددی برای ایجاد تشکل‌های طبقه‌ی کارگر انجام شد. به‌عنوان مثال، سه نمونه‌ی عمده را می‌توان برشمرد. به سال ۱۸۴۵، جولیان‌هارنی در لندن «جامعه‌ی دموکرات‌های برادر» را ایجاد کرد. در آن سال‌ها لندن مرکز پناه‌جویان سیاسی اروپا بود و این‌ها نیز در ایجاد این تشکل نقش ایفا کردند. هم‌گرایی کارگران کمونیست که در «انجمن عادلان» متشکل بودند با مارکس و انگلس به سال ۱۸۴۷ «انجمن کمونیست» را به‌وجود آوردند و برای اولین بار مبارزان کارگری را با برنامه و استراتژی سوسیالیستی انقلابی مسلح کرد که زمینه‌ساز مبارزه برای حکومت کارگری شد. ارنست جونز، از رهبران چارتیست‌ها، «کمیته‌ی بین‌المللی کارگران» را در لندن به‌وجود آورد و طی سال‌های حاکمیت ارتجاعی ۱۸۵۰ با برگزاری جلسات بزرگ خیابانی تلاش‌های کارگری را زنده نگه‌داشت. این عوامل در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ با یک سری رویدادهای تاریخی ترکیب شدند و به احیای جنبش کارگری کمک کردند.

از مهم‌ترین رویدادهای تاریخی می‌توان از بحران اقتصادی ۱۸۵۷، که عمیق‌ترین بحران در قرن نوزدهم بود، جنگ استقلال ایتالیا به سال ۱۸۵۹ و جنگ داخلی ایالات متحده که در سال ۱۸۶۰-۱۸۶۱ آغاز شد نام برد. تأثیر این رویدادها بر انگلستان، فرانسه، و کشورهای اروپایی که در مسیر صنعتی‌شدن بودند، چشم‌گیر بود. در فرانسه

دیکتاتوری ناپلئون تضعیف شد و کارگران فرانسوی توانستند حق شرکت در انتخابات را به دست آورند، سنديکا بسازند و در شرایط کار بهبود ایجاد کنند. اما مهم‌ترین تحولات در انگلستان رخ داد. اگرچه کارگران حق ایجاد اتحادیه‌های کارگری را در سال ۱۸۲۵ به دست آورده بودند، اما توده‌ی زحمتکشان کماکان حق رأی نداشت. در عین حال فرایند توسعه‌ی روابط سرمایه‌داری در قاره‌ی اروپا و صنعتی شدن چند کشور امکان رقابت کارگرانی را که دستمزدی ناچیز دریافت می‌کردند با کارگران انگلیسی مطرح می‌کرد. زمانی که کارگران انگلیسی برای افزایش دستمزد یا کاهش ساعات کار مبارزه می‌کردند، سرمایه‌داران تهدید به استفاده از کارگران فرانسوی، بلژیکی یا آلمانی می‌کردند! از جانب دیگر جنگ داخلی در آمریکا به تحریم صدور پنبه از آن کشور انجامید که صنعت نساجی انگلستان را فلج و کارگران بسیاری را به بیکاری کشید. این اوضاع اتحادیه‌های کارگری انگلیس را دستخوش تحول کرد و جنبشی به نام «اتحادیه گرای نوین» متشکل از رهبران مبارزی از اصناف متعدد چون کارگران فنی (انجینیر)، لوله‌کش‌ها، بناها و کفاس‌ها به وجود آمد این جنبش به چشم‌انداز مبارزه‌ی سیاسی از جانب اتحادیه‌های کارگری دست یافت و خواهان شرکت فعال در بحث و ارائه‌ی نظر پیرامون سیاست داخلی و خارجی بود. رهبران این جنبش تظاهرات بزرگی را برای کسب حق رأی عمومی (برای مردان) و علیه توطئه‌ی نخست‌وزیر پالمرسون، که خواهان حمایت از برده‌داران جنوب در جنگ داخلی آمریکا بود، سازمان دادند و جلسه‌ی خوش‌آمدی به سال ۱۸۶۴ در لندن برای جنبش استقلال طلب ایتالیا، جوزپه مازینی برپا کردند.

اعلام ایجاد بین‌الملل

یکی از نتایج سیاسی بیداری کارگران انگلیسی و فرانسوی احیای ایده‌ی انترناسیونالیسم بود. رهبران کارگران در این دو کشور طی بازدید هیأت نمایندگی کارگران فرانسه از نمایشگاه جهانی در لندن به سال ۱۸۶۲، با یکدیگر دیدار و مذاکره کردند. به دنبال توطئه‌ی مشترک فرانسه، انگلیس و روسیه علیه قیام استقلال طلبانه‌ی لهستانی‌ها به سال ۱۸۶۳، این تماس‌ها از طریق مکاتبه ادامه یافت. سرانجام جلسه‌ی مشترکی از هیأت نمایندگی کارگران انگلیس و فرانسوی در تالار سنت مارتین لندن

در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ برگزار شد که در آن نمایندگانی از تشکلهای کارگری و دموکرات گروه‌های مهاجر و پناهنده از کشورهای مختلف نیز حضور داشتند. ماحصل گفتگوهای این نشست توافقی جمعی برای اعلام وجود «انجمن بین‌المللی کارگران» بود. در همین نشست، بدنه‌ای به‌عنوان «کمیته» انتخاب شد که موظف به تدوین آیین‌نامه‌ای برای این تشکل جدید شد. که با اولین کنگره‌ی بین‌الملل که قرار شد در سال ۱۸۶۵ در بروکسل برگزار شود، برای بحث و تصویب تقدیم شود.

حاضران در این نشست تاریخی زمینه‌های سیاسی گوناگون داشتند: انگلیسی‌های طرفدار اوون، چارتیست‌ها، فرانسویان طرفدار پرودون (ژوزف پی‌یر پرودون ۱۸۰۹-۱۸۶۵)، نویسنده و اقتصاددان و جامعه‌شناس فرانسوی و از بنیان‌گذاران آمارشیسیم)، بلانکیست‌ها، ملی‌گرایان ایرلندی و لهستانی، طرفداران مازینی (جوزپه مازینی ۱۸۰۵-۱۸۷۲)، انقلابی دموکرات ایتالیایی و رهبر جنبش آزادی‌بخش ملی ان کشور که به مقام رهبری حکومت موقت «جمهوری روم» در سال ۱۸۴۹ رسید) و سوسیالیست‌های آلمانی. در نتیجه، چشم‌انداز مشترکی برای بین‌الملل وجود نداشت.

رهبران کارگران از لندن، خواهان یک تشکل بین‌المللی از اتحادیه‌های کارگری بودند که دستمزدها را تنظیم کند، ساعات کار را تقلیل دهد و اعتصابات را هماهنگ سازد. نمایندگانی که از پاریس آمده بودند، امیدوار بودند که بین‌الملل به ایجاد تفاهم طبقاتی کمک کند و به تشکلی برای اعطای اعتبار مالی بدون بهره و گسترش تعاونی‌ها تبدیل شود. تنها یوهان گئورگ اکاریوس خیاط آلمانی مقیم لندن که به پیشنهاد کارل کارکس به جلسه دعوت شده بود و به نمایندگی از جانب کارگران آلمان سخن می‌گفت، اظهار امیدواری کرد که بین‌الملل به تشکل پرولتری انقلابی که علیه نظام استعمارگر موجود مبارزه کند تبدیل شود. مارکس که به دعوت ویکتور لولوب، جمهوری‌خواه رادیکال فرانسوی مقیم لندن، به‌عنوان نماینده‌ای از جانب کارگران آلمانی به جلسه دعوت شده بود - به‌گفته‌ی انگلس - امیدوار بود که بین‌الملل به انجمن کارگری جهانی بدل شود که «خصیصه‌ی بین‌المللی جنبش

سوسیالیستی را هم به خود کارگران و هم به بورژواها و حکومت‌ها نشان دهد، تا کارگران تشویق و تقویت شوند و در دل دشمن وحشت بیفتند.^۱

نقش مارکس

شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ انحلال «اتحادیه‌ی کمونیستی» را قطعی کرد. مارکس و انگلس چشم‌انتظار تحولات سیاسی مطلوب و احیای جنبش کارگری، سال‌های ارتجاع را به کارهای پژوهش گذراندند. زمانی که «کمیته‌ی بین‌المللی کارگران» به ابتکار ارنست جونز شکل گرفت مارکس به دوستانش در امریکا در نامه‌ای چنین نوشت: «اگرچه طی این سال‌ها مرتب از شرکت در هر "تشکلی" سر باز زده‌ام، این بار (این دعوت) را می‌پذیرم. چرا که امکان فعالیتی واقعاً مثبت وجود دارد.»^۲ با انباشت شواهد احیای جنبش کارگری انقلابی، مارکس در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۸۶۳ به انگلس نوشت: «اکنون عصر انقلاب‌ها در اروپا دوباره آغاز شده است»^۳

مارکس که در جلسه‌ی ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ بنا به قول خودش «چهره‌ای ساکت در سکوی خطابه» بود به‌اعتبارفعالیت‌های کارگری - سوسیالیستی‌اش به عضویت در «کمیته» انتخاب شد. نام این بدنه‌ی رهبری بین‌الملل بعداً به «شورای مرکزی» و سپس به «شورای عمومی» تغییر یافت و مارکس و اکاریوس تنها افراد حاضر در جلسه‌ی اعلام وجود بین‌الملل بودند که در این بدنه‌ی رهبری تا به آخر حضور داشتند.

در ابتدای کار مارکس مطلع شد که او را برای کمیسیون تدوین آیین‌نامه‌ی بین‌الملل نیز انتخاب کرده‌اند. در نتیجه زمانی که مارکس موفق به شرکت در جلسه‌ی کمیسیون شد، جان وستون از طرفداران اوون «اساسنامه» بلندبالایی را آماده کرده بود و آیین‌نامه‌ای هم به قلم لوئیجی ولف از هواداران مازینی در دست بود. پس از مدتی بحث و ویکتور لولوب مأمور شد تا دو سند را درهم ادغام کند. در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ اکتبر ۱۸۶۴، اکاریوس از مارکس خواست که پا پیش گذارد و در تدوین اسناد پایه‌ای

1. Engels, F. "collected works", vol.24,p.190

2. Mehring, F. "karl Marx" ,p.144

3. Marx and Engels, selected Correspondence, p.144

بین‌الملل شرکت فعال کند. اما زمانی که مارکس برای اولین بار در جلسه‌ی «کمیته» به تاریخ ۱۸ اکتبر ۱۸۶۴ شرکت کرد، طرح لولوب مورد بحث بود. مارکس این طرح را «مملو از کلیشه» و «جان‌بیفاده» که «افکار مازینی از آن ساطع است» و «پوسته‌ای از بی‌محتواترین سوسیالیسم فرانسوی» بر آن نشسته است، ارزیابی کرد.^۱ در جلسه‌ی ۱۸ اکتبر مارکس این طرح را مورد نقد مؤدبانه‌ای قرار داد و جلسه آن را برای ویرایش نهایی به کمیسیون برگرداند. در جلسه‌ی کمیسیون که در ۲۰ اکتبر در منزل مارکس برگزار شد و در آن ویلیام کریمر اتحادیه‌گر انگلیسی، لولوب و گیوپ فانتانا ایتالیایی نیز شرکت دارند به پیشنهاد مارکس به بحث مفاد ۴۰ گانه‌ی آیین‌نامه می‌پردازند. جلسه به پیشنهاد کریمر و توافق همگی از مارکس می‌خواهد این متن را ویرایش کند و توصیه می‌کند که جلسه‌ی بعدی کمیسیون در ۲۷ اکتبر تشکیل شود و متن نهایی در اول نوامبر به «کمیته» ارائه شود. مارکس طرح لولوب را اساساً از نو نوشت. در واقع تنها باقی‌مانده از طرح قبلی در متن آیین‌نامه‌ای که مارکس نوشت نام تشکیلات جدید و تاریخ و مکان برگزاری کنگره‌ی آغازین بین‌الملل بود. به علاوه، مارکس طرح دیگری را تحت عنوان «نطق افتتاحیه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران» تهیه کرد که قبلاً از طرف کمیسیون یا «کمیته» پیش‌بینی نشده بود. دو طرح پیشنهادی مارکس در جلسه‌ی کمیسیون بحث و تصویب شدند. در اول نوامبر ۱۸۶۴ «کمیته» این اسناد را بررسی و به اتفاق آرا تصویب کرد.

در ادامه، متن «آیین‌نامه‌ی موقت انجمن» به قلم مارکس در دسترس خواننده قرار دارد. این متن اولین بار به صورت جزوه‌ای تحت عنوان «خطبه و آیین‌نامه‌ی موقت انجمن بین‌المللی کارگران» در نوامبر ۱۸۶۴، در لندن به زبان انگلیسی چاپ

۱. سه سند از منابع زیر برگرفته و ترجمه شده است.

- «آیین‌نامه‌ی موقت انجمن بین‌المللی کارگران» از کلیات مارکس و انگلس جلد ۲۰ صص ۱۴-۱۶

- «آیین‌نامه» از «آیین‌نامه و مقررات انجمن بین‌المللی کارگران» از کلیات مارکس و انگلس جلد ۲۰ صص ۴۴۱-۴۴۱

- گزاری از سخنرانی کارل مارکس به مناسبت هفتمین سالگرد انجمن بین‌المللی کارگران» از جلد ۲۲، کلیات مارکس و انگلس صص ۶۲۳-۶۲۴

- ناشر کلیات مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، انتشارات «پروگرس» است.

شد. در ادامه «آیین‌نامه و مقررات اداری انجمن بین‌المللی کارگران» و همچنین گزارشی از سخنرانی کارل مارکس به مناسبت هفتمین سالگرد انجمن بین‌المللی کارگران به فارسی برگردانده شده است. این گزارش در نشریه‌ی «د-ورلد» (جهان) به تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۸۷۱ چاپ شد و تنها منبعی است که سخنرانی مارکس در این مراسم را منعکس کرد.

گفتنی است که متون متفاوتی از آیین‌نامه به زبان‌های مختلف وجود دارد که شامل اشتباهاتی در ترجمه و گاه تعمد در تغییر آیین‌نامه هستند. این تفاوت‌ها گاه باعث اختلافاتی نیز شده که پرداختن به آنها از حوصله‌ی این یادداشت خارج است.

سند یکم

آیین‌نامه‌ی موقت انجمن بین‌المللی کارگران / کارل مارکس

با توجه به این که:

- رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر انجام شود، که مبارزه برای رهایی طبقات کارگر نه به معنی مبارزه برای امتیازات و انحصارات طبقاتی بلکه برای حقوق و وظایف مساوی و لغو هرگونه سلطه‌ی طبقاتی است.
- انقیاد فرد کارگر به دست انحصارکنندگان ابزار کار، یعنی انحصارکنندگان منابع حیات، علت اصلی هر شکل بردگی و هر بدبختی اجتماعی، تحقیر روانی و وابستگی سیاسی است.
- بنابراین رهایی اقتصادی طبقات کارگر هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی می‌باید به‌عنوان وسیله‌ای تحت‌الشعاع آن قرار گیرد.
- همه‌ی تلاش‌ها برای دستیابی به این هدف بزرگ تاکنون به‌دلیل فقدان همبستگی در بین بخش‌های گوناگون کارگران هر کشور و فقدان پیوند برادرانه‌ی اتحاد بین طبقات کارگر کشورهای مختلف با ناکامی روبه‌رو شده است.

- رهایی کار نه یک مسئله‌ی محلی یا ملی که مسئله‌ای است اجتماعی که همه‌ی کشورهای دارای جوامع مدرن را دربر می‌گیرد و برای حل آن به همسازی عملی و نظری در بین کشورهای پیشرفته نیاز است.

- احیای کنونی طبقات کارگر در صنعتی‌ترین کشورهای اروپایی در عین حال که امید جدیدی را به همراه دارد علیه تکرار اشتباهات گذشته هشدار خطیر می‌دهد و نیاز ترکیب فوری جنبش‌های هنوز پراکنده را مطرح می‌کند.
به این دلایل:

امضاکندگان ذیل که عضو کمیته‌ای هستند که اختیاراتش از مصوبه‌ی جلسه‌ی ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ در تالار سنت مارتین لندن ناشی می‌شود، گام‌های لازم را برای تأسیس «انجمن بین‌المللی کارگران» برداشتند.

آنان اعلام می‌کنند که این «انجمن بین‌المللی» و همه‌ی مجامع و افراد هوادار آن حقیقت، عدالت و اخلاقیات را پایه‌ی رفتار خود نسبت به یکدیگر و نسبت به همه‌ی انسان‌ها بدون در نظر گرفتن رنگ پوست، اعتقادات یا ملیت قرار می‌دهند.

آنان وظیفه‌ی هر انسان می‌دانند که خواهان حقوق انسانی و شهروندی، نه صرفاً برای خویش که برای هر انسانی باشد که به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند. هیچ حقوقی بدون وظیفه و هیچ وظیفه‌ای بدون حقوق (نیست)

و با همین روحیه، آنان آیین‌نامه‌ی موقت زیر را برای «انجمن بین‌المللی» تدوین کردند.

۱. انجمن (بین‌المللی کارگران) به‌عنوان مرکز ارتباطات و همکاری مابین جوامع کارگران موجود که در کشورهای متعددی به دنبال اهداف یکسانی هستند، در جهت حفاظت از طبقات کارگر و پیشرفت و رهایی کامل آنان عمل می‌کند.

۲. نام این جامعه «انجمن بین‌المللی کارگران» خواهد بود.

۳. «کنگره‌ی عمومی کارگران» با شرکت نمایندگان همه‌ی مجامع کارگری که به «انجمن بین‌المللی» پیوسته‌اند در بلژیک به سال ۱۸۶۵ برگزار خواهد شد. در برابر اروپا، کنگره آمال مشترک طبقه‌ی کارگر را اعلام خواهد کرد؛

آیین‌نامه دائم «انجمن بین‌المللی» را تصویب خواهد کرد؛ ابزار و طرق لازم برای موفقیت در فعالیت‌هایش را بررسی خواهد کرد؛ و «شورای مرکزی انجمن» را تعیین خواهد کرد.

۴. مقرر «شورای مرکزی» لندن خواهد بود و (این بدنه) از کارگرانی از کشورهای گوناگون که در «انجمن بین‌المللی» حضور دارند، تشکیل خواهد شد. «شورای مرکزی» از بین اعضایش مسئولین لازم را برای انجام فعالیت‌هایش، چون یک رئیس، یک خزانه‌دار، یک دبیرکل و دبیران ارتباط با کشورهای گوناگون و غیره را انتخاب خواهد کرد.

۵. «کنگره‌ی عمومی» در جلسات سالانه‌اش، بیان علنی فعالیت‌های مالی «شورای مرکزی» را دریافت خواهد کرد. «شورای مرکزی» که هر سال توسط کنگره تعیین می‌شود این اختیار را خواهد داشت که به تعداد اعضایش بیفزاید. در شرایط اضطراری، «شورای مرکزی» می‌تواند «کنگره‌ی عمومی» را زودتر از موقع مقرر برگزار کند.

۶. «شورای مرکزی» به‌مثابه یک بدنه‌ی بین‌المللی از میان گروه‌های ملی و محلی «انجمن بین‌المللی کارگران» تشکیل می‌شود تا کارگران در یک کشور به‌طور دائم از حرکت طبقه‌شان در دیگر کشورها باخبر شوند؛ تا کندوکاو در شرایط اجتماعی کشورهای مختلف اروپا به‌طور هم‌زمان انجام و به‌طور یکسان هدایت شود؛ تا مسایل مورد بحث در یک کشور که مورد علاقه‌ی عمومی است از جانب همه به بحث گذارده شود. به‌عنوان مثال در درگیری‌های بین‌المللی، «مجامع» پیوسته بتوانند هم‌زمان و یکسان عمل کنند. هر زمان که مناسب به نظر آید، «شورای مرکزی» در ارائه‌ی پیشنهادها به مجامع ملی و محلی پیش قدم خواهد شد.

۷. از آن‌رو که موفقیت جنبش کارگران در هر کشور بدون قدرت ناشی از اتحاد و الحاق آنان با یک‌دیگر میسر نمی‌شود و از آن‌جا که ثمربخشی «شورای مرکزی بین‌المللی» آشکارا ناشی از این است که آیا با چند مرکز از انجمن‌های کارگری در یک کشور سروکار دارد و یا با تعداد زیادی مجامع محلی و پراکنده.

۸. اعضای «بین‌الملل» تا سرحد امکان خواهند کوشید تا در هر کشوری که در آن فعال هستند مجامع پراکنده‌ی کارگری را در بدنه‌های سراسری (کشوری) که توسط ارگان‌های محلی و مرکزی نمایندگی می‌شوند، ادغام کنند. به‌هرحال، آشکار است که انجام آن امر در گرو قوانین حاکم بر هر کشور و این امر است که صرف‌نظر از موانع قانونی، هیچ مجمع ملی مستقلی از تماس مستقیم با «شورای مرکزی» لندن منع نخواهد شد.
۹. تا زمان برگزاری اولین کنگره، کمیته‌ی برگزیده در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ به‌عنوان «شورای مرکزی موقت» فعالیت خواهد کرد تا انجمن‌های ملی کارگران را به‌هم مربوط سازد، اعضایش در «پادشاهی متحد» (انگلیس، ولز، اسکاتلند و ایرلند) را ثبت‌نام کند، اقدامات تدارکاتی جهت برگزاری «کنگره‌ی عمومی» را به انجام رساند و یا با مجامع ملی و محلی در مورد مسایل اساسی که باید پیش‌روی کنگره قرار گیرد به‌گفت‌وگو بپردازد.
۱۰. هرگاه عضوی از «انجمن بین‌الملل»، محل اقامت خود را از کشوری به کشور دیگر تغییر دهد از حمایت برادرانه‌ی «انجمن بین‌المللی کارگران» برخوردار خواهد شد.
۱۱. مجامع کارگرانی که به «انجمن بین‌المللی» می‌پیوندند در عین حفظ پیوند مداوم همکاری برادرانه، تشکل‌های موجود را دست‌نخورده حفظ خواهند کرد.

سند دوم

«آیین‌نامه و مقررات اداری انجمن بین‌المللی کارگران»

«آیین‌نامه»

با توجه به این که:

- رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر انجام شود، که مبارزه برای رهایی طبقات کارگر نه به معنی مبارزه برای امتیازات و انحصارات طبقاتی بلکه برای حقوق و وظایف مساوی و لغو هرگونه سلطه‌ی طبقاتی است.

- انقیاد فرد کارگر به دست انحصارکنندگان ابزار کار، یعنی انحصار کنندگان منابع حیات، علت اصلی هر شکل بردگی و هر بدبختی اجتماعی، تحقیر روانی و وابستگی سیاسی است.

- بنابراین رهایی اقتصادی طبقات کارگر هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی می‌باید به‌عنوان وسیله‌ای تحت‌الشعاع آن قرار گیرد.

- همه‌ی تلاش‌ها برای دستیابی به این هدف بزرگ تاکنون به دلیل فقدان همبستگی در بین بخش‌های گوناگون کارگران هر کشور و فقدان پیوند برادرانه‌ی اتحاد بین طبقات کارگر کشورهای مختلف با نا کامی روبه‌رو شده است.

- رهایی کار نه یک مسئله‌ی محلی یا ملی که مسئله‌ای است اجتماعی که همه‌ی کشورهای صاحب جوامع مدرن را دربر می‌گیرد و برای حل آن به همسازی عملی و نظری در بین کشورهای پیشرفته نیاز است.

- احیای کنونی طبقات کارگر در صنعتی‌ترین کشورهای اروپایی در عین حال که امید جدیدی را به همراه دارد علیه تکرار اشتباهات گذشته هشدار خطیر می‌دهد و نیاز ترکیب فوری جنبش‌های هنوز پراکنده را مطرح می‌کند.

به این دلایل:

اولین کنگره‌ی بین‌المللی کارگران اعلام می‌کند که این انجمن بین‌المللی و همه‌ی مجامع و افراد هوادار آن حقیقت و اخلاقیات را پایه‌ی رفتار خود نسبت به یکدیگر و نسبت به همه‌ی انسان‌ها بدون در نظر گرفتن رنگ پوست، اعتقادات یا ملیت قرار می‌دهند.

این کنگره وظیفه‌ی هر انسان می‌دانند که خواهان حقوق انسانی و شهروندی، نه صرفاً برای خویش که برای هر انسانی باشد که به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند. هیچ حقوقی بدون وظیفه و هیچ وظیفه‌ای بدون حقوق (نیست).

و با همین روحیه، آنان آیین‌نامه‌ی موقت زیر را برای «انجمن بین‌المللی» تدوین کرده‌اند.

۱. انجمن (بین‌المللی کارگران) به‌عنوان مرکز ارتباطات و همکاری مابین جوامع کارگران موجود که در کشورهای متعددی به دنبال اهداف یکسانی هستند، در جهت حفاظت از طبقات کارگر و پیشرفت و رهایی کامل آنان عمل می‌کند.

۲. نام این جامعه «انجمن بین‌المللی کارگران» خواهد بود.

۳. «شورای عمومی» از کارگران کشورهای گوناگون که در «انجمن بین‌المللی»

حضور دارند، تشکیل خواهد شد. «شورای عمومی» از بین اعضایش مسئولین

لازم برای فعالیت‌هایش، چون یک رئیس، یک خزانه‌دار، یک دبیرکل و دبیران

ارتباط با کشورهای گوناگون و غیره را انتخاب خواهد کرد. کنگره مقرر «شورای

عمومی» را برای یک سال تعیین می‌کند. تعدادی از اعضای آن را انتخاب

می‌کند با این اختیار که بتوانند بر تعداد اعضای این بدنه بیفزایند و مکان و

زمان برگزاری کنگره‌ی بعد را معین می‌کند. نمایندگان منتخب بدون هیچ‌گونه

دعوت ویژه‌ای در زمان و مکان تعیین شده (برای شرکت در کنگره) حضور

خواهند یافت. در صورت نیاز «شورای عمومی» می‌تواند مکان کنگره را تغییر

دهد اما قدرت تعویق زمان برگزاری کنگره را ندارد.

۴. «کنگره‌ی عمومی» در جلسات سالانه‌اش، بیلان علنی فعالیت‌های مالی «شورای

عمومی» را دریافت خواهد کرد و در صورت اضطرار «شورای عمومی» می‌تواند

«کنگره‌ی عمومی» را زودتر از موقع مقرر برگزار کند.

۵. «شورای عمومی» به‌عنوان عاملی بین‌المللی در میان انجمن‌هایی که با یکدیگر تعاون دارند تشکیل خواهد شد تا کارگران در یک کشور به‌طور دایم از حرکت کارگران در دیگر کشورها با خبر شوند؛ تا کندو کاو در شرایط اجتماعی کشورهای مختلف اروپا به‌طور همزمان و به‌طور یکسان هدایت شوند؛ تا مسایل مورد بحث در یک کشور که مورد علاقه‌ی عمومی است از جانب همه به بحث گذارده شود، به‌عنوان مثال در درگیری‌های بین‌المللی مجامع پیوسته بتوانند هم زمان و یکسان عمل کنند. هرزمان که مناسب به نظر آید «شورای عمومی» در ارائه‌ی پیشنهادها به مجامع ملی و محلی پیش‌قدم خواهد شد.
۶. برای تسهیل ارتباطات، «شورای عمومی» به‌طور متناوب گزارش‌هایی را نشر خواهد داد.
۷. از آن‌رو که موفقیت جنبش کارگری در هر کشور بدون قدرت ناشی از اتحاد و الحاق آنان با یکدیگر میسر نمی‌شود و از آن‌جا که ثمربخشی «شورای عمومی بین‌الملل» به‌طرزی آشکار ناشی از این است که آیا با چند مرکز از انجمن‌های کارگری در یک کشور سروکار دارد و یا با تعداد زیادی مجامع محلی کوچک و پراکنده، اعضای «بین‌الملل» تا سرحد امکان خواهند کوشید تا مجامع پراکنده‌ی کارگری را در هر کشوری که در آن فعال هستند در بدنه‌های سراسری (کشوری) که توسط ارگان‌های ملی و مرکزی نمایندگی می‌شوند، ادغام کنند. به‌هرحال، آشکار است که انجام این امر در گرو قوانین حاکم بر هر کشور و این امر است که صرف‌نظر از موانع قانونی، هیچ مجمع ملی مستقلی از تماس با «شورای عمومی» منع نخواهد شد.
۸. شعبه‌ها و بخش‌ها در حوزه‌ی فعالیت خود تا آن‌جا که نفوذ دارند، نه‌تنها در همه‌ی مواردی که به پیشرفت کلی حیات اجتماعی یاری می‌رسانند، بلکه

- هم‌چنین در ایجاد انجمن‌های مولد و دیگر نهادهایی که برای طبقه‌ی کارگر مفید باشند ابتکار عمل را به‌دست خواهند گرفت.
۹. هرگاه عضوی از «انجمن بین‌المللی» محل اقامت خود را در کشوری به کشور دیگر تغییر دهد از حمایت برادرانه‌ی «انجمن بین‌المللی کارگران» برخوردار خواهد شد.
۱۰. هرکس اصول «انجمن بین‌المللی کارگران» را به‌رسمیت بشناسد. از آن حمایت کند شرایط عضویت در آن را حایز است. هر بخشی مسئول راستی و درستی اعضایی است که می‌پذیرد.
۱۱. هر بخش یا شعبه حق انتخاب دبیر ارتباطات خود را دارد.
۱۲. مجامع کارگرانی که به «انجمن بین‌المللی» می‌پیوندند در عین حفظ پیوند مداوم همکاری برادرانه، تشکل‌های موجود خود را دست‌نخورده حفظ خواهند کرد.
۱۳. هر آن‌چه که در آیین‌نامه‌ی حاضر نیامده است از طریق مقررات ویژه‌ای که منوط به تجدیدنظر در هر کنگره هستند، تأمین خواهد شد.

سند سه:

گزارشی از سخنرانی کارل مارکس به مناسبت هفتمین سالگرد

انجمن بین‌المللی کارگران (۲۴ اکتبر ۱۸۷۱)

او (مارکس) گفت که موفقیت بزرگ ناشی از فعالیت‌های تائکنونی بین‌الملل (انجمن بین‌المللی کارگران) ناشی از شرایطی است که از کنترل اعضایش خارج بوده است (حتی) پایه‌گذاری بین‌الملل ناشی از این شرایط بود و نه به‌هیچ‌وجه به دلیل فعالیت مردانی که درگیر آن بودند. بین‌الملل حاصل فعالیت هیچ گروهی از سیاست‌مداران زیرک نبود؛ (چرا که) همه‌ی سیاست‌مداران جهان نیز نمی‌توانستند شرایط لازم برای موفقیت بین‌الملل را فراهم آورند. بین‌الملل آیین خاصی را پیشنهاد نکرد؛ وظیفه‌اش متشکل کردن نیروهای کارگری و اتصال جنبش‌های کارگران و ادغام آنان بود. راز موفقیت بین‌الملل در شرایطی نهفته بود که ستم دیده‌گی هرچه بیش‌تر مردم کارگر در سراسر جهان را آشکار ساخت و توسعه‌ی چشم‌گیر آن را باعث می‌شد. وقایع چند هفته‌ی گذشته به‌طرز بارزی به طبقه‌ی کارگر نشان داد که بلید برای رهایی (خویش) مبارزه کند. پی‌گرد بین‌الملل توسط حکومت‌ها همانند آزار و اذیت مسیحیان اولیه، به دست روم باستان است. ستم‌گری امپراتوری روم را نجات نداد. آزار و اذیت بین‌الملل نیز باعث نجات نظم موجود نخواهد شد.

نوآوری بین‌الملل در این بود که به‌دست خود کارگران و برای خود آنان انجام شده است. پیش از ایجاد بین‌الملل، عده‌ای رادیکال که از میان طبقات حاکم برخاسته بودند، همه‌ی سازمان‌های متعدد را برای طبقات کارگر تأسیس کرده بودند. اما بین‌الملل توسط خود کارگران و برای خود آنان به وجود آمد. جنبش چارتیست‌ها در این کشور (انگلستان) با توافق و باری رادیکال‌های طبقه‌ی متوسط به‌وجود آمد، اگر چه موفقیت‌اش مرهون توانایی‌های طبقه‌ی کارگر است. انگلستان یگانه کشوری بود که طبقه‌ی کارگرش به اندازه‌ی کافی رشد کرده و متشکل شده بود تا به حق رأی عمومی مفهومی واقعی بخشد.

او (مارکس) سپس به انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸، به‌عنوان جنبشی که به‌نفع بخشی از پورژوازی و برعلیه حزب حاکم عمل کرده بود، پرداخت. انقلاب فوریه ضمن دادن

وعده‌هایی به طبقات کارگر، (صرفاً) بخشی از طبقه‌ی حاکم را با بخش دیگری جایگزین کرد. طغیان ژوئن، قیام بر علیه کل طبقه‌ی حاکم، از جمله رادیکال‌ترین بخش آن بود. کارگرانی که در سال ۱۸۴۸ افراد جدیدی را به قدرت رساندند، به‌طور غریزی احساس می‌کردند که با تعویض دسته‌ای از ستمگران با دسته‌ای دیگر از ستم‌گران به آنان خیانت شده است.

آخرین جنبش و مهم‌ترین آنان، کمون (پاریس) بود که در مورد آن تنها یک نظر داشت؛ کمون تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقات کارگر بود. سردرگمی زیادی در مورد کمون وجود دارد. کمون توانست شکل جدیدی از حکومت طبقاتی را به‌وجود آورد. با نابودسازی شرایط ستم از طریق انتقال همه‌ی ابزار به کارگران مولد و بنابراین اجبار همه‌ی افراد توانا به کار برای امرار معاش، (کمون) پایه‌ی حکم طبقاتی و ستم را از بین برد. اما پیش از این که چنین تحولی بتواند صورت پذیرد به یک دیکتاتوری پرولتری نیاز بود که پیش‌شرط آن یک ارتش پرولتری است. طبقات کارگر می‌بایست حق آزادسازی خود را در میدان جنگ به دست آورند. وظیفه‌ی بین‌الملل این بود که نیروی کارگری را با تشکل و ترکیب آنان برای چنین مبارزاتی در آینده آماده سازد.

مبارزه‌ی طبقاتی یا سازش طبقاتی؟

واکنش شماری از رهبران اتحادیه‌های کارگری امریکا به

پیشنهاد وحدت با کارفرمایان در مبارزه با کرونا



ترجمه‌ی احمد سیف



اعتراض کارگران خدمات بهداشتی در امریکا، شیکاگو

Photo: Alan Maass

در این لحظه که با بحرانی بی‌مانند روبه‌رو هستیم، چه‌گونه می‌توان سلامت جسمی و اقتصادی کارگران امریکا را تضمین کرد؟ براساس سرمقاله‌ای که در نشریه‌ی «امریکا تودی» چهار رهبر اتحادیه‌های کارگری منتشر کردند می‌خوانیم که «ویروس کرونا درواقع آزمون استرس برای سرمایه‌داری است و ما نشانه‌های امیدوارکننده‌ای مشاهده می‌کنیم» و پاسخ ما هم آن است که «با شرکت‌هایی که خوب مدیریت می‌شوند» و می‌توانند «برنامه‌ی برون‌رفت از این بحران را مدیریت کنند، با وحدت بین خود و یافتن راه‌های جدید برای حمایت، حفظ و پرداخت حقوق شاغلان» مشارکت کنیم.

با نهایت احترام، با این راه برون‌رفت موافق نیستیم. درمقابل ویروس کرونا، تنها راه حفظ زندگی و معاش کارگران از کانال مبارزه‌ی طبقاتی می‌گذرد، نه سازش طبقاتی. واقعیت دارد که بعضی از کارفرماها در واکنش به ویروس کرونا، سیاست‌هایی به‌نفع کارگران اتخاذ کرده‌اند. ولی حیرت‌آور است سرمقاله‌ای که چهار تن از رهبران اتحادیه‌ی کارگری نوشته‌اند علل بدیهی این رفتار نیک‌خواهانه را نادیده می‌گیرد. این کمپانی‌ها درمقابل اقدامات کارگران از جمله حضور اتحادیه‌های کارگری ناگزیر از این کار شده‌اند. همه‌ی کمپانی‌ها حتی آن‌ها که مدیران بسیار روشن‌اندیشی هم دارند، به‌سبب فشار بازار، سود را بر همه‌چیز مقدم می‌شمارند. به‌این دلیل است که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند از شرکت‌های «خوب» بخواهد که او را نجات دهد. طبقه‌ی کارگر باید خودش خودش را نجات بدهد. در محل‌های کاری که با کارگران عضو اتحادیه اداره می‌شود، مشاهده می‌کنیم که در سطح کشور پرستاران خواستار آن شده‌اند که نیازهای حفاظت از آن‌ها باید بر هرچیز دیگر مقدم باشد و حتی در محل کارهایی که اتحادیه‌های کارگری حضور ندارند، مثل آمازون و هول فود، در این محل‌ها هم کارگران در هفته‌های اخیر با حرکت‌های اعتراضی قهرمانانه‌ی خود - از جمله با دست کشیدن از کار - خواستار حمایت‌های اولیه از خود شده‌اند. بسیاری از این مبارزات دست‌آوردهای مهمی داشته است. آمازون مجبور شد درنهایت برای کارگران انبارهای خود ماسک حمایتی تهیه کند و درجه‌ی حرارت بدن کارگران را قبل از آغاز شیفت کاری خود و پس از اتمام کار اندازه بگیرد. اینستوکارت اعلام کرده که تقاضای کارگران و کارمندان خود برای ابزارهای حمایت بهداشتی را پذیرفته است.

ولی هنوز مبارزات بسیار بیش‌تری باید انجام بگیرد و سازمان‌دهی گسترده‌تری در محل‌های کاری صورت بگیرد تا کارگران بتوانند سیاست‌های اقتصادی و بهداشتی موردنیاز کارگران برای برون‌رفت از این بدترین بحرانی را که برای نسل‌ها حادث شده است به‌دست بیاورند.

کارگرانی که در بخش‌های اساسی اقتصاد کار می‌کنند در سرتاسر کشور زندگی‌شان را به مخاطره می‌اندازند ولی به آن‌ها به دلیل حرص و آز کارفرماها دستمزدهای فقرآور پرداخت می‌شود. زنان و کارگران رنگین‌پوست به‌طور نابرابری از این ناهنجاری‌ها سهم دارند. اکنون این تنها سلامت جسمی ما نیست که با خطر روبرو شده است. درمقابل بحران ویروس کرونا، برنامه‌های حمایت اقتصادی اضطراری که در امریکا در پیش گرفته شد در مقایسه با دیگر کشورهای صنعتی جهان رنگ می‌بازد.

به کارگران امریکایی در کمپانی‌هایی که بیش از ۵۰۰ نفر یا کم‌تر از ۵۰ نفر کارگر دارند، بیمه‌ی بیکاری برای بیماری پرداخت می‌شود. پرداخت یک‌باره‌ی یک چک ۱۲۰۰ دلاری از سوی دولت، برای کمک به ما درشرایطی که با بدترین بحران اقتصادی که از زمان بحران بزرگ با آن روبرو شده ایم کافی نیست و بعلاوه شامل حال میلیون‌ها کارگر که اسناد کافی ندارند نمی‌شود. درنهایت، ما تنها کشور عمده‌ی جهان هستیم که در آن بهداشت عمومی به‌عنوان یک حق سراسری و همگانی تضمین نمی‌شود و درنتیجه ۲۲ میلیون کارگری که در یک ماه گذشته کارشان را از دست داده‌اند نه تنها در معرض ورشکستگی که با خطر ویروس کرونا هم روبرو هستند.

سرمایه‌داری در این آزمون استرس کرونا مردود شده است و ما نمی‌توانیم با تمنا از اخلاق رهبران کمپانی این مردودشدن را تغییر بدهیم. کارفرماها می‌دانند که اگر اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت بشناسند و تسهیلات رفاه اجتماعی فراهم کنند، از سود و قدرت‌شان کاسته خواهد شد. از همی روست که آمازون، کارگرانی را که جرأت کردند تا سازمان‌دهی کنند از کار اخراج کرده است و [کمپانی] تریدر جو هم به‌طور فعال علیه اتحادیه‌های کارگری فعالیت می‌کند و چرا سیاستمداران در هر دو سوی در این کشور (دموکرات‌ها و جمهوری‌خواهان) لایحه‌ای که برای این لحظه‌ی بی‌مانند حیاتی بود- نجات اقتصادی مردم- را تصویب نکردند.

اتحادیه‌های کارگری اکنون این فرصت سیاسی و این مسئولیت اخلاقی را دارند تا به سازمان‌دهی جنبشی از همه‌ی کسانی که کار می‌کنند، چه آنها که عضو اتحادیه‌ها هستند و چه آنها که عضو نیستند، برای مبارزه برای به دست آوردن امنیت و حمایت‌های رفاهی که سزاوار آن هستند، مساعدت کنند. همانند کارگران بازار محصولات کشاورزی اسپرووات در مک آلن تکزاس که توانستند فاصله‌گیری اجتماعی را در فروشگاه‌های‌شان افزایش بدهند، با سازمان‌دهی خود و در توافق با اکثریت همکاران کارگر از رؤسای خود محیط کاری سالم‌تری خواستند. ما نمی‌توانیم صبر کنیم تا کمپانی‌ها دست به کارهای درست بزنند، باید آنها را به اقدامات درست مجبور کنیم.

امضای ۲۶ رهبر اتحادیه‌های کارگری در امریکا

پیوند با منبع اصلی:

<https://labornotes.org/blogs/2020/04/class-struggle-or-class-snuggle>

صدسالگی «شوراهای کارخانه» تورین

سعید رهنما



«تاریخ درس می دهد، اما شاگردی ندارد»

آنتونیو گرامشی

یک قرن از یکی از مهم‌ترین و شناخته‌شده‌ترین تجارب مبارزات کارگری جهان با بالاترین سطح خواسته‌ها، یعنی «کنترل کارگری» می‌گذرد. یک‌صد سال پیش در ماه آوریل ۱۹۲۰ کارگران فلزکار شهر تورین، مقر کارخانجات شرکت اتوموبیل سازی فیات برای حفظ 'شورای کارخانه' دست به اعتصاب زدند. موج اعتصابات به سرعت سراسر منطقه‌ی شمال ایتالیا و صنعتی‌ترین منطقه‌ی کشور را فراگرفت. کارگران پس از مدت‌ها ایستادگی در برابر توطئه‌های صاحبان صنایع برای بستن کارخانجات، و درگیری با پلیس و ارتش، کارخانه‌ها را تسخیر کردند، و تولید و اداره‌ی امور صنایع را برای مدت کوتاهی تحت کنترل گرفتند.

شورها در شرایط بحرانی دوران پس از جنگ جهانی اول، دورانی که به «دو سال سرخ» معروف شد، به وجود آمده بودند.^۱ شوراهای تورین همچون شوراهای دیگری که در نقاط مختلف جهان به وجود آمدند، محصول بحران و جنگ بودند. ایتالیا در جنگ اول، با آن که بخشی از اتحاد سه‌گانه (به‌همراه آلمان و اتریش - مجارستان) بود، با اعلام بی‌طرفی بلافاصله وارد جنگ نشد. اما یک سال پس از شروع جنگ در مقابل وعده و وعیدهای جبهه‌ی مقابل یعنی متفقین به آن‌ها پیوست و متحمل هزینه‌های مالی و انسانی فراوانی شد. با این حال، پس از پایان جنگ قدرت‌های بزرگ در کنفرانس پاریس کمک‌چندانی به ایتالیا نکردند. بحران اقتصادی، بیکاری، تورم، بدهی‌های خارجی، و افت تولید، شورش‌های پی‌درپی را در شهرها و واحدهای تولیدی کشور به‌همراه داشت، و کارگران برای پیشبرد خواسته‌های خود به ابزارهای متعدد مقاومت و حرکت‌های کارگری، از اعتصاب و راه‌بندان گرفته، تا تسخیر کارخانه‌ها دست می‌زدند.

در دوران جنگ در اغلب صنایع بزرگ ایتالیا «کمیسیون‌های داخلی» متشکل از نمایندگان کارگران عضو اتحادیه‌ها به وجود آمده بودند، که عمدتاً تحت نفوذ

1. Carl Boggs, (1984), *The Two Revolutions: Gramsci and the Dilemmas of Western Marxism*. P. 69, South End Press.

«کنفدراسیون عمومی کار»^۱ قرار داشتند. این کنفدراسیون تشکل بزرگ کارگری بود که قدمت آن به اوایل قرن بیستم می‌رسید و خود تحت نفوذ حزب سوسیالیست ایتالیا بود. به‌رغم وجود گرایش‌های رادیکال در جناح چپ این جریان‌ها، اکثریت اعضای در هر دو تشکل تمایلات مصالحه‌جویانه داشتند. به‌دنبال انقلاب اکتبر روسیه و حمایت حزب سوسیالیست ایتالیا از آن، تلاش‌هایی برای متحول ساختن و رادیکالیزه کردن این کمیسیون‌ها به‌عمل آمد. از جمله در شماری از کارخانه‌ها «کمیسه‌های کارگاه» با آرای همه‌ی کارگران، چه عضو و چه غیر عضو اتحادیه، برای نمایندگی در کمیسیون داخلی کارخانه انتخاب شدند. شوراهای بطن کمیسیون‌ها به‌وجود آمده بودند، که نخستین آن‌ها در سپتامبر ۱۹۱۹ در یکی از واحدهای فیات ایجاد شده بود. شوراهای نه‌تنها آماج خصومت صاحبان صنایع بلکه مورد مخالفت کنفدراسیون عمومی کار نیز قرار داشتند و از حمایت حزب سوسیالیست نیز که درگیر اختلافات درونی خود بود برخوردار نبودند.

صاحبان صنایع خواستار کاهش اختیارات کمیسیون‌ها و حذف شوراهای بودند، و تهدید کردند که با ادامه‌ی بی‌نظمی‌ها و درگیری‌های پیاپی، کارخانه‌ها را خواهند بست. کارگران در حمایت از شوراهای خود دست به اعتصاب زدند. طی مذاکراتی بین اتحادیه‌ی ملی فولاد با کارفرمایان، مقرر شد که کارگران به‌کار بازگردند، اما اتحادیه‌ی محلی و کمیسه‌های کارگاه‌ها این تصمیم را نپذیرفتند. بر این اساس از کارگران تورین رأی‌گیری به‌عمل آمد که تنها اقلیتی از آن‌ها در آن شرکت کردند ولی اکثریت رأی‌دهندگان به توافق و بازگشت به کار رأی دادند. اما زمانی که متوجه شدند که کارفرمایان قصد محدود کردن نقش کمیسیون‌های داخلی و عملاً از کار لنداختن شوراهای کارگری را دارند، توافق را رد کردند. نتیجه تشکیل «کمیته‌ی اقدام» توسط کمیسه‌های کارگاه‌ها، اتاق کار محلی، و شعبه‌ی محلی و منطقه‌ای حزب سوسیالیست و سازمان‌دهی اعتصاب عمومی آوریل ۱۹۲۰ بود.^۲ درگیری‌های درونی، مذاکرات، و

1. CGL

2. Pietro Di Paola, (2011), "Factory Councils in Turin, 1919-1920", in Immanuel Ness and Dario Azzellini, (2011), *Ours to Master and to Win: Workers Control From the Commune to the Present*, p.142-3.

درگیری‌های مجدد بین کارگران و کارخانه‌داران چندین ماه ادامه یافت. کارخانه‌داران با کمک ارتش و پلیس کارگران را از کارخانه‌ها بیرون کردند. اما با بازگشت مجدد به کار و ادامه‌ی درگیری‌ها، در ماه سپتامبر همان سال کارگران کارخانه‌ها را یکی پس از دیگری تسخیر کردند. حدود ۲۰۰ کارخانه با ۵۰۰ هزار کارگر در این حرکت‌ها شرکت داشتند. شوراهای کارخانه تولید را تحت کنترل در آوردند، «گاردهای سرخ» متشکل از کارگران و اعضای محلی حزب سوسیالیست از کارخانه‌ها حفاظت می‌کردند، و کارگران راه‌آهن مواد اولیه و قطعات را به شوراهای تحویل می‌دادند. اما این اقدامات متهورانه موقتی بود.

قدرت‌نمایی کارگران در آن مقطع تا حدی بود که در اکتبر ۱۹۲۰ رییس و ملوک کمپانی فیات، جیووانی آنی پِلی، برای جذب و همدست‌سازی کارگران و جلب همکاری حامیان سیاسی‌شان، به آن‌ها پیشنهاد «مدیریت تعاونی» داد، که از سوی آن‌ها رد شد. گرامشی سال‌ها بعد در یادداشت‌های زندان در بخش «فوردیسم و امریکانیسم» این سیاست آنی پِلی را نوعی «امریکانیسم» خواند.^۱ (البته باید توجه داشت که با آن که آنی پِلی و هنری فورد معاصر یکدیگر بودند، اولین اتوموبیل فیات چند سال قبل از اولین اتوموبیل فورد به بازار آمده بود، و سیاست‌های مدیریتی آنی پِلی در مواردی از فورد هم پیشرفته‌تر بود.)

اختلافات و تحولات نظری

گرامشی با ظهور شوراهای سخت تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفت و به‌زودی خود به مهم‌ترین «معمارِ فکری» شوراهای تبدیل شد. مقالات گرامشی در نشریه‌ی «نظم نوین» که در همان سال به همراه گروهی از متفکران حزب سوسیالیست ایجاد کرده بود، به بحث‌های فراوانی در ایتالیا دامن زد. نظم نوین برخلاف کنفدراسیون عمومی کار و حزب سوسیالیست، از اعتصابات آوریل حمایت کرد، و به صدای جنبش کارگری ایتالیا تبدیل شد. به گفته‌ی خودِ گرامشی، کارخانه‌ها در جلساتی که برای آموزش کارگاه‌ها

ترجمه‌ی فارسی این مقاله در

<http://naghd.info/Councils-NAGHD-1398-L.pdf>

1. Gramsci, A. (1985), *Selections from the Prison Notebooks*, Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith, p. 286, International Publishers.

ترتیب می‌دادند، مرتباً از گرامشی و تولیاتی دعوت می‌کردند، و نظم‌نوین به روزنامه‌ی شوراهای کارگری تبدیل شد.^۱ این نشریه همکاری دیگر روشنفکران جوان را نیز جلب کرد که بارزترین آن‌ها پی‌رو سِرافا بود که آن زمان دانشجو بود و متون انگلیسی را برای نشریه ترجمه می‌کرد. او بعدها اقتصاددان شهیری شد و در دوران زندان گرامشی از پیگیرترین حامیان او بود. آنارشویست‌ها و سندیکالیست‌های رادیکال هم با مواضع متفاوت و مشروط خود از شوراهای پشتیبانی می‌کردند و در آن‌ها فعال بودند. اما هم متفکرین جناح چپ حزب سوسیالیست، از جمله آمادئو بوردیگا (با دیدگاه افراطی بلشویکی)، و هم متفکرین جناح راست حزب، از جمله آنجلو تاسکا (با دیدگاه سنتی اتحادیه‌ای و سندیکالیستی) برخورد انتقادی به شوراهای و نظرات گرامشی داشتند.

گرامشی با هیجان و خوش‌بینی زیاد ظهور شوراهای کارگری را «سرآغاز دوران جدیدی در تاریخ نژاد بشر» توصیف می‌کرد.^۲ «برنامه‌ی فرستادگان کارگاه‌ها»، که خود گرامشی نویسنده‌ی اصلی‌اش بود، اعلام کرد که شوراهای تورین «گام آغازینی [است] ... در جهت ایجاد سوویت‌ها، که به نوبه‌ی خود هسته‌ی دولت دموکراتیک کارگری را تشکیل خواهد داد.» این برنامه خواستار گسترش شوراهای در سراسر ایتالیا و برگزاری هرچه سریع‌تر کنفرانس ملی کارگران و دهقانان شد.^۳ همان‌طور که گرامشی شناس برجسته، کارل باگز، اشاره دارد، موضع گرامشی در آن مقطع به‌رغم ارادت به لنین، هم با دید بلشویکی حزب لنینی و هم با رفرمیسم سوسیال‌دموکرات‌ها مخالف بود، و از سیاست‌های قبلی حزب - محور و اتحادیه - محور نیز فاصله گرفته بود. نظریه‌ی «دموکراسی پرولتری» گرامشی در آن زمان شباهت زیادی به نظریه‌ی «کمونیسم شورایی» داشت که هم‌زمان در آلمان و هلند نظریه‌پردازانی چون آنتون پلنه‌کوک و کارل کُرش مطرح کردند و تأکید یک‌جانبه‌ای به شوراهای بدون حزب و اتحادیه داشت.

1. Gramsci, A. (1977), "Factory Councils", in *Political Writings-I*, p.262, Lawrence & Wishart.

2. Carl Boggs, (1984), *The Two Revolutions: Gramsci and the Dilemmas of Western Marxism*. P.85, South End Press.

اما اختلاف نظرهای تئوریک و سیاسی در میان فعالان شورایی ادامه داشت. از مهم‌ترین آن‌ها درگیری‌های نظری آمانو بوردیگا و گرامشی بود. بوردیگا از چهره‌های شاخص جناح چپ حزب سوسیالیست بود. او بی آن که با شوراهای مخالف باشد، به‌رغم برخوردی افراطی که به حزب لنینی داشت، بر نکته‌ی بسیار مهمی تأکید می‌کرد. او و پیروانش بر این عقیده بودند که مادام که سرمایه‌داری برقرار است، فعالیت شوراهای به‌ناچار محدود به فعالیت‌های نوع اتحادیه‌ای (مقاومت و اصلاحات) خواهد بود. وی، در اوج مبارزات کارگری در ۱۹۲۰ در مقاله‌ای با عنوان «طعن‌آمیز»^۱ «تسخیر قدرت یا تسخیر کارخانه» نوشت که «کنترل امور داخلی کارخانه تنها بعد از آن که قدرت سیاسی به‌دست پرولتاریا افتاده، می‌تواند حائز اهمیت انقلابی و تصاحبی باشد.» او اضافه کرد که «کارخانه توسط طبقه‌ی کارگر - و نه فقط توسط نیروی کاری که در آن کارخانه کار می‌کند - و آن هم در زمانی که طبقه‌ی کارگر در کلیت خود قدرت سیاسی را کسب کرده، تسخیر خواهد شد.»^۲ (تأکیدها از من است.) این نکته یکی از کلیدی‌ترین مباحث نظری «کنترل کارگری» در نظام سرمایه‌داری و غیر عملی بودن آن قبل از گذار به سوسیالیسم را درست یک قرن پیش مطرح می‌ساخت.

از سوی دیگر رفرمیست‌های حزب بر بازگشت به اتحادیه - محوری تأکید داشتند. تاسکا که در آغاز از متحدین گرامشی و از نظم‌نوینی‌ها بود، ضمن آن که تشکیل شوراهای را گامی به پیش می‌دانست، معتقد بود که گرامشی انتظارات اغراق‌آمیزی از آن‌ها دارد، و این تصور را که این شوراهای بتوانند شالوده‌ی «دولت کارگری» را پی‌ریزی کنند نادرست می‌دانست. او معتقد بود که از آن‌جا که شوراهای محدود به محل کارند هرگز نمی‌توانند تمامیت نظام سرمایه‌داری را به چالش جدی بکشانند، و تأکید داشت که این اتحادیه‌ها و دولت هستند که می‌توانند گذار را عملی سازند.^۳ تاسکا بر این نظر بود که اتحادیه‌ها و شوراهای باید درهم ادغام شوند، تا در مقابل بوروکراسی اتحادیه‌ها، شوراهای نقش دموکراتیک ایفا کنند. گرامشی و نظم‌نوینی‌ها کماکان در مقابل دو جریان دیگر ایستادگی می‌کردند، و زمانی که درگیری‌ها به تسخیر

1. Bordiga, A (1920), "Towards the Establishment of Workers' Councils in Italy", and "Seize power or Seize factory?", *Il Soviets*, in Carl Boggs, (1984), op.cit. P.91.

2. Angelo Tasca, (1977), "Polemics over the *L'Ordine Nuovo* Programme", in Boggs, p. 92.

کارخانه‌ها انجامید، موقعیت آن‌ها مستحکم تر شد، اما این خوش‌بینی آن‌ها عمری به کوتاهی دوران تسخیر کارخانه‌ها داشت.

در اوج درگیری‌های شوراهای شوراهای، درگیری‌های نظری ادامه یافت. کنفدراسیون عمومی کار، برای بررسی چگونگی ادامه‌ی مبارزه، کنگره‌ی فوق‌العاده‌ای تشکیل داد، و دو پیشنهاد در مقابل نمایندگان گذاشت: یک پیشنهاد از جانب رهبری کنفدراسیون بود که مبارزه در جهت «کنترل اتحادیه‌ای» تولید ادامه یابد، و دیگری پیشنهاد از رهبری حزب سوسیالیست بود که مبارزه در جهت «راه‌حل اکثریت برای اجرای برنامه‌ی سوسیالیستی» ادامه پیدا کند. پیشنهاد کنفدراسیون با اکثریت به تصویب رسید.^۱ حزب سوسیالیست هم به‌رغم همه‌ی ادعاهایش، و به‌رغم توصیه‌ی کمینترن مبنی بر ادامه‌ی مبارزه‌ی سیاسی، کاری از پیش نبرد. گرامشی و همراهانش و نیز جناح چپ حزب این تصمیم را محکوم کردند، اما در مقابل هژمونی اتحادیه‌ها و حزب، و به‌ویژه دسیسه‌های دولت و صاحبان صنایع برای جلب موافقت کارگران، نتوانستند بدیل عملی ارائه دهند. ظرف چند هفته تمام کارخانه‌ها در مقابل افزایش دستمزد، و طرح اجرایی «کنترل اتحادیه‌ای»، به کارخانه‌داران تحویل داده شد. در آن لحظه‌ی تاریخی که بورژوازی ایتالیا در نهایت ضعف بود، دو راه در مقابل آن قرار داشت، سوسیالیسم یا فاشیسم. آن‌ها در انتخاب خود درنگی نکردند و وحشت‌زده به دامن فاشیست‌ها پناه بردند، و به این ترتیب فاشیست‌های چماق به‌دست کار جنبش شورایی را تمام کردند. این تجربه‌ی عظیم کنترل کارگری ظرف چند هفته در هم شکست. جنبش در تورین منزوی شد، در سطح کارخانه باقی ماند، و عمر کوتاهش به پایان رسید.

انتقاد از کارگران و «آگاهی توده‌ها»

شکست اعتصاب عمومی و کوتاهی عمر تسخیر کارخانه‌ها، به بحث‌ها و اظهارنظرهای بیش‌تری دامن زد. راحت‌ترین توضیح‌ها سازشکاری کنفدراسیون عمومی کارگران، اتحادیه‌های وابسته به آن، و حزب سوسیالیست، و نیز سرکوب دولت و دسیسه‌های بورژوازی برای فریب کارگران، و اختلافات درونی بین جناح‌های چپ و راست حزب، آنارشیست‌ها و سندیکالیست‌ها بود، که البته همگی به درجات مختلف

1. <https://marxists.architexture.net/archive/hallas/works/1985/comintern/ch3.htm#s1>

درست و به جا بودند. اما نکته‌ی اصلی در جای دیگری نهفته بود، که گرامشی حتی قبل از پایان کار شوراهای کارخانه رسیده بود. در مقاله‌ی «تحت عنوان»، «حزب کمونیست» گرامشی انتقاد خود را متوجه خودِ کارگران و کیفیت آگاهی آن‌ها ساخت، و با کلامی تلخ و تند که من در این جا تنها به بخشی از آن اشاره می‌کنم، نوشت «دشمنی که باید با آن نبرد کرد و بر آن چیره شد، دیگر بیرون از پرولتاریا نیست، ... دشمن در خود پرولتاریا خواهد بود... انسان جدید در هر اقدام اش باید با 'بورژوازی' که در کمین نشسته بجنگد.»^۱ گرامشی در این جا به «آگاهی توده‌ها» در شرایطی اشاره دارد که «گرایش‌ها، ارزش‌ها، و روابط اجتماعی بورژوازی در هر جنبه از زندگی کارگران نفوذ کرده» بود، و این پیش‌زمینه‌ی تفکر بعدی گرامشی در مورد هژمونی ایدئولوژیک، ضرورت مبارزه در بالا بردن سطح آگاهی اکثریت و ایجاد ضد هژمونی برای گذار به سوسیالیسم بود؛ نظریه‌هایی که بعداً درباره‌ی آن‌ها در زندان نوشت.^۲

گرامشی ضمن توجه به دیگر عوامل شکست شوراهای کارخانه، تأکید خود را بر عاملین اصلی این جنبش، یعنی کارگران و مسئله آگاهی و آمادگی آن‌ها برای اعتلای جنبش و گذار از سرمایه‌داری گذاشت. جالب آن که درست بعد از شکست انقلاب آلمان، کارل کُرش، دیگر نظریه‌پرداز برجسته‌ی مارکسیست و کمونیسم شورایی، نیز نظیر گرامشی و مستقل از او به نتیجه‌ی مشابهی رسیده بود. او نیز با تجدیدنظرهایی در دیدگاه‌های خود در مورد شوراهای کارخانه، دلیل شکست انقلاب آلمان را در نبود آمادگی ایدئولوژیک طبقه‌ی کارگر دید، و بر ضرورت آموزش، آگاهی‌رسانی، و بسیج این طبقه تأکید کرد. هر دو نیز، به درجات مختلف ضرورت وجود حزب را پذیرفتند.

از تأکید بر شورا تا تأکید بر «حزب انقلابی» به مثابه «بازیگر اصلی تاریخ»

مهم‌ترین تحول نظری «معمار فکری» شوراهای کارگری ایتالیا، یعنی گرامشی، حرکت او از تأکید بر شوراهای کارخانه به تأکید بر حزب انقلابی، و پس از آن ارائه‌ی درک جدیدی از حزب بود. در آغاز تسخیر کارخانه‌ها وی در مقاله‌ی «حزب کمونیست»، به‌طور ضمنی جدا شدن از حزب سوسیالیست و ایجاد یک حزب کمونیست با مدل

1. Gramsci, A, (1920), "The Communist Party", *Political Writings*, pp.331-32, in Carl Boggs, (1984), op.cit, p.103.

2. Boggs, C. (1984), op.cit. p.103.

روسی را مطرح کرد. دانتِه جِرمینو در مطالعه‌ی مفصل خود در مورد مواضع سیاسی گرامشی ادعا می‌کند که طرح ضرورت یک حزب پیشگام، تجدیدنظری در مواضع گرامشی در مورد شوراهای نبود.^۱ درست است که گرامشی در مورد اهمیت شوراهای ایتالیا تردیدی نکرد، و حتی در مقاله‌ی تحت عنوان «جنبش شورای کارخانه در تورین» که یک سال بعد از شکست جنبش شورایی در نظم نوین نوشت، ضمن انتقاد از «بوروکرات‌های اتحادیه‌ای و رهبری حزب سوسیالیست» و نیز انتقاد از «آنارشپیست‌ها و سندیکالیست‌ها»، با تحسین فراوان از اعتصاب عمومی ماه آوریل یاد کرد و ساختار دموکراتیک شوراهای را تشریح کرد و ستود. اما برخلاف نظر جِرمینو، همان‌طور که در بالا اشاره شد، گرامشی در شروع جنبش شورایی امید داشت که شوراهای، سوویت‌ها را ایجاد و آن‌ها دولت‌کاری را پایه‌ریزی کنند و در این فرایند صحبتی از نقش حزب نبود. از این‌رو، قطعاً در مورد ضرورت حزب تجدیدنظری در کار بود. (چنان‌که بعداً در ژانویه‌ی ۱۹۲۱ به همراه بوردیگا، تولیاتی و دیگران از حزب سوسیالیست جدا شد و حزب کمونیست ایتالیا را به وجود آورد).

گرامشی نظیر لنین از منتقدین «اکنونیسم»، یا تقدم بخشیدن مکانیکی اقتصاد بر سیاست بود. او پس از دوران اولیه که تنها بر شوراهای تأکید می‌کرد، به طرح ضرورت حزب پرداخت. او در ابتدا حزب را «واسطه»‌ای بین ساختارهای مردمی از جمله شوراهای و سوویت‌ها می‌دانست. اما پس از شکست شوراهای و به‌ویژه در ۲۴-۱۹۲۳ و پس از بازگشت از شوروی، به تدریج تأکید وی بر شورا به سود تأکید بر حزب لنینی، کم‌رنگ‌تر شد، سپس حزب انقلابی را به‌مثابه «بازیگر اصلی تاریخ» مطرح کرد.^۲ همان‌طور که باگز در دیگر اثر مهم‌اش، *مارکسیسم گرامشی*، اشاره دارد، گرامشی ابتدا سخت تحت تأثیر حزب لنینی قرار گرفت و به این نتیجه رسید که «تنها از طریق یک رهبری متمرکز و وحدت سازمانی طبقه‌ی کارگر، نه‌تنها در عرصه‌ی کارخانه و

1. Germino, D. (1990), *Antonio Gramsci: An Architect of a New Politics*, p. 108, LSU Press.

2. Gramsci, A. (1921), "The Turin factory council movement", *L'Ordine Nuovo*, March 14,

3. Boggs, C. (1978), *Gramsci's Marxism*, p.103-4, Pluto Press.

اقتصادی، بلکه همچنین در سپهر سیاسی، سوسیالیسم می‌تواند در دستور کار قرار گیرد.^۱ بعداً، زمانی هم که مشاهده کرد که فاشیسم با چه سازماندهی و انضباطی دست به فعالیت زده و از جمله میلیون‌ها کارگر را در اتحادیه‌های قلابی خود سازمان داده، بیش‌تر بر ضرورت حزب برای کمونیست‌ها تکیه کرد.^۲ باگز تأکید می‌کند که حزب مورد نظر گرامشی نه به‌عنوان حزب اقلیتی پیشگام، بلکه تشکیلاتی با تأکید بر عنصر «مردمی»، و بر مبنای تلاش در جهت اعتلای «آگاهی توده‌ها» استوار بود.

با همین بینش بود که دیدگاه‌های رفرمیستی حزب سوسیالیست را مورد حمله قرار داد. «حزب انقلابی» گرامشی با درک «اراده‌گرایانه»ی حزب پیشگام، که کسانی چون بوردیگا در حزب کمونیست به آن باور داشتند، بسیار متفاوت بود. اصرار گرامشی بر یک حزب «مردمی» بود که ریشه در جنبش‌های کارگری و دهقانی داشت، و سازمان‌ها و ارگان‌های دموکراتیک مربوط به آن‌ها، از جمله شوراهای و سوویت‌ها را در یک «ساختار دوگانه» (حزب و شورا) دربر می‌گرفت. او شوراهای را مکانیسم مقابله با تمایلات بوروکراتیک در حزب و دیگر تشکل‌ها می‌دید. و این مبنای نظریه‌های بعدی گرامشی بود که در نوشته‌ی «ضرورت آماده‌سازی ایدئولوژیک توده‌ها» مطرح کرد، و بعد عمده‌تاً در یادداشت‌های زندان پرورش بیشتری یافت. گرامشی به‌جای تأکید یک‌جانبه و بلافاصله بر تنها یک جنبه از تمامیت مبارزه علیه سرمایه، بر «سه فاز اصلی - اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی-ایدئولوژیک -- هر یک با ابعاد خاص خود»، و ارتباط متقابل آن‌ها در «کلیت گذار انقلابی» تأکید داشت. در بُعد مبارزه‌ی سیاسی نیز سه فاز فرعی را طرح کرد: (۱) مبارزه برای مهار کردن بورژوازی در نهادهای پارلمانی، با این هدف که تعادل جدیدی بین طبقات ایجاد کند، و آزادی‌های بیشتری را برای سازمان‌های طبقه‌ی کارگر به وجود آورد؛ (۲) مبارزه در جهت تسخیر قدرت و استقرار یک دولت سوسیالیستی جدید؛ و (۳) مبارزه برای استقرار 'دیکتاتوری پرولتاریا' و زمینه‌سازی برای حذف موانع فنی و اجتماعی در راه نیل به کمونیسم.^۳

۱. همان جا

2. Gramsci, A. (1922), "Teachings", *L'Ordine Nuovo*, in Boggs, C. (1978), p. 139.

3. Gramsci, A. (1925), "Necessity of Ideological Preparation of the Masses", in *ibid*.

باگز اشاره می‌کند که گرامشی هرگز انتقادات از دوران شوراهای پنهان نکرد. او شکست را نتیجه‌ی منطقی سیاستی می‌دید که تکیه بر تسخیر و کنترل دستگاه‌های تولیدی داشت، بی آن‌که همزمان مسئله‌ی کسب قدرت سیاسی را در نظر داشته باشد. به همین دلیل، در زمانی که کارخانه‌ها در تورین و در جاهای دیگر در تسخیر کارگران بودند، قدرت سیاسی و نظامی به‌طور کامل در دست بورژوازی بود. نبود یک نیروی سیاسی در شکل یک حزب و یا یک نیروی مردمی، سبب شد که جنبش شورایی به‌راحتی محاصره و خرد و نابود شود. گرامشی نتیجه‌گیری کرد که نظم نوین تحت تاثیر اشتیاقی سندیکالیستی خود، بیش از حد در کارخانجات محدود و محصور ماند. ^۱ به این ترتیب می‌بینیم که نظریات گرامشی که همچون مارکس و انگلس و لنین از برجسته‌ترین شاگردان تاریخ بوده، چگونه با تغییر و تحولات واقعی تحول می‌یافت.

از «شورای کارگری» تا «شورای کار» و فراتر از آن

به‌رغم گذشت یک قرن، جنبش عظیم کارگری ایتالیا، با اعتصاب عمومی طولانی‌اش، تسخیر کارخانه‌ها و کنترل کارگری کوتاه‌مدت، و پایان غم‌انگیزش، درس‌های فراوانی را به همراه دارد. شاید مهم‌ترین درس، همان‌طور که در جای دیگر به آن پرداخته‌ام، ^۲ این است که ضمن آن که کنترل تولید توسط خود تولیدکنندگان از پراهمیت‌ترین و برحق‌ترین خواسته‌های این طبقه است، این خواسته در نظام سرمایه‌داری و تا زمانی که قدرت سیاسی در دست طبقه‌ی سرمایه‌دار است، عملی نبوده و نخواهد بود. صد سال پیش سرمایه‌داری چندان در عمق و سطح پیشرفتی نداشت، طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار چندان قدرتمند نبود، و طبقه‌ی وسیع کارگر در کارخانه‌های عظیم یا «دژهای پرولتری» کار می‌کرد، اگر در آن زمان شوراهای کارگری (با هدف مدیریت و کنترل کارگری) در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری

^۱ Boggs, C. (1978), op.cit. pp.97, 138.

^۲ سعید رهنما، کنترل کارگری یا شورای مشارکتی: نقدی بر کتاب کنترل کارگری از کمون تا امروز، nagh.com
<https://www.akhbar-rooz.com/> - کنترل - کارگری - یا - شورای - مشارکتی -؟ - نقدی - بر -

نتوانستند دوام آوردند، شانس موفقیت آنها در سرمایه‌داری جهانی نولیبرال امروز که سرمایه‌داری نه تنها بر اقتصاد جهان، بلکه با ایدئولوژی مسلط خود بر ذهنیت اکثریت مردمان جهان حاکم است، تولید در صنایع پساפורدیستی در شبکه‌ی کارخانه‌های پراکنده از یکدیگر صورت می‌گیرد، و طبقه‌ی کارگر تضعیف شده، رؤیایی بیش نیست. «شوراهای کارگری» که در شرایط بحرانی به‌طور موقت در اروپا و در دیگر نقاط از جمله در کشور خودمان ایران - با عمری طولانی‌تر از شوراهای تورین و آلمان - به‌وجود آمدند، یا به‌سرعت از بین رفتند، یا در کشورهایی نظیر یوگسلاوی، الجزایر، و ونزوئلا تحت حمایت نظام سیاسی حاکم، عمر نسبتاً طولانی‌تری داشتند، و یا (در اروپا) با نام‌های گوناگون به «شورای کار» که به معنای حضور بسیار محدود نمایندگان کارگران در پاره‌ای تصمیمات مدیریت بوده، تبدیل شدند.

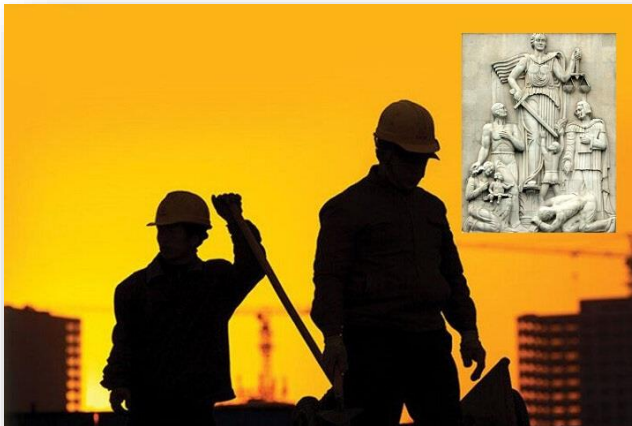
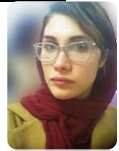
حال سؤال این است که اگر تجربه‌ی تاریخی تمامی شوراهای کارگری (مدیریتی)، و واقعیت‌های امروز نشان می‌دهد که کنترل کارگری در دوران سرمایه‌داری و در غیاب حمایت دولت (های) سوسیالیستی عملی نیست، مداخله‌ی کارگران در تصمیم‌گیری چگونه می‌تواند عملی شود؟ تنها راه ممکن و عملی در دوران سرمایه‌داری، مبارزه برای ایجاد «شوراهای مشارکتی» است که بتواند به عنوان بازوی اتحادیه‌های دموکراتیک در مدیریت شرکت کند، و هر چه که قدرت بسیج و تشکیلاتی آن قوی‌تر شود، سطح بالاتری را در هم-مدیریتی ایفا کند، و توان مدیریتی و سطح آگاهی طبقاتی کارگران را برای ادامه‌ی حرکت طولانی در جهت گذار از سرمایه‌داری بالاتر برد. تردیدی نیست که این سیاست عواقب منفی و خطرات مهمی را نیز به همراه دارد؛ می‌تواند در غیاب مبارزات فرهنگی و هژمونیک و «آگاه‌سازی توده‌ها»، سازشکاری کارگری را بالا برد، رادیکالیسم آنها را کاهش دهد، مرزهای مبارزه‌ی طبقاتی را مخدوش کند، و بخشی از طبقه‌ی کارگر را «هم‌دست» سرمایه‌داران سازد. اما نفی این سیاست «دموکراسی صنعتی» در شرایطی که نظام سرمایه‌داری پابرجاست و امکان «کنترل کارگری» وجود ندارد (مگر آن که هر حرکت کارگری را کنترل کارگری بنامیم!)، به معنی آن است که کارگران نباید در دوران سرمایه‌داری در جهت مشارکت در تصمیم‌گیری‌ها مبارزه کنند، و بهتر است که تنها مدیران و صاحبان سرمایه تصمیم بگیرند! این نظر درست بدان معنی است که ادعا

کنیم که بهبود شرایط کارگران، مزد بالاتر و امکانات رفاهی بیشتر، نیز مبارزه‌جویی آن‌ها را کم می‌کند. البته این واقعیتی بوده، که همانطور که در مجموعه مقالات [«بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی»](#) و دلایل شکست آن‌ها اشاره کرده‌ام، تمامی جنبش‌های چپ در کشورهای مختلف با آن مواجه بوده‌اند. واقعیت این بوده که بخشی از کارگران در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، نظیر طبقه‌ی متوسط جدید، «چیز»هایی دارند که از دست دهند، و این امر آن‌ها را محافظه‌کارتر از کسانی می‌کند که چیزی برای از دست دادن ندارند. در این جاست که باز گرامشی به میدان می‌آید؛ با مبارزه‌ی دائمی در جهت اعتلای آگاهی توده‌ها، آموزش و سازماندهی در جهت استقرار یک ضد-هژمونی، باید با گرایش‌های سازشکارانه مقابله کرد. و ...

این تصور که شوراهای کارگری، رأساً بی‌واسطه‌ی اتحادیه‌های صنعتی، بدون وجود یک حزب سیاسی رادیکال، و یک نظام دموکراتیک، مستقیماً اداره امور اقتصاد و اجتماع را برعهده گیرند و به سوسیالیسم گذار کنند، توهمی است که متأسفانه کماکان از سوی اقلیتی از روشنفکران چپ، نه فقط در کشور ما، بلکه در دنیای غرب نیز، بی آن که درسی از تاریخ بگیرند، ادامه دارد. این ظاهرِ رادیکال متأسفانه نتیجه‌ای ارتجاعی دارد، چرا که با طرح شعارهای غیرعملی مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری را دچار سردرگمی می‌سازد، و پیش‌روی‌های عملی طرفداران سوسیالیسم را مشکل می‌کند. هر نیت و شعار مرفقی لزوماً نتایج مرفقی به دنبال ندارد، و می‌تواند به عقب‌گردِ تاریخی منتهی شود. این را اگر هم هیچ جریان چپی در جهان تجربه نکرده باشد، ما کرده‌ایم. باید امیدوار بود که تاریخ سرانجام شاگردانی بیابد!

می گوئیم آقای قاضی حداقل دستمزد، «سبد معیشت» و سیاست حقها

فروزان افشار^۱



قانون واقعی است اما درعین حال برساخته‌ی تخیل ما نیز هست. مانند همه‌ی نهادهای اجتماعی بنیادین، قانون سایه‌ای از جنس باور عمومی بر زمین می‌اندازد که ممکن است در نهایت مهم‌تر، و البته دشواریاب‌تر، از مقامات، مقررات و مجازات‌هایی باشد که به‌طور معمول به آن ربط می‌دهیم.

استوارت شاین‌گلد، سیاست‌ساز حق‌ها؛ وکلا،
سیاست‌گذاری عمومی و تغییر سیاسی

چگونه در شرایطی که براساس اعلام بانک مرکزی در یازدهم فروردین ماه ۹۹ تورم سال ۹۸ بیش از ۴۱ درصد است و علاوه بر آن، نرخ سبد معیشت (سبد هزینه‌ی خانوار) در جلسات رسمی کمیته‌ی دستمزد ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومان تعیین شده و نمایندگان رسمی دولتی و کارفرمایی پای این رقم را امضا کرده‌اند، ساختار معیوب و ناکارآمد شورای عالی کار، به صورت دوجانبه و بدون در نظر گرفتن سه‌جانبه‌گرایی مورد نظر سازمان بین‌المللی کار، اقدام به تعیین نرخ ۲۱ درصدی افزایش دستمزد کارگران می‌کند؟! افزایش ۲۱ درصدی دستمزد، نه تنها با بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار و نرخ سبد معیشت خانوار همخوانی ندارد بلکه با معیار حداقلی نرخ تورم رسمی (موضوع بند یک ماده ۴۱) نیز تعارض جدی دارد؛ تعیین نرخ ۲۱ درصد برای افزایش مزد کارگران نشان می‌دهد که برای دولتی‌ها قانون کار ورق‌پاره‌ای بیش نیست.

از متن بیانیه‌ی ۵ هزار فعال اجتماعی در اعتراض به مصوبه‌ی

مزد ۱۳۹۹

چند سالی است که کمیته‌ی دستمزد شورای عالی کار رقمی را به عنوان ارزش ریالی نیازهای خانوار متوسط، مندرج در بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار، ارائه می‌کند که علی‌القاعده حکم ورودی مذاکرات حداقل دستمزد را دارد. این تحول دو واکنش عمده برانگیخت: یا به چشم نمونه‌ای از فعل و انفعالات متعارف نهادهای «بوروکراتیک» نادیده گرفته شد یا همچون تلاشی برای تحریف آمار و جعل واقعیت محکوم شد. به‌رغم این، هیچ چیز باعث نشد بسیاری از منتقدان در استناد به این سند که ضرورتاً حتی به صحت آماری‌اش باور نداشتند درنگ کنند، رویه‌ای که بیش از آن که افشاگر تناقضی ناخوشامد باشد از انتخابی استراتژیک پرده برمی‌داشت. «سبب معیشت» به انبارهای از نمادها و هنجارهای حقوقی پیوسته بود که طی فرایندی منتشر، مرکززوده و چندسطحی در کنش متقابل با سیاست حداقل دستمزد احضار می‌شوند. تا جایی که به «آمار بودنش» مربوط می‌شد، «آمار رسمی سبب معیشت» چنگی به دل نمی‌زد، به این دلیل مشخص که «محافظه‌کارانه» و «کم‌تر از واقع» بود. اما «رسمی بودنش» این امکان را فراهم می‌کرد که نارضایتی از سیاست دستمزد با ائتلاف بزرگ‌تری از نیروها، در سایه‌ی مشروعیتی انکارناپذیرتر و به مثابه مبارزه‌ی واقع‌گرایانه‌تر و زمینی‌تر به صحنه آورده شود. این نوشته به تحولی خلاف شهود می‌پردازد که به موجب آن ابتکاری/از بالا به تقویت پویایی‌های دگراندیشی و نقادی و مطالبه‌گری در جامعه منجر شد.

این فرایند را می‌توان شمه‌ای از پویایی عامی برشمرد که فرانسس کان زیمنس «بسیج قانون» می‌نامد. «قانون»، در تعریف زیمنس، «زمانی بسیج می‌شود که یک آرزو یا خواست به دعوی یا حقی قانونی ترجمه شود».^۱ عبارت بسیج قانون، در معنایی موسّع، بدنه‌ای متکثر از مطالعات جامعه‌شناختی و حقوقی را باز می‌نماید که قانون را منبعی استراتژیک در نظر می‌گیرند که می‌تواند با هدف ایجاد تغییر مطلوب به کار گرفته شود. این دیدگاه در مجادله با صورت‌بندی ریشه‌داری مطرح شد که قانون را ابزاری در دست طبقه‌ی مسلط تلقی می‌کرد که کارکردی جز توجیه و اختفای مناسبات اجتماعی نابرابر ندارد و صرفاً به کار میانجی‌گری و تثبیت و تحکیم قدرت مستقر می‌آید

1. Zemans, F. K. (1983). Legal mobilization: The neglected role of the law in the political system. *American Political Science Review* 77: 700.

و از این رو، با جنبش‌های اجتماعی و تفلاهای مردمی نمی‌تواند میانه‌ای داشته باشد مگر از جنس سرکوب و کنترل. اما کثرتی از مطالعات جدیدتر مستند می‌کنند که چگونه قانون ممکن است در بسترهای مختلف به دست بازیگران دگرگونی‌خواه صادره شود، معنایی متفاوت بیابد و در برساخت هویت‌ها، خلق نارضایتی‌های جدید و بسیج نارضایتی‌های از پیش موجود نقش‌آفرینی کند. از این قرار، پتانسیل تغییر آفرین قانون، نه به سیاقی جبرگرایانه و خودکار، بلکه به میانجی عاملیت‌ورزی‌ها و خلاقیت‌های بازیگران حاضر در صحنه است که شکوفا می‌شود.

از خلال تکیه بر نمونه‌ی تکوین رویه‌ی «سبد معیشت» در چارچوب نهادی شورای عالی کار و با بهره‌گیری از ادبیات «بسیج قانون»، می‌گویم نشان دهم که چگونه تفکر استراتژیک در ترکیب با ریسک سیاسی و تشکل‌نیافتگی جنبش کارگری در ایران ارجاع به قانون کار را به تِمی کلیدی در بسیاری از اشکال اعتراض به سیاست دستمزد بدل کرده است. در این دیدگاه، قانون، برخلاف «مقابل قانون» کافکا باروی نفوذناپذیری نیست که نگرهبانانی خستگی‌ناپذیر بر دروازه‌اش گماشته باشند، بلکه فرایندی گشوده و ارتباطی^۱ است که معنایش در مذاکره و مناقشه‌ای دائمی تعیین می‌شود، نه فقط توسط قانون‌گذاران که توسط شهروندان عادی، نه فقط در دادگاه‌ها که در میانه‌ی جامعه.

در ادامه، از خلال بازخوانی تجربه‌ی دادخواهی قضایی علیه دستمزد در سال ۹۲ سعی کرده‌ام تا (۱) «سبد معیشت» را در بستر حقوقی‌اش بنشانم؛ (۲) نسبت میان نزاع بر سر دستمزد و دادخواهی قضایی را بسنجم؛ و (۳) خصلت نامتعیین و ترکیب‌پذیر^۲ قانون کار را برجسته کنم. به‌طور مشخص، استدلال خواهم کرد که دادخواهی قضایی، مادامی که با تلاش برای بسیج سیاسی یا آنچه استوارت شاینگلد «سیاست حق‌ها»^۳ می‌نامد همراه نشود، قادر نیست تغییری معنادار در سیاست حداقل دستمزد در ایران ایجاد کند. همچنین به مروری کلی بر سازوکارهایی خواهم پرداخت که به واسطه‌شان

1. relational

2. polyvalent

3. Scheingold, S. A. (1974). *The Politics of Rights: Lawyers, Public Policy, and Political Change*. New Haven, CT: Yale University Press: 38.

قانون می‌تواند در خدمت جنبش‌های اجتماعی و حتی انواع بی‌شکل‌تر ترقی‌های مردمی قرار بگیرد. مواد تجربی این مطالعه، علاوه بر بررسی منابع موجود، از مصاحبه‌ی عمیق با شماری از نمایندگان و فعالان کارگری فراهم آمده است.

قانونی که اجرا نمی‌شود

مذاکره بر سر حداقل دستمزد ۱۳۹۹ بیستم فروردین‌ماه سال جاری به پایان رسید، نه به رسم و سیاق سال‌های گذشته، با اجماع طرفین، بلکه از طریق اکثریت آرا. در اعتراض به «افزایش نابسندگی حداقل دستمزد» نمایندگان کارگری شورای عالی کار از امضای صورت‌جلسه‌ی شورا امتناع کردند. حداقل دستمزد ماهانه‌ی یک کارگر با توافق میان دولت و گروه کارفرمایی یک میلیون و هشتصد و سی و پنج هزار و چهارصد و بیست و هفت تومان تعیین شد. دست‌کم در یک دهه‌ی اخیر، این نخستین بار بود که مذاکرات مزدی با مخالفت بی‌پرده‌ی گروه کارگری خاتمه می‌یافت. چند روز بعدتر، کانون هم‌هنگی شوراهای اسلامی کار استان تهران از شورای عالی کار در خصوص مصوبه‌ی مزد ۹۹ به دیوان عدالت اداری کشور شکایت کرد. وکلای کمیسیون حقوق عامه‌ی مرکز وکلا، کارشناسان رسمی و مشاوران خانواده و کالت این پرونده را برعهده گرفته‌اند.

کانون هم‌هنگی شوراهای اسلامی استان تهران قبل‌تر نیز در سال ۱۳۹۲ به همراه کانون شوراهای اسلامی کار خراسان رضوی، اتحادیه‌ی کارگران قراردادی و پیمانی، اتحادیه‌ی کارگران پتروشیمی و انجمن صنفی کارگران پتروشیمی تبریز شکایتی مشابه را در خصوص مصوبه‌ی مزد آن سال به دیوان عدالت اداری کشور تسلیم کرده بود. حداقل دستمزد سال ۹۲ در حالی نسبت به سال قبل از آن ۲۵ درصد افزایش یافت که بانک مرکزی نرخ تورم را حدود ۳۲ درصد اعلام کرده بود. نمایندگان معترض بر آن بودند که نرخ تورم واقعی در جامعه در حقیقت از نرخ تورمی که مراجع رسمی اعلام می‌کنند بالاتر است اما شکواییه‌ی آن‌ها به دیوان عدالت عمدتاً بر شکاف آشکار میان نرخ تورم رسمی و رشد دستمزدها استوار بود.

اگرچه بند یکم ماده‌ی ۴۱ قانون کار نرخ تورم را به‌مثابه معیاری برای تعیین حداقل دستمزد به رسمیت می‌شناسد، پرونده‌ی شکایت از تصمیم شورای عالی کار راجع به

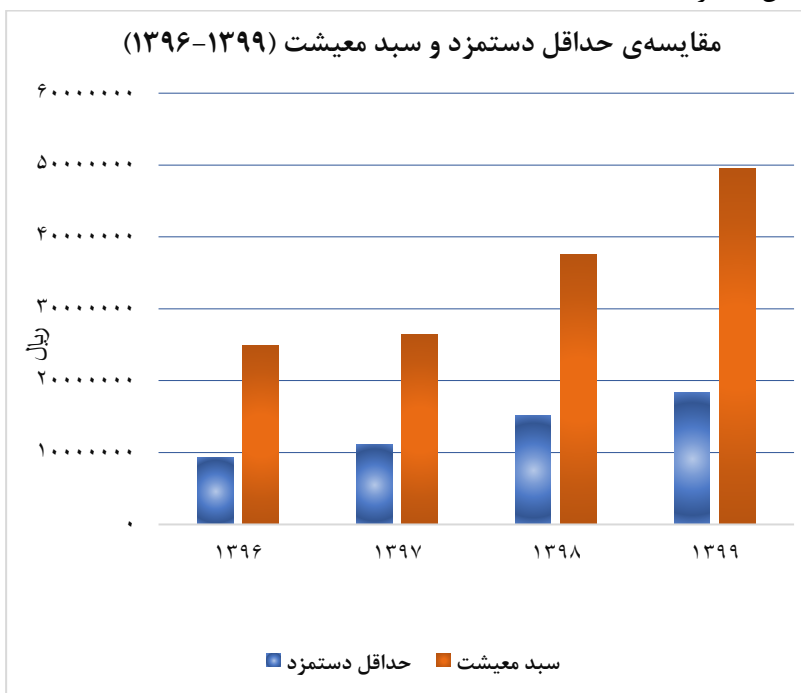
حداقل دستمزد سال ۹۲ در عمل توفیقی نیافت. درخواست ابطال مصوبه‌ی مزد را هیأت تخصصی بیمه، کار و کارگری و بازنشستگی دیوان عدالت اداری مردود برشمرد. رأی صادره عمدتاً بر محور این استدلال می‌چرخید که بند یک ماده‌ی ۴۱ قانون کار در واقع صرفاً «توجه» به میزان نرخ تورم را پیش‌بینی کرده است و الزامی دال بر افزایش حداقل دستمزد کارگران «به اندازه‌ی» نرخ تورم وجود ندارد.

اما تورم تنها ملاکی نیست که قانون کار در زمینه‌ی تعیین دستمزد به آن ارجاع داده است. مخارج زندگی در کنار نرخ تورم رسمی یکی دیگر از معیارهای دوگانه‌ای را شکل می‌دهد که طبق قانون کار ایران، می‌بایست در تعیین حداقل دستمزد ملی لحاظ شود. به تصریح بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار، حداقل دستمزد رسمی «باید به اندازه‌ای باشد تا زندگی یک خانواده، که تعداد متوسط آن توسط مراجع رسمی اعلام می‌شود، را تأمین» کند. به این ترتیب، قانون کار ایران با کنار نهادن متغیرهایی نظیر وضعیت کلان اقتصادی، ظرفیت پرداخت کارفرمایان، «درجه‌ی بهره‌وری» و ... که در بسیاری از کشورها مبنای تعیین دستمزد به شمار می‌روند، بازنگری سالانه در مزد را صرفاً تابعی از دو معیار قرار می‌دهد: نخست، درصد تورمی که از سوی بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران اعلام می‌شود؛ و دوم، مخارج زندگی یک خانوار متوسط.

از میان این دو معیار نیز، چنان‌که از شواهد متنی برمی‌آید، بند دوم لحنی قاطع‌تر و مؤکدتر دارد. اگر حداقل دستمزد صرفاً «با توجه» و نه «مطابق» با نرخ تورم «اعلام می‌شود»، حداقل مزد کارگران باید «به اندازه‌ی» مخارج خانوار تعیین شود. در ذکر معیار تورم در بند اول به‌عمد یا به‌سهو از لفظ «باید» استفاده نشده است. در مقابل، از نظر قانون کار، مبلغ حداقل دستمزد «باید» به اندازه‌ای باشد که بتواند یک خانوار متوسط کارگری را تأمین کند. قانون‌گذار در این زمینه تا آن‌جا پیش می‌رود که «مشخصات جسمی و روحی کارگران و ویژگی‌های کار محول‌شده» را بر این الزام قانونی بی‌اثر می‌انگارد.

با وجود این، تا جایی که به سال ۹۲ نظر داریم استناد به بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار در مراجع قضایی سودمندی حقوقی چندانی نمی‌توانست داشته باشد. تا آن زمان، و حتی تا چند سال بعدتر، هیچ تعریف حقوقی قابل استنادی از این‌که یک خانواده‌ی کارگری چقدر پول لازم دارد تا بتواند از پس مخارجش برآید ارائه نمی‌شد. در غیاب

یک سنجهی کمی مشخص از این الزام قانونی، پاسخ پرسش فوق به تشخیص مراجع قضایی بستگی داشت. ناگفته پیداست که مفهومی از این دست چه درجه‌ای از لغزندگی و سیالیت را می‌تواند از خود نشان دهد. آن‌گاه که پای دادخواهی قضایی به میان می‌آید، الزام بی‌قیدوشرط به پرداخت دستمزد به‌قدر تأمین نیازهای خانوار، همان اندازه که روی کاغذ می‌توانست سخاوت‌مندانه به نظر برسد، درجه‌ای از انعطاف‌پذیری داشت که ممکن بود حتی از به کرسی نشاندن این که چهارصد و هشتاد و هفت هزار تومان (مبلغ مزد مصوب برای سال ۹۲) برای اداره‌ی یک خانوار کارگری کافی نیست بازماند، چنان که بازماند.



دست‌کم تا جایی که به خود قانون کار مربوط می‌شود هیچ‌گونه اشاره‌ای به ماهیت یا چگونگی محاسبه‌ی مخارج زندگی در میان نیست. قانون کار روشن نمی‌کند که کدام مرجع وظیفه‌ی برآورد و تعیین هزینه‌های زندگی خانوار متوسط را بر عهده دارد، محض

نمونه، در مقایسه با نرخ تورم که همچنین چنان‌که قبل‌تر هم اشاره شد بانک مرکزی مرجع اعلام آن تعیین شده است. از این هم بالاتر، اگرچه لزوم در نظر گرفتن هزینه‌های زندگی به‌طور ضمنی بر ضرورت آگاهی از میزان آن دلالت می‌کند اشاره‌ی صریح به الزام محاسبه و کمی‌سازی بند دوم ماده‌ی ۴۱ در قانون کار غایب است. این غیاب خصوصاً زمانی جلب نظر می‌کند که به یاد بیاوریم به تصریح همین بند، بُعد خانوار یعنی تعداد متوسط اعضای خانوار، می‌بایست توسط «مراجع رسمی» مشخص شود.

مطابق با رویه‌ای که از چند سال گذشته به این سو شکل گرفته ارزش ریالی نیازهای خانوار، مندرج در بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار، پیش از آغاز مذاکرات مزدی پایان سال احصا می‌شود. محض نمونه، اواخر سال گذشته اعلام شد که یک خانوار ۳.۳ نفری چهار میلیون و نهصد و چهل هزار تومان نیاز دارد تا خودش را اداره کند. آیا دلیلی وجود دارد که این تحول را چیزی بیش از یک ظاهرسازی صوری و بی‌اهمیت، نمایشی بی‌اثر بر معادلات واقعی، یا بدتر، نوعی تحریف و جعل واقعیت ارزیابی کنیم؟ هر چه باشد، طی چند سالی که این رقم ذیل عنوان «سبد معیشت» و به عنوان الزامی قانونی تصویب می‌شود رقم حداقل دستمزد هیچ‌گاه بر آن منطبق نبوده است (نگاه کنید به نمودار بالا). قانونی که اجرا نمی‌شود چه اهمیتی دارد؟

دادخواهی قضایی و تغییر سیاسی

دیوان عدالت اداری مرجع دادخواهی مردمی از «تصمیمات و اقدامات واحدهای دولتی و مأموران این واحدها» ست. تا جایی که به مسئله‌ی حداقل دستمزد نظر داریم، هر شهروند عادی این حق را دارد که از شورای عالی کار در مقام نهاد متولی حداقل دستمزد شکایت کند و خواهان ابطال مصوبه‌ی حداقل دستمزد شود. نظام قضایی چه اندازه قابلیت دارد که در هیئت عامل تغییر سیاسی اجتماعی مثبت نقش آفرینی کند؟ به طور مشخص، دیوان عدالت اداری به شکل بالقوه چه نقشی را می‌تواند در سیاست حداقل دستمزد در ایران ایفا کند؟

تا جایی که به دادخواهی قضایی مربوط می‌شود، شکی نیست که به یمن احصای «سبد معیشت»، معترضان به مصوبه‌ی مزد ۹۹ نسبت به همتایان‌شان در سال ۹۲، بر مستندات محکم‌تری متکی‌اند. با وجود این، نه تعیین «سبد معیشت» ابهام و گشودگی

ذاتی قانون، و در این جا ماده‌ی ۴۱ قانون کار، نسبت به تفسیرهای رقیب را یک‌سره از میان می‌برد و نه نتیجه‌ی مستقیم دادخواهی قضایی تناظری یک‌یه‌یک با تغییر سیاسی و اجتماعی دارد. اگر مجدداً به مورد شکایت از مصوبه‌ی مزد ۹۲ بازگردیم، یکی از دفاعیات شورای عالی کار در مقام متشکی‌عنه از این قرار بود که دو معیار مصرح در ماده‌ی ۴۱ قانون کار واجد جایگاهی انحصاری نیستند، بلکه صرفاً مهم‌ترین و شاخص‌ترین معیارها برای بازنگری در دستمزد محسوب می‌شوند و از این جهت، در تعیین حداقل دستمزد عوامل دیگری را نیز می‌بایست همپای این دو عامل در نظر گرفت. کاری به این نداریم که چنین تفسیری تا چه اندازه ممکن است در مراجع مختلف معتبر تلقی شود یا این که چقدر با مقصود قانون‌گذار انطباق دارد. حتی می‌توان مدعی شد که با توجه به سیاق ماده‌ی ۴۱ تفسیر فوق تفسیر بسیار ضعیف و نامحتملی است. با وجود این، مذاکرات حداقل دستمزد در دوره‌ی بعد از انقلاب در عمل عموماً از چنین رویکردی (فارغ از آن که نسبت این نگرش با قانون کار چیست و غلبه‌ی چنین رویکردی چگونه توجیه می‌شده) تبعیت کرده است. همچنان که مصوبه‌ی دستمزد در غالب سال‌های بعد از انقلاب دستمزد تعیین‌شده را تصریحاً تابع ملاحظاتی نظیر «مقتضیات بنگاه‌های تولیدی و کارفرمایان» و «شرایط اقتصادی جامعه» برمی‌شمارد که نه در قانون کار ذکر شده‌اند و نه به‌سادگی از متن قانون قابل استنباط‌اند. با این حساب، رأی به ردّ درخواست ابطال مصوبه‌ی حداقل دستمزد ۹۹ از سوی دیوان عدالت اداری ممکن است چندان دور از ذهن نباشد. مقصود، در یک کلام، آن است که حتی با وجود تصریح کمی نیازهای خانوار، قطعیت ماده‌ی ۴۱ همچنان ممکن است از راه‌های دیگری به چالش کشیده شود. این به آن معنا نیست که قانون بالکل از قدرت برساننده تهی است و بازتابی صرف از مناسبات ساختاری جامعه است و کارکردی جز توجیه تصمیم‌های از پیش گرفته‌شده و صیانت از منافع مستقر ندارد. واقعیت آن است که متن قانون همچون ابزاری سیاسی از سوی بازیگران مختلف به کار برده می‌شود و به این وسیله به اشکال گوناگون و بعضاً متناقضی به واقعیت اجتماعی شکل می‌دهد.

در هر صورت، تردیدی نیست که احصای رسمی سبد معیشت در سال‌های اخیر تا حد زیادی از دامنه‌ی تفسیرپذیری این ماده‌ی قانونی کاسته است. اما مسئله این جاست

که حتی رأی مثبت دیوان عدالت نیز احتمالاً به‌تنهایی نخواهد توانست روز را نجات دهد. از حیث حقوقی، دیوان تنها قادر است به ابطال یا عدم ابطال مصوبه‌ی مزد رأی دهد. از آن‌جا به بعد، ضمانتی در کار نیست که مذاکراتی که متعاقباً بر سر حداقل دستمزد برگزار می‌شود دستمزدی مطابق با نرخ رسمی سبد معیشت را مصوب کند. در واقع، اتخاذ تمهیداتی معطوف به اجرای قانون از حوزه‌ی اختیارات دیوان عدالت اداری خارج است.

این محدودیت البته خاصّ حداقل دستمزد و نظام قضایی ایران نیست. بسیاری از پژوهشگران نظام قضایی را به طور کلی فاقد پتانسیل مستقل برای تغییر اجتماعی قلمداد می‌کنند.^۱ از دید آن‌ها وعده‌ی اصلاح اجتماعی از طریق شکایت قضایی «امید پوچ»ی بیش نیست.^۲ از منظر سنت «بسیج قانون»، دادخواهی قضایی زمانی بیش‌تر در به‌بار آوردن تغییر توفیق می‌یابد که همچون عامل بسیج سیاسی به کار گرفته شود. نسبت به زمانی که با هدف به کرسی نشاندن و تحقق مستقیم قانون صورت می‌گیرد. این ادعا در بخش بعد بیش‌تر بسط داده خواهد شد.

سایه‌ی بلند قانون

بیست‌وششم فروردین‌ماه ۱۳۹۹ جمعی از کارگران مجتمع نیشکر هفت‌تپه به نشانه‌ی اعتراض به مصوبه‌ی حداقل دستمزد ۹۹ به طور حضوری یک نسخه از کتاب قانون کار را به اداره‌ی کار شهرستان شوش «تحویل دادند». متنی به شرح زیر بر جلد قانون کار پیوست بود:

«اینجانبان جمعی از پرسنل نیشکر هفت‌تپه به دلیل عدم پابندی وزارت کار، شورای عالی کار و کارفرمای نیشکر هفت‌تپه به قانون کار، بدینوسیله کتاب قانون کار را به اداره‌ی کار شهرستان شوش تحویل داده تا بدانیم که در روابط کارگری و کارفرمایی قانون‌گرایی معنایی ندارد و مصلحت و منافع کارفرمایان

^۱. برای بحثی متفاوت در همین زمینه، ر.ک.

McCann, M. W., & G. I. Lovell (2020). *Union by Law: Filipino American Labor Activists, Rights Radicalism, and Racial Capitalism*. University of Chicago Press.

^۲. Rosenberg, Gerald N. 1991. *The Hollow Hope: Can Courts Bring About Social Change*. Chicago: University of Chicago Press.

ملاک عمل است. ضمن اینکه نسبت به تصمیم شورای عالی کار در خصوص اعمال نکردن ماده‌ی ۴۱ قانون کار معترضیم و خواهان تجدیدنظر آن شورا در افزایش حقوق ماهیانه‌ی کارگران مطابق قانون هستیم.»

آیا گروه‌های اجتماعی به‌حاشیه‌رانده‌شده می‌توانند از قانون برای رسیدن به اهدافشان استفاده کنند؟ قانون، با مهر قدرت حاکم بر پیشانی، تا چه اندازه قادر است مناسبات موجود را متزلزل سازد؟ و آیا جنبش‌های اجتماعی که به حکم ماهیت مترصد تغییر وضع موجودند می‌توانند به سوی قانون به‌مثابه‌نماد نظم و ثبات دست دراز کنند؟ این پرسش به ادبیاتی پهن‌دامنه، متکثر و تودرتو شکل داده است. صورت‌بندی‌های کلاسیک‌تر تقریباً به‌تمامی به سودمندی قانون در نیروبخشی به گروه‌های فاقد امتیاز با دیده‌ی تردید می‌نگرند. مطابق با این مجموعه دیدگاه‌ها، طبقات حاکم با وضع قانون به سرکوب، خنثی‌سازی یا ادغام گروه‌های چالش‌گر و خطرآفرین برای نظم موجود اقدام می‌کنند. در عوض، کارکرد قانون عمدتاً عبارت است از میانجی‌گری، عقلانی‌سازی و مشروعیت‌بخشی به مناسبات اجتماعی موجود.

تنها در چند دهه‌ی اخیر است که دیدگاهی رقیب در مطالعات حقوقی و جنبش‌های اجتماعی سربرآورده و قوام یافته که از سودمندی استراتژی‌های حقوقی برای جنبش‌های اجتماعی دفاع می‌کند.^۱ به‌رغم تنوع درونی‌اش، مفروض کلیدی ادبیات «بسیج قانون» از این قرار است که قانون می‌تواند حامل ظرفیت‌هایی برای تغییر اجتماعی باشد، به همان اندازه که ممکن است در شرایطی در خدمت تثبیت سلسله‌مراتب‌های موجود قرار گیرد. به این معنا ادبیات «بسیج قانون» به نوعی فهم مشروط^۲ از نسبت میان قانون و تقلاهای مردمی می‌گراید. پتانسیل‌های قانونی به طرز خودکار فعلیت نمی‌یابند، بلکه می‌بایست توسط بازیگران ذی‌نفع کشف، صورت‌بندی و عمومی شوند. از این زاویه، ادبیات بسیج حقوقی بر دستورکاری عاملیت‌محور مبتنی است.

1. McCann, M. W. 1994. *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. Chicago: University of Chicago Press.

2. contingent

اما قانون چگونه و به واسطه‌ی کدام سازوکارها ممکن است به فرایند تغییر سوخت برساند؟ نخست آن که قانون در مقام گفتاری که دست‌کم در اصول توسط نظام سیاسی پذیرفته و درونی شده، منبع بی‌بدیل مشروعیت سیاسی به شمار می‌آید. در پرتو قانون، مطالبه‌ها و نارضایتی‌ها هم در دید نخبگان ناراضی و هم به چشم چالش‌گران بالقوه مشروع‌تر به نظر می‌رسند و از ریسک سیاسی پایین‌تری خبر می‌دهند. هر اندازه که نظام سیاسی در عمل نسبت به قانون بی‌اعتنا باشد اقتضات درونی استمرار نظام حقوقی درجه‌ای از حکمیت و محوریت دست‌کم صوری قانون را دست‌کم در سطح گفتار تضمین می‌کند. در بسیاری مواقع، کنش‌گران احساس می‌کنند شانس بالاتری خواهند داشت اگر بتوانند سیستم را به زبان خودش مخاطب قرار دهند، بر حسب مفاد قرارداد خودش به چالشش بکشند و تناقض‌هایش را برملا سازند.

گذشته از این، شماری از مطالعات نشان می‌دهند قوانین نه‌فقط به نارضایتی‌های موجود «مشروعیت» می‌بخشند و آن‌ها را حول نوعی دالّ حقوقی متحد می‌کنند بلکه حتی می‌توانند با دگرگون‌سازی نگرش‌های افراد نارضایتی‌های جدید خلق کنند.^۱ این مسئله را می‌توان به همبستگی نزدیک قانون با پنداشت عمومی از مفهوم حق نسبت داد. وضع قوانین جدید یا تغییر قوانین موجود، خاصه در دراز مدت، می‌تواند به دگرگونی فهم حق در جامعه منجر شود.

در بسیاری مواقع گدھا و هنجارهای قانونی به مخرج مشترکی تبدیل می‌شوند که می‌توانند چالش‌گران خارج از سیستم را با نخبگان ناراضی درون سیستم گرد مطالبه‌ای مشخص هم‌تراز کنند و به این وسیله، نیروی پیش‌راننده‌ی تغییر را افزایش دهند و همچنین درجه‌ای از دسترسی نهادی را برای چالش‌گران خارج از سیستم فراهم آورند. از این زاویه، تغییر قوانین ممکن است به بازآرایی کامل ائتلاف‌های موجود بیانجامد. به‌طور کلی، عمده‌ی سازوکارهایی که برای تأثیرگذاری قانون بر تغییر اجتماعی صورت‌بندی می‌شوند بر مجموعه‌ای از فرایندهای شناختی^۲ تکیه دارند. به بیان دیگر، پژوهش‌گران «بسیج قانون» اثر قانون بر جنبش‌های اجتماعی را به میانجی اثر قانون

1. Zemans, F. K. (1983). Legal mobilization: The neglected role of the law in the political system. *American Political Science Review* 77: 690-703.

2. cognitive

بر چارچوب‌های سوپژکتیو و شناختی افراد تبیین می‌کنند. این نقطه‌ی اتصالی است که مطالعات حقوقی را به ادبیات جنبش‌های اجتماعی پیوند می‌دهد.^۱ ادبیات جنبش‌های اجتماعی به تفصیل اهمیت فرایندهای نگرشی را برای شکل‌گیری جنبش‌های اجتماعی طرح و مستند کرده‌اند. همان‌طور که اشاره شد، قوانین در پیوند تنگاتنگ با تصور عمومی از حق قرار دارند. برخی پژوهش‌گران این جریان استدلال می‌کنند که احضار حقوق حمایت‌شده در قانون آگاهی حقوقی افراد را متأثر می‌سازد و به نیازها و آرزوهایشان جنبه‌ای سیاسی می‌بخشد.

به همین قیاس، احضار و بسیج قانون می‌تواند درک افراد از افق سیاسی را دگرگون سازد. آرمان‌ها یا حقوقی که از پشتوانه‌ی قانونی برخوردارند به طرز محسوس‌تری عینی‌تر و دسترس‌پذیرتر جلوه می‌کنند^۲ و البته غیاب‌شان خشم و نارضایتی بیش‌تری را برمی‌انگیزد. از این زاویه، از لنز ادبیات «بسیج قانون» تغییر عمدتاً از مسیر اجرای قانون رقم نمی‌خورد. بلکه مانور و کنش‌گری خلاقانه حول قانون است که به‌مثابه عامل تغییر مرکزیت می‌یابد.

ادبیات بسیج قانون را می‌توان در تمایز با مطالعات جامعه‌شناسی حقوقی دادگاه‌محور فهم کرد. بر خلاف جریان دادگاه‌محور که تأثیر قانون بر جنبش‌های اجتماعی را عمدتاً با تمرکز بر روند دادخواهی قضایی و شکایت به دادگاه پی می‌گیرد، «بسیج قانون» ارجاع به قوانین را در طیف بسیار متنوعی از کنش‌های سیاسی جستجو می‌کند. به زعم جریان دادگاه‌محور، نقش قانون در جنبش‌های اجتماعی عمدتاً به آثار مستقیم، فوری و سنجش‌پذیر احکام قانونی و آرای صادره از دادگاه‌ها بر رفتارهای هدف‌گرفته‌شده محدود می‌شود. بسیج قانون، در مقابل، احضار قوانین را در

1. Garth, B. G., & Sarat, A. ed. (1998). *How does law matter?* (Vol. 3). Northwestern University Press.

2. Levitsky, S (2015) Law and Social Movements: Old Debates and New Directions In *The handbook of law and society*, ed. A. Sarat & P. Ewick. John Wiley & Sons: 385.

چارچوب‌های غیررسمی و غیرنهادی نیز با اهمیت می‌انگارد. از این زاویه، ادبیات بسیج قانون به بررسی مرکززدوده از تأثیر قانون بر جنبش‌های اجتماعی مجال می‌دهد.^۱ این رویکرد را می‌توان به تعریف موسّع‌تر قانون در ادبیات بسیج قانون نسبت داد. برخلاف جریان دادگاه‌محور که بر تعریفی پوزیتیویستی از قانون به مثابه مجموعه‌ای قواعد و نهادها و بازیگران رسمی نظام حقوقی تکیه دارد، پژوهش‌گران «بسیج قانون»، قانون را به مجموعه‌ای از معناها و هنجارها و کنش‌گران غیررسمی نیز بسط می‌دهند. بر این اساس، پژوهشگران این سنت معتقدند که نقش دادخواهی قضایی بر جنبش‌های اجتماعی را نمی‌توان صرفاً با بررسی احکام و آرای صادره و تأثیر مستقیم و بلاواسطه‌شان دریافت. گرداگرد هسته‌ی رسمی قانون، هاله‌ای غیررسمی از آگاهی و ذهنیت‌های عمومی تنیده شده که در رابطه‌ای دیالکتیکی با آن قرار دارد.

به این اعتبار، بسیج قانونی در متن سنتی تعریف می‌شود که به استقلال نسبی حقوق قائل است. آن‌گونه که در بیان ای. پی. تامپسون منعکس است «شکل‌ها و رتوریک قانون» صرفاً میانجی مناسبات طبقاتی نیستند بلکه

«هویتی مجزا کسب می‌کنند که ممکن است گاه‌به‌گاه قدرت را محدود کند و بی‌قدرتان را زیر پر و بال بگیرد... قواعد و مقوله‌های قانونی به همه‌ی سطوح جامعه رسوخ می‌کنند و تعاریف عمودی و افقی انسان از حقوق و منزلتش را متأثر می‌سازند و در تعریفی که آن‌ها از خود یا درکی که از هویت‌شان دارند نقش می‌آفریند. به این معنا قانون صرفاً از بالا بر افراد تحمیل نمی‌شود بلکه همچنین پهنه‌ای را می‌گشاید که در آن تعارضات اجتماعی به مصاف یکدیگر می‌روند.»^۲

به این ترتیب، تا جایی که با دغدغه‌ی تغییر اجتماعی و سیاسی سروکار داریم، قوانین می‌بایست نه بر حسب ضمانت‌های اجرا بلکه بر اساس فضاهایی که برای کنش‌گری خلاق می‌گشایند داوری شوند. قانون، روبنایی منفعل، واکنشی و صوری نیست، بلکه به قدرتی برسازنده مجهز است و حتی آن‌گاه که اجرا نمی‌شود، از طریق علامت دادن به ناراضیان، بسیج حاشیه‌های غیرسیاسی، گرد آوردن‌شان حول دالی

1. McCann, M. W., & G. I. Lovell (2020). *Union by Law: Filipino American Labor Activists, Rights Radicalism, and Racial Capitalism*. University of Chicago Press.

2. Thompson, E. P. 1975. *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. New York. Pantheon: 266-267.

مشترک و شکل دادن به تصور عمومی از سیاست ممکن در کار ساخت واقعیت اجتماعی است.

بهره‌گیری از قوانین، ممکن است در بسیاری مواقع، خاصه از سوی گروه‌هایی که با محرومیت منابع و ضعف سازمان‌یابی و فقدان دسترسی به مجاری مشارکت نهادی مواجهند، انتخابی پایین‌تر از ایدئال تلقی شود. محض نمونه، استناد به بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار و رقم رسمی سبد معیشت به‌عنوان تعریف حقوقی آن عمدتاً با این باور همراه است که این رقم گسترده‌ی واقعی مخارج خانوار را دربرنمی‌گیرد. در بیانی عام‌تر، بسیاری از کنش‌گران قانون کار موجود را دچار برخی کاستی‌ها می‌بینند و با وجود این، فعالیت‌هایشان را حول همین قانون سامان می‌دهند تا اثراتی را که بالاتر طرح شد متبلور سازند. فراز زیر از گفته‌های یکی از فعالان کارگری به‌خوبی استراتژی زیربنایی چنین تصمیم‌هایی را خلاصه می‌کند:

«می‌توانی پشت ... سخنان و شعارهای رادیکال و انقلابی قرار بگیری و بی‌عمل بمانی! اماگر قرار است در این شرایط و روی زمین، که نیرویی برای اعتراض در محل کار و خیابان هم موجود نیست، واکنشی نشان داده برای بهبود شرایط تلاش و مبارزه کنی و بر سر مزد چانه بزنی چه می‌کردی؟ روشن است که باید با ابزارها و ادبیات رایج اداری به قوانین و دستگاه‌های موجود استناد کنی. همان‌گونه که اگر من و شما با همسایه‌مان دچار اختلاف و مشکل بشویم و یا مورد سرقت قرار بگیریم بدون در نظر گرفتن ایرادات وارد بر سیستم قضایی، بدون توجه به ماهیت دادگاه و شخصیت حقیقی قاضی نشسته در دادگاه، وارد می‌شویم و می‌گوییم آقای قاضی... در آن لحظه ما برای حل مشکل خود با آن جایگاه و آن شخصیت حقوقی نشسته بر آن صندلی سروکار داریم نه با شخصیت واقعی و خصوصیات اخلاقی قاضی و اشخاص حاضر.»^۱

۱. فرج‌اللهی، کاظم، «هر کسی از ظن خود دشنام داد!»، تارنمای اخبار روز، ۱۳۹۹/۲/۸.

چیزی بیش از آمار

برای نخستین بار پایان سال ۱۳۹۵ بود که معادل ریالی هزینه‌های زندگی، مصرح در بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار، تعریفی حقوقی یافت. به اعلام کمیته‌ی مزد شورای عالی کار، مخارج یک خانوار ۳.۵ نفره در سال ۹۵ به ۲ میلیون و چهارصد و هشتاد و نه هزار تومان تنه می‌زد، یعنی چیزی بیش از سه برابر حداقل مزد رسمی در همان سال. اگرچه از سال‌ها قبل تقریباً بر هیچ‌کس پوشیده نبود که «دخل کارگران به خرج‌شان نمی‌خورد» این نخستین بار بود که دولت و کارفرمایان به شیوه‌ای رسمی و نظام‌مند به شکاف عمیق میان دستمزد و هزینه‌های زندگی اقرار می‌کردند.

چنان‌که اشاره شد محاسبه‌ی هزینه‌های زندگی یا به اصطلاح رسمی و حقوقی‌اش «سبد معیشت»، بر عهده‌ی کمیته‌ی مزد شورای عالی کار قرار دارد. کمیته‌ی مزد شورایی با ساختار سه‌جانبه متشکل از نمایندگان دولت، کارگر و کارفرماست که در سال ۱۳۹۲ با هدف مشخص تدوین سند سبد معیشت ذیل شورای عالی کار تأسیس شد. شورای عالی کار نهادی سه‌جانبه است که مطابق با قانون کار وظیفه‌ی بازنگری سالانه در حداقل دستمزد را برعهده دارد. اعضای کارگری کمیته‌ی مزد به انتخاب گروه کارگری شورای عالی کار تعیین می‌شوند و مسئولیت رصد، گردآوری و پردازش آمارهای مرتبط با قیمت اقلام مصرفی خانوار را برعهده دارند. به این ترتیب، در مورد «سبد معیشت»، از آغاز پای چیزی بیش از «آمار» در میان بود. صحبت از ترتیبات نهادی جدیدی است که از انتهای ۹۵ جای پای دائمی در آپاراتوس تعیین دستمزد می‌یافت.

باید توجه داشت که پیش از سال ۹۲ نیز در بسیاری سال‌ها برآوردهایی به‌عنوان متوسط مخارج خانوار اعلام می‌شد. با وجود این، معرفی سند «سبد معیشت» در سال ۹۵ را می‌توان از چند جهت به‌هم‌مرتبط بدیع قلمداد کرد:

نخست، این برآوردها به‌طور یک‌جانبه از سوی «تشکل‌های کارگری» و در فرایندی غیررسمی تهیه و عرضه می‌شد و معمولاً در جریان مذاکرات حداقل دستمزد از سوی دو مذاکره‌کننده‌ی دیگر به چالش کشیده می‌شد و صحت و دقت آمارها و منابع‌اش موضوع مناقشه قرار می‌گرفت. فقط از سال ۹۶ محاسبه‌ی رقم معیشت در ظرفی

سه‌جانبه صورت می‌گیرد و سه گروه مذاکره‌کننده بر سر رقم تعیین‌شده اتفاق نظر دارند.

دوم، برآوردهای تشکلهای کارگری رسمی از هزینه‌های خانوار پیش از سال ۹۶ عمدتاً وجهی غیرنهادین و غیرنظام‌مند داشت. غیرمعمول نبود که تشکلهای مختلف در یک سال چند رقم متفاوت را به عنوان سطح معمول هزینه‌های زندگی اعلام کنند. از این گذشته، استخراج سبد مصرفی خانوار عمدتاً به اتکای تقسیم کاری غیررسمی و غیرنهادمند در درون تشکلهای رسمی صورت می‌پذیرفت. تلاش برای همگن‌سازی و استانداردسازی داده‌های مورد استفاده، منابع آماری، و روش‌های احصای سبد معیشت تنها از سال ۹۵ و در ظرف نهادی کمیته‌ی مزد شورای عالی کار بود که آغاز شد. سوم، ارقام اعلامی تشکلهای کارگری پیش از سال ۹۵ از حیث حقوقی از ماهیتی الزام‌آور برخوردار نبود. در مقابل، خروجی مذاکرات کمیته‌ی مزد شورای عالی کار به‌عنوان مصداق بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار واجد شأنیستی قانونی است. این‌که تا چه اندازه بتوان در به کرسی نشاندن قانون توفیق یافت بحث دیگری است. به همین سیاق، موضوع جداگانه‌ای است که تعیین فرضی حداقل دستمزد به اندازه‌ی رقم سبد معیشت از حیث اقتصادی می‌تواند چه تبعاتی در خود حمل کند. اما در هر روی، فاصله‌ی میان رقم سبد معیشت با حداقل دستمزد را می‌توان نوعی تخطی آشکار از قانون برشمرد. چنان‌که نمونه‌ی دادخواهی در دیوان عدالت اداری علیه مصوبه‌ی مزد ۹۲ که پیش‌تر شرح داده شد نشان می‌دهد قبل‌تر حتی افزایش حداقل دستمزد کم‌تر از نرخ تورم نیز ممکن بود غیرقانونی تلقی نشود. در مقابل، بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار که به الزام مطابقت دستمزد با نیازهای خانوار اشاره می‌کند تا حد زیادی از ابهام و تفسیرپذیری بند مربوط به معیار تورم عاری است.

سخن آخر

رقمی که طی چند سال گذشته ذیل سند «سبد معیشت» از سوی کمیته‌ی مزد شورای عالی کار به عنوان ورودی مذاکرات مزدی اعلام می‌شود در حکم قطعه‌ای از پازل قانون کار و مشخصاً ماده‌ی ۴۱ آن به شمار می‌آید و از این حیث جایگاهی قانونی دارد. در مقام فرایندی ریزمقیاس، این تحول از پویایی‌های جذابی پرده برمی‌دارد که

موضوع مطالعه‌ی حاضر بود. آن‌چه بسیاری برآوردی غیرواقعی و محافظه‌کارانه ارزیابی می‌کردند هم‌زمان به چشم نوعی ظرفیت برای به چالش کشیدن سیاست حداقل دستمزد نیز نگریسته شد. ارجاع به رقم «سبد معیشت» و به طور عام‌تر، ماده‌ی ۴۱ قانون کار، در بسیاری از اشکال اعتراضی که توسط بازیگران گوناگون متعاقب تصویب دستمزد به منصفی ظهور می‌رسند به وضوح دیده می‌شود. اگرچه برخی مطالعات نشان می‌دهند آرای قضایی اثری محدود و قابل اغماض بر مناسبات اجتماعی دارد، با این حال، دادخواهی قضایی را نیز می‌توان واجد وجهی نمادین نیز دانست که همچون بُعد نمادین سایر اشکال احضار قانون می‌تواند نارضایتی‌ها را به حرکت دربیآورد، هویت‌های نو بیافریند، و پیشینه‌ای قابل استناد برای مبارزات آتی خلق کند. از این منظر، حرکت نمادین کارگران در ارسال قانون کار به اداره‌ی کار و اقامه‌ی دعوا در دیوان عدالت علیه مصوبه‌ی مزد به رغم همه‌ی تفاوت‌هایشان می‌توانند تأثیرات مشابهی را البته به درجات مختلف بر جای بگذارند.

تکوین و استقرار «سبد معیشت» بیش از هر چیز در تکاپوهای ضلع کارگری شورای عالی کار با هدف تقویت موضعش در شورا ریشه دارد. به این معنا، اگرچه نمی‌توان به کلی عوامل بیرونی را منکر شد، معرفی سبد معیشت عمدتاً تحولی درون‌زا در شورای عالی کار به حساب می‌آید. باوجوداین، چنان‌که قبل‌تر هم ذکر شد، این تحول بیش از آن‌که امتیازی برای دولت محسوب شود، در دست منتقدان برای به چالش کشیدن دولت به کار رفت. جان بریگام با گفتن این‌که «قوانینی که دولت‌ها وضع می‌کنند در جنبش‌های اجتماعی رسوخ می‌کنند و به جزئی از اندیشه و هویت و مرزهای اجتماعی‌شان بدل می‌شوند» به همین پویایی اشاره دارد.^۱ سیاست رسمی می‌تواند به شیوه‌هایی غیرمنتظره به تشدید نزاع سیاسی در جامعه منجر شود. به این اعتبار، برخلاف گرایش غالب به طرد پیشینی دلالت‌ها و تبعات تحولات برآمده از درون نهادهای رسمی، تغییر نهادها را می‌بایست فارغ از منشایی که از آن صادر شده‌اند مطالعه کرد.

1. Brigham, J. (1987). Right, rage, and remedy: Forms of law in political discourse. *Studies in American Political Development*, 2, 303-316.

قانون ممکن است به جنبش‌های اجتماعی نیرو برساند یا برعکس، مهارشان کند. بسیاری از بازیگران سیاسی که می‌کوشند با چنگ انداختن بر گفتار و گداهای قانونی برای آرمان‌ها و نارضایتی‌هایشان مشروعیت مهیا کنند از سوی همتایان‌شان با این اتهام روبرو می‌شوند که در واقع آنها نیز به نهادها و قواعد قانونی مشروعیت می‌بخشند. این اتهام ممکن است کاملاً بیراه نباشد. اما آنچه اهمیت دارد تلاش برای مجزاسازی و تدقیق هر یکی از این پویایی‌ها و شناخت روابط متقابل‌شان با یکدیگر و همچنین با بستر تاریخی‌شان است نه دفاع مطلق از یکی به ضرر دیگری. اگر یک مشاهده بتواند میان مطالعات متنوعی که در تلاقی حقوق و سیاست جایابی می‌شوند آشتی برقرار کند آن مشاهده چیزی جز پذیرش خصلت پیچیده، بافتارمحور، ترکیبی و مشروط رابطه‌ی قانون با جنبش‌های اجتماعی نیست.

منابع

- Brigham, J. (1987). Right, rage, and remedy: Forms of law in political discourse. *Studies in American Political Development*, 2, 303-316.
- Garth, B. G., & Sarat, A. ed. (1998). *How does law matter?* (Vol. 3). Northwestern University Press.
- Levitsky, S (2015) Law and Social Movements: Old Debates and New Directions In *The handbook of law and society*, ed. A. Sarat & P. Ewick. John Wiley & Sons: 382–399.
- McCann, M. W. 1994. *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. Chicago: University of Chicago Press.
- McCann, M. W., & G. I. Lovell (2020). *Union by Law: Filipino American Labor Activists, Rights Radicalism, and Racial Capitalism*. University of Chicago Press.
- Rosenberg, Gerald N. 1991. *The Hollow Hope: Can Courts Bring About Social Change*. Chicago: University of Chicago Press.
- Scheingold, S. A. (1974). *The Politics of Rights: Lawyers, Public Policy, and Political Change*. New Haven, CT: Yale University Press.
- Thompson, E. P. 1975. *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. New York. Pantheon.
- Zemans, F. K. (1983). Legal mobilization: The neglected role of the law in the political system. *American Political Science Review* 77: 690–703.

«بسیج قانون» نه بسیج قانونی پاسخ به نقدها

فروزان افشار



متعاقب تصویب حداقل دستمزد ۱۳۹۹ در تاریخ بیستم فروردین ماه سال جاری، بالغ بر شش هزار نفر از کارگران و فعالان اجتماعی در ایران طی بیانیه‌ای خواستار الغای مصوبه‌ی مزد و تجدید مذاکرات، این بار «با در نظر داشتن رقم ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومانی سبد معاش» شدند. امضاکنندگان با استناد به اصل سه‌جانبه‌گرایی و بند یکم و دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار، خروجی جلسه‌ی «دوجانبه»ی شورای عالی کار را «فاقد وجهت قانونی» برشمردند. آن‌ها همچنین خواهان آن بودند که ساختار شورای عالی کار «اصلاح» شود و جایگاه نمایندگان کارگری در آن ارتقا یابد.^۱ انتشار این بیانیه واکنش‌های شدید و بعضاً دراماتیکی را برانگیخت؛ نه از جانب متولیان تعیین مزد، و به طور عام‌تر، حاکمیت که مخاطب و همچنین آماج اصلی‌اش بود، بلکه بیش‌تر از سوی کسانی که به مسئله‌ای مشترک اعتراض داشتند، دغدغه‌هایی همسو می‌پروردند و به افقی یکسان چشم دوخته بودند.

آن‌طور که منتقدان ماجرا را می‌دیدند، امضاکنندگان با ابزاری به مضاف سیاست رسمی حداقل دستمزد رفته بودند که ساخته و پرداخته‌ی قدرت حاکم بود و قرار نبود کارکردی داشته باشد جز صیانت از منافع طراحان‌اش. به‌زعم آنان، تمسک به کدهای قانونی و هنجارهای رسمی، گره‌ای از مشکل کارگران نمی‌گشود هیچ، بر قواعد ناسالم بازی نیز صحنه می‌گذاشت و تثبیت‌شان می‌کرد. رقم «واقعی» سبد معیشت، «بالتر از این حرف‌ها» بود و سه‌جانبه‌گرایی، ولو که موبه‌مو اجرا می‌شد، ماهیتاً مَزورانه و سازش‌کارانه و زیان‌بخش به شمار می‌رفت. آیا خواست «اصلاح» شورای عالی کار مَهر تأییدی بر تصدی این نهاد بر فرایند تعیین حداقل دستمزد به حساب نمی‌آمد و آیا پافشاری بر «بالا بردن وزن نمایندگان کارگری» جایگاه آن‌ها را مشروع‌تر از آنچه واقعاً بود جلوه نمی‌داد؟ قانون، در مقام بازتاب اراده‌ی طبقات حاکم، در دست مدافعان جنبش کارگری چه کار می‌کرد؟

۱. «بیانیه‌ی اعتراض به مصوبه‌ی غیرقانونی حداقل دستمزد، مطالبه‌ی لغو آن و برقراری مذاکرات برای رسیدن به مزد عادلانه»، قابل دسترس در:

<https://docs.google.com/forms/d/e/1FAIpQLSc4FyZI2DILyPDvJjInMBzTUMMm3TkUjBxQXqqXHnJILAZg/viewform>

در سطحی شخصی‌تر، شکاف میان امضاکنندگان و منتقدان، برای من که هیچ سویی‌اش نیستاده بودم، چه دلالتی داشت؟ در مقاله‌ای که در میانه‌ی همین احوال نوشتم^۱، استناد به قانون راه، در مقام شکل یا بُعدی از فعالیت سیاسی، زمینه‌ساز شکل‌گیری ائتلاف‌ها وصف کرده بودم. دست‌کم تا جایی که به بیانیه‌ی پیش‌گفته مربوط می‌شد، چنگ زدن به قانون، دست بر قضا، ورطه‌ی هولناکی را گشوده بود، آن‌هم میان یاران هم‌رزم و همراهان هم‌دغدغه. این، نقض بی‌کم‌وکاست ادعای من نبود؟ چنگ زدن به قانون، بالاخره، نیروها را گرد می‌آورد و ائتلاف می‌ساخت یا وحدت‌ها را فرومی‌پاشاند و جمع‌ها را تجزیه می‌کرد؟ من آشکارا به تناقض‌گویی نیفتاده بودم؟

بیانیه صرفاً گسلی از پیش موجود را فعال کرده بود. بخشی از چپ ایران، سنتاً هرگونه اصطکاک با ترتیبات قانونی یا چیدمان‌های رسمی را به چشم انحراف از مسیر اصلی جنبش کارگری می‌نگریسته است. اگر عجالتاً از خیر پیچیدگی‌ها و ریزه‌کاری‌های ماجرا بگذریم، بدبینی نسبت به قانون تا حد زیادی در دی‌ان‌ای مارکسیسم ارتودوکس کُدگذاری شده. به طور کلی، سنت مارکسیسم ارتودوکس کمتر گرایش داشته است به آن‌که برای قانون حتی استقلالی نسبی قائل باشد، چه رسد به آن‌که کارکردهای گاه مثبتش برای جنبش‌های اجتماعی را تصدیق کند.^۲ در این دیدگاه، چنان‌که ای. پی. تامپسون، البته در مقام منتقد، جمع‌بندی می‌کند:

«قانون، شاید بی‌پرده‌تر از هر مصنوع فرهنگی یا نهادی دیگری، طبق تعریف، بخشی از روبنایی محسوب می‌شود که خود را با اقتضانات نیروهای مولد و مناسبات تولیدی تطبیق می‌دهد. از این منظر، قانون آشکارا در عمل ابزار طبقه‌ی حاکم به شمار می‌آید:

۱. فروزان افشار، «می‌گوییم آقای قاضی؛ حداقل دستمزد، "سبد معیشت" و سیاست حق‌ها»: نقد اقتصاد سیاسی، یکم می ۲۰۲۰.

۲. چنان‌که بعدتر در متن هم اشاره خواهم کرد بدبینی نسبت به مطلوبیت قانون برای جنبش‌های مردمی، یا به طور عام‌تر، برای تغییر اجتماعی به مارکسیسم ارتودوکس منحصر نیست. محض نمونه، جریان مطالعات حقوقی انتقادی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی به راه افتاد، و البته تباری چپ‌گرایانه داشت، نیز بر رابطه‌ی سرکوب‌گرانه‌ی قانون با تغییر اجتماعی متمرکز است.

دعاوی حاکمان نسبت به منابع و نیروی کار را تعریف و صیانت می‌کند، [یعنی] مشخص می‌کند که مالکیت چیست و جرم چیست، و مناسبات طبقاتی را با مجموعه‌ای از قواعد و مجازات‌های متناسب وساطت می‌کند، قواعد و مجازات‌هایی که در نهایت قدرت طبقاتی موجود را تأیید و تحکیم می‌کند. از این رو، حاکمیت قانون صرفاً صورتک دیگری است برای حاکمیت طبقه. انقلابیون نمی‌توانند به قانون علاقه‌ای داشته باشند مگر همچون نمود قدرت و تزویر طبقه‌ی حاکم. هدف ایشان نباید چیزی باشد جز براندازی قانون.»^۱

برای من، طومار اعتراض به حداقل دستمزد صرفاً نمونه‌ی جالبی بود که در قالب یک اپیگراف (برنوشته) در مطلع متن الصاق شده بود، نمونه‌ای که نشان می‌داد چگونه کنش‌گران سیاسی ممکن است برای طرح نارضایتی یا پیشبرد مطالبه‌شان، به قوانین یا هنجارهای رسمی استناد کنند، حتی زمانی که ضرورتاً به آن‌ها باور ندارند یا دست‌کم ایدئال تلقی‌شان نمی‌کنند. مثلاً امضاکنندگان از این شکایت داشتند که چرا محاسبات سبد معیشت خانوار در تعیین حداقل مزد لحاظ نشده است. حالا «سبد معیشت» چه بود؟ رقمی که خود دولت به‌عنوان حداقل هزینه‌های زندگی کارگران اعلام می‌کند و تقریباً همواره از برآوردهای غیررسمی به مراتب پایین‌تر است. امضاکنندگان به آماري رجوع می‌دادند که ضرورتاً معتبر یا واقع‌گرایانه ارزیابی‌اش نمی‌کردند. هر چه باشد، کدام آمار دولتی در ایران هرگز معتبر یا واقع‌گرایانه تلقی شده که این یکی دومی باشد؟^۲ مسئله البته به کنش‌گران سیاسی محدود نمی‌شد. مکرر شده بود که در خلال گفتگویی روزمره بر سر حداقل دستمزد، از آدم‌ها بشنوم که «طبق برآورد خودشان»، «حتی طبق برآورد خودشان»، «حتی خودشان هم قبول دارند که این مبلغ کفاف...».

1. E. P. Thompson. *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. (New York: Pantheon, 1975) 259.

۲. به عنوان یک نمونه، طبق نتایج نظرسنجی تلفنی دفتر مطالعات اجتماعی فرهنگی شهرداری تهران با همکاری ایسپا (با نمونه‌ی ۹۲۸ نفر) که در اسفندماه ۱۳۹۸ صورت گرفت، ۶۹ درصد از شهروندان تهرانی گفته‌اند به آمارهایی که دولت در مورد تعداد ابتلا به کرونا و فوت در اثر آن ارائه می‌کند اعتماد کمی دارند.

این به رخ کشیدن چه معنایی داشت؟ چرا نمی‌توانستند رقم رسمی را به کل نادیده بگیرند؟ بهتر نبود به منابع غیررسمی اکتفا کنند یا صرفاً تصور خودشان از میزان مخارج زندگی را بازگو کنند؟ «سبد معیشت» دست‌پخت یکی از نهادهای رسمی حاکمیت بود.

ناگفته، بر اساس لحن و آهنگ و تأکید و چینش کلمات، پیدا بود که گوینده اساساً باوری به این ندارد که عده‌ای در دولت نشسته‌اند و صادقانه و منصفانه و دقیق حساب کرده‌اند که یک زیست کارگری ۳-۴ نفره چقدر خرج برمی‌دارد. رقم «سبد معیشت»، به چشم آن‌ها، در بهترین حالت یک برآورد «دست‌پایین» به حساب می‌آمد که دولت «زیر بارش رفته بود». چگونه است که مردمی که این درجه از خصمانیت را با نهادهای رسمی تجربه می‌کنند، پای‌اش که بیفتد، ابایی از آن ندارند که به «محاسبات» شان ارجاع بدهند؟ آدم‌هایی که تا این اندازه به آمارهای دولتی بی‌اعتمادند، چرا بالکل دورشان خط قرمز نمی‌کشند؟

این پرسش‌ها به محرک مطالعه‌ای که از آن نام بردم تبدیل شد. برای من جالب بود که چگونه می‌شد از کنش‌های این‌چنینی سر درآورد. آیا این گرایش‌ها چیزی بیش از کنش‌هایی تناقض‌آمیز، تصادفی و باری‌به‌هرجهت بودند؟ آیا خوش‌باوری و ساده‌لوحی صرف بود که شهروندان و کنش‌گران را به استناد به «آمارهای غیرواقعی» می‌کشاند؟ این دست رفتارها چه بینشی درباره‌ی نسبت کنش‌گران سیاسی، و البته شهروندان عادی، با قانون در خود حمل می‌کرد؟ توجه داشته باشیم که «سبد معیشت» از هر لحاظ در تعریف موردنظر از قانون در این‌جا می‌گنجد. رقم رسمی سبد معیشت، در حقیقت، مصداق بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار است که می‌گوید حداقل دستمزد «باید به اندازه‌ای باشد تا زندگی یک خانواده، که تعداد متوسط آن توسط مراجع رسمی اعلام می‌شود، را تأمین» کند. بنابراین، نسبت شهروندان عادی یا کنش‌گران سیاسی با «سبد معیشت» از جهاتی نسبت آن‌ها با قانون را نمایندگی می‌کند، یعنی با قاعده‌ای که نظام سیاسی، دست‌کم در سطح گفتار، درونی کرده و به رسمیت شناخته است. لازم به یادآوری است که قانون را در معنای موسع‌اش به کار می‌برم، یعنی مجموعه‌ی مقررات، نهادها و هنجارهای رسمی که ممکن است درجه‌ی رسمیت‌شان متفاوت باشد. با این

تعریف، مثلاً تعهد به سه‌جانبه‌گرایی در تعیین دستمزد نیز می‌تواند تکه‌ای از بدنه‌ی قانون به حساب بیاید — نوعی هنجار قانونی، به این دلیل که گفتار رسمی می‌کوشد خود را به آن پایبند نشان دهد، ولو که در عمل رعایت نشود. پس، در مرتفع‌ترین نما، تمرکز بر واکنش‌های اجتماعی در قبال «سبد معیشت» زاویه‌ی تجربی مشخصی به دست می‌داد برای بررسی نسبت قانون و جامعه، تلاقی‌گاهی که کوهی از مطالعات نظری و تجربی بر سطح‌اش آوار شده و هزار دیدگاه همساز و ناهم‌ساز را به خود دیده است.

ضمن این که این واکنش‌ها نام دیگر عاملیت سوژه‌های اجتماعی است. تلاش برای صورت‌بندی الگوی حاکم بر کنش‌ورزی عمومی در قبال قانون، به نوعی در خدمت تمهید مقدمات مطالعه‌ی نظام‌مند عاملیت‌ها نیز قرار داشت، بدون آن که وجود و تأثیرگذاری ساختارهای مسلط اجتماعی را انکار کند. مقصودم این است که اگر معتقد باشیم که این قبیل رفتارها بر پیامدهای سیاسی مؤثرند، همان‌طور که مثلاً جنگ‌ها، انقلاب‌ها و رکودهای اقتصادی را در تبیین پدیده‌های سیاسی دخالت می‌دهیم، ناگزیریم از آن که به سمت صورت‌بندی نظام‌مندشان پیش برویم. به بیان دیگر، اگر از ساختارزدگی بخش زیادی از تحلیل‌های جامعه‌شناختی و سیاسی دل‌زده‌ایم و گمان می‌کنیم که اراده‌ی بازیگران سیاسی در شکل دادن به سیاست بی‌اهمیت نیست، باید بکوشیم پارامترهای نقش‌آفرینی و اثرگذاری این اراده‌ها را کشف کنیم.

البته انتخاب سبد معیشت به‌عنوان نمونه‌ای مطالعاتی معطوف به پاسخ به این پرسش‌ها برای من آن قدرها برنامه‌ریزی شده نبود. بیش‌تر به حکم کار میدانی بر روی شورای عالی کار، که برای پروژه‌ای مجزا پیش می‌بردم، حساسیتی مشدد به تحولات درونی این نهاد پیدا کرده بودم، تحولاتی که از بیرون ممکن بود کاملاً پیش‌پافتاده و «روتین» و غیرسیاسی به نظر برسد و اصلاً جلب توجه نکند. اما به‌هرحال، همان‌طور که می‌کوشیدم با ابعاد متنوع این تحول آشنا شوم، به نظرم رسید که می‌تواند برای بررسی پویایی‌های قانون در جامعه نمونه‌ی مناسبی باشد؛ نه فقط به این دلیل که ماکتی از نحوه‌ی رویارویی افراد (کنش‌گران سیاسی و مردم عادی) با قانون به دست می‌داد. سبد معیشت، قانونی بود که از بطن نهادی رسمی در قلب آپاراتوس (سازوبرگ) تعیین حداقل دستمزد در ایران روییده بود. مسئله فقط اعلام شدن یک عدد نبود. این

عدد در یک رویه‌ی نهادی مشخص تولید می‌شد. از این منظر، معرفی «سبد معیشت» در انتهای سال ۱۳۹۵ بر وقوع نوعی تحول نهادی در ساختار شورای عالی کار دلالت داشت. این رویه‌ی نهادی، فارغ از محتوا و خوب و بد و کم و زیادش، نمونه‌ی تمام‌عیار قانونی بود که از بالا به جامعه تحمیل می‌شد. سرنوشت پرسش‌هایی کاربردی نظیر این که چه کسانی «سبد» را احصا کنند؛ آن‌ها در چه فرایندی انتخاب شوند؛ کمیته‌ی دستمزد (کمیته‌ی تخصصی احصای سبد معیشت در شورای عالی کار) چه ساختاری داشته باشد؛ چه اقلامی در «سبد» لحاظ شود و با چه ترکیبی؛ و قیمت‌هایشان از کدام منابع آماری اخذ شود همه و همه در ساختار قدرت، یا به طور مشخص، بوروکراسی شورای عالی کار، تعیین شده بود، نه در مناقشه‌ی نیروهای اجتماعی. درست است که در نهایت هر قانونی به حکم پذیرش و تصدیق دولت است که قانون می‌شود، با این حال، خاستگاه اجتماعی برخی قوانین به وضوح از برخی دیگر پررنگ‌تر یا دست‌کم آشکارتر است. ادعا نمی‌کنم که هیچ تأثیر برون‌زایی در کار نبود، اما رویه‌ی نهادی «سبد معیشت» عمدتاً از لابه‌لای جنب‌وجوش و فعل‌وانفعالات درونی شورای عالی کار سرزَد. نیروی اجتماعی صاحب‌دا و قَدَری وجود نداشت که مطالبه‌ی مشخص‌اش، احتساب بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار باشد. شاید بشود گفت چالش‌گران غیررسمی سیاست دستمزد سنتاً بیش‌تر ترجیح می‌دادند خودشان هزینه‌های زندگی را برآورد کنند، تا این‌که مثلاً از دولت بخواهند که این کار را انجام بدهد. این مسئله از این جهت اهمیت دارد که افراد ممکن است نسبت به قوانین یا هنجارهای رسمی که آشکارا/از پایین به دستورکار دولت تحمیل شده‌اند و واضحاً به ریشه‌ی اجتماعی‌شان قابل ردیابی‌اند — مثلاً قوانینی که در واکنش به اعتراضات خیابانی تصویب می‌شوند یا حتی نمونه‌های کمتر دراماتیک — رویکرد متفاوتی اتخاذ کنند؛ مثلاً درجه‌ی پایین‌تری از سوءظن سیاسی را در قبال‌شان احساس کنند، کمتر بیگانه و «دولتی» به حساب‌شان بیاورند، و به همین نسبت، به روی‌شان گشوده‌تر و پذیرا‌تر باشند. تمرکز بر سبد معیشت، در عوض، اجازه می‌داد واکنش بدن اجتماعی را به جسمی خارجی رؤیت کنیم. آدم‌ها با قوانینی که «از آن‌ها نیست» چه می‌کنند؟

به نظر من می‌رسید که کنش متقابل افراد با قانون، نمی‌تواند یکسر تناقض‌آلود، هرج‌ومرج‌آمیز، ناخودآگاه و غیرخودتأمل‌گرانه تفسیر شود. در عوض، در پس این جور رفتارها نوعی الگوی اندیشه و کنش استراتژیک را می‌شود تمیز داد. مقصودم از استراتژیک، ضرورتاً درست یا بهینه نیست. استراتژی می‌تواند مفید از کار دربیاید یا مضر؛ درست یا غلط، و اکثر وقت‌ها این مسئله، به طور پسینی، یعنی بعد از این که استراتژی موردنظر عملی شد معلوم می‌شود. این که بگوییم تفکر کسی استراتژیک است به این معنا نیست که ممکن نیست نتیجه‌ی عمل‌اش منفی از آب درآید و هر تیری که پرتاب می‌کند درست به هدف می‌خورد. در عوض، عبارت «استراتژیک» در این‌جا ناظر بر نقش‌آفرینی درجه‌ای از محاسبه‌گری، موقعیت‌سنجی و هدف‌گیری آگاهانه و فعالانه است. از این منظر، الگوی اندیشه و کنش استراتژیک، نه ضرورتاً به معنای اصولی و مؤثر و توصیه‌شده، بلکه نقطه‌ی مقابل کنش بی‌الگو، ناخودآگاه و نیندیشیده است.

بررسی نمونه‌ی سبد معیشت نشان می‌دهد که نه فقط شهروندان - حتی در بافتارهای اقتدارگرا - در قبال قانون ضرورتاً منفعل، پذیرا و زودباور نیستند، بلکه برخوردشان با قانون به‌هیچ‌وجه خطی، ساده‌سازی‌شده و مطلق‌گرایانه نیست. آن‌ها بیش‌تر به درگیری استراتژیک با قانون گرایش دارند تا طرد مطلق و آرمان‌گرایانه یا پذیرش درست و منفعلانه‌اش. در بیش‌تر موارد، شهروندان زیرکانه، خلاقانه، گزینش‌گرانه و عمل‌گرایانه با قانون طرف می‌شوند، حتی آن‌گاه که قانون آشکارا منشأیی «غیرخودی» دارد.^۱ آن‌ها می‌کوشند «اقتدار دولت، متبلور در متن قانون»،^۲ را در فرایندی هرروزه از آن خود سازند، نه ضرورتاً درصحن دادگاه‌ها یا پیشگاه قضات حرفه‌ای، بلکه حتی در متن زندگی روزمره و نزاع‌های شخصی. صد البته که این صورت‌بندی قرار نیست رفتار یکایک سوژه‌های سیاسی جامعه را دربرگیرد و توضیح

^۱ این‌که چه کسانی بیش‌تر به ابزار خلاقیت‌ورزی بر بستر حقوق مجهزند بحث مفصل دیگری است. مثلاً پایگاه طبقاتی، سطح تحصیلات و غیره ممکن است بر توانایی افراد برای خلاقیت قانونی تأثیر بگذارند. در این‌جا از این جنبه صرف نظر می‌شود.

^۲ F. K. Zeman, "Legal mobilization: The neglected role of the law in the political system". *American Political Science Review* 77 (1983): 690-703.

دهد. اصولاً از عاملیت چه می‌ماند اگر می‌شد همچون امری حتمی و خودکار و همه‌گیر صورت‌بندی‌اش کرد و از تقابل بنیادین با ساختاری بودن و جبری بودن برهنه‌اش ساخت؟ آن چه به قدر کافی وضوح دارد اما این است که عده‌ای از کنش‌گران، ولو که با نظام سیاسی حاکم هیچ میانه‌ای نداشته باشند، گاه می‌کوشند از قانون به نفع مطالبات یا تغییر مطلوب‌شان استفاده کنند، آن هم نه صرفاً قوانینی که تمام و کمال درست و مناسب می‌دانند.

به طرز جالب، احضار قانون از سوی آن‌ها، بیش از آن که نوعی اظهار سرسپردگی به قانون باشد، به شگردی گفتمانی شباهت دارد که قرار است تناقض‌های نظام سیاسی را افشا کند، به مطالبه‌ای مشروعیت ببخشد، و دولت را با زبان خودش مخاطب قرار دهد. به این ترتیب، آن‌ها می‌کوشند سازوبرگ حقوقی دولت را علیه خودش به کار گیرند، معمولاً به قصد تحقق اهدافی متفاوت از اهداف برنامه‌ریزی و پیش‌بینی‌شده‌اش. قانون، در نظر آن‌ها، نه همچون بلوکی یک‌دست و یک‌نواخت، که می‌بایست موضع یگانه‌ای در قبالش اتخاذ کرد، بلکه به مثابه انبانی متنوع و ناهمگن پدیدار می‌شود که می‌توان از میان گزینه‌های مختلفش دست به انتخاب زد، رگه‌هایی را از آن میان برجسته کرد و رگه‌هایی دیگر را نامریی جلوه داد، و حتی جنبه‌هایی از آن را علیه جنبه‌های دیگرش بسیج کرد. کمتر کسی از منتقدان سیاست رسمی دستمزد را بتوان سراغ گرفت که عامدانه بر این نکته تأکید بگذارد که تصویب حداقل دستمزد بدون جلب موافقت نمایندگان کارگری، یعنی همان اتفافی که در مذاکرات مزدی ۱۳۹۹ رخ داد، به یک معنا اساساً غیرقانونی نیست. از اواخر دهه‌ی ۸۰ خورشیدی که آیین‌نامه‌ی داخلی شورای عالی کار تغییر کرد، هیچ الزامی برای موافقت نمایندگان کارگری با حداقل دستمزد وجود ندارد. کافی است که اکثریت اعضای شورای عالی کار به یک رقم مشخص رأی داده باشند تا بتوان از آن به‌عنوان حداقل دستمزد قانونی یاد کرد. با وجود این، تقریباً در هیچ‌جای اعتراضات جسته‌وگریخته‌ای که به این مسئله صورت می‌گیرد، از یک یادداشت اینترنتی بگیرد تا همان بیانیه‌ای که قبل‌تر مثال زدیم، ردی یا نشانی از اشاره به قانونی بودن تصمیم شورای عالی کار نیست. در عوض، دولت و کارفرمایان

از این جهت شماتت می‌شوند که بدون اعتنا به نظر هم‌تایان کارگری‌شان بریده‌اند و دوخته‌اند، آن‌هم عمدتاً با این اسم رمز که «سه‌جانبه‌گرایی» نقض شده است.

ریشه‌ی این امکان را از یک سو می‌توان در پیکربندی پلورالیستی نظم حقوقی جست. «هر نظام حقوقی ملی موازیکی از حوزه‌های سیاستی، اقتدارهای نهادی، اصول و قواعد حقوقی مختلف و بعضاً ناهمسازی است که می‌توانند به منابع جوشان دعاوی ناهمسو نسبت به حق تبدیل شوند.»^۱ «نه فقط قانون رسمی دولتی، مارپیچی از سنت‌های حقوقی متنوع، نامتعیین و اغلب متناقض است، بلکه همچنین کثرتی از سنت‌های نسبتاً مستقل قانون بومی در خرده‌فرهنگ‌ها و قلمروهای نهادی جامعه رقابت می‌کنند.»^۲ برخلاف یک تصور رایج، صرفاً در ایران نیست که نظام قانونی به مارپیچ بی‌انتهایی از مقررات و آیین‌نامه‌ها و اصلاحیه‌ها می‌ماند که در بسیاری نقطه‌ها، به پر و پای یکدیگر پیچیده و بر سر و کول هم پیچ و تاب خورده‌اند. این خصلت تا حدی در ماهیت قانون نهفته است، هرچند که درجه‌اش می‌تواند در بافتارهای سیاسی مختلف متغیر باشد. نه فقط وضع قانون به دست ائتلاف‌هایی صورت می‌گیرد که ممکن است منافع یا آرای ناهمسو داشته باشند و هر یک از نیروها بخواهند مهر خود را بر قانون بزنند و از این رو، بذر دعاوی و مطالباتی ناهمسو را در قوانین بکارند، بلکه اساساً قانون‌گذاران با محدودیت‌های شناختی مواجهند. همواره موقعیت‌های جدیدی پیش می‌آید که قانون‌گذاران پیشین از پیش‌بینی‌اش بازمانده‌اند و موضع قانون در قبال‌شان مبهم و نامطمئن است و تکلیف‌شان می‌بایست به مدد مصداق‌یابی‌ها و قانون‌گذاری‌های تازه و مستمر روشن شود. این‌ها، و بسیاری خصایل دیگر، که در این‌جا مجال شرح‌شان نیست، به قانون، خصلتی مبهم، لایه‌لایه و پر پیچ و خم می‌بخشند. محض نمونه، حداقل دستمزد، طبق قانون، باید بتواند هزینه‌های یک خانوار متوسط را پوشش دهد. و همان حداقل دستمزد، باز هم طبق قانون، با رأی اکثریت اعضای شورای عالی کار قابل تصویب است. حالا چنانچه اکثریت به مبلغی کم‌تر از هزینه‌های یک خانوار متوسط رأی دادند،

1. Jeffrey R. Dudas, Jonathan Goldberg-Hiller and Michael W. McCann, "The Past, Present, and Future of Rights Scholarship," In Austin Sarat and Patricia Ewick, eds., *The Handbook of Law and Society* (John Wiley & Sons: 2015) 369.

2. M. W. McCann, *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. (Chicago: University of Chicago Press, 1994) 8.

تکلیف چیست؟ آیا دستمزد مصوب شده «قانونی» است؟ نااطمینانی‌هایی از این دست درزها و شکاف‌هایی را بر پیکره‌ی قانون می‌گشایند که می‌توانند به فرصت‌های کنش‌گری سیاسی و مداخله‌گری پایین به بالا تبدیل شوند.^۱ به‌واسطه‌ی سلسله‌ای از گزینش‌ها، تأکید‌گذاری‌ها، برجسته‌سازی‌ها، و نادیده‌انگاری‌ها از میان سنت‌ها و مقررات قانونی درهم‌رونده‌ی موجود، کنش‌گران سیاسی می‌کوشند نسخه‌ی خودشان را از این که چه چیز قانونی است و چه چیز غیرقانونی جا بیندازند، و از این طریق، برای نارضایتی یا خواستی مشروعیت دست‌وپا کنند، یا برعکس، از آن مشروعیت‌زدایی کنند.

و چنین تکاپوهایی آن قدرها هم که ممکن است به نظر برسد بیهوده نیستند. قانون، بر خلاف یک باور رایج در مارکسیسم ارتودوکس و همین‌طور مطالعات حقوقی انتقادی که عمدتاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی رو آمد، ظرفی کاملاً تهی نیست که نخبگان حاکم هر گونه بخواهند پرش کنند، بلکه هویت و منطقی از آن خود دارد. تردیدی نیست که قانون عمیقاً سوژه‌ی تفسیر و بازتفسیر است. اما نه قدرت تفسیرگری قانون صرفاً به دولت منحصر است، و نه گستره‌ی تفسیرهای بالقوه‌ی آن نامحدود است. شاید در محکمه‌های رسمی قضایی، دولت درباره‌ی این که معنای حقیقی قانون چیست حرف آخر را بزند اما نه ضرورتاً در صحنه‌ی جامعه. خیلی وقت‌ها، خاصه در شرایط بی‌اعتمادی اجتماعی شدید، دولت ممکن است در غالب کردن برداشت‌اش از قانونیت شانس زیادی نداشته باشد. وانگهی، اگر قرار باشد که نظام سیاسی همه‌ی اعمال ناعادلانه‌اش را با توسل به قانون توجیه کند، به نحوی که قانون کاملاً با بی‌عدالتی مترادف شود، قانون رفته‌رفته سودمندی‌اش را برای نظام سیاسی از دست خواهد داد. اصولاً این که قانون می‌تواند چیزی را توجیه کند، به خاطر انتسابش به ارزش‌های جهان‌شمولیت و عدالت است. درست است که در برخی حوزه‌ها این رشته می‌تواند تا حد زیادی بگسلد، اما در کلیت نظام حقوقی همواره پسماندی از استقلال قانون باقی می‌ماند. به بیان ای. پی. تامپسون، «اگر قانون آشکارا جانبدارانه و ناعادلانه باشد، هیچ چیزی را پنهان نخواهد

^۱ . مطالعات فراوانی وجود دارد که نشان می‌دهند که چگونه ابهام در قوانین می‌تواند به نوعی ابزار سیاسی در دست دگراندیشان تبدیل شود. برای نمونه، نگاه کنید به

S. Skowronek & M. Glassman. *Formative acts: American politics in the making*. (University of Pennsylvania Press, 2007)

کرد، به هیچ چیز مشروعیت نخواهد بخشید، به هژمونی هیچ طبقه‌ای کمک نخواهد کرد. پیش‌شرط ضروری اثربخشی قانون در جایگاهش به عنوان ایدئولوژی آن است که بتواند درجه‌ای از استقلال را از اعمال نفوذ در روز روشن نشان دهد و عادلانه به نظر برسد. و البته نخواهد توانست چنین به نظر برسد بدون آن که منطق و معیار عدالت خودش را حفظ کند و در واقع گاه‌به‌گاه واقعاً عادلانه باشد. ... قانون ممکن است رتوریک باشد، اما می‌تواند ضرورتاً رتوریک میان‌تهی نباشد.¹ (تأکید در متن اصلی) فرم‌های قانونی عمیقاً از حیث محتوایی که حمل می‌کنند انعطاف‌پذیرند، هرچند که هرگز نمی‌توانند به طور مطلق بی‌هویت و شناور باشند. در پاره‌ای مواقع، این انعطاف‌پذیری توسط دگراندیشان و تحول‌خواهان نظم مستقر کشف و بهره‌داری می‌شود، با این که در بسیاری مواقع نیز دستمایه‌ی سرکوب دگراندیشی و حفظ نظم موجود قرار می‌گیرد. بسیاری از این گزاره‌ها ممکن است کم و بیش بدیهی به نظر برسند. معلوم است کسی به قوانینی که به زیان‌اش است استناد نمی‌کند و، در عوض، قوانین هرچند غیررسمی‌تر و نحیف‌تری را به میانه‌ی صحنه می‌کشد و متورم می‌کند که با منافع مادی یا غیرمادی‌اش همسو هستند. اما، به رغم این، آنچه اهمیت دارد فرا آفکندن این «بدیهیات» بر صورت‌بندی‌های مفهومی از نسبت قانون و جامعه است. بسیاری از ما ممکن است در مواجهه با این یا آن مسئله‌ی مشخص، خیلی جا نخوریم از این که آدم‌های عادی یا کنش‌گران سیاسی حرفه‌ای، حتی در شرایطی که خود را عمیقاً زیر ضرب قانون و نظام قضایی می‌یابند، تا این اندازه با قانون درگیرند، و به جای این که خود را از آن به‌مثابه کار دست‌نظام حاکم کنار بکشند، به آن نزدیک می‌شوند و با آن درمی‌آمیزند، اما، به بحث‌های نظری که می‌رسد، قانون را همچنان سازه‌ی صلبی معلق بر فراز جامعه در نظر بگیریم که در رابطه‌ای یک‌جانبه با آن قرار دارد. بررسی سبب معیشت و به طور عام‌تر حداقل دستمزد در مقام یک قانون کمک می‌کند که خصلت درهم‌تنیده و تعاملی قانون و جامعه را درک کنیم، نوعی گذار از درک قانون به مثابه بخشی از سازو برگ سرکوب‌گر دولتی که، بیگانه‌ها، و مستقل از، جامعه برپاست و رفتارها و تصوراتی را که از قبل وجود داشته‌اند ضابطه‌مند می‌سازد، به فهم آن همچون

1. E. P. Thompson, *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. (New York: Pantheon, 1975) 263.

عنصری که در تار و پود حیات اجتماعی تنیده شده، و از درون به فعالیت‌ها، ذهنیت‌ها و نارضایتی‌هایش شکل می‌دهد.^۱

علاوه بر این، در حالی که نگرش‌های انتقادی سنتاً قانون را ابزار کنترل اجتماعی و مشروعیت‌بخشی به سلطه‌ی اقتصادی یا سیاسی و اختفای مناسبات اجتماعی واقعی تلقی کرده‌اند، بررسی مورد سبد معیشت، همسو با ادبیات بسیج قانون، آشکار می‌کند که گاه گدھا و هنجارهای قانونی می‌توانند، برعکس، به مطالبه‌گری و مخالف‌خوانی و دگراندیشی در جامعه دامن بزنند و مشروعیت نظام سیاسی را، بیشتر، به چالش بکشند. یک نتیجه این است که برخلاف نگرش متعارف به قانون، که می‌توان از آن به عنوان دیدگاه ابزارگرایانه یاد کرد، قانون را نمی‌توان فرایندی تماماً آگاهانه، قابل‌برنامه‌ریزی، و پیش‌بینی‌پذیر تصور کرد. دوم این که شهروندان صرفاً در مقابل قانون منفعل نیستند. آن‌ها ممکن است قانون را «نادیده بگیرند، بازسازی‌اش کنند یا به شیوه‌هایی تازه و پیش‌بینی‌نشده به کارش ببرند».^۲ نادیده‌انگاری شیوه‌های گوناگون واکنش جامعه به قانون که در قالب خلاقیت‌های فردی و جمعی بروز می‌کنند، موجب می‌شود که خیلی وقت‌ها درباره‌ی «اهمیت قانون دولتی مبالغه کنیم»،^۳ چشم‌اندازهای تغییر را دست‌کم بگیریم و از تحولات سیاسی غافل‌گیر شویم.

به همین سیاق، همه‌ی ما در زندگی شخصی و اجتماعی‌مان شاهد موارد بی‌شمار ارجاع به قانون، شبیه نمونه‌هایی که ذکر شد، هستیم. افراد، اغلب بی آن که سر و کارشان به مراجع قضایی بیفتد، از قانون استفاده می‌کنند: برحسب آن می‌اندیشند؛ به خودشان حق می‌دهند؛ تهدید می‌کنند. آن‌ها خیلی وقت‌ها از قانون مانند یک نماد استفاده می‌کنند، مانند زمانی که کارگران تابوت قانون کار را بر دوش می‌گیرند یا کتاب

۱. برای بحثی درباره‌ی دیدگاه اخیر، نگاه کنید به

Austin Sarat & Thomas R. Kearns, "Beyond the Great Divide: Forms of Legal Scholarship and Everyday Life," In Austin Sarat & Thomas R. Kearns. *Law in Everyday Life* (University of Michigan, 1993) 21_61.

2. Ibid, 21.

3. Ibid, 22.

قانون کار را برای اداره‌ی کار می‌فرستند.^۱ این جور مواقع، قانون به ابزاری برای مخابره‌ی یک پیام یا بیان یک مطالبه تبدیل می‌شود. خیلی وقت‌ها، کنش‌گران سعی می‌کنند با استفاده از قانون هویت سیاسی خود را سیگنال بدهند، از ریسک سیاسی واقعی یا دست‌کم تصویری مشارکت در کنش سیاسی بکاهند و همراهی کنش‌گران کم‌تر ریسک‌پذیر را جلب کنند. در حالت کلی، افراد، مثلاً، از شرکت در تجمعی با شعارهای قانونی هراس کمتری دارند و راحت‌تر به آن ملحق می‌شوند. در پاره‌ای موارد، کنش‌گران به قانون استناد می‌کنند تا نشان دهند تغییر موردنظرشان آن قدرها هم دسترس‌ناپذیر و دور از ذهن نیست. قانون می‌تواند تخیل افراد درباره‌ی افق امکان‌های سیاسی را شکل دهد یا بازآرایی کند.^۲

غالب این‌گونه کنش‌ها در خارج از رویه‌های مراجع قضایی اتفاق می‌افتند. با این حال، دیدگاه‌های ابزارگرایانه‌ی متعارف غالباً توسل به قانون را محدود به کنش‌گران و مراجع رسمی در نظر می‌گیرند. به این ترتیب، بسیاری از موارد استفاده از قانون، که خصیلتی غیررسمی، نمادین و اطلاع‌بخش دارند، به رغم تأثیر سیاسی قابل ملاحظه‌شان، از دایره‌ی تحلیل بیرون می‌مانند.

این رویکرد خصوصاً زمانی دردسرساز می‌شود که مایلیم تأثیرات سیاسی قانون را در بافتارهای اقتدارگرا ارزیابی کنیم. منتقد محترمی که به خود این زحمت را هموار کرد که قلم به دست بگیرد و در مقاله‌ای پرتفصیل،^۳ «کاستی‌ها»ی مقاله‌ی مرا گوشزد کند، هشدار می‌داد که در جایی که قانون آشکارا زبردست قدرت سیاسی است و حتی آن‌گاه که صراحتاً نادیده‌اش نمی‌گیرند و علناً نقض‌اش نمی‌کنند، «منطبق بر مصلحت» دستکاری یا تعدیل می‌شود، و در شرایطی که نظام قضایی مستقل و دموکراتیکی در کار نیست و فرایند دادرسی غیرشفاف و تبعیض‌آمیز و نابرابر است، چگونه می‌توان از

۱. خبرگزاری ایلنا، «به نشانه‌ی اعتراض به مصوبه‌ی مزد ۹۹ انجام شد؛ کارگران هفت تپه یک نسخه کتاب قانون کار به اداره‌ی کار ارسال کردند»، ۱۳۹۹/۰۱/۲۶، کد خبر: ۸۹۸۸۷۵.

2. Sandra R. Levitsky, "Law and Social Movements: Old Debates and New Directions" In Austin Sarat & Patricia Ewick, eds., *The Handbook of Law and Society*. (Wiley Blackwell, 2015) 385.

۳. رضا سپیدرودی، «"بسیج قانون"؟ کدام قانون؟ کدام بسیج؟»، روشنگری، ۱۱ می ۲۰۲۰.

نفع‌رسانی قانون به جنبش‌های اجتماعی سخن گفت؟ در یک کلام، قوانینی که اجرا نمی‌شوند چطور می‌توانند به تغییر اجتماعی کمک کنند؟ دیدگاه‌هایی از این دست، با فروکاست اثرات قانون به تبعات مستقیم و پیش‌بینی‌شده‌اش (اجرا شدن یا نشدن) از مشاهده‌ی اثرات غیرمستقیم قانون ناتوان هستند.

محض نمونه، سبد معیشت قانونی است که اجرا نمی‌شود. چنان‌که می‌دانیم، قانون کار ایران مصوب ۱۳۶۹ برای تعیین حداقل دستمزد دو معیار برشمرده است: نرخ تورم و هزینه‌های زندگی که عنوان رسمی‌اش همان سبد معیشت است. برخلاف نرخ تورم که در قانون کار، صرفاً «توجه» به آن در فرایند تعیین مزد پیش‌بینی شده، سبد معیشت معیاری است که حداقل مزد دقیقاً می‌بایست با آن برابر باشد. به این اعتبار، زمانی می‌توانیم از «اجرا»ی بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار یا همان سبد معیشت حرف بزنیم که حداقل دستمزد دقیقاً مطابق با آن تعیین شود، اتفاقی که از نخستین سال احصای سبد معیشت تا کنون هرگز رخ نداده است. به این اعتبار، سبد معیشت هرگز «اجرا» نشده است. با این حساب، اساساً این‌که جایی در تاریخ معاصر ایران سندی به عنوان «سبد معیشت» شکل گرفت، جز پیچیدگی‌های بوروکراتیک و جزئیات اجرایی، واجد چیزی از جنس اهمیت و سودمندی سیاسی نیز هست یا به قول منتقد محترم، جز «امیدوار کردن» کنش‌گران خارج از نهادهای رسمی از یک سو، و «فراهم کردن بهانه‌ی رفع مسئولیت از "نمایندگان کارگری" در شورای عالی کار در رابطه با دستمزدهای سالانه‌ای که در چهار سال اخیر امضاء کرده‌اند»^۱ حاصلی نداشته است؟

به اجرای این قانون از طریق مراجع قضایی نیز نمی‌توان امید چندانی داشت. به طور خلاصه، فرض کنیم کسی به سطح فعلی حداقل دستمزد معترض است و قصد دارد برای نیل به تغییر مطلوبش از ابزارهای قضایی به رسمیت‌شناخته‌شده بهره بگیرد. رویه‌ی حقوقی تعریف‌شده در این رابطه عبارت است از اقامه‌ی دعوا نزد دیوان عدالت اداری، به عنوان عالی‌ترین مرجع دادرسی اداری، علیه شورای عالی کار، در مقام متولی تعیین حداقل دستمزد در کشور. سازوکار دادرسی قضایی نسبت به رویه‌ی تعیین

۱. همان.

حداقل دستمزد به نحوی طراحی شده که تحقیق چنین هدفی را نزدیک به ناممکن می‌سازد. درخواست ابطال مصوبه‌ی دستمزد ممکن است به‌سادگی مردود دانسته شود. نه فقط مراجع قضایی از اعمال نفوذ سیاسی مصون نیستند، بلکه حتی فارغ از تأثیرپذیری‌های غیرحقوقی، خود قانون کار نیز می‌تواند به تفسیرهای متعارضی مجال دهد. اما مسئله این‌جاست که حتی موفقیت دادخواهی نیز ضرورتاً منتج به تغییر در سیاست رسمی حداقل دستمزد نیست. در بهترین حالت، اگر بخت با شاکیان یار باشد، دیوان عدالت اداری مصوبه‌ی حداقل دستمزد را ابطال خواهد کرد. در این صورت، شورای عالی کار ملزم خواهد بود که مذاکرات مزدی را مجدداً منعقد و دستمزد جدیدی را تعیین کند. واقعیت ناامیدکننده اما آن‌جاست که رقمی که این‌بار به عنوان حداقل مزد تصویب می‌شود، از حیث فنی، ممکن است حتی از میزان قبلی‌اش نیز کمتر باشد. دیوان عدالت اداری می‌تواند به ابطال مصوبه‌ی حداقل دستمزد رأی بدهد اما نمی‌تواند اطمینان حاصل کند که حداقل مزد بعدی دقیقاً منطبق بر سطح قانونی‌اش (یعنی به اندازه‌ی نرخ سبد معیشت) تعیین شود. به طرز کنایه‌آمیز، موفقیت دادخواهی در زمینه‌ی حداقل دستمزد ممکن است از حیث اقتصادی حتی به زیان مزدبگیران تمام شود، مشخصاً به این دلیل که تا هنگام تصویب حداقل مزد جدید، که هیچ مشخص نیست چه زمانی صورت بگیرد، سطح حداقل دستمزد سال گذشته، که علی‌القاعده مبلغ پایین‌تری است، معتبر خواهد بود. با این وصف، به چالش کشیدن سیاست رسمی حداقل دستمزد از داخل کریدورهای مراجع قضایی، و منتزع از هاله‌ی سیاسی‌اش، شرط‌بندی مطمئنی به نظر نمی‌رسد.

مسئله، بر خلاف گمان منتقد گرامی، حتی فقط فقدان دموکراسی یا حاکمیت قانون نیست. نظام قضایی حتی در کشورهای دموکراتیک نیز ممکن است در بسیاری موارد از زایش تغییر اجتماعی سترون تلقی شود. رشته‌ی طویلی از مطالعات «بسیج قانون» اساساً به استراتژی تعقیب تغییر اجتماعی از مسیر دادخواهی قضایی، به دیده‌ی سوءظن می‌نگرند.^۱ از دید این محققان، دادگاه‌ها فاقد ظرفیت‌های نهادی لازم برای

^۱. برای مثال، بنگرید به

پروردن و اجرای سیاست‌های اصلاحی مؤثر هستند. محض نمونه، هورویتز استدلال می‌کند که «رویه‌های‌شان [دادگاه‌ها] بیش‌تر با حل‌وفصل نزاع‌های فردی تناسب دارند. این به آن معناست که مراجع قضایی بر مبنایی فعالیت می‌کنند که منقطع‌تر، نوسانی‌تر، جانبدارانه‌تر، و کم‌اطلاع‌تر از آن است که تأثیری سازنده بر عملکرد دولت‌ها بر جای بگذارد.»^۱

با وجود این، هم دادخواهی قضایی و هم سایر کنش‌ها و تاکتیک‌های حقوقی واجد مجموعه‌ای از تأثیرات غیرمستقیم نیز هستند که با کارکردشان در معناسازی همبسته است. «تلاش‌ها برای خلق و الصاق معنا به هنجارها، به میانجی زبان حق‌ها، اغلب و به طرز مهم خارج از نهادهای حقوقی رسمی نظیر دادگاه‌ها اتفاق می‌افتد.»^۲ تفسیر حقوقی^۳، به این معنا، فعالیتی است که غیروکلا و همین‌طور وکلا و قضات در آن مشارکت می‌کنند.^۴ از این منظر، تمسک به قانون، فرایندی عام و چندسطحی است. عام به این معنا که مختص کنش‌گران سیاسی حرفه‌ای نیست و در گستره‌ی جامعه اتفاق می‌افتد. و چندسطحی به این معنا که می‌تواند در سطح مختلفی از تمسک کلامی به قانون^۳ به قصد مطالبه‌ی تا طرح شکایت در مراجع قضایی اتفاق بیفتند.

«در حقیقت، با عنایت به شواهد پرشماری که نشان می‌دهند پیروزی‌های قضایی اغلب تأثیرات نامتوازن یا قابل‌اغماضی بر کردارهای اجتماعی هدف می‌گذارند، تأثیرات و کاربست‌های غیرمستقیم دادخواهی ممکن است برای مبارزات سیاسی اکثر جنبش‌های اجتماعی مهم‌ترین باشند.»^۴ هر شکل کنش حقوقی، جدا از وجود «تحت‌اللفظی» اش، حیاتی‌نمادین نیز دارد. این کم‌وبیش متناظر با همان جنبه‌ای از

1. D. L. Horowitz. "The Courts as Guardians of the Public Interest". *Public Administration Review*, 37(2), (1977): 148_154.

2. Martha Minow, "Interpreting Rights: An Essay for Robert," (Yale Law Journal, 1987).

۳. اما اذعان می‌کند که «تعریف بسیج قانون به مثابه کنش احضار هنجارهای قانونی به قصد ضابطه‌مندسازی رفتار عامدانه آن‌قدر موسع است که مرحله‌ی آغازین کنش حقوقی را در بر می‌گیرد؛ در ساده‌ترین مورد، [وقتی که] رفتاری مشخص تمسک شفاهی به قانون طلب می‌شود.»

4. M. W. McCann, *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. (Chicago: University of Chicago Press, 1994) 10.

قانون است که ای. پی. تامپسون در تقسیم‌بندی مشهورش، «قانون به مثابه ایدئولوژی» نام می‌گذارد:

«قانون، آن‌گاه که همچون نهاد (یعنی دادگاه‌ها، با تئاتر طبقاتی و رویه‌های طبقاتی‌شان) یا به مثابه کارکنان (قضات، وکلا، دادرسان صلح) در نظرش می‌گیریم، می‌تواند به‌سادگی ذیل نهادها و کارکنان طبقه‌ی حاکم جذب و ادغام شود. اما همه‌ی محتویات قانون ذیل این نهادها نمی‌گنجد. قانون را همچنین می‌توان به چشم نوعی ایدئولوژی نگرست، مجموعه‌ای از قواعد و مجازات‌ها که در رابطه‌ای مشخص و فعالانه (که اغلب یک قلمروی منازعه است) با هنجارهای اجتماعی قرار دارند.^۱

مارک گالانتز نیز به نکته‌ی مشابهی اشاره دارد آن‌گاه که می‌گوید قانون را باید «همچون نظامی از معناهای فرهنگی و نمادین و نه مجموعه‌ای از کنترل‌های مؤثر در نظر گرفت. قانون عمدتاً از طریق مخابره‌ی نمادها بر ما تأثیر می‌گذارد؛ با به دست دادن تهدیدها، نویدها، الگوها، اقناع، مشروعیت و استیگما و غیره.»^۲

تردید نیست که تأثیرات غیرمستقیم کنش‌ها و تاکتیک‌های حقوقی ممکن است در شرایط سیاسی متفاوت به اشکال یا به درجات متفاوت متبلور شوند، با این حال، به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن‌ها را از بافت‌های سیاسی اقتدارگرایانه به‌طور مطلق غایب فرض کرد.^۳ این به آن دلیل است که تحقق این سطح از تأثیرات ضرورتاً در گروهی دادرسی

1. E. P. Thompson, *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. (New York: Pantheon, 1975) 260.

2. Mark Galanter, "The Radiating Effects of Courts," In Keith O. Boyum and Lynn Mather, eds., *Empirical Theories about Courts* (New York: Longman, 1983) 117–142.

۳. به رغم تبار آمریکایی‌اش، ادبیات بسیج قانون به طرز فزاینده به بافتارهای اقتدارگرا نیز تعمیم داده می‌شود. برای مثال، نگاه کنید به

Lynette J. Chua, "Legal Mobilization and Authoritarianism," *Annual Review of Law and Social Science*, 2019. 15, 355-376.

قضایی دموکراتیک یا حاکمیت قانون نیست.^۱ حتی در شرایطی که نخبگان حاکم به حکم قانون واقعی نمی‌گذارند، قانون همچنان ذهنیت‌ها، ایماژها و پنداشت‌های عمومی را متأثر می‌کند. تأثیرگذاری سیاسی قانون صرفاً به واسطه‌ی مشوق‌ها و مجازات‌های بیرونی صورت نمی‌گیرد و اجرای یک قانون، یگانه راه اثرگذاری‌اش بر واقعیت سیاسی نیست. قوانین می‌توانند به انتظارات دامن بزنند، خشم و امید برانگیزند، و به ارزش‌ها و اهداف جنبش‌های اجتماعی مشروعیت ببخشند. جنبش‌های اجتماعی، با این‌که خارج

^۱. ادعای اصلی منتقد گرامی از این قرار است که بسیج قانون در ایران نمی‌تواند منشأ اثر باشد، به این دلیل که در ایران حاکمیت قانون برقرار نیست و سودمندی بسیج قانون مختص کشورهای نظیر آمریکا است و به فضای سیاسی اجتماعی ایران ربطی ندارد. استناد اصلی‌شان به مقاله‌ی فرانسس کان زیمنس است و معتقدند که من آگاهانه بخشی از نظر این نویسنده را حذف کرده‌ام. اصل جملات مورد نظر در مقاله‌ی زیمنس از این قرار است:

The law is thus mobilized when a desire or want is translated into a demand as an assertion of one's rights. At the same time that the legitimacy of one's claim is grounded in rules of law, the demand contains an implicit threat to use the power of the state on one's own behalf.

ترجمه‌ی پیشنهادی ایشان:

«قانون هنگامی بسیج می‌شود که یک آرزو و یا خواست به یک مطالبه به مثابه طرح حقوق قانونی فرد ترجمه شود. در همان حال مشروعیت مطالبه‌ی فرد ریشه در حاکمیت قانون (دولت قانون) دارد.»

و ترجمه‌ی پیشنهادی من:

«از این‌رو، قانون زمانی بسیج می‌شود که یک آرزو یا خواست به یک مطالبه به مثابه اعاده‌ی حقوق فرد ترجمه شود. در همان حال که مشروعیتِ دعوی فرد در احکام (مقررات) قانونی ریشه دارد، مطالبه‌ای او [مشمول بر تهدیدی ضمنی مبنی بر بکارگیری قدرت دولت به نفع خود است.»

بگذریم از این‌که روشن نیست بر چه مبنایی ایشان تصمیم گرفته‌اند که صرفاً نیمی از جمله را نقل کنند و به جای ویرگول نقطه بگذارند، اما ایراد اساسی‌تر آن جاست که منتقد گرامی عبارت (rule of law) به معنای حاکمیت قانون را با rules of law به معنی مقررات یا احکام قانونی خلط کرده‌اند. اولی اساساً نمی‌تواند در صیغه‌ی جمع به کار رود، همان‌طور که در فارسی نمی‌توان از حاکمیت‌های قانون صحبت کرد.

تعریف زیمنس از بسیج قانون «به مثابه کنش احضار هنجارهای قانونی به قصد ضابطه‌مندسازی رفتار»، چنان‌که خودش تصریح می‌کند «عامدانه آن‌قدر موسع است که مرحله‌ی آغازین کنش حقوقی را آنیزاً در بر می‌گیرد؛ در ساده‌ترین مورد، [وقتی که] رفتاری مشخص به واسطه‌ی تمسک شفاهی به قانون مطالبه می‌شود». از قضا، همین گشودگی تعریف زیمنس بود که به ادبیاتی چنین متنوع و ناهمگن بار داد. بنابراین، احتساب تاکتیک‌های حقوقی که در این‌جا مورد توجه قرار گرفته‌اند با تعریف زیمنس کاملاً سازگارند. وانگهی، جوهره‌ی پژوهش اصیل نه تبعیت نعلبه‌نعل و وفاداری «منقول» به یک نظریه‌ی واحد یا نظریه‌پرداز خاص بلکه «اجتهاد» در انباره‌ی دانش موجود به قصد فراهم آوردن سنتزی نوآورانه است.

از چارچوب‌های سیاسی نهادی تعریف می‌شوند، غالباً از گفتار حقوقی برای قاب‌بندی مطالبه‌ها و ناراضی‌هایشان استفاده می‌کنند.^۱

نه فقط این سطح از تأثیرات مختص نظام‌های دموکراتیک نیستند، برخی از این تأثیرات ممکن است در بسترهای اقتدارگرایانه به شکلی مشدد ظهور کنند. در نظام‌های اقتدارگرایانه که نقض حقوق با شدت بیش‌تری صورت می‌گیرد، کنترل سیاسی سخت‌گیرانه‌تر اعمال می‌شود و حقوق اقلیت‌ها به رسمیت شناخته نشده است، اعطای یک حق، ولو روی کاغذ، می‌تواند طنین نیرومندتری ایجاد کند. آرای مساعد به انتظارات اجتماعی دامن می‌زنند و عدم اجرای آرا به سهم خود دل‌سردی و خشم عمومی را برمی‌انگیزد. درست است که اعمال نفوذ و مداخله‌ی سیاسی عملاً بسیاری از استراتژی‌های حقوقی را بی‌اثر می‌کند، اما باید توجه داشت که تحت چنین نظام‌هایی درباره‌ی سایر انواع فعالیت‌های سیاسی نیز به همین اندازه، و احتمالاً خیلی بیش‌تر، سخت‌گیری وجود دارد. دست بر قضا، در شرایط سیاسی این‌چنینی، قانون، به مثابه نوعی گفتار، به رغم محدودیت‌های پرشمارش، می‌تواند برای کنش‌گران به‌طور نسبی جذابیت پیدا کند، با این امید که از خود در مقابل خودسری دولت‌ها به طرزی حداقلی محافظت کنند، و استمرار فعالیت‌شان را تا حدی تضمین ببخشند. بازتفسیر قانون به مثابه فعالیت‌ی سیاسی عرصه‌ی مداخله و عاملیت سوژه‌های اجتماعی است، خاصه آن‌گاه که سایه‌ی انواع مجازات‌ها بر سر اشکال غیرنهادی کنش جمعی سنگینی می‌کند.

وانگهی، حتی در مراجع قضایی نیز تأثیرات قانون از تبعات مستقیم و بی‌واسطه و آگاهانه‌اش فراتر می‌رود. دادخواهی قضایی، علاوه بر نتیجه‌ی مستقیم‌اش در قالب آرای صادره و اجرا شدن یا نشدن این آرا، واجد سطح دیگری از تأثیرات غیرمستقیم یا به تعبیر گالانتر، تأثیرات «مرکزگریز» یا «ساطع‌شونده» نیز هست. در حقیقت، کنش‌گران ممکن است هنگام طرح دعوا در مراجع قضایی به چیزی بیش از نتیجه‌ی مستقیم رأی دادگاه نظر داشته باشند. درست به همین دلیل است که حتی در مواقعی که با فرض صدور رأی مساعد، چشم‌اندازی برای اجرای آن وجود ندارد، مجموعه‌ای از کنش‌گران

¹ Sandra R. Levitsky, "Law and Social Movements: Old Debates and New Directions" In Austin Sarat & Patricia Ewick, eds., *The Handbook of Law and Society*. (Wiley Blackwell, 2015) 386.

به استراتژی طرح دعوای حقوقی ادامه می‌دهند. آن‌ها ممکن است در پی این باشند که بازتاب رسانه‌ای به دست بیاورند، رأی صادره را به‌عنوان گواه حقانیت‌شان به جامعه عرضه کنند و از این طریق، در صدد جلب همراهی و حمایت بیش‌تر برآیند. به همین سیاق، رأی صادره ممکن است در جایگاه اهرم مکمل سایر تاکتیک‌های سیاسی یا همچون ابزاری برای تقویت توان چانه‌زنی و امتیازگیری از رقبای سیاسی ظاهر شود. در حقیقت، شکایت قضایی، مادامی که بتواند ماده‌ی خامی برای بسیج‌گری و مانور سیاسی فراهم کند، می‌تواند در خدمت تغییر اجتماعی قرار بگیرد. کشیدن یک نارضایتی به کردیورهای دادگاه‌ها، با درجه‌ای از مرئیت‌بخشی، برجسته‌سازی و فوریت‌بخشی همراه است. از این زاویه، بسیج قانون، چه در قالب دادخواهی قضایی و چه در هیئت اشکال خُردتر، پراکنده‌تر و غیررسمی‌تر اعتراض، با شکل‌های مدرن کنش جمعی اشتراکات فراوانی دارد. غالب شکل‌های اعتراضی مدرن، برخلاف اشکال سنتی‌تر، نظیر حمله به آسیابان‌ها، تُجار غلّه و مالیات‌گیران مبتنی بر نوعی کنش غیرمستقیم هستند. «اساساً در در تقابل با اشکال قدیمی اعتراض، که مستقیم و اغلب خشونت‌آمیزند و معترضان را در رویارویی با معارضان بلافصل‌شان قرار می‌دهند، اشکال مدرن اعتراض، معطوف‌اند به نمایش یک مطالبه، یا به خود مطالبه‌گران، یا به صاحبان قدرت، یا به طرفین ثالث تعیین‌کننده.»^۱ توسل به قانون، مادامی که بتوانند مطالبه‌ای را به نمایش بگذارند، مسئله‌ای را برجسته کنند، پوشش رسانه‌ای را افزایش دهند، و اضطرار پرداختن به آن را یادآور شوند، به سایر اشکال اعتراض سیاسی، نظیر تجمع و تظاهرات شباهت دارد.

با این تفاسیل، باید روشن شده باشد که «بسیج قانون» ناظر بر بسیج در چارچوب‌ها و مجاری قانونی نیست، بلکه عبارت است از تلاش برای بسیج سیاسی با سطحی از توسل به قانون. محض نمونه، اگر کارگران یک کارخانه دست به اعتصاب بزنند، دست‌کم بر مبنای عرف قانونی حاضر، از چارچوب اعتراض قانونی خارج شده‌اند و به ساحت منازعه‌ی غیرنهادی وارد شده‌اند. اما اگر همین کارگران در خلال اعتصاب پلاکاردهایی

1. Sidney Tarrow, *Power in movement: Social movements and contentious politics*. (Cambridge University Press, 2011) 98.

با مضمون قانون کار به دست بگیرند، یا برای جذب مشارکت همکاران‌شان به طریقی به قوانین موجود ارجاع دهند، آن‌گاه کنش‌شان را می‌توان مصداقی از فرایند بسیج قانون تلقی کرد، هرچند که بسیج‌شان قانونی نیست. بسیج قانون، به این اعتبار، فرایندی است که می‌تواند در داخل یا خارج از مجاری رسمی رخ دهد و مرز میان شکل‌های نهادین و غیرنهادین اعتراض را مخدوش کند. بسیاری مواقع، بسیج قانون بیش از آن که شکل یا رویکرد مستقلی به اعتراض یا فعالیت سیاسی باشد، یک جنبه‌ی مشخص از آن را بازمی‌نمایاند و، به این جهت، با سایر اشکال غیرنهادی کنش اعتراضی قابلیت همزیستی دارد. در واقع، «کنش‌های این‌چنینی جزئی محدود و اغلب ثانویه از یک کارزار سیاسی چندبعدی عام‌تر هستند.»^۱ در واقع، بسیج قانون بیش از آن که به قانون التزام داشته باشد، به مقتضیات بسیج سیاسی پایبند است. از این منظر، بسیج قانون می‌تواند نه در مقابل بلکه موازی با کنش‌هایی همچون نافرمانی مدنی تعریف شود.

مطالعات حقوق کار در ایران بیش‌تر در چنبره‌ی نگاه ابزارگرایانه به قانون هستند. به این معنا که بیش‌تر می‌خواهند نشان دهند که قوانین بد چگونه کارگران را متأثر می‌کنند یا، در رابطه با قوانین خوب، شکاف میان قوانین روی کاغذ و قوانین در عمل ناشی از چیست و چگونه می‌توان برطرفش کرد. شیوه‌های غیرمستقیم تأثیرگذاری قانون و کارکردهای سیاسی حقوق تا حد زیادی غایب هستند. باز کردن پای ادبیات بسیج قانون به مطالعات کار می‌تواند در رفع این خلأ مؤثر واقع شود.

سخن آخر

این نوشته تلاشی است برای پاسخ به برخی نقدها و زدودن مجموعه‌ای از سوءبرداشت‌ها راجع به کاربرت بینش‌های ادبیات «بسیج قانون» برای سیاست حداقل دستمزد در ایران.^۲ ترجیح دادم به جای فرمت معمول مجادله، در قالب نوعی تک‌گویی

^۱ M. W. McCann, *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. (Chicago: University of Chicago Press, 1994) 10_11.

^۲ برای مثال، نگاه کنید به گفتگوی نصرالله قاضی با محمدرضا شالگونی، قابل دسترس در لینک زیر:

<https://www.youtube.com/watch?v=4FuoLMpUayI>

تأملی بنویسم. احساس می‌کردم که جای‌گذاری ایده‌ها و ادعاهای متن در بستر شکل‌گیری‌شان در روند تحقیق بهتر بتواند نشان دهد که هر کدام از چه دغدغه‌ای برمی‌خیزند و سودای پاسخ به کدام پرسش را در سر دارند. هم این که «تناقضات»ی که منتقد گرامی در کار من یافته بودند آن قدر متنوع و گسترده بود که اگر می‌خواستم یک‌یک‌شان را جدا جدا و فهرستوار پاسخ دهم، متن شکلی به غایت از هم‌گسیخته به خود می‌گرفت، یا، بهتر بگویم، همچون توده‌ی بی‌شکلی از هم‌وامی‌رفت و مطلوبیتش به عنوان یک نوشته‌ی مستقل را از کف می‌داد.

شاید خوانشی شکیبانه‌تر مانع از آن می‌شد که منتقد گرامی برخی دعاوی اصلی مقاله را ذیل عنوان نقد به آن بازگردانند و بسیاری از ادعاهای ناکرده را به آن نسبت دهند، اما، با وجود این، امیدوارم این در متن‌گذاری برای ایشان روشن کرده باشد که کاربست «بسیج قانون» تلاشی بوده است برای افکندن نوری متفاوت به سیاست دستمزد در ایران؛ مطالعه‌ی الگوی کنش متقابل جامعه و قانون؛ و همچنین فهم تأثیرات قانون و رای تبعات مستقیم و بلاواسطه‌اش، و نه تأیید و تجویز شکل خاصی از فعالیت سیاسی یا به قول ناصواب منتقد محترم «توجیه بیانیه‌ی اعتراض به حداقل دستمزد امسال».

غالب آن‌چه ذیل ادبیات بسیج قانون می‌گنجد، تلاشی است برای پرتو انداختن بر پویایی‌های کمتر به چشم‌آمده‌ی نفع‌رسانی قانون به تغییر اجتماعی، بی آن که بر جنبه‌های محافظه‌کار و سرکوب‌گر و هژمونیک‌اش سرپوش گذاشته شود. همه‌ی بحث بر سر آن است که قانون می‌تواند در شرایطی به نفع تغییر اجتماعی بسیج شود. فهم قانون به مثابه یک منبع سیاسی، صرفاً در آن نوعی بالقوگی را شناسایی می‌کند که درجه و جهت فعلیت‌یابی‌اش (مثل سایر منابع جنبش‌های اجتماعی نظیر پول، منزلت و ...) تا حد زیادی به این بستگی دارد که چه کسی، چگونه و با چه سطحی از خلاقیت و حساسیت به کارش ببرد.^۱ هیچ چیز جبری، «اتوماتیک» و ثابتی در میان نیست. ادبیات بسیج قانون مترصد نفی درک از قانون به مثابه ابزار کنترل، سرکوب و سلطه

1. S. A. Scheingold. *The Politics of Rights: Lawyers, Public Policy, and Political Change*. (New Haven, CT: Yale University Press, 1974) 7.

نیست؛ در پی ادغام آن در قاب تحلیلی وسیع‌تری است که کنترل‌گری، سرکوب‌کنندگی و سلطه‌جویی قانون را فقط یکی از سناریوهای پیش‌روی آن در نظر می‌گیرد. با این ملاحظه، در جواب چالش منتقد محترم مبنی بر این که «پاسخ بدهید: بالاخره «بالا بردن وزن کارگران» در ساختار «معیوب» شورای عالی کار در بیانیه اعتراض به دستمزد ۹۹ «بیراه» هست یا نیست؟» صادقانه باید بگویم که نمی‌دانم. شاید منطقی‌اش آن باشد که یک نوشته‌ی ۵-۶ هزار کلمه‌ای را صرفاً به عنوان همان چیزی که هست بخوانیم یعنی تلاشی برای فهم رگه‌ای بسیار باریک از واقعیت، نه همچون کتابچه‌ی راهنمای موضع‌گیری سیاسی، که باید روشن کند «از فلان "قانون" مشخص در فلان مقطع مشخص باید استقبال کرد یا تماماً علیه آن "بسیج" شد؟ "امضاء" داد یا نداد؟». ژانر خاصی از تحلیل‌ها هستند که قرار نیست «تکلیف کسی را روشن کنند» و پیش پای کنش‌گران بگذارند، بلکه دنباله‌روانه می‌کوشند رفتار کنش‌گران روی زمین را صورت‌بندی کنند.

هر برداری هم که بتوان از پژوهش تحلیلی به کنش سیاسی کشید، نتیجه لاجرم راهنمایی جزئی و ناکامل خواهد بود. به همان اندازه که ممکن است ناامیدکننده به نظر برسد، کمتر «تحلیل»ی است که بتواند با دقتی که مو لای درزش نرود به آدم راه و چاه کنش‌گری سیاسی را نشان دهد. این توصیف البته قرار نیست زیر آب «تحلیل» و شناخت و عینیت را بزند؛ صرفاً بناست پیچیدگی کنش‌گری سیاسی را برجسته کند. خیلی وقت‌ها، حتی اگر بخت یار باشد و بتوانیم زیر و بم وضعیت را بشناسیم، در بهترین حالت به مزایا و مخاطرات یک شیوه‌ی کنش سیاسی پی برده‌ایم که ممکن است سبک سنگین کردن‌شان به این راحتی‌ها نباشد. اغلب مواقع، واقعیت اجتماعی ترک‌خورده‌تر و پاره‌پاره‌تر از آن است که بتوان با احکامی سراسر توصیفش کرد. غالباً قدری تأمل تحلیلی کافی است که پدیده‌ها و وقایع، یکدستی اطمینان‌بخش‌شان را از دست بدهند و درزها و حفره‌هایشان را به نمایش بگذارند. هر کنش سیاسی می‌تواند همزمان نیروهای متناقضی را از بند آزاد کند که برآیند کلی‌شان ممکن است بدو روشن نباشد. تا جایی که به بحث حاضر مربوط می‌شود، تمسک به قوانین موجود ممکن است به این قوانین مشروعیت ببخشد و از این رهگذر نظم موجود را تحکیم کند. روی آوردن به تاکتیک‌هایی نظر شکایت قضایی ممکن است کنش‌گران را در مارپیچ‌های حقوقی گیر

بیندازد و رویکردهای رادیکال‌تر را متروک کند. ائتلاف‌سازی‌ها و اختلاف‌اندازی‌های ناشی از «بسیج قانون» ممکن است همزمان و پابه‌پای یکدیگر شکوفا شوند. غالب تصمیماتی که فرد در مقام یک کنش‌گر می‌گیرد مستلزم نوعی یکدست‌سازی هستند، مثلاً چشم بستن بر اثراتی که احتمال می‌دهیم کم‌اهمیت‌تر باشد و عمل کردن بر حسب مقوله‌هایی که برایمان مهم‌ترند. اما تا جایی که به «شناخت» نظر داریم، چه بسیار مواقعی که یگانه راه وفادار ماندن به واقعیت، دست بر قضا، همان «تناقض‌گویی» است، این ضرورت که به قول مایکل کتز، نظریه پرداز اجتماعی، «یاد بگیریم با تعارض‌ها و تناقض‌های واقعیت [زندگی کنیم و میان‌شان راهی بجوییم.»^۱

1. Michael B. Katz, *Improving Poor People: The Welfare State, the "Underclass" and the Urban Schools as History* (Princeton: Princeton University Press, 1997), 5.

منابع

Chua, Lynette J. 2019. "Legal Mobilization and Authoritarianism," *Annual Review of Law and Social Science*, 15, 355-376.

Dudas, Jeffrey R. & Jonathan Goldberg-Hiller and Michael W. McCann. 2015. "The Past, Present, and Future of Rights Scholarship," In Austin Sarat and Patricia Ewick, eds., *The Handbook of Law and Society*. John Wiley & Sons.

Galanter, Mark. 1983. "The Radiating Effects of Courts," In Keith O. Boyum and Lynn Mather, eds., *Empirical Theories about Courts*. New York: Longman. 117-142.

Katz, M. B. 1997. *Improving Poor People: The Welfare State, the "Underclass" and the Urban Schools as History*. Princeton: Princeton University Press.

Levitsky, Sandra R. 2015. "Law and Social Movements: Old Debates and New Directions" In Austin Sarat & Patricia Ewick, eds., *The Handbook of Law and Society*. John Wiley & Sons, 2015. 382_398.

McCann, M. W. 1994. *Rights at Work: Pay Equity Reform and the Politics of Legal Mobilization*. (Chicago: University of Chicago Press.

Sarat A. & Thomas R. Kearns. 1993. "Beyond the Great Divide: Forms of Legal Scholarship and Everyday Life," In Austin Sarat & Thomas R. Kearns. *Law in Everyday Life*. 21_61.

Skowronek, S. & M. Glassman. 2007. *Formative acts: American politics in the making*. University of Pennsylvania Press.

Scheingold, S. A. 1974. *The Politics of Rights: Lawyers, Public Policy, and Political Change*. New Haven, CT: Yale University Press.

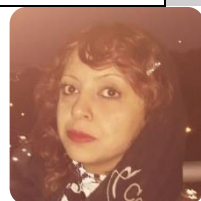
Tarrow, Sidney. 2011. *Power in movement: Social movements and contentious politics*. Cambridge University Press.

Thompson, E. P. 1975. *Whigs and Hunters: The Origin of the Black Act*. New York: Pantheon.

Zeman, F. K. 1983. "Legal mobilization: The neglected role of the law in the political system". *American Political Science Review*. 77: 690-703.

مزد برده‌وار به جای مزد توافقی

نسرین هزاره مقدم



مثلث مطالبه‌گری صنفی طبقه‌ی کارگر سه ضلع دارد: دستمزد شایسته، امنیت شغلی و حق تشکیل‌یابی آزاد و مستقل. بیش از سه دهه است که کارگران با رواج قراردادهای موقت از یکی از اضلاع مثلث، یعنی امنیت شغلی، محروم‌اند. صدور دادنامه‌ی ۱۷۹ دیوان عدالت اداری با موضوع قانونی بودن قراردادهای موقت در کارهای با ماهیت مستمر در سال ۱۳۷۴ سلب حق از کارگران را کاملاً قانونی ساخت. چنان‌که امروز براساس گفته‌های مقامات بیش از ۹۰ درصد کارگران، بدون توجه به ماهیت شغل، قرارداد موقت دارند. حق تشکیل‌یابی مستقل نیز در پی انحلال و غیرقانونی ساختن تشکل‌های کارگری در نخستین سال‌های بعد از انقلاب و در ادامه بعد از تصویب قانون کار در سال ۱۳۶۹ و با به رسمیت شناخته شدن سه تشکل رسمی که دولت در آن‌ها حق مداخله و اعمال نظر در قالب نظارت استصوابی و تأیید منتخبان را دارد، به قهقرا رفته است. آن‌چه در نیمه‌شب بیستم فروردین ماه در جلسه‌ی شورای عالی کار رخ داد، حق ناچیز و تقلیل‌یافته‌ی کارگران برای چانه‌زنی بر سر دستمزد، از زبان همان نمایندگان از صافی نظارت گذشته، را نیز یکسره منتفی کرد.

ماده‌ی ۴۱ قانون کار، دو مؤلفه‌ی اساسی برای تعیین دستمزد سالیانه کارگران در نظر گرفته است. نخست، نرخ تورم رسمی و اعلام‌شده و دوم، هزینه‌های یک خانوار متوسط که در سال‌های اخیر، تحت عنوان «سبد معیشت خانوار» از آن نام برده شده است. آن‌چه در نیمه‌شب بیستم فروردین رخ داد (تعیین افزایش دستمزد به میزان ۲۱ درصد بدون توافق با «نمایندگان» کارگری حاضر در جلسه) هم با ماده‌ی ۴۱ قانون کار تعارض دارد و هم با تمام مقاوله‌نامه‌های بنیادین سازمان بین‌المللی کار از جمله مقاوله‌نامه‌های ۸۷ و ۹۸ که ناظر بر حق مشارکت و مذاکرات دسته‌جمعی کارگران در تعیین سرنوشت‌شان است.

در اسفندماه ۹۸، نرخ تورم سالیانه را مرکز آمار ایران ۳۴.۲ درصد اعلام کرد. در یازدهم فروردین ماه سال جاری نیز ریاست بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران در نامه‌ای به رئیس قوه‌ی قضاییه در زمینه‌ی نحوه‌ی محاسبه‌ی مهریه‌ی زنان و تأدیه‌ی چک، نرخ تورم سال ۹۸ را ۴۱.۲ درصد اعلام کرد. در نتیجه، با در نظر گرفتن این ارقام رسمی که البته با نرخ تورم واقعی و ملموس زندگی طبقه‌ی کارگر تفاوت فاحش دارند، افزایش ۲۱ درصدی دستمزد ۹۹، بند یک ماده‌ی ۴۱ قانون کار، یا همان لزوم تطابق

نرخ افزایش دستمزد با تورم رسمی را به صورت کاملاً ملموس و غیرقابل انکار، نقض کرده است. در سال‌های اخیر، مجادله در جلسات مزدی همواره بر سر اجرای بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار یا تعیین دستمزد براساس نرخ سبد معیشت خانوار بوده است. در روزهای آغاز فروردین ماه، نرخ سبد معاش خانوار در جلسات رسمی و سه‌جانبه‌ی کمیته‌ی دستمزد ذیل شورای عالی کار، ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومان تعیین شد. با این حال، علیرغم تصویب این رقم توسط کارفرمایان و دولتی‌ها، حداقل دستمزد، تنها ۲۱ درصد افزایش یافت. در حالیکه براساس الزام قانون، دستمزد باید تا رسیدن به نرخ سبد معاش حداقلی، یعنی بیش از ۱۰۰ درصد افزایش می‌یافت.

ناسازگاری تصمیمات مزدی شورای عالی کار با قوانین و الزامات، بُعد دیگری نیز دارد. افزایش ۲۱ درصدی دستمزد در حالی مصوب و ابلاغ شده است که در آخرین جلسه‌ی شورای عالی کار، نمایندگان کارگری، حاضر به امضای صورتجلسه نشده و نشست را ترک کرده‌اند. با این حساب، مزد ۹۹ به صورت دوجانبه و براساس نظرات کاملاً همسو و هماهنگ دولتی‌ها و کارفرمایان تعیین شده و کارگران حتی در حدّ «نمایندگان» قانونی و رسمی خود، حق مداخله و مشارکت نداشته‌اند.

ترکیب ناموزون و ناکارآمد شورای عالی کار، در اساس وزن نمایندگان کارگری در جلسات مزدی را به حداقل می‌رساند؛ براساس ماده ۱۶۷ قانون کار، اعضای این شورا، سه نماینده‌ی کارگری، سه نماینده‌ی کارفرمایی، وزیر کار در نقش واسط و میانجی، و دو فرد مطلع و بصیر در مسائل اقتصادی و اجتماعی است. اما با اصلاحیه‌ای که در سال ۱۳۸۹ توسط دولت احمدی نژاد صادر شد، قدرت چانه‌زنی نمایندگان کارگری بازهم کاهش یافت (اعضای شورا مرکب از یازده نفر شدند و وزن طرف‌های مقابل سنگین‌تر شد).

در حالی که در متن صریح قانون کار، به لزوم حضور دو فرد مطلع و بصیر که قاعدتاً باید اقتصاددان و جامعه‌شناس باشند، تأکید شده، همواره علاوه بر وزیر کار که ریاست جلسه را برعهده دارد، به جای دو فرد مطلع، دو عضو عالی‌رتبه‌ی دولت و از میان وزرای اقتصادی حاضر می‌شوند. از آن‌جا که در ساختار اقتصاد ایران، دولت، خود فربه‌ترین و سودآورترین جناح کارفرمایی کشور است، وجود سه نماینده‌ی دولتی در جلسات مزدی،

به معنای آن است که سه نماینده‌ی کارگری باید در مقابل شش نماینده‌ی اصلی کارفرمایی (سه نماینده‌ی مستقیم کارفرما و سه نماینده‌ی غیرمستقیم از طرف دولت کارفرمایان) چانه‌بزنند؛ این مذاکره‌ی نابرابر سه در مقابل شش، می‌تواند در مواقعی که سود سرمایه با افزایش دستمزد در معرض خطر جدی قرار بگیرد، به نفع گروه مقابل عمل و اعتبار و وزن نظرات گروه کارگری را کاملاً از معادلات چانه‌زنی حذف کند. این همان اتفاقی است که در بیستم فروردین ماه رخ داد. تا پیش از این، دولتی‌ها همواره ادعا داشتند که تعیین دستمزد براساس «اجماع طرفین» صورت می‌گیرد و به همین دلیل است که همه‌ی حاضران در جلسه صورتجلسه‌ی مزدی را امضا می‌کنند اما در مذاکرات مزدی ۹۹، - گرچه در همان آغاز جلسه وزیر کار ادعا کرد که به دنبال اجماع هستیم و مزد با توافق همه‌ی گروه‌ها تعیین خواهد شد - هنوز چند ساعت نگذشته به «رای‌گیری» روی آوردند و رأی شش نفر در مقابل سه نفر را به کرسی نشانند. «نمایندگان» کارگری نیز چون با رقم ۲۱ درصد برای افزایش مزد موافق نبودند، صورتجلسه را امضا نکردند و خارج شدند.

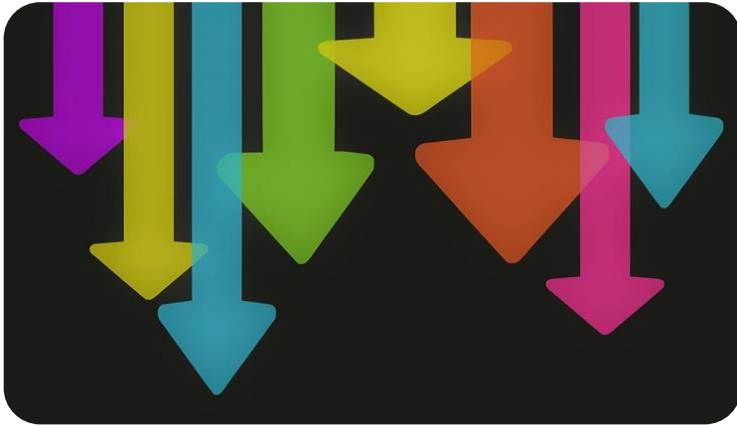
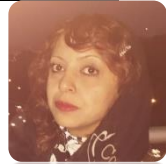
سازمان بین‌المللی کار تأکید دارد که در همه‌ی مذاکرات دسته‌جمعی، اصل سه‌جانبه‌گرایی باید رعایت و نظرات تمام گروه‌های ذی‌نفع باید تأمین شود. با این حال، ساختار نابرابر شورای عالی کار، به دولتی‌ها و کارفرمایان این مجوز را داده که بدون تأمین نظرات کارگران، دستمزد را تعیین کنند: شش رأی در مقابل سه رأی. «رای‌گیری» گرچه از نظر دولت، برقراری دموکراسی واقعی در مذاکرات و چانه‌زنی‌هاست، اما در عمل اساس سه‌جانبه‌گرایی را نقض کرده و با به رسمیت نشناختن حق تعیین سرنوشت مزدی برای کارگران، «مزد برده‌وار و تحمیلی» را جایگزین «مزد توافقی» کرده است.

دستمزدی که هم با بند یک ماده‌ی ۴۱ قانون کار تعارض دارد، هم مغایر بند دوم همین ماده‌ی قانونی است و هم برخلاف سه‌جانبه‌گرایی بدون تأمین نظرات کارگران تعیین شده، چگونه قرار است وجاهت قانونی داشته باشد و برای اجرا به تمام بخش‌های اقتصاد، ابلاغ شود؟ براساس آخرین آمارهای رسمی، کارگران و بازنشستگان تحت پوشش قانون کار و تأمین اجتماعی به همراه خانواده‌هایشان، یک خانواده‌ی بزرگ ۴۳ میلیون نفری را تشکیل می‌دهند. تکلیف معیشت این ۴۳ میلیون نفر در یک سال تمام،

بدون رعایت قانون و بدون در نظر گرفتن الزامات سه‌جانبه‌گرایی، مشخص شده است. آیا راهی برای ابطال این تصمیم کاملاً غیرقانونی وجود دارد؟ البته، امکاناتی در اختیار قوای مقننه و قضاییه برای مقابله با قانون‌گریزی‌های دولت قرار دارد اما این دو قوه نیز در تصمیماتی از این دست کاملاً با دولت همسو هستند. امروز مزدبگیران از تصمیم دولت برای ابلاغ دستمزد ۹۹ بسیار ناراضی هستند اما با توجه به فقدان امنیت شغلی و نابرخورداری از تشکلهای مستقل و نیرومند، توان اعتراض به تصمیم ناعادلانه و غیرقانونی دولت در همسویی با کارفرمایان، از آنان سلب شده است. اما سطح بحران‌های اقتصادی – اجتماعی امروز ایران بسیار عمیق‌یافته‌تر از آن است که به‌سادگی شاهد تمکین به این دستمزد برده‌وار باشیم.

دستمزد در کشاکش بازی‌های دولت و آنهایی که خیلی می‌دانند

نسرین هزاره مقدم^۱



در همه جای دنیا، «دستمزد» یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های طبقه‌ی کارگر است. مؤلفه‌ای که در تعیین جایگاه معیشتی مزدبگیران و محل استقرار آنها در هرم درآمدی بیشترین تأثیر را دارد همین دستمزد دریافتی ماهانه است. با حذف تدریجی مزایای مزدی و سنت پاداش و ترقی در روابط کار ایران که از دهه‌ی هفتاد شمسی آغاز شد و جای دادن اکثریت طبقه‌ی کارگر شاغل در جایگاه کارگر قراردادموقت حداقل‌بگیر، عملاً امکان بهبود درآمدی از کارگران سلب و همه‌ی مزدبگیران کارگری در پایین‌ترین پله‌ی نردبان طبقاتی، در جای خود میخکوب شدند.

روند تدریجی بی‌حقوق‌سازی، کار را به جایی رسانده است که امروزه بخش عمده‌ی کارگران شاغل در کشور، حداقل‌بگیر و البته دارای قرارداد موقت هستند؛ یعنی کارگرانی که به‌ناگزیر باید با حداقل دستمزد مصوب شورای عالی کار، روزگار بگذرانند. برای این کارگران هیچ‌کدام از مزایای مزدی عرفی کارگاه‌ها از جمله مزایای طبقه‌بندی مشاغل، حق‌السعی یا پاداش و حتی اضافه‌کاری و حق مأموریت لحاظ نمی‌شود؛ این کارگران بی‌حقوق‌شده اگر بسیار خوش‌شانس باشند و در کارگاه‌های کوچک خارج از شمول بازرسی کار، اشتغال نداشته باشند، هر ماه به اضافه‌ی پایه‌ی دستمزد تعیین‌شده توسط شورای عالی کار، مؤلفه‌های مندرج در بخشنامه‌ی دستمزد شامل حق اولاد، حق مسکن، بن خواربار و پایه‌ی سنوات را در صورت احراز شرایط، دریافت می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل است که افزایش پایه‌ی دستمزد یا همان «حداقل حقوق» برای شاغلان کارگری ایران، اهمیت بسیار دارد.

ماده‌ی ۴۱ قانون کار، دو شاخص برای تعیین میزان افزایش حداقل دستمزد سالانه‌ی کارگران مشخص کرده است؛ اولین شاخص نرخ تورم است که بایستی رقم آن براساس آمارهای رسمی بانک مرکزی استخراج شود و دوم، میزان هزینه‌های ماهانه‌ی زندگی یک خانوار متوسط که در روابط کار ایران به آن «سبد معیشت خانوار» گفته می‌شود.

در پنجمین جلسه‌ی شورای عالی کار برای تعیین دستمزد ۹۹ که نیمه‌شب بیستم فروردین ماه برگزار شد، در حالی که پیش از آن در اسفندماه، نرخ سبد معیشت

دستمزد در کشاکش بازی‌های دولت و آن‌هایی که خیلی می‌دانند

خانوار در جلسه‌ی سه‌جانبه‌ی کمیته‌ی دستمزد با حضور نمایندگان رسمی دولت و کارفرمایان، ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومان تعیین شده بود و داده‌های آماری بلنک مرکزی نشان می‌داد که نرخ تورم رسمی اسفندماه، ۴۱.۲ درصد است، حداقل دستمزد سالانه‌ی کارگران فقط ۲۱ درصد افزایش یافت. در آن جلسه، «نمایندگان کارگری» صورت جلسه را امضا نکردند و حداقل مزد سالانه‌ی کارگران بدون امضا توافق آنها، با مبنا قراردادن سیستم رأی‌گیری به جای اجماع، که البته قانون اجازه‌ی آن را می‌دهد، فقط با امضای نمایندگان کارفرمایی و دولت مصوب شد.

بلافاصله پس از رسانه‌ای شدن افزایش ۲۱ درصدی دستمزد، حدود شش هزار کارگر، بازنشسته و فعال کارگری در بیانیه‌ای خطاب به دولت، خواستار لغو مصوبه‌ی دستمزد ۹۹ شدند؛ مصوبه‌ای که به زعم نویسندگان و امضاکنندگان بیانیه، نه به خاطر عدم امضای «نمایندگان کارگری» بلکه به دلیل تخلف از متن صریح قانون، کاملاً غیرقانونی است و بایستی حتماً ملغی شود. معترضان معتقدند که با مصوبه‌ی افزایش ۲۱ درصدی مزد، قانون کار در ابتدایی‌ترین و تقلیل‌یافته‌ترین خوانش آن نیز مخدوش شده است؛ چراکه نه تنها بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار یعنی سید معیشت ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومانی بلکه تورم ۴۱.۲ درصدی رسمی نیز در تعیین دستمزد مبنا قرار نگرفته است.

بعد از آن، اعتراضات گسترده‌ای به مسأله‌ی دستمزد صورت گرفت؛ البته باید گفت برخی از معترضان مزدی که خود را از حامیان پیشرو طبقه‌ی کارگر می‌دانند، به جای اعتراض به موضوع دستمزد و بدون در نظر گرفتن این واقعیت که بخش عمده‌ی شاغلان (کارگران، بازنشستگان تأمین اجتماعی و خانواده‌های آنها) باید سال ۹۹ را با افزایش ۲۱ درصدی حقوق ماهانه سر کنند، به امضاکنندگان بیانیه‌ی شش هزار امضایی تاختند و ادعا کردند که تلاش برای الغای دستمزد کارگران از طریق مجاری قانونی و رایج یعنی شورای عالی کار، به رسمیت شناختن نظام سرکوب کارگران است. این ادعا در حالی مطرح می‌شود که در دهه‌های گذشته، تنها مرجع تعیین دستمزد کارگران (چه بخواهیم و چه نخواهیم) همین شورای معیوب، ناکارآمد و فرمیستی عالی کار بوده است. در طول چهل سال گذشته، نظریه‌های حامیان

طبقه‌ی کارگر ایران که امروز مدعی هستند تلاش برای الغای مصوبه‌ی دستمزد از طریق شورای عالی کار، گامی به عقب برداشتن است، نتوانسته یک گام حداقلی رو به جلو را برای بهبود جایگاه مزدی و طبقاتی کارگران محقق سازد. امروز شاهدیم که شرایط به گونه‌ای شده که خیل عظیم کارگران متخصص و پردرآمد دهه‌های پنجاه و شصت خورشیدی، به کارگران ساده‌ی حداقل‌بگیری بدل شده‌اند که ابتدایی‌ترین نیاز و مطالبه‌ی آنها برای اینکه بتوانند خانواده‌های خود را از سقوط سنگین به زیر خط فقر مطلق نجات دهند، افزایش حداقل دستمزد لاقبل به اندازه‌ی تورم و افزایش هزینه‌های سالانه است.

در این بین، تشکل‌های رسمی کارگری برای الغای دستمزد به دیوان عدالت اداری شکایت کردند و با همکاری وکلای دادگستری، شکایت‌نامه‌هایی را علیه وزارت کار به ثبت رساندند.

اما دولت بازهم به «تقلیل‌گرایی» و «سرکوب بطئی مطالبات مسلم و قانونی کارگران» دست زده است. کارگران خواستار الغای افزایش ۲۱ درصدی دستمزد هستند و می‌گویند اگر همان تورم ۴۱.۲ درصدی اسفندماه را مبنا قرار دهیم و شتاب تورم در سال جدید را که سبد معاش خانوار را حداقل در بخش خوراکی‌ها تا مرز یک میلیون تومان افزایش داده، در نظر نگیریم، حداقل مزد از تورم دست‌کم ۲۱.۲ درصد عقب‌ماندگی دارد و برای جلوگیری از کاهش قدرت خرید کارگران، بایستی حداقل مزد لاقبل به اندازه‌ی همان ۴۱.۲ درصد افزایش یابد. اما دولت به روال همیشگی تلاش کرد با ساده‌سازی موضوع، سرکوب مطالبات مزدی کارگران را خیلی نرم و بطئی عملی سازد. هجدهم اردیبهشت، وزیر کار «امکان بررسی دستمزد در شورای عالی کار» را مردود ندانست اما بدون ارائه‌ی هیچ توضیحی در مورد چندوچون و زمان این بررسی، خیلی سریع به سراغ حق مسکن رفت و ادعا کرد اگر افزایش حق مسکن به دولت برود، تصمیمات دولت به نظرات کارگران نزدیک خواهد شد. شریعتمداری گفت: «حق مسکن یکی از مؤلفه‌های مزدی است که با همکاری کارفرمایان در جلسه شورای عالی کار بررسی و قرار شد پیشنهاد اولیه را به هیئت وزیران تقدیم کنیم. امیدواریم این مسأله بتواند تصمیمات فعلی را به تصمیمات جامعه‌ی کارگری کشور نزدیک کند.»

تقلیل مطالبه‌ی افزایش عادلانه‌ی پایه‌ی دستمزد که هم شمولیت عام دارد و هم مؤلفه‌ای ماندگار است (چنان که سال بعد افزایش بعدی روی درصد اعمال شده‌ی امسال اعمال می‌شود، اما مؤلفه‌ای مثل حق مسکن ممکن است سال‌ها ثابت و بدون افزایش بماند) به افزایش چند صد هزار تومانی حق مسکن، زیرکنه‌ترین ترفند دولتی‌ها برای سرکوب خواسته‌های مزدی طبقه‌ی کارگر بوده است. با همین رویکرد، وزارت کار اعلام کرد بیست و چهارم اردیبهشت جلسه‌ی شورای عالی کار برای بررسی افزایش حق مسکن برگزار خواهد شد اما شب قبل از برگزاری، نشست را به دلیل عدم امکان حضور وزرای اقتصادی لغو کردند. در این گیرودار بازم «نمایندگان کارگری» شورای عالی کار اعلام کردند که اگر موضوع جلسه صرفاً افزایش حق مسکن باشد بازم جلسه را بدون امضا و توافق ترک خواهیم کرد. بازم همان حامیان خارج از گود در بوق و کرنا کردند که دیدید از این امامزاده انتظار معجزه نمی‌رود و نمی‌توان با امضا و بیانیه کاری پیش برد!

ترفند دیگر دولتی‌ها برای دفاع از افزایش ۲۱ درصدی دستمزد، دست گذاشتن روی واقعیتهایی جعلی به نام «کنترل تورم در سال ۹۹» است. هفتم خرداد ماه، بانک مرکزی طی بیانیه‌ای، «تورم هدف» در سال ۹۹ را ۲۲ درصد با دامنه‌ی مثبت و منفی ۲ درصد اعلام کرد. بنابراین براساس این بیانیه، نرخ تورم در سال ۹۹ باید بین ۲۰ تا ۲۴ درصد باشد. در بیانیه‌ی بانک مرکزی، بی‌انضباطی مالی دولت و کسری بودجه، شوک‌های ارزی، انباشت نقدینگی و مشکلات ناشی از تحریم، به‌عنوان عوامل تورم در اقتصاد ایران عنوان شده است. باید گفت تورم هدف‌گذاری شده دست‌یافتنی نیست، زیرا براساس تمام شاخص‌های اقتصادی از جمله سیاست‌های یارانه‌پردازی ناصحیح دولت، بالا کشیدن مصنوعی نمادهای بورسی و ایجاد حباب کاذب در بورس و پایین آوردن سود بانکی در شرایط بحران و رکود کسب‌وکارها و همچنین تمام داده‌های میدانی از افزایش ۵۰ درصدی نرخ حمل و نقل تا افزایش بیش از ۱۰۰ درصدی برخی اقلام خوراکی مانند حبوبات، چنین نشان می‌دهد که با این حال، حتی اگر فرض محال دستیابی به تورم ۲۰ تا ۲۴ درصدی را محال ندانیم و بپذیریم که تورم سال جاری به میانگین این ارقام یعنی ۲۲ درصد می‌رسد، بازم بایستی دستمزدی که

همان اولین روز از اولین ماه سال یعنی یکم فروردین، از تورم جاری ۲۱.۲ درصد عقب‌ماندگی داشته، ترمیم شود؛ چرا که تورم محال و دست‌نیافتنی ۲۲ درصدی حتی اگر محقق هم بشود، اعمال آن روی سبد معاش ۴ میلیون و ۹۴۰ هزار تومانی، حداقل یک میلیون تومان افزایش هزینه به بار خواهد آورد؛ یعنی طی سال جاری نرخ سبد معیشت رسمی به ۶ میلیون تومان خواهد رسید. باید در نظر بگیریم که ارقام سبد معاش که مبنای محاسبات ما قرار گرفته، همان ارقام رسمی است که دولتی‌ها و کارفرمایان در اسفند ماه سال گذشته پذیرفته‌اند و پای آن امضا گذاشته‌اند و گرنه براساس آمار غیررسمی، رقم واقعی سبد معاش خانوار همین الان مرز ۹ میلیون تومان را پشت سر گذاشته است.

با این همه، سه‌شنبه‌ی هفته‌ی جاری (سیزده خرداد) قرار است جلسه‌ی شورای عالی کار برگزار شود؛ به احتمال زیاد دولت بازهم قصد خواهد داشت با تقلیل موضوع به افزایش حق مسکن، از تبوتاب مطالبه‌گری کارگران بکاهد اما یک واقعیت مسلم و قطعی وجود دارد: طبقه‌ی کارگری که بخش عمده‌ی آن حداقل‌بگیر است و در خوش‌بینانه‌ترین حالت با احتساب تمام مؤلفه‌های مزدی بین ۲ میلیون و ۳۰۰ تا ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان درآمد ماهانه دارد، به سادگی از مطالبه‌ی حیاتی و کلیدی «دستمزد» نمی‌گذرد. نمی‌تواند که بگذرد!

ویروس کرونا، مریگارتر شدن محل کار، جنبش کارگری و عدالت زیست محیطی

محمد صفوی



محل کار کارگران جهان، قبل از جهان‌گیرشدن ویروس کرونا (کووید-۱۹) نیز، همیشه مرگبار بوده است. آخرین گزارش سازمان جهانی کار نشان می‌دهد، هر روز بیش از هفت هزار و ششصد کارگر در محیط‌های کاری غیربهداشتی و غیرایمنی در سطح جهان جان خود را از دست می‌دهند.

با آغاز همه‌گیری ویروس کرونا، از ماه دسامبر ۲۰۱۹ تاکنون - با گذشت بیش از سه ماه، محل کار میلیون‌ها انسان در سرتاسر جهان شرایط مرگبارتری به خود گرفته است. متأسفانه، در این مدت هزاران نفر از مردم جهان از اقصای اجتماعی متفاوت به علت ابتلا به ویروس کرونا جان خود را از دست داده‌اند. طی این مدت، زندگی میلیون‌ها انسان در جهان به اشکال گوناگون و مرگباری تحت تأثیر قرار گرفته است. اقتصاد سرمایه‌داری نه با اعتصاب عمومی کارگران جهان بلکه به سبب «عامل خارجی» - ویروس کرونا- دچار بحرانی عمیق شده و به حلت نیمه‌تعطیل درآمده است و میلیون‌ها کارگر و مزدبگیر مشاغل خود را از دست داده‌اند. تا آنجا که به اثرگذاری مرگبار ویروس کرونا در محل کار مربوط می‌شود، گزارش‌ها نشان می‌دهد میلیون‌ها کارگر خدمات بهداشتی و درمانی، شامل پرستاران و کمک‌پرستاران، پزشکان و سایر کارکنان بیمارستان‌ها، به‌خاطر کمبود وسایل ابتدایی ایمنی و پیشگیرانه مانند ماسک‌های مخصوص، پوشش مناسب، دستکش و تجهیزات کافی و ساعات کار طولانی و طاقت‌فرسا در محل کار خود قربانی ویروس کرونا شده‌اند. پیام‌های تصویری و تظاهرات خیابانی پرستاران عضو اتحادیه در ایالت‌های نیویورک، ایلینویز و کالیفرنیا در آمریکا نشان می‌دهد که نه‌تنها نظام درمانی در این ثروتمندترین کشور دنیا ناتوان و شکننده است بلکه بیمارستان‌ها با کمبود کادر درمانی، امکانات و تجهیزات پزشکی و کمبود تخت بیمارستانی توان مقابله با این وضعیت اضطراری را ندارند. خبرها از چین و اروپا نیز نشان می‌دهند که هزاران کارگر بهداشت و خدمات درمانی از آغاز این اپیدمی تاکنون، به‌سبب کمبودها و ناکارآمدی مدیریت در بیمارستان‌های محل کار خود مبتلا به ویروس کرونا شده‌اند. در همین حال بخش عمده‌ای از کارگران آمریکا جایی که با تأسف بیش‌ترین میزان مرگ بر اثر ویروس کرونا را داشته است، به‌خاطر شیوع این ویروس در محل کار خود در اعتراض به ناامن بودن محل کار دست به اعتصاب و اقدامات اعتراضی زده‌اند. در مواردی که

کارگران در امریکا و اروپا دارای اتحادیه‌های کارگری بوده‌اند در برخورد با این بحران توانسته‌اند به میزان اندکی شرایط بهداشتی و ایمنی کار را با اتخاذ اقداماتی پیشگیرانه بهتر کنند. در مواردی نیز زیر فشار اتحادیه‌های کارگری کارخانه‌ها را تعطیل کرده‌اند. در کشور ما نیز با توجه به آمار تکان‌دهنده‌ی حوادث شغلی و مرگ‌ومیر فزاینده‌ی کارگران و دولتی که به‌نظر می‌رسد دغدغه‌ی صیانت از نیروی کار در دستور کارش نیست با شیوع ویروس کرونا محل کار میلیون‌ها کارگر و کارمند و مزدبگیر دو چندان مرگ‌بارتر شده است.

ویروس کرونا زمانی به کشور ما رسید که:

- طبقه‌ی کارگر و عموم مردم کشور ما در سال گذشته سال سخت‌تری را به لحاظ تورم، گرانی و بیکاری گسترده تجربه کرده بودند. از یک‌سو تحریم‌های اقتصادی و از سوی دیگر حوادث آبان ماه که در پی افزایش ناگهانی و سه‌برابر شدن قیمت بنزین به‌وقوع پیوست، عموم مردم را در شرایط دشواری قرار داد.

- به گفته‌ی ربیعی سخنگوی دولت بیش از ۶۰ میلیون نفر از مردم ایران محتاج و نیازمند گرفتن یارانه‌ی ناچیز دولتی بودند.

- بیکاری در بالاترین سطح خود بود.

- اعتراضات پراکنده‌ی کارگران، بازنشستگان، معلم‌ها و کادر پرستاری برای مطالبات معوقه‌ی مزدی و مزایا در سال گذشته در بالاترین حد خود بود و منابع تأمین اجتماعی که متعلق به کارگران و بازنشستگان است مورد هجوم دولت قرار گرفته است.

- دستمزدهای کارگران و مزدبگیران به پایین‌ترین سطح کاهش پیدا کرده و ارزان‌سازی نیروی کار در اوج قرار داشت.

- در سال گذشته میزان مرگ و مجروح شدن کارگران بر اثر حوادث و بیماری‌های شغلی خصوصاً در بخش معادن و ساختمان‌سازی، به شکل بی‌سابقه‌ای در بالاترین سطح خود نسبت به چند سال گذشته قرار داشت.

. در چنین وضعیتی بود که حکومت‌گران و مدیرانی که در رأس مدیریت وزارت بهداشت قرار داشتند، در بدو امر با بحران کرونا مانند یک آنفلونزای ساده برخورد

کردند. آنها مانع از اطلاع‌رسانی به‌موقع و دقیق به مردم شدند. با سهل‌انگاری به اجرای سیاست‌های پیشگیرانه و مراقبتی و قرنطینه‌کردن مردم برخورد کردند. به همین سبب ویروس کرونا با شدت و سرعت بر اقشار مختلف مردم تأثیر گذاشت و محل کار میلیون‌ها کارگر و مزدبگیر کشور برق‌آسا آلوده و مرگبارتر از گذشته شد. مرگبارترین تأثیر بر پیکر کادر بهداشت و درمانی کشور فرود آمد. گفتنی است که پیش از آغاز کرونا پرستاران و کمک‌پرستاران کشور در بیمارستان‌های دولتی و خصوصی در شرایطی دشوار کار می‌کردند و برای دستمزدهای معوقه، لغو قراردادهای پیمانی و عدم استخدام رسمی و علیه اخراج‌ها در حال مبارزه‌ی حق‌خواهانه‌ی خود بودند. در چنین شرایطی با اوج‌گیری شیوع ویروس کرونا و هجوم مردم بیمار به بیمارستان‌ها، بیش از ۱۰۰ پرستار و پزشک جان خود را در نخستین هفته‌ها، در مقابله با این ویروس از دست دادند (به نقل از فارین پالیسی، ۱۶ آوریل). این رقم متأسفانه بالاترین میزان مرگ کارگران بهداشت و کادر درمانی کشور در مقایسه با دیگر کشورهای جهان است. میزان بالای مرگ کادر درمانی کشور در بیمارستان‌ها نشان می‌دهد که بیمارستان‌های کشور و مجموعه‌ی دستگاه سلامت کشور به خاطر تحریم‌های بین‌المللی و سیاست‌های ناعادلانه‌ی داخلی فاقد امکانات کافی و پیشگیرانه و فاقد بودجه‌ی کافی برای تأمین تجهیزات کافی ایمنی و پزشکی است. گفتنی است که در بودجه‌ی سال جاری (۱۳۹۹) هزینه‌ی کل بودجه‌ی نظامی، به مبلغ بیش از ۱۱۷ هزار میلیارد تومان تعیین شده که این بیش از سه برابر کل بودجه‌ی سلامت و بهداشت عمومی کشور است.

در چنین شرایطی که پرستاران و کادر درمانی کشور بیش از هر زمان دیگر در شرایط بسیار آسیب‌پذیر در صف مقدم مبارزه با ویروس کرونا قرار دارند کم‌ترین اقدام برای بهبود شرایط کار آنان این است که حق داشتن تشکل و اتحادیه‌ی مستقل پرستاران و سایر کادر درمانی کشور به رسمیت شناخته شود. حقوق و مزایای معوقه‌ی آنان پرداخت شود. قراردادهای موقت ۸۹ روزه لغو شود. قراردادهای موقت کار تبدیل به قراردادهای رسمی و دائمی شوند. پرستاران اخراج‌شده دوباره به‌صورت رسمی استخدام شوند. محل کار آنان خصوصاً در این شرایط بحرانی ایمن و کم‌خطر شود. عدالت شغلی آنان تأمین شود. هرگونه تبعیض بر اساس جنسیت علیه پرستاران که

اکثریت آنان زن هستند برداشته شود و کار پرستاری در زمهری مشاغل سخت و زیان‌آور قرار بگیرد.

تحقق چنین خواسته‌های عادلانه‌ای گرچه می‌تواند شرایط کار را بهبود بخشد و کمی از رنج کارگران و مزدبگیران بکاهد ولی با توجه به شدت بحران موجود این گونه مطالبه‌گری‌های محدود صنفی و سیاست‌هایی که به سرهم‌بندی حاشیه‌ها می‌پردازد ناکافی است. با جهان‌گیر شدن بحران ویروس کرونا همه‌ی ما در لحظه‌ای مشترک مقابل تجربه‌ی مشترک و تازه‌ای قرار گرفته‌ایم که وظایف تازه‌ای را می‌طلبد.

اقلیم‌شناسان، زیست‌شناسان و کارشناسان علوم اجتماعی مرتباً هشدار می‌دهند که پدیدار شدن ویروس‌های همه‌گیری مانند ابولا، سارس، زیکا و اکنون کرونا، رابطه‌ی مستقیمی با تخریب محیط زیست به‌دست عملکرد مخرب سیستم سرمایه‌داری و سوسیالیسم تولیدگرایانه‌ی^۱ است که در قرن بیستم در رقابت با سرمایه‌داری مدرن غرب شکل گرفت و رفتار فردی تک‌تک انسان‌ها در سطح جهان دارد. در چنین شرایطی آیا جنبش کارگری می‌تواند با آگاهی بر نقش ویرانی محیط زیست در شرایط زندگی خویش - موضوعی که ویروس کرونا از آن به‌روشنی رونمایی کرد - بین مبارزه برای حقوق صنفی و اجتماعی خود و مبارزه برای پاسداشت محیط زیست پیوند زند؟

جنبش کارگری و عدالت زیست‌محیطی

تاریخ تمدن بشری به‌ما می‌آموزد که جوامع انسانی از دیرباز در جنگ با محیط زیست بوده و از طبیعت بیش از اندازه برداشت کرده‌اند. به‌نظر پژوهشگران، در بعضی از دوران‌های تاریخی استثمار و تخریب یک‌جانبه‌ی طبیعت منجر به فجایع

۱. بنا به نظر جان بلایمی فاستر، از نظر زیست‌بومی اتحاد شوروی در آغاز در اشکال مختلف اصلاحات محیط زیستی پیشگام بود. اما با برخاستن بوروکراسی استالینی در دهه‌ی ۳۰ قرن بیستم همه‌ی این اصلاحات در برابر هدف یگانه تولید رنگ باخت. اگرچه این کشور برخی از پیشرفته‌ترین قوانین حفاظت محیط زیست را تصویب کرد اما در عمل این قوانین نادیده گرفته شده و به اجرا درنیامدند. به‌نقل از کتاب زمین، سیاره‌ی آسیب‌پذیر، ترجمه‌ی محسن صفاری. ۱۳۹۵. ص. ۱۳۶.

زیست‌محیطی و سقوط کلیت تمدن‌ها، مانند تمدن سومر و اینکا شده است. اگر در دوران پیشاسرمایه‌داری تخریب محیط زیست در سطح منطقه‌ای باقی می‌ماند اما با آغاز سرمایه‌داری و غلبه‌ی آن بر کره‌ی زمین میدان عملیاتی تخریب از سطح منطقه‌ای به سطح کل کره‌ی زمین انتقال یافته و استثمار طبیعت هر چه بیش‌تر جهانی شده است. اکنون در شرایطی قرار داریم که بیش از نیمی از جنگل‌ها که منزل‌گاه انواع ارگانسیم‌های زنده‌ی جهان هستند از بین رفته‌اند. در کشور ما نیز بنا به تحقیقات پژوهش‌گران، در هر ثانیه ۳۵۰ متر مربع جنگل و مرتع در ایران در حال نابود شدن هستند. به همین سبب گرمایش زمین و انقراض گونه‌های زیستی، ذوب شدن یخ‌های قطبی، فرسایش خاک، بیابان‌زایی، سیل، خشکسالی، نابودی تدریجی دریاچه‌ها، تخریب صخره‌های مرجانی و از بین رفتن جنگل‌ها با شدت بیش‌تری در سراسر دنیا در حال گسترش است. بی سبب نیست که طی چهار دهه گذشته بنا به نظر کارشناسان، جهان در هر دوره شاهد تکرار انواع بیماری‌های ویروسی همه‌گیر و کشنده‌تر هستیم که شوربختانه بیش از همه جان کارگران، تهی‌دستان و افراد فرودست را می‌گیرد. پرسش این است: در چنین شرایط بحرانی و تاریخی که جهان با ویروس کرونا درگیر شده است آیا جنبش کارگری می‌تواند به‌نوبه‌ی خود نقشی مترقی و پیشرو برای حفظ خود و بشریت و نسل‌های آینده ایفا کند؟

تا آن‌جا که به جنبش کارگری ایران مربوط می‌شود، این جنبش از آستانه‌ی انقلاب مشروطیت تاکنون نقش پیشرو برای بهتر شدن شرایط کار و زندگی ایفا کرده است. در هر دوره‌ای جنبش کارگری به‌اندازه‌ی توان و میزان رشد کمی و کیفی‌اش در دفاع از حقوق عادلانه کارگران و مزدبگیران کشورمان اقدامات تأثیرگذاری را انجام داده است. برای کسب آزادی، قانون‌مداری و رفع انواع تبعیض مبارزه کرده است. دفاع از جامعه‌ی مدنی برای ایجاد تشکل‌ها و اتحادیه‌های کارگری خون‌دل‌های زیادی خورده است. علیه بی‌سوادی و برای آموزش و پرورش همگانی و رایگان تلاش کرده است. برای کاهش ساعات کار، ایمنی و بهداشت کار، امنیت شغلی و عدالت اجتماعی و اقتصادی تجربه‌ی مبارزات ارزنده‌ای را در کارنامه‌ی خود دارد.

اکنون در شرایطی قرار داریم که جنبش کارگری به‌نوبه‌ی خود و برای نگهداری از سلامت خود و اکثریت جامعه و پاسداری از بهداشت عمومی و تلاش برای تغییرات

بنیادی نیاز به خیز بلند دیگری دارد. این جنبش نیازمند آن است که مبارزه برای عدالت زیست‌محیطی و پاسداری از طبیعت را نیز به‌عنوان یک ارزش مبارزاتی مهم در محور اصلی مطالبات خود قرار دهد. برای نمونه می‌بایست خواهان مشاغلی بود که عدالت نه‌تنها برای انسان (کارگر) بلکه عدالت برای محیط زیست و انواع گونه‌های زیستی موجود نیز رعایت شود. خواهان تصویب قوانینی باشد که زیر نظر نهادهای دموکراتیک اجتماعی به‌طور واقعی حافظ جنگل‌ها، منابع آب، پرندگان، جانوران و سایر منابع طبیعی باشد. جنبش کارگری پیشرو و مترقی به آینده‌ی تولید و کار به گونه‌ای دیگری باید بیندیشید که طبیعت و محیط زیست بیش از این خدشه‌دار نشود. از ایجاد مشاغلی و صناعی دفاع کند که آلاینده‌ی زندگی و شهر و طبیعت نباشد. باید شیوه‌های بدیل تولید مشاغل، مانند تقویت تعاونی‌ها را در دستور کار خود قرار داد که هدفش در هماهنگی با طبیعت و تولیداتش برای رفع نیاز انسان و ساده‌زیستی باشد و نه تجمل‌گرایی و انباشت سود و تخریب طبیعت. باید به حکومت‌گران هشدار داد که ثروت و سرمایه‌ی عمومی را به‌جای اختصاص دادن به ساخت جنگ‌افزارهای مرگبار، به ایجاد مشاغلی اختصاص دهد که به‌نفع طبیعت و انسان و به‌نفع بهداشت و سلامت عمومی و ارتقای فرهنگی عموم باشد. به این نکته‌ی مهم نیز باید توجه داشت که طبیعت چیزی نیست که به‌عنوان واقعیتی خارج از جامعه انسانی یا خارج از نیروی کار در نظر گرفته شود که با آن هرچه خواستیم بکنیم. به همین سبب برای ایجاد یگانگی و وحدت با طبیعت، در مبارزه برای عدالت اجتماعی و اقتصادی باید در پی ایجاد نظمی کوشید که دموکراتیک و برابری‌خواه باشد و دل‌بستگی پایدار هم به انسان و هم به طبیعت داشته باشد و در نهایت اجتماعی کردن طبیعت و تولید را در نظم اقتصادی زیست‌بومی و پاینده در دستور کار خود بگذارد. درس‌های تاریخی و باستانی و بحران بیماری همه‌گیر اخیر به ما می‌آموزد که بدون مبارزه برای عدالت زیست‌محیطی و تلاش برای حفظ محیط زیست، در اساس هیچ تمدنی پایدار نخواهد ملند و عدالت و آزادی و پایداری برای تمدن‌ها و انسان نیز فراهم نخواهد شد. این بحران همه‌گیر به‌ما هشدار می‌دهد که برای آینده‌ای سالم برای خود و نسل آینده، پاسداری و داشتن عشق واقعی به طبیعت و انواع

زیست‌گونه‌ها می‌بایست به‌عنوان یک ارزش اخلاقی و اجتماعی مهم در محور اصلی تمام فعالیت‌های هر انسان و هر جنبشی قرار بگیرد.



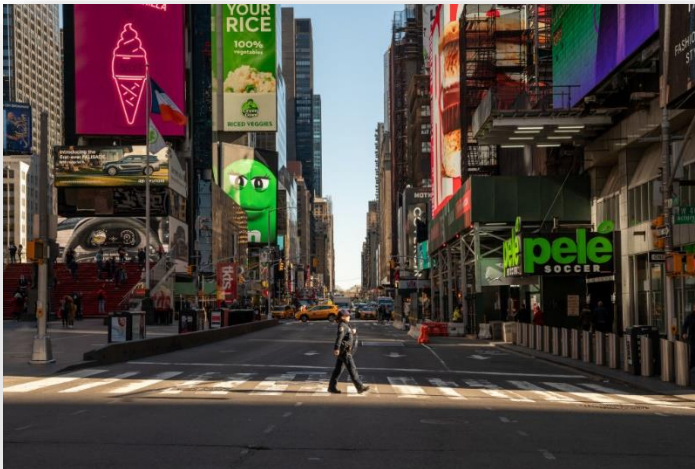
نرجس خانعلی زاده یکی از پرستارانی که در محل کار خود به ویروس کرونا مبتلا شد و متأسفانه جان باخت.

برای غلبه بر تنگنای جمعی ناشی از کرونا کنش جمعی لازم است

دیوید هاروی



ترجمه‌ی حسین رحمتی^۱



از منظر تفکر ضد سرمایه‌داری، به وضعیت بغرنج کنونی چطور باید اندیشید؟ آیا امکان ساختن جامعه‌ای بدیل هست که در آن، به جای لشکر بیکاران جویای کار از یک‌سو، و اجبار به تن دادن به کارهای طاقت‌فرسا، فرساینده و غیرانسانی از سوی دیگر و نیز کابوس همیشگی از دست‌دادن شغل، همه از امکان کار آن هم نه روزانه ۱۲ ساعت یا بیش‌تر، بلکه ۶ ساعت برخوردار باشیم، و در عین حال، نیازهای ضروری‌مان اعم از خوراک و مسکن، آموزش و بهداشت تأمین و تضمین شوند و این امکان را به دست آوریم که مابقی زمان‌مان را به میل خودمان و برای انجام کارهایی که خود دوست داریم اختصاص دهیم؟ اگر این امکان هست، چه موانعی نمی‌گذارند محقق شود؟ دیوید هاروی در یادداشت زیر به این پرسش و امکان ساختن جامعه‌ای بدیل از خشت‌ها و آجرهای جامعه‌ی امروز می‌پردازد.

من این یادداشت را در دوران بحران ویروس کرونا در نیویورک می‌نویسم. در این لحظه، سخت بتوان پی برد که به آن چه در حال روی دادن است باید چه واکنشی نشان داد. معمولاً در چنین وضعیتی، ما مخالفان سرمایه‌داری به خیابان‌ها می‌ریزیم، تظاهرات می‌کنیم و دیگران را به اعتراض دعوت می‌کنیم.

درست در لحظه‌ای که وقت شکل‌های جمعی کنش است من در موقعیت مستأصل‌کننده‌ی انزوای شخصی به سر می‌برم. اما همان‌طور که مارکس خیلی خوب بیان می‌کند، ما نمی‌توانیم تاریخ را در شرایط دلخواه خودمان بسازیم. بنابراین، ناچاریم به این بیندیشم که چطور می‌توانیم از فرصت‌های‌مان بهترین استفاده را ببریم.

شرایط شخص من کمابیش ممتاز است. من قادرم کارم را ادامه دهم، البته از خانه. شغلم را از دست نداده‌ام و هنوز حقوقم را دریافت می‌کنم. کل کاری که من باید انجام بدهم این است که خودم را از ویروس کرونا دور نگاه دارم.

سن و جنسیتم مرا جزو گروه‌های آسیب‌پذیر قرار می‌دهند، از این‌رو توصیه‌ام می‌کنند که هیچ ملاقاتی نداشته باشم. همین باعث شده من زمان زیادی (در بین جلسات مجازی) برای اندیشیدن و نوشتن داشته باشم. اما به جای پرداختن به

جزئیات وضعیت نیویورک، به نظرم شاید بهتر باشد که درباره‌ی بدیل‌های ممکن تأملاتی کنم و این سؤال را طرح کنم: تفکر ضدسرمایه‌داری به چنین شرایطی چگونه می‌اندیشد؟

عناصر جامعه‌ی جدید

سخنم را با گفته‌ای از مارکس درباره‌ی اتفاقاتی که در جنبش انقلابی ناکام کمون پاریس ۱۸۷۱ رخ داد آغاز می‌کنم. مارکس می‌نویسد:

طبقه‌ی کارگر از کمون انتظار معجزه ندارد. آن‌ها هیچ آرمان‌شهر حاضر و آماده‌ای ندارند که به فرمان خلق محقق شود. آن‌ها می‌دانند که برای درلنداختن نقشه‌ی رهایی‌شان و به همراهش آن شکل عالی‌تری که جامعه‌ی کنونی به یاری فاعلیت‌های اقتصادی‌اش به‌شدت به آن گرایش دارد، ناچار خواهند بود پیکارهایی طولانی را از سر بگذرانند، آن‌هم از رهگذر مجموعه‌ی فرایندهای تاریخی که انسان‌ها و شرایط [زندگی‌شان] را دگرگون می‌سازند. آن‌ها هیچ آرمانی ندارند که محقق کنند مگر آزاد کردن پتانسیل عناصر جامعه‌ی جدید که در بطن خودِ جامعه‌ی بورژوازی کهن در حال فروپاشی نهفته است.

اجازه دهید توضیحاتی درباره‌ی این قطعه بدهم. یکم، مارکس به نحوی با تفکر آرمان‌شهراندیشان سوسیالیست ضدیت داشت، که در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در فرانسه پرشمار بودند. آرمان‌شهراندیشی سوسیالیستی در واقع سنت شارل فوریه، هنری سن‌سیمون، اتین کابه، لویی آگوست بلانکی، پیر ژوزف پرودون و سایرین بود.

به نظر مارکس، سوسیالیست‌های آرمان‌شهراندیش رؤیاپردازی بیش نبودند، آن‌ها کارگران عمل‌گرایی نبودند که می‌خواستند شرایط نیروهای کار را همین الان واقعاً دگرگون کنند. اگر قصد دارید شرایط را همین الان دگرگون کنید به فهمی درست از این نیاز دارید که گوهر جامعه‌ی سرمایه‌داری دقیقاً چیست.

اما مارکس به روشنی معتقد است که پروژه‌ی انقلابی باید بر خودرهای بخشی کارگران متمرکز باشد. «خود» جزء مهمی در این صورت‌بندی است. هر پروژه‌ی جدی

برای تغییر جهان نیز مستلزم دگرگونی همین خود خواهد بود. بنابراین، کارگران باید خودشان را نیز تغییر دهند. در زمان کمون پاریس، مارکس به این مسأله بسیار اهمیت می‌داد.

با این‌همه، او این را نیز خاطر نشان می‌کند که خود سرمایه‌امکان‌های دگرگونی را واقعاً ایجاد می‌کند و با پیکارهای طولانی می‌توان پتانسیل عناصر ویژه‌ی^۲ جامعه‌ی جدیدی را «آزاد کرد» که در آن کارگران می‌توانستند از شر کار از خودبیگانه خلاص شوند. رسالت انقلابی عبارت بود از رهاکردن پتانسیل عناصر این جامعه‌ی جدید که در زهدان نظم اجتماعی بورژوازی کهنه‌ی در حال فروپاشی پیشاپیش موجود بود.

بالفعل کردن بالقوگی

حال اجازه دهید بگوییم که ما در حال زندگی در همان وضعیت هستیم، یعنی وضعیت یک جامعه‌ی بورژوازی کهن در حال فروپاشی. آشکار است که این وضعیت لبریز از چیزهایی کریه مانند نژادپرستی و بیگانه‌هراسی است، زشتی‌هایی که من ابداً نمی‌خواهم شاهد جولان‌شان باشم. اما توجه کنید که مارکس نمی‌گوید که «[پتانسیل] تمام عناصر موجود در این نظم اجتماعی کهن و در حال فروپاشی را آزاد کنید.» او می‌گوید ما باید بر آن جنبه‌هایی از جامعه‌ی بورژوازی در حال فروپاشی انگشت گذاریم که به رهایی کارگران و طبقات کارگر کمک خواهند کرد.

در نتیجه، این پرسش مطرح می‌شود: این امکان‌ها کدام‌ها هستند و از کجا می‌آیند؟ مارکس در کتابچه‌اش درباره‌ی کمون به این پرسش پاسخ نمی‌دهد اما بخش عمده‌ی آثار نظری پیشین‌اش را به این اختصاص داده بود که دقیقاً آشکار سازد که امکان‌های سازنده برای طبقات کارگر کدام‌ها می‌توانستند باشند. یکی از جاهایی که او به قضیه به تفصیل می‌پردازد متن سترگ، پیچیده و ناتمام گروندرریسه است، متنی که مارکس آن را در کوران سال‌های بحرانی ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ به رشته‌ی تحریر درآورد. برخی از قطعه‌های این اثر روشن می‌کنند که مارکس از دفاعیه‌اش از کمون پاریس چه در نظر داشت. ایده‌ی «آزادکردن [پتانسیل]» با فهمی از آن‌چه در یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی بورژوازی در آن زمان در حال وقوع بود ارتباط دارد. این همان چیزی است که مارکس بی‌وقفه برای فهم‌اش تلاش می‌کرد.

در گروندریسه، مارکس به طور مفصل به مسأله‌ی تغییر تکنولوژیک و دینامیسم تکنولوژیک سرمایه‌داری می‌پردازد. آن‌چه او نشان می‌دهد این است که جامعه‌ی سرمایه‌دارانه ذاتاً به سرمایه‌گذاری سنگین در نوآوری و ایجاد امکان‌های جدید تکنولوژیک و سازمانی گرایش دارد، زیرا اگر من در نقش یک سرمایه‌دار منفرد با سایر سرمایه‌داران در رقابت باشم، در صورتی که تکنولوژی مورد استفاده‌ی من از تکنولوژی مورد استفاده‌ی رقبایم بهتر باشد آن‌گاه می‌توانم سودی مازاد به چنگ آورم. بنابراین، هر سرمایه‌دار منفردی انگیزه دارد که به دنبال تکنولوژی مولدتری از تکنولوژی‌های استفاده‌شده در بنگاه‌های رقبایش برود.

به همین دلیل، دینامیسم تکنولوژیک در قلب جامعه‌ی سرمایه‌داری حک شده است. مارکس از *مانیفست کمونیست* (که در سال ۱۸۴۸ نوشته شد) به بعد به این قضیه پی می‌برد. دینامیسم تکنولوژیک یکی از نیروهای عمده‌ای است که خصلت سرمایه‌داری یعنی انقلاب دائمی را توضیح می‌دهد.

سرمایه‌داری هرگز به تکنولوژی موجود رضا نمی‌دهد بلکه بی‌وقفه به دنبال ارتقای آن است، زیرا برخورداری از تکنولوژی برتر همیشه به شخص و بنگاه و جامعه‌ای که آن را در اختیار دارد پاداش می‌دهد. حکومت یا ملت یا بلوک قدرتی که پیشرفته‌ترین و پویاترین تکنولوژی‌ها را در اختیار دارد پیش‌تاز خواهد بود. بنابراین، دینامیسم تکنولوژیک در ساختارهای جهانی سرمایه‌داری ریشه می‌دواند. از بدو تولد سرمایه‌داری این‌گونه بوده است.

نوآوری تکنولوژیک

دیدگاه مارکس درباره‌ی نوآوری تکنولوژیک هم روشن‌گر است هم جالب. وقتی فرایند نوآوری تکنولوژیک را تصور می‌کنیم، معمولاً فردی به ذهن‌مان می‌آید که این یا آن چیز را درست می‌کند و به دنبال آن است که هر چیزی را که ساخته شده است از نظر تکنولوژیک ارتقا بدهد. به بیان دیگر، دینامیسم تکنولوژیک مختص کارخانه‌ی خاصی است، نظام تولیدی خاصی، وضعیت خاصی.

اما معلوم شده است که بسیاری از تکنولوژی‌ها در واقعیت از یک سپهر تولید به سپهر تولید دیگری سرریز می‌شوند. آن‌ها به تکنولوژی‌های عام (ژنریک) تبدیل

می‌شوند. برای نمونه، تکنولوژی رایانه در دسترس هرکسی است که بخواهد از آن برای هر هدفی استفاده کند. تکنولوژی‌های خودکارسازی در دستری همی مردم و صنایع است.

مارکس پی برد که در دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در بریتانیا، ابداع تکنولوژی‌های جدید دیگر به یک کسب‌وکار مستقل و مجزا تبدیل شده بود. یعنی دیگر کسی نبود که دستگاه نساجی یا چیزی مانند آن را به این هوا درست کند که به تکنولوژی جدیدی علاقه‌مند است که بهره‌وری کار به خدمت گرفته‌شده‌ی آن دستگاه نساجی را افزایش خواهد داد. در عوض، آنتروپرونرها^۲ تکنولوژی جدیدی عرضه می‌کنند که می‌تواند همه‌جا استفاده شود.

نمونه‌ی اولیه‌ی این دست تکنولوژی‌ها در زمان مارکس موتور بخار بود. موتور بخار تمام این کاربردهای متفاوت را داشت، از زهکشی آب از درون معادن زغال‌سنگ گرفته تا ساختن موتورهای بخار و احداث خطوط راه‌آهن، و البته برای ماشین‌های خودکار بافندگی در کارخانه‌های نساجی نیز استفاده می‌شد. بنابراین، اگر شما می‌خواستید کسب‌وکار نوآوری را بررسی کنید، صنعت ماشین‌ابزار و مهندسی نقطه‌ی خوبی برای شروع بود.

اقتصادهای کاملی — مانند آنچه پیرامون شهر بیرمنگام پدید آمد که در حوزه‌ی ابزارسازی ماشینی به طور تخصصی کار می‌کرد — نه تنها به تولید تکنولوژی‌های جدید بلکه به [تولید] محصولات جدید نیز معطوف شدند. حتا در زمان مارکس نیز نوآوری تکنولوژیک برای خود به یک کسب‌وکار مجزا تبدیل شده بود.

با تمام قوا بدو تا همان‌جا که هستی بمانی

در گروندریسه، مارکس به تفصیل بررسی می‌کند که وقتی تکنولوژی به یک کسب‌وکار تبدیل می‌شود چه رخ می‌دهد، وقتی نوآوری برای خود بازارهای جدید خلق می‌کند و دیگر مانند گذشته نیست که به تقاضای بازارهای پیشاپیش موجود خاصی برای فلان تکنولوژی جدید پاسخ دهد چه پیامدهایی دارد. بنابراین، تکنولوژی‌های جدید به نوک پیکان دینامیسم جامعه‌ی سرمایه‌داری تبدیل می‌شوند. پیامدهای این امر دامنه‌دارند. یکی از نتایج آشکارش این است که تکنولوژی‌ها هرگز ساکن نیستند: جاپاشان هرگز سفت نمی‌شود و خیلی سریع منسوخ می‌شوند.

تلاش برای رسیدن به پای آخرین تکنولوژی می‌تواند تنش‌زا و پرهزینه باشد. منسوخ‌شوندگی^۴ شتابان می‌تواند برای بنگاه‌های موجود فاجعه‌بار باشد.

با وجود این، بخش‌هایی از جامعه — تجهیزات الکترونیکی، مواد دارویی، مهندسی ژنتیک و غیره — به طور کامل به خلق نوآوری برای نوآوری اختصاص می‌یابند. هرکسی که بتواند نوآوری تکنولوژیکی را خلق کند که همه را مسحور کند (مثلاً تلفن همراه یا تبلت) یا دست به نوآوری تکنولوژیکی بزند که متنوع‌ترین کاربردها را داشته باشد (مثلاً تراشه‌های رایانه‌ای) احتمالاً می‌تواند از میدان رقابت پیروزمند به در آید. بنابراین، این ایده که خود تکنولوژی به یک کسب‌وکار تبدیل می‌شود در روایتی که مارکس از گوهر جامعه‌ی سرمایه‌دارانه ارائه می‌دهد نقش مطلقاً محوری دارد.

تبدیل شدن تکنولوژی به یک کسب‌وکار* وجه تمایز سرمایه‌داری از تمام شیوه‌های تولید دیگر است. ظرفیت نوآوری همیشه و همه‌جا در تاریخ آدمی وجود داشته است. تغییرات تکنولوژیک در چین باستان و حتا در دوران فئودالیسم هم وجود داشتند. اما آنچه شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید را متمایز می‌کند این واقعیت ساده است: در سرمایه‌داری، تکنولوژی به یک کسب‌وکار تبدیل شده است، کالای این کسب‌وکار عام (ژنریک) است، از این‌رو آن را می‌توان هم به تولیدکننده‌ها و هم به مصرف‌کنندگان فروخت.

این ویژگی کاملاً مختص سرمایه‌داری است و به یکی از نیروهای اصلی محرک فرگشت جامعه‌ی سرمایه‌دارانه تبدیل شده است. این همان جهانی است که ما چه بخواهیم چه نخواهیم در آن زندگی می‌کنیم.

پیوست ماشین‌آلات

مارکس پیش می‌رود و یکی از پیامدهای بسیار مهم تبدیل شدن تکنولوژی به کسب‌وکار را متذکر شود. برای آن که تکنولوژی به یک کسب‌وکار تبدیل شود، باید شکل‌های جدید دانش به روش‌های معینی بسیج شوند. این امر مستلزم کاربست علم و تکنولوژی در حکم فهم‌های متمایزی از جهان است.

در نتیجه، خلق تکنولوژی‌های جدید با برآمدن علم و تکنولوژی به عنوان دیسپلین‌های فکری و دانشگاهی آمیخته می‌شود. مارکس متوجه می‌شود که چطور

کاربست علم و تکنولوژی و خلق شکل‌های جدید دانش برای این نوآوری تکنولوژیک انقلابی ضروری می‌شود.

این امر بر جنبه‌ی دیگری از گوهر شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه پرتو می‌اندازد. دینامیسم تکنولوژیک به دینامیسمی در تولید دانش جدید علمی و فنی و برداشت‌های ذهنی جدید و غالباً انقلابی از جهان جوش خورده است. میدان‌های دانش و تکنولوژی در [چرخ‌دنده‌های] تولید و بسیج فهم‌ها و شکل‌های جدید دانش جا افتاده است. در نهایت، مؤسساتی چون MIT و Gal Tech باید تأسیس می‌شدند تا این توسعه [یعنی تبدیل تکنولوژی به کسب‌وکار] تسهیل می‌شود.

مارکس سپس این پرسش را طرح می‌کند: تبدیل تکنولوژی به کسب‌وکار چه تأثیری بر اولاً فرایندهای تولید درون سرمایه‌داری و ثانیاً روش ادغام کار (و کارگر) در این فرایندهای تولید می‌گذارد؟ در دوران پیش از سرمایه‌داری، برای مثال سده‌های پانزدهم و شانزدهم، کارگران روی هم‌رفته بر ابزار تولید — ابزارهای ضروری — کنترل داشتند و در به‌کارگیری این ابزارها مهارت پیدا می‌کرد. از این‌رو، کارگر ماهر تبدیل شد به صاحب انحصار نوع معینی از دانش و نوع معینی از فهم که، بنا بر گفته‌ی مارکس، همیشه نوعی هنر قلمداد می‌شد.

با این‌همه، وقتی به نظام کارخانه‌ای و حتا پس از آن به جهان معاصر می‌رسیم، قضیه دیگر این‌گونه نیست. مهارت‌های سنتی کارگران زائد می‌شوند زیرا زمام امور در دستان تکنولوژی و علم است. تکنولوژی و علم و شکل‌های جدید دانش در ماشین‌آلات ادغام می‌شوند و هنر دیگر جایی ندارد.

هم‌چنین در مجموعه‌ی حیرت‌انگیزی از قطعه‌های گروندریسه — اگر دوست دارید مطالعه کنید به صفحات ۶۵۰ تا ۷۱۰ ویراست پنگوئن رجوع کنید — مارکس درباره‌ی روش حک‌شدن دانش و تکنولوژی‌های جدید در ماشین‌آلات صحبت می‌کند: دانش و تکنولوژی دیگر در مغز کارگر جای ندارند و کارگر به حاشیه رانده و به پیوستگی از ماشین‌آلات یعنی به مراقب ساده‌ی ماشین‌آلات تبدیل می‌شود. کل هوش و دانش، که سابق به کارگران تعلق داشت و به آن‌ها مقداری قدرت انحصاری در برابر سرمایه می‌داد، از بین می‌رود.

سرمایه‌دار که روزگاری به مهارت‌های کارگر نیاز داشت اینک از شر آن قید خلاص شده است و مهارت در هیئت ماشین‌آلات تجسد یافته است. دانشی که از مجرای علم و تکنولوژی تولید می‌شود به سوی ماشین‌آلات سرازیر و ماشین‌آلات به «روح» دینامیسم [جامعه‌ی] سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. این وضعیتی است که مارکس توصیف می‌کند.

رهای کار

دینامیسم جامعه‌ی سرمایه‌داری به طور حیاتی بر نوآوری‌های دائمی متکی می‌شود، نوآوری‌هایی که نیروی محرکه‌اش بسیج علم و تکنولوژی است. مارکس درباره‌ی همه‌ی این‌ها در سال ۱۸۵۸ به روشنی قلم زد! اما ما درست الان در وضعیتی به سر می‌بریم که این قضیه تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز شده است.

مسأله‌ی هوش مصنوعی نسخه‌ی معاصر چیزی است که مارکس درباره‌اش صحبت می‌کرد. ما اینک باید بفهمیم که هوش مصنوعی از مجرای علم و تکنولوژی تا کجا توسعه یافته است و چقدر در تولید به کار گرفته می‌شود (یا احتمالاً به کار گرفته خواهد شد). پیامد آشکار استفاده از هوش مصنوعی این است که جایگزین کارگر می‌شود و، در واقع، کارگر را از حیث ظرفیتی که برای به‌کارگیری تخیل و مهارت و تخصص‌اش در فرایند تولید دارد حتا بیش از پیش خلع سلاح و دچار ارزش‌زدایی می‌کند.

این امر باعث می‌شود مارکس در گروندریسه نکات زیرا را بیان کند. اجازه دهید نکات مارکس را در اینجا نقل کنم زیرا به نظرم به معنای تمام حیرت‌انگیزند:

دگرگونی فرایند تولید از فرایند کار ساده به فرایند علمی، که بر نیروهای طبیعت استیلا می‌یابد و آن‌ها را وامی‌دارد که در خدمت رفع نیازهای آدمیان درآیند، همچون کیفیتی از سرمایه‌ی پلپیا در تقابل با کار زنده جلوه می‌کند ... بنابراین، همه‌ی قوای کار به قوای سرمایه ترانهاده^۵ می‌شود.

دانش و تخصص علمی اینک در هیئت ماشین‌آلات و زیر فرمان سرمایه‌دار است. نیروی مولد کار به سرمایه‌ی پایا منتقل شده است، از این‌رو، چنین پنداشته می‌شود

که از کار* سرچشمه نمی‌گیرد. کارگر به حاشیه رانده می‌شود. در نتیجه، وقتی پای تولید و مصرف به میان می‌آید، سرمایه‌ی پایا به حامل هوش و دانش جمعی ما تبدیل می‌شود.

افزون بر آن، مارکس یکراست سراغ این امکان می‌رود: نظم بورژوازی در حال فروپاشی آبهستن چیزی است که می‌تواند به نفع اردوگاه کار باشد. و آن عبارت است از: سرمایه — «به طور کاملاً ناخواسته — کار انسان، یعنی هزینه‌ی انرژی، را به حداقل می‌رساند. این به نفع کار رهایی‌یافته تمام می‌شود و همانا شرط رهایی کارگران است.» از نگاه مارکس، نضج چیزی چون خودکارسازی یا هوش مصنوعی شرایط و امکان‌های رهایی کارگران را مهیا می‌کند.

رشد آزادانه

در قطعه‌ای که از کتابچه‌ی مارکس درباره‌ی کمون پاریس آوردم، قضیه‌ی خودرهایی‌بخشی کار و کارگر بسیار محوری است. این شرط را باید پذیرا شد. اما این شرط حاوی چیست که این قدر به طور بالقوه رهایی‌بخش شده است؟ پاسخ ساده است. کل علم و تکنولوژی اساساً بر بهره‌وری اجتماعی کار می‌افزایند. یک کارگر، که به همه‌ی آن ماشین‌آلات رسیدگی می‌کند، می‌تواند کالای بسیار زیادی را در یک ترتیب زمانی بسیار کوتاه تولید کند. مارکس دوباره در گروندریسه می‌گوید:

هرقدر صنعت بزرگ توسعه یابد، وابستگی خلق ثروت واقعی به زمان کار و میزان کار به خدمت گرفته‌شده کم‌تر می‌شود، در عوض، وابستگی به قدرت عوامل به خدمت گرفته‌شده در طول زمان کار بیش‌تر می‌شود، عواملی که «کارآمدی موثرشان» تابع میزان زمان کار مستقیم صرف‌شده در تولید آن‌ها نیست بلکه بر وضعیت عمومی علم و پیشرفت تکنولوژی یا کاربست این علم در تولید متکی است ... همان‌طور که صنعت بزرگ پرده از این حقیقت برمی‌دارد، ثروت واقعی خودش را در هئیت عدم تناسب عظیم میان زمان کار به خدمت گرفته‌شده و محصول این زمان کار متجلی می‌کند.

اما بعد مارکس می‌افزاید (این‌جا او از یکی از سوسیالیست‌های ریکاردویی که در آن زمان قلم می‌زد نقل می‌کند):

«یک ملت وقتی به راستی ثروتمند است که به جای ۱۲ ساعت در روز ۶ ساعت در روز کار کند. ثروت [واقعی] همانا سلطه‌ی بر زمان کار اضافی نیست ... بلکه این است که زمان خالی در اختیار^۶ یعنی زمانی که پس از زمان صرف‌شده در تولید مستقیم باقی می‌ماند، در اختیار هر فرد و کل جامعه قرار گیرد.»

این همان چیزی است که سرمایه‌داری را به سوی ایجاد امکان «رشد آزادانه‌ی فردیت‌ها» از جمله رشد آزادانه‌ی کارگران می‌راند. هرچند پیش‌تر گفته‌ام اما می‌خواهم دوباره تکرار کنم که مارکس همیشه و همیشه بر این تأکید می‌کند که هدف غایی کنش جمعی^۷ رشد آزادانه‌ی فرد است. این حرف متداول که مارکس فقط به دنبال کنش جمعی است و فردگرایی را سرکوب می‌کند اشتباه است.

کاملاً برعکس. مارکس طرفدار بسیج کنش جمعی برای دست یافتن به آزادی فردی است. خیلی زود به این ایده بازخواهم گشت. اما پتانسیل رشد آزادانه‌ی فردیت‌هاست که در این‌جا همان غایت سرنوشت‌ساز است.

کار ضروری و غیرضروری

همه‌ی این‌ها مبتنی است بر «کاهش عمومی کار ضروری» یعنی کاهش میزان کار مورد نیاز برای بازتولید زندگی روزانه‌ی جامعه. بهره‌وری فزاینده‌ی کار بدان معنا خواهد بود که نیازهای اساسی جامعه به راحتی می‌تواند تأمین و تضمین شود. سپس این سبب می‌شود زمان خالی در اختیار وافر که برای رشد علمی و هنری بالقوه‌ی افراد لازم است مهیا شود.

در ابتدا، این زمان فقط در اختیار یک اقلیت ممتاز خواهد بود اما، در نهایت، زمان خالی در اختیار برای همه به ارمغان خواهد آمد. به سخن دیگر، رهاکردن افراد برای انجام کاری که خود دوست دارند از اهمیت بنیادین برخوردار است، زیرا ضروریات اساسی را می‌توان به مدد تکنولوژی پیشرفته تأمین و تضمین کرد.

مشکل، به گفته‌ی مارکس، این است که خود سرمایه‌نوعی «تضاد/تناقض متحرک^۷» است. از یک سو، «پافشاری می‌کند بر کاهش زمان کار به حداقل و، از

سوی دیگر، زمان کار را به مثابه تنها معیار و منبع ثروت وضع می‌کند. «در نتیجه، زمان کار را کاهش می‌دهد و آن را به زمان ضروری (یعنی مقدار زمانی که واقعاً ضروری است) تبدیل می‌کند تا میزان کار را در شکل زیاده‌از‌حدش^۸ افزایش دهد. خب، شکل زیاده‌از‌حد همان چیزی است که مارکس ارزش اضافی می‌نامد. پرسشی که مطرح می‌شود این است: چه کسی این مازاد را تصاحب می‌کند؟ مشکلی که مارکس شناسایی می‌کند این نیست که مازاد در دسترس نیست بلکه این است که مازاد در دسترس اردوگاه کار نیست. این در حالی است که این گرایش هست که «از یک سو، زمان خالی در اختیار ایجاد شود» و از سوی دیگر، «این زمان به کار اضافی» به نفع طبقه‌ی سرمایه‌دار «تبدیل شود».

به راستی، زمان خالی در اختیار، آن جا هم که می‌شد، برای رهایی کارگران به کار برده نمی‌شود بلکه در جهت پُر کردن جیب‌های بورژوازی و بنابراین انباشت ثروت از راه وسایل سنتی بورژوازی به کار برده می‌شود.

تضاد اساسی در همین جا نهفته است. مارکس می‌گوید «یک ملت به راستی ثروتمند. این را چگونه فهم می‌کنیم؟» می‌گوید «خب، می‌توان ثروت راستین یک ملت را بر اساس حجم پول و چیزهایی دیگری که هرکس در کنترل دارد فهم کرد.» اما برای مارکس، همان‌طور که دیده‌ایم، «یک ملت به راستی ثروتمند ملتی است که نه ۱۲ ساعت بلکه ۶ ساعت در روز کار می‌کند. ثروت همانا سلطه‌ی بر زمان کار اضافی نیست بلکه زمان خالی در اختیار (یعنی زمانی که پس از زمان صرف‌شده در تولید مستقیم باقی می‌ماند) برای هر فرد و کل جامعه است.»

به بیان دیگر، معیار سنجش ثروت جامعه زمان خالی در اختیاری است که همه‌ی افراد از آن برخوردارند تا هرکاری را که خود دوست دارند بدون هیچ گونه محدودیتی انجام دهند، زیرا نیازهای اساسی‌مان تأمین و تضمین شده‌اند. و استدلال مارکس این است: باید یک جنبش جمعی داشته باشید تا اطمینان حاصل کنید که این نوع جامعه را می‌توان بنا کرد. اما مانع نیل به چنین جامعه‌ای البته رابطه‌ی طبقاتی مسلط و اعمال قدرت طبقاتی سرمایه‌دارانه است.

در قرنطینه

همه‌ی این‌ها اینک پژواک جالبی دارد در وضعیتی که ما هم‌اکنون در آن به سر می‌بریم: قرنطینه و فروپاشی اقتصادی در نتیجه‌ی گسترش ویروس کرونا. بسیاری از ما در وضعیتی هستیم که، از نظر فردی، زمان خالی در اختیار زیادی داریم. اکثر ما در خانه گیر افتاده‌ایم.

نمی‌توانیم سر کار برویم؛ نمی‌توانیم کارهایی را که سابقاً معمولاً انجام می‌دادیم انجام دهیم. با زمان خالی که در اختیار داریم می‌خواهیم چه کنیم؟ البته اگر بچه داشته باشید، خیلی کارها برای انجام خواهید داشت. اما ما به وضعیتی رسیده‌ایم که زمان خالی در اختیار قابل توجهی داریم.

نکته‌ی دوم این است که ما شاهد بیکاری گسترده هستیم. آخرین آمار نشان داد که در ایالات متحده چیزی در حدود ۲۶ میلیون نفر شغل خود را از دست داده‌اند. خوب، به طور معمول این وضعیت یک فاجعه قلمداد می‌شود و البته یک فاجعه هم است زیرا وقتی شغل‌تان را از دست می‌دهید دیگر قادر نیستید نیروی کارتان را با رفتن به سوپرمارکت باز تولید کنید چراکه پولی ندارید.

خیلی‌ها بیمه‌ی خدمات درمانی‌شان را از دست داده‌اند و خیلی‌های دیگر در بهره‌مندی از بیمه‌ی بی‌کاری‌شان با مشکل مواجه‌اند. حق مسکن در معرض خطر است زیرا موعد اجاره‌ها یا اقساط وام‌های رهنی فرامی‌رسند. بخش عمده‌ی جمعیت ایالات متحده — شاید تا ۵۰ درصد کل خانوارها — بیش از ۴۰۰ دلار پول اضافی در بلنک برای مقابله با اتفاقات ناگهانی ندارند، بحران تمام‌عیار از نوعی که ما اکنون در آن به سر می‌بریم به کنار.

طبقه‌ی کارگر جدید

احتمالاً این مردم خیلی زود راهی خیابان‌ها می‌شوند، درحالی‌که شبح گرسنگی در برابر آن‌ها و بچه‌های‌شان ایستاده است. اما اجازه دهید نگاهی عمیق‌تر به این وضعیت بیندازیم.

نیروی کاری که انتظار می‌رود از شمار رو به افزایش بیماران مراقبت کند یا خدمات حداقلی مورد نیاز برای بازتولید زندگی روزانه را ارائه دهد علی‌الاصول به شدت

جنسیت‌زده، نژادآلود و قوم‌مدار شده است. این «طبقه‌ی کارگر جدیدی» است که در خط مقدم سرمایه‌داری معاصر قرار دارد. اعضای این طبقه‌ی جدید باید دو بار را بر دوش بکشند: اینان کارگرانی هستند که از یک سو به خاطر شغل‌شان بیش از همه در معرض ابتلا به ویروس کرونا هستند و از سوی دیگر، به دلیل لزوم صرفه‌جویی‌های اقتصادی که ویروس و کرونا تحمیل کرده است، درحالی‌که هیچ منابع مالی ندارند از کار معلق می‌شوند.

طبقه‌ی کارگر معاصر در ایالات متحده — که عمدتاً از امریکایی‌های افریقایی، لاتین‌تبارها و زنان مزدبگیر تشکیل شده است — با یک انتخاب مضمّن‌کننده روبروست: انتخاب بین احتمال آلوده‌شدن به ویروس در جریان مراقبت از مردم و بازنگاه‌داشتن برخی از کسب‌وکارهای کلیدی (مانند فروشگاه‌های مواد خوراکی)، یا بیکاری بدون هیچ مزایایی (مانند خدمات درمانی بسنده).

مدت‌هاست که این نیروی کار طوری جامعه‌پذیر شده است که مانند سوژه‌های نولیبرال خوب رفتار کند. یعنی اگر خطایی رخ دهد خودشان یا خداوند را سرزنش می‌کنند اما هرگز جزئ نمی‌کنند که بگویند شاید مشکل از خود سرمایه‌داری است. با این‌همه، حتی سوژه‌های نولیبرال خوب هم می‌توانند ببینند که در پاسخ به این بیماری جهان‌گیر و بار نامتناسبی که آن‌ها باید برای حفظ بازتولید نظم اجتماعی به دوش بکشند یک جای کار می‌لنگد.

از نو بنا کن

برای برون‌رفت از این بحران جدی و فائق آمدن بر کووید ۱۹، به شکل‌های جمعی کنش نیاز داریم. برای جلوگیری از گسترش ویروس، به کنش جمعی نیاز داریم — قرنطینه‌ها و فاصله‌گذاری اجتماعی و اقداماتی از این دست. این کنش جمعی ضروری است تا در نهایت ما را در مقام افراد آزاد کند، تا بتوانیم به روشی که خودمان می‌پسندیم زندگی کنیم چراکه ما الان نمی‌توانیم کاری را که همین الان دوست داریم انجام دهیم.

از قضا این استعاره‌ی خوبی است برای فهم گوهر سرمایه: خلق جامعه‌ای که در آن اکثر ما آزاد نیستیم کاری را که دوست داریم انجام دهیم، زیرا ما با تولید ثروت برای طبقه‌ی سرمایه‌دار واقعاً گرم گرفته‌ایم.

خب، آن‌چه مارکس ممکن بود بگوید این است: این ۲۶ میلیون بیکار، اگر می‌توانستند راهی برای به دست آوردن پول کافی جهت تهیه‌ی آذوقه برای خودشان بیابند و کالاهای مورد نیاز برای بقای‌شان را بخرند و اجاره‌ی خله‌ای را که در آن زندگی می‌کنند بپردازند، آن‌گاه چرا نباید به دنبال راهی جمعی از شر کار از خودبیگانه‌کننده نمی‌رفتند؟

به بیان دیگر، آیا ما می‌خواهیم صرفاً با گفتن این که ۲۶ میلیون نفر بیکار شده باید سر کار برگردند (مشاغلی که برخی از آن‌ها به‌غایت هولناک بود) از این بحران عبور کنیم؟ آیا ما می‌خواهیم این‌گونه از این بحران خارج شویم؟ یا می‌خواهیم بپرسیم که آیا می‌توان تولید خدمات و اجناس اساسی را طوری سازمان‌دهی کرد که همه چیزی برای خوردن داشته باشند و جای آبرومندانه‌ای برای زندگی کردن داشته باشند و بتوانیم فرجه‌ای برای تخیله‌ی واحدهای استیجاری بدهیم و همه بتوانند بدون پرداخت اجاره زندگی کنند؟ آیا این همان لحظه‌ای نیست که باید به طوری جدی به خلق یک جامعه‌ی بدیل بیندیشیم؟

اگر ما آن‌قدر مصمم و آزموده هستیم که بر این ویروس فائق آییم، پس چرا همزمان به جنگ سرمایه‌نرویم؟ به جای گفتن این‌که ما همه می‌خواهیم سر کار برگردیم و شغل‌هایمان را دوباره به دست آوریم و همه‌چیز را به حالت اولش یعنی قبل از شروع این بحران برگردانیم، شاید باید بگوییم که چرا این بحران را از طریق خلق نوع کاملاً جدیدی از نظم اجتماعی پشت سر نگذاریم؟

چرا آن عناصری که جامعه‌ی بورژوایی در حال فروپاشی کنونی آستن آن‌هاست — یعنی علم، تکنولوژی و ظرفیت تولیدی حیرت‌انگیز — را برنگزینیم، پتانسیل آن‌ها را رها نکنیم و هوش مصنوعی، تغییر تکنولوژیک و شکل‌های سازمانی را چنان به کار نبدیم که چیزی از اساس متفاوت با آن‌چه پیش‌تر وجود داشت در واقعیت خلق کنیم؟

نگاهی گذرا به یک بدیل

هر چه باشد، در میانه‌ی این وضعیت اضطراری، ما پیشاپیش در حال آزمودن انواع‌واقسام نظام‌های بدیل هستیم، از عرضه‌ی رایگان خوراک به گروه‌ها و محلات

فقیرنشین گرفته تا درمان رایگان و ساختارهای بدیل دسترسی از طریق اینترنت و امثال آن. درحقیقت، عناصر ویژه‌ی نوعی جامعه‌ی سوسیالیستی جدید از قبل در حال آشکار شدن بوده است — احتمالاً به همین دلیل، جناح راست و طبقه‌ی سرمایه‌دار این قدر مشتاق است که ما را به وضعیت موجود قبل از بحران برگرداند.

این لحظه‌ی حاوی فرصتی است برای تأمل در این که بدیل [وضعیت کنونی] چه می‌تواند باشد. این لحظه‌ای است که در آن فرصت درانداختن یک بدیل واقعاً وجود دارد. به جای آن که فقط واکنشی غیرارادی از خود نشان دهیم و بگوییم «آه، ما باید آن ۲۶ میلیون شغل را بی‌درنگ برگردانیم» شاید بهتر باشد به توسعه‌ی برخی از چیزهایی بیندیشیم که پیش‌تر اتفاق افتاده‌اند، مانند سازمان تأمین جمعی.

این چیزی است که پیشاپیش در حوزه‌ی خدمات درمانی روی داده است، اما حالا از طریق اجتماعی کردن عرضه‌ی غذا و حتا غذاهای گرم، کم‌کم دارد در حوزه‌ی خوراک نیز رخ می‌دهد. همین الان در نیویورک، چند شبکه‌ی رستورانی باز مانده‌اند و به لطف کمک‌های اهدایی واقعاً در حال عرضه‌ی غذای رایگان به انبوه جمعیتی هستند که شغل‌شان را از دست داده‌اند و زمین‌گیر شده‌اند.

به جای گفتن این که «بسیار خوب، باشه، این تنها کاری است که در هنگامه‌ی یک وضعیت اضطراری از دستمان برمی‌آید» چرا نگوییم این لحظه‌ای است که به ما این فرصت را می‌دهد تا به تمام این رستوران‌ها بگوییم رسالت شما اطعام مردم است تا همه در روز بتوانند یک یا دو وعده‌ی غذایی آبرومندانه بخورند.

تخیل سوسیالیستی

ما عنصری از این جامعه را پیشاپیش داشته‌ایم: برای نمونه، بسیاری از مدارس به دانش‌آموزان‌شان در مدرسه غذا هم می‌دهند. بنابراین، بیایید این روند را ادامه دهیم، یا دست‌کم این درس را بگیریم: اگر به فکر باشیم، چه ناممکنی ممکن می‌شود؟ آیا این لحظه‌ای نیست که می‌توانیم از این تخیل سوسیالیستی برای ساختن جامعه‌ای بدیل استفاده کنیم؟

این یک جور آرمان‌شهراندیشی نیست. بلکه می‌گویید، بسیار خوب، به تمام رستوران‌هایی که در منطقه‌ی آپر وست ساید^۹ بسته شده و خوابیده‌اند نگاه کن. بیایید مردم را به رستوران‌ها برگردانیم — رستوران‌ها می‌توانند طبخ غذا را از

سربگیرند و مردم را در خیابان‌ها یا در خلنه‌های‌شان اطعام کنند، آن‌ها می‌توانند سالمندان را اطعام کنند. برای آن‌که همه‌ی ما به آزادی فردی دست یابیم، نیاز به این نوع کنش جمعی داریم.

اگر ۲۶ میلیون نفری که اکنون بیکار شده‌اند مجبور باشند سر کار برگردند، آنگاه احتمالاً نه ۱۲ ساعت، که روزی ۶ باید ساعت کار کنند، بنابراین ما می‌توانیم ظهور فهم متفاوتی از روش زندگی در ثروتمندترین کشور جهان را جشن بگیریم. شاید این همان چیزی است که امریکا را به‌راستی با عظمت می‌کند («دوباره» را به زباله‌دان تاریخ بینداز تا بپوسد).

این همان نکته‌ای است که مارکس بارها و بارها به آن اشاره می‌کند: پایه و اساسِ رهایی، آزادی و فردگرایی راستین (و نه نسخه‌ی تقلبی که در ایدئولوژی بورژوازی در بوق و کرنا می‌شود) وضعیتی است که در آن، تمام نیازهای‌مان از طریق کنش جمعی تأمین می‌شوند، به طوری که کفایت تنها ۶ ساعت در روز کار کنیم و می‌توانیم از بقیه‌ی زمان‌مان دقیقاً به میل خودمان استفاده کنیم.

جمع‌بندی کنیم. آیا این لحظه‌ی جالبی نیست که حقیقتاً درباره‌ی دینامیسم و امکان‌های برپاسازی نوعی جامعه‌ی سوسیالیستی بدیل بیندیشیم؟ اما اگر می‌خواهیم به چنین مسیر رهایی‌بخشی بیفتیم، ابتدا مجبوریم خودمان را رهایی ببخشیم تا دریابیم تخیلی جدید به موازات واقعیتی جدید امکان‌پذیر است.

^۱. مترجم:

- امپریالیسم جدید، دیوید هاروی، ترجمه حسین رحمتی، انتشارات اختران، چاپ دوم ۱۳۹۸
- دفاع از پوپولیسم چپ، شانتال موف، ترجمه حسین رحمتی، انتشارات اختران، چاپ اول ۱۳۹۸
- مارکس، سرمایه و جنون عقل اقتصادی، دیوید هاروی، ترجمه حسین رحمتی، انتشارات افکار نو، در دست چاپ

2. lineament

«کارآفرین» معادل درستی برای این واژه نیست، زیرا خصلت طبقاتی و استثمارگانه‌ی رفتار کسی را که کسب‌وکاری را به منظور انباشت سرمایه راه می‌اندازد پس واژه‌ی زیبا و دل‌فریب «کارآفرینی» پنهان می‌کند - م.

4. obsolescence

مقصود کهنگی فیزیکی نیست. چه‌بسا دستگاهی از حیث فیزیکی کاملاً قابل استفاده و کارآمد باشد. کارایی بالاتر دستگاه‌های جدید باعث می‌شود دستگاه‌های قدیمی خیلی زود منسوخ شوند زیرا در رقابت برای تولید بیش‌تر و ارزان‌تر، از دستگاه‌های جدید عقب می‌مانند - م.

5. transpose

6. disposable time

مقدار زمانی است که بر اثر پیشرفت‌های فنی و کاسته شدن از زمان کار اجتماعاً ضروری در اختیار فرد و جامعه قرار می‌گیرد - م.

7. moving contradiction

8. superfluous

9. Upper West Side

محل‌های است در منهتن نیورک - م.

کرونا و بحران مدیریت درمانی در کشورها

هاشم موسوی^۱



^۱ فوق تخصص جراحی اطفال، مؤسس و مدیر بیمارستان موسوی در گرگان

هرچند بسیار زود است تا در مورد آمارهای واقعی، آلودگی، عوارض، مرگ‌ومیرهای کرونا سخن گفت؛ اما آنچه مسلم است با پیشرفت زمان و دانسته‌های بیش‌تر و کسب تجربه‌های ارزشمند در مورد این بیماری، هر لحظه از آمار عوارض و مرگ‌ومیرها و خطرات برخورد با آن کاسته شود. به‌عنوان مثال هم اکنون بسیاری از بیماران به‌جای بستری‌شدن در بیمارستان‌ها، در منازل و به‌طور سرپایی مداوا می‌گردند و از مصرف داروهای کم‌اثر نیز کاسته شده است. هنوز بسیاریند اشخاصی که آلوده شده، ولی با علایم بسیار کم و ناچیز بهبودی خودبه‌خودی حاصل کرده که از آمارها جدا مانده‌اند. اما آنچه مسلم است غافل‌گیری دولتمداران و برنامه‌ریزی‌های پیشگیرانه و درمانی در این امر و امور مشابه است. بیماری کرونا توانست لاقط گوشه‌ای از سرنوشت فاجعه‌بار سرمایه‌داری لیبرال را به نمایش گذارد. سیل بیماران بی‌پناه و سرگردان و حتی سرمایه‌داران آلوده در گوشه و کنار جهان به درماندگی رسیدند. آلودگی‌های میلیونی با مرگ‌ومیرهای ده‌ها و صدها هزار نفره که خواهند رفت تا به میلیونی برسند، همه را در شگفتی فرو برده است.

بوق و کرنای دنیای سرمایه‌داری که برای هر معضلی، وردی در جیب داشت، همه‌ی پوچی خود را ثابت کرد و جهان دانست که با یک تلنگر، در چه باتلاق خودساخته‌ای فرو خواهد رفت. ورشکستگی، سراسر جهان را درنوردیده و آینده‌ای بی‌نشان همه را در بهت فروبرده است. چه کسی فکر می‌کرد بهای نفت که هر بشکه به بالای ۷۰-۸۰ دلار و حتی بیشتر رسیده بود، به صفر هدایت شود و دنیای ماشین، ناچار متوقف گردد و در آن سو، آمریکا با آن همه پیشرفت‌های علمی و صنایع نظامی و فضایی، در چنین موردی به گل بنشیند؛ تا بدان جا که ناچار، قرنطینه را از میان بردارد و به رهاسازی انسان‌ها در جنگل آدم‌خواران بپردازد و افسوس آن‌که اکثریت بزرگ مرگ‌ومیرها را، سیاه‌پوستان و رنگین‌پوستان تحمل می‌کنند که با فقر هم‌سفره‌اند. این همان هدیه‌های آزادی دروغینی است که شیپورش جهان را کر کرده بود.

این جاست که ثابت می‌شود چنانچه سرمایه و فن، در خدمت بشریت نباشد، در لحظه‌ی نیاز، چه بی‌مقدار و بی‌ارزش است. تا دیروز همه‌ی سرکوفت‌ها به سوسیالیسم بود و کوبای کوچک را چه بی‌مقدار کرده بودند؛ بطوری که حتی کمونیست‌های قلابی سابق که فقط برای کسب سکوه‌های نمایندگی مردم، شیبه می‌کشیدند هم به فحاشی

می‌پرداختند. هیچ‌کس از وضعیت آموزش و پرورش، بهداشت و درمان، آموزش عالی، ورزش و خدمات اجتماعی کشورهای سوسیالیستی سخن نمی‌گفت. کتاب‌ها به چاپ الگوهای می‌پرداختند که لاف‌ل هزاران برابر، دروغ‌پردازی‌ها را در خود جای می‌دادند و اگر چاره‌ای داشتند حتی کشورهای سوسیالیستی را هم در هولوکاست شریک می‌شمردند، اما یک حادثه‌ی کوچک، کوه آمارهای واقعی بهداشت و درمان جهان سرمایه را از زیر یخ‌های دروغین بیرون کشید؛ تا جهانیان بدانند که کمونیست‌ها به‌رغم همه‌ی خطاها، لاف‌ل در امر آموزش و درمان چه کرده‌اند. شاید آنان نخواستند اتومبیل‌های پژو، بنز و BMW به کشورهای فقیر صادر کنند، اما پزشک و پرستار و آموزگار چرا.

کرونا در زمینه‌ی بهداشت و درمان، در چند وجه، بیش‌تر خودنمایی کرد. کمبود زیرساخت‌های فیزیکی درمانی و نیروهای متخصص در این زمینه. زیرساخت‌ها شامل بیمارستان‌های مجهز، مراکز I.C.U و C.C.U کافی و همچنین دستگاه‌های پزشکی مورد نیاز و امکان ساخت سریع وسایل مورد نیاز، مثل ونتیلاتور، ماسک، کلاه و حتی لباس‌های محافظتی و یا آمادگی کافی برای داشتن امکان تغییر خط تولید برخی کارخانه‌های ملی به تولید این وسایل. در دنیای سرمایه، قوانین به‌طور عام آنها اجازه نمی‌دهد تا کارخانه‌ها، به تغییر خط تولید، مطابق نیاز جامعه پردازند و این خود، یکی از عوارض بسیار مهم است. در بخش درمان، عدم توجه به ساخت بیمارستان‌ها و تخت‌های موردنیاز کشورها بسیار اهمیت دارد. اینجاست که مشاهده می‌کنیم در جهان سرمایه، سیستم درمان هم، هم‌پای سایر بخش‌های سرمایه‌داری به سمت قطب بندی‌های رقابتی اقتصادی و سود بیشتر کشانده می‌شود.

همان‌طور که در بسیاری کشورهای جهان، صنعت بیمارستان و درمان در کنترل گروهی خاص قرار گرفته است. در کشور ما هم این قطب‌بندی در حال شکل‌گیری است و نقش سازمان‌های بیمه‌گر، که دولت هم خود، یکی از آنهاست، بسیار کلیدی است. بعد از انقلاب با کپی برداری از کشورهای امپریالیستی، برای کم‌هزینه کردن، مدل مینی بیمارستان و یا مراکز جراحی محدود باب شد؛ به‌خصوص در کشور ما که هیچکس تمایلی به سرمایه‌گذاری در این بخش نداشت. در زمان وزارت آقای دکتر ایرج فاضل، پایه ساخت این مراکز نهاده شد که البته ایشان با حسن نیت به چنین

اقدامی دست زدند، اما امروزه می بینیم که ساخت این مراکز در کشورهای آمریکایی و غربی، بر اساس صرفاً صرفه جویی اقتصادی و سود بیشتر شرکت های بیمه ای بوده است، نه خدمت به مردم. مراکز جراحی محدود و بیمارستان های کوچک که بدون بخش های مهم از جمله I.C.U و C.C.U است و بیماران بدون بستری شب، تنها چند ساعت پس از اعمال جراحی از این مراکز مرخص می شوند و در نتیجه صرفه جویی قابل ملاحظه ای برای شرکت های بیمه ای در نظر گرفته می شود. امروزه در سراسر جهان، این مراکز غیرمجهز، مبدل به بزرگ ترین رقبای بیمارستان های بزرگ درآمده و اکثر آنان را به ورشکستگی کشانده اند. در مشکلات پیش آمده بیماری کرونا ثابت شد که این مراکز و حتی بیمارستان های کوچک، هیچ گونه کمک مؤثری در چنین زمان های بحرانی نخواهند بود و دولت ها می بایست برای حذف مراکز کوچک و در عوض، افزایش، پایه ریزی و ساخت مراکز درمانی بزرگ اقدام کند. بیمارستان هایی که بتوانند همزمان، همه ی اعمال جراحی بزرگ را نیز انجام داده و به بخش های ویژه ی I.C.U و C.C.U گسترده مجهز باشند. همچنین I.C.U. هایی با تجهیزات بسیار گسترده تر از امروز.

توجه به کادر درمانی و تجهیزات و منابع فیزیکی مانند بیمارستان ها، در بحران کرونا ثلثت کرد که جهان تا چه حد، در چنین زمینه ی پراهمیتی ضعیف است؛ در حالی که برای انفجار کره زمین، با توجه به تسلیحاتی که کشورها دارند، شاید هزاران برابر از امکانات نابود کننده، برخوردار باشد. این نشان دهنده ی آن است که سیاست مداران تا چه اندازه در دنیای حماقت خود غرق شده و انسان ها نیز تا چه حدی در عکس العمل به چنین سیاست هایی بی تفاوت اند.

برای آشنایی با امکانات عملاً موجود جهانی در زمینه ی درمان، ابتدا به بخش فیزیکی، یعنی بیمارستان ها و تعداد تخت ها می پردازیم.

در شرایطی که با توجه به استانداردهای واقعی و منطقی، ما برای هر یک هزار نفر جمعیت، حداقل به ۶ تا ۸ تخت نیازمندیم، ملاحظه می کنیم که فقط در کشورهای سوسیالیستی این استانداردها رعایت می شده، متأسفانه در این ۱۵-۱۰ ساله اخیر، کشورهای سرمایه داری، به علت نبود بدیل سوسیالیستی درمان، با یکه تازی روش های نولیبرالی خود، به محدود کردن بیشتر بودجه های بهداشتی - درمانی و به اصطلاح، به صرفه جویی مالی دست زدند. به عنوان مثال، ایتالیا به کاهش ۷۰ هزار تخت

بیمارستانی و حتی فرانسه به کاهش ۱۰۰ هزار تخت بیمارستانی پرداخته‌اند. همین سیاست‌ها بود که در شرایط بحران، مانند کرونا، عاملی شد تا به جهت کمبود تخت و دستگاه‌های ونتیلاتور، شاهد عملاً به قتل رساندن افراد مسن برای نجات بیماران جوان‌تر شدیم. این خود، از فاجعه‌بارترین عوارض صرفه‌جویی‌های اقتصادی این کشورهای به اصطلاح دموکراتیک و پیشرفته بوده است.

اینک پس از فروپاشی بلوک سوسیالیستی که بیشترین خدمات را در زمینه‌ی بهداشت، درمان، آموزش و پرورش اعمال می‌کردند، ژاپن با ۱۴ تخت، رتبه‌ی اول، کره‌ی شمالی با ۱۳.۲، کره جنوبی ۱۲.۱، بلاروس ۱۱.۲۳، روسیه ۹.۶۴ و اوکراین ۸.۷ تخت، در بالاترین رتبه‌های جهانی از نظر تأمین تخت‌های بیمارستانی قرار دارند. البته آلمان با ۸.۱۳، فرانسه با ۷.۱۰ و انگلستان با ۶.۵، در وضعیت متوسط قرار می‌گیرند. هرچند در سوئد، این رقم به ۲.۶ در ازای هر یک هزار نفر می‌رسد، اما در عوض، این کشور از نظر اقدامات پیشگیرانه در بالاترین حد بین کشورهای اروپایی است، اما باز هم در صورت بروز عوارض و بلایای طبیعی، دچار کمبودهای بسیار شدید خواهد شد. آمریکا به‌عنوان ثروتمندترین کشور جهان و اقتصاد و درمان آزاد، چیزی بیش از ۳.۵ الی ۴ تخت در هزار نفر ندارد و به همین دلیل، امروز ما شاهد بیشترین آلودگی و بیشترین مرگ‌ومیر در این کشور هستیم.

در کشور ما هم متأسفانه این رقم حداکثر به ۱.۸ تخت به‌ازای هر هزار نفر می‌رسد که در رده‌ی ۹۰ جهانی قرار داریم. امروزه طبق آخرین آمارهای وزارت بهداشت و درمان، در کل کشور ۱۵۰ هزار تخت بیمارستانی بیشتر نداریم که ۱۰۰ هزار آن در کنترل دولت و بیمارستان‌های دولتی و مابقی بین سازمان‌های تأمین اجتماعی، ارتش، بخش خصوصی و مراکز متفرقه مانند بانک‌ها، شهرداری، شرکت نفت، قوه قضائیه و مشابه تقسیم می‌شوند، که خود این چندگانگی و عدم سیاست‌گذاری واحد، تأثیرات سوء خود را در برنامه‌ریزی صحیح می‌گذارد.

نکته‌ای که باید در نظر داشت آن است که بعد از انقلاب که بیمارستان‌های خصوصی از درجه‌ی اعتبار سرمایه‌گذاری خارج شدند، وزارت بهداشت و درمان، تشویق به ساخت و صدور مجوز مراکز جراحی محدود کرد. این مراکز همانند قارچ در کوچه و پس‌کوچه‌ها تاسیس شدند. علت به وجود آمدن مراکز جراحی محدود در

جهان، صرفاً بر اساس صرفه‌جویی شرکت‌های بیمه‌ای درمان صورت گرفته است. درحالی‌که بهتر بود از مجوزهای بیمارستان‌های کوچک نیز، به دلیل عدم کارایی در مواقع حساس، جلوگیری به عمل آید و حتی بیمارستان‌های خصوصی با کمتر از ۳۰۰ تخت احداث نگردند تا بتوانند از استانداردهای سلامت درمان بهره مند شده و به صرفه‌جویی اقتصادی نیز نزدیک شوند. طبق این سیاست جهانی، اقتصاد بر درمان، مقدم شد. همان بود که در شرایط کرونایی دیدیم، این بیمارستان‌های کوچک و مراکز جراحی محدود، قادر به ارائه‌ی کمترین خدماتی نبوده و هیچ‌گونه ارزش پشتیبانی برای نجات مردم در مقایسه با بیمارستان‌های دولتی نداشتند.

اینک ما، با توجه به تعداد لندک تخت‌های بیمارستانی، در رده‌ی کشورهای هم‌چون جامائیکا، اردن، مصر، بوتسوانا و زیمبابوه قرار داریم. از تعداد کل تخت‌های بیمارستانی، ۴۰ درصد در تهران و خراسان و شیراز متمرکز شده‌اند، اما در استان کهگیلویه و بویراحمد، کلاً ۸۰۰ تخت مستقر است. استان سمنان با برخورداری از ۳۸ تخت در ازای یک هزارنفر، به نسبت جمعیت، در بهترین سطح کشور جای گرفته است. نکته‌ی مهم دیگر، وجود تخت در بخش‌های ویژه I.C.U است که امروزه همه‌ی جهان بدان نیاز پیدا کرده‌اند. این همان بخشی است که بیمارستان‌های کوچک یا مراکز جراحی محدود در کل جهان، فاقد آن هستند و ما در شرایط بحرانی همانند کرونا شدیداً بدان نیازمندیم. الان در آمریکا ۳۴۷، آلمان ۲۹۲، ایتالیا ۱۲۵، فرانسه ۱۱۶، کره جنوبی ۱۰۶، اسپانیا ۹۷ و ژاپن ۷۳ تخت I.C.U در هر صد هزار نفر وجود دارد. در ایران هم با ۸ هزار تخت بخش I.C.U، به گفته‌ی نایب‌رئیس انجمن مراقبت‌های ویژه ایران، آقای دکتر شهرابی، هنوز راه درازی در کفایت این واحدها داریم. نکته‌ی بسیار جالب توجه آن که اخیراً آقای دکتر بلبلجانی گفته‌اند؛ بیمارستان‌های جدید حداقل ۶۰ تخته خواهند بود که بتوانند ۵۰ هزار نفر را تحت پوشش قرار دهند. همچنین اظهار داشته در مدل جدید، بیمارستان‌های کشور مالکیت دولتی ندارند! اما با حمایت مالی دولت، از مردم تعرفه‌ی دولتی می‌گیرند! آیا این فرمایشات واقعا سوال برانگیز نیستند؟! آیا این پدیده همان خصوصی‌سازی درمان مردم نیست؟! که کاملاً مغایر حتی قانون اساسی خود جمهوری اسلامی است.

بخش مهم دیگر در امر درمان، نیروی انسانی است که امروزه ثابت شده، نقش دانایی انسانی در خلق ارزش افزوده از اهمیت بالایی برخوردار است. در کشورهای

پیشرفته ۸۴ درصد ارزش افزوده متعلق به نیروی انسانی و ۱۶ درصد به سرمایه‌های طبیعی و فیزیکی بستگی دارد و این رقم در کشورهای در حال توسعه به ترتیب ۶۴ و ۳۶ درصد تنزل می‌یابد. این نیروی انسانی را در درجه‌ی اول در امر درمان، پزشکان و پرستاران تشکیل می‌دهند و سپس کادر پشتیبانی. پرورش این نیروها در کشورهای با سیستم‌های سوسیالیستی بسیار مورد توجه بوده و پایه‌ی آموزش و پرورش، آموزش عالی به این نیازهای جامعه توجه زیادی به عمل می‌آید. از تعداد حدود ۳ میلیونی پزشکان در کل جهان، یک سوم آن فقط در کشور اتحاد شوروی مشغول به کار بودند و این نشان‌دهنده اهمیت موضوع در آن زمان بوده است. هم اکنون نیز که آمار متوسط جهانی در پایین‌ترین حد ۳.۱ در هر هزار نفر جمعیت را نشان می‌دهد، مشاهده می‌کنیم که کشور کوچکی مانند کوبا با آن همه محدودیت‌ها، با ۶.۷ پزشک به ازای هر یک هزار نفر در رده‌ی اول جهانی قرار گرفته است و همچنین کشورهای جدا شده از اتحاد شوروی مانند بلاروس، گرجستان، قزاقستان و روسیه در کنار یونان و اتریش جزو هفت کشور برتر از نظر تعداد پزشکان در جهان هستند. کشور ما متأسفانه با وجود تلاش‌های بسیار زیاد پس از انقلاب، اخیراً به رقم ۱.۴ در هر هزار نفر رسیده است که همچنان در رده‌ی پایین جهانی است. این رقم در زمان شاه و قبل از انقلاب، ۰.۲۵ - ۰.۲ بوده است که نشان می‌دهد در آن زمان هم تلاشی در جهت بهبودی این نقیصه به عمل نیامده بود. این بهبودی در آمار، در دندانپزشکان ما نیز قابل توجه است. امروزه لااقل به پزشکان خارجی، از پاکستان، هند و بنگلادش که بسیاری از آنان، در اصل حتی پزشک هم نبودند، بلکه با گواهی‌های قلبی به‌عنوان پزشک در شهرهای کوچک، هموطنانمان را درمان می‌کردند، نیازی نداریم.

با توجه به کیفیت بالای پزشکان کشور ما و این گستردگی دانشگاه‌ها، مسلماً به زودی این کمبود پزشک ما مرتفع خواهد شد و این یکی از نکات مثبت و کلیدی در عملکرد وزارت بهداشت و درمان کشور ما است. نکته‌ی تاسف‌بار آنکه، دولت، علیرغم تلاش در راه آموزش پزشکی، در حفظ این عزیزان که سرمایه‌های ملی کشور ما هستند، هیچ توجهی نکرده و نمی‌کند. با وجود آنکه شماره نظام پزشکی ما به ۱۸۰ هزار رسیده است اما عملاً بسیاری از این اشخاص یا از کشور خارج شده و یا حتی از فعالیت در این شغل، دوری جسته‌اند. از جمع پزشکان فارغ‌التحصیل جوان

سال‌های اخیر، فقط ۱۱ هزار نفر اصلاً برای دریافت کارت نظام پزشکی مراجعه نکرده‌اند.

بنابه اظهار آقای دکتر عباس کامیابی، رئیس انجمن پزشکان عمومی، از حدود ۸۰ هزار پزشک عمومی کشور، ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر اصلاً کار پزشکی انجام نمی‌دهند، که بخصوص پس از اجرای طرح تحول سلامت آقای دکترهاشمی، این نقیصه افزایش نشان داده است. همچنین به گفته‌ی آقای دکتر زالی، تا سال ۹۲ بطور میانگین، هر هفته یک گواهی برای متقاضیان سوءپیشینه جهت خروج از کشور صادر می‌شده، اما این آمار فقط در سال ۹۴ به ۲ هزار نفر رسیده است.

از سوی دیگر، دکتر جهانگیری اظهار داشته است که از کل پزشکان عمومی ما فقط ۳۱ هزار نفرشان پروانه‌ی مطب دارند. یعنی چه؟! یعنی ما با عملکردهای غلط، بزرگ‌ترین ثروت‌های خود را از دست می‌دهیم.

نام کشور	تعداد پزشکان در هر هزار نفر جمعیت
کوبا	۶.۷
یونان	۶.۲
بلاروس	۵.۲
اتریش	۴.۹
گرجستان	۴.۸
روسیه	۴.۸
قزاقستان	۴.۱
ایران	در رتبه !!!؟؟؟

با نگاهی به سرانه‌ی تفسیم پزشک به نکته‌ی جالبی برمیخوریم. استان سمنان، بالاترین تراکم پزشکی را داراست. همین‌طور آذربایجان شرقی، یزد و ایلام و سپس چهارمحال و بختیاری و گلستان و در رده‌های پایین، استان اردبیل و البرز، البته در تهران تعداد پزشکان متخصص و فوق تخصص بیشتری تمرکز یافته است. استان گلستان نیز از نظر تراکم نیروهای متخصص، در رده‌ی پنجم کشور قرار گرفته است.

از دیگر نیروهای انسانی مهم، پرستاری است. طبق آمار معاونت پرستاری وزارت بهداشت، نیاز کادر پرستاری را ۲.۵ نفر به ازای هر تخت اعلام می‌دارد که ۱.۸ نفر آن باید پرستار باشد. با توجه به ۱۵۰ هزار تخت بیمارستانی، هم اکنون ۹۰ تا ۱۰۰ هزار پرستار در بخش‌های کشور ما شاغل هستند که نشان‌دهنده‌ی نقص بزرگی در این زمینه است. یعنی رقمی حدود ۰.۷ تا ۰.۸ به‌ازای هر تخت بیمارستانی. آن‌هم در شرایطی که در بخش‌های ویژه، طبیعتاً این رقم افزایش می‌یابد. این مسئله با توجه به تعداد پرستاران در حال مرخصی‌های زایمانی و یا مرخصی‌های متفرقه، بیانگر آن است که این قشر، به‌ناچار با تقبل اضافه‌کاری به مسئولیت خود ادامه می‌دهند و در این فاجعه‌ی کرونا دیدیم، همین خستگی مفرط، چه تعداد از این عزیزان را مبتلا و حتی به کام مرگ فرستاد.

شاخص نیاز پرستاری در کشورهای پیشرفته ۱۰ نفر و متوسط ۶ نفر و در پایین‌ترین حد، ۳ نفر در ازای هر تخت بیمارستانی است. از آن سو ما ۲۰ تا ۳۰ هزار پرستار بیکار داریم که با توجه به نیاز حداقلی، با کمبود ۱۰۰ هزار نفر پرستار دیگر مواجهیم و جهت رفع نیازهای عاجل، به دلیل بحران مالی در بیمارستان‌های خصوصی، ما و همچنین وزارت بهداشت و درمان، مانع از بکارگیری و استخدام این نیروها است.

این گوشه‌ای از وضعیت درمانی کشور ما است که هرچند هنوز با معیارهای بین‌المللی سازگاری ندارد، اما به علت فداکاری و از خودگذشتگی نیروهای کادر درمان، توان خدماتی چندبرابر خود را چه در جنگ هشت‌ساله و چه در فاجعه‌ی کرونا نشان داده است. اما در هر حال، وضعیت وخیم درمان کشور را بایستی جدی گرفت و در اصلاح آن کوشا بود. لازم است از بودجه‌های دفاعی، کمک به سایر کشورها و بودجه‌های مراکز مذهبی متعدد کاست و به بودجه‌های آموزش و پرورش، حقوق معلمان که پرورش‌دهنده‌ی این نیروها هستند و همین‌طور بهداشت و درمان و آموزش عالی اضافه کرد؛ چراکه سلامت جسمی و روحی مردمان در این بخش‌ها نهفته است.

سیاسی کردن افسردگی به وقت بیماری عالم گیر

شان بردلی

ترجمه: شیرین کریمی



بیماری عالم‌گیر ویروس کرونا ما را در خانه‌هایمان حبس کرده و باعث شده است هزاران شغل از دست برود و یأس و هراس ناتوان‌کننده گسترش یابد. تماس با خطوط تلفنی که برای مواقع بحرانی تعیین شده‌اند ناگهان زیاد شده است و شمار زیادی از ما احساس دلوپسی و دل‌سردی می‌کنیم. پرسش‌شان بردگی این است که آیا سیاسی کردن این احساسات می‌تواند به التیام جمعی کمک کند؟

اول ماه مه ۲۰۰۳، پنج زن رب‌دوشامبرپوش وارد اداره‌ی دولتی شیکاگو شدند. آن‌ها برای اعتراضی سیاسی آماده می‌شدند؛ برای اولین «روز افسردگان سیاسی»^۱. نگاه رهگذران می‌چرخید به سوی زنان معترضی که تعدادشان کمتر از تعداد پلیس ضدشورش بود. یک ساعت بعد وانلی گرین هنرمند سوار بر یک تاکسی با جعبه‌ای پر از تی‌شرت‌های سفیدرنگ از راه رسید، روی تی‌شرت‌ها نوشته بود: «افسرده‌شده؟ ممکنه سیاسی باشه!» وانلی گرین از بنیانگذاران پروژه‌ی جمعی فیل‌تنک^۲ است که در واکنش به احساسات نومیدانه درباره‌ی زندگی در آمریکا از سوی زنان شکل گرفت. دبی گولد به یکی از افسران کنجکاوی پلیس گفته بود: «ما این احساس را همچون حس‌ی فردی تجربه می‌کنیم، ولی در واقع در این مورد چیزی به‌تمامی سیاسی وجود دارد.» این اعتراض سیاسی دلچسب پیامی روشن داشت: «به‌جای بی‌تفاوت‌شدن باید افسردگی‌مان را سیاسی کنیم.»

تقریباً ده سال پس از آن اعتراض در یک روز باران‌ریز در شیکاگو، آن‌سی و تکوویچ^۳ استاد مطالعات جنسیت یهودی و کوئیر، در جستار، نقد و شرح‌حالی‌اش به نام *افسردگی: حسی همگانی* از ما خواست به‌جای آنکه افسردگی را به‌سان یک بیماری پزشکی ببینیم آن را به‌منابه پدیده‌ای اجتماعی و فرهنگی در نظر بگیریم. سی و تکوویچ در برابر باور اغلب غربی‌ها، مبنی بر اینکه علت بیماری‌های روحی عدم تعادل بیوشیمیایی است و می‌تواند با دارو درمان شود، معتقد است که افسردگی واکنشی

است منطقی به عوامل استرس‌زای یک جامعه‌ی سرمایه‌داری نولیبرالی منزوی و بی‌ثبات.

می‌توانیم انعکاس چنین چیزی را در این واقعیت ببینیم که تشخیص سلامت روان عمومی در جهان صنعتی، علی‌الخصوص در ایالات متحد شایع‌تر و شدیدتر شده است. اگر بیماری روحی ریشه در عوامل بیولوژیکی دارد، چرا نرخ بیماری از کشوری به کشور دیگر و در میان نظام‌های طبقاتی بسیار متفاوت است؟ سی‌وتکوویچ در شرح حالش می‌گوید چطور کار در دانشگاه او را از پا درآورد و چطور دانشگاه این ترس را می‌پروراند که مبادا چیزی بگوید که «به اندازه‌ی کافی مهم یا هوشمندانه» نباشد. این احساسات نشانه‌های مربوط به افسردگی بالینی را بروز می‌دهد.

او می‌توانست مصرف قرص پروزاک (فلوکستین) را آغاز کند، همانطور که از هر ده آمریکایی یک نفر این قرص را مصرف می‌کند، اما سی‌وتکوویچ توجه‌اش را معطوف کرد به نیروهای اجتماعی پیرامون افسردگی‌اش. او احساس کرد جاه‌طلبی‌های جامعه به ما می‌گوید فقط آنچه را تولید می‌کنیم ارزش دارد و این قربانی شدن در نظامی نابرابر است، نظامی که طراحی شده تا ما را در نومییدی نگه دارد. او می‌گوید: «این احساس که کار تو اهمیتی ندارد احساس مردن از درون است.» به نظر سی‌وتکوویچ آنچه نامش را افسردگی می‌گذاریم «مقوله‌ی... پزشکی‌سازیِ اثراتِ پایه‌پاییش‌رفتن با فرهنگِ ابرشرکت‌ها^۴ و اقتصاد بازار است.» به عبارت دیگر، افسردگی غیرمنتظره نیست.

هم سی‌وتکوویچ و هم فیل‌تنک تلاش می‌کنند شناسایی ماهیت و علل ایجاد احساسات منفی مربوط به افسردگی را تغییر دهند و آنها را به «منبعی بالقوه برای کنش سیاسی و نه چیزی برضد آن» تبدیل کنند. پروسه‌ی در نظر گرفتن افسردگی به‌منزله‌ی وضعیتی رفتاری به‌معنای دست‌کم گرفتن کیفیتِ ویران‌گرِ افسردگی یا به‌معنای انکار درمان‌هایی که می‌توانند مؤثر باشند نیست. همان‌گونه که سی‌وتکوویچ می‌گوید: «افسردگی سیاسی منظور ساده‌ای است برای روشن‌سازی ماهیت اجتماعی نومییدی‌مان، با این کار می‌توانیم به‌جای سرپوش‌گذاشتن بر احساسات بد، آنها را بپذیریم.»

در پی شیوع بیماری عالم‌گیر کووید ۱۹ این پیوندِ درهم‌تنیده میان مسائل اجتماعی و روان‌شناختی به شکل فزاینده‌ای به چشم می‌آید. یک روز پس از آنکه بوریس جانسون نخست‌وزیر بریتانیا منع آمدوشد در کشور را اعلام کرد، محققان دانشگاهی دریافتند که افراد تا ۲۲ درصد بیشتر علائم افسردگی را گزارش می‌کنند. وقتی شوک ناشی از منع آمدوشد رفع شد افراد به‌لحاظ روحی و روانی منعطف‌تر شدند، اما اثراتش بر روی روان ما تمام نشده، محض نمونه آشکار است که در خیره‌های حوزه‌ی سلامت روان اختصاص چت‌بات‌ها و تالارهای گفت‌وگو برای اضطراب ناشی از ویروس کرونا بیشتر شده است. رک‌وراست بگویم ما هیچ تصویری نداریم از تبعاتِ ترومایی که در هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌های پیش رو در سراسر جهان ادامه می‌یابد.

بیماری عالم‌گیر امواج شوک‌آور تشویش و ترس را به جهان ارسال می‌کند. رویدادهای جهانی از رکود بزرگ^۵ گرفته تا جنگ‌های جهانی و بلایای طبیعی و تراژدی یازده سپتامبر فقط اقتصاد را ساقط نمی‌کنند، روان‌شناسی ملت‌ها را هم تغییر می‌دهند. اکنون که این مقاله را می‌نویسم بیش از هفت‌هزار نفر در بریتانیا و بیش از ۹۰ هزار نفر در سراسر جهان بر اثر ابتلا به ویروس کرونا جان‌شان را از دست داده‌اند. این ویروس از یک بیماری در آن سوی کره‌ی زمین با چنان درنده‌خویی‌ای تبدیل شد به تهدیدی به‌سرعت پیش‌رونده برای جان انسان‌ها که با آرامش بیهوده و ناخوشایند بریتانیایی شتابزده ایده‌ی مهارش اعلام شد. پیش از منع آمدوشد عدم قطعیت باعث اضطراب شد. اکنون واقعیت باعث افسردگی می‌شود، تغییرات شدید در روال روزمره، برنامه‌های لغوشده در طول سال، انزوای اجتماعی، گرسنگی، فقر، خشونت خانگی، نظام‌های سلامتِ درهم‌شکسته، شیادی، مرگ، نومیدی و نابودی آشکار اقتصادی واقعیت است. قراردادن این افسردگی در قالب اجتماعی، سیاسی و عمومی، برای اینکه «سرسختی تصوراتِ رادیکال را به یاد خود بیاوریم» می‌تواند به ما کمک کند از آن افسردگی جان به در ببریم.

برای هزاران انسانی که با این ویروس زندگی‌شان به شیوه‌های گوناگون زیر و رو شده است تصورات رادیکال درباره‌ی آینده‌ای روشن خنده‌دار به نظر می‌رسد. بسیاری از مردم شغل‌شان را از دست داده‌اند و نمی‌دانند از این پس چطور شکم خانواده‌شان را سیر کنند. در دو هفته‌ی اول منع آمدوشد در بریتانیا تقریباً یک میلیون نفر متقاضی

یونیورسال کردیت^۶ شدند. پیش از شیوع ویروس کرونا نرخ بیکاری در بریتانیا ۳.۹ درصد بود. پیش‌بینی می‌شود تا آوریل ۲۰۲۰ نرخ بیکاری به ۵.۲ درصد برسد. هزاران انسانی که در بریتانیا به صورت آزاد کار می‌کنند، کسانی که قراردادهای کاری صفر ساعت^۷ دارند یا در اقتصاد گیگ^۸ کار می‌کنند در این آمار حساب نمی‌شوند. این افراد شغل خود را از دست می‌دهند و قرار نیست در مزایای تعهد دولت برای حمایت از کارفرمایان در پرداخت دستمزد کارکنان سهمی داشته باشند.

در ضمن آن طور که گزارش شده است نرخ افسردگی از سال ۱۹۹۳ سرجمع افزایش یافته است و اگر فقیر باشید بیشتر در معرض خطر هستید. مایکل مارمیت، اپیدمیولوژیست بریتانیایی، دریافت که «کودکان و بزرگسالان متعلق به ۲۰ درصد پایینی خانوارها [دو دهک پایینی یعنی کم‌درآمدترین خانوارها در نمودار دهک‌های درآمدی] نسبت به ۲۰ درصد بالایی سه‌برابر بیشتر احتمال دارد که به بیماری‌های روحی متداول مبتلا بشوند.» و حدود ۵۰ درصد از افرادی که در بریتانیا وام و بدهی دارند با یکی از انواع اختلالات روحی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. در سطح محلی، بیش از نیمی از افرادی که در منطقه‌ی ایسلینگتون لندن متقاضی دریافت مزایای از کارافتادگی هستند در زمینه‌ی سلامت روان این مطالبه را دارند. همچنین این بخش بالاترین آمار را در فقر کودکان دارد. در طول بحران اقتصادی سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰، بحرانی که هنوز «بزرگ‌ترین چالش در منطقه‌ی اروپایی سازمان بهداشت جهانی» به شمار می‌رود، نرخ‌های سلامت روان سقوط کرد. پژوهشی در دست انجام نشان می‌دهد که چطور نابرابری اجتماعی بر نرخ‌های اختلالات افسردگی اثر می‌گذارد؛ از جمله وجود ارتباط همبسته میان ثروت یک کشور و خطر ابتلا به یک نوع اختلال خلقی.

آسیب‌پذیرترین افراد در این بحران کسانی هستند که ضربه‌ی سخت‌تری خورده‌اند و همین افراد نیز با احتمال بالاتری مشکلات سلامت روانی را تجربه می‌کنند. این دو واقعیت تصادفی نیستند. در سال ۲۰۱۷ بنیاد خیریه‌ی استون‌وال^۹ دریافت که بیش از نیمی از افراد دگرباش افسردگی داشتند؛ آماری که در مجموع مربوط به تمام طبقات بود. جوامع اقلیت‌های نژادی BAME یا غیر سفیدپوست^{۱۰} نسبت به سفیدپوستان هم‌رده‌ی خود با احتمال بیشتری مشکلات روحی و روانی را تجربه می‌کنند و در نتیجه

بیشتر در معرض خطر مرگ قرار دارند. بر اساس آمارهای نهاد نژاد و سلامت^{۱۱} زنان آسیایی جوان نسبت به زنان سفیدپوست جوان تا دو برابر بیشتر احتمال دارد که دست به خودکشی بزنند، و مردان سیاه‌پوست جوان نسبت به مردان سفیدپوست جوان تا شش برابر بیشتر احتمال دارد که بر اساس قانون سلامت روان^{۱۲} در بخش بیماری‌های روانی بستری بشوند. اگر شما فقیر، بای‌سکچوال، معلول یا غیرسفیدپوست (BAME) باشید نسبت به کسانی که این خصوصیات را ندارند کمتر از درمان‌های IAPT¹³ بهره‌مند خواهید بود. در وضعیت شیوع ویروس کووید ۱۹ این نابرابری‌های نژادی و اقتصادی تقویت شده است. آمارها نشان می‌دهند که اگر شما آمریکایی آفریقایی تبار باشید احتمال بیشتری دارد که بر اثر ابتلا به این ویروس جان خود را از دست بدهید. سیاه‌پوستان ۳۰ درصد از جمعیت شیکاگو را تشکیل می‌دهد اما بیش از ۷۰ درصد از فوت‌شدگان ناشی از کووید ۱۹ سیاه‌پوست هستند. وضعیتی که در سراسر ایالات متحد آمریکا وجود دارد در بریتانیا نیز دیده می‌شود، در بریتانیا مطالعه بر روی دوهزار بیمار بدحال مبتلا به ویروس کرونا در ولز و ایرلند شمالی نشان می‌دهد که ۳۵ درصد از این بیماران سیاه‌پوست، آسیایی یا از سایر اقلیت‌های قومی هستند. همان‌گونه که آفوا هِرش، مقاله‌نویس روزنامه‌ی گاردین، می‌نویسد: «کووید ۱۹ روشی برای ترسیم پوسیدگی و برملاکردن نظام‌های ما دارد. بیان اینکه ویروس کرونا تبعیض قائل نمی‌شود فکری باطل است.» سی‌وتکوویج در چنین وضعیتی می‌گوید افسردگی «واکنشی بسیار منطقی» است.

اگر افسردگی واکنشی منطقی به نابرابری‌های اجتماعی، تنگناها و رویه‌های سرمایه‌داری است، چه کاری از ما برمی‌آید؟ همان‌طور که سی‌وتکوویج می‌گوید: «گفتن اینکه مسئله سرمایه‌داری (یا استعمارگرایی یا نژادگرایی) است به من کمک نمی‌کند که صبح از خواب برخیزم.» اکنون ما ویرانی‌های ناشی از درد جمعی و گسترده را تجربه می‌کنیم، اما به قول سی‌وتکوویج «به‌واقع، احساس بد می‌تواند زمینه‌ساز تحول باشد.» در سطح فردی تجربه‌ی دوره‌های بی‌پناهی می‌تواند تغییر مثبتی ایجاد کند. همان‌گونه که کی ردفیلد جیمیسون در خاطراتش، یک ذهن پرسروصد،^{۱۴} می‌نویسد: «این لحظه‌های فردی بی‌قراری و بی‌پناهی است... که زندگی فرد را از درون شکل می‌دهد، ماهیت و سمت‌وسوی کار او را تغییر می‌دهد و جلوه و معنای غایی به عشق‌ها و

دوستی‌های او می‌بخشد.» جان به در بردن از دوره‌های افسردگی عمیق رنج دیگران را نیز برای آدمی آشکار می‌سازد. چنین وضعی آدمی را یا در وحشتی بدبینانه به دام می‌اندازد یا او را به فردی حساس‌تر و همدل‌تر تبدیل می‌کند. جان‌اتان دالی‌مور، پژوهشگر ادبیات، در مقاله‌اش، *مطالعات افسردگی*، چنین حسی را بازگو می‌کند، در جایی که می‌نویسد: «در دوره‌های افسردگی من بی‌گمان حس فردی سوگوار برای فلاکت دیگران دارم.» اما «همدلی ناشی از عجز دیرپای افسردگی خیلی معنی ندارد.» اگر بر اساس روایت سی‌وتکوویچ فرض بگیریم افسردگی بسان «گیر افتادن» است پس ضروری است که به دنبال راه‌هایی برای حرکت کردن باشیم. خاطرات افسردگی در خدمت هدف بسیار مهم بخشیدن تجسم انسانی به راز و رمزهای افسردگی است، اما این نوع خاطرات افسردگی را به منزله‌ی چیزی جای‌گرفته در درون فرد در نظر می‌گیرند. به گفته‌ی پروفیسور لیزا داگن ایدئولوژی فردگرایی یعنی عواطف ما رنجور است به این دلیل که «دولت از زیر بار مسئولیت رفاه اجتماعی شانه خالی کرده است و زندگی عاطفی را محدود کرده است به خانواده‌ی خصوصی شده.»

لین سگال در کتابش *خوشبختی رادیکال*^{۱۵} از جامعه به منزله‌ی پادزهر فلاکت فردگرایی دفاع می‌کند. به تعبیر سگال ایده‌ی خوشبختی همگانی می‌تواند «از انزوا که همواره تهدیدکننده‌ی افسردگان است راهی بگشاید.» راهی که اکنون بی‌شک اهمیت دارد. من قدرت در میان گذاشتن درد به منظور پروراندن امید را احساس کرده‌ام. زمانی که شیوع ویروس کرونا آغاز شده بود من در پروازی غیرمستقیم از راه چین بودم، زنی چینی روی صندلی کنار من نشسته و طفلی روی دامنش خوابیده بود، در طول پرواز با او شروع به حرف‌زدن کردم. او از نگرانی‌اش برای بازگشت به کشور گفت و به اینکه من تنها مسافر سفیدپوست در آن پرواز بودم خندیدیم. برای کاستن اضطرابی که به خاطر بدبینی بی‌وقفه‌ی بازگشتن به کشور بر من چیره شده بود، فضایی تقریباً زنانه برای حمایت مثبت ایجاد کردم. این کار برای از بین بردن افسردگی و هراس عمیقی که حس می‌کردم کافی نبود، اما همان‌طور که سی‌وتکوویچ به یادمان می‌آورد «هیچ راه‌حل جادویی [برای افسردگی] وجود ندارد... فقط کار آهسته و پیوسته بر روی زنده‌ماندن منعطف، رؤیاپردازی اتوپیایی و سایر ابزارهای مؤثر برای تغییر و تحول.» در

قبالِ اضطراب و اندوه جمعی سرمایه‌گذاری بر روی سیاست‌گذاری‌های اجتماعی بر ضد نژادپرستی، فاشیسم و هموفوبیا مکمل دست‌یابی به خرسندی است.

در تلاش برای سیاسی کردن و غیرپزشکی کردن^{۱۶} افسردگی بایست مراقب باشیم که جدی بودن نشانه‌های افسردگی را ناچیز جلوه ندهیم یا جلوه‌ی فردگرایانه‌ی افسردگی را مبهم و پیچیده نکنیم. به جایش این ایدئولوژی بایست برای ایجاد گفت‌وگویی فراگیر به کار رود؛ گفت‌وگویی که به ما نشان دهد چگونه می‌توانیم نامتوازن بودن روان‌شناختی را دوباره متوازن کنیم. تبدیل افسردگی به مسئله‌ای مربوط به جامعه می‌تواند سلاخی شود در دست دولت‌ها به منظور توجیه کاهش خدمات تحت پوشش خودیاری به مثابه قصه‌ای جادویی، اما این کار همچنان نشان می‌دهد که چگونه جامعه‌ی معاشرتی می‌تواند خرسندتر باشد. در میان گذاشتن تصورات درباره‌ی آینده‌ای برابرتر و عادلانه‌تر انرژی‌بخش است. درنگی کنیم در آخرین جمله‌ی کتاب سیگال: «هنگامی که با دیگران احساس توانمندی می‌کنیم فرجام‌های خوش می‌تواند با مسرت دنبال شوند، هرچند تاکنون باید دانسته باشیم که هرگز نمی‌توان گفت بالاخره چنین فرجام‌هایی فرا رسیده است.»

¹ Day of the Politically Depressed

² Feel Tank

³ Ann Cvetkovich

⁴ corporate culture

⁵ The Great Depression

⁶ Universal Credit

کمک هزینه‌ای است که ماهانه از سوی دولت پرداخت می‌شود تا به بریتانیایی‌ها در مخارج زندگی کمک کند و تنها در صورتی که بیکار باشند و یا درآمد کمی داشته باشند می‌توانند آن را دریافت کنند.

م.

⁷ zero-hour contract

مطابق قرارداد صفر ساعت پرسنل فقط در زمانی که به آنها نیاز باشد در محل کار خود حاضر می‌شوند، به میزان تعداد ساعت کاری‌شان حقوق می‌گیرند و حقوق بیکاری هم ندارند. این نوع قرارداد کاری در بخش‌های مختلف از جمله خدمات فروش، هتلداری، رستورانها، بخش‌های درمانی و آموزشی نیز بسته می‌شود. کاخ سلطنتی باکینگهام بریتانیا نیز در تابستان ۲۰۱۳ تقریباً ۳۵۰ نفر را با همین نوع قرارداد استخدام کرد. م.

⁸ gig economy

رویه‌ای در بازار است که به طور معمول موقعیت و جایگاه افراد در آن موقتی است و شرکت‌ها و سازمان‌ها قراردادهای کوتاه‌مدت با افراد یا در واقع آزادکاران منعقد می‌کنند. در این اقتصاد افراد شغل‌های تمام‌وقت و بلندمدت ندارند و با تمام شدن یک فعالیت به سراغ فعالیت دیگری خواهند رفت. مشاغلی که به این روش انتخاب می‌شوند لزوماً از کیفیت مطلوبی برخوردار نیستند. به دلیل شیوه‌های ساماندهی این مشاغل، نتایج نامطلوبی برای کارگران از جمله دستمزد کم، سرقت دستمزد، عدم اطمینان شغلی، شرایط کاری خطرناک و تبعیض به همراه خواهد داشت. این سیستم اقتصادی مسئولیت چنین مشکلاتی را بر عهده نمی‌گیرد و خود را در جایگاه یک واسطه‌ی ساده نشان می‌دهد نه یک‌نهاد با قابلیت شرایط کاری معمول. م.

⁹ Stonewall¹⁰ black, Asian, and minority ethnic

در بریتانیا برای اشاره به غیرسفیدپوستان یعنی سیاهان، آسیایی‌ها و اقلیت‌های قومی به کار می‌رود. م.

¹¹ Race for Health

نهادی در بریتانیا که پژوهش‌هایی درباره‌ی رابطه میان نژاد و سلامتی انجام می‌دهد. م.

¹² Mental Health Act¹³ The Improving Access to Psychological Therapies

بهبود دسترسی به خدمات روان‌درمانی در سیستم بهداشت بریتانیا. م.

¹⁴ An Unquiet Mind¹⁵ [Radical Happiness](#)¹⁶ de-pathologize

پیوند با متن اصلی:

Verso, [Politicking Depression During a Pandemic](#), Sian Bradley, 17 April 2020.

و بعد از ویروس؟ مخاطرات پیش رو مقاومت در سال طاعون

ترجمه‌ی نسترن امیریان



جامعه‌ی ما چگونه از بحران کووید-۱۹ بیرون خواهد آمد؟ آیا این بیماری عالم‌گیر به ما نشان می‌دهد که به قدرت دولتی متمرکزتر، نظارت و کنترل بیشتر احتیاج داریم؟ تهدیدات علیه ما چیستند و چگونه می‌توانیم خود را برای مقابله با آن‌ها آماده کنیم؟ چند روز پیش، تعداد کشته‌شدگان ویروس کرونا در نیویورک از تعداد کشته‌شدگان حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ فراتر رفت. می‌دانیم که هر وقت صاحب‌نظران و سیاستمداران از ۱۱ سپتامبر یاد می‌کنند، تلاش دارند تا صحنه را برای شوک و دلهره مهیا کنند.

از حملات ۱۱ سپتامبر برای توجیه قانون میهن‌پرستی،^۱ شکنجه و فرستادن پنهانی بی‌حدوحساب افراد برای بازجویی به کشورهایی که نظارت کم‌تری بر قوانین بازجویی دارند، اشغال افغانستان و عراق استفاده شد. این اقدامات راه را برای فاجعه‌های بعدی، از جمله ظهور دولت اسلامی، هموار کردند. درحالی‌که ۲۹۷۷ غیرنظامی در ۱۱ سپتامبر کشته شده بودند، «جنگ با ترور» متعاقب آن، حداقل صدها برابر آن از غیرنظامیان را به قتل رساند.

اگر مقایسه‌ی ۱۱ سپتامبر چیزی را به ما نشان دهد این است که پاسخ دولت به این عالم‌گیری به مراتب مخرب‌تر از خود ویروس خواهد بود. بیایید خطرات و منطقی‌سازی را که قصد دارند پاسخ دولتی را به منظور آمادگی برای مرحله‌ی بعدی بحران قبل از وقوع آن برانگیزند، بررسی کنیم. ضرورتی ندارد که آنچه از این [وضعیت] سر بر می‌آورد، حتماً گسترش روش‌های خودکامانه باشد؛ در مقابل، ممکن است با خیزش و تحول مواجه شویم.

همان‌طور که مدت‌ها پیش در قرن دیگری [ادعا کردیم](#)، بین زندگی و بقا تفاوت هست. در مقابله با بیماری عالم‌گیر و چنگال قدرت توتالیتر همراه با آن، بیایید نه تنها نگران این سؤال باشیم که چگونه جان به‌در خواهیم برد، بلکه در پی آن چگونه می‌خواهیم زندگی کنیم.

1. Patriot Act



درست همان‌طور که حملات ۱۱ سپتامبر منجر به سیاست‌هایی شد که صدها هزار نفر از انسان‌هایی را کشت که هیچ ارتباطی با آن‌ها نداشتند، دولت‌های فرصت‌طلب با تلاش برای شروع دوران جدیدی از استبداد در حال پاسخگویی به این بیماری هستند.

قرن‌ها پیش از این و در هنگامه‌ی گذر از سده‌های میانه، مقررات طاعون نیز سایه‌ی بلندی بر تاریخ سیاسی انداخت. آن‌ها بسط گسترده‌ی قدرت دولتی را به حوزه‌هایی از زندگی بشر نشان دادند که تا پیش‌از این هرگز تابع اقتدار سیاسی نبوده است... آن‌ها کنترل بر اقتصاد و حرکت مردم را توجیه کردند؛ نظارت و بازداشت اجباری را مجاز دانستند؛ و جواز قانونی برای هجوم به خانه‌ها و انقراض آزادی‌های مدنی صادر کردند. با استدلال غیرقابل‌پاسخ اضطرار سلامت عمومی، کلیسا و صداهای قدرتمند سیاسی و پزشکی از این بسط قدرت استقبال کردند. کارزار علیه طاعون نشان از لحظه‌ای در ظهور حکومت مطلقه داشت و به‌طور کلی‌تر، موجب افزایش قدرت و مشروعیت دولت مدرن شد.»

—بیماری‌های همه‌گیر و جامعه از مرگ سیاه تاکنون، فرانک ام. اسنودن^۱

¹ *Epidemics and Society from the Black Death to the Present*, Frank M. Snowden

بدترین سناریو

به دلیل جهانی سازی و اتوماسیون نولیبیرال، بخش فزاینده‌ای از جمعیت جهانی به‌سادگی برای تولید و توزیع صنعتی غیرضروری است. در نتیجه، کارگران به بخش خدمات سرازیر شده‌اند و ساعت‌های طولانی و طولانی‌تری را برای بقا کار می‌کنند. حکومت‌ها به‌جای مذاکره‌ی مجدد درباره‌ی معاهدات صلح بین کاپیتالیست‌ها و کارگرانی که کاپیتالیسم را در طول قرن بیستم سرپا نگاه‌داشتند،^۱ مجدداً به پلیس هر چه سرکوبگر وابسته به نوآوری‌های تکنولوژیک برای تحت کنترل گرفتن جمعیت ناراضی تکیه می‌کنند. باوجود این -یا به همین دلیل- ناآرامی‌ها در سال ۲۰۱۹ با قیام‌هایی در هنگ کنگ، شیلی، کاتالونیا، لبنان، سودان، هائیتی و ده‌ها کشور دیگر به اوج خود رسیدند و قیام‌های بیشتری در سال ۲۰۲۰ پیش‌بینی می‌شد... تا اینکه ویروس آمد و کارت‌ها را دوباره بر زد.

این وضعیت فرخنده‌ای برای مواجهه با بیماری عالم‌گیر نیست. وقتی مقامات تعداد فزاینده‌ای از جمعیت را با خشونت هر چه شدیدتری به‌عنوان مزاحمان قابل قربانی شدن در نظر بگیرند، انگیزه‌ی کمی برای زنده نگاه‌داشتن ما دارند. برخی مانند ترامپ می‌خواهند اجتماعاتی محصور بر مبنای طبقه، ملیت و قومیت تأسیس کنند و همه را در بیرون دروازه در معرض این خطرات تازه افزایش‌یافته به امان خدا رها کنند. برخی دیگر امیدوارند که واسطه‌ی معامله‌ی جدیدی بین حاکمان و مردم با فراهم کردن اندکی ایمنی در ازای اشکال بی‌سابقه‌ی نظارت و کنترل باشند. در ادامه به هر دوی این پیشنهادها برای چگونگی تثبیت قدرت دولت برای قرن بیست‌ویکم خواهیم پرداخت.

اگر به نظر می‌رسد که بسیاری از رادیکال‌ها نسبت به چشم‌انداز تحولات اجتماعی خوش‌بین هستند، تنها به این دلیل است که شرایط کنونی ما آشکارا غیرقابل دفاع شده است، نه چون چیزی به‌خصوص امیدبخشی وجود دارد.

۱. این «معاهدات صلح» شامل سوسیالیسم دولتی اقتدارگرا در بلوک شرقی، ترکیبی از سازش فوردیستی و شبکه‌های تأمین سوسیال‌دموکراتیک در ایالات متحده و اروپا و نوید توسعه‌ی اقتصادی در جنوب جهان بود.

از بسیاری جهات، بدترین سناریو از پیش رودرروی ما است. ربات‌های پلیس از پیش در حال گشت‌زنی در خیابان‌های آفریقای شمالی هستند؛ درحالی‌که هواپیماهای بدون سرنشین، روستاییان ایتالیا را هدف قرار می‌دهند. ویکتور اوربان^۱ در قلب اروپای ظاهراً دمکراتیک عملاً به دیکتاتور مجارستان تبدیل شده است. حکومت اسلام‌هراس هند، ۱.۳ میلیارد نفر را با دستور واحدی در خانه قرنطینه کرده است. در جاوه‌ی شرقی، از دستورات «در خانه بمانید» برای پراکنده کردن ساکنانی که از منطقه‌ی خود در برابر معدن طلای مخربی دفاع می‌کردند، اما نه برای توقف عملیات معدن، استفاده شد. از چین تا پرو، بیماری عالم‌گیر به حکومت‌ها بهانه‌ای برای سرکوب خبرنگارانی داده است که مهار ضعیف بیماری را گزارش می‌کنند. ترامپ از این موقعیت سوءاستفاده کرده است تا عملیات نظامی را در سراسر نیمکره‌ی غربی تشدید کند، نه برای این که اذهان از ناتوانی او در مهار ویروس منحرف شود، همان‌طور که برخی از افراد احمقانه تصور می‌کنند، بلکه به دلیل این که ویروس به او فرصت غیرقابل‌مقاومتی برای پیشبرد دستورکار خود داده است.



تونس: «اگر تصویری از آینده می‌خواهید، ربات پلیسی را تصور کنید که شما را برای چک کردن مدارکتان متوقف می‌کند - تا ابد».

1. Viktor Orbán

در ایالات متحده، ریسکِ قرار گرفتن در معرض کووید-۱۹ صریحاً بر اساس طبقه توزیع شده است. رانندگان بخش تحویل، خواروبار را به برنامه‌نویسان رایانه‌ای می‌رسانند که هرگز خانه‌هایشان را ترک نمی‌کنند؛ پرستارانی که به درمان بیماران با علائم کووید-۱۹ گمارده شده‌اند، با خود آیفون می‌برند تا دکترها بتوانند با بیماران فیس‌تایم^۱ کنند بدون این که خودشان در معرض خطر قرار بگیرند.

ما محصور در خانه‌هایمان، پایگاه مصرف‌کنندگانی اسیر در یک شهر شرکتی هستیم که توسط آمازون اداره می‌شود، وابسته به شرکت‌های ارتباطی که می‌توانند ما را با یک تلنگر به سویچ از یکدیگر جدا کنند. مقامات امکان ردیابی و کنترل همه‌ی حرکات ما را با گذرنامه‌های مبتنی بر داده‌های سلامتی دارند. اگر چنین برنامه‌ای پیشرفت کند، آن‌ها می‌توانند همچنین آن را برای کنترل آزادی حرکت بر اساس منزلت حقوقی گسترش دهند و کل جامعه‌ی ما را به زندان تبدیل کنند.

حتی در کشورهایی که «منحنی [شیوع] را مسطح کرده‌اند»، اقدامات اضطراری شامل فاصله‌گذاری اجتماعی و ممنوعیت‌ها برای گردهمایی‌های بزرگ ممکن است تا یک سال دیگر که واکسن ساخته شود، طول بکشند.

تا زمانی که واکسن وجود نداشته باشد، ایالات متحده نیاز به سطوح فاصله‌ی اجتماعی به لحاظ اقتصادی فاجعه‌آمیز، وضعیت نظارت دیجیتال با اندازه و دامنه‌ی تکان‌دهنده، یا سازوبرگ آزمایش دسته‌جمعی با اندازه و مزاحمتی حتی تکان‌دهنده‌تر دارد.

- «من برنامه‌های بازگشایی اقتصاد را خوانده‌ام. ترسناک هستند.» ازرا کلاین^۲

ما باید صریح و روشن صحبت کنیم که همه‌ی این‌ها چه معنایی برای جنبش‌های اجتماعی دارند. در کنار ویروس، ما وحشیانه‌ترین تعرض به آزادی خود را حداقل در یک نسل تجربه می‌کنیم. بسیاری از ابزارهای ما برای صیانت نفس جمعی به تجمع در تعداد زیاد بستگی دارد که ویروس باعث شده است کاری بسیار خطرناک باشد. حتی اگر اواخر امسال شورش جدیدی طبق الگوی قیام شیلی رخ دهد، مقامات سلامت

1. FaceTime

2. Ezra Klein

عمومی آن را خطری اپیدمیولوژیک تلقی کرده و خواستار تحمیل قرنطینه‌ای جدید خواهند شد که باعث ایجاد شکاف در صفوف ما بین آن‌هایی می‌شود که تمایل دارند به هر قیمتی مقاومت کنند و کسانی که آن را حرکتی غیرمسئولانه برای خطر انتشار ویروس می‌دانند و در نتیجه تسلیم کامل را به آن ترجیح می‌دهند.

این امر مشکلاتی جدی ایجاد می‌کند. برخی در حال آزمایش با تظاهرات در خودرو هستند، اما باید طیف بسیار گسترده‌تری از گزینه‌ها را توسعه دهیم.

درحالی‌که آن‌ها از بیماری عالم‌گیر برای تحکیم قدرت و پیشبرد برنامه‌های خود سوءاستفاده می‌کنند، اقتدارگرایان از همه‌ی طیف‌ها نیز از این فرصت برای مشروعیت بخشیدن به مداخله‌ی تهاجمی دولت به‌عنوان تنها وسیله‌ی مؤثر برای مقابله با بحرانی مثل کووید-۱۹ استفاده می‌کنند. ما باید استدلال‌های آنان را بی‌اعتبار کنیم و مدل‌های قانع‌کننده‌تر و الهام‌بخش‌تری برای چگونگی واکنش به این بحران ارائه دهیم. دولت حتی با وجود همه‌ی فناوری‌ها و چاپلوسان در اختیار خود نمی‌تواند بدون مقدار مشخصی از مشروعیت ظاهری حکمرانی کند. در تغییر قطعی از هویج به چماق، حاکمان ما وارد قمار خطرناکی می‌شوند.



و خداوند به موسی گفت: «دست خود را به‌سوی آسمان برافراز تا ظلمات بر زمین مصر بگسترند، ظلماتی که بتوان آن را احساس کرد.»

تحمیل مشکل

بیماری عالم‌گیر تنش‌هایی را مطرح می‌کند که جامعه‌ی ما را از پیش تا حد درهم‌شکستن بی‌ثبات کرده بودند. بیاپید همراه هم نگاهی به آنان بیندازیم:

بحران مالی

بسیاری از افراد سال‌هاست بحران مالی را پیش‌بینی کرده‌اند. اکنون برای دهه‌ها بدهی به خدمت ادامه‌ی کار اقتصاد - و بیگاری کشیدن از مردم برای آن - درآمد است. اگر تعهدات بدهی را می‌توان با حکم مقننه به حالت تعلیق درآورد یا فسخ کرد، اگر کاپیتالیسم فقط به این دلیل عمل می‌کند که حکومت‌ها به زیان دیگران برای بانک‌ها و شرکت‌ها وثیقه تأمین می‌کنند، پس در ساحت نظر باید کل سیستم را زیر سؤال برد. شیوه‌هایی که اقتصاد کاپیتالیستی پاسخگوی نیاز اکثر مردم - برای ایمنی، ضروریات مادی، شادی و دور هم بودن و معنا - نیست، امروز کاملاً در معرض دید قرار می‌گیرند. اما اگر الزامات فاصله‌گذاری اجتماعی و تنگناهای اقتدارگرایانه مانع از این شوند که کسی بتواند بدیل احتمالی را نشان دهد، بسیاری از افراد ممکن است با چسبیدن به گذشته‌ای خیالی از عادی بودن پاسخ دهند.

خدمات درمانی

در ایالات‌متحده، دسترسی به خدمات درمانی از مدت‌ها قبل امتیاز گران‌قیمتی بوده است. در بسیاری از ایالت‌ها، بیمه‌ی درمانی اوپاما^۱ هیچ تفاوتی در زندگی فقیرترین مردم ایجاد نکرد. اکنون مشخص است که سلامتی افراد فقیر چگونه می‌تواند بر کل جمعیت تأثیر بگذارد.

دو پاسخ احتمالی در این باره وجود دارد. یکی این که جامعه‌ی ما طبق شرایط خودمان و با توجه به اولویت‌هایمان، منابع را برای رفع نیازهای بهداشتی کل جمعیت هدایت کند. دیگر آن که طبقه‌ی نخبه، ریسک‌های سلامتی ناشی از جمعیت عمومی را خطری تلقی کند که باید برای حفاظت از افراد ممتاز مدیریت شود.

1. Obamacare

مسکن

سوداگری و اعیانی‌سازی^۱ املاک در سراسر جهان، میلیون‌ها نفر را آواره کرده و مسکن را برای اکثریت مردم غیرقابل‌دسترس ساخته است. جای تعجب نیست که تقریباً یک‌سوم اجاره‌نشین‌های آمریکا اجاره‌ای برای ماه آوریل پرداخت نکردند. کسانی که فقط می‌توانند از عهده‌ی زندگی در قوطی‌کبریت‌های شهری برآیند، اکنون در آن‌ها مانند سلول زندان محبوس شده‌اند؛ دیگران رویارو با دستورات «در خانه بمانید» بی‌خانمان هستند. خشونت خانگی و مسائل مربوط به سلامت روان در کنار ویروس، به ابعاد همه‌گیری رسیده‌اند.

همه‌ی این‌ها مسئله را پررنگ می‌کند: خانه چیست؟ آیا املاک و مستغلات است که بتوان با آن سوداگری کرد، یا فضای انزوا یا بخشی جزئی از اموال فنودالیسم پدرسالار («خانه‌ی مرد، قلعه‌ی اوست»)? یا چیز دیگری است - احساس امنیتی که همبستگی جمعی به وجود می‌آورد، چیزی که بتواند افراد و اجتماعات را به‌جای جدا کردن از یکدیگر، به هم پیوند دهد?

«خانه محوطه‌ای خصوصی نیست که ما را در تیول‌های ریزی از هم جدا کند که بتوان تقسیم و یک به یک فتح کرد؛ خانه همبستگی جمعی است که ما در فرایند ایستادگی در کنار یکدیگر و مداخله در صورت ایجاد صدمه ایجاد می‌کنیم.»



¹ Gentrification

انزوای اجتماعی

این بیماری عالم‌گیر، به معنای واقعی کلمه میلیاردها نفر را در خانه‌های خود محبوس کرده - کسانی که اصلاً خانه دارند- اما در بسیاری از موارد تأثیر غیرمنتظره‌ای داشته است: باز کردن خانه به‌عنوان فضای معاشرت، ایجاد اشکال جدیدی از صمیمیت و تقویت شبکه‌ها. با این حال این معاشرت تقریباً به‌تمامی مجازی است - و به تعداد بسیار کمی از شرکت‌ها و پلتفرم‌های ارتباط از راه دور بستگی دارد.

در حال حاضر، فاصله‌گذاری اجتماعی فشار زیادی بر افراد وارد می‌کند تا حدی که بسیاری از ما اضطراب مایوسانه‌ای را برای گردهمایی تعداد زیاد، به آغوش کشیدن دوستان خود و تنه‌زدن به غریبه‌ها احساس می‌کنیم. ارزش فضاهای عمومی و معاشرت اجتماعی هرگز بیش از اکنون روشن نبوده است. اگر این فشار ادامه یابد، می‌تواند اثرات مخرب یا رهایی‌بخشی داشته باشد.

اما اگر فاصله‌گذاری اجتماعی به مدت یک سال یا بیشتر به اشکال متنوع ادامه داشته باشد، آیا مردم به آن عادت خواهند کرد که انبوه جمعیت را ترسناک بدانند و دچار آگورافوبیا^۱ و اضطراب‌های اجتماعی جدیدی شوند؟ آیا آن‌قدر به انجام روابط خود در رسانه‌های مجازی عادت خواهیم کرد که بعد از آن حتی وقتی می‌توانیم به‌صورت حضوری در کنار هم باشیم، روابط را به شکل سابق ادامه دهیم؟ آیا قدرتی که الگوریتم‌های شرکت‌هایی مانند فیس‌بوک برای شکل دادن به گفتگوی آنلاین دارند، حتی بیشتر از پیش بر آنچه تصورش ممکن است تأثیر خواهد گذاشت؟

بوم‌شناسی

کاهش خسارات بوم‌شناختی در دوره‌ی قرنطینه‌ی خانگی در چین، در صدر اخبار سراسر جهان بوده است. تاکنون، همه فاجعه‌ی زیست‌محیطی موجود را چیزی فراتر از کنترل ما می‌دانستند. اکنون واضح است که -اگر تصمیم بخواهیم- می‌توانیم جلوی آن را بگیریم. نه دموکراسی و نه حکومت‌های اقتدارگرا نتوانسته‌اند این موضوع را در اولویت

^۱. هراس از مکان‌های باز

قرار دهند. اما اگر ویروس می‌تواند نابودی بوم‌شناختی را متوقف کند، جنبش اجتماعی غیرقابل کنترل نیز می‌تواند.

تمامیت‌خواهی

سرکوب مرزها، نظارت دولتی، اقتدارگرایی و خشونت دولت پلیسی پیش‌ازاین به‌سرعت شدت می‌گرفت. مقامات مشغول بازی خطرناک «دو برابر یا هیچ‌چیز»^۱ هستند. در حال حاضر، آن‌ها توجیه قدرتمندی برای غصب قدرت دارند، اما در صورتی که پای خود را از گلیمشان فراتر بگذارند، تمام فشاری که ایجاد شده است می‌تواند منفجر شود.

آزادی زندانیان از بازداشتگاه‌ها و زندان‌ها تأکید می‌کند که در وهله‌ی اول اصلاً لازم نبود آنجا باشند. پلیس خود را به‌عنوان کسانی که جلوی گسترش ویروس را می‌گیرند معرفی کرده است، اما بر اساس این منطق، جمع شدن آن‌ها از خیابان نیز امن‌تر خواهد بود. نهایت حماقت است اگر تصور کنید ویروس، دشمنی است که می‌توان با استفاده از ابزار نظامی در «جنگ»، به قول ترامپ، با آن مبارزه کرد. مانند هیدرا، هر ضربه‌ای که نیروهای مسلح به آن بزنند، فقط باعث تقویت آن خواهد شد.

این سؤال باقی می‌ماند که آیا این موضوع درباره‌ی مقاومت ما نیز صادق خواهد بود یا خیر.

¹ Double or nothing



در خانه بمانید - البته اگر خانه دارید. هشدار در کیپ تاون، آفریقای جنوبی

سه برنامه

در تحلیل چارچوب‌های موجود برای چگونگی پاسخ به بیماری عالم‌گیر، می‌توان گزینه‌های ارائه‌شده را در سه اردوگاه رقیب ساده‌سازی کنیم: پیروان مرگ، رسولان بقا و پارتیزان‌های زندگی.

پیروان کاپیتالیسم، یا به بیان دیگر، مرگ

هرگز از این آشکارتر نبوده است که «زندگی» برای بازار نشانگر مرگ برای ما است. دونالد ترامپ و دیگر بارون‌های قتل که ما را به سرعت به خاطر نمودارهای گران‌بهایشان به کار برگردانده‌اند، این مسئله را به اندازه کافی روشن کرده‌اند. کاپیتالیسم همیشه کیشِ مرگ بوده است. ما لحظات تکرارناپذیر زندگی خود را برای دستمزد می‌فروشیم - جنگل‌ها را به خاکاره، هوای تمیز را به دود، آب را به سم می‌کاهیم - همچنان که بازار رقابتی سود-محور باعث ثروتمندتر شدن ثروتمندان و مفلوک شدن بقیه‌ی ما می‌شود. با این سرعت، ما به‌زودی به گونه‌های بی‌شماری خواهیم پیوست که قبلاً به سمت انقراض رانده‌ایم.

سؤال تنها این نیست که آیا ترامپ قبل از اینکه دانشمندان به او اجازه دهند، ما را به بازگشت به کار فراخواند؛ در حال حاضر، هرجایی که کارگران برای پرداخت اجاره‌بها به اجبار مجبورند در معرض خطر کووید-۱۹ قرار بگیرند، بازار از پیش بر زندگی انسان‌ها اولویت یافته است، دقیقاً مانند قبل از عالم‌گیر شدن بیماری.



«خدایا لطفاً حتی اگر شده همه‌ی ما را بکش ولی نمودار را دوباره صعودی کن.»

ناسیونالیست‌هایی مانند ترامپ و ماتئو سالوینی^۱ ضمن کم‌اهمیت جلوه دادن خطرات بازگشت به محل کار، از این بیماری عالم‌گیر برای پیشبرد برنامه‌ی بستن مرزها استفاده کرده‌اند، با این فرض که مهاجران چینی، آفریقایی و آمریکای لاتین مسئول گسترش بیماری هستند. در واقع، به نظر می‌رسد که ویروس از اروپا به نیویورک رسید؛ حاملان اصلی احتمالاً شامل طبقه‌ی کاسبان جهانی، سیاستمداران و افسران پلیس می‌شوند، یکی از تنها گروه‌هایی که مجاز به تجمع گروهی هستند و آزادانه بدون وسایل محافظتی مناسب چرخ می‌زنند.

خواه ویروس کرونا اینگونه گسترش یابد خواه نه، این‌ها ناقلین ویروس کنترل هستند – همان چیزی که ویروس کرونا را چنین خطرناک می‌سازد. اگر به خاطر تمام

1. Matteo Salvini

پلیس‌ها، دوربین‌ها، دادگاه‌ها و زندان‌ها نبود، ما مدت‌ها پیش نظام سیاسی و اقتصادی را که چنین ناهمگونی‌های بزرگی در ثروت و قدرت می‌آفریند، برچیده بودیم. اگر این ناهمگونی‌ها نباشند، ما مجبور نیستیم که به حاضر شدن در محل کار خود ادامه دهیم، زمانی که کار کردن به معنای قرار گرفتن در معرض ریسک از لحاظ آماری قابل توجه کشته شدن علاوه بر همه تحقیرهای معمول کار دستمزدی است. توزیع نامتوازن منابع و قدرت، خطرانی را که فقرا با آن روبرو هستند، افزایش می‌دهد، اما همچنین این احتمال را افزایش می‌دهد که افراد فقیر، افراد بی‌خانمان و کارگران مجبور شوند کارهایی را ادامه دهند که منجر به ادامه‌ی گسترش ویروس می‌شود.

از شوخی روزگار، رند پال^۱ «لیبرترین» نخستین سناتوری بود که نتیجه‌ی آزمایش او برای ویروس کرونا مثبت درآمد - و بسیاری امیدوار بودند که ویروس او را یک‌بار برای همیشه به خاطر تفرعنش مجازات کند - ابتلای او مانند ابتلای بسیاری از افسران پلیس نیویورک، استعاره‌ای مناسب برای خطری است که آن‌ها برای ما ایجاد می‌کنند. هرگز هیچ خطری وجود نداشت که رند پال یا بوریس جانسون^۲ مجبور شوند بدون دستگاه تنفس مصنوعی بمانند. بی‌دقتی، خشونت و سودآوری آن‌ها بردارهایی هستند که از طریق آن‌ها ویروس بقیه‌ی ما را در معرض خطر مرگ قرار می‌دهد. کووید-۱۹ فرشته‌ای انتقام‌جو نیست که انتقام مردم را بگیرد.

آسان است خرده‌گیر باشیم وقتی مالیات‌دهندگان بورژوا که بی‌پروا هزینه‌ی موشک‌های هدایت‌شونده را برای کشتار مردم در عراق و افغانستان می‌پرداختند، از ویروس کرونا وحشت می‌کنند. اما بیایید درباره‌ی مرگ بی‌مبالات نباشیم. هرگونه سوءظنی که در مورد این بیماری عالم‌گیر ابراز کنیم، درنهایت به کارفرمایان و سیاستمدارانی خدمت خواهد کرد که قصد دارند خطرات را برای کارگران کم‌اهمیت جلوه دهند و ترجیح می‌دهند ما بمیریم.^۳

1. Rand Paul

2. Boris Johnson

۳. الیاس کانتی در توده‌ها و قدرت اظهار داشت که یکی از اصلی‌ترین محرک‌ها برای ایجاد انگیزه در انسان، تمایل به عمر بیشتر از همسالان خود است. در نگاه اول، این گزاره عجیب به نظر می‌رسد؛ باین حال، در ایالات متحده، جایی که روابط اجتماعی همیشه بر اساس رقابت‌های بی‌پروا سامان یافته است، مردم اغلب بدبختی دیگران را

بله، امسال بیماری قلبی و سرطان افراد بیشتری را نسبت به ویروس کرونا خواهد کشت؛ همین‌طور عوارض ناشی از ایدز. اخیراً کمتر کسی به میلیون‌ها نفری که در اثر درگیری‌های جهانی کشته و آواره می‌شوند، فکر کرده است؛ اگرچه پناهندگان جزو کسانی هستند که بیشترین آسیب را از ویروس دیده‌اند. اکثر مردم به هزینه‌های روش زندگی ما، از جمله قتل-خودکشی مداوم کل زیست‌کره به‌خاطر تغییرات اقلیمی ناشی از صنعت، عادت کرده‌اند؛ در این زمینه، تمرکز گسترده بر ویروس کرونا کوتاه‌نظری به نظر می‌آید. اما به‌جای این‌که خودمان را به تهدید دیگری عادت دهیم، باید دغدغه‌ای را که بسیاری نسبت به شیوع ویروس کرونا نشان می‌دهند، به تمام مصیبت‌های دیگری که همه به آن چنین عادت کرده‌اند، گسترش دهیم.

هر مرگ ناشی از توزیع نابرابر منابع جامعه‌ی ما، فاجعه‌ای بی‌حدواندازه است. ما باید به هرکدام به روشی واکنش نشان دهیم که ساکنان فرگوسن، میسوری، به قتل مایکل براون^۱ واکنش نشان دادند. درحالی‌که کاپیتالیست‌ها قطعاً تلاش می‌کنند تا از تمایز بین «کارگران ضروری»، کسانی که به‌تازگی بیکار شده‌اند و کسانی که از پیش جایگاهی متزلزل داشتند یا محذوف بودند، برای بازی دادن همگی ما علیه یکدیگر بهره‌برداری کنند؛ ما باید را بین کسانی که به‌خاطر شغل‌شان در معرض خطر قرار گرفته‌اند و کسانی که به‌خاطر بیکاری در معرض خطر قرار می‌گیرند، بین کسانی که نمی‌توانند اجاره‌بها پرداخت کنند و آن‌هایی که در تلاش‌اند تا قسط‌هایشان را بپردازند و کسانی که بس بسیار پیش‌ازاین بی‌خانمان بودند، پیوندهایی از همبستگی معنی‌دار برقرار کنیم. **تک‌تک ما ضروری هستیم.**

سود خالصی برای خود تلقی می‌کنند. این راهی برای فهم برخی از لاف‌های شجاعت است که جوانان با آن چشم‌انداز بیماری عالم‌گیر را در نظر گرفته‌اند که به‌ویژه افراد پیر و ناسالم را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

¹ Michael Brown



۱ تظاهراتی در برلین، مارس ۲۰۲۰

رسولان تکنوکراسی^۱، یا به بیان دیگر، بقا

اگرچه ممکن است آمریکا در ابتدا سرعت عمل پایینی داشته باشد، پس از سرعت گرفتن، احتمالاً می‌تواند با ظرفیت‌های بسیاری از حکومت‌های اقتدارگرا، از جمله حکومت چین، مطابقت یابد.

- چیزی که مقاومت یک کشور را در برابر ویروس کرونا تعیین می‌کند، فرانسیس فوکویاما^۲

عوام‌فریبانی همچون ترامپ باید با میانه‌روهایی مانند حزب دموکرات رقابت کند که قصد دارند همان ساختارهای سلسله‌مراتبی را حفظ کنند، اما پیشنهاد می‌کنند که آن‌ها به طرز خردمندانه‌تر و کارآمدتر به کار بسته شوند. از نیویورک تایمز گرفته تا ستاینندگان غربی حزب کمونیست چین، بسیاری از اندیشمندان با درخواست اقدامات سخت‌گیرانه‌تر سعی در متمایز کردن خودشان از پاسخ احمقانه و بی‌احتیاط ترامپ به ویروس داشتند. آن‌ها پرشورترین طرفداران اقدامات تهاجمی نظارت هستند که در بالا

1. Technocracy
 2. The Thing That Determines a Country's Resistance to the Coronavirus, Francis Fukuyama

توصیف شد. در عوض، آن‌ها شانس بهتری برای بقا به کسانی ارائه می‌دهند که ترامپ به دست مرگ تسلیمشان می‌کند.

به‌راستی آیا این بیماری عالم‌گیر تأکید نمی‌کند که ما به تمرکز بیشتر، نظارت بیشتر و حکومت «قوی‌تر» نیاز داریم؟

درواقع هر شکل از حکومت -از چین و ایران تا ایالات‌متحده- اطلاعات مربوط به بیماری عالم‌گیر را پنهان کرده و در واکنش به آن تأخیر داشته‌اند که خطر را برای همه تشدید کرد. در ایران، توجیه این بود که آرامش مردم قبل از انتخابات حفظ شود. در ایالات‌متحده، این بود که بازار سهام تا حد ممکن ادامه یابد. مشکل این نیست که مقامات کنترل کافی نداشته‌اند؛ مسئله خودِ تمرکز قدرت است. هرگاه قدرت در دست افراد معدودی متمرکز باشد، چه ارتش نظامی، چه کارگزاران حزب یا مقامات منتخب، ناگزیر منافع خودشان را به منافع دیگران ترجیح خواهند داد. هر حزب حاکم مشتاق به ما می‌گوید که حکومت آن‌ها بهتر از دیگران خواهد بود، یا این‌که آن‌ها با قدرت بیشتر می‌توانند کارهای خوب بیشتری انجام دهند، اما ما باید بهتر بدانیم که به چنین وعده‌هایی اعتمادی نیست.

فرانسیس فوکویاما استدلال کرده است که این‌که مردم به حاکمان خود اعتماد دارند یا نه، تعیین‌کننده‌ترین عامل در اثربخشی واکنش‌های حکومت به بیماری عالم‌گیر است:

درنهایت نوع رژیم مهم نیست، بلکه این‌که آیا شهروندان به رهبرانشان اعتماد دارند یا نه و این‌که آیا آن رهبران بر دولتی لایق و مؤثر حکم می‌رانند یا نه.»

این سخن به شکل آشکار و متمایزی به خطا می‌رود: چه اتفاقی می‌افتد زمانی که اعتماد گسترده به حکومتی «لایق و مؤثر» وجود دارد که به صلاح مردم کشورش عمل نمی‌کند؟

برای آنارشیست‌ها پاسخ این مشکل به‌اندازه‌ی کافی واضح است. تنها چیزی که می‌تواند ما را ایمن نگه دارد، ایجاد وسایل افقی گسترده برای انتقال اطلاعات است، چه آن‌که مقامات برای ما مناسب ببینند یا خیر -تا بتوانیم سانسور دولتی را که به‌عنوان مثال، آگاهی عمومی از همه‌گیری کووید-۱۹ در چین را به تأخیر انداخت، دور

برنیم- و قادر به اجرای اقدامات خودآیین و مشارکتی خودمان برای بقا، یاری متقابل و صیانت نفس جمعی شویم. اگر برای حل همه‌ی مشکلات خود به حکومت‌های موجود وابسته باشیم، به تأیید سیاست‌های خطرناک و خودخواهانه‌ی آن‌ها محدود خواهیم بود در حالی که به اقدامات نارضایت‌بخش آنان برای دستیابی به تغییر از طریق ابزار انتخاباتی، مانند کارزار برنی سندرز^۱ امید بسته‌ایم.

بدیل پذیرش راه‌حل‌های تکنوکراتیک از بالا به پایین، تجلیل از آزادی فردی بر مبنایی منزوی نیست. در عوض، سرمایه‌گذاری انرژی خود برای توانایی بیشتر در تبادل اطلاعات بیشتر و هماهنگی فعالیت‌ها در سطح بین‌المللی، که آنارشیست‌ها همیشه از آن حمایت کرده‌اند. هماهنگی و مرکزگرایی، دو چیز متفاوت هستند.

همان‌طور که **دیگران** استدلال کرده‌اند، اکثریت اعتبار اقداماتی که باعث به تأخیر افتادن گسترش کووید-۱۹ شده‌اند باید به افراد عادی اعطا شود که داوطلبانه در فاصله‌گذاری اجتماعی و سایر اقدامات مسئولانه شرکت کردند، نه به حکومت‌ها. فعالیت‌های داوطلبانه و خود-سازمان‌یافته که محرک آن‌ها اخلاق است و نه اجبار، همیشه بهترین نتیجه را می‌دهند. اگر منابع و دانش به‌طور گسترده و یکنواخت به‌قدر کافی توزیع شوند، مردم بسیار بیشتر از هر ارگان تصمیم‌گیری متمرکز دیگری می‌توانند خطراتی را که با آن‌ها مواجه می‌شوند و برای دیگران به وجود می‌آورند، ارزیابی، اولویت‌بندی و رسیدگی کنند.

به‌طور خلاصه، تنها راه اطمینان از تأمین نیازهای ما در نظام‌های سیاسی موجود این است که بتوانیم در صورت عدم موفقیت، به‌راحتی آن‌ها را بازسازی یا سرنگون کنیم. کنترل متمرکزتر فقط این مسئله را دشوارتر می‌کند.

این مسئله ما را به پرسش مرتبطی می‌رساند که در سال‌های پس از پایان بیماری عالم‌گیر، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار خواهد بود. آیا به دست آوردن کمی امنیت و ایمنی بیشتر، ارزش آن را ندارد که از مقداری از آزادی فردی خود دست بکشیم؟ ما به‌احتمال زیاد عوام‌فریبانی را از جناح میانه‌رو خواهیم دید که این معامله‌ی شیطانی را به ما پیشنهاد می‌دهند.

1. Bernie Sanders

بدون آزادی برای سازمان‌دهی و دفاع از خودمان با شرایط خودمان، در خارج و برخلاف نظم حاکم، نمی‌توانیم از دستاوردهایی که درون آن به دست می‌آوریم، دفاع کنیم. حتی اگر تنها دغدغه‌ی ما این باشد که بقای خود را در حداقلی‌ترین شرایط مادی حفظ کنیم، دست کشیدن از حتی یک اینچ از آزادی‌مان به ما در راه رسیدن به آن هدف کمکی نمی‌کند.

راز آشکار در مورد میانه‌روها و تکنوکرات‌ها این است که بدیلی واقعی برای مستبدان به ما ارائه نمی‌دهند. برنامه‌های آن‌ها همیشه برای تقویت سازوبرگ دولتی است که سپس مستبدان آن را علیه ما به کار می‌گیرند. ترامپ تمام قدرتی را که او‌باما در دفتر اجرایی متمرکز کرده بود، به ارث برد. در پایان، انتخاب میان استبداد وحشیانه یا تکنوکراسی کارآمد، انتخاب کاذبی است.

بیباید با کلامی درباره‌ی کارشناسان علمی، بحث را خاتمه دهیم. تاکنون، دانشمندان پزشکی شاید تنها گروهی از مسئولان باشند که از این فاجعه بدون رسوایی بیرون آمده‌اند. اما خود صنعت پزشکی هیچ‌گاه به نفع تمام بشریت عمل نکرده است. در حالت ایده‌آل، توسعه‌ی دانش علمی باید تلاشی جمعی باشد که کل نژاد بشر را در برگیرد، نه حوزه‌ای که کارشناسان معتبر در آن حقیقت را به همه‌ی افراد دیکته کنند. کاپیتالیسم و نظام‌های اقتدار نهادینه‌شده مدت‌هاست در توسعه‌ی مشارکتی دانش دخالت کرده و از دسترسی به این فرایند به وسیله‌ی حقوق مالکیت فردی، انحصارهای نهادی بر اطلاعات و تعیین اینکه چه کسی به بودجه دسترسی پیدا کند، ممانعت به عمل آورده‌اند. انگیزه‌ی سود که بازار بر پژوهشگران تحمیل می‌کند، اولویت‌های آن‌ها را فاسد و در خود فرآیند تداخل ایجاد می‌کند؛ به‌عنوان مثال، کارکنان مطالعات پزشکی که برای پرداخت اجاره‌بها خودشان را به‌عنوان موش آزمایشگاهی اجاره می‌دهند، انگیزه‌ی بیشتری از شرکت‌های آزمایش پزشکی که در پی کسب سود هستند، برای پاسخگویی صادقانه به سؤالات ندارند.

این بیماری عالم‌گیر ارزش رویکردهای بین‌المللی مشارکتی را نسبت به مدل‌های بازار محور نشان داده است. عملاً همه امیدوارند که دانشمندان فراسوی مرزهای نهادی و ملی برای تولید واکسن همکاری کنند. مانند تمام جوانب از زندگی ما، به خودآیینی

بیشتر، ارتباط بیشتر و هماهنگی افقی نیاز داریم، نه سلسله‌مراتب بیشتر. تشکیلات پزشکی موجود برای حکمرانی بر ما مناسب‌تر از نهادهای سیاسی حاکم نیستند.

پارتیزان‌های آزادی، یا به بیان دیگر، زندگی

«در بیماری عالم‌گیری که زندگی را از کاربردهای اجتماعی آن محروم کرده است، زندگی به نظر می‌آید که جامعه را کاملاً تهدید می‌کند.»

– اجتماع عالم‌گیری، نیل ماتا ریس^۱

بقا برای زندگی ضروری است، اما همه‌ی ماجرا نیست. لازم است ولی کافی نیست. صحبت از بقا به اندازه‌ی کافی ساده است؛ می‌توانیم آن را با اصطلاحات پزشکی تعریف کنیم. از طرف دیگر، صحبت از زندگی ذاتاً جانب‌گیرانه است. وقتی کسی می‌گوید زندگی، همیشه از شیوه‌ی خاص زندگی، مجموعه‌ی خاصی از روابط، عواطف و ارزش‌ها صحبت می‌کند. کسانی که به «زندگی» به‌نحوی اشاره می‌کنند که گویا منظور آن‌ها از این کلمه بدیهی است، همیشه نوعی دستورکار در آستین دارند.

هنگامی که حاکمان ما سعی می‌کنند بحث را بر چگونگی اطمینان از بقای ما متمرکز کنند، باید موضوع را به این تغییر دهیم که می‌خواهیم در دنیای پس‌از این بیماری عالم‌گیر چگونه زندگی کنیم. ممکن است برخی مدل‌های اقتدارگرا وجود داشته باشند که در واقع بتوانند بقای ما را تضمین کنند، اما هیچ‌کدام نمی‌توانند نوع زندگی موردنظر ما را ارائه دهند. اگر فقط با حاکمان خود بر سر مشاغل، دستمزدها و مراقبت‌های بهداشتی که برای بقای ما ضروری است، کلنجار برویم، در بهترین حالت ما در نهایت به مسکن تضمین‌شده در واحدهای یکسان قرنطینه، دستبندهای هویت دیجیتالی رمزگذاری‌شده با داده‌های بیولوژیکی و عضویت مادام‌العمر نت‌فلیکس برای کرخت کردن احساساتمان و پرت کردن حواسمان از زندگی‌هایی که دنیای قشنگ نو^۲

1. [The Pandemic Community](#), Nil Mata Reyes

۲. *Brave New World* - اشاره به داستان دستوپایی آلدوس هاکسلی

در مقایسه با آن مثل در جاده^۱ به نظر خواهد آمد، خواهیم رسید. این چیزی است که بیشتر تکنوکرات برای عرضه دارند. ما باید رؤیاهای بزرگ‌تری داشته باشیم.

سخن گفتن از آزادی در سال طاعون تقریباً بیهوده است. آزادی مرتبط با آن نوع دلقک‌های مرتجع است که هنوز وانمود می‌کنند که خود این ویروس نوعی توطئه است. باین‌حال، همان‌طور که در بالا گفته شد، بدون آزادی نمی‌توانیم برنده‌ی هیچ‌گونه بهبودی در کیفیت زندگی خود شویم یا از آن دفاع کنیم. کسانی که قدرت را در دست دارند، هیچ‌گاه به ما خود-تعیین‌بخشی طبق شرایط خودمان اعطا نخواهند کرد - و بدون آن، ما در ید قدرت آن‌ها هستیم. ما باید تعادل قدرت را تغییر دهیم.

امروزه با محرومیت از تقریباً هر چیزی که به زندگی معنی می‌دهد، بسیاری از مردم احساس می‌کنند برای آن‌ها چیزی جز بقا به حداقلی‌ترین معنای بیولوژیک آن باقی نمانده تا به آن چنگ بزنند. به همین دلیل است که آن‌ها بیش‌ازپیش به تسلیم شدن فکر می‌کنند. ولی اگر این بحران واقعاً همه‌چیز را به پرسش می‌کشد، بیایید برای آنچه واقعاً می‌خواهیم بجنگیم.

از پروژه‌های یاری متقابل و اعتصابات وایلدکت تا اعتصاب اجاره‌بها و شورش زندان، از پیش تحرکات جسورانه‌ای برای مقاومت در سراسر جهان شکل گرفته‌اند. این تلاش‌ها باید باعث ایجاد شبکه‌هایی شوند که بتوانند با تمامیت‌خواهی جدید مقابله کنند و آن را شکست دهند. اهمیت قضیه هرگز از این بالاتر نبوده است.

دنبال کردن زندگی به‌جای بقا یعنی عمل بدون ضمانت. کسانی که مایل به زندگی کامل هستند، بعضی‌اوقات باید جان خود را به خطر اندازند. معنا در اینجا حتی بیش از ایمنی اهمیت دارد.

چه می‌خواهید؟ آزمایش و درمان رایگان برای کووید-۱۹ و دیگر مسائل پزشکی؟ توانایی این‌که با ماشین‌ها در کارخانه‌ی کارفرمایتان به‌جای خودرو دستگاه تنفسی بسازید؟ آزاد بودن برای استفاده از امکانات پزشکی در شغل پرستاری خود، برای مراقبت از آن دسته از دوستان و همسایگان خود که هرگز نتوانسته‌اند از عهده‌ی تأمین مخارج

^۱ . *On the Road* - اشاره به رمان جک کروک

درمانی مناسب برآیند؟ داشتن فرصت برای به خدمت گرفتن مهارت‌ها، منابع و خلاقیت‌تان برای نفع همگان، به‌جای فرامین بازار؟ از بین بردن فشارهای اقتصادی که مردم را وادار به پذیرش خطر گسترش ویروس و کمک به تغییرات اقلیمی جهانی می‌کند؟ اینکه بتوانید بدون مشخص کردن محلات شهرهایی که بازدید می‌کنید، به سرزمین‌های دیگر سفر کنید؟ این‌که بتوانیم بدون ترس از بیماری عالم‌گیر یا پلیس، آزادانه در جمع‌های جشن جمع شویم؟ در آغوش بگیریم و به آغوش کشیده شویم، کامروا شویم؟

خواننده‌ی عزیز، خودتان به این سؤالات پاسخ دهید و بیابید بر اساس شورانگیزترین رؤیاهامان، جنبشی مشترک بیابیم. ما مصمم برای پایان دادن به تمام کابوس‌ها، در خاتمه‌ی این کابوس به شما در خیابان‌ها خواهیم پیوست.

«ما در تمام این مدت می‌دانستیم که چه چیزی می‌خواهیم، فقط گمان می‌کردیم محال است. چنین نیست. نه‌تنها ممکن است، بلکه تنها مسیر امن ما به سمت آینده است.»

– «چگونه سقوط کنیم»^۱

پیوند با منبع اصلی:

[And After the Virus? The Perils Ahead](#)

1. [How to Fall](#)

ویروس کرونا و ضعف‌های ساختاری نظام سرمایه‌داری

استفانی لوس^۱



ترجمه‌ی احمد سیف



^۱. استفانی لوس متخصص کار و مطالعات شهری و استاد دانشگاه سیتی نیویورک CUNY است.

وقتی که این وضع به پایان برسد ما می‌توانیم اقتصاد را مرمت کنیم و همه چیز را به وضع طبیعی برگردانیم. به یقین ترامپ چنین ادعایی دارد. ولی او اشتباه می‌کند. کوشش‌های ناکافی برای ترمیم مشکلات سرمایه‌داری - به‌اندازه‌ی خود ویروس کرونا - در واقع دلایل اصلی گرفتاری ما در این شرایط کنونی هستند. بگذارید از چند مفهوم تعریفی به دست بدهم. وقتی از سلامت اقتصاد سخن می‌گوییم این ادعای ما دو بخش دارد. بخش واقعی اقتصاد، که شامل همه‌ی کالاها و خدماتی است که تولید می‌کنیم و «بخش مالی» که شامل پول، بازار سهام، بانک‌ها و اعتبارات است.

پی‌آمدهای ویروس کرونا خود را در چند مرحله نشان داد. نخست، وقتی که ویروس در چین شیوع یافت، ما پی‌آمدهایش را در بخش واقعی اقتصاد مشاهده کردیم چنان‌که در ژانویه‌ی ۲۰۲۰ تولید کاهش یافت. چین بسیاری از کارخانه‌ها را در سرتاسر کشور تعطیل کرد تا جلوی گسترش ویروس را بگیرد. به‌ناگهان، بسیاری از کالاها دیگر تولید نمی‌شدند و دیگر کشورهایی که خریدار این کالاها از چین بودند، پی‌آمدهایش را احساس کردند. اپل کوشید بخشی از تولید خودش را از چین به کشورهای دیگر منتقل کند. فورد و تویوتا هم بعضی از کارخانه‌های خود را در خارج از چین تعطیل کردند. فد اکس و یو پی اس هم مسیر بعضی از فعالیت‌های خود را تغییر دادند.

بعد شاهد بودیم که پی‌آمدهایش با اندکی تأخیر خود را بر بازارهای سهام هم نشان داد. این پی‌آمدها بلافاصله اتفاق نیفتادند - آن‌گونه که بعضی از سیاست‌پردازان (از جمله دونالد ترامپ) ادعا می‌کردند که «ویروس تحت کنترل است». بازار سهام به رونق‌اش در ماه فوریه ادامه داد.

ولی بازار سهام براساس پیش‌بینی کار می‌کند و سرمایه‌گذاران در این بازارها به بررسی پی‌آمدهای ویروس بر تولید و مصرف در مقابل امکان و گستردگی برنامه‌ی نجات دولتی مبادرت می‌کنند. از اواخر فوریه تا آخر مارس داو جونز بدترین عملکرد خود را در پایان یک فصل، بعد از ۱۹۸۷ نشان داد.

وقتی به مارس می‌رسیم، فراتر از چین، ما پی‌آمدها را بر بخش واقعی اقتصاد در بقیه‌ی دنیا هم مشاهده می‌کنیم. شرکت‌ها تولید و ارائه خدمات را متوقف کردند،

رستوران‌ها تعطیل شدند، خشک‌شویی‌ها هم بسته شد. البته شماری از شرکت‌ها هم کارشان رونق گرفت. داروخانه‌ها و خواروبارفروشی‌ها کارشان رونق داشت. ولی در بخش غالب، بسیاری از مردم کارشان را از دست دادند یا ساعات کاری‌شان کمتر شد. وقتی به آوریل می‌رسیم این مشکلات جهانی شد.

البته بازارسهم به بالا و پایین رفتن خود ادامه داد چون سرمایه‌گذاران همچنان منتظر بودند تا از کمیت و کیفیت برنامه‌های نجات دولتی باخبر بشوند. وقتی در اواسط مارس کنگره برنامه‌ی بسیار عظیم نجات اقتصادی را تصویب کرد، شاخص بهای سهام افزایش یافت ولی وقتی آمارهای بیکاری اعلام شد، دوباره سقوط کرد. در ماه‌های آینده که جهان خود را با واقعیت‌های ویروس کرونا تطبیق خواهد داد، ما به احتمال زیاد شاهد همین بالا و پایین رفتن‌ها خواهیم بود.

کژکارکردی امر تازه‌ای نیست

این بیماری جهان‌گیر در واقع نشان می‌دهد که نظام اقتصادی ما چقدر کمبود ساختاری دارد. سرمایه‌داری از نظر ایدئولوژی بردو اصل فردگرایی و رقابت استوار است و این بیماری جهانی نشان داده که به آن چه که نیاز داریم، همبستگی، راه‌حل‌های اشتراکی و یاری به همگان است.

برای مثال اگر فرض کنیم که انگیزه‌ی سودبلید تعیین‌کننده‌ی تصمیمات ما درباره‌ی خدمات بهداشتی باشد، خب، میلیون‌ها آدم نمی‌توانند به این خدمات، حتی به آزمایش برای تشخیص بیماری دسترسی داشته باشند. و بدیهی است که ویروس به گسترش خود ادامه خواهد داد. راه‌حل بازار باعث می‌شود تا ثروتمندان برای روز مبادا دستگاه‌های کمک تنفسی را برای خودشان خریداری کنند، در حالی که در بیمارستان‌ها به این دستگاه‌ها نیاز هست. تاکنون دولت امریکا هیچ تعهدی نداده است که اگر واکسنی پیدا شود استفاده از آن مجانی خواهد بود یا به قیمتی که اکثریت توان پرداختش را داشته باشند در دسترس همگان قرار خواهد گرفت.

بعلاوه این بیماری عالم‌گیر ضعف‌هایی را عیان‌تر کرد که در نظام اقتصادی ما وجود دارد. بخش واقعی اقتصاد از ۲۰۰۸ به این سو در وضع نامساعدی بود. ویروس

باعث نشد تا بازار سهام در فوریه سقوط کند بلکه تنها جرقه آن را زد. می‌توان گفت که بخش واقعی اقتصاد در شرایطی بود که دیگر نمی‌توانست اختلال بیشتر را تحمل کند.

امکانی که پس از بحران ۲۰۰۸ می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد این بود که دولت بکوشد «سرمایه‌داری را مدیریت کند»، یعنی دولت طرح‌های درازمدت دارد و برای ساختن و حمایت از صنایع خاص، برای مثال «تولید سبز»، در این صنایع سرمایه‌گذاری و برای بازسازی زیرساخت‌ها پول صرف می‌کند و بر این که سرمایه‌گذاران چه می‌کنند و یا چه نباید بکنند نظارت خواهد کرد (به‌عنوان مثال، شرکت‌ها مالیات بر درآمد را می‌پردازند که صرف کارهای عمومی مثل مدارس بشود نه این که در دست شرکت بماند و صرف فعالیت‌های سوداگرانه بشود) در نتیجه، وقتی با حباب‌ها و یا رکود روبرو می‌شویم، اقتصاد به اندازه‌ی فعلی‌اش شکننده نمی‌بود. البته کارها به این شکل انجام نگرفت.

از آن گذشته، حتی روشن نیست که آن شیوه هم مؤثر بود. در واقع رشد اقتصادی در اغلب کشورهای ثروتمند از دهه‌ی ۱۹۷۰ روند نزولی داشت که از آن رها نشدند. و حتی در جایی که شاهد مقداری رشد بودیم - برای مثال رشد مستمر و مستحکم در بهره‌وری کار - این رشد باعث بهبود سطح زندگی یک کارگر متوسط نشد.

«راه‌حل‌ها» مسأله را بغرنج‌تر کرد

سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام لنگ‌لنگان با مجموعه‌ای از اقدامات واکنشی که قرار بود راه‌حل مشکلات باشند ادامه یافت. اغلب این «راه‌حل‌ها» در واقع وصله‌کاری کوتاه‌مدت بودند که باعث وخیم‌تر شدن مشکلات شدند.

یکی از این وصله‌کاری‌ها رونق اعتبار و بدهی خصوصی بود. از دهه‌ی ۱۹۷۰ یک کارگر متوسط برای حفظ سطح زندگی طبقه‌ی متوسط مشکلات فراوانی داشت. وقتی کارتون «سیمسون‌ها» آغاز به کار کرد [۱۹۸۹]، برای کارگری که تنها دوره‌ی دبیرستان را تمام کرده بود امکان‌پذیر بود که صاحب خانه‌اش باشد و با یک درآمد هم خانواده‌اش را اداره کند. امروز، حتی برای کارگرانی که مدارک کالج و دانشگاهی هم دارند چنین امکانی آرزویی محال است.

بسیاری از کارگران با تکیه بر وام‌ستانی و کارت‌های اعتباری فقط کوشیدند که بقا داشته باشند. نتیجه ایجاد بحران بدهی خصوصی بود که منبع بی‌ثباتی در کل اقتصاد شد. ۴۰ درصد امریکایی‌ها می‌گویند که آن‌ها حتی ۴۰۰ دلار پس‌انداز ندارند تا برای هزینه‌ی اضطراری مصرف کنند و تازه قبل از شیوع ویروس کرونا وضع این‌گونه بود. در واقع استفاده از بدهی یک وصله‌کاری برای اقتصاد جهانی هم بود یعنی مصرف‌کنندگان امکان یافتند به مصرف ادامه بدهند در حالی که سطح دستمزد آن‌ها برای آن کافی نبود. اگر کسی نتواند کالاها و خدمات تولیدشده را خریداری کند، اقتصاد نمی‌تواند به کارش ادامه بدهد.

یک وصله‌کاری دیگر بدهی دولتی است. در پی جنگ جهانی دوم، دولت‌ها مالیات بر شرکت‌ها و ثروتمندان را کاهش داده‌اند و در نتیجه درآمد صندوق عمومی کمتر شد. وقتی رشد اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۷۰ به شدت کاهش یافت، دولت‌ها باید بودجه‌ی خود را افزایش دهند و برای این کار بیش‌تر وام گرفتند. وام گرفتن دولت ضرورتاً بد نیست ولی از آن استفاده کردند تا کاستن از مشاغل دولتی و برنامه‌های عمومی - از جمله برای کسانی را که در توزیع غذای دولتی یا پارک‌های ملی و حتی اداره‌های پست کار می‌کنند - توجیه کنند.

یک وصله‌کاری دیگر این بود که از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ قواعد حاکم بر سرمایه‌گذاران و بانک‌ها را تغییر و به آن‌ها امکان دادند تا سرمایه‌گذاری‌های مخاطره‌آمیزتر انجام بدهند بدون این که شرایط را برای پاسخ‌گویی در صورت ناکامی این پروژه‌ها هموار کرده باشند. برای نمونه، وام مسکن دیگر تنها یک وام مسکن معمولی نبود بلکه به صورت یک محصول پیچیده‌ی بازار مالی در آمد که حتی وال‌استریت از اجزای آن سردر نمی‌آورد. و وقتی این بازارها در سال ۲۰۰۸-۲۰۰۹ سقوط کرد دولت به فکر نجات وال‌استریت افتاد، نه مردمی که خانه‌های‌شان را از دست داده بودند.

کمپانی‌ها به صورت روزافزونی به جای این که منبع سودشان از فروش کالا و خدمات باشد، از ارایه‌ی خدمات مالی کسب درآمد می‌کنند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ حدود ۱۰٪ سود شرکت‌ها از بخش مالی بود ولی اکنون این رقم به ۳۵٪ رسیده است. آن‌چه

که وضع را به مراتب وخیم‌تر کرده این است که این شرکت‌ها نه این که سود را در شرکت خویش یا در اقتصاد به طور کلی سرمایه‌گذاری کنند بلکه آن را یا به صورت سود سهام بین سهام‌داران توزیع و یا برای افزودن بر بهای سهام خود، صرف باز خرید سهام خودشان از بازار می‌کنند. بخش بزرگی از اقتصاد ما - در واقع بخش غیر واقعی - در حال حاضر یک قمارخانه‌ی گول‌پیکر است. برای این وجود دارد که در آن شرط‌بندی شود و سرمایه‌گذاران خیلی پول‌دار - افراد و کمپانی‌ها - هم شرط‌بندی‌های بزرگ انجام می‌دهند.

توهم اقتصاد قدرتمند

در مجموع این وصله‌کاری‌ها این توهم را ایجاد کرده است که یک اقتصاد قدرتمند داریم - یعنی اقتصادی که آقای ترامپ دوست دارد درباره‌اش لاف بزند - که مقدار زیادی پول در آن هست و اندک‌شماری هم ثروت افسانه‌ای انباشت می‌کنند. ولی این مقدار زیاد پول نمایانگر کالاها یا خدمات واقعی نیستند. برای مثال، تا مدتی پیش‌تر، به نظر می‌رسید «اوبر» و «وی ورک» شرکت‌های قدرتمندی‌اند که پول زیادی می‌سازند - چون سرمایه‌گذاران شرط‌بندی کرده بودند که این چنین خواهد بود. اکنون می‌دانیم که این ادعا صحت ندارد.

هیچ‌کدام از این راه‌حل‌ها به‌واقع راه‌حل نبودند و در وجه عمده باعث وخیم‌تر شدن وضع شدند. وصله‌کاری اقتصاد با گسترش اعتبار به این معناست که ما الان اقتصادی داریم که در آن سطح بدهی خانوارها، بدهی درمانی، کارت‌های اعتباری، و وام‌های دانشجویی در کنار سطح عمومی دستمزد که ثابت مانده از همیشه بیش‌تر شده است. مقررات‌زدایی از وال استریت اقتصاد متزلزلی ایجاد کرده است که در آن حباب‌های زیادی شکل می‌گیرد.

بعلاوه، این «مالی‌گرایی» در عین حال که باعث تقویت بخش کازینویی اقتصاد می‌شود، در واقع اقتصاد را از سرمایه‌گذاری در پروژه‌های درازمدت مثل زیرساخت‌ها منحرف می‌کند و پول را به سمت وسوسه‌های هر آن‌چه که در کوتاه‌ترین مدت امکان پول‌سازی دارد هدایت می‌کند. برای مثال، وقتی کمپانی‌ها از تعداد مشاغل می‌کاهند

و یا برون‌سپاری می‌کنند، بازارسهم واکنش مثبت نشان می‌دهد در حالی که این نوع سیاست‌ها در میان مدت و درازمدت به سودآوری کمک نمی‌کند. از آن گذشته هیچ‌کس در دولت‌ها با طرحی واقعی که با حفظ نظام سرمایه‌داری برای مقابله با بحران محیط زیست کار کند، پا پیش نگذاشته است. در این مورد سرمایه‌داری به‌واقع بسیار لرزان است.

سرمایه‌داری و قطعی ایده‌های جدید

به نظر می‌رسد که بحران اقتصادی کنونی بحران منحصربه‌فردی است که در تاریخ معاصر ما نظیر نداشته است. اقتصاد دانان فدرال رزرو سنت لوییز برآورد می‌کنند که تا ماه ژوئن ۴۷ میلیون نفر در امریکا بیکار خواهند شد، یعنی میزان بیکاری به ۳۲ درصد خواهد شد. در کشورهایی که سیاست‌های گسترده‌تری برای مداخله در پیش گرفته‌اند احتمالاً میزان بیکاری کم‌تر خواهد بود - برای نمونه در بعضی از کشورهای اروپایی - ولی در بخش‌های دیگر جهان این بیکاری احتمالاً بیشتر خواهد بود. چین برای احیای تولید تقلا می‌کند.

سرمایه‌داری پنج قرن در برابر بحران‌های مختلف دوام آورده ولی به میزان فرایندهی مداخله‌ی دولتی نیازداشته است و همان طور که وولفگنگ استریک جامعه‌شناس می‌گوید «برای این که برای خود فرصت بخرد». به نظر می‌رسد که مدافعان سرمایه‌داری دیگر ایده‌ی تازه و بدیعی برای نجات‌اش ندارند.

خوشبختانه مجموعه‌ای از پیشنهاد‌های قابل‌اعتنا وجود دارد، مثل مالیات‌ستانی از وال‌استریت و از ثروتمندان، خدمات بهداشتی برای همگان، و توجه به منافع بین نسل‌ها برای تأمین مالی کارهای اجتماعی که به ما راه برون‌رفت از این بحران اقتصادی و بهداشت عمومی را نشان می‌دهد. بعضی برنامه‌ها مثل «نیو دیل سبز» در واقع تنها امکان ما برای پایدارساختن بهداشت محیط زیست است.

ولی برای اجرای این برنامه‌های قابل‌اعتنا ضروری است که از اصول بنیادین سرمایه‌داری یعنی نظامی براساس فردگرایی و رقابت با انگیزه‌ی بیشینه‌سازی سود فاصله بگیریم. تنها حالتی که می‌توانیم از این وضعیت به سلامت به‌درآییم این است

که باید جامعه و اقتصادمان را براساس همبستگی و منافع اشتراکی برای برآوردن نیازهای بشر بازسازی کنیم.

پیوند با منبع اصلی:

[The Coronavirus Crisis Exposes How Fragile Capitalism Already Was](#)

وضعیت کرونایی و تردستی سیاست مدرن

امید منصوری و نادیه رضایی



عصر ما عصر بی‌اعتمادی و شک همه‌گیر است؛ شاید این مهم‌ترین اپیدمی جامعه‌ی معاصر باشد. بی‌اعتمادی و شک به هرآنچه که در مقام حقیقت یا نماینده‌ی حقیقت، به‌عنوان تکیه‌گاه، انسان را ساکن این جهان می‌کرد. تشکیک در حقیقت، در طول تاریخ اندیشه، ویژگی اندیشه‌ورزی بوده است. اما اندیشه‌ورزان تلاش کرده‌اند، بر این شک فائق آیند. هگل در پدیدارشناسی روح، این شک‌ورزی متناوب در اندیشه را با اتصال آن‌ها به تاریخ، به‌روشنی صورتبندی کرده است. اما مردم در زندگی روزمره، همواره مبانی اعتماد خویش به حقیقت را شاید جابجا کرده؛ اما رها نکرده‌اند یا از دست نداده‌اند. فقط در عصر مدرن و خصوصاً در نیم‌قرن اخیر است که به‌همراه جهانی‌شدن سرمایه، بی‌اعتمادی همه‌گیر و جهانی شده است. در این زمینه، زندگی روزمره به‌همان اندازه‌ی اندیشه، توأم با بی‌اعتمادی و شک است. هرچند برخی می‌خواهند این فقدان را با مقوله‌ی سرمایه‌ی اجتماعی تشریح کنند. آن‌ها کار بیهوده می‌کنند.

آرنت در نیمه‌های قرن پیش بود که گفت: «حس جهت‌یابی و واقعیت‌یابی ما به هرآنچه می‌توانست به آن اعتماد کند، سست و لرزان شده است.» (آرنت، ۱۳۹۶: ۳۷۵) از نظر او، ریشه‌ی این بی‌اعتمادی در «هنر سیاست مدرن دروغ‌گویی» است که نهاد قدرت مدرن، به‌واسطه‌ی آن، حقیقت امر واقع را دستکاری، جعل و ابداع و در نتیجه حقیقت را مبهم کند. آرنت، رسانه‌های گروهی را میانجی فعلیت‌یابی این امر می‌داند؛ اما شاید باید استدلال را به نتیجه‌ی منطقی آن رساند و رسانه را خود قدرت تلقی کرد. به این سبب که صنعت پرسود رسانه، عملاً خود، بنگاه تولید «نقش‌ها و وجهه‌های» حقیقت است و با سازوکار جابجاسازی، به‌عنوان نوعی تخصص، همواره حقیقت را ابداع می‌کند. این امر در قسمی «توده‌ای‌سازی» یا دموکراسی توده‌وار ممکن می‌شود که هم تولید همین هنر است و هم موضوع متقاعدسازی یا خشونت آن. توگویی اکنون در جهانی توتالیتزر زندگی می‌کنیم. نشانه‌ی آن همان رخوت و بی‌اعتمادی جهانی به‌هرگونه حقیقت و تبدیل شدن سوژه‌ها به «توده‌ای هم‌شکل» است.

ویروس کرونا ما را به خانه‌هایمان واپس زده است تا مجال بیابیم و بار دیگر به «حقیقت» در این جهان بی‌اعتمادمحور و مشکوک بیندیشیم. شاید تنها از این مجال باشد که بازهم قادر باشیم حسیات خویش را بازسازیم - البته در سطح اندیشه. حقیقت ویروس کرونا برای زندگی اجتماعی ما چه خواهد بود؟ اندیشیدن به این مسأله، با

غوطه‌وری در امر واقع ممکن می‌شود که از قضا موضوع اندیشه و «هنر سیاسی مدرن» نیز هست. با این تفاوت که بخشی از امرواق، همواره از دسترس آنکه در جستجوی حقیقت است، به دور است: در قالب آرشیو طبقه‌بندی‌شده و سری. اما حقیقت عینی^۱ کماکان، می‌تواند مسیر خویش را برود.

نباید از حقیقت روی برگرداند؛ زیرا حتماً حقیقتی وجود دارد. حقایق عینی عمل می‌کنند؛ اما ضعیف‌اند. در برابر خصم اصلی خویش، یعنی دروغ شکست می‌خورند؛ زیرا دروغ قدرتمند است یا به کاربردن دروغ برای قدرت راحت‌تر است. شکست حقیقت، به معنای فقدان آن نیست. از این نظر، حقیقت، نه قدرت که بی‌قدرتی است. آن دست نظریات که مرزهای حقیقت و دروغ و سازوکار عمل آن‌ها را نادیده گرفته یا تشخیص نداده‌اند، خود به ابهام بیش از پیش کمک کرده‌اند. جستجوی حقیقت، بیش از هر چیز نوعی حرکت «ضد همه‌چیز» است که امکان دارد، در لحظه‌ی ایجابی خویش، اگر موفق به جلب نظر قدرت شود، به استبداد نیز بینجامد؛ اما به خودی خود، نوعی گریز از اعتقادات قالب است و در هنگام میل به زندگی اجتماعی، چه بسا از وجه

۱. آرنت در مقاله‌ی مهم‌اش *حقیقت و سیاست* (۱۳۹۶)، تمایزی کلاسیک میان حقیقت فلسفی، حقیقت عینی/امرواق و عقیده قائل می‌شود. او بر آن است که خصم حقیقت فلسفی، خطا یا وهم است و خصم حقیقت عینی دروغ و دروغ‌گویی. آرنت که همواره در شکاف اندیشه‌ها و لغزش‌های نظروزرانه می‌اندیشد، بر آن است حقیقت همواره در فراسو قرار دارد، حال آنکه حقیقت فلسفی گزاره‌ی اخلاقی برای «یک تن» است که به‌دشواری و ندرت می‌تواند وارد «قلمرو سیاسی» یا کنشگری شهروندان در امور زندگی شود. او «مثال‌آوری» را مبنای «مقتاعدسازی» حقیقت فلسفی برای شهروندان قرار می‌دهد و بر آن است، کسی چون سقراط فقط با جان خویش، قادر بود حقیقتی را اثبات کند که در «تنهایی فلسفی» خویش به آن رسیده بود. اما مسأله‌ی مهم‌تر و حتی خطرناک‌تر، مسأله‌ی نسبت حقیقت عینی/امور واقع، عقیده و دروغ است.

حقیقت فلسفی، مطلقاً در فراسوی عقاید قرار دارد. یعنی اعتبار خویش را از کندوکاو میان عقاید و امور واقع برنمی‌گیرد؛ اما برعکس، حقیقت عینی یا نام دیگر آن، حقیقت مربوط به امور واقع مستقیماً با عقاید در ارتباط است و اعتبار خویش را از میان واقعیات برمی‌کشد. به همین دلیل، خدشه‌پذیر است، خصوصاً زمانی که سیاسی می‌شود، یعنی وارد عرصه‌ی کنشگری می‌شود تا بر وضعیت اجتماعی تأثیر بگذارد. در این جاست که با «دروغ» مواجه می‌شود. از نظر آرنت، دروغ یکی از سازوکارهای قدرت، برای صیانت از خویش است و در اینجاست که موضوع حقیقت و قدرت یکی می‌شود: واقعیت/امر واقع.

آرنت، هانا (۱۳۹۷) *میان گذشته و آینده* (هشت تمرین در اندیشه‌ی سیاسی)، ترجمه‌ی سعید مقدم،

«حقیقت‌بودگی» یا عینی خویش تنزل یافته و تبدیل به نوعی عقیده شود که با توافق یا مخالفت روبرو شود.

باید از بی‌طرفی، عینیت و حتی زمختی جستجوی حقیقت و کشف آن دفاع کرد. این ضرورت عصر ماست؛ عصری که قوای واقعیت‌یابی و جهت‌یابی خویش را غبارآلود و مطرود می‌بیند. ما سال‌هاست که حتی در سطح نظوروزی نیز ضعف این حس جهت‌یابی و واقعیت‌یابی را صورت‌بندی تئوریک کرده‌ایم. شاید نشانه‌های آن را باید در تقابل آن با دروغ فهمید. دروغ رضایت تولید می‌کند؛ اما حقیقت عینی، بی‌اعتنا به هر نوع رضایتمندی است. «حتی زمانی که قرار است تاریخ ستم‌دیدگان نوشته شود.»

۱

«فاصله‌گذاری اجتماعی» نام طرحی بود که از هشتم فروردین ماه ۱۳۹۹، در ایران و با کمی پیش یا پس در کشورهای زیاد دیگری اجرا شد. هدف از اجرای این طرح، کمک به قطع زنجیره انتقال کرونا با کاهش تماس و حذف ترددهای غیرضروری بود. در ایران، شیوه‌ی اجرای این طرح نیز به این صورت بوده که تنها افراد بومی و ساکن هر شهر مجاز به ورود به آن شهر هستند و ورود افراد غیرساکن ممنوع است. این نوع مواجهه با پاندومی کرونا، معروف به «قرنطینه‌ی جمعی / رمه‌وار» نیز شد که طبق مفاد طرح فاصله‌گذاری هوشمند، دلالت‌های جمعی آن در حال گسترش است و در ادامه از سطحی شهری و استانی به کشوری رسید:

«طرح فاصله‌گذاری هوشمند ادامه‌ی طرح فاصله‌گذاری اجتماعی است که از اسفند ماه هم‌زمان با شیوع بیماری کرونا در ایران اجرا شده و در این مرحله، صرفاً مشاغل «غیرپریسک» همراه با التزام به رعایت دستورالعمل‌های بهداشتی مصوب وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی از تاریخ ۲۳ فروردین در استان‌های کشور و از ۳۰ فروردین در تهران مجوز فعالیت پیدا می‌کنند.» (بند دوم اطلاعیه شماره یک کمیته اطلاع رسانی ستاد ملی مقابله با کرونا درباره طرح فاصله‌گذاری هوشمند، ۱۹ فروردین ۱۳۹۹)

در بند سوم همین بیانیه بر محوریت و تداوم «در خانه بمانیم» تأکید دوباره شده است؛ اما بلافاصله در بند بعد آمده است که «بخش‌های تولیدی- اصناف و مشاغل مشخص شده در طرح - برای خدمت‌رسانی به مردم نیز با اجرای دستورالعمل‌های تخصصی و عمومی بهداشتی مصوب و ابلاغی وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی امکان فعالیت کسب‌وکار خواهند داشت». «هوشمندسازی» فاصله‌گذاری اجتماعی، نشان‌دهنده‌ی قصد دولت برای بازگشایی کسب‌وکار یا روشن‌تر بگوییم بازار است. شعارها، این واقعیت را پنهان می‌کند.

شعارهایی همچون «کرونا را شکست می‌دهیم» و کمپین‌های واقعیت‌بخش آن، همچون «در خانه می‌مانیم» یا «فاصله‌گذاری اجتماعی»، خطاب به مردم، هرروز تکرار می‌شوند. تکرار از طریق تبلیغ و تمثیل، سازوکاری متقاعدکننده است که در برخی لحظات توأم با خشونت نیز بوده است. برخورد پلیس آمریکا با خاطیان نمونه‌های از این جابجایی است. این در شرایطی است که نهادهای رسمی قدرت، تلاش و افری در جهت قهرمان‌سازی‌ها و دوگانه‌سازی‌ها و تقابل‌آفرینی‌های خاص کرده‌اند: «مدافعان یا قهرمانان سلامت» در برابر آنان که قرنطینه را رعایت نمی‌کنند یا به‌طور عام مردم. اما به‌نظر می‌رسد، این شعارها و کمپین‌ها و دوگانه‌سازی‌ها/ تقابل‌ها، امکان‌هایی برای دست‌کاری و جایگزینی فراهم می‌آورد تا روندهایی رخ بدهد.

هر روز در رسانه‌ها، شهرها بازنمایی می‌شوند و آن‌ها در پی ارزیابی شهروندان از نظر رعایت اصول «فاصله‌گذاری هوشمند» هستند که در مقام نوعی حقیقت، همچون شمشیر داموکلس بر سر «مردم» نهاده است تا آن‌ها را داوری کنند. مصاحبه‌شوندگان مردم عادی هستند تا در مقابل نگاه خیره‌ی دوربین که از قضا قسمی کنترل است، از حقیقت دفاع کنند. خبرنگاران، فیگورهای به‌ظاهر مؤدب، وجه مهربان و دموکراتیک ترویج سازوکارهای پلیسی در ایام قرنطینه هستند. مخاطبان براساس میانی‌ای را که پیش‌تر از طریق همین رسانه‌ها به‌عنوان حقیقت پذیرفته‌اند، خود و وضعیت اجتماعی خود را داوری می‌کنند و به‌نحوی خویش را در مقابل خویش قرار می‌دهند و مبنای حقیقت را در مقام «امر بی‌طرف» بیرون می‌گذارند. زیرا حقیقت اساساً بی‌طرف و بیرونی است و در نتیجه الزام‌آور است. تلاش اصلی نهاد قدرت به‌کمک میانجی‌های

«واقعیت‌بخش» ایده‌های خویش در شرایط کرونایی همواره خطاب قرار دادن مردم بوده است.

در نوشتاری که با عنوان /پیدمی ترس... درباره‌ی نحوه‌ی مواجهه‌ی با شیوع کرونا نگاشتیم، تلاش کردیم، نشان دهیم که تقلیل مسأله‌ی کرونا به «امر پزشکی» و امنیتی کردن «بهداشت» تحت عناوین تقدس‌بخش همچون «مدافعان سلامت» و... چه پیامدهایی دارد. از جمله مهم‌ترین پیامدهای آن، امکان‌ناپذیری هرگونه پرسش در مقابل صدای قالب است. «دموکراتیک‌سازی ترس» موجب شده است آنان که نمی‌توانند قواعد سیاست‌گذارانه را رعایت کنند، در مقام مجرم / گناهکار قرار گیرند و حق هرگونه برخورد و استثناسازی در قبال آن‌ها به نظام‌های قدرت داده شود. امروز با اجماعی مواجه هستیم که این حق را به رسمیت شناخته و حتی در پی قانونی کردن این امر است. مثلاً در بسیاری از کشورها، جرایم سنگین چندصد دلاری تصویب شده است. آیا به‌واقع، قهرمان‌سازی و امنیتی کردن آن نوعی جعل نیست؟ آیا حقیقت در حال دست‌کاری نیست؟ اصلاً آیا با حقیقت واقعیت روبرویم؟

از این رو باید عمیق‌تر در واقعیت حاضر غوطه خورد و به صداهایی گوش فرا داد. باید سخنان یک نوجوان کارگر را نیز شنید: «خانه‌ی ما ۴۰ متره. من تا دیری خانه نمی‌روم چون با همه دعوا می‌شه.» (نوجوان ۱۴ ساله، کارگر ساختمان، ساکن روستای ده‌پهن)^۱ ایده‌آل «خانه»، برای کارگران (کشاورزی، ساختمانی و...) تجلی نوعی فشار، بدهکاری، اعتیاد، انواع خشونت و فقر عمیق است و هیچ دلالتی بر «امنیت» ندارد. درحالی‌که همواره خانه و امنیت این‌همان گرفته شده‌اند و در نتیجه تخطی‌کنندگان تبدیل به «سوژه‌هایی گناهکار» می‌شوند که باید عقوبت آن را بکشند. آن‌ها نادیده گرفته می‌شوند، بیمار می‌شوند و می‌میرند؛ اما مرگ آن‌ها حق آن‌هاست؛ زیرا در «خانه» نمانده‌اند؛ زیرا رسانه‌ها «خانه» را مکان رستگاری دانسته‌اند: «خانه امن‌ترین مکان برای محافظت از شماست». کسی نمی‌پرسد، کدامین خانه؟ به گزارش نیویورک تایمز، از هر ۱۰ کودک آمریکایی ۴ نفر در وضعیت بسیار نامناسب خانگی قرار دارند. خانه‌هایی که به‌هیچ‌وجه سکونت‌پذیر نیست. این یعنی ۴۰ درصد جمعیت کودکان این کشور.

۱. مصاحبه‌ی میدانی نگارندگان در شهر کرمانشاه برای فهم پیامدهای اپیدمی ویروس کرونا بر نیروی کار در فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۹

بخش دیگری از شعار «در خانه بمانیم»، «فقط در مواقع ضروری بیرون بروید» است. این شعار که زمینه‌ساز مشروعیت‌بخشی به کسب‌وکارهای فروشگاه‌های اینترنتی همچون «اکالا»، دی‌جی کالا در ایران و شرکت‌های اینترنتی جهانی همچون آمازون و استارت‌آپ‌های کوچک و بزرگ شده است، امر ضروری را به خرید یا مصرف تقلیل داده است. این نوع تلقی، در واقع قسمی سرکوب پنهان طبقاتی است که طی آن امکانات مقتضی طبقه‌ی متوسط روبه بالا و ثروتمند را به کل جامعه تعمیم می‌دهد، دروغ از آن‌که ضرورت برای طبقات محروم معنای دیگری دارد. ضرورت برای این طبقات، یعنی در خانه نماندن و حضور در محل کار بدون هیچ امکان قرنطینه و فاصله‌گذاری اجتماعی است. پیرمردی ۷۰ ساله، زیر پل ولایت^۱ در حال تکدی‌گری گفت: «کارگری می‌کردم، الان نمی‌تونم کاری انجام بدم، برام سخت شده. البته کاریم نیست؛ چون همه‌ی کارها تعطیلن. من و چند نفر دیگر بیشتر از ۴۰ ساله اینجاییم. چندسالی هست، هم کار می‌کنیم و هم گدایی. چه کنیم؟ الان فقط گدایی هست. به خانواده‌ام چه بدم بخورن؟»^۲ امری ضروری، به‌طور انتزاعی تهی است. باید آن را به امور واقع وصل کرد و منطق آن را در شناخت منطق پی‌هم‌آیی وقایع استنتاج کرد.

وقتی از کارگری کشاورزی جويا شدیم که طرح فاصله‌گذاری اجتماعی را به چه نحوی اجرا می‌کند؟ پاسخی مستقیم داد: «ما هر سرویس حدود ۲۰ نفر هستیم که با یک مینی‌بوس ساعت ۵ صبح برای کار آماده بشیم. زود برسیم خانه غروب‌ها، ساعت ۷ غروب است. فاصله چیه که می‌گن. آخه ما باید بریم سرکار. الان روزی ۷۰ تومن

^۱. پل ولایت معروف به لب آب، در انتهای جنوبی بلوار طاق‌بستان کرمانشاه که محل تجمع کارگرهای ساختمانی است. این کارگران در فشارهای اقتصادی و موج‌های بیکاری و گرانی در سال‌های اخیر، در کنار کارگری، تکدی‌گری نیز می‌کنند. این امر زمانی رخ می‌دهد که آن‌ها در طول روزها کاری نمی‌یابند. مجبور می‌شوند، روی خود را بپوشانند و تا پاسی از شب کنار مسیر ایستاده تکدی‌گری می‌کنند. آن‌ها فاقد هرگونه حمایت بیمه‌ای و... هستند. برخی از آن‌ها دهه‌هاست که کار سخت انجام می‌دهند؛ اما بازهم مجبور به کارند؛ زیرا چاره‌ای ندارد. به‌همین دلیل گزینه‌ی دیگرشان تکدی‌گری است.

^۲. مصاحبه‌ی میدانی نگارندگان در شهر کرمانشاه برای فهم پیامدهای اپیدمی ویروس کرونا بر نیروی کار در فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۹

می‌گیریم. آخه اگر نریم سرکار، چه بکنیم؟» (زن، ۳۹ سال، کارگر فصلی کشاورزی)^۱ سرنوشت این کارگران با کارگران مهاجر در سراسر جهان تفاوتی ندارد. آن‌ها خود در کشورهای محل کار (در اینجا آمریکا) بدون هیچ مراقبتی رها شده‌اند و زندگی خانواده‌هایشان در سرزمین مادری دچار بحران حیات شده است (رجوع کنید به گزارش سمپل در نیویورک تایمز، ۲۵ آوریل ۲۰۲۰).^۲

ازدحام نیروی کار در سرویس‌های حمل‌ونقل، عدم برخورداری از امکانات بهداشتی مقتضی و... سبب می‌شود، آن‌ها از هرگونه فاصله‌گذاری محروم شوند. طرح جدید فاصله‌گذاری هوشمند، حتی روند امنیتی‌سازی را بیش از پیش می‌کند. اما ماجرا کماکان پابرجاست: امکان‌ناپذیری رعایت شرایط قرنطینه‌ی نیروی کار. نیروی کار تعبیری روشن‌تر است. حتی اگر این مفهوم را در نسبت با همان قهرمانان و مدافعانی به‌کار ببریم، نوری وحشت‌زا بر واقعیت تابیده می‌شود که عمیقاً تأثیرگذار است.

گزارش‌های زیادی در طول چندماه اخیر نوشته شده است که این بخش از نیروی کار، محل استثماری ساختاری قرار دارند که ریشه در سیاستگذاری قالب در بخش خدمات عمومی درمانی دارد. درحالی‌که امنیتی‌کردن جایگاه آنان، به‌همراه تقدس‌بخشیدن به این جایگاه در دوران شیوع ویروس کرونا، دقیقاً باید به‌عنوان نوعی ایدئولوژی فرار از فاجعه‌ای در نظر گرفته شود که در طول نیم‌قرن پیش در جهان آغاز شده است و در یک دهه‌ی اخیر در ایران در این بخش تشدید شده است.

طبق گفته‌های رییس‌خانه‌ی پرستار، «هشت سال پیش ما ۱۰۰ هزار استخدام داشتیم. بعد از آن سالانه ۵ هزار پرستار بازنشسته شده‌اند، به‌جای این که به جای بازنشستگان پرستار استخدام شود، از پرستاران شرکتی استفاده کرده‌اند. در حال حاضر بیش از ۳۰ درصد پرستاران وزارت بهداشت شرکتی هستند.»^۳ شرکت آوای سلامت، زیر نظر وزارت بهداشت، از طریق سازوکار قراردادهای پرستاران شرکتی را از هرگونه

۱. مصاحبه‌ی میدانی نگارندگان در شهر کرمانشاه برای فهم پیامدهای اپیدمی ویروس کرونا بر نیروی کار در فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۹

2. Semple, Kirk (2020) Economic Freeze Cut Remittances, a Lifeline for Migrants' Families, in The New York Times, 25 April

۳. گزارش روزنامه‌ی شرق از وضعیت پرستاران، شماره‌ی ۳۶۸۶، ۱۶ فروردین ۱۳۹۹

مطالبه‌گری محروم می‌کند. زمان قراردادهای یک‌ساله و حتی کمتر تا حد کمتر از سه‌ماه است، تا آنان طبق قوانین کار قادر به مطالبه‌ی حقوق بیمه‌ای خود نباشند.^۱

خصوصی‌سازی، شرکتی‌کردن و... رویه‌های قالب و دغدغه‌ی اصلی دولت‌ها و سیاستگذاران در بخش خدمات عمومی سلامت بوده است. از این‌نظر تفاوتی میان نیروی کار بخش سلامت با آموزش عالی (رجوع کنید به کریمی و دیگران، ۱۳۹۸)^۲ و کارگر ساختمانی و کشاورزی و... نیست- هرچند باید تأکید کنیم که حس فشار حاصل از این روندها و نوع واکنش‌ها، تفاوت فراوانی دارد و پیامدها نیز بسیار متفاوت است. یکی از اعضای کادر بهداشت در شهر کرمانشاه می‌گفت، «مشکل اصلی ما رسمی‌نبودن است. دولت در ده سال اخیر همه را قراردادی، شرکتی و... استخدام کرده. من خودم ۶ ساله استخدام با بصره‌ی چهار هستم، یک جورهایی قراردادی محسوب می‌شود و بالاتر از پیمانی است.» (زن، کادر بهداشت شهر کرمانشاه)^۳

از سوی دیگر، بسیاری از پرستاران و کادرهای درمانی با قراردادهای یک‌ساله و حتی ۸۹ روزه استخدام می‌شوند که پیامد آن چنین است: «متاسفانه امروز متوجه موضوعی شدیم که شاید مسأله‌ی همه‌ی نیروهای شرکتی هست. ما نیروهای بهداشت شرکتی، تازه متوجه شدیم که بعد از پنج سال، تابه‌حال ضریب سنوات به ما پرداخت نشده است و هیچ سالی سابقه‌ی کاری را اعمال نمی‌کردند. امروز با ستاد و شرکت صحبت کردیم. طبق معمول در مرحله‌ی پاس‌کاری قرار گرفتیم که ستاد می‌گه پای شرکت است و شرکت به‌عهده‌ی ستاد می‌اندازد.» (مرد، کادر بهداشت استان کرمانشاه)^۴

وضعیت بهداشت و درمان، از نظر تعداد پزشکان به جمعیت نیز مناسب نیست:

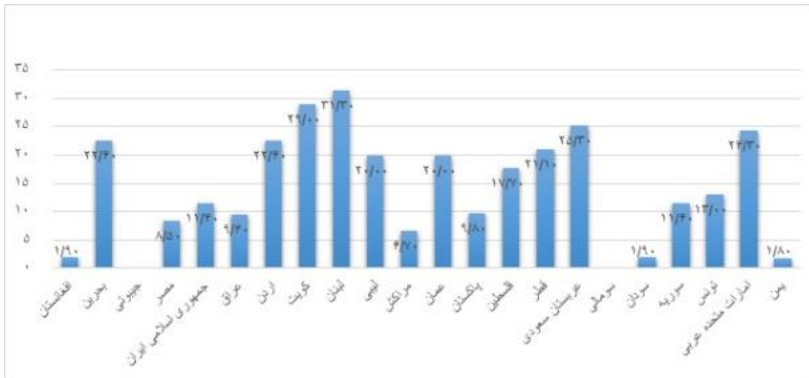
۱. طبق قانون کار، قراردادهای کمتر از یک‌سال، مشمول بیمه‌های بازنشستگی و... نمی‌شود.

۲. کریمی، جلیل، امید منصوری و نادیه رضایی (۱۳۹۸) *سیطره‌ی بازار بر آموزش عالی ایران*، نشریه‌ی مطالعات جامعه‌شناختی، پیاپی ۵۴، بهار و تابستان

۳. مصاحبه‌ی میدانی نگارندگان در شهر کرمانشاه برای فهم پیامدهای اپیدمی ویروس کرونا بر نیروی کار در فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۹

۴. مصاحبه‌ی میدانی نگارندگان در شهر کرمانشاه برای فهم پیامدهای اپیدمی ویروس کرونا بر نیروی کار در فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۹

تصویر یک: تعداد پزشک به ازای ده هزار نفر در سال ۲۰۱۷، در کشورهای حوزه‌ی مدیترانه‌ی شرقی از نظر سازمان بهداشت جهانی



منبع: گزارش سازمان بهداشت جهانی، نقل در دارکش، ۱۳۹۹: ۱۱^۱

آن چنان که مشخص است، وضعیت استخدام پزشک در ایران در هر ۱۰ هزار نفر در میان کشورهای به اصطلاح حوزه‌ی مدیترانه‌ی شرقی در سال ۲۰۱۷، عدد ۱۱.۴۰ را نشان می‌دهد. این نسبت در مقایسه با کشورهایی چون لبنان، کویت، عربستان سعودی، امارات متحده‌ی عربی، اردن، بحرین، قطر و عمان، بسیار ضعیف است. از این نظر، حتی وضعیت فلسطین از ایران با فاصله بهتر است. فاجعه از پیش رخ داده بود، اپیدمی کرونا فقط آن را عیان کرد.

نتیجه‌ی این فرآیندها خود را در طول دوران اپیدمی کرونا نشان داده است. هرچه به مناطق حاشیه‌ای‌تر در زنجیره‌ی اقتصادی می‌رویم، وخامت اوضاع ویرانگرتر است. اخیراً در استان کرمانشاه، «براساس معیارهای تشخیصی قطعی، محتمل و مشکوک، از آغاز اپیدمی تا تاریخ نگارش مقاله ۱۰۷ نفر از کارکنان بخش‌های مختلف بهداشتی، درمانی و ستادی حوزه‌ی سلامت استان به کووید-۱۹ مبتلا شده‌اند. ۲۳ نفر از این همکاران پزشک، ۴۰ نفر پرستار و ۴۴ نفر از کارکنان بهداشتی و ستادی هستند.» (سخنگوی ستاد مدیریت کرونا دانشگاه علوم پزشکی کرمانشاه، نقل در ایرنا، ۲

۱. دارکش، محمد (۱۳۹۹) کرونا و اقتصاد سیاسی سلامت در ایران، در کرونا از منظر اقتصاد سیاسی (مجموعه مقاله)، دسترس‌پذیر در سایت www.pecritique.com

اردیبهشت ۱۳۹۹). این‌ها به دلیل فشردگی زمانی- فضایی در کار است که کادر درمانی و بهداشتی به دلیل تحولات بازارگرایانه در سال‌های اخیر مجبور تحمل آن هستند. تمام این مکانیسم‌های «ارزش‌دهی» و رستگارکننده به بخش خصوصی، موجب شده است که پیامدهای آن ناشناخته بمانند و آن تداوم حس ناامنی و بی‌اعتمادی در کار و از خودبیگانگی مضاعف کادر درمانی است و موجب قسمی فاصله‌گیری از ارزش‌های حقیقی این حرفه بوده است. در این شرایط همه‌چیز با پول سنجیده می‌شود. زیرا معیار نخست در بنگاه اقتصادی کارایی و ارزش‌آفرینی اقتصادی است. به همین سبب است که با وقوع بحران در بخش درمانی، نخستین اولویت مراکز درمانی- بهداشتی خصوصی، همچون بیمارستان‌ها تعدیل نیروی خود بوده است (رجوع کنید به ایلنا، ۲۳ فروردین ۱۳۹۹). این مسأله فقط خاص ایران نیست. برای مثال به تبعات سیاست‌های بازار آزادگرا در بخش درمانی فرانسه در دهه‌های اخیر توجه کنید:

تصویر دو: آمار کاهش تخت‌های بیمارستان از سال ۲۰۰۳ تا سال ۲۰۱۸ در فرانسه



منبع: سایت جلیقه‌زدهای فرانسه، ۲۰۲۰

طبق اطلاعات تصویر دو، از سال ۲۰۰۳ تا سال ۲۰۱۳، تعداد ۴۶ هزار و ۵۰۰ تخت بیمارستان؛ از سال ۲۰۱۳ تا ۲۰۱۶، تعداد ۱۷ هزار و ۵۰۰ عدد دیگر و از سال ۲۰۱۷ تا ۲۰۱۸، تعداد ۴ هزار و ۱۷۲ عدد دیگر نیز کم شده است که در مجموع، ۶۸ هزار و

۱۷۲ عدد تخت بیمارستانی از خدمات عمومی درمانی فرانسه کاسته شده که در دوران بحرانی چون الان، موجب فشار بر کادر درمانی در این کشور شده است. پرستاران در ایالات متحده هرروز از کمبودهای مختلف اعتراض می‌کنند. در کادرهای درمان خسته شده‌اند؛ مرگ می‌دهند و دچار فشار شدید هستند؛ اما آن پیرمرد کارگر نیز نیم‌قرن از زندگی خود را تحت فشار است و نوجوانان کارگر نیز هیچ امید و اعتمادی به زندگی خویش ندارند و... این‌ها وجوه مختلف یک ضرورت‌اند که صرفاً هنر سیاست مدرن آن را با جعل و دست‌کاری تغییر چهره داده است.

پس دیگر تقابلی میان قهرمانان یا مدافعان سلامت با مردم در معنای انتزاعی و بی‌واسطه‌ی آن نیست؛ بلکه تقابل باید با سیاست‌هایی باشد که دولت و بازار در جهان و در ایران با همکاری نهاد رسمی دین، بر روی اجرای آن‌ها همنوا هستند. در سال‌های اخیر، دولت ایران بیش از پیش تلاش کرده است که قواعد و ارزش‌های بازاری کردن را در حوزه‌ی سلامت رواج دهد.

این‌ها مرزهایی است که کدر و مبهم می‌شوند تا حقیقت امرواقع به‌راحتی دستکاری و جعل شود. این یک سازوکار جهانی است. توگویی هیچ بدیلی نیست. بخش دولتی در مقابل بخش خصوصی قرار گرفته است و هرچه دولتی است، خطرناک، فاسد، ناشفاف و ناکاراست و هرآنچه خصوصی است، رهایی‌بخش، شفاف، رستگارکننده و کارا. محدودساختن تخیل، یکی دیگر از شیوه‌های عمل هنر مدرن دروغ‌گویی سیاسی است.

۲

در روزهای اخیر، بیش از همیشه ضرورت رعایت نکات بهداشتی از طرف مردم و گسترش دوباره‌ی شیوع ویروس کرونا را از رسانه‌ها می‌شنویم. این در حالی است که دغدغه اصلی دولت‌ها بازگشایی کسب‌وکارها یا به‌اصطلاح بی‌پرده‌تر، رونق بازار است. دولت ترامپ از اعتراضات راست‌گرایان بر ضد تعطیلی کسب‌وکارها حمایت می‌کند؛ رییس جمهور برزیل در میان معترضان ریودوژانیرو حضور پیدا کرد، آن‌هم بدون رعایت هرگونه فاصله‌گذاری اجتماعی. دولت ایران با رده‌بندی عجیب‌وغریب مشاغل کم‌خطر، پرخطر و متوسط، اقدام به بازگشایی مراکز خرید کرده است.

حریرچی معاون وزیر بهداشت، در شبکه‌ی استانی کهگیلویه و بویراحمد گفت: «هنوز خطر جدی است باید تا زمان دستیابی به واکسن اصول را رعایت کنیم و به

عبارت دیگر به زندگی با کرونا عادت کنیم.» (خبرآنلاین، ۳۰ فروردین ۱۳۹۹) او با حسابی سردستی، هزینه‌ی هر تخت برای دولت را ۷۰۰ هزار تومان اعلام کرد و ضرورت عادت کردن با شرایط کرونایی را با رعایت فاصله‌گذاری اجتماعی و بهداشت فردی، یادآور شد. او این هزینه را برای دولت سنگین دانست و مردم را به ضرورت رعایت بیم داد، «نخست برای سلامتی خود و دوم، برای عدم هزینه‌گذاری روی دست دولت.» او سپس در مازندران به مردم توصیه کرد، اگر نمی‌توانند فاصله‌گذاری اجتماعی را رعایت کنند، «حداقل از ماسک‌های سه‌لایه‌ی معمولی استفاده کنند.» فاصله‌گذاری اجتماعی، یک وجه فیزیکی در دل خود دارد که رعایت فاصله‌ی ۱ متر و ۸۰ سانتی‌متری است (خبرآنلاین، ۱ اردیبهشت ۱۳۹۹). این فیگورها با نشانه‌هایی از حقیقت که بر دست و صورت خود دارند، همان ماسک‌ها و دستکش‌ها، امروز منادیان حقیقت هستند که تلاش خود را در متقاعدسازی توده‌ها بیش از همیشه کرده‌اند.

اضافه‌شدن مفهوم «هوشمند» به اصطلاح فاصله‌گذاری اجتماعی در واقع نوعی تحرک توهم‌بخش به این مفهوم بود تا توجه‌کننده‌ی بازگشایی بازار و ممانعت از بحرانی باشد که چندماه اخیر بازار جهانی و به‌تبع آن بازارهای درون کشورها را دچار رکود و حتی سقوط کرده بود. این فضاسازی‌های بازارمحور و استفاده از مفهوم کلی مردم، عملاً امکان جابجایی مسئولیت‌ها در قبال هرگونه شیوع دوباره‌ی ویروس را فراهم ساخت. فاصله‌گذاری اجتماعی هوشمند، از همان آغاز با روندهای «مقصرسازی» توسط رسانه‌ها، جهدی برای «تعمید» سرمایه بود.

این درحالی است که جهانی‌شدن این اپیدمی نسبت عمیقی با جهانی‌شدن سرمایه و روند نیم‌قرن اخیر در سیاستگذاری آن دارد. «فرض عملیاتی این است که علت کووید-۱۹ و سایر این‌گونه عوامل بیماری‌زا را نه‌فقط در ایزوله‌ی هر یک از عوامل واگیردار یا مسیر بالینی آن، بلکه همچنین باید در حوزه‌ی روابط زیست‌بومی یافت که سرمایه و سایر علل ساختاری به نفع خودشان غصب کرده‌اند. طیف گسترده‌ای از عوامل بیماری‌زا، بازنمود گونه‌های مختلف، میزبان‌های منبع، شیوه‌های انتقال، دوره‌های بالینی و نتایج اپیدمیولوژیک، تمام علائمی که ما را با چشمان بیرون‌زده از حدقه در هنگام [وقوع] هر شیوع دوان‌دوان به سراغ موتورهای جستجو می‌فرستند، نشانگر نقاط

و مسیرهای مختلف در امتداد انواع یکسانی از دورپیمایی‌های استفاده از زمین و انباشت ارزش هستند.» (والاس و دیگران، ۱۳۹۹: ۲۰).^۱ اما کل تلاش دولت‌ها مصروف احیای آن شده است. در حالی که در شرایط قرنطینه‌ی جمعی/ رمه‌وار که نوعی گسترش خودخواهی فردی حاصل از تقلیل کرونا به امری پزشکی (رجوع شود به منصور، ۱۳۹۸)^۲ در سطح کشورهاست، هیچ تضمینی برای توقف یا به‌اصطلاح شکست زنجیره‌ی اپیدمی و پروس کرونا نیست.

وزیر اقتصاد ایران، حرکت اقتصاد به بازار سرمایه/ بورس را در برنامه‌ی اقتصادی کشور قرار داد. این به‌معنای ورود بازار به دور سوم قلمروگستری سرمایه در ایران است. این حرکت تاییدکننده‌ی «پیوند دولت- سرمایه‌ی مالی» در سطح ملی است (رجوع شود به هاروی، ۱۳۹۳)^۳ که آقای وزیر آنچنان آن را تنها راه «نجات» کشور تلقی کرد که انگار همین امسال متولد شده است و بحران سال ۲۰۰۸ را به‌یاد ندارد.

در همین روزها، به فرمان ترامپ، قلمروگستری سرمایه معطوف به ماه نیز شده است. آن‌ها نابودی زمین را حتمی می‌دانند و با اتصال گردش سرمایه و دورپیمایی سرمایه (در مقام تولید- توزیع- مصرف- تولید بیشتر برای تحصیل سود بیشتر) به «سرنوشت بشریت» و ابدیت‌بخشیدن به ولع انسانی در تولید و مصرف برای کسب سود بیشتر، این وضعیت را «طبیعی» ساخته‌اند. نتیجه‌ی منطقی این طبیعی‌سازی و جهد بیشتر در تثبیت سرمایه است: «درنهایت ما کره‌ی زمین را تخریب خواهیم کرد، به‌همین دلیل فقط فضا باقی مانده است. از این منظر، اکتشاف فضا تنها راه حل ممکن برای آینده‌ی بشریت است.» (پروفیسور بنجامین در مصاحبه با خبرگزاری بی‌بی‌سی، ۲۷ فوروردین ۱۳۹۹)

سرمایه درحال ورود به عرصه‌های جدید است و نمی‌توان با خوش‌بینی‌های هزاره‌باورانه به تعدیل آن خوش‌بین بود. دلیل اصلی اینکه این خوش‌بینی وهمی است،

۱. والاس، راب و دیگران (۱۳۹۹) **کرونا و دورپیمایی سرمایه**، ترجمه‌ی هومن کاسبی، دسترس‌پذیر در

www.pecritique.com

۲. منصور، امید (۱۳۹۹) **اپیدمی ترس و تقلیل امر سیاسی به «امر بهداشتی»**، در کرونا از منظر اقتصاد

سیاسی، دسترس‌پذیر در www.pecritique.com

۳. هاروی، دیوید (۱۳۹۳) **معمای سرمایه و بحران‌های سرمایه‌داری**، ترجمه‌ی مجید امینی، تهران: کلاغ

این است که رویه‌ی دولت‌ها، رسانه‌ها و نظام اقتصادی حاکم به‌گونه‌ای است که نمی‌توان مسیر دیگری را در چشم‌انداز دید. این یک پدیده‌ی جهانی است. بیماری کرونا، پیشگیری و تشخیص آن نیز وارد این افق شده است. درحالی‌که رسانه‌ها بیشتر بر زندگی روزمره‌ی مردم به‌مثابه‌ی یک کل بی‌تمییز تأکید دارند. هر دولت در رسانه‌های رسمی خویش، اقدامات کاهنده‌ی محدودیت در قرنطینه‌ی دولت‌های را بازنمایی می‌کند تا با این قیاس‌ها اقدامات کاهنده‌ی خویش را توجیه کند. «همچون تصمیمات جهت تعطیلی و دستور به ساکنان برای ماندن در خانه، برنامه‌هایی برای بازگشایی ایالت به ایالت و منطقه به منطقه صادر شده است.» (نیویورک تایمز، ۲۴ آوریل ۲۰۲۰)^۱

(۳)

پایان سخن: در جایگاه فرشته‌ی تاریخ تا اطلاع ثانوی

مقولاتی همچون مردم، هوشمندسازی فاصله‌گذاری اجتماعی، بهداشتی‌کردن و رونق کسب‌وکار، منظومه‌ی مفهومی را برمی‌سازند که می‌توانیم بر مبنای آن‌ها بخوانیم که افق زندگی اجتماعی در دوران پس از شیوع کرونا به چه نحوی خواهد بود. «مردم» سرزنش می‌شوند که اگر همچنان طرح فاصله‌گذاری اجتماعی را رعایت نکنند، باید منتظر موج‌های بعدی شیوع کرونا باشیم. رییس‌جمهور روحانی در «رسانه‌ی ملی»، در جلسات هرروز هیئت دولت در ایام اپیدمی کرونا تأکید کرد، «اقدامات انجام‌شده و ارزیابی‌ها نشان می‌دهد که به‌رغم آن‌که در مسیر کنترل بیماری قرار داریم، اما اگر چنانچه سطح هشدارها و هوشیاری مردم کاهش یابد، ممکن است بیماری اوج بگیرد و در این شرایط ناگزیر به احیا مجدد محدودیت‌ها باشیم.» (شبکه‌ی خبر جمهوری اسلامی، ۶ اردیبهشت ۱۳۹۹) اما مفهوم مردم، گول‌زننده است. این مفهوم، فریب‌آمیز است چراکه در مقام کلیتی انتزاعی به‌کار برده می‌شود. چون این کلیت انتزاعی، فارغ از هرگونه میانجی‌گری برای نسبت‌یافتن با وجوه فردی آن است. کدام مردم؟ این نوع استفاده‌ی بی‌میانجی از این مفهوم، موجب نوعی مواجهه‌ی متناقض و سوءاستفاده‌شونده از آن شده است: از یک‌سو توده‌گرایی و از سوی دیگر، سرزنش همین

^۱. Mervosh, Sarah and Jasmine C. Lee (2020) **See Which States Are Reopening and Which Are Still Shut Down**, in The New York Times, April 24

توده به‌مثابه‌ی مقصر. نتیجه‌ی منطقی این امر قرار گرفتن مردم در برابر مردم است؛ زیرا همان‌طور که گفته شد، سازوکار فریب‌دهنده‌ای که خود را به‌جای حقیقت جا زده و دست به روایت خاص خویش از وقایع زده است، از یک‌سو اهمیت فردیتی منزوی در مبحث پیشگیری و مسئولیت‌پذیری در قبال اپیدمی را تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر، در کلیتی بی‌واسطه مورد خطاب قرار می‌گیرد که چرا رعایت نمی‌کنند تا نقص‌های اساسی در سیاست‌گذاری‌ها و فرآیند روی‌دادن فاجعه‌ها را پنهان کند و در جایگاه بی‌طرف و خیرخواه قرار گیرد.

اگر قرار بر بازگشایی مشاغل و رونق بازار است، چه کسانی باید رقم‌زنندگان این کارویژه باشند؟ مگر رونق بازار منوط به گردش کالاها نیست؟ مگر گردش کالاها یا سرمایه، شامل تولید، توزیع، مصرف و تولید بیشتر نیست؟ چه کسانی باید این کار را بکنند؟ مردم یک‌بار تولیدکننده‌اند و نیروی کار، یک‌بار توزیع‌کننده‌اند و یک‌بار مصرف‌کننده. در این شرایط کرونایی نیز همه نیروی کار هستند. این امر درباره‌ی کادر درمانی-بهداشتی نیز صادق است. هرچند نظریات اقتصادی بازار آزادگرا میل به جداکردن این‌ها ازهم دارند و این ریشه در فردگرایی روش‌شناختی آنان دارد، اما ما می‌دانیم که همه این بخش‌ها مردم هستند. مردم باید بدانند که یک‌بار در مقام تولیدکننده، یک‌بار در مقام مصرف‌کننده، درمانگر یا درمان‌شونده، وظایفی اجتماعی در قبال هم دارند و از قضا از یکدیگر متمایز هستند؛ آن‌ها فقط در مقام موضوع خطاب، مردم هستند.

از سوی دیگر تقابل‌هایی مطرح شده است که بیش از هرچیز به‌دلیل عملکرد تک‌صدایی دولت‌ها و رسانه‌های جهانی و ملی وابسته به آن‌هاست. مهم‌ترین تقابل، تقابلی بود که میان مردم و کادر درمانی-بهداشتی برجسته شده بود. همان‌طور که توضیح داده شد، این تقابل بیشتر نوعی تداوم ایدئولوژی بازارگرایانه است تا مسئولان فاجعه‌جابه‌جا شوند. در تحمل فشارها مسأله‌ی اساسی، تفاوت میان مردم و کادر درمانی نیست. درواقع با کمی مذاقه آشکار می‌شود که مردم همان کادر درمانی-بهداشتی‌اند و برعکس؛ اما مفهوم مردم نوعی استراتژی برای میهم‌سازی واقعیت است. نامیدن در این معنا نوعی مسئولیت‌سازی است که فقط از طریق نوعی «خطاب‌کردن» ایدئولوژیک ممکن می‌شود.

این تأکید بدون تفکیک، یا توده‌سازی، موجب نوعی استراتژی شده است که در نیم‌قرن اخیر طرفداران بازار آزاد در دولت و رسانه‌های آن‌ها بارها تکرار کرده‌اند: مردم خود مقصرند. این پروژه اکنون نیز دوباره در حال تکرار شدن است. نتیجه‌ی منطقی این پروژه، تعمیق رویه دولت «مسئولیت‌گریز» در قبال وظایف اجتماعی خویش است. دولتی که دغدغه‌ی اساسی‌اش بازار و حمایت از بنگاه‌های اقتصادی است، تا جایی که آن را به امنیت ملی وصل می‌کند؛ اما بحران اجتماعی را در قالب «مقصرسازی مردم» وامی‌نهد. درحالی‌که تضعیف انواع حمایت‌های اجتماعی، بیمه‌ها و...، مسأله‌ای بین‌المللی است که حاصل قلمروگستری سرمایه و بازار به تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی است. مردم در مقام توده باید برساخته شوند تا رهبران سیاسی-اقتصادی راه خویش را پیش ببرند. «خودفریبی» اصل اساسی هنر سیاست مدرن است. مفهوم «مردم» در بحران‌ها و خصوصاً بحران ویروس کرونا، بزرگ‌ترین فریبی است که می‌توان برساخت تا هر چیزی به امنیت گره بخورد تا سرمایه در گردش خویش، سوژه‌هایش را به حرکت درآورد؛ انباشتی از جمعیت که سیزیف‌وار ثروت جامعه را در قالب اقیانوسی از کالاها برهم انباشته و بازهم به حرکت درمی‌آورند.

چند روز قبل بود که ترامپ با صراحت اعلام کرد، دغدغه‌ی اصلی خویش را معطوف به حمایت و احیای شرکت‌های حفاری نفت شیل کرده است. هموست که تمام جنبش‌های زیست‌محیطی و ضدسرمایه‌داری را کذب می‌داند؛ اما از جنبش‌های راست‌گرای ضدقرنطینه، برای بازگشایی مشاغل با تمام وجود حمایت می‌کند. دولت ایران، در حال بازگشایی تمام مشاغل است و با به حراج گذاشتن اموال عمومی شستا، به‌عنوان گام ابتدایی و سپس صندوق ذخیره‌ی فرهنگیان، حرکت به‌سوی بازار سرمایه و تقدس‌بخشی خصوصی‌سازی، از طریق برابرگذاری آن با شفافیت و رستگاری توسعه‌ای، نشان می‌دهند که هزاره‌باوری تغییر «جهان پساکرونا» و تعبیری از این دست، خوش‌بینی متوهمانه‌ای بیش نیست. محوریت رضایت‌مندی به‌عنوان ارزشمندترین حس انسانی کماکان ادامه دارد. این میانجی‌ای است که مردم را می‌سازد و آن‌ها در تقابلی عجیب با نام‌گذاری‌های مختلف در مقابل هم قرار می‌دهند. هیچ قدرت رسمی (دولت) به‌اندازه‌ی نمود مدرن آن، شهروندانش را فریب نمی‌دهد. این

فریب با دم‌ودستگاه تولید رضایت درهم‌تنیده است که میانجی اصلی اتصال دولت و بازار به‌عنوان دو منطق متمایز اما عمیقاً بهم وابسته است.

دم‌ودستگاه تولید رضایت، با هم‌شکل‌سازی توده‌گرایانه، آن‌ها را به حقیقت بی‌اعتماد کرده‌اند تا در گردش کالاها آن‌ها را راضی کند. دم‌ودستگاه مذکور، قسمی سازوکار معناداری نیز هست. رضایت، تجلی ارزشی دروغ و خودفریبی سیاست مدرن است. اگر فریب مانند حقیقت فقط یک چهره داشت، بهتر می‌دانستیم کجا ایستاده‌ایم. زیرا ضد آنچه دروغگو به ما می‌گفت را حقیقت مسلم می‌گرفتیم. اما عکس حقیقت، هزار صورت دارد و قلم آن بی‌نهایت است.» (مونتنی به نقل از آرن، ۱۳۹۶: ۳۷۳) آن‌ها با «متقاعدسازی» و «خشونت» حقیقت را نابود می‌کنند. نمونه‌های متقاعدسازی و خشونت در دوران شیوع کرونا بسیار بودند. از جمله قفل درب منازل یا اتصال فناوری جی‌پی‌اس به بیماران توسط دولت چین یا عذاب گناهکاران (کسانی که فاصله‌گذاری را رعایت نمی‌کنند) توسط پلیس هندوستان، با انداختن آن‌ها در یک آمبولانس که به‌طور نمایشی یک بیمار مبتلا به کرونا در آن قرار دارد- خود این نمایش هم مبتنی بر فریب است.

رضایت، این بی‌اعتمادی را به یک امکان تبدیل کرده است. در این وضعیت بازارمحور، با محوریت‌یافتن «میل»، به‌طور انضمامی، مرزهای دروغ و حقیقت مبهم می‌شود. زیرا میل بیشتر متمایل به پذیرش فریبندگی است تا حرکت به سوی حقیقت. این را باید در تنوع‌طلبی میل و متقاعدسازی هزارچهره‌گی دروغ‌پردازی و فریبندگی جستجو کرد. نمود به‌ظاهر خنثای توده‌ی بی‌شکل، مفهوم مردم است. از این‌رو در دوران کرونا، توجه به مفهوم مردم، در ایدئولوژی‌پردازی قدرت‌ها که آمیزه‌ای از دولت و سرمایه است، بسیار مهم است. هرچند محوریت خاص در وضعیت حاضر با دولت است؛ زیرا در بحران‌های اقتصادی، دولت همواره حافظ سرمایه بوده است.

این توده‌سازی به‌واسطه‌ی مفهوم مردم، با دیگر مقولات فوق درهم‌تنیده است. بهداشتی‌کردن فضای اجتماعی، فردیتی انتزاعی تولید می‌کند که هرچند به‌ظاهر در تقابل با آن کلیت انتزاعی مردم است؛ اما هر دو، در مقام دو وجه اساسی روندهای توده‌ساز، موضوع سیاست‌های بازار و رام‌فرآیندهای پلیسی جدیدی هستند که احتمالاً پس از کرونا بیشتر گسترش خواهند یافت. این گسترش را باید در سیاست

هوشمندسازی دید. پس از این به واسطه‌ی فرآیندهای هوشمندسازی یا ورود تارهای مجازی اینترنت به زندگی خصوصی که فضای زندگی فردیت‌های منتزع از هم است، هم امکان‌های کنترل و هم سودآفرینی گسترش خواهد یافت.

در حال حاضر بسیاری از ارتباطات پیش‌تر واقعی، به فضای مجازی انتقال پیدا کرده‌اند. کسب‌وکارهای اینترنتی سود بسیاری کسب کرده‌اند. دولت‌ها با تمام توان خود از استارت‌آپ‌های کوچک حمایت می‌کنند. افق اینترنتی کردن بازار، به دلیل امکان‌های آن هم برای گردش سرمایه بسیار سودمند و هم به خوبی در خدمت همان سیاست فریبکاری مدرن است. هابیزیسیم چینی، بهترین مثال آن است. ضمن آنکه اکنون دوربین‌ها و میکروفن‌های خبرنگاران همان فیگور مهربان و مؤدب پلیس وارد منازل می‌شوند و تفکیک حوزه‌ی عمومی و حوزه‌ی خصوصی بیش از پیش در حال تضعیف شدن است و روندهای پلیسی‌شدن مضاعف در حال روی دادن است. مطمئناً سرمایه از قبل فرآیندهای هوشمندسازی دوران کرونا چالاک‌تر خواهد شد و نبض آن، نیرومندتر خواهد زد؛ زیرا تمام حیات سرمایه مبتنی بر دورپیمایی‌های آن است. هوشمندسازی فاصله‌گذاری اجتماعی، از اساس روندی برای جایجایی مسئولیت‌ها بوده است. مردم مسئول مقابله با شیوع موج دوم کرونا شدند و در نتیجه مقصر و دولت، مسئول بازگشایی بازار و صیانت از مناسبات بازار سرمایه.

پزشکی‌شدن و هوشمندسازی نیز روند جدیدی از تربیت انسان‌ها را نشان می‌دهند که حاکی از تربیت جمعیت/انبوهی از جانداران زنده در حیات سیاسی دولت و سرمایه است که باید سلامت باشند و سلامتی بیش از همیشه، کالایی مصرفی خواهد بود. شاید از این پس، باید از «الهیات سلامت» صحبت کرد که تعمیق‌بخش استراتژی اولویت رفاه [فردمحور و نابرابر] بر آزادی در جهان بازارگراست- البته آزادی و سلامت بیش از پیش محوریت تنانه خواهند یافت. از این پس به نام حفاظت از سلامت، می‌توان هر حقیقتی را نابود کرد و دست به هر نوع جعل و دستکاری زد. سلامت خود، هر مجوزی را صادر می‌کند. تمام این‌ها حول رضایتمندی قوام می‌یابند و رضایتمندی صرف نیز سازوکاری درهم‌تنیده با همان فریبکاری دارد. این‌ها پیامدهای محتمل‌تر و نتایج حقیقی‌تری‌اند تا هزاره‌باوری‌های «پساکروناگرا». از این هزاره‌باوری‌ها باید آموخت که

اگر امید، راه به جایی نمی‌برد، «بیاموزیم که ناامید نباشیم.» این مناسب‌ترین کنش در نسبت با وضعیتی است که دم‌ودستگاه فریب سیاست مدرن کماکان نیرومند عمل می‌کند. نوع مواجهه با اپیدمی ویروس کرونا و جهان پس از آن بازتولید همان تمثیل درخشان بنیامین در تز نهم *تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ*، یعنی فرشته‌ی تاریخ پل کله^۱ است: تداوم توفان پیشرفت/ تراژدی گردش سرمایه تا اطلاع ثانوی.

^۱ در یکی از نقاشی‌های پل کله (P. klee) موسوم به *Angelus Nevous* فرشته‌ای را می‌بینیم با چنان چهره‌ای که گویی هم‌اینک در شرف روی برگرداندن از چیزی است که با خیرگی سرگرم تعمق در آن است. چشمانش خیره، دهانش باز، و بالهایش گشوده است. این همان تصویری است که ما از فرشته‌ی تاریخ در ذهن داریم. چهره‌اش رو به سوی گذاشته دارد. آنجا که ما زنجیره‌ای از رخدادها را رؤیت می‌کنیم؛ او فقط به فاجعه‌ای واحد می‌نگرد که بی‌وقفه مخروبه بر مخروبه تلنبار می‌کند و آن را پیش پای او می‌افکند. فرشته سر آن دارد که بماند، و آنچه را که خرد و خراب گشته است، مرمت و یکپارچه کند؛ اما توفانی از جانب فردوس درحال وزیدن است و با چنان خشمی بر بال‌های وی می‌کوبد که فرشته را دیگر یارای بستن آن‌ها نیست. این توفان او را با نیرویی مقاومت‌ناپذیر به درون آینده‌ای می‌راند که پشت بدن دارد، درحالی که تلنبار مزبله‌ها پیش روی او سر به فلک می‌کشد. این توفانی است که ما آن را پیشرفت می‌نامیم.

بنیامین، والتر (۱۳۹۶) *دباره‌ی زبان و تاریخ*، گزینش و ترجمه‌ی مراد فرهادپور و امید مهرگان، تهران:

جنگ با ویروس کرونا یک جنگ طبقاتی است

استفن تامینو

ترجمه‌ی نرگس ایمانی



مقدمه‌ی مترجم: عالم‌گیری کرونا «شوک» عظیم ماه‌های آغازین سال ۲۰۲۰ را رقم زد. شوکی که نه تنها از حیث گستردگی، جهانی را درگیر خود ساخته، بلکه از حیث پیچیدگی هم، ابعاد متکثری به خود گرفته است: کووید ۱۹ از «خاستگاه مکانی‌اش»، چین، مرزهای سفت و سخت دولت‌ملت‌ها را درنوردیده و مهمان ناخوانده‌ی سایر ملل نیز شده است. ابعاد اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، بهداشتی و روانی این بیماری گواهی است بر پدیده‌ای کثیرالاضلاع که دم‌زدن از بیماری درمقام محض بیماری را نه ممکن، و نه از منظر تحلیلی بسنده می‌کند. در واکنش تحلیلی-انتقادی متفکران چپ به این «شوک-بیماری»، متن‌های فراوانی نگاشته و بعضاً به زبان فارسی هم برگردانده شده‌اند. یکی از کلیدی‌ترین نکاتی که عموماً در این متن‌ها مورد توجه و تأمل قرار گرفته است، نگاه به عالم‌گیری به‌مثابه فرصتی برای آشکارگی و نقد سیاست‌های اقتصادی سرمایه‌دارانه در حوزه‌ی سلامت و بهداشت، و از خلال این نقد آگاهی‌بخش، اندیشیدن به امکان تغییر شرایط نابرابر حاکم و برهم‌زدن مناسبات غیرانسانی غالب در جهان سرمایه‌داری است. گروهی، وجود چنین امکان‌هایی‌بخشانه‌ای در یک عالم‌گیری ویروسی را منتفی می‌دانند و انتساب این امکان را برآمده از خوش‌خیالی چپ «انقلابی» برمی‌شمارند؛ از جمله‌ی اینان می‌توان به بدیو و موضع‌گیری‌اش در نوشته‌ای با عنوان «درباب وضعیت اپیدمی»^۱ اشاره کرد.

متنی که در ادامه خواهید خواند پاسخ استفن تامینو به نوشته‌ی بدیو و انتقاد از نگاه «رخدادی» او به خاستگاه این عالم‌گیری است. فارغ از این‌که آیا به‌راستی در عالم‌گیری فعلی امکان‌های تغییر وضعیت را مندرج یا مفقوده بدانیم، آنچه بیش از هر چیز اهمیت دارد، و به‌نوعی دلیل ترجمه‌ی نوشتار پیش رو هم هست، تمرکز تامینو بر گره‌گاه‌هایی است که برای فهم «واقعی»، یعنی فهم غیر بت‌واره‌ی همه‌گیری فعلی از خلال فهم مناسبات ستیزه‌جویانه‌ی برسازنده‌ی امور — هر چند که آن‌ها در شمایل «شوک»‌های یکباره و بی‌اصل و نسب «پدیدار گردند» — حیاتی و گریزناپذیر هستند.

^۱ از مقاله‌ی بدیو دو ترجمه، یکی در سایت پرولماتیکا و دیگری در سایت تز یازدهم منتشر شده است. از این دو، ترجمه‌ی نوید نزهت با عنوان «درباب وضعیت اپیدمی» در سایت تز یازدهم، ترجمه‌ی بسنده‌ای است. با نظر به ارجاعات مکرر تامینو به نوشته‌ی بدیو، توصیه می‌کنم پیش از خواندن این متن، نوشته‌ی بدیو را (بار دیگر) مطالعه کنید.

نقد در این معنا، حرکتی است عمقی که از رویه‌ی مصلوب، ایستا، و غیراجتماعی «چیزها»، به بطنِ پویا، اجتماعی، و دیالکتیکی «مناسبات برسازنده‌ی چیزها» گذر می‌کند. ماحصل این نگاه انتقادی چیزی نیست مگر خدشه‌افکنی بر چهره‌ی آگاهی ایدئولوژیک و تبیین‌های «چیزمحور» برخاسته از آن.

همه‌گیری جهانی کووید ۱۹ نه یک «رخداد» بی‌علت است، و نه بازگشت «طبیعت» سرکوب‌شده، بلکه تشدید تضاد بنیادین میان سازمان‌دهی جهانی کار و مالکیت خصوصی سود است. میلیون‌ها نفر در حال از دست دادن شغل و خدمات درمانی‌شان هستند، زیرا یا شرکت‌ها دارند نیروهایشان را تعدیل می‌کنند، و یا بر اثر وقوع این مشکل جهانی نه فقط پیش‌بینی‌پذیر که پیش‌بینی‌شده در حوزه‌ی سلامت، ورشکسته می‌شوند، آن هم به دلیل [روی کار بودن] اقتصادی که ارجحیتش سوداندوزی است، تا برآوردن نیازها. بحرانی از این دست، در جامعه‌ای با برنامه‌ریزی عمدتاً سوسیالیستی مجال عرض‌اندام نمی‌یافت، جامعه‌ای که در آن، رشته‌ی امور به دست کارگرانی است که همگی از خطرات ناشی از کالایی‌سازی نیازهای انسانی برای کسب سود، به‌خوبی آگاه‌اند. با این همه، [جریان] پس‌چپ^۱ از افشای این حقیقت اقتصادی بنیادین در پی عالم‌گیری فعلی، سر باز می‌زند و از یک منطق «رخدادی»^۲ بهره می‌جوید که به موجب آن، پیوند میان معلول‌ها و علت‌های بنیادین آن‌ها یعنی استثمار کار به دست سرمایه، از هم گسیخته می‌شود و عالم‌گیری فعلی نوعی گسست در نظم «به‌هنجار» به‌نظر می‌رسد، نه نتیجه‌ی گریزناپذیر آن.

من‌باب نمونه، آلن بدیو که در نوشته‌های «نو-کمونیستی»^۳ اش، نظریه‌ی مارکسیستی ارتدوکس را به یک «دولت خیالی»^۴ (بدهی کمونیسم: ۲۳۹) مبدل می‌سازد که می‌کوشد «گسست برآمده از رخداد انقلابی» – یعنی «ابعاد تصادفی، فرآر،

1. post – al left

2. “event-al” logic

3. State-fiction

متغیر، گذرا»ی «واقعیت سیاسی» **«فرضیه‌ی کمونیستی»** (۲۴۷) — را مهار کند (۳۵)، اینک می‌گوید عالم‌گیری فعلی «تضاد اصلی جهان معاصر» را برملا می‌کند و نشان می‌دهد که چه‌طور «مکانیسم‌های جهانی سرمایه» از قدرت همه‌ی دولت‌ملت‌ها پا فراتر می‌گذارند و بر آن‌ها تفوق می‌یابند («در باب وضعیت اپیدمی»). با این همه، او در مواجهه با واقعیت اجتماعی‌ای که باورهایش را به چالش کشیده، باورهایی بدین مضمون که تغییر اجتماعی نتیجه‌ی گسست خودبه‌خودی برآمده از رخدادهاست و نه ماحصل پراکسیس انقلابی کارگرانی که به آگاهی طبقاتی جهانی دست یافته‌اند، بدبینانه این ایده را رد می‌کند که موقعیت اپیدمی شاید همان «رخداد بنیادین یک انقلاب بی‌سابقه» باشد، زیرا [از دید او] رابطه‌ی میان سرمایه‌داری رو به افول و «امحای یک ویروس در حال‌های از ابهام قرار دارد». در عوض، بدیو با استعانت از «ایده‌های ساده‌ی دکارتی» ادعان می‌دارد که عالم‌گیری فعلی یکی [از مصادیق] «تقاطع طبیعت-جامعه» است؛ تقاطعی میان «بازارهای کثیف واقع‌شده در ووهان که از سنت‌های قدیمی‌تر تبعیت می‌کنند» و در آن‌ها «ویروس کرونا در یک دقیقه‌ی خاص، در کالبد حیوانی که خودش ویروس را از یک خفاش به ارث برده است، در یک محیط عمومی به شدت متراکم، و در شرایط بهداشتی رشدنیافته، ظاهر شده است» و «از همین نقطه‌ی خاستگاهی است که اشاعه‌ی جهان‌گستر این بیماری، از خلال بازار جهانی سرمایه‌دارانه رقم خورده است». به بیان دیگر، درسی که می‌توان از هستی‌شناسی ویروسی بدبینانه‌ی بدیو گرفت این است که بحران اخیر علتی برای انقلاب نیست، چرا که بازار «سنتاً» تنظیم‌شده (ی دیگری فرهنگی) علت وقوع آن [بحران] است و لذا پیشگیری آتی [از وقوع بیماری‌های این‌چنینی هم] صرفاً مستلزم [وضع] مقررات «بهداشتی» بیشتر خواهد بود.

صرف نظر از علم مشکوکی که در پسِ لفاظی ژورنالیستی بدیو نهفته،^[۱] منطقی «رخدادی» بدیو با گسیختن پیوند میان معلول‌های اجتماعی-سیاسی و علت‌های اقتصادی بنیادین آن‌ها، صرفاً رونوشتی است از عقل سلیم بورژوازی به‌مثابه کرانه و منتهاالیه شناخت. بدیو به‌جای ارائه‌ی تحلیلی درباب شرایط مادی و تاریخی ایجادکننده‌ی عالم‌گیری، این معلول‌های بی‌علت را «رخدادهای» جدیدی برمی‌شمارد که به گونه‌ای خودانگیخته و بدون هدایت آگاهی طبقاتی، به‌مثابه اخلاقی در وضع

موجود ظاهر می‌شوند. به همین خاطر است که او، بی‌هیچ ایهام و کنایه‌ای، می‌گوید هر چند علت بحران فعلی یک رخداد بی‌سابقه نیست، مادامی که علتش «مبهم» باقی مانده، کماکان واقعه‌ای «رخدادی» است («ویروس کرونا در یک دقیقه‌ی خاص، در کالبد حیوانی ظاهر شده است») و تأثیرات «عرضی»^۱ دارد («انتشار جهانی بیماری از این نقطه‌ی خاستگاهی، از خلال بازار جهانی سرمایه‌دارانه رقم خورده است»). به بیان دیگر، «واقعیت» را تنها می‌توان در سطح معلول‌هایش بازساخت و جهان فی‌نفسه علی «غایب» است. بر اساس این منطق، خاستگاه‌های رخدادی این ویروس، در بهترین حالت، فقط در تجلیات محلی‌شان شناخته می‌شوند و لذا نمی‌توانند با منطق جهانی سرمایه‌داری، که در قانون ارزش حکوئیت شده است، پیوند بیابند.

با همه‌ی این احوال، عالم‌گیری فعلی اساساً اعلام جرمی است علیه نظام سرمایه‌داری جهانی. صرف‌نظر از این‌که، همه‌گیری‌های حیوانی از بازارهای تنظیم‌شده‌تر شیوع یافته‌اند و من بعد نیز شیوع خواهند یافت — فقط کافی است نگاهی بیندازید به تخلفات بی‌شمار ثبت‌شده در «بازارهای تره‌بار»^۲ نیویورک^[۲] — شرایط موجود در ووهان برآمده از «آداب و رسوم قدیمی» یا، به تاسی از نژادپرستی به‌ظرافت پنهان‌شده‌ی بدیو، ناشی از «آلودگی خطرناک» و «بهداشت رشدنیافته» در چین نیست، بلکه نمایانگر تضادهای موجود میان بهره‌وری هول‌انگیز کار در چین — که حاصل زادورشد شهری و توسعه در مقیاس تاریخی است — و تبدیل آن به کشوری واجد مدرن‌ترین آشکال «تنظیم بازار» است، یعنی همان مقررات تنظیم‌کننده‌ای که برای پایین‌نگه‌داشتن قیمت کار در چین با هدف جذب بزرگ‌ترین شرکت‌های سرمایه‌گذاری شمال جهانی طرح‌ریزی شده‌اند. در مقام توضیح باید افزود، موضوع علم اقتصاد «بازار» نیست — یعنی جایی که کالاها، پس از تولید شدنشان از قبل کار استثمارشده، در آن مبادله می‌شوند — بلکه «شیوه‌ی تولید» است. مقررات بازار صرفاً «قواعد»ی هستند برای توزیع ارزش اضافی‌ای که به‌وسیله‌ی نیروی کار کارگران به کالا افزوده شده، به دست بزرگ‌ترین سرمایه‌داران فراملی؛ به‌علاوه، تحقق این قواعد هم برحسب

1. transversal effects

2. wet market

اثرگذاری‌شان بر نرخ سود تعیین می‌شود. کاری که بدیو می‌کند، یعنی علت‌یابی این بحران به نحوی که انگار یک رخداد محلی تصادفی است، نمی‌تواند این نکته را توضیح دهد که چرا کالایی‌سازی حیوانات برای کسب سود، فارغ از این که این فرایند چگونه تنظیم و ساماندهی شده باشد، همواره در خدمت قانون ارزش است، قانونی که نه نیاز، بلکه سود را در اولویت قرار می‌دهد. در حالی که پیشرفت‌های صورت گرفته در علم، پزشکی، تکنولوژی، و کشاورزی این امکان را فراهم می‌آورد که همه‌ی مردم جهان بتوانند به غذای سالم و مغذی دسترسی داشته باشند، کالایی‌سازی غذا بدان معناست که سود همواره نسبت به ایمنی اولویت دارد. نظر بدیو تکرار همان کاری است که امپریالیست‌ها انجام می‌دهند: آن‌ها که از دادن پاسخ مناسب به همه‌گیری فعلی عاجز شده‌اند، همه‌ی تقصیرها را به گردن بازارهای غذایی «بدنگهداری‌شده» در ووهان می‌اندازند. این در حالی است که کارگران در خود ایالات متحده، یعنی در پیشرفته‌ترین بازارهای سرمایه‌دارانه، تحت شرایط کاری رقت‌انگیزی به سر می‌برند و صنایع غذایی بیماری‌زا در این نواحی رو به افزایش است و گفته می‌شود سالیانه چیزی بالغ بر ۳ میلیارد دلار به اقتصاد آمریکا «ضرر می‌زند».^[۳] نقطه‌ی پیوند میان پایان همه‌گیری و پایان سرمایه‌داری که بنا به ادعای بدیو بسیار «میهم» است، چراکه از «ایده‌های دکارتی ساده» او تخطی می‌کند، یک سرمایه‌داری سامان‌یافته‌تر یا واجد سامان‌مندی بهتر نیست، بلکه جایگزینی هرج‌ومرج ناشی از سامان‌مندی بازار سرمایه‌دارانه با برنامه‌ریزی اقتصادی سوسیالیستی است؛ برنامه‌ریزی‌ای مبتنی بر نیاز، و نه سود. به علاوه، تنها طبقه‌ای که به لحاظ مادی موقعیت آن را دارد که چنین پروژه‌ی انقلابی جهانی‌ای را پیش براند، طبقه‌ی کارگر است، آن هم با رهبری کارگرانی که به «نظریه‌پردازان سوسیالیست» (لنین، چه باید کرد؟) بدل شده‌اند، به بیان دیگر، کارگران «همه‌ی کشورها»، همانان که «منافع مشترک همه‌ی پرولتاریا را، فارغ از هر ملیتی، در اولویت قرار می‌دهند» چرا که آن‌ها «از حیث نظری ... بر توده‌ی بزرگ پرولتاریا این امتیاز را دارند که آشکارا مسیر پیشروی، شرایط، و نتایج عام نهایی جنبش کارگری را درک می‌کنند» (مارکس و انگلس، *مانیفست حزب کمونیست*).

از آن جایی که بدیو سابقه‌ی چپ‌بودن خودش را بر دفاع از «ایده‌ی کمونیسم» بنا نهاده (که فقط یک میل ایده‌آلیستی برای برابری‌انزاعی در گفتمان اوست)، ناگزیر است حمایتش از سرمایه‌داری را تحت پوشش «کمونیسم جدید» پنهان کند. بدیو از یک سو، با ادای بدبینانه‌ی این عبارت که ماکرون «درست می‌گوید ... دولت مجبور است ... دست به کنش‌هایی بزند که ... اقتدارگرایانه‌ترند ... در حالی که درون نظم اجتماعی مستقر باقی می‌ماند» چنین حمایتی را بر ملا می‌سازد، و از سوی دیگر، با طرح این مدعا که امپریالیسم فرانسوی برای «مدیریت مؤثر شرایط ... منفعت آن طبقه‌ای را که نماینده‌ی ذی‌صلاحش است با منافع عمومی تر ادغام می‌کند» («در باب وضعیت اپیدمی»).

چگونه باید باور بدیو به دولت بورژوازی به‌مثابه ضامن «منفعت عمومی» را تبیین کرد، با نظر به این‌که این اعتقاد در تضاد مستقیم با نظریه‌ی «رخدادی» او قرار می‌گیرد، نظریه‌ای بدین مضمون که دولت نمی‌تواند «دو را در یک» آشتی بدهد، زیرا باید «حقیقت امر جمعی» (*Metapolitics* ۸۱) را تحت انقیاد نوعی «انتساب هویت‌مدارانه»^۱ برآمده از یک «پایگاه اجتماعی ... جنسی ... نژادی» درآورد (۹۳-۴)؟ به این خاطر است که «فرضیه‌ی کمونیستی جدید» بدیو، که در آن، همه‌ی سیاست‌های رادیکال^۲ «رخدادی» هستند، به‌واقع شیوه‌ای است برای این‌که دفاعیه‌های بورژوازی [او] «رادیکال» به‌نظر برسند. به چه طریق دیگری می‌توان رهاکردن ایده‌ی کمونیستی انقلابی تبدیلی همه‌گیری به «رخداد بنیانگذار یک انقلاب بی‌سابقه»، که از دید بدیو چیزی نیست مگر خطابه‌ی «آخرالزمانی» «انقلابیون»، را فهمید، در حالی که او همزمان هژمونی بورژوازی را زمینه‌ساز نوعی «فاصله/میان‌پرده‌ی اپیدمیک»^۲ می‌داند که اندیشیدن به «آشکال جدید سیاست، پروژه‌ی تأسیس عرصه‌های سیاسی جدید، و توسعه‌ی فراملی مرحله‌ی سوم کمونیسم» را ضروری می‌سازد («در باب وضعیت اپیدمی»)?

1. identitarian assignation

2. epidemic interlude

شاید خنده‌دار باشد که فیلسوف رخداد، در مواجهه با واقعهای که بنا بر مؤلفه‌های خود او یک «رخداد» است، آن را غیررخدادی می‌داند. با این همه، این امر تجلی‌کنارگذاشتن نظریه‌ی انقلابی و پراکسیس از سوی طیف وسیع‌تری از چپ‌هاست، و نتیجه‌ی آن هم چیزی نبوده مگر نابودی پیکار برای امحای مناسبات طبقاتی‌ای که سود را بر نیاز اجتماعی ارجحیت می‌بخشند.

رادیکالیته‌ی میان‌تهی بدیو تکرار رخدادیِ منطق بازار در سطح ایده‌هاست. این رادیکالیته به نفع «میل» خودانگیخته برای «امر جدید» استدلال می‌کند؛ امر جدیدی که به علت نوعی «میان‌پرده/فاصله» از امر بهنجار پدیدار می‌شود؛ [حال آن‌که] خود این امر بهنجار به واسطه‌ی پیش‌زمینه‌ی کاملاً سامان‌یافته‌ای ممکن شده که دیکتاتوریِ خشونت‌بار سرمایه آن را سروشکل داده است. بی‌تردید، آن چه هم «میان‌پرده/فاصله» و هم «امر بهنجار» را ممکن می‌سازد استثمار بی‌وقفه‌ی کار است، که اختلال در آن درست همان چیزی است که به بحران سرمایه‌داری منجر می‌شود و بدیو آن را به‌عنوان خطابه‌ی «آخرالزمانی» «انقلابیون» رد می‌کند.

آن چه این قبیل وارونگی‌های بدیو را توضیح می‌دهد قطعاً چیز جدیدی نیست — این [عامل تبیین‌گر] همان چیزی است که لنین «تکانه‌های هیستریک»^۱ «خرده‌بورژوازی شوریده‌حال از دهشت‌های سرمایه‌داری» می‌نامید (بیماری کودکی «چپ‌روی» در کمونیسم). پاسخ کمونیستی راستین به بی‌ثباتی‌های فرصت‌طلبانه‌ی این اندیشمندان چپ را می‌توان در این شعار لنین در ضدیت با جنگ جهانی اول پی گرفت:

«جنگ با ویروس را به جنگ داخلی بدل کنید!»

متن اصلی این نوشتار را می‌توانید در این پیوند مطالعه کنید:

<http://redcritique.org/WinterSpring2020/thewaragainstthevirusisaclasswar.htm>

1. hysterical impulses

*Stephen Tumino.

اندیشمند چپ و مدرس کالج Kingsborough در شهر نیویورک است. او نوشته‌های علمی خود را در مجلاتی همچون *Rethinking Marxism; Textual Practice; Nature, Society & Thought* و به‌ویژه در سایت redcritique.org منتشر می‌کند. مهم‌ترین کتاب او عبارت است از: *Cultural Theory After The Contemporary*.

**نرگس ایمانی، دانش‌آموخته‌ی دکترای جامعه‌شناسی و مترجم

یادداشت‌های نویسنده:

۱. ممکن است بازار غذای دریایی ووهان منبع انتشار جهانی ویروس جدید نباشد. در:

Science (Jan. 26, 2020)

۲. بنگرید به:

“Not Just China, New York Too Has Over 80 “Wet Markets” That Sell & Slaughter Live Animals.” *India.com* (April 3, 2020),

همچنین در مورد خاستگاه‌های آنفلوآنزای خوکی H1N1 در سال ۲۰۰۹ در تجارت خوک میان

آسیا و آمریکای شمالی، نگاه کنید به:

“Origin of 2009 H1N1 Flu (Swine Flu): Questions and Answers.” *CDC.gov*, November 25, 2009.

۳. بنا به اظهارات CDC: «طی بازه‌ی زمانی یک‌دهه‌ای، در سال ۲۰۱۸ شاهد وقوع

همه‌جاگیرترین بیماری‌های مسری ناشی از مواد غذایی بوده‌ایم.» (Washington

Post (April 25, 2019))

«کرا لا» علیه «کرونا»

سامانتا آگاروال^۱



ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



^۱. سامانتا آگاروال دانشجوی دکترا در دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه جان هاپکینز و حوزه مطالعاتی او اقتصاد سیاسی کشاورزی در جنوب جهانی است.

بررسی تجربه‌ی موفق حزب کمونیست هند (مارکسیست)
در ایالات کراالای هند برای مقابله با ویروس کرونا

مقدمه‌ی مترجم^۱

ویروس کرونا ماه‌هاست که جان جهان را گرفته و رفته‌رفته پای آن در همه جای دنیا از کشورهای پیشرفته و ثروتمند تا فقیرترین مناطق جهان باز شده است. با وجود این، عملکرد کشورهای مختلف برای مقابله آن متنوع است. در این میان تجربه‌هایی وجود دارد که رسانه‌های جریان اصلی یا در مورد آن‌ها سکوت می‌کنند و یا خیلی گذرا و حاشیه‌ای به آن‌ها می‌پردازند. کوبا به عنوان یک دولت-ملت مستقل از جمله این تجربه‌هاست که نه تنها توانست به طرز موفقیت‌آمیزی با کووید ۱۹ مقابله کند بلکه در علم پزشکی نیز به پیشرفت‌های جدیدی برای درمان آن دست یافت و تلاش در این زمینه را ادامه می‌دهد.

علاوه بر کوبا، ایالت کراالای هندوستان منطقه‌ی دیگری است که جای تأمل و درس‌آموزی بیشتری دارد. به خلاف کوبا که یک «کشور» است کراالا یک «ایالت» درون کشوری است که اتفاقاً دولت مرکزی آن کشور سیاست‌های نولیبرالی را پیش می‌برد. تجربه‌ی کراالا مهم است و این اهمیت به چند دلیلی است که در ادامه توضیح می‌دهم. ایالت کراالا در نوار ساحلی جنوب غربی هند با مساحت ۳۸'۸۶۳ کیلومتر مربع و جمعیتی بیش از ۳۷ میلیون نفر قرار دارد. تراکم جمعیت در آن ۹۶۰ نفر در هر کیلومتر مربع است و از نظر جمعیتی یکی از متراکم‌ترین ایالت‌های هند به شمار می‌رود، ۱۷ درصد جمعیت آن در مناطق دیگر کار یا زندگی می‌کنند، صدها هزار کراالایی در خارج (از جمله در چین) تحصیل می‌کنند و سالانه بیش از یک میلیون توریست وارد کراالا می‌شود.

^۱ منابع استفاده شده در مقدمه مترجم:

- The Kerala Model, Shashi Tharoor, May 11, 2020, <https://www.project-syndicate.org>

- پیوند مارکسیسم و دموکراسی در بالا، سعید انوری‌نژاد، تارنمای آبسکورا

<https://fa.wikipedia.org> -

با توجه به این مشخصات جمعیتی و جغرافیایی و همچنین فقر و محرومیتی که در کشور هند وجود دارد ناگفته پیداست که کنترل هر نوع بیماری واگیردار در این منطقه‌ی کوچک با تراکم جمعیت بالا کار ساده‌ای نیست.

هم اکنون ۱.۳ میلیون نفر در هند مبتلا به ویروس کرونا هستند و ایالت کرالا اولین منطقه‌ای در هند است که این ویروس به آن وارد شد. با این حال، بیشترین تعداد بهبودیافته‌گان و کم‌ترین میزان تست‌های مثبت مربوط به این منطقه است و با نرخ مرگ ۰.۵۳ درصد کمترین آمار مرگ‌ومیر در نتیجه‌ی ویروس کرونا در کشور هند را دارد.

حزب کمونیست هند (مارکسیست) برای اولین بار در رأی‌گیری عمومی سال ۱۹۵۷ در کرالا به قدرت رسید و تاکنون فراز فرودهای چندی را در ائتلاف و رقابت با حزب کمونیست هند و حزب کنگره طی کرده است. حاکمیت کنونی این حزب در کرالا توانسته زیرساخت‌های لازم برای توسعه‌ی اجتماعی، جامعه‌ی مدنی فعال، حقوق شهروندی، رسانه‌های مستقل و آزاد و سیستم سیاسی رقابتی را ایجاد کند و برآیند این اقدامات تمرکززدایی از قدرت، شفافیت، برابری طلبی، حقوق بشر، اعتماد عمومی و پاسخ‌گویی حکومت محلی است. چنین تحولاتی در یک ایالت کوچک آن هم در کشوری که همواره با فقر، نابرابری و محرومیت گسترده شناخته شده شایسته‌ی مطالعه‌ی بیشتر و درس‌آموزی است. مقاله‌ی حاضر مروری بر تجربه‌ی موفق این ایالت در مقابله با کرونا است.

حتی اگر شمار قربانیان کووید-۱۹ در آمریکا به ۶۳ هزار و ۵۸۳ نفر برسد و تعداد آمریکاییانی که مجبورند بین ورشکستگی و کنار گذاشتن درمان نجات‌بخش یکی را انتخاب کنند افزایش یابد ما روزانه با لفاظی‌های طرفدار شرکت‌های بزرگ بمباران می‌شویم که با سیستم مراقبت بهداشتی همگانی مخالفت می‌کنند. به ما گفته می‌شود که بازار کارآمدترین سازوکار برای توزیع کالاها و خدمات شامل مراقب‌های بهداشتی است و سیاست‌های سوسیال دموکراتیکی مانند «بهداشت همگانی» (Medicare for All) یک فانتزی مالی است که ما را با مراقبت با کیفیت پایین رها می‌کند.

اما بحران کووید ۱۹ چالش سختی برای این منطق طرفدار بازار ایجاد کرده است. آمریکا نسبت به دیگر کشورهای ثروتمند به رغم سطح بالایی از هزینه‌ی مراقبت بهداشتی در بخش خصوصی، نه‌تنها سرانه‌ی تخت‌های بیمارستانی کمتری دارد بلکه در میان ایالت‌هایش اختلاف منطقه‌ای بزرگی در چگونگی توزیع تخت‌ها وجود دارد. پزشکان خودشان دریافته‌اند که وسایل محافظت شخصی، دستگاه‌های اکسیژن و داروهای حیاتی به دلیل کمبود روانه‌ی بازار سیاه می‌شوند. در صورت ایجاد واکنش مؤثر تا سال آینده یا پس از آن، شرکت‌های داروسازی خصوصی تهدیدی جدی برای دسترسی مناسب به آن هستند.

این حکایت کاملاً آشنایی برای کشورهای دیگری مانند ایتالیا و بریتانیا است که با سیاست اقتصادی نولیبرالی غارت شده‌اند. همانطور که یکی از تحلیلگران گفته است، بریتانیا در تلاش است تا یک دهه پس از ویرانی شبکه‌ی سلامت ملی خود، آن را بازسازی کند.

با این حال، پرتویی امید در این فاجعه وجود دارد: اجماع نولیبرالی به آرامی اما بی‌تردید در حال افشا شدن است. همچنین مداخلات سیاسی سوسیال‌دموکراتیک برای مردم جذاب‌تر می‌شود. در حالی که پوشش رسانه‌ای معمولی این موضوعات را منعکس نمی‌کند، نظرسنجی‌های اخیر نشان می‌دهد برای مثال اکثریت رأی‌دهندگان حزب دموکرات ایالات متحده سیستم مراقبت‌های بهداشت همگانی دولتی را نسبت به بیمه‌ی خصوصی ترجیح می‌دهند.

کارزار مبارزاتی سناتور برنی سندرز نامزد ریاست‌جمهوری حزب دموکرات که اهمیت ویژه‌ای برای «بهداشت همگانی» قائل شده نقش کمی در تغییر بنیادی افکار عمومی ایفا نکرد. به همین ترتیب، در بریتانیا، جرمی کوربین، رهبر پیشین حزب کارگر، با جدیت از ترمیم خدمات بهداشت ملی کاملاً عمومی حمایت کرده است. اما در حالی که این تأییدات بسیار زیاد مراقبت‌های بهداشت همگانی از اهمیت بالایی برخوردار است اما برای این که ما را به مراقب‌های بهداشتی به‌عنوان یک حق همگانی برسانند کافی نیستند. این تلاش به یک جنبش توده‌ای مبارز و پایدار با مشارکت گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر نیاز دارد.

ساختن این جنبش، این مزیت را برای چپ خواهد داشت تا موفقیت‌ها و شکست‌های جنبش‌های گوناگون برای مراقب بهداشتی همگانی در سراسر جهان را ارزیابی کنند.

در همین زمینه، تاریخ حاکمیت حزب کمونیست در ایالت کرالا در جنوب هند باید بخشی از برنامه‌ی درسی ما باشد. این مثالی است از این‌که چگونه منطقه‌ای با جمعیتی اندازه‌ی ایالت کالیفرنیا و در ناحیه‌ی فشرده‌ای با وسعت ورمونت و نیوهامپشر به‌رغم ظرفیت‌های پایین صنعتی می‌تواند به دستاوردهای قابل توجه بهداشتی دست یابد.

در همین زمان، همان‌طور که «پاتریک هلر» (Patrick Heller) در اثر بدیع خود در مورد حاکمیت کمونیستی در کرالا اشاره کرد، کلید این موفقیت‌ها نه تنها در یک رویکرد سیاست‌گذاری مردم محور است که از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ توسط ائتلافی از احزاب چپ به عنوان «جبهه چپ» به رهبری حزب کمونیست هند (مارکسیست) شکل گرفته بلکه همچنین میزان مشارکت مردمی در امور روزمره‌ی ایالت بسیار مهم است. این امر منجر به نتایج چشمگیر بهداشت عمومی در کرالا، از جمله، اخیراً، در واکنش به بیماری همه‌گیر وپروس کرونا شده است.

از لحظه‌ای که ایالت کرالا اولین مورد کووید ۱۹ را در پایان ژانویه تشخیص داد، راه مبارزه علیه بیماری همه‌گیر را پیش می‌برد. رویکرد کرالا برای تسکین وپروس همه‌گیر، نه تنها برای هند - بلکه به ویژه - برای کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که به‌سختی در اثر شیوع این بیماری آسیب دیده‌اند درس‌های ارزشمندی ارائه می‌دهد.

واکنش کرالا به کرونا

با توجه به این‌که تعداد زیادی از ساکنان کرالا در سطح بین‌المللی مشغول به کار یا تحصیل هستند، جای تعجب نیست که اولین موارد کووید ۱۹ در هند در آنجا کشف شده است. کرالا تاکنون دو موج عفونت را تجربه کرده است. اولین موج در پایان ژانویه بود، هنگامی که تعداد انگشت‌شماری از دانش‌آموزان کرالا که در شهر هوبلی استان ووهان در چین تحصیل می‌کردند به خانه بازگشتند و نتیجه‌ی آزمایش آن‌ها مثبت بود. دومین موج یک ماه بعد شروع شد، هنگامی که یک زن و شوهر از ونیز به

منطقه Panthanamthitta برگشتند و موفق نشدند تاریخ سفرشان را به مقامات گوشزد کنند.

حکومت محلی در پاسخی سریع اطاعات مربوط به تلفن‌های خانواده و دوربین‌های مداربسته در منطقه را جمع‌آوری کرد. بر اساس آن یک نمودار مفصل از تمامی مکان‌های دقیق بازدید شده توسط بیماران به همراه تاریخ و زمان تقریبی تهیه کرد. سپس نمودار برای کسانی که ممکن است با خانواده در تماس بوده باشند به‌طور گسترده در رسانه‌های اجتماعی همراه با یک خط تلفن ثابت پخش شد. صدها تماسی که حکومت محلی در روزهای بعد دریافت کرد به او یاری رساند تا بتواند نمودار خود را کامل کند. ابتکارات رصد تماس‌های تلفنی مبتلایان هر چند خسته‌کننده بود اما در قلب پاسخ کاملاً مردمی دولت به ویروس همه‌گیر قرار داشته است. افرادی که در ردیابی مخاطب مشخص می‌شوند - بسته به وضعیت‌شان - برای آزمایش فرستاده و در بخش‌های قرنطینه‌ی (isolation wards) بیمارستان نگهداری می‌شوند یا به مدت ۲۸ روز در منزل تحت نظر قرار می‌گیرند. ایالت کراالا همچنین سیاست جدیدی از «قرنطینه‌ی معکوس» را در ۱۳ آوریل اعلام کرد که در آن آسیب‌پذیرترین اقشار جامعه، مانند سالمندان یا بیماران مبتلا به بیماری تنفسی، در خانه جدا می‌شوند.

اما نظارت بر بسیاری از افراد برای مدت طولانی کار آسانی نبوده است. این امر علاوه بر نیروی کار خط مقدم معمول، نیازمند ارتش واقعی ۲۳۵ هزار داوطلب مراقبت‌های بهداشتی و کمک دستگاه‌های مختلف حکومت محلی از جمله (اما نه محدود به آن) پرچمداران ریشه‌کنی فقر و طرح توانمندسازی زنان موسوم به "Kudumbashree" بود که دارای بیش از ۲۷۷ هزار یگان محله در سراسر ایالت است. این نیرو متشکل از فعالان جامعه‌ی مدنی و داوطلبان فعالیت‌های اساسی را انجام داده از تولید بیش از ۱۴۵ هزار ماسک و دو هزار لیتر مایع ضد عفونی کننده دست گرفته تا تحویل کتاب، دارو و مواد غذایی به افراد در قرنطینه خانگی.

کراالا همچنین اقدامات مهمی در سطح کلان برای مهار مشکلات اقتصادی و روحی که عموم مردم با آن روبرو هستند انجام داده است. یک بسته‌ی محرک ۲۰ هزار کرور روپیه‌ای (۲.۶ میلیارد دلار) که در ۱۹ مارس اعلام شده است امکان توزیع اولیه‌ی حقوق بازنشستگی سالمندان، وعده‌های نهار برای کودکان کم‌درآمد و جیره‌های غذایی برای همه متناسب با وضعیت اقتصادی‌شان را فراهم می‌کند. همچنین یک بودجه‌ی

دو هزار کرور روپیه‌ای (۲۶۱.۴ میلیون دلار) برای مأموریت طرح توانمندسازی زنان به منظور توزیع وام‌های کم بهره و هزار کرور روپیه (۱۳۰.۷ میلیون دلار) برای تقویت طرح ایالتی ضمانت اشتغال روستایی اختصاص داده شده است.

در حالی که ایالت کرالا مبرا از انتقاد نسبت به رفتارش با بی‌ثبات‌ترین بخش کارگران یعنی کارگران مهاجر نیست اما نسبت به بقیه‌ی کشور بهتر عمل کرده است. داده‌هایی که اخیراً از وزارت کشور به دست آمده نشان می‌دهد در حالی که کرالا فقط ۲.۷۶ درصد از جمعیت هند را تشکیل می‌دهد، ۶۹ درصد (بیش از ۴۰۰۰) اردوگاه‌های امدادی کشور و سرپناه برای کارگران مهاجر را ایجاد کرده است.

در نهایت کرالا به‌رغم مواجهه با چالش‌های تقریباً جهانی برای داشتن مقدار کافی وسایل محافظت شخصی و دستگاه اکسیژن به‌طور شگفت‌انگیزی یکی از بالاترین میزان بهبودی بیمار را در هر جا نشان داده است. از ۴۹۷ مورد ثبت شده در کل، ۳۸۳ نفر تاکنون بهبود یافته و فقط چهار نفر جان باخته‌اند. اکثر کرالایی‌ها بیش از کرالا در نیویورک به کرونا مبتلا شده‌اند.

این واقعیت خیره‌کننده را تا اندازه‌ای می‌توان با کیفیت به‌طور کلی بالاتر از متوسط مراقبت در کرالا توضیح داد، اما بیشتر به این دلیل است که کرالا توانست با استفاده از رویکرد دوطرفه‌ی خود سیستم مراقبت‌های بهداشتی را از ناکامی نجات دهد: رصد دقیق تماس‌های تلفنی مبتلایان و اقدامات جدی برای جداسازی.

واکنش مؤثر کرالا به ویروس همه‌گیر تنها جدیدترین حرکت در مسیر طولانی از دستاوردهای توسعه‌ای دولت کمونیستی است که شامل اصلاحات ارضی، میزان باسوادی بیش از ۹۰ درصد تا سال ۱۹۹۰ (زمانی که نرخ باسوادی کل هند فقط ۵۲.۲ درصد بود)، مرگ‌ومیر نوزادان در سطح یک پنجم میانگین ملی، امید به زندگی حداقل ۱۰ سال بالاتر از میانگین ملی و مداخلات بی‌شمار مؤثر با هدف سلامت باروری هستند. شاهکار مهم دستیابی به شاخص‌های توسعه اجتماعی با هزینه‌ی پایین در مقایسه با شمال جهانی، «مدل کرالایی» (Kerala Model) توسعه لقب گرفته است.

نقش اساسی جنبش‌ها در موفقیت کرالا برای مبارزه با ویروس همه‌گیر

این مسئله به‌طور گسترده‌ای به رسمیت شناخته شده که بدون اقدام جمعی، مدل کراالا - حتی با اقدام رادیکال و متعهدانه‌ی دولت - شکست می‌خورد. جنبش‌های مردمی غالباً پای دولت را وسط کشیدند و آن را به مسئولیت‌پذیری وادار کردند. برای مثال، اخیراً Kerala Sathra Sahithya Parishad (KSSP) که خود را جنبش علمی مردم انقلابی توصیف می‌کند، در حال بررسی واکنش دولت‌ها به ویروس همه‌گیر است. این جنبش در ۱۱ آوریل، بیانیه‌ای را علیه «تونل‌های ضد عفونی‌کننده» نصب شده در برخی از مناطق این ایالت صادر کرد و اظهار داشت که این تونل‌ها غیرعلمی هستند و هشدار داد محلول آب ژاول پاشیده شده برای استفاده روی بدن انسان مناسب نیست. KSSP همچنین از لحاظ تاریخی گزارش‌های مهم بسیاری تالیف کرده است از جمله مطالعه برجسته در مورد اثر عوارض بیماری در سراسر ایالت و رابطه‌ی آن با «متغیرهای اقتصادی و اجتماعی»، و همچنین یک بررسی خانواری گسترده در مورد تأثیرات بهداشتی سمپاشی هوایی آندوسولفان، ماده‌ی شیمیایی دفع آفات بر مزارع بادام زمینی.

گروه‌هایی مانند KSSP فقط به‌عنوان سازوکار فشار عمل نمی‌کنند - بدون آن‌ها امکان نداشت دولت به بسیاری از اهداف توسعه‌ی خود برسد - به‌عنوان مثال، KSSP به تنهایی بیش از ۲۰ هزار معلم داوطلب را برای کارزار سوادآموزی گسترده که در بالا گفته شد بسیج کرد.

جنبش‌ها حتی پیش از حاکمیت کمونیستی در کراالا مدت‌هاست که بخشی از بافت جامعه‌ی کراالایی هستند. در اواخر قرن نوزدهم، تعداد زیادی از افراد حاشیه نشین - به ویژه زنان و دالیت‌ها - اعضای سابقاً «نجس» در نظام کاستی هند - درگیر مبارزات بسیار موفقی علیه صدها اقدام درونی و کاست‌بنیانی شدند که از روابط قدرت فئودالی منطقه‌ای پشتیبانی می‌کردند. برخی این دوره را دوره‌ی رنسانس کراالا برای دموکراتیک کردن آموزش، ریشه‌کن کردن اندیشه‌ی غیرعقلانی و گسترش آزادی‌های فردی نامیدند. قدرت کمونیست‌ها از این واقعیت ناشی می‌شود که آن‌ها پایگاه خود را در بین بسیاری از این جنبش‌های ستم‌دیده و منکوب شده ایجاد کردند و شبکه‌ی گسترده‌ای از کادر آموزش دیده را توسعه می‌دهند که بتوانند پیام حزب را به هر روستایی منتقل کنند.

اما داشتن دموکراسی اجتماعی در بستر یک کشور سرمایه‌داری بدون تناقض نیست. مسئله‌دارتر از همه اینکه هند از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بحران درازمدت مالی و اقتصادی وارد شده که هنوز به طور کامل از آن بهبود نیافته است. کرالا همانند بقیه‌ی کشور برای آزادسازی اقتصادی تحت فشار قرار گرفت، گرچه حزب کمونیست هند (مارکسیست) در بنگال غربی آن را به طور تمام عیار اعمال کرد، کرالا هرگز به طور کامل آزادسازی اقتصادی را انجام نداد.

نابرابری اجتماعی هنوز به طرز چشمگیری گسترش یافته است، که در بخش مراقبت‌های بهداشتی نیز منعکس شده است. به عنوان مثال، در دوره‌ی ۱۹۹۶-۱۹۸۶ تعداد تختخواب‌ها در بیمارستان‌های عمومی ۵.۵ درصد (تا ۳۸ هزار تخت) افزایش یافت در حالی که تعداد آن‌ها در بیمارستان‌های خصوصی ۴۰ درصد (تا ۶۷.۵۰۰ تخت) زیاد شد. امروز ۷۰ درصد از فقرا به بخش خصوصی اعتماد می‌کنند و مجبورند ۴۰ درصد از درآمد خود را صرف مراقبت‌های بهداشتی کنند در مقابل ۲.۴ درصد توسط ثروتمندان.

جبهه‌ی چپ گویا با احساس نیاز به ارائه‌ی جایگزینی برای دکترین نولیبرالی، کارزار مردمی برای برنامه‌ریزی غیر متمرکز (یا به اختصار PPC) را در سال ۱۹۹۶ معرفی کرد. این کارزار هدف خود را ایجاد نهادهای خودگردان محلی تعیین کرد که می‌توانند پروژه‌ها و برنامه‌هایی را که از طریق مشارکت مردم تهیه شده، انجام دهند. در ابتدا، ۴۰-۳۵ درصد بودجه‌ی ایالتی برای این نهادهای مشورتی محلی اختصاص داده شد، و در دو سال اول بیش از ۱.۸ میلیون نفر را درگیر فعالیت‌هایشان کردند. KSSP همچنین در اینجا نقش اصلی را در کمک به شناسایی منابع محلی و ظرفیت انجام فعالیت‌هایی اعم از تولید تخم مرغ و سبزیجات گرفته تا احیای سلامت عمومی ایفا کرده است. این یک شاهکار بزرگ بود؛ متأسفانه، همزمان با ظهور مشکلات مختلفی در مرحله‌ی اجرا طی سالیان بعد، اثربخشی PPC کاهش یافته است. چنین تلاش‌هایی مانند PPC نیاز به بازنگری و تجدید حیات دارد. امیدواریم که تلاش برای مهار ویروس کرونا که وابسته به این شبکه‌های موجود است انگیزه‌ی اصلی انجام این کار باشد.

نگرانی‌های بسیار دیگری درباره‌ی حکمرانی جبهه‌ی چپ وجود دارد که نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت، از جمله مسیری که نتوانسته است به مظلومیت گروه‌های

حاشیه‌ای مانند «دالیت‌ها» و «آدیواسی‌ها» (Adivasis) (مردم بومی هند) بپردازد و مسائل جدی زیست محیطی را کنار گذاشته است. چپ آمریکا همزمان که دستیابی به بهترین دستاوردهای جنبش سوسیال دموکراتیک کرالا را ترسیم می‌کند باید این نگرانی‌ها را نیز جدی بگیرد.

در ایالات متحده آمریکا، ما در چهارراهی از تاریخ مبارزات اجتماعی قرار داریم. در ۱۰ سال گذشته شاهد رشد بی‌سابقه‌ای از جنبش‌ها مانند جنبش تسخیر وال استریت، جنبش مقابله با خشونت و نژادپرستی علیه سیاه‌پوستان (Black Lives Matter)، جنبش علیه آزار جنسی (#Me Too)، جنبش آموزگاران (Red for Ed)، اعتراضات زیست‌محیطی و علیه انتقال خط لوله از محل سکونت قبایل بومی (Standing Rock) بوده‌ایم. این مبارزات - و نابرابری عظیم نژادی، جنسیتی و اقتصادی که آن‌ها را به وجود آورده است - راهی را برای یک سوسیالیست نواندیش، سناتور برنی سندرز، فراهم کرد تا یک رقابت ریاست‌جمهوری پر انرژی را شروع کند. با این حال، در پی تعلیق کارزار سندرز، شماری از متفکران چپ نسبت به «بازگشت به جنبش‌گرایی» و عمده کردن انتخابات به عنوان تنها عرصه‌ی «سیاست توده‌ای» احتیاط می‌کنند.

تجربه‌ی کرالا درس ارزشمندی به چپ در ایالات متحده می‌دهد: بهداشت همگانی - و حتی ریاست‌جمهوری‌ای از نوع سندرز - بدون مشارکت مبارز طبقه‌ی کارگر در تمام سطوح جامعه بسیار محدود خواهد بود. دستاوردهای چشمگیر سوسیال دموکراتیک کرالا، از جمله نبرد آن با کووید ۱۹ با مشارکت قوی مردم عادی پایه‌ریزی شد.

همانطور که چشم‌انداز دوران پسا سندرز را ارزیابی می‌کنیم، پرسش استراتژیک درست این نیست که چگونه از تقلیل به جنبش‌گرایی به قیمت انتخابات‌گرایی جلوگیری بکنیم، بلکه این است که چگونه می‌توانیم جنبش‌های مستقلی ایجاد کنیم که بتوانند به عنوان اهرم برای نامزدهای انتخاباتی مترقی عمل کنند تا احتمالاً بهترین سیاست‌های سندرز دنبال شود.

در دوران کووید ۱۹ و تهدیدهای بسیار بزرگ‌تر فاجعه اقلیمی که به تدریج پدیدار می‌شود، بقای بشریت به قدرت مردم بستگی دارد.

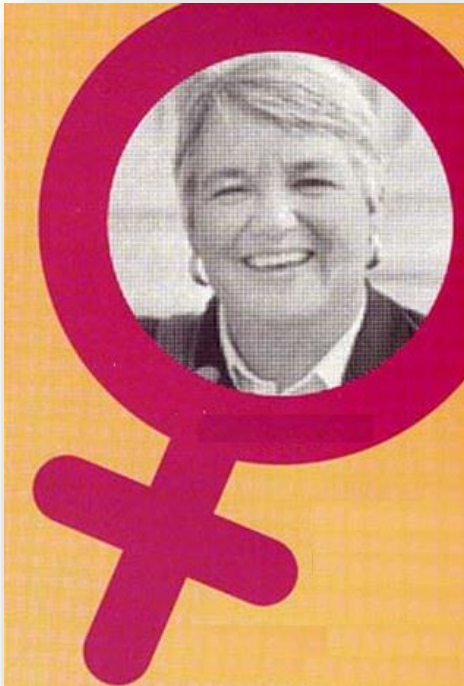
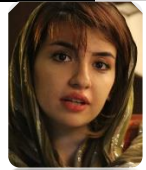
پیوند با منبع اصلی:

[This State in India Shows Us Why Fighting COVID-19 Requires Working-Class Power](#)

از دواج ناکام مارکسیسم و فمینیسم: به سوی وصلتی پیشروتر

هایدی آی. هارتمن

ترجمه‌ی پریا رحیمی



پیشگفتار مترجم

در مقاله‌ی «بین شما کدام صیقل می‌دهید سلاح آبائی را»،^۱ کوشیدم ضمن ارائه‌ی جریان‌شناسی جنبش فمینیستی در ایران، نشان دهم که این جنبش در طی حدود سه سال اخیر چه آشکالی به خود گرفته و چگونه به تدریج به قسمی کنش‌مندی سیاسی چپ متمایل شده است. آن مقاله و بسیاری از دیگر مقالات تالیفی فمینیستی در همین وبسایت^۲ هدف نظرات و انتقاداتی از جانب خوانندگانی قرار گرفتند که آشکارا رویکرد و تحلیل راست‌کیشانه‌ای از مارکسیسم نسبت به مسئله‌ی زنان داشته‌اند.

چنین رویکرد و مواجهه‌ای اما سال‌هاست که نه فقط متوجه مقالات فمینیست‌های ضدسرمایه‌داری بلکه منتقد کلیت مبارزه‌ی جنبش زنان‌مان نیز بوده است. آن چنان‌که چهارده سال پیش، امید مهرگان یادداشت انتقادی خود در باب جنبش زنان را این‌گونه پایان برد: «به هر حال در روز جهانی هشتم مارس، در کنار گردهمایی و صدور بیانیه، به این چیزها هم می‌توان فکر کرد، به این پرسش که پیکار فمینیستی چگونه پیکاری است».^۳ پرسش مهرگان و همچنین این تناقض که چگونه مقالاتی فمینیستی از موضعی چپ باید تیررس انتقادات طیف دیگری از چپ‌گرایان باشد ابهاماتی هستند که مقاله‌ی هارتمن می‌تواند به تفصیل به آن‌ها بپردازد. بحث او همچنین پاسخ‌گوی دودلی آن دسته‌ایی از کنشگرایان است که نسبت به جایگاه مطالبات زنان درون پیکار طبقاتی مرددند یا معتقدند جنبش زنان به‌کفایت چپ و سیاسی نبوده و فمینیسم اساساً نظریه‌ای بورژوازی است.

مقاله‌ی حاضر یکی از مهم‌ترین آثار ادبیات فمینیستی چپ‌گراست که هم‌زمان سهمگین‌ترین نقدها را به «مارکسیسم ارتدوکس» با نشان دادن کوری این نظریه در قبال مسئله‌ی زنان وارد کرده است. این مقاله پیوندی است میان فمینیسم رادیکال و

۱. رحیمی، پریا (۱۳۹۸)، بین شما کدام صیقل می‌دهید سلاح آبائی را: بررسی سه جریان موازی درون جنبش زنان ایران، وبسایت نقد اقتصاد سیاسی.

۲. همچنین رجوع کنید به: رنگریز، عاطفه (۱۳۹۸)، ارزیابی مجدد اشکال کار: راهی به سوی فمینیسم ضدسرمایه‌داری، وبسایت نقد اقتصاد سیاسی.

۳. مهرگان، امید (۱۷ اسفند ۱۳۸۴)، فمینیسم یا سیاست؟ بله، لطفاً! نکاتی در باب پیکار فمینیستی به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن، شرق، ۳ (۷۱۸)، ۱۸.

فمینیسم سوسیالیستی به‌عنوان بدیلی برای تزویج مارکسیسم و فمینیسم؛ وصلتی که هارتمن آن را اندوهبار و ناموفق می‌داند؛ ازدواجی که کمابیش به بن‌بست خود رسیده است.

هارتمن با دقت نظری خود و استدلال‌های پرخون و استخوان‌دارش می‌کوشد کاستی‌ها و نابسندگی‌های مارکسیسم و فمینیسم رادیکال را در تحلیل غایی مسئله‌ی زنان نشانگر شود. او سرآخر به مسیر درست و پیش‌روتر در راستای رهایی‌بخشی زنان نور می‌تاباند. راهکار اصلی او مبارزه‌ی همزمان علیه مردسالاری و علیه سرمایه‌داری در دو سنگر مجزاست. از نظر او شکست هر کدام از این دو سلسله‌مراتب بیدادگر! تضمین‌بخش رهایی زنان و ضامن شکست جبهه‌ی دیگر نیست.

هارتمن که از شاخص‌ترین چهره‌های فمینیسم سوسیالیستی است در سطر آغازین مقاله‌ی خود پیش‌بینی و ابراز امیدواری کرده که مطلب بلندبالایش بحثی گسترده‌ای برانگیزد، پیش‌بینی او به واقعیت می‌پیوندد تا این‌گونه مقاله‌ی وی بیش از چهل سال مورد توجه و آماج بازخوردهای متفاوت طیف‌های گوناگونی از فعالان حقوق زنان و مارکسیست‌ها باشد. ازدواج ناکام مارکسیسم و فمینیسم، اثر کلاسیکی است که هر فمینیست چپ‌گرا باید بخواند و نسبت به آن موضعی صریح و روشن بگیرد. یا باید خود را فمینیستی آب‌کشیده دانست و به توصیه‌ی هارتمن تنها از روش‌شناسی مارکسیسم، این بالغ‌ترین نظریه‌ی تکامل اجتماعی بهره جست، یا باید به‌صراحت خود را مارکسیستی تمام‌قد خواند و به برخورداری از کمک و همفکری رفقا نهایتاً در سازمان زنان (و نه جنیش زنان) بسنده کرد.

در پایان گفتنی است، ترجمه‌ی این مقاله اول‌بار در سال ۱۳۷۸ بیست سال پس از انتشار به زبان اصلی با ترجمه‌ی آزاده شکوهی و به همت نشر بیدار به خوانندگان فارسی عرضه شد و اکنون پس از گذشت بیست سال از آن تاریخ ترجمه‌ی مجدد آن را پیش رو دارید. امروز با تأسف بسیار و البته بی هیچ جای شگفتی برگردان خانم شکوهی در دسترس نیست و به‌شخصه تنها ردی از آن را در نقد و تحلیل فروغ اسدپور^۱

۱. اسدپور، فروغ (۱۳۹۴)، [از پرسش‌های فمینیستی تا پاسخ‌های مارکسیستی](#)، وبسایت تریبون چپ.

بر مقاله‌ی هارتمن یافتیم. متعاقباً، به سیاق خود هارتمن آرزومندم که متن ترجمه شده در میان مخاطبان فارسی‌زبان نیز بحث گسترده‌ای برانگیزد. همچنین امیدوارم برگردان این مقاله پاسخی باشد اولاً به پرسش‌ها و ابهاماتی که در این پیشگفتار طرح شد و در وهله‌ی دوم به همه‌ی دیگر انتقادات و مواضع بلا تکلیف مشابه. (پ.ر.)

این مقاله مدعی است پیوند میان مارکسیسم و فمینیسم در همه‌ی اشکالی که تا به حال به خود گرفته، پیوندی نابرابر بوده است. روش مارکسیستی و تحلیل فمینیستی هر دو برای فهم جوامع سرمایه‌داری و جایگاه زنان در این جوامع ضروری هستند اما در واقع فمینیسم به تدریج در فرع قرار گرفته است. مقاله‌ی حاضر آثار فمینیست‌های رادیکال و مارکسیست‌ها در باب «مسئله‌ی زنان» را به چالش می‌کشد، و ترکیب پدرسالاری و سرمایه‌داری را در تحلیل ضروری می‌داند. این مقاله باید بحث گسترده‌ای برانگیزد؛ البته آرزومندیم!

«تزوئج» مارکسیسم و فمینیسم مانند ازدواج زن و شوهر بوده آن‌گونه که در حقوق عرفی انگلیسی ترسیم شده است: مارکسیسم و فمینیسم یکی است و آن یک مارکسیسم است.^۱ ما به‌عنوان فمینیست، تلاش‌های اخیر برای درآمیختن مارکسیسم و فمینیسم را رضایت‌بخش نمی‌بینیم؛ این‌گونه تلاش‌ها پیکار فمینیستی را ذیل پیکار کلان‌تر علیه سرمایه‌داری قرار می‌دهند. برای آن‌که تشبیه‌مان را جلوتر ببریم، نشان می‌دهیم آیا آن‌چه نیاز داریم ازدواجی سالم‌تر است یا طلاق.

نابرابری‌های این تزوئج، مانند اکثر پدیده‌های اجتماعی، تصادفی نیستند. بسیاری از مارکسیست‌ها، معمولاً معتقدند فمینیسم در بهترین حالت کم‌تر از ستیز طبقاتی اهمیت دارد و در بدترین حالت بین طبقه‌ی کارگر تفرقه می‌اندازد. این وضع موجود

۱. بنا بر قانون انگلیس، «با ازدواج، زن و شوهر در قانون یک نفر هستند: بدین‌سان، بودن یا وجود قانونی زن در طول ازدواج به حالت تعلیق در آمده، یا حداقل با بودن و وجود شوهر یکی یا تلفیق شده است»؛ این موضوع معمولاً بدین شکل بیان می‌شود که «زن و شوهر یکی هستند و آن یکی شوهر است».

I. Blackstone, Commentaries, 1765, pp. 442-445, cited in Kenneth M. Davidson Ruth B. Ginsburg, and Herma H. Kay, Sex Based Discrimination (St. Paul, Minn.: West Publishing Co., 1974), p. 117.

تحلیلی است که فمینیسم را در پیکار طبقاتی مستحیل می‌کند. افزون‌براین، قدرت تحلیلی مارکسیسم در قبال سرمایه، محدودیت‌های آن در قبال سکسیسم را تحت‌الشعاع قرار داده است. در این نوشتار این نکته را طرح می‌کنیم که تحلیل مارکسیستی بصیرتی ژرف در باب قوانین توسعه‌ی تاریخی، مشخصاً قوانین سرمایه به ما بخشیده، اما طبقه‌بندی‌های آن چشمش را بر جنسیت بسته است.

تنها یک تحلیل منحصراً فمینیستی، سرشت نظام‌مند روابط میان زنان و مردان را افشا می‌کند. تحلیل فمینیستی کماکان به‌خودی‌خود نابسنده است چراکه نسبت به تاریخ کور بوده و آن چنان که باید و شاید ماتریالیستی نبوده است. اگر بناست تحول جوامع سرمایه‌داری غرب و مخصه‌ی زنان در این جوامع را درک کنیم، باید از تحلیل مارکسیستی، خاصه روش تاریخی و ماتریالیستی آن، و همچنین از تحلیل فمینیستی، خاصه این نکته که پدرسالاری یک ساختار تاریخی و اجتماعی است، بهره‌مند شویم. در این نوشتار مسیر نوینی برای تحلیل مارکسیستی - فمینیستی پیشنهاد می‌کنیم.

بخش اول بحث ما رویکردهای متعدد مارکسیستی به «مسئله‌ی زنان» را بررسی می‌کند. سپس در بخش دوم بازمی‌گردیم به کار فمینیست‌های رادیکال. پس از اشاره به محدودیت‌های تعاریف فمینیست‌های رادیکال از مردسالاری، تعریف خودمان را ارائه می‌کنیم. در بخش سوم تلاش می‌کنیم از قدرت مارکسیسم و همچنین فمینیسم بهره ببریم تا پیشنهادهایی در خصوص پیشرفت جوامع سرمایه‌داری و وضعیت فعلی زنان عرضه کنیم. تلاش می‌کنیم روش‌شناسی مارکسیستی را برای تحلیل غایات فمینیستی به کار ببریم و این چنین عدم تعادل موجود در کار اخیر سوسیالیستی و فمینیستی را اصلاح و تحلیل کامل‌تری از صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی فعلی عرضه کنیم. طبق استدلال ما تحلیلی ماتریالیستی مؤید آن است که مردسالاری صرفاً یک پدیده‌ی روانی نیست، بلکه ساختاری اجتماعی و اقتصادی است. همچنین به این مهم اشاره می‌کنیم که جامعه‌ی ما زمانی می‌تواند به بهترین نحو فهمیده شود که دریابیم جامعه به شیوه‌ای سرمایه‌دارانه و همزمان به شیوه‌ای مردسالارانه نظم یافته است. همچنین ضمن اشاره به تنش‌های میان منافع مردسالاری و سرمایه‌داری نشان می‌دهیم که انباشت سرمایه هم خودش را با ساختار اجتماعی مردسالار وفق می‌دهد و هم در ابدی ساختن آن

دست دارد. همچنین در همین زمینه اشاره می‌کنیم که امروزه ایدئولوژی سکسیست شکل سرمایه‌دارانه‌ی غربی به خود گرفته است، ضمناً یکی از اشکالی را نشان می‌دهیم که معمولاً به وسیله‌ی آن مناسبات مردسالاری سرمایه‌داری را تقویت می‌کند سپس مختصراً بحث می‌کنیم که بین مردسالاری و سرمایه‌داری به تدریج همکاری و شراکت شکل گرفته است.

در قسمت نتیجه‌گیری، بخش چهارم، استدلال می‌کنیم که مناسبات سیاسی مارکسیسم و فمینیسم، سلطه‌ی مارکسیسم بر فمینیسم در درک چپ از «مسئله‌ی زنان» را توضیح می‌دهد. پس وصلتی پیشروتر میان مارکسیسم و فمینیسم نه تنها مستلزم فهم عقلانی بهتری از مناسبات میان طبقه و جنس بلکه همچنین مستلزم آن است که اتحاداً جایگزین سلطه و تبعیت در سیاست چپ بشود.

۱. مارکسیسم و مسئله‌ی زنان

«مسئله‌ی زنان» هرگز «مسئله‌ی فمینیسم» نبوده است. مسئله‌ی فمینیسم معطوف است به علل نابرابری جنسیتی بین زن و مرد و سلطه‌ی مرد بر زن. بیشتر تحلیل‌های مارکسیستی از جایگاه زنان، مسئله‌شان را، به جای نسبت زنان با مردان، به رابطه‌ی زنان با نظام اقتصادی معطوف می‌کنند، چراکه از قرار معلوم فرض می‌کنند رابطه‌ی زنان با مردان در بحث‌شان درباره‌ی رابطه‌ی زنان با نظام اقتصادی توضیح داده خواهد شد؛ تحلیل مارکسیستی از مسئله‌ی زنان سه شکل اصلی به خود گرفته است که جملگی سرکوب آن‌ها را در پیوند (یا عدم پیوند) زنان با تولید می‌بینند. این گونه تحلیل‌ها با تعریف زنان به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر، همواره رابطه‌ی آن‌ها با مردان را در فرع رابطه‌ی کارگران با سرمایه‌قرار می‌دهند. نخست، مارکسیست‌های اولیه یعنی مارکس، انگلس، کائوتسکی و لنین به چشم خود دیدند که سرمایه‌داری همه‌ی زنان را به درون نیروی کار مزدی کشیده است، و دیدند که این فرایند، تقسیم جنسیتی کار را از بین می‌برد. دوم، مارکسیست‌های معاصر، زنان را در تحلیل «زندگی روزمره» در سرمایه‌داری جا داده‌اند. در این دیدگاه، همه‌ی جنبه‌های زندگی زنان، نظام سرمایه‌داری را بازتولید می‌کند و ما جملگی کارگران این نظام هستیم. و سوم، مارکسیست-فمینیست‌ها بر کار خانگی و نسبتش با سرمایه متمرکز شده‌اند، و برخی

استدلال می‌کنند که کار خانگی ارزش اضافی می‌آفریند و کارگران خانگی [زنان خانه‌دار] مستقیماً برای سرمایه‌داران کار می‌کنند. در این مقاله هر سه رویکرد به ترتیب ارزیابی شده‌اند.

انگلس، در *منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت*، جایگاه فرودست زنان را تشخیص و آن را به ساختار مالکیت خصوصی نسبت می‌دهد.^۱ او این چنین استدلال می‌کند که در خانواده‌های بورژوا، زنان باید به ارباب‌هایشان خدمت کنند، تک‌همسر باشند، و وارثانی را تولید کنند که مال و منال را به ارث ببرند. به‌زعم انگلس، زنان اما در میان پرولتاریا تحت انقیاد نبوده‌اند، زیرا اصلاً مالکیت خصوصی نبوده است که نسل به نسل، دست به دست شود. او سپس می‌گوید هم‌چنان که توسعه‌ی کار مزدی، دهقانان خرده مالک را نابود کرد، و زنان و کودکان هم‌چون مردان در نیروی کار مزدی وارد شدند، اقتدار مافوق مرد خانواده نیز تضعیف شد و روابط مردسالارانه نابود گشت.^۲

پس نزد انگلس کلید رهایی زنان، مشارکت در نیروی کار بود. سرمایه‌داری تفاوت‌های جنسیتی را خواهد برداشت و با همه‌ی کارگران یکسان رفتار خواهد کرد. زنان از لحاظ اقتصادی مستقل از مردان خواهند شد و در راستای تحقق انقلاب پرولتری گام‌هایی برابر با مردان خواهند داشت. پس از انقلاب، زمانی که همه‌ی مردم، کارگر خواهند بود و مالکیت خصوصی منسوخ شده است، زنان نیز هم‌چون مردان از بند سرمایه خواهند رست. مارکسیست‌ها آگاه بودند که دشواری‌های مشارکت نیروی کار زنان برای زنان و خانواده‌ها به چه معناست، آن چه نتیجتاً منجر شد به اشتغال زنان در دو شغل کار خانگی و کار مزدی. با این اوصاف، آن‌ها بیش‌تر بر سرشت پیش‌رونده‌ی سرمایه‌داری در الغای روابط مردسالار تأکید داشتند تا بر تداوم فرمان‌برداری زنان در خانه. تحت لوای سوسیالیسم هم کار خانگی اشتراکی می‌شود و هم زنان از بار مسئولیت دوگانه‌شان خلاص خواهند شد.

1. Frederick Engels, *The Origin of the Family, Private Property and the State*, edited, with an introduction by Eleanor Burke Leacock (New York: International Publishers, 1972).

2. Friedrich Engels, *The Condition of the Working Class in England* (Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1958). See esp. pp.162- 66 and p.296.^[1]_[2]

دلالت‌های سیاسی این رویکردِ نخست مارکسیستی روشن است. برای آزادی زنان در وهله‌ی اول نیاز است که آن‌ها مانند مردان کارگر شوند، و دوم آن‌که در پیکار انقلابی علیه سرمایه‌داری به مردان بپیوندند. طبق باور مارکسیست‌های اولیه، سرمایه و مالکیت خصوصی علت انقیاد خاص زنان است تنها به این دلیل ساده که سرمایه به‌طور عام علت استثمار کارگران است.

مارکسیست‌های اولیه از وضعیت اسفناک زنان در زمانه‌شان آگاه بودند اما در توجه به تفاوت‌های میان تجربیات زنانه و مردانه در سرمایه‌داری عاجز بوده‌اند. آن‌ها نتوانستند بر این پرسش‌های فمینیستی متمرکز شوند که چگونه و چرا زن بما هو زن منقاد شده است. آن‌ها همچنین نتوانستند منفعت شخصی مردان را از فرمانبرداری مادام زنان تشخیص دهند.

همان‌طور که ذیل بخش سه مطرح کردیم، مردان از این‌که مجبور به کار خانگی نیستند، از داشتن همسران و دخترانی که به آن‌ها خدمت می‌کنند و از داشتن جایگاه بهتر در بازار کار بهره‌مندند. برخلاف باور مارکسیست‌های اولیه مبنی بر این‌که روابط مردسالارانه بقایای گذشتگانند و به دست سرمایه‌داری دارند از رده خارج می‌شوند، این روابط نه تنها به حیات خود ادامه داده بلکه رونق نیز یافته‌اند. و از آن‌جا که سرمایه و مالکیت خصوصی علت ستم بر زن به ما هو زن نیستند، پس پایان این دو نیز به تنهایی به پایان ستم بر زنان منتج نمی‌شود.

احتمالاً از میان مقالاتی که اخیراً چاپ شده‌اند و نشان از رویکرد مارکسیستی دوم، مکتب زندگی روزمره دارند، از همه محبوب‌تر مجموعه‌ی مقالات ایلی زارتسکی در «انقلاب سوسیالیستی» باشد.^۱ زارتسکی وقتی می‌گوید سکسیسم پدیده‌ای تازه نیست

¹ Eli Zaretsky, "Capitalism, the Family, and Personal Life", *Socialist Revolution*, Part I in No. 13-14 (Jan-April 1973), pp. 66-125, and Part II in No.15 (May-June 1973), pp. 19-70.

همچنین:

Zaretsky, "Socialist Politics and the Family", *Socialist Revolution* (now *Socialist Review*), No. 19 (Jan-March 1974), pp. 83-98, and *Capitalism, the Family and Personal Life* (New York: Harper & Row, 1976).

از آن‌جا که ادعا می‌کنند تحلیل‌هایشان به زنان مرتبط است شاید بتوان با زارتسکی در یک گروه قرارشان داد:

که مولود سرمایه‌داری باشد با تحلیل فمینیستی موافق است، اما تأکید دارد شکلی که سکسیسم امروز به خود گرفته محصول سرمایه است. او بر تجربیات متفاوت زن و مرد در سرمایه‌داری تمرکز می‌کند. زارتسکی، یک قرن بعد از انگلس، وقتی که سرمایه‌داری به بلوغ خود رسیده، نشان می‌دهد نه تنها سرمایه‌داری همه‌ی زنان را با شرایطی برابر با مردان در نیروی کار دخیل نمی‌کند بلکه سرمایه بین خانه، خانواده و زندگی شخصی از سوئی و محیط کار از سوی دیگر جدایی انداخته است.^۱

طبق گفته‌ی زارتسکی، سکسیسم در سرمایه‌داری، به‌موجب این جدایی میان کار مزدی و کار خانه، خطرناک‌تر نیز شده است. علت ستم فزاینده بر زنان، خط خوردنشان از کار مزدی است. زارتسکی معتقد است درحالی‌که مردان با اجبار به انجام کار مزدی تحت ستم‌اند، زنان با منع از انجام کار مزدی تحت ستم‌اند. نخستین عامل محرومیت زنان از نیروی کار مزدی سرمایه‌داری است، زیرا سرمایه‌داری هم کار مزدی خارج از خانه را پدید می‌آورد و هم از زنان می‌خواهد در خانه کار کنند تا کارگران مزدی را برای نظام سرمایه‌داری بازتولید کنند. زنان نیروی کار را بازتولید و روان کارگران را تیمار می‌کنند، و جزیره‌ی همدلی می‌شوند در بحر از خودبیگانگی. از نظر زارتسکی، زنان برای سرمایه‌کار می‌کنند و نه برای مردان؛ این فقط جدایی خانه از محیط کار و شخصی‌سازی محیط کار به دست سرمایه‌داری است که تصویری رقم زده از زنانی که برای مردان به‌طور خصوصی در خانه کار می‌کنند. تفاوت میان ظاهر، این‌که زنان برای مردان کار می‌کنند، با واقعیت، این‌که زنان برای سرمایه‌کار می‌کنند، به نیروهای

Bruce Brown's *Marx, Freud, and the Critique of Everyday Life* (New York: Monthly Review Press, 1973) and Henri Lefebvre's *Everyday Life in the Modern World* (New York: Harper & Row, 1971).

^۱ در این منبع زارتسکی دنباله‌رو مارگارت بنتسون است، بنتسون سنگ‌بنای تحلیلش را این‌قرار داد که زنان در قیاس با مردان رابطه‌ی متفاوتی با سرمایه‌داری دارند. او از این بحث کرد که زنان، در خانه ارزش‌های مصرفی را تولید می‌کنند و مردان در بازار کار ارزش‌های مبادله را. او کار زنان را پیش‌سرمایه‌دارانه خواند (و در کار رایج زنان پایگاهی برای اتحاد سیاسی یافت). زارتسکی کار خود را بر این تفاوت ذاتی کار زنان و مردان بنا کرد، اما هر دوی آن‌ها را سرمایه‌دارانه خواند.

"The Political Economy of Women's Liberation", *Monthly Review*, Vol. 21, no.4 [Sept. 1969], pp. 13-27)

جنبش زنان نشانی غلط می‌دهد. زنان باید تشخیص دهند که زنان نیز بخشی از طبقه‌ی کارگرند، حتی اگر در خانه کار کنند.

از دید زارتسکی،

«زن خانه‌دار، پهلوبه‌پهلوی پرولتر و هر دوی آن‌ها به‌عنوان کارگران سرشت‌نشان جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته ظهور کردند»^۱

و تقسیم‌بندی زندگی‌های‌شان، هم بر شوهر-پرولتاریا و هم زن-خانه‌دار ستم روا می‌دارد. تنها نوعی مفهوم‌پردازی مجدد تولید که کار زنان در خانه و همه‌ی دیگر فعالیت‌های ضروری اجتماعی را دربرگیرد به سوسیالیست‌ها امکان نبرد برای برپایی جامعه‌ای را می‌بخشد که قادر است بر این جدایی و تمایز ویرانگر فائق آید.

بنا بر نظر زارتسکی، مردان و زنان با یکدیگر (یا جدا از هم) باید برای اتحاد دوباره‌ی فضاهای مجزای زندگیشان بجنگند تا این‌گونه سوسیالیسمی انسانی را پدید آورند که همه‌ی نیازهای شخصی و همچنین عمومی ما را برطرف کند. زنان و مردان با تشخیص سرمایه‌داری به عنوان ریشه‌ی مشکل‌شان زین پس علیه سرمایه خواهند جنگید و نه علیه یکدیگر. از آن‌جا که باعث و بانی جدایی زندگی‌های خصوصی و عمومی ما سرمایه‌داری است، پس پایان سرمایه‌داری به این افتراق خاتمه می‌دهد و زندگی‌هامان را دیگر بار متحد می‌سازد و به ستم بر زنان و مردان پایان می‌بخشد.

تحلیل زارتسکی به جنبش فمینیستی بسیار مدیون است، اما با این حال هدف او از این بحث، تغییر مسیر جنبش است. زارتسکی این استدلال فمینیستی را پذیرفته که سکسیسم بر سرمایه‌داری تقدم دارد؛ او اکثر مباحثات مارکسیست - فمینیست‌ها مبنی بر ضرورت حیاتی کار خانگی برای بازتولید سرمایه را پذیرفته است؛ او تشخیص می‌دهد که کار خانگی کار دشواری است که نباید خوار شمرده شود؛ وی همچنین مفاهیمی درباره‌ی تفوق مردان و سکسیسم طرح می‌کند. اما تحلیل او سرآخر بر پایه‌ی ایده‌ی جدایی سوار است، بر مفهوم تقسیم به مثابه‌ی نقطه‌ی ثقل مسئله، تقسیمی که منسوب به سرمایه‌داری است. زارتسکی مانند بحث «حوزه‌های مکمل» اوایل قرن بیستم که حوزه‌های زنان و مردان را مکمل، جدا، اما به یک میزان مهم فرض می‌گرفت، وجود و

¹. Zaretsky, "Personal Life", Part I, p.114.

اهمیت نابرابری میان مردان و زنان را کاملاً نفی می‌کند. تمرکز او بر رابطه‌ی میان زنان، خانواده و حوزه‌ی خصوصی با سرمایه‌داری است. افزون‌براین، حتی اگر آن چنان که مدنظر زارتسکی است سرمایه‌داری مولد حوزه‌ی خصوصی است، پس چرا به گونه‌ای رقم خورده که زنان در آن جا کار می‌کنند و مردان در نیروی کار؟ مطمئناً چنین چیزی نمی‌تواند بدون ارجاع به مردسالاری توضیح داده شود، بدون ارجاع به سلطه‌ی نظام‌مند مردان بر زنان. از دیدگاه ما، مشکل موجود در خانواده، در بازار کار، اقتصاد و جامعه خیلی ساده و سراسر است تقسیم کار میان زنان و مردان نیست، بلکه تقسیمی است که مردان را در جایگاهی فرادست و زنان را در جایگاه فرودست قرار می‌دهد. همان‌طور که انگلس مالکیت خصوصی را مشارکت سرمایه‌داری در ستم به زنان می‌بیند، زارتسکی شریک جرم را فضای خصوصی می‌داند. زنان از آن رو ستم‌کش‌اند که در خانه به‌طور خصوصی کار می‌کنند. زارتسکی و انگلس در باب خانواده و جماعت پیشاصنعتی خیال‌بافی می‌کنند - دوره‌ای که مردان و زنان، بزرگسالان و خردسالان با یکدیگر در پروژه‌ای خانواده‌محور کار می‌کردند و همگی در زندگی جماعتی نقشی داشتند. پس سوسیالیسم انسانی زارتسکی خانواده را باری دیگر متحد خواهد کرد و آن «کارگاه شاد» را از نو برپا خواهد کرد.

درحالی که سوسیالیسم، هم به‌نفع زنان است و هم به‌نفع مردان، هرگز روشن نیست که آیا همه‌ی ما برای شکل واحدی از سوسیالیسم انسانی می‌جنگیم، یا اصلاً مفهوم مشترکی برای رسیدن به چنین مقصودی در ذهن داریم، چه برسد به اینکه سرمایه به‌تنهایی مسئول ظلم موجود علیه ما باشد. درحالی که زارتسکی معتقد است کار زنان **علی‌الظاهر** در خدمت مردان است و در واقعیت در خدمت سرمایه است، به نظر ما کار زنان در خانواده **واقعاً** در خدمت مردان است - اگرچه آشکارا سرمایه‌داری را نیز بازتولید می‌کند. بازتعریف تولید شاید به ما کمک کند تا درباره‌ی نوع جامعه‌ای که می‌خواهیم بسازیم بیندیشیم، اما میان اکنون و خلق آن، پیکار بین مردان و زنان باید کماکان همراه با پیکار علیه سرمایه ادامه یابد.

مارکسیست - فمینیست‌هایی که به کار خانگی نظر داشته‌اند نیز همچنان ستیز فمینیستی را در حاشیه‌ی ستیز علیه سرمایه قرار می‌دهند. تحلیل تئوریک ماریازا دالا

کوستا از کار خانگی ذاتاً بحثی است در باب رابطه‌ی کار خانگی با سرمایه و جایگاه کار خانگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و نه تحلیلی در باب روابط زنان با مردان آن‌طور که در کار خانگی تصویر شده است.^۱ با این اوصاف، موضع سیاسی دالا کوستا، این‌که زنان باید دستمزدی برای کار خانگی طلب کنند، جنبش زنان را به‌طور گسترده نسبت به اهمیت کار خانگی هوشیار ساخته است. این خواسته میان گروه‌های زنان در سرتاسر آمریکا مورد بحث بوده و هست.^۲ دالا کوستا با طرح این ادعا که زنان در خانه نه‌تنها به سبب بازتولید نیروی کار، خدماتی ضروری برای سرمایه فراهم می‌آورند، بلکه همچنین از طریق این کار، ارزش اضافی می‌آفرینند،^۳ هشیاری چپ‌ها را نیز نسبت به اهمیت کار خانگی ارتقا می‌بخشد و بحثی درازدامنه میان رابطه‌ی کار خانگی با سرمایه پیش می‌کشد.^۴

1. Mariarosa Dalla Costa, "Women and the Subversion of the Community", in *The Power of Women and the Subversion of the Community* by Mariarosa Dalla Costa and Selma James (Bristol, England: Falling Wall Press, 1973; second edition) pamphlet, 78 pps.

۲. شایان ذکر است که در مقاله‌ی اصلی (منبع شماره‌ی ۷) دالا کوستا معتقد است دستمزد برای کار خانگی نقش خانه‌داری زنان را هرچه بیشتر نهادینه‌سازی می‌کند (صص ۲۲-۲۴) اما در یادداشتی در منبع ۱۶ (صص ۵۲-۵۳) به عمومیت این مطالبه و کاربردش به‌عنوان ابزار ارتقای آگاهی اشاره می‌کند. از آن‌جا به بعد او فعالانه از این مطالبه حمایت کرده است. بنگرید به:

Dalla Costa, "A General Strike", in *All Work and No Pay: Women, Housework, and the Wages Due*, ed. Wendy Edmond and Suzie Fleming (Bristol, England: Falling Wall Press, 1975).

۳. در متن مقاله می‌خوانیم: «باید این نکته را روشن سازیم که در دستمزد، کار خانگی فقط ارزش‌های مصرفی را تولید نمی‌کند بلکه برای تولید ارزش اضافی نیز ضروری است» (ص ۳۱). در یادداشت ۱۲ می‌گوید: «آن‌چه دقیقاً مد نظر ماست این است که خانه‌داری کاری تولیدی به معنای مارکسی کلمه است، یعنی مولد ارزش اضافی است» (صفحه‌ی ۵۲، تأکید از خود نویسنده است). تا جایی که ما اطلاع داریم این ادعا هرگز تا این اندازه مصرانه از جانب گروه دستمزد برای کار خانگی طرح نشده است. به رغم این، مارکسیست‌ها به این ادعا مفصلاً پاسخ داده‌اند.

۴. پیشینه‌ی نظری این بحث:

Lise Vogel, "The Earthly Family", *Radical America*, Vol. 7, no. 4-5 (July-October 1973), pp. 9-50; Ira Gerstein, "Domestic Work and Capitalism", *Radica/America*, Vol. 7, no.4-5 (July-October 1973), pp. 101-128; John Harrison, "Political Economy of Housework", *Bulletin of the Conference of Socialist Economists*, Vol. 3, no. 1 (1973); Wally Seccombe, "The Housewife and her Labour under Capitalism", *New Left Review*, no.83 (January- February 1974), pp. 3-24; Margaret Coulson, Branka

دالا کوستا با بهره‌گیری از فهمی فمینیستی از کار خانگی به مثابه‌ی کار واقعی، با این استدلال که کار خانگی باید کاری مزدی باشد، مشروعیتی برای این نوع کار در سرمایه‌داری دست‌وپا می‌کند. زنان به‌جای آن‌که اجازه دهند به‌زور وارد نیروی کار سنتی شوند باید برای کار خانگی دستمزد طلب کنند، زنان به‌عنوان نیروی کار سنتی علاوه بر ارائه‌ی کار مزدی، با پذیرش «روز مضاعف» همچنان خدمات کار خانگی را مجانی برای سرمایه‌فراهم خواهند کرد. دالا کوستا نشان می‌دهد زنانی که دستمزدی برای کار خانگی دریافت می‌کنند قادر خواهند بود تا کار خانگی‌شان را به صورت جمعی ضبط و ربط کنند، با تمهیداتی چون جماعت مراقبت از کودکان، تهیه‌ی غذا، و مانند این‌ها. درخواست دستمزد و برخورداری از آن هشیاری زنان نسبت به اهمیت کارشان را بالا می‌برد؛ آنها اهمیت اجتماعی کارشان و همچنین ضرورت خصوصی‌اش را درخواست خواهند یافت، نخستین گام ضروری در راستای تغییر اجتماعی فراگیرتر!

به باور دالا کوستا اهمیت اجتماعی کار خانگی در ضرورت آن برای سرمایه‌است. اهمیت راهبردی زنان در همین واقعیت نهفته است. زنان با خواست دستمزد برای کار خانگی و با امتناع از مشارکت در بازار کار قادرند ستیز علیه سرمایه را رهبری کنند. نهادهای جماعتی زنان می‌تواند سرمایه را خانه‌خراب کند و نه‌تنها نخستین بنیان‌های مقاومت در برابر دست‌اندازی سرمایه بلکه همچنین نخستین بنیان‌های جامعه‌ای نوین را برپا کند.

Magas, and Hilary Wainwright, "The Housewife and her Labour under Capitalism', A Critique", *New Left Review*, no.89 (January-February 1975), pp. 59-71; Jean Gardiner, "Women's Domestic Labour", *New Left Review*, no. 89 (January-February 1975), pp. 47-58; Ian Gough and John Harrison, "Unproductive Labour and Housework Again" Bulletin of the Conference of Socialist Economists, Vol. 4, no. 1 (1975); Jean Gardiner, Susan Himmelweit and Maureen Mackintosh, "Women's Domestic Labour"; *Bulletin of the Conference of Socialist Economists*, Vol. 4, no. 2 (1975); Wally Secombe, "Domestic Labour : Reply to Critics", *New Left Review*, no.94 (November-December 1975), pp. 85- 96; Terry Fee, "Domestic Labor: An Analysis of Housework and its Relation to the Production Process", *Review of Radical Political Economics*, Vol. 8, no. 1 (Spring 1976), pp. 1-8; Susan Himmelweit and Simon Mohun, "Domestic Labour and Capital", *Cambridge journal of Economics*, Vol. 1, no. 1 (March 1977), pp. 15-31.

دالا کوستا تشخیص می‌دهد که مردان در برابر آزادی زنان مقاومت خواهند کرد (به محض آن که زنان اجتماعاتشان را شکل دهند!) و زنان مجبور خواهند شد تا علیه مردان نبرد کنند، اما این نزاع مقوله‌ای کمکی است که باید قدرش را دانست تا هدف غایی سوسیالیسم به ثمر نشیند. برای دالا کوستا پیکارهای زنان انقلابی‌اند اما نه بدین خاطر که این مبارزات فمینیستی هستند، بل به این دلیل که آن‌ها ضد سرمایه‌داری‌اند. دالا کوستا با تبدیل زنان به تولیدکنندگان ارزش اضافی و متعاقباً مخرجی از طبقه‌ی کارگر، برای مبارزه‌ی زنان جایگاهی در انقلاب دست و پا می‌کند. این رویکرد فعالیت سیاسی زنان را برحق می‌سازد.^۱

جنبش زنان هرگز در اهمیت نبرد زنان تردیدی نداشته است زیرا برای فمینیست‌ها هدف، آزادی زنان است، هدفی که تنها با مبارزه‌ی زنان محقق می‌شود. کمک دالا کوستا در افزایش آگاهی ما از سرشت کار خانگی، پیشرفتی بی‌حد و حصر بوده است. اما مانند سایر رویکردهای مارکسیستی که این‌جا مرور شد، رویکرد او نیز بر سرمایه متمرکز است - نه بر روابط میان مردان و زنان. تحلیل بسیار قدرتمند او از این واقعیت که چگونه نظام سرمایه‌داری ما را تحت سلطه نگه می‌دارد و نقش مهم و شاید استراتژیک کار زنان در این نظام این واقعیت را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد که مردان و زنان منفعت، اهداف و استراتژی‌های مختلفی دارند. در نوشتار دالا کوستا رتوریک فمینیسم پیداست (ستم بر زنان، ستیز با مردان) اما تأکید بر فمینیسم نه. اگر تأکید فمینیستی هم در کار بود، دالا کوستا احتمالاً از این بحث می‌کرد که اهمیت کار خانگی به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی مبتنی بر نقش حیاتی آن در تفوق همیشگی مردانه است. این که زنان مشغول به کار خانگی هستند، و برای مردان کار می‌کنند، شرط بقای مردسالاری است.

انگلس، زارتسکی، و دالا کوستا همگی در ارائه‌ی تحلیلی بسنده از فرایند کار در خانواده شکست می‌خورند. چه کسی از کار زنان سود می‌برد؟ به‌طور قطع سرمایه‌داران، مطمئناً مردان هم سود می‌برند، تمام کسانی که به‌عنوان شوهر و پدر خدمات

^۱. در آمریکا، انتقاد سیاسی که به گروه دستمزد برای کار خانگی اغلب شنیده می‌شود متوجه مشی اپورتونویست این گروه است.

شخصی شده در منزل دریافت می‌کنند. با توجه به هر طبقه یا گروه قومی و نسلی ممکن است محتوا و میزان خدمات تفاوت داشته باشد، اما واقعیت دریافت خدمات از زنان خیر! مردان نسبت به زنان در بهره‌مندی از مصرف تجملات، اوقات فراغت، و خدمات شخصی شده از سطح بالاتری از زندگی برخوردارند.^۱ رویکرد ماتریالیستی نباید این نکته‌ی اساسی را نادیده بگیرد.^۲ نتیجتاً مردان از سرکوب و ستم مستدام بر زنان منفعتی مادی می‌برند. چنین چیزی در درازمدت می‌تواند قسمی «آگاهی کاذب» باشد، چراکه اکثریت مردان می‌توانند از الغای سلسله‌مراتب درون مردسالاری بهره ببرند. اما در کوتاه‌مدت، چنین چیزی برابر است با سلطه و کنترل کار مردم، کنترلی که مردان رغبتی به رها کردن داوطلبانه‌ی آن ندارند.

درحالی‌که رویکرد مارکسیست‌های اولیه کار خانگی را نادیده می‌گرفت و بر مشارکت نیروی کار زنان انگشت می‌گذاشت، دو رویکرد بعدی چنان بر کار خانگی تأکید می‌کنند که بر نقش فعلی زنان در بازار کار چشم فروبسته‌اند. با این حال، هر سه رویکرد تلاش می‌کردند تا زنان را ذیل طبقه‌ی کارگر قرار دهند و ظلم بر زنان را به‌عنوان چهره‌ی دیگری از ستم طبقاتی فهم کنند. برای این منظور، جملگی نیم‌نگاهی به موضوع تحلیل فمینیستی، روابط میان زنان و مردان انداختند. مشکلات ما به‌ظرافت تحلیل شده، اما با این حال بد فهمیده شده‌اند. تمرکز تحلیل مارکسیستی همواره معطوف به روابط طبقاتی بوده است؛ هدف تحلیل مارکسیستی فهم قوانینی بوده که نیروی محرک جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند. باور داریم که روش‌شناسی مارکسیستی می‌تواند استراتژی فمینیستی را صورت‌بندی کند، اما رویکردهای مارکسیستی -

۱. لارا ارن، این موضوع را برای طبقه‌ی کارگر در این اثر مستند کرده است:

England, 1860-1950", *Feminist Studies*, Vol. 1, no.3-4 (Winter-Spring 1973), pp. 107-25. ^[1] ^[2]

۲. اخیراً استفان هایمر به ما وضعی ابتدایی را در تحلیل انگلس در کتاب منشا خانواده نشان داد، وضعی که از آن‌جا ناشی شده که انگلس در تحلیل فرایند کار درون خانواده ناکام است. انگلس از این بحث می‌کند که مردان، تک‌همسری را تحکیم کرده‌اند زیرا آن‌ها مایل بودند دارایی‌شان را برای فرزندان خودشان به جا بگذارند. هایمر اما نشان داد که احتمال وارث بودن در بین خرده‌بورژوا چندان یک «عطیه» نبوده است، آن مرده‌ریگ احتمالی به‌عنوان یک چماق به کار می‌رفته است تا فرزندان به کار برای پدران‌شان وادار شوند. باید به فرایند کار نگاه کنیم و ببینیم که به‌راستی چه کسی از کار دیگران بهره می‌برد.

فمینیستی که بالاتر شرح‌شان رفت به‌وضوح چنین نمی‌کنند؛ مارکسیسم آن‌ها آشکارا بر فمینیسم‌شان غالب می‌شود.

آن‌چنان که پیش‌تر گفتیم، این تا حدی به علت قدرت تحلیلی خود مارکسیسم است. مارکسیسم نظریه‌ی تکامل جامعه‌ی طبقاتی است، نظریه‌ی فرایند انباشت در جوامع سرمایه‌داری، نظریه‌ی بازتولید سلطه‌ی طبقاتی و نظریه‌ی ظهور و پیشرفت تناقضات و ستیز طبقاتی است. نیروی محرک جوامع سرمایه‌داری تقاضاهای فرایند انباشت است، و این امر به فشرده‌ترین شکل در این واقعیت خلاصه شده که تولید به سوی مبادله هدایت شده است و نه به سوی مصرف. در یک نظام سرمایه‌داری، تولید تنها تا آن‌جا مهم است که به سوددهی یاری رساند، و ارزش مصرفی تولیدات تنها یک ملاحظه‌ی تصادفی است. سود از توان سرمایه‌داران در استثمار قدرت کار نشأت می‌گیرد تا این‌گونه به کارگران، کم‌تر از ارزش آن‌چه تولید کرده‌اند بپردازند. انباشت سود همان‌گونه که روابط تولید را دیگرگون می‌سازد، به‌نحوی نظام‌مند ساختار اجتماعی را نیز دگرگون می‌کند. ارتش ذخیره‌ی کارگران، فقر و تنگدستی شمار زیادی از مردم و وضعیت در شرف فقر بسیاری دیگر، این انتقادات انسانی نسبت به سرمایه، محصولات جانبی خود فرایند انباشت هستند. از منظری سرمایه‌دارانه، بازتولید طبقه‌ی کارگر را باید با خیال راحت به حال خودش وا گذاشت.^۱ همزمان، سرمایه‌ایدئولوژی‌ای را می‌سازد که همگام با خود سرمایه‌قد می‌کشد، ایدئولوژی فردگرایی، رقابت‌جویی، استیلا، و در دوره‌ی ما، شکل خاصی از مصرف. نظریه‌ی پیدایش ایدئولوژی نزد هر کس هر چه که باشد، فرد باید این ایدئولوژی‌ها را به‌عنوان ارزش‌های مسلط جوامع سرمایه‌داری تشخیص دهد.

مارکسیسم، ما را قادر می‌سازد تا بسیاری چیزها را در خصوص جوامع سرمایه‌داری بشناسیم: ساختار تولید، تولید نیروی یک ساختار شغلی خاص، و سرشت ایدئولوژی مسلط. نظریه‌ی مارکس در باب تکامل سرمایه‌داری نظریه‌ی تکامل «جایگاه‌های خالی»

^۱ این جمله نقل به مضمون شده است. کارل مارکس نوشته است: «نگهداشت و بازتولید طبقه‌ی کارگر شرایطی ضروری برای بازتولید سرمایه است و تا همیشه باید باشد. اما ممکن است که سرمایه‌دار خیلی راحت اجرای آن را به غرایز کارگران محول کند، به‌غریزه‌ی صیانت نفس و زاد و ولد.»

(Capital [New York: International Publishers, 1967], Vol. 1, p. 572.).

است. فی‌المثل مارکس رشد پرولتاریا و مرگ خرده‌بورژوازی را پیش‌بینی کرده بود. در این میان، بریورمن دقیق‌تر و با جزئیات بیشتری پیدایی جایگاه‌ها، کارگران دفتری و کارگران بخش خدمات را در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته توضیح داده است.^۱ درست همان‌طور که سرمایه این جایگاه‌ها را بی‌توجه به افرادی که آن‌ها را اشغال می‌کنند خلق می‌کند، دسته‌بندی‌های تحلیل مارکسیستی نیز همچون «طبقه»، «ارتش ذخیره‌ی کارگران»، «کارگران مزدی» توضیح نمی‌دهند که چرا افرادی خاص جایگاه‌های خاصی را اشغال می‌کنند. این تحلیل‌ها هیچ نشانه‌ای به ما نمی‌دهند که چرا زنان درون و بیرون خانواده فرع بر مردان‌اند و چرا بالعکس نه. مقوله‌های مارکسیستی، همچون خود سرمایه نسبت به عامل جنسیت کورند. این مقوله‌ها نمی‌توانند به ما بگویند که چه کسانی «جایگاه‌های خالی» را اشغال خواهند کرد. تحلیل مارکسیستی مسئله‌ی زنان، از این مشکلات پایه‌ای رنج می‌برد.

به سوی فمینیسم مارکسیستی مفیدتر

مارکسیسم همچنین روشی برای تحلیل جامعه است، نام این روش ماتریالیسم دیالکتیکی تاریخی است. جولیت میچل و شولامیث فیراستون با به کارگیری این روش در راستای مسائل زنان مسیرهای تازه‌ای را پیش‌روی فمینیسم مارکسیستی گشوده‌اند. میچل می‌گوید، ما به‌درستی می‌اندیشیم که «این رابطه‌ی ما با سوسیالیسم نیست که همیشه باید مسئله باشد- بلکه این استفاده از سوسیالیسم علمی [ما بدان روش مارکسیستی می‌گوییم] به‌عنوان روش تحلیل سرشت ویژه‌ی انقیادمان و نقش انقلابی‌مان است که باید مسئله باشد. معتقدم چنین روشی به فهمی از فمینیسم رادیکال نیازمند است، همان‌قدر که پیش از آن به فهمی از نظریات جوامع توسعه‌یافته نیاز دارد.»^۲

آن‌چنان که انگلس نوشته:

1. Harry Braverman, Labor and Monopoly Capital [New York: Monthly Review Press, 1975].

2. Juliet Mitchell, Women's Estate (New York: Vintage Books, 1973), p. 92.

«طبق برداشت ماتریالیستی، در نهایت امر، تولید و بازتولید زندگی اولیه، عامل تعیین کننده در تاریخ است. همین امر همچنین خود خصلتی دوگانه دارد: از یک طرف، تولید وسایل حیات، وسایل خوراک و پوشاک و سرپناه و وسایلی که برای چنین تولیدی ضروری‌اند؛ و از سوی دیگر، تولید خود انسان‌ها، زادوولد گونه‌ی بشری. سازمان اجتماعی که مردمان یک دوره‌ی تاریخی مشخص در آن زندگی می‌کنند با هر دو نوع تولید تعیین می‌شود...»^۱

این همان نوع تحلیلی است که میچل تلاش کرده تا ارائه کند. او در نخستین جستار خود «زنان: طولانی‌ترین انقلاب» هم بازار کار و کار بازتولیدی، و هم سکسوالیته و پرورش کودک را ارزیابی می‌کند.^۲

میچل، در این راه به‌طور کامل موفق نمی‌شود، احتمالاً به این خاطر که از نظر او همه‌ی کار زنان تولید به حساب نمی‌آید. فقط کار بازاری است که به عنوان تولید شناخته می‌شود؛ حال آن‌که دیگر حوزه‌هایی که زنان در آن‌ها مشغول به کارند (با مسامحه خلاصه می‌شوند در خانواده)، ایدئولوژیک خوانده می‌شوند. مردسالاری که عمدتاً بازتولید، سکسوالیته و پرورش کودک را نظم می‌بخشد نزد میچل هیچ زیربنای مادی ندارد. شرح و بسط میچل در جستار «وضعیت زنان» بیشتر بر توسعه‌ی تحلیل کار بازاری زنان متمرکز است تا بر توسعه‌ی تحلیل کار زنان در خانواده. کتاب بیشتر نگران رابطه‌ی زنان با سرمایه و کار زنان برای سرمایه است تا رابطه‌ی زنان با مردان و کار زنان برای مردان، این کتاب از مارکسیسم تأثیر بیشتری پذیرفته است تا از فمینیسم رادیکال. میچل در اثر تازه‌تر خود، *روان‌کاوی و فمینیسم*، حوزه‌ی مهمی را برای مطالعه‌ی روابط زنان و مردان کشف می‌کند: شکل دادن مردان و زنان به شخصیت‌های جنسیت‌بنیان متفاوت.^۳ به‌نظر می‌رسد میچل به دنبال بیان این نکته است که

1. Engels, Origins, "Preface to the First Edition", pp.71-72.

در ادامه‌ی این نقل قول آمده است: «...با سطح و مرحله‌ی تکامل کار از یک سو و تکامل خانواده از سویی دیگر». جالب است که تلویحاً کار از رخ دادن درون خانواده منفک می‌شود. این دقیقاً نقطه‌ی کوری است که می‌خواهیم در این جستار بر آن نور بتابانیم.

2. Juliet Mitchell, "Women: The Longest Revolution", New Left Review, No.40 (Nov-Dec 1966), pp. 11-37, also reprinted by the New England Free Press.

3. Juliet Mitchell, Psychoanalysis and Feminism (New York: Pantheon Books, 1974).

پدرسالاری در درجه‌ی اول در قلمرو روان‌شناسی عمل می‌کند، یعنی جایی که کودکان دختر یا پسر یاد می‌گیرند زن یا مرد باشند. در این جا میچل بر حوزه‌هایی متمرکز می‌شود که در آغاز ناچیز می‌شمرده، یعنی بازتولید، سکسوالیته، و پرورش کودک، اما او این امور را در قلمرو ایدئولوژیک قرار می‌دهد و به همین دلیل نقص بنیادین تحلیل پیشین او هم‌چنان در کار است. او آشکارا مردسالاری را ساختار ایدئولوژیک زیربنایی تلقی می‌کند، درست همان‌طور که سرمایه را ساختار اقتصادی زیربنایی می‌داند:

برای آن که این مورد را به صورت نموداری نشان دهیم، باید بگوییم ما با دو حوزه‌ی خودآیین طرفیم: وجه اقتصادی سرمایه‌داری و وجه ایدئولوژیک مردسالاری.^۱

میچل از نفوذ متقابل این دو حوزه حرف می‌زند، اما شکست او در ارائه‌ی زیربنایی مادی برای روابط میان نیروی کار زنان و مردان، و شکست مشابهش در اشاره به جنبه‌های مادی فرایند شکل‌گیری شخصیت و ساخت جنسیت از کارایی نظریه‌اش می‌کاهد.

شولامیث فایراستون با به‌کارگیری تحلیل ماتریالیستی در بررسی مردسالاری، میان مارکسیسم و فمینیسم پل می‌زند.^۲ استفاده‌ی او از تحلیل ماتریالیستی به اندازه‌ی تحلیل میچل دوپهل و مردد نیست. فایراستون می‌گوید که دیالکتیک جنس، دیالکتیک اصلی تاریخی است، و زیربنای مادی مردسالاری کاری است که زنان برای بازتولید^۳ گونه‌ی بشر انجام می‌دهند. اهمیت کار فایراستون در استفاده از مارکسیسم برای تحلیل موقعیت زنان، در تأکید بر اینکه مردسالاری زیربنایی مادی دارد، نباید دست‌کم گرفته شود. اما با این حال نظریه‌ی او از تأکید بیش از حد بر بیولوژی و بازتولید [یا تولید مثل] ضربه می‌خورد. آنچه باید بدانیم این است که جنس (یک واقعیت زیست‌شناختی) چگونه به جنسیت (یک واقعیت اجتماعی) بدل می‌شود. ضروری است که همه‌ی کار زنان را در بستر اجتماعی و تاریخی قرار دهیم، به جای آن که صرفاً بر بازتولید تمرکز کنیم. اگرچه کار فایراستون استفاده‌ی فمینیستی نوینی از روش‌شناسی مارکسیستی

1. Mitchell, Psychoanalysis, p. 412.

2. Shulamith Firestone, The Dialectic of Sex (New York: Bantam Books, 1971).

۳. کلمه‌ی reproduction در انگلیسی در ضمن به معنای تولید مثل است.

است، اما پافشاری او در تقدم سلطه‌ی مردانه بر زنان به عنوان سنگ‌بنایی که همه‌ی دیگر انواع ستم (طبقه، سن، نژاد) بر آن بنا می‌شود، کتاب او را بیش‌تر در دسته‌ی فمینیسم رادیکال قرار می‌دهد تا آثار فمینیست‌های مارکسیست. کار او بیان بی‌کم‌وکاستی است از موضع یک فمینیست رادیکال.

کتاب فایراستون به‌تمامی از جانب مارکسیست‌ها رد شده است. به‌طور مثال، زارتسکی آن را «طلب سوژگی» می‌خواند. با این همه، آن‌چه برای زنان درباره‌ی کتاب فایراستون بسیار هیجان‌انگیز بود تحلیل او از سلطه‌ی مردان بر زنان بود و خشم طبیعی او در قبال این موقعیت. فصل مربوط به عشق، در فهم این مسئله بسیار موثر بوده و هست. این مسئله فقط چیزی درباره‌ی «ایدئولوژی مردانه» نیست، ایدئولوژی که مارکسیست‌ها بتوانند با آن سر و کار داشته باشند (صرفاً پرسشی از جنس نگرش‌ها)، بلکه شرح و بیان پیامدهای ذهنی سلطه‌ی مردان بر زنان است، شرح آن‌که زیستن در یک نظام مردسالار چه حسی دارد. شعار «امر شخصی، سیاسی است» آن چیزی نیست که زارتسکی مراد می‌کند: طلب سوژگی، تمنایی برای خوش‌تر بودن، بل این شعار مطالبه‌ای است برای تشخیص قدرت مردان و انقیاد زنان به‌عنوان واقعیتی اجتماعی و سیاسی.

۲. فمینیسم رادیکال و مردسالاری

نیروی عمده‌ی متون فمینیستی رادیکال در مستندسازی شعار «امر شخصی، سیاسی است» خرج شده است. آن‌ها از این بحث می‌کنند که نارضایتی زنان، ضجه‌ومویه‌ی عصبی فردی ناسازگار نیست، بلکه پاسخی است به ساختاری اجتماعی که در آن زنان به طریقی ساختاری تحت ستم و سلطه‌اند و استثمار شده‌اند. جایگاه درجه‌ی دوم زنان در بازار کار، ساختار عاطفی مردم‌محور ازدواج طبقه‌ی متوسطی، استفاده از زنان در آگهی‌ها، به‌اصطلاح فهم روان زنان به عنوان افرادی روان‌نژند - باوری که روان‌شناسی دانشگاهی و بالینی آن را فراگیر کرده است - و بسیاری از دیگر وجوه زندگی زنان در جامعه‌ی صنعتی پیشرفته مورد مطالعه و تحلیل قرار گرفته شده است. ادبیات فمینیستی رادیکال بسیار پروپیمان است و مجال خلاصه‌ای ساده را نمی‌دهد. در عین حال تاکید آن بر روان‌شناسی پابرجا و استوار است. سند سازماندهی

فمینیست‌های رادیکال نیویورک «سیاستِ اگو (خود)» بود. از نظر فمینیست‌های رادیکال، شعار «امر شخصی، سیاسی است» بدین معناست که ستیز طبقاتی اصلی و ریشه‌ای بین دو جنس است، یعنی نیروی محرک در طول تاریخ، تلاش مردان برای سلطه یافتن بر زنان بوده است، برای آن‌ها این شعار همانا دیالکتیک جنس است.^۱ بر همین منوال، فایراستون فروید را برای فهم رشد و تبدیل پسران و دختران به مردان و زنان در چارچوب قدرت بازنویسی کرده است.^۲ توصیف او از آن‌چه صفات شخصیتی بارز مردانه و زنانه هستند، نمونه‌ای نوعی است از نوشتار فمینیستی رادیکال. مرد، قدرت و تسلط را می‌جوید، او خودمحور است و فردگرا، رقابت‌جوست و عمل‌گرا؛ فایراستون «وجه تکنولوژیک» را مردانه می‌بیند. زن مربی است، هنری و فلسفی است؛ «وجه زیبایی‌شناختی» زنانه است.

1. "Politics of Ego: A Manifesto for New York Radical Feminists," can be found in *Rebirth of Feminism*, ed. Judith Hole and Ellen Levine (New York: Quadrangle Books, 1971), pp. 440-443.

«فمینیست‌های رادیکال» از این بحث می‌کنند که ریشه‌ای‌ترین پویایی تاریخ، تلاش مردان برای تسلط بر زنان است. «رادیکال» در این بافتار به معنای ضدسرمایه‌دار، سوسیالیست، متعلق به پادفرهنگ و غیره نیست، بلکه در معنای مشخص مجموعه‌ای از باورهای فمینیستی یا گروهی از فمینیست‌هاست. نوشته‌های دیگر از فمینیست‌های رادیکال را، که بین آن‌ها فمینیست‌های رادیکال نیویورک احتمالاً از شناخته‌شده‌ترین‌ها بودند، می‌توان در این منبع یافت:

Radical Feminism, ed. Ann Koedt (New York: Quadrangle Press, 1972).

۲. به عنوان مثال، تمرکز بر قدرت در نقد فمینیستی فروید گامی مهم به سمت جلو بود. به زعم فایراستون اگر دختر بچه‌ها به آلت‌های مردانه غبطه می‌خوردند به این خاطر بود که آن‌ها تشخیص می‌دادند که پسر بچه‌ها برای عضویت در طبقه‌ی قدرت رشد می‌یابند و دختر بچه‌ها بزرگ می‌شوند تا توسط آن‌ها منقاد شوند. بی‌قدرتی و نه اختلال روانی، قلب جایگاه زنان بود. اخیراً، فمینیست‌ها از رد فایده‌ی مفهوم ناخودآگاه نزد فایراستون انتقاد کرده‌اند. نوشته‌های فمینیستی اخیر در تلاش برای توضیح قدرت و تداوم سلطه‌ی مردانه بر ذات بنیادین تفاوت‌های شخصیتی جنسیت‌بنیان و منشأ این تفاوت‌ها در ساختار ناخودآگاه و از این‌رو دشواری ریشه کن کردن آن‌ها تاکید کرده‌اند. بنگرید به:

Dorothy Dinnerstein, *The Mermaid and the Minotaur* (New York: Harper Colophon Books, 1977), Nancy Chodorow, *The Reproduction of Mothering* (Berkeley: University of California Press, 1978), and Jane Flax, "The Conflict Between Nurture and Autonomy in Mother- Daughter Relationships and Within Feminism," *Feminist Studies*, Vol. 4, no.2 (June 1978), pp. 141-189.

شکی نیست که ایده‌ی زنانه بودن «وجه زیبایی شناختی» شوک بزرگی به یونانیان باستان وارد می‌کرد. خطای تحلیل فمینیستی رادیکال همین جاست: «دیالکتیک جنس»ی که فمینیست‌های رادیکال طرح می‌کنند نمود کنونی ویژگی‌های «مردانه» و «زنانه» را به کل تاریخ فرامی‌افکنند. برجسته‌ترین نقطه‌ی قوت تحلیل فمینیستی رادیکال بینش آن نسبت به وضعیت اکنون است. بزرگ‌ترین ضعفش اما تمرکز بر امر روان‌شناختی است، امری که فمینیسم رادیکال را نسبت به تاریخ کور می‌کند. دلیل این مورد نه فقط در روش فمینیستی رادیکال، بلکه همچنین در خود ذات مردسالاری است، زیرا مردسالاری شکل بسیار منعطفی از نظم اجتماعی است. فمینیست‌های رادیکال از مردسالاری برای ارجاع به یک نظام اجتماعی بهره می‌برند که با سلطه‌ی مردان بر زنان شناخته می‌شود. تعریف کیت میلِت به‌خوبی معرف همین مسئله است:

جامعه‌ی ما... یک (نظام) مردسالاری است. این حقیقت فوراً بر ما آشکار می‌شود اگر به یاد آوریم که ارتش، صنعت، فناوری، دانشگاه‌ها، دانش، منصب‌های سیاسی، امور مالی - سخن کوتاه، هر مسیر قدرت درون جامعه، از جمله نیروی قهری پلیس در دست مردان است.^۱

این تعریف فمینیستی رادیکال از مردسالاری در خصوص هر جامعه‌ای که می‌شناسیم صدق می‌کند و نمی‌تواند میان آن‌ها تمایزی قائل شود. کاربرد تاریخ، نزد فمینیست‌های رادیکال عموماً محدود است به گردآوردن مثال‌هایی از وجود مردسالاری در همه‌ی ادوار و همه‌ی مکان‌ها.^۲

برای هر دوی دانشمندان مارکسیست و جریان اصلی علوم اجتماعی، پیش از جنبش زنان، مردسالاری به نظامی از روابط میان مردان ارجاع داشت که رئوس سیاسی و اقتصادی جوامع فئودالی و برخی جوامع پیشافئودالی را شکل می‌دادند، جوامعی که در آن‌ها مردسالاری از ویژگی‌هایی انتسابی پیروی می‌کرد. دانشمندان بورژوازی علوم

1. Kate Millett, *Sexual Politics* (New York: Avon Books, 1971), p. 25. ^[1]

۲. این اثر یک نمونه از این قسم تاریخ فمینیستی رادیکال است:

Susan Brown-miller's *Against Our Will, Men, Women, and Rape* (New York: Simon & Schuster, 1975). ^[2]

اجتماعی جوامع سرمایه‌داری را شایسته‌سالارانه و بوروکراتیک و غیرشخصی می‌بینند؛ اما مارکسیست‌ها جوامع سرمایه‌داری را نظام‌های سلطه‌ی طبقاتی می‌دانند.^۱ برای هر دو گروه دانشمندان علوم اجتماعی، نه جوامع مردسالار و نه جوامع سرمایه‌داری غربی امروزی، هیچ‌یک نظام‌هایی از روابط میان مردان تلقی نمی‌شوند روابطی که سلطه‌ی مردان بر زنان را میسر می‌سازند.

به‌سوی تعریفی از مردسالاری

معمولاً می‌توانیم مردسالاری را مجموعه‌ای از روابط اجتماعی میان مردان تعریف کنیم که زیربنایی مادی دارند و اگرچه سلسله‌مراتبی هستند، وابستگی متقابل و قسمی همبستگی میان مردان برقرار می‌سازند که آن‌ها را به تسلط بر زنان قادر می‌سازد. مردسالاری سلسله‌مراتبی است و مردانی از طبقات، نژادها و گروه‌های قومی متفاوت در سلسله‌مراتب مردسالاری از جایگاه‌های متفاوتی برخوردارند، اما در یک چیز با هم متحدند، رابطه‌ی مبتنی بر سلطه‌شان بر زنان‌شان. آن‌ها برای حفظ این سلطه به همدیگر وابسته‌اند.

سلسله‌مراتب‌ها حداقل تا حدی «کارآمدند» زیرا موجب منافع شخصی در وضع موجودند. آن‌ها که در رده‌های بالاتر قدرت هستند آن‌هایی را که در رده‌های پایین‌تر هستند می‌خرند و در عوض به آن‌ها این امکان را می‌بخشند که به افراد رده‌های پایین‌تر از خودشان اعمال قدرت کنند. در سلسله‌مراتب مردسالاری، همه‌ی مردان، حال رده‌شان در نظام مردسالاری هر چه باشد، جملگی خریده شده‌اند، و در عوض امکان کنترل حداقل چند زن به آن‌ها اعطا شده است. شواهدی هست دال بر این‌که وقتی

۱. برای نگاه علوم اجتماعی بورژوازی به مردسالاری می‌توانید به این نمونه رجوع کنید:

Weber's distinction between traditional and legal authority, Max Weber. - The Theories of Social and Economic Organization, ed. Talcott Parsons (New York: The Free Press, 1964), pp. 328-357.

این دیدگاه‌ها در اثر الیزابت فی نیز بحث شده است:

The Sexual Politics of Victorian Social Anthropology', Feminist Studies, Vol. 1, nos. 3-4 (Winter-Spring 1973), pp. 23-29, and in Robert A. Nisbet, The Socio- logical Tradition (New York: Basic Books, 1966), especially Chapter 3, "Community".

مردسالاری برای اولین بار در جوامع دولتی نهادینه شد، حاکمانی که رفته‌رفته به قدرت می‌رسیدند به معنای واقعی کلمه، مردان را سرکردگان خانواده‌های‌شان ساختند (با اعمال سلطه‌ی آن‌ها بر همسران و فرزندان‌شان) در ازای چشم‌پوشی مردان از شماری از منابع قومی‌شان و سپردن آن‌ها به این حاکمان جدید.^۱ مردان برای حفظ کنترل خود بر زنان به همدیگر وابسته‌اند (علی‌رغم انتظام سلسله‌مراتبی‌شان).

زیربنای مادی‌ای که مردسالاری بر آن بناست به بنیادی‌ترین شکل بر کنترل مردان بر نیروی کار زنان تکیه دارد. مردان این کنترل را با محروم کردن زنان از دسترسی به شماری از منابع تولیدی ضروری به‌دست آورده‌اند (به طور مثال، در جوامع سرمایه‌داری، مشاغلی که دستمزدی متناسب با معیشت می‌پردازند) و همچنین با محدود ساختن سکسوالیته‌ی آن‌ها.^۲ ازدواج دگرجنس‌گرایی تک‌همسری شکلی تا حدی تازه و کارآمد

^۱. رجوع کنید به:

Viana Muller, "The Formation of the State and the Oppression of Women: Some Theoretical Considerations and a Case Study in England and Wales", *Review of Radical Political Economics*, Vol. 9, no. 3 (Fall 1977), pp. 7-21.

^۲. راه‌های مشخصی که طی آن‌ها مردان دسترسی زنان به منابع اقتصادی مهم را کنترل می‌کنند و سکسوالیته‌ی زنان را محدود می‌سازند از شهر به شهر، از خرده‌گروه به خرده‌گروه و در طول زمان بسیار متفاوتند. هرچند، مثال‌هایی که در این بخش از مقاله برای ترسیم مردسالاری استفاده کردیم در درجه‌ی اول از تجربیات سفیدپوستان در کشورهای سرمایه‌داری غربی برآمده است. این منابع اما تنوع بیشتر این راه‌ها را نشان می‌دهند:

Towards an Anthropology of Women, ed. Rayna Rapp Reiter (New York: Monthly Review Press, 1975), *Woman, Culture and Society*, ed. Michelle Rosaldo and Louise Lamphere (Stanford, California: Stanford University Press, 1974).

9

Females, Males, Families: A Biosocial Approach, by Lila Leibowitz (North Scituate, Massachusetts: Duxbury Press, 1978).

کنترل سکسوالیته‌ی زنان با جایگاه کودکان پیوندی تنگاتنگ دارد. درک خواست (مردان و سرمایه‌داران) برای فرزندآوری به منظور فهم تغییرات در انقیاد زنان حیاتی است.

جایی که کودکان برای نیروی کار امروز یا فردا مورد نیازند، سکسوالیته‌ی زنان معمولاً به سوی تولید مثل و پرورش فرزند سوق داده می‌شود. وقتی کودکان به چشم زیادی دیده می‌شوند، سکسوالیته‌ی زنان به سمت اهدافی جز هدف تولید مثل ترغیب شده است، اما مردان تلاش خواهند کرد تا آن را به سوی ارضای نیازهای مردانه بکشانند. مجله‌ی کازموگرل نمونه‌ی خوبی است از زنی که از پرورش کودک خلاص گشته اما متوجه گشته که باید همه‌ی توش و توان خود را مصروف جذب و ارضای میل مردان بکند. سرمایه‌داران همچنین می‌توانند از سکسوالیته‌ی زنانه برای مقاصد خود استفاده کنند، همچنان‌که موفقیت کازمو در تبلیغ کالاهای مصرفی نشان می‌دهد.

است که گویا به مردان مجال می‌دهد تا بر این دو حوزه کنترل داشته باشند. کنترل قدرت زنان بر منابع و کنترل سکسوالیته‌ی آن‌ها، در مقابل، این نوع ازدواج به مردان اجازه می‌دهد تا نیروی کار زنان را کنترل کنند، هم به منظور خدمت‌رسانی به انحای مختلف شخصی و جنسی و هم پرورش فرزندان. خدماتی که زنان به مردان عرضه می‌کنند و خدماتی که مردان را از اجبار به اجرای بسیاری وظایف ناخوشایند معاف می‌کنند (همچون شست‌وشوی سرویس بهداشتی)؛ این دو رویه چه داخل و چه خارج از محیط خانواده قابل رؤیت‌اند. مثال‌های خارج از خانه و خانواده شامل آزار کارگران و دانشجویان زن به دست کارفرمایان و اساتید مرد می‌شود، مثال‌هایی چون بهره‌گیری بسیار متداول از منشی‌ها برای اجرای فرامین شخصی، درست کردن قهوه و فراهم کردن محیطی «سکسی». با این حال پرورش فرزندان (خواه نیروی کار فرزندان منشأ سود بی‌واسطه‌ی پدران‌شان باشد خواه نه) در تداوم بخشیدن به مردسالاری به منزله‌ی یک نظام، وظیفه‌ای حیاتی است. همان‌طور که جامعه‌ی طبقاتی باید با مدارس، مکان‌های اداری، هنجارهای مصرفی، و غیره بازتولید شود، روابط اجتماعی مردسالارانه نیز به همینین. در جامعه‌ی ما کودکان معمولاً به دست زنان در خانه پرورش می‌یابند و زنان به‌طور اجتماعی به‌عنوان فرودستان مردان تعریف و شناخته می‌شوند، درحالی‌که مردان در تصویر و فضای داخل خانه بسیار به‌ندرت ظاهر می‌شوند. کودکانی که عموماً به این سبک و سیاق رشد می‌کنند جایگاهشان در سلسله‌مراتب جنسیتی را نیز درمی‌یابند. حوزه‌های خارج از خانه، مرکز این فرایندند، حوزه‌هایی که در آن‌ها رفتارهای مردسالارانه آموخته و جایگاه فرودست زنان در آن‌جا تأیید و تقویت می‌شود: کلیساها، مدارس، مکان‌های ورزشی، باشگاه‌ها، انجمن‌ها، ارتش‌ها، کارخانجات، ادارات، مراکز بهداشتی، رسانه‌ها و غیره.

بنابراین، زیربنای مادی مردسالاری تنها بر فرزندآوری در خانواده تکیه ندارد بلکه بر همه‌ی ساختارهای اجتماعی‌ای مبتنی است که مردان را قادر می‌سازند تا کار زنان را کنترل کنند. آن جنبه‌های ساختارهای اجتماعی که باعث تداوم مردسالاری می‌شود از حیث نظری قابل‌شناسایی هستند، و از دیگر جنبه‌ها تفکیک‌پذیرند. گیل رویین با

تمییز دادن نظام جنس از نظام جنسیت، توانایی ما را برای تشخیص مؤلفه‌ی مردسالارانه‌ی این ساختارهای اجتماعی بسیار ارتقا بخشیده است:

«یک "نظام جنس/جنسیت" مجموعه‌ی تدارکات و تمهیداتی است که جامعه به واسطه‌ی آن‌ها سکسوالیته‌ی زیست‌شناختی را به محصولات فعالیت بشر تبدیل می‌کند، و این نیازهای جنسی دگرگونی‌یافته در چارچوب آن‌ها ارضا می‌شوند.»¹

ما مؤنث و مذکر به دنیا می‌آییم (جنس‌های زیست‌شناختی)، اما به‌عنوان زن یا مرد ساخته می‌شویم (جنسیت‌هایی که به طور اجتماعی تأیید و بازشناسی می‌شوند). این که ما چگونه ساخته شده‌ایم دومین جنبه از وجه تولید است که انگلس درباره‌اش گفته، «تولید خودِ ابنای بشر، تکثیر و زادوولد گونه‌ی بشر».

این که مردم چگونه گونه‌ی بشر را تکثیر می‌کنند به صورت اجتماعی تعیین می‌شود. به‌طور مثال، اگر مردم از حیث زیست‌شناختی و جنسی چندریختی هستند، پس تولید مثل می‌بایست تصادفی باشد. تقسیم سفت و سخت کار بر مبنای جنسیت که نوعی ابداع اجتماعی مرسوم در همه‌ی جوامع شناخته‌شده است، دو جنسیت بسیار متمایز از هم را ساخته و به زنان و مردانی نیازمند است که به خاطر دلایل اقتصادی همکاری کنند. بنابراین، همین رویکرد کمک می‌کند تا زنان و مردان نیازهای جنسی‌شان را به سمت ارضای دگرجنس‌خواهانه سوق دهند. اگرچه از حیث نظری تقسیم جنسیتی کار نباید به نابرابری میان دو جنس اشاره‌ای داشته باشد، اما در همه‌ی جوامع شناخته‌شده، آن شکل از تقسیم کار مبتنی بر جنسیت از حیث اجتماعی پذیرفته شده است که جایگاه پایین‌تری را برای کار زنان قائل شود. تقسیم کار جنسیتی همچنین پی‌ریزی خرده‌فرهنگ جنسیتی است که به یمن آن مردان و زنان زندگی را متفاوت از یکدیگر تجربه می‌کنند؛ این زیربنای مادی قدرت مردانه است که (در جامعه‌ی ما) اعمال می‌شود، هم در انجام ندادن کارِ خانه و در تضمین فرصت‌های شغلی برتر و هم از حیث روان‌شناختی.

مردم چگونه نیازهای جنسی‌شان را برآورده می‌کنند، مردم چگونه تولید مثل می‌کنند، آن‌ها چگونه هنجارهای اجتماعی را به ذهن نسل‌های بعدی القا می‌کنند،

1. Gayle Rubin, "The Traffic in Women", in *Anthropology of Women*, ed. Reiter, p.159.

چگونه جنسیت را می‌آموزند، زن یا مرد بودن چه حسی دارد — همه‌ی این‌ها درون قلمرویی رقم می‌خورند که روبین نظام جنس/جنسیت می‌نامد. روبین بر تاثیر خویشاوندی تاکید می‌کند (چه چیز به تو حکم می‌کند که با چه کسی می‌توانی نیازهای جنسیت را برطرف کنی) و همچنین بر توسعه و شکل دادن به شخصیت‌های خاص جنسیتی به میانجی پرورش کودکان و «ماشین اودیپی». با این حال ما همچنین از مفهوم نظام جنس/جنسیت استفاده می‌کنیم تا دیگر نهادهای اجتماعی را بیازماییم. نهادهایی که هر یک به نوعی در تعریف و تحکیم سلسله‌مراتب جنسیتی نقشی دارند. روبین معتقد است که نظام جنس/جنسیت به طور تاریخی می‌تواند تحت سیطره‌ی زنان یا مردان قرار بگیرد یا اصلاً برابری طلبانه باشد، اما او از برجسب زدن به نظام‌های جنس/جنسیتی شناخته شده و مختلف و دوره‌بندی تاریخ بر اساس چنین برجسب‌هایی امتناع می‌کند. ما انتخاب می‌کنیم که نظام جنسی/جنسیتی کنونی را مردسالاری بنامیم، زیرا چنین برجسبی مفاهیم سلسله‌مراتب و سلطه‌ی مردانه را که محور مرکزی نظام فعلی می‌دانیم، به خوبی به چنگ می‌آورد و مجسم می‌سازد.

تولید اقتصادی (آنچه مارکسیست‌ها عادت دارند به آن وجه تولید بگویند) و تولید مردم در حوزه‌ی جنس/جنسیت، هر دو «سازمانی اجتماعی» را تعیین می‌کنند که به قول انگلس «مردمان یک دوره‌ی تاریخی مشخص و در کشوری مشخص تحت آن زندگی می‌کنند». بنابراین، می‌توان کلیت جامعه را تنها زمانی شناخت که به هر دو نوع تولید و بازتولید، مردم و چیزها بنگریم.^۱

نه چیزی به نام «سرمایه‌داری ناب» وجود دارد و نه چیزی به نام «مردسالاری ناب»؛ زیرا این دو باید به‌ناگزیر با یکدیگر هم‌زیستی کنند. آن‌چه وجود دارد سرمایه‌داری مردسالارانه است، یا نفودالیسم مردسالارانه، یا جوامع شکارگر/گردآورنده‌ی

^۱. هیممل‌وایت و موان اشاره کرده‌اند که هر دو جنبه‌ی تولید (مردم و چیزها) منطقاً برای توصیف وجه یا شیوه‌ی تولید ضروری هستند زیرا بنا به تعریف، یک شیوه‌ی تولید باید بتواند خود را بازتولید کند. هر جنبه به‌تنهایی خودکفا نیست. به زبان ساده، تولید چیزها به مردم نیاز دارد. مارکس، اگرچه نیاز سرمایه‌داری به مردم را تشخیص می‌دهد اما در نظر نمی‌گیرد که خود آدم‌ها چگونه تولید شده‌اند و یا چه پیوندهایی میان این دو جنبه از تولید برقرار بوده است. رجوع کنید به:

برابری طلب، یا جوامع باغبانی مدرسالار، یا جوامع باغبانی مردسالار و امثالهم. در این مثال‌ها گویی میان تغییرات در یک بُعد از تولید و تغییرات در بعدی دیگر پیوندی ضروری برقرار نیست. برای مثال جامعه می‌تواند از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تغییر کند و کماکان مردسالار باقی بماند.^۱ البته عقل سلیم، تاریخ، و تجربه‌مان به ما می‌گوید که این دو بُعد از تولید پیوندی تنگاتنگ با هم دارند و تغییر در یکی معمولاً در دیگری نیز جنبش، تنش یا تناقض ایجاد می‌کند.

سلسله‌مراتب نژادی نیز می‌تواند در همین زمینه فهم شود. توضیحات بیشتری می‌توان ارائه کرد در تعریف «نظام‌های رنگ/نژاد»، عرصه‌هایی از زیست اجتماعی که رنگ پوست زیست‌شناختی را به یک دسته‌بندی اجتماعی بدل می‌سازد، به نژاد. سلسله‌مرتب‌های نژادی، مانند سلسله‌مرتب‌های جنسیتی، جنبه‌هایی از سازمان اجتماعی ما هستند، جلوه‌هایی از این که مردم چگونه تولید و بازتولید می‌شوند. آن‌ها اساساً ایدئولوژیک نیستند؛ این سلسله‌مراتب موجد بُعد دوم وجه تولید ما هستند، یعنی تولید و بازتولید مردم. شاید دقیق‌ترین صورت‌بندی آن باشد که جوامع‌مان را برای مثال صرفاً «سرمایه‌داری» نامیم، بلکه به آن‌ها این گونه اشاره کنیم: «جوامع مردسالار سرمایه‌دارانه‌ی مبتنی بر برتری سفیدپوست‌ها». در قسمت سوم که در پی می‌آید، ما موردی از سرمایه‌داری را تصویر می‌کنیم که با نظام‌های نژادی سازگار است و از آن‌ها بهره می‌برد و هم‌چنین به چندین نمونه از روابط متقابل میان سرمایه‌داری و مردسالاری اشاره می‌کنیم.

توسعه‌ی سرمایه‌داری جایگاه‌هایی را برای سلسله‌مراتب کارگران پدید آورده است، اما دسته‌بندی‌های مارکسیسم سنتی قادر نیستند به ما بگویند چه کسی چه جایگاه‌هایی را باید اتخاذ کند. مردسالاری صرفاً سازمانی سلسله‌مراتبی نیست، بلکه سلسله‌مراتبی است که طی آن افراد مشخصی جایگاه‌های مشخصی را پر می‌کنند. تنها در مطالعه‌ی مردسالاری است که می‌آموزیم چرا این زنان هستند که تحت سلطه‌اند و

۱. برای بحثی عالی از چنین گذاری به سوسیالیسم، ر.ک. به:

Batya Weinbaum, "Women in Transition to Socialism: Perspectives on the Chinese Case", *Review of Radical Political Economics*, Vol. 8, no. 1 (Spring 1976), pp. 34-58.

چگونه تحت سلطه‌اند. بر این باوریم که بیشتر جوامع مردسالارانه‌اند، اما به مردسالاری به‌عنوان امری کلی و جهانی، به عنوان پدیده‌ای لایتغیر نمی‌نگریم. بلکه مردسالاری به‌عنوان مجموعه‌ی روابط متقابل میان مردان که سلطه‌ی مردان بر زنان را میسر می‌کند، هم از نظر شکل و هم شدت در طی زمان تغییر کرده است. ضرورت دارد که نسبت وابستگی متقابل مردان با توانایی‌شان در تسلط بر زنان را در جوامع تاریخی ارزیابی کنیم. ضروری است که سلسله‌مراتب میان مردان و دسترسی متفاوتشان به مواهب مردسالاری آزموده شود. مسلماً طبقه، نژاد، ملیت و حتی وضعیت تأهل و گرایش جنسی و هم‌چنین سن و سال می‌توانند در این میان نقش داشته باشند. و زنان از گروه‌های طبقاتی، نژادی، ملی و با وضعیت تأهل یا گرایش جنسی متفاوت در معرض درجات متفاوتی از قدرت مردسالار هستند. زنان خود ممکن است بر مردانی که نسبت به مردان قوم و خویش خود در سلسله‌مراتب مردسالاری از جایگاه پایین‌تری برخوردارند، اعمال قدرت طبقاتی، نژادی یا ملی و حتی مردسالارانه کنند (آن هم از طریق روابط خانوادگی‌شان).

تکرار رئیس مطالب: ما مردسالاری را مجموعه‌ای از روابط تعریف کردیم که زیربنایی مادی دارند. درون مردسالاری روابط سلسله‌مندی میان مردان وجود دارد و همبستگی میان مردان است که آن‌ها را قادر می‌سازد تا بر زنان سلطه یابند. زیربنای مادی مردسالاری کنترل مردان بر نیروی کار زنان است. این کنترل با سلب دسترسی زنان به منابع ضروری و به‌لحاظ اقتصادی مولد و با تحدید سکشوالیته‌ی زنان به دست آمده است. مردان کنترل‌شان را در موارد زیر اعمال می‌کند: دریافت خدمات شخصی از زنان، عدم اجبار به انجام کارهای خانه‌داری و پرورش فرزندان، برخورداری از حق دسترسی به بدن زنان برای آمیزش، احساس قدرت و داشتن قدرت. مؤلفه‌های اصلی مردسالاری که در حال حاضر تجربه‌شان می‌کنیم عبارتند از: ازدواج دگرجنس‌گرایانه (و هراس از همجنس‌گرایی که در پی دارد)، پرورش فرزندان و کار خانگی به دست زنان، وابستگی مالی زنان به مردان (ترتیبات و تمهیدات بازار کار موقوم آن است)، دولت، نهادهای بی‌شماری که مبتنی بر روابط اجتماعی میان مردان هستند — باشگاه‌ها،

ورزش‌ها، انجمن‌ها، حرفه‌ها، دانشگاه‌ها، کلیساها، شرکت‌ها، و ارتش‌ها. اگر خواهان شناخت سرمایه‌داری مردسالار هستیم باید همه‌ی این عناصر مورد مذاقه قرار گیرند. مردسالاری و هم‌چنین وابستگی متقابل میان مردان، و انقیاد زنان مقوم کارکرد جامعه‌اند. ما پرسش از خلق این روابط و مناسبات را کنار می‌گذاریم و می‌پرسیم، آیا می‌توانیم روابط مردسالارانه‌ی درون جوامع سرمایه‌داری را تشخیص دهیم؟ باید همان پیوندهای یکسان میان مردان را درون جوامع سرمایه‌دارانه کشف کنیم، همان پیوندهایی که هم دانشمندان بورژوای علوم اجتماعی و هم دانشمندان مارکسیست علوم اجتماعی دیگر قائل به وجودشان نیستند یا در بهترین حالت، اضافاتی بی‌اهمیت قلمداد می‌کنند. آیا می‌توانیم دریابیم که چگونه این روابط میان مردان در جوامع سرمایه‌داری دایمی و ابدی شده‌اند؟ آیا می‌توانیم شیوه‌هایی را تشخیص دهیم که مردسالاری از طریق‌شان به مسیر تکامل سرمایه‌داری جهت داده است؟

۳- شراکت و همکاری مردسالاری با سرمایه

چگونه می‌توانیم روابط اجتماعی مردسالارانه‌ی درون جوامع سرمایه‌داری را تشخیص دهیم؟ این‌طور به نظر می‌رسد که گویی هر زن فقط به دست مرد خودش منقاد شده است؛ انقیاد او انگار مشکلی خصوصی است. روابط میان مردان و میان خانواده‌ها به یک میزان گسسته و تکه‌تکه به نظر می‌رسد. تشخیص این‌که روابط میان مردان و روابط بین زن و مرد به شکلی سیستماتیک مردسالارانه است دشوار است. ما البته باور داریم که مردسالاری به‌عنوان نظامی از روابط میان مردان و زنان در سرمایه‌داری وجود دارد و در جوامع سرمایه‌داری شراکت و همکاری سالم و نیرومندی بین مردسالاری و سرمایه در جریان است. با این همه، اگر کار را با مفهوم مردسالاری و فهمی از وجه تولید سرمایه‌داری آغاز کنیم، فوراً درمی‌یابیم که شراکت و همکاری مردسالاری و سرمایه ناگزیر نبوده است؛ مردان و سرمایه‌داران اغلب منافع متضادی دارند، خاصه بر سر بهره‌برداری از نیروی کار زنان. این تضاد ممکن است خود را بدین شیوه نمایان کند: اکثریت پرشماری از مردان احتمالاً میل‌اند زانشان در خانه بمانند و به آن‌ها خدمت کنند. شمار کم‌تری از مردان که سرمایه‌دارند، احتمالاً می‌خواهند اکثر زنان (جز زنان خودشان) در بازار کارگران مزدبگیر شاغل باشند. با سنجش و

بررسی تاریخی تنش‌های ناشی از این تضاد منافع بر سر نیروی کار زنان، می‌توانیم زیربنای مادی روابط مردسالارانه‌ی درون جوامع سرمایه‌داری و همچنین بنیان شراکت و همکاری میان سرمایه و مردسالاری را بشناسیم.

صنعتی شدن و توسعه‌ی دستمزدهای خانوادگی

مارکسیست‌ها از گزیده‌ای از پدیدارهای اجتماعی که در طول قرن نوزدهم شاهد بودند به استنتاج‌هایی کاملاً منطقی رسیدند. آن‌ها، اما، نهایتاً قدرت نیروهای اجتماعی مردسالارانه‌ی از پیش موجود که سرمایه‌ی نوظهور باید با آن‌ها مجادله می‌کرد و همچنین نیاز سرمایه برای سازش با این نیروها را دست کم شمردند. انقلاب صنعتی رفته‌رفته همه‌ی مردم از جمله زنان و کودکان را وارد نیروی کار می‌کرد؛ در واقع، نخستین کارخانه‌ها تقریباً فقط از کارگران کودک و زن بهره می‌بردند.^۱ این‌که زنان و کودکان قادرند مستقل از مردان مزدی به دست آورند هم روابط اقتدار را زیر سؤال می‌برد و هم دستمزد همگان را پایین نگه می‌دارد. کائوتسکی در سال ۱۸۹۲ این فرایند را چنین توصیف کرده است:

«چون زن و فرزندان کم‌سن مرد کارگر می‌توانند از پس خودشان بریابند، حقوق مرد به‌نحوی مطمئن تا سطح نیازهای شخصی خودش کاهش می‌یابد بدون هیچ خطری که ذخیره‌ی نیروی کار تازه‌نفس را متوقف کند.

۱. به یاد داشته باشیم که در دوره‌ی پیشاصنعتی زنان سهم زیادی در امرار معاش خانواده‌اشان داشتند – یا با مشارکت کردن در صنعتی خانوادگی یا با فعالیت‌های کشاورزی. پاکگیری کار مزدی زنان هم به رخ دادن این مشارکت مستقل از مردان خانواده نیاز داشت هم بدان مجال بروز داد. بنابراین، راه تازه این نبود که زنان درآمد داشتند، بلکه این بود که آن‌ها در فراسوی کنترل و سلطه‌ی پدران یا شوهرانشان درآمد داشتند.

Alice Clark, *The Working Life of Women in the Seventeenth Century* (New York: Kelly, 1969) and Ivy Pinchbeck, *Women Workers in the Industrial Revolution, 1750-1850* (New York: Kelly, 1969)

الیس کلارک، نقش‌های اقتصادی پیشاصنعتی‌داری زنان را توصیف می‌کند و همچنین دگرگونی‌هایی را که به محض وقوع سرمایه‌داری بروز کردند. گویا موضوع این است که مارکس، انگلس و کائوتسکی کاملاً از نقش اقتصادی زنان پیش از سرمایه‌داری آگاه نبودند.

علاوه بر این، کار زنان و کودکان، مزیت افزونی دارد، کودکان و زنان گوش به فرمان تر از مردان هستند؛ و باز شدن پای آن‌ها به صفوف کارگران به طرز چشمگیری کمیت کاری را که برای فروش به بازار عرضه می‌شود افزایش می‌دهد.

متعاقباً، کار زنان و کودکان... مقاومت کارگران مرد را نیز در هم می‌شکند زیرا بازار را بیش از حد پر و اشباع می‌کند. به خاطر این دو وضعیت، اشتغال آن‌ها دستمزد کارگران مرد را کاهش می‌دهد.^۱

تأثیرات سهمناک (این مسائل) بر زندگی خانوادگی طبقه‌ی کارگر کم‌درآمد، زندگی خانوادگی که همه‌ی اعضای آن در نیروی کار، مشارکتی اجباری دارند، توسط مارکسیست‌ها شناسایی شده بود. کائوتسکی می‌نویسد:

«نظام تولید سرمایه‌داری در بیشتر مواقع خانوار منفرد مرد کارگر را نابود نمی‌کند، بلکه همه چیزش را به تاراج می‌برد مگر ویژگی‌های ناخوشایند آن را. امروزه، فعالیت زنان در مشاغل صنعتی... باری است اضافه که بر سنگینی بار مسئولیت پیشین سوار می‌شود. لیک هیچ‌کس دو ارباب را خدمت نتواند کرد. خانوار مرد کارگر هر زمان که همسرش باید در قوت یومیه‌ی خانه کمک‌خرج باشد رنج می‌کشد.»^۲

مردان کارگر و همچنین کائوتسکی گرفتاری‌ها و وضعیت نامساعد کار دستمزدی زنان را درک می‌کردند. زنان نه تنها رقابتی سطح‌پایین برای شوهرانشان بودند بلکه زنان کارگری بودند که نمی‌توانستند به خوبی «به دو ارباب خدمت‌رسانی کنند».

مردان کارگر در مقابل ورود عمده‌ی زنان و کودکان به بازار کار مقاومت می‌کردند، و می‌کوشیدند تا آن‌ها را از عضویت در اتحادیه و همچنین نیروی کار طرد کنند. در ۱۸۴۶ نشریه‌ی **تن آورز ادووکت [به فارسی: مدافع ده ساعت]** نوشت:

«تاگفته پیداست که همه‌ی تلاش‌ها برای بهبود شرایط اخلاقی و فیزیکی کارگران زن کارخانه، عقیم خواهد ماند، مگر آن‌که ساعات کارشان واقعاً کاهش یابد. قطعاً ما باید تا آن‌جا پیش رویم که بگوییم بسی بهتر است که زنان متأهل، وقت و توانشان را مصروف مهارت‌یابی در انجام وظایف خانگی خانوار کنند تا آن‌که دنبال حرکت ماشینی

1. Karl Kautsky, *The Class Struggle* (New York: Norton, 1971), pp. 25-26.

۲. شاید تاکیدات از ما باشند:

outside the household," Kautsky, *Class Struggle*, p. 26

باشند که هرگز از نفس نمی‌افتد. پس امیدوارانه می‌گوییم آن روز چندان دور نیست، روزی که شوهر قادر است خرج زن و خانواده را دربیورد بی‌آن‌که آن‌ها را برای بیگاری به کارخانه‌ی پنبه بفرستد.^۱

سال ۱۸۵۴ در ایالات متحده، در اتحادیه‌ی ملی تایپوگرافی [اتحادیه‌ی چاپ روزنامه‌ها و سایر رسانه‌ها] عزمش را جزم کرد تا دیگر با اعمالش استخدام زنان حروف‌چین را تشویق نکند. اعضای مرد اتحادیه نمی‌خواستند زیر بار حمایت اتحادیه از زنان کارگر بروند؛ آن‌ها در عوض تلاش کردند تا زنان را از اتحادیه کنار بگذارند. در ۱۸۷۹ آدولف استراسر، رئیس اتحادیه‌ی بین‌المللی سیگارسازان گفت: «ما نمی‌توانیم زنان را از تجارت بیرون برانیم، اما قادریم سهم روزانه‌ی آن‌ها از کار را به کمک قوانین کارخانه محدود سازیم».^۲

مشکل رقابت ارزان با سازمان‌دهی زنان و جوانان مزدگیر قابل حل می‌بود، اما مشکل زندگی خانوادگی از هم‌گسیخته، خیر! مردان حمایت اتحادیه از مردان را برای خود کنار می‌گذارند و از قوانین حمایتی کار برای زنان و کودکان دفاع می‌کنند.^۳ گرچه قوانین حمایتی کار، مانع شماری از بدترین سوءاستفاده‌ها از کارگران زن و کودک شده اما همچنین مشارکت زنان بزرگسال را در بسیاری از مشاغل «مردان» محدود کرده است.^۴

۱. به نقل از:

Neil Smelser, *Social Change and the Industrial Revolution* (Chicago: University of Chicago Press, 1959), p. 301.

۲. این مثال‌ها از این‌جا اخذ شده‌اند:

Heidi I. Hartmann, "Capitalism, Patriarchy, and Job Segregation by Sex", *Signs: Journal of Women in Culture and Society*, Vol.1, no. 3, pt. 2 (Spring 1976), pp. 162-163.

۳. درست همان‌طور که قوانین کارخانه به نفع همه‌ی سرمایه‌داران و در مقابل اعتراض عده‌ای تصویب شد، ممکن است قانون‌گذاری حمایتی برای زنان و کودکان نیز با نیم‌نگاهی به بازتولید طبقه‌ی کارگر توسط دولت تصویب شده باشد. فقط یک نگاه کاملاً ابزارگرایانه دولتی این را نادیده می‌گیرد که قوانین کارخانه و قانون‌گذاری حمایتی با سازش و دادن امتیاز به دولت مشروعیت می‌بخشند پاسخ‌هایی هستند به مطالبات خود طبقه‌ی کارگر.

۴. برای بحثی جامع‌تر دربار قانون‌گذاری حمایتی کار و زنان به این منبع رجوع کنید:

C. Hill, "Protective Labor Legislation for Women: Its Origin and Effect", mimeographed (New Haven, Conn.: Yale Law School, 1970)

مردان کوشیدند تا مشاغل پردرآمد را برای خود نگاه داشته و به‌طور کلی دستمزدشان را افزایش دهند. آن‌ها از حقوقی دفاع می‌کنند که به نیروی کارشان امکان دهد به‌تنهایی از پس مخارج خانواده‌شان بربیاید. سیستم «مزد خانوادگی» به تدریج در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بدل شد به هنجاری برای خانواده‌های باثبات طبقه‌ی کارگر.^۱ شاهدان بسیاری اذعان کرده‌اند که زن شاغل بدون دستمزد بخشی از زندگی

پاره‌هایی از آن در این منبع منتشر شده است:

Barbara A. Babcock, Ann E. Freedman, Eleanor H. Norton, and Susan C. Ross, *Sex Discrimination and the Law: Cases and Remedies* (Boston: Little, Brown & Co., 1975), an excellent law text. Also see Hartmann, "Job Segregation by Sex", pp. 164-166.

^۱. آلیس کلارک در «زندگی کاری زنان» و ایوی پینچیک «در کارگران زن» ادعا می‌کنند که سلب مالکیت تولید از خانه با یک فرایند تنظیم اجتماعی همراه شده بود که موجد دستمزد خانوادگی بود.

هایدی هارتمن در رساله‌ی دکترای خود

Heidi Hartmann, *Capitalism and Women's Work in the Home, 1900-1930* (Unpublished Ph.D. dissertation, Yale University, 1974; forthcoming Temple University Press, 1980).

عنوان می‌کند که بر مبنای داده‌های کیفی، این فرایند در آمریکای اوایل قرن بیستم رخ داده است. بایست فردی این فرضیه را به‌طور کمی با سنجش بودجه‌ی خانواده بیازماید، این بودجه نیز خود باید برای سالیان مورد مطالعه قرار گیرد و به روند میزان درآمد خانواده برای هر یک از گروه‌های درآمدی متفاوتی که شوهر خانواده به دست آورده است توجه کند. هرچند این داده‌ها به شکلی مقایسه‌پذیر با دوره‌ی ما در دسترس نیستند. راه حل «دستمزد خانوادگی» احتمالاً در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم تضعیف شده است.

Carolyn Shaw Bell, in "Working Women's Contributions to Family Income", *Eastern Economic Journal*, Vol. 1, no.3 (July 1974), pp. 185-201

این‌جا کارولین داده‌های موجود را ارائه کرده است و بحث می‌کند که امروزه درست نیست فرض کنیم که مرد، فرد اول درآمدزایی در خانواده است. حال موقعیت واقعی امروز یا سال‌های ابتدایی قرن بیستم هرچه باشد، ما از این می‌گوییم که هنجار اجتماعی این بوده و هست که عایدی مردان باید قدری باشد که آن‌ها بتوانند کل خانواده‌اشان را تأمین کنند. گفتن از این که چنین چیزی هنجار بوده است به معنای آن نیست که این هنجار به‌طور جهانی محقق شده است. دقیقاً این شکست در دست یافتن و محقق کردن این هنجار است که شایان توجه است. مشاهدات مؤید آن بود که در غیاب دستمزدهایی که به کفایت بالا باشد، الگوهای «هنجاری» خانواده از بین رفتند، برای مثال در میان مهاجران قرن نوزدهم و امروزه در میان تابعین جهان‌سومی آمریکا.

Oscar Handlin, *Boston's Immigrants* (New York: Atheneum, 1968)

در این کتاب، نویسنده از این بحث می‌کند که در بوستون اواسط قرن نوزده زنان ایرلندی در نساجی‌ها استخدام می‌شدند، و زنان بیش از نیمی از کارگردان مزدی را تشکیل می‌دادند و اغلب شوهران بیکار خود را تأمین می‌کردند.

امروزه بحث درباره‌ی ساختار خانواده میان آمریکایی‌های سیاه‌پوست هنوز به‌شدت ادامه دارد. بنگرید به:

مطلوب کارگران مرد بوده است.^۱ کارگران مرد به جای آن که برای دستمزد برابر مرد و زن بجنگند برای «دستمزد خانوادگی» تلاش می‌کردند، آن‌ها می‌خواستند خدمات همسران‌شان را در خانه نگاه دارند. در صورت غیاب مردسالاری، یک طبقه‌ی کارگر متحد چه‌بسا در برابر سرمایه‌داری می‌ایستاد، اما مناسبات اجتماعی مردسالارانه به یک بخش یعنی مردان حق‌السکوت می‌داد، آن هم به زیان بخش دیگر یعنی زنان. در فرایند حل‌وفصل این موضوع، هم سلسله‌مراتب بین مردان مهم بود و هم همبستگی میان‌شان. «دستمزد خانوادگی» را می‌توان راه‌حل نزاع بر سر نیروی کار زنان دانست، نزاعی که در آن دوره بین منافع مردسالاری و منافع سرمایه‌داری در جریان بود.

دستمزدهای خانوادگی برای اغلب مردان بزرگسال بر پذیرش مردان و همدستی در [تثبیت] حقوق کم‌تر برای دیگران دلالت دارد، یعنی برای افراد کم‌سن، زنان و نیز مردانی که اجتماع آن‌ها را فرودست تعریف می‌کند (ایرلندی‌ها، سیاه‌پوستان و غیره؛ در سلسله‌مراتب مردسالار پست‌ترین گروه‌ها آن‌هایی هستند که از مواهب مردسالاری بی‌بهره‌اند). دستمزد کم‌تر برای زنان و کودکان و مردان فرودست با تفکیک شغلی در بازار کار تقویت می‌شود که آن نیز خود به‌واسطه‌ی اتحادیه‌ها و مدیریت و نهادهای کمکی چون مدارس، برنامه‌های آموزشی، و حتی خانواده‌ها حفظ می‌گردد. هم تفکیک شغلی بر مبنای جنسیت و هم اطمینان خاطر از آن که زنان مشاغل کم‌درآمدتری دارند، وابستگی اقتصادی زنان به مردان را مسجل می‌کند و عقایدی را جا می‌اندازد که قائل به حوزه‌هایی «مناسب» برای زنان یا مردان هستند. بنابراین برای بیشتر مردان توسعه‌ی دستمزد خانوادگی، زیربنای مادی تسلط مردانه را از دو طریق قطعی و مطمئن ساخت.

Carol B. Stack, *All Our Kin: Strategies for Survival in a Black Community* (New York: Harper and Row, 1974), (به‌ویژه فصل اول).

همچنین از این می‌گوییم که برای بیشتر خانواده‌ها این هنجار به میانجی جایگاه‌های نسبی زنان و مردان در بازار کار حفظ می‌شود (یادداشت پایین را ببینید).

۱. هارتمن در کار *زنان*، معتقد است که زنان غیرشاغل عموماً به‌عنوان جزئی از معیارهای مردانه‌ی زندگی در اوایل قرن بیستم در نظر گرفته می‌شدند (بنگرید به ص. ۱۳۶ در منبع یادداشت ۶) و همچنین گروستاین در «کار خانگی» اشاره می‌کند که هنجار زن شاغل جزئی از محاسبه‌ی ارزش نیروی کار مردانه به حساب می‌آید (به صفحه‌ی ۱۲۱ کتاب رجوع کنید).

نخست، زنان دستمزد کمتری نسبت به مردان عایدشان می‌شود. درآمد کم‌تر زنان در بازار کار برتری مادی مردان بر زنان را دایمی می‌سازد و زنان را تشویق می‌کند تا همسررداری را به‌عنوان شغل برگزینند. در مرتبه‌ی دوم، زنان به کار خانگی مشغول می‌شوند، بچه‌داری، و ارائه‌ی دیگر خدمات در خانه، اموری که مردان مستقیماً از آن بهره می‌برند.^۱ مسئولیت‌های خانگی زنان نیز به‌نوبه‌ی خود جایگاه فرودستان در بازار کار را تحکیم می‌بخشد.^۲

باید توجه داشت که راه‌حلی که در اوایل قرن بیستم توسعه یافت همان‌گونه به منافع سرمایه‌داری سود رساند که به منافع مردسالاری. اغلب می‌گویند سرمایه‌داران تشخیص دادند که طی شرایط سختی که در صنعتی‌شدن اوایل قرن نوزدهم غالب بود، خانواده‌های طبقه‌ی کارگر نمی‌توانستند خودشان را به‌کفایت بازتولید کنند. آن‌ها دریافتند که در مقایسه با زنان شاغل به کار مزدی، زنان خانه‌دار کارگران سالم‌تری تولید می‌کنند و بار می‌آورند، و فرزندان تحصیل کرده کارگران بهتری هستند نسبت به

^۱ این واقعیت که زنان در خانه خدمات کاری به مردان عرضه می‌کنند بسیار مهم است. همان‌طور که پت میناردی در این منبع بدان اشاره کرده است:

"The Politics of Housework" "[t]he measure of your oppression is his resistance" (in *Sisterhood is Powerful*, ed. Robin Morgan [New York: Vintage Books, 1970], p. 451).

مقاله‌ی او، احتمالاً به اندازه‌ی بحث فایراستون درباب عشق مهم است؛ این مقاله تحلیلی است از مناسبات قدرت میان زنان و مردان آن‌گونه که در خانه‌داری تجسم یافته است.

^۲ لیبی زیمرمن رابطه‌ی میان عضویت در بازارهای اولیه و ثانویه‌ی کار را با الگوهای خانواده در منطقه‌ی نیوانگلند کاویده است:

Women in the Economy: A Case Study of Lynn, Massachusetts, 1760-1974 (Unpublished Ph.D. dissertation, Heller School, Brandeis, 1977).

باتیا وینباوم در حال حاضر مشغول کاویدن روابط میان نقش‌های خانوادگی و جایگاه‌ها در بازار کار است. "edefining the Question of Revolution"; *Review of Radical Political Economics*, Vol. 9, no. 3 (Fall 1977), pp. 54, 78.

؛

The Curious Courtship of Women's Liberation and Socialism (Boston: South End Press, 1978).

مطالعات بیشتر درباره‌ی تعامل سرمایه‌داری و مردسالاری را می‌توان در این منبع یافت:

Zillah Eisenstein, ed., *Capitalist Patriarchy and the Case for Socialist Feminist Revolution* (New York: Monthly Review Press, 1978).

فرزندان بدون تحصیلات. این بده‌بستان - پرداخت دستمزد خانوادگی به مردان و ننگ داشتن زنان در خانه - به مذاق سرمایه‌داران و نیز کارگران مرد خوش آمد. گرچه چارچوب این بده‌بستان در طول زمان جرح و تعدیل شده است اما کماکان این واقعیت صادق است که خانواده و کار زنان در خانواده با فراهم آوردن نیروی کار در خدمت سرمایه و در خدمت مردان است، آن هم به مثابه‌ی فضایی که آنان می‌توانند در آن برتری خود را اعمال کنند. زنان برای خدمت به مردان و خانواده‌اشان کار می‌کنند همچنان‌که به‌عنوان مصرف‌کننده به سرمایه خدمت می‌رسانند.^۱ خانواده همچنین مکانی است که تسلط و فرمانبرداری در آن آموخته می‌شود، همان‌طور که فایراستون و مکتب فرانکفورت و بسیاری دیگر این موضوع را طرح کرده‌اند.^۲ فرزندان مطیع کارگران مطیعی خواهند شد، دختران و پسرانی که هر یک نقش‌های مناسب‌شان را می‌آموزند.

درحالی‌که دستمزد خانوادگی مؤید آن است که سرمایه‌داری خود را با مردسالاری تنظیم می‌کند، وضعیت متغیر فرزندان نشانگر آن است که مردسالاری خود را با سرمایه تنظیم می‌کند. کودکان همچون زنان از کار مزدی کنار گذاشته شدند. وقتی توانایی کودکان در کسب پول کم شد، رابطه‌ی قانونی آن‌ها با والدین‌شان نیز تغییر کرد. در آغاز عصر صنعتی در ایالات متحده باور آن بود که محقق کردن نیازمندی کودکان به پدران‌شان برای رشد سعادت‌مندانگی آن‌ها اهمیتی اساسی و حتی بنیادین دارد. پدران در موارد نزاع بر سر حضانت فرزندان، اولویت قانونی داشتند. کرول براون نشان داده است به محض آن‌که توانایی کودکان برای مشارکت در رفاه اقتصادی خانواده کاهش یافت، مادران به‌طور فزاینده‌ای برای رشد سعادت‌مندانگی فرزندان‌شان ضروری قلمداد

۱. برای بحثی درباب کار مصرفی زنان رجوع کنید به:

Weinbaum and Amy Bridges, "The Other Side of the Paycheck: Monopoly Capital and the Structure of Consumption" *Monthly Review*, Vol. 28, no. 3 (July-Aug 1976), pp. 88-103.

۲. برای آشنایی با دیدگاه‌های مکتب فرانکفورت رجوع کنید به:

Max Horkheimer, "Authority and the Family", in *Critical Theory* (New York: Herder & Herder, 1972) and Frankfurt Institute of Social Research, "The Family", in *Aspects of Sociology* (Boston: Beacon, 1972).

شدند و این‌گونه، زنان در موارد حضانة مورد نزاع اولویت قانونی یافتند.^۱ در این مورد، مردسالاری با تغییر نقش اقتصادی کودکان سازگار شد: وقتی کودکان مولد بودند، مردان خواهان کودکان بودند؛ به محض آن‌که دیگر مولد نبودند، به مادرانشان سپرده شدند.

همکاری و شراکت در قرن بیستم

این پیش‌بینی مارکسیست‌های قرن نوزدهم که مردسالاری در سایه‌ی نیاز سرمایه‌داری به پرولتر ساختن همگان تحلیل خواهد رفت هنوز به واقعیت نپیوسته است. آن‌ها نه تنها قدرت و انعطاف‌پذیری مردسالاری را دست‌کم گرفته بودند بلکه همچنین قدرت سرمایه را نیز دست‌بالا می‌گرفتند. آن‌ها درباره‌ی نیروی اجتماعی تازه‌ی سرمایه‌داری خیال‌بافی می‌کردند، همان رؤیایی که روابط فئودالی را از هم می‌گسیخت، رؤیایی همان اندازه خیالی که قدرتمند. ناظران امروزی از زاویه‌ی بهتری به تفاوت میان گرایش‌های ناب سرمایه‌داری و گرایش‌های سرمایه‌داری واقعی یا بالفعل می‌نگرند، آن هم زمانی که سرمایه‌داری در عمل روزمره با نیروهای تاریخی مواجه می‌شود. مباحثات درباره‌ی همکاری و شراکت بین سرمایه و نظم‌های نژادی و مباحثات درباره‌ی تقسیم‌بندی بازار کار مثال‌های بیش‌تری فراهم می‌آورد از این‌که چگونه نیروهای سرمایه‌داری ناب با واقعیت تاریخی برخورد می‌کنند. سرمایه‌داری در این فرایند انعطاف‌پذیری عظیمی از خود نشان داده است.

مارکسیست‌هایی که آفریقایی جنوبی را مطالعه کرده‌اند این نکته را مطرح می‌کنند که نظم‌های نژادی چه‌بسا منجر به پرولتر شدن یکسان همه نشوند، ولی با این همه این بدین معنا نیست که موانع نژادی از انباشت سرمایه جلوگیری می‌کنند.^۲ به‌طور خلاصه،

1. Carol Brown, "Patriarchal Capitalism and the Female-Headed Family" Social Scientist (India), no. 40-41 (November-December 1975), pp. 28-39.

۲. برای بحث بیشتر در باب نظم‌های نژادی، بنگرید به:

Stanley Greenberg, "Business Enterprise in A Racial Order", Politics and Society, Vol. 6, no. 2 (1976), pp. 213-240.

تحلیل‌گران از این می‌گویند که چه ترتیباتی به سرمایه این مجال را می‌دهد تا «بیشترین» ارزش اضافی را اخذ کند. سرمایه‌داران هنوز در یک موقعیت تاریخی مشخص باید مراقب کنترل اجتماعی، مقاومت گروه‌هایی از کارگران و مراقب مداخله‌ی دولت باشند. ممکن است دولت مداخله کرده تا جامعه را به مثابه‌ی یک کل بازتولید کند؛ شاید مراقبت و نظارت بر برخی سرمایه‌داران ضرورت یابد، آن هم برای غلبه بر بدترین گرایش‌های سرمایه. سرمایه‌داران با در نظر گرفتن این ملاحظات، بیش‌ترین منافع عملی را به حداکثر می‌رسانند. و اگر نیاز به کنترل اجتماعی باشد، سرمایه‌داران کار را در مسیری مشخص می‌اندازند، چیزی در خود سرمایه نیست که مشخص سازد چه کسی موقعیتی برتر خواهد یافت و چه کسی مراتب پایین‌تر نیروی کار مزدی را از آن خود خواهد ساخت (این‌جا منظور از چه کسانی، پرسش از چه افرادی با چه ویژگی‌های انتسابی است). البته این نکته بی‌اهمیت نیست که بیشتر سرمایه‌داران به احتمال زیاد از گروه‌های اجتماعی مسلط و از این‌رو نژادپرست (و سکسیست) هستند. سرمایه‌داری وارث ویژگی‌های انتسابی گروه‌های مسلط و همچنین ویژگی‌های گروه‌های فرودست است.

بحث‌های اخیر پیرامون گرایش سرمایه‌ی انحصاری به ایجاد تقسیم‌بندی بازار کار با این فهم سازگار است.^۱ وقتی سرمایه‌داران تعمداً نیروی کار را تقسیم می‌کنند از ویژگی‌های انتسابی برای تفکیک طبقه‌ی کارگر بهره می‌برند، به بیانی ظریف‌تر، این مسئله مشخصاً از نیاز سرمایه‌داری برای کنترل اجتماعی برمی‌خیزد و نه از ضرورت‌های انباشت سرمایه.^۲ و در طول زمان، همه‌ی این‌گونه تلاش‌های تفرقه‌انداز در جداسازی

Michael Burroway, *The Color of Class in the Copper Mines: From African Advancement to Zambianization* (Manchester, England: Manchester University Press, Zambia Papers No. 7, 1972).

۱. برای مطالعه‌ی بیشتر در خصوص تقسیم‌بندی بازار کار، رجوع کنید به:

Michael Reich, David Gordon, and Richard Edwards, "A Theory of Labor Market Segmentation" *American Economic Review*, Vol. 63, no. 2 (May 1973), pp. 359-365, and the book they edited, *Labor Market Segmentation* (Lexington, Mass.: D.C. Heath, 1975).

۲. برای مطالعه بیشتر درباره‌ی کارآمدی کیفی (نیازهای کنترل اجتماعی) و کارآمدی کمی (نیازهای انباشت) بنگرید به:

گروه‌ها نه موفق بوده است و نه فایده‌مند. توانایی سرمایه در شکل‌دهی به نیروی کار نیز در معنای محدود کلمه به ضرورت‌های سرمایه بستگی دارد (به‌طور مثال، آیا تولید به نحوی سامان یافته است که ارتباطات میان شمار انبوهی از کارگران را طلب می‌کند؟ اگر بله، چه بهتر که همه‌ی کارگران به زبان انگلیسی صحبت کنند)^۱ و هم به نیروهای کار درون جامعه بستگی دارد که ممکن است سرمایه را به سازگاری و تطبیق تشویق/مجبور کنند (برخورداری از امکانات سرویس‌های بهداشتی جداگانه در آفریقای جنوبی برای سفیدپوستان و سیاه‌پوستان تنها به عنوان «هزینه‌ای اقتصادی» برای سرمایه‌داران فهمیده می‌شود، البته کم‌خرج‌تر از هزینه‌ی اجتماعی تلاش برای اجبار سفیدپوستان آفریقای جنوبی به شستشو در مکان مشترک با سیاه‌پوستان).

اگر اولین مشخصه‌ی بحث ما درباب خط‌مشی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه این است که سرمایه قادر مطلق نیست، دومین مؤلفه آن است که سرمایه شدیداً منعطف است. انباشت سرمایه با نیروهای اجتماعی رویارو می‌شود، و هم آن‌ها را نابود می‌سازد و هم با آن‌ها سازگار می‌شود. سازگاری سرمایه را می‌توان به عنوان بازتابی از قدرت فهمید، بازتابی از قدرت آشکال از پیش موجودی که حال در محیط‌های تازه تداوم یافته‌اند. با این حال مادامی که این اشکال تداوم می‌یابند، بی‌تغییر نیز می‌مانند. برای مثال، ایدئولوژی که امروزه نژاد و جنس به میانجی آن درک می‌شود، اساساً به‌وسیله‌ی تحکیم و تقویت تقسیمات نژادی و جنسی در فرایند انباشت شکل می‌گیرد.

خانواده و دستمزد خانوادگی در دنیای امروز

در بالا اشاره کردیم که در اوایل قرن نوزدهم سازگاری یا انطباق متقابل سرمایه‌داری و مردسالاری به شکل توسعه‌ی دستمزد خانوادگی در آمد. دستمزد خانوادگی شراکت

David M. Gordon, "Capitalist Efficiency and Socialist Efficiency", *Monthly Review*, Vol. 28, no.3.

^۱ به طور مثال، کارخانه‌داران میلوکی نخست کارگران حوزه‌ی تولید را مطابق گروه‌های قومی سازماندهی کردند اما بعدها به همه‌ی کارگران انگلیسی آموختند، چراکه فناوری و نیازهای مناسب کنترل اجتماعی تغییر کرده بود. بنگرید به:

Gerd Korman, *Industrialization, Immigrants, and Americanizers, the View from Milwaukee, 1866-1927* (Madison: The State Historical Society of Wisconsin, 1967).

و همکاری مردسالاری و سرمایه‌داری را تقویت می‌کند. علی‌رغم مشارکت فزاینده‌ی نیروی کار زنان که به طور خاص پس از جنگ جهانی دوم سریع بوده، بحث ما این است که دستمزد خانوادگی کماکان سنگ بنای تقسیم کار جنسی کنونی است - تقسیم کاری که در وهله‌ی اول زنان را مسئول کار خانگی می‌بیند و مردان را مسئول کار مزدی. دستمزد پایین‌تر زنان در بازار کار وجود مداوم خانواده را به مثابه‌ی واحد ضروری تجمیع درآمد تضمین می‌کند. خانواده‌ای که با درآمد خانوادگی تأمین می‌شود نتیجتاً به کنترل کارگران زن به دست مردان، هم درون خانواده و هم بیرون از آن میدان می‌دهد.

اگرچه افزایش کار مزدی زنان ممکن است به خانواده استرس و فشار تحمیل کند (مشابه آن فشاری که در قرن نوزدهم، کاتوتسکی و انگلس به آن اشاره کردند)، اما اشتباه است اگر فکر کنیم که نتیجتاً مفاهیم و واقعیات خانواده و تقسیم جنسیتی کارگران به‌زودی ناپدید خواهند شد. تقسیم جنسیتی کار در بازار کار مجدداً ظهور خواهد کرد، و در این بازار، زنان در مشاغل زنانه به کار گرفته می‌شوند، اغلب همان اموری که پیش‌تر در خانه مشغول به آن بودند - آماده‌سازی و خدمات غذایی، انواع و اقسام تمیزکاری، نگهداری از افراد و غیره. از آن‌جا که این مشاغل کم‌منزلت و کم‌درآمد هستند، روابط مردسالارانه بی‌کم‌وکاست بر جا می‌مانند، اگرچه زیربنای مادی این روابط تاحدی از خانواده به اختلاف در دستمزدها منتقل می‌شود. برای مثال، کارول براون استدلال کرده است که ما درون سرمایه‌داری، در حال حرکت از مردسالاری «خانواده‌بنیان» به سوی «مردسالاری صنعت‌بنیان» هستیم.¹

روابط مردسالارانه‌ی صنعت‌بنیان به انحای مختلف تحکیم شدند. قراردادهای اتحادیه که دستمزدهای پایین‌تر، منافع و فرصت‌های ترقی کمتر را برای زنان لحاظ می‌کنند، تنها ردپای کم‌رنگ گذشتگان، ردی از باورهای سکسیستی یا ایدئولوژی مردپرتربین نیستند - این قراردادها زیربنای مادی نظام مردسالاری را حفظ می‌کنند. برخی تا آن‌جا پیش می‌روند که می‌گویند مردسالاری پیشاپیش از خانواده رخت برسته

1. Carol Brown, "Patriarchal Capitalism". [1]

است (به‌طور مثال ر.ک به فرماندهان آگاهی نوشته‌ی استوارت ایون)^۱، اما ما قائل به چنین چیزی نیستیم. شرایط و چارچوب سازش بین سرمایه و مردسالاری در حال تغییر است همان‌طور که وظایفی که سابقاً در خانواده جای داشتند امروزه سرمایه‌دارانه شده‌اند، و نیروی کار زنان در محل دیگری به خدمت درمی‌آید.^۲ با وجود این، چنان‌که شرحش رفت، هنوز این نکته صادق است که اختلاف در دستمزدها به‌عنوان برآیند تفکیک شدید مشاغل در بازار کار خانواده را قوام می‌بخشد و توأمان با تشویق زنان به ازدواج، تقسیم خانوادگی کار را تحکیم می‌کند؛ و «آرمان» دستمزد خانوادگی – که مردی درآمدی مکفی برای تأمین کل خانواده داشته باشد – شاید راه را برای آرمان دیگری می‌گشاید که به‌موجب آن مردان و زنان هر دو با کسب دستمزد در درآمد نقدی خانواده مشارکت می‌کنند. از این رو، اختلاف در دستمزدها به شکلی روزافزون در دائمی‌سازی مردسالاری، در کنترل مردان بر نیروی کار زنان ضرورت خواهد یافت. اختلاف در دستمزدها در خدمت تعریف کار زنان به عنوان فرعی کار مردان است. در عین حال همین اختلاف در دستمزد، وابستگی اقتصادی مداوم زنان به مردان را امری ناگزیر می‌سازد. تقسیم جنسیتی کار در بازار کار و هر جای دیگر باید به منزله‌ی تجلی مردسالاری فهم شود که در خدمت دائمی ساختن این نظام است.

بسیاری بر این باورند که اکنون بین سرمایه‌داری و مردسالاری همکاری و شراکتی در کار است، اما ممکن است در درازمدت، همین شراکت برای سرمایه‌داری تحمل‌ناپذیر شود؛ شاید سرمایه نهایتاً هم روابط خانوادگی را برهم زند و هم پدرسالاری را. منطق بحث مذکور آن است که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری (که خانواده جزئی از آن به

¹ (New York: Random House, 1976.) [سپ]

^۲ جین گاردینر در «کار خانگی زنان» (یادداشت ۱۰ را ببینید)، دلایل تغییر موقعیت کار زنان را از دیدگاه سرمایه روشن می‌کند. او این نکته را می‌سنجد که سرمایه در مراحل متعدد رشد و چرخه‌ی تجاری به چه چیز نیازمند است (از جهت سطح دستمزدهای واقعی، تأمین نیروی کار، و اندازه‌ی بازارها). او بحث می‌کند که در مواقع شکوفایی یا رشد سریع احتمالاً اجتماعی کردن خانه‌داری (یا دقیق‌تر سرمایه‌دارانه کردن آن) گرایشی مسلط شود، و در مواقع رکود اقتصادی، خانه‌داری در شکل سنتی خود حفظ خواهد شد؛ البته گاردینر در تلاش خود برای ارزیابی جهت احتمالی اقتصاد بریتانیا نیازهای اقتصادی مردسالاری را مشخص نمی‌کند. ما در این مقاله بحث می‌کنیم که فقط در صورتی می‌توان مسیر احتمالی نظام اقتصادی را چنان‌که باید و شاید تعیین کرد که مردسالاری و همچنین سرمایه را به حساب آوریم.

شمار نمی‌آید) مایل است جهانی و همه‌گیر شود، چراکه هرچه توانایی زنان برای درآمدزایی بیشتر شود، روزبه‌روز بیشتر از گردن نهادن به فرمان‌پذیری در خانواده سر باز می‌زنند، و از آن‌جا که خانواده مشخصاً در قبال زنان و فرزندان ستم‌پیشه است، این شراکت به مجرد آن‌که مردم بتوانند خود را خارج از آن حمایت کنند، برهم خواهد خورد.

ما فکر نمی‌کنیم که مناسبات مردسالارانه‌ای که در خانواده تجسم یافته به‌آسانی توسط سرمایه منهدم شوند، و گواه ناچیزی داریم دال بر این‌که نظام خانواده در حال حاضر رو به اضمحلال است. اگرچه مشارکت نیروی کار زنان طلاق را هرچه بیشتر میسر کرده، اما انگیزه‌ی آن‌ها برای متارکه چندان قوی نیست. دستمزدهای زنان به شمار اندکی از ایشان اجازه می‌دهد تا خود و فرزندانشان را مستقلاً و به کفایت تامین کنند. نشانه‌های فروپاشی خانواده‌ی سنتی در بهترین حالت بسیار کم‌رنگ‌اند. نرخ طلاق چندان افزایش نیافته و این نرخ میان طبقات مختلف ثابت است؛ به علاوه، نرخ ازدواج مجدد بسیار بالاست. تا سرشماری ۱۹۷۰، نرخ ازدواج اول افول تاریخی‌اش را دنبال می‌کرد. از ۱۹۷۰ به نظر می‌رسید که مردم ازدواج و فرزندآوری را به تأخیر می‌اندازند، اما طی چند سال اخیر، نرخ زادوولد افزایش مجدد یافته است. این‌که امروزه شمار بیشتری از جمعیت خارج از چارچوب خانواده‌های سنتی زندگی می‌کنند کذب نیست. این روزها خاصه جوانان، پیش از آن‌که ازدواج کنند و زندگی را به شیوه‌ی خانواده‌ی سنتی آغاز کنند، خانه‌ی والدینشان را ترک می‌کنند و خانوار خود را تشکیل می‌دهند. افراد مسن‌تر، به‌ویژه زنان، با بزرگ‌شدن فرزندان و جدایی یا مرگ همسرانشان، رفته‌رفته خود را درون خانوارهایشان تنها می‌یابند. با این حال، روندها حاکی از آن است که نسل‌های جوان جدید در نقطه‌ای در سنین بزرگسالی خود بس بیش از هر زمان دیگری به تشکیل خانواده‌ی هسته‌ای مبادرت خواهند کرد. متولدین ۱۹۳۰ به بعد، آمار بسیار بالاتری از گروه‌های قبلی در ازدواج بادوام و فرزندآوری ثبت کرده‌اند. دوره‌ی ازدواج و فرزندآوری شاید کوتاه شده باشد اما همه‌گیریش کماکان در حال گسترش است.^۱

۱. برای نسبت مردم در خانواده‌های هسته‌ای بنگرید به:

این بحث که سرمایه خانواده را «ویران می کند» ادعایی است که نیروهای اجتماعی را نادیده می گیرد، نیروهایی که زندگی خانواده را جذاب می کنند. در جامعه رقابتی، برخلاف انتقادهایی که خانواده‌های هسته‌ای را از حیث روان‌شناختی مخرب می دانند، خانواده همچنان نیازهای واقعی بسیاری را برآورده می سازد. این مسئله نه تنها در خصوص تک‌همسری درازمدت صادق است بلکه چه‌بسا بیشتر در مورد پرورش فرزندان صدق کند. خانواده‌های تک‌والد بار مسئولیت اقتصادی و روانی سنگین‌تری را متحمل می شوند. این مسئولیت‌ها به‌طور اخص برای زنان طبقه‌ی کارگر، «استقلال» از مشارکت در نیروی کار را موهوم می سازد. اخیراً، تحلیل‌گران سیاست‌گذاری، خانواده‌های تک‌والد را به چشم شکل‌بندی‌های خانوادگی انتقالی می بینند که با ازدواج مجدد بدل به خانواده‌های دو والدی می شوند.^۱

شاید اوضاع از این قرار باشد که تأثیرات مشارکت فزاینده‌ی نیروی کار زنان در کاهش تقسیم جنسیتی کار در خانواده بروز می کند و دیده می شود، و نه در طلاق‌های بیشتر، گرچه برای این ادعا نیز شاهد و گواهی در کار نیست. آمار در خصوص آن که چه کسانی کار خانگی را انجام می دهد، حتی در خانواده‌هایی با زنان مزدبگیر، تغییرات اندکی را در سال‌های اخیر نشان می دهد؛ کماکان این زنان هستند که مسئولیت کار خانگی را بر عهده دارند.^۲ چندان جای تعجب ندارد که «روز مضاعف» برای زنان مزدبگیر

Peter Uhlenberg, "Cohort Variations in Family Life Cycle Experiences of U.S. Females", *Journal of Marriage and the Family*, Vol. 36, no. 5, (May 1974), pp. 284-92.

برای نرخ ازدواج مجدد بنگرید به:

Paul C. Glick and Arthur J. Norton, "Perspectives on the Recent Upturn in Divorce and Remarriage", *Demography*, Vol. 10 (1974), pp. 301-14.

برای طلاق و سطوح درآمد بنگرید به:

Arthur J. Norton and Paul C. Glick, "Marital Instability: Past, Present, and Future", *Journal of Social Issues*, Vol. 32, no. 1 (1976), pp. 5-20. Also see Mary Jo Bane, *Here to Stay: American Families in the Twentieth Century* (New York: Basic Books, 1976).

^۱. Heather L. Ross and Isabel B. Sawhill, *Time of Transition: The Growth of Families Headed by Women* (Washington, D.C. The Urban Institute, 1975).

^۲. بنگرید به:

یک واقعیت است چراکه تقسیم جنسیتی کار خارج از خانه -در بازار کار- زنان را به مردان وابسته نگاه می‌دارد، حتی زمانی که خودشان حقوق‌بگیر هستند. به هر روی، آینده‌ی مردسالاری فقط متکی به روابط خانوادگی نیست. آینده‌ی مردسالاری نیز همچون سرمایه می‌تواند به شکلی شگفت‌آور منعطف و سازش‌پذیر باشد. نهایتاً، خواه تقسیم کار مردسالارانه درون خانواده یا هر جای دیگر برای سرمایه تحمل‌پذیر باشد خواه نه، امروزه این تقسیم کار سرمایه‌داری را شکل می‌دهد. چنان‌که در ادامه با ذکر مثال نشان می‌دهیم، مردسالاری هم کنترل سرمایه را قانونی و مشروع می‌سازد و هم از اشکال مشخصی از پیکار علیه سرمایه مشروعیت‌زدایی می‌کند.

ایدئولوژی در قرن بیستم

مردسالاری با بنا کردن و قانونی ساختن سلسله‌مراتب میان مردان (بدین شکل که مردان، از هر گروهی بر حداقل چند زن کنترل دارند) کنترل سرمایه‌داری را تحکیم و ارزش‌های سرمایه‌دارانه‌ی مصلحت و خیر مردسالارانه را تعریف می‌کند. پدیده‌های روان‌شناختی‌ای که فایراستون تشخیص می‌دهد نمونه‌های مشخص آن چیزی هستند که در روابط وابستگی و سلطه در جریان است. آن‌ها نتیجه‌ی واقعیات قدرت اجتماعی مردان هستند - قدرتی که از زنان دریغ می‌شود، اما آنچه به این پدیده‌ها شکل می‌دهد این واقعیت است که آن‌ها در بستر یک جامعه‌ی سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندند.^۱ اگر ویژگی‌های مردان را آن‌گونه فرض گیریم که فمینیست‌های رادیکال توصیف می‌کنند - رقابت‌جو، عقلانی، سلطه‌گر - آن‌گاه می‌بینیم که ویژگی‌های مردان بسیار مشابه توصیف ما از ارزش‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری است.

Kathryn E. Walker and Margaret E. Woods, *Time Use: A Measure of Household Production of Family Goods and Services* (Washington, D.C.: American Home Economics Association, 1976).

^۱. منبع زیر انواع مشابه پدیدارهای روان‌شناختی درون روابط مردسالارانه‌ی میان مردان در محیط کار را بررسی کرده است:

Richard Sennett's and Johnathan Cobb's *the Hidden Injuries of Class* (New York: Random House, 1973).

این «تقارن» را می‌توان به دو شیوه توضیح داد. در وهله‌ی نخست، مردان به‌عنوان کارگران مزدی درون مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی موجود مستحیل می‌شوند و به درون رقابتی کشانده می‌شوند که همین مناسبات تجویز می‌کنند و بدین‌سان ارزش‌های مطابق این وضعیت را در شخصیتشان جذب می‌کنند.^۱ توصیف فمینیست‌های رادیکال از مردان روی‌هم‌رفته با جوامع سرمایه‌داری مغایر نبود. در وهله‌ی دوم، حتی زمانی که مردان و زنان کاملاً به آن شیوه رفتار نمی‌کنند که هنجارهای جنسیتی حکم می‌کند، مردان صفاتی را از آن خود می‌خواهند که در ایدئولوژی مسلط ارزشمند تلقی می‌شود. بنابراین، برای مثال، نویسندگان «بلندی‌های کرس‌توود» دریافتند با این که مردان حرفه‌ای روزهایشان را به بازی دادن و آلت دست قرار دادن زیردستان می‌گذرانند (و برای این کار اغلب از تکنیک‌هایی بهره می‌برند که برای واداشتن افراد به رفتار مرجح به انگیزه‌هایی اساساً غیرعقلانی متوسل می‌شوند) مردان و زنان، مردان را «عقلانی» و «عمل‌گرا» می‌دانند. و در حالی که زنان نیروهای شگفت‌شان را وقف مطالعه‌ی روش‌های علمی پرورش فرزند و رشد کودک می‌کردند، مردان و زنان، زنان را «غیرعقلایی و احساساتی» متصف کردند.^۲

آن‌چه رفت نه تنها به توصیف و توضیح صفات مردانه و زنانه در جوامع سرمایه‌داری کمک می‌کند بلکه به کارِ ایضاح شکل مشخصی می‌آید که ایدئولوژی سکسیستی در جوامع سرمایه‌داری به خود گرفته است. درست به همان سیاق که کار زنان به هدف دوگانه‌ی دائمی‌سازی سلطه‌ی مردان و تولید سرمایه کمک می‌کند، ایدئولوژی سکسیستی نیز به هدف دوگانه‌ی تجلیل سجایای مردانه / ارزش‌های سرمایه‌داری و

۱. این موضوع می‌تواند سرنخ‌هایی از تفاوت‌های طبقاتی در سکسیسم به دست دهد که ما این‌جا نمی‌توانیم آن‌ها را بکاویم.

۲. اگرچه ممکن است جایگاه مردان به‌عنوان جایگاهی «در تولید» توصیف شود، اما نباید به‌سادگی نتیجه گرفت که جایگاه زنان «در تولید نیست» -وظایف زنان نیز به دست سرمایه شکل می‌گیرد. کار بی‌مزد او برآیند و راه‌حل هر روزی تولید است برای مبادله با نیازی که به صورت اجتماعی تعیین شده، تأمین ارزش‌های مصرفی در جامعه‌ی سرمایه‌داری (این زمینه‌ی مصرف است). این واقعیت که زنان در جامعه‌ای که تحت تسلط ارزش‌های مبادله‌ای است «صرفاً» ارزش‌های مصرفی ایجاد می‌کنند می‌تواند به منظور تحقیر زنان به کار رود. برای بحثی جامع‌تر در این خصوص بنگرید به:

منکر شدن خصایل زنان / نیاز اجتماع خدمت می‌کند. اگر زنان در دیگر جوامع خوار یا بی‌قدرت شده‌اند، دلایل (توجیهات عقلانی) که مردان برای این موضوع داشتند متفاوت بود. تنها در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری نگاه از بالا به پایین به زنان به‌عنوان موجوداتی احساساتی و غیرعقلانی معقول جلوه می‌کند. این صفات در رنسانس، به‌عنوان لقب، محلی از اعراب نمی‌داشتند. فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که خوار شمردن زنان با متصرف کردنشان به صفت «وابسته» معنی می‌دهد. در جوامع فئودالی، «وابسته» به‌عنوان یک لقب نمی‌توانست معنایی داشته باشد. از آنجایی که تقسیم کار تضمین می‌کند که زنان به‌عنوان همسران و مادران در خانواده به‌نحوی گسترده با تولید ارزش‌های مصرفی مرتبط باشند، کوچک شمردن این فعالیت‌ها به معنای پنهان کردن ناتوانی سرمایه است در برآوردن نیازی که به صورت اجتماعی تعیین یافته است؛ سرمایه‌ای که در عین حال زنان را در چشم مردان خوار و خفیف و توجیهی عقلانی برای سلطه‌ی مردان دست‌وپا می‌کند. مثالی از این وضعیت را شاید بتوان در دودلی و تردید عجیب و غریب آگهی‌های تلویزیونی دید. از یک سو، این آگهی‌ها به موانعی واقعی می‌پردازند که در راه تأمین نیازهای اجتماعاً تعیین‌یافته وجود دارد، از طرف دیگر، باید هرگونه دل‌مشغولی به این مشکلات را خوار بشمارند؛ این کار از طریق تحقیر زنان انجام می‌شود، یعنی همان کارگرانی که باید با این مشکلات دست و پنجه نرم کنند.

می‌توان از بحثی مشابه که نشان‌دهنده‌ی شراکت و همکاری مردسالاری و سرمایه‌داری باشد در مورد تقسیم جنسیتی کار در نیروی کار بهره‌برد. تقسیم جنسیتی کار زنان را در مشاغل کم‌درآمد و در انجام وظایفی جا انداخته است که مناسب نقش زنان تلقی می‌شوند. زنان معلم و کارگران بخش رفاه اجتماعی هستند و قاطبه‌ی کارگران بخش‌های سلامت و درمان را تشکیل می‌دهند. نقش‌های پرورشی و مراقبتی که زنان در این دست مشاغل ایفا می‌کنند سطح پایین به حساب می‌آیند زیرا مردان کار زنان را پست می‌شمارند. دیگر دلیل سطح پایین دانستن این مشاغل، سرمایه‌داری است که بر استقلال شخصی و توانایی کارفرمایی خصوصی تأکید دارد تا بتواند تأمین‌کننده‌ی نیازهای اجتماعی باشد، تأکیدهایی که به واسطه‌ی نیاز برای خدمات اجتماعی جمعاً تأمین‌شده نقض می‌شوند. مادامی که اهمیت اجتماعی وظایف مراقبتی

و پرورشی می‌توانند خوار و پست انگاشته شوند به این اعتبار که زنان مؤدی این وظایف‌اند، می‌توان از مواجهه با اولویت ارزش مبادله در سرمایه به میانجی مطالبه‌ی ارزش‌های مصرفی پرهیز کرد. پس از این نظر، این نه فمینیسم بلکه سکسیسم است که طبقه‌ی کارگر را چند دسته و تضعیف می‌کند.

۴- به سوی وصلتی پیشروتر

هنوز مسائل بسیاری هستند که باید آن‌ها را بکاویم. مردسالاری به سیاقی که در این مقاله طرح شد بیشتر در حد یک اصطلاح توصیفی باقی ماند تا اصطلاحی تحلیلی. اگر بر این باوریم که مارکسیسم به تنهایی نابسند است و فمینیسم رادیکال فی حد ذاته ناکافی است، پس باید مقوله‌های جدیدی بنا کنیم. آنچه وظیفه‌ی ما را دشوار می‌سازد این است که ویژگی‌هایی یکسان از جمله تقسیم کار، اغلب هم مردسالاری و هم سرمایه‌داری را تحکیم می‌بخشند، و در یک جامعه‌ی مطلقاً سرمایه‌دارانه و مردسالار، دشوار است که سازوکارهای مردسالاری را اوراق کنیم. با این حال، چنین مسئولیتی بر دوش ما قرار دارد. به چند نقطه‌ی عزیمت اشاره کرده‌ایم: توجه به این که چه کسی از نیروی کار زنان بهره می‌برد، افزایش زیربنای مادی مردسالاری، کشف سازوکارهای سلسله‌مراتب و همبستگی میان مردان. پرسش‌هایی که می‌توان طرح کرد بی‌شمارند. می‌توانیم از قوانین تحرک نظام مردسالار بگوییم؟ مردسالاری چگونه پیکار فمینیستی را ایجاد می‌کند؟ چه نوعی از سیاست‌های جنسی و ستیز میان جنسیت‌ها را می‌توان در جوامعی جز جوامع سرمایه‌داری پیشرفته شاهد بود؟ تناقضات نظام مردسالار کدامند و نسبت آن‌ها با تناقضات سرمایه‌داری چیست؟ می‌دانیم که روابط مردسالار باعث ظهور جنبش فمینیستی می‌شود، و مسبب نبرد طبقاتی همانا سرمایه‌داری است - اما رابطه‌ی فمینیسم با پیکار طبقاتی چگونه در زمینه‌های تاریخی به روی صحنه آمده و ادامه یافته است؟ در این بخش می‌کوشیم تا به پرسش آخر پاسخ بگوییم.

در طول تاریخ و همین اکنون، رابطه‌ی فمینیسم با پیکار طبقاتی یا مسیرهایی مجزا را طی کرده (فمینیسم بورژوا از طرفی، نبرد طبقاتی از طرفی دیگر)، یا درون جریان چپ، به شکل سلطه‌ی مارکسیسم بر فمینیسم درآمده است. در توضیح این نوع

دوم باید نوشت چنین رابطه‌ای پیامد قدرت تحلیلی مارکسیسم و همچنین قدرت مردان درون جریان چپ بوده است. این مسائل هم پیکارها و نزاع‌هایی آشکار در جناح چپ و هم موضعی متناقض برای فمینیست‌های مارکسیست به بار آورده است.

غالب فمینیست‌هایی که خود را رادیکال تلقی می‌کنند (ضدسیستم، ضدسرمایه‌دار، ضدامپریالیست، سوسیالیست، کمونیست، مارکسیست و چه و چه) متفق‌القول‌اند که جناح چپ جنبش زنان ضرب‌آهنگش کند شده است در حالی که بخش بورژوازی جنبش، گویی فرصت را قاپیده و به پیش می‌تازد. جنبش ما دیگر با آن دوره‌ی مهیج و پرشور خود فاصله دارد، دورانی که مهم نبود چه، هر چه می‌کردیم اثر داشت - ارتقای آگاهی، وارد کردن زنان بیشتر به درون جنبش (حتی بیش از آن که بتوانند به‌سهولت در جنبش ادغام شوند)، در مشاهده‌پذیر ساختن هرچه بیشتر معضلات زنان در جامعه، آن هم اغلب به طریقی که هم سرمایه‌داری و هم روابط مردسالار موجود در جامعه را از پای‌بست به لرزه می‌انداخت. حس می‌کنیم که بخش‌هایی از جنبش رفته‌رفته ادغام می‌شود و اکنون «فمینیسم» علیه زنان به کار برده می‌شود - برای مثال، وقتی در پرونده‌های دادگاه‌ها، قضات استدلال می‌کنند که زنانی که از ازدواج‌هایی طولانی‌مدت بیرون می‌آیند و جدا می‌شوند، ازدواج‌هایی که در آن نقش زن خانه‌دار را داشته‌اند، نیازی به نفقه ندارند چراکه جملگی مطلعیم که زنان امروزه از بند رسته و آزاد شده‌اند. عدم موفقیت در تضمین تصویب «متمم حقوق برابر» تا بدین روز نشانگر حضور ترس‌های مشروع بسیاری از زنان است، ترس از آن که فمینیسم به همین منوال علیه خود زنان استفاده شود، و چنین چیزی نیاز مبرمی را بر ما آشکار می‌سازد برای بازسنجی جنبش‌مان، برای آن که بسنجیم چرا جنبش این چنین شریک جرم و ادغام شده است. برای ما پذیرفتنی و منطقی است که به مارکسیسم رجوع کنیم تا به یاریش جنبش را مجدداً ارزیابی کنیم، چراکه مارکسیسم نظریه‌ای پرورده در بحث تغییر اجتماعی است. نظریه‌ی مارکسیستی در مقایسه با نظریه‌ی فمینیستی، بینشی پرورده‌تر است و در تلاش برای بهره‌گیری از آن گاهی از اهداف فمینیستی‌مان دور شده‌ایم.

جریان چپ همواره نسبت به جنبش زنان مردد و دودل بوده است و اغلب آن را به‌مثابه‌ی خطری برای هدف و آرمان خود، انقلاب سوسیالیستی، دیده است. وقتی که

زنان چپ‌گرا با فمینیسم پیمان می‌بندند، ممکن است این وصلت از جانب مردان چپ‌گرا تهدیدی شخصی احساس شود. و البته که بسیاری از سازمان‌های دست‌چپی از کار زنان سود می‌برند. بنابراین، بسیاری از تحلیل‌های چپ (هم در اشکال پیشرو و هم سنتی) خدمتی به خود چپ است هم از حیث نظری و هم سیاسی. آن‌ها می‌کوشند تا بر زنان تاثیری بگذارند بلکه تلاش‌شان برای بسط فهمی مستقل از وضعیت زنان را رها کنند و فهم مردان از وضعیت را برگزینند. و در خصوص واکنش ما به این فشار باید متذکر شوم که چون ما خود به سراغ تحلیل مارکسیستی رفته‌ایم، طبیعی است که بکوشیم به این «انجمن اخوت» بپیوندیم و از این پارادایم بهره ببریم، و چه بسا سرآخر کارمان به جایی برسد که تلاش کنیم پیکارمان را برای این انجمن اخوت توجیه کنیم به جای آن‌که بکوشیم وضعیت زنان را تحلیل کنیم تا عمل سیاسی خود را بهبود بخشیم. سرآخر بسیاری از مارکسیست‌ها به تحلیل سنتی مارکسیستی از مسئله‌ی زنان قناعت می‌کنند. آن‌ها طبقه را به منزله‌ی چارچوب دقیقی می‌بینند که با آن می‌توان جایگاه زنان را فهمید. زنان باید به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر شناخته شوند؛ پیکار طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه‌داری باید بر هر ستیز دیگری بین مردان و زنان مرجح دانسته شود. نباید گذاشت که ستیز جنسیتی به همبستگی طبقاتی خدشه وارد کند. از آن‌جا که وضعیت اقتصادی در ایالات متحده طی چند سال گذشته بدتر شده است، تحلیل رایج مارکسیستی دوباره آشکار شده و قدرت خود را به رخ کشیده است. جنبش حقوق شهروندی دهه‌ی ۶۰، جنبش دانشجویی آزادی بیان، جنبش ضدجنگ، جنبش زنان، جنبش زیست‌محیطی، افزایش مبارزه‌جویی گروه‌های متخصص و یقه‌سفید، تمامی این جنبش‌ها و اعتراضات پرسش‌هایی را پیشروی مارکسیست‌ها نهاده‌اند. اما اکنون رجعت مشکلات عیان اقتصادی چون تورم و بیکاری اهمیت این مطالبات را تحت شعاع قرار داده و توجه جریان چپ را به بنیادهای اساسی بازگردانده است، به سیاست طبقه‌ی کارگر (در تعریفی جزئی‌تر). فرقه‌های پیشاحزبی مارکسیست-لنینیست که در حال رشدند چه از بُعد نظری و چه از بُعد عملی با تعهد تمام با فمینیسم ضدیت دارند. و همچنین نشانه‌هایی مشهود است از آن‌که دغدغه‌های فمینیستی در اندیشه‌ی چپ دانشگاهی رو به کاستی گذاشته است. خدمات مراقبتی و پرستاری دارند از کنفرانس‌های چپ محو می‌شوند. همین‌که مارکسیسم یا اقتصاد

سیاسی از نظر فکری رفته‌رفته پذیرفته می‌شود، شبکه‌ی محصلان سابق و مذكر آکادمی لیبرال در شکل شبکه‌ی همدستان و محصلان مذكر جوان امروز که متشکل از مارکسیست‌ها و رادیکال‌هاست تکثیر می‌شود، و اعضای این شبکه‌ی جدید، به‌رغم رادیکالیسم و جوانی‌شان، مردان‌اند و نگاه و منظری مردانه بر شبکه حاکم است.

فشار بر زنان رادیکال سنگین شده است تا این امور احمقانه را رها کنند و انقلابیونی «جدی» شوند. کار ما در مقایسه با «تورم» و «بیکاری» شبیه اتلاف وقت به نظر می‌رسد. این دردنشانی است از سلطه‌ی مردانه که بیکاری زنان را هرگز به‌عنوان بحران در نظر نگرفته است. در آخرین بحران سنگین اقتصادی، بحران دهه‌ی ۳۰، بیکاری گسترده تا حدودی با خط زدن زنان از همه‌ی انواع مشاغل همراه و حل‌وفصل شد - تنها یک شغل مزدی برای هر خانواده، و آن هم برای مردان. سرمایه‌داری و مردسالاری از دل بحران حتی قوی‌تر از پیش برخاستند. درست همان‌طور که بحران‌های اقتصادی با اصلاح ناهماهنگی‌ها برای سرمایه‌داری کارکردی توان‌بخش دارند، چه‌بسا به مردسالاری نیز خدمت کنند. دهه‌ی ۳۰ زنان را دوباره سر جایشان نشاند.

اگر مطالعه و عمل در خصوص معضلات فمینیسم کنار گذاشته شوند، نبرد علیه سرمایه و مردسالاری نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. بیکاری که هدفش را تنها مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی سلطه قرار داده باشد، شکست خواهد خورد چراکه پشتوانه‌های اساسی مناسبات مردسالارانه‌ی سلطه در چنین تحلیلی از قلم خواهد افتاد. برای تعریف آن نوع از سوسیالیسم که مردسالاری را ویران خواهد کرد، یعنی تنها نوعی از سوسیالیسم که به درد زنان می‌خورد، تحلیل مردسالاری اهمیتی مبرم دارد. مردان و زنان هر دو خواهان سرنوینی سرمایه‌داری هستند، اما در عین حال هر گروه جنسیتی منافع خاص خودش را نیز حفظ می‌کند. نه از طرح ما، نه از تاریخ، و نه از سوسیالیست‌های مذكر هیچ پیدا نیست که آیا «سوسیالیسم»ی که برایش می‌جنگیم نزد زنان و مردان یکی است. زیرا «سوسیالیسم انسانی» نه‌تنها مستلزم آگاهی از این موضوع خواهد بود که جامعه‌ی جدید باید به چه شکل باشد و انسان سالم چگونه انسانی است، بلکه از آن انضمامی‌تر، مستلزم آن خواهد بود که مردان از امتیاز و تفوقشان چشم‌پوشند.

برخلاف گذشته، ما زنان نباید اجازه دهیم ما را از اهمیت و ضرورت وظایفمان منصرف کنند. باید با زور بی حاصلی بجنگیم که با وسایلی ظریف و گاه نه چندان ظریف تلاش دارد تا اهداف فمینیستی را برای همیشه رها کنیم.

این موضوع دو ملاحظه‌ی راهبردی را پیش روی ما قرار می‌دهد. نخست آن که پیکار برای برپایی سوسیالیسم باید پیکاری باشد که در آن گروه‌هایی با علائق و منافع مختلف پیمانی را تشکیل دهند. زنان نباید باور کنند که مردان بعد از «انقلاب» به آن‌ها «رهایی» خواهند بخشید، تا حدی برای آن‌ها که دلیلی وجود ندارد فکر کنیم آن‌ها اصلاً چنین چیزی را بلد باشند؛ و قدری بدین خاطر که آن‌ها ضرورتی در این کار نمی‌بینند؛ در حقیقت، نفع شخصی فوری آن‌ها در انقیاد دنباله‌دار زنان است. به جای آن ما باید سازمان‌های خودمان و پایگاه قدرت خودمان را داشته باشیم. ثانیاً، بر این باوریم که تقسیم جنسیتی کار در سرمایه‌داری به زنان تجربه و مشقی داده است که به لطف آن آموخته‌ایم وابستگی متقابل و نیازهای انسانی چیستند. ما با لیز وگل موافقیم که گرچه مردان برای مدتی مدید علیه سرمایه‌جنگیده‌اند، اما زنانند که می‌دانند باید برای چه جنگید.^۱ به‌عنوان قاعده‌ای کلی، جایگاه مردان در مردسالاری و سرمایه‌داری آن‌ها را از تشخیص نیازهای انسانی برای پرورش، مشارکت و رشد باز داشته است، همان‌طور که از ایشان ظرفیت تأمین آن نیازها را در جامعه‌ای غیرسلسله‌مراتبی و غیرمردسالارانه سلب کرده است. اما حتی اگر ما هوشیاری و آگاهی آن‌ها را ارتقا دهیم، احتمالاً مردان دستاوردهای بالقوه علیه زیان‌های بالقوه را سبک‌سنگین می‌کنند و باز وضع موجود را برمی‌گزینند. مردان چیزی بیش از زنجیرهایشان برای از دست دادن دارند.

ما به‌عنوان فمینیست‌های سوسیالیست باید عملی را سازمان دهیم که هم به پیکار علیه مردسالاری می‌پردازد هم به پیکار علیه سرمایه‌داری. باید پافشاری کنیم بر این نکته که جامعه‌ای که می‌خواهیم بسازیم جامعه‌ای است که در آن تشخیص وابستگی متقابل به معنای رهایی است نه شرم؛ و پرورش عملی کلی و جهانی است و نه فعلی

1. Lise Vogel, "The Earthly Family" (یادداشت ۱۰ را ملاحظه کنید).

سلطه‌جویانه؛ جامعه‌ای که زنان در آن به حمایت از آزادی کاذب و در عین حال عینی و ملموس مردان ادامه نمی‌دهند.

یادداشت

نسخه‌ی اولیه‌ی این مقاله طی سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۷ با امی. بی.بریجز مشترکاً نوشته شد. متأسفانه امی به خاطر فشار مشغله‌های کنونی نتوانست به این همکاری ادامه دهد، او از آغاز مقاله و در طول بیش‌تر تاریخ بلند و بحث‌برانگیز آن در کنارم بود. در طول این سالیان، بسیاری افراد و گروه‌ها برای ما نظر و یادداشتی نوشتند، ما را به مباحثه دعوت کردند، و از ما حمایت کردند. از میان آن‌ها، مایلم از گروه مارکسیست فمینیست ۱ قدردانی کنم، و همچنین از کالج مطالعات زنان دانشگاه بوفالو، از رشته‌ی مطالعات زنان دانشگاه میشیگان، و گروه‌های بسیاری از «اتحادیه‌ی اقتصاد سیاسی رادیکال». همچنین مایلم از تما کاپلان، آن مارکوزن و جین فلکس تشکر کنم که اخیراً این مقاله را بسیار دقیق خواندند. این نوشتار اوایل سال ۱۹۸۰ در نشریه‌ی زنان و انقلاب همراه با پاسخ‌ها، اضافات، نقدها و غیره منتشر خواهد شد، ویراستار نشریه، لیدیا سارگنت است و ناشر ساوف اند پرس. از لیدیا ممنونم، از ساوف اند پرس، و ویراستاران «سرمايه و طبقه» به پاس لطفشان به این مقاله.

تولید جنس دوم در سرمایه‌داری مدرن

عاطفه رنگریز^۱



به آنیسا



^۱. پژوهشگر و کنشگر حوزه‌ی زنان

این متن در راستای برآشوبیدن علیه نام زن است؛ علیه هویت جنسیتی و جنس دومی که پیشاپیش ما را تحت انقیاد و ستم قرار داده و زندگی مان را به قهقرا کشانده است.^۱

مقدمه

مسأله بر سر نام زن یا به عبارتی هویت پیشاپیش جنسی/جنسیتی^۲ است؛ بدین معنا که تصور فردی خارج از دوگانه‌ی جنسی (زن و مرد) محال است (صرف‌نظر از هویت‌های متکثر گرایش جنسی و سکسوالیته که توسط علوم پزشکی و روان‌کاوی نام‌گذاری شده‌اند). در این هویت جنسیتی، زنان به لحاظ تاریخی جایگاه فرودست‌تری نسبت به مردان پیدا کردند و تحت استیلا و استثمار قرار گرفتند. پرسش محوری متن حاضر این است که چگونه هویت و سلسله‌مراتب جنسیتی در جهان سرمایه‌داری معنای نوینی یافت و منجر به اشکال تازه‌تر استیلا و استثمار زنان شد. مسئله برسر نوعی هستی‌شناسی انتقادی است که چگونه تولید سوژه‌ی جنسی در سرمایه‌داری مدرن رخ داده است و اساساً چرا چرخ‌دنده‌های این سیستم با تولید و بازتولید تضادها، دوگانه‌ها، خلق سوژه‌ی جنسی و سلسله‌مراتب جنسیتی کار می‌کند. به عبارتی بحث بر سر سیاست بدن و بدن سیاسی است که چگونه مفصل‌بندی نیروهای اجتماعی به شکل‌گیری سوژه‌ی جنسیتی (سوژه‌ی مذکر دگرجنس‌گرای سفیدپوست)

^۱ . در کارگاه «گاه تاریخ و جنسیت» به پرسش «آیا من این نام (زن) هستم؟» و ضرورت تبارشناسی جنسیت در ایران پرداخته شد. حال تصمیم گرفتم که مباحث جلسات را به‌تدریج در قالب مقالاتی مستقل در اختیار علاقه‌مندان قرار دهم. در متن حاضر، تلاش کرده‌ام نشان دهم که در پس نام زن، قانون، دیگری بزرگ و پدر نهان است که انواع و اقسام سکوت بر بدن، وجود و تفکر را بر زنان تحمیل کرد. از این رو برای رهایی باید به تمرین دست زد: تمرین نوشتن تاریخ خودمان و خلاصی از هویت تحمیلی و... زیرا فاجعه همین جاست و باید با اندیشیدن، صدا شدن و همبستگی و... از این وضعیت گذر کرد. گرچه سه‌نقطه‌ها همان سکوتی است که کماکان نشانه‌هایی بر خود دارد اما باشد که این بار «...» را نه از سر سانسور بل برای شکاف در زبان هویت‌ساز بنویسیم. پس پیش به سوی کلمه‌ی رهایی! در مقاله‌ی حاضر به مبحث تولید جنس دوم در سرمایه‌داری تاریخی پرداخته‌ام. امیدوارم به زودی مباحث تبارشناسی جنسیت در ایران و همچنین در سرمایه‌داری معاصر بعد از بازنویسی در تکمیل این متن منتشر شود.

^۲ در متن حاضر، جنس و جنسیت این‌همان هستند و مسأله دقیقاً همین این‌همانی جنس و جنسیت است. از این رو برای راحت خواندن متن حتی الامکان فقط از واژه‌ی جنسیت استفاده می‌شود.

به‌عنوان سوژه‌ی عام و جهان‌شمول منجر شده است. بنابراین باید اقتصاد سیاسی و اقتصاد میل در سرمایه‌داری به‌طور هم‌زمان بررسی تا نشان داده شود که این سیستم با هدف تولید و کسب سود، میل و توان کار و توانایی‌های بدن را در فرایند انباشت بدوی تصاحب کرده و با بهنجارسازی میل دگرجنس‌گرایی آن را تحت کنترل خود درآورده و تضاد زن و مرد را شکل داده است.

در این متن با تمرکز بر روش تبارشناسی، ابتدا نقش زبان دوگانه‌ساز در پایه‌ریزی تضاد زن و مرد افشا می‌شود. سپس این مهم مطرح می‌شود که زبان نه‌تنها خنثی نیست بل با قانون و حقوق مرتبط است و بازنمایی غلطی از قدرت را رقم می‌زند و روابط قدرت منقادکننده‌ی بدن را پنهان می‌کند. سپس به تکنیک‌های قدرتی اشاره می‌شود که در فرآیند انضباط‌بخشی و کنترل بدن و بهنجارسازی میل دگرجنس‌گرایی نوع خاصی از فردیت جنسیتی و بدن به‌مثابه ماشین برساخته شده و شکل‌گیری سوژه‌ی جنسیتی در فرآیند انباشت بدوی مورد بررسی قرار می‌گیرد؛ فرآیندی که طی آن از خلال جدایی نیروهای مولد از ابزار تولید، جدایی فرآیند تولید از بازتولید اجتماعی، ایجاد سلسله‌مراتب جنسیتی و ارزش‌زدایی از کار زنان ممکن شد. و در آخر سوژه‌سازی از الزامات سرمایه‌داری مدرن بوده که از طریق فرآیند تولید و مفصل‌بندی نیروهای دانش‌هایی چون فلسفه، روان‌کاوی، زیست‌شناسی و پزشکی و... امکان یافته است.

در قسمت دوم این نوشتار به مسئله‌ی رهایی و مبارزه پرداخته می‌شود و این‌که جنبش فمینیستی، جنبشی عمیقاً سیاسی است که به‌دنبال واژگونی تمامی سلسله‌مراتب اجتماعی است که در آن، انسان موجودی خوارشده، برده، منزوی و قابل تحقیر شمرده می‌شود. از آن‌جایی که فرودستی زنان هم‌زمان به مقوله‌های جنسیت و طبقه برمی‌گردد، به‌جای پیشبرد سیاست‌های هویتی و لیبرالی مانند خواست حق و حقوق برای جایگاه بهتر و ادغام خود در نظام، باید به براندازی نظام سلطه و خلق سوپژکتیویته‌های جدید دست زد؛ اموری نظیر نوشتن تاریخ خود با رویکرد ماتریالیستی و ضدسرمایه‌داری، امتناع از کار ارزان و رایگان و همچنین خلاصی از نام مادری و همسری و در یک کلام نام «زن».

طرح مسئله و روش تبارشناسی انتقادی

درباره‌ی سوژه‌ی جنسی/جنسیتی

فرد اساساً با جنس/جنسیت خود شناخته می‌شود، یعنی براساس دوگانه‌ی زن/مرد (زنانگی/مردانگی). در رویکرد عمومی جنس (زن/مرد) مرتبط با بیولوژی بدن و آناتومی انسان است که تقدیر و ذاتی فرد و تعیین‌کننده‌ی میل جنسی اوست. از این رو، در این رویکرد میل جنسی به دلیل دوگانه‌ی جنس، لاجرم دگرجنس‌گرایانه است. اما جنسیت (زنانگی/مردانگی) امری فرهنگی و محصول جامعه‌پذیری است.

در رویکرد عام علاوه بر فرض دوگانگی جنس و جنسیت، فرض تفاوت جنس با جنسیت نیز وجود دارد: جنس امری ابدی و ازلی و سرنوشت ناگزیر انسان است اما جنسیت به‌مثابه محصول فرهنگی، امری تاریخی است که سرشتی تغییرپذیر دارد.

با بیان این رویکرد عام، سؤالاتی جدی مطرح می‌شود. سؤالاتی نظیر این که اگر جنسیت تفسیری بر جنس است پس چرا شکاف روی نمی‌دهد؟ یعنی اگر مرد از مردانگی متفاوت و مجزاست، چرا جنسیت خودش را کماکان بر روی جنس رمزگذاری می‌کند: یعنی مردانگی برای مردها و زنانگی برای زن‌ها؟ و چرا مرد زنانه و یا زن مردانه شکل نمی‌گیرد؟ چرا فارغ از اندام جنسی فرد، جنسیت وجود ندارد و هر جنسیتی ناگزیر به جنس وابسته است؟ و کماکان جنسیت معلول جنس است؟ و دیگر این که اگر مرد/زن از مردانگی/زنانگی جدایی‌ناپذیر است و بدن تعیین‌کننده‌ی جنسیت است، آیا جنسیت چون آناتومی تقدیر نیست؟ اگر جنس علت میل جنسی دگرجنس‌گرایانه است، چرا کنش‌های جنسی غیردگرجنس‌گرایانه پدیدار می‌شوند؟ کنش‌هایی که قاعده‌ی هویت را متزلزل می‌کنند و طبیعت جنسی انسان‌ها را با چالش روبه‌رو می‌کند؟ (میلی که تابع جنس نیست و این گزاره را که علیت میل، جنس است برهم می‌ریزد.) با توجه به پرسش‌های بالا، تردید در تمایز جنس و جنسیت و تبعیت جنسیت از جنس، باید پرسید چرا فرض تمایز جنس و جنسیت در رویکرد عام از گفتارهای روزمره تا ساحت علمی چون زیست‌شناسی، روان‌کاوی و روان‌پزشکی و همچنین در برخی رویکردهای فمینیستی به چشم می‌خورد؟

تبارشناسی انتقادی

نمی‌توان عمل را بر نظریه‌های جهان‌شمول و فراتاریخی‌ای مبتنی کرد که از سوژه‌های فردی سخن می‌گوید بل باید آن را بر شرایط مربوط به یک اجتماع و یک زبان استوار کرد. بررسی شرایط اجتماعی و زبان ناگزیر به اتخاذ رویکرد تاریخی است که از پذیرفتن رویکرد عام اجتناب می‌کند و حضور تاریخی را جایگزین نظریات شبه‌جهان‌شمول، فراتاریخی، طبیعی و شبه‌ذات‌باورانه می‌کند. در این رویکرد نقش زبان به‌عنوان انتقال‌دهنده‌ی بی‌طرفانه‌ی اندیشه و دسته‌بندی هویتی مورد پرسش است تا به **رازوارگی نام زن** برای رهایی از وضعیت فرودستی دست یابد. در این نگاه تاریخی بدن به دلیل پدیداری رویدادهای تاریخی بر آن اهمیت ویژه‌ای دارد و به‌صورت امری تاریخ‌مند بررسی می‌شود. یعنی نوعی هستی‌شناسی انتقادی که به این پرسش می‌پردازد که «چگونه به آنچه هستیم تبدیل شده‌ایم؟» تا هم متوجه محدودیت‌های اکنون خود شویم و هم امکان تبدیل شدن به موجودی غیر از آنچه هستیم میسر شود.

افشای نقش زبان در دسته‌بندی هویتی

فرهنگ را می‌توان از طریق کلام دریافت. فرهنگ ما را به درون کلمه‌اش، به درون زبان می‌افکند. از این‌رو هیچ تأمل سیاسی قادر نیست از دست تأمل در زبان و عمل کردن به‌واسطه‌ی زبان خلاصی یابد. «به محض آن‌که ما هستی می‌یابیم در درون زبان متولد می‌شویم و زبان برای ما سخن می‌گوید، قوانین‌اش را تحمیل می‌کند: مدل خویشاوندی خود را وضع می‌کند، مدل نکاحی‌اش را تعیین می‌کند و حتی در یک لحظه‌ی مطلق یک ادراک پذیرفتن اندیشه‌ی وجود و پرسش از وجود را طرح می‌ریزد. ما پیشاپیش به‌واسطه‌ی نوع معینی از میل مردانه به تصرف درآمده‌ایم؛ میلی که محرک گفتمان فلسفی است. به‌محض این‌که پرسش چپستی مطرح می‌شود، فوراً پاسخ‌ها سر بر می‌آورند و ما پیشاپیش در استنتاجی مردانه اسیر شده‌ایم. بازجویی مردانه به همان صورتی که می‌گوییم فلانی را پلیس بازجویی کرد دلالتی به خود می‌گیرد: پرسش «چپست» و معنای مستتر در آن کارکردی مشخصی دارد یعنی دلالت بر فرآیندی دارد که آن معنا را به خود گرفته است. نحوه‌ی توزیع گزاره‌ها که همزمان به تشکیل معنا

کمک کرده، به آن نظم می‌بخشد و آن هنگام که معنی شکل می‌گیرد و تجسد می‌یابد مستلزم رویه‌ای است که طی آن یکی از دو زوج به نفع دیگری نابود شده کنار گذاشته می‌شود.»^۱ در واقع محدودیت‌های گفتمانی و زبانی بی‌طرفانه نیست. گفتمان فرهنگی همیشه در ساختارهای دوتایی زبان گیر می‌افتد و هم‌چون زبان عقلانیت جهان‌شمول پدیدار می‌گردد. به معنای دیگر انقیاد در حوزه‌ای که زبان، جنسیت را بازنمایی می‌کند، از پیش شکل گرفته است. زبان ابزار و بازتاب سرکوب می‌شود، هرچند خود بر ساخته‌ی مناسبات مادی در فرایند تاریخی تکوین و تکامل این مناسبات بوده است.

تولد سوژه‌ی مدرن

سوژه‌ی مدرن یعنی سوژه‌ی شناسا و اراده‌مندی که امکان شناخت و تغییر جهان را دارد با مرگ خدا متولد می‌شود و انسان جای خدای قانون‌گذار را می‌گیرد. پرسوناژ مفهومی اصل اندیشگی دکارت - «می‌اندیشم، پس هستم» - حاوی مضامینی چند است: اول من امکان اندیشیدن و اراده‌ی شناختن دارد و دوم جدایی فاعل (من) و فعل (اندیشیدن) در آن نهفته است. (برای اندیشیدن، کننده‌ی کاری باید وجود داشته باشد) و همچنین قائل به دوگانگی نفس و بدن است؛ نفس با فضیلت اندیشیدن از بدن مجزاست و این نفس تعیین‌کننده‌ی هستی من به‌عنوان انسان در تمایز با حیوان و سوژه اساساً جنسی (زن/مرد) است و نفس قابلیت تفوق بر امور پستی چون بدن، امر جنسی و طبیعت را دارد.

در واقع، دکارت در رساله‌ی «درباره‌ی انسان» تقسیم هستی‌شناختی میان حوزه‌های تماماً ذهنی و تماماً مادی بنیان فلسفه را بنیان می‌نهد؛ بدن مکان و زندان نفس و همسان با طبیعت است و همچنین شکاف هستی‌شناختی عظیمی میان ذات بشر و شرایط عرضی‌اش برقرار می‌کند که بدن از نفس فرد جدا می‌شود. به‌زعم دکارت بدن امری خطاپذیر است که باید اراده به کنترل آن کرد، و هدف آزاد کردن نفس از هرگونه پیش‌شرط جسمانی است. روح میدان عقلی فرد و صاحب‌اراده است. در واقع بدین ترتیب وی رابطه‌ی هژمونیک انسان و طبیعت را پایه‌گذاری می‌کند.

۱. «اخته کردن یا گردن زنی»، آلن سیکسو، ترجمه مهدی سلیمی، ص ۷.

با رویکرد تبارشناسی انتقادی می‌توان این دسته‌بندی سلسله‌مراتبی را به چالش کشید. باید گفت که این دسته‌بندی روان‌شناسی وجود، آگو و فرد پیش‌فرضی جوهرگرا و ذات‌گرایانه دارد. در واقع این زبان مبتنی بر ساختارهای نهادینه‌ی اجتماعی است که باور به سوژه‌ی شناسا را امکان‌پذیر می‌کند.

«تمامی مقوله‌های روان‌شناسی (آگو، فرد، شخص) از توهم جوهرین و ذاتی نشأت می‌گیرند. اما این توهم اساساً به این خرافه برمی‌گردد که نه‌تنها عموم بلکه فیلسوفان را نیز می‌فریبد - یعنی باور به زبان یا دقیق‌تر، حقیقت مقولات دست‌ورزانی. این دست‌ورزبان (ساختار نهاد و مسند) بود که الهام بخش یقین دکارتی بود که «من» سوژه‌ی اندیشه است، از آن جایی که اندیشه‌ها بیشتر از من ناشی می‌شوند: در تمامی موارد ذیل، ایمان به گرامر اراده‌ی را حمل می‌کند که گویی این موارد، علت افکار شخص است: سوژه، خود، فرد، تنها مفاهیمی کاذب هستند که به یگانگی‌های ساختگی نوات تبدیل می‌شوند اما در آغاز تنها واقعیتی زبانی دارند.»^۱ نیچه

دستور زبان افشا می‌کند که چگونه این سوژه برساخته‌ی رویکردی متافیزیکی است؛ رویکردی متافیزیکی که امر تاریخی را به صورت جوهری فراتاریخی و طبیعی بازنمایی می‌کند.

دوگانه‌های زبانی

انسان/طبیعت، نفس/بدن، من/دیگری، زن/مرد و... دوگانه و متضادهای (زوج سلبی) در زبان برای تعریف‌پذیر کردن و شناخت پدیده‌ها به کار می‌رود. در این زبان فرآیند ساخت معنا (دلالت‌گری) برحسب تفاوت نشانه‌ها و دیگری‌سازی و تضاد زوجی کلمات چون مرد/زن، حضور/غیاب، متمدن/وحشی، غرب/شرق صورت می‌گیرد و چیزها برحسب آن‌چه که نیستند تعریف می‌شوند. به‌عنوان مثال برای تعریف مرد، می‌گوییم او یک زن نیست و بالعکس. اما باید گفت دوگانه‌هایی از این دست تناظری در جهان واقعی ندارد و زبان است که این تضادها را می‌آفریند.

۱. «آشفته‌گی جنسیت»، جودیت باتلر، ترجمه‌ی امین قضاوی، ص ۷۲.

دوگانه‌ی نفس و بدن

در دوگانه‌ی نفس و بدن، نفس فضیلتی انسانی است که توان شناخت جهان و قانون‌گذاری را با کنترل بر بدن دارد. برای ساخت این دوگانه، قیاس انسان با حیوان طرح می‌شود؛ یعنی بدن امری حیوانی و همسان با طبیعت است و این نفس عامل تمیز انسان با حیوان است. از این‌رو، بدن به دلیل وجه شهوانی و حیوانی امری خوار و حقیر است.

اما باید گفت گوهر انسان را نمی‌توان از منظر حیوانی در میان حیوانات دیگر، تعریف کرد. از همین‌رو، هر تلاشی برای تعریف گوهر وجود آدمی که به‌سادگی از وجه حیوانی وجود او آغاز و او را پیشاپیش موجودی در میان دیگر موجودات فرض کند، به‌ناچار در بند سخن متافیزیکی خواهد ماند. علم زیست‌شناسی نیز از همین ایده‌ی جدایی بدن و نفس نشأت می‌گیرد و قائل به وجود یک بدن طبیعی مجزا از فرهنگ است که کارکرد ارگانیستی دارد. تقسیم حیوانات به امر نرینه و مادینه و رفتارشناسی آنها بر این اساس نیز خود برساخته‌ی این زبان دوگانه‌انگار و جنسیت‌ساز است و از این‌رو جهان حیوانات از منظر انسانی تفسیر و ارزش‌گذاری می‌شود. آنچه که در سلسله‌مراتب نفس و بدن اهمیت «سیاسی» دارد این است که امر جسمانی داده‌ای طبیعی و فرودست تلقی می‌شود که باید بر آن فائق آمد.

دوگانه‌ی جنسی (زن/مرد)

دوگانه‌ها زنجیره‌های استعاری فرهنگ مسلط را سازمان می‌دهند: طبیعت/ فرهنگ، ماده/صورت، والا/پست، تاریخ/طبیعت، حرکت/سکون و... در واقع تمامی نظریات اجتماعی و نظام نمادین در این دوگانگی تبلور می‌یابد.

«تمام چیزهایی که با گفتمان هنر، مذهب، خانواده و زبان نظام یافته‌اند و هر چیزی که ما را اشغال کرده و حتی هر چیزی که برپایه‌ی آن عمل می‌کنیم؛ همگی اینها در پیوند با تضادهای طبقاتی سازمان‌دهی شده‌اند که آن‌هم در نهایت به تضاد زن و مرد راه می‌برد.»^۱ و زن در تضاد با مردی که آشکارا فعال، قائم‌به‌ذات و تولیدگر پنداشته شده است، در مقام پست‌تری قرار می‌گیرد و مرد/زن به‌طور خودکار معنی

۱. «اخته کردن یا گردن‌زنی»، آلن سیکسو، ترجمه مهدی سلیمی، ص ۵.

بزرگ/کوچک، مهتر/کهنتر را به‌یاد می‌آورد و باید گفت این تفاوت را گفتمان فرهنگی و سیاسی همچون یک امر طبیعی وضع کرده و ناظر بر تفاوت بین انفعال و فعالیت است. این دوگانه‌باوری و تضاد زوجین با طبیعی‌سازی وجود ذات، همواره بازتولید می‌شود.

زبان و قدرت و سکسوالیته

«جنس همچون جوهر طبیعی یا یک گفتار متافیزیکی و وجودی خودبنیاد ظاهر می‌شود. این ظهور از طریق پیچش اجراگری زبان و یا گفتمانی حاصل می‌شود که این واقعیت را پنهان می‌کند که وجود یک جنس یا جنسیت بنیاداً ناممکن است.»^۱

تاکنون گفته شد که زبان نه تنها خنثی نیست بل تفسیر خاصی از جهان در کار است که در زبان تبلور می‌یابد. اما افشای زبان نشان می‌دهد که طبیعی/غیرطبیعی، تنها یک پیش‌فرض است و متضاد زن/مرد در دوگانه‌باوری زبان تبلور می‌یابد. زبانی که خود را به‌نحوی نمایان می‌کند که ذات و جوهر وجود دارد و بدن چیزی است ناب بدون اثرات فرهنگی و تاریخی. بدنی طبیعی که میل از آن ناشی می‌شود و این میل لاجرم دگرجنس‌گرایانه است. اما پس از افشای این دوگانه‌ی متضاد باید پرسید که اگر جنس طبیعی نیست پس یکتا میل جنسی دگرجنس‌گرا نیز طبیعی نیست پس چرا این میل طبیعی تلقی شده است؟ در واقع عامل تفاوت‌گذاری در جنس است که میل دگرجنس‌گرایی را سبب شده است. در واقع روان‌کاوی با خلق امر طبیعی (بدن) و منوط کردن میل به دیگری - آن هم فقط از منظر مردانه و تعریف میل براساس قانون و فقدان و سرکوب، ناگزیر میل دگرجنس‌گرایی را بنیان می‌نهد. زیرا فرض بر آن است که آناتومی دوگانه تقدیر است و فالوس و عقده‌ی ادیپ و تابوی زنا با محارم میل را تعیین می‌کنند، میلی که با قانون و ضمیر ناآگاه و ساحت خیالی پیوند می‌خورد؛ و از این‌رو زن میلی ندارد و فقدانِ فقدان است.^۲

۱. «آشفستگی جنسیت»، جودیت باتلر، ترجمه امین قضایی، ص ۶۹.

۲. اشاره به نظریه‌ی لکان در باب سکسوالیته که می‌گوید: «زن فقدان فقدان است».

در واقع در این تحلیل میل، زبان اولاً با متضادسازی مرد/زن نقش ایفا می‌کند و ثانیاً با فرم حقوقی و قانون «تو نباید»^۱ خود را بازنمایی می‌کند. بازنمایی میل براساس فرم حقوقی، قدرت را به منزله‌ی ممنوعیت و قانون و نه‌گویی فرض می‌گیرد؛ همان قدرتی که می‌گوید: «تو نباید». به بیان دیگر، در تحلیل میل با زبان بازنمایی‌کننده‌ی قدرت: نیاز، اختگی، فقدان، ممنوعیت و قانون پیشاپیش عناصری‌اند که از رهگذر آن‌ها میل جنسی برساخته می‌شود و انگاره‌ی تعیین‌کننده‌ی میل جنسی ممنوعیت زنا با محارم است. در این نوع تحلیل میل، رویکرد متافیزیکی کاملاً مشهود است. به‌عنوان مثال رویکرد خاستگاه‌باوری یا به تعبیری دستیابی به حقیقت از طریق ردیابی نقطه‌ی آغازین تاریخ و بدن ناب و عاری از اثر فرهنگی و... مانند کارهای انسان‌شناسی چون لوی اشتروس، رویکردی است که برای دستیابی به حقیقت به ابتدای تاریخ و بدن ناب و بدون اثر فرهنگی، به قبایل اولیه ارجاع و آن را تحلیل می‌کند. همچنین این زبان که به شکل حقوقی خود را بازنمایی می‌کند و در تحیل میل استفاده می‌شود؛ خود ناشی از قدرت سلطنتی و قدرت دولتی (در غرب) است که نوع پرسش‌اش این‌گونه است که «قدرت کجاست؟» و «چه کسی قدرت را در اختیار دارد؟» و قدرت چه قوانینی را در بدن مستقر می‌کند. **اما باید گفت** اولاً که این زبان که براساس آن بازنمایی حقوقی از قدرت سلطنتی در اروپا ناشی می‌شود که با توسعه‌ی اندیشه‌ی حقوقی به اندیشه‌ی دولت‌محور منجر شد، زبانی که قدرت را در وجه حقوقی‌اش بازنمایی می‌کند. زبانی که براساس آن توسعه‌ی نظام حقوقی به بورژوازی امکان شکل‌دهی مبادلات اقتصادی و توسعه‌اش را می‌داد. بورژوازی و سلطنت از اواخر قرون وسطا تا سده‌ی هجدهم به تدریج موفق شدند شکلی از قدرت را مستقر کنند که خود را بازنمایی می‌کرد و واژگان حقوقی را به منزله‌ی گفتمان و زبان به خود می‌داد. خلاصه به دیگر سخن، غرب برای بازنمایی صورت‌بندی و تحلیل قدرت هرگز نظام دیگری غیر از نظام حقوق و نظام قانون نداشته است. و این بازنمایی حقوقی پنهان‌کننده‌ی روابط قدرت برساننده‌ی بدن و میل و سکسوالیته است که هویت جنسی را با سلبی‌نگری در میل جنسی خلق می‌کند. یعنی میل از طریق رابطه‌ی تقابلی با جنسیت دیگری تعریف

۱. اشاره به اخلاق کانت.

می‌شود. و از این رو هویت جنسیتی از طریق دوگانه‌ی زن و مرد و براساس زبان به‌مثابه قانون «تو نباید» خلق می‌شود.

پس حال باید پرسید میل و سکسوالیته و بدن ما چگونه تولید شد و به‌طور تاریخی چگونه طبیعی‌سازی جنس و بهنجارسازی میل دگرجنس‌گرایی و سلسله‌مراتب جنسیتی رخ داد؟

سیاست بدن و بدن سیاسی

تکنولوژی قدرت

جامعه مجمع‌الجزایر قدرت‌های متفاوت و کثیر است: اولاً که این زبان نهان‌کننده‌ی روابط قدرت در تولید سکسوالیته و هویت جنسی است زیرا نه یک قدرت مرکزی بل قدرت‌ها یا تکنولوژی‌های قدرت وجود دارند. دوم آن که قدرت‌ها موضعی و منطقه‌ای هستند که باید خاص بودگی تاریخی و جغرافیایی‌شان مورد توجه قرار گیرد. از این منظر باید تولید میل و سکسوالیته را توأمان با مفصل‌بندی امور اجتماعی و به‌صورت تاریخ‌مند بررسی کرد.

تولید بدن به‌عنوان ماشین-کار و رازواری بدن زن و نقش آن به‌عنوان امری طبیعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری سبب شد که هویت جنسیتی کارکرد ویژه‌ای پیدا کند. از این رو جنسیت نباید صرفاً یک واقعیت فرهنگی تلقی شود بلکه باید آن را در مناسبات طبقاتی بررسی کرد.

انضباط‌بخشی بدن در واقع سازوکار قدرتی است که با آن کنترل ریزترین عناصر و امیال بدن افراد ممکن می‌شود؛ این هدف که چگونه عملکرد فرد تقویت شود و توانایی‌ها و قابلیت‌اش افزایش یا کاهش یابد و در جایی قرار گیرد که در آن جا مفیدتر باشد از طریق کنترل افراد بر خود و تمایلات و رفتار میسر می‌شود. به عبارتی دیگر انضباط و کنترل و مراقبت بدن و رفتار اوست که به‌تدریج در اثر همین مفصل‌بندی نیروهای اجتماعی، جمعیت به‌عنوان ابژه‌ی دکارتی و همچنین مسئله‌ی تولید مثل سرفصل سیاست‌های اجتماعی قرار می‌گیرد. جمعیتی که قوانین زیست‌شناختی آن‌ها را دربر می‌گیرد و بر آن مسلط و حاکم است و دارای نرخ مولید و مرگ‌ومیر و هرم سنی و

همچنین نرخ شیوع بیماری و وضعیت سلامتی و... است. سیاستی که قدرت را بر افراد به‌عنوان گونه‌ای از موجودات زیست‌شناختی اعمال کرد و جمعیت به‌منزله‌ی ماشینی برای تولید، تولید ثروت، تولید دارایی‌ها و تولید سایر افراد تلقی شد. به‌جای کنترل‌های کلی وکلان با قدرت ذره‌ای و فردی‌ساز هر فرد، در راستای فرایند اقتصادی با کنترل خود و بدن‌اش در راستای فرایند اقتصادی کنترل شد، یعنی تکنیک‌های کنترل بر خود، نظیر اخلاقی که درون فرد مستقر شد که مسئول اعمال خود باشد، رخ داد و مداماً بازتولید شد. از این‌رو ضمیر ناخودآگاه، ساحت اجتماعی است و سکسوالیته نه با سرکوب بلکه مدام با قدرت مولد تولید می‌شود، پس آنچه که زبان آن را پنهان می‌کند قدرت‌های مولد تولید سکسوالیته و هویت جنسی و مقاومت‌های افتراقی در برابر ذات‌گرایی است. بدن تاریخ‌مند و برساخته‌ی اجتماع است و میل نیز اساساً نه با قدرت سرکوبگر بلکه براساس قدرت مولد ساخته می‌شود؛ به‌هنجارسازی میل دگرجنس‌گرا در فرایند هیستری شدن و ایزه شدن بدن به‌مدد علمی چون روان‌کاوی اتفاق افتاد. در واقع عدم تمایز سیاست و زندگی، کردوکار جامعه‌ی انضباطی و کنترلی است.

اقتصاد سیاسی و تولید بدن

اندیشه‌ی مدرن روح را از ماده و ذات را از چرخ‌دنده‌های بدن دور کرد و موجد رویکردهایی شد که بدن و میل و کردوکارهای جسمانی را در مرتبه‌ی ثانوی از مراتب تولید قرار داد. اما باید پرسید با این منطق چگونه می‌شود از تولید سوژه‌ی جنسیتی بحث کرد؟

رویکردهایی انتقادی که به امر میل و بدن می‌پردازند تولید سوژه‌ی جنسی را صرفاً رویدادی فرهنگی و در ساحت ذهنی و «روبنایی» در نظر می‌گیرند و آن را از مناسبات تولید و اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری جدا می‌دانند. در صورتی که باید برای تولید این سوژه‌ی جنسی به مفصل‌بندی نیروهای اجتماعی عینی به زنجیره‌ی زبانی، امور اقتصادی، سیاسی و... در دوره‌های زمانی و محدوده‌های جغرافیایی پرداخت، زیرا میل و سکسوالیته در بستر مناسبات اجتماعی و اقتصاد سیاسی قرار می‌گیرند و در تولید سوژه‌ی جنسی تصاحب و رمزگذاری میل وجود دارد که توسط اقتصاد سیاسی به‌عنوان نیرویی تصاحب‌گر تولید می‌شود. به‌طور خلاصه می‌توان گفت هیچ سرکوب جنسی

بدون درونی کردن استثمار اقتصادی و انقیاد سیاسی ممکن نیست و میل برهم‌کنش نیروهای اقتصاد سیاسی است. اما جامعه‌ی متکی بر قانون سودآوری تمایل به ایجاد شکافی پرنشدنی بین تولید میل و تولید اجتماعی دارد تا میل را به ساحت زندگی خصوصی پرتاب کند و جامعه نیز به کار سودآور تکیه زند.

از این‌رو در مسأله‌ی زنان تأکید یک‌جانبه بر مقوله‌ی جنسیت به‌عنوان برساخت فرهنگی و تقلیل طبقه به‌عنوان نیرویی در حوزه‌ی اقتصاد راه به‌جایی نخواهد برد زیرا امر فرهنگی و امر تولیدی در اقتصاد میل با هم تلاقی دارند و راندن مسأله‌ی میل جنسی که به جنسیت مربوط است به حوزه‌ی خصوصی خطاست و مسأله‌ی تولید اجتماعی باید در کانون توجه قرار گیرد. به بیانی دیگر دوگانگی امر خصوصی (میل جنسی) و حوزه‌ی تولید زاده‌ی گفتمان سرمایه‌داری است که توجیه و بازتولید استثمار و انقیاد خود را فراهم می‌کند. به‌طور خلاصه تولید فقط رابطه‌ی صرف سرمایه‌ی متغیر و نیروهای کار به‌عنوان مقوله‌ی اقتصادی با سرمایه‌ی ثابت و تشخیص‌یافته یعنی سرمایه‌دار نیست بلکه تقسیم کار چگونگی متأثر شدن تولید و بازتولید میل از مناسبات تولید را تعیین می‌کند. یعنی این‌که کدام میل را به‌هنجار و کدام میل را نابه‌هنجار می‌کند. از این‌رو باید با تبارشناسی انتقادی سیاست بدن به‌هنجار و بدن سیاسی سرمایه‌داری مدرن را در دوره‌های تاریخی و جغرافیاهای خاص خود واکاوی کرد.

شکل‌گیری تاریخی سوژه‌ی جنسی در غرب

انباشت بدوی

فرایند انباشت بدوی در بیان مارکس مجموعه رویدادهایی است که پیش‌شرط وجود مناسبات سرمایه‌داری و حلقه‌ی اتصال و گذار از مناسبات پیشین (دوران فئودالیسم) به عصر سرمایه‌داری محسوب می‌شود، فرایندی که همراه با تغییرات ساختار اجتماعی و اقتصادی بود که طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار اروپا در پاسخ به بحران انباشت در فئودالیسم اتخاذ کرد و این امر بدون تمرکز پیشینی روی سرمایه و کار نمی‌توانست رشد کند و منبع ثروت سرمایه‌داری علاوه بر حصارکشی‌ها، سلب مالکیت

و جدایی نیروی کار از ابزار تولید و جز آن، عواملی چون برده‌سازی بومیان امریکا و دگرگونی بدن به ماشین کار و انقیاد زنان و فروکاست آن‌ها به کارگر بازتولید نیروی کار هم در آن مؤثر بود. به بیان دیگر، انباشت بدوی تنها با انباشت کار کارگران رخ نداده بل مستلزم انباشت تمایزات و تولید بدن جدید بود. در واقع بازنمایی تاریخ شگل‌گیری سرمایه‌داری صرفاً براساس بنیان مرکزی و یکپارچه‌ی کار مولد و تولید اشتباه است. زیرا کار پرداخت‌نشده‌ی سرمایه‌داری برای تولید و بازتولید نیروی کار نادیده گرفته می‌شود. یعنی تولید مثل (فرزندآوری) و نگهداری از آن به‌عنوان نیروی کار آتی با توجیه طبیعت بدن زنانه، بر دوش زنان گذاشته شده است. از این رو بدن زن نقش کارخانه‌ی فرزندآوری را برعهده گرفت؛ بدنی که خود حوزه‌ی استثمار است و دولت و مردان آن را به‌عنوان وسیله‌ی بازتولید و انباشت کار تصاحب کرده‌اند. نابودی ساحرها در سده‌های شانزدهم و هفدهم یکی از وقایع مهم در این زمینه بود که با گسترش کنترل دولتی و سپس بازار بر تمامی سویه‌های میل همچون قابلیت برای کار مزدی و رایگان و تربیت ماشینی برای کار، سرشت‌نمای بازتولید همیشگی نظام سرمایه‌داری است.

بازتولید اجتماعی از ارکان مهم و پیچیده‌ی روابط قدرت در سرمایه‌داری است که یکی از قلمروهای اثرگذار در بروز تاریخی و همچنین بازتولید سرمایه است که سبب اشکال گوناگون فرودست‌سازی زنان شده است. سرمایه‌داری با زنانه‌سازی کار بازتولیدی به‌ویژه در کار خانگی و ارزش‌زدایی از آن یعنی بی‌مزد و موجب کردن کار خانگی و عدم ورود آن‌ها به مقوله‌ی کار مزدی به اشاعه‌ی رویکردی ذات‌گرایانه (طبیعت بدن زن) انجامید و در این چارچوب گفتمانی تک‌بعدی را دامن زد که گویا فرودستی زنان در خانه صرفاً ناشی از مناسبات پیش‌سرمایه‌دارانه است. در این راستا، دولت با شکل‌دادن به نیروی کار منضبط برای فرونشاندن کارگران در شغل‌های تحمیلی، نقش کلیدی بازی کرد. این الگوی انضباطی که به سرکوب خرده‌فرهنگ‌های متکثر و همچنین اجتماع‌زدایی و فردی‌سازی بازتولید نیروی کار انجامید، کنترل زادوولد با تلقی رحم زن چون ماشین تولید نیروی کار، سلسله‌مراتب جنسیتی و کنترل بدن زنان و توانایی‌های جمعیت برای کار را به خدمت گرفت و عوامل خنثی‌کننده‌ی گرایش نزولی نرخ سود، از جمله وجود میزانی از نیروی کار بیکار و اضافه جمعیت نسبی

را رقم زد. کلیسا، علوم تجربی، فلسفه و اقتصاد سیاسی بورژوازی در این راستا دست به دست هم دادند تا این امر محقق شود.

در فرآیند انباشت سرمایه‌داری استثمار و کنترل بدن زنان نقش مهمی داشته و دارد؛ چرا که زنان هم تولیدکننده و هم بازتولیدکننده‌ی حیاتی‌ترین کالای سرمایه‌داری یعنی نیروی کار بودند و کار پرداخت‌ناشده‌ی زنان رکن تعیین‌کننده در استثمار کارگران مزدی است. تفاوت قدرت زنان و مردان پیامد نظام اجتماعی تولیدی است که تولید و بازتولید کارگر را فعالیتی اجتماعی-اقتصادی و منبع انباشت سرمایه نمی‌داند، بلکه آن را منبعی طبیعی می‌داند، یا با انگاره‌ی خدمت و مبادله‌ی داوطلبانه زنان آن را طبیعی‌سازی می‌کند در حالی که از شرایط بدون مزد کار نهفته در آن سود به دست می‌آورد. تقسیم جنسیتی کار و کار پرداخت‌ناشده‌ی زنان و تنزل جایگاه اجتماعی آنان در دوران انباشت بدوی، با تکامل سرمایه‌داری بار دیگر در شکلی جدید احیا شد. تکوین کار خانگی قلمرویی برای جدایی تولید از بازتولید و کارکرد ویژه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی پول برای سلطه بر کار پرداخت‌ناشده بود و این چنین بود که فرمانروایی مرد در خانواده‌ی هسته‌ای بورژوازی بار دیگر تکرار شد.

سلسله‌مراتب جنسیتی همواره در خدمت پروژه‌ی استیلایی است که تنها به دنبال تداوم بازتصاحب قلمروهای کثیر میل بر بنیانی یگانه است که تولید مثل و میل زنان را تابع رشد تقسیم جنسیتی کار، بازتولید نیروی کار و محاسبات بارآوری کار کند. در مجموع، خوانشی از سرمایه‌داری که صرفاً تولید کالای مادی را براساس سنجه‌ی زمان در مرکز قرار می‌دهد، عملکرد سیستم سرمایه‌داری معاصر را که تمام حوزه‌ی تولید، اعم از بدن و کالا را از آن خود کرده است و در این میان کار غیرمادی نیز در آن سهم دارد، نادیده می‌گیرد یا آن را ثانوی می‌پندارد. باید تأکید کرد که سرمایه‌داری صرفاً جنبه اقتصادی و تولید کالای مادی نیست بلکه تولید شکلی از زندگی و بودن و تولید بدن جنسی و عاطفی در راستای کسب سود بیشتر است.

بدن در کانون سیاست

در دوره‌ی گذار به سرمایه‌داری ایجاد سلسله‌مراتب جنسیتی تنها به شیوه‌ی تولید باز نمی‌گشت، بلکه جدایی تولید از بازتولید نیز نقش مهمی را در آن ایفا می‌کرد. بازتولیدی که مستلزم نقش‌های معینی برای زنان است و از سوی دیگر به شکل‌گیری نوع جدیدی از فردیت و بدن منجر شد که تا قبل از سرمایه‌داری وجود نداشت.

در واقع خلق فردیت جنسی یکی از لوازم شکل‌گیری سرمایه‌داری مدرن بود. بنابراین وقتی از سرمایه‌داری مدرن صحبت می‌شود، منظور صرفاً یک قدرت متمرکز و نهاد دولتی نیست بل منظور سوژه‌ی منقادسازی در اثر روابط قدرت است. در ساحت اندیشه به موازات فلسفه‌ی دکارت، هابز و فیلسوفان لیبرال با علومی چون روان‌پزشکی، زیست‌شناسی و ساختار دولت/ملت‌ها، بدن در مرکز توجه قرار گرفت. در واقع بدن مرکز توجه سرمایه‌داری بود، زیرا ساختن نوعی از بدن به‌عنوان ماشین کار لازمه‌ی کسب سود بود و این امر با خلق بدن منضبط و اراده‌باور که مسئولیت خود و کارش را بر عهده می‌گیرد از طریق مفصل‌بندی گفتمانی به یاری نیروهایی چون کلیسا و علم مدرن و در یک کلام تکنولوژی‌های قدرت صورت گرفت. در سده‌های شانزدهم و هفدهم در مناطقی از اروپای غربی مفهوم جدیدی از فرد شکل می‌گیرد که کار بیشتر را با شکستن موانع طبیعت و طولانی کردن روز کاری ممکن می‌کرد. در نتیجه علاوه بر اختراع ماشین بخار، ابداع تکنولوژی سیاسی بسیار مهم بود زیرا این ابداع، بدن را به منظور فردیت-سازي نشانه می‌گرفت و این خود پیش‌شرط عملکرد سایر ابداعات بود.

علمی نظیر روان‌کاوی بدن زن را ابژه می‌کند و ناخودآگاهی خلق می‌کند که میل دگرجنس‌گرایی و پذیرش هویت جنسیتی کنونی را ناگزیر می‌سازد. اما باید گفت ضمیر ناخودآگاه عمیقاً سیاسی است. فروید تمام ضمیر ناخودآگاه را از چشم‌انداز فالوس‌محورانه به اسطوره و خانواده پیوند می‌دهد. درحالی که ضمیر ناخودآگاه در پیوند با ساحت اجتماعی است و سیستم سرمایه‌داری مدرن مولد میل دگرجنس‌گرایی است که هویت جنسیتی و تضاد زن و مرد را بنا می‌نهد و زن را چون دیگری مرد می‌داند.

جمع بندی: تولید سوژه‌ی جنسیتی در سرمایه‌داری

تولید سوژه‌ی جنسیتی با سرمایه‌داری مدرن رخ داد؛ سیستمی که برای تولید و تداوم خود با نشانه گرفتن میل و بدن فرم زیستی خاصی را بر افراد تحمیل می‌کند. در دوره‌ی ابتدایی سرمایه‌داری صنعتی در قرن هجدهم مفهوم خود، من (اگو) در فلسفه به‌مثابه سوژه‌ی شناسا و اراده‌مند پدیدار شد که براساس آن نفس باید بر بدن تفوق یافت. از یک طرف بدن در علوم زیست‌شناسی و پزشکی ابژه‌ی سلاخی شد و از طرف دیگر بدن زنانه نازل‌تر از بدن مردانه شد که میل و سکسوالیته‌اش ناشی از فقدان و سرکوب است، خوانشی روان‌کاوانه از بدن و میل زنانه که فالوس‌محورانه بود.

تبارشناسی تولید سوژه در دوره‌ی تاریخی خاص (سوژه‌ی جنسی غربی) نشان‌دهنده‌ی چگونگی تولید دوگانه (زن/مرد) و به‌هنجارسازی میل دگرجنس‌گرا است که بدن، چون سرمایه‌ای متغیر یا قابلیت برای کار فرض می‌شود. فرضی که آن را چون ابژه‌ای در سلسله‌مراتب و فرودستی می‌توان به‌کار انداخت و از مؤلفه‌های طبیعی تولید به شمار آورد. اما گفتنی است که تولید این سوژه‌ی جنسی امری نیست که فقط یک بار در دوره‌ی سرمایه‌داری اولیه اتفاق افتاده است، بلکه سرمایه‌داری برای تداوم خود نیاز به تولید و بازتولید مداوم این سوژه دارد و از همین روست که اکنون سرمایه‌داری با تقسیم بین‌المللی کار و ورود به دوران نولیبرالی بیش از هر زمان دیگر به یک سیستم کاملاً جهانی بدل شده است که دیگر به غرب محدود نیست.^۱

امتناع سرکش از موقعیت یا پذیرش کلبی‌مشربانه؟

بدن زاده‌ی مفصل‌بندی‌ها و برهم‌کنش‌های نیروهای اجتماعی است که به قصد تولید و بازتولید سرمایه‌داری، فرد را جنسی کرده، بدن و تمایلات آن را نشانه گرفته تا آن را بدل به ماشین-کار کند. از آن جایی که جنسیت وابسته به میل است و صرفاً متغیری فرهنگی نیست و تولید نیز در سرمایه‌داری صرفاً مقوله‌ی اقتصادی نیست؛ استیلا و

^۱ از این‌رو، تبارشناسی سوژه‌ی جنسی در ایران و تحلیل موقعیت اکنون و این‌جا و ارتباط آن با سوژه‌ی عام و جهان‌شمول باید مورد تأمل قرار گیرد. امید است که به‌زودی مقاله ضرورت تبارشناسی جنسیت در ایران (با تکیه بر کتاب «زنان سیلو و مردان بی‌ریش» اثر افسانه نجم‌آبادی) بعد از بازنویسی منتشر شود.

استثمار زنان به کل ساحت اجتماعی برمی‌گردد که میل و تولید را به نحوی مفصل‌بندی کرده است که بدن زن به جنس دوم و فرودست‌تر از مرد بدل شود. پرسش از هویت جنسی یعنی پرسیدن از این‌که چگونه بدن زن سیاسی شد و سیاست اعمال‌شده بر بدن چه بود و چرا. ظهور سرمایه‌داری و بهنجارسازی میل دگرجنس‌گرایی و تقلیل میل بدن زنان به کارکرد تولید مثل و فرزندآوری و همچنین تقسیم جنسیتی کار یعنی برعهده گذاشتن کار بازتولیدی رایگان بر دوش زنان، به فرودستی آنان ختم شد. سیاستی که بدن-ماشین کار را تولید می‌کند؛ تولیدی که در تمام سطوح جامعه مانند نهادهایی چون خانواده، مدرسه، و کارخانه نقش اصلی را دارد: زن خانه‌دار، مادر، نیروی خدماتی ارزان و کار مراقبتی و نیرویی چون مذهب و علمی نظیر روان‌کاوی و زیست‌شناسی بدنش را طبیعی و ذاتی جلوه می‌دهند و انگاره‌ی «زن فقدانِ فقدان است» به وجود می‌آید، کار غیرمادی و عاطفی «ارزش»‌زدایی می‌شود و کار محسوب نمی‌شود. پس رهایی از نام زن رهایی از سیاست اعمال‌شده بر بدن و زندگی است. از همین‌رو جنبش فمینیستی به معنای اکید کلمه رادیکال و انقلابی و سیاسی است و رهایی‌اش در گرو رهایی از کل ساختار اجتماعی/اقتصادی/سیاسی موجود است. زیرا محدود بر تحقق برخی حقوق نیست و مستلزم فرارفتن از کل سیستم سرمایه‌داری است.

«هر رهایی‌ای چیزی جز بازگرداندن جهان انسان و روابط اش به خود انسان نیست. رهایی سیاسی از طرفی تقلیل انسان به عضوی از جامعه‌ی بورژوازی، به فردیتی خودخواه و مستقل و از طرف دیگر به یک شهروند به یک فرد اخلاقی است. رهایی انسان فقط زمانی محقق می‌شود که انسان نیروهای خاص خودش را همچون نیروهای اجتماعی بازشناسد و سازمان بخشد و دیگر نیروی اجتماعی را به شکل قدرت‌های سیاسی از خودش جدا نکند.» کارل مارکس^۱

این حقیقتی قدیمی است که هر طبقه‌ی جدید که به‌منزله‌ی پیامد حاصل از رشد اقتصادی و فرهنگ مادی، پیشرفت می‌کند نوعی ایدئولوژی جدید را به نوع بشر عرضه

۱. «رهایی در مقام مفهومی سیاسی در مبارزات فمینیستی و کوپیر»، کورنلیا موزر، ترجمه سمیرا رشیدپور، ص ۳.

داشته است و مقررات رفتار و هویت جنسی بخشی از این ایدئولوژی است. اقتصاد، قدرت سیاسی، سازمان کار و اخلاق جنسی در پیوندی تنگاتنگ با یکدیگر هستند. از آنجایی که دیدگاه‌های رایج عموماً بر دو دسته‌اند: نخست، آنان که عامل تبعیض را امر فرهنگی می‌بینند و به تمایز جنس/جنسیت به سبب زبان فالوس‌محورانه و فرهنگ مردسالار اشاره می‌کنند. در مقابل، آنانی قرار دارند که سرکوب جنسیتی را ذیل مفهوم طبقه جای می‌دهند و با کم‌اهمیت شمردن تبعیض جنسی طبقه را عامل اصلی ستم زنان تلقی می‌کنند. نقص رویکرد اول این است که فقط امر فرهنگی را عامل مسلط می‌داند و سایر سطوح اجتماعی و نقش اقتصاد سیاسی را در جنسیت‌سازی نمی‌بیند و نقص رویکرد دوم این است که به نقش انباشت قدرت و ثروت و تقسیم کار جنسیتی و کار پرداخت‌نشده‌ی زنان و عامل جنسیت بی‌توجه است.

پس تأکید صرف بر سوژه‌ی جنسی (زن) به عنوان مبنایی برای رویکرد نظری و فمینیستی می‌تواند نقش سرکوبگر داشته باشد و در دام همان زمین بازی بیافتد که خود تفاوت و تبعیض را شکل می‌دهد. به بیان بهتر هرگونه خواست تغییر در حوزه‌ی زنان باید خود جنسیت را محل تردید قرار دهد و از رویکردهای کور و ضدتاریخی و اسطوره‌باورانه و جهان‌شمول درباره‌ی سوژه‌ی زن پرهیز کند. زیر اگر هویت جنسیتی یکی از مقوله‌هایی است که به دلیل روابط قدرت با سوژه-منقادسازی شکل گرفته، تأکید و پافشاری بر هویتی واحد به نام زنان می‌تواند خود خطر بازتولید این انقیاد را در پی داشته باشد. پس باید به رهایی و تولید سوژه‌کتیویته‌های نوینی فکر کرد که بدن و کثرت میل‌اش را بتواند از سیستم سرمایه‌داری رها کند. زیرا به‌رغم وجود نیروی سرکوب و ستم و استیلا، کماکان مقاومت وجود دارد. نه‌گویی به رویکردهای فمینیستی که خواه ناخواه در خدمت تولید جنسیت‌سازی هستند و همچنین نه‌گویی به فرم‌های روزمره‌ی قدرت چون سلسله‌مراتب، انگاره‌ی موفقیت و موکول کردن انقلاب به آینده‌ای نامعلوم ضروری است. اما باید توجه کرد که نه‌گویی و نقد سلبی برای رهایی کافی نیست و باید خود، بدن و زندگی را از یوغ نهادهای ارتجاعی نجات داد.

همچنین باید گفت در این سیستم تولید سوژه‌ی جنسی فقط یک‌بار رخ نداده بلکه سیستم به دلیل نیاز به تداوم خود باید مداماً فردیت جنسیتی را تولید و بازتولید کند

و در این روند با خلق فردیت، مانند فردی مسئول و اراده‌باور افراد را نیز بخشی از خود می‌کند که در جنسیت‌سازی سهیم شوند.

بیان کردن خود و اجرا کردن جنسیت خود افراد مدام صورت می‌گیرد: من زنم، یک گزاره‌ی ساده نیست بلکه اجرا و بیان این فردیت تحمیلی است. از این رو، باید در برابر این سیستم ایستاد و بر هویتی که شکلی از بودن را به افراد تحمیل می‌کند برآشوبید: مانند نه به سلسله‌مراتب جنسیتی و نه به کنترل بدن زنان برای تولید مثل، نه به غریزه‌ی مادری و عشق همسری و نه به خانواده و همچنین امتناع از کار رایگان و رهایی بدن از مناسبات سرمایه‌داری و به‌عنوان کارخانه‌ی فرزندآوری و...

گرچه ترسِ گردن‌زنی کماکان زنان را به سکوت کشانده است، اما باید گفت اگر فاجعه این جاست انقلاب نیز باید اینجا باشد!

دولت در نظام سرمایه‌داری در حال توسعه

فرهاد نعمانی و سهراب بهداد



اقتصاد سیاسی طبقه و دولت در جوامع سرمایه‌داری (۴)



در بخش چهارم بر نقش دولت در ساختار طبقاتی و تحول آن در سطح میانجی انتزاع و در سطح کشورهای سرمایه‌داری در حال توسعه تمرکز می‌کنیم. بر اساس مباحث روش‌شناسانه-هستی‌شناسانه‌ی بخش‌های قبلی در سطوح مختلف انتزاع-انضمام، بخش پایانی این رساله (بخش پنجم) به بررسی ترکیب طبقات در ساختار سرمایه‌داری در کشورهای در حال توسعه در سطح انضمامی تر می‌پردازد.

بررسی ساختار طبقاتی و پویایی آن در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری مستلزم دیدگاه روشنی از سیاست‌های اقتصادی راهبردی درازمدت و کلان - مقیاس دولت به‌نفع گسترش و بازتولید سرمایه‌داری و تأثیر آن بر دگرگونی ساختار طبقاتی است. با این حال، در چارچوب تمامیت نظام سرمایه‌داری تمرکز بر نقش دولت نیازمند دیدگاه منسجمی از دولت به‌مثابه یکی از مؤلفه‌های روبنایی در تعامل‌های دیالکتیکی با مؤلفه‌ی اقتصادی و دیگر مؤلفه‌های غیراقتصادی است. بدین دلیل، بخش حاضر حول پنج مبحث سازمان‌دهی می‌شود:

- (۱) دولت به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی در تمامیت نظام سرمایه‌داری
- (۲) دولت و دموکراسی
- (۳) دموکراسی نولیبرال
- (۴) نقش دولت در پیکره‌بندی طبقات و تحول آن
- (۵) سیاست اقتصادی راهبردی دولت در کشورهای در حال توسعه از دهه‌ی ۱۹۵۰ به این سو

مقدمه - بسیاری از مارکسیست‌ها گفته‌ی معروف مارکس در جلد اول کتاب مارکس و انگلس «ایدئولوژی آلمانی» (۴۶-۱۹۴۵) را که به دولت در سرمایه‌داری، و به طور مشخص به دولت در آلمان، اشاره دارد، به شیوه‌های متفاوتی، ابزارانگاری (به مثابه دیدگاهی تقلیل‌گرایانه) یا

خودمختارانگاری دولت (به مثابه دیدگاهی اراده‌گرایانه)، و یا به‌گونه‌ای پیچیده‌تر از این دو دیدگاه نخست، تفسیر می‌کنند. به دلایلی که به آن خواهیم پرداخت، تفسیر ما در جانب تفسیر سوم است. به‌گفته‌ی مارکس: «به‌سبب این واقعیتِ صرف که بورژوازی دیگر یک طبقه است، نه مرتبه‌ای اجتماعی، ناگزیر است که خود را نه در سطح محلی، بلکه در سطح ملی، سازمان بدهد، و به میانگین منافع خود شکلی عام ببخشد. با رهایی مالکیت خصوصی از گمونه، دولت یک واحد متمایز می‌شود، در کنار و فراسوی جامعه‌ی مدنی؛ اما چیزی نیست مگر شکل سازمان‌دهی که بورژوازی برای هر دو هدف‌های داخلی و خارجی خود، به‌منظور تضمین متقابل مالکیت و منافع خود، به‌ناگزیر می‌پذیرد. استقلال دولت را این روزها تنها در آن کشورهایی می‌توان یافت که در آن‌ها مراتب اجتماعی هنوز کاملاً به طبقه تکامل نیافته‌اند، که در آن گروه‌های اجتماعی که در کشورهای پیشرفته‌تر حذف شده‌اند، هنوز ایفاگر نقش هستند، و در جایی که در آن آمیزه‌ای وجود دارد که گویی هیچ بخشی از جمعیت قادر به سیطره‌ی مطلق بر دیگران نیست. این مورد به‌ویژه در آلمان وجود دارد. کامل‌ترین نمونه‌ی دولت مدرن در امریکای شمالی است. نویسندگان مدرن فرانسوی، انگلیسی و امریکایی همگی قائل به این نظرند که دولت تنها به‌منظور حفظ مالکیت خصوصی وجود دارد، از این‌رو این واقعیت به وجدان انسان به‌هنجار رخنه کرده است.

از آن‌جا که دولت شکلی است که در آن افراد طبقه‌ی حاکم منافع مشترک خود را اعمال می‌کنند و در آن کل جامعه‌ی مدنی یک دوران جانِ کلام آن عصر می‌شود، نتیجه می‌شود که دولت در صورت‌بندی تمامی نهادهای مشترک میانجی شود و

این که نهادها شکل سیاسی یابند. بنابراین این توهّم پدید می‌آید که قانون مبتنی بر اراده، یا اراده‌ی آزاد، و در حقیقت بر مبنای اراده‌ای است که از شالوده‌ی واقعی‌اش گسسته است. به همین ترتیب، عدالت به نوبه‌ی خود به قوانین بالفعل تقلیل می‌یابد.» (مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی، فصل یکم).

در نقل قول طولانی بالا مارکس به شکلی بسیار فشرده به برخی از مهم‌ترین جنبه‌های منطقی - تاریخی مفهوم دولت در سرمایه‌داری در سطوح مختلف انتزاع - انضمام می‌پردازد. این جنبه‌ها، چه در عرصه‌ی روش‌شناسانه و چه از نظر مضمون و شکل مفهوم دولت در سرمایه‌داری، عبارتند از: رابطه‌ی شالوده‌ی اقتصادی با روساخت سیاسی و ایدئولوژیک؛ دولت به مثابه میانجی سلطه‌ی سیاسی طبقه‌ی حاکم و نهادهای سیاسی دولت در روساخت سیاسی نظام سرمایه‌داری؛ دولت به عنوان سازمان‌ده میانگین منافع سرمایه‌داران؛ دولت به مثابه حافظ مالکیت خصوصی؛ درجه‌ی استقلال دولت از طبقه حاکم در شرایط و مراحل مختلف توسعه‌ی روابط طبقاتی و تکامل اقتصادی؛ نقش ایدئولوژیک دولت.^۱

روشن است که در این نقل قول برخی دیگر از جنبه‌های مهم کارکردی دولت در حفظ و تضمین منافع نظام طبقاتی مانند نقش سرکوب و دخالت دولت در بازتولید اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری، ائتلافات طبقاتی، اشکال مختلف سیاسی دولت و توازن طبقاتی که مارکس و انگلس پس از نگارش «ایدئولوژی آلمانی» در بررسی‌های نظری و انضمامی‌تر خود به تفصیل به آنها می‌پردازند، اشاره نشده است.^۲ از این رو، این نقل قول صرفاً سرآغاز مناسبی است برای ارایه و تأکید بر روش دیالکتیکی در تبیین دولت و تفسیر ما از دولت در سرمایه‌داری در سطح انضمامی‌تر بررسی.

دولت به مثابه رابطه‌ی اجتماعی در تمامیت نظام سرمایه‌داری - دولت

به مثابه رابطه‌ی اجتماعی - فرایند، و نه یک چیز (ابژه) - یکی از مهم‌ترین عرصه‌های بازتولید و مبارزات اجتماعی (اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک) است. همان گونه که در بخش‌های پیشین بحث شد، سرمایه‌داری به مثابه یک کل و فرایندهای اجتماعی (اقتصادی و غیراقتصادی) این کل، پویایی و تضادهای درونی خود را دارند. دولت در کلیت این نظام بیانگر رابطه‌ی متضاد و پیچیده، و در نتیجه بی‌ثبات، درون جوامعی

معین و نیز میان آن‌ها (برای مثال امپراتوری‌ها، مستعمره‌ها، نیمه‌مستعمره‌ها، دولت-ملت‌ها و جز آن) است.

همان‌گونه که در بخش سوم گفته شد، در سرمایه‌داری روابط، فرایندها و منازعات سیاسی از طریق دولت تحقق می‌یابد و تبیین می‌شود. دولت، در چارچوب مؤلفه‌ی سیاسی، بخشی از یک نظام اقتصادی-اجتماعی است. دولت، به مثابه یک رابطه‌ی سیاسی-روساختی، ارتباطی دیالکتیکی با شالوده‌ی اقتصادی و ویژگی‌های تعیین دیالکتیکی (و نه مکانیکی-علت-معلولی) دارد. چنین دیدگاهی تبیین پیچیدگی روابط دوجانبه و تغییر در اجزای درون کلیت نظام را را امکان‌پذیر می‌کند (ن.ک. بخش یکم).

پیش از آغاز بحث تفصیلی درباره‌ی دولت در سرمایه‌داری، یادآوری سه ویژگی متقابلاً مرتبط تعیین دیالکتیکی در روابط اجتماعی برای درک روش‌شناسانه‌ی تبیین دولت لازم است. شناسایی این ویژگی‌ها برای مفهوم‌سازی منطقی-تاریخی دولت در هر سطحی از انتزاع-انضمام ضروری است. این ویژگی‌ها عبارتند از: (۱) شرایط وحدت مؤلفه‌های تعیین‌کننده (برای مثال، رابطه‌ی اقتصادی) و تعیین‌شده (برای مثال، رابطه‌های سیاسی و ایدئولوژیک)، (۲) بازتعیین ساده و بازتعیین مرکب آن‌ها، و (۳) هستی و دگرگونی تناقض‌آمیز آن‌ها. همان‌گونه که در بخش نخست دیدیم، این مؤلفه‌ها (رابطه‌ها و فرایندها) به‌طور متقابل، مستقیم و غیرمستقیم، هستی و بازتولید یکدیگر را مشروط می‌کنند، یعنی به روشی خاص بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند. در جوامع انسانی این رابطه‌ی دیالکتیکی درون یک کلّ و میان عناصر مختلف یک کل، به‌میانجی پراتیک (مبارزه‌ی طبقاتی و اجتماعی) انجام می‌شود. (مارکس، گروندریسه،

فصل نخست

چهار جنبه‌ی نکات روش‌شناختی بالا در بررسی دولت در سطح میانجی و انضمامی اهمیت مبرمی دارد. نخست، در تعیین دیالکتیکی وحدت ضدین به این معناست که رابطه‌ی دو عنصر متضاد (یعنی عناصر تعیین‌کننده و تعیین شده) در هستی متقابل و متمایزشان دیالکتیکی است، و نه مکانیکی و مجزا؛ در این رابطه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده (برای مثال روابط اقتصادی) وجود عنصر تعیین‌شده (مثلاً

مؤلفه‌ی سیاسی) را به‌مثابه شرط وجودی خود، ضرورت می‌بخشد: یکی بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، و تنها در این معنا یکی از عناصر دیگری را تعیین می‌کند. علاوه بر این، در وحدت ضدین تعیین‌شده‌بودن به معنای شرط بازتولید و نیز نفی مؤلفه‌ی تعیین‌کننده است. در چنین رابطه‌ای عنصر تعیین‌شده (برای مثال، عناصر سیاست و ایدئولوژیک) بر عنصر تعیین‌کننده (برای مثال، شالوده‌ی اقتصادی) اثر می‌گذارد، اما این اثر محدود است. همانگونه که در قسمت‌های بعدی این بخش خواهیم دید، این امر دال بر آن است که تأثیر دامنه‌ی تغییرات احتمالی که عنصر تعیین‌شده (به‌عنوان مثال، سیاست‌ها و رفرم‌های دولت) بر عنصر تعیین‌کننده (برای مثال، روابط اقتصادی) می‌گذارد، محدود است و صرفاً به تغییرات کمی می‌انجامد. به عبارت دیگر، وجود ساختار اقتصادی بدون ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک هم‌پا یا هم‌نوا قابل تصور نیست.^۳

دوم، تعامل دیالکتیکی بین مؤلفه‌ی اقتصادی و دولت- و دیگر مؤلفه‌های روساختی- تبلور وحدت ضدین است. در چنین تعاملی عناصر متضاد متمایز، و نه مجزا، از یکدیگرند، و در عین وحدت و تضاد، عنصر تعیین‌کننده (برای مثال، روابط اقتصادی) بر سایر عناصر آن کل "چیرگی" دارد، اگر چه عنصر تعیین‌شده نیز بر عنصر تعیین‌کننده اثر می‌گذارد (بازتعیین یا رسوخ متقابل). این امر نشان‌گر استقلال نسبی عنصر تعیین‌شده است. برای مثال در عرصه‌ی اجتماعی عناصر تعیین‌شده‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه یک کل، یعنی مؤلفه‌های سیاسی (مانند دولت در مقام یک رابطه) و ایدئولوژیک از شالوده‌ی اقتصادی استقلال نسبی دارد. در جهان واقعی، استقلال نسبی به دلایل مختلفی خود را نشان می‌دهد، برای مثال: دگرگونی ناموزون و مرکب اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک؛ تغییر در عملکرد گرایش‌های درونی سپهرهای غیراقتصادی که اغلب از شالوده‌ی اقتصادی فاصله می‌گیرد؛ تأثیرپذیری دگرگونی‌ها در عناصر غیراقتصادی از عوامل فرا-اقتصادی، مانند نقش افراد؛ پیوستگی و استمرار درونی در توسعه‌ی عناصر غیراقتصادی، به‌ویژه ایدئولوژیک و فرهنگی؛ و تأثیر دوجانبه‌ی اشکال گوناگون سیاسی و ایدئولوژیک.

سوم، رابطه‌ی مؤلفه‌های اقتصادی و غیراقتصادی همواره با میانجی دیگر مؤلفه‌های روساختی انجام می‌شود. بنابراین، باید تأکید کرد که مؤلفه‌ی اقتصادی،

به‌رغم نقش تعیین‌کننده‌ی آن، مستقیماً در رابطه‌ی یک‌به‌یک خطی و مکانیکی موجب دگرگونی یا تحول روابط سیاسی یا ایدئولوژیک نمی‌شود.

سرانجام، تغییر یا دگرسانی نظام (کمی و کیفی) همواره به‌مدد مداخله‌ی عاملیت انسانی، یا پراتیک طبقات اجتماعی (مبارزه‌ی طبقاتی ستیزآمیز و کشمکش‌آمیز بر مبنای منافع طبقاتی و منافع اجتماعی دیگر) صورت می‌پذیرد. این مداخله بر حسب درجه‌ی تراکم تضادها می‌تواند به تغییر کمی و یا کیفی سیاسی و اقتصادی بینجامد. مارکس و انگلس درباره‌ی تعامل پیچیده‌ی دیالکتیکی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی جامعه به‌مثابه یک کل، یعنی شرایط وحدت مؤلفه‌های تعیین‌کننده - تعیین‌شده، بازتعیین ساده و بازتعیین مرکب، و هستی تناقض‌آمیز و دگرگونی آن، دیدگاه روشنی داشتند. آنها دریافتند که هر قدر تقسیم اجتماعی و فنی کار بیش‌تر شود، اشکال سیاسی و ایدئولوژیکی که جامعه تولید می‌کند متنوع‌تر خواهد شد. انگلس در سال ۱۸۹۰ در نامه‌ای به کنراد اشمیت شیوه‌ی تأثیرگذاری قدرت دولتی بر فرایند اقتصادی را تبیین می‌کند. وی می‌گوید که «قدرت دولتی» می‌تواند سه پی‌آمد بر پیشرفت اقتصادی داشته باشد: «می‌تواند در همان راستا حرکت کند و آن‌گاه توسعه سریع‌تر می‌شود، می‌تواند با مسیر توسعه مخالفت کند، در آن حالت امروزه قدرت دولتی در هر ملت بزرگی در درازمدت فرومی‌پاشد، یا می‌تواند توسعه‌ی اقتصادی از برخی مسیرها را قطع کند و مسیرهای دیگری بر آن تحمیل کند. این مورد سرانجام خود را به یکی از دو مورد پیشین تقلیل می‌دهد. اما روشن است که در موردهای دو و سه قدرت سیاسی می‌تواند آسیبی جدی به توسعه‌ی اقتصادی بزند و حاصل آن برباد دادن انبوه بزرگ نیرو و توان خواهد بود» ([نامه‌ی انگلس به کنراد اشمیت، ۱۸۹۰](#)) دولت می‌تواند از این *استقلال نسبی* برخوردار باشد زیرا بر تکامل تقسیم اجتماعی کار مبتنی است. نقل قول مفصلی از نامه‌ی انگلس بسیار آموزنده است:

«جامعه موجب برخی کارکردهای مشترک می‌شود که قادر به رهایی از آن نیست. اشخاص برگزیده برای این کارکردها شاخه‌ی جدیدی از تقسیم کار را درون جامعه تشکیل می‌دهند. این امر منافع خاصی به آنها می‌بخشد که نیز متمایز از منافع کسانی است که آنان را منصوب کرده‌اند؛

این گروه از نصب‌کنندگان‌شان استقلال می‌یابد - و دولت به عرصه‌ی وجود پامی‌گذار.

و اکنون همان تکاملی رخ می‌دهد که در تجارت کالایی و سپس تجارت پولی شاهد بودیم، در عین حال که اساساً از حرکت تولید پیروی می‌کنند، علاوه بر آن، به سبب استقلال درونی (استقلال نسبی که در آغاز به آن واگذار شد و به تدریج بیش‌تر توسعه یافت) به نوبه‌ی خود نسبت به شرایط و روند تولید واکنش نشان می‌دهد. این امر تعامل دو نیروی نابرابر است: از سویی حرکت اقتصادی، از سوی دیگر قدرت جدید سیاسی که تاجایی که ممکن است در پی دستیابی به استقلالی هرچه بیش‌تر است و این که از هنگامی که تأسیس شد از حرکتی از آن خود نیز بهره‌مند شد. به طور کلی، حرکت اقتصادی راه خود را می‌یابد اما از واکنش‌هایی از جانب حرکت سیاسی که استقرار یافته و از استقلال نسبی بهره‌مند شده از سویی با مزاحمت از جانب حرکت دولتی و از سوی دیگر مخالفتی که همزمان ایجاد می‌کند، مواجه می‌شود... مبارزه بین طبقات از پیش موجود است و نزاع تاکنونی آنان با یکدیگر در مبارزه بین دولت و اپوزیسیون انعکاس می‌یابد، اما علاوه بر آن به شکلی وارونه، نه مستقیم بلکه غیرمستقیم، نه در مقام مبارزه‌ی طبقاتی بلکه همچون جنگی بر سر اصول سیاسی، و چنان تحریف یافته که هزاران سال طول کشید تا بار دیگر پشتوانه‌اش را دریابیم.»

(انگلس، نامه به کنراد اشمیت، ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰)

همان‌گ با نگاه بالا، عناصر اصلی تحلیل دیالکتیکی مذکور و استقلال نسبی در مثال‌هایی هم که انگلس از روابط حقوقی و ایدئولوژیک می‌زند، به کار می‌رود. برای مثال:

«در دولت مدرن، قانون نه‌تنها باید هم‌نوا با جایگاه اقتصادی عام و بیانگر آن باشد، بلکه باید علاوه بر آن دارای انسجام درونی باشد و به سبب تناقض‌های درونی آشکارا

نامنسجم به نظر نرسد. و به منظور دست‌یابی به این انسجام، بازتاب صادقانه‌ی شرایط اقتصادی هرچه بیشتر نقض می‌شود. هرچه این امر بیشتر تحقق یابد کم‌تر شاهد خواهیم بود که مجموعه‌ای قانونی تبلور صریح، مطلق و محض سلطه‌ی یک طبقه باشد - این امر به‌خودی خود تاکنون حمله به «مفهوم عدالت» بود. حتی در قانون ناپلئون به مفهوم منطقی ناب عدالت که بورژوازی انقلابی سال‌های ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۶ به آن باور داشت به شیوه‌های مختلفی تعدی شده بود، و مادامی که اجرا می‌شد همواره به سبب قدرت فزاینده‌ی پرولتاریا دستخوش انواع تعدیلات می‌شد... بنابراین تا حد زیادی روند «تکامل قانون» تنها مرکب است از: نخست کوشش برای از میان برداشتن تناقض‌های ناشی از ترجمه‌ی مستقیم روابط اقتصادی به اصول حقوقی و استقرار نظام هماهنگ حقوقی و سپس نفوذ و فشار ناشی از تکامل اقتصادی آتی به نقض مکرر آن منتهی می‌شود که مستلزم تناقضات بیشتر در آن است (در لحظه‌ی حاضر تنها از قانون مدنی صحبت می‌کنم).

انعکاس مناسبات اقتصادی به‌مثابه اصول حقوقی نیز ضرورتاً امری آشفته است: بدون این که فرد از آن آگاه باشد رخ می‌دهد؛ حقوق‌دان تصور می‌کند بر مبنای اصولی پیشینی عمل می‌کند، در حالی که حقیقتاً تنها بازتاب غیرارادی اقتصادی است؛ از این رو همه چیز وارونه است. و به‌نظم آشکار است که این وارونه‌سازی مادامی که ناشناخته باشد، چیزی را شکل می‌بخشد که مفهوم ایدئولوژیک می‌خوانیم که به‌نوبه‌ی خود به شالوده‌ی اقتصادی واکنش نشان می‌هد و می‌تواند در حدود معینی آن را اصلاح کند. شالوده‌ی قانون ارث - با فرض این که مرحله‌ی تکامل خانواده یکسان باشد - امری اقتصادی

است. اما برای مثال سخت بتوان اثبات کرد که آزادی مطلق ارث‌دهنده در انگلستان و محدودیت‌های شدیدی که در فرانسه بر وی تحمیل می‌شود در تمامی جزئیاتش ناشی از عوامل اقتصادی است. با این حال، هر دو بر سپهر اقتصاد تا حد زیادی تأثیر می‌گذارند، چراکه که بر تقسیم مالکیت مؤثرند. (همان)

نقل قول طولانی بالا نشان‌دهنده‌ی جنبه‌های تاریخی و دیالکتیکی، و نه مکانیکی، ماتریالیسم است. نشان داده می‌شود کلّ جامعه‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر تضادی اقتصادی است که موجب شکل‌گیری ساختار دولت می‌شود که مرتبط، اما متمایز (نه مجزا) از شالوده‌ی اقتصادی است، بر آن اثر می‌گذارد و در وحدتی متناقض با آن است. از این رو، دولت میانجی سلطه‌ی سیاسی طبقه (یا ائتلاف طبقاتی) حاکم و بازتولید اجتماعی و اقتصادی است. جداسازی کامل اقتصادی و سیاسی، یا حل کامل آن‌ها در یکدیگر الگوی واقعی روابط را تخریب می‌کند. چنین روابطی ارائه‌گر وحدت ضدین در تمامیتی متناقض است.

بر مبنای نکات روش‌شناختی و هستی‌شناختی بالا و بخش‌های قبلی، دولت به‌مثابه یک رابطه‌ی روساختی در چارچوب کلیت سرمایه‌داری را نمی‌توان مطلقاً مستقل از طبقه‌ی سرمایه‌دار یا مطلقاً وابسته به آن دانست. در مقابل، دولت به‌مثابه یک رابطه‌ی سیاسی نتیجه‌ی نهایی تأثیر تاریخی و میانجی روابط اجتماعی - اقتصادی، روابط قدرت ناشی از آن و مبارزات طبقاتی، تحت سلطه‌ی روابط اقتصادی سرمایه‌داری و الزامات و محدودیت‌های آن است. در تمامی جوامع سرمایه‌داری واقعی تحقق قدرت ساختاری، ظرفیت‌های راهبردی و گزینه‌های یک دولت واقعی منوط به پیوندهای ساختاری دیالکتیکی بین دولت و نظام سیاسی محاط بر آن، رابطه بین دولت و نیروهای اجتماعی و سیاسی، ملی و بین‌المللی، از یک سو، و ساختار اقتصادی و مؤلفه‌های ایدئولوژیک و دیگر مؤلفه‌های روساختی، از سوی دیگر، است. این امر نشان می‌دهد که دولت با ساختار سرمایه‌داری مسلط مبتنی بر مفصل‌بندی شیوه‌های تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری و طبقات اجتماعی و گروه‌های اجتماعی، در سطح ملی و بین‌المللی، ارتباط می‌یابد. مؤلفه‌های ایدئولوژیک و سیاسی، در سطح

ملی و بین‌المللی، بر آن تأثیر قدرتمندی دارند. اهمیت تمامی این عوامل در تمامی مطالعات تجربی مستلزم تحلیل انضمامی وضعیت مشخص است.

علاوه بر این، باید تأکید کرد دولت در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعی جایگاه بسیار مهم مبارزه‌ی طبقاتی و مقاومت انسان‌هاست. برخلاف جوامع پیشاسرمایه‌داری، قدرت طبقاتی در سرمایه‌داری به سازمان‌دهی سیاسی طبقه وابسته نیست. در سرمایه‌داری، برخلاف فتودالیسم (ن.ک. [نعمانی ۱۳۵۸](#))

طبقه‌ی مسلط نه از قدرت و نه از حقّ واداشتن کارگر به کار کردن برای سرمایه‌دار منفرد برخوردار است، هرچند کارگران برای بقای خود ناگزیر از کار کردن هستند (ن.ک. بخش سوم). در چنین وضعیتی، قدرت سرمایه در قدرت نظام‌مند آن به‌مثابه مفهومی ارتباطی بازتاب می‌یابد. جنبه‌ی مهمی از آن نظام قوانین حقوق مالکیت، و سازوبرگ سرکوب و مواردی از این دست، به‌عنوان کارکردهای مهم دولت برای اعمال انضمامی این قدرت نظام‌مند است. از این‌روست که برای اجرای مشخص هر قانون خاص دولت موردنیاز است. سرمایه بدین مفهوم دارای قدرت نظام‌مند است، درحالی‌که کار و گروه‌های فاقد امتیاز به‌رغم مقاومت‌شان فاقد چنین قدرتی هستند. با این حال، قدرت طبقه‌ی حاکم وابسته به دولت است، اگرچه دولت از طریق قدرت طبقاتی در ارتباطاتی دیالکتیکی شکل می‌گیرد. این امر نشان می‌دهد که قدرت طبقاتی سیاسی می‌شود و منبع قدرت در وهله‌ی آخر مالکیت حقیقی وسایل تولید و توزیع محصول اجتماعی است.

به عبارت دیگر، انباشت سرمایه‌دارانه ساختار دولت و سیاست دولتی را مشروط می‌کند، زیرا سرکوب اقتصادی که انباشت سرمایه بر کارگر تحمیل می‌کند، منبع ساختاری قدرت طبقاتی است. با این حال، حضور سازوبرگ دولتی برای بازتولید و دگرسانی شرایط انباشت سرمایه لازم است. قدرت سرمایه خود را در بازتولید روابط اجتماعی همژمونیک و نهادهای سرکوب پیش‌گفته متبلور می‌سازد و کارآمدی ساختار اقتدار و مشارکت سیاسی را مشروط می‌کند. علاوه بر این، سرمایه‌داری مستلزم دولتی است که بتواند بی‌ثباتی ذاتی نظام اقتصادی را مدیریت کند، و آشکار و پنهان، به‌صراحت یا تلویحی، از منازعات طبقاتی جلوگیری کند. بدین معنا که در تحلیل

نهایی دولت در خدمت منافع سرمایه است تا کار، هزینه‌ی اجتماعی و خصوصی انباشت سرمایه را برعهده می‌گیرد، و بر هزینه‌ها و فایده‌های بیرونی اجتماعی تأثیر می‌گذارد. بنابراین دولت، به‌رغم استقلال نسبی آن از طبقات درونی (درون طبقه میان جناح‌های طبقاتی، بین طبقات و در مقابل نیروهای خارجی)، دارای گرایش به نفع طبقه‌ی مسلط جامعه است، اما صرفاً ابزار اجرایی آن در تمامی شرایط نیست.^۴ با این حال، به زبان دیالکتیکی، وجود دولت نیز این شرایط را بی‌ثبات می‌سازد، و تا اندازه‌ای به‌میانجی مقاومت یا مبارزه‌ی خواه ستیزه‌جویانه بین طبقات و خواه کشمکش‌آمیز درون یک طبقه، به دگرسانی این شرایط منتهی می‌شود.

مبارزه‌ی طبقاتی در اشکال متفاوت اعتراض، اعتصاب، مقاومت، شورش و جز آن، هژمونی روابط تولید بین کار و سرمایه را به چالش می‌گیرد. الزامات انباشت سرمایه قدرت طبقه‌ی کارگر یا ظرفیت آن برای عمل را تحت سلطه‌ی خود می‌کشد. رابطه‌ی تناقض‌آمیز بین دولت و شیوه‌ی تولید و مردمی که تحت کنترل آن هستند بازتاب ویژگی سرمایه‌دارانه‌ی دولت است. با این حال، اگر الزامات انباشت سرمایه دولت را محدود سازد، مقاومت فعالانه‌ی طبقات محروم بر راهبردهای طبقه‌ی حاکم اثر می‌گذارد. به عبارت دیگر، بین تکامل نظام اجتماعی به‌طور کلی و کنش‌های هدفمند و منازعات طبقاتی که نظام را تشکیل می‌دهد، تنش وجود دارد. این تناقض در دل جامعه به بحران‌های اقتصادی و سیاسی دولت می‌انجامد. علاوه بر این، برخی شرایط تاریخی درونی و برونی می‌تواند به تشدید یا تخفیف استقلال نسبی دولت و نقش دولت در فرایند توسعه بینجامد.

شکل‌گیری برخی دولت‌های مدرن و معاصر نسبتاً قدرتمند، مانند ترکیه و ایران در دهه‌ی ۱۳۱۰ خورشیدی به دو دلیل مثال‌های برجسته‌ای در زمینه‌ی استقلال نسبی دولت و دخالت دولت در سپهر اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی هستند. تشکیل نهادهای مدرن قانونی، ایدئولوژیک، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی به این جوامع انتقال یافت. پذیرفته یا اصلاح شد تا بازتاب ویژگی‌ها و ترجیحات تاریخی آنها باشد. دررونی شدن ایده‌های نو، روابط تجاری، فنی، نظامی، دیوان‌سالاری و مالی مستلزم دولتی نسبتاً مستقل است. در عین حال، ضعف اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داران نوظهور و اهمیت نسبی روبه زوال طبقات اشراف پیشا‌سرمایه‌داری و

قدرت‌های عشیره‌ای این دو جامعه به نفع توسعه‌ی ساختار دولتی نسبتاً مستقل و قدرت اعمال اقتدار آن برای توسعه‌ی سرمایه‌داری بود. در چنین مواردی، دولت می‌تواند به شیوه‌ای ناظر به مقصود و برنامه‌ریزی شده یا با پیروی از منطق جهانی، حتی پیش‌برنده‌ی توسعه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به زبان شیوه‌ی تولید و سیاست کهن باشد. این‌گونه سیاست‌های استراتژیک دولتی خواه با دنبال کردن سیاست صنعتی کردن از راه جایگزینی واردات، اصلاحات ارضی، رشد با محور معدن و کشاورزی و پیشبرد سرمایه‌داری دولتی در دهه‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰ و استراتژی اقتصادی باز توسعه‌ی صادرات، یا نولیبرالیسمی به رنگ مذهبی یا بدون آن، خواه با استقلال نسبی از سرمایه و دولت‌های خارجی و خواه با همکاری آن‌ها و خواه با نوعی از دموکراسی یا با دیکتاتوری و اقتدارگرایانه دنبال شده است.^۵ در موارد دیگر، این استقلال از کنترل طبقات و دولت داخلی و خارجی یا از طریق حرکت دولت در بسیاری از فعالیت‌های اقتصادی، یا وجود درآمد هنگفت دولتی به سبب مالکیت منابع طبیعی سودآور در مورد دولت‌های رانتیر، یا هردو حالت، انجام شده است. با این حال، صرف‌نظر از آن‌چه دولت‌ها انجام می‌دهند، ماهیت متناقض سیاست چنین دولت‌هایی، بازتاب‌دهنده‌ی ماهیت متناقض سرمایه‌داری بوده است.

استقلال نسبی دولت از منافع خاص طبقات فرادست و فرودست، ملی و فراملی، با اقتدار اجرای سیاست‌های آن و اتخاذ تصمیمات قاطع، واقعیت‌های بالفعل هستند. علاوه بر آن، تاریخ اغلب نشان داده که قدرت دولت را قدرت سازمانی احزاب سیاسی، اتحادیه‌ها، انجمن‌های اجتماعی و اقتصادی به اشکال متغیر، به توازن می‌کشد. دولت‌های به‌شدت متمرکز، خودکامه، استبدادی، دین‌سالار، دیوان‌سالار، اقتدارگرا، نظامی، روحانی، یا پلیسی، به درجات و اشکال مختلف موانعی برای دستیابی به توازن مطلوب قدرت بین دولت و جامعه ایجاد می‌کنند.^۶ دسترسی متمایز به سازوکار دولتی بر روابط قدرت طبقاتی در جامعه تأثیر می‌گذارد، به نفع برخی و به زیان دیگران است. دولت‌های مذهبی یا دین‌سالار، اقتدارگرا یا آن‌ها که در آن تنها باورمندان به مذاهب به رسمیت شناخته شده آزادند، طبق تعریف طردکننده‌اند و در صورتی که یک مذهب، باروهای آن، قوانین و پیروان آن، را فراتر از دیگران قرار دهند،

در تضاد با دموکراسی هستند. با این حال، در تمامی این اشکال رژیم‌های سیاسی، و به درجات متغیر، ساختار دولتی و اعمال قدرت دولتی در مناسبات طبقه - دولت در سطح ملی رخ می‌دهد و دولت و طبقات سرمایه‌ی خارجی تنها نقش مشروط‌کننده و محدودکننده دارند. با این همه، نیروهای عامل فراملی را باید به‌مدد پیکره‌بندی ملی خاص از منافع و روابط طبقاتی و دولت ملی، درونی کرد.

تبیین بالا از دولت به‌مثابه یک رابطه‌ی سیاسی در تضاد با دو دیدگاه افراطی معاصر و بازنمایی نادرست رابطه بین دولت و ساختار اقتصادی در جوامع واقعاً موجود است، یعنی دیدگاه تقلیل‌گرای دولت و دیدگاه استقلال کامل دولت. تبیین آن‌ها به لحاظ روش‌شناختی و نظری مکانیستی است و اگر این دیدگاه‌ها به شکلی به رویه‌های سیاسی بدل شود، می‌تواند به بن‌بست سیاسی بینجامد.

این دو رویکرد به‌غایت انتزاعی‌اند و نگاهی یک‌سویه به پیچیدگی و تنوع نقش دولت و مبارزه‌ی طبقاتی در سطح میانجی و انضمامی تحلیل دارند. نخست، هر دو این گرایش‌ها دولت را نهادی می‌دانند که به‌لحاظ درونی همگن است، به‌وضوح از ساختار اقتصادی مجزا می‌شود، خواه از طریق رابطه‌ی علی یک‌به‌یک بین دولت و شالوده‌ی اقتصادی، و خواه مؤلفه‌های کاملاً متمایزی که بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه مکانیکی روابط و تغییر است. با این حال، همچنان که در بخش سوم دیدیم، ساختار اقتصادی جوامع سرمایه‌داری مرکب از رابطه‌ی تولیدی کهنه و نو تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری است. این‌گونه مفصل‌بندی روابط تولید به ساختار چندگانه‌ی طبقاتی فراتر از رابطه‌ی دو طبقه اجتماعی، منجر و موجب می‌شود طبقه‌ی حاکم به‌مدت لایه‌ای از یک طبقه‌ی معین باشد.

دوم، فرض تلویحی این دو دیدگاه از دولت آن است که دولت ابزاری در خدمت به منافع است که به‌سهولت قابل تشخیص است (یعنی سرمایه به‌طور عام در برابر کار به‌طور عام، یا یک ملت - دولت در برابر دولت‌ها و سرمایه‌های رقیب). با این حال، در دنیای واقعی چنین منفعی به این‌گونه اشکال به‌غایت انتزاعی و به‌سهولت قابل‌شناسایی، همواره وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. طبقات و منافع طبقاتی، در رابطه‌ای دیالکتیکی با مؤلفه‌های سیاسی و ایدئولوژیکی، در وهله‌ی نهایی با روابط سرمایه‌دارانه‌ی مسلط، مشروط می‌شود و شکل می‌گیرد و فرایند تمامی این

موارد به میانجی مبارزات سیاسی و ایدئولوژیک طبقاتی شکل می‌گیرد. علاوه بر این، در این رابطه‌ی پویا، انباشت و تجدید ساخت سرمایه و الگوی بازتولید اجتماعی که شکل‌گیری طبقاتی بر مبنای آن صورت می‌گیرد، به شیوه‌های متنوعی مؤثرند. این الگوها ساختارهای اشتغال، شرایط کار، اتحادیه‌های کارگری و دیگر اشکال فعالیت، و بازتولید روزانه در خانه، در محل کار و جاهای دیگر را دربرمی‌گیرد.

در هریک از این حوزه‌ها، دولت سرمایه‌داری نقش روزافزونی ایفا می‌کند. گردش سرمایه به سپهر اقتصادی فعالیت شکل می‌دهد که به لحاظ ساختاری متمایز اما نه مجزا از فرایندها - روابط غیراقتصادی است. در این تعامل دیالکتیکی، مؤلفه‌ی اقتصادی به‌طور همزمان وابسته و متکی به فرایندهای غیراقتصادی است. سازگاری کارگران با روابط مالکیت و رعایت آن و توجیه نابرابری‌های اقتصادی و سایر نابرابری‌ها باید دست‌کم به همان اندازه‌ی روابط بلافصل ارزشی، بازتولید شوند. بنابراین، ضرورت ساختاری دولت سرمایه‌داری به شکل روزافزونی با نقش غیراقتصادی آن در بازتولید اجتماعی به همراه بازتولید اقتصادی خلق می‌شود. دولت در سرمایه‌داری، همچنان که سیاست‌هایش با هدف حفظ و بازتولید روابط اجتماعی به انحاء مختلف در تطابق با انواع دولت و توازن موجود قدرت سیاسی است، همواره به طور مستقیم و غیرمستقیم درگیر زندگی اقتصادی و و غیراقتصادی است. چنین دولتی از طریق مالیات‌ستانی، سیاست‌های هزینه‌ای و درآمدی، تنظیم انباشت، فرایند تولید و بازار کار، تجدید ساختار سرمایه در جریان بحران‌های دوره‌ای، دست‌کاری نرخ ارز از طریق سیاست‌های پولی و دیگر سیاست‌های کلان‌اقتصادی، ارائه‌ی آموزش، بهداشت و سایر خدمات، تنظیم حقوق انسانی، حقوق سیاسی و فردی، حقوق زنان، حقوق ملیت‌ها و جز آن، ارزش اضافی را تصاحب و بازتوزیع می‌کند. هریک از این سیاست‌ها بر طبقات و لایه‌های طبقاتی به شکل متفاوتی تأثیر می‌گذارد و اشکال متغیری از مبارزات و ائتلاف‌ها را پدید می‌آورد.

سرانجام، دولت به مثابه رابطه‌ای سیاسی جایگاه مهم مبارزه‌ی طبقاتی است که منافع سستیزه‌جویانه‌ی طبقاتی و منافع کشمکش‌جویانه درون یک طبقه‌ی معین (و همچنان که در ادامه در بخش دولت و دموکراسی خواهیم دید) نقش مبارزه‌ی

طبقاتی در تعمیق حقوق دموکراتیک و موازنه‌ی دموکراتیک‌تر قدرت را بازنمایی می‌کند. اما این واقعیتی است که دو دیدگاه افراطی بالا آن را دست کم می‌گیرند.

علاوه بر این، افزون بر دو تفسیر بالا از دولت، دیدگاه دیگری در خصوص دولت هست که متفاوت از دیدگاه ماست. این دیدگاه از آن کسانی است که درک‌شان از «جهانی‌سازی» بر مبنای کنار گذاشتن دولت‌های ملی و حضور طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم «جهانی» است. چنان که در بخش سوم دیده‌ایم، تشدید روابط قدرت بین‌المللی سرمایه‌داری یک واقعیت است و این بین‌المللی‌شدن به پیچیدگی رابطه به روابط ملی و فراملی افزوده است. اما، در مقابل سرمایه‌ی متحرک بین‌المللی که به‌مدد تجارت الکترونیکی در سرتاسر جهان حرکت می‌کند و تحت مدیریت طبقه‌ی سرمایه‌دار «جهانی» است، نگرشی اغراق‌آمیز درباره‌ی حذف نقش دولت ملی وجود دارد. به‌رغم سطح فزاینده‌ی بین‌المللی‌شدن سرمایه در سه شکل پولی، تولیدی و کالایی، بازتولید اقتصادی و به‌ویژه غیراقتصادی سرمایه‌داری به‌ناگزیر مستلزم نقش دولت ملی است و حتی این نقش را تشدید کرده است. هرچند فشار در جهت هم‌نوایی با منطق سرمایه حضور دارد، مقاومت روزافزون کارگران، بخش عمده‌ی طبقه‌ی متوسط و خرده بورژوازی برای بدیل‌های بهتر نیز در حال گسترش است. با این حال، جهانی‌سازی راه، از هر منظر و با هر درکی از آن، باید به‌عنوان تأثیر بازتولید بین‌المللی ارزش اضافی سرمایه‌داری و در نتیجه به‌عنوان شکلی که قوانین اقتصاد سیاسی در دوره‌ی کنونی به خود گرفته‌اند، ملاحظه کرد. سخن کوتاه، هر معنایی را که با کاربرد جهانی‌سازی در طول جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک پیوند بزنیم، به لحاظ تحلیلی باید پیوند بنیادی آن را با تولید و تصاحب ارزش اضافی حفظ کرد. در نتیجه، این پرسش مطرح می‌شود که آیا امری در ذات سرمایه‌داری هست که به حفظ دولت‌های مختلف گرایش داشته باشد.

گرایش توسعه‌ی ناموزون ویژگی حادث سرمایه‌داری نیست. این گرایش در ذات نظام سرمایه‌داری است. در دنیای واقعی، سرمایه‌داری به حرکت در نظام جهانی گرایش دارد، در حالی که به‌رغم حضور انواع عوامل حادث، دسترسی به سرمایه‌گذاری

و بازار توزیع نابرابری به لحاظ جغرافیایی دارد. لنین در نقد نظریه‌ی اولترامپریالیسم کائوتسکی می‌گوید که قرار دادن مبنای تحلیل سیاسی بر روی اولترامپریالیسم عمیقاً گمراه‌کننده است. وی می‌گوید که پویایی تکامل سرمایه‌داری در واقع به‌طور پیوسته توزیع جهانی قدرت را تغییر می‌دهد و به دوره‌های بی‌ثباتی منتهی می‌شود و تلاش برای درهم‌آمیزی سرمایه‌های متعدد و تلاش برای بناکردن دولتی فراملی را تضعیف می‌کند.⁷ توسعه‌ی ناموزون که هم بهره‌وری را افزایش می‌دهد و هم به لحاظ اقتصادی بی‌ثبات‌کننده است، در ذات سرمایه‌داری است. همین نیرو است که به لحاظ اقتصادی تلاش برای درهم‌آمیزی سرمایه‌های متعدد را تضعیف می‌کند و تلاش برای بنا کردن دولت فراملی در سپهر سیاست را تحلیل می‌دهد. اقتصاد سیاسی مارکسیستی روابط اقتصادی سرمایه‌داری را در ذات خود منازعه‌آمیز می‌داند. این نظام تضاد ستیزه‌جویانه‌ی منافع بین طبقات و میان سرمایه‌ها را پدید می‌آورد که موجب بحران‌ها گوناگون می‌شود و فرایند خودتقویت‌کننده‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکب را تشدید می‌کند.

دولت و دموکراسی - دولت سرمایه‌داری به‌عنوان یک رابطه‌ی سیاسی درون جوامع و میان جوامع مختلف، رابطه‌ای اجتماعی است که پویایی پیچیده‌ای دارد که قدرت ساختاری، ظرفیت‌های استراتژیک و گزینه‌های آن همواره مبتنی بر رابطه و مشروط است. به‌طور عام، دولت به‌مثابه نهاد اصلی سیاسی، حقوقی و ایدئولوژیک نظام سرمایه‌داری نمایانگر جایگاه مدیریت طبقه یا بلوک طبقاتی مسلط در نظام اقتصادی است. اما همچنان که در این بخش خواهیم گفت، معنای این امر این نیست که طبقات مختلف حاکم و محکوم نسبت به شکل دولت، برای مثال دموکراتیک، فاشیستی، اقتدارگرا و جز آن، بی‌اعتنا هستند.

مارکس در سال ۱۸۴۸ نظام حق رأی عمومی و حقوق دموکراتیک را با رهایی سیاسی در سرمایه‌داری پیوند بخشید و آن را گامی به جلو دانست:

«از سوی دیگر، دولت استبدادی، که در روند تکامل خود پایه‌ی

اجتماعی قدیمی‌اش را از دست داد، به زنجیری بر پای جامعه‌ی بورژوازی

جدید و شیوه‌ی تغییر یافته‌ی تولید و الزامات تغییر یافته تبدیل شد. بورژوازی، ولو به واسطه‌ی منطق منافع مادی‌اش، می‌بایست مدعی سهم خویش از قدرت سیاسی می‌شد. تنها خود بورژوازی قادر است الزامات تجاری و صنعتی خویش را به لحاظ قانونی اعمال کند. باید اداره‌ی این موارد، یعنی "مقدس‌ترین منافع اش" را از دستان دیوان‌سالاری عتیقی که هم جاهل و هم متکبر است، درآورده به دست خویش می‌گرفت. باید اداره‌ی ثروت ملی را که خودش را خالق آن می‌دانند، طلب می‌کرد. بورژوازی، محروم‌مانده از دیوان‌سالاری انحصار به اصطلاح آموزش و آگاه از این واقعیت که دانش **ی** به مراتب برتر از الزامات حقیقی جامعه‌ی بورژوایی دارد، این بلندپروازی را نیز می‌داشت که همراه با جایگاه اجتماعی، جایگاه سیاسی خودش را تأمین می‌کرد. برای دستیابی به این هدف باید قادر می‌بود آزادانه بر سر منافع و دیدگاه‌هایش و اقدامات دولت بحث کند. بورژوازی این را حق "آزادی مطبوعات" می‌خولند.... به عنوان پی‌آمد ضروری رقیبت آزاد، همچنین باید آزادی مذهب و جز آن را مطالبه می‌کرد. قبل از مارس ۱۸۴۸، بورژوازی پروس به سرعت در جهت تحقق اهدافش حرکت می‌کرد... روشن است، این حقوق و آزادی‌هایی که بورژوازی برای خودش می‌خواست، می‌بایست تنها تحت شعار حقوق مردم و آزادی‌های مردمی طلب می‌کرد. "**کارل مارکس، بورژوازی و ضدانقلاب، نوراینیشه تسایتونگ، دسامبر ۱۸۴۸**)

دموکراسی، به عنوان یک شکل تاریخی رابطه‌ی قدرت، با درجات و ژرفاهای متفاوت، از حاکمیت اکثریت بر اقلیت اعمال کرده و در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری، به ویژه کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، آزادی‌های فردی، مذهبی، سیاسی سکولار، آزادی و برابری شهروندان را به رسمیت شناخته است. با این حال، علوم اجتماعی متعارف طبعاً تعریف دموکراسی را به صفات صوری، و غیراقتصادی محدود می‌کند و این موارد را مجزا از وضعیت اقتصادی - اجتماعی جامعه را در نظر می‌گیرد و آن را به مثابه یک مفهوم سیاسی جهان‌شمول ارائه می‌کند. اما دموکراسی به عنوان شکلی از سازمان‌دهی جامعه را نهایتاً مؤلفه‌ی اقتصادی تعیین می‌کند، اگرچه متأثر از

سطح و کیفیت موازنه‌ی قدرت بین طبقات و درون یک طبقه‌ی معین در یک جامعه‌ی تاریخاً مشخص است. حقوق دموکراتیک و نهادهای دموکراسی که عموماً تحسین می‌شود، چارچوب قانون اساسی را تشکیل می‌دهد که پارلمان و دیگر سازمان‌های نمایندگی و حقوق سیاسی سکولار - دموکراتیک، اجتماعی، ایدئولوژیک و برخی حقوق اقتصادی را شکل می‌بخشد. با این حال، درجه و عمق ویژگی‌های اصلی دموکراسی برای بهره‌برداری از حقوق ادعایی دموکراتیک به فشار و بسیج مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر و سایر جنبش‌های مترقی و سازمان‌های سیاسی منوط می‌شود و منوط شده است. در مورد مهار کردن ماشین دیوان‌سالاری نیز که منوط به سرشت و شدت مبارزات طبقاتی و ترقی خواهانه می‌شود، این امر صادق است. تمامی عناصر روساختی در کلیت جامعه‌ی سرمایه‌داری، شامل عناصر سیاسی و ایدئولوژیک، از روابط اقتصادی استقلال نسبی دارند. مبارزات طبقاتی و ترقی خواهانه می‌تواند فعالانه بر جنبه‌های زیان‌بخش دموکراسی ضعیف و صوری صرف تأثیر بگذارد و آن را محدود کند.

برخلاف دموکراسی، فاشیسم دیکتاتوری آشکارا و وحشیانه‌ی ارتجاعی‌ترین عناصر شووینیسیت، نژادپرست، تاریک‌اندیش یا تندرو مذهبی و یا آمیزه‌ای از این لایه‌های سرمایه است. فاشیسم بازتاب ناتوانی طبقه‌ی حاکم در حفظ قدرت خود با روش‌های متعارف دموکراتیک است. فاشیسم منجر به رویارویی ضدکارگری‌ترین و ضدمترقی‌ترین لایه‌ها در برابر تمامی احزاب سیاسی دارای سوگیری طبقاتی و سازمان‌های مترقی می‌شود. در کشورهای در حال توسعه و پیشرفته، هر دو شکل حاکمیت سیاسی، هر قدر هم اشکال متفاوتی از یکدیگر داشته باشند، مانند نولیبرالی و پوپولیستی محافظه‌کار غیرلیبرال (سکولار یا غیرسکولار) و اقتدارگرا، با سرمایه‌داری هم‌خوانی دارند.

سخن کوتاه، دموکراسی و اشکال متفاوت آن، برای نمونه نمایندگی و مشارکتی، در سطح کم‌تر انتزاعی و بیش‌تر انضمامی بررسی، صرفاً شکلی از روابط سیاسی در یک دولت - ملت سرمایه‌داری است. نبود، تکامل و قوت آن را با پویایی روابط قدرت دولت - طبقات در تعامل دیالکتیکی با دیگر روابط قدرت، یعنی میان خود طبقات، و

نیز عناصر فراملی در پیوند با عناصر ملی در دلِ کلیت صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری می‌توان دریافت. این چیزی است که تاریخ در مورد تمامی کشورها به ما می‌گوید. از این چشم‌انداز، دموکراسی نه فی‌نفسه هدف است و نه ترکیبی ایستا از نهادها که مستقل از روابط اجتماعی - اقتصادی و طبقاتی در صورت‌بندی سرمایه‌داری باشد. تاریخ رویکرد طبقاتی به دموکراسی تصدیق می‌کند که به‌رغم اهمیت آزادی‌های سیاسی که از خلال انتخابات و دیگر نهادهای سیاسی کسب شده، شناسایی صرف حقوق دموکراتیک ثبات و تحکیم دموکراسی‌ها را تضمین نمی‌کند. از این روست که حتی در مورد دموکراسی لیبرالی حداقلی، دموکراسی و سرمایه‌داری نظام‌هایی نیستند که به‌طور متقابل همدیگر را تقویت کنند. سرمایه‌داری تنها وضعیت عینی برای رشد و چیرگی کمی وزن طبقه‌ی کارگر به‌عنوان بزرگ‌ترین طبقه در میان طبقات را خلق می‌کند و به اضمحلال زمین‌داری بزرگ‌مالکان پیشاسرمایه‌داری و دیگر بازمانده‌های روابط تولید پیشاسرمایه‌داری منتهی می‌شود. طبقه‌ی کارگر به‌عنوان بزرگ‌ترین طبقه در مقایسه با سایر طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری، برای مبارزه به منظور دستیابی به حقوق سیاسی و قانونی و نیز حقوق اقتصادی - اجتماعی مزیت آشکاری برای تعمیق دموکراسی دارد. در چنین وضعیتی دموکراسی شرط لازم، امانه کافی و تسهیل‌گر دگرسازی طبقه‌ی در خود به شکل‌گیری طبقه‌ی اجتماعی (طبقه برای خود) از طریق سازمان‌های سیاسی و اقتصادی است.

با این حال، چنان‌که در بالا گفته شد، در جوامع طبقاتی سرمایه‌داری، دموکراسی سیاسی به‌ناگزیر قدرت اجتماعی - اقتصادی سرمایه و نابرابری را بازتاب می‌بخشد. اما منافع طبقه‌ی سرمایه‌داری زمانی به بهترین شکل تأمین می‌شود که طبقه‌ی کارگر فاقد قانون کار رضایت‌بخش، حق سازمان‌دهی و نیز حق اعتصاب باشد. نداشتن حق برای قدرت مؤثر گردهم‌آیی، به رقلبت ذره‌وار نیروی کار با یکدیگر می‌انجامد و قدرت طبقاتی مخالفانش را افزایش می‌دهد. از این‌رو، کارگران در کشورهای مختلف همواره برای تعمیق دموکراسی‌ای تلاش کرده‌اند که دربردارنده‌ی عدالت اجتماعی باشد - یعنی نظام دموکراتیک. افزون بر این، تاریخ طولانی جنبش‌های کارگری در سراسر جهان نشان می‌دهد که تکامل دموکراسی با تلاش طبقه کارگر و نیروهای مترقی با

خلق فضایی برای آزادی‌های مدنی و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر، و امکان ائتلاف نیروهای مستقل، به‌ویژه ائتلاف با لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط و زحمتکشان شهری و روستایی را تسهیل می‌کند.^۸ در عین حال، اگرچه دولت در صورت‌بندی سرمایه‌داری به درجات متفاوتی استقلال نسبی از طبقه‌ی سرمایه‌دار دارد، قادر نیست سرمایه را در مقام یک رابطه‌ی اجتماعی در چنین نظامی مضمحل کند. در واقع، در غیاب مبارزات سازمان‌یافته، مؤثر و ترقی‌خواهانه‌ی طبقاتی، دولت قادر است رفرم‌های سیاسی و اجتماعی - اقتصادی مترقی را با قهر یا از طریق انتخابات سرکوب کند. از این رو، تفسیر جامع طبقاتی از دموکراسی، آن را فرایندی می‌بیند که مستلزم پیکار اجتماعی - اقتصادی و سیاسی مستمر در موازنه‌ی قدرت است که با فراز و فرود و پیشرفت و پس‌رفت مواجه می‌شود.

پیش‌رفت و تعمیق دموکراتیزاسیون در اشکال مختلف دموکراسی، غایت‌مند و خودکار نیست. پیشرفت و تعمیق دموکراسی نتیجه‌ی مبارزات قدرتی است که در طول تاریخ بین طبقات شکل گرفته است. این امر دموکراسی را لنگرگاه روابط قدرت سیاسی می‌سازد و عملاً به مبارزه برای تقسیم قدرت به درجات متغیر منتهی می‌شود. لیکن فرایند دموکراتیک مستلزم نوعی مصالحه بین دو فرایند سیاسی است: از سویی مطالبات حقوق مردمی و بازنمایی منافع اقتصادی و سیاسی طبقات فرودست، و از سوی دیگر اولویت‌نخبگان ممتاز برای کنار گذاردن طبقات فرودست از فرایندهای دموکراتیک. از این رو، موازنه‌ی نامطلوب نیروهای اجتماعی - اقتصادی و سیاسی می‌تواند فرایندهای دموکراتیک را تضعیف یا حتی وارونه کند.

دموکراسی نولیبرالی - حضور منافع طبقاتی ستیزه‌جویانه به مقاومت مردم در برابر بی‌عدالتی‌های اجتماعی، قانونی، اقتصادی و ایدئولوژیک می‌انجامد. چنین مقاومتی تمامی مؤلفه‌های اقتصادی، سیاسی، و ایدئولوژیک در تمامی جوامع انضمامی سرمایه‌داری را به جایگاه مهم مبارزه‌ی طبقاتی و مقاومت انسان‌ها بدل می‌کند و بر پویایی موازنه‌ی قدرت طبقاتی به نفع پاره‌ای اصلاحات، یا برگشت از اصلاحات، تأثیر می‌گذارد. با این حال، از دهه‌ی ۱۹۸۰ نوعی از دموکراسی صوری شکل سیاسی

نولیبرالیسم شده است که بر تفکر سیاسی متعارف و روش‌های دولت در بسیاری از کشورها تأثیر گذاشته است. نولیبرالیسم در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در واکنش به دگرسانی شرایط انباشت به همراه مفصل‌زدایی از اجماع کینزی - سوسیال‌دموکراتیک، بحران توسعه‌گرایی، و تضعیف بلوک شوروی و فروریزیه‌ی نهایی آن در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، پدیدار شد. به نظر سعد فیلهو، «نولیبرالیسم ذاتاً مبتنی بر استفاده‌ی نظام‌مند از قدرت دولتی، زیر پوشش ایدئولوژیک "عدم مداخله"، به‌منظور تحمیل پروژه‌ی هژمونیک بازآرایی حاکمیت سرمایه در پنج سطح است: تخصیص داخلی منابع، درهم‌آمیزی اقتصادی بین‌المللی، بازتولید دولت، ایدئولوژی و بازتولید طبقه‌ی کارگر» است. [\(سعد فیلهو، بحران در نولیبرالیسم، یا بحران نولیبرالیسم، سوشالیست رجیستر، ۲۰۱۱\)](#). همچنان‌که در قسمت پایانی این بخش خواهیم دید، دموکراسی نولیبرالی و جنبه‌ی اقتصادی آن مبتنی بر منازعات حل‌ناشدنی سرمایه‌داری است. در این بخش، ما عمدتاً بر جنبه‌های ایدئولوژیک و سیاسی نولیبرالیسم متمرکز می‌شویم.^۹

دموکراسی نولیبرالی روابط طبقاتی را از راه تهی‌سازی سیاست، فرسایش آزادی‌های مدنی و شیوه‌های اقتدارگرایانه‌تر حاکمیت در مدیریت روابط طبقاتی اداره می‌کند. این الگوی دموکراسی به‌صراحت و به‌شیوه‌ای ستیزه‌جویانه مبتنی بر مفهومی فردگرایانه، به‌طور صوری برابری‌طلب، سرمایه‌دارانه و جهان‌شمول از خود و جامعه است و در پوشش «اصلاح» یا «انقلاب»، تغییراتی ارتجاعی در سیاست‌های اقتصادی و غیراقتصادی دولت در خدمت سرمایه را به‌پیش می‌برد: در حقیقت، هدف سیاسی اصلی دموکراسی نولیبرالی از دهه‌ی ۱۹۸۰ تقویت قدرت نسبی سرمایه در برابر طبقات مردم به شیوه‌ای خشن و تهاجمی بوده است. بی‌ثباتی روزافزون جهانی، افزایش شبه‌دموکراسی‌ها، انتخابات نامیشی، رژیم‌های اقتدارگرای انتخابی، رقابت احزاب نولیبرالی با برنامه‌های کم‌ویش مشابه، جنگ‌های داخلی و تروریسم به‌ویژه در کشورهای پسااستعماری بحران این پروژه را آشکار کرده است. نولیبرالیسم چشم‌انداز سیاسی را دگرسان کرده است. در اغلب کشورها، طیف سیاسی به سمت راست چرخش پیدا کرده و احزاب چپ و مترقی، اتحادیه‌های کارگری و سازمان‌های توده‌ای تا حد زیادی تضعیف شده‌اند. این مدل دموکراسی را باید نقد و نفی کرد. از سوی دیگر، باید بر ارزش‌والای آزادی سیاسی، سکولاریسم و سیاست‌های مترقی و

برابری خواهانه‌تری اقتصادی - اجتماعی اذعان کرد. در طول تاریخ، میزان پیشرفت دموکراسی در بسیاری از جوامع تقریباً به‌طور ثابت پی‌آمد مبارزات پرهزینه مردم، طبقه‌ی کارگر و طبقات و جنبش‌های مترقی بوده است. دموکراسی نولیبرالی با گسترش دموکراسی به حوزه‌های مهمی از حیات اجتماعی سازگاری ندارد. گسترش و تعمیق دموکراسی اهرم مؤثری برای حذف نولیبرالیسم و رژیم‌های اقتدارگرا، دیکتاتوری، کهنه‌پرست، عتیق و تاریکاندیش است. با این حال، همان‌گونه که در قسمت قبلی گفته شد، باید تأکید کرد که دموکراسی سیاسی گسترده و عمیق‌تر، شرط لازم اما نه کافی برای دموکراسی اقتصادی - سیاسی است. سرمایه‌داری به‌عنوان جامعه‌ای منقسم به طبقات تنها با دموکراسی محدود سیاسی می‌تواند خود را تطبیق دهد.

این مسأله پرسش مهمی را پیش می‌کشد: اگر دموکراسی سیاسی در سرمایه‌داری به‌ذاته محدود است، چرا باید اکثریت مردم برای گسترش و تعمیق دموکراسی مبارزه کنند؟ گسترش و تعمیق دموکراسی همچون هم‌نهاد بسیاری از مؤلفه‌ها در بسیج علیه نولیبرالیسم، تاریکاندیشی، دیکتاتوری و اقتدارگرایی عمل می‌کند. گسترش و تعمیق دموکراسی بیان اولویت‌های اجتماعی مترقی را تسهیل می‌کند و قادر است پلتفرمی برای بهبود شرایط زیست و کار اکثریت گسترده‌ی مردم فراهم کند. اما گسترش دموکراسی اقتصادی و سیاسی مستلزم گسترش سپهر سیاسی است. مبارزه‌ی سیاسی بر سر سرشت و محتوای انگیزه‌های فردی و اجتماعی قادر است روابط طبقاتی و محدودیت‌های سرمایه‌داری را به پرسش کشد. تناقض بین دموکراسی اقتصادی و دموکراسی سیاسی صوری بر محدودیت‌های هرگونه تاریکاندیشی، دیکتاتوری و سرمایه‌داری روشنی می‌افکند. مبارزات دموکراتیک اقتصادی، ایدئولوژیک و سیاسی بر سر سرشت و محتوای دموکراسی با کم‌ترین هزینه انگیزه‌های فردی و اجتماعی را درهم می‌تند و سرشت طبقاتی و محدودیت‌های سرمایه‌داری را آشکار می‌کند.

مارکس منافع دموکراسی صوری و بحث‌های پارلمانی را انکار نمی‌کند. آنچه وی رد می‌کند مشاهده‌ی آن همچون هدفی فی حد ذاته است که دگرسانی

سوسیال‌دموکراتیک مستلزم فرارفتن از آن است. مارکس در هژدهم برومر لویی بناپارت (۱۸۵۲) می‌گوید:

«نظام پارلمانی با بحث زنده است، چه‌گونه می‌تواند بحث را ممنوع کند؟ در این‌جا هر منفعت و هر نهاد اجتماعی به ایده‌های عام بدل می‌شود و همچون ایده‌هایی بر سر آن بحث می‌شود؛ چه‌گونه هر منفعت و هر نهادی می‌تواند خود را برتر از تفکر قرار دهد و همچون امری ایمانی خود را تحمیل کند؟ پیکار سخنرانان در تریبون مجلس زمینه‌ساز پیکار نویسندگان مطبوعات می‌شود، باشگاه مباحثات در مجلس به‌ناگزیر با باشگاه مباحثات در سالن‌ها و بارها تکمیل می‌شود؛ نمایندگان که دایماً به افکار عمومی متوسل می‌شوند، به افکار عمومی حق بیان افکار واقعی‌اش را در طومارها می‌دهد. نظام پارلمانی هر چیزی را منوط به تصمیم اکثریت می‌کند، پس چرا اکثریت عظیم خارج از مجلس نخواهند تصمیم بگیرند؟ وقتی در رأس دولت همه ویولون می‌زنند، انتظاری نمی‌توان داشت مگر آن‌که آنانی که در ذیل هستند پایکوبی کنند؟» (مارکس، هژدهم برومر لویی بناپارت، [۱۸۵۲، فصل چهارم](#))

«رهایی سیاسی» همراه با نظام حق رأی عمومی و حقوق دموکراتیک در دموکراسی بورژوازی که مارکس درباره‌اش نوشت، شرط کافی رهایی بشر نیست، اما شرط لازم آن است. مارکس (۱۸۵۲) با اذعان بر جنبه‌ی مثبت «اصلاح پارلمانی» واقعی و در عین حال محدودیت‌های دموکراسی در سرمایه‌داری در هژدهم برومر می‌نویسد:

«بی‌درنگ روشن است که در کشوری مثل فرانسه که قدرت اجرایی بر سپاهی بیش از نیم‌میلیونی از کارمندان فرمان می‌راند و بنابراین بخش بزرگی از منافع و معیشت را در مطلق‌ترین شکل وابستگی نگه می‌دارد؛ در جایی که دولت جامعه‌ی مدنی را از بی‌اهمیت‌ترین احساسات، از عام‌ترین شیوه‌ی وجودی تا هستی خصوصی افراد تحت فشار، کنترل، نظارت، سرپرستی و آموزش قرار می‌دهد؛ کشوری که در آن به‌مدد افراطی‌ترین تمرکز در این سازمان

انگل‌وار از چنان حضوری همه‌جا و همه‌وقت، ظرفیت حرکتی پرشتاب برخوردار است که مشابه آن را تنها در وابستگی درمانده... می‌توان یافت - روشن است که در چنین کشوری مجلس ملی از حق انتصاب سمت‌های وزارتی محروم باشد، و نظارت‌اش بر دستگاه اداری را از دست بدهد، دیگر نفوذی واقعی در جامعه نخواهد داشت مگر آن که با از دست دادن آن حق، دستگاه اداری دولت سهل‌تر و سپاه مقامات تا جایی که ممکن است کوچک‌تر شود و سرانجام بگذارد جامعه‌ی مدنی و افکار عمومی سازمان‌های خودش را، مستقل از قدرت دولتی، خلق کند. اما دقیقاً حفظ آن ماشین دولتی گسترده و پر پیچ‌وخم با نفع مادی بورژوازی فرانسه نزدیک‌ترین ارتباط را دارد. در این‌جا منصب‌هایی برای جمعیت مازاد خود می‌یابد، و آنچه را که در شکل سود، بهره، رانت و حق‌الزحمه عایدش نمی‌شود به شکل حقوق از دولت می‌گیرد. از سوی دیگر، منافع سیاسی‌اش اقتضا می‌کند که هر روز روش‌های سرکوب را تشدید کند و بنابراین منابع و کارمندان دولت را افزایش دهد، در حالی که در عین حال بلید جنگی بی‌وقفه را بر علیه افکار عمومی پیش ببرد و جایی که هنوز نتوانسته سازمان‌های مستقل جنبش اجتماعی به‌کل از بین ببرد، آن‌ها را مثله کند و از کار بیندازد. بنابراین بورژوازی فرانسه به سبب موقعیت طبقاتی‌اش ناگزیر بود از سویی شرایط لازم برای هرگونه قدرت پارلمانی و بنابراین بدین ترتیب خودش را از بین ببرد و از سوی دیگر در برابر قدرت اجرایی که خصم‌اش است، تسلیم شود. (مارکس، هژده برومر لویی بناپارت، فصل

۴

مارکس در اوج مبارزات سیاسی و ایدئولوژیک طولانی‌اش در طول زندگی خود، در نامه‌ای به دوملا نیوون‌هیس، در ۲۲ فوریه ۱۸۸۱ دیگر نمی‌توانست بیش از این در مورد مبارزه برای رهایی سیاسی واقع‌بینانه صراحت داشته باشد:

«مسأله‌ی کنگره‌ی آتی زوربخ که از آن باخبرم کردی به نظرم خطا است. کاری که در هر لحظه‌ی مشخص آینده باید انجام داد، کاری که بی‌درنگ باید انجام داد، منوط به جریان کلی شرایط تاریخی است که باید در آن عمل کرد. اما این پرسشی غیرواقع‌بینانه است و بنابراین واقعاً طرح مبهم یک پرسش است که تنها پاسخ به آن تقدیر خود پرسش است. هیچ مسأله‌ای را نمی‌توان حل کرد مگر آن که عناصر راه‌حل در خود مسأله موجود باشد. علاوه بر این، شرمساری دولتی که ناگهان به‌مدد پیروزی مردم به‌وجود آمده هیچ چیز «سوسیالیستی» خاصی ندارد. در عین حال، سیاستمداران پیروز بورژوا شرمنده‌ی «پیروزی»شان هستند در حالی که سوسیالیست‌ها دست‌کم می‌توانند بدون شرمندگی به عمل دست بزنند. چیزی که در هر حال باید از آن مطمئن باشی این است: دولت سوسیالیستی در یک کشور به قدرت نمی‌رسد مگر آن که شرایط چنان تکامل یافته باشد که این دولت قادر باشد اقدامات لازم برای مرعوب ساختن توده‌ی بورژوازی به کار ببرد تا زمان به دست آورند - نخستین شرط *desideratum* برای اقدام مستمر.

شاید اشاره‌ات به کمون پاریس است؛ اما صرف‌نظر از این واقعیت که صرفاً خیزش یک شهر در شرایط استثنایی بود، اکثریت کمون اصلاً سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. باین‌حال، آنان با اندکی عقل سلیم می‌توانستند به مصالحه‌ای با ورسای برسند که به‌نفع کل توده‌ی مردم بود - تنها چیزی که آنان در آن زمان می‌توانستند به آن دست یابند. صرفاً تصاحب بانک فرانسه کافی بود تا تمامی اداهای اهالی ورسای را غرق در وحشت کند و غیره و غیره... اصول پرستی و پیش‌بینی‌های خیالی ضروری در مورد برنامه‌ی عمل برای انقلاب آینده تنها ما را

از مبارزه‌ی امروز دور می‌کند... بینش علمی از ازهم‌پاشی ناگزیر نظم مسلط جامعه پیوسته در برابر دید ماست و شور هردم فزاینده‌ی توده‌هایی که در زیر تازیانه‌ی اشباح کهنه‌ی دولت‌اند - در عین حال تکامل مثبت وسایل تولید با گام‌هایی غول‌پیکر پیش می‌رود - همه‌ی این‌ها تضمین کافی هستند که لحظه‌ی برآمد انقلاب پرولتری واقعی همچنین شرایطی خواهد بود (هرچند این شرایط واقعی است نه رؤیایی) از شیوه‌ی عمل *modus operandi* فوری آتی آن.

به باور من هنوز لحظه‌ی بحرانی برای انجمن جدید بین‌المللی کارگران فرانرسیده و از این‌رو تمامی کنگره‌های کارگری، به‌ویژه کنگره‌های سوسیالیستی، را مادام که با شرایط فوری مشخص در این یا آن کشور خاص مرتبط نباشد، نه تنها سودمند بلکه زیان‌آور می‌دانم. آن‌ها همواره در بی‌شمار وقایع پیش‌پاافتاده و مبتذل محو می‌شوند.

(نامه‌ی مارکس به دوملا نیوون هویس، ۱۸۸۱)

سرانجام آن که / اگر دولت، به‌مثابه پهنه‌ای راهبردی، در سطح عمیق‌تر دموکراسی برمبنای حقوق متوازن دموکراتیک و عدالت اقتصادی عمل کند و آن‌گاه به دولتی سوسیالیستی تکامل یابد، چنان که پولانزاس نتیجه گرفت «سوسیالیسم یا دموکراتیک خواهد بود و یا اصلاً وجود نخواهد داشت» (۱۹۷۸، ۲۶۵)

نقش دولت در توسعه و پیکره‌بندی طبقات - تاریخ نشان می‌دهد که در دوره‌ی بعد از جنگ دوم جهانی نقش دولت‌ها در مسیر توسعه‌ی اقتصادی در بسیاری از مستعمره‌ها و نیمه‌مستعمره‌های پیشین درخور اهمیت بوده است. در چنین مواردی استقلال نسبی دولت از طبقه‌ی حاکم قابل توجه است. البته، در جهان واقعی تمامی

دولت‌های سرمایه‌داری به درجات و انواع مختلف، از سایر طبقات و لایه‌های مختلف یک طبقه‌ی معین، داخلی و بین‌المللی، استقلال داشته‌اند. چنان‌که پیش‌تر دیدیم، دولت به عنوان عنصری تعیین‌شده در یک کلیت، نوعی استقلال نسبی از طبقات و روابط اقتصادی تعیین‌کننده دارد. استقلال نسبی زمانی وجود دارد که دولت‌ها به شکل مستقیم در اختیار بخش‌های منفرد طبقه‌ی سرمایه‌دار یا این طبقه به‌طور کلی نباشد. با این حال، به سبب برخی ویژگی‌های ساختاری و تاریخی، استقلال نسبی دولت در کشورهای در حال توسعه برجسته‌تر از کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری است:

- ۱) مفصل‌بندی رو به رشد سرمایه در شیوه‌های تولید در حال‌گذارِ پیشاسرمایه، موجب رشد موازنه‌ی قدرتی مرکب می‌شود که در آن هیچ طبقه‌ای جایگاه مسلط ندارد.
- ۲) در بسیاری از کشورهای در حال توسعه دولت فعالانه مسیر سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌ی اقتصادی را پیش برده و در این راستا سیاست‌هایی مانند اصلاحات ارضی و اصلاحات سیاسی و اقتصادی سرمایه‌دارانه را اجرا کرده است. این سیاست‌های استراتژیک که عمدتاً یا با هماهنگی و یا با ابتکار دولت‌های سرمایه‌داری خارجی بوده، بخشی از نیروی کار ارضی را برای بازار کار و تولید سرمایه‌داری رها کرده، و سیاست‌های دولتی است که از انباشت سرمایه پشتیبانی می‌کند.
- ۳) این دولت‌ها با گسترش سرمایه‌داری دولتی به درجات مختلف جناح‌بندی‌های خودشان از طبقات سرمایه‌دار را به وجود آورده، سرمایه‌گذاری انبوهی در صنایع سنگین و واسطه‌ی، بانکداری و مالیه و برخی خدمات انجام داده‌اند. چنین سیاست‌هایی به همراه مداخله‌ی فعال دولت در آموزش، بهداشت و سایر خدمات عمومی، سهم مهمی در افزایش اندازه‌ی نسبی طبقات کارگر و متوسط داشته است.
- ۴) مالکیت دولتی منابع مهم طبیعی مانند نفت، و رلنت نفت، با ایجاد استقلال مالی نسبی دولت از طبقات ممتاز، تحکیم قدرت دولتی و مداخله‌ی آن در اقتصاد را برای تأمین مالی فعالیت‌های اقتصادی مستقیم در تولید و توزیع را ساده می‌سازد.
- ۵) دولت با عمل در مقام میانجی اولیه بین سرمایه‌ی خارجی و محلی محیطی امن برای سرمایه‌گذاری خارجی و محلی و تسهیلات زیرساختی ضروری را فراهم کرده است.

به سبب این عوامل، دولت‌های سرمایه‌داری پس از جنگ دوم جهانی در کشورهای در حال توسعه استقلال نسبی بیش‌تری از طبقات محلی و نیروهای فراملی (طبقات و دولت‌هایشان) داشتند و نقش مهمی در پیوند بازتولید اجتماعی و اقتصادی و دگرسانی هر دو در سطوح محلی و بین‌المللی ایفا کردند. با این حال، این نقش به تشدید مبارزه‌ی طبقاتی داخلی و خارجی و اعمال قدرت طبقاتی برای تأثیرگذاری بر روابط دولت - جامعه، ساختار و سیاست‌های دولتی به نفع برخی طبقات و به‌ویژه طبقه‌ی سرمایه‌دار منتهی شد. کوتاه آن که دولت در روابط بین نیروهای طبقاتی و فرایند تولید و توزیع میانجیگری کرده است. در واقع، به‌رغم محدودیت‌های سرمایه‌داری به خاطر طبقات محلی و الزامات عوامل فراملی برای انباشت سرمایه و به‌اختصار سرشت متناقض آن، دولت نیروی مهمی در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری و ساختار اجتماعی آن در کشورهای در حال توسعه بوده است.

سیاست اقتصادی راهبردی دولت در کشورهای در حال توسعه از دهه‌ی

۱۹۵۰ - صنعتی‌شدن از راه جایگزینی واردات و صنعتی‌شدن با جهت‌گیری صادرات غیرسنّتی دو راهبرد مهم درازمدت دولت - ملت‌های در حال توسعه بعد از دهه‌ی ۱۹۵۰ بوده و با تکامل و تعمیق روابط سرمایه‌داری در این کشورها هم‌ارز است. راهبرد جایگزینی واردات (در تمایز با تحمیل صرف تعرفه بر واردات) در برخی کشورها به دهه‌ی ۱۹۵۰ و در برخی دیگر به دهه‌ی ۱۹۶۰ بازمی‌گردد. راهبرد جهت‌گیری صادراتی به حدود اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ بازمی‌گردد که تنش‌های فزاینده‌ی راهبرد جایگزینی واردات در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری در دوران بحران اقتصادی بین‌المللی در اوایل این دهه تشدید شد. این راهبرد جدید راه‌حلی بود که صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی ارائه کرد که بازتاب رشد «جهانی‌سازی» بود و کاملاً با تهاجم ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی نولیبرالیسم از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ همخوانی داشت. هر دو راهبرد با دولت و طبقه‌ی حاکم کشورهای در حال توسعه همخوانی داشتند. اجرای این دو گزینه‌ی راهبردی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری عمیقاً متأثر از شتاب تغییر در سهم در ترکیب طبقات، قشربندی درون این طبقات، رشد طبقه‌ی

متوسط و دیوان‌سالاری و موازنه‌ی نسبی قدرت اقتصادی طبقات در دوره‌ی پس از جنگ تاکنون بوده است. ترکیه و ایران نمایانگر دو مورد جالب و مهم در میان نمایندگان نمونه‌وارتر تجربه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری بر مبنای این سیاست‌های راهبردی است که هر یک مسیر خود را رفتند.

رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ و فروپاشی تجارت بین‌المللی برای بسیاری از کالاها، مشکل نظام‌مند کشورهای در حال توسعه را آشکار کرد و فرایند درهم‌آمیزی اقتصاد آن‌ها در تقسیم بین‌المللی کار به‌عنوان عرضه‌کنندگان محصولات اولیه و منابع طبیعی را مختل ساخت. خاستگاه صنعتی شدن بر مبنای نوعی سیاست جایگزینی واردات در برخی کشورهای در حال توسعه در امریکای لاتین و ایران و ترکیه در خاورمیانه به این بحران در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ بازمی‌گردد. این تلاش اساساً راهبرد دفاعی برخی دولت‌های محلی در مقابله با بحران و در واکنش به فروپاشی تجارت بین‌المللی برای بسیاری از کالاها در خلال دوره‌ی اولیه‌ی رکود بزرگ در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و در نتیجه کاهش صادرات سنتی مستعمره‌ها و غیرمستعمره‌ها بود. با این حال، دوره‌ی مرتبط و معنی‌دار دگرگونی در گزینه‌ی راهبردی بررسی ما در دوره‌ی پساجنگ آغاز می‌شود. چراکه، کم‌وبیش، دگرسانی سرمایه‌دارانه و تسلط آن بر اکثریت کشورهای در حال توسعه‌ی کنونی در دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد و در دهه‌ی ۱۹۶۰ وقتی درون دورپیمایی فرایندهای سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی و سرمایه‌ی تجاری نیز بین‌المللی شد، شتاب گرفت.

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بخش توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری جهان رونق اقتصادی طولانی را تجربه کرد. در عین حال، حضور اتحاد شوروی و برنامه‌ریزی مرکزی دولت‌محور آن برای توسعه‌ی، بدیل رادیکالی برای صنعتی شدن خلق کرد و وزنه‌ی متقابل سیاسی و ایدئولوژیکی ارائه نمود. علاوه بر این، جنبش‌های ضداستعماری جهان به طریحی برای صنعتی شدن رشد بازارگرا نیاز داشت. بنابراین نیروی محرک این تغییرات هم داخلی و هم خارجی بود که تغییر تازه‌ای در تقسیم بین‌المللی کار را بازتاب می‌داد که آغازگر فاز «جایگزینی واردات عمودی» بود که مراحل مختلف ساخت صنعتی کالاها، مصرفی و محصولات واسطه‌ای و کالاهای سرمایه‌ای را درونی می‌کرد. استراتژی گسترده‌ی توسعه‌ی جایگزینی واردات بدون مشارکت سرمایه‌ی آن

زمان بین‌المللی‌شده‌ی کشورهای توسعه‌یافته (سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی) در چارچوب شبکه‌ی جهانی شرکت‌های چندملیتی در تولید کالاهای وهله‌ی آخر (مصرفی) و افزایش در سرمایه‌گذاری در صادرات معدنی و کشاورزی، همراه با کنسرن‌های سرمایه‌گذاری سنتی، پیشبرد چنین امری امکان‌پذیر نبود. با این حال، عملکرد این تلاش صنعتی‌شدن کاملاً متفاوت بود و از سطح نازل توسعه‌ی اجتماعی - اقتصادی، اندازه‌ی بازار، درجه‌ی شهرنشینی، سطح تأثیر اقتصادی و سیاسی روابط و طبقات پیشاسرمایه‌داری، و قدرت طبقات محلی مخالف و دولت، تأثیر می‌پذیرفت.

10

جایگزینی واردات به استراتژی حمایت از بازارهای داخلی برای عرضه‌کنندگان سرمایه‌دار محلی یا سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی به‌مدد تنظیم‌های دولتی نیاز داشت. این حمایت از طریق تعرفه یا محدودیت مقداری واردات، یا از راه پارلانه‌های گوناگون ارلته می‌شد و عموماً با سرمایه‌گذاری‌های دولتی همراه بود. استراتژی جایگزینی واردات نمادی از برنامه‌های حمایتی و اشتغالی دولت و توسعه‌ی بنگاه‌های جدید از مقیاس‌های کوچک اولیه بود. استراتژی جایگزینی واردات با سوسیال‌دموکراسی‌های رفرمیست یا دولت‌های اقتدارگرا و دیکتاتوری به‌رغم تفاوت در سیاست‌های بازتوزیعی آن‌ها، همخوانی داشت و به لحاظ نظری اقتصاددانان نهادگرا و کینزی از آن حمایت می‌کردند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، فرایند تغییر در کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه به تعدیل‌های اقتصادی ساختاری جدید در هر دو نظام‌های سرمایه‌داری پیشرفته و کشورهای در حال توسعه منتهی شد. بحران‌های نفتی دهه‌ی ۱۹۷۰ همراه شد با افول و رشد ناموزون تولید و بهره‌وری در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، افزایش در منازعات اجتماعی و سیاسی و در عین حال با پیشرفت در فناوری ارتباطات و اطلاعات، خودکارسازی، حمل‌ونقل، مدیریت و بازاریابی همراه شد. این پیشرفت‌ها مدیریت سرمایه، بین کشورهای توسعه‌یافته و در حال توسعه را امکان‌پذیر ساخت و به سازمان‌دهی تولید در مقیاس جهانی منتهی شد که طلیعه‌ی

مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری با جهت‌گیری صادرات غیرسننتی و سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی بود.

راهبرد توسعه‌ی صادرات، برخلاف راهبرد جایگزینی واردات، اساساً درگیر حذف موانع محلی در برابر رقابت بین‌المللی صنعت، و حذف عوامل حمایتی بوده است که به تولید محلی مواد خام، کالاهای واسطه‌ای، تجهیزات و کالاهای معیشتی اختصاص می‌یافت. این راهبرد شرکت‌های خصوصی یا دولتی را تشویق می‌کرد که از تأثیر قدرت خرید دستمزدهای پایین و اخراج نیروی کار چشم‌پوشی کنند و از خصوصی‌سازی بنگاه‌های عمومی، ادغام‌ها و تملیک‌ها پشتیبانی می‌کرد. بنابراین، نزد فوق‌محافظه‌کاران نولیبرال، راهبرد جایگزینی واردات نماد کلی دست‌کاری غیرمنطقی به دست قدرت دولتی بود که سوسیال‌دموکرات‌های کینزی بر جهان روا داشته بودند. به نظر آنان راهبرد توسعه‌ی صادرات مستلزم سیاست‌های بازارگرا و بازار-روا، و نیز ارگان‌های قانونی و سرکوب دولتی بود.

این فرایند با تقسیم جدید کار همراه شد که طی آن فرایند تولید فراملی‌تر شد و دورپیمایی‌های انباشت سرمایه‌ی محلی در دورپیمایی‌های بین‌المللی درآمیخت. در این شرایط سیاست‌های دولت و بلوک‌های قدرت و نیز احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر، اتحادیه‌ها، انجمن‌های حرفه‌ای و اجتماعی، و ائتلاف‌های طبقاتی در مخالفت با چنین سیاست‌هایی، به‌ناگزیر تأثیر پذیرفتند و تغییر کردند که بازتاب سیاست‌های اقتصادی راهبردی نولیبرالی با هدف سیاسی اصلی تقویت قدرت نسبی سرمایه در برابر طبقات مردم بود.¹¹

هسته‌ی مشترک راهبرد اقتصاد نولیبرالی و راهبرد توسعه‌ی صادرات را می‌توان چنین خلاصه کرد: نخست، مقررات‌زدایی از بازار کار با تغییر قوانین کار به‌مثابه ابزاری برای کاهش قدرت مزدبگیران برای مطالبه‌ی افزایش دستمزد و شرایط بهتر. این امر هم با روش‌های سرکوب‌آمیز و هم با سیاست‌های پولی در مقابله با تورم دنبال شد و به افزایش بسیار زیاد بی‌کاری در بسیاری از کشورها منتهی شده است. سیاست‌های پول‌گرایی افزایش نرخ بهره در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، صرف‌نظر از افزایش شدید بیکاری، به ایجاد سپهر مهمی برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی بین‌المللی منتهی شد: سطوح بالاتر بدهی دولت‌ها. سرکوب دستمزدها و «انعطاف‌پذیر کردن» قوانین کار،

قدرت چانه‌زنی کارگران در برابر سرمایه را کاهش داده، اما همزمان شرایط بروز و ظهور بحران اقتصادی را پدید می‌آورد.

دوم، سهولت بخشیدن به تجارت خارجی و برون‌سپاری با هدف تشدید آمادگی برای رقابت بین‌المللی به‌منظور کاهش ارزش و از میان برداشتن سرمایه‌ی با ارزش‌یابی ناکافی (غیررقابتی). این دو عنصر سازوکارهایی برای «انضباط‌بخشی» به کار در الزامات تجدیدساختار سرمایه‌داری و انباشت مستمر است. اتحادیه‌ها، در واقع مزد و حقوق‌بگیران به‌طور کلی، این نتایج را با کاهش موقعیت چانه‌زنی، از دست دادن محیط کار، یا تجدید ساختار زنجیره‌ی تولید و انتقال بخشی از زنجیره به سایر کشورها تجربه کرده‌اند.

سوم، خصوصی‌سازی بخش‌های مختلف فعالیت دولتی و تغییر در ترکیب فعالیت‌های دولتی. گسترش فضا برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌های منفرد دیگر عنصر قانونی الگوی نولیبرالی است. خصوصی‌سازی‌ها عامل مهمی در گسترش سپهر مالی هستند. این امر نیز پی‌آمدهایی برای مزدبگیران دارد. دست کم وقتی واگذاری از بخش عمومی به بخش خصوصی انجام می‌شود و کالاهایی دارای قیمت، جایگزین توزیع رایگان می‌شوند، الزامی برای گسترش مالیه وجود دارد. در نتیجه، مبنایی برای افزایش بدهی خانوارهایی که به نظام بانکی دسترسی دارند ایجاد می‌شود، اما در صورت لزوم فضاهای بالقوه‌ای برای نفوذ بانک‌ها به بخش‌های جدیدی از بازار، مانند وام‌های دانشجویی، پدید می‌آید. در چارچوب همین منطبق خصوصی‌سازی و تقدیس هرچه بیش‌تر سود، کاهش مالیات بر سود شرکت‌ها رخ می‌دهد که در حفظ سطوح بالای بدهی دولتی سهم دارد. اصلاحات نظام بیمه‌ای انبوه پیگیران سود بدون ریسک را به شرکت بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، صندوق‌های سرمایه‌گذاری، صندوق‌های سرمایه‌گذاری ریسک‌پذیر و مانند آن می‌کشاند و آشکار است که بدین ترتیب فشارهای جدیدی بر مزدبگیران تحمیل می‌کند.

مرحله‌ی جایگزینی واردات تکامل سرمایه‌داری در بسیاری از این کشورها، و به‌رغم تناقض‌های درونی و بحران‌نهایی، به انباشت سرمایه‌ی عظیم و گسترش بازارهای داخلی، اشتغال شهری و رشد منتهی شد. در نتیجه، اجرای این استراتژی در

درجات مختلف به افزایش سهم طبقات کارگر و متوسط در هر دو بخش دولتی و خصوصی، به همراه رشد نابرابری نسبی اقتصادی و سیاسی، با دموکراسی صوری و یا بدون آن، منتهی شد. باین حال، پذیرش استراتژی توسعه‌ی نولیبرالی صادرات محور با جهت گیری به سمت سرمایه و بازار جهانی همراه بوده است. «جهانی سازی» و استراتژی توسعه‌ی صادرات بازارهای جهانی را برای صندوق‌های سرمایه‌گذاری و برای کالاها توسعه داده، سرمایه‌های بزرگ را قادر ساخته منابع خود را با حداکثر انعطاف به کار ببرند و در صورت وجود سود از مزیت نیروی کار ارزان بهره‌مند شوند. فرایند انباشت با عدم اتکا به افزایش درآمد ملی برای بازاریابی محصولاتش، کم‌تر درگیر اصلاحات تولیدی و بازتوزیعی می‌شود. ایدئولوژی و سیاست اقتصادی نولیبرالی یکدیگر را تقویت می‌کنند و سیاست‌های دولت را از مطالبات بازتوزیعی طبقات مردم دور می‌کنند. بیکاری گسترده و شغل‌های نامطمئن دستمزدها را پایین نگه‌داشته، اما سرمایه‌ی نولیبرال نگران بازتولید اجتماعی کار به‌عنوان شرط ضروری بازتولید خودش نیست.

نولیبرالیسم دموکراسی سرمایه‌داری را هرچه بیش‌تر از معنا تهی کرده و دموکراسی نولیبرالی با پشتیبانی از نولیبرالیسم و شیوه‌ی دموکراسی آن در پاره‌پاره کردن طبقه‌ی کارگر و دیگر منابع بالقوه‌ی مخالفت نقش داشته است. با این حال، وجود آن، تناقض‌های دموکراسی نولیبرالی را در سه سطح گسترش می‌دهد. سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی از راه بازسازی سلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار و افزایش استثمار اکثریت انباشت را ترغیب می‌کند و در عین حال به‌مدد نوعی دموکراسی که به شکل فزاینده‌ای بی‌منا می‌شود تباهی نیروهای مخالف را رقم می‌زند. نولیبرالیسم اقتصادی دولت‌ها را واداشته تا در شرایط تهدید مستمر مالی، تراز پرداخت‌ها و بحران‌های نرخ ارز، سیاست‌های پولی و مالی انقباضی و سیاست‌های رفاهی محدودشونده را اجرا کنند. سرمایه‌ی صنعتی و مالی را رقابت جهانی منضبط می‌سازد، و طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های آن به‌شدت از سیاست‌های سرکوب اقتصادی آسیب دیده‌اند.

پی‌آمدهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک نولیبرالیسم تنش‌های بین کشورها را وخیم‌تر کرده، مداخله‌ی خارجی را افزایش داده و ناسیونالیسم افراطی و برنامه‌های

سیاسی مذهبی و خارجی‌ستیزانه را دوچندان ساخته و زمینه‌ساز توسعه‌ی اقتدارگرایی جدید به‌عنوان بدیل نولیبرالیسم هم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و هم در کشورهای در حال توسعه شده است. نولیبرالیسم با تضعیف اتحادیه‌های کارگری، احزاب چپ و سازمان‌های توده‌ای در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و کشورهای در حال توسعه‌ای که حتی فاقد دموکراسی صوری هستند، چشم‌انداز سیاسی را دگرسان کرده و به‌راست کشانده است.

اگر چنین گرایشی در سطح سیاسی، ملی و جهانی، مهار نشود، اثرات ناگواری روی بازتولید طبقات فرودست خواهد گذاشت. در وضعیت عینی و ذهنی کنونی، موفقیت مبارزه علیه نولیبرالیسم، تاریک‌اندیشی و حاکمیت‌های اقتدارگرا و دیکتاتوری در تمامی کشورها منوط به بسیج حول دموکراسی گسترش‌یافته و عمیق، و پی‌گیری راهبرد سوسیالیستی توسط طبقه‌ی کارگر به همراهی زحمتکشان شهر و روستا و بخش عمده‌ی طبقه‌ی متوسط، و تمامی جنبش‌های اجتماعی، دموکراتیک و مترقی خواهد بود.

^۱. دولت - ملت کنارهم آوردن یک یا چند ملت و یک دولت است و ملت خود یک فرایند است نه یک چیز.

^۲. ارائه‌ی مفصل نظرات و استدلال‌های مارکس و انگلس، و نیز لنین و گرامشی، در مورد نظریه‌ی طبقاتی دولت و پراتیک دولت در سطوح مختلف انتزاع فراتر از هدف این بخش است. برای نمونه، عمق، تکثر و تنوع نظرات پیچیده‌ی آنها را که همگی اساساً معطوف به مبارزه‌ی طبقاتی، رابطه‌ی دولت و طبقات، قدرت و هژمونی در چارچوب ماده‌گرایی تاریخی و در شرایط خاص زمانی-مکانی گوناگونی به نگارش درآمده‌اند، می‌توان در آثار زیر یافت.

مارکس و انگلس:

Marx, Karl (1843) Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law, MECW, 3

Marx, Karl (1843) On the Jewish Question, MECW, 3

Marx, Karl (1844) Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction, MECW, 3

-
- Marx, Karl (1844) Economic and Philosophic Manuscripts of 1844', MECW, 3
- Marx, Karl (1847) The Poverty of Philosophy, MECW, 6
- Marx, Karl (1850) The Class Struggles in France, 1848 to 1850, MECW, 10
- Marx, Karl (1852) The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte, MECW, 11
- Marx, Karl (1858) Grundrisse: Introduction to the Critique of Political Economy, ed. M. Nicolaus, Harmondsworth: Penguin, 1973
- Marx, Karl (1864) Theories of Surplus Value, vol 3, London: Lawrence & Wishart, 1972
- Marx, Karl (1867) Capital: a critical Analysis of Capitalist Production, vol 1, London: Lawrence & Wishart (translated from fourth German edition of 1890)
- Marx, Karl (1871) The Civil War in France, in D. Fernbach (ed.) Karl Marx: the First International and After, Harmondsworth: Penguin, 1973
- Marx, Karl (1875) Critique of the Gotha Programme, in D. Fernbach (ed.)
- Marx, Karl (1885) Capital: a critical Analysis of Capitalist Production, vol 2, London: Lawrence & Wishart, 1972.
- Marx, Karl (1894) Capital: a critical Analysis of Capitalist Production, vol3, London: Lawrence & Wishart, 1972
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (1845–1846) The German Ideology, MECW, 5
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (1848) Manifesto of the Communist Party, MECW, 6
- Marx, Karl and Engels, Friedrich (1975) Selected Correspondence, Moscow: Progress.
- Engels, Friedrich (1844) The Condition of England: the English Constitution, MECW, iii
- Engels, Friedrich (1844b) Outlines of a Critique of Political Economy, MECW, iii
- Engels, Friedrich (1845) The Condition of the Working-Class in England, MECW, iv
- Engels, Friedrich (1846) The State of Germany: Letter III, MECW, vi
- Engels, Friedrich (1847) The Constitutional Question in Germany, MECW, v.
- Engels, Friedrich (1850) The Peasant War in Germany, MECW. x
- Engels, Friedrich (1852) Revolution and Counter-Revolution in Germany, MECW. x
- Engels, Friedrich (1872) The Housing Question, MESW, iii.

Engels, Friedrich (1878) *Anti-Dühring: Herr Eugen Dühring's Revolution in Science*, Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1954.

Engels, Friedrich (1884) *On The Origins of the Family, Private Property, and the State*, MESW, iii

Engels, Friedrich (1886) *Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy*, MESW, iii

Engels, Friedrich (1888) *The Role of Force in History*, MESW, iii

لنین:

Lenin, Vladimir Illich (1894) *What the "Friends of the People" are and how they fight the Social Democrats*, LCW, 1

Lenin Vladimir Illich (1915) *Socialism and War: the attitude of the RSDLP towards the war*, LCW, 21

Lenin, Vladimir Illich (1916) *Imperialism and the Split in Socialism*, LCW, 23

Lenin, Vladimir Illich (1917) *Imperialism: the Highest Stage of Capitalism*, LCW, 22

Lenin, Vladimir Illich (1917) *Tasks of the Proletariat in Our Revolution*, LCW, 24

Lenin, Vladimir Illich (1917) *The Impending Catastrophe and how to Combat it*, LCW, 25

Lenin, Vladimir Illich (1917) *The State and Revolution*, LCW, 25

Lenin, Vladimir Illich (1917) *Can the Bolsheviks Retain State Power?* LCW, 26

Lenin, Vladimir Illich (1918) *"Leftwing Childishness" and the Petit Bourgeois Mentality*, LCW, 27

گرامشی:

Gramsci, Antonio (1971) *Selections from the Prison Notebooks*, London: Lawrence and Wishart

Gramsci, Antonio (1977) *Selections from Political Writings 1910-1920*, London: Lawrence & Wishart

Gramsci, Antonio (1978) *Selections from Political Writings 1921-1926*, London: Lawrence & Wishart

۳. ن.ک. بخش نخست درباره‌ی تعیین دیالکتیکی و استقلال نسبی عنصر تعیین‌شده از عنصر تعیین‌کننده در وحدت ضدین درون یک کلیت اجتماعی.

^۴ برای آگاهی از جنبه‌های عام دولت و تفسیرهای متنوع در چارچوب مارکسیستی ن.ک. رایت (۱۹۸۳)، جسوپ (۲۰۰۸)، کالینیکوس (۲۰۰۹: فصل دوم)، پولانزاس (۱۹۷۶)، فاین و سعد فیلهو (۲۰۱۰: فصل‌ها ۵ و ۱۴)، کارتر (۱۹۸۵: فصل ۴)، هاروی (۱۹۹۹: فصل‌های ۱۰-۱۳)، و بررسی تجربی تطبیقی دولت در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری طی یک دوره‌ی مشخص ن.ک. شرر (۲۰۰۱).

^۵ در مورد برخی جنبه‌های دولت و سیاست‌های آن در برخی کشورهای سرمایه‌داری درحال توسعه، ن.ک. علوی (۱۹۷۲)، علی رهنما و نعمانی (۱۹۹۰)، کارشناس (۱۹۹۰)، کو (۱۹۹۳)، اوانس (۱۹۹۴)، سعید رهنما و سهراب بهداد (۱۹۹۵)، سعید رهنما (۱۹۹۵)، یالمان (۲۰۰۹)، بوگرا و ساواشکان (۲۰۱۴)، نعمانی و بهداد (۲۰۰۶)، صداقت (۱۳۹۷)، مالجو (۱۳۹۶).

^۶ برای مثال، ن.ک. نعمانی و علی رهنما (۱۹۹۴) در مورد نقش متفاوت اسلام در اقتصاد سیاسی دولت در ایران، پاکستان، عربستان سعودی و لیبی، و نیز ن.ک. بهداد (۱۹۹۴).

^۷ به فصل نقد امپریالیسم در کتاب امپریالیسم لنین در پیوند زیر نگاه کنید:

<https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1916/imp-hsc/ch09.htm>

^۸ برای بررسی جامع تجربی و تطبیقی جایگاه طبقات اجتماعی گوناگون در دموکراسی و به‌ویژه نقش طبقه‌ی کارگر در تکامل و تعمیق آن در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و امریکای لاتین ن.ک. به روش‌مایر، اولین و جان استفنز (۱۹۹۲). همچنین نگاه کنید به نعمانی و بهداد (۲۰۱۱) و سعید رهنما، مجموعه‌ی گفت‌وگوها با نظریه‌پردازان و نیز مجموعه‌ی مقالات درباره‌ی سوسیال‌دموکراسی.

^۹ همچنین ن.ک. آپرز (۲۰۰۸) درباره‌ی دموکراسی.

^{۱۰} درباره‌ی صنعتی‌شدن در کشورهای درحال توسعه ن.ک. جرفی و ایوانس (۱۹۸۱)، کو (۱۹۹۳)، کاردوزو و هلوج (۱۹۹۲: ۷۱-۱۰۸)، و ایروانز (۱۹۹۴)، در کشورهای امریکای لاتین و شرق آسیا، و در ایران و ترکیه به یالمان (۲۰۰۹: فصل‌های ۳ و ۴)، سعید رهنما (۱۹۹۵)، کارشناس (۱۹۹۰)، بهداد (۱۹۸۸) و نعمانی (۱۹۸۷).

^{۱۱} برای مثال ن.ک. مک‌مایکل (۱۹۹۵)، پورترس (۱۹۹۷)، هایترک (۲۰۰۲)، و پورترس و هافمن (۲۰۰۳) در مورد کشورهای امریکای لاتین و بهداد و نعمانی (۲۰۰۹)، معدل (۲۰۰۹)، آتاسوی (۲۰۰۹)، و یالمان (۲۰۰۹)، پیفیر (۲۰۱۰)، صداقت (۲۰۱۹) در مورد دوره‌ی نولیبرالی در کشورهای خاورمیانه بعد از دهه‌ی ۱۹۸۰.

سوسیالیسم بریتانیایی: از سوسیالیسم «اوون» تا راه سوم «گیدنز»

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های فرمیستی سوسیالیستی (۱-۱۱)
بخش اول: سوسیالیسم اولیه و سوسیالیسم مارکسیستی
در بریتانیا



- ۱- رفرمیسم؛ پیش فرض‌ها و واقعیت‌ها^۱
 ۲- احزاب سوسیال دموکرات و کارگری

۲-۴

– سوسیالیسم بریتانیایی: از سوسیالیسم اوون تا «راه سوم» گیدنز
 بخش اول: سوسیالیسم اولیه و سوسیالیسم مارکسیستی در بریتانیا

زمینه‌ی تاریخی^۲

۱. برای مطالعه‌ی قسمت‌های قبلی نگاه کنید به:

- [بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی، برنشتاین](#)
- [معمای انگلس ۱۸۹۵](#)
- [کدام کائوتسکی](#)
- [رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی](#)
- [گئورگی پلخانف و سوسیال‌دموکرات‌های منشویک روسیه](#)
- [انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی از گرامشی](#)
- [عوامل ظهور و افول رفرمیسم سوسیالیستی](#)
- [حزب سوسیال‌دموکرات آلمان؛ از گوتا تا گُندسبرگ](#)
- [حزب سوسیال‌دموکرات سوئد، از سوسیالیسم تا لیبرالیسم](#)
- [سوسیال‌دموکراسی فرانسه: از «گُستت از سرمایه‌داری» تا گُستت از سوسیالیسم](#)

۲. علاوه بر منابعی که جداگانه به آن‌ها ارجاع شده، برای تألیف مقاله‌ی حاضر از منابع زیر استفاده شده است.

- Keith Laybourn, (1997), *The Rise of Socialism in Britain, 1881-1951*, Sutton Publishing.
- John Callaghan, (1990), *Socialism in Britain Since 1884*, Basil Blackwell.
- T. L. Jarman, (1972), *Socialism in Britain: From the Industrial Revolution to the Present Day*, Victor Gollancz, Ltd.
- Willard Wolfe, (1975), *From Radicalism to Socialism: Men and Ideas in the Formation of Fabian Socialists*, Yale U.
- W.J. Mander (ed.) (2014), *The Oxford Handbook of British Philosophy in the Nineteenth Century*, Oxford.
- E. P. Thompson, (1991), *The Making of the English Working Class*, Penguin.
- Ralph Miliband, (2009), *Parliamentary Socialism: A Study in the Politics of labour*, Fernwood Publishing.
- Perry Anderson, (1980), *Arguments within English Marxism*, Verso.
- Colin Leys, (1989), *Politics in Britain: From Labourism to Thatcherism*, University of Toronto Press.
- Leo Panitch and Colin Leys, (1997), *The End of Parliamentary Socialism; From New Left to New Labour*, Verso.
- Roger Fieldhouse and Richard Taylor, (eds.), (2013), *E. P. Thompson and English Radicalism*, Manchester U Press..

در قرن نوزدهم، انگلستان پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری و بزرگ‌ترین قدرت استعماری جهان با طبقه‌ی بورژوازی روبه‌رشد، و بیشترین تعداد کارگران صنعتی بود. انقلاب صنعتی (اول) را پشت سر گذاشته بود، کمپانی هند شرقی (انگلیس) که از قرن هفدهم به راه افتاده بود، حال با ارتش خصوصی صدها هزارنفری‌اش بر مجموع شبه‌قاره‌ی هند و بخش‌های عظیمی از آسیای شرقی و مرکزی حکومت می‌کرد، انحصار تجارت تریاک و تحمیل آن به چین را به پیش برده بود، قیام بزرگ هند در ۱۸۵۷ را بی‌رحمانه سرکوب کرده بود. کمپانی پیش از انحلال و انتقال حاکمیت مستقیم هند به دولت انگلستان، انحصار استعماری، تجارت و در حقیقت غارت منطقه را برعهده داشت. استعمار انگلیس بخش‌های دیگر جهان را نیز در قاره‌های افریقا و آمریکا تحت کنترل داشت. در داخل بریتانیا، شهرها گسترش می‌می‌یافت و انبوه جمعیت از روستاها برای کار در صنایع و خدمات به شهرها سرازیر می‌شدند. وضعیت کارگران که در سخت‌ترین شرایط کار می‌کردند و یا از بیکاری، فقر و گرسنگی رنج می‌بردند در تحلیل انگلس جوان از این طبقه در کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلیس»، به‌خوبی تشریح شده بود. به دنبال اعتصابات و اعتراض‌های کارگری، حق تشکل از سال ۱۸۲۴، زمانی که هنوز تفکیک رسمی بین بورژوازی و کارگر صورت نگرفته بود، به شکل قانونی کسب شده بود و تشکل‌های مخفی به تدریج جای خود را به اتحادیه‌های رسمی داده بودند. چارتیست‌ها منشور خلق را برای اصلاح انتخابات

- Stanley Pierson, (1979), *British Socialists: The Journey from Fantasy to politics*, Harvard University Press.

- Richard Heffernan, (2011), *Labour's New Labour Legacy: Politics after Blair and Brown*.

- Jane Hannam and Karen Hunt, (2002), *Socialist Women, Britain, 1880s to 1920*, Routledge.

- Radhika Desai, (1994), *Intellectuals and Socialism: 'Social Democrats' and the Labour Party*, Lawrence and Wishart

- Lin Chun, (1993), *The British New Left*, Edinburgh University Press.

- David Widgery (1976), *The Left in Britain, 1956-1968*, Penguin.

- Edwin A. Roberts, (1997), *The Anglo-Marxists: A Study in Ideology and Culture*, Rowan and Littlefield.

- Colin Hay, (1999), *The Political Economy of New Labour: Labouring Under False Pretences?*, Manchester U. Press.

- Michael Kenny, (1995), *The First New Left: British Intellectuals After Stalin*, Lawrence and Wishart.

- Tony Benn, (1982), *Parliament, People and Power*, New Left Book.

- Nicholas Abercrombie and Alan Warde, (1992) *Social Change in Contemporary Britain*, Polity Press.

عرضه کرده و بین‌الملل اول متشکل از گروه‌های چپ سوسیالیست، آنارشویست و اتحادیه‌ای در لندن به وجود آمده بود. بورژوازی صنعتی، تجاری، و مالی به تدریج به طبقه‌ی مسلط تبدیل شده بود. رکود اقتصادی دهه‌ی ۱۸۸۰، فقر کارگران و مشکلات زندگی زاغه‌نشینان و حاشیه‌نشینان و بیکاران را تشدید کرده و در نوشته‌های مصلحین اجتماعی انعکاس می‌یافت. در این اوضاع و احوال افکار و خواست‌های سوسیالیستی که از دهه‌ها قبل در انگلستان و دیگر کشورهای اروپا مطرح شده بود، رونق بیش‌تری می‌یافت و زمینه‌ساز ایجاد تشکل‌های سیاسی مترقی و انقلابی می‌شد.

سوسیالیست‌های اولیه

برکنار از ایده‌های عدالت‌خواهانه‌ی متفکرین اواخر قرن هجدهم، از توماس پین تا چارلز هال، و ادوارد پیس، سیاست‌های ترقی‌خواهانه در انگلستان همراه با تغییر و تحولات اقتصادی و اجتماعی از سوی شخصیت‌های پیشرو که در زیر به مهم‌ترین آنها اشاره خواهد شد مطرح شده و زمینه‌های جنبش‌های ترقی‌خواهانه‌ی بعدی را فراهم آورد.

رابرت اوون: (۱۸۵۸-۱۷۷۱)

رابرت اوون شخصیتی خودساخته و محصول دوران انقلاب صنعتی بود. در جوانی با پول مختصری که از برادرش قرض گرفته بود و با شراکت یک مکانیک، شروع به ساخت نوعی ماشین نخ‌ریسی کرد، سپس به استخدام یک شرکت نساجی در آمد و با استعدادی که داشت، خود صاحب صنعت شد. از آن‌جا که انسانی ترقی‌خواه بود، سیاست‌های متفاوتی را در مورد کارگران‌اش با تأکید بر آموزش و پرورش کارگران و خانواده‌های‌شان، ایجاد فضای سالم برای پرورش شخصیت کودکان و جوانان، و ایجاد جنبش تعاونی به پیش برد. او سیاست «هشت ساعت کار، هشت ساعت تفریح و هشت ساعت استراحت را» از ۱۸۱۰ در پیش گرفت.

اوون در یکی از اولین نوشته‌هایش در ۱۸۲۷ - زمانی که مارکس کودکِ نه‌ساله‌ای بیش نبود - در بحث کار و سرمایه‌ای که در تولید کالا به کار می‌رود، می‌گوید سؤال اصلی این است که «آیا مفیدتر آن است که مالکیت سرمایه فردی باشد یا همگانی»، و منظورش از «مفید بودن»، «عدالت اجتماعی، تقسیم منصفانه‌ی

ثروت، و صلح بین الملل» بود. وی اشاره کرد که اقتصاددانانی همچون جیمز میل، مالتوس و دیگران مالکیت فردی را مناسب می‌دانستند، و «کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها» مالکیت همگانی را، به گفته‌ی تی. ال. جارمان، این اولین باری بود که عبارت «سوسیالیست» استفاده می‌شد، و مستقیماً به اصل مسئله، یعنی مالکیت عمومی یا کنترل توسط سرمایه، پرداخته می‌شد.^۱ اوون به تناقض‌های سرمایه‌داری اشاره می‌کرد. او جهانی را که در آن این همه «فقر در میان وفور» وجود داشت مورد انتقاد قرار داد و در آخرین نوشته‌هایش نوید جهانی را داد که مردم با آگاهی مبتنی بر «علم اجتماعی جدید» «برای همیشه به خوبی غذا خواهند خورد، لباس خواهند پوشید، سرپناه خواهند داشت، تعلیم خواهند دید، آموزش خواهند داشت، اشتغال خواهند داشت، تفریح خواهند کرد...»^۲

مارکس احترام و توجه خاصی به اوون داشت، و او را به خاطر انتقادش از سرمایه‌داری و نقش بسیار مهمی که در تاریخ «ماتریالیسم» و جنبش تعاونی داشته، تحسین می‌کرد. حتی در انتقاد از «سوسیالیسم تخیلی» او، ضعف‌های نظری اوون را انعکاسی از شرایط تاریخی و توسعه‌ی ذهنی زمانه‌اش، قلمداد می‌کرد.^۳

جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۶)

جان استوارت میل عمدتاً به‌عنوان فیلسوف و اقتصاددان لیبرال معروف است، و تا مدت‌ها ایده‌های سوسیالیستی او ناشناخته بود. اما مورخان سوسیالیسم انگلیسی او را نیز در زمره‌ی پیشگامان تفکر سوسیالیستی در انگلستان قلمداد می‌کنند. ارنست بارکر می‌نویسد که میل «از ۱۸۴۸ تا ۱۸۸۰ پلی بین دیدگاه اقتصاد لسه فر و دیدگاه مداخله‌ی اجتماعی دولت، و رادیکالیسم سیاسی و سوسیالیسم اقتصادی بود.»^۴ سوسیالیسم میل از نوع سوسیالیسم اوون، سن سیمون و فوریه بود. البته همان‌طور

1. T. L. Jarman, (1972), *Socialism in Britain*, P.11.

۲. همان‌جا ص ۵۲

3. David Leopold, (2014), "Karl Marx and British Socialism", in W.J. Mander (ed.) (2014), *The Oxford Handbook*....

4. Ernest Barker, (1959), *Political Thought in England, 1848 to 1914*, in Willard Wolfe, (1975), *From Radicalism to Socialism: Men and Idea*.... P. 24.

که ویلارد وولف اشاره دارد، میل ایده‌ی سوسیالیسم را در اصول باور داشت و مطمئن نبود که تا چه حد در عمل می‌تواند عدالت موردنظر را به موقع اجرا گذارد. او معتقد بود که سوسیالیسم زمینه‌ی هارمونی و هم‌نوایی اجتماعی را فراهم می‌آورد، و شأن و منزلت کارگر و کار را بازمی‌گرداند.^۱ در هر صورت افکار میل بر تشکل‌های سوسیالیستی که بعداً در انگلستان بوجود آمدند، به‌ویژه بر فابیان‌ها تأثیر بسیار مهمی داشت.

چارتیست‌ها (۱۸۵۸-۱۸۳۰)

در دهه‌ی ۱۸۳۰ در فضایی که کارگران در سخت‌ترین شرایط و در فقر و مذلت فراوانی کار و زندگی می‌کردند، و از حق رأی محروم بودند، طبقات حاکم با تجدیدنظر در «قانون فقرا» شرایط را سخت‌تر کردند. قبلاً برای کاهش فقر و مذلت کارگران و بیکاران، غذا و پوشاک در زاغه‌ها تقسیم می‌شد، اما با قانون جدید تنها کسانی که در «نواخانه‌ها»، جایی که کارگران از خانواده‌هایشان جدا «زندگی» می‌کردند، می‌توانستند از این کمک‌ها استفاده کنند. قانون جدید مبتنی بر دیدی مالتوسی بود که بعداً بخشی از آن تحت عنوان «قانون آهنین مزدها» معروف شد و عملاً شرایط سخت‌تری را در زندگی کارگران فراهم آورد. بخشی از کارگران مناطق مختلف انگلیس به‌ویژه در شمال انگلستان، با این تصور که همه‌ی مشکلات آن‌ها ناشی از نماندگی در پارلمان است، جنبشی را برای حق رأی همگانی (مردان) به‌راه انداختند، که از اولین جنبش‌های دموکراتیک و فرمیستی در آشکال بدوی خود بود. جنبش با نشریات متعدّدش به دیگر نقاط انگلیس، از جمله لندن و منطقه‌های دیگر و ایجاد «انجمن کارگران لندن» - که تشکل کارگران ماهر بود - نیز سرایت کرد. در سال ۱۸۳۷ با جلب حمایت شش نفر از نمایندگان مجلس عوام و شش کارگر، کمیته‌ای تشکیل شد و «منشور مردم» با شش خواست مشخص در ۱۸۳۸ مطرح شد: حق رأی برای مردان، رأی مخفی، حذف شرط مالکیت، پرداخت حقوق به نمایندگان، حوزه‌های انتخاباتی مساوی، و انتخابات سالانه‌ی پارلمان. این جنبش ضمن آن که مسالمت‌آمیز بود، گاه با خشونت در تظاهرات مختلف نیز همراه بود. چارتیست‌ها در ۱۸۴۲ موفق

¹. Willard Wolfe, (1975), From Radicalism to Socialism.... PP. 25-30.

به برگزاری یک سلسله اعتصابات و بسیاری از آن‌ها دستگیر شدند. پاره‌ای از کلنیدهای پارلمان که حق شرکت در انتخابات را داشتند، از سیاست‌های چار티ست‌ها حمایت می‌کردند، و در ۱۸۴۷ یک نفر از آن‌ها انتخاب و وارد پارلمان شد. در ۱۸۴۸، همزمان با انقلاب‌های سراسری اروپا، چار티ست‌ها در یک راه‌پیمایی چند صد هزار نفری طوماری را که میلیون‌ها نفر امضا کرده بودند، به پارلمان تحویل دادند. با آن که تقریباً تمامی خواست‌های چار티ست‌ها به‌جز انتخابات سالانه‌ی پارلمان به تدریج در سال‌های بعد عملی شد، و جنبش در آگاهی‌رسانی و تربیت کادرهای کارگری نقش بسیار موفقیت‌آمیزی داشت، به تدریج تحلیل رفت و عملاً در ۱۸۵۸ از بین رفت.

انگلس در کتاب *وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان* در ۱۸۴۵ در مورد جنبش چار티سم می‌گوید: «جنبش نیروی کار به دو بخش تقسیم شده، چارتیست‌ها و سوسیالیست‌ها. چارتیست‌ها از دیدگاه نظری عقب‌مانده ترند و کم‌تر توسعه‌یافته، اما پرولترهای واقعی‌اند و طبقه‌ی خود را نمایندگی می‌کنند. سوسیالیست‌ها آینده‌نگرترند، راه‌حل‌های عملی را برای مقابله با ناروایی‌ها توصیه می‌کنند، اما از آن‌جا که از بورژوازی منشاء می‌گیرند، قادر نیستند به‌طور کامل با طبقه‌ی کارگر در یکدیگر ادغام شوند.» براین اساس او چنین نتیجه‌گیری می‌کند که «اتحاد سوسیالیسم و چارتیسم، بازتولید کمونیسیم فرانسوی به شیوه‌ای انگلیسی، گام بعدی است که نخستین قدم‌های آن برداشته شده است. تنها در آن زمان است که طبقه‌ی کارگر می‌تواند نقش رهبری ذهنی واقعی انگلستان را ایفا کند.»^۱

مارکس در تحلیل خود از احزاب سیاسی در گزارش‌هایی که برای روزنامه‌ی نیویورک دیلی تریبیون می‌نوشت، برای چارتیست‌ها، «بخش فعال طبقه‌ی کارگر انگلیس» اهمیت زیادی قائل شد. او اشاره می‌کند که شش خواست چارتیست‌ها چیزی جز «حق رأی همگانی و شرایطی که بدون آن‌ها حق رأی همگانی توهمی بیش نخواهد بود» نیست و نوشت، «اما حق رأی همگانی برای طبقه‌ی کارگر انگلیس

1. F. Engels, (1845), "Labour Movement", in *Condition of the Working Class in England*, <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1845/condition-working-class/ch10.htm>

برابر است با قدرت سیاسی، جایی که پرولتاریا اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهد، جایی که [این طبقه] در یک جنگ داخلی طولانی هر چند پنهانی، نسبت به موقعیت طبقاتی‌اش به‌وضوح آگاهی یافته، و جایی که حتی در روستاها دیگر دهقانی وجود ندارد، و تنها مالکان، سرمایه‌داران صنعتی، (زارعین)، و کارگران اجیر فعال‌اند. بنابراین، موفقیت در کسب حق رأی همگانی در انگلستان اقدامی به‌مراتب سوسیالیستی‌تر از هر آن چیزی خواهد بود که تحت این عنوان در قاره‌ی اروپا انجام می‌شود.^۱

جُرج برنارد شاو، (۱۸۵۶-۱۹۵۰)

نمایشنامه‌نویس و فعال سیاسی ایرلندی/انگلیسی، افکار ترقی‌خواهانه‌ی خود را از طریق نمایشنامه‌ها و سخنرانی‌هایش اشاعه می‌داد. آن‌طور که ویلارد وولف در مورد چگونگی گرایش یافتن برنارد شاو به سوسیالیسم اشاره می‌کند، او در ۲۶ سالگی به‌طرز خود را «یک انقلابی با طبعی تندخو و متناقض، یک رادیکال افراطی با عقاید پیشرفته در تمام عرصه‌ها، به‌جز فعلاً، اقتصاد» معرفی می‌کند. در لندن با افکار لیبرالی و آنارشستی آشنا می‌شود، و تحت تأثیر این گفته‌ی جان راسکین که «هر آن که بدون کار زندگی می‌کند، یا دزد است یا گدا» اولین گرایش‌های سوسیالیستی در او رشد می‌کند. سپس تحت تأثیر هنری جُرج، اقتصادسیاسی‌دان امریکایی که نظرات او به مکتب «جُرجیسم» معروف شد، و از جمله معتقد بود که ارزش حاصل از زمین و منابع طبیعی باید متعلق به همه‌ی اعضای جامعه باشد، قرار گرفت. بر این اساس در سخنرانی‌هایش مسئله‌ی زمین و مالکیت را طرح کرد. در ۱۸۸۳ به توصیه‌ی دوستانش به یکی از جلساتی که هایندمان در مورد مارکس برپا کرده بود رفت، و با دفاع از دید هنری جُرج به هایندمان ایراد گرفت و با پرخاش او مواجه شد که تا مارکس را نفهمیده حق ندارد در مورد اقتصاد اظهار نظر کند. برنارد شاو نسخه‌ای از ترجمه‌ی فرانسه جلد اول *کاپیتال* را گیر می‌آورد و پس از خواندن آن به‌قول خودش «یک مارکسیستِ خشمگین» می‌شود و می‌نویسد که آن کتاب «چشم‌هایم را باز کرد... درک جدیدی از جهان به من داد، و به زندگی ام هدف بخشید.» وولف البته با

¹ Karl Marx, (1852), "British political Parties", NYDT, in David McLellan, (1977), *Karl Marx Selected Writings* . pp. 331-2.

تردید به این ادعا برخورد می‌کند، چرا که آشنائی شاو با زبان فرانسه چندان پیشرفته نبود. به نظر وولف، شاو بیش از آن که تحت تأثیر مارکس باشد، نظراتش عمدتاً از پرودون، راسکین، و هنری جرج نشأت می‌گرفت.^۱

با رشد گرایش‌های رادیکال شاو، وی به ویلیام موریس که در جناح چپ مارکسیست‌های انگلیسی قرار گرفته بود، نزدیک شد، و در دعوای بین جناح چپ موریس و جناح راست‌هایندمان، طرف اولی را گرفت. از آن جا که در آن زمان جناح چپ عمدتاً آنارشویست و طرفداران‌هایندمان عمدتاً مارکسیست بودند، شاو «به‌خاطر بی‌توجهی جنون‌آمیز [آن‌ها] به آزادی‌های فردی»، خود را آنارشویست اعلام کرد، هرچند که بعداً منکر شد.^۲ او در مراحل بعدی تحولات نظری‌اش، به دید کلاسیک ریکاردو، مارشال و مالتوس نزدیک شد، و هم از دید مارکسی و هم جرجیسم فاصله گرفت، و سرانجام به سیدنی وب، که هم به مارشال و هم به مالتوس باور داشت، نزدیک شد. وولف نتیجه می‌گیرد که فاصله گرفتن شاو از مارکسیسم تنها مارکسیست‌ها را که تعداد محدودی بودند، از خود رنجاند، اما بسیاری از کسانی را که با دیدگاه انقلابی مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی مخالف بودند، به خود جلب کرد. همین برخورد بود که شاو را به فابیان‌ها نزدیک کرد، در سال ۱۸۸۴ به این تشکل پیوست و نقش مهمی در بسط و توسعه‌ی نظرات آنان ایفا کرد.

سیدنی وب و بناتریس پاتر/ وب (۱۹۴۷-۱۸۵۹، ۱۹۴۳-۱۸۵۸)

سیدنی وب، اقتصاددان، مصلح سوسیالیست و پایه‌گذار مدرسه‌ی عالی اقتصادی لندن، از جوانی ضمن تحصیل شبانه و کار، به فعالیت‌های اجتماعی و عدالت‌خواهانه پرداخت. سیدنی با برنارد شا آشنا شد، و شا او را با انجمن تازه‌تأسیس فابیان آشنا کرد. سیدنی در یکی از سخنرانی‌های‌اش با همسر و همکار آینده‌اش بناتریس پاتر آشنا شد. این ازدواج از هر جهت موقعیت سیدنی وب را بهبود بخشید. بناتریس به‌رغم آن که از یک خانواده‌ی ثروتمند بود و ارثیه‌ی هنگفتی به او رسیده بود، به زندگی

1. Willard Wolfe, (1975), *From Radicalism to Socialism: Men and Ideas ...* pp. 113-149.

2 G. Bernard Shaw, (1885), "What's in a Name?", in *Anarchist*, March, cited in W. Wolfe, *ibid.* pp. 133-4.

زحمتکشان و تلاش برای بهبود زندگی آن‌ها سخت علاقمند بود، و کتاب جنبش تعاونی در بریتانیا را تألیف کرده بود. به زودی هر دو با همکاری و هم فکری یکدیگر در میان فعالان مترقی انگلستان هرچه بیش تر مطرح شدند. از اولین کارهای مشترک‌شان، دو جلد کتاب *تاریخ اتحادیه‌گرایی* (۱۸۹۴)، و *دموکراسی صنعتی* (۱۸۹۷) (کتابی که بعداً لنین آن را به روسی ترجمه کرد) بود. سیدنی تحت تأثیر افکار جان استوارت میل و اگوست کنت و اقتصاددانان کلاسیک بود. با سوسیالیسم مارکسی سخت مخالف بود و معتقد بود که سوسیالیسم هیچ پایه‌ی علمی چه در اقتصاد و چه اخلاقیات ندارد، بلکه نظریه‌ی یک ساختار اجتماعی است که با سعادت بشر همخوانی دارد. زمانی که در ۱۸۸۵ به عضویت انجمن فابیان در آمد، به تدریج از مخالف اش با سوسیالیسم (بریتانیایی) دست برداشت. فاصله‌گرفتن فابیان‌ها از مارکسیسم هم، به گفته‌ی وولف، تا حدی تحت تأثیر نظرات وب بود. وی در یک سخنرانی در ۱۸۸۶ گفت، «من خود را سوسیالیست می‌خوانم، چرا که آرزو دارم که این تمایل سرمایه‌دار را که از سرمایه تنها به نفع خودش استفاده کند، از بین ببرم». اضافه می‌کند که انتخاب بین مالکیت عمومی سرمایه و اخلاقی کردن سرمایه‌داری، برای سوسیالیست‌ها بحثی باز است!^۱ در ۱۹۱۴ سیدنی و بناتریس وب به حزب کارگر پیوستند و به سرعت در سلسله‌مراتب حزبی بالا رفتند. در ۱۹۲۲ سیدنی با حمایت فدراسیون معدنچیان در انتخابات پارلمان برنده شد و در دو دولت کارگر به وزارت رسید، و سرانجام عضو مجلس اشراف شد.

فابیان‌ها (۱۸۸۴ --)

در سال ۱۸۸۴، از بطن جنبش‌های اخلاقی و اومانستی، تشکلی پا گرفت که نقش مهمی در جنبش رفرمیستی انگلستان ایفا کرد. در آن سال، گروهی از روشنفکران و فعالین اجتماعی با ایده‌های سوسیالیستی این انجمن را به قصد ایجاد جامعه‌ای انسانی‌تر به وجود آوردند. از آن جا که معتقد بودند تحولات اجتماعی به شکلی تدریجی میسر می‌شود، نام «فابیان» را برای خود برگزیدند. (این نام برگرفته از نام فابیوس ژنرال بزرگ رومی بود که در جنگ با ارتش کارتاژ تحت رهبری هانیبال،

1. Willard Wolfe, (1975), *From Radicalism to Socialism: Men and Ideas ...* pp. 183-214.

که ارتشی به مراتب قدرتمندتر بود، به جای جنگ رودررو، از تاکتیک جنگ و گریز و تضعیفِ تدریجی هانیبال استفاده کرد، و سرانجام او را شکست داد. فابیان‌ها معتقد بودند که تنها راه شکست سرمایه‌داری و ایجاد یک نظام سوسیالیستی، اصلاحات و پیش‌روی‌های صبورانه و تدریجی است. آن‌ها با مارکس، که درست قبل از تشکیل این انجمن در لندن درگذشته بود، مخالف بودند. این انجمن توانست بسیاری از شخصیت‌های برجسته‌ی انگلیس را جذب کند. مهم‌ترین شخصیت‌هایی که در این انجمن فعال بودند و نقش بسیار مهمی در جنبش داشتند، برنارد شاو، سیدنی وب و بناتریس پاتر / وب بودند. فابیان‌ها سوسیالیسم خود را عمدتاً از سوسیالیست‌های انگلیسی قبل از خود، از جمله اوون، راسکین، و بسیار کم‌تر از مارکس و مارکسیست‌ها گرفتند. حتی رادیکال‌هایی که به آن پیوستند، به جای آن که بتوانند این تشکل را تغییر دهند، خود تغییر کردند. نمونه‌ی بارز آن برنارد شاو بود که فابیان‌ها را «طبقه‌ی متوسطی‌های خیرخواه» می‌خواند و قصد داشت که آن‌ها را جذب دیدگاه‌های شورشی و انقلابی خود سازد، اما خودش جذب سیاست‌های مسالمت‌آمیز فابیان‌ها شد. بسیاری از فابیان‌ها در ایجاد «کمیته‌ی نمایندگی کارگری» و سرانجام حزب کارگر نقش بسیار مهمی ایفا کردند. انجمن فابیان به حیات خود ادامه داد و همچنان به‌عنوان یک گروه فشار در درون تشکیلات حزب کارگر فعال است.

احزاب سیاسی و نمایندگی طبقاتی

در اوایل تا اواسط قرن نوزدهم سیاست بریتانیا زیر سلطه و رقابت دو حزب قدیمی ویگز (Whigs) و توری (Tory) بود. مارکس که در آن زمان در تبعید در انگلستان بود، در گزارشی برای روزنامه‌ی نیویورک دیلی تریبیون درباره‌ی انتخابات پارلمانی انگلیس در ۱۸۵۲ تفاوت‌های این دو حزب بزرگ طبقات حاکم را تشریح کرد. ویگز نماینده اشرف انگلیس، و با رشد بورژوازی صنعتی و تجاری، صاحبان صنعت و تجارت بود، و خواستار اصلاحاتی بود که «بورژوازی به آن تحمیل می‌کرد». توری‌ها نماینده مالکان زمین و کلیسای انگلیس بودند، و سیاست اصلی آن‌ها «محافظت از

رانت زمین» بود.^۱ مارکس در مورد حزب ویگز که به زبان طنز و تحقیرآمیزی «ناهمگنی ناگوار» آن را شرح می‌دهد، اضافه می‌کند که «... همزمان که طبقه‌ی متوسط [منظور بورژوازی آن زمان] تقویت شد و مستقلاً توانست از منافع خود دفاع کند، وابستگی‌اش به حامیان اشرافی از بین می‌رفت.»^۲ ایجاد حزب مستقل «فری تریدرز» - طرفداران تجارت آزاد - که مارکس آن را «نماینده‌ی بورژوازی خود-آگاه» می‌نامد، نمونه‌ی چنین استقلالی بود. با رشد بورژوازی و تبدیل شدن آن به طبقه‌ی حاکم به جای اشراف فئودال، مارکس از حرکت به سوی «انقلاب اجتماعی» در انگلیس صحبت به میان می‌آورد.

او موقعیت متناقض بورژوازی را در مقلبل دو طبقه‌ی متخاصم که در آن مقطع تاریخی در مقابل‌اش قرار داشت، چنین شرح می‌دهد: «طبقه‌ی اشراف دشمن روبه‌زوال بورژوازی، و طبقه‌ی کارگر دشمن رو به فراز آن است.» او اضافه می‌کند که بورژوازی ترجیح می‌دهد که با دشمن رو به زوالش و نه دشمن رو به فرازش که آینده از آن اوست، سازش کند، و از این رو از هرگونه مقابله با اشرافیت پرهیز می‌کند. اما مارکس می‌گوید که این طبقه چاره‌ای جز این ندارد که «مأموریت تاریخی» خود را انجام دهد و «انگلستان کهن و گذشته» را تکه‌پاره کند، و نتیجه می‌گیرد که «آن لحظه که این طبقه انحصار قدرت سیاسی و تفوق اقتصادی را در دست گیرد، و مبارزه بر علیه سرمایه دیگر متفاوت از مبارزه بر علیه حاکمیت موجود نباشد - از همان لحظه تاریخ انقلاب اجتماعی انگلستان رقم می‌خورد.»^۳ مارکس البته در آن مقطع انتظار داشت که طبقه‌ی کارگر تفوق سیاسی را به دست گیرد، و آن طور که در مورد چارتیست‌ها که قبلاً اشاره شد طرح کرد، کسب این «قدرت سیاسی» را از طریق «حق رأی همگانی» ممکن می‌دید.

در تحولات بعدی، تئوری‌ها به «حزب محافظه‌کار» تبدیل شدند. ویگزا با ائتلاف فری تریدرها و فرمیست‌ها در دهه‌ی ۱۸۵۰ «حزب لیبرال» (Liberal Party) را

1. Karl Marx, (1852), *On Britain*, "The Elections in England - Tories and Whigs", NYDT, Aug.21. p. 110.

۲. همانجا، ص ۱۱۳-۱۱۴.

3 Karl Marx, (1852), "British political Parties", NYDT,332.

تشکیل دادند، و چندین بار دولت تشکیل داده و اصلاحاتی مترقی را با گرایش به چپ به پیش بردند. شخصیت‌های برجسته‌ای از جمله جان استوارت میل و سال‌ها بعد، جان مینارد کینز به این حزب وابسته بودند.

«حزب مستقل کارگر» (Independent Labour Party -- ILP)

در آغاز بسیاری از مبارزان کارگری که به‌دنبال نمایندگی سیاسی برای طبقه‌ی کارگر بودند، حزب لیبرال را وسیله‌ای برای نیل به این هدف می‌دانستند، و اغلب اتحادیه‌های کارگری از جمله «کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری - تی.یو.سی» (Trades Union Congress) که در ۱۸۶۸ ایجاد شده بود، از حزب لیبرال حمایت می‌کردند. حتی پاره‌ای از روشنفکران سوسیالیست غیرمارکسی و پیروان جامعه‌ی «فابیان» حامیان این حزب بودند. اما طرفداران مارکس که بر تضاد طبقاتی بین کار و سرمایه تکیه داشتند، همکاری و انتظار نمایندگی از یک حزب بورژوا لیبرال را رد می‌کردند، و تشکل خود را به وجود آوردند.

کارگران و اتحادیه‌های کارگری نیز، به تدریج دلسرد از حزب لیبرال در انتخابات ۱۸۹۲ مستقیماً کاندیداهای نمایندگی تعیین کردند و سه کارگر بدون حمایت حزب لیبرال به پارلمان راه یافتند. ایده‌ی حزب مستقل کارگری به تدریج تقویت شد و در کنگره‌ی تی.یو.سی. که در همان سال در لندن تشکیل شد، کمیسیونی برای بررسی ایجاد چنین حزبی تعیین شد. در این کنفرانس شخصیت‌های برجسته‌ای از جمله جرج برنارد شا، ادوارد اولینگ، داماد مارکس، و نیز ادوارد برنشتاین به نمایندگی از حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، شرکت داشتند.

پیشنهاد نام «حزب کارگر سوسیالیست» برای این حزب رد شد چراکه بسیاری از کارگران سوسیالیست نبودند، و نام «حزب مستقل کارگر - آی.آل.پی» (Independent Labour Party -- ILP) به تصویب رسید. این حزب در ۱۸۹۳ تشکیل شد و سیاست‌های چپ و کارگری را به پیش می‌برد، اما با مسایل و درگیری‌های بسیاری مواجه بود. این حزب در حد محدودی تا سال‌ها باقی ماند، جناح چپ باقی مانده در حزب در پی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و تشکیل بین‌الملل کمونیستی (کمینترن) در سال ۱۹۱۹ خواستار پیوستن به کمینترن بود که مورد تأیید قرار

نگرفت. سرانجام در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ این حزب به جناحی از حزب کارگر تبدیل شد.

«کمیته‌ی نمایندگی کارگری» Labour Representation Committee (LRC) –

در ۱۸۹۹ پاره‌ای اتحادیه‌ها خواستار اتحاد عمل تمامی تشکل‌های کارگری، چپ و سوسیالیست برای حمایت از نمایندگان کارگری و ایجاد یک بلوک کارگری در پارلمان، شدند. بر این اساس، در ۱۹۰۰ «کمیته‌ی نمایندگی کارگری – ال. آر. سی. (Labour Representation Committee – LRC)» متشکل از دو نفر از حزب مستقل کارگر، دو نفر از فدراسیون سوسیال‌دموکرات، و یک نفر از انجمن فابیان تشکیل شد، و رمزی مک دانلد از رهبران حزب مستقل کارگری به دبیری آن انتخاب گردید) این بلوک بعداً زمینه‌ساز تشکیل حزب کارگر شد که در ادامه به آن خواهم پرداخت.

جناح رادیکال حزب مستقل کارگر، دلسرد از حرکت‌های محافظه‌کارانه‌ی حزب کارگر در ۱۹۱۲ به تشکل مارکسیستی «فدراسیون سوسیال‌دموکرات» که در ادامه به آن اشاره خواهد شد، پیوست.

اولین تشکل‌های سوسیالیستی مارکسیستی

برخلاف جنبش‌های سوسیالیستی قاره‌ی اروپا، سوسیالیسم مارکسی در انگلستان در اواخر قرن نوزدهم بسیار ضعیف، و محدود به پاره‌ای از رادیکال‌های جنبش چارتیستی، چند شخصیت مارکسیست مرتبط با بین‌الملل اول، و پاره‌ای سوسیالیست‌های پراکنده در چند کلوب و تشکل بود.^۱ مارکس در ۱۸۷۸ نومیدانه اشاره کرد که طبقه‌ی کارگر انگلستان دنبالچه‌ی حزب لیبرال، حزب ستمگران سرمایه‌دار است. انگلس نیز بر این باور بود که در آن زمان جنبش کارگری به معنی

1. S. Shipley, (1971), *Club Life and Socialism in Mid-Victorian London*, Oxford, History Workshop Pamphlets, in Keith Laybourn, (1997), *The Rise of Socialism in Britain...* p.1.

آن چه که در قاره‌ی اروپا مطرح است، در انگلستان وجود نداشت.^۱ اما از اوایل دهه‌ی هشتاد قرن نوزدهم، تغییر و تحولاتی صورت پذیرفت و سازمان‌های متعددی پدیدار شدند. هر چند، همانطور که کیت لی بورن اشاره دارد، نفوذ سوسیالیسم مارکسی در انگلستان به‌رحال محدود ماند.

مارکس و انگلس و سوسیالیسم بریتانیایی

مارکس پس از تبعید به فرانسه، در سفری به لندن همراه انگلس با اعضای «اتحادیه‌ی عدالت» و باقی‌مانده‌ی چارتریست‌ها ملاقات کرد. در ۱۷۴۷ اتحادیه‌ی عدالت به «اتحادیه‌ی کمونیستی» تغییر نام داد، و به درخواست همین اتحادیه بود که مارکس و انگلس مانیفست کمونیست را تهیه کردند که در ۱۸۴۸ در لندن منتشر شد. مارکس که در آن زمان که مصادف با انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا بود، از کشوری به کشور دیگر تبعید می‌شد، سرانجام در ۱۸۴۹ وارد لندن شد، به این امید که چند هفته‌ای بیشتر آن جا نماند، اما این تبعید آخر ۳۴ سال و تا زمان مرگ‌اش به طول انجامید. او مجدداً در اتحادیه‌ی کمونیستی که به توصیه او در دوران انقلاب‌ها بعنوان یک تشکل مخفی بین‌المللی تعطیل شده بود، و دفتر مرکزی آن مجدداً به لندن بازگشته بود، فعال بود.^۲ در فضای پس از شکست انقلاب‌ها، مارکس بر آموزش کارگران و آماده‌سازی آن‌ها برای حرکات انقلابی تأکید می‌کرد، و با رادیکال‌های بلانکیستی «انجمن همگانی انقلابیون کمونیست» که بر تدارک بلافاصله برای انقلاب شعار می‌دادند، مخالفت می‌کرد. آن‌ها هم مارکس را «غیر انقلابی» می‌خواندند. در ۱۸۵۲ اتحادیه‌ی کمونیستی منحل شد. بحران اقتصادی ۱۸۵۷ مارکس را امیدوار کرد که زمینه‌ی انقلاب جدیدی فراهم آمده است. در ۱۸۶۴ «انجمن بین‌المللی کارگران» که به بین‌الملل اول معروف شد، با هدف ایجاد وحدت بین جریانات چپ

^۱ K. Marx, and F. Engels, (1975), *Selected Correspondence*, Progress publishers, pp. 295, 300-1

^۲ سعید رهنما، کارل مارکس و میراث پایدار او، *نقد اقتصاد سیاسی*

سوسیالیست، آنارشویست، و اتحادیه‌های کارگری کشورهای مختلف، در لندن به وجود آمد، و مارکس در آن نقش مهمی یافت.

مارکس در مورد انگلستان در موارد مختلف نظرات متفاوتی مطرح می‌کرد. پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، مارکس کماکان به امکان انقلاب در اروپا و به‌ویژه در انگلستان امیدوار بود. او در «خطابه‌ی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیستی»^۱ در ۱۸۵۰ در لندن، که حاوی یکی از مهم‌ترین رهنمودهای سیاسی مشخص مارکس (و انگلس) و عمدتاً در مورد تحولات احتمالی در آلمان است، و جداگانه باید به آن پرداخت، چندین بار به «انقلاب قریب الوقوع» اشاره می‌کند. او در نامه‌ای به زیگفرد می‌پر و اگوست فگت در ۱۸۷۰ می‌نویسد که «انگلستان... مهم‌ترین کشور برای انقلاب کارگران، و تنها کشوری است که شرایط مادی این انقلاب در آن به درجات معینی از بلوغ رسیده است» و بر این اساس می‌گوید که مهم‌ترین هدف انجمن بین‌المللی کارگران [بین‌الملل] «تسریع انقلاب در انگلستان است.» اما به‌جای طبقه‌ی کارگر انگلیس، «ضربه‌ی اصلی به بورژوازی انگلستان» را از جانب ایرلند (که اشرافیت زمین‌دار و بورژوازی در ادامه‌ی اشغال آن منافع مشترک داشتند) می‌دید.^۲ در موارد دیگر در مورد نحوه‌ی رسیدن به سوسیالیسم، تأکید عمده‌اش بر راه پارلمنتاریستی بود. چنانچه در بالا در مورد چارلیست‌ها اشاره شد، در ۱۸۵۲، حتی زمانی که چارلیست‌ها بسیار تضعیف و پراکنده شده بودند، در مورد خواست آن‌ها برای حق رأی همگانی، می‌نویسد که «موفقیت در کسب حق رأی همگانی در انگلستان اقدامی به‌مراتب سوسیالیستی‌تر از هر چیزی خواهد بود که تحت این عنوان در قاره‌ی اروپا انجام می‌شود.»^۳ یا همان‌طور که در جاهای دیگر اشاره کرده‌ام، در سال ۱۸۷۲ پس از کنگره‌ی لاهه‌ی بین‌الملل اول در یک سخنرانی در آمستردام می‌گوید، «..ما انکار

۱. خطابه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیستی

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1847/communist-league/1850-ad1.htm>

ترجمه فارسی این خطابه مهم توسط ناصر کفاش‌زاده انجام شده و در سایت زیر موجود است.

<http://ketab-m.blogspot.com/2011/06/blog-post.html>

۲ Karl Marx, Fredrich Engels, *Selected Correspondence*, Progress Publishers, 1975, pp. 220-224. https://www.marxists.org/archive/marx/works/1870/letters/70_04_09.htm

۳. Karl Marx, (1852), "British political Parties", NYDT, in David McLellan, (1977), *Karl Marx Selected Writings* . pp. 331-2.

نمی‌کنیم که در کشورهای چون انگلستان، امریکا، و... هلند، کارگران می‌توانند به‌شکل مسالمت‌آمیز به هدف‌های خود برسند.^۱ مارکس در جای دیگری در ۱۸۷۸ می‌گوید، «اگر برای مثال در انگلیس، یا در ایالات متحده طبقه‌ی کارگر در شرایطی باشد که بتواند در پارلمان و در کنگره اکثریت را به‌دست آورد، می‌تواند از طرق قانونی خود را از قید قوانین و نهادهایی که مانع توسعه‌ی آن‌ها شده رها سازد، اما این در شرایطی است که جامعه به حد کافی به بلوغ و توسعه رسیده باشد.»^۲ و در ۱۸۸۰ در نامه‌ای به هایندمان (پایه‌گذار اولین تشکل سوسیالیستی انگلستان که در ادامه به آن اشاره خواهد شد) می‌نویسد، «...یک انقلاب انگلیسی لازم نیست، اما... محتمل است. اگر تحول اجتناب‌ناپذیر مبدل به انقلاب شود، هم طبقه‌ی حاکم و هم طبقه‌ی کارگر مقصر هستند. هر امتیاز صلح‌آمیز طبقه‌ی حاکم با فشار... کسب شده... اگر طبقه‌ی کارگر بیش‌تر و بیش‌تر تضعیف شده، تنها به این خاطر بوده که طبقه‌ی کارگر انگلیس نمی‌داند چگونه از قدرت خود و از آزادی‌ها، که هر دو را قانوناً در اختیار دارد، استفاده کند...»^۳

به‌رغم انتظاری که مارکس از کارگران صنعتی انگلیس داشت، کلاً از عملکرد آن‌ها ناراضی بود، و در چندین مورد با آن‌ها برخورد کرد. از جمله در نامه‌ای به کوگلمان در ۱۸۷۴ در مورد کارگران انگلیسی می‌نویسد، «در انگلیس در حال حاضر تنها جنبش کارگران روستایی حرکتی دارد؛ کارگران صنعتی اولین کاری که باید بکنند این است که خود را از شر رهبران‌شان خلاص کنند.» و اضافه می‌کند که «وقتی آن‌ها را در لاهه نکوهش کردم، می‌دانستم که خود را در معرض نامحسوب شدن، تهمت، و غیره قرار می‌دهم.»^۴ در همان نامه‌ای که به می‌یر و فگت نوشت و در بالا به آن اشاره شد از «کارگران ناتوان انگلیسی» بحث به میان می‌آورد.

۱. مجموعه آثار مارکس و انگلس، لارنس و ویشارت، جلد ۱۸، ص ۱۶۰

۲. «بحث پارلمانی در باره قانون ضد سوسیالیستی»، مجموعه آثار مارکس/انگلس، جلد ۲۴، ص ۲۴۸

۳. نامه‌ی مارکس به هایندمان، ۸ مارس ۱۸۸۰، برگزیده‌ی مکاتبات مارکس/انگلس، چاپ مسکو، ۱۹۷۵.

4. K. Marx, Letter to Kugleman, May 18, 1874, *Marx-Engels Correspondence*, Martin Lawrence.

انگلس که در سال ۱۸۴۵ وضع فلاکت‌بار کارگران انگلیسی را در کتاب وضعیت طبقه کارگر در انگلستان شرح داده بود، در مقاله‌ای در ۱۸۸۵ که در مقدمه‌ی اولین ترجمه‌ی انگلیسی آن کتاب در ۱۸۸۶ گنجانده شد، به پاره‌ای تغییر و تحولات انگلستان در آن چهار دهه اشاره می‌کند. او می‌گوید، سعی نکرده که کتاب را به روزرسانی کند، چرا که حجم کتاب بسیار بزرگ خواهد شد و به علاوه مارکس در جلد اول کتاب سرمایه به بسیاری جنبه‌های مربوط به وضعیت کارگران انگلیس تا اواسط دهه‌ی ۶۰ پرداخته است. همچنین تأکید می‌کند که من «بسیاری از پیش‌بینی‌ها، از جمله وقوع انقلاب اجتماعی قریب‌الوقوع در انگلستان را که تب‌وتاب جوانی مرا به طرح آن متمایل ساخته بود» حذف نکردم.^۱ انگلس در پاسخ این که چرا طبقه‌ی کارگر انگلیس که جنبش چارتریسم را به راه انداخت، به جای آماده شدن برای کسب قدرت، تسلیم قدرت سرمایه شد، و چرا سوسیالیسم به‌رغم نفوذ اوونیسیم، در انگلستان به پیش نرفت بر انحصار صنعتی انگلستان در جهان انگشت می‌گذارد که اقلیت کوچک طبقه‌ی حاکم که بخش اعظم این منافع را تصاحب کرد، سهمی از آن راجه کارگران انگلیس نیز داد. همچنین در مورد موقعیت ممتازی که کارگران عضو اتحادیه‌های کارگری کسب کرده‌اند، می‌گوید «دلیل آن که پس از مرگ اوونیسیم، دیگر سوسیالیسم در انگلستان وجود نداشت»، همین امر است. (از همین بحث بود که مفهوم «اشرافیت کارگری» به‌عنوان توضیحی برای غیر رادیکال بودن بخشی از طبقه کارگر کشورهای پیشرفته مطرح شد، که بعداً کائوتسکی، لنین و کمینترن از آن استفاده کردند. این که این مفهوم تا چه حد قبل‌دفاع و یا گمراه‌کننده می‌تولند باشد، بحث جداگانه‌ای است.) انگلس در آخر پیش‌بینی می‌کند که «با از بین رفتن انحصار، طبقه‌ی کارگر انگلیس موقعیت ممتاز خود را از دست خواهد داد... و به همین دلیل انگلستان دوباره سوسیالیسم را تجربه خواهد کرد.»^۲ علاوه بر آن، در مقدمه

۱. مقدمه ۱۸۸۶ انگلس بر چاپ انگلیسی وضعیت طبقه کارگر در انگلستان

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/condition-working-class-england.pdf>

(این بخش از مقدمه انگلیسی در مقدمه آلمانی ۱۸۹۲ تکرار شده و در فارسی ترجمه شده، در این سایت موجود است.

<http://revolutionary-socialism.com/wp-content/uploads/2015/12/engels-vaze-tabaghe-kargar-englestan1.pdf>

۲. همانجا

اضافه می‌کند که امروز در انگلستان دوباره سوسیالیسم از هر نوع، آگاهانه یا ناآگاهانه، به وجود آمده است.

فدراسیون سوسیال دموکراتیک (- Social Democratic Federation) (SDF)

این تشکل که ابتدا «فدراسیون دموکراتیک» نامیده می‌شد، اولین حزب چپ سوسیالیستی انگلستان بود که توسط هنری مایرزهایندمان (Henry Mayers Hyndeman) در ۱۸۸۱ به وجود آمد.^۱ او در آغاز سیاستمدار محافظه کاری بود که تحت تأثیر فردیناند لاسال به مباحث سوسیالیستی علاقمند شده و با مطالعه‌ی مانیفست کمونیست و تحت تأثیر تحلیل مارکس از سرمایه‌داری، به مارکس‌گرویده بود. سوسیالیست‌های برجسته‌ای از جمله النور، دختر مارکس، ویلیام موریس و جان برنز، نیز به این تشکل پیوستند. مانیفستِ اِس.دی.اف تحت عنوان «سوسیالیسم به زبان ساده» از جمله خواستار آموزش رایگان برای کودکان، غذای رایگان در مدارس، بهبود مسکن کارگران، هشت ساعت کار روزانه، ملی کردن زمین، بانک‌ها و راه آهن، و نظارت دولت بر تولید کشاورزی و صنعت بود. اصلاح پارلمان، تقلیل دوره‌ی آن به سه سال، الغای مجلس اشراف، حق رأی همگانی برای مردان، و به‌طور کل ایجاد شرایطی که «... طبقه‌ی کارگر بتواند نمایندگان خود را به پارلمان بفرستد»، از دیگر خواست‌های برنامه‌ای این تشکل بود. در ۱۸۸۴ این تشکل نام خود را به «فدراسیون سوسیال دموکراتیک» تغییر داد و چند صد نفر عضو فعال داشت. اس.دی.اف روزنامه‌ی خاص خود را نیز تحت عنوان «عدالت» تأسیس کرد، که شخصیت‌هایی چون جرج برنارد شا و ویلیام موریس نیز در آن می‌نوشتند. این تشکل بر علیه بی‌عدالتی‌های انگلستان در ایرلند نیز موضع قاطعی گرفت، و از یک سو نیروهای مترقی را جلب کرد، اما از سوی دیگر حمایت طبقه‌ی متوسط محافظه‌کار آن زمان را از دست داد.

مسئله‌ی مالکیت زمین و اصلاحات ارضی یکی از مهم‌ترین مسائل اواسط قرن نوزدهم بود و می‌توانست توجه توده‌ها را به سوسیالیسم معطوف سازد. در همان زمان

1. Keith Laybourne, (1997), *The Rise of Socialism in Britain...* PP.3-13.

مسئله‌ی استقلال ایرلند نیز در مرکز توجه فعالین سیاسی بود. از این رو بود که خواست ملی کردن زمین در دستور کار تشکل‌های مترقی از جمله فدراسیون سوسیال دموکراتیک و کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری قرار گرفت.^۱ مارکس در نامه به می‌پر و فوگت که در بالا به آن اشاره شد می‌نویسد، «اگر اشرافیت انگلیس ایرلند را از دست دهد، زمینه‌ی سقوط‌اش در انگلستان فراهم خواهد آمد، و این شرط مقدماتی انقلاب پرولتری در انگلستان است.»^۲

اختلاف‌نظرهای سیاسی نیز به تدریج ظاهر می‌شد. فدراسیون سوسیال دموکرات چندین فراکسیون داشت؛ یکی گرایش مارکسیستی مرتبط با هایندمان بود، دیگری رادیکال‌های اتحادیه‌ای، آنارشویست‌ها، و پاره‌ای از فعالان اسکاتلندی بودند که سرانجام به انشعاب انجامید. هایندمان برای پیشبرد سیاست‌ها بر راه پارلماناریستی تأکید داشت، اما موریس پارلمان را نهادی در خدمت سرمایه می‌دانست. موریس در مورد سیاست خارجی و ضد امپریالیستی نیز رادیکال‌تر بود. در همان سال موریس و اکثر اعضا انشعاب کردند و سازمان جداگانه‌ای را بنیان گذاشتند. مارکس و انگلس که هر دو در انگلستان بودند علاقه‌ای به این اولین تشکل سوسیالیستی انگلستان نداشتند. شخصیت تک‌رو و مقتدرانه‌ی هایندمان نیز از دلایلی است که بسیاری مورخین سوسیالیسم انگلیسی بر خورد نقادانه‌ای به این اولین تشکل سوسیالیستی مارکسیستی داشته باشند. اما اریک هابزبام، مارکسیست برجسته انگلیس، ضمن پذیرش ضعف‌های این تشکل و رهبری‌اش، از آن دفاع می‌کند. هابزبام در انتقاد به یکی از مورخین اس.دی.اف. می‌گوید درست است که «مارکس از آن بیزار بود، انگلس مخالف‌اش بود، و ویلیام موریس به همراه برجسته‌ترین اعضا آن را ترک کردند»، اما فراموش نباید کرد که این تشکل به‌رغم همه‌ی مسائل توانست پایدار بماند، و تمامی آن‌هایی که از آن جدا شدند، بی‌اهمیت باقی ماندند، و برخی هم به آن بازگشتند. او تأکید می‌کند که دستاوردهای این تشکل را نیز بیلید دید، و با آن که نتوانست نماینده‌ای به پارلمان بفرستد، اما خود را به‌مثابه یک سازمان سوسیالیستی در چندین

1. Willard Wolfe, (1975), *From Radicalism to Socialism: Men and Ideas* ... PP. 79-86.

2. https://www.marxists.org/archive/marx/works/1870/letters/70_04_09.htm

منطقه از جمله لندن مس تفر ساخت و نقش مهمی ایفا کرد، که مهم‌ترین آن تربیت نسل‌های پی‌درپی مبارزان و رهبران کارگری بود.^۱

اتحادیه‌ی سوسیالیستی (Socialist League -SL)

ویلیام موریس (William Morris)، نویسنده، هنرمند، طراح و یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های فرهنگی انگلستان در آن زمان، این تشکل را در ۱۸۸۴ پایه‌گذاری کرد. موریس از نظر سیاسی ابتدا با جناح چپ لیبرالیسم انگلیس در حزب لیبرال فعال شد، اما از آن‌ها دلسرد شد و در ۱۸۸۱ با گروهی از کارگران رادیکال، «اتحادیه‌ی رادیکال» را به‌وجود آورد. از آن‌ها نیز دلسرد شد و به سوسیالیسم گرایش یافت، به مارکسیسم گروید، و در «فدراسیون سوسیال‌دموکراتیک» به فعالیت پرداخت و به‌زودی به کادر رهبری این جریان پیوست.^۲ اما به‌خاطر اختلافات با هایندمن از آن جدا شد. موریس شخصاً مانیفست اتحادیه‌ی سوسیالیستی را با تکیه بر سوسیالیسم انقلابی بین‌المللی، و انقلاب جهانی تهیه کرد. در این راه تأکید او بر «خلق انسان سوسیالیستی» از طریق آموزش، سازمان‌دهی و بسیج نیروها برای استقرار یک نظام سوسیالیستی بود. او با انگلس نیز آشنا شد، و رابطه‌ی خوبی نیز با آنارشیست‌ها داشت. با رشد جنبش سوسیالیستی، دولت و پلیس محدودیت‌های بیشتری را برای آن به وجود آورد، و در چند مورد موریس بازداشت شد. وی از ۱۸۸۵ نشریه‌ی این تشکل را به‌نام «سعادت همگانی» منتشر کرد و بسیاری شخصیت‌های برجسته از جمله انگلس، برنارد شا، پُل لافارگ، و کارل کائوتسکی در آن می‌نوشتند. موریس در این نشریه یکی از داستان‌های خود را به عنوان پاورقی تحت عنوان «خباِرِ ناکجا» منتشر کرد، که ترکیبی بود از دیدی مارکسی و تخیل رمانتیک. (داستان یک مرد سوسیالیست است که به خوابی طولانی می‌رود و در قرن ۲۱ بیدار می‌شود، و جهانی را می‌بیند برپایه‌ی مالکیت عمومی و کنترل دموکراتیک وسایل تولید. در آن‌جا نه مالکیت خصوصی در کار است، نه شهرهای بزرگ، نه مسئولان امور، نه نظام پولی، نه

¹ Eric Hobsbawm, (1961), "Hyndman and the SDF", *New Left Review*, July/Aug., <https://newleftreview.org/issues/110/articles/eric-hobsbawm-hyndman-and-the-sdf>

² Keith Laybourne, (1997), *The Rise of Socialism in Britain...* PP.13-20.

طلاق، نه دادگاه، نه زندان، و نه نظام‌های طبقاتی.^۱ اختلافات درونی این تشکل روبه افزایش بود، و آنارشیست‌ها در آن دست بالا را یافتند، و موریس سرانجام در سال ۱۸۹۰ از اتحادیه استعفا داد، و با گروهی از طرفداران خود به فعالیت‌های سیاسی و هنری ادامه داد. وی در ۱۸۹۴ بر اثر بیماری درگذشت. در غیاب موریس، اتحادیه‌ی سوسیالیستی به یک جریان آنارشیستی تبدیل شد، و سرانجام در ۱۹۰۱ از بین رفت. مورخان سوسیالیسم انگلیسی نظرات متفاوتی در مورد سهم موریس ابراز کرده‌اند، اما ای. پی. تامپسون که خود سخت تحت تأثیر ویلیام موریس بود، و کتاب مفصلی درباره‌ی او نوشت،^۲ موریس را یکی از بهترین سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌های بریتانیا می‌دانست، و به‌رغم آن‌که اکثر سوسیالیست‌های انگلیس با نظرات ضد پارلمانی و ضد دولتی او موافق نبودند، معتقد بود که موریس الهام‌بخش بسیاری بود که برای نیل به سوسیالیسم به «خلق انسان سوسیالیست» باور داشتند. او مبارز و هنرمندی چندبعدی بود که از جمله قصد داشته که *سأهنامه* فردوسی را به انگلیسی ترجمه کند.

حزب کارگر سوسیالیست (Socialist Labour Party)

ادامه‌ی اختلافات درونی فدراسیون سوسیال‌دموکراتیک بر سر نحوه‌ی نیل به سوسیالیسم به انشعاب دیگری در ۱۹۰۳ انجامید. گروهی از کادرهای این تشکل تحت تأثیر دانیل دی لئون (Daniel DeLeon)، مارکسیست انقلابی مقیم آمریکا و از کادرهای «حزب کارگر سوسیالیست» آمریکا، حزب کارگر سوسیالیست بریتانیا را تشکیل دادند. «دی لئونیس» شاخه‌ای از مارکسیسم انقلابی بود (و همچنان هست) که از دهه‌ی آخر قرن نوزدهم با تکیه بر سندیکالیسم انقلابی مطرح شد و در کشورهای مختلف از جمله انگلستان طرفدارانی یافت. این جریان با تأکید بر نقش انقلابی اتحادیه‌های صنعتی کارگری، برای جلب حمایت اکثریت (و نه اقلیتی پیشگام) برای انقلابی حتی‌الامکان مسالمت‌آمیز تلاش می‌کرد و با هر گونه فعالیت اصلاح‌طلبانه، پارلمانتاریسم و شرکت یا همکاری با دولت‌های بورژوازی مخالف بود.

1. https://en.wikipedia.org/wiki/William_Morris

2. E. P. Thompson, (1977), *William Morris: Romantic to Revolutionary*, Merlin Press.

دی‌لئونیست‌ها در زمره‌ی رادیکال‌هایی بودند که برعلیه جریاناتی که در بین‌الملل دوم به‌عنوان «ممکن‌باوران» شناخته می‌شدند -- و در نوشته‌ی قبلی در مورد سوسیال دموکراسی فرانسوی به آن اشاره شد -- مبارزه می‌کردند. آن‌ها ممکن‌باوران را «فرصت‌طلب» می‌خواندند، و خود به‌عنوان «ناممکن‌باوران» (Impossibilist) معروف شدند! همان‌طور که استانیلی پیرسون اشاره دارد، سردرگمی‌های نظری، اختلافات درونی را دامن زده بود. یک گروه با تأکید تام و تمام بر اتحادیه‌های صنعتی و ایجاد وحدت بین آن‌ها کلاً نیازی به سازمان سیاسی جداگانه‌ای برای رهبری انقلاب نمی‌دید، و گروه دیگر بر ضرورت مبارزه‌ی انقلابی در عرصه‌ی سیاسی تأکید داشت.^۱ حزب در انتخابات محلی با این نظر که علت رأی نیاوردن حزب مستقل کارگر به‌خاطر سیاست‌ها و شعارهای رفرمیستی بوده، و بنابراین باید بر شعارهای انقلابی تأکید کرد شرکت می‌کرد. حزب کارگر سوسیالیست انگلستان نشریه‌ای بنام *سوسیالیست منتشر می‌کرد*، و تا سال‌ها فعال بود، اما نفوذ چندانی نیافت و از بین رفت. علاوه بر این جریانات، تشکل‌های سوسیالیستی دیگری از جمله انجمن‌های سوسیالیستی مناطق مختلف بریتانیا نظیر «جامعه‌ی سوسیالیستی ویلز جنوبی»، که عمدتاً کارگران معدن بودند، و «شورای کارگران اسکاتلند» فعال بودند.

حزب سوسیالیست بریتانیا (Socialist Party of Britain)

در ۱۹۱۱، جناح رادیکال حزب مستقل کارگر به فدراسیون سوسیال‌دموکرات پیوست و «حزب سوسیالیست بریتانیا» - بی.اس.پی. را به وجود آورد. در جریان جنگ جهانی اول بین انترناسیونالیست‌ها و شووینیست‌ها اختلافات زیادی بروز کرد. حزب نتوانست حمایت گسترده‌ای در میان کارگران و مردم به دست آورد. پس از انقلاب اکتبر اکثریت اعضای آن به کمینترن پیوستند و در حزب کمونیست بریتانیا ادغام شدند.

1. Stanley Pierson, (1979), *British Socialists*.... P.261-267.

انقلاب روسیه و تلاش برای وحدت جریانات چپ مارکسیست

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، همان طور که بر دیگر جریانات چپ سوسیالیست قاره اروپا تأثیر گذاشت، جریانات چپ بریتانیایی، را نیز سخت تحت تأثیر قرار داد. همانطور که ادوین رابرتز اشاره دارد، در ۱۹۱۷، مارکسیست‌های بریتانیایی از سه جریان تشکیل می‌شدند؛ ناممکن‌باوران دی لیونی، گروه‌هایی از آنارکو-سندیکالیست‌ها، و باقی‌مانده‌های هایندمانی‌های تدریج‌گرا. اکثر آن‌ها در حزب کارگر فعال بودند.^۱ این جریانات مذاکراتی را برای وحدت و ایجاد حزب کمونیست بریتانیا آغاز کردند. پاره‌ای از این جریانات به‌ویژه حزب کارگر سوسیالیست، و بخش وسیعی از فدراسیون سوسیالیستی که در نظرات قبلی تجدید نظر کرده بودند، بر ردّ مبارزات پارلمانتاریستی تأکید می‌کردند و خواستار پیشبرد سیاست شورایی مشابه بلشویک‌ها شده بودند.

لنین و سوسیالیست‌های بریتانیا

لنین در چندین مقطع از تبعید در ۳-۱۹۰۲، ۱۹۰۵ و ۱۹۰۸ در لندن زندگی کرد و نشریه‌ی *ایسکرا* را در همین شهر منتشر کرد. او از قبل به جنبش کارگری و سوسیالیستی انگلستان توجه داشت، و همان طور که قبلاً اشاره شد، جلد اول کتاب *دموکراسی صنعتی سیدنی و بناتریس وب* را به روسی ترجمه کرده بود. مفهوم اشرافیت کارگری را نیز متأثر از شرائط بریتانیا در مورد بخشی از کارگران انگلیس به کار گرفت.

لنین پس از به قدرت رسیدن، در کتاب *کمونیسم 'جناح چپ': اختلال کودکانه* (در فارسی «بیماری کودکانه چپ روی در کمونیسم») برخوردهای پاره‌ای از سوسیالیست‌های انگلیس به فعالیت پارلمانی را -- نظیر آنچه که در مورد آلمان نیز طرح کرده بود -- مورد انتقاد قرار داد. او در پاسخ به مطلبی که رهبر فدراسیون سوسیال‌دموکرات برعلیه پارلمانتاریسم منتشر کرده و همکاری با حزب کارگر را رد کرده بود، روحیه‌ی انقلابی نویسنده را تحسین می‌کند، اما می‌گوید که نویسنده فراموش می‌کند که «اگر پرولتاریا بخواهد بر بورژوازی غلبه کند، باید که

1. Edwin A. Roberts, (1997), *The Anglo-Marxists...* p.42.

'سیاستمداران طبقه' خود را، که از هیچ نظر نباید کمتر از سیاستمداران بورژوا باشد، تربیت کند». لنین اضافه می‌کند که آن چه که به نظر نویسنده نرسیده این است که «... آیا امکان دارد که بی آن که سیاستمداران طرفدار شورا را وارد پارلمان کرد، به پیروزی شورایی بر پارلمان دست یافت، و پارلمانتاریسم را از درون متلاشی کرد...؟» در جای دیگر لنین به این گفته‌ی نویسنده که «حزب کمونیست نباید سازش کند... حزب کمونیست باید اصول خود را خالص نگهدارد، و استقلالش را از رفرمیسم مصون دارد، [چرا که] مأموریت آن پیش‌روی بدون توقف و دور زدن، مستقیماً به سوی انقلاب کمونیستی است» ایراد می‌گیرد، با این نظر قاطعانه که «بالعکس، این که اکثر کارگران انگلیس هنوز از کرنسکی‌ها و شایدمان‌های انگلیسی پیروی می‌کنند، و هنوز تجربه‌ی دولتی متشکل از این مردم را ندارند... نشان می‌دهد که کمونیست‌های بریتانیا باید در اقدام پارلمانی شرکت کنند...» (تأکید از لنین است.) بر این اساس توصیه‌ی لنین تشکیل حزب کمونیست واحد، مبارزه‌ی پارلمانتاریستی و همکاری با حزب کارگر بود.^۱

اما زمانی که حزب کمونیست بریتانیا در ماه اوت ۱۹۲۰ تشکیل شد، این جریانات چپ به آن نپیوستند، چرا که برنامه‌ی حزب بر شرکت حزب در انتخابات پارلمانی و همراهی با حزب کارگر تأکید داشت. آنها حزب‌های کمونیست خود را ایجاد کردند، اما سال بعد با حزب کمونیست بریتانیا وحدت کرده و «حزب متحد کمونیست بریتانیای کبیر» را به وجود آوردند. اما حزب کارگر سوسیالیست به آن‌ها نپیوست. به‌طور کلی جریانات سوسیالیستی مارکسیستی، به‌رغم نقش بسیار مهمی که در اشاعه‌ی افکار سوسیالیستی در انگلستان ایفا کردند، نتوانستند رابطه‌ی وسیعی با طبقه‌ی کارگر بریتانیا برقرار سازند. فدراسیون سوسیال‌دموکرات بر این باور بود که سوسیالیسم موردنظرش از طریق اتحادیه‌های کارگری عملی می‌شود. اتحادیه‌ی سوسیالیستی تلاش‌های بهتری در زمینه‌ی جلب حمایت اتحادیه‌ها از خود نشان داد، اما عمر کوتاهی داشت. کاری را که این تشکل‌ها در زمینه‌ی جلب حمایت اتحادیه‌ها

1. V. I. Lenin, (1971), "Left-Wing' Communism in Great Britain", in "Left-Wing' Communism: an Infantile Disorder." <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1920/lwc/ch09.htm>

نتوانستند انجام دهند، سرانجام حزب کارگر با سیاست‌های خاص خود انجام داد، که به آن‌ها اشاره خواهد شد.

حزب کمونیست بریتانیای کبیر (CPGB)

بررسی حزب کمونیست بریتانیا در این مجموعه نمی‌گنجد و بررسی جداگانه‌ای را می‌طلبد، اما باید به چند نکته که با بحث اصلی ارتباط می‌یابد، اشاره کرد. همان‌طور که گفته شد، این حزب در ۱۹۲۰ چند سال پس از انقلاب اکتبر، از ادغام چند جریان مارکسیستی به وجود آمد. حزب کمونیست بریتانیای کبیر هرگز نظیر احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا حزبی قدرتمند با پایگاه وسیع مردمی نبود. اما در جنبش‌های کارگری دهه‌های بیست و سی قرن بیستم و بخش کوتاهی از دوران پس از جنگ دوم، نقش مهمی داشت. اما این حزب در آن مقطع، حزب «روش‌نفکران سطح بالا» بود که با آن‌که در پیشبرد مباحث سیاست و فرهنگی نقش بسیار مهمی داشت، با مشکلات زیادی مواجه بود. گرایش‌های قوی استالینیستی حزب و ساختار سفت و سخت غیر دموکراتیک آن، و در نیمه‌ی دوم قرن بیستم تأیید سرکوب جنبش‌های لهستان و مجارستان (در ۱۹۵۶) و چکسلواکی (بهار پراگ در ۱۹۶۸) سبب از دست دادن حمایت بسیاری از اتحادیه‌های کارگری، و خروج پی‌درپی متفکرین حزب شد. نتیجه آن‌که حزب جز در پاره‌ای انتخابات محلی عاری از توان نظری و سازمانی برای حل مسائل سوسیالیسم در بریتانیا بود. بسیاری از کادرهای متفکر جدا شده از حزب، که «چپ نو» را به وجود آوردند، پلی بودند بین گذشته و آینده، و به قول رالف میلی‌باند، «گذار به گذار»، یا رشد افکار نو زمینه‌ی بازسازی جنبش کارگری را فراهم آورد.^۱

با افزایش بحران‌های شوروی، سرکوب‌های داخلی و حملات نظامی آن به مجارستان و چکسلواکی و لهستان، حزب کمونیست در بریتانیا نظیر دیگر احزاب کمونیست دچار بحران و انشعابات شد. برخی به «اورو کمونیسم» پیوستند، و برخی احزاب جدیدی ایجاد کردند. اورو کمونیست‌ها با انتقاد و فاصله گرفتن از شوروی، بی آن‌که در عمل با آن قطع رابطه کنند، بر دموکراسی و جلب حمایت همگانی تأکید

1. Lin Chun, (1993), *The British New Left*, Edinburgh U. Press, p. 3.

می‌کردند، و با سقوط شوروی در ۱۹۹۱ عملاً مضمحل شدند. جناح راست آن‌ها به سوسیال‌دموکرات‌ها نزدیک شد، و جناح چپ در گروه‌های پراکنده تا مدتی فعالیت داشت. در ۱۹۸۸ بر اثر اختلافات درون حزبی بین اوورکمونیس‌ها و مارکسیست - لنینیست‌ها، انشعاب مهمی در حزب کمونیست بریتانیای کبیر رخ داد، و عده‌ای از اعضا با انتقاد از شوروی و ادامه‌ی تلاش برای استقرار سوسیالیسم و تحول انقلابی جامعه، حزب کمونیست بریتانیا (CPB) را به وجود آوردند که هنوز با نقش محدودی وجود دارد. سر انجام در ۱۹۹۱ پس از انحلال شوروی، حزب اصلی کمونیست بریتانیا خود را منحل کرد، و گروه «چپ دموکراتیک» را به وجود آورد.

جریانات تروتسکیست و مائوئیست

برکنار از حزب رسمی کمونیست، جریانات متعددی از جمله طیف وسیعی از جریانات و سازمان‌های کوچک تروتسکیستی در بریتانیا به وجود آمدند، از جمله «حزب کمونیست انقلابی»، «اتحادیه‌ی کمونیستی»، «اتحادیه‌ی بین‌المللی سوسیالیست»، «جنبش سوسیالیستی»، «اقدام سوسیالیستی»، «بديل سوسیالیستی»، «مقاومت سوسیالیستی» و.. و پاره‌ای از آن‌ها کماکان فعال‌اند. البته باید توجه داشت، ضمن آن که اغلب جریانات تروتسکیست و بین‌المللی چهارم به «چپ قدیم» مربوط بوده و هستند، پاره‌ای از آن‌ها در مباحث خود با چپ نو هم مطرح بوده‌اند. برای نمونه، فصل‌نامه معتبر *سوسیالیسم بین‌المللی International Socialism* که از ۱۹۶۰ منتشر شد و با وقفه‌ای کوتاه کماکان ادامه دارد، مباحث نظری مهمی را با توجه به اوضاع و احوال امروز منتشر می‌کند. علاوه بر تروتسکیست‌ها، جریانات و گروه‌های متعدد مائوئیست نیز در بریتانیا به وجود آمدند، از جمله «انستیتو مارکسیسم-لنینیسم، اندیشه‌ی مائوتسه‌تونگ»، «انجمن کارگران کمونیست»، «اتحادیه‌ی انقلابی کمونیست»، «اتحادیه کارگران کمونیست، مارکسیست-لنینیست»، «کمیته برای شکست ریویزیونیسم»، و که اغلب از بین‌رفته و یا به شکل گروه‌های کوچک فعالند.

چپِ نو، «نیو لفت»

اولین موج چپ نو در انگلستان در ۱۹۵۶ به وجود آمد. یکی از ویژگی‌های مهم این چپ، که تأثیر مهمی را بر سیاست انگلستان، و نیز بر اشاعه‌ی تفکر و تحلیل مارکسی در جهان داشت، این بود که خارج از احزاب و تشکل‌های سیاسی شکل گرفت. سخنرانی محرمانه‌ی خروشچف در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست شوروی، سرکوب قیام لهستان، و حمله‌ی ارتش شوروی به مجارستان در همان سال ۱۹۵۶، بسیاری از روشنفکران بریتانیایی را که عضو یا هوادار حزب کمونیست بودند دچار سردرگمی کرد. آنها به همراه دیگر روشنفکران و آکادمیسین‌های برجسته‌ی چپ، زمینه‌ی ایجاد «چپ نو» را فراهم آوردند. مورخان سوسیالیسم بریتانیایی، چپ نو را به دو دسته‌ی اولیه (تا اوایل دهه‌ی شصت) و بعدی تقسیم می‌کنند. از مهم‌ترین شخصیت‌های چپ نو می‌توان از ای. پی. تامپسون، ریموند ویلیامز، استوارت‌هال، پری اندرسون، جان سویل، دوریس لسینگ، جین مک کریندل، مایکل برت-براون، شیلا پنسون، لین سیگال، دوروتی وِدربرن، چارلز تیلور، کریستوفر هیل، تام باتامور، رالف میلی باند، و دیوید مک للان نام برد. این‌ها از زمره‌ی زنان^۱ و مردان برجسته‌ای بودند که این جنبش مهم را در مقاطع مختلف پایه‌گذاری کردند، و هریک از دیدگاه مارکسی جنبه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ادبی را تحلیل کردند، و به‌طور مستقیم و غیرمستقیم در تربیت چندین نسل از چپ‌های برجسته جهان نقش بسیار مهمی ایفا کردند. پایه‌گذاران اولیه‌ی چپ نو، آنطور که مایکل کِنی اشاره دارد، با آن که از گذشته فاصله گرفته بودند، اما از آن جدا نشده بودند.^۲ اما در مقاطع بعدی هر یک به درجات مختلف با فاصله‌گیری بیشتر از ارتدکسی اولیه بر جنبه‌های اومانستی، فرهنگ مردمی، جنبش‌های اجتماعی، فمینیسم، محیط زیست، و بسیاری دیگر از مسائل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی تکیه کردند.

همانطور که گفته شد، برخی از این شخصیت‌ها در ابتدا عضو حزب کمونیست بریتانیا بودند، که نظیر دیگر احزاب برادر از سیاست‌های شوروی تبعیت می‌کرد. پس

¹ Lynne Segal, Sheila Benson, and Dorothy Wedderburn, (1989), "Women in the New Left". *Out of Apathy: Voices of the New Left Thirty Years On*, Verso.

² Michael Kenny, (1995), *The First New Left: British Intellectuals After Stalin*, Lawrence and Wishart.

از حوادث ۱۹۵۶، اولین عکس‌العمل‌ها از سوی ای. پی. تامپسون و جان سویل رخ داد. این‌ها خواستار گشایش بحث درون‌حزبی در مورد استالینیسم و فجاج آن دوران بودند، اما رهبری حزب قبول نمی‌کرد. این دو قصد جدایی سریع از حزب را نداشتند و سعی‌شان ایجاد اصلاحات دموکراتیک در درون حزب بود، و نشریه‌ای با تکثیر محدود به نام «*Reasoner*» (استدلال‌کننده) به وجود آوردند. اریک‌هابزبام، موريس داب، و کریستوفر هیل نیز نامه‌ی سرگشاده‌ای را خارج از حزب منتشر کردند. پس از ماجرای مجارستان، حزب دیگر امکان سرکوب اعضا را نداشت. تامپسون و سویل از سوی حزب معلق شدند و هر دو استعفا دادند، و نشریه‌ای را به صورت وسیع تحت عنوان «*New Reasoner*» منتشر کردند، که محور مهمی شد برای سازمان‌یابی چپ نو، و به‌زودی شخصیت‌های دیگری از جمله، دوریس لسینگ، و رالف میلی‌باند، نیز به آن‌ها پیوستند. پس از ماجرای سوئز، که انگلستان همراه با فرانسه و اسرائیل به مصر حمله کردند، چپ جدید نقش فعالی در فشار آوردن برای خروج انگلیس از این حمله و اشغال نظامی داشت. گروه دیگری از استادان جوان چپ، از جمله استوارت‌هال، رالف ساموئل، و چارلز تیلور نیز نشریه‌ی چپ جدیدی به نام «*Universities and Left Review, ULR*» به وجود آوردند، که به نسبت نیو ریزنر، مباحث جدیدتر و وسیع‌تری را طرح می‌کرد. رقابت و تنش بین دو نشریه‌ی چپ نو ناگزیر بود. اما در انتخابات عمومی ۱۹۵۹ بحث بر سر این بود که این چپ باید «بین آرمان‌های اوتوپییایی‌اش و رئالیسم سیاسی» حرکت و از فعالیت‌های حزب کارگر حمایت کند. این بحث‌ها سبب شد که دو نشریه درهم ادغام شوند، و از این ادغام بود که نشریه‌ی «*نیو لفت ریویو New Left Review*» سر برآورد، که به‌رغم مشکلات اولیه به یکی از مهم‌ترین نشریات چپ جهان تبدیل شد.^۱ در ۱۹۶۴ نشریه‌ی چپ دیگری به‌صورت سالنامه تحت عنوان *سوشالیست رجیستر Socialist Register* توسط رالف میلیباند و جان سویل منتشر شد، و این نشریه نیز نقش بسیار مهمی در اشاعه‌ی افکار مارکسیستی برعهده گرفت، و کماکان با سردبیری شخصیت‌های مختلف از جمله کالین لیز، لیو پانیچ، سام گیندین و گرگ آلبو منتشر می‌شود.

1. Lin Chun, (1993), *The British New Left*, pp. 10-16.

تامپسون نظریات خود را در قالب «اومانیسیم سوسیالیستی» که مبتنی بر انتقادی همه‌جانبه از استالینیسم بود و بر نقش تاریخی فرهنگ و عاملیت انسان تکیه داشت، مطرح کرد، که هم طرفداران بسیاری یافت و هم مورد انتقادات زیادی قرار گرفت. در همین زمینه، چند سال بعد او به نقد بی‌رحمانه‌ای از «آنتی اومانیسیم ساختارگرایانه»ی آلتوسر دست زد. آلتوسر با تأکید بر تقدم «ساختارها»ی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک، و روابط اجتماعی بر آگاهی فردی، نقش عاملیت انسان را کم‌اهمیت گرفته بود. از آن‌جا که نظریه‌ی او طرفداران فراوانی در میان چپ‌ها یافته بود، تامپسون در کتاب *فقر تئوری* در نقدی طولانی به سختی به او حمله کرد.^۱ (این که آیا همه‌ی انتقادات تامپسون به آلتوسر صحیح و قابل دفاع بوده یا نه، بحث مفصل جداگانه‌ای است).^۲ اختلاف نظرهای دیگری نیز در میان این چپ نو مطرح می‌شد، از جمله بین قدیمی‌ترها و جوان‌ترها. بر کنار از اختلافات قبل از ایجاد نشریه‌ی واحد، درگیری‌ها با تاسدیس نیولفت ریویو نیز ادامه یافت. مهم‌ترین آن درگیری تامپسون با پری اندرسون بود. نشریه‌ی *نیولفت ریویو* با مشکلات مالی زیادی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. پری اندرسون که جوان با استعدادی بود توجه‌ی بزرگترها از جمله تامپسون را جلب کرده بود، و در ۱۹۶۲ به سردبیری *نیولفت ریویو* منصوب شد، و از آن‌جا که اندرسون از خانواده‌ی بسیار ثروتمندی بود، با کمک مالی شخصی او نشریه امکان ادامه حیات یافت. اما تیغ تیز تامپسون او را هم بی‌نصیب نگذاشت.

چپ نو به دنبال ایجاد تشکلی جداگانه به‌عنوان بدیلی در مقابل تشکل‌های موجود نبود. در «مانیفست» چپ نو، تامپسون بر این باور بود که اکثریت این چپ در حزب کارگر و اتحادیه‌های کارگری فعال خواهند بود. دیگر رهبران این جریان از جمله برت براون اعلام کردند که «ما به دنبال جذب جنش کارگری نیستیم، بلکه برآنیم که آن را متحول سازیم.» اما نظرات دیگران متفاوت بود. جان سویل بر این باور بود که حزب

^۱. E. P. Thompson, (1978), "The Poverty of Theory or an Orrery of Errors", In *The Poverty of the Theory and Other Essays*, <https://www.marxists.org/archive/thompson-ep/1978/pot/essay.htm>

^۲. از جمله نگاه کنید به:

Kate Soper, (2013), "Thompson and Socialist humanism", in Roger Fieldhouse and Richard Taylor, (2013), *E. P. Thompson and English Radicalism*, pp. 121-142. And, -Perry Anderson, (1980), *Arguments within English Marxism*, Verso, pp. 122-157.

کارگر هرگز وسیله‌ای برای سوسیالیسم نخواهد بود.^۱ با این حال این چپ در مواردی سعی کرد که مستقیماً وارد فعالیت‌های انتخاباتی نیز بشود، از جمله در ناحیه‌ی فایف در اسکاتلند که پاره‌ای از هوادارن نشریه‌ی ریزنر اتحادیه‌ای به‌نام «اتحادیه‌ی سوسیالیستی فایف» حول یکی از شخصیت‌های جدا شده از حزب کمونیست تشکیل دادند، و در انتخابات محلی از کلندیداهای حزب کمونیست و حزب کارگر پیشی گرفتند. این اتحادیه که نشریه‌ی خود را نیز منتشر می‌کرد، بعد از چند سال فعالیت محدود، سرانجام به حزب کارگر پیوست. در مورد دیگری نیز آنها سعی بر نفوذ در فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری کردند.^۲ بسیاری از فعالان چپ نوبا این دید که پیشبرد سیاست‌های سوسیالیستی نیاز به تشکل‌هایی با پایگاه مردمی و کارگری دارد، به حزب کارگر پیوستند. پاره‌ای دیگر کماکان در محافل فرهنگی، هنری و دانشگاهی باقی ماندند.

چپ نو سهم بسیار مهمی در نظریه‌پردازی و اشاعه‌ی دیدگاه‌های مارکسیستی داشت. تامپسون زمانی به‌درستی گفته بود که روشنفکران مارکسیست خارج از بلوک شوروی در مقایسه با روشنفکران این بلوک بیش‌ترین سهم را در پیشبرد نظریه‌ی مارکسی داشته‌اند. این واقعیت مهمی است که بعد از مرگ پایه‌گذاران و بزرگان مارکسیسم، تمامی نظریه‌های جدی مارکسیستی در مورد تحولات سرمایه‌داری، امپریالیسم، فوردیسم، پسا فوردیسم، تحولات طبقات، دولت، فمینیسم، مسائل نژادی، گروه‌های هویتی، محیط زیست و به‌طور کل مسائل پیچیده‌ی اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جهان حاضر، توسط نظریه‌پردازان مارکسیست غیر اردوگاهی، که اغلب قریب به اتفاق آن‌ها آکادمیک نیز بوده‌اند، توسعه و اشاعه یافته است. حتی تحلیل‌ها و برداشت‌های پیچیده و دور از جزم این نظریه‌پردازان از نظریه‌های مارکسی نیز به‌مراتب روشن‌نگرانه‌تر از تحلیل‌های تکراری و «الفبایی» نظریه‌پردازان اردوگاهی بوده است. اما به‌رغم شرکت در جنبش‌های اجتماعی، از نظر عملی تأثیر محدودی داشتند. در پاره‌ای موارد نیز این نظریات یا بدون توجه به واقعیات یا نداشتن بدیل

1. Lin Chun, (1993), *The British New Left*, pp. 17-18.

2. Michael Kenny, (1995), *The First New Left*... pp. 42-46.

مشخص مطرح می‌شد. یکی از این مسائل، مالکیت عمومی وسایل تولید بود که حزب کارگر پس از جنگ جهانی اول مطرح کرده بود، که در زیر به آن اشاره خواهد شد. بسیاری از چپ‌های نو ضمن آن که به‌درستی به نحوه‌ی ملی‌کردن‌ها انتقاد داشتند، هرگز نتوانستند بدیل مشخصی در این مورد ارائه دهند. یا در دهه‌ی ۱۹۶۰ در زمینه‌ی مسئله‌ی دموکراسی صنعتی، بحث‌های مفصلی درباره‌ی کنترل کارگری مطرح شد. کِنِت کُوتس که او هم از حزب کمونیست استعفا داده و تحت تأثیر شوراهای یوگسلاوی بود، در ۱۹۶۸ در اوج جنبش‌های اجتماعی دهه‌ی شصت اروپا، با کمک همفکرانش «انستیتو کنترل کارگری» را به‌منظور جلب نمایندگان اتحادیه‌ای کارگاه‌ها و کارگران رادیکال به وجود آورد، که بیش‌تر فعالیت آموزشی و انتشاراتی داشت. او از جمله خواستار گذار از «کنترل کارگری» به «خود-مدیریتی کارگران» و اداره‌ی یک اقتصاد سوسیالیستی شده به شکل دموکراتیک بود.^۱ او و همفکرانش توجه نداشتند که بدون حمایت یک دولت سوسیالیستی، خود-مدیریتی کارگران آن هم در نظام سرمایه‌داری شعاری بیش نیست. همانطور که لین در مطالعه‌ی جامع خود از چپ نو بریتانیا اشاره می‌کند، جنبش توسعه‌نیافته‌ی کنترل کارگری در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، به جز چند تلاش برای اشغال کارخانه‌ها، به‌تدریج از بین رفت. به قول او «این واقعیت تنها محدود به ناتوانی چپ نو نبود، بلکه اکثریت کارگران بیشتر نگران مرزها بودند تا 'کنترل'».^۲

چپ نو که به‌تدریج ضعیف و پراکنده شده بود، با جنبش‌های اجتماعی اواخر دهه‌ی شصت جان تازه‌ای گرفت. در «مانیفست اول ماه مه» که قدیمی‌ترها از جمله ریموند ویلیامز، ای. پی. تامپسون، و استوارت‌هال به همراه جوان‌ترهای چپ نو از جمله باب راتورن و تری ایگلتن تهیه کرده بودند، و در ۱۹۶۸ همراه با جنبش همان سال فرانسه انتشار بیرونی یافت، خواست‌های مختلفی طرح شد. اما حرکت‌های انقلابی که در آن دهه در بخش‌های وسیعی از جهان اتفاق افتاد -- از شورش‌های فرانسه، اشغال کارخانجات در آن کشور و در آلمان و ایتالیا تا جنبش حقوق مدنی در آمریکا، جنبش دانشجویان برکلی و مبارزات ضد جنگ ویتنام -- در بریتانیا انعکاس

1. Kenneth Coates, (1965), "Democracy and Worker Control", in, *Toward Socialism*, NLB. P. 291, cited in Lin Chin, *The British New Left*,... p. 84

2. Lin Chin, (1993), *The British New Left*,...p.85.

کمتری داشت، و چپ نو، اعم از قدیم و جدید، که تا آن زمان نتوانسته بود جنبش را سازمان دهد، سردرگم مانده بود. جنبش دانشجویی در بریتانیا نیز، نظیر دیگر جنبش‌های دانشجویی شیفته‌ی قهرمانان انقلابی دیگر نقاط جهان همچون چه گوارا، هو شی مین، و مائوتسه تونگ، و از نظر ایدئولوژیک تحت تأثیر «متفکرین غربی»، از جمله هربرت مارکوزه، ژان پل سارتر، لوئی آلتوسر، فرانتس فانون، و رژی دبره قرار گرفته بود. بریتانیا تنها کشور پیشرفته‌ی صنعتی بود که نتوانست یک جنبش دانشجویی مبارز، و یا نظریه‌ی منسجم و قاطعی برای چنین جنبشی، معادل آن چه که در جاهای دیگر اتفاق افتاده بود، به وجود آورد. نشریه‌ی *نیولفت ریویو*، در این راه و در جستجوی نظریه‌های انقلابی، از دیدگاه‌ها و نظریه‌هایی که خارج از انگلستان توسعه می‌یافتند، تغذیه می‌کرد.^۱ پری اندرسون می‌گوید در حالی که دهه‌های پنجاه و شصت شاهد فورانی از مکاتب مهم مارکسیستی در نقاط مختلف اروپا بود - آلتوسر در فرانسه، آدورنو در آلمان، و دلا ولپه در ایتالیا - در بریتانیا چنین نبود. دلایل این امر را در «فرهنگ انگلیسی» می‌بیند که جامعه‌ی بورژوازی‌اش هرگز با یک چالش جدی درونی مواجه نشد، و همین فرهنگ همیشه مانعی جدی و مخرب برای سیاست‌های انقلابی بوده است. او می‌گوید همین فرهنگ بوده که به راحتی از متفکرین مهاجر محافظه کار و «ضد انقلابی» در عرصه‌های مختلف تأثیر گرفته - ویتگنشتاین در فلسفه، برلین و پوپر در نظریه‌ی اجتماعی و سیاسی، و ... - در حالی که شخصیتی چون آیزاک دویچر در تمام طول عمرش با ناسزا و بی‌اعتنایی آکادمی بریتانیایی مواجه بود.^۲ با آن که به طور مرتب در *نیولفت ریویو* مقالاتی درباره‌ی نظریه‌های مارکسیست‌های اروپایی منتشر می‌شد، خوانندگان چپ انگلیسی با کل طیف این نظریات آشنایی لازم را نداشتند. اندرسون، خود بعداً کتاب *ملاحظات بر مارکسیسم غربی* را با مرور نظریات بزرگانی از جمله لوکاچ، گُرش، گرامشی، آدورنو، مارکوزه، آلتوسر، سارتر، و دلا ولپه منتشر کرد.^۳

۱. همان جا، ص ۸۷

2. Perry Anderson, (1968), "Components of National Culture", in *New Left Review*, 50, July/August. Cited in Lin Chin, *The British New Left...* pp.88-89.

3. Perry Anderson, (1976), *Considerations on Western Marxism*, NLB.

به‌طور خلاصه چپ نو در بریتانیا به‌رغم نقش بسیار مهمی که در عرصه‌ی نظری و اشاعه‌ی نظرات مارکسی و گسترش ابعاد اخلاقی، فرهنگی و اجتماعی آن ایفا کرد، چه به‌دلایل ذهنی و چه به‌سبب شرایط عینی بریتانیا نتوانست نقش چندان مهمی در سیاست این کشور ایفا کند، و عاری از تشکل و بی‌ارتباط با طبقه‌ی کارگر و جنبش‌های اجتماعی، بیش‌تر به‌عنوان جنبشی روشنفکری مطرح بوده است.

«آنگلو-مارکسیسم»، مارکسیسم ارتدکس انگلیسی

هم‌زمان با جدا شدن جمعی از مارکسیست‌های بریتانیایی از حزب کمونیست بریتانیا به‌دلیل مخالفت با استالینیسیم و سیاست‌های شوروی و پایه‌ریزی جریان چپ نو، مارکسیست‌های دیگری نیز ضمن طرح پاره‌ای انتقادات به استالینیسیم و برداشت‌های جزم‌گرایانه از مارکسیسم، سعی کردند که نه تنها در حزب بلکه در قالب مارکسیسم ارتدکس باقی بمانند. این دسته از نظریه پردازان به‌عنوان «آنگلومارکسیست‌ها» معروف شدند. (در مواردی به سختی می‌توان دیواری بین این دو دسته از چپ‌های سوسیالیست مارکسیستی بریتانیا تصور نمود). از جمله شخصیت‌های بسیار مهم آنگلو مارکسیسم، موریس داب، اقتصاددان برجسته‌ی مارکسیست بود، که در سال ۱۹۲۰ به حزب کمونیست پیوست و تنها استاد مارکسیست دانشگاه کمبریج بود. داب به دعوت جان مینارد کینز به عضویت کلوب اقتصاد سیاسی درآمد. بعد از سفری که او به مسکو داشت و مطالبی که در باره اقتصاد شوروی نوشت، استادان محافظه‌کار به او اتهام جاسوسی زدند. داب در اشاعه‌ی افکار مارکسیستی، نقد اقتصاد کلاسیک از دیدگاه مارکسی، و نیز تربیت نسل مهمی از مارکسیست‌های انگلیسی نقش مهمی داشت. یکی از شاگردان برجسته‌اش، اریک هابزبام، بود که او هم از آنگلومارکسیست‌های سرشناس شد و از مورخان مهم حزب کمونیست بریتانیا بود. دیگر شخصیت مهمی که در رابطه با داب به مارکسیسم گروید، موریس کورنفورت بود. او که ابتدا در مکتب لودویگ ویتگنشتاین تحصیل کرده و سخت‌طرفدار منطق و فلسفه‌ی زبانی (لینگویستیک) او و نیز برتراند راسل بود، به‌زودی تحت تأثیر خواندن *ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم* لنین که یکی از

هم‌کلاسی‌های عضو حزب کمونیست دانشگاه کمبریج به او توصیه کرده بود، شروع به تردید در «ایدالیسم ذهنی» استادش کرد. کورنفورت در پی آشنایی با موریس داب در آن دانشگاه و مطالعه‌ی سرمایه مارکس، خود را مارکسیست اعلام کرد، اما بلافاصله عضو حزب نشد. او بعداً در دوره‌ی دکترا در دانشگاه اکسفورد بود که به حزب پیوست و آنقدر در کار حزب و مطالعه آثار کلاسیک مارکس و انگلس غوطه ور شد که تز دکترا را ناتمام رها کرد و به‌طور تمام وقت به حزب پیوست.^۱ کورنفورت به‌زودی به مقام فیلسوف رسمی حزب کمونیست ارتقا یافت. او ضمناً ریاست انتشاراتی لارنس اند ویشارت را که وابسته به حزب کمونیست بود، و از مهم‌ترین کارهای این انتشاراتی انتشار مجموعه آثار مارکس و انگلس به انگلیسی بوده، برعهده داشت.

ادوین رابرتس توضیح می‌دهد که، در دوران پس از جنگ جهانی دوم و شروع جنگ سرد و شدت گرفتن مقابله‌های ایئولوژیک، تمام آثار و نوشته‌های کورنفورت وفادارانه خط رسمی شوروی درباره‌ی مارکسیسم-لنینیسم را ارائه می‌داد. حتی در کتاب *ماتریالیسم و روش دیالکتیک* اعلام کرد که کتاب *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* استالین یک متن بنیانی برای درک فلسفه‌ی مارکسیستی است!^۲ او بر کنار از کارهای اولیه‌اش که در واقع تکرار همان دیدگاه‌های سنتی حزبی بود، به‌زودی توجه خود را به مقابله با نظریه‌های دست‌راستی که در دوران پس از جنگ و در مقابله با ایدئولوژی چپ محبوبیت فراوان یافته بود، معطوف کرد. اولین حملات او متوجه پوزیتویسم منطقی، که خود در آغاز در آن پرورش یافته بود، و نیز پراگماتیسم وارداتی از امریکا بود. نفوذ فلسفه‌ی تحلیلی استادش ویتگنشتاین روزبه‌روز در بریتانیا بیشتر می‌شد، و کورنفورت تصمیم گرفت که فلسفه‌ی زبانی او را از دیدگاه مارکسیستی مورد بررسی و انتقاد قرار دهد. اما جالب آن که باز به قول رابرتس، در کتاب *مارکسیسم و فلسفه‌ی زبانی*، که محصول این بررسی طولانی بود، بخشی از دیدگاه ویتگنشتاین و فلسفه زبانی را به کار گرفت. کورنفورت در کارهای بعدی‌اش به

1. Edwin A. Roberts, (1997), *The Anglo-Marxists: A Study in Ideology and Culture*, Rowan and Littlefield. pp. 212-213.

2. Maurice Cornforth, (1952), *Materialism and Dialectical Method*, Lawrence and Wishart. P. 141, cited in Edwin . Roberts... p. a 214.

همین خاطر به مسئله اخلاق (ایتیکس) توجهی بیش‌تری کرد، و بر آن مبنا بر جنبه‌های اومانستی سنت مارکسیسم و آثار اولیه‌ی مارکس تأکید نمود. او کاربرد اصل اخلاق را در مارکسیسم، «اومانیسم کمونیستی» نامید. بعد هم به نقد قاطعانه‌ی پوپر و دیدگاه‌های ضد مارکسیستی او، و به نقد آلتوسر و افراط ساخت‌گرایانه‌اش پرداخت. در آخر هم در کتاب *کمونیسم و فلسفه* که از مهم‌ترین کتاب‌های اوست، به نتیجه‌گیری بسیار جالبی می‌رسد. از یک طرف تأکید می‌کند که ماتریالیسم تاریخی مارکس و انگلس کماکان دست‌آوردی در علوم انسانی، به بزرگی دست‌آورد داروین و گالیله در علوم طبیعی است. اما به مارکسیست‌ها گوش زد می‌کند که باید بین جر و بحث‌های جزم‌گرایان و تجدیدنظرطلبان، و تلاش‌های آن دسته از نظریه‌پردازانی که به‌دنبال توسعه و بهبود بخشیدن مارکسیسم اند، همانگونه که گالیله نظریه‌ی کوپرنیک را بهبود بخشید، تفاوت قائل شوند.^۱

اهمیت نقش نظریه‌پردازانی چون داب، کورنفورت، و هابزنام در آن مقطع مقابله با جوّ ضد مارکسیستی بود که پس از برملا شدن ابعاد وحشتناک استالینیسم، سرکوب‌های داخلی و خارجی شوروی، و ریزش وسیع روشنفکران از حزب کمونیست، به اوج خود رسیده بود. کمونیست‌های سابق از جمله آرتور گُستلر تبلیغ می‌کردند که احزاب کمونیست اعضای خود را شستشوی مغزی می‌دادند تا دست به هر کار بی‌اخلاقی بزنند، مورخین ضد کمونیست هم چون آرنولد توین بی، کمونیسم را روان‌پریشی دوران می‌نامیدند، و ضد مارکسیست‌هایی چون کارل پوپر در همه‌ی عرصه‌ها جولان می‌دادند. در آکادمی هم هر نوشته و مقاله‌ی مارکسیستی به عنوان «تعصب آلوده» بودن مورد حمله و یا بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت، و هر نظریه و نوشته‌ی ضد چپ، به‌عنوان یک بررسی علمی بی‌طرفانه به‌راحتی پذیرفته می‌شد. (و می‌شود!)

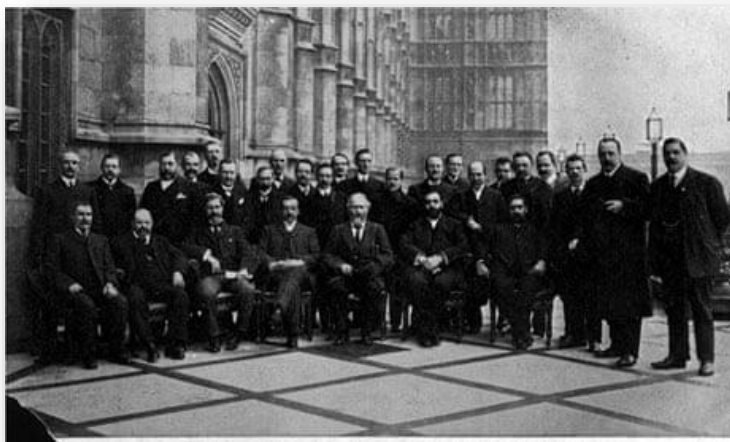
1. Maurice Cornforth, (1980), *Communism and Philosophy: Contemporary Dogmas and Revisions of Marxism*, Lawrence and Wishart, p. 11, cited in Edwin Roberts, .p. 239.

حزب کارگر و سوسیال دموکراسی بریتانیایی

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های فرمیستی سوسیالیستی (۲-۱۱)
سوسیالیسم بریتانیایی از سوسیالیسم «ااون» تا راه سوم
«گیدنز» (بخش دوم)



همان طور که قبلاً اشاره شد، جریان‌های کارگری در بریتانیا در آغاز سعی بر آن داشتند که نمایندگی سیاسی خود را از طریق دیگر احزاب از جمله حزب لیبرال تأمین کنند.^۱ اما در سال پایانی قرن نوزدهم تصمیم به وحدت گرفتند، و «کمیته‌ی نمایندگی کارگری» متشکل از سه جریان حزب مستقل کارگر، فدراسیون سوسیال دموکرات، و انجمن فابیان به وجود آمد. این بلوک در انتخابات سال ۱۹۰۶ با توافق ماهرانه‌ای که با حزب لیبرال برای مقابله با حزب محافظه کار انجام داد، موفق شد که ۲۹ کرسی پارلمانی را از آن خود سازد. همین گروه از نمایندگان کارگری در پارلمان نام «حزب کارگر» را، که به زودی به یکی از دو حزب بزرگ بریتانیا تبدیل شد، برای خود برگزیدند. به این ترتیب بود که «سوسیالیسم» انگلیسی، هر آن چه که بود، در عرصه‌ی سیاسی به حزب کارگر و به چپ «کارگر»ی واگذار شد.^۲

پس از جنگ جهانی اول، در ۱۹۱۸ حزب کارگر یکی از مهم‌ترین اقدام‌های خود در جهت گیری سوسیالیستی را با تصویب «ماده‌ی ۴» در اساسنامه‌ی حزب به انجام رساند.^۳ پیش‌نویس این ماده که خواستار «مالکیت عمومی و وسایل تولید، توزیع و مبادله» به منظور «بهره‌مندی کامل کارگران یدی و ذهنی از محصول کارشان و

۱. برای مطالعه‌ی قسمت‌های قبلی نگاه کنید به:

- [بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی، برنشتاین](#)
- [معمای انگلس ۱۸۹۵](#)
- [کدام کائوتسکی](#)
- [رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی](#)
- [گئورگی پلخانف و سوسیال دموکرات‌های منشویک روسیه](#)
- [انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی از گرامشی](#)
- [عوامل ظهور و افول رفرمیسم سوسیالیستی](#)
- [حزب سوسیال دموکرات آلمان؛ از گوتا تا گُدریگ](#)
- [حزب سوسیال دموکرات سوئد، از سوسیالیسم تا لیبرالیسم](#)
- [سوسیال دموکراسی فرانسه: از «گُست از سرمایه‌داری» تا گُست از سوسیالیسم](#)
- [سوسیالیسم بریتانیایی: از سوسیالیسم «اِوون» تا راه سوم «گیدنز»](#)

۲. فهرست کامل منابع مورد استفاده در بخش اول اول سوسیالیسم بریتانیایی ارائه شده است.

3. Keith Laybourne, (1997), *The Rise of Socialism in Britain*, ... p. 163.

بیش‌ترین حد توزیع عادلانه» بود، توسط سیدنی وب تهیه شده بود. با آن که در این ماده مشخصاً اشاره ای به سوسیالیسم نشده بود، اما از نظر بسیاری ماهیت حزب کارگر را به عنوان یک جریان سوسیالیستی مشخص می‌ساخت. در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰، حزب کارگر از حزب لیبرال پیشی گرفت و در مقابل حزب محافظه کار تبدیل به اپوزیسیون رسمی شد، و به‌رغم تأسیس حزب کمونیست، رابطه‌اش با اتحادیه‌های کارگری مستحکم‌تر شد. جنگ جهانی اول ضرورت مداخله‌ی دولت در اقتصاد را افزایش داد، و حزب کارگر برای اولین بار در سیاست گذاری نقش یافت. از آن تاریخ به بعد در چندین نوبت دولت تشکیل داد.

دولت رمزی مک دانلد (۱۹۲۴، و ۱۹۳۱-۱۹۲۹)

رمزی مک دانلد از پایه‌گذاران حزب، به‌رغم آن‌که مخالفت‌اش با جنگ در جنگ جهانی اول موضع او را تضعیف کرده بود، از ۱۹۲۲ به رهبری حزب برگزیده شد. در انتخابات ۱۹۲۳ که حزب محافظه‌کار کرسی‌های زیادی را در پارلمان از دست داد، حزب کارگر اولین دولت اقلیت را تشکیل داد. این امر به‌خودی خود حادثه‌ی بزرگی بود و در جامعه‌ی محافظه‌کار و فوق‌العاده طبقاتی بریتانیا برای اولین بار افرادی از خانواده‌های غیراشرافی و غیر بورژوازی بزرگ، با منشاء طبقه‌ی کارگر، و بدون سابقه‌ی مدیریت، دولت تشکیل دادند. اما این دولتی مستعجل بود و چون در مجلس عوام و در مجلس اشراف اکثریت نداشت، نه ماه بیشتر دوام نیاورد. با این حال موفق شد سیاست‌هایی به‌نفع مردم و زحمتکشان به پیش برده، از جمله کمک به بیکاران، پاره‌ای بیمه‌های محدود اجتماعی، و خانه‌سازی برای بی‌خانمان‌ها. در سیاست خارجی نیز دولت شوروی را به رسمیت شناخت، و خواستار برقراری رابطه با بلشویک‌ها شد. همین امر و دیگر حوادث مربوط به آن، که خود داستان طولانی جداگانه‌ای است، سبب شد که محافظه‌کاران و لیبرال‌ها با جوسازی در مورد «خطر بلشویسم»، زمینه‌ی انحلال پارلمان و انتخابات جدید را فراهم آورند.

با آن که دولت به‌دست محافظه‌کاران افتاد، اما حزب کارگر بسیاری از کرسی‌های پارلمانی خود را حفظ کرد. در انتخابات ۱۹۲۹، حزب کارگر رأی بیش‌تری آورد و مک

داندل مجدداً دولت اقلیت تشکیل داد، و توانست پاره‌ای سیاست‌های ترقی خواهانه را به پیش ببرد. اما به زودی بحران بزرگ جهانی آغاز شد، و اختلاف بر سر چگونگی مقابله با آن به اوج خود رسید. مک داندل برخلاف نظر کینز، تصمیم به کاهش بودجه‌ی دولت و حذف پاره‌ای برنامه‌ها گرفت، و در ۱۹۳۱ زمانی که با مخالفت حزب مواجه شد، خواستار ایجاد دولت وحدت ملی با دو حزب محافظه کار و لیبرال شد. حزب کارگر از این تصمیم مک داندل بسیار خشمگین شد، و با یک تصمیم قاطعانه او و چند نفر از وزرا را که با او هم‌جهت بودند از حزب اخراج کرد. در انتخابات ۱۹۳۱، حزب کارگر شکست فاحشی خورد که آن را معلول «خیانت» مک داندل می‌دانست. مک داندل با حمایت پاره‌ای نمایندگان حزب کارگر و دیگر احزاب دولت تشکیل داد که تا ۱۹۳۵ ادامه یافت، اما از آن جا که حمایت چندانی نداشت، عملاً آلت دست دیگر احزاب بود و کار چندانی به پیش نرفت.

دولت ائتلافی زمان جنگ (۱۹۴۵-۱۹۴۰)

حزب کارگر که پس از شکست سخت ۱۹۳۱ تا سال ۱۹۴۰ در اپوزیسیون مانده بود، در آن سال بخشی از دولت ائتلافی وینستون چرچیل شد که در آن کلمنت آتلی نقش قائم مقام نخست وزیر، و پاره‌ای از دیگر وزرای حزب کارگر وزارت خانه‌های مهمی را از جمله، کار، اقتصاد، و کشور تحت کنترل داشتند.

دولت کلمنت آتلی (۱۹۴۵-۱۹۵۱)

دوران طلایی حزب کارگر و به نوعی سوسیالیسم بریتانیایی بعد از جنگ جهانی دوم آغاز شد. حزب کارگر در انتخابات ۱۹۴۵ در میان تحیر بسیاری، از جمله خود رهبران حزب، قاطعانه محافظه کاران و چرچیل را شکست داد و برای اولین بار دولت اکثریت تشکیل داد. ترکیب نمایندگان انتخاب شده‌ی حزب کارگر متفاوت از قبل بود؛ دوسوم آن‌ها برای اولین بار وارد پارلمان می‌شدند و عمدتاً از طبقات متوسط، از جمله پزشکان، وکلا، روزنامه‌نگاران، و نه از طبقه‌ی کارگر بودند.^۱ شرایط پس از جنگ، نظیر دوران پس از جنگ جهانی اول و یا پس از هر رویداد بزرگ دیگر، ضرورت مداخله‌ی

1. T. L. Jarman, (1972), *Socialism In Britain...* part 4, p.163.

دولت در همه‌ی عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی را مهیا کرده بود. بحث سوسیالیسم راحت‌تر مطرح می‌شد، حتی برای مدتی تا قبل از شروع جنگ سرد، خصوصاً با شوروی، به‌خاطر پیروزی‌هایش در جنگ بر علیه فاشیسم، کاهش یافته بود. با این حال بر اثر «توافقی» که در دوران جنگ بین جریانات سیاسی مختلف برای دوران پس از جنگ صورت گرفته بود، دولت جدید ناچار بود که بین خواست‌های رفاهی و ضرورتِ بالا بردن باروری کار تعادلی برقرار سازد. همین امر، همان‌طور که بعداً به آن اشاره خواهد شد، سردرگمی و تناقض‌های فراوانی را ایجاد کرد. دولت آتلی، با آن که اوشخصاً سیاست‌مداری میانه‌رو بود، سیاست‌های مهمی را در پیش گرفت. برنامه‌ی حزب در ۱۹۴۵ تحت عنوان «به استقبال آینده برویم» رسماً اعلام کرد که «حزب کارگر یک حزب سوسیالیست است، و به آن مفتخر...» اما تعریف مشخص برنامه از «سوسیالیسم» این بود که «هدف نهایی در کشور ایجاد مشترک‌المنافع سوسیالیستی بریتانیا - [است، کشوری] آزاد، دموکراتیک، کارآمد، مرفقی، با روحیه‌ی اجتماعی، [و با] منابع مادی اش در خدمت مردم بریتانیا.» به‌علاوه هشدار می‌دهد که «سوسیالیسم نمی‌تواند یک‌شبه، در نتیجه‌ی یک انقلابِ آخر هفته عملی شود. اعضای حزب کارگر، نظیر مردم بریتانیا، مردان و زنانی واقع‌بین‌اند.»^۱ این درک از سوسیالیسم در واقع مبتنی بود بر سوسیالیسم اوونی تا مارکسی. آتلی، در پاسخی به چرچیل که گفته بود سوسیالیسم «درکی از جامعه بشری در قاره‌ی اروپا است» و ادعا کرده بود که «هیچ نظام سوسیالیستی بدون یک پلیس سیاسی شبیه گشتاپو نمی‌تواند مستقر شود...»، جواب داده بود که «چرچیل فراموش کرده که نظریه‌ی سوسیالیستی را مدت‌ها قبل از مارکس، رابرت اوون در بریتانیا مطرح کرد.»^۲

دولت کارگر برای اولین بار «ماده‌ی ۴» اساسنامه خود را در مورد ملی‌کردن‌ها به‌موقع اجرا گذاشت. از جمله بانک انگلستان، معادن زغال سنگ، هواپیمایی کشوری، شبکه‌ی راه‌آهن، شبکه‌ی ارتباطات، صنایع فولاد و صنایع گاز ملی شدند. علاوه بر این ملی‌کردن‌ها، قانون خدمات ملی بهداشتی با پوشش سراسری از تصویب گذشت، و نیز

1. <https://history.hanover.edu/courses/excerpts/1111ab.html>

2. T. L. Jarman, op.cit, p.9.

بیمه‌های بیکاری، از کار افتادگی و غیره به موقع اجرا درآمد. اجرای مجموعه این برنامه‌ها در اوضاع و احوال اقتصادی پس از جنگ - ویرانی‌ها، بیکاری‌ها، و بدهی‌های دولت، کمبود واردات، حل مسئله‌ی مستعمرات، ... - دستاوردهای مهمی را به همراه داشت. در واقع قسمت اعظم، اگر نه تمامی، سیستم رفاهی بریتانیا که وجود داشته و هنوز تاحدودی وجود دارد، محصول همین سال‌های دولت کارگر بوده است. کمک‌های مشروط آمریکا و طرح مارشال با آن که به کمک این دولت آمد. اما با شروع جنگ سرد و جنگ کره، اوضاع تغییر یافت و بخش زیادی از بودجه‌ی دولت به امور جنگی اختصاص داده شد. این سیاست‌ها با نوسانات جناح‌های درون حزب، به‌ویژه ضعف و یا قدرت جناح چپ دچار تغییر می‌شد. ملی‌شدن‌ها در همین حد باقی ماند، و چهارپنجم اقتصاد بریتانیا در دست بخش خصوصی باقی مانده بود. ملی‌کردن‌ها، ضمن آن که یکی از مهم‌ترین اقدامات یک دولت باورمند به سوسیالیسم است، بدون ایجاد دیگر تغییرات فزاینده در جهت‌گیری سوسیالیستی و بدون مشارکت فزاینده‌ی نیروی کار در اداره‌ی امور آن‌ها، نمی‌توانست موفقیت‌چندانی داشته باشد و در عمل تسهیلات بیشتری را برای شرکت‌های سرمایه‌داری بزرگ ایجاد کرد.

در انتخابات ۱۹۵۰، دولت حزب کارگر با تعداد کم‌تری نماینده کماکان در قدرت ماند. افزایش هزینه‌های نظامی، از جمله سبب شد که پاره‌ای برنامه‌های رفاهی از جمله بهداشت عمومی رایگان مورد تهدید و تجدیدنظر قرار گیرد. در انتخابات ۱۹۵۱، حزب کارگر انتخابات را با فاصله‌ی کم به محافظه‌کاران باخت و مجدداً چرچیل به نخست‌وزیری رسید، و حزب کارگر تنها توانست موافقت محافظه‌کاران را برای حفظ تغییراتی که در دوره‌ی دولت آتلی اتفاق افتاده بود، جلب کند.

دولت‌های هارولد ویلسون (۱۹۶۴-۱۹۷۰ و ۱۹۷۶-۱۹۷۴)، و جیمز کالاهان (۱۹۷۶-۱۹۷۹)

با شکست در انتخابات ۱۹۵۱، حزب کارگر برای ۱۳ سال در اپوزیسیون باقی ماند. اختلافات درونی بین جناح‌های چپ و راست حزب به اوج خود رسید. جناح راست از جمله ملی‌کردن‌ها را مسئول شکست می‌دانست و خواستار تغییر این سیاست در برنامه‌های حزبی بود، اما جناح چپ مانع از ایجاد این تغییر شد. چپ نو نیز با آن که

به‌درستی به نحوه‌ی ملی‌کردن‌ها توسط حزب کارگر انتقاد داشت، اما نتوانست بدیل مشخصی در این زمینه ارائه دهد، و سرانجام در مقابله با جناح راست حزب کارگر، تنها مدافع حفظ ماده‌ی ۴ شد. دولت ویلسون در انتخابات ۱۹۶۴ برنده شد و برای دومین بار حزب کارگر دولت اکثریت تشکیل داد، و سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ای را به‌ویژه در عرصه‌ی آموزش به پیش برد. در آن دوره اوضاع اقتصادی بریتانیا نسبتاً خوب و درصد بیکاری نسبتاً پایین بود. در انتخابات ۱۹۶۶ نیز حزب به میزان کرسی‌های پارلمانی خود افزود اما به اندازه‌ی کافی از فرصت اسد استفاده نکرد تا سیاست‌های قاطعانه‌ی بیش‌تری را به پیش برد، و برخوردهای محافظه‌کارانه‌ی حزب به تدریج حمایت مردمی به‌ویژه اتحادیه‌های کارگری را از دست می‌داد. این مشکل تا حدی بود که به گفته‌ی مورخان آن دوره، حزب محافظه‌کار از نظر پایه‌ی مردمی، میزان عضویت حزبی و حمایت عمومی‌اش، از حزب کارگر پیشی گرفته بود. جالب آن که ۴۰ درصد حامیان حزب محافظه‌کار از طبقه‌ی کارگر بودند.^۱ این دوره با جنبش‌های اواخر دهه‌ی شصت که اروپا و آمریکا را دربر گرفته و در بریتانیا انعکاس یافته بود، نیز همراه بود. حزب در انتخابات ۱۹۷۰ با اختلاف کمی از محافظه‌کاران شکست خورد. از اولین اقدامات دولت محافظه‌کار تصویب قانون روابط صنعتی ۱۹۷۱ بود که قدرت چانه‌زنی‌های اتحادیه‌ها را محدود می‌کرد. این امر مقابله‌ی جدی اتحادیه‌ها با آن دولت، و حمایت‌شان از حزب کارگر را به همراه داشت. اوایل دهه هفتاد نیز مصادف بود با بحران نفتی که علاوه بر شدت گرفتن اعتصابات کارگری، سبب شکست حزب محافظه‌کار شد، و در ۱۹۷۴ بازگشت دولت ویلسون را که این بار دولت اقلیت بود، به دنبال داشت.

دولت دوم ویلسون همراه با اوج بحران نفتی و مسائل اقتصادی به ارث رسیده از دولت قبلی بود. تورم به ۳۰ درصد رسیده بود، بیکاری رو به گسترش بود، و کشور با مشکل جدی تراز پرداخت‌ها مواجه بود. صنایع انگلیس هم در مقابل رقبای خارجی در حال افت بودند. با این حال از اولین اقدامات دولت کارگر لغو قانون روابط صنعتی ۱۹۷۱ بود، امری که خواست اصلی تی.یو.سی، کنگره‌ی سراسری اتحادیه‌های کارگری

1. John Callaghan, (1990), *Socialism in Britain Since 1884*, p. 210.

و شرط حمایت آن از حزب کارگر بود. اما دولت کارگر در مقابل لغو این قانون، به یک «توافق اجتماعی» (با توافق احزاب بعد از جنگ جهانی دوم اشتباه نشود) با «تی. یو. سی» رسید، که با امید مهار کردن تورم، در مقابل اجرای پاره‌ای سیاست‌های موردنظر اتحادیه‌ها، در مورد درخواست افزایش دستمزدها از خود خویشتن‌داری نشان دهند.^۱ درگیری‌های جناح‌های راست و چپ نیز در داخل حزب به اوج رسیده بود. از یک سو جناح راست کماکان خواستار لغو ملی‌کردن‌ها بود، در حالی که جناح چپ به پیشنهاد انستیتو کنترل کارگری خواستار اجرای دموکراسی صنعتی و کنترل کارگری که حزب آن را در مانیفست انتخابات ۱۹۷۴ گنجانده بود، می‌شد.^۲ جناح چپ در حال رشد بود، اما ویلسون به آن‌ها توجه چندانی نمی‌کرد. دولت وعده داده بود که اصلاحات در سیستم مالی را به پیش برد، اما نظام مالیاتی جز برای افراد بسیار کم‌درآمد، هیچ خصوصیت ترقی‌خواهانه‌ای نداشت.^۳ در این شرایط سخت بود که ویلسون در ۱۹۷۶ به علت بیماری استعفا داد و رهبر حزب، جیمز کالاهان نخست‌وزیر شد. کالاهان با همان مسائل درونی و بیرونی مواجه بود، و با آن که اوضاع اقتصادی تاحدودی رو به بهبود بود، کالاهان تصمیم به تمدید منع افزایش دستمزدها گرفت که سخت اتحادیه‌ها را عصبانی کرد. حزب حمایت اتحادیه‌ها و کارگران را از دست می‌داد. در زمان انتخابات ۱۹۷۹ عضویت در حزب کارگری یک‌پنجم میزان عضویت دهه‌ی ۱۹۵۰ بود.^۴ در چنین وضعیتی بود که در انتخابات همان سال، یکی از بزرگ‌ترین دشمنان طبقه‌ی کارگر در بریتانیا، یعنی مارگارت تاچر، به قدرت رسید.

اختلافات درون حزبی در دوران اپوزیسیون: از تونی بن تا تونی بلر

شکست حزب در انتخابات ۱۹۷۹ اختلافات درون حزبی را افزایش داد. دوران نولیبرالیسم از قبل آغاز شده بود، و جناح راست حزب به‌خاطر شکست‌ها و مشکلات دولت‌های ویلسون و کالاهان و فرصت‌هایی که از دست داده بودند، در موقعیت

1. [https://en.wikipedia.org/wiki/Social_Contract_\(Britain\)](https://en.wikipedia.org/wiki/Social_Contract_(Britain))

2. John Callaghan, (1990), *Socialism in Britain Since 1884*, p. 220.

۳. همانجا، ص ۲۲۱

۴. همانجا، ص ۲۱۹

ضعیفی قرار گرفته بود، اما کماکان با قاطعیت بیش‌تری خواستار حذف ماده‌ی ۴ اساسنامه حزب، و پی‌گیری سیاست‌های لیبرالی و نولیبرالی بود. (این کار را حزب محافظه‌کارِ مارگارت تاچر با قاطعیت برای آن‌ها انجام داد!) اما از سوی دیگر، جناح چپ تقویت شده بود، و تحت رهبری تونی بن کمیته‌ای برای یک «برنامه اقتصادی بدیل» تشکیل داد، و خواستار اصلاحاتی جدی در ساختار حزب شد، ساختاری که به نظر بن مانع از هرگونه فعالیت فرا- پارلمانی شده بود. تونی بن که قبلاً از میانه روه‌ای حزب و وزیر قبلی کار در دولت‌های ویلسون و کالاهان بود، در دهه‌ی هشتاد هرچه بیش‌تر به چپ روی آورد، و مهم‌ترین صدای جناح چپ حزب شد. بن در مورد حزب کارگر نوشت که پارلمانتاریسم به بیماری و منشی‌نخبه‌گرایانه تبدیل شده که عملاً اجازه نمی‌دهد کسی خارج از کلوب پارلمانی بتواند در سیاست‌گذاری حزب نقشی داشته باشد.^۱ از این رو خواستار ایجاد گروه‌های فشار چپ برای تغییر اساسنامه‌ی حزب شد. این سیاست در عمل موفقیت‌هایی در انتخابات شهرداری لندن، و در جلب گروه‌های فمینیستی، طرفدار خلع سلاح و غیره داشت، و نیز در به‌وجود آمدن پاره‌ای سازمان‌های محلی حزب نقش مهمی ایفا کرد.

در سال‌های اول این دوره از اپوزیسیون، برای مدتی رهبری حزب کارگر گرایش به جناح چپ داشت و سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ی او را در دستور کار حزب قرار داد، از جمله خروج از جامعه‌ی اقتصادی اروپا، خروج از ناتو، نظارت دولت بر بانک‌ها، و غیره. این امر سبب شد که چند وزیر قبلی از حزب جدا شده و در ۱۹۸۱ حزب جدیدی را بنام «حزب سوسیال‌دموکرات» ایجاد کنند.^۲ (این حزب بعداً با حزب لیبرال ائتلاف و سرانجام وحدت کرد و حزب امروزی «لیبرال‌دموکرات» -- راست میانه‌ی راست‌تر از حزب کارگر -- را ایجاد کرد.) جناح راست نیز سخت دست به مقابله زد و از جمله مانع شد که تونی بن به قائم‌مقامی حزب انتخاب شود. با این حال در تدارک انتخابات ۱۹۸۳ در مقابل دور دوم تاچر، پلاتنفرم تصویب شده تحت عنوان

1. Tony Benn, (1982), *Parliament, People and Power*, New Left Book.

2. Radhika Desai, (1994), *Intellectuals and Socialism: 'Social Democrats' and the Labour Party*, Lawrence and Wishart.

«امید جدید برای بریتانیا» عمدتاً بر مبنای سیاست‌های ترقی خواهانه‌ی جناح چپ و طرفداران تونی بن تهیه شده بود: بازگرداندن نهادها و صنایع ملی شده‌ی قبلی که توسط تاجر خصوصی شده بود، افزایش هزینه‌ها و برنامه‌های حمایت دولتی، کنترل واردات، ایجاد بانک سرمایه‌گذاری ملی، برنامه‌ریزی صنعتی، برقراری دموکراسی صنعتی، و عدم تمرکز و واگذاری اختیارات بیش‌تر به دولت‌های محلی، از جمله وعده‌های انتخابتی حزب کارگر بود. این پلتفرم تأکید کرد که این سیاست‌ها با هدف «... تغییر اساسی و بازگشت‌ناپذیر تعادل قدرت و ثروت به نفع زحمتکشان و خانواده‌ی آن‌ها» پی‌گیری خواهد شد.^۱

با این حال در فضای سلطه‌ی راست نولیبرال در کشور و اختلافات شدید داخلی حزب، نتیجه‌ی انتخابات ۱۹۸۳ در مقابل تاجر یعنی کسب تنها حدود ۲۷ درصد آرا، که تنها ۲ درصد بیش از آرای ائتلاف حزب تازه‌تأسیس سوسیال دموکراسی با لیبرال‌ها بود، برای حزب کارگر فاجعه‌بار بود. این پایین‌ترین درصد حمایت مردمی از سال ۱۹۱۸ به بعد بود. این واقعیت نشان داد که تنها با وعده‌های ترقی خواهانه و چپ نمی‌توان انتظار پیروزی در انتخابات را داشت، و بسیج حمایت مردمی از طریق آموزش و سازماندهی و برهم زدن تعادل قدرت را می‌طلبید.

تحلیل این شکست در بحث‌ها و نوشته‌های چپ‌های بریتانیا، اعم از چپ نو و یا ارتدکس‌ها، حزبی‌ها و غیرحزبی‌ها، جنبه‌های متفاوتی را مورد تأکید قرار می‌داد؛ از تأکید یا تردید بر عاملیت طبقه‌ی کارگر گرفته، تا رشد و نفوذ طبقه‌ی متوسط، تغییر و تحولات سرمایه‌داری، سلطه‌ی جهانی نولیبرالیسم، قدرت راست و غیره. اریک هابزبام، از جمله کاهش تعداد کارگران یدی، تشدید تفکیک‌های درونی این طبقه، افت همبستگی طبقاتی و کاهش عضویت کارگران در سازمان‌های مترقی و سوسیالیستی را از جمله دلایلی می‌شمرد که به توقف حرکت به پیش طبقه‌ی کارگر انجامیده است. شک نیست که سیاست‌های محافظه‌کارانه و مانیتاریستی دولت کالاهان برای مقابله با تورم و بحران مالی برنامه‌های رفاهی، از دلایل عمده‌ی شکست بود، اما بسیاری نیز تردید داشتند که آیا «برنامه‌ی اقتصادی بدیل» جناح چپ که به تمامی بر مبنای

1. 1983 Labour Party platform, *The New Hope for Britain*, in John Callaghan, (1990), *Socialism in Britain Since 1884*, p.227

سیاست‌های کینزی طراحی شده بود، می‌توانست از شکست حزب کارگر جلوگیری کند. بریتانیا خود بخش مهمی از اقتصاد جهانی شده بود و به‌سختی می‌توانست سیاست‌های ملی خود را مستقل از تغییرات مهمی که جهانی شدن سرمایه تحمیل کرده به انجام برساند.^۱

در شرایطی که چپ نتوانسته بود با استفاده از رشد نارضایتی‌های مردم، و آگاهی‌رسانی نقش موفقی بازی کند، این پوپولیسمِ راست بود که به تاچرامکان داد با استفاده از نگرانی‌های مردم و بسیج آن‌ها سه دوره‌ی پی‌درپی انتخاب شود. قابل توجه است که در همان زمان حزب کمونیست بریتانیا با استفاده از نوشته‌های گرامشی که چندی پیش از آن به انگلیسی ترجمه شده و توسط انتشارات حزب ارائه شده بود، «تاچریسم» و «پوپولیسمِ اقتدارگرا» را مورد تحلیل قرار داد، و وحدت سراسری نیروهای چپ و ترقی‌خواه را برای شکست دادن تاچر توصیه کرده بود.^۲

البته بحران‌های ساختاری و آنچه بابِ جِسوپ نظریه‌پرداز برجسته‌ی انگلیسی آن را «فوردیسمِ معیوب» نامید، نقش بسیار مهمی در ظهور تاچریسم داشت. در دوران پس از جنگ به‌رغم رونق اقتصادی و بازسازی‌های جنگ، بخشی از تحولاتِ فوردیستی در انگلستان نیز رخ داده بود: (از جمله تولید انبوه مبتنی بر بهره‌گیری از صرفه‌جویی مقیاس و خطِ تولیدِ متصل توسط کارگران نیمه‌ماهر؛ مصرف انبوه مبتنی بر افزایش سود و مزد، و تسهیلات مالی و وام؛ تداوم تولید در شرکت‌های بزرگ از طریق قراردادهای دسته‌جمعی، انطباق افزایش دستمزدها با بارآوری کار؛ و استاندارد کردن کالاها و خدمات، و میانجی‌گری دولت در اختلافات بین سرمایه و کار). بعد از جنگ، سیستم فوردیستی در سطح جهان تقسیم کار جدیدی را به‌وجود آورده بود که کشورهای کاملاً فوردیستی آن زمان نظیر آمریکا و ژاپن دست بالا یافتند. جِسوپ توضیح می‌دهد که بریتانیا به‌خاطر سیاست‌های متناقض ناشی از توافق احزاب بعد از جنگ، به‌خاطر تولید انبوه نسبتاً محدود و بارآوری نسبتاً پایین، و عدم انطباق دستمزدها با بارآوری، نتوانست یک مدل پیشرفته‌ی فوردی را پیاده کند. زمانی هم

1. John Callaghan, (1990)... p.232.

۲. همانجا

که فوردیسم در سطح جهانی دچار بحران شد و پسافوردیسم به تدریج جای آن را می‌گرفت، بریتانیا دچار مشکلات اقتصادی شدید شد و قدرت انطباق با تحولات سریع جهانی را نداشت.^۱ برکنار از این تصویر کلی، جسوپ در مورد به قدرت رسیدن تاچر از جمله اشاره می‌کند که کارگران ماهر ناراضی از افزایش قیمت‌ها و مالیات‌ها، از سیاست محدود نگه‌داشتن دستمزدها، که در بالا به آن اشاره شد، جذب وعده‌های تاچر شدند، که از جمله به مهار کردن تورم و کاهش مالیات‌ها، و تغییر در مقررات قراردادهای دسته جمعی تاکید داشت. به‌علاوه تبلیغات ضد اتحادیه‌ای جریانات راست و مطبوعات و رسانه‌ها که اتحادیه‌ها را مسئول مشکلات اقتصادی بریتانیا قلمداد می‌کردند، و از آن‌جا که اتحادیه‌ها عمدتاً با حزب کارگر شناخته می‌شدند، بسیاری از مردم را به سوی محافظه کاران سوق داد.^۲

در فضای خشن و بی‌رحم دوران تاچریسم که از جمله به اعتصاب قهرمانانه‌ی کارگران معادن زغال سنگ انجامید، درگیری‌های درون حزب کارگر به اوج خود رسیده بود. تاچر به‌رغم همه‌ی ناکامی‌هایی که در دوره‌ی اول نخست‌وزیری‌اش داشت، در انتخابات ۱۹۸۳ و مجدداً انتخابات ۱۹۸۷ تنها با از دست دادن تعدادی کرسی پارلمانی به نفع حزب کارگر، در قدرت باقی ماند، اما در ۱۹۹۰ به‌خاطر عدم محبوبیت و خطر انتخاب شدن حزب کارگر، استعفا کرد و محافظه کاران تحت نخست‌وزیری جان میچر در قدرت ماندند.

در این شرایط بود که جناح راست حزب کارگر جان تازه‌ای گرفته بود، و تلاش تونی بن برای رهبری را به شکست کشانده بود. گروهی تحت عنوان «مدرنیزه کردن» حزب به رهبری تونی بلر، با تأکید بر این که پایگاه سنتی حزب یعنی طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌ها در حال کوچک‌شدن، و طبقه‌ی متوسط که حزب به آن بی‌توجه بوده، در حال گسترش است، و این که حزب باید خود را با واقعیت‌های جدید منطبق سازد، در حزب به قدرت رسیدند. آنها برای نشان دادن تفاوت خود با گذشته نام «[حزب]

1. Bob Jessop, (1992), "From Social Democracy to Thatcherism: Twenty Five Years of British Politics", in Nicholas Abercrombie and Alan Warde, (1992) *Social Change in Contemporary Britain*, Polity Press, p.18-20.

کارگر نوین» را انتخاب کردند، و پلر سرانجام با مرگ رهبر حزب در ۱۹۹۴، به رهبری رسید.

دولت‌های تونی پلر (۲۰۰۷-۱۹۹۷)، و گوردون براون (۲۰۱۰-۲۰۰۷)،

حزب «کارگر نوین»، و «راه سوم»

قبل از انتخابات سال ۱۹۹۷ که طی آن حزب محافظه‌کار بر اثر بحران ناشی از سیاست‌های اقتصادی‌اش به‌سختی شکست خورد و حزب کارگر پس از ۱۸ سال دوباره دولت تشکیل داد، تونی پلر در داخل حزب کارگر تغییرات زیادی را در جهت حرکت به سوی راست انجام داده بود. کنار گذاشتن ماده‌ی ۴ اساسنامه در رابطه با ملی‌کردن‌ها از اولین اقدامات او بود. پلر با اعلام این که حزب کارگر یک «حزب سوسیالیست دموکراتیک» (!) است، با عبارات شعارگونه‌ای از جمله «اقدام جمعی برای آن که قدرت، ثروت، و فرصت در دست بسیاری و نه معدودی قرار گیرد»، این ماده‌ی مهم را پس از بیش از نیم قرن، کنار گذاشت.

تونی پلر سیاست‌های خود را تحت عنوان «[حزب] کارگر نوین» و بعد «راه سوم» به پیش برد. «راه سوم» مفهوم سیاسی متداولی بود که در نقاط مختلف جهان با تأکیدها و معانی مختلفی رایج بود، اما اساس همه‌ی آن‌ها کمابیش بر مبنای حد فاصلی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم، و بین اقتصاد بازار و اقتصاد برنامه‌ریزی شده، بود، با این ادعا که از یک طرف «افراط»‌های سرمایه‌داری را از طریق برقراری حمایت‌های اجتماعی و کاهش نابرابری‌ها از طریق سیستم مالیاتی برطرف می‌کند، و از سوی دیگر از افراط‌های سوسیالیست‌هایی که خواهان سرنگونی سرمایه‌داری‌اند جلوگیری خواهد کرد. پلر از انواع و اقسام مفاهیم دیگر از جمله «سوسیالیسم متفاوت» و «سرمایه‌داری جدید» هم استفاده می‌کرد. سال‌ها قبل از او در انگلستان در دهه‌ی ۱۹۴۰ هارولد مک میلان، نخست‌وزیر حزب محافظه‌کار از «راه میانه» صحبت به میان آورده بود. پلر در ۱۹۹۴ در همان سالی که به رهبری حزب کارگر رسیده بود، از دو نوع سوسیالیسم یاد کرده بود؛ یکی به قول او بر مبنای درک جبرباورانه‌ی مارکسیست-لنینیستی و دیگری بر مبنای سوسیالیسم اخلاقی. پلر از

نظرات جامعه‌شناس طرفدار حزب کارگر، آنتونی گیدنز نیز بهره گرفت. گیدنز هم از نظر سیاسی (خط میانه)، و هم از نظر تئوریک (از جمله ردِ تفوقِ هر یک از دوگانه‌ی ساختارها و عاملین در عمل اجتماعی، که محسنات و معایب آن در این جا از بحث ما خارج است)^۱ بر پلر و دیگر راه‌سومی‌ها تأثیر بسیار داشت.

آنچه که از مجموعه‌ی این بحث‌ها بیرون آمد و تبدیل به سیاست و عمل حزب کارگر شد، چیزی جز انتقال از چپ میانه به راست میانه و در بسیاری از موارد در آغوش‌گیری نولیبرالیسم، نبود. در فضای سلطه‌ی جهانی نولیبرالیسم و به‌رغم تمام صدمات تاچریسم و ریگانیسم به جهان، و در حالی که مردم خشمگین از محافظه‌کاران، به حزب کارگر رأی داده بودند، حزب کارگر «نوین» بلافاصله پس از رسیدن به قدرت، ضمن اجرای پاره‌ای سیاست‌های موردنظر کارگران از جمله برقراری حداقل دستمزد ملی، سیاست‌های نولیبرالی را در پیش گرفت. همان‌طور که ریچارد هفمنان اشاره دارد، در واقع نه تونی پلر و نه گوردون براون هرگز تلاشی جدی برای تغییر سیاست‌های اقتصادی تاچر نکردند، و عمدتاً در جهت همان سیاست‌ها حرکت کردند.^۲

مرور جزئیات این سیاست‌ها، از آن‌جا که ربطی به سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی ندارد، در این نوشته نمی‌گنجد. اما به‌طور خلاصه، از یک‌سو اقتدار بیش‌تری به بانک انگلستان داده شد که همیشه از سیاست مانیتریستی پیروی می‌کرد. تأکید بر اشتغال جای خود را به تأکید بر سیاست تثبیت‌قیمت‌ها داد. نه‌تنها نهادهای قبلاً ملی‌شده را که تاچر و براون خصوصی کرده بودند، به مالکیت دولت بازگردانده نشد، بلکه صنایع بیش‌تری به بخش خصوصی فروخته شدند. حتی بخشی از سیستم کنترل ترافیک کشور هم فروخته شد. سطح پرداخت‌ها و هزینه‌های دولتی در همان سطح دولت محافظه‌کار باقی ماند، و پلر با افتخار اعلام کرد که «کارگر نوین انضباط مالی و پولی سخت‌تری از دولت محافظه‌کار قبل از خود در پیش گرفته، و به

1. Antony Giddens, (1984), *The Constitution of Society: Outline of the Theory of Structuration*, Polity Press.

2. Richard Heffernan, (2011), *Labour's New Labour Legacy*..

آن مفتخر است.^۱ حتی از نظر شعارهای تبلیغی در عرصه‌هایی از جمله برقراری شانس‌های بیشتر برای زنان، نیز هیچ صداقتی در کار پلر نبود. سیاست پلر برای جلب رأی زنان، همان‌طور که انجلا مکرابی اشاره دارد، تلاش برای پاسخ‌گویی به «خواست‌های زنان بدون فمینیسم» بود، و بیشتر توجه‌اش به زنان شاغلی بود که اهمیت چندانی برای خواست‌های فمینیستی قائل نبودند. پلر در تناقضی گرفتار بود که از یک‌سو خواستار افزایش اشتغال زنان بود، و از سوی دیگر همان سیاست‌های مشابه تاچر در مورد خصوصی‌سازی‌ها و حذف حمایت‌های اجتماعی را، که از جمله به بسیاری از زنان صدمه می‌زد، پی‌گیری می‌کرد.^۲

حزب کارگر مجدداً در سال ۲۰۰۱، با از دست دادن چندین کرسی پارلمانی، برنده‌ی انتخابات شد و همان سیاست‌ها را ادامه داد. اما در این دوره مسئله‌ی مهم دیگری موقعیت پلر و حزب را در مقابل اعضای عادی و حامیان‌اش تضعیف کرد، و آن مشارکت در تجاوز آمریکا به عراق بود. حزب کارگر «توین» نه‌تنها در سیاست داخلی که در سیاست خارجی نیز نقشی فوق‌العاده ارتجاعی داشت، و حتی قبل از جنگ ۲۰۰۳، از اواخر دهه‌ی نود در بمباران‌های عراق در کنار نئوکان‌های امریکایی بود. از این بابت بود که شرکت‌های بزرگ انگلیسی به‌ویژه آن‌ها که در صنایع جنگی بودند، سخت از پلر حمایت می‌کردند.

از مهم‌ترین اثرات سیاست‌های پلری‌ها رشد نابرابری در بریتانیا بود. بررسی انسیتیتو تحقیقات سیاست‌گذاری عمومی در ۲۰۰۴ نشان داد که نابرابری براساس درآمد خالص بین سال‌های ۱۹۹۶-۱۹۹۷ و ۲۰۰۲-۲۰۰۱، بیشتر شده، و شاخص جینی نیز در همان دوره از ۳۳ به ۳۶ رسیده است. بررسی انسیتیتو مطالعات مالی نیز نشان می‌دهد که نابرابری‌ها در دوره‌ی اول دولت پلر به بالاترین حد خود رسید، و در دور دوم کمی کاهش یافت.^۳ به‌علاوه همان‌طور که آلكس کالینیکوس اشاره دارد،

1. Ashley Lavelle, (2008), *The Death of Social Democracy: Political Consequences in the 21st Century*, Ashgate, p. 88.

2. Angela McRobbie, (2000), "Feminism and the Third Way", *Feminist Review*, Vol. 64/1, pp. 97112.

۳. همانجا ص ۸۳

دولت بلر فشار مالیاتی بر شرکت‌های بزرگ را کاهش داد، و همان سیاست تاجر را نسبت به انتقال فشار مالیاتی از مستقیم به غیرمستقیم ادامه داد.^۱ فراموش نکنیم که این راه سوم قرار بود از «افراط‌های سرمایه‌داری» جلوگیری کند و نابرابری‌ها را کاهش دهد! جالب آن که در سال‌های دولت بلر، شرکت رده‌بندی اعتباری مودیز، بالاترین رده‌ی اعتباری را برای انگلستان تعیین کرده بود.^۲

نولیبرالیسم حزب کارگر و همدستی با امریکا در کشلندن بریتانیا به جنگ فاجعه‌بار عراق، به افت تعداد رأی‌دهندگان‌اش، انجامید. رقم عضویت در حزب که در دهه‌ی پنجاه، بیش از یک میلیون بود، در ۲۰۰۶ به کم‌تر از ۱۸۰ هزار نفر رسید. تنها در ۲۰۰۵ بیش از ۲۰۰ هزار نفر از حزب خارج شدند.^۳ پراکنده شدن اعضا سبب تقویت دیگر احزاب شد. جالب آن که در غیاب جریان‌های قوی چپ، حامیان قبلی حزب کارگر جذب جریان‌های راست‌تر، از جمله حزب «لیبرال دموکرات»، و از آن بدتر جریان‌های پوپولیستی راست افراطی نظیر «حزب ملی بریتانیا - بی.ان.پی.»، و «حزب استقلال یو.ک.آی.پی.» شدند.^۴

با این حال، بلر که برای سومین بار در انتخابات ۲۰۰۵، البته با از دست دادن کرسی‌های بسیار در پارلمان و عمدتاً به خاطر مخالفت مردم با محافظه‌کاران، بار دیگر انتخاب شد، تحت فشار داخلی و عدم محبوبیت در خارج از حزب، در ۲۰۰۷ مجبور به استعفا شد، و گوردون براون به نخست‌وزیری رسید. براون با دورانی بحرانی از مسائل اقتصادی و پاره‌ای رسوایی‌ها مواجه بود و در انتخابات ۲۰۱۰ پس از شکست استعفا کرد، و محافظه‌کاران به قدرت بازگشتند.

1. Alex Callinicos, (2001), *Against the Third Way*, Blackwell, p.53.

2. <https://www.google.ca/url?sa=t&rct=j&q=&esrc=s&source=web&cd=4&cad=rja&uact=8&ved=2ahUKEwizKqM2d7oAhUXac0KHVNJCscQFjADegQIAhAB&url=https%3A%2F%2Fwww.moodys.com%2Fcredit-ratings%2FUnited-Kingdom-Government-of-credit-rating-788250&usg=AOvVaw2-bJtq807xIFbToOdd1f2h>

3. Ashley Lavelle, (2008), *The Death of Social Democracy* ... p. 99.

۴. همانجا، ص ۱۰۵

چرخشی به چپ در دوران اپوزیسیون: اد میلی‌باند و جرمی گربین

پس از سال‌های فاجعه‌بار دولت‌های پلر و براون، حزب کارگر با شروع دوران جدیدی که تا کنون ۱۲ سال به طول انجامیده، به طرف چپ حرکت کرد. در ۲۰۱۰، اد میلی باند، پسر رالف میلی‌باند مارکسیست معروف بریتانیایی، با نشان اندکی از پدر، به ریاست حزب کارگر انتخاب شد. او با آن که خود را سوسیالیست معرفی می‌کرد، سیاست «سرمایه‌داری مسئولانه» را از جمله مداخله‌ی بیشتر دولت در اقتصاد، نظارت بر نظام بانکی، افزایش مالیات شرکت‌های بسیار بزرگ، برقراری سقفی برای حداکثر حقوق، و بازتوزیع، مطرح کرد. حزب موفقیت‌هایی در انتخابات محلی و پارلمان اروپا داشت، اما در انتخابات ۲۰۱۵ کرسی‌های بیشتری را از دست داد، و اد میلی باند استعفا کرد. در آن سال به‌رغم مخالفت اکثریت نمایندگان حزب در پارلمان، جرمی گربین، یکی از مترقی‌ترین شخصیت‌های حزب که سال‌ها با راست درون حزبی مبارزه کرده بود، و از مبارزان ضد جنگ، ضد ناتو و از مدافعان محیط زیست بود، با تأکید بر سوسیالیسم دموکراتیک به رهبری حزب رسید. اصلاحاتی در سیستم انتخابات داخلی حزب که در زمان میلی بلند اتفاق افتاده بود، به انتخاب گربین کمک کرد. با انتخاب او و صد‌ها هزار نفر به عضویت حزب درآمدند، و در انتخابات ۲۰۱۷، نیز سی کرسی پارلمانی به کرسی‌های حزب اضافه شد. از اولین اقدامات او پس از رهبری، تأکید بر بازگرداندن ماده‌ی ۴ اساسنامه‌ی حزب در مورد ملی‌کردن‌ها، که پلری‌ها آن را کنار گذاشته بودند، با تکیه‌ی عمده بر ملی‌کردن آب و برق، انرژی و راه‌آهن بود. جناح راست حزب چند بار سعی بر برکناری او کرد، اما گربین موقعیت خود را مستحکم نمود. گربین در سیاست خارجی، برکنار از برخی حمایت‌ها از پاره‌ای حکومت‌های ارتجاعی مخالف آمریکا، سیاستی ترقی‌خواهانه را پی‌گیری می‌کرد. از جمله از منتقدان جدی سیاست‌های تجاوزکارانه‌ی اسرائیل بود، و به همین دلیل سیستم تبلیغاتی وسیع صهیونیست‌ها او را به‌عنوان «ضد یهود» معرفی کردند، امری که همراه با مواضع متناقضی که در مورد خروج بریتانیا از اتحادیه‌ی اروپا گرفته بود، به او صدمه جدی زد. گربین در پی شکست انتخاباتی حزب کارگر در انتخاباتی زودهنگام در سال ۲۰۲۰ از رهبری حزب کناره گرفت و کی‌یر استارمر از چپ میانه به رهبری رسید.

سخن کوتاه، حزب کارگر در مسیر طولانی حیات بیش از یک قرن، فراز و فرودهای بسیاری را در قدرت و در اپوزیسیون از سر گذراند. در غیاب جریان‌های چپ سوسیالیستی که در مقاطع مختلف به وجود آمدند و عمدتاً به خاطر فرهنگ سیاسی غلب در بریتانیا، پا نگرفتند، حزب کارگر به عنوان حزبی با پایگاه کارگری و مردمی، حامل اصلی سیاست‌های سوسیالیستی، البته از نوع انگلیسی‌اش، شد. این حزب به رغم دستاوردهای مهمی که در مقطعی از نظر ایجاد سیستم رفاهی و پی‌گیری سیاست‌های ترقی‌خواهانه داشت، هم به دلیل عدم قاطعیت و نداشتن یک دیدگاه راهبردی منسجم، و هم به خاطر رویارویی با قدرت فزاینده‌ی سرمایه در عرصه‌ی ملی و جهانی، و دیگر واقعیت‌های ساختاری، دچار شکست‌های پی‌درپی شد. مورخان و نظریه‌پردازان چپ از زوایای گوناگون دلایل مختلفی را در تبیین افول حزب کارگر طرح کرده‌اند.

رالف میلی باند، در کتاب *سوسیالیسم پارلمانی* و تحلیل سیاست‌های دولت هارولد ویلسون به درستی تأکید یک‌جانبه‌ی حزب کارگر به فعالیت‌های پارلمانی و نادیده گرفتن هر حرکت سازنده خارج از پارلمان، و فقدان رادیکالیسم لازم در حزب را مورد انتقاد قرار داد و حزب کارگر را تنها حزبی دانست که به دنبال اصلاحات اجتماعی محدود در قالب نظام سرمایه‌داری بوده است.^۱

لیو پانیچ و کالین لیز، در کتاب *پایان سوسیالیسم پارلمانتاریستی*، معتقدند که حزب کارگر انگلستان همیشه یک حزب کارگر و نه یک حزب سوسیالیست بوده است. اصل و نصب آن به کادرهای اتحادیه‌های کارگری در اواخر قرن نوزدهم می‌رسد که آرزوی یک تشکل سیاسی مستقل کارگری را در سر می‌پروراندند. زمانی که در ۱۹۲۳ حزب کارگر به عنوان بدیل اصلی حزب محافظه‌کار جای لیبرال‌ها را گرفت، خاستگاه غیر سوسیالیستی‌اش پایه‌ای شد که به عنوان لیبرالیسم شناخته شود. عنصر مرکزی لیبرالیسم بر خلاف سوسیالیسم، ملی و نه طبقاتی بود، و بجای تلاش در

1. Ralph Miliband, (2009), *Parliamentary Socialism: A Study of the politics of labour.*

جهت استقرار سوسیالیسم، بر انسانی‌کردن سرمایه‌داری، و به‌جای تغییر و تبدیل اجتماعی، برمدرنیزه‌سازی اجتماعی تکیه کرد.^۱

کیت لی بورن اشاره می‌کند که سوسیال‌دموکراسی حزب کارگر حتی در اوج خود محدود ماند. فقدان یک جریان قوی مارکسیستی با پایه‌ی مردمی سبب شد که حزب بی آن که با چالشی از جناح چپ و یا اتحادیه‌های رادیکال مواجه شود، بیش‌تر خود را به تغییرات محدودی از طریق پارلماناریسم محدود کند. نتیجه‌ی کار در آخر این بود که سرمایه‌داری بریتانیا را با تقلیل دادن بدترین جنبه‌هایش، تقویت کند.^۲

جان کالاهان با سایر مورخان سوسیالیسم بریتانیایی در این امر متفق‌القول‌اند که ساختار الیگارشوی و غیردموکراتیک حزب کارگر، یکی از عوامل مهمی بود که بسیاری از رهبران پارلمانی و اتحادیه‌ای محافظه‌کار بتوانند در چنین حزبی با پایگاه وسیع توده‌ای، خود را در برابرگرایش‌های رادیکال‌تر، مصون کنند. در غیاب دیگر جریانات قوی سوسیالیستی، اغلب سوسیالیست‌هایی که به فعالیت در یک تشکیلات با پایگاه وسیع مردمی اعتقاد داشتند، به حزب کارگر پیوسته بودند، و به‌قولی این حزب به «گورستان سوسیالیست‌ها» تبدیل شد.^۳

تمامی این نظرات و دیگر نظراتی که در طول این مقاله به آن‌ها اشاره شد، بسیار صحیح و قابل دفاع‌اند. اما زمینه و واقعیت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بریتانیا را نیز باید در نظر داشت. در اوایل دهه‌ی هفتاد کنت کوتس، از رهبران رادیکال کارگری و مؤسس انس تیتو کنترل کارگری که در بالا به آن اشاره کردم، و کسی که خود سرانجام به حزب کارگر پیوسته بود (و بعداً بخاطر پیگیری سیاست‌های چپ در پارلمان اروپا، از حزب اخراج شد)، در مقاله‌ای در نشریه‌ی *سوشالیست رجیستر* سؤال مهمی را مطرح کرد: «اگر حزب کارگر نمی‌تواند به یک حزب سوسیالیستی تبدیل شود، پرسش این است که چه‌گونه می‌توانیم یک حزب سوسیالیست ایجاد کنیم؟ اگر پاسخی آماده برای این پرسش نداریم، نمی‌توانیم حزبی

1. Leo Panitch and Colin Leys, (1998), *The End of Parliamentary Socialism...*

2. Keith Laybourne, (1997), *The Rise of Socialism in Britain*, P.164.

3. John Callaghan, (1990), *Socialism in Britain*, Basil Blackwell, p.214

را که وجود دارد، مختومه اعلام کنیم.^۱ این واقعیتی بود که بسیاری از سوسیالیست‌های بریتانیایی با آن مواجه بودند، و در غیاب جریان‌های رادیکال سوسیالیستی مارکسی به امید رابطه با طبقه‌ی کارگر و داشتن پایگاه مردمی به حزب کارگر روی آوردند، اما جز لحظاتی آن هم به‌طور موقتی، نتوانستند حزب را تغییر دهند، و چنان که گفته شد حزب کارگر به «گورستان سوسیالیست‌ها» تبدیل شد.

ساختارها یا عاملان: «ساختارباوران» یا «عزم‌باوران»

حال سؤال مهم پیوسته این بوده که چرا جریان‌های مارکسیستی بریتانیا، به‌رغم آن که بسیاری از برجسته‌ترین مارکسیست‌ها و مارکس‌شناسانی که به جهان عرضه کرده، نتوانستند پایگاه مردمی پیدا کنند. برکنار از چپ نو پراکنده در دانشگاه‌ها، شک نیست که نظیر پاره‌ای از دیگر نقاط جهان، بسیاری گروه‌های کوچک و پراکنده‌ی چپ رادیکال، اعم از تروتسکیست، مائوئیست، کمونیست، آنارشویست و غیره، با عنوان‌های پرطمطراق در بریتانیا فعال بوده و هستند، اما هیچ‌کدام جز شرکت در پاره‌ای تظاهرات خیابانی که دیگران راه می‌اندازند، نقش چندانی در پیشبرد سیاست‌ها به نفع طبقه‌ی کارگر و مردم نداشته، و پایگاهی هم در میان مردم ندارند. شاهد آن میزان آرای گاه دو رقمی و سه رقمی است که این جریان‌ها و «احزاب» در هر انتخابات کسب می‌کنند.

پاسخ به این سؤال و دلایل شکستِ رفرمیسم سوسیالیستی در بریتانیا و به‌طور کلی در دیگر نقاط را می‌توان در بحث‌های مهمی که در انگلستان درباره‌ی دوگانه‌ی «ساختارها» و «عاملیت»، که در آن کشور بیش از هر جای دیگری مطرح بوده، جستجو کرد. در مقاله‌ی حاضر پیش‌تر به درگیری‌های نظری افرادی چون ای. پی. تامپسون و لویی آلتوسر، و بخش وسیعی از چپ نو و چپ سنتی -- بحث‌هایی که یا بر تفوق نقش و قصدِ عاملیت انسانی بر محدودیت‌های ساختاری، و یا عکس آن تأکید داشته -- اشاره شد. دو دیدگاه متضادی که کالین هی، نظریه‌پرداز انگلیسی (حال در فرانسه)، آن‌ها را تحت عنوان «ساختارباوران» و «عزم‌باوران»، ارائه می‌دهد که اولی

1. Kenneth Coates, (1973), "Socialists and the Labour Party", in *Socialist Register*, 1973, Merlin, p. 155.

تاکیدش بر زمینه‌ها و ساختارهایی که عاملان و فعالان اجتماعی در قالب محدودیت‌های آن‌ها می‌توانند عمل کنند، و دومی بر رفتار، قصد و عزم فعالان و عاملان تکیه دارد، مطرح می‌سازد شاید بتواند ما را به توضیح شکست حزب کارگر نزدیک کند.^۱

با این حال، واضح است که در بررسی موفقیت‌ها و شکست‌های جریانات سیاسی، تأکید یک‌جانبه به هر یک از این دو دیدگاه ساختارباوری و عزم‌باوری، نادرست است. تأکید یک‌جانبه بر محدودیت‌های تحمیلی ساختارهای اقتصادی و اجتماعی، عملاً نافعی نقش و توان عاملان تغییر است. تز سوم و تز یازدهم «تزه‌های فوئرباخ» مارکس («...موقعیت‌ها توسط انسان‌ها تغییر می‌یابند»، و ضرورت «... تغییر دادن جهان...») تأکیدهای درست بر نقش عاملان است. از سوی دیگر تأکید یک‌جانبه بر نقش عاملیت بدون توجه به محدودیت‌های ساختاری، چیزی فراتر از اراده‌گرایی نیست. مارکس در هجدهم برومر به زیبایی اشاره می‌کند که «... انسان‌ها هستند که تاریخ خود را می‌سازند، ... اما نه در شرایطی که خود به دلخواه انتخاب کرده باشند...». شک نیست که در تحلیل سیاسی و تعیین استراتژی هر دو جنبه‌ی عاملیت و ساختار را باید در ارتباط با هم و در شرایط زمانی - مکانی مشخص در نظر گرفت. این گفته را به هیچ‌وجه نباید شبیه آنچه که گیدنز تحت عنوان «ساختاربخشی» در رابطه با عاملیت و ساختار، و برابری و عدم تفوق یکی بر دیگری طرح می‌کند، در نظر گرفت. برخلاف آنچه که گیدنز و طرفدارانش باور دارند، تفوق ساختارهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی در هر مقطع زمانی-مکانی مشخص محدودیت‌های گوناگونی را تحمیل می‌کنند که فاعلان و عاملان تغییر جامعه می‌توانند در قالب آن‌ها عمل کنند، و با عمل و عزم خود، و با پیش‌روی‌های گاه تدریجی و گاه تهاجمی، محدودیت‌های ساختاری را به‌نفع خود کاهش و حوزه‌ی عمل خود را گسترش دهند. شک نیست که نظیر هر رویارویی دیگر، در این نبرد طبقاتی استراتژیک، گاه پیش‌روی و گاه عقب‌نشینی در کار است.

1. Colin Hay, (1999), *The Political Economy of New Labour: Labouring Under False Pretenses?*, Manchester University Press. pp. 32-34.

بر این اساس شکست رفرمیسم سوسیالیستی در بریتانیا از یک طرف معلول خطاها و انتخاب‌های نادرستِ عاملان سوسیالیست (افراد و تشکل‌ها، به‌ویژه حزب کارگر)، و از طرف دیگر معلول محدودیت‌های ساختاری بوده است.

فرهنگ سیاسی یک جامعه که خود محصول سال‌ها تلنبار شدن «سنت‌ها»، ارزش‌ها و باورهای «نسل‌های مُرده» است که «همچون کابوسی بر ذهنِ زندگان سنگینی می‌کند» (مارکس، هجدهم برومر...)، بخشی از این ساختارها هستند. همین فرهنگ سیاسی بوده که به‌رغم پیشرفته‌ترین ساختارهای اقتصادی و سیاسی در بریتانیا، مردم و طبقه‌ی کارگر و متوسطِ این کشور همیشه برخوردی محافظه‌کارانه و غیررادیکال برای تحول اجتماعی داشته‌اند؛ طبقه‌ی کارگر و اکثریت مردم از سوسیالیسم مارکسی دوری کردند، و آن‌ها هم که جذب ایده‌های سوسیالیستی شدند، سوسیالیسم بومیِ اوونی را پی‌گیری کردند. کوتاهی عمده‌ی عاملان سوسیالیستی در این بود که نتوانستند به‌قول گرامشی ضد هژمونی در مقابل فرهنگ و باورهای مسلط به وجود آورند. همان‌طور که اشاره شد، حزب کارگر خود را به فعالیت‌های پارلمانی محدود کرد، و از فعالیت‌های برون‌پارلمانی از جمله آموزش، آگاهی‌رسانی، و سازمان‌دهی پرهیز کرد. در درون حزب نیز ساختار بورکراتیک و غیردموکراتیک سبب شدند که حزب نتولند مدام نیروهای جدیدی را جذب کند، و آن‌ها هم که به حزب می‌پیوستند، نمی‌توانستند صدایی داشته باشند. حزب کمونیست بریتانیا نیز از همان فلجی دیگر احزاب برادر در دوران جنگ سرد رنج می‌برد، حتی دُوز استالینیستی‌اش بیش‌تر از احزاب مشابه بود، و بعد از سقوط شوروی نیز عملاً از صحنه خارج شد.

دیگرعامل ساختاری بسیار مهم، تغییرات سریع نظام سرمایه‌داری، جهانی‌شدن سرمایه، قدرت‌گرفتن بیش‌تر سرمایه، تغییرات تکنولوژیک و سازمانی، کاهش تعداد کارگران صنعتی و تضعیف طبقه‌ی کارگر، رشد طبقه‌ی متوسط جدید، همگی مشکلات و محدودیت‌های بسیاری را برای رفرمیست‌های سوسیالیست در بریتانیا به وجود آورد، و حزب کارگر نشان داد که عاجز از یافتن راه‌هایی برای پیشبرد سیاست‌های ترقی‌خواهانه در قالب این محدودیت‌ها و مقابله با آن‌ها است، و با توجه به اکثریت جناح راست درون حزبی، تسلیم نولیبرالیسم شد.

پاره‌ای درس‌ها

مارکس که خود در جریان «انقلاب اجتماعی در انگلستان» (جایگزینی تدریجی بورژوازی به جای اشراف فئودال به‌عنوان طبقه‌ی حاکم، و سلطه‌ی روزافزون روابط سرمایه‌داری) در آن کشور شاهد این تحولات بود، امیدوار بود که همراه با رشد طبقه‌ی کارگر و افزایش فلاکت و مبارزه‌جویی آن طبقه، انقلاب اجتماعی جدیدی در راه باشد. انقلاب سوسیالیستی را هم از طریق قهر و هم مسالمت‌آمیز ممکن می‌دید. وی در خطابه‌ی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیستی در ۱۸۵۰ به «انقلاب قریب‌الوقوع» اشاره دارد، و سال‌ها بعد انگلستان را «مهم‌ترین کشور برای انقلاب کارگران» اعلام کرد. اما از سوی دیگر تحت تأثیر جنبش چارتیست‌ها و امکان موفقیت این «بخش فعال طبقه‌ی کارگر انگلیس» را در کسب «حق رأی همگانی... اقدامی به‌مراتب سوسیالیستی‌تر از هر آنچه که در قاره‌ی اروپا انجام می‌شود...» زمینه‌ی چنین تحول اجتماعی می‌دید. با آن که بعداً با مشاهده‌ی عملکرد طبقه‌ی کارگر دل‌سردی‌ها و انتقادهای زیادی را در رابطه با آن‌ها طرح کرد، اما نسبت به قریب‌الوقوع بودن انقلاب سوسیالیستی در آن کشور همچنان خوش‌بین بود.

همان‌طور که اشاره شد، برخلاف دیگر کشورهای اروپایی، سوسیالیسم بریتانیایی از آغاز رفرمیستی و نه انقلابی بود. طبقه‌ی کارگر، روشنفکران و مردم تحت تأثیر سنت سوسیالیسم اوونی، چارتیستی و فابیان‌ها، گرایش میانه‌رو داشتند. با آن که انگلستان بسیاری از برجسته‌ترین متفکران و نظریه‌پردازان مارکسیست و مارکس‌شناس را به جهان عرضه داشت، سوسیالیسم مارکسیستی پیشرفت چندانی در جنبش‌های کارگری و اجتماعی این کشور نداشت، و جریاناتی که در این زمینه به وجود آمدند، به سرعت جذب دیگر جریانات و سرانجام حزب کارگر شدند. حزب کمونیست بریتانیا نیز هرگز به اهمیت دیگر احزاب اروپایی نرسید. حتی لنین با شناختی که از طبقه‌ی کارگر بریتانیا به‌دست آورده بود، در اعتراض به رادیکال‌های انگلیسی که تحت تأثیر انقلاب اکتبر خواهان مبارزه برای حکومت شورایی در بریتانیا و رد پارلمنتاریسم بودند، مشخصاً تأکید کرد که این واقعیت که اکثر کارگران انگلیس هنوز از کرنسکی‌ها و شاپیدمان‌های انگلیسی پیروی می‌کنند... نشان می‌دهد که

کمونیستهای بریتانیا باید در اقدام پارلمانی شرکت کنند. همچنین توصیه کرد که طبقه‌ی کارگر باید 'سیاستمداران طبقه' خود را تربیت کند.

چپ نو در بریتانیا به‌رغم نقش بسیار مهمی که در عرصه‌ی نظری و اشاعه‌ی نظرات مارکسی و گسترش ابعاد اخلاقی، فرهنگی و اجتماعی آن ایفا کرد، چه به‌دلایل ذهنی و چه به‌خاطر شرایط عینی بریتانیا نتوانست نقش چندان مهمی در سیاست این کشور ایفا کند، و عاری از تشکل و بی‌ارتباط با طبقه کارگر و جنبش‌های اجتماعی، بیش‌تر به‌عنوان یک جنبش روشنفکری مطرح بود.

وسعت و قدرت سرمایه‌داری انگلستان که بزرگ‌ترین قدرت امپریالیستی جهان نیز بود، امکانات وسیعی را در اختیار طبقه‌ی حاکم قرار می‌داد. طبقه‌ی کارگر با سطح استثمار بالاتر دیگر آن طبقه‌ای نبود که دولت بورژوازی با گذراندن «قانون فقرا»، توزیع غذا و پوشاک کارگران را به‌جای توزیع در زاغه‌ها، در «نواخلنه‌ها»، جایی که کارگران جدا از خانواده‌هاشان «زندگی» می‌کردند، به آن‌ها برساند. کارگران انگلیسی زودتر از کشورهای دیگر سرمایه‌داری صاحب اتحادیه نیز شدند. سرمایه‌داری هم‌ه‌ر زمان با بحران‌های ذاتی خود روبرو می‌شد، با استفاده از دستگاه‌های دولت بورژوازی، بحران را پشت سر می‌گذاشت، و مدام با ایجاد انقلاب در تولید صنعتی، و گستردن بازارهای داخلی و خارجی، حیطةی قلمرو خود را گسترش می‌داد. در مراحل بعدی نیز، به‌رغم از دست دادن موقعیت جهانی خود پس از جنگ جهانی دوم و عقب افتادن از رقبای امپریالیستی‌اش، تجربه‌ی ناقص و «معیوب» فوردیسم، و پسا فوردیسم، کماکان در زمره‌ی قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری، به ویژه در عرصه‌ی سرمایه‌ی مالی، باقی ماند. بریتانیا خود بخش مهمی از اقتصاد جهانی شده بود و به‌سختی می‌توانست سیاست‌های ملی خود را مستقل از تغییرات مهمی که جهانی شدن سرمایه‌ی تحمیل کرده به انجام برساند. سرمایه‌ی بریتانیایی، نظیر دیگر سرمایه‌داری‌های بزرگ، ناچار بود در قالب محدودیت‌های جهانی شدن سرمایه‌داری و نو لیبرالیسم حاکم بر آن عمل کند. در بریتانیا نیز، هر زمان دولتی سیاست‌های ترقی‌خواهانه و رفاهی را در پیش می‌گرفت، گزمه‌های سرمایه‌ی جهانی، مودیز و استلندارد لند پور، رده‌بندی اعتباری بریتانیا را پایین می‌آوردند.

تغییرات طبقاتی در سرمایه‌داری پیشرفته، افتِ روزافزون تعداد کارگران صنعتی، رشد کارگران خدماتی و طبقه‌ی متوسط جدید، تشدید تفکیک و قشربندی‌های درون طبقه کارگر، کاهش قدرت اتحادیه‌های کارگری و مستحیل شدن فزاینده‌ی آن‌ها در نظام سرمایه‌داری، جبهه‌ی کار در مقابل سرمایه را بیش از پیش تضعیف کرد. راست‌رویی‌ها و محافظه‌کاری‌های حزب کارگر سبب از دست رفتن پایگاه مردمی شد، و ناتوانی یا بی‌توجهی حزب کارگر و جریانات سوسیالیستی در آگاهی‌رسانی و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر و اقشار پایینی طبقه‌ی متوسط، بسیاری از آن‌ها را به سوی حزب لیبرال‌دموکرات و حتی حزب محافظه‌کار سوق داد. در چند مقطع تاریخی، تعداد کارگران عضو حزب محافظه‌کار از کارگران حزب کارگر بیشتر بود. در بخشی از دهه‌ی هفتاد، ۴۰ درصد حامیان حزب محافظه‌کار از طبقه‌ی کارگر بودند. همین کمبود آگاهی بوده که بسیاری از کارگران انگلیسی را به جریانات افراطی ملی‌گرا و نژادپرست جذب کرده است. احساس کاذب برتری انگلیسی، که از گذشته‌های دور بخشی از فرهنگ استعماری آن ملت بوده، تنها به طبقه‌ی حاکم محدود نبوده و بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر نیز به آن باور داشته و دارد. در گذشته، همان‌طور که مارکس اشاره داشت، در مورد ایرلندی‌ها مطرح بود، و بعد از آن کارگران مستعمرات به‌ویژه هندی‌ها و پاکستانی‌ها.

در شرایط نازل بودن سطح آگاهی کارگران و اقشار پایینی و میانی طبقه‌ی متوسط، ایدئولوژی حاکم از طریق دستگاه‌های ایدئولوژیک و رسانه‌ها مدام به گمراه‌سازی خود ادامه می‌دهند. ساختارهای اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی حاکم بسیار قدرتمندتر از توان و امکانات نیروها و عوامل مترقی برای مقابله با آن‌هاست و صرف داشتن سیاست‌های رادیکال کافی نیست. در مقاطع مختلف در بریتانیا جریانات رادیکال از جمله حزب کارگر سوسیالیست و اتحادیه سوسیالیستی ویلیام موریس با پلاتفرم‌های بسیار رادیکال در مقابل جریانات میانه‌رو از جمله فدراسیون سوسیال‌دموکرات، و یا حزب مستقل کارگر قرار گرفتند، اما شکست خوردند و از بین رفتند. از آن مهم‌تر در انتخابات ۱۹۸۴ که مارگارت تاچر برای دومین بار انتخاب می‌شد، و صدمات اقتصادی و اجتماعی ناشی از سیاست‌های خشن دور اول‌اش آشکار

شده بود، حزب کارگر با یکی از مترقی ترین سیاست‌های جناح چپ به نفع طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان، وارد صحنه شد، اما به سختی از محافظه‌کاران شکست خورد. جالب آن که بسیاری از کارگران ماهر، ناراضی از عدم افزایش دستمزدها و ناراضی از مالیات‌ها، به‌خاطر وعده‌های تاجر در مورد کاهش مالیات‌ها و تغییر سیاست‌های چانه‌زنی دسته‌جمعی که نقش اتحادیه‌ها را کاهش می‌داد، به او رأی دادند!

این امر ما را با یکی از واقعیات سخت و متناقض سرمایه‌داری پیشرفته روبه‌رو می‌سازد؛ این که در مسیر طولانی توسعه‌ی سرمایه‌داری وضعیت بخشی از طبقه‌ی کارگر به‌ویژه لایه‌های بالایی آن، به‌رغم تشدید استثمار، تا حدودی بهبود می‌یابد، و نظیر بخشی از طبقه‌ی متوسط با حقوق و دستمزد نسبتاً بالاتر و با گرفتن وام صاحب خانه و دیگر امکانات می‌شود، و به تدریج «چیز»هایی به دست می‌آورد که می‌تواند آن‌ها را از دست بدهد. این تغییر نسبی موقعیت در بسیاری موارد در موضع‌گیری سیاسی و شیوه‌ی مبارزاتی افراد با آگاهی کم، بی تأثیر نیست. این امر به‌ویژه در بریتانیا با فرهنگ سیاسی محافظه‌کار و میانه‌رو و ضعف بیش‌تر نیروهای چپ در آگاهی‌رسانی، شدت بیشتری داشته است. تأکید بر آگاهی از این نظر اهمیت دارد که لزوماً هر آن که چیز یا چیزهای زیادی برای از دست دادن دارد، لزوماً محافظه‌کار نیست. شاهد این مدعا این است که اکثر سوسیالیست‌های مبارز که عمدتاً از طبقه‌ی متوسط جدید هستند، و بسیاری «چیز»ها برای از دست دادن داشته‌اند، به‌خاطر آگاهی و اعتقاد به امکان ساختن جهانی دیگر، با سرمایه و ارتجاع به مقابله پرداخته‌اند و می‌پردازند.

مسئله‌ی واقعی در مقابل نیروهای مترقی در بریتانیا، و هر بخش دیگری از جهانی که کماکان زیر سلطه‌ی قدرتمند سرمایه‌داری و ضعف جبهه‌ی کار قرار دارد، یافتن راه‌های گوناگون برای پیش‌روی و گستردن حوزه‌های مبارزاتی بر علیه سرمایه و ارتجاع است - قدرتی که علاوه بر کنترل حوزه‌های اقتصادی و سیاسی، حوزه‌ی فرهنگی و تفکر را نیز تحت سلطه‌ی هژمونیک خود دارد. همان‌طور که در مبحث گرامشی در آغاز مجموعه‌ی حاضر اشاره شد، در شرایطی که جنگ «رودررو» با دشمن به‌مراتب قوی‌تر، جز در رؤیا و یا خلاقیت‌های هنری و ادبی، ممکن نیست، تنها راه، پیش‌روی‌های «موضعی» در جهت به چالش کشیدن هژمونی حاکم و ایجاد ضد

هژمونی در جامعه‌ی مدنی است. این مبارزه‌ی طولانی است که طی آن، همان‌طور که در بخشی از مبارزات سوسیالیست‌های بریتانیایی مطرح بود، نیروهای چپ «باید بین آرمان‌های اوتوپیایی خود و رئالیسم سیاسی» حرکت کنند. یکی از پیش‌شرط‌های مهم پیشروی نیروهای چپ، با الهام از گفته‌ی ویلیام موریس سوسیالیست انقلابی بریتانیایی «خلق انسان سوسیالیست» است، کاری که سوسیالیست‌های بریتانیا، نظیر دیگر سوسیالیست جهان، تاکنون نتوانسته‌اند انجام دهند. این مهم کماکان در دستور کار گذار طولانی از سرمایه‌داری قرار دارد.

اتوماسیون و آینده‌ی کار (بخش اول)

آرون بناناو



ترجمه‌ی ستار رحمانی و ایوب رحمانی



در همه‌جا از اتوماسیون (سیستم‌های خودکار) حرف زده می‌شود. به نظر می‌رسد پیشرفت‌های سریع در هوش مصنوعی، یادگیری ماشین و رباتیک به متحول کردن دنیای کار آغازیده باشند. شرکت‌هایی مانند تسلا قصد دارند در پیشرفته‌ترین کارخانه‌ها به تولید با «چراغ‌های خاموش» دست یابند که در آن فرآیندهای کاملاً خودپوی کار، که دیگر نیازی به دخالت انسان ندارند، می‌توانند در تاریکی انجام گیرند. در همین حال، در سالن‌های نورانی نمایشگاه‌های رباتیک، سیستم‌هایی به نمایش گذاشته می‌شوند که می‌توانند پینگ پنگ بازی کنند، آشپزی کنند، رابطه‌ی جنسی داشته باشند و حتی با یکدیگر گفتگو کنند. کامپیوترها نه تنها در حال پردازش استراتژی‌های جدید برای بازی «گو» Go Game هستند، بلکه گفته می‌شود سمفونی‌هایی می‌نویسند که اشک شنوندگان را درمی‌آورد. کامپیوترهایی که لباس آزمایشگاه یا لباس مجازی بر تن دارند، در حال شناسایی سرطان هستند و به‌زودی استراتژی‌های حقوقی را پردازش خواهند کرد. کامیون‌های بدون راننده مدت‌هاست که در سراسر ایالات متحده‌ی آمریکا در حال رفت‌وآمد هستند. سگ‌های رباتیک در دشت‌های متروک، سلاح‌های نظامی با خود حمل می‌کنند. آیا ما در روزهای پایانی رنج و زحمت انسان به سر می‌بریم؟ آیا آنچه ادوارد بلامی «فرمان بهشت» نامید در حال فسخ شدن است؟ یعنی «انسان‌ها» - یا حداقل ثروتمندترین آنها- همچون خدایان می‌شوند؟^۱

دلایل زیادی وجود دارد که نسبت به این بزرگ‌نمایی تردید داشته باشیم. واقعیت این است که ماشین‌ها به‌طرز خنده‌داری از باز کردن درب، یا تا کردن لباس‌های شسته، ناتوان هستند. گاردهای امنیتی رباتیک در مراکز بزرگ خرید (مال) با سر به درون حوض‌های فواره‌دار می‌افتند. سیستم‌های کمک‌کننده‌ی دیجیتالی و کامپیوتری می‌توانند به پرسش‌ها پاسخ دهند و اسناد را ترجمه کنند، اما توانایی انجام کار بدون مداخله‌ی انسان را ندارند. درباره‌ی اتومبیل‌های خودران نیز همین امر صادق است.^۲ در ایالات متحده‌ی آمریکا در اواسط جنبش «برای حداقل دستمزد پانزده دلار در ساعت

۱. رجوع شود به *اتوپیا*، ادوارد بلامی، "نگاهی به گذشته، ۲۰۰۰ - ۱۸۸۷"، آکسفورد ۲۰۰۷ [۱۸۸۸]، ص. ۶۸.

۲. به ترتیب نگاه کنید به، دانیلا هراندز، "چگونه می‌شود از ویرانگری (Apocalypse) ربات نجات پیدا کرد؛ فقط درب را ببندید"، *وال استریت ژورنال*، ۱۰ نوامبر ۲۰۱۷. دیوید اوتور، "چرا هنوز این همه شغل وجود دارد؟ تاریخ و آینده اتوماسیون در محیط کار" *مجله‌ی چشم‌انداز اقتصادی*، جلد. ۲۹، شماره ۳، ۲۰۱۵، صص ۲۵-۶.

مبارزه کنید»، تابلوهای تبلیغاتی در سانفرانسیسکو نصب شدند که تهدید می‌کردند در صورت تصویب قانون افزایش حداقل دستمزد، صفحه‌های لمسی، جایگزین کارگران فست فود خواهند شد. *وال استریت ژورنال*، لایحه را «مصوبه‌ی استخدام روبات» لقب داد. و این در حالی است که بسیاری از کارگران فست فود در اروپا در کنار صفحه‌های لمسی کار می‌کنند و اغلب حقوق بیشتری نسبت به هم‌تایان خود در ایالات متحده‌ی آمریکا دریافت می‌کنند.^۱ آیا بحث درباره‌ی اتوماسیون مبالغه‌آمیز بوده است؟

گفتمان اتوماسیون

در صفحات روزنامه‌ها و مجلات عامه‌پسند، داستان‌های ترسناک درباره‌ی اتوماسیون، ممکن است فقط در سطح سخن‌پراکنی بیهوده باقی بماند. اما در طول یک دهه‌ی گذشته، این بحث تا سطح یک تئوری اجتماعی تأثیرگذار ارتقا یافته که ادعا می‌کند نه تنها به تجزیه و تحلیل تکنولوژی‌های فعلی و پیش‌بینی آینده‌ی آنها می‌پردازد، بلکه می‌تواند عواقب تغییرات تکنولوژیکی بر کل جامعه را نیز بررسی کند. گفتمان اتوماسیون بر چهار گزاره‌ی اصلی استوار است: اول، کارگران، هم‌اینک توسط ماشین‌های پیشرفته‌تر جایگزین می‌شوند، که به افزایش سطوح "بیکاری تکنولوژیکی" منجر شده است. دوم، این جایگزینی نشان‌دهنده‌ی این است که ما در آستانه‌ی ورود به جامعه‌ای هستیم که در آن تقریباً همه‌ی کارها را سیستم‌های خودکار و کامپیوترهای هوشمند انجام خواهند داد. سوم، اتوماسیون باید موجب رهایی همگانی بشریت از کار و زحمت شود، اما از آن‌جا که ما در جامعه‌ای به سر می‌بریم که بیشتر مردم برای زنده ماندن باید کار کنند، ممکن است این رؤیا به کابوس منتهی شود.^۲ چهارم، و بنابراین، تنها راه جلوگیری از فاجعه‌ی بیکاری گسترده، پرداخت درآمد پایه‌ی همگانی و قطع

۱. اندی پوزدر، "حداقل دستمزد را باید قانون استخدام ربات نامید"، *وال استریت جورنال*، ۳ آوریل ۲۰۱۷، فرانکیوز کاری و کریس تیلی، جایی که کارهای نا مطلوب بهتر است، نیویورک ۲۰۱۷.

۲. این موضع با دیدگاه خوش‌بین‌های فن‌گرا، مانند ری کورزویل، که تصور می‌کنند تحولات تکنولوژیکی، بدون نیاز به تحول اجتماعی، باعث ایجاد یک جهان آرمانشهر خواهد شد، متمایز است.

رابطه میان درآمد مردم با کاری که انجام می‌دهند، همچون مسیری برای ایجاد جامعه نوین است.

این استدلال را تعدادی از آینده‌گرایان futurists خودخوانده مطرح کرده‌اند. اریک بریفولسون و اندرو مک‌آفی در کتاب پرخواننده‌ی "عصر دوم ماشین" (۲۰۱۴) استدلال می‌کنند که ما "در نقطه‌عطفی قرار گرفته‌ایم که بسیاری از تکنولوژی‌هایی که قبلاً فقط در داستان‌های علمی یافت می‌شدند، به واقعیت روزمره تبدیل می‌شوند." آنها می‌گویند تکنولوژی‌های جدید، بشارت‌دهنده‌ی "نعمت" بزرگی هستند. اما هشدار می‌دهند که "هیچ قانون اقتصادی وجود ندارد که بگوید همه‌ی کارگران یا حتی اکثریت کارگران از این پیشرفت‌ها بهره‌مند خواهند شد"، بلکه برعکس، در همان حال که تقاضا برای نیروی کار با به کار بردن تکنولوژی‌های پیشرفته‌تر کاهش می‌یابد، دستمزدها راکد می‌ماند. بنابراین سهم فزاینده‌ای از درآمد سالانه، نه نصیب نیروی کار بلکه نصیب سرمایه می‌شود و در نتیجه، نابرابری افزایش می‌یابد. آنها استدلال می‌کنند که این امر می‌تواند "حرکت ما" به سمت آنچه آنها "عصر دوم ماشین" می‌نامند، با ایجاد "حالت فروماندگی سرمایه‌داری" که در آن تصاحب رانتهی بر نوآوری‌های تکنولوژیکی غلبه می‌یابد، آهسته کند.^۱ مارتین فورد نیز به همین گونه در "ظهور ربات‌ها" ادعا می‌کند که ما در حال پیشروی "به سمت نقطه‌عطفی" هستیم که پیشبینی می‌شود "کل اقتصاد را به سمت تعدیل نیروی کار بکشاند". او می‌گوید "ترسناک‌ترین سناریوی درازمدت برای همه این است که نظام جهانی نهایتاً خود را با واقعیت جدید تطبیق دهد"، که این امر به ایجاد "فئودالیسم با سیستم خودکار" منجر خواهد شد که در آن "دهقانان اساساً زائد خواهند بود" و نخبگان به وجود تقاضای اقتصادی نیاز نخواهند داشت.^۲ به نظر این نویسندگان، آموزش و بازآموزی به منظور

۱. اریک بریفولسون و اندرو مک‌آفی، دومین عصر ماشین: کار، پیشرفت و شکوفایی در زمان درخشش فناوری‌ها، لندن ۲۰۱۴، صص ۳۴، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۷۲، ۲۳۲.

۲. مارتین فورد، ظهور روبات‌ها: فناوری و تهدید بیکاری در آینده، نیویورک ۲۰۱۵، صص xvii.

تثبیت تقاضای کار در اقتصاد مبتنی بر سیستم خودکار کافی نخواهد بود؛ باید نوعی درآمد تضمین شده غیر از دستمزد، مانند مالیات منفی بر درآمد، طرح‌ریزی شود.^۱

گفتمان اتوماسیون با شورو شوق مورد استقبال نخبگان شلوارچین پوش در "سیلیکون ولی" قرار گرفته است. بیل گیتز از مالیات روبات‌ها حمایت می‌کند. مارک زاکربرگ به کارآموزان کارشناسی ارشد دانشگاه هاروارد می‌گوید که آنها باید "ایده‌هایی مانند تأمین درآمد پایه‌ی همگانی را بررسی کنند"، سیاستی که ایلون موسک نیز فکر می‌کند با گذشت زمان که ربات‌ها در طیف وسیعی از مشاغل در رقابت با انسان‌ها برنده می‌شوند، به طور فزاینده‌ای "ضروری" خواهد شد.^۲ موسک در اثر خود با عنوان "فضای ایکس" برای پهنادهای خود به تقلید از کتاب "جریان فرهنگی" اثر آیین. م. بانکس، همان نامی را برمی‌گزیند که بانکس برای سفینه‌های خود در کتابش انتخاب کرده بود. هر دو کتاب، رمان‌های علمی-تخیلی و اتوپاییی ابهام‌آمیزی هستند که دنیای پساکیامیابی را به تصویر می‌کشند که در آن انسان‌ها در کنار روبات‌های هوشمند به نام "ذهن" بدون این که نیازی به بازار یا دولت داشته باشند، زندگی می‌کنند.^۳

سیاستمداران و مشاوران آنها نیز به همین گونه با گفتمان اتوماسیون، که به یکی از چشم‌اندازهای مهم درباره‌ی "آینده‌ی دیجیتال" ما تبدیل شده است، هم‌نوابی می‌کنند. اوباما در سخنرانی خداحافظی ریاست‌جمهوری، گفت: "موج بعدی درگیری‌های اقتصادی" ناشی از تجارت خارجی نخواهد بود، بلکه از "سرعت بی‌امان اتوماسیون که بسیاری از مشاغل طبقه‌ی متوسط را منسوخ می‌کند"، ناشی خواهد شد. رابرت ریچ، وزیر کار در زمان بیل کلینتون، با ابراز ترس مشابهی اظهار داشت: ما به زودی به نقطه‌ای خواهیم رسید که "تکنولوژی جایگزین بسیاری از مشاغل، نه فقط مشاغل غیرحرفه‌ای بلکه مشاغل حرفه‌ای نیز خواهد شد" و اضافه کرد "ما باید موضوع تأمین درآمد پایه‌ی همگانی را جدی بگیریم." وزیر خزانه‌داری کلینتون، لارنس سامر،

۱. فورد، "ظهور ربات‌ها"، صص ۲۵۷-۶۱.

۲. اندی کسلر، "افیون زاکربرگ برای توده‌ها" *روزنامه‌ی وال استریت*، ۱۸ ژوئن ۲۰۱۷.

۳. به عنوان مثال نگاه کنید به آیین. م. بانکس *به ورزش باد نگاه کن*، لندن ۲۰۰۰، و همچنین به مطلب او "یادداشت‌ها درباره‌ی فرهنگ"، در مجموعه نوشته‌های او، سانفرانسیسکو ۲۰۰۴.

همین امر را پذیرفت و اظهار داشت: وقتی که دستمزدهای کارگران راکد می‌ماند و نابرابری اقتصادی افزایش می‌یابد، ایده‌ی بیکاری در اثر تکنولوژی که زمانی احمقانه می‌نمود، اکنون به طور فزاینده‌ای هوشمندانه به نظر می‌رسد. این گفتمان، به پایه و اساس یک کمپین طولانی مدت ریاست‌جمهوری برای سال ۲۰۲۰ بدل شده است: اندرو یانگ، "سفیر کارآفرینی جهانی" در زمان اوباما، عنوان کتاب قطور خود درباره‌ی اتوماسیون، را "جنگ علیه افراد عادی" گذاشته است. او اکنون بر مبنای پلاتفرم تأمین درآمد پایه‌ی همگانی، سرگرم کارزار رو به آینده با عنوان "اول بشریت" است. یکی از هواداران پرسروصدای یانگ، اندی استرن، رئیس سابق "اتحادیه‌ی بین‌المللی کارمندان خدمات" SEIU است که کتابش با عنوان "بالا بردن کف" Raising the Floor، نمونه‌ی دیگری است در حمایت از این گفتمان.^۱

یانگ و استرن - مانند سایر نویسندگان دیگر که در بالا به آنها اشاره شد - سخت می‌کوشند که به خوانندگان اطمینان دهند که البته برخی از اشکال سرمایه‌داری باقی خواهند ماند، حتی اگر سرمایه‌داری مجبور باشد که خود را از شر بازار کار رها کند. با وجود این، آنها به تأثیرگذاری چهره‌های چپ اذعان می‌کنند که نسخه‌ی رادیکال‌تری از گفتمان اتوماسیون ارائه می‌دهند. نیک سرنیسک و الکس ویلیامز در کتاب *اختراع آینده* *Inventing the Future*، استدلال می‌کنند که: "جدیدترین موج اتوماسیون آماده است که به طرز چشمگیری بازار کار را دگرگون کند، زیرا می‌تواند هر جنبه‌ای از اقتصاد را در بر بگیرد".^۲ آنها ادعا می‌کنند که فقط یک دولت سوسیالیستی می‌تواند با ایجاد جامعه پساکار *Post-Work*، یا پساکمیابی *post-scarcity*، وعده‌ی

۱. به ترتیب، نگاه کنید به کلیر کین میلر، "یک موضوع تاریک‌تر در وداع با اوباما: اتوماسیون می‌تواند ما را از هم جدا کند"، نیویورک تایمز، ۱۲ ژانویه ۲۰۱۷؛ کسلر، "مخالف توده‌ها زاک‌برگ"؛ ادواردو پورتر، "مشاغل مورد تهدید ماشین‌آلات: نگرانی قبلاً احمقانه که حال مشروعیت یافته"، نیویورک تایمز، ۷ ژوئن ۲۰۱۶. کوین روز، "پیام رقابت‌های انتخاباتی او در سال ۲۰۲۰: روبات‌ها در حال آمدن هستند"، نیویورک تایمز، ۱۲ فوریه ۲۰۱۸؛ اندرو یانگ، *جنگ علیه افراد عادی: حقیقت درباره‌ی ناپدید شدن شغل‌های آمریکا و چرا تأمین درآمد پایه و همگانی آینده‌ی ما است*، نیویورک ۲۰۱۸؛ اندی استرن، *بالا بردن کف: چگونه تأمین درآمد پایه‌ی همگانی می‌تواند اقتصاد ما و رؤیای آمریکایی را بازسازی کند*، نیویورک ۲۰۱۶، را ببینید.

۲. نیک سرنیسک و الکس ویلیامز *اختراع آینده: پساکمیاب‌داری و دنیای بدون کار*، لندن و نیویورک ۲۰۱۵، ص.

اتوماسیون کامل را عملی کند. پیتر فریز در کتاب *چهار آینده*، هوشمندانه نتایج بدیل در جامعه‌ی پساکمیایی را بررسی می‌کند. به باور او این نتایج بستگی به این دارد که آیا در آن جامعه هنوز مالکیت خصوصی وجود خواهد داشت و جامعه هنوز از کمبود منابع - که می‌تواند بعد از غلبه بر کمبود کار همچنان تداوم یابد- رنج خواهد برد یا نه.^۱ نویسندگان چپ، مانند طرفداران لیبرال گفتمان اتوماسیون، تأکید می‌کنند که حتی اگر ورود به روباتیک پیشرفته اجتناب‌ناپذیر باشد، این به معنای "پیشرفت لازم به دنیای پساکار نیست".^۲ سرنیسک، ویلیامز و فریز همگی از طرفداران پرداخت درآمد پایه‌ی همگانی در طیف چپ هستند. از نظر آنها درآمد پایه‌ی همگانی، پلی است برای رسیدن به "کمونیسم لوکس و کاملاً خودکار"؛ اصطلاحی که آرون باستانی در سال ۲۰۱۴ برای نام‌گذاری هدف احتمالی سیاست سوسیالیستی ابداع کرد و به مدت پنج سال به عنوان الگوی رفتاری در اینترنت، قبل از انتشار کتابش، رونق گرفت. کتاب او به طرح کلی آینده‌ی خودکار می‌پردازد که در آن هوش مصنوعی، انرژی خورشیدی، ویرایش ژن *gene-editing*، بهره‌برداری کانی از شهاب آسمانی و تولید گوشت‌های آزمایشگاهی، سرانجام موجب پیدایش دنیای اوقات فراغت بی پایان و خودابداعی انسان خواهد شد.^۳

هراس‌های مکرر

دیدگاه‌های آینده‌گرا، از همی طیف‌های سیاسی، بر پیش‌بینی مشترکی درباره‌ی مسیر تغییرات تکنولوژیک متکی است.

آیا حق با آنها است؟ برای پاسخ به این پرسش، در نظر گرفتن دو تعریف کاربردی مفید است. اتوماسیون ممکن است به عنوان شکل خاصی از نوآوری تکنولوژیکی جهت صرفه‌جویی در نیروی کار درک شود: تکنولوژی‌های اتوماسیون کاملاً جایگزین کار

۱. پیتر فریز، *چهار آینده: زندگی بعد از سرمایه‌داری*، لندن و نیویورک ۲۰۱۶. مانو سعدیا تکنومیک: *اقتصاد جنگ ستارگان*، سانفرانسیسکو ۲۰۱۶.

۲. سرنیسک و ویلیامز، *اختراع آینده*، ص. ۱۲۷.

۳. آرون باستانی، *کمونیسم لوکس کاملاً خودکار: مانیفست*، لندن و نیویورک ۲۰۱۹.

انسان می‌شون این که صرفاً ظرفیت‌های تولیدی انسان را تقویت کنند. با استفاده از تکنولوژی‌هایی که بهره‌وری کار را افزایش می‌دهند، یک رشته‌ی معین شغلی همچنان ادامه خواهد یافت، اما هر یک از کارگران در آن شغل بهره‌وری بیشتری خواهند داشت. به عنوان مثال، اضافه کردن ماشین‌های جدید به خط تولید معین در مونتاژ اتومبیل، ممکن است باعث شود که بهره‌وری کارگران افزایش یابد، بدون آن که این خط تولید از بین برود. در این حالت در مجموع به تعداد کارگر کمتری برای تولید تعداد معین خودرو نیاز خواهد بود. این که آیا این امر باعث می‌شود به کارگران کمتری نیاز باشد، بستگی به میزان کل تولید خواهد داشت.

در مقابل، اتوماسیون ممکن است آن گونه که کورت وونگوت، در "پیانوی خودکار" توصیف می‌کند، درک شود: در این حالت "یک طبقه‌بندی شغلی به طور کلی از بین می‌رود". گفته می‌شود صرف‌نظر از هر میزان احتمالی در افزایش تولید، دیگر هرگز نیازی به استخدام فرد جدید به عنوان اپراتور سیستم تلفن یا کسی برای چرخاندن اهرم فولادی نخواهد بود. در این حالت، ماشین‌ها کاملاً جایگزین نیروی کار انسانی می‌شوند. بخش عمده‌ی مباحث درباره‌ی آینده‌ی اتوماسیون در محل کار، مبتنی بر ارزیابی از سطح تکنولوژی‌های موجود یا در آینده‌ی نزدیک است که دارای این ویژگی هستند که جایگزین کار شوند و یا بهره‌وری کار را افزایش دهند. در عمل ثابت شده که تشخیص میان این دو نوع تغییر تکنولوژیکی، بسیار دشوار است. بنا بر بررسی مطالعاتی مشهوری در آکادمی مارتین در آکسفورد، ۴۷ درصد مشاغل موجود در ایالات متحده‌ی آمریکا در معرض خطر اتوماسیون قرار دارند. مطالعات اخیر در سازمان همکاری اقتصادی و توسعه OECD پیش‌بینی کرده است که ۱۴ درصد از مشاغل در کشورهای عضو این سازمان در معرض خطر بالایی قرار دارند و ۳۲ درصد دیگر مشاغل (بیشتر به دلیل افزایش بهره‌وری کار تا جایگزین شدن مشاغل در نتیجه‌ی نوآوری‌ها) در معرض تغییر قابل توجه از لحاظ شیوه‌ی کار، قرار دارند.^۱

^۱. کارل فری و مایکل آزرورن ابتدا نتایج پژوهش خود را در آکسفورد مارتین در سال ۲۰۱۳ به صورت آنلاین منتشر کردند. بعداً این پژوهش با عنوان *آینده‌ی اشتغال: مشاغل تا چه اندازه ظرفیت پذیرش کامپیوتری شدن کارها را دارند؟* منتشر شد، پیش‌بینی فن‌آوری و تغییر اجتماعی، جلد ۱۱۴، ژانویه ۲۰۱۷؛ لوبوبیکا ندلکوسکا و گلندا

با وجود این، روشن نیست حتی بالاترین این برآوردها حاکی از آن باشد که اختلاف کیفی با گذشته اتفاق افتاده است. طبق یک بررسی، ۵۷ درصد مشاغلی که کارگران در دهه‌ی ۱۹۶۰ انجام می‌دادند، امروز دیگر وجود ندارد.^۱ در واقع، اتوماسیون از ویژگی‌های ماندگار تاریخ سرمایه‌داری است. در مقابل اما گفتمان اتوماسیون، که از نمودهای تغییر در تکنولوژی به نظریه‌ی اجتماعی گسترده می‌رسد، پایدار نیست و به طور مقطعی در تاریخ مدرن تکرار شده است. هیجان درباره‌ی فرا رسیدن عصر اتوماسیون را حداقل می‌توان از اواسط قرن نوزدهم به این سو مشاهده کرد. چارلز بابیج، اثر خود موسوم به *در باب اقتصاد ماشینی و تولیدات* را در سال ۱۸۳۲ منتشر کرد. جان آدولفوس اتزلر، بهشت در دسترس همگان، بدون کار را در سال ۱۸۳۳ انتشار داد، و فلسفه‌ی تولید اثر آندرو اوره در سال ۱۸۳۵ منتشر شد. این کتاب‌ها ظهور قریب‌الوقوع کارخانه‌هایی را بشارت می‌دادند که با حداقل یا صرفاً با نظارت کار انسانی عمل می‌کردند. این دیدگاه تأثیر زیادی بر مارکس داشت، او در جلد اول کتاب سرمایه استدلال کرد که در مرکز زندگی اقتصادی، دنیای پیچیده‌ی ماشین‌های دارای روابط متقابل *Interacting Machines* در روند جایگزین شدن کار است.

تصور کارخانه‌های خودکار دوباره در دهه‌های ۱۹۳۰، ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰ ظاهر شد؛ یعنی پیش از آن که مجدداً در سال ۲۰۱۰ از نو پدیدار شود. همزمان با ظهور این دیدگاه‌ها یا اندکی بعد، پیش‌بینی‌هایی مبنی بر "فرا رسیدن عصر بیکاری فاجعه‌بار و فروپاشی اجتماعی" رواج یافتند که اعلام می‌کردند تنها از طریق سازماندهی مجدد

کوئینتینی، "اتوماسیون، استفاده از مهارت‌ها و آموزش"، اسناد سازمان همکاری اقتصادی و توسعه در مسائل اجتماعی، اشتغال و بررسی‌هایی درباره‌ی مهاجرت اکثیر، شماره‌ی ۲۰۲، ۲۰۱۸.

۱. به نقل از جری کپلان، "از روبات‌ها نترس"، *روزنامه‌ی وال استریت ژورنال*، ۲۱ ژوئیه ۲۰۱۷. همچنین به رابرت اتکینسون و جان وو (John Wu)، "هشدار کاذب: اختلال تکنولوژیکی و بازار کار آمریکا، ۱۸۵۰-۲۰۱۵"، بنیاد فناوری اطلاعات و نوآوری، ۲۰۱۷ مراجعه کنید.

جامعه امکان جلوگیری از این فاجعه میسر است.^۱ اشاره به تناوب ظهور این گفتمان به این معنی نیست که چشم‌اندازهای اجتماعی‌ای را که با این گفتمان همراه بود باید مردود دانست. نکته این است که پیشرفت‌های غیرمنتظره‌ی تکنولوژیکی که توسط گفتمان اتوماسیون پیش‌بینی می‌شود، می‌تواند هر لحظه اتفاق بیافتد. این پیش‌بینی‌ها به این دلیل که در گذشته اشتباه بودند، لزوماً به معنای آن نیست که در آینده نیز همیشه اشتباه از آب درخواهند آمد. افزون بر آن، این چشم‌اندازها درباره‌ی اتوماسیون به طور آشکار از لحاظ اجتماعی سازنده بوده‌اند: آنها به برخی احتمالات آرمانی نهفته در جوامع سرمایه‌داری مدرن اشاره می‌کنند. خطای رویکرد آنها صرفاً در این است که تصور می‌کنند با تغییرات مداوم تکنولوژی، این احتمالات آرمانی از طریق فاجعه‌ی بیکاری گسترده، خود را آشکار خواهند کرد.

دریافت پایه‌ای را که نظریه‌ی اتوماسیون به آن متکی است، واسیلی لئونتیف، اقتصاددان هاروارد، دقیق‌تر توضیح داد. او خاطرنشان کرد که "عملکرد مؤثر مکانیسم خودکار قیمت" در مرکز جوامع سرمایه‌داری "به خصلت ویژه‌ی تکنولوژی مدرن" بستگی دارد. به این معنی که تکنولوژی به رغم فراهم کردن موجبات "افزایش بی‌سابقه کل تولید، نقش غالب نیروی انسانی در بیشتر فرآیندهای مولد را تقویت کرده است".^۲ به باور او پیشرفت کلیدی در تکنولوژی هر لحظه می‌تواند این اتصال شکننده را از بین ببرد و پیش‌شرط‌های اجتماعی کارکرد اقتصادهای بازار را نابود کند. با اتکا بر این دیدگاه - و فقط با اضافه کردن این که اکنون چنین پیشرفتی در تکنولوژی صورت گرفته - پیش‌گویان اتوماسیون غالباً استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری باید شیوه‌ی

^۱ ایمی سو بیکس، "خودمان را در مشاغل کشف کنیم: بحث در امریکا درباره‌ی بیکاری ناشی از تکنولوژی"، ۱۹۱۹-۱۹۱۹، بالتیمور ۲۰۰۰، صص ۳۰۵-۷. همچنین به جیسون اسمیت، "هیچ جایی برای رفتن نیست: اتوماسیون، گذشته و اکنون"، بروکلین ریلی، مارس - آوریل ۲۰۱۷ رجوع کنید.

^۲ واسیلی لئونتیف، «پیشرفت تکنولوژی، رشد اقتصادی و توزیع درآمد»، بررسی جمعیت و توسعه، جلد ۹، شماره‌ی

تولید گذرا باشد که در نهایت جای خود را به شکل جدیدی از زندگی می‌دهد که خود را بر اساس کار مزدی و مبادلات پولی سازمان نمی‌دهد.^۱

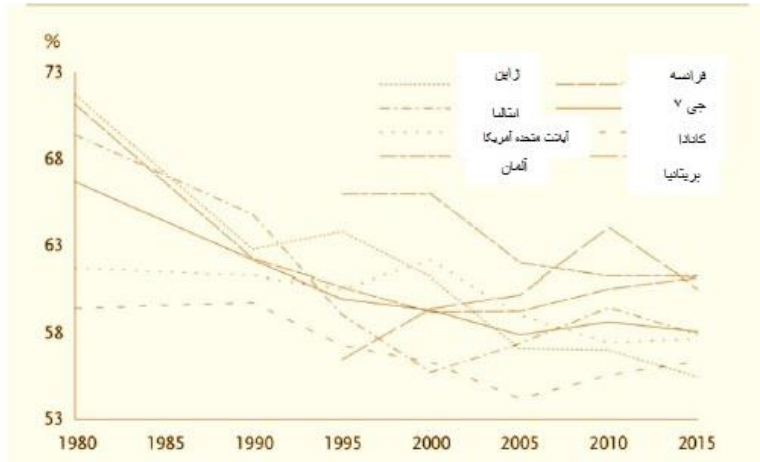
نظریه‌ی اتوماسیون را شاید با توجه به تناوبی بودن ظهور آن بتوان گفت‌مان خودانگیخته‌ی جوامع سرمایه‌داری توصیف کرد که بنا به ترکیبی از دلایل ساختاری و مشروط، به طور مکرر و به عنوان راه‌چاره برای فرا رفتن از محدودیت‌های این جوامع ظاهر می‌شود. آنچه گفت‌مان اتوماسیون را به صورت ادواری به عرصه‌ی ظهور می‌رساند، وجود نگرانی عمیق از عملکرد بازار کار است: واقعیت به سادگی این است که مشاغل کمتری به نسبت توده‌ی کثیری از مردم وجود دارد. طرفداران گفت‌مان اتوماسیون به طور مداوم مسئله‌ی پایین بودن تقاضا برای نیروی کار را از منظر تغییرات افسارگسیخته‌ی تکنولوژیکی توضیح می‌دهند.

کاهش تقاضای کار

این که امروزه گفت‌مان اتوماسیون، یک بار دیگر به طور گسترده مورد توجه قرار گرفته، به این دلیل است که پیامدهای منتسب به اتوماسیون، صرف‌نظر از علل این پیامدها، هم‌اکنون در پیرامون ما وجود دارند: سرمایه‌داری جهانی به وضوح قادر نیست برای بسیاری از افراد جوپای کار شغل فراهم کند. به عبارت دیگر، تقاضای اندک و ایستا برای کار، خود را تنها در افزایش میزان بیکاری و رونق‌های اقتصادی فاقد اشتغال‌زایی - که هر دو مورد اغلب آماج نظریه‌پردازان اتوماسیون اشاره شده - نشان نمی‌دهد، بلکه در پدیده‌ای با عواقب عمومی‌تر نیز بازتاب می‌یابد و آن سهم کاهش‌یابنده‌ی کار از درآمدها است. بسیاری از مطالعات امروزه تأیید می‌کنند که سهم کار، که ثبات آن یکی از حقایق آشکارشده‌ی رشد اقتصادی تلقی می‌شد، برای دهه‌ها سال در حال کاهش بوده است (نمودار ۱).

^۱ کینز نیز واکنش مشابهی به کشف خود داشت مبنی بر این که هیچ مکانیسمی در اقتصادهای سرمایه‌داری به طور خودکار اشتغال کامل ایجاد نمی‌کند. به مقاله‌ی او "امکانات اقتصادی برای نوه‌های ما (۱۹۳۰)", در مقاله‌هایی درباره‌ی (ترغیب) Persuasion. نیویورک ۱۹۳۲ مراجعه کنید. همچنین به ویلیام بوریج / *استخدام کامل در جامعه‌ی آزاد*، لندن ۱۹۴۴، به ویژه صص ۲۱-۳ مراجعه کنید.

نمودار: ۱ سهم نیروی کار از درآمد، اقتصاد گروه ۷ (ژاپن، ایتالیا، ایالات متحده‌ی آمریکا، آلمان، فرانسه، کانادا و بریتانیا)



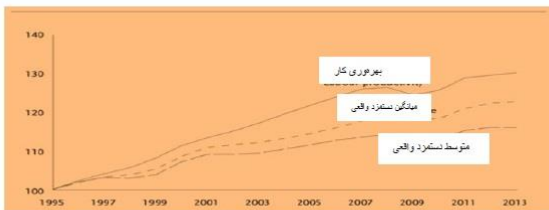
منبع: جزء شاخص‌های تولید OECD (سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی) ۲۰۱۷، فصل ۱، شکل ۱.۸

این تغییرات نشانگر کاهش شدید قدرت چانه‌زنی کارگران است. اما واقعیت برای کارگر معمولی بدتر از آن است که این آمار نشان می‌دهد؛ زیرا رشد دستمزدها به طور فزاینده‌ای به سمت بالاترین درآمدها چرخیده است: همان یک درصد بدنام بالایی. شکاف فزاینده نه تنها بین رشد بهره‌وری نیروی کار و متوسط دستمزد، بلکه بین رشد متوسط دستمزد و دستمزد میانگین نیز ایجاد شده است. در نتیجه، بسیاری از کارگران شاهد ناپدید شدن همان قطعه‌ی ناچیز خود از کیک رشد اقتصادی هستند (نمودار ۲).^۱ تحت این شرایط، تنها با نیروی محدودکننده‌ی برنامه‌های بازتوزیع، افزایش نابرابری‌ها کنترل می‌شود. حتی منتقدان گفتمان اتوماسیون مانند دیوید اتور و رابرت

^۱. به جاش بیونز و لارنس میشل، "درک واگرایی تاریخی بین بهره‌وری و دستمزد کارگر معمولی"، مؤسسه‌ی سیاست‌گذاری اقتصادی (Briefing Paper 406) سپتامبر ۲۰۱۵؛ و پائولو پاسیمنی، "رابطه بین بهره‌وری و جبران خسارت در اروپا"، مباحث کمیسیون اروپا ۹، مارس ۲۰۱۸ مراجعه کنید.

گوردون از این روندها ناراضی هستند، به نظر آنها: اشتباهی باید در اقتصاد صورت گرفته باشد که به تقاضای کم برای کار منجر شده است.^۱

نمودار ۲: شکاف بین دستمزدها و بهره‌وری نیروی، کشورهای OECD، ۱۹۹۵-۲۰۱۳



توجه: ۱۹۹۵ = ۱۰۰. منبع: چندانداز اقتصادی OECD، دوری ۲۰۱۸، شماره ۲، فصل ۲، نمودار ۲.۲. میانگین میزان اشتغال در ۲۴ کشور شامل فنلاند، آلمان، ژاپن، کره، ایالات متحده، فرانسه، ایتالیا، سوئد، اتریش، بلژیک، انگلیس، استرالیا، چک، دانمارک، مجارستان، لهستان، هلند، نروژ، کانادا، ژلاندو، ایرلند، اسرائیل و اسلواکی برای کسب اطلاعات دقیق، به چندانداز اقتصادی OECD مراجعه کنید.

آیا اتوماسیون علت کمبود تقاضای کار است؟ من در پاسخ به این پرسش همراه با منتقدان گفتمان اتوماسیون، استدلال خواهم کرد که این گونه نیست. با وجود این، در امتداد راه، من این منتقدان را نیز نقد خواهم کرد؛ هم برای آن که آنها تحلیلی از کمبود تقاضا برای کار ارائه می‌دهند که تنها در رابطه با کشورهای با درآمد بالا مصداق دارد، و هم برای آن که قادر نیستند چیزی شبیه یک دیدگاه رادیکال برای تغییر اجتماعی، متناسب با مقیاس مشکلاتی که اکنون با آن روبرو هستیم، ارائه دهند. در واقع، باید از ابتدا گفت که من به نظریه‌پردازان چپ اتوماسیون بیشتر نزدیک هستم تا به منتقدان آنها.

حتی اگر توضیح نظریه‌پردازان اتوماسیون ناکافی باشد، حداقل آنها همواره توجه جهانیان را به مشکل کمبود تقاضا برای کار جلب کرده‌اند. برتری آنها همچنین در این است که کوشیده‌اند راه‌حلهایی برای این مشکل به تصویر بکشند که به طور کلی خصلت رهایی‌بخش دارند. به تعبیر جیمسون، نظریه‌پردازان اتوماسیون، آرمان‌گرایان

^۱. رجوع کنید به ویرایش دیوید اتور، "پارادوکس وفور: اضطراب برگشت اتوماسیون" در سابرامانیان راگان (Subramanian Rangan)، "عملکرد و پیشرفت: مقالات درباره‌ی سرمایه داری، تجارت و جامعه" آکسفورد ۲۰۱۵، ص. ۲۵۷؛ رابرت گوردون، "برآمد و افول رشد آمریکا" پرینستون ۲۰۱۶، ص. ۶۰۴.

utopians ما در سرمایه‌داری متأخر هستند.^۱ در جهان غوطه‌ور شده در "طوفان محض" ناشی از تغییرات اقلیمی، نابرابری‌های فزاینده، نئولیبرالیسم سرکش و اوج‌گیری ناسیونالیسم قومی، نظریه‌پردازان اتوماسیون کسانی هستند که می‌کوشند از این فاجعه راهی به سوی آینده‌ی رهایی‌بخش بیابند؛ آینده‌ای که در آن بشریت به مرحله‌ی بعدی تاریخ - صرف نظر از هر تعریفی که از آن وجود داشته باشد یا بخواهیم داشته باشیم - قدم می‌گذارد و در این راه، تکنولوژی به ما امکان می‌دهد که آمال خود را کشف کنیم و برای رسیدن به آن بکوشیم. با این حال لازم است که چشم‌انداز ارائه‌شده‌ی آرمان‌گرایان کنونی (همچنان که اسلاف آنها) درباره‌ی چگونگی تحولات اجتماعی و حرکت به سوی آینده‌ی بهتر را از قید و بندهای عمدتاً فانتزی و تکنوکراتیک نجات داد.

تغییر عمده در اشکال مداخله‌ی دولت در اقتصاد، تنها تحت فشارهای گسترده‌ی اجتماعی صورت می‌گیرد، همچنان که در طی قرن بیستم، این تغییرات به دنبال تهدید کمونیسم یا فروپاشی تمدن اتفاق افتاد. در حال حاضر اصلاحات سیاسی ممکن است در پاسخ به فشار ناشی از یک جنبش توده‌ای جدید با هدف تغییر بنیادی نظم اجتماعی موجود صورت گیرد. به جای هراس از جنبش باید خود را بخشی از آن بدانیم، به شفاف‌سازی اهداف و هموار کردن راه آن کمک کنیم. اگر جنبش به شکست بیانجامد، شاید بهترین چیزی که به دست خواهیم آورد پرداخت "درآمد همگانی" باشد، اما این نباید هدف باشد. ما باید به سمت دنیای پساکمیایی حرکت کنیم که تکنولوژی‌های پیشرفته مطمئناً در تحقق آن به ما کمک خواهند کرد، حتی اگر اتوماسیون کامل قابل دستیابی یا حتی مطلوب نباشد.

بازگشت گفتمان اتوماسیون از عوارض عصر ما است، همان گونه که در گذشته نیز چنین بود: این مسئله زمانی به وجود می‌آید که ناکارآمدی اقتصاد جهانی در ایجاد شغل کافی باعث می‌شود مردم کارکرد بنیادی آن را زیر سوال ببرند. از کارافتادگی مکانیسم بازار امروز شدیدتر از هر زمان دیگری در گذشته است. زیرا در مقایسه با

^۱ به فردریک جیمسون، باستان‌شناسی آینده: آرزویی به نام آرمانشهر و سایر داستان‌های علمی، لندن و نیویورک ۲۰۰۵ مراجعه کنید.

گذشته اکنون بخش بیشتری از مردم جهان برای زنده ماندن، به فروش کار یا محصولات ساده‌ی نیروی کار خود نیاز دارند، و این در شرایطی است که رشد اقتصاد جهانی در حال کند شدن است. واقعیت کنونی ما با داستان‌های علمی-تخیلی درباره‌ی آینده‌ی نزدیک که در آن‌جا همه چیز ناخوشایند است، بهتر توصیف می‌شود تا با تجزیه و تحلیل رایج اقتصادی. ما در سیاره‌ی داغی زندگی می‌کنیم با پهپادهایی که بر فراز سر دستفروش‌های خیابانی و سه‌چرخه‌های مسافرکشی پرواز می‌کنند؛ جایی که ثروتمندان در مجموعه‌های کنترل و محافظت‌شده سکنا گزیده‌اند، در حالی که بقیه‌ی ما وقت خود را با مشاغل بی‌آینده و با بازی‌های ویدیویی در تلفن‌های هوشمند می‌گذرانیم. ما باید از این بازه‌ی زمانی بیرون برویم و وارد بازه‌ی زمانی دیگری شویم.

رسیدن به دنیای پساکمپایی که در آن دسترسی همه‌ی افراد، بدون استثنا، به آنچه برای زندگی نیاز دارند، تضمین شود می‌تواند زمینه‌ای باشد که بشریت نبرد علیه تغییرات اقلیمی را تدارک ببیند. این همچنین می‌تواند شالوده‌ای باشد که ما جهان را بر اساس آن بازسازی و شرایطی را ایجاد کنیم که همان‌طور که جیمز بوگز گفت در آن "برای اولین بار در تاریخ بشریت، توده‌های وسیعی از مردم آزاد خواهند بود تا بدون نگرانی از چگونه تأمین کردن وعده‌ی غذایی بعدی، اکتشاف کنند، تأمل کنند، سؤال کنند، خلق کنند، یاد بگیرند و آموزش دهند".^۱ یافتن مسیر آینده همان‌طور که نظریه‌پردازان اتوماسیون تأیید می‌کنند، مستلزم قطع رابطه بین کار و درآمد است. اما این همچنین مستلزم قطع رابطه بین سود و درآمد است که بسیاری از پذیرش آن سر باز می‌زنند.

بنابراین، در پاسخ به گفتمان اتوماسیون، استدلال من این است که کاهش تقاضا برای کار نه به علت جهش بی‌سابقه‌ی نوآوری‌ها در تکنولوژی، بلکه به علت تغییرات مداوم فنی در شرایط تعمیق رکود اقتصادی است. در بخش دوم این نوشتار، که در شماره‌ی ۱۲۰ نیولفت رویو منتشر خواهد شد، استدلال خواهیم کرد که کاهش تقاضا

^۱ جیمز بوگز، "مانیفست برای یک حزب انقلابی سیاهان"، در ویرایش توسط استفان ورد، صفحات دفترچه‌ی سیاه رادیکال: جیمز بوگز ریدر (A James Boggs Reader), Detroit (دیترویت 2011, ص 219 مراجعه کنید.

برای کار، خود را نه در بیکاری گسترده بلکه در اشتغال نامکفی (under-employment) و گسترده نشان می‌دهد که از نظر نخبگان ضرورتاً معضل به حساب نمی‌آید. بر این اساس، من راه‌حل‌های تکنوکراتیک، مانند درآمد پایه را نقد می‌کنم. من استدلال تجربی- نظری ارائه خواهیم داد مبنی بر این که چگونه می‌توانیم نوعی جامعه‌ی پساکمیایی را تصور کنیم که بر انسان‌ها استوار است و نه بر ماشین‌ها. همچنین نشان خواهیم داد که چگونه می‌توانیم از طریق مبارزه‌ی اجتماعی و نه از طریق دخالت اداری به این جامعه برسیم. اما نخست، در بخش اول، دلایل اصلی کاهش تقاضای کار را توضیح می‌دهم. این امر مستلزم تغییر مسیر در بررسی وضعیت تولید کارخانه‌ای در سطح جهانی و نیز در بررسی پویای رقابتی در صنعت‌زدایی کار (labour's deindustrialization) است.

۲- صنعت‌زدایی جهانی کار

نظریه‌پردازان گفتمان اتوماسیون می‌پذیرند که اگر نابودی شغل‌ها را نتیجه‌ی کاربرد تکنولوژی بدانیم، این امر پیامدهای اجتماعی گسترده‌ای خواهد داشت و شامل از بین رفتن اشتغال در بخش بزرگ و پرتنوع خدمات نیز خواهد شد که ۷۴ درصد از کارگران در کشورهای با درآمد بالا و ۵۲ درصد در سراسر جهان را به خود جذب کرده است.^۱ بنابراین آنها توجه خود را بر "اشکال جدیدی از اتوماسیون در بخش خدمات" مانند فروشگاه‌ها، حمل و نقل و سرویس‌های فروش غذا متمرکز می‌کنند، جایی که گفته می‌شود "روباتیک شدن" در جریان است و لشکر رو به رشد ماشین‌ها سفارشات را می‌گیرند، میزان موجودی کالاها را ثبت می‌کنند، رانندگی می‌کنند و همبرگر آماده می‌کنند. از نظر آنها، بنابراین، بسیاری دیگر از مشاغل در بخش خدمات، از جمله مشاغلی که مستلزم سال‌ها آموزش و تعلیم است، نیز ظاهراً به علت پیشرفت در هوش

^۱. در گزارش بانک جهانی درباره‌ی شاخص‌های توسعه‌ی جهانی آمده است که در اقتصاد جهانی بسیاری از این کارگران در بخش خدمات به طور غیررسمی مشغول به کار هستند و با جمع‌آوری بنجل از زباله‌دان‌ها یا فروش مواد غذایی با چارچرخ‌های سنتی معیشت خود را تأمین می‌کنند. این مشاغل احتمالاً با تکنولوژی قرن بیستم یعنی ظهور سوپرمارکت‌ها، کامیون‌های یخچال‌دار و فروشندگان مواد مصرفی در کارتون‌های بزرگ از بین رفته باشد.

مصنوعی در سال‌های آینده منسوخ خواهند شد.^۱ البته این ادعاها بیشتر مبتنی بر پیش‌بینی تأثیر تکنولوژی در الگوهای آینده‌ی اشتغال است. اما چنین پیش‌بینی‌هایی می‌تواند اشتباه باشد. برای نمونه، ایتسا، یک شرکت خودکار فست فود که نه صندوق‌دار و نه پیشخدمت داشت، مجبور شد در سال ۲۰۱۷ اکثر فروشگاه‌های خود را تعطیل کند.^۲

نظریه‌پردازان اتوماسیون غالباً در اثبات بحث خود به بخش تولید کارخانه‌ای اشاره می‌کنند که به نظرشان در آن بخش، آنچه به گمان آنها اکنون در بخش خدمات در حال روی دادن است، در گذشته اتفاق افتاده: و آن فاجعه‌ی اشتغال در بخش تولید کارخانه‌ای است.^۳ بنابراین برای ارزیابی ادعای نظریه‌پردازان اتوماسیون، منطقی است که بحث را با بررسی نقش اتوماسیون در سرنوشت این بخش آغاز کنیم. صرف‌نظر از هر چیز دیگر، تولید کارخانه‌ای، حوزه‌ای است که بیشترین قابلیت را برای اتوماسیون دارد، زیرا امکان می‌دهد که "محیط را برای کار ماشین به طور بنیادی تسهیل و زمینه‌ی فعالیت خود کار را مهیا کرد".^۴ مدت‌هاست که ربات‌های صنعتی وجود دارند: اولین ربات، "یونیت"، در سال ۱۹۶۱ در یکی از کارخانه‌های جنرال موتورز نصب شد. با وجود این، تا دهه‌ی ۱۹۶۰ محققانی که سرگرم پژوهش در این بخش بودند به راحتی ترس‌های "لادایت"^۵ را از بیکاری درازمدت ناشی از تکنولوژی را بی‌مورد اعلام کردند. در حقیقت اشتغال صنعتی در آن قسمت‌هایی رشد یافت که نوآوری‌های فنی

۱. نیک دایر-ویتفورد، سایبر-پرولتاریا: کار جهانی در گرداب دیجیتال، لندن ۲۰۱۵، ص. ۱۸۴. به نظر می‌رسد که فعالیت‌های فکری روتین، حتی کارهای بسیار ماهر را آسان‌تر می‌توان خود کار کرد تا مشاغل پدی غیرمعمول که در آن به مهارت بیشتری نسبت به آنچه ماشین‌های کنونی ارائه می‌دهند، نیاز است. برایانیولفسون و مکافی، عصر دوم تکنولوژی، صفحات ۲۸-۹.

۲. تیم کارمن، «این رستوران خودکار، قرار بود نشان‌دهنده‌ی سبک غذا خوردن در آینده باشد، اما مردم آن را نخواستند، واشنگتن پست، ۲۴ اکتبر ۲۰۱۷.

۳. به عنوان مثال رجوع کنید به: برایانیولفسون و مکافی، «عصر دوم ماشین»، صص ۳۰-۱؛ مارتین فورد، «ظهور روبات‌ها»، صص ۱-۱۲.

۴. آتور، «چرا هنوز این‌قدر شغل وجود دارد؟»، ص. ۲۳.

با سرعت به کار گرفته می‌شد. دلیل‌اش این بود که در این قسمت‌ها قیمت‌ها سریع‌ترین کاهش را داشت و این خود، محرک رشد تقاضا برای فروش محصولات می‌شد.^۱ مدت‌هاست که در اکثر کشورها، روند صنعتی شدن جای خود را به صنعت‌زدایی نه فقط در تولید کارخانه‌ای بلکه در همه‌ی بخش‌های صنعت داده است.^۲ سهم کارگران شاغل در کارخانه‌ها نخست در کشورهای با درآمد بالا سقوط کرد: در ایالات متحده‌ی آمریکا ۲۲ درصد از کل کارگران در سال ۱۹۷۰ در استخدام کارخانه‌ها بودند. این سهم در سال ۲۰۱۷ به ۸ درصد کاهش یافت. در همین بازه‌ی زمانی در فرانسه سهم اشتغال در تولید کارخانه‌ای از ۲۳ درصد به ۹ درصد و در انگلستان از ۳۰ درصد به ۸ درصد کاهش یافت. ژاپن، آلمان و ایتالیا نیز روند نزولی کمتر اما قابل توجهی را تجربه کردند: سهم کارگران شاغل در تولید کارخانه‌ای در ژاپن از ۲۵ درصد به ۱۵ درصد، در آلمان از ۲۹ درصد به ۱۷ درصد و در ایتالیا از ۲۵ درصد به ۱۵ درصد رسید. در تمام موارد، سرانجام، این روند با کاهش چشم‌گیر تعداد کل افراد شاغل در تولید کارخانه‌ای همراه بود. در ایالات متحده‌ی آمریکا، آلمان، ایتالیا و ژاپن، تعداد کل افراد شاغل در تولید کارخانه‌ای تقریباً حدود ۳۰ درصد از نقطه‌ی اوج خود در دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم کاهش یافته است. این کاهش در فرانسه ۵۰ درصد و در انگلیس ۶۷ درصد بوده است.^۳

معمولاً فرض بر این است که صنعت‌زدایی باید در نتیجه‌ی انتقال تجهیزات به برون مرزها روی دهد. اما در هیچ یک از کشورهایی که نام آنها در بالا ذکر شد، از دست رفتن شغل‌ها در بخش کارخانه‌ای با کاهش میزان تولید کارخانه‌ای همراه نبوده است.

۱. ایلین آپلهم و رونالد شتکات، "اشتغال و بهره‌وری در اقتصادهای صنعتی"، بررسی نیروی کار بین‌المللی، جلد ۱۳۴، خیر. ۴-۵، ۱۹۹۵، صص ۶۰۷-۹.

۲. لازم به توضیح است که تولید کارخانه‌ای، قسمتی از بخش صنعت به مفهوم کلی آن است که به طور معمول علاوه بر تولید کارخانه‌ای شامل معدن ساختمان و آب و برق و غیره نیز می‌شود. که همچنین با کاهش اشتغال مواجه بوده‌اند که دلیل آن عمدتاً و نه منحصرأ به از دست رفتن شغل‌ها در تولید کارخانه‌ای بوده است.

۳. آمارها در بقیه‌ی این بخش از مقاله، به جز مواردی که ذکر می‌شود، از هیئت نمایندگی کنفرانس "مقایسه‌ی بین‌المللی باروری صنعتی و هزینه‌ی واحد نیروی کار"، آخرین به‌روزرسانی ژوئیه‌ی ۲۰۱۸ و "بانک اطلاعات کل اقتصاد"، آخرین به‌روزرسانی در نوامبر ۲۰۱۸ برگرفته شده است.

ارزش افزوده‌ی واقعی در این بخش، بین سال‌های ۱۹۷۰ و ۲۰۱۷ در ایالات متحده‌ی آمریکا، فرانسه، آلمان، ژاپن و ایتالیا بیش از دو برابر شد. حتی در انگلستان، که وضعیت بخش کارخانه‌ای آن در میان این گروه از همه بدتر بود، شاهد افزایش ۲۵ درصدی ارزش افزوده‌ی واقعی طی این دوره بودیم. مطمئناً کشورهای با درآمد کم و متوسط کالاهای هر چه بیشتری برای صدور به کشورهای با درآمد بالا تولید می‌کنند. با این حال، صنعت‌زدایی اخیر به سادگی نمی‌تواند نتیجه‌ی انتقال امکانات تولید به کشورهای با درآمد کم یا متوسط باشد. از این رو در نوشته‌های دانشگاهی، صنعت‌زدایی "معمولاً کاهش سهم بخش کارخانه‌ای در کل اشتغال"، بدون در نظر گرفتن میزان تولید کارخانه‌ای تعریف شده است.^۱ این تعریف با دیدگاه نظریه‌پردازان اتوماسیون همسان است: کالاهای بیشتری، اما با تعداد کارگران کمتری، تولید می‌شود.

بر این اساس است که مفسران معمولاً افزایش سریع بهره‌وری کار و نه سرازیر شدن واردات ارزان‌قیمت از خارج را علت اصلی از بین رفتن شغل‌ها در بخش صنعت کشورهای پیشرفته می‌دانند.^۲ با وجود این، اگر دقیق‌تر بررسی کنیم می‌بینیم که این توضیحات ناکافی است: هیچ جهش صعودی در بهره‌وری در تولید کارخانه‌ای رخ نداده است.^۳ برعکس، بهره‌وری در این بخش برای چندین دهه رشد کندی داشته است و به همین دلیل بود که رابرت سولو (i.i) به طعنه گفت، "ما عصر کامپیوتر را در همه‌جا می‌بینیم، مگر در آمارهای مربوط به بهره‌وری".^۴ نظریه‌پردازان اتوماسیون "پارادوکس

۱. فیونا ترگنا، "ویژگی صنعت‌زدایی: تجزیه و تحلیل اشتغال در تولید و بازدهی تولید بین‌المللی"، *مجله‌ی اقتصادی کمبریج*، جلد ۳۳، شماره‌ی ۰۰۹، ص. ۴۳۳.

۲. در این رابطه به عنوان مثال نگاه کنید به مقاله‌ی رابرت روئرن و رامانا راماسوامی، "صنعت‌زدایی: علل و پیامدها"، *سند صندوق بین‌المللی پول* ۴۲/۹۷، ۱۹۹۷، و در مطبوعات به ادواردو پورتر، "آیا دوران شورش پوپولیستی به اتمام رسیده است؟ اگر نه روایات روش خود را دارند" *نیویورک تایمز*، ۳۰ ژانویه ۲۰۱۸ مراجعه کنید.

۳. تصور در این‌جا این است که اگر اتوماسیون در حال وقوع باشد، تولید کارخانه‌ای به طور تناقض‌آمیزی شاهد افزایش سریع سطح بهره‌وری کار است، حتی وقتی تعداد بیشتری کارگر از روند تولید بیرون انداخته شده باشند: نیاز برای هر کارگر در تولید بالا می‌رود، و به نظر می‌رسد که افرادی که کماکان مشغول به کار بودند با سرعتی باورنکردنی کار می‌کردند.

۴. به نقل از برایانوالفسون و مکافی، *دومین عصر کامپیوتر*، ص. ۱۰۰.

بهره‌وری" را به عنوان مشکلی در بحث خود در می‌یابند و آن را بر اساس وجود تقاضای کم برای محصولات یا در دسترس بودن همیشگی کارگران با دستمزد پایین توضیح می‌دهند، اما آنها به اهمیت واقعی این مشکل کم بها می‌دهند. دلیل آن تا حدودی ناشی از رشد به‌ظاهر مداوم بهره‌وری کار از سال ۱۹۵۰ به این سو در تولید کارخانه‌ای ایالات متحده‌ی آمریکا است که گفته می‌شود به طور متوسط سالانه حدود ۳ درصد بوده است. بر این اساس، برایانفولسون و مکافی اظهار داشتند که اتوماسیون می‌تواند خود را به صورت تأثیر مرکب رشد تصاعدی نشان دهد تا این که در افزایش بسیار ناچیز نرخ رشد.^۱

اما، آمار رسمی درباره‌ی نرخ رشد تولیدات کارخانه‌ای در ایالات متحده‌ی آمریکا اغراق‌آمیز است. به عنوان مثال تولید کامپیوترهایی که سرعت پردازش بالاتری دارند معادل تولید کامپیوترهای بیشتر در نظر گرفته شده است.^۲ بر این اساس، آمارهای دولتی ادعا می‌کنند که سطح بهره‌وری در تولید کامپیوترها و زیرمجموعه‌ی الکترونیک، به طور متوسط، سالانه بیش از ۱۰ درصد بین ساله‌ای ۱۹۸۷ و ۲۰۱۱ افزایش یافته است، اگرچه نرخ بهره‌وری در خارج از این زیرمجموعه حدود ۲ درصد در سال در همان بازه‌ی زمانی کاهش یافت.^۳ از سال ۲۰۱۱، این روند در سراسر بخش تولید کارخانه‌ای بدتر شده است: میزان تولید واقعی به‌ازای هر ساعت کار در این بخش به طور کلی در سال ۲۰۱۷ نسبت به اوج خود در سال ۲۰۱۰ پایین‌تر بود. نرخ رشد بهره‌وری در این بخش دقیقاً زمانی سقوط کرد که تصور می‌شد به علت اتوماسیون این نرخ به سرعت در حال افزایش است.

۱. برایانفولسون و مکافی، دومین عصر کامپیوتر، صفحات ۵-۴۳.

۲. رجوع کنید به: مارتین نیل بیلی و باری پی بوسورث، "تولید در آمریکا: درک گذشته و پتانسیل آن در آینده"، *مجله‌ی دیدگاه‌های اقتصادی*، جلد ۲۸، شماره‌ی ۱، ۲۰۱۴؛ دارون آسموگلو ات آل، بازگشت از پارادوکس سولو؟ آن بهره‌وری و اشتغال در تولید آمریکا»، *بررسی اقتصادی آمریکا*، جلد ۱۰۴، شماره‌ی ۵، ۲۰۱۴؛ و سوزان هاوسمن، "درک کاهش اشتغال تولید ایالات متحده"، مقاله‌ی تحقیقی مؤسسه (Upjohn) اوزوون ۱۸-۲۸۷، ۲۰۱۸.

۳. بیلی و بوسورث، "تولید ایالات متحده‌ی آمریکا"، ص. ۹. کامپیوترها و الکترونیک ۱۰ تا ۱۵ درصد از بازدهی تولید ایالات متحده را محاسبه می‌کنند.

تصحیح آمار بهره‌وری در تولید کارخانه‌ای ایالات متحده‌ی آمریکا، آن را با روندهایی که در آمار سایر کشورها مشاهده می‌شود، در تطابق قرار می‌دهد. در آلمان و ژاپن نرخ رشد بهره‌وری در تولید کارخانه‌ای از نقطه‌ی اوج خود بعد از جنگ جهانی دوم به طرز چشمگیری کاهش یافته است. به عنوان مثال در آلمان، بهره‌وری در این بخش با میانگین سالانه ۶.۳ درصد در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رشد یافت. این رشد از سال ۲۰۰۰ به این سو به ۲.۴ درصد رسیده است. این روند نزولی تا حدی نتیجه‌ی پایان یافتن دوران رشد شتابان برای رسیدن به دیگران است. با این حال، این امر باید همچنان برای نظریه‌پردازان اتوماسیون تعجب‌آور باشد، زیرا آلمان و ژاپن در زمینه‌ی رباتیک صنعتی از آمریکا جلوتر رفته‌اند. در واقع، روبات‌های مورد استفاده در کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی اتوماتیک تسلا در کالیفرنیا را یک شرکت آلمانی رباتیک ساخته است.^۱ شرکت‌های آلمانی و ژاپنی در مقایسه با ایالات متحده‌ی آمریکا، حدود ۶۰ درصد، ربات‌های صنعتی بیشتری به‌ازای هر ده‌هزار کارگر استفاده می‌کنند.^۲

با وجود این، صنعت‌زدایی علی‌رغم نرخ رشد بی‌رمق نرخ بهره‌وری در صنایع کارخانه‌ای همچنان در تمام این کشورها ادامه دارد: یعنی همان‌طور که نظریه‌پردازان اتوماسیون انتظار دارند، اما نه به دلایلی که ارائه می‌دهند. برای کاوش بیشتر دلایل صنعت‌زدایی، از اصول حسابداری زیر استفاده می‌کنم. در هر صنعت معین، نرخ رشد تولید (ΔO) منهای نرخ رشد بهره‌وری کار (ΔP) برابر است با نرخ رشد اشتغال (ΔE). بنابراین، $\Delta O - \Delta P = \Delta E^3$ به عنوان مثال، اگر تولید خودرو ۳ درصد در سال رشد

۱. دانیل مایکلز، "روبات‌های خارجی کف کارخانه‌های آمریکا اشغال می‌کنند"، *SJ*، (مجله‌ی وال استریت)، ۲۶ مارس ۲۰۱۷.

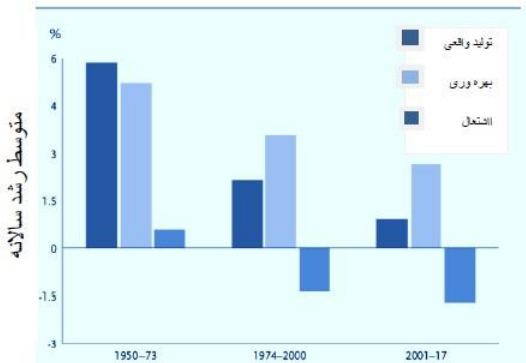
۲. کشورهایی که بالاترین سطح ربات‌های صنعتی نصب‌شده را به‌ازای هر ۱۰۰۰۰ کارگران خط تولید در سال ۲۰۱۶ داشتند عبارت هستند از کره‌ی جنوبی (۶۳۱)، سنگاپور (۴۸۸)، آلمان (۳۰۹) و ژاپن (۳۰۳) در مقایسه با ایالات متحده (۱۸۹) و چین (۶۸) طبق اعلام فدراسیون بین‌المللی رباتیک، 'تراکم ربات در سطح جهانی افزایش می‌یابد'، انتشارات مطبوعاتی ifr (فدراسیون بین‌المللی رباتیک) 7 فوریه ۲۰۱۸.

۳. این معادله آنچه را که اصطلاح کوچک (so-called small term) نامیده می‌شود، $\Delta P \Delta E$ ، به حساب نمی‌آورد. توجه داشته باشید که از آن‌جا که این معادله مطابق با همان تعریف بهره‌وری کار (O/E) صحیح است، نمی‌توان از آن برای ایجاد روابط علیت در بین سه اصطلاح، E ، O و P استفاده کرد.

کند و بهره‌وری در صنعت خودرو سالانه ۲ درصد رشد یابد، باید اشتغال در آن صنعت لزوماً یک درصد در سال افزایش یابد ($1 = 3 - 2$) برعکس، اگر تولید ۳ درصد در سال رشد یابد و بهره‌وری ۴ درصد در سال، اشتغال ۱ درصد در سال کاهش می‌یابد ($1 = 4 - 3$).

نرخ رشد تفکیک‌شده‌ی تولید کارخانه‌ای در فرانسه الگوی عمومی‌ای را به ما نشان می‌دهد که در تمام کشورهای با درآمد بالا مصداق دارد.^۱ (نمودار ۳)

نمودار ۳: بخش کارخانه‌ای فرانسه، ۱۹۵۰ - ۲۰۱۷



منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه‌ی بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه‌ی ژوئیه

در دوران به‌اصطلاح طلایی سرمایه‌داری پساجنگ، نرخ رشد بهره‌وری در صنعت کارخانه‌ای فرانسه بسیار بالاتر از امروز - یعنی به طور متوسط ۵.۲ درصد در سال، بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ - بود. اما نرخ رشد تولید، به علت افزایش مداوم اشتغال با نرخ ۰.۷ درصد، حتی بیشتر از ۵.۹ درصد در سال بود. از سال ۱۹۷۳، هر دو نرخ تولید و بهره‌وری کاهش یافتند، اما نرخ رشد تولید خیلی بیشتر از نرخ بهره‌وری کاهش یافت. در سال‌های اوایل قرن بیست‌ویکم، نرخ رشد بهره‌وری - هرچند بسیار کندتر، با ۲.۷

^۱ . شایان ذکر است که از دست دادن شغل در فرانسه در مقایسه با سایر کشورهای اروپایی تا حدودی شدیدتر بوده است.

درصد در سال - سریع‌تر از نرخ رشد تولید که ۰.۹ درصد بود، افزایش یافت، در نتیجه، اشتغال در صنایع به شدت یعنی با نرخ ۱.۷ درصد در سال افت پیدا کرد.

نرخ رشد تفکیک‌شده‌ی تولید کارخانه‌ای در فرانسه کمک می‌کند تا دریابیم چرا نظریه‌پردازان اتوماسیون به اشتباه بر این باورند که بهره‌وری در صنایع با آهنگ تند در حال رشد است: در حقیقت، رشد بهره‌وری تنها نسبت به رشد بسیار اندک تولید، پرشتاب بوده است. همین الگو را می‌توان در آمار سایر کشورها مشاهده کرد: هیچ کاهش مطلق در مقدار تولید صورت نگرفته است، اما نرخ رشد تولید کاهش یافته و نتیجه این که تولید با سرعت کمتری نسبت به بهره‌وری رشد کرده است (جدول ۱).

ترکیب همزمان محدودیت در پویایی تکنولوژیک و بدتر شدن رکود اقتصادی، موجب کاهش مستمر سطح اشتغال در صنعت به طور کلی شده است.

جدول یک

نرخ‌های رشد تولید کارخانه‌ای ۱۹۵۰-۲۰۱۷				
		تولید	بهره‌وری	اشتغال
آلمان	2001-17	1.2%	3.2%	-1.8%
	1950-73	7.6%	5.7%	1.8%
	1974-2000	1.3%	2.5%	-1.1%
ژاپن	2001-17	2.0%	2.2%	-0.2%
	1950-73	14.9%	10.1%	4.3%
	1974-2000	2.8%	3.4%	-0.6%
بریتانیا	2001-17	1.7%	2.7%	-1.1%

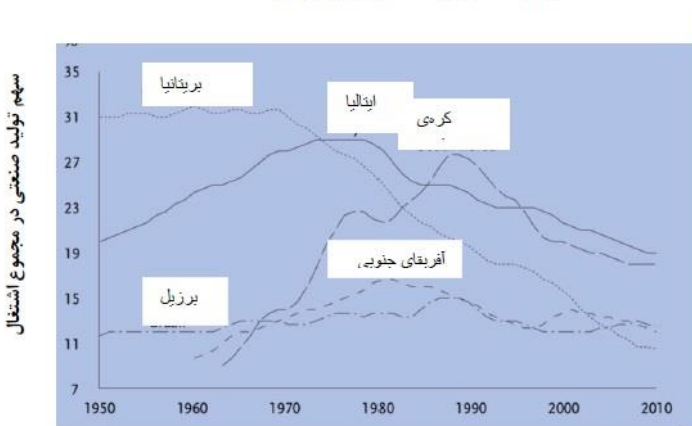
منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه‌ی بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه‌ی ژوئیه

بنابراین امکان‌پذیر نیست که صنعت‌زدایی "ناشی از تولید" output-led را تنها از منظر تکنولوژیکی توضیح داد.^۱ در جستجوی نقطه‌ی عزیمت جایگزین، اقتصاددانان

۱. جوزف گابریل پالما، "چهار علل صنعت‌زدایی" و مفهوم جدیدی از "بیماری هلندی"، در چاپ خوزه آنتونیو اوکامپو، "فراتر از اصلاحات: دینامیک ساختاری و آسیب‌پذیری اقتصاد کلان"، نیویورک ۲۰۰۵، صفحات ۷۹-۸۱. همچنین به روتهورن و راماسوامی، "صنعت‌زدایی: علل و پیامدها"، ص. ۶، و دنی رودریک، "صنعت‌زدایی زودرس"، *مجله‌ی رشد اقتصادی*، جلد ۱، شماره‌ی ۱، ۲۰۱۶، ص. ۷ مراجعه کنید.

بیشتر ترجیح داده‌اند تا صنعت زدایی را به عنوان ویژگی بی‌ضرر اقتصادهای پیشرفته توصیف کنند. با این حال، این نقطه‌ی عزیمت، ناتوان از توضیح تفاوت‌های شدید در سطح تولید ناخالص سرانه‌ی داخلی است که در محدوده‌ی آن گویا تغییر مسیر تکاملی اقتصادی اتفاق افتاده است. صنعت‌زدایی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ برای اولین بار در کشورهای با درآمد بالا و در پایان دوره‌ای که در آن سطح درآمد سرانه‌ی ایالات متحده، اروپا و ژاپن به هم نزدیک شده بود، آشکار شد. سپس در دهه‌های بعد، صنعت‌زدایی "زودرس" به کشورهای با درآمد متوسط و پایین و دارای تفاوت زیاد در درآمد سرانه گسترش یافت.^۱ (نمودار ۴)

نمودار ۴: امواج صنعت‌زدایی جهانی ۱۹۵۰-۲۰۱۰



منبع: مرکز رشد و توسعه‌ی گرونینگن، بانک اطلاعاتی بخش داخلی، چاپ ژانویه

^۱. به عنوان مثال، صنعت‌زدایی - که با کاهش سهم تولید اشتغال اندازه‌گیری می‌شود - در سال ۱۹۸۶ در برزیل آغاز شد، زمانی که تولید ناخالص سرانه‌ی داخلی این کشور ۱۲۱۰۰ دلار بود (در سال ۲۰۱۷ برای قدرت خرید مساوی با دلار آمریکا اندازه‌گیری شد)، یعنی کمی بیشتر از نصف تولید ناخالص سرانه‌ی داخلی فرانسه در سال ۱۹۷۳ و این در زمانی بود که فرانسه شروع به صنعت‌زدایی کرد. آفریقای جنوبی، اندونزی و مصر حتی زمانی که در اقتصادهایشان سطح درآمد پایین‌تری را داشتند شروع به صنعت‌زدایی کردند. همچنین به سوکتی داسگپتا و آجیت سینق، "تولید کارخانه‌ای، خدمات و صنعت‌زدایی زودرس در کشورهای در حال توسعه: تحلیل کالدورایی، در جورج ماوروتاس و آنتونی شرورک، EDS (ای دی سی)، گسترش توسعه: مطالعات در اقتصاد و سیاست توسعه، لندن ۲۰۰۷ و ترگننا، "مشخصه‌ی صنعت‌زدایی" مراجعه کنید.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، صنعت‌زدایی وارد جنوب اروپا شد. سپس طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بخش عمده‌ای از آمریکای لاتین، بخش‌هایی از شرق و جنوب شرقی آسیا و جنوب آفریقا همین مسیر را شروع کردند. نقطه‌ی اوج صنعتی شدن در بسیاری از کشورهای فقیر به حدی پایین بود که شاید دقیق‌تر باشد بگوییم که آنها هیچ وقت شروع به صنعتی شدن نکردند.^۱

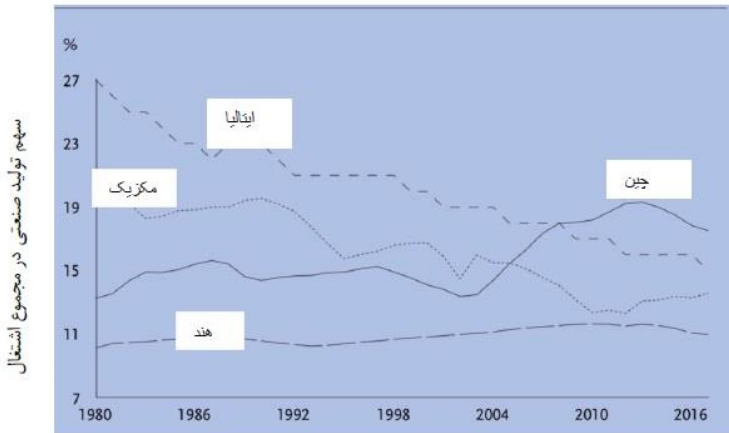
به این ترتیب، در اواخر قرن بیستم، دیگر می‌توانستیم صنعت‌زدایی را به عنوان نوعی بیماری همه‌گیر جهانی مشاهده کنیم. اشتغال در تولید کارخانه‌ای در سراسر جهان بین سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۶ به ۰.۴ درصد در سال به صورت مطلق افزایش یافت، اما این رشد بسیار کندتر از رشد مجموع نیروی کار جهانی بود؛ در نتیجه، سهم صنعت کارخانه‌ای در کل اشتغال در مدت مشابه ۳ درصد کاهش یافت.^۲ چین یک استثناء مهم است، اما فقط به طور نسبی. (نمودار ۵) در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰، شرکت‌های دولتی چین تعداد زیادی از کارگران را از کار برکنار کردند که موجب شد سهم اشتغال در بخش کارخانه‌ای در مسیری رو به کاهش قرار گیرد.^۳ چین از اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ مجدداً صنعتی شد، اما پس از آن دوباره در اواسط دهه‌ی ۲۰۱۰ در مسیر صنعت‌زدایی قرار گرفت: سهم اشتغال در صنایع کارخانه‌ای این کشور از ۱۹.۳ درصد در سال ۲۰۱۳ به ۱۷.۵ درصد در سال ۲۰۱۷ کاهش یافت و احتمال سقوط بیشتر آن وجود دارد. اگر صنعت‌زدایی را نمی‌توان با اتوماسیون یا تکامل داخلی اقتصادهای پیشرفته توضیح داد، پس خاستگاه آن چه می‌تواند باشد؟

۱. فیونا ترگنا این روند را به عنوان "صنعت‌زدایی قبل از صنعتی شدن" در "صنعت‌زدایی، تغییر ساختاری و رشد اقتصادی پایدار"، توصیف می‌کند. مقاله‌ی پیش‌زمینه UNido / UNU 32- 2015.

۲. گزارش سازمان توسعه‌ی صنعتی ملل متحد، یونیدو (UNIDO)، ۲۰۱۸، وین ۲۰۱۷، ص. ۱۶۶. یونیدو نشان می‌دهد که سهم تولید جهانی در ۲۵ سال از ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۶ از ۱۴.۴ درصد به ۱۱.۱ درصد کاهش یافت. با این حال، منابع دیگر سهم فعلی را به ۱۷ درصد نزدیک می‌کنند. به نظر می‌رسد که تعداد واحدهای UNIDO نسبت به سایر منابع به دلیل سخت‌تر بودن روش شمارش اشتغال در بخش تولید چین پایین‌تر است.

۳. بین سال‌های ۱۹۹۳ و ۲۰۰۴ اشتغال در شرکت‌های سرمایه‌گذاری دولتی به علت بازسازی اقتصادی ۴۰ درصد کاهش یافته است. به باری ناتون، "اقتصاد چین: گذار و رشد"، انستیتوی فناوری کمبریج ماساچوست ۲۰۰۷، ص. ۱۰۵ مرجعه کنید.

نمودار ۵: صنعت‌زدایی در چین، هند و مکزیک، ۱۹۸۰-۲۰۱۷



منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه‌ی بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه‌ی ژوئیه

۳. بالای مازاد ظرفیت صنعتی

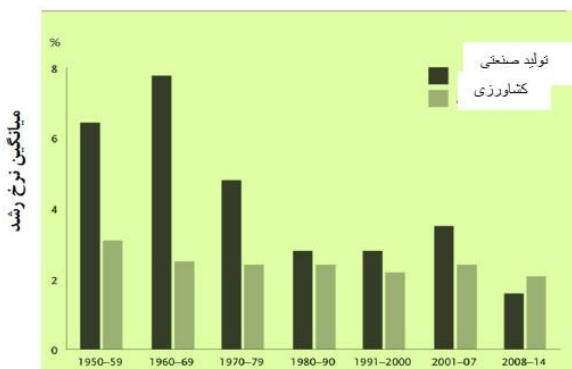
آنچه اقتصاددانان در تبیین خود از صنعت‌زدایی ناتوان از تشخیص‌اش هستند، همانی است که در مباحث نظریه‌پردازان اتوماسیون نیز غایب است. حقیقت این است که نه تنها در این یا آن کشور بلکه در سراسر جهان، نرخ رشد تولیدات کارخانه‌ای رو به کاهش داشته است.^۱ (نمودار ۶) در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ کل تولید کارخانه‌ای در جهان با نرخ متوسط و واقعی ۷.۱ درصد در سال رشد کرد. این نرخ در دهه‌ی ۱۹۷۰ به تدریج به ۴.۸ درصد و بین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۷ به ۳.۰ درصد کاهش یافت. از زمان بحران سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۴، نرخ رشد سالانه‌ی تولید کارخانه‌ای در جهان فقط ۱.۶ درصد یعنی کمتر از یک‌چهارم سرعت خود در به‌اصطلاح "عصر طلایی" بعد از جنگ جهانی دوم بود.^۲ شایان ذکر است که این ارقام شامل گسترش چشمگیر ظرفیت

۱. سازمان تجارت جهانی (WTO)، آمار تجارت بین‌المللی ۲۰۱۵.

۲. بانک جهانی خاطر نشان کرده است که از زمان بحران مالی جهانی، "تجارت، آهنگ رشد آهسته‌ای داشته نه تنها به این دلیل که رشد اقتصادی کمتر تجارت‌محور بوده بلکه به این دلیل که رشد اقتصادی جهان کندتر شده است."

تولید کارخانه‌ای در چین نیز می‌شود. این جا نیز همین کاهش باورنکردنی یا حتی توقف رشد تولید کارخانه‌ای در مقیاس جهانی است که توضیح می‌دهد چرا رشد بهره‌وری در تولید کارخانه‌ای به ظاهر با گام تند رو به پیش می‌رود، در حالی که همین رشد به طور واقعی نسبت به قبل از سرعت کمتری برخوردار است. همان‌گونه که نظریه‌پردازان اتوماسیون ادعا می‌کنند، محصولات هر چه بیشتری توسط کارگران کمتری تولید می‌شود اما این به آن دلیل نیست که تغییرات تکنولوژیکی موجب افزایش در نرخ بالای بهره‌وری شده است، بلکه بر عکس، رشد بهره‌وری در تولید کارخانه‌ای از آن رو امروز سریع به نظر می‌رسد که معیاری که این رشد با آن اندازه‌گیری می‌شود، در حال کوچک شدن است.

نمودار ۶: تولید کارخانه‌ای و تولید کشاورزی در جهان، ۱۹۹۵-۲۰۱۴



منبع: سازمان تجارت جهانی (WTO)، آمار تجارت بین‌المللی ۲۰۱۵، جدول، صادرات کالاهای جهانی، تولید و تولید ناخالص داخلی، ۱۹۵۰-۲۰۱۴

با نگاه از این منظر می‌توان گفت که خاستگاه موج جهانی صنعت‌زدایی نه در تغییرات فنی عنان‌گسیخته، بلکه در بدتر شدن وضع مازاد محصولات کارخانه‌ای در بازارهای جهانی است. پس از جنگ جهانی دوم، وضع این مازاد به طور پلکانی بدتر

به مری هالوارد-دایمریر و گوروا نایار "مشکل در تولید؟ آینده‌ی شرکت‌های کارخانه‌ای با مسئولیت محدود" واشینگتون دی سی ۲۰۱۸، ص ۸۱ مراجعه کنید.

شد. بلافاصله در دوره‌ی پس از جنگ، ایالات متحده با پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها میزبان پویاترین اقتصاد جهان بود.^۱ ایالات متحده در مواجهه با تهدید گسترش کمونیسم در اروپا و همچنین در شرق و جنوب شرقی آسیا، حاضر شد که تکنولوژی‌های خود را با رقبای سابق امپریالیستی یعنی آلمان و ژاپن و سایر کشورهای "خط مقدم" شریک شود تا آنها را زیر چتر امنیتی خود قرار دهد.^۲ این انتقال تکنولوژی در چند دهه‌ی نخست دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم، باعث افزایش سریع رشد اقتصادی در اروپا و ژاپن شد و فرصت برای توسعه‌ی صادرات‌محور را برای آنها فراهم آورد. این استراتژی همچنین از طریق کاستن ارزش پول‌های اروپایی و ژاپن در برابر دلار تقویت شد.^۳ با این حال، همان‌طور که رابرت برنر استدلال کرده است، افزایش ظرفیت صنعتی در سراسر جهان به سرعت موجب ایجاد مازاد ظرفیت شد که این خود باعث "رکود طولانی" در نرخ رشد تولید صنعتی گردید.^۴

موضوع تنها این نیست که ظرفیت صنعت کارخانه‌ای بعدها در جنوب جهان تقویت شد، بلکه این است که چنین ظرفیت‌هایی پیش از آن در کشورهایی مانند آلمان، ایتالیا و ژاپن ایجاد شده بود که نخستین تولیدکنندگان کم‌هزینه در دوران پس از جنگ

۱. در سال ۱۹۵۰، محصول یک ساعت کار در کل اقتصاد ایالات متحده، به طور متوسط ۱۲۷ درصد بیشتر از محصول یک ساعت کار در کشورهای اروپایی بود. به باری ایچنگرین، "اقتصاد اروپا از سال ۱۹۴۵" آکسفورد ۲۰۰۷، ص. ۱۸، مراجعه شود.

۲. درباره‌ی تجدید جهت‌گیری ایالات متحده در دوران جنگ سرد، به رابرت برنر، "بحران در اقتصاد جهانی"، لندن و نیویورک ۲۰۰۶، صص ۴۷-۵۰ ایچنگرین، "اقتصاد اروپا" صص ۵۴-۸؛ یوتاکا کوزای، "عصر رشد سریع"، توکیو ۱۹۸۶، صص ۵۳-۶۸، هربرت گیرش ات آل، "افول معجزه: چهار دهه اقتصاد بازار در آلمان"، کمبریج ۱۹۹۲، صص ۱۷-۲۶ مراجعه کنید.

۳. به برنر، "بحران اقتصاد جهانی"، صص ۶۷-۹۳ مراجعه کنید. همچنین به ایچنگرین "اروپا پس از جنگ جهانی دوم" را به عنوان "نمونه کلاسیک از رشد صادرات" توصیف می‌کند. به اقتصاد اروپا، ص. ۳۸؛ و به ویژه درباره‌ی نقش تحولات تکنولوژی، به صفحه ۲۴-۶ مراجعه کنید. درباره‌ی نقش تنزل قیمت ارز در سال ۱۹۴۹، به صفحات ۷۷-۹، و کوزای، عصر رشد عصر رشد با شتاب بالا، صص ۶۷-۸ مراجعه شود.

۴. رابرت برنر این استدلال را در بحران اقتصاد جهانی و همچنین در آثار جدیدتر مطرح کرده است. در این‌جا، من گزارش او را به منظور توضیح درباره‌ی صنعت‌زدایی کار بسط می‌دهم. همچنین به ادبیات مرتبط با عنوان "ترکیب سفیسطه‌آمیز" در تجارت جهانی، مثلاً رابرت بلککر، "کاهش بازدهی منجر به رشد اقتصاد صادرات‌محور می‌شود"، مقاله‌ای از پروژه‌ی توسعه، تجارت و امور مالی بین‌المللی، نیویورک ۲۰۰۰.

بودند و موفق شدند سهمی برای خود در بازارهای جهان برای کالاهای صنعتی به دست آورند و آن‌گاه بازار داخلی ایالات متحده را که قبلاً نفوذناپذیر به نظر می‌رسید آماج هجوم قرار دهند. این رقابت باعث شد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، نرخ رشد تولیدات صنعتی در ایالات متحده کاهش یابد، که این خود از لحاظ سطح اشتغال به صنعت‌زدایی منجر شد. زمانی که ایالات متحده با شکستن پیمان "برتون وودز"^۱ و کاهش ارزش دلار به افزایش واردات در دهه‌ی ۱۹۷۰ واکنش نشان داد، همین معضلات در کشورهای با بالاترین دستمزدها از آمریکای شمالی و شمال اروپا تا ژاپن و بقیه‌ی اروپا رواج پیدا کرد.^۱ بنابراین هنگامی که تعداد هر چه بیشتری از کشورهای ظرفیت تولید کارخانه‌ای خود را بالا بردند، استراتژی رشد صادرات محور را اتخاذ کردند و وارد بازارهای جهان برای فروش کالاهای کارخانه‌ای شدند، افت نرخ رشد تولید محصولات کارخانه‌ای و متعاقب آن موج صنعت‌زدایی کار به آمریکای لاتین، خاورمیانه، آسیا و آفریقا نیز گسترش یافت و اقتصاد جهان را به عنوان یک کل دربرگرفت.^۲

صنعت‌زدایی فقط به معنای پیشرفت تکنولوژیکی نیست، بلکه افزونگی جهانی ظرفیت‌های تکنولوژیکی نیز هست که موجب اشباع بیشتر در بازارها می‌شود که در آن دستیابی به نرخ‌های سریع رشد تولید صنعتی مشکل تر می‌گردد.^۳ مکانیسمی که این مشکل را به سراسر جهان انتقال می‌داد همان مکانیسمی بود که قیمت کالاهای

۱. به برنر، بحران اقتصاد جهانی، صص ۵۰-۱، ۱۲۲-۴۲ مراجعه کنید.

۲. پس از بحران بدهی جهان سوم در سال ۱۹۸۲، در بحبوحه‌ی تحمیل برنامه‌های تعدیل ساختاری توسط توصیه‌ی صندوق بین‌المللی پول، صنعت‌زدایی در جنوب جهان گسترش یافت. با آزادسازی تجارت، مرزهای کشورهای فقیر به روی واردات باز شد، در حالی که آزادسازی مالی، پول‌های داغ را وارد "بازارهای نوظهور" می‌کرد ارزش این کشور دوباره قیمت‌گذاری شدند و رقابت‌پذیری تولید کارخانه‌ای آنها به طرز چشمگیری کاهش یافت. رجوع شود به گزارش کنفرانس تجارت و توسعه‌ی سازمان ملل، "گزارش تجارت و توسعه" ۲۰۰۶، ژنو ۲۰۰۶، صص ۴۲-۵۰. کیمینوری ماتسویاما، "تغییر ساختاری در جهان وابسته به یکدیگر: نگاه جهانی به کاهش تولید"، *مجله‌ی انجمن اقتصادی اروپا*، جلد ۷، شماره‌ی ۲-۳، ۲۰۰۹، صص ۴۷۸-۸۶.

۳. برای آشنایی با چکیده‌ی این نظر، به مصاحبه‌ی رابرت برنر با جونگ سونگ-جین مراجعه کنید: "مازاد تولید نه سقوط مالی جوهر بحران است: ایالات متحده، آسیای شرقی و جهان"، *مجله‌ی آسیا و اقیانوسیه*، جلد ۷، شماره‌ی ۶، شماره‌ی ۵، ۲۰۰۹.

کارخانه‌ای در بازارهای جهانی را به شدت تحت فشار قرار می‌داد.^۱ این امر به کاهش درآمد به‌زای هر واحد سرمایه‌گذاری منجر شد و سپس به کاهش نرخ سود و آنگاه به کاهش نرخ سرمایه‌گذاری و از این رو به نرخ پایین‌تر رشد تولید انجامید.^۲ در این شرایط، شرکت‌ها با تشدید رقابت برای کسب سهم در بازار روبرو می‌شوند. با کاهش عمومی نرخ رشد تولید برای هر شرکت، تنها راه رشد سریع، سرقت سهم بازار از بنگاه‌های دیگر است. هر بنگاه باید تمام تلاش خود را به کار ببرد تا خود را در مقابل رقبا حفظ کند.^۳ مزاد ظرفیت توضیح می‌دهد که چرا از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، نرخ رشد بهره‌وری با شدت کمتری نسبت به نرخ رشد تولید کاهش یافته است: بنگاه‌ها به‌رغم افت نرخ رشد تولید به بهترین وجه ممکن به افزایش سطح بهره‌وری خود ادامه داده‌اند (در غیر این صورت سقوط کرده و از میانگین‌های آماری ناپدید شده‌اند). زمانی که نرخ رشد تولید کارخانه‌ای از کشوری به کشور دیگر به پایین‌تر از نرخ رشد بهره‌وری رسید، صنعت‌زدایی در سراسر جهان گسترش یافت.

محرك جهانی‌سازی

تحلیل امواج جهانی صنعت‌زدایی از منظر مزاد ظرفیت جهانی و نه از منظر اتوماسیون صنعتی به ما امکان می‌دهد تا پاره‌ای از ویژگی‌های این پدیده را درک کنیم

۱. به برنز، *بحران در اقتصاد جهان*، صص ۱۰۸-۱۴ مراجعه کنید. برای نمایش گرافیکی، به سازمان توسعه‌ی صنعتی ملل متحد (UNIDO)، گزارش توسعه‌ی صنعتی ۰۱۸، ص. ۱۷۲. رجوع کنید. رودریک همچنین خاطرنشان می‌کند که "کشورهای در حال توسعه صنعت‌زدایی را از کشورهای پیشرفته وارد کردند" زمانی که "در معرض روند نسبی قیمت‌های ناشی شده از اقتصادهای پیشرفته قرار گرفتند". به رودریک "صنعت‌زدایی زودرس"، ص. ۴- مراجعه شود. توجه به این نکته ضروری است که اختلافات بین روند قیمت محصولات کارخانه‌ای و غیر کارخانه‌ای نیز می‌تواند تا حدودی با بیماری هزینه‌ی باومول توضیح داده شود.

۲. به برنز، *بحران در اقتصاد جهانی*، صص ۳۷-۴۰ مراجعه کنید. کاهش تقاضا برای کالاهای سرمایه‌گذاری به نوبه‌ی خود باعث رکود تقاضا در همه‌جا شد. نتیجه این شد که آنچه از یک چشم‌انداز به نظر می‌رسید که بدتر شدن مزاد تولید باشد، بدتر شدن سرمایه‌گذاری کم و از این رو زیر تقاضا از دیدگاه دیگر به نظر می‌رسد، که منجر به کندتر شدن رشد بازار و رقابت شدید می‌شود.

۳. همه‌ی بنگاه‌ها صرف‌نظر از این که از فناوری‌های پیشرفته‌ای استفاده می‌کنند یا نه، باید به طور مداوم ظرفیت‌های خود را ارتقا دهند. به سانجایا لال مراجعه کنید، "ساختار تکنولوژی و عملکرد صادرات محصولات کارخانه‌ای شده توسط کشور در حال توسعه"، ۱۹۹۹-۹۸، *مطالعات توسعه آکسفورد*، جلد ۲۸، نه ۳، ۲۰۰۰، صص ۳۳۷-۶۹.

که در غیر این صورت متناقض به نظر می‌رسد. به عنوان مثال، افزایش ظرفیت تولید توضیح می‌دهد که چرا صنعت‌زدایی نه تنها با تلاش‌های مداوم برای توسعه‌ی تکنولوژی‌های جدید برای صرفه‌جویی در نیروی کار، بلکه همچنین با ایجاد زنجیره‌ای از بنگاه‌های غول‌پیکر عرضه‌کننده همراه بوده است که معمولاً تأثیرات مخرب زیست‌محیطی بیشتری داشته‌اند.^۱ نقطه‌ی عطف کلیدی در این ماجرا در دهه‌ی ۱۹۶۰ رخ داد، زمانی که محصولات ژاپنی و آلمانی ارزان‌قیمت به بازار داخلی آمریکا هجوم بردند و ضریب نفوذ واردات صنعتی ایالات متحده از کمتر از ۷ درصد در اواسط دهه‌ی ۶۰ به ۱۶ درصد در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ افزایش یافت.^۲ از این مرحله به بعد مشخص شد که سطح بالای بهره‌وری کار، دیگر به عنوان چتر محافظتی در برابر رقابت کشورهای با دستمزد پایین‌تر کاربرد ندارد. شرکت‌های آمریکایی که در این شرایط بهترین عملکردها را داشتند، آنهایی بودند که با جهانی کردن تولید خود، به شرایط واکنش نشان دادند. در مواجهه با رقابت بر سر قیمت‌ها، شرکت‌های چندملیتی ایالات متحده زنجیره‌ای از بنگاه‌های عرضه‌کننده در سطح بین‌المللی را بنا نهادند و آن بخش‌هایی را از فرایندهای تولید که کارمحور بودند به خارج از کشور منتقل کردند و عرضه‌کنندگان را برای دستیابی به قیمت دلخواه خود در مقابل یکدیگر قرار دادند.^۳ در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ نخستین مناطق فرایند تولید صادرات‌محور در تایوان و کره‌ی جنوبی افتتاح شد.

۱. به گری گریفی، "سازمان‌های زنجیره‌ای جهانی خریدمحور کالا: چگونه سوپر مارکت ایالات متحده شبکه‌های تولید خارج از کشور را شکل می‌دهند"، به گری گریفی و میگوئل کورزونوبویس، eds: "شرکتهای زنجیره‌ی کالا و سرمایه‌داری جهانی"، لندن ۱۹۹۴ مراجعه کنید. برای اطلاعات بیشتر به ویلیام میلیبرگ و دپورا وینکلر، "اقتصاد برون‌سپار: زنجیره‌های ارزش جهانی در توسعه‌ی سرمایه‌داری"، لندن ۲۰۱۳ مراجعه کنید.

۲. برنر، بحران در اقتصاد جهانی، ص. ۱۱۳

۳. برای شرح اولیه‌ی این روند، به جی ک هالابین، "تولید صادرات از کشورهای توسعه‌نیافته و شرکت‌های چندملیتی"، *مجله‌ی اقتصادی*، جلد ۳، شماره‌ی ۳۲۹، ۹۷۳، ص. ۲۸ ff بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۸۰، کالاهای تولیدی به ایالات متحده وارد، اما سپس در خارج از کشور مونتاژ می‌شد که در نتیجه ارزش آنها از ۹۵۳ میلیون دلار به تقریباً ۱۴ میلیارد دلار افزایش می‌یافت در نتیجه در عرض ۱۵ سال ارزش آنها بیش از ۱۳۰۰ درصد افزایش پیدا کرد. به واردات اقلام پس‌مانده ۸۰۶.۳۰ و ۸۰۷.۰۰ از برنامه‌های تعرفه‌ی ایالات متحده، ۱۹۸۴-۸۷، واشنگتن، dc 1988 مراجعه کنید.

حتی سیلیکون ولی که قبلاً چیپس‌های Chips کامپیوتر مورد نیاز خود را به صورت محلی در منطقه‌ی سن خوزه تولید می‌کرد، تولید خود را به مناطقی منتقل کرد که دستمزدها کمتر بودند و از سطح پایین‌تری از تکنولوژی استفاده می‌کردند (همچنین از مزایای فقدان قوانین سخت پیرامون آلودگی محیط‌زیست و ایمنی کارگران برخوردار بودند).^۱ شرکت‌های چندملیتی در آلمان و ژاپن نیز استراتژی‌های مشابهی اتخاذ کردند که همه‌جا از زیرساخت‌های جدید حمل و نقل و تکنولوژی‌های ارتباطی بهره‌مند می‌شدند.

جهانی‌سازی تولید این امکان را برای ثروتمندترین اقتصادهای جهان فراهم کرد که ظرفیت صنایع خود را حفظ کنند، اما این کار، روند کلی به سمت صنعت‌زدایی کار را معکوس نکرد. از آن‌جا که شرکت‌های زنجیره‌ای عرضه‌کننده در سراسر جهان ایجاد شده بودند، شرکت‌ها در کشورهای هر چه بیشتری به سمت چرخه‌ی رقابت در بازار جهانی کشیده شدند. در برخی از کشورها، این حرکت با تغییر مکان در ایجاد کارخانه‌های جدید همراه بود: در آمریکا ایالت‌های موسوم به "راست‌بلتز" Rustbelts که برای بازارهای داخلی تولید می‌کردند، رو به زوال گذاشتند، در صورتی که ایالت‌های موسوم به "سانبلتز" sunbelts که در شبکه‌های عرضه‌ی جهانی ادغام شده بودند، به طور چشمگیری گسترش یافتند: چاتانوگا به زیان دیترویت، سیوداد جوارز به زیان مکزیکوسیتی، و در چین، گوانگدونگ به زیان دونگبی رشد کرد.^۲ با وجود این با توجه به کندی عمومی نرخ گسترش بازار جهانی برای محصولات کارخانه‌ای، این جهت‌گیری مجدد به سمت بازار جهانی فقط می‌توانست به پیامدهای کم‌فروغ بیانجامد: برآمد سانبلتز نتوانست افول راست‌بلتز را جبران کند و به صنعت‌زدایی جهانی منجر شد.

در عین حال، بحث مزاد ظرفیت برای تولید کارخانه‌ای در سطح جهانی توضیح می‌دهد چرا کشورهایی که موفق شده‌اند به رتبه‌ی بالایی از استفاده از ربات‌ها دست یابند، بدترین رتبه در صنعت‌زدایی را نداشته‌اند. بر متن رقابت شدید جهانی، برخورداری

۱. دایر-ویتفورد، سایر-پرولتاریا، ص. ۷۱

۲. برای اطلاعات بیشتر از راست‌بلتزهای چینی در مقایسه‌ی جهانی، به چینگ کوان لی، "علیه قانون: مبارزات کارگری در راستبیلز و سانبلت‌های چین" برکلی ۲۰۰۷، به‌ویژه صفحات ۲۴۲-۵۸ مراجعه کنید.

از رتبه‌ی بالا در استفاده از روبات‌ها مزایای رقابتی به شرکت‌ها می‌بخشد و به آنها امکان می‌دهد سهم بازار را از دست بنگاه‌های کشورهای دیگر بگیرند. بنابراین آلمان، ژاپن و کره‌ی جنوبی که از روبات‌های بیشتری استفاده می‌کنند، بیشترین مزاد تجاری در جهان را نیز دارند. کارگران شرکت‌های اروپایی و آسیای شرقی می‌دانند که اتوماسیون به حفظ شغل آنها کمک می‌کند.^۱ همچنین چین از نظر مزاد تجاری جزو چهار کشور برتر جهان است و همین امر بخش کارخانه‌ای کشور را هم از لحاظ رشد محصولات تولیدشده و هم از لحاظ رشد سطح اشتغال به شدت تقویت کرده است. چین در این جبهه نه به علت سطح بالای استفاد از روبات‌ها، بلکه به علت ترکیبی از دستمزدهای پایین، تکنولوژی‌های متوسط تا پیشرفته و ظرفیت‌های زیرساختی قوی پیشرفت کرده است. با این حال نتیجه همان است: علی‌رغم وجود مزاد ظرفیت و کند شدن سرعت نرخ رشد در کل سیستم، جمهوری خلق چین به سرعت صنعتی شده است، زیرا شرکت‌های چینی توانسته‌اند سهم بازار را از چنگ شرکت‌های دیگر - نه تنها در آمریکا، بلکه در کشورهایی مانند مکزیک و برزیل هم - در آورند؛ این شرکت‌ها سهم خود در بازار را همزمان با گسترش شرکت‌های چینی از دست دادند. غیر از این نیز نمی‌توانست باشد، زیرا در شرایطی که متوسط نرخ رشد پایین است، شرکت‌ها تنها می‌توانند با گرفتن سهم بازار از رقبای خود به رشد بالایی دست یابند. این که آیا چین با افزایش سطح دستمزدها در این کشور خواهد توانست جایگاه رقابتی خود را حفظ کند، همچنان یک پرسش باز است. شرکت‌های چینی اکنون برای جلوگیری از وقوع این احتمال، در به‌کارگیری روبات مسابقه گذاشته‌اند.

۴. فراسوی تولید کارخانه‌ای

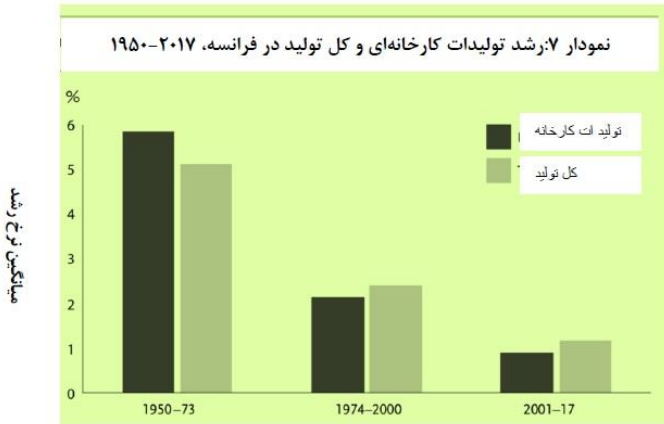
شواهدی که من تا این‌جا در توضیح از دست رفتن مشاغل در بخش صنعت کارخانه‌ای به علت بدتر شدن ظرفیت مزاد ارائه داده ام ممکن است در ظاهر چنین به نظر برسد که دربار‌ه‌ی گستره‌ی وسیع‌تر اقتصادی - از جمله در رابطه با دستمزدهای

۱. پیتر گودمن، "روبات‌ها می‌آیند و سوئد آماده است"، نیویورک تایمز، ۲۷ دسامبر ۲۰۱۷؛ یوری کاژاما، "ادای احترام به روبات‌ها: اتوماسیون گنج کارگران ژاپنی"، *سوشیتد پرس نیوز*، ۱۶ اگوست ۲۰۱۷.

راکد، افت سهم کارگران از درآمد، کاهش نرخ مشارکت نیروی کار و بهبودهای اقتصادی فاقد اشتغال‌زایی پس از هر رکود- مصداق چندانی نداشته باشد. نظریه‌پردازان اتوماسیون تلاش کرده‌اند این عرصه‌ها را با استناد به تشدید دینامیسم تکنولوژی توضیح دهند. بنابراین ممکن است چنین به نظر برسد اتوماسیون هنوز توضیح خوبی برای کاهش تقاضای کار در بخش خدمات اقتصاد کشورها و به همین ترتیب در کل اقتصاد جهان است. اما معضل کاهش تقاضای کار در عرصه‌ی گسترده را نیز بهتر می‌توان از زوایای بدتر شدن رکود صنعتی توضیح داد- همان‌گونه که من توضیح داده‌ام- تا با گسترش دینامیسم تکنولوژیکی. زیرا از دهه‌ی ۱۹۷۰ به این سو، یعنی زمانی که نرخ رشد محصولات کارخانه‌ای در کشورها یکی پس از دیگری در رکود فرو رفت، هیچ بخش دیگری ظهور نکرده تا جایگزین صنعت به عنوان موتور اصلی رشد اقتصادی شود. در عوض، کند شدن نرخ رشد تولید در صنایع با کندی در نرخ رشد اقتصادی به طور کلی همراه بوده است. این روند در آمارهای اقتصادی کشورهای با درآمد بالا قابل مشاهده است. فرانسه باز هم یک نمونه‌ی بارز است (نمودار ۷). در فرانسه، ارزش افزوده‌ی واقعی در تولید کارخانه‌ای، بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۳ با نرخ ۵.۹ درصد در سال افزایش یافت، در حالی که ارزش افزوده‌ی واقعی در کل اقتصاد (تولید ناخالص داخلی) ۵.۱ درصد در سال رشد کرد.^۱ از سال ۱۹۷۳، میزان رشد در هر دو مورد به طور چشمگیری کاهش یافته است: در دوره‌ی حداثی سال‌های ۱۹۷۷ الی ۲۰۰۱ ارزش افزوده‌ی واقعی در تولید کارخانه‌ای، تنها با ۰.۹ درصد در سال در حال افزایش بود، در حالی که تولید ناخالص داخلی با سرعت بیشتر اما هنوز بی‌رمق ۱.۲ درصد در سال افزایش یافت. توجه داشته باشید که در طول دهه‌های ۵۰ و ۶۰، رشد ارزش افزوده در تولید کارخانه‌ای کل اقتصاد را به جلو می‌راند: صنعت کارخانه‌ای موتور اصلی رشد اقتصادی در کلیت آن بود. همین روند را می‌توان در سایر کشورهای با درآمد بالا نیز مشاهده کرد (جدول ۲). در این کشورها موتورهای رشد صادرات‌محور به دست‌انداز

^۱ مگر در مواردی که ذکر می‌شود، نرخ رشد ارزش افزوده در تولید کارخانه‌ای و تولید ناخالص داخلی، به قیمت واقعی آن- بعد از تعدیل نرخ تورم- مورد استناد قرار گرفته و نه قیمت اسمی آن. میزان تولید ناخالص داخلی از هیئت کنفرانس "بانک اطلاعات کل اقتصاد" اقتباس شده است.

افتادند و حرکت‌شان بسیار آهسته شد، به همین دلیل، نرخ کلی رشد اقتصادی به طور چشمگیری کاهش یافت.^۱



منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه ژوئیه ۲۰۱۸

دوره	ارزش افزوده‌ی بازار آمریکا	
	تولید ناخالص داخلی	تولید ناخالص منطقه
1950-73	4.4%	4.0%
1974-00	3.1%	3.2%
2001-17	1.2%	1.9%
دوره	آلمان	
1950-73	7.6%	5.7%
1974-00	1.3%	1.9%
2001-17	2.0%	1.4%
دوره	ژاپن	
1950-73	14.9%	9.3%
1974-00	2.8%	3.2%
2001-17	1.7%	1.9%

منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه‌ی ژوئیه

^۱ در آلمان، نرخ رشد ارزش افزوده‌ی صنعت کارخانه‌ای و تولید ناخالص داخلی از سال ۱۹۷۳ کاهش یافته است، اما نرخ ارزش افزوده در صنعت کارخانه‌ای هنوز با سرعتی بیشتر از تولید ناخالص داخلی در حال رشد است. این در حالی است که در ایتالیا اقتصاد کاملاً در رکود فرو رفته است.

جدول دو - نرخ رشد تولید ناخالص داخلی و تولید کارخانه‌ای ۱۹۵۰-۲۰۱۷

	تولید کارخانه‌ای	تولید ناخالص داخلی	
		۱۹۵۰-۷۳	۲۰۰۱-۱۷
امریکا	1950-73	4.4%	4.0%
	1974-00	3.1%	3.2%
	2001-17	1.2%	1.9%
آلمان	1950-73	7.6%	5.7%
	1974-00	1.3%	1.9%
	2001-17	2.0%	1.4%
ژاپن	1950-73	14.9%	9.3%
	1974-00	2.8%	3.2%
	2001-17	1.7%	1.9%

Source: Conference Board, International Comparisons of Productivity and Unit Labour Costs, July 2018 edition.

اقتصاددانانی که درباره‌ی صنعت‌زدایی پژوهش می‌کنند، اغلب تذکر می‌دهند که در حالی که سهم تولید کارخانه‌ای از تولید ناخالص داخلی اسمی کاهش یافته است، اما صنعت کارخانه‌ای تا همین اواخر سهم کم و بیش پایدار خود را از تولید ناخالص داخلی واقعی حفظ کرده است. می‌گویند که از سال ۱۹۷۳ تا ۲۰۰۰، ارزش افزوده‌ی واقعی در صنعت تقریباً با همان سرعت تولید ناخالص داخلی واقعی رشد کرده است.^۱ اما معنای این سخن در عمل این است که در این بازه‌ی زمانی، با کاهش دینامیسم در بخش صنعت، پویایی در کل اقتصاد نیز کاهش یافت و شاهد تغییر چشمگیر مسیر تقاضا از صنعت به بخش خدمات نبودیم. در عوض، با کاهش سرعت انباشت سرمایه در تولید کارخانه‌ای، میزان رشد تولید ناخالص داخلی نیز به طور قابل‌ملاحظه‌ای کاهش یافت.

بنابراین، گرایش به رکود در کل اقتصاد، که ناشی از کاهش پویایی در تولید کارخانه‌ای بوده، توضیح‌دهنده‌ی کاهش تقاضای کار در سراسر سیستم و نیز

^۱. نگاه کنید به ویلیام باومول، "رشد ناموزون اقتصاد کلان: آناتومی بحران شهری"، در بررسی اقتصادی آمریکا، جلد ۵۷، شماره ۳، ژوئن ۱۹۶۷، صص ۴۱۵-۲۶؛ روتورن رمازوامی، 'صنعت‌زدایی: علل و پیامدها'، صص ۹-۱۱؛ رودریک، "صنعت‌زدایی زودرس"، ص. ۱۶.

توضیح‌دهنده‌ی مشکلاتی است که نظریه‌پردازان اتوماسیون به آنها اشاره می‌کنند: راکد ماندن دستمزدهای واقعی، افت سهم کارگران از درآمد و غیره.^۱ کاهش تقاضای کار در کل اقتصاد، نتیجه‌ی افزایش نرخ بهره‌وری به واسطه‌ی اتوماسیون در بخش خدمات نیز نبوده است. برعکس، رشد بهره‌وری در خارج از بخش تولید کارخانه‌ای حتی کندتر بوده است. به عنوان مثال در فرانسه، در حالی که بهره‌وری در بخش تولید کارخانه‌ای با میانگین سالانه ۲.۷ درصد بین سال‌های حدفاصل ۱۰۰۱ الی ۲۰۰۷ در حال افزایش بود، بهره‌وری در بخش خدمات فقط ۰.۶ درصد در سال افزایش یافت.^۲ در کشورهای دیگر نیز همین فاصله بین دو نرخ فوق وجود دارد. اشتباه نظریه‌پردازان اتوماسیون بار دیگر این است که به جای پرداختن به کاهش رشد تولید، بر رشد بهره‌وری متمرکز می‌شوند. شرایط کندتر شدن رشد اقتصادی، خود به تنهایی تقاضای پایین برای کار را توضیح می‌دهد. هنگامی که بازار کار بسیار راکد است، شرایط برای کارگران به‌ویژه کارگرانی که تحت حفاظت اتحادیه‌های قدرتمند و قوانین کار نیستند، برای فشار به کارفرمایان با هدف بالا بردن دستمزد بسیار دشوار می‌شود.

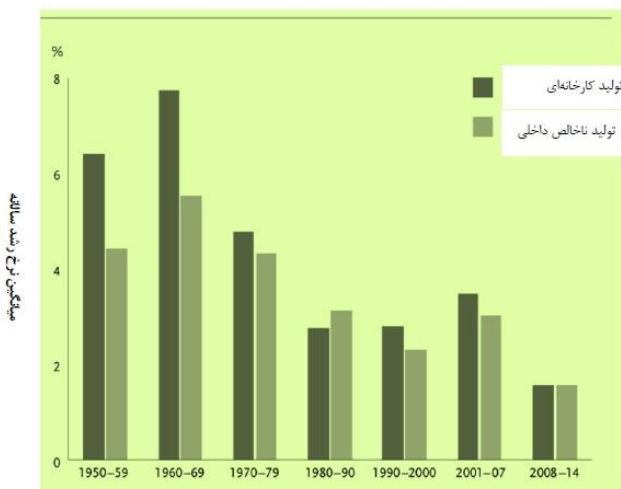
این روندها در اقتصاد جهانی - از جمله در چین و کشورهای با درآمد بالا- قابل مشاهده است (نمودار ۸). در دهه‌های ۵۰ و ۶۰، ارزش افزوده در تولید کارخانه‌ای و تولید ناخالص داخلی در مقیاس جهانی به ترتیب ۷.۱ درصد و ۵.۰ درصد افزایش یافت. یعنی رشد ارزش افزوده در تولیدات کارخانه‌ای با فاصله‌ی قابل توجهی از رشد تولید ناخالص داخلی جلوتر بود. از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، هنگامی که آهنگ رشد ارزش افزوده در صنعت کارخانه‌ای آهسته شد، رشد تولید ناخالص داخلی جهان نیز کاهش یافت. در بیشتر دهه‌های بعدی، میزان رشد ارزش افزوده در تولید کارخانه‌ای در جهان

۱. برخی از اقتصاددانان سعی کرده‌اند که گرایش به رکود اقتصادی و رابطه‌ی آن با افزایش نابرابری را تئوریزه کنند. به عنوان مثال، نگاه کنید به: توماس پیکتی، سرمایه در قرن بیست و یکم، کمبریج، ۲۰۱۴. گوردون، ظهور و افول رشد در آمریکا. و مقاله‌های گردآوری‌شده درباره‌ی فرضیه‌ی لارنس سامرز، با ویرایش کوین تیولینگز و ریچارد بالدوین، رکود مداوم: حقایق، علل و علاج، لندن ۲۰۱۴.

۲. آمارها از سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، بانک اطلاعاتی شاخص‌های اصلی، چاپ ۲۰۱۸. برگرفته شده. توجه داشته باشید که برای انسجام مطلب، باروری در این جا بر اساس میزان تولید برای هر فرد شاغل، و نه میزان تولید در ساعت، اندازه‌گیری شده است.

همچنان بیشتر از میزان رشد تولید ناخالص جهان بود، اما با این تفاوت که فاصله کمتر شده بود. از سال ۲۰۰۸، هر دو نرخ با سرعت فوق‌العاده آهسته‌ی ۱.۶ درصد در سال در حال رشد بوده‌اند. بار دیگر این به آن معنی است که زمانی که نرخ رشد در تولید کارخانه‌ای کاهش یافت، هیچ بخشی ظهور نکرد که جایگزین صنعت به عنوان موتور رشد شود. با وجود این، هم‌اکنون مناطق اقتصاد جهانی این کاهش را به یکسان و به یک اندازه تجربه نکرده‌اند، اما حتی کشورهایی مانند چین که به سرعت رشد کرده‌اند، مجبورند با کند شدن تولید ناخالص جهانی و پیامدهای آن دست و پنجه نرم کنند. از زمان بحران سال ۲۰۰۸، نرخ رشد اقتصادی چین به طور چشمگیری کاهش یافته و اقتصاد آن در حال صنعت‌زدایی است.

نمودار ۸: تولیدات کارخانه‌ای و کل تولید در جهان ۲۰۱۴-۱۹۵۰



منبع: هیئت کنفرانس، مقایسه‌ی بین‌المللی بهره‌وری و هزینه‌های واحد کار. نسخه‌ی ژوئیه ۲۰۱۸

نتیجه به طور روشن این است که: صنایع کارخانه‌ای، موتور منحصربه‌فرد رشد کلی اقتصاد هستند.^۱ تولید صنعتی، مستعد رشد فزاینده‌ی بهره‌وری است که با استفاده از

^۱ برای آگاهی از نخستین تشریح این پدیده به نیکلاس کالدور، علل سرعت آهسته‌ی رشد اقتصادی در انگلستان، کمبریج ۱۹۶۶ مراجعه کنید. برای بررسی بیشتر همچنین به هالوارد دریمیر و نایار (Nayyar)، مشکل در پروسه‌ی تولید؛ صص ۹-۳۷ مراجعه کنید.

تکنولوژی‌هایی حاصل می‌شود که می‌توان آنها را با مقاصد متفاوت در بسیاری از خطوط تولید به کار بست. صنعت همچنین از مزایای ثبات و دینامیسم تولید در مقیاس انبوه برخوردار است. در همین حال، هیچ محدودیتی برای توسعه‌ی صنعت وجود ندارد: صنعت دربرگیرنده‌ی کلیه‌ی فعالیت‌های اقتصادی است که می‌تواند از راه فرایند صنعتی صورت گیرد. جابه‌جا کردن کارگران از مشاغل با بهره‌وری کم در کشاورزی و خدمات خانگی به مشاغل با بهره‌وری بالا در کارخانه‌ها باعث افزایش میزان درآمد به‌ازای هر کارگر و از این رو باعث افزایش نرخ رشد کلی اقتصاد می‌شود. کشورهایی که از نظر درآمد به غرب رسیده‌اند از جمله ژاپن، کره جنوبی و تایوان اکثراً این کار را از راه صنعتی شدن انجام داده‌اند: آنها با استفاده از فرصت‌ها و به‌کارگیری تکنولوژی‌های پیشرفته، در مقیاس انبوه برای بازار جهانی تولید کردند. این کار به آنها امکان داد به سرعت رشد کنند؛ رشدی که غیر قابل دستیابی بود اگر تنها به تقاضای بازار داخلی اتکا می‌کردند.^۱

زمانی که موتور رشد صنعتی شدن به علت انتقال مکانی، ظرفیت‌های فنی مازاد در سطح بین‌المللی و رقابت سبانه برای بازارها به دست‌انداز می‌افتد، هیچ جایگزینی برای آن به عنوان منبع رشد سریع وجود ندارد. به جای این که کارگران از مشاغل با بهره‌وری کم به سمت مشاغل با بهره‌وری بالا انتقال یابند، روند معکوس رخ می‌دهد؛ زیرا کارگران به طور فزاینده‌ای در مشاغل با بهره‌وری کم در بخش خدمات متمرکز می‌شوند. در عین حال کشورها همزمان با صنعت‌زدایی، با شکل‌گیری سرمایه‌ی عظیم مالی مواجه می‌شوند که به جای سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی ثابت جدید، به دنبال

^۱ . آدام سزیرمایی، "صنعتی شدن به عنوان موتور رشد در کشورهای در حال توسعه، ۱۹۵۰-۲۰۰۵"، در *تغییر ساختاری و پویایی اقتصاد*، جلد ۲۳، شماره‌ی ۴، ۲۰۱۲، صص ۴۰۶-۲۰. همچنین به آدام سزیرمایی و بارت وریپاجن، "تولید و رشد اقتصاد در کشورهای در حال توسعه، ۲۰۰۵-۱۹۵۰"، در *تغییر ساختاری و پویایی اقتصاد*، جلد ۳۴، سپتامبر ۲۰۱۵، صص ۴۶-۵۹ مراجعه کنید.

کسب سود از طریق دارایی‌های نقدشدنی است.^۱ علی‌رغم وجود درجه‌ی بالایی از مازاد تولید در صنعت، از منظر سرمایه هیچ جایگزینی در اقتصاد واقعی وجود ندارد که برای سرمایه‌گذاری سودآورتر باشد. در حقیقت، اگر چنین جایگزینی وجود می‌داشت ما باید شواهد آن را در نرخ‌های بالاتر سرمایه‌گذاری و از این رو در نرخ رشد بالاتر تولید ناخالص داخلی می‌دیدیم. این امر کمک می‌کند تا دریابیم چرا شرکت‌ها در واکنش به اضافه‌انباشت، ترجیح می‌دهند که ظرفیت صنعتی موجود خود را انعطاف‌پذیرتر و کاراتر کنند تا این که قلمرو خود را به بنگاه‌های با بهره‌وری بالا و هزینه‌ی تولید کمتر در سایر کشورها واگذار نمایند.^۲

نبود موتور رشد جایگزین، همچنین توضیح می‌دهد که چرا دولت‌ها در کشورهای فقیرتر، تولیدکنندگان داخلی را ترغیب می‌کنند که به بازارهای بین‌المللی و از قبل اشباع‌شده محصولات صنعتی رسوخ پیدا کنند.^۳ زیرا هیچ چیزی جایگزین این بازارها به عنوان منبع اصلی تقاضا در سطح جهانی نشده است. در کشاورزی نیز مازاد ظرفیت وجود دارد و حتی اوضاع در آن جا بدتر از صنایع است. در همین حال، خدمات، که عمدتاً غیر قابل تجارت است، تنها سهم اندکی از صادرات جهانی را تشکیل می‌دهد.^۴ تحت این شرایط، اگر کشورها بخواهند پیوند قابل اتکای خود را با بازار جهانی حفظ کنند، باید راهی برای ورود به عرصه‌ی صنعت، هر قدر هم که مازاد عرضه در آن وجود داشته باشد، بیابند. از این رو، مازاد ظرفیت در سراسر سیستم و کاهش عمومی رشد اقتصادی، تأثیری ویرانگر برای بسیاری از کشورهای فقیرتر داشته است: میزان ارزش‌های

۱. به پیش‌گفتار رابرت برنر، "آنچه که برای گلدمن ساکس مفید است برای آمریکا مفید است"، ترجمه‌ی اسپانیایی بحران در اقتصاد جهانی، که توسط آکال در سال ۲۰۰۹ منتشر شده است مراجعه کنید. برای توضیح متفاوت، به رابرت اسپیدلسکی، کینز: بازگشت استاد، لندن ۲۰۱۰ مراجعه کنید.

۲. برنر، بحران در اقتصاد جهانی، صص ۱۵۳-۷.

۳. برنر، بحران در اقتصاد جهانی، صص ۱۵۳-۷.

۴. تولیدات کارخانه‌ای ۷۰ درصد تجارت جهانی را به خود اختصاص داده‌اند. کالاهای اساسی، از جمله کالاهای کشاورزی، سوخت و مواد معدنی، ۲۵ درصد را تشکیل می‌دهند. خدمات تنها ۵ درصد را به خود اختصاص می‌دهد. سازمان تجارت جهانی (WTO)، بررسی آماری تجارت جهانی، ژنو ۲۰۱۸، ص. ۱۱. درباره‌ی مازاد تولید در کشاورزی، به سازمان غذا و کشاورزی، وضعیت مواد غذایی و کشاورزی ۲۰۰۰، ر.م مراجعه کنید.

خارجی که از طریق اجرای نئولیبرالیسم به دست آمده و همچنین تعداد مشاغل ایجادشده بسیار رقت‌انگیز بوده است.^۱

در واقع، کاهش رشد اقتصاد جهانی به‌ویژه برای کشورهای با درآمد کم و متوسط، ویرانگر بوده است؛ نه تنها به این دلیل که آنها فقیرتر هستند، بلکه به این دلیل که این کاهش در عصر افزایش سریع نیروی کار اتفاق افتاده است: از سال ۱۹۸۰ تاکنون، نیروی کار مزدی در جهان تقریباً ۷۵ درصد رشد داشته است و بیش از ۱.۵ میلیارد نفر به بازار کار جهان اضافه شده‌اند.^۲ این واردشوندگان به بازار کار که اکثراً در کشورهای فقیرنشین زندگی می‌کنند، از بخت بد در زمانه‌ای رشد و نمو کردند و جویای کار شدند که مازاد ظرفیت صنعتی در جهان، حرکت خود برای شکل دادن به الگوهای توسعه‌ی اقتصادی در کشورهای پسااستعماری را آغاز کرد: کاهش نرخ رشد صدور محصولات صنعتی به ایالات متحده و اروپا در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، بحران بدهی سال ۱۹۸۲ را جرقه زد، و به دنبال آن برنامه‌ی تعدیل ساختاری تحت نظارت صندوق بین‌المللی پول، این کشورها را واداشت تا در دوره‌ی رکود فزاینده‌ی جهانی و رقابت از طرف چین، همپوشانی خود را با بازارهای جهانی تعمیق دهند. علی‌رغم شوک‌هایی که به تقاضا برای کار در نتیجه‌ی کند شدن نرخ رشد جهانی و تشدید تلاطم‌های اقتصادی، وارد شده بود، تعداد زیادی از کارگران را مجبور کردند که برای زنده ماندن به دنبال پیدا کردن کاری برای خود باشند.^۳

۱. رافائل کاپلینسکی، "مناطق پردازش صادراتی در جمهوری دومینیکن: تبدیل تولید صنایع به کالاها"، توسعه‌ی جهانی، جلد ۲۱، شماره‌ی ۱۱، ۱۹۹۳، صص ۱۸۵۱-۶۵. همچنین به ویلیام میلبرگ و متیو آمنگال، "توسعه‌ی اقتصادی و شرایط کار در مناطق پردازش صادرات: بررسی روندها"، مقاله‌ی مقدماتی سازمان جهانی کار (ILO)، ژنو ۲۰۰۸ و میلبرگ و وینکلر، برون‌سپاری اقتصاد مراجعه کنید.

۲. به هیئت مدیره‌ی کنفرانس، "بانک اطلاعات کل اقتصاد". همچنین به ریچارد فریمن، "دوبله‌ی عالی: چالش بازار جهانی جدید کار"، در جی. ادواردز و همکاران، *پایان دادن به فقر در آمریکا: چگونه می‌توان رؤیای آمریکایی را بازیابی کرد*، نیویورک ۲۰۰۷ مراجعه کنید.

۳. به مایک دیویس، *سیاره‌ی زانگنشین*، لندن و نیویورک ۲۰۰۶ مراجعه کنید. همچنین به آرون بنانو، "جمعیت‌شناسی و سلب مالکیت: توضیح درباره‌ی رشد نیروی کار غیررسمی جهانی، ۱۹۵۰-۲۰۰۰"، *تاریخ علوم اجتماعی*، جلد ۴۳، شماره‌ی ۴، ۲۰۱۹ مراجعه کنید.

برخی ممکن است پاسخ دهند که اگر ما مقیاس سنجش خود را نه دوران استثنایی "عصر طلایی" بعد از جنگ دوم جهانی، بلکه دوره‌های قبل از آن، برای مثال دوره‌ی قبل از جنگ جهانی اول قرار دهیم، آن‌گاه نرخ‌های پایین رشد جهانی در دوره‌ی کنونی، پدیده‌ای غیرعادی نخواهد بود. اما نگاه به کاهش تقاضای کار از منظر جهانی، پاسخ این ادعا را می‌دهد. این واقعیت دارد که متوسط نرخ رشد اقتصادی در دوره‌ی قبل از جنگ جهانی اول یعنی از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴^۱ the Belle Epoque شباهت بیشتری با نرخ رشد امروز دارد.^۱ اما در آن دوره، بخش بزرگی از مردم هنوز در روستاها زندگی می‌کردند و بیشتر نیازهای زندگی خود را خودشان تولید می‌کردند.^۲ امپراتوری‌های اروپایی که هنوز جهان را تحت تصرف خود داشتند، نه تنها اشاعه‌ی تکنولوژی جدید صنعتی را به چند منطقه محدود کرده بودند، بلکه همزمان و فعالانه سیاست صنعت‌زدایی در بقیه‌ی جهان را دنبال می‌کردند.^۳ با این حال، دوره‌ی قبل از جنگ جهانی اول و دوره‌ی بین جنگ اول و دوم جهانی، دورانی بودند که به‌رغم بسیار محدود بودن قلمرو بازار کار - جایی که روند صنعتی شدن صورت گرفت - با مشکل کمبود تقاضای کار، روبرو بودند.^۴ این امر، موجب ناامنی شغلی، افزایش نابرابری‌ها و زمینه‌ساز وقوع جنبش‌های اجتماعی پرشور برای تغییر روابط اقتصادی شد. از این لحاظ دنیای

۱. به عنوان مثال، بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳، تولید ناخالص داخلی با نرخ متوسط سالانه ۱.۹ درصد در انگلیس (در مقایسه با ۱.۶ درصد در سال برای سال‌های ۲۰۰۱ تا ۱۷۱۷)، در فرانسه ۱.۶ درصد در سال، (در مقایسه با ۱.۲ درصد بین سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۱۷) و در آلمان ۲.۹ درصد در سال (در مقایسه با ۱.۴ درصد بین سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۱۷) افزایش یافت. به استغاف برادبری و کوین اورورک، *تاریخ اقتصادی کمبریج درباره‌ی اروپای مدرن*، جلد ۲: ۱۸۷۰ تا به امروز، کمبریج ۲۰۱۰، ص. ۳۶ مراجعه کنید

۲. در سال ۱۹۱۳، هنوز ۴۷ درصد از جمعیت اروپا در کشاورزی کار می‌کردند. برودبری و اوراک، *تاریخ اقتصادی کمبریج*، ص. ۶۱

۳. به پول باپروچ، "سطوح صنعتی شدن بین‌المللی از ۱۷۵۰ تا ۱۹۸۰"، *مجله‌ی تاریخ اقتصادی اروپا*، جلد مراجعه کنید. ۱۱، شماره‌ی ۲، پاییز ۱۹۸۲. همچنین به جفری ویلیامسون، *تجارت و فقر: هنگامی‌که جهان سوم عقب ماند*، لندن ۲۰۱۱ مراجعه کنید.

۴. به عنوان مثال، الکساندر کیسار، *بیکار: قرن اول بیکاری در ماساچوست*، کمبریج، ۱۹۸۶؛ کریستین توپالف، *نیاسنس دیو چومپور*، ۱۸۸۰-۱۹۱۹، پاریس ۱۹۹۴ را ببینید.

امروز به دنیای قبل از جنگ جهانی اول شباهت ندارد.^۱ و تفاوت در این است که امروز برای بخش بسیار بزرگ‌تری از مردم جهان، ادامه‌ی زندگی به یافتن کار در بازار کار وابسته است.

آنچه نظریه‌پردازان اتوماسیون، نتیجه‌ی تشدید دینامیسم تکنولوژی می‌نامند در واقع پیامد بدتر شدن رکود اقتصادی است: نرخ رشد بهره‌وری به نظر می‌رسد که در حال بالا رفتن است، در حالی که در واقعیت امر، نرخ رشد اقتصادی در حال نزول است. این برداشت نادرست، بدون دلیل نیست، سطح تقاضا برای کار را فاصله‌ی بین نرخ بهره‌وری و نرخ رشد تولید تعیین می‌کند. نگاه به کاهش این فاصله از زاویه‌ی معکوس – که گویا این کاهش، نتیجه‌ی افزایش بهره‌وری است تا نتیجه‌ی کاهش نرخ رشد تولید – باعث می‌شود که دنیای وارونه‌ی گفتمان اتوماسیون شکل بگیرد. طرفداران این گفتمان سپس برای تأیید دیدگاه خود درباره‌ی دلایل کاهش تقاضای کار، به جستجو برای یافتن شواهد تکنولوژیک می‌پردازند. نظریه‌پردازان اتوماسیون با این جهش، بازارهای اشباع‌شده و کندی اقتصادی را که توضیح‌دهنده‌ی کاهش تقاضا برای کار است، نمی‌بینند.

حتی اگر اتوماسیون عامل اصلی تقاضای پایین برای کار نباشد، با وجود این می‌توان درک کرد که در یک اقتصاد جهانی با رشد آهسته، تغییرات تکنولوژیکی، در آینده‌ی نزدیک و در متن رکود اقتصادی و نرخ رشد پایین اشتغال‌زایی، ممکن است تعداد زیادی از مشاغل را در خطر نابودی قرار دهد. در این حالت نیز تحولات تکنولوژیکی به عنوان علت ثانویه و در چارچوب علت اول، موجب پایین آمدن تقاضای کار خواهد شد. بخش پایانی این مقاله در شماره‌ی ۱۲۰ نیو لفت رویو به این دینامیسم‌های تکنولوژیکی و همچنین مشکلات اجتماعی و سیاسی – و فرصت‌ها – ناشی از تقاضای کم برای کار در جوامع سرمایه‌داری متأخر می‌پردازد.

منبع: نیو لفت رویو، شماره‌ی ۱۱۹، مارس ۲۰۱۹

^۱. کریستین راس، تصویر خاطره‌انگیز از تجارب کارگرانی که اوکلند اشغال شده بودند و کارگران کمون پاریس ارائه می‌دهد: به تصویر سیاسی از کمون پاریس، لندن و نیویورک ۲۰۱۵، ص. ۳ مراجعه کنید.

زیرنویس مترجمان

i. این مفهوم در توصیف مجموعه‌ای از شغل‌ها به کار می‌رود از جمله: (شغل‌های نیمه‌وقت یا پاره‌وقت که افراد شاغل نه به علت تمایل خود بلکه به علت نیافتن شغل تمام‌وقت، به آنها مشغول‌اند، ۲) شغل‌هایی که ارتباط مستقیم به تخصص یا مدرک تحصیلی فرد شاغل ندارند و افراد از آن‌جا که شغلی در حوزه‌ی تخصصی خود نیافته‌اند، از سر ناچاری آن را برگزیده‌اند؛ ۳) شغل‌های بی‌ثبات از جمله شغل‌های بدون قرارداد یا با قراردادهای سفیدامضا.

ii. لادایت سازمانی با سوگندنامه‌ی مخفی از کارگران نساجی انگلیس در قرن نوزدهم بود که ماشین‌آلات را می‌شکستند.

iii. این عبارت را اولین بار در سال ۱۹۸۷ اقتصاددان و نویسنده رابرت سولو توصیف کرد که اظهار داشت، "شما می‌توانید عصر کامپیوتر را در همه‌جا به‌جز در آمار بهره‌وری مشاهده کنید." او بر این باور است که افزایش مداوم سرمایه فقط به طور موقت باعث افزایش نرخ رشد می‌شود؛ زیرا نسبت سرمایه به واحد کار بالا می‌رود.

iv. کنفرانس برتون وودز در ۱۹۴۴ با شرکت ۷۳۰ نفر نماینده از کشورهای ملل متفق در برتون وودز، در نیوهامپشایر آمریکا به منظور تعیین سیاست‌های نظام پولی جهان و نهادهای بین‌المللی ناظر بر پیشبرد این سیاست‌ها برگزار شد. بر طبق توافق کنفرانس که به توافق برتون وودز مشهور شد، کشورهای شرکت‌کننده از جمله متعهد شدند که طلا را مبنای پول‌های رایج خود قرار دهند و تبدیل آن به طلا را تعهد کنند. ایجاد صندوق جهانی پول و بانک جهانی از نتایج دیگر این کنفرانس بود. در ۱۹۷۱ زمانی که دولت ایالات متحده‌ی آمریکا از پشتیبانی دلار با طلا انصراف داد، این توافق عملاً شکسته شد.

v. بیماری باومول (یا اثر باومول) مفهوم‌پردازی درباره‌ی افزایش حقوق در مشاغلی است که شاهد افزایشی در بهره‌وری کار نبوده یا این بهره‌وری کار در آنها اندک بوده است، و مقایسه‌ی آنها با مشاغلی است که افزایش حقوق همراه با افزایش بهره‌وری کار صورت گرفته است. این پدیده را ویلیام جی. باومول توصیف کرده است.

v. The Belle Époque یا La Belle Époque «عصر زیبا»، اصطلاحی است در نامگذاری دوره‌ای از تاریخ فرانسه و اروپا که زمان پس از پایان جنگ فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۱ تا وقوع جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ را در بر می‌گیرد.

چرا کارگران می‌توانند جهان را تغییر دهند؟

پل بلکلج



ترجمه‌ی بیژن سپیدرودی



ادعای کارل مارکس مبنی بر این که طبقه‌ی کارگر از ظرفیت تغییر جهان برخوردار است، بی‌گمان مهم‌ترین سهم او در نظریه‌ی سوسیالیستی محسوب می‌شود. پیش از مارکس، کارگران در بهترین حالت به‌عنوان قربانیان نظام (موجود)، یا به‌طور متعارف، به‌عنوان مردمی فرومایه به شمار می‌رفتند که وجودشان تمدن بشر را تهدید می‌کرد. مارکس این فرضیه‌ها را به چالش طلبید و اعلام کرد مبارزات جمعی کارگران برای آزادی بدیل سوسیالیستی بالقوه‌ای برای نظام سرمایه‌داری به‌شمار می‌رود.

این دیدگاه امروزه به‌نحو گسترده‌ای در معرض انتقاد قرار دارد. با این وصف، انتقاد از مارکس، هدف نقدهای او را بی‌معنا نمی‌کند. این امر به‌ویژه در مورد کسانی صادق است که الگوی مارکس از طبقه را با «عقل سلیم» یا بر پایه‌ی دیدگاه‌های جامعه‌شناختی رد می‌کنند؛ دیدگاه‌هایی که گرایش دارند طبقه را با قشربندی‌های اجتماعی یکسان بیندارند - روش‌های مختلف فرق گذاشتن بین مردم بر بنیاد درآمد، منزلت اجتماعی، شغل یا الگوهای مصرف. پرسش اما این‌ست: آیا معلم‌ان دارای تحصیلات دانشگاهی، کارگران کارخانه یا شاغلان کم درآمد فروشگاه‌ها منافع مشترکی دارند؟

از دیدگاه اینان و اختلاف‌نظرهای دیگر آشکار می‌شود که الگوهای قدیمی مبارزه‌ی طبقاتی نه‌تنها نسبت به گذشته کم‌تر به سیاست مربوط می‌شوند، بلکه تفاوت‌ها ابعاد گسترده‌تری پیدا کرده است، به‌طوری‌که الگوهای کنونی اختلافات آن‌چنان پیچیده می‌شوند که اتکا به طبقه اعتبار ندارد.

اما این گرایش تأکید یک‌طرفه بر تمایزات درون نیروی کار، تنها در صورتی منطقی است که قشربندی (طبقاتی) مجزا از روند پیچیده‌ی استثمار ملحوظ شود. در مقایسه، مارکس نشان داد که چه‌گونه روند پیچیده‌ی بهره‌کشی در سرمایه‌داری نه‌تنها تفاوت‌های بی‌شماری را در بین نیروی کار ایجاد می‌کند، بلکه هم‌هنگام روابط مشترکی را نیز پی‌ریزی می‌کند که با اختلاف در درآمد، شغل، موقعیت اجتماعی و غیره سنخیتی ندارند. همین مناسبات مشترک است که طبقه را به طبقه بدل می‌سازد. الگوی استثمار موردنظر مارکس باعث نمی‌شود مارکسیست‌ها تفاوت‌های درون طبقه‌ی کارگر را نادیده بگیرند. برعکس، عنصر استثمار به پایه‌ی مادی همبستگی در بین این تفاوت‌ها اشاره دارد.

روش مارکس

در عرصه‌ی تاریخ رویکرد مارکس به طبقه را بهتر می‌توان درک کرد. او تصریح کرد: اگرچه می‌توانیم انسان‌ها را با معیارهای گوناگون از یک‌دیگر تفکیک کنیم، اما نیاکان ما در واقع از طریق کارهای اجتماعی هدفمند و با قصد تغییر طبیعت برای رفع نیازهایشان، خود را از دنیای طبیعی متمایز می‌کردند. مهم‌ترین محور این فرآیند، انقلاب نوسنگی بود. گروه‌هایی از انسان‌ها در بازه‌ی زمانی بین هشت‌هزار تا ۱۰هزار سال پیش که تا آن زمان در طبیعت برای بقای خود کندوکاو می‌کردند، الگوها و رفتارهای کهن را ترک و تولید محصولات کشاورزی را آغاز کردند.

انسان‌ها با بازسازی خود به‌عنوان کشاورز، مجبور بودند برای نخستین بار مازادی را به‌طور منظم به‌منظور بازتولید مزارع خود طی سال‌ها تولید کنند - برای نمونه، تأمین ذخایر غلات در رویارویی با محصولات به‌دردنخور. این امر یک مشکل اجتماعی جدید ایجاد کرد: چه کسی کنترل مازاد را برعهده می‌گیرد؟ طبقات (همراه با دولت‌ها و ستم بر زنان) زمانی پدیدار شدند که اقلیت‌ها پس از دوره‌ی انتقالی بسیار طولانی کنترل خود را بر مازادی که سایر اعضای جامعه تولید کرده بودند، تثبیت کردند.

دریافت مسأله از این منظر [نشان می‌دهد]، طبقه یک ویژگی عام در تاریخ بشری نیست، بلکه خاستگاه تاریخی مشخصی در یک رابطه‌ی خاص دارد، رابطه‌ای که در آن یک گروه، کنترل بر مازاد تولید اجتماعی از سوی گروه دیگر را به دست می‌آورد.

این رویکرد برای بررسی طبقه سه قوت اساسی دارد. نخست این که به مارکس اجازه می‌دهد که با واری‌های مختلف اخذ مازاد تولیدکنندگان از سوی طبقه‌ی حاکم، تاریخ را دوره‌بندی کند: به‌عنوان نمونه، نحوه‌ی استثمار اربابان فئودال از دهقانان با نحوه‌ی بهره‌کشی سرمایه‌داران از کارگران مزدی متفاوت است. این امر به‌سهم خود، اشکال مختلف مبارزه‌ی اجتماعی در جوامع فئودالی و سرمایه‌داری را در پی دارد.

دوم این که، این مدل با اشاره به خاستگاه طبقه، شرایط لازم را برای الغای آن روشن می‌کند: طبقه زمانی به‌وجود آمد که مازاد کافی وجود داشت تا یک گروه برگزیده بتواند آن را تحت کنترل خود درآورد، اما این مازاد آن‌قدر نبود که همه از آن بهره‌مند شوند. غلبه بر تقسیمات طبقاتی زمانی امکان‌پذیر شد که افزایش مازاد به سطحی رسید که

عموم مردم توانستند از آن بهره‌مند شوند؛ امری که مارکس امکان تحقق آن در نظام سرمایه‌داری را توضیح داد.

سوم، مارکس با قراردادن تولید مازاد هم‌چون بنیاد تحلیل خود از طبقه، روابط درونی طیف گسترده‌ای از نقش‌ها در اقتصاد سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. در واقع، برداشت مارکس از روابط طبقاتی سرمایه‌داری تنها در پرتو الگوی پویای او از انباشت سرمایه معنا می‌یابد. سرمایه‌داری هم‌چون یک شیوه‌ی تولید جدید، پویا و یگانه با جدایی تولیدکنندگان مستقیم (دهقانان) از زمین و تبدیل آن‌ها به «پرولتاریا» پدیدار گشت؛ تولیدکنندگانی که تنها با فروش نیروی کار خود در بازار کار می‌توانند به بقای خود ادامه دهند. این تحول در روابط اجتماعی بسیار بااهمیت بود، زیرا شرایطی را ایجاد کرد که سرمایه‌داری هم‌زمان به پویاترین و در عین حال به لجام گسیخته‌ترین (یا به تعبیر مارکس «بیگانه‌ترین») نظام اجتماعی در تاریخ تبدیل شد.

تولید دهقانان

ثبات نسبی تولید دهقانی در تمایل دهقانان به کنترل مؤثر بر زمین ریشه دارد: آن‌ها عمدتاً برای خود تولید می‌کردند (بخشی از آن را به‌عنوان مالیات به اربابان می‌دادند) و بخش اندکی را به معامله‌ی پایاپای یا مبادله در بازار اختصاص می‌دادند. در مقابل، نظام مبتنی بر کارِ مزدی، بر روشی استوار است که در آن کارگران مجبورند در هر کجا که امکان‌پذیر است در جستجوی کار باشند. این ویژگی کارگر مزدبگیر به سرمایه‌داران اجازه می‌دهد تا کارگران را (مازاد بر نیاز در یک منطقه همراه با افزایش آن در جاهای دیگر) از مناطق کم‌تر سودآور به مناطق سودآورتر جابه‌جا کنند. علاوه بر این، از آن‌جا که تولید برای بازار است، سرمایه‌داران دائماً زیر فشار نوآوری (رقبا) قرار دارند. در مجموع، این شرایط بدان معنی است که کار بین کارآترین تولیدکنندگان بازتوزیع خواهد شد. از این‌رو، کارِ مزدی به افزایش بارآوری در نظام سرمایه‌داری گرایش دارد.

اگرچه مارکس در زمینه‌ی رابطه بین کار مزدی و پویایی نظام سرمایه‌داری مطالب زیادی را نوشت، اما هرگز جلد سوم «سرمایه» را که در آن به تعریف طبقه آغاز کرده

بود به پایان نرساند. با وجود این، او به اندازه‌ی کافی مصالح برای ما تدارک دیده، تا بتوانیم الگویی از طبقه را از آثار او بازسازی کنیم.

لنین برای این کار به تلاش مهمی دست زد. او طبقه را به‌عنوان یک رابطه تعریف کرد: کارگران توانِ کاری خود را می‌فروشدند، در حالی که سرمایه‌داران آن را می‌خرند. نقطه‌ی قوت این رویکرد، توضیح شباهت‌های بین مشاغل ظاهراً متفاوت است.

متأسفانه، این الگو کاملاً رضایت‌بخش نیست. برای نمونه، سرمایه‌داری مدرن از طریق مدیران ارشد خود عمل می‌کند، مدیرانی که مانند کارگران، اغلب توانِ کاری خود را به فروش می‌رسانند، اما آن‌ها، بی‌شباهت به کارگران، استثمار نمی‌شوند (در واقع آن‌ها در بهره‌کشی از دیگران نقش اساسی دارند). گروه‌های دیگری نیز وجود دارند که شرایط زندگی آن‌ها هم با سرمایه‌داران برتر از آن‌ها و هم با کارگران زیردست‌شان هم‌پوشانی دارد - مدیران میانی، کارشناسان خاص و غیره. این «طبقه‌ی متوسط جدید»، که وجود آن بازتاب پیچیدگی روزافزون روند کار در سرمایه‌داری است، به حفظ استثمار کارگران تمایل دارد و به آن یاری می‌رساند، در حالی که هم‌زمان فشارهایی را تجربه می‌کند که تا حدودی با فشار بر کارگران متناظر است.

پیچیده‌ترین تلاش برای بازسازی تئوری طبقه‌ی مارکس در رابطه با فرایند اجتماعی پیچیده و تکامل‌یافته‌ی استثمار از سوی جفری. دی سن کروا در اثر درخشان او «مبارزات طبقاتی در جهان یونان باستان» بیان شده است. وی تصریح کرد: «طبقه (اساساً هم‌چون یک رابطه) عبارت است از بیان جمعی اجتماعی واقعیت استثمار، شیوه‌ی استثمار شکل‌یافته در ساختارهای اجتماعی... یک طبقه... به گروهی از افراد در یک جامعه اطلاق می‌شود که جایگاه آن از سوی کل نظام تولید اجتماعی تعیین شده است.»

بهره‌کشی

هنگامی که به طبقه از منظر فرآیند پیچیده‌ی استثمار و سرمایه‌داری، هم‌چون یک وجه پویا و یگانه‌ی تولید، می‌اندیشیم، می‌توانیم این را درک کنیم که چه‌گونه افزایش بارآوری نیروی کار به دگرگونی‌های مداوم در ساختار طبقه‌ی کارگر منجر خواهد شد.

برای نمونه، این افزایش بارآوری در تولیدات انجام گرفته است. در حالی که وزن اجتماعی کارگران در بخش تولید بریتانیا آن اندازه نیست که زمانی بود، افزایش بارآوری نیروی کار به معنی آن است که، به‌رغم کاهش مشاغل تولیدی، بازده تولید در بریتانیا در سال ۲۰۰۷ بالاتر از هر زمان دیگر بود.

این امر نه تنها حاکی از آن است که هم‌زمان با کاهش تعداد مطلق کارگران صنعتی، آن‌ها می‌توانند به‌طور عینی نیرومندتر شوند، بلکه نشان می‌دهد که ارائه‌ی فناوری‌های جدید بدان معنی است که کارگران مدرن نسبت به پیشینیان خود به مهارت‌های بسیار متفاوت نیاز دارند.

یک نتیجه‌ی این تغییرات این است که کارگران مدرن نسبت به کارگران در گذشته سطح تحصیلات رسمی بسیار متفاوتی دارند. اگر در گذشته آموزش در خدمت حفظ نخبگان بود، امروزه آموزش رسمی (حداقل در سطح مهارت‌های پایه‌ای ادبی و حساب ساده، و به‌شمار فزاینده‌ای تا سطح دانشگاه) تقریباً پیش‌نیاز ضروری هر شغل محسوب می‌شود. این روند دو نتیجه دربردارد:

نخست، کارگران امروزه نسبت به گذشته از تحصیلات بسیار بهتری برخوردارند: در واقع، اکثر کارگران مدرن حتی از اکثریت حاکمان زمان‌های گذشته با فرهنگ‌ترند، و این به آماده‌سازی آن‌ها برای دستیابی به کنترل دموکراتیک بر کل جامعه یاری می‌رساند.

دوم، بررسی نظام آموزشی از منظر روند انباشت سرمایه به ما این امکان را می‌دهد که چگونگی رابطه‌ی مربیان با سایر کارگران را درک کنیم. زیرا صنعت به کارگران ماهر و مربیان نیاز دارد. علاوه بر این، از آن‌جا که آموزش جمعی (در اساس) فرآیندی است که برای تولید نسل بعدی کارگران طراحی شده است، از نظر کیفی با عملکردهای پیشین به‌لحاظ کارکرد تفاوت دارد. تحصیل در عملکردهای پیشین صرفاً برای تجهیز نخبگان در کسب مهارت و اعتماد به نفس لازم برای حکمرانی متمرکز بود.

امروزه بخش زیادی از معلمان، کارگران را برای فرایند تولید آموزش می‌دهند. آن‌ها این کار را به‌عنوان کارگر مزدی انجام می‌دهند، یعنی توانایی کاری خود را مانند سایر کارگران در معرض فروش قرار می‌دهند. این کار تجربه‌ای از زندگی در پی دارد

که به‌طور فزاینده به تجربه‌ی سایر کارگران شبیه است: آن‌ها مدام تحت فشارند، تا با هزینه‌ی کم‌تر و با آموزش بیش‌تر به دانش‌آموزان، کارآیی خود را افزایش دهند. روایت مشابهی را می‌توان درباره‌ی نظام‌های بهداشتی و خدمات اجتماعی بیان کرد. کارگران تحصیل کرده (از دیدگاه سرمایه‌داری) منبع پرهزینه‌ای به‌شمار می‌روند، و هرگونه بیماری و مانند آن می‌تواند موجب حذف آن‌ها از بازار کار شود، که به‌معنای هدر دادن سرمایه است. بنابراین، نظام‌های خدمات بهداشتی و اجتماعی نظیر نظام آموزشی، برای فرآیند استثمار کاملاً ضروری‌اند. در نتیجه، آن دسته از پرستاران، مددکاران اجتماعی، مدیران و غیره که در این حوزه‌ها فعالیت می‌کنند به دلیل نقشی که در حفظ روند انباشت سرمایه دارند، به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر شناخته می‌شوند.

این امر به معنای آن نیست که نظام‌های بهداشت، درمان و آموزش را بتوان صرفاً به نیازهای سرمایه فروکاست - روشن است که جنبش‌های اجتماعی از این نهادها مطالباتی را خواسته‌اند که حوزه‌ی کارکردهایشان را بسط داده است، به‌شيوه‌هایی که با تمرکز کوتاه‌بینانه‌ی سرمایه بر افزایش سود ارتباطی ندارد. با وجود این، از آن‌جا که این نظام‌ها اساساً در پاسخ به نیازهای سرمایه رشد کرده‌اند، بخش عمده‌ی کسانی که در آن‌ها کار می‌کنند باید هم‌چون بخشی که مارکس آن‌را «کارگر جمعی» می‌نامد، درک کرد.

منافع مشترک

با تعمیم این دیدگاه می‌توانیم درک کنیم که کارگرانی که در بی‌شمار مشاغل و جایگاه‌های گوناگون با دستمزدهای متفاوت کار می‌کنند، همگی بخشی از کارگران جمعی‌اند، که یک‌سر استثمار می‌شوند، و فشارهای مشابهی را برای افزایش بارآوری خود تجربه می‌کنند. از این‌رو، کل طبقه‌ی کارگر منافع مشترکی در مقاومت (جمعی) علیه استثمار سرمایه‌داری و به هدف نیل به بدیلی دموکراتیک برای از میان بردن کامل استثمار دارند.

سرمایه‌داران، برعکس، کسانی هستند که روند استثمار را در اختیار دارند و لایه‌هایی از کارمندان - مدیران، دستگاه قضایی، رسانه‌های توجیه‌گر، پلیس، ارتش و

غیره را پیرامون خود گرد آورده‌اند، لایه‌هایی که تداوم شرایط بهره‌کشی را تضمین می‌کنند. با این وصف، در حالی که سرمایه‌داران فرایند استثمار را هدایت می‌کنند، تولید برای بازار، آن‌ها را هم، مانند کارگران، بیگانه می‌کند، زیرا بر نظامی که رقابت کورکورانه و بی‌برنامه بین سرمایه‌ها بر آن سلطه دارد، هیچ نظارت فراگیری حاکم نیست.

اگرچه سرمایه‌داری زمینه‌ساز بیگانگی همه است، اما سرمایه‌داران از کنترل بر روند استثمار نه‌تنها بهره‌مند می‌شوند، بلکه تمایل دارند که این بیگانگی را هم‌چون آزادی و خودتحقیقی تجربه کنند. برعکس، کارگران استثمار می‌شوند و در اثر بیگانگی، احساس ذلت و خواری می‌کنند.

این اختلافات رابطه‌ی خصمانه ایجاد می‌کند. این بدان معناست که سرمایه‌داری را نه از رهگذر تقسیم طبقاتی (قشربندی‌ها) بلکه، اساسی‌تر، به‌مثابه نظام مبارزه‌ی طبقاتی به بهترین وجه می‌توان درک کرد. استثمار به‌مثابه فرآیندی اجتماعی نه‌تنها پیوندهای عینی بین کارگران مختلف، هم‌چون بخشی از کارگر جمعی، ایجاد می‌کند، بلکه با سرمایه‌داران و کسانی که در اجرای بی‌دردسر نظام ذی‌نفع‌اند، رابطه‌ای خصمانه به‌وجود می‌آورد: کسانی که بوخارین، مارکسیست روسی - در متنی کمی متفاوت - «بهره‌کشان جمعی» نامیده بود.

زمانی که تشخیص دهیم که مبارزه‌ی طبقاتی مبتنی بر روابط استثمارگرانه، بنیاد نظام سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، می‌توانیم درک کنیم که کارگران در نظام سرمایه‌داری دارای قدرت بی‌همتایی هستند. از آن‌جا که این نظام به استثمار کار مزدی وابسته است، در نتیجه، کارگران از قدرت بالقوه‌ی بزرگ کشیدن آن برخوردار اند.

چرا طبقه‌ی کارگر؟

از این‌رو، مارکسیست‌ها استدلال می‌کنند که جهت‌گیری طبقه‌ی کارگر باید علیه سرمایه‌داری باشد. البته ما از هرگونه توهم در مورد فرشته بودن کارگران به‌دوریم، اما می‌دانیم که آن‌ها از قدرت استراتژیک ایراد ضربه بر جریان سود برخوردارند. و ظهور این کارگر جمعی است که تولیدکنندگان را قادر می‌سازد تا مناسبات بیگانه‌شده‌ی بازار را با کنترل دموکراتیک بر تولید و توزیع مازاد اجتماعی جایگزین کنند: سوسیالیسم.

اگرچه باید از رمانتیزه کردن کارگران خودداری کرد، با این وصف، می‌دانیم که برای رشد سازمان‌های جمعی لازم برای مقاومت و در نهایت شکست سرمایه‌داری، آن‌ها باید بر اختلافات در صفوف خود غلبه کنند. آن‌ها باید برای همبستگی بکوشند تا نه تنها بر اشکال مختلف قشربندی‌هایی که در بالا ذکر شد، بلکه علاوه بر آن، بر اختلافات بسیاری که از ستم ناشی می‌شود: نژادپرستی، تبعیض جنسی، هم‌جنس‌گراهراسی و غیره چیره شوند، ستم‌هایی که غالباً موجب تجزیه‌ی طبقه‌ی کارگر در درون خود می‌شود.

در حالی که نظریه‌پردازان فرهنگی معاصر، مانند جامعه‌شناسان طبقه، تمایل دارند تا اختلافات بین گروه‌های مختلف تحت ستم را برطرف کنند، اگر تشخیص دهیم که همه‌ی اعضای این گروه‌ها در واقع به‌نحوی از انحاد در روند سرمایه‌داری استثمار شده‌اند، می‌توان مشاهده کرد که اساس رهایی همگانی به‌وجود آمده است.

در مقابل کسانی که ستم را صرفاً به‌عنوان تفاوت می‌نگرند، استدلال ما این است که طبقه‌ی کارگر تمام کسانی را دربر می‌گیرد که در پیوند با روند استثمار (به‌معنای گسترده‌ی آن) قرار دارند. این امر، اجازه می‌دهد تا دریا بیم طبقه بخش‌های مختلف کارگران را از هر گروه تحت ستم نظیر «ارتش ذخیره»ی بیکاران تا آن دسته از کارگران را شامل می‌شود که ناخواسته با ماندن در خانه در کنار فرزندان، به بازتولید نیروی کار کمک می‌کنند.

از این منظر، مشخص است که با همبستگی کارگران تنها با به‌چالش کشیدن مداوم همه‌ی انواع و اشکال ستم می‌توان به پیروزی نایل آمد، ستم‌هایی که گروه‌های مختلف کارگران را تجزیه و در برابر یک‌دیگر قرار می‌دهد. به همین دلیل است که نلین اصرار داشت که سوسیالیست‌ها نه فقط به‌عنوان دبیران اتحادیه‌های کارگری، بلکه باید به‌عنوان «سخن‌گویان ستم‌دیدگان» عمل کنند. به همین دلیل است که مارکس طبقه‌ی کارگر مدرن را «طبقه‌ی عام» نامید. او یادآوری کرد که کارگران برای کسب آزادی خود باید برای دموکراسی واقعی به‌صورت جمعی مبارزه کنند، و از آن‌جاکه او برداشت همه‌جانبه‌ای از طبقه داشت، بر این باور بود که «خودرہانی» کارگران در مبارزه با طبقه‌ی سرمایه‌دار تنها با رهایی بشریت می‌تواند حاصل شود.

بازگشت مقاومت

سرانجام، اگر امکان بدیل سوسیالیستی در برابر سرمایه‌داری از کاربست اشکال روزمره‌ی همبستگی از سوی کارگر جمعی برمی‌خیزد، عمدتاً به دلیل بی‌عنایتی به این بدیل است که جنبش کارگری از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد عقب‌نشینی کرده است. سرگیری اعتصابات توده‌ای از مصر تا یونان و انگلیس زمینه‌ی تغییر این وضعیت را فراهم می‌کند. نیروهای ضد سرمایه‌داری می‌توانند در پیوند با جنبش کارگری به این فرایند یاری رسانند. امیدوارم این مقاله تا حدی این درک را به‌وجود آورده باشد که چرا باید چنین پیوندی برقرار شود: همبستگی کارگران نه‌تنها این ظرفیت را دارد که سرمایه‌داری را شکست دهد، بلکه می‌تواند آن را با بدیل دموکراتیک سوسیالیستی جایگزین کند.

پیوند با منبع اصلی:

[Paul Blackledge, Why workers can change the world, Socialist Review, December 2011.](#)

چهار افسانه درباره‌ی طبقه‌ی

«موقت کار»^[۱]

سارا گری

ترجمه‌ی رسول قنبری



موقتی‌کاران، بیش‌تر با طبقه‌ی کارگر وجه اشتراک دارند تا با صاحب‌کاران شرکت‌های کوچک.



اواخر سال پیش، تماسی عجیب از دوان موریس (Duane Morris) یک شرکت حقوقی بین‌المللی که مرکزش در فیلادلفیا است دریافت کردم. خانمی که آن‌ور خط بود گفت که دوان موریس با سناتور پیشین، بلانش لینکلن (Blanche Lincoln) و برخی دیگر از شرکت‌های بزرگ همچون مایکروسافت و گوگل همکاری می‌کنند تا برای کمک به دارندگان مشاغل آزاد موقتی «نهضت عمومی» (grassroots movement) ایجاد کنند.

پرسیدم که این جنبش چگونه به دارندگان مشاغل موقتی (freelancers) کمک خواهد کرد و او پاسخ داد که قوانین اشتغال، صاحبکاران (employers) را نسبت به دادخواهی و جرایم برای کارگران به اشتباه طبقه‌بندی‌شده‌ی بین‌المللی آسیب‌پذیر کرده است. از کارگران می‌خواهند به جای استخدام دائمی (که واجد دریافت مزایا می‌شوند) به عنوان مقاطعه‌کاران مستقل (independent contractors) همکاری نمایند. این «آسیب‌پذیری» مانع استخدام موقتی‌کاران می‌شود و طبق گفته‌ی سازمان‌دهندگان این «جنبش»، امروز بزرگ‌ترین مشکل -بزرگ‌تر از دریافت خدمات درمانی، پرداخت قبوض، به دوش کشیدن بار کمرشکن بدهی وام دانشجویی، یا دستیابی به سرمایه- پیش روی موقتی‌کاران است.

از آنجایی که من هم یک نویسنده و ویراستار دارای شغل موقتی هستم، از من پرسید که نمی‌خواهم به مبارزه آن‌ها بپیوندم تا آزادی انجام کسب‌وکار خودم را داشته باشم؟ خانم پشت خط مرا به وبسایت جدید جنبش رهنمون شد -وبسایتی که پر از سرگرمی اطلاعاتی (infotainment) درباره‌ی دفاع از حقوق موقتی‌کاران برای راه‌اندازی کسب‌وکار خودشان بود- و نیازی نیست به جداول کلمات، تصاویر حرفه‌ای (stock photos) صاحبان کسب‌وکارهای کوچک، و یک بازی واقعاً هیجان‌انگیز فلش (Flash game) که خواننده می‌توانست گلوله‌ی برفی را به سوی آدم‌برفی‌های زامبی با دندان‌های تیز و کراوات که نماینده‌ی سیاستمداران بودند پرتاب کند اشاره کنم.

وبسایت به من هشدار می‌داد که قوانینی همچون قانون پیشگیری از کلاهبرداری دستمزد (Payroll Fraud Prevention Act) و قانون ممانعت از طبقه‌بندی نادرست کارکنان (Employee Misclassification Prevention act) «می‌تواند هزاران نفر

را وادار به تعطیلی کسب‌وکارشان و اخراج کارکنانشان نماید. اگر این اتفاق بیفتد، عواقب فاجعه‌باری برای اقتصاد خواهد داشت».

بدیهی است که این تلاش‌ها برای ایجاد یک «نهضت عمومی» ترساننده به منظور ساده‌ترسازی طبقه‌بندی کارگران به‌مثابه کارگران پیمانکاری (temps) برای شرکت‌ها، درواقع برای ساده‌تر ساختن خودداری از پرداخت مزایا برای بخش بزرگی از کارگران بوده است. حضور مایکروسافت مهر تایید را بر این موضوع می‌زند؛ گول نرم‌افزاری که به‌خاطر به‌کار بردن چنین روش‌هایی مشهور است و چندین بار با شکایت کارگران مواجه شده است.

در یک بستر اقتصادی که تنوع گسترده‌ای از کارگران، از رانندگان اوپر تا پزشکان اورژانس و آرایشگران، بیش از هر زمان دیگری وادار شده‌اند تا به‌جای اینکه با درجه‌ای از ثبات استخدام شوند به‌عنوان «مقاطعہ‌کاران مستقل» عمل کنند، مشکل این نیست کسب‌وکارهای کوچک نیاز به آزادی عمل دارند؛ بلکه این است که آنچه که پیش‌تر شغل شمرده می‌شد، امروز کسب‌وکار کوچک در نظر گرفته می‌شود.

مبهم کردن مرز میان طبقه‌ی کارگر و خرده بورژوازی به‌وضوح در خدمت منافع سرمایه‌ی کلان بوده است نه اشخاصی همچون من. من درخواست پیوستن به «جنبش» را رد کردم.

موقتی‌کارانی که این استدلال را که بخشی از کسب‌وکارهای بزرگانند نمی‌پذیرند اغلب چنین می‌گویند که آن‌ها بخشی از آنچه هستند که پریکاریا^{۲۱} نامیده می‌شود. اصطلاحی که از دل اعتراضات ۲۰۰۱ در شهر جنوا علیه G8 بیرون آمد؛ ترکیبی از پرولتاریا و متزلزل (precarious) که به دنبال توصیف روند جهانی دور شدن از اشتغال رسمی و رفتن به سوی نیروی کار موقتی (casualized) و فاقد اتحادیه (به ویژه در کشورهای توسعه‌یافته) و بخش روبه‌رشد غیررسمی (به‌ویژه در کشورهای درحال توسعه) است.

از آن موقع تا کنون مباحث قابل توجهی درباره‌ی این مفهوم شکل گرفته است. گای استندینگ (Guy Standing) اقتصاددان کتابی درباره‌ی این طبقه‌ی جدید که شامل «کارگران موقت و پاره‌وقت، نیروی کار با قراردادهای فرعی، کارکنان مراکز تماس^{۲۲}،

او] بی‌شمار کارآموز» می‌شوند نوشت و استدلال می‌کند که این کارگران بخشی از پرولتاریا - که وی به‌طور حیرت‌آوری تعریف محدودی از آن ارائه می‌دهد: «کارگران مشاغل بلندمدت، باثبات و با ساعات کاری ثابت که مسیرهای پیشرفت مشخصی دارند و می‌توانند اتحادیه و توافقات جمعی داشته باشند، با عناوین شغلی که پدران و مادران کارگران هم متوجه آن می‌شوند و با صاحبکارانی طرف هستند که با مشخصات و نام آن‌ها آشنا هستند»- نیستند.

پژوهشگران دیگر، دلالت‌های مربوط به طبقه‌بندی این اصطلاح را زیر سوال بردند. چارلی پست (Charlie Post) عنوان می‌کند که پیش از جنگ جهانی اول «قریب به اتفاق طبقه‌ی کارگر در وضعیت به شدت متزلزلی به سر می‌بردند» و دسترسی ناچیزی به آن نوع شغلی داشتند که استندینگ تحت عنوان «طبقه‌ی کارگر» طبقه‌بندی می‌کند؛ جان برمن (Jan Breman) در بررسی کتاب استندینگ می‌نویسد که مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* استدلال می‌کنند که یکی از شرایط تعریف‌کننده‌ی «پرولتاریاسازی»، همان وضعیت متزلزل است «کارگران که دستشان از ابزار معاش بر روی زمین کوتاه شده است، تنها با فروش نیروی کار خود زنده خواهند ماند».

پیچیدگی سردرگمی‌ها در مورد چگونگی درک و شناسایی طبقه در سرمایه‌داری مدرن در این واقعیت نهفته است که موقتی‌کاران، که تعداد آنها در دهه‌های اخیر بسیار افزایش یافته است، به‌رغم اینکه در پایین‌ترین پله قرار دارند، با وجود فروش نیروی کارشان در ازای دستمزد و در بیشتر مواقع زندگی بخور و نمیر دارند، بدون دسترسی به مراقبت‌های بهداشتی و یا دیگر مزایا، به‌لحاظ ایدئولوژیکی به‌مثابه بخشی از خرده‌بورژوازی ساخته شده‌اند - نوعی «پریکاریا-بورژوا».

استدلالات از بالا و پایین برای وجود این شبه طبقه (pseudo-class) چند افسانه را در مورد اعضای این طبقه محبوب ساخته است. بگذارید نگاهی به رایج‌ترین‌هایشان داشته باشیم تا ببینیم آیا مفهوم پریکاریا-بورژوا مناسب است؟

۱. به‌شدت خرده‌بورژوا

معرفی موقتی‌کاران به عنوان طبقه‌ی کارفرمای جدید - گروهی از به‌شدت خرده‌بورژواهای خرده‌مدیرعاملان کسب‌وکارهای کوچک که مترصد تبدیل شدن به

شرکت‌های واقعی هستند- یکی از اصلی‌ترین افسانه‌ها در رابطه با کار بی‌ثبات امروز است.

وقتی در سال ۲۰۱۱ یک نویسنده و ویراستار موقتی‌کار تمام‌وقت شدم، همچون اغلب موقتی‌کاران جدید دیگر با ایدئولوژی فراگیر کارفرمایی (entrepreneurship) روبرو شدم. مجموعه‌ی بی‌شماری از کتاب‌هایی وجود دارند که این افسانه را تبلیغ می‌کنند، کتاب‌هایی همچون [موقتی‌کار ثروتمند](#)، [نویسنده‌ی شکم سیر](#)، و [کتاب محبوب من - خاطرات هل یا: طغیان بدون سانسور در مسیر رسیدن به شغل هفت رقمی](#)^۴! یک موقتی‌کار شش رقمی باش! کنترل سرنوشتت را در دستانت بگیر! تو آزادکار نیستی، تو مدیرعامل خودت هستی، شرکت خودت را داری!

ایدئولوژی، بسیار واضح است: طرز تفکر مدیرعاملی را اتخاذ کن و در اندک زمانی قادر خواهی بود کارمندانت را استخدام و به دفتر کار جدید جذابت نقل مکان کنی، و ماشین فراری خودت را خواهی خرید. بسیاری از برنامه‌های صبحانه‌خوری شبکه‌سازی تجاری، این روایت را ترویج می‌دهند. در صورت شرکت در یک جلسه، باید سخنرانی تهییج‌کننده‌ی (elevator speech) خود را تمرین کرده و کارت ویزیتات را با سایر افراد طبقه‌ی کارگر که کت‌وشلوار تنشان کرده‌اند رد و بدل کنی. البته که شبکه‌سازی تو را ثروتمند نخواهد کرد - به‌احتمال بسیار صرفاً به‌خاطر از دست دادن ساعت‌هایی از زمان مولد خود عذاب وجدان خواهی داشت و برای هفته‌ها وقت خود را صرف دک کردن فروشندگان بیمه‌ی عمر خواهی کرد.

اتحادیه موقتی‌کاران (Freelancers Union) با مرکزیت نیویورک (هشدار: [یک اتحادیه‌ی واقعی نیست](#)) موقتی‌کاران را با عنوان «افرادی (individuals) که طی ۱۲ ماه گذشته به نوعی درگیر کارهای حاشیه‌ای، موقتی، پروژه‌ای یا قراردادی بوده‌اند» تعریف می‌کند. این تعریف ۵۳ میلیون آمریکایی را در بر می‌گیرد؛ یعنی ۳۴ درصد کل نیروی کار ملی. طبق گفته‌های [سارا هاروویتز](#)، بنیان‌گذار اتحادیه‌ی موقتی‌کاران، طی «بحران بزرگ پس از ۲۰۰۸ تعداد آمریکایی‌هایی که کسب‌وکار خود را راه انداختند به بالاترین سطح پانزده سال گذشته رسید - و بیشترشان مالکان منفرد بودند»

اتحادیه موقتی کاران اخیراً از پنج هزار مقاطعه کار مستقل خودخوانده نظرسنجی کرده و دریافته است که ۴۰ درصد نیروی کار مستقل - ۲۱.۱ میلیون نفر - معاش خود را به عنوان مقاطعه کار مستقل تامین می‌کنند. ۱۴.۳ میلیون نفر همزمان که مشغول کار تمام وقت هستند، مشاغل موقتی نیز می‌کنند. ۹.۳ میلیون نفر در کنار مشاغل موقتی یک کار پاره‌وقت نیز دارند، و ۵.۵ میلیون نفر به‌عنوان نیروی پیمان کاری شناخته شده‌اند. فقط ۵ درصد، یعنی ۲.۸ میلیون نفر را می‌توان ذیل عنوان صاحبان کسب و کار موقتی کار طبقه‌بندی کرد که یک تا پنج نفر را در استخدام خود دارند.

و اما درخصوص موقتی کارانی که حقوق و درآمد شش رقمی دارند، درواقع این پول را به واسطه‌ی فروش مقاطعه کاری یا زمانشان به دست نمی‌آورند. بیشترشان پول را از طریق فروش محصول کسب می‌کنند -مانند کتاب‌های الکترونیکی یا کلاس‌های از پیش ضبط‌شده در مورد اینکه چگونه یک آزادکار با درآمد شش رقمی شویم (قابل خرید با فقط ۴۹.۹۵ دلار). آن‌ها همچنین با استخدام کارمندان یا (بسیار محتمل‌تر) عقد قرارداد با فروشندگان و استثماری کارشان -به عبارت دیگر، با گذار به رتبه‌ی خرده‌بورژوازی حقیقی- این کار را انجام می‌دهند. و دست کم در بیشتر مواقع ایجاد این گذار نیازمند دسترسی به سرمایه است.

تقسیم طبقاتی میان موقتی کاران، درواقع بازتابی از تقسیم طبقاتی جامعه است - موقتی کاران در بیشتر مواقع اعضای همان طبقه‌ای باقی می‌مانند که پیش از آغاز موقتی کاری متعلق به آن بودند. باید بگویم ۹۹ درصد موقتی کاران عضو طبقه‌ی کارگر باقی می‌مانند، و نیروی کارشان را برای مقاطعه کاری به فروش می‌رسانند و در مبارزه‌ی دائمی با طبقه‌ی سرمایه‌دار -نه به عنوان رئیس بلکه مشتری- بر سر نرخ استثماری کارمان (یعنی چقدر به ما می‌پردازند) گیر می‌افتیم.

اینکه موقتی کاران را به جای کارگر، کارفرما بنامیم، پول زیادی را در جیب سرمایه‌داران به‌عنوان مالیات دستمزد، حقوق و مزایای پرداخت نشده نگه خواهد داشت. جای تعجب نیست که طبقه‌بندی اشتباه کارگران به‌عنوان مقاطعه کاران مستقل یکی از رایج‌ترین اشکال کلاهبرداری شرکت‌ها است -عمدتاً آن نوع کلاهبرداری که شرکت‌هایی که دوان موریس را به کار گرفته‌اند به دنبال قانونی‌سازی آن‌اند.

علاوه‌براین، درحالی‌که پیش از این برای کارگرانی که در یک محل کار می‌کردند دشوار بود دستمزدهای استاندارد در یافت کنند و روزانه با یکدیگر ارتباط برقرار کنند - که موقتی‌کاران هیچکدام از آن‌ها را تجربه نمی‌کنند - مطالعه‌کاران مستقل نیز مجبورند با قانون ضد تراست شرم‌ن که نشان‌دهنده‌ی تلاش‌ها برای تعیین دستمزدهای صنعتی استاندارد به‌عنوان تثبیت‌کننده‌ی قیمت و در نتیجه غیرقانونی است مخالفت کنند.

درحالی‌که قطعاً چنین است که ساختار طبقات در طول زمان می‌تواند تغییر کند و می‌کند (همانطور که برتل اولمان (Bertell Ollman) اشاره می‌کند، مارکس با زیرکی به این نکته اذعان کرد، به‌ویژه در رابطه با ایالات متحده)، بسیار مهم است که آن‌ها را نه با فهرستی از ویژگی‌های مشترک بلکه از نظر مناسبات تولیدی تعریف کنیم - منازعه‌ای که قلب مبارزه‌ی طبقاتی را شکل داده است.

همراه کردن ایدئولوژیک موقتی‌کاران با اهداف خرده‌بورژوازی (که بعضی از مارکسیست‌ها هم چنین می‌کنند، از جمله اریک اولین رایت (Eric Olin Wright) در کتاب طبقات)، اگرچه مشترکات بیشتری با طبقه‌ی کارگر دارند، با این حال مانعی دیگر بر سر راهشان برای سازماندهی و تقاضای حقوق به‌مثابه کارگران قرار می‌دهد. چنان که ریچارد سیمور (Richard Seymour) می‌گوید: «تلاش برای مبهم کردن، یا «ناپدید کردن» مفهوم طبقه، یک مأموریت عمدی سیاسی شده است».

۲. طبقه‌ی خلاق

در مورد «طبقه‌ی خلاق» موقتی‌کارانی که کار را همچون نیروی کار عشق می‌دانند و ساعت‌های مدیدی را به‌خاطر عشق محض به کار صرف می‌کنند، چه می‌گویید؟ همانطور که گفته می‌شود، «کاری را بکن که دوست داری و در آن صورت حتی یک روز هم کار نخواهی کرد».

در این دیدگاه، کار خلاقانه - آنگونه که نیکول کوهن (Nicole Cohen) بیان می‌کند - «آنتی‌تز از خودبیگانگی» است، زیرا کارگران فرهنگی که با اندیشه‌ها و یا خودبیانگری سروکار دارند، «خودمختاری نسبی در فرآیند کار» با درجه‌ای از کنترل و خودهدایت‌گری دارند. به‌طور ویژه کار کردن از خانه، کارگر را از کنترل شدید صاحب‌کار

-قوانین پوشش، فیلترهای اینترنت و محدودیت در وقت استراحت- آزاد می‌کند؛ سرمایه‌داران متوجه شده‌اند که همانطور که کوهن توصیف می‌کند «اگر مانعی بر سر راه استثمار نباشد، می‌توان کنترل کامل تولید را در دست گرفت». اگر کارگر حقوقی هم دریافت نکند، تمام چیزی که اهمیت دارد این است که آیا کار انجام می‌شود یا نه. معمولاً تصور می‌شود که موقتی‌کاران در مشاغل خلاقانه و یقه‌سفید مانند رسانه، نشر و فناوری کار می‌کنند. اما این شاخه در واقع بسیار گسترده است و افراد مختلفی را که شامل کابینت‌سازان، پرستاران بچه‌ها، کارگران جنسی (sex workers)، نمایندگان بیمه، دستیاران اجرایی، هنرمندان، مترجمان و دیپلمات‌ها (و شغل خود من، ویراستاران کتاب) می‌باشند در بر می‌گیرد.

برخی از این مشاغل مانند هنرمندان و نویسندگان، مشاغل خلاق هستند؛ برخی میان خلاقیت و (عمدتاً) تولید مستقیم شرکتی معلق‌اند (مترجمین، ویراستاران و نسخه‌خوانان)؛ دیگران وظایف «غیرخلاق» همچون مراقبت از بچه‌ها، کارگری جنسی، فرزندآوری جان‌شینی و خانه‌داری را انجام می‌دهند.

دلیل این که بخش‌های خلاق، رسانه‌ای، و تکنولوژی در بیشتر موارد با موقتی‌کاری شناخته می‌شوند این است که این صنایع مدل موقتی‌کاری را بسیار پیش‌تر و کامل‌تر از سایر صنایع اتخاذ کرده‌اند. همانطور که کوهن اشاره می‌کند تغییر به سوی اشکال متزلزل اشتغال ابتدا در صنایع فرهنگی که «همچون مدلی از کار منعطف و پروژه‌ای که در خدمت صنایع دیگر بوده‌اند» صورت پذیرفته است.

اکنون این مدل در هر جایی، از دانشگاه‌ها تا خدمات سلامت و آرایشگاه‌ها بازتولید شده است. اما چنان که وی اشاره می‌کند کار کردن به عنوان موقتی‌کار «به معنی فرار از استثمار یا تضاد سرمایه-کار» نیست -شرکت‌هایی که تکیه بر نیروی موقتی‌کار دارند، روش‌های بدیل استخراج ارزش اضافی از کارگران را بسط داده‌اند... که شامل افزایش زمان کاری بدون پرداختی (unpaid labor time) و پیگیری بسیار سختگیرانه‌ی کی‌رایت است». زمان کاری بدون پرداختی شامل هر کاری است که زمانی بر دوش صاحب‌کار بود: از پژوهش و جستجوی مقالات گرفته تا نت‌برداری، مدیریت پروژه، بازاریابی و فروش، و کارهای اجرایی.

اکنون بخشی از واقعیت هویدا می‌شود: کار خلاق حتی می‌تواند راضی‌کننده‌تر باشد. به شخصه دوست دارم در خانه کار کنم، و برای خدمات‌گیرندگانی چون انتشارات هی‌مارکت بوکز یا ماتریالیسم تاریخی کار ویراستاری انجام دهم تا اینکه مطالب آموزشی شرکت‌ها را در یک دفتر واقع در زیرزمین بدون پنجره ویراستاری کنم. من خودم را ساعات طولانی به کار می‌کشم تا بتوانم پروژه‌هایی را که واقعاً دوست دارم انجام دهم. اما لیست مشاغل (portfolio career) که در آن کارگران خلاق چندین مشتری و پروژه را همزمان در دست دارند تا بتوانند از عهده هزینه‌های خود برآیند، درحالی‌که از آن پروژه‌ها برای بازاریابی مهارت‌های خود و یافتن پروژه‌ی بعدی استفاده می‌کنند، نوعی کنش متعادل‌کننده است.

به ازای هر زندگی‌نامه‌ی شگفت‌انگیز فرانتز فانون (Frantz Fanon)، ساعت‌های متمادی نمونه‌خوانی گزارشات شرکت‌ها و نوشتن وبسایت برای کارگزاران املاک و مستغلات وجود دارد که با هدف پرداخت اجاره، بدهی وام دانشجویی و حق بیمه خدمات درمانی انجام می‌شود.

موقتی‌کارانی که کوهن مورد بررسی قرار داده است روزنامه‌نگاری جدی و طولانی‌مدت را چیزی لوکس می‌دانند؛ چیزی که آن را برای چرخه‌ی ملال‌آور پرداخت قبوضی که بیشتر وقت آن‌ها را می‌گیرد مناسب می‌دانند. اگرچه موقتی‌کاران بیش از کارگران خانگی، گاهی از «فردیت... آزادی، استقلال، و خودکنترلی» لذت بیشتری می‌برند (چنان که مارکس می‌گوید)، اما شدیداً به‌واسطه‌ی لزوم فروش نیروی کارشان در فضایی با رقابت فزاینده و فشار کاهش دستمزد محدودتر می‌شود.

۳. اما [موقتی‌کاری]، داوطلبانه است.

آیا موقتی‌کاران هل داده می‌شوند یا خودشان می‌پزند؟ اصلاً اهمیتی دارد؟ مردم به دلایل زیادی موقتی‌کاری را انتخاب می‌کنند. برخی چنان که کلیشه‌های جوانان بی‌خیال هزاره (millennials) می‌گویند واقعاً به دلیل ثروت و جبروت وارد این کار می‌شوند؛ اتحادیه موقتی‌کاران در نظرسنجی‌اش دریافته است که بسیاری از پاسخ‌دهندگان موقتی‌کاری را خودشان انتخاب کرده‌اند و از انتخابشان راضی‌اند.

جای هیچ شکی نیست که نداشتن رئیس مزایای بسیاری به همراه دارد: نه مقررات اداری، نه جوراب شلواری، نه آزار جنسی از سوی سرپرستان هوس‌باز، نه باید برای کسی قهوه بریزیم، و نه رفت‌وآمد هر روزه. همچنین موقتی‌کاران این حق را دارند که پروژه را نپذیرند، هر چند که آزادی رضایت به وفور کار بستگی دارد. هر قدر هم که این ویژگی‌ها جذاب به نظر بیایند، باز هم انگیزه‌ی لازم برای موقتی‌کاری محسوب نمی‌شوند.

بخش قابل توجهی از موقتی‌کاران به‌عنوان مقاطعه‌کاران مستقل کار می‌کنند، چرا که ساختار صناعی که در آن مشغول به کارند بازسازی شده و اشتغال ثابت و امنیت شغلی را زده‌ده است. برای مثال، در صنعت نشر و رسانه‌های چاپی، نویسندگان، ویراستاران، طراحان و دیگر مشاغل رسانه‌ای بدین دلیل موقتی‌کار شده‌اند که صنعت حول حداقل خدمه‌ی استثمارشده در دفاتر و ارتش ذخیره‌ی نیروی موقتی‌کار مقاطعه‌کاری فرعی به اراده‌ی خود شکل گرفته است.

سایرین از این‌رو موقتی‌کار می‌شوند که صنایعشان پیش از اینکه اینان به شغل دست یابند ساختار خود را تغییر داده‌اند و یا حول الگوی ارتش ذخیره برای شروع کار شکل گرفته‌اند. این موضوع به‌ویژه برای جوانان شاغل در تکنولوژی و رسانه‌های دیجیتال صادق است، جایی که آنچه گای استندینگ مشاغل دارای ثبات را به‌عنوان مشاغل «پرولتاریای حقیقی» می‌داند هرگز از اول هم وجود نداشته است.

در نهایت، طبقه‌ای از کارگرانی وجود دارد - و اغلب نیز دست کم گرفته شده است - که به سوی موقتی‌کاری رانده شده‌اند، زیرا شرایط اشتغال سنتی با امتناع از مهیا کردن نیازهای اولیه‌ی انسانی همچون مرخصی بیماری و مرخصی والدین این طبقه را به بیرون رانده است.

قانون مرخصی پزشکی خانوادگی (The Family Medical Leave Act) که به برخی کارگران اجازه می‌دهد تا مرخصی مادرانه‌ی بدون حقوق بگیرند که برای کمتر از ۱۰ درصد از صاحبکاران اعمال می‌شود؛ ایالات متحده و گینه نو پاپوا [تنها کشورهای](#) جهان‌اند که در قانونشان هیچ تضمینی برای مرخصی مادرانه ندارند.

بر اساس آمار مرکز آمار نیروی کار (Bureau of Labor Statistics)، تقریباً ۷۵ درصد کارگران تمام‌وقت ایالات متحده و ۲۷ درصد کارگران پاره‌وقت مقداری مرخصی

با حقوق به خاطر بیماری دارند. کارگر تمام وقت میانه (average full-time worker) با سابقه‌ی کمتر از پنج سال -متوسط زمان اشتغال- هشت تا نه روز مرخصی بدون حقوق بیماری سالانه دارند. همچنین این زمان می‌تواند یا نمی‌تواند شامل روزهای تعطیل باشد، چرا که بسیاری از صاحبکاران سیاست «پرداخت مرخصی» را برای بیماری یا تعطیلی ترجیح می‌دهند.

والدین (به ویژه والدین مجرد) و دیگرانی که دچار ناتوانی و یا بیماری‌های مزمن‌اند مجبور به اتخاذ یک انتخاب می‌شوند: با بیماری‌شان مشغول به کار شوند و از خدمات سلامت برای خودشان و فرزندانشان چشم‌پوشند، یا با سیاست مربوط به بیماری صاحبکارشان گزینه‌ی اخراج را پیش روی خود ببینند. اگر نتوانند شامل پرداخت‌های مربوط به ناتوانان بشوند و یا نتوانند به عنوان والدین در منزل بمانند و کار نکنند، تنها گزینه‌ی باقی‌مانده موقتی‌کاری است. بیش از ۴۰ درصد شرکت‌کنندگان در نظرسنجی اتحادیه‌ی موقتی‌کاران، انعطاف‌پذیری کاری را اولین انگیزه‌ی خود برای موقتی‌کاری می‌دانند.

با توجه به اینکه بار مراقبت از کودکان و سالمندان به‌طور نامتناسبی بر روی دوش زنان می‌باشد، سنگینی تعادل جنسیتی نیروی کار موقتی‌کاری به شدت به زیان زنان است. اخیراً در کنفرانسی برای ویراستاران موقتی‌کار شرکت کرده بودم که ۷۵ درصد شرکت‌کنندگان را زنان تشکیل می‌دادند.

یافته‌های مرکز آمار نیروی کار نشان می‌دهد که به‌طرز شگفت‌آوری شکاف دستمزد زنان که ۷۷ سنت به‌ازای هر دلار برای زنان سفیدپوست و ۵۱ سنت برای زنان سیاه‌پوست و لاتین می‌باشد، در جهان موقتی‌کاری بسته به سایر عوامل همچون نژاد، ظاهراً کاهش می‌یابد یا حتی از بین می‌رود. این امر نشان می‌دهد که برخی کارگران شاید پیش خود حساب کنند تبعیض‌های صاحبکاران شرایط را به قدری تحمل‌ناپذیر می‌سازد که ترجیح می‌دهند خودشان بیرون از فضای رسمی اشتغال گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

بنابراین آیا می‌توان گفت که این کارگران خودشان اقدام به پریدن کرده‌اند یا اینکه کسی آن‌ها را هل داده است؟

۴. طبقه‌ی ناممکن

بارها و بارها با لحنی غمگین اما باتحکم به ما گفته شده است که بخش موقتی کار امکان سازمان‌یابی ندارد. واقعیت این است که این امر همچنان نامشخص باقی مانده است، اگر چه درست است که تلاش‌ها برای سازمان‌دهی این بخش تاکنون ناموفق بوده است. اندک اتحادیه‌های صوری وجود دارند که کارگران مستقل می‌توانند به آن بپیوندند: برای مثال اتحادیه‌ی موقتی کاران که مشاوره‌ی حقوقی، شبکه‌سازی، تخفیف در خدمات کسب‌وکار و در برخی مناطق کشور فرصت خرید بیمه سلامت گروهی برای کارگران موقتی کار فراهم می‌کند. درحالی که [موسسات] غیرانتفاعی از منافع موقتی کاران دفاع می‌کنند، برای منازعات دستمزد یا مبارزات طبقاتی سازمان نمی‌یابند یا سهمی در آن ندارند. درواقع آتوسا آبراهامیان (Atossa Abrahamian) معتقد است که اتحادیه‌ی موقتی کاران با رام‌سازی موقتی کاران سرکش، خدمات ارزنده‌ای برای سرمایه فراهم می‌کند.

سایر موقتی کاران (که خود من نیز جزوشان هستم) متعلق به اتحادیه ملی نویسندگان هستند (اتحادیه‌ی محلی ۱۹۸۱ کارگران متحد اتومبیل‌سازی [United Auto Workers])، که در سال ۱۹۸۳ به عنوان یک سازمان مستقل متشکل از نویسندگان تاسیس شد و در سال ۱۹۹۱ جزئی از کارگران متحد اتومبیل‌سازی شد. در مواردی که اختلاف درباره‌ی دستمزد به اندازه‌ی کافی ناشایست و جمعی باشد تا سازماندهی امکان‌پذیر شود، اتحادیه‌ی ملی نویسندگان در اختلافات مربوط به دستمزد دخالت می‌کند - برای مثال، از مجله‌هایی شکایت می‌کند که معمولاً نویسندگان را در پرداخت حقوق فریب می‌دهند. همچنین کارگاه‌های آموزشی و مشاوره‌ی حقوقی به اعضایش ارائه می‌کند.

اما نه می‌توان هیچکدام از این سازمان‌ها را یک اتحادیه در مفهوم سنتی آن دانست و نه حتی قدرت کافی برای تعیین دستمزد دارند. این روش‌های سازمان‌یابی همچنان نیازمند نوعی تمرکز یابی نیروی کار هستند تا کارآمد باشند.

شاید کارگران آزادکار نیازمند شیوه‌های نوین سازمان‌یابی باشند. یک امکان می‌تواند پیوستن به فعالیت‌های کارمندان مشاغل خانگی باشد - تلاش‌های سازمان‌یابی کنونی گاوکر مدیا (Gawker Media) می‌تواند در این مورد آموزنده باشد.

اما اگر بخشی از آنچه که طبقه را مشخص می‌کند آگاهی طبقاتی باشد، به‌طور فزاینده‌ای مشخص می‌شود که همچنان که کارگران کم‌درآمد برای دستمزد ۱۵ دلاری می‌جنگند و دانشجویان شروع به امتناع از پرداخت بدهی دانشجویی خود کرده‌اند، موقتی‌کاران نیز نمی‌توانند مادامی که با خرده‌بورژوازی هم‌دل‌اند از این وضعیت خلاصی یابند. موقتی‌کاران به‌طور روزافزون از دل طبقه‌ی کارگر آمده‌اند، برای دستمزد پایین‌تری کار می‌کنند و در منافع اولیه - و متزلزل - طبقه‌ی گسترده‌تر کارگران مشترک‌اند.

ما پریکاربا بورژوا نیستیم - ما آینده‌ی نزاع طبقاتی هستیم.

یادداشت‌ها

- [۱] معادل freelancer class - این معادل را به پیشنهاد استادم احمد سیف به کار برده‌ام. freelancer در زبان فارسی به‌صورت فری‌لنسر یا آزادکار نیز ترجمه شده است. از بار ایدئولوژیک «free» در این ترکیب نباید غافل شد.
- [۲] Precariat - همچنین بی‌ثبات‌کاری - به دلیل وجود اصطلاحات ترکیبی دیگر در متن از خود واژه به‌جای بی‌ثبات استفاده شده است.
- [۳] شرکت‌هایی همچون گوگل و فیسبوک برای پرداخت دستمزد پایین‌تر، مرکز تماس خود را به کشورهای هند منتقل کرده‌اند.
- [۴] در اینجا صحبت از حقوق و درآمد است که چند رقمی است. ۷ رقمی یعنی بالای یک میلیون و به همین نحو ۶ رقمی یعنی از صد هزار به بالا - ویراستار

پیوند به متن اصلی

<https://www.jacobinmag.com/2015/05/freelance-independent-contractor-union-precariat>

بحران سه‌گانه‌ی سرمایه‌داری

مارینا متزوکیتو



ترجمه‌ی احمد سیف



پس از بحران مالی ۲۰۰۸، ما با این پی‌آمدهای ناگوار دریافتیم که وقتی دولت‌ها به جای این‌که بنیادی برای بهبود پایدار و فراگیر آماده کنند به‌طور نامحدود بر میزان نقدینگی بیفزایند، چه برسر اقتصاد خواهد آمد. اکنون که بحران شدیدتری در راه است همان اشتباه را نباید تکرار کنیم.

سرمایه‌داری حداقل با سه بحران روبه‌روست. یک بحران بهداشتی ناشی از عالم‌گیر شدن ویروس کرونا که به‌سرعت به صورت یک بحران اقتصادی درآمد که از پی‌آمدهایش برای ثبات مالی فعلاً بی‌خبریم. همه‌ی این‌ها در حالی اتفاق می‌افتد که در پس‌زمینه، بحران زیست‌محیطی داریم که با رفتاری مثل همیشه‌ی ما قابل رفع و رجوع نیست. تا همین دو ماه پیش، مطبوعات ما سرشار از تصاویری بود که نشان می‌داد چه‌گونه مأموران آتش‌نشانی مغلوب آتش شده‌اند و در آن موقع صحبتی از ناکامی زحمت‌کشان بخش بهداشت عمومی ما نبود.

این بحران سه‌گانه چند مشکل اساسی را که ما در اداره‌ی سرمایه‌داری داریم برملا کرده است که درحالی که ما به بحران جاری در حوزه‌ی بهداشت عمومی می‌پردازیم باید حل شود. در غیر این صورت، مشکلات را در یک‌جا حل می‌کنیم ولی در جای دیگر مشکلات تازه‌تری ایجاد خواهیم کرد و این کاریست که با عکس‌العمل‌مان نسبت به بحران مالی ۲۰۰۸ کرده‌ایم. سیاست‌پردازان در جهان به صورت سیل‌واره‌ی نقدینگی را وارد بازارها کردند بدون این‌که هیچ برنامه‌ای برای هدایت‌اش به سوی سرمایه‌گذاری داشته باشند. در نتیجه، پول‌ها دوباره به بخش مالی برگشت که برای منظوری که ایجاد شده بود مفید فایده‌ای نبود.

بحران کووید ۱۹ کمبودهای دیگری در ساختار اقتصادی ما را برملا کرده است، نه فقط بی‌ثباتی روزافزون کار - در نتیجه‌ی رشد اقتصاد دم را غنیمت بشمار^۱ و یک دهه‌ی طولانی کاستن از توان‌های جامعه‌ی کارگران. کار از طریق اینترنت و تلفن برای اغلب کارگران امکان ندارد و اگر چه قرار شد دولت‌ها به کارگرانی که قراردادهای

^۱. به جای Gig economy که مبتنی بر قراردادهای کوتاه‌مدت و بی‌ثبات‌کاری گذاشته‌ام اقتصاد دم را غنیمت شمار

منظم دارند کمک‌هایی بکنند ولی بعید نیست آنها که برای خود کار می‌کنند به امان خدا رها شوند.

از آن بدتر، در شرایطی که بدهی بخش خصوصی از نظر تاریخی به میزان زیادی افزایش یافته است، دولت‌ها می‌خواهند به صاحبان واحدها وام‌های تازه ارایه بدهند. در ایالات متحده امریکا، بدهی خانوارها قبل از بحران کنونی از ۱۴.۱۵ تریلیون دلار فراتر رفت که از میزان‌اش در ۲۰۰۸، یک‌ونیم تریلیون دلار بیش‌تر است. مگر این‌که فراموش کرده باشیم ولی این بدهی زیادی بخش خصوصی بود که به بحران مالی ۲۰۰۸ دامن زد.

در پیش‌گرفتن سیاست ریاضت اقتصادی

متأسفانه در ده سال گذشته بسیاری از کشورها سیاست ریاضت مالی و اقتصادی را در پیش‌گرفتند تو گویی مشکل اصلی بدهی بخش دولتی بود. نتیجه‌ی اجرای این سیاست در واقع نابودی نهادهای بخش عمومی بود که در واقع برای غلبه بر بحران‌هایی چون عالم‌گیری ویروس کرونا به آن‌ها نیازمندیم. از ۲۰۱۵ به این سو، بریتانیا از بودجه‌ی بهداشت عمومی یک میلیارد پوند کاست و سنگینی کار پزشک‌هایی را که در حال کارآموزی بودند به‌مراتب بیش‌تر کرد (که باعث شد بسیاری از آنان از نظام بهداشت ملی خارج بشوند) و به همین نحو از سرمایه‌گذاری درازمدت در این بخش هم کاسته شد که برای مداوای بیماران در شرایطی ایمن و از نظر فناوری پیشرفته، با ابزارها و نیروی انسانی مکفی لازم بود. در امریکا که هرگز یک نظام بهداشت عمومی به کفایت تأمین مالی شده نداشت هم دولت ترامپ به‌طور پی‌گیری خواهان کاستن از بودجه‌ی نهادهای درگیر از جمله مراکز کنترل و جلوگیری از بیماری‌ها بود.

علاوه بر این جراحات‌های ناشی از سیاست‌پردازی‌ها، یک بخش مالی‌شده‌ی متورم هم داریم که دائماً از اقتصاد به شکل و صورت‌های مختلف زهکشی ارزش می‌کند، یعنی به‌جای این‌که از مازاد برای گسترش رشد درازمدت و یا سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه استفاده کند، یا صرف آموزش کارگران کند و به آن‌ها مزدبالاتر بپردازد، عمدتاً به صورت پاداشی برای سهام‌داران صرف خرید سهام خودی در بازار سهام می‌شود.

در نتیجه منابع مالی خانوارها ته کشیده و تأمین مایحتاج روزانه در عرصه‌ی آموزش و مسکن هر روزه دشوارتر شده است.

فراگیر و پایدار

خبر ناگوار این که کووید ۱۹ همه‌ی این مصایب را به‌شدت وخیم‌تر کرده است. و اما خبر خوش این که از شرایط اضطراری کنونی می‌توانیم برای ایجاد نظامی فراگیر و پایدار استفاده کنیم. نکته این نیست که مانع مداخلات دولت بشویم و یا آن را به تعویق بیندازیم، بلکه به آن ساختار مطلوبی بدهیم. باید از تکرار اشتباهات پس از بحران ۲۰۰۸ شدیداً اجتناب کنیم، زمانی که برنامه‌های نجات اقتصادی به بنگاه‌ها امکان داد که پس از تخفیف بحران حتی بیش‌تر سود ببرند ولی نتوانستیم بنیان‌های یک بهبود فراگیر و پایدار را پی‌ریزی کنیم.

این بار، برنامه‌ی نجات مؤسسات اقتصادی باید به‌یقین مشروط به شرایطی باشند. حالا که دولت در اقتصاد نقش اساسی دارد، باید بپذیریم که بخش دولتی در واقع قهرمان واقعی ماجراست نه این که نهاد ساده‌لوحی است که می‌توان از آن بهره برد. این سخن به این معناست که باید برای مشکلات موجود راه‌حل‌های عاجل پیدا کنیم ولی باید به گونه‌ای این کار را انجام بدهیم که منافع عموم در درازمدت تأمین شود.

برای نمونه می‌توان شرایط ویژه‌ای برای مساعدت‌های دولت در نظر گرفت. بنگاه‌هایی که از کمک‌های دولت بهره‌مند می‌شوند حق ندارند کارگران و کارمندان خود را از کار بیکار کنند و به‌علاوه باید تعهد بدهند وقتی این بحران بهداشت عمومی رفع شد برای بهبود مهارت کارگران و بهبود شرایط کاری سرمایه‌گذاری خواهند کرد حتی از آن بهتر، کاری که در دانمارک انجام گرفت، یعنی دولت باید از بنگاه‌ها حمایت مالی بکند که حتی در شرایطی که کارگران به خاطر محدودیت‌های کنونی کار نمی‌کنند، ولی حقوق‌شان پرداخت خواهد شد تا خانوارها درآمدشان حفظ شود و درعین حال جلوی گسترش ویروس گرفته شود و شرایط را طوری آماده کنیم که پس از پایان بحران بهداشت عمومی، فعالیت‌های مولد بتواند بدون اتلاف وقت از سرگرفته شود.

در عین حال، برنامه‌های نجات اقتصادی باید به‌گونه‌ای تدوین شود که به شرکت‌های بزرگ که در مقابل زهکشی ارزش، مشوق فعالیت‌های تولید ارزش هستند پاداش داده شود. باید از خرید سهام خودی در بازار جلوگیری شده به عوض سرمایه‌گذاری در رشد پایدار و از نظر محیط زیست مطلوب تشویق شود. وقتی در سال گذشته اعلام شد که خواهان الگوی توسعه‌ی مبتنی بر منافع همگانی هستند حالا زمانش رسیده است که به این ادعاها جامه‌ی عمل پوشید. اگر بنگاه‌ها در امریکا هم‌چنان بر همان الگوی پیشین پافشاری می‌کنند، باید نادرستی آن را نشان بدهیم. وقتی به خانوارها می‌رسیم دولت‌ها باید از امکانات اعطای وام به‌ویژه در شرایطی که بدهی خانوارها بسیار زیاد است به بخشش بدهی آنها برسند. حداقل، پرداخت‌ها به طلب‌کاران باید تا زمان پایان گرفتن عاجل بحران اقتصادی و تزریق منابع مالی به این خانوارها متوقف شود. در امریکا دولت باید پرداخت بین ۸۰ تا ۱۰۰ درصد مزد کارگران را همان‌گونه که در انگلیس و شماری از کشورهای اروپایی و آسیایی کرده اند، تضمین نماید.

توافق‌های انگل‌پرور

زمان آن فرارسیده است که «مشارکت بخش خصوصی و عمومی»^۱ را بازبینی کنیم. در اغلب موارد این توافق‌ها نه نشانه‌ی اشتراک تعاونی بلکه در واقع انگل‌پرورانه است. کوشش‌هایی که برای ساختن واکسن کووید ۱۹ می‌شود می‌تواند نمونه‌ای دیگر از این مناسبات یک‌جانبه باشد، یعنی بنگاه‌های خصوصی از فروش محصولی که عمدتاً نتیجه‌ی سرمایه‌گذاری بخش عمومی در پژوهش است سودهای کلان به جیب می‌زنند. در واقع با وجود این که مالیات‌دهندگان امریکایی به میزان قابل‌ملاحظه‌ای در توسعه‌ی واکسن سرمایه‌گذاری کرده‌اند ولی وزیر بهداشت امریکا الکس آزار اخیراً اعتراف کرده است که داروها و یا واکسن کووید ۱۹ به احتمال زیاد دردسترس اغلب امریکایی‌ها نخواهد بود.

1. Public-Private Partnerships

ما به‌جد نیاز داریم که دولت «کارآفرین»^۱ داشته باشیم که در ابداعات - از هوش مصنوعی، و بهداشت عمومی تا انرژی‌های تجدیدپذیر - سرمایه‌گذاری کند. ولی همان‌گونه که این بحران به ما نشان می‌دهد ما به دولتی نیاز داریم که می‌داند چگونه باید مذاکره و چانه‌زنی کند تا منافع ناشی از سرمایه‌گذاری عمومی نصیب عموم شود. و بررسی‌کننده ضعف‌های بنیادی اقتصادهای سرمایه‌داری غربی را افشا کرده است. حالا که دولت‌ها حالت جنگی گرفته‌اند، فرصت داریم که این نظام را ترمیم کنیم. اگر در این مهم موفق نشویم، در برابر بحران سوم - یعنی غیر قابل سکونت شدن روزافزون کره‌ی زمین - به‌طور کامل خلع سلاح شده‌ایم و هیچ شانسی برای موفقیت در برابر آن و بحران‌های بزرگ و کوچکی که از آن نتیجه خواهد شد، نخواهیم داشت.

پیوند با متن اصلی:

[Capitalism's triple crisis](#)

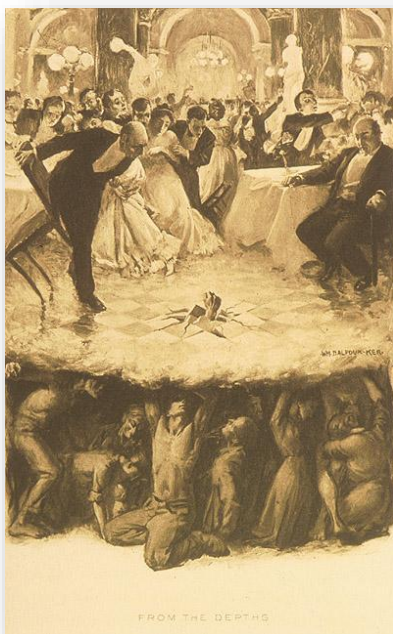
¹. Entrepreneurial States

مارکس و انگلس و اصل خودرہانی پروتاریا

ہال دریپر



ترجمہی سارا روستایی



مقدمه: اکنون مدتی است که نقش، کمیّت و ظرفیت طبقه‌ی کارگر همچون فاعل، سوژه و آفریننده‌ی سوسیالیسم مورد پرسش، تردید و چالش جدی قرار گرفته است. البتہ آہ روایت و تفسیرهای جزئی از نقش پرولتاریا، شکست عملی جنبش کارگری بر اثر مسخ و کژدیسی انقلابات کارگری، تعرض بورژوازی به خاک‌ریزهای جنبش کارگری در گستره‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و ایدئولوژیک، نفی توانایی طبقه‌ی کارگر را قابل‌فہم و ظاہراً «طبیعی» جلوه می‌دهد. از این‌رو، «خداحافظ پرولتاریا»، «غیرانقلابی بودن طبقه‌ی کارگر»، «ادغام کارگران در سیستم»، «کاهش وزن کارگران» مثل نقل‌ونبات سرریز می‌شوند تا شکست طبقه‌ی کارگر را بدیہی جلوه دهند و موقعیت فرودست آن‌را نهادین و تثبیت کنند.

برخی نظیر پل سوئیزی، مارکسیست بزرگ امریکایی، که تا واپسین دم به سوسیالیسم باور داشت و بدان وفادار ماند از حیث تجربی چنین ظرفیتی را در پرولتاریای امریکا مشاهده نکرد. برخی به‌قول پری اندرسون «مارکسیسم بدون سوژه‌اند» نظیر اصحاب مکتب فرانکفورت. آن‌ها به‌مدد تبیین مقولہ‌ی «صنعت فرهنگ» بورژوازی و فرادستی آن بر اذهان مردم، نور عافیت در جبین پرولتاریا مشاهده نمی‌کنند و رهایی را اصلاً در قلمروی زیبایی‌شناسی و «زیست‌جهان» فرد جست‌وجو می‌کنند. برخی نیز به گونه‌ای خصمانه از بیخ پرولتاریا را «لجن» و «بی‌شعور» می‌دانند، جان مینارد کینز می‌گوید «چگونه می‌توانم مرا می را بپذیرم که لجن را بر ماہی ترجیح می‌دهد، و پرولتاریای بی شعور را بالاتر از بورژواہا و روشنفکران... قرار می‌دهد؟ ... جنگ طبقاتی مرا در کنار بورژوازی بافرہنگ خواهد یافت».

در این میان البتہ هستند کسانی که به بازانديشی پیرامون نقش و «رسالت» پرولتاریا نیازی احساس نمی‌کنند. کسانی هستند که به پاره‌ای از احکام مارکسیستی دخیل بسته‌اند و آن را راهگشای همه‌ی معضله‌ها و دشواری‌ها می‌پندارند. کسانی هستند که صورت مسأله را پاک می‌کنند و از شر تفکر و تعمق خلاص می‌شوند. و بالاخره کسانی هستند که نه معنای شکست را می‌فہمند و نه ضرورت «صیقل دادن سلاح آبابی را برای روز» نبرد، حتی بدتر از همه سلاح زنگ‌زده‌ی خود را نشانه‌ی

پیروزی قلمداد می‌کنند. ما اما باید به‌قول بوریس پاسترناک «اعتراف به شکست را بهتر از ریاکاری و تظاهر به موفقیت» قلمداد کنیم، تا با بازگشت به خاستگاه نظریه‌ی مارکسیسم، با آموزش از این روش و تحلیل، با بررسی تغییر و تحولات ساختار طبقه در پرتو تغییرات سرمایه‌داری معاصر، بار دیگر چارچوب مفهومی قابل دفاع و اصولی از نقش و وظایف و ظرفیت پرولتاریا ارائه کنیم. بازسازی روایتی جدید از سوژه و مهم‌تر از آن سازمان‌دهی واقعی بلوک طبقاتی، اگر نگوئیم بنیادی‌ترین ارکان سیمای یک چپ جدید است، دست‌کم در شمار بااهمیت‌ترین محورهای بازسازی چپ محسوب می‌شود. متنی را که مشاهده می‌کنید تبار این ایده را در نزد مارکس مورد پژوهش قرار می‌دهد. (م)

بی‌تردید مارکس و انگلس می‌بایست تعریف فشرده‌ی لنین مبنی بر این که «مارکسیسم نظریه و عمل انقلاب کارگری است» را مورد تأیید قرار می‌دادند. در این فرمول فشرده، عنصر کلیدی نه «وحدت نظریه و عمل» است که متأسفانه از ظرافت خود تهی شده، و نه «انقلاب» که آن‌هم در ابهام فرو رفته، بلکه عنصر کلیدی این تعریف کلمه‌ی «کارگری» است، یعنی بخش مربوط به خصلت طبقاتی آن.

اما «انقلاب کارگری» از همان آغاز به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای مبهم بوده است، زیرا می‌توان از آن دو طرح متمایز از هم را استنتاج کرد که در عمل نیز هر دو دیده شده است. در یک طرح کارگران انقلاب رهایی‌بخش خود را به انجام می‌رسانند، در طرح دیگر، از کارگران هم‌چون وسیله‌ای برای انقلاب بهره می‌گیرند.

طرح نخست جدید و دومی قدیمی است. مارکس و انگلس اما از متفکران اولیه‌ی سوسیالیست بودند که به این تمایز حساسیت داشته‌اند، و این امری طبیعی بود. آن‌ها نخستین کسانی بودند که اولین بار در تاریخ جهان مطرح می‌کردند، که کارگران استثمار

شده اعماق جامعه در موقعیتی قرار می‌گیرند که خصلت طبقاتی خود را بر نظم نوین جهان نقش می‌زنند.

هنگامی که مارکس و انگلس نظرات خود را در باب این موضوع می‌پروراندند آدمی می‌توانست ظرفیت انقلابی پرولتاریا را این‌جا و آن‌جا تشخیص دهد. این مارکس نبود که برای اولین بار کشف کرد که پرولتاریا یک طبقه‌ی انقلابی است. پیش از او از باب نمونه رابرت اوئن، ناامید از انسان‌دوستی بورژوازی در نفی طبقه‌اش، به سازمان‌دهی جنبش طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌ها در انگلستان روی آورده بود، اما نظر اوئن این نبود که قدرت به طبقه‌ی کارگر انتقال یابد، بلکه می‌خواست از آن‌ها به‌مثابه‌ی لشکری بهره بگیرد که برنامه‌ی یک گروه نخبه‌ی انسان‌دوست را به پیش ببرد؛ گروهی که به «نفع آن‌ها کار می‌کند». سن سیمون نیز امیدش را به سلاطین، بانک‌داران، دانشمندان و غیره از دست داده بود، آن‌ها قادر نبودند که عدالت غیر قابل‌توصیف در برنامه‌های او را برای بشریت درک کنند. سن سیمون در واپسین اثرش، **مسیحیت جدید**، برای نخستین بار به سوی کارگران روی می‌آورد و از آن‌ها می‌خواهد رؤسای خود را متقاعد کنند که به نقل سن سیمون توجه کنند.

الگوی تاریخی در مقیاس وسیع‌تر

ظرفیت انقلابی پرولتاریا در دیدگاه نخست ابزاری در دست دیگران به‌شمار می‌رود، همچون تبرزینی در خرد کردن نظام کهنه، نه نیرویی که به نام خود برای برپا ساختن نظامی نوین، مناسب است. این سوسیالیست‌های غیرپرولتری نه‌تنها مقدم بر مارکسیسم شکل گرفتند، بلکه در جنبش‌های سوسیالیستی جهان چه امروز و چه دیروز بسیار نیرومندتر از مارکسیسم بوده‌اند. باید تأکید کرد این دیدگاه مختص جنبش سوسیالیستی نیست، که به سوسیالیسم تکامل می‌یابد، بلکه در همه‌ی تاریخ مکتوب گذشته وجود داشته، البته تا آن‌جا که چشم انسان می‌تواند مشاهده کند. یک بخش از طبقات بالا که از نیروی حاکم ضربه خورده است، به‌ناچار به برانگیختن وسیع توده‌های پایین‌تر، در هر دوسوی منازعه متوسل می‌شود، بنابراین توده‌ی مردم را با وعده‌ها و

شعارهای مناسب به حرکت وامی دارد تا خود را به مسند قدرت برساند. از این روست که از باب نمونه تیرانواهای یونان قدیم در زبان مدرن تیرانی خوانده می‌شوند، نه از آن‌رو که آن‌ها بیش از الیگارش سابق قدرت خود را بر مردم اعمال کرده‌اند، بلکه از آن‌رو که از توده‌ها استفاده کرده‌اند تا بر خود الیگارش‌ی اعمال قدرت کنند. این الگو را در داستان گراسوس‌ها^۱ می‌توان مشاهده کرد که در تاریخ مدرن رایج است. این کلید محرک مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی درون طبقات در طول زمان بوده است.

اما این یک قمار است و همیشه یک خطر اجتماعی در آن وجود دارد. هنگامی که توده‌های فرودست را به صحنه‌ی عمل اجتماعی فرامی‌خوانید، چگونه می‌توانید پس از انجام کارتان، جلوی‌شان را گرفته به سوراخ‌های‌شان بازگردانید؟ این حیوانات خطرناک‌اند: مواظب باشید. مستی یک پیروزی مشترک ممکن است موجب شود آن‌ها فراموش کنند که شما به‌طور طبیعی آقای آن‌ها هستید. ممکن است آن‌ها برای دستیابی به هدف خود از انتظارات شما فراتر بروند، یا در مراحل اوضاع را به هم بریزند. در زمانی که توده‌های وسیع زحمت‌کش (بردگان، آزادمردان، کارگران، یا رعیت‌ها) چشم‌اندازی متناسب با منافع طبقاتی خود در مورد یک نظام نوین ندارند، وقتی که آن‌ها نتوانند در بازسازی جامعه نقش خود را از پایین ایفا کنند، این خطر وجود دارد که به فاجعه بینجامد، بنابراین، آنچه که پیش‌تر خطر جدی برای نیروی حاکم محسوب می‌شد، به خطری مرگبار برای خود نظام اجتماعی تبدیل می‌شود.

دوزخیان پرولتری

این تحولی است که در طی تاریخ با رشد سرمایه‌داری در انقلاب کارگری صورت می‌پذیرد. برای نخستین بار یک طبقه از اعماق جامعه - طبقه‌ای که حیات جامعه مبتنی بر کار او است - سر برمی‌آورد که ماهیتاً برنامه‌ای از خود برای سازمان‌دهی

^۱. اشاره به مبارزات برادران گراسوس در امپراتوری روم در قرن دوم پیش از میلاد که درصدد اصلاحاتی در این نظام به نفع فرودستان جامعه برآمدند

مجدد جامعه پیش می‌گذارد. هنگامی که این برنامه‌ها در مبارزه به جریان گذاشته می‌شود، این طبقه یک هدف تاریخی دارد: هدفی که محدود به ارائه‌ی خدمت به طبقه‌ی حاکم (یا بخشی از طبقه‌ی حاکم) یا دیگران نیست، بلکه می‌تواند در خدمت خود قرار گیرد. به یقین، این نیرو هنوز می‌تواند تحت کنترل درآید: زیرا خیلی جوان، و عمدتاً نابالغ است، و اغلب به نحو کودکانه‌ای ناآموختگی و بلاهت دارد، اما تا کی می‌توان پای این غول نوجوان را در شلوار کوتاه نگه داشت؟ گزینه‌ی طبقاتی بورژوازی به علت این خطر نوع جدید، او را باز نگه می‌دارد که در مبارزات جامعه‌ی مدنی توده‌های کارگر را فرا خواند. بورژوازی برای تأمین هدف‌های خود از طبقه‌ی کارگر به‌عنوان یک متحد برای کسب قدرت سیاسی در برابر نظم فئودالی دوری می‌کرد، تمایل بورژوازی از آن هنگام به بعد اساساً متوجه کشف راه‌ها و ابزاری است که توده‌های فرودست را، کنترل و دچار تفرقه سازد. در این میان مسأله‌ی نظریه‌پردازان منفرد و ماجراجویان سیاسی، و به همین ترتیب نیز گرایش‌های سیاسی که در جهت یک گروه نخبه‌ی ضد سرمایه‌داری عمل می‌کنند موضوع دیگری است. از این رو یکی از تضادهای مشخص سیاستمداران بورژوا، بازی با این آتش به درجات مختلف است. مارکس به این مسأله توجه داشت، از باب نمونه در تصویر موجزی که از سیاستمدار «لیبرال» تیرز به دست می‌دهد. او پس از خدمت به لویی فیلیپ و بناپارت، وظیفه‌ی قتل عام کمون پاریس را به انجام می‌رساند: تیرز به‌مثابه‌ی یک «انقلابی» حرفه‌ای به خاطر اشتیاق... برای به چنگ آوردن قدرت... او هر وقت به صفوف مخالفان رانده می‌شد، هرگز به خود تردید راه نمی‌دهد که احساسات توده‌ای را برانگیخته و برای بیرون راندن رقیب فاجعه ایجاد کند... طبقه‌ی کارگری که او آن‌ها را پیش‌تر تحت عنوان "جماعت فاسد" به ناسزا می‌گرفت».^(۱)

این تیپ سیاسی، خصوصیت ویرژیلی (شاعر کلاسیک روم) داشت که در زمان مارکس آنقدر مشهود بود که امروزه باید مورد توجه قرار گیرد، و در شش کلمه‌ی روشن خود را توصیف می‌کند «اگر نتوانیم قدرت را از بالا تغییر دهیم، لایه‌های پایینی را به حرکت در می‌آورم»^(۲) کتاب ژرژ براند در مورد لاسال می‌گوید دیکتاتور آینده‌ی

کارگران، در ارزیابی مسیر سیاسی‌اش «مثل آشیل در خیمه‌اش به محاسبه مشغول بود، و در مغز خود شب و روز خطر ویرژیل را تکرار می‌کرد...»^(۳) موضوع بر قلم انگلس هم جاری شد وقتی که او در مورد حماقت لیبرال‌های فرانسوی در دوره‌های بعد نظر می‌داد کار آن‌ها نیست. آن‌ها از لایه‌های پایین پرولتاریایی می‌ترسند.^(۴)

مارکس دیدگاه نوین و سومی از پرولتاریا عرضه می‌کند که در بنیاد خود هم با دیدگاه المپیایی طبقه‌ی کارگر و هم دیدگاه طبقه‌ی حاکم بعدی در تضاد بود.

اصل جدید

صورت‌بندی کلاسیک اصل خودرہانی از سوی مارکس در ۱۸۶۴ در مقدمه‌ای بر قوانین انترناسیونال-در واقع در اولین عبارت آن نوشته شده:

نظر به این‌که رهایی طبقه‌ی کارگر از سوی خود طبقه‌ی کارگر به دست می‌آید...^(۵)

عبارت بالا از این منبع است که شهرت یافت و از سوی عناصر گوناگون که به یک کلمه آن باور نداشتند تکرار شد. بعدها انگلس به‌درستی سابقه‌ی مفهوم را به «همان آغاز» کارشان نسبت داد و در مقدمه‌ی مانیفست کمونیست نوشت: «از همان آغاز، دیدگاه ما بر این بود که "رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد".»^(۶)

این صورت‌بندی کمی متفاوت است، مارکس هم این مسأله را در نقدی بر برنامه‌ی گوتا مورد تأکید قرار داد». به‌نظر انگلس: این عبارت از آغاز مارکسیسم وجود داشته است. اما اگر ما مسیر مارکس و انگلس را پیش از آن که به این اصل کلیدی خودرہانی پرولتاریا دست یابند ترسیم کنیم، زمینه‌ی آن را خواهیم یافت. زیرا در آن هنگام این اصلی ناشناخته بود که پیش‌تر تقریباً غیر قابل‌تصور می‌نمود. اطبق معمول، استثنایهای اجتماعی وجود دارند. یک نامزد برجسته جرارد وینستلی است (جناح چپ و «حفران» انقلاب انگلیس)، اما او کاملاً برای سوسیالیست‌های اولیه ناشناخته و به‌طور کامل به فراموشی سپرده شده بود. سپس توماس مونتسر بود (که موضوع نخستین تحقیق جدی انگلس بعد از انقلاب ۱۸۴۸ قرار گرفت)، و اسپارتاکوس - که مارکس نوشت:

درخشان‌ترین شخصیتی است که در ہمہی تاریخ کهن دیدہ شدہ است، ژنرال بزرگ-گار بیالدی- شخصیت اصیل، نمایندہی واقعی پرولتاریای کهن».^۷ و هیچ کس را نمی‌توان سراغ گرفت کہ این اصل از او اقتباس شدہ باشد.^(۷)

اما ما دربارہی دو نفر اخیر بسیار کم می‌دانیم. مارکس مجبور شد این مفهوم را خودش ابداع کند - یا از نو بسازد. احتمالاً این مارکس بود کہ انگلس را در جریان کار مشترک‌شان در سال ۱۸۴۵ در ایدئولوژی آلمانی به سوی این موضوع سوق داد.

انگلس: از نخبه‌گرایی تا مارکسیسم

یک بیوگرافی خوب از انگلس باید انبوه ایده‌هایی را در نظر بگیرد کہ او ناگزیر بود راه خود را از رهگذر چالش با آن‌ها باز کند. تا بتواند حتی به درک رویکرد مارکس دست یابد. در مسیر او توقف‌گاه‌های بیش‌تری هست تا در مورد مارکس، این‌جا فقط می‌خواهم یادآوری کنم انگلس ابتدا مجبور شد تا مسیحیت منزہ‌طلب و قدرت‌گرای خانوادہی خود تصفیہ حساب کند، بعد نوبت تکامل فکری اولیہ از طریق رمانتیسیسم «آلمان جوان» می‌رسد کہ با شیفتگی به لودویگ برونو رادیکال-لیبرال دنبال می‌شد. در آمیختن با حلقه‌ی هگلی‌های جوان (هگلی‌های چپ) در برلین به‌علاوه برخورد اولیہ با شلی، او را به گفت‌وگو با به‌اصطلاح «کمونیسم» موسی هس می‌کشاند کہ در آن هنگام در دوران شیفتگی خود نسبت به «آنارشسیسم پرودونی» بود کہ او آن را با سوسیالیسم احساساتی خرده‌بورژوازیی خودش مشابہ می‌دانست. در انگلیس در سال ۱۸۴۳، انگلس ابتدا بیش‌تر با اوئنی‌ها در تماس بود کہ برای «دنیای اخلاقی نو» آن‌ها نگارش به زبان انگلیسی را آغاز کردہ و با کارگران کمونیست مهاجر نظیر کارل شاپر نیز آشنا شدہ بود. سپس دورہ‌ای اشتیاق به اصطلاح کمونیسم «کارگری» ویلهلم وایتلینگ را از سر گذارنید، سرانجام با جنبش چارتیستی ارتباط پیدا کرد.

صحنه‌ی رادیکال‌گرایی چیززی کم‌وبیش مشابہ این بود: معجونی از ایده‌ها، انبوه درہم‌وبرہمی از جنبش‌ها. و پیش از پیوستن انگلس به چارتیسم، ہریک از آن‌ها اساساً

نخبه‌گرا بودند، به آن معنا که: «ما می‌خواهیم زحمت‌کشان را رها کنیم، و آن‌ها را به جایی هدایت کنیم که گوسفندان در امنیت به چرا مشغول شوند...»

بگذارید نمونه‌ی انگلس را از پایان سال ۱۸۴۳ انتخاب کنیم: او برای «دنیای اخلاقی نو» می‌نویسد، در حالی که به «کمونیسم فلسفی» هس گرویده و آنارشیزم پرودونی را تحسین می‌کند. در یک مقاله‌ی کلیدی او «فقر چیست؟» اثر پرودون سال ۱۸۴۰ را به‌مثابه‌ی مهم‌ترین اثر «کمونیستی» که تاکنون منتشر شده است می‌ستاید (اما او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پرودون عنوان «کمونیسم» را که تحت تأثیر هس اختیار کرده بود، محکوم می‌کرد) مقاله دیدگاه پرودون را مورد تأکید قرار می‌دهد.

به‌نظر پرودون هر نوع حکومتی مردود است چه دموکراسی باشد، چه سلطنتی، زیرا همه با زور حکومت می‌کنند و در بهترین حالت ممکن، نیروی اکثریت ضعف اقلیت را زیر ضرب می‌گیرد، عاقبت او به این نتیجه می‌رسد: آنچه ما می‌خواهیم آنارشی است، حکومت هیچ کس، هر کس مسئول خود، نه دیگری.^(۸)

ردپای بازم بیش‌تری از پرودونیسم در مقاله‌ی انگلس هست، که ظاهراً رادیکال و در مضمون ارتجاعی است. عبارت زیر پرودونیسم خالص است: دموکراسی، منظور من همه‌ی اشکال حکومت است، با خودش در تضاد است؛ غیرحقیقی است، چیزی نیست مگر ریاکاری... تا اعماق. آزادی سیاسی، آزادی ساختگی، بدترین بردگی ممکن، آزادی ظاهری، و بنابراین واقعیت بردگی است. برابری سیاسی نیز همین‌گونه است، از این‌رو دموکراسی نظیر هر نوع حکومت باید در نهایت خرد شود... ما باید یک بردگی معمولی-یعنی یک خودکامگی عریان داشته باشیم یا آزادی واقعی، و برابری واقعی-یعنی کمونیسم.^(۹)

این انعکاس نفرت کینه‌توزانه‌ی پرودون از دموکراسی است که حقیقت مربوط به دموکراسی ساختگی به محکوم کردن خود دموکراسی می‌رسد، نه آن که خواهان تبدیل دموکراسی ساختگی به دموکراسی واقعی شود.

نخبه‌گرایی «فلسفی»

به این پرودونیسیم، «کمونیسم فلسفی» هس نیز اضافه می‌شود. انگلس به‌مثابه مرید هس در این مقاله، پیروزی ویژه‌ی فکر آلمانی را اعلام می‌کند. او لاف می‌زند که برخلاف انگلیسی‌های مشغول به اقتصاد و فرانسوی‌های سیاسی، آلمانی‌ها از طریق فلسفی، با استدلال روی اصول اولیه، کمونیست شده‌اند.^(۱۰) زیرا «آلمانی‌ها یک ملت فلسفی» که می‌خواهند کمونیسم را «بر بنیاد اصول فلسفی درست بنا کنند. این مسلماً صورت عملی به خود خواهد گرفت و از این‌رو، بدون تردید در آلمان بیش از هر جای این شانس هست که بین طبقات تحصیل‌کرده‌ی جامعه یک حزب کمونیست ایجاد شود. آلمانی‌ها ملتی هستند که به‌شدت به منافع خود بی‌توجه هستند، اگر در آلمان منافع با اصول تضاد پیدا کنند، اصول غالباً همیشه ادعاهای منافع را خاموش می‌کند. همان عشق به اصول انتزاعی، همان بی‌توجهی به واقعیت و منافع خویش که آلمانی‌ها را در موقعیت پراکنده قرار داده است، همان خصوصیات، موفقیت کمونیسم فلسفی در آن کشور را تضمین می‌کند. از نظر انگلیسی‌ها عجیب خواهد بود که حزبی که هدفش انهدام مالکیت خصوصی است، از سوی کسانی ساخته شود که خود مالک هستند، با وجود این در آلمان قضیه چنین است. ما نیروی صفوف خود را از طبقاتی می‌گیریم که تنها آن‌ها قادر به بهره‌گیری از تحصیلات بسیار خوب هستند، یعنی از دانشگاه‌ها و از لایه‌های تجاری و ما تاکنون در هر دو مورد با مشکل قابل توجهی همراه نبوده‌ایم.^(۱۱)

این قطعه، که به‌طور خالص [تحت تأثیر] هس نوشته شده است، به‌خوبی نشان می‌دهد که افراد برتر آن دوره چگونه فکر می‌کردند و سخن می‌گفتند. اثر دیگر او در روزنامه اوئنی، به‌ویژه از وایتلینگ گرفته شده که انگلس در مقاله‌ی قبلی او را نیز به‌مثابه‌ی رهبر «کارگری» کمونیسم آلمانی می‌ستاید. انگلس این‌جا تأکید می‌کند: نکته‌ی اصلی که وایتلینگ را بالاتر از کابه قرار می‌دهد، یعنی الغای دولت توسط قهر اکثریت، و استقرار یک دستگاه اداری ساده به جای... [او] و طرح انتصاب همه‌ی افسران از سوی این دستگاه... نه به مدد اکثریت بزرگ جامعه، بلکه به وسیله‌ی آن‌هایی که بر آن نوع کارویژه‌ای که مقامات باید در آینده انجام دهند اشراف دارند، و یکی از مهم‌ترین

خصوصیات این طرح آن است که منصوب‌کنندگان باید مناسب‌ترین اشخاص را از راه جایزه‌ی مقاله‌نویسی برگزینند...^(۱۲)

این نمونه‌ها تفکر رادیکال دنیایی را نشان می‌دهد که مارکس در آن پای می‌گذارد. مقالات بعدی انگلس برای اوئنی‌ها، در پایان سال ۱۸۴۴ و آغاز سال ۱۸۴۵ با رابطه‌ی کمونیسم و طبقات به تدریج بیش‌تر و بیش‌تر عوض می‌شود.^(۱۳)

نقطه‌ی چرخش پایان سال ۱۸۴۵ بود - وقتی که انگلس با مارکس روی «ایدئولوژی آلمانی» همکاری می‌کرد - و در حقیقت در نخستین مقاله‌ای که با مشارکت انگلس نوشته شد، نه برای ارگان اوئنی‌ها، بلکه برای روزنامه چارتیست‌های چپ یعنی «ستاره‌ی شمال» بوده است. انگلس با هشدار به چارتیست‌ها مبنی بر این‌که از طبقه‌ی متوسط هیچ تحول انقلابی را انتظار نداشته باشند، چرخش کامل خود را نشان می‌دهد: از قلب مردم کارگر ماست که اقدام انقلابی آغاز خواهد شد. این درست است که در میان طبقه‌ی متوسط ما تعداد زیادی جمهوری‌خواه حتی کمونیست وجود دارد، و نیز جوانانی که اگر اکنون یک انفجار عمومی به‌وقوع بپیوندند، در خدمت جنبش خواهند بود، اما این «بورژواها» سوداگران، صاحبان صنایع هستند، که از زحمت مردم زندگی می‌کنند و از طریق زالوصفتی و «استثمار» طبقه‌ی کارگر فربه می‌گردند. و چه کسی به ما ضمانت می‌دهد که وجدان آن‌ها مغلوب تجارت و موقعیت اجتماعی‌شان نخواهد شد؟ جالب توجه است که در قرن بعد برنارد شاو فابیان‌یست مجدداً ایده‌ی وایتلینگ مبنی بر واریسی «خدمات اجتماعی» برای جایگزین کردن الیگارش‌ی را کشف کرد. انگلس ادامه می‌دهد: آن‌ها که «در اندیشه پرولتری می‌مانند» تعداد بسیار کمی خواهند بود، «خوشبختانه، ما بر روی طبقات متوسط اصلاً حساب نمی‌کنیم».^(۴۱) انگلس اکنون به یک مارکسیست بدل شده است.

مارکس: قضیه‌ی حاکم نجات‌دهنده

مسیر مارکس از پیچیدگی کم‌تری برخوردار بود. اما مراحل مهمی باید در مسیر زندگی او مورد توجه قرار بگیرد. یکی از اولین گره‌گاه‌ها به او نشان داد که کسب موقعیت آکادمیک می‌تواند چه معنای داشته باشد. تصادفاً، موضوع به تقابل تاریخی اصل خودرہانی با توهم حاکم نجات‌دهنده در ارتباط بود. یک شکل این توهم همیشه امید به رهایی از طریق انتقال سلطنت از یک پادشاه مستبد به یک پادشاه آزادی‌خواه جدید بود. مارکس از این مرحله در حلقه‌ی هگلی‌های جوان در اوان عمر گذر کرد.

در اواسط سال ۱۸۴۰ در پروس ولیپلم فردریک به جای پدر نشست، او در مقام ولیعهد امید زیادی در حلقه‌ی لیبرال‌ها برانگیخت که به رفرم مشروطه دست خواهد زد، زیرا او درباره‌ی آزادی و وحدت ملی سروصدای زیادی به پا کرده بود.^(۱۵) ظاهراً این عادت دیرینه‌ی وارثین سلطنت بود. این شیوه یک قرن پیش از آن هم صادق بود، وقتی که فردریک کبیر به نحوی مشابه «عبارت زیبایی را... کمی پس از دستیابی به سلطنت» مطرح کرد. عبارت فوق از مهرینگ در افسانه‌ی لیسینگ است که به نظر او «لیبرالیسم مورد نظر ولیعهدها»^(۱۶) است. یکی از چهره‌های درخشان هگلی‌های جوان، برونو باوئر از این فرصت بهره گرفت تا به روح هوهنزولرن‌ها «عالی‌ترین ایده‌ی حیات دولت ما»^(۱۷) نهایت ادای احترام را به عمل آورد. امید به دموکراتیزه کردن از بالا به سرعت خاموش شد: پادشاه جدید یک مرتجع ارتدکس را به یک منصب دانشگاهی که باوئر گوشه‌چشمی به آن داشت، منصوب کرد.^(۱۸) سپس باوئر حتی از پُست خود در دانشگاه بن برکنار شد.^(۱۹) در این جا بود که برای مارکس روشن شد که چه دکتر باشد یا نباشد، شغل آکادمیک وقتی به او نزدیک است که چکمه‌ی نهادی چون آکادمیا را بلیسد.

مارکس و کوپن

شواهد غیرمستقیمی وجود دارد که مارکس همراه دیگران، امید خود را به تصور لیبرالی پادشاه جدید از دست داد. در آوریل ۱۸۴۰ بهترین دوست مارکس^(۲۰) ک. اف. کوپن که از اعضای برجسته‌ی هگلی‌های چپ که ده سال از مارکس بزرگ‌تر بود، با نگاه به

سلطنت جدید، کتابی به نام «فردریک بزرگ و مخالفان او» منتشر کرد.^(۲۱) یکی از زندگی‌نامه‌نویسان مارکس کتاب را چنین توصیف می‌کند:

کوپن، فردریک را مورد تجلیل قرار داد که به‌مثابه‌ی دشمن ارتجاع آلمانی - مسیحی «به روح او در مرگ و زندگی سوگند یاد کنیم». ایده‌ی بنیادی او این بود که دولت در خالص‌ترین شکلش در روح سلطنتی تجسم می‌یابد که از سوی پادشاهی نظیر فردریک، یک فیلسوف، یک خادم آزاد روح جهانی، حکومت کند. تجدید حیات می‌تواند تنها از بالا صورت پذیرد...^(۲۲)

کوپن پیشنهاد می‌کرد که پادشاه جدید باید مانند جد کبیرش مشعل (حاکم نجات‌دهنده) را حمل کند. زندگی‌نامه‌نویس دیگری چنین نظر می‌دهد:

این واقعیت که مردی مثل کوپن در آرزوی «ظهور یک روحانی» بود بدترین نوع خودکامگی تاریخ پروس است تا «با آتش و شمشیر همه‌ی آن‌هایی را که ما را از ورود به سرزمین موعود باز می‌دارند ریشه‌کن کند»، کافی است به ما فضای ویژه‌ای را که این هگلی‌های جوان برلین در آن می‌زیستند، نشان بدهد.^(۲۳)

این درست نیست که مسأله‌ی «ویژه‌ای» در این برخورد وجود ندارد. این ایده‌ی چند هزار ساله اساساً هنوز هم حاکم هست. فردریک ممکن است که «بدترین خودکامه» بوده باشد، اما یک خودکامه‌ی «تجددگرا» بود و این رویه هنوز هم میان مردم خوش‌نیت، به‌ویژه میان آن‌هایی که می‌خواهند به بوروکرات‌های مدرن تبدیل شوند، یا طعمه‌ی خودکامه‌های تجددگرا گردند انبوهی متحد داشت. دوستان لیبرال مارکس به این ادعاهای کهن متوسل می‌شوند که اگر فقط قدرت به (آدم خوب) می‌رسد، او از مسند حکومت رهایی را به ارمغان می‌آورد - بنابراین آدم را از تمام مصایب دستیابی به رهایی در مبارزه علیه قدرت خلاص می‌کند. کتاب کوپن، «به دوستم کارل هاینریش مارکس تریر» تقدیم شده بود. به دلایل گوناگون می‌توان باور کرد که مارکس در این هنگام مسأله‌ی «ویژه‌ای» در موضع دوست خود نمی‌دید و

احتمالاً با آن موافق هم بود.^(۲۴) وانگهی، مارکس سال بعد در تنظیم پیش‌گفتار رسالہی دکترای خود به تاریخ مارس ۱۸۴۱، تمجید کوپن را با تحسین کتاب او پاسخ گفت.^(۲۵) سرباز زدن شاه جدید از تحقق بخشیدن به رؤیایها، احساسات محافل لیبرال را ناگهان دگرگون کرد. انگلس بعدها نتایج آن را توصیف کرده است: در واقع، طبقات متوسط، که از جمله انتظار داشتند شاه جدید بلافاصله مشروطه به ارمغان آورد، آزادی مطبوعات، محاکمه توسط هیأت منصفه و غیره را اعلام کند، و در یک کلام خود رهبری انقلاب مسالمت‌آمیزی را به عہده بگیرد که آن‌ها برای کسب سیادت سیاسی منتظرش بودند - به اشتباه خود پی بردند، و خشمگینانه علیہ او برمی‌خیزند.^(۲۶) انگلس ادامه می‌دهد این رویگردانی ناگہانی با عصبیت در «راین‌لند» منجر به ایجاد روزنامہی راینیشہ تسایتونگ در کلن گردید و حامیان بورژوازی آن موقتاً به ہگلی‌های جوان رادیکال اجازه دادند دبیری آن را به عہده بگیرند - مارکس در اکتبر ۱۸۴۲ سردبیر آن شد.

باید خاطر نشان کرد انگلس جوان نیز در چنین شرایطی بود کہ دورہی توہم به سلطنت نیک‌خواہ، پیش و پس از فردریک ویلہلم را از سر گذرانید. درست پیش از آن، انگلس در نامہ به دوستی، نارضایتی خود را از فردریک ویلہلم سوم در عدم اجرای وعدہ‌های خود برای اعلام مشروطیت، اگرچہ به نحوی نہ‌چندان رادیکال ابراز کرد: همان شاهی کہ در سال ۱۸۱۵ پدرش را برکنار کرد و به خادمان خود در کابینہ قول داد نظم را برقرار کند اگر آن‌ها او را از آب نمک در آورند به آن‌ها مشروطه خواهد داد - همان شاه ملعون منحوس لئیم نشان داده است... به کسی مشروطه نخواهد داد - ہیچ دورہ‌ای مثل سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۳۰ مشحون از جنایات سلطنت نیست، تقریباً ہر شہزادہ‌ای کہ حکومت کرد سپس به مرگ محکوم شد... من می‌توانم قصہ‌های نشاط‌آوری از عشق شہزادگان به خادمان خود تعریف کنم - من ہر چیز خوبی را فقط از شہزادہ‌ای انتظار دارم کہ سرش از فریاد مردم‌اش بہ دوران افتادہ، و پنجرہ‌های قصرش زیر باران سنگ‌های انقلاب خرد می‌شود.^(۲۷) انگلس پس از خلف وعدہ‌ی شاه جدید بعد از دستیابی بہ سلطنت در سال ۱۸۴۰، مقالہ‌ای بہ چاپ رساند کہ در آن بہ

دیدگاه‌های سیاسی و اجتماعی شاه حمله کرد و اخطار داد که آزادی مطبوعات و یک پارلمان واقعی به وسیله‌ی شاه اهدا نمی‌شود، بلکه مردم باید آن را به دست آورند. مقاله با اشاره‌ای به این که پروس به انقلاب ۱۷۸۹ خود نزدیک می‌شود، پایان می‌یابد.^(۲۸) تمام این حوادث به‌صراحت به لیبرال‌ها آموخت که به‌ویژه از این شاه نباید چندان انتظار داشت، لیبرالیسم در سرشت خود همیشه در جستجوی اصلاحات چشم به نیرویی دارد که اهرم‌های قدرت را در دست دارد. اما برای مارکس، درس عمیق‌تر از این بود، و آخرین توهم او به حاکم نجات‌دهنده فرو می‌ریزد.

دولت خادم و «آکادمیا»

مارکس بعدها، جریان گذار از دموکراسی رادیکال به کمونیسم (۱۸۴۳) و همه‌ی این دوره را در بازبینی گذشته چنین خلاصه کرد: «تراوشات و سخنرانی لیبرال‌منشانه» شاه «نشانه‌ی آرزوی دمیدن حیات به دولت» بود. اگرچه این صرفاً نوعی حیات واپس‌گرایانه‌ی خود او نیز محسوب می‌شد، یعنی رؤیاهای کهن آلمانی. اما وقتی حتی این نوع تغییر، خطر آن را به‌وجود می‌آورد که در پروس نتیجه‌ی دیگری به بار آورد، نظام خودکامه‌ی بوروکراتیک قدیمی «این نوع تحولات غیرآلمانی را نابود می‌کند». بنابراین معنای عبارت این بود: «ناکامی اقدام مبنی بر تحول دولت بی‌فرهنگ بر بنیاد خود آن».^(۲۹)

این فقط یک اشتباه بود که در لحظاتی تصور شود که همراهی با آرزوها و یا پندارهای شاه اهمیت دارد. این مسأله نمی‌توانست چیزی را در بنیاد تغییر دهد. بی‌فرهنگی ابزاری است که سلطنت را تزئین می‌کند و سلطنت همیشه سلطان بی‌فرهنگی است. او نمی‌تواند نه خود، نه مردم‌اش را - اگر آنچه باقی بماند - به انسان‌های آزادی و واقعی تبدیل کند.^(۳۰)

از آن‌جا که غیرممکن بود دولت «پایه‌ی خود را رها کرده و به دنیای انسانی دموکراسی گذر کند»، نتیجه‌ی ناگزیر عبارت بود از:

بازگشت به دولت خادم فسیل شده که در آن بردگان در سکوت خدمت می‌کنند و ارباب زمین و مردم‌اش تا آن‌جا ممکن است در سکوت، از طریق خدمه‌ی تربیت‌شده‌ی کاملاً مطیع حکم می‌رانند. هیچ یک از آن دو نمی‌توانند بگویند چه می‌خواهند - نه اولی‌ها که می‌خواهند آدم باشند، نه دومی که برای آدم‌هایش کاری در زمین خود ندارد. تنها راه بنابراین حفظ سکوت است. [گله ساکت است، تسلیم، و از معده‌اش اطاعت می‌کند].^(۳۱)

بنابراین اعتقاد آدم‌ها به آزادی - ابتدا باید در قلب آن‌ها بیدار گردد. فقط این آگاهی، که با یونانی‌ها از جهان رفت و در غبار آبی بهشت مسیحیت خاموش شد، می‌تواند بار دیگر جامعه را به جماعت آدم‌هایی بازگرداند که بزرگ‌ترین هدف‌شان، دستیابی به دولت دموکراتیک باشد.^(۳۲) برای مارکس اعتماد به خود، فقط با رها شدن از توهم حاکم نجات‌دهنده نبود، بلکه تصمیم به ترک کردن ارتقای شغلی در جهان دانشگاهی هم بود. زیرا آن راه تنها زمانی میسر بود که اطاعت خاموش از دولت خادم را پذیرفت، از مبارزه با دولت مستقر عقب نشست و سر خود را در کار پرمشغله دانشگاهی فرو برد، در حالی که بیرون از پنجره‌های رنگی بی‌عدالتی و نانسانیت حکم‌روایی می‌کرد.

مارکس: روح پرومته

اگر برای مارکس راه ارتقای حرفه‌ای به سوی قدرت غیرممکن بود، این به‌معنای آن نیست که حکم تاریخ یا نیروهای اجتماعی به هیچ‌رو برای این یا آن فرد چیزی را تعیین نمی‌کند. آن چه مارکس را به این تصمیم واداشت، ترکیبی از کل شخصیت و هوش او بود که هر دو مشروط به زمان خود بودند.

مسلماً همین که نظریه‌های مارکس تدوین شد، هرکسی می‌تواند آن را اخذ کند: اما چگونگی تدوین آن و شکل بیان آن‌ها شدیداً تحت تأثیر شخصیت ویژه‌ی مارکس بود. محور پولادین این شخصیت را شاعر - نمایشنامه‌نویس محبوب مارکس (به‌همراه شکسپیر) برای همه‌ی دوران به تصویر کشیده است: آشیل در «پرومته در زنجیر». او به‌واقع می‌کوشد توضیح دهد چرا خدایان جدید کمر به نابودی پرومته بسته بودند، که

اصرار داشت به بشریت خدمت کند. برای این که او حاضر نشد همان‌گونه که همه کس و از جمله همه‌ی خیرخواهان به او توصیه می‌کردند، گردنش‌اش را پیش زئوس خم کند. این امر صرفاً از سرشت شخصیت او برخاسته بود.

مارکس نیز مثل پرومته بود (و تا آن‌جا که اطلاعات در دست است) به‌نظر می‌رسد هم آن‌طور که پدرش هوشمندانه خیلی زود تشخیص داد، او چنین متولد شده بود. مارکس خود، هنگامی که اولین ثمره‌ی اندیشه‌اش، رساله‌ی دکترایش را برای چاپ آماده می‌کرد، پیوند [با پرومته] را برقرار کرد. اگرچه موضوع رساله دموکریت و اپیکور بود، مارکس در پیش‌گفتار رساله‌اش صحنه‌ی مرکزی را به پرومته اختصاص می‌دهد. پیش‌گفتار با دادخواست پرومته علیه قدرت پایان می‌یابد: بیانیه پرومته: «به‌راستی من از خدایان نفرت دارم» شعار فلسفه، علیه همه‌ی خدایان زمینی و آسمانی است که می‌گویند هیچ خدایی هم سطح آن‌ها نباید وجود داشته باشد و آگاهی انسان را به‌مثابه‌ی اولویت برتر قبول ندارد. پرومته می‌گوید: «من هرگز زنجیر خود را با خدمت به برده‌داران عوض نخواهم کرد. برای من بهتر است که به صخره‌ها زنجیر شده باشم تا به بندگی زئوس در آیم»، پرومته از نجیب‌ترین قدیسان و شهدای سراسر تاریخ فلسفه است. (۳۳)

دادخواست جمله‌ی پایانی برای دوستاش برونو باوئر هشداردهنده بود- «تهور غیرضروری»^(۳۴)- پژواک ناخودآگاه توصیه به احتیاط بزدلانه توسط رئیس هیأت منصفه به پرومته. در خود رساله از پرومته نام برده شد، هرچند مارکس در پیش‌نویس‌های مربوط به آن نوشته بود: مانند پرومته که آتش را از بهشت دزدید و شروع به ساختن خانه و استقرار خود در روی زمین کرد. فلسفه‌ای که خود را به جهان [واقعی] گسترش می‌دهد، علیه جهان ظاهری برمی‌گردد.^(۳۵) پرومته کم‌تر بار دیگر در آثار مارکس پیدا می‌شود و عبارت فوق هرگز در زمان حیات مارکس منتشر نشد. تنها مورد قابل توجه، بعداً در دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ مارکس مشاهده می‌شود.^(۳۶) مارکس در فقر فلسفه به استفاده‌ی پرودون از پرومته به‌مثابه‌ی نوعی رایبسنون کروژونه اقتصاد پرداخت، اما

خود پرومته مورد تمثیل قرار نگرفت.^(۳۷) کمی بعد به طور گذرا به او مراجعه کرد که به موضوع کنونی ما مربوط نمی‌شود. معلوم نیست آیا مارکس «پرومته‌ی رها از زنجیر» شلی (۱۸۱۹) را دیده بود؟ اما نشانی از این امر نیست، در واقع مارکس هرگز از شلی در نوشته‌هایش نام نبرد، این انگلس بود که از جوانی تا دم مرگ هوادار شلی بود. ولی کسانی که او را می‌شناختند شباهتی بین این دو نمی‌دیدند. وقتی حکومت روزنامه‌ی «راینیشه تسایتونگ» را بست، هم‌زمان در کاریکاتوری، مارکس به عقاب سلطنتی پروس اندام‌های حیاتی او را به منقار گرفته بود.^(۳۸) آخرین شماره‌ی نشریه شعر امضانشده‌ای را به‌عنوان وداع به چاپ رسانده بود، که با یادداشتی پرومته‌وار ختم می‌شد:

بادبان ما را به زیر کشیدند، ولی ما نترسیدیم

خدایان خشمگین هرگز نتوانستند ما را وادارند خم شویم

کلیمو نیز ابتدا خوار شد و به چیزی گرفته نشد

اما عاقبت دنیای نو را به چشم دید

آی دوستان، که چوب‌های جغ‌جغه‌تان را به شادی برای ما تکان می‌دهید

آی دشمنان، که با ستیزتان به ما افتخار دادید

ما باز هم در میدان جنگ دیگری رویارو خواهیم شد:

اگر همه چیز مرده باشد جسارت زنده است.

تأثیری که شخصیت مارکس بر همکاران جوانش گذاشت، جالب و نیز به همان اندازه روشنی‌بخش است. در حماسه‌ی اسطوره‌های بلندبالایی که انگلس قبل از آن که مارکس را مشخصاً بشناسد در ارتباط با اخراج برونو باوئر نوشت، در آن تصویرهای مشخصی از «هگلی‌های جوان» داده شده بود. بخشی که به مارکس اختصاص داده شده بود، در ترجیع‌های شش بندی، تقریباً چنین است:

پس کیست آن‌جا که با توفانی از خشم شتاب‌زده می‌آید؟

جوان گندمگون از تریر، یک پدیده‌ی واقعی

او نه راه می‌رود، نه می‌جهد، بلکه در هوا می‌پرد، و حول خود با خز سرخ‌فام توفان

به پا می‌کند

از خیمه دوردست آسمان گسترده به زمین می‌آید
 بازوی افق را برای گرفتن بادها در بلندی‌ها می‌گسترده
 با مشت‌های گره کرده، بی آرام‌اش طغیان می‌کند
 گویی که ده‌ها هزار روح شعله‌ور در خود دارد.^(۴۰)

تصویر مزبور در «حماسه» کاریکاتوری آشکارا دوستانه است - انگلس جوان یک
 تصویرگر ماهر کارتون بود - اما تردیدی نیست که شخصیتی ویژه در تنوع خود را در
 کاریکاتور ترسیم کرده است.

انتخاب و شخصیت

این وضعیت جامعه و تاریخ در سال ۱۸۴۱ بود که مارکس را در برابر انتخاب قرار داد:
 تسلیم به قدرت یا جدایی از آن. اما این شخصیت مارکس بود که نتیجه‌ی غیر
 قابل‌اجتنابی را در برابر این انتخاب قرار داد. چنین شخصیتی طبیعتاً همیشه
 واکنش‌های متفاوتی را برمی‌انگیزد. در مجموع، بسیاری از تماشاچیان در موقعیت
 هفاستوس قرار می‌گیرند، در حالی که اشک‌های شورانگیز لیبرالی می‌ریزند، هم او است
 که عملاً زنجیر به پای قهرمان می‌بندد، «در همان حال اعتراض می‌کند که این علی‌رغم
 میل اوست. او نزد قدرت می‌نالد: «این کار کثیف باید صورت گیرد، اما مرا بیش از حد
 هل ندهید».

تعداد بیش‌تری در موقعیت اُستائوس قرار دارند، که در نصحیت درمی‌آید، «من به
 تو اندرز می‌دهم که احتیاط کنی... ببین عاقبت زبان بیش از حد دلیرانه چیست. تو نه
 فروتنی آموختی، نه به شیاطین تسلیم شدی...» او می‌کوشد با ژئوس در باب صلح
 مذاکره کند، اما در عین حال: «تو صلح را حفظ می‌کنی و از سخنان فتنه‌انگیز جلوگیری
 می‌کنی». دیگران در موقعیت رهبر هیأت منصفه قرار دارند که در مورد گناهان قهرمان
 تشخیص خود را دارند: «در حالی که از منافع خود غفلت می‌کنی، بیش از حد به
 مرده‌ها نپرداز.»^(۴۱) (به عبارت دیگر: به جای این که وقت خودت را در موزه‌ی بریتانیا تلف

کنی یک شغل خوب به دست آور) سپس در میان تماشاچیان ورثہی ہرمس وجود ندارند، «خادم زئوس» کہ فکر می کند ہر کس در مقابل قدرت تعظیم نکند صرفاً یک دیوانہ تمام عیار است، بہترین چارچوب فکری برای یک نوکر را دارد.

مارکس: تعلیم معلم

اما ردّ پرومته وار بی عدالتی قدرت می توانست تنها نیمی از راه مارکس به سوی اصل خودرہانی باشد. زیرا چنان کہ گفتیم کم نبودند کسانی کہ نقاب پرومته بر چہرہ می زدند تا حکومت زئوس را تعویض کنند. آشیل خود، خیلی پیش از لرد اکتون مسأله را طرح کرد: چہ کسی می تواند در خوشبختی تورا تحمل کند/ این ہرمس، خادم زئوس است کہ پرومته را مورد این ریشخند قرار می دهد. پس از نفی حاکم نجات دہندہ در سال ۱۸۴۱ مارکس می بایست مانند دیگران از مرحلہی بعدی عبور کند: امید بہ نوعی از نخبگان روشن فکر کہ دل ہایشان از ہمہ روی با مردم رنجبر در تپوتاب است و حاضرند خود را فدا کنند تا گلہ را بہ چراگاہی جدید و بہتر ہدایت کنند. اعجاب آور است کہ در مورد مارکس، حتی در دورہی انتقالی، تنها یک نمونہی ناچیز آن ہم کاملاً مبہم از چنین شیوہی تفکری وجود دارد کہ مربوط بہ اوایل سال ۱۸۴۴ است. آن مورد در انتہای مقالہ ای آمدہ است کہ مارکس در آن بہ این ایدہ دست می یابد کہ رہایی پرولتاریا بہ معنای رہایی انسان است. سپس این جملہ می آید: مغز این رہایی فلسفہ است، قلب آن پرولتاریا.^(۴۲) این جملہ اگر بہ خودی خود در نظر گرفته شود قابل مقایسہ با سنت نخبگان روشن فکر است کہ خود را می فریبند کہ آن ها خود مغز جنبش اند و تودہ ہا لشکر آن بہ شمار می آیند. از سوی دیگر این تعبیر را بہ سختی می توان با مجموعہ شیوہی تفکری آشتی داد کہ در صفحات پیش بہ طور سادہ جمع بندی شدہ است. مارکس قبلاً توضیح دادہ بود: «ہمان گونه کہ جوہر فلسفہ سلاح مادی خود را در پرولتاریا پیدا می کند، پرولتاریا سلاح فکری اش را در فلسفہ می جوید» و رہایی مورد نظر باید بر بنیاد «آن نظریہ ای باشد کہ اعلام کند جوہر عالی انسان، انسان است و غیرہ. این بیانات و بسیاری موارد مشابہ نشان می دہد مراد مارکس از «فلسفہ» دقیقاً

نظریه است نه فیلسوفان، یعنی روشنفکران.^(۴۳) با وجود این، تردیدی نیست که حتی انگلس [در مارس ۱۸۴۵، در روزنامه اوئنی‌ها به پیش‌بینی «یک سال پیش» مارکس مبنی بر اتحاد «فیلسوفان المانی» و کارگران آلمانی اشاره کرد، اتحادی که اکنون دیگر تحقق یافته است. او اضافه می‌کند با فلاسفه‌ای که می‌اندیشند، و کارگرانی که برای ما می‌جنگد، آیا هیچ قدرت-زمینی آن قدر نیرومند خواهد بود که با پیشروی ما مقاله کند.] جمله‌ی مزبور را کمابیش در معنای متداول آن درک کرد، که انگلس هنوز به آن باور داشت.^(۴۴) و اگر مارکس می‌خواست این مسیر را به‌تمامی طی کند، مطمئناً به‌طور غیرعادی خود را نشان می‌داد اما بی‌تردید گرایش عمومی اندیشه‌ی مارکس «او از همان آغاز» در راه دیگری سیر می‌کرد. در نخستین نوشته‌های پیش از تفکر سوسیالیستی‌اش در راینیشه تسایتونگ در سال ۱۸۴۲ - در واقع در اولین مقاله‌ی منتشر شده‌اش می‌توانیم پاسخ زیر را بیابیم که به استدلال یک قانون‌گذار در «تسایت» مبنی بر اینکه انسان طبیعتاً ناقص و نارس است و نیاز به راهنمایی آموزش‌دهنده دارد، پرداخته بود: «برای او آموزش عبارت است از این که انسان را در گهواره‌اش، تمام عمر قنطاق کنند... زیرا همین که آدم راه رفتن را یاد می‌گیرد، افتادن را هم می‌آموزد و فقط از طریق افتادن است که راه رفتن را یاد می‌گیرد. اما اگر همه، کودکانی در قنطاق بمانیم، چه کسی باید قنطاق‌مان کند؟ اگر همه در گهواره بمانیم، چه کسی باید ما را در گهواره بگذارد؟ اگر همه‌ی ما در زندان باشیم، چه کسی زندان‌بان ما خواهد بود؟^(۴۵) تعمیم مفهوم تا این‌جا پاسخ اساسی را به همه‌ی استدلال‌های «کهنه و نو» به نفع «دیکتاتوری تعلیم‌دهنده ارائه می‌کند. تا همین جا متضمن این معنی است که رهایی نوعی جشن فارغ‌التحصیلی اخذ دیپلم از معلم به خاطر موفقیت در امتحان نیست، بلکه روند مبارزه‌ی مردمی است که هنوز برای رهایی «آماده نیستند، و تنها هنگامی آماده خواهند بود که پیش از آن که کسی آن‌ها را آماده‌ی رهایی سازد، مشعل مبارزه را برافروزند. [در همین مقاله است که مارکس با مخالفان آزادی مطبوعات که بر آن بودند که تنها حکومت یعنی خودشان هستند که به نیابت خدا نگهبان مطبوعات اند، به این

ترتیب به مقابله پرداخت: اما تاریخ انگلیس به حد کافی ثابت کرده است که اعمال وحی الهی از بالا موجب وحی الهی متقابل از پایین می‌شود، و چارلز اول در نتیجه‌ی وحی الهی از پایین بود که از چوبه‌ی دار بالا رفت.»^(۴۶)

نظریه و نظریه پرداز

این اصلی است که مارکس در بهار ۱۸۴۵ در تز سوم از «تزهایی در باره فوئرباخ» یکی از نوشته‌های او که در آن می‌کوشد دیدگاه جدیدی از جهان را برای خودش روشن کند، مطرح کرد. معمایی که تز سوم پیش می‌نهد این پرسش را طرح می‌کند: چه کسی معلم را تعلیم خواهد داد؟ پرسش مستقیماً با مفهوم نخبه‌گرایانه‌ی نقش تحصیل‌کردگان به‌مثابه‌ی «سازندگان سوسیالیسم» برای توده‌های ناآموخته در ارتباط است. طبیعتاً مارکس این واقعیت را که این تحصیل‌کردگان بوده‌اند که ایده‌ی سوسیالیسم را در مقابل توده‌ها مطرح کردند، زیر سؤال نمی‌برد. به این ترتیب است که کار شروع می‌شود. اما این امر نمی‌تواند صرفاً یک رابطه‌ی یک‌طرفه باشد. وقتی انگلس در سال ۱۸۸۸ این تزه را با مسئولیت خود به چاپ می‌رساند، این مفهوم را با معرفی یک مثال-رابرت اوئن- که در یادداشت‌های اصلی مارکس نبود تجسم می‌بخشد. این ماتریالیسم نوع اوئنی بود که یک‌جانبه تأکید داشت انسان محصول شرایط محیط و تربیت خویش است، و نتیجه می‌گرفت برای تغییر انسان در جهت بهتر باید شرایط محیط و تربیت او را تغییر داد. تزه‌های مارکس مستقیماً قلب مسأله را در این استدلال نشانه می‌گیرد: چه کسانی هستند که عامل تغییرند؟ این‌ها آشکارا از قانونی که خود اعلام می‌کنند مستثنی‌اند، زیرا آن‌ها که محصول شرایط محیط خود هستند، می‌خواهند جهانی را تغییر دهند که آن‌ها را مشروط کرده است. پرومته می‌توانست انسان را از بیرون تغییر دهد، زیرا او خود یک خدا بود، اما مشکل اوئن (و مشکل مارکس) بیش از این‌ها است.

این «تعلیم‌دهندگان» چه کسانی می‌توانند باشند؟ و چه‌گونه تعلیم‌دهنده می‌شوند؟ پاسخ مورد نظر اوئن ساده است: آن‌ها «مردمی مثل من» هستند که صرفاً برحسب

اتفاق به این ایده رسیده‌اند، به اضافه‌ی دیگرانی را که با منطق مستحکم خود متقاعد کرده است... تزه‌های مارکس، برعکس، خاطرنشان می‌کنند: ۱-تعلیم خود تعلیم‌دهنده حایز اهمیت اساسی است ۲- تا وقتی این «تعلیم‌دهنده» خود تغییر نکرده باشد و «تعلیم نینند»، نمی‌تواند بر تقسیم جامعه، به حاکم و حکومت‌شونده فایق آید. «آن آموزه‌ی ماتریالیستی که آدمیان را محصول شرایط و تربیت می‌داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید شرایط و تربیت را تغییر داد، فراموش می‌کند که همین انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند، و خود مربی نیز به تربیت نیاز دارد. از این‌رو این آموزه به ناگزیر جامعه را به دو بخش تقسیم می‌کند، که یکی از آن دو بر فراز جامعه قرار می‌گیرد. [از باب نمونه در دیدگاه رابرت اوئن] هم‌زمانی تحول در شرایط و تغییر فعالیت بشر را تنها به صورت یک عمل انقلابی، می‌توان به نحو عقلانی واکاوی و درک کرد». [این عبارت‌ها، اگر بدون پرانتز خوانده شود، مطابق صورت‌بندی مارکس در سال ۱۸۵۶ است. عبارت درون پرانتز توضیحات انگلس در تنظیم چاپ ۱۸۸۸ است. (۴۷) در همان مقاله مارکس بازتابی از ردپای حاکم نجات‌بخش را به‌نحوی قاطع منعکس می‌کند، در آن‌جا که او توسل به سلطانی را که بر مردم متکی باشد مورد حمله قرار می‌دهد- البته بی اطلاع از این دو دهه بعد این به موضوع مذاکرات لاسال و بیسمارک تبدیل می‌شود: «می‌خواهیم اشاره‌ی مختصری به آن آقایان بکنیم که می‌خواهند سلطنت لرزان پروس را به کمک چرخش صدوهشتاد درجه‌ای نزد مردم نجات دهند. در میان همه‌ی عوامل خطرناک‌تر از هر چیز برای شاه، مردم هستند. مردم واقعی، پرولتاریا، دهقانان خرد، و توده‌ها، این‌ها کسانی هستند که هابس می‌گوید: پسرک سببر اما فروپایه که نمی‌خواهد آلت دست سلاطین چاق و سلاطین لاغر باشد. این مردم باید بیش از هر چیز اعلی‌حضرت را وادار کنند که به حق رأی عمومی، و آزادی اجتماعات، آزادی مطبوعات و سایر چیزهای نامطبوع تن بدهد. و دستیابی به همه‌ی این مطالبات، به این کار می‌ماند که هر چه سریع‌تر نشان دهد که آن‌ها قدرت...سلطنت را چگونه درک می‌کنند». (۴۸) [پس چگونه تعلیم‌دهنده، تعلیم می‌بیند و به همین سیاق، پرسش چگونه تعلیم ندیده به تعلیم‌دهنده تبدیل می‌شود؟ چگونه روند به‌تمامی دوجانبه‌ی دگردیسی صورت می‌پذیرد؟ پاسخ مارکس این است به‌مدد «عمل انقلابی» آدم

می‌آموزد که جامعه را دگرگون کند. حتی وقتی که می‌کوشد خود را دگرگون کند، آدم آموزش می‌بیند خود را دگرگون کند وقتی که تلاش می‌کند جامعه را دگرگون کند. برای طبقه‌ی کارگر این روندی است که در آن دو طرف درهم نفوذ می‌کنند، یک کوهنورد که راه خود را از میان یک «دودکش» سنگی باز می‌کند بهتر از یک پیرو متافیزیک می‌تواند این امر را دریابد.

این تز سوم صورت‌بندی «فلسفی» مارکس هم‌چون مبنایی برای اصل خودرہانی است. این اولین بار در تاریخ اندیشه‌ی سوسیالیستی است که نظریه برمی‌گردد و سخت به نظاره‌ی نظریه پرداز می‌نشیند.

نخبه‌گرایی انسان‌گرایانه - بشر دوستانه

تز سوم معنی مستقیم‌اش به این امر منجر می‌شود که همه نوع برخورد انسان‌گرایانه - بشر دوستانه نسبت به توده‌ها مردود اعلام می‌شود. این امر نه تنها مختص اوئن و آرمان‌شهرگرایان، بلکه هم‌چنین به درجات مختلف برای همه‌ی انواع دیگر سوسیالیسم پیش از مارکسیسم صادق است. در مورد این امر که چرا توده‌ها نیاز دارند از خود در مقابل این دوستان محافظت کنند، دلایل بسیاری وجود دارد «اما مهم‌ترین این دلایل خیریه است». مردم را در درازمدت نه به وسیله‌ی زور و خشونت، بلکه با تهی کردن‌شان از ظرفیت مبارزه می‌توان در انقیاد نگه داشت. پتر مقدس مدت‌ها پیش توضیح داده بود: «زیرا خیریه‌ی همه‌ی گناهان را می‌پوشاند: هم‌چنین در تثنیه‌ی موسی توضیح داده شده بود: «زیرا فقیران هرگز از زمین محو نمی‌شوند، بنابراین من به تو فرمان می‌دهم که دستانت را به سوی برادرت دراز کن، به سوی فقرا و نیازمندان، در روی زمین». در این جا روی بنابراین تأکید شده است که دلیل عملی این فرمان مقدس را توضیح می‌دهد. انفجار خشم مارکس از این استراتژی اجتماعی مسیحیت متوجه یک پروسی پرهیزکار، در سال ۱۸۴۷ شد که موعظه می‌کرد: «اگر آن‌ها که برای توسعه‌ی اصول اجتماعی مسیحیت فراخوان می‌دهند فقط به آن عمل کنند، کمونیست‌ها به زودی وادار می‌شوند که خاموشی‌گزینند».

اصول اجتماعی مسیحیت تا به حال ۱۸۰۰ سال برای توسعه‌ی وقت داشته‌اند و هیچ نیازی به توسعه‌ی بیش‌تر توسط ناصح آن پروسی ندارند. اصول اجتماع مسیحیت به برده‌گی دوره‌ی باستان حقانیت داد، رعیت‌داری قرون میانه را عزت بخشید و اکنون در صورت نیاز می‌داند چگونه از استثمار پرولتاریا دفاع کند، هر چند در برابر آن حالت ترحم به خود می‌گیرد. اصول اجتماعی مسیحیت ضرورت وجود طبقات حاکم و محکوم را موعظه می‌کند، و همه‌ی آنچه را که برای محکومین دربر دارد عبارت است از آرزوی زاهدانه مبنی بر این که اولی‌ها خیر باشند. اصول اجتماعی مسیحیت اصلاحات ناصحان در مقابله با همه‌ی فجایع را به آسمان می‌سپارد و از این‌رو ادامه‌ی وجود آن فجایع روی زمین را حقانیت می‌بخشد. اصول اجتماعی مسیحیت اعلام می‌کند همه‌ی اعمال شریرانه‌ای که استثمارکنندگان روا می‌دارند یا فقط تنبیه به خاطر گناه اولیه و سایر گناهان است، یا امتحانی که خداوند به نام عقل لایتناهی‌اش بر بندگان خود روا می‌دارد. اصول اجتماعی مسیحیت، حماقت، خودکوچک‌بینی، خواری، تسلیم، افسردگی و در یک کلام همه‌ی ویژگی‌های ولگرد را موعظه می‌کند و پرولتاریایی که نمی‌خواهد با او مثل ولگرد رفتار شود، پیش از نان به شهامت خویش، اعتماد به نفس خویش، غرور خویش و به حسّ استقلال خویش نیاز دارد.

اصول اجتماعی مسیحیت خائفانه است و پرولتاریا انقلابی است. چنین است اصول اجتماعی مسیحیت.^(۴۹)

در این عبارات روح اصیل پرومته‌وار رزمندگی از قلب آغشته به «عشق به نوع بشر» به خود پرولتاریا منتقل می‌شود. ادر همان مقاله مارکس بازتابی از ردپای حاکم نجات‌بخش را به نحوی قاطع منعکس می‌کند، در آن جا که او توسل به سلطانی که بر مردم متکی باشد را مورد حمله قرار می‌دهد- البته بی اطلاع از این دو دهه بعد این به موضوع مذاکرات لاسال و بیسمارک تبدیل می‌شود: «می‌خواهیم اشاره‌ی مختصری به آن آقایان بکنیم که می‌خواهند سلطنت لوزان پروس را به کمک چرخش صد و هشتاد درجه‌ای نزد مردم نجات دهند. در میان همه‌ی عوامل خطرناک‌تر از هر چیز برای شاه،

مردم هستند. مردم واقعی، پرولتاریا، دهقانان خرد، و توده‌ها، این‌ها کسانی هستند که هابس می‌گوید: پسرک ستمبر اما فروپایه که نمی‌خواهد آلت دست سلاطین چاق و سلاطین لاغر باشد. این مردم باید بیش از هر چیز اعلیٰ حضرت را وادار کنند که به حق رأی عمومی، و ازادی اجتماعات، آزادی مطبوعات و سایر چیزهای نامطبوع تن بدهد. و دست‌یابی به همه‌ی این مطالبات، به این کار می‌ماند که هر چه سریع‌تر نشان دهد که آن‌ها قدرت...سلطنت را چگونه درک می‌کنند». [پرومته به اضافه‌ی اسپارتاکوس آغاز مارکسیسم است.

خصلت طبقاتی خیریه

از این تاریخ نبرد مارکس علیه سوسیالیسم انسان‌گرایانه-بشردوستانه افزایش می‌یابد. انگلس پیش از آن این امر را در اثرش «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلیس» تا حدودی پیش‌بینی کرده بود، در بخشی که به نظام خیریه حمله می‌کند: «انسان دوستی ریاکارانه در خدمت منافع شما است»، شما «به قربانی خود یک صدم آنچه که از کار او ربوده‌اید صدقه می‌دهید. خیریه شخص را به حقارت می‌کشاند، و بیش از آن که به او بدهد، از او می‌ستاند، خیریه که پایمال شده را بیش‌تر در گِل فرو می‌برد، می‌خواهد محروم تحقیرشده را از جامعه به بیرون پرتاب کند، خواهان تسلیم آخرین چیزی است که برای او باقی مانده، یعنی خود ادعای انسان بودن او، و پیش از آن‌که از سر ترحم داغ ننگ را در شکل خیریه بر پیشانی او بکوبد باید ترحم را گدایی کند.» (۵۰)

این نخستین کتاب انگلس یکی از نخستین آثار بالنده‌ای است، همان‌گونه که روبرت بروک در زمینه‌ی دیگری به آن اشاره کرده، می‌توان گفت «اندیشه‌هایی که از طریق آن ایجاد می‌شود، از اندیشه‌ی خود آن علاقه‌تر است». در سال ۱۸۴۷، انگلس صراحت بیش‌تری داشت. یکی از مقالات او که مربوط به ادبیات خرده‌بورژوازی برجسته‌ی آن زمان، گرایش «سوسیالیست‌های حقیقی» بود با اعتمادی مهلک به یکی از «آهنگ‌های مرد فقیر» کارل بک شروع می‌شود. شعری که به خانه‌ی روچس فیلد اشاره دارد سرآغاز مطلب است. «روچس فیلد شاعر، شرایط اجتماعی و قدرت واقعی را که بر آن بنا شده

است تهدید نمی‌کند، او فقط آرزو می‌کند که از شرایط بشردوستانه استفاده شود. او سوگواری می‌کند که بانک‌داران انسان‌دوستان سوسیالیست نیستند. خیال‌پرور احساساتی نیستند، حامیان خیرخواه بشریت نیستند، بلکه فقط بانکدارند. یک ترانه این خرده بورژوازی بی‌نوا و بزدل، این «مرد فقیر» را به نحو ستایش‌آمیزی توصیف می‌کند، با آرزوهای حقیر، زاهدانه و مقدسش، «آدم کوچک» در همه‌ی ابعادش - نه پرولتاریا مغرور، تهدیدکننده و انقلابی را». (۵۱) مارکس تقریباً در همین زمان، در «فقر فلسفه» یک صفحه به کنایه نیز آورد که اختصاص داشت به -مکتب بشردوستی. او می‌نویسد: «در جستجوی آن است که از طریق آرام کردن وجدان خود، تضادهای واقعی را ناچیز نشان دهد، صمیمانه بر مصایب پرولتاریا و رقابت ناگزیر بورژواها زاری کند، کارگران را تشویق می‌کند که نجیب باشند، سخت کار کنند، کم فرزند داشته باشند. بورژوازی را نصیحت می‌کند که به نحو معقولی تولید کند... مکتب «بشردوستی» مکتب آنانی است که کمال‌گرا است. ضرورت تضاد را انکار می‌کند، می‌خواهد همه‌ی انسان‌ها را به بورژوا تبدیل کند... از این رو بشردوستان می‌خواهند مقولاتی که روابط بورژوایی را بازتاب می‌دهد از بین ببرد بدون آن که تضادی که آن‌ها را به وجود می‌آورد و از آن‌ها جدایی‌ناپذیر است از بین برده باشند، آن‌ها فکر می‌کنند دارند به‌طور جدی با عمل بورژوازی مبارزه می‌کنند، اما آن‌ها خود بورژوا تر از دیگران هستند». (۵۲)

در مانیفست کمونیست این نکته به‌دقت تکرار می‌شود، در بخش «سوسیالیسم بورژوایی» که به‌معنای اصلاحات اجتماعی بورژوازی است. زیرا در دوره‌ی قبل از سال ۱۸۴۸ «سوسیال-ایسم» هنوز صرفاً عنوان مشترکی برای اصلاحات مربوط به «مسائل اجتماعی- (سوسیال)» بود. به‌علاوه این پرودون بود که به‌طور ویژه از او نام برده می‌شود. اقتصاددانان، بشردوستان، انسان‌گرایان، کسانی که خواهان اصلاح شرایط طبقه‌ی کارگرند، سازمان‌دهندگان خیریه، انجمن مبارزه با آزادی حیوانات، کهنه‌پرستان طرفدار اعتدال، اصلاح‌طلبان وصله‌کار از هر نوع قابل تصور به این بخش تعلق دارند. (۵۴) و کمی پس از این یادآور می‌شود که سوسیالیسم تخیلی نیز، به‌رغم محتوای «انتقادی» مثبت

خود، گرایش دارد که در این نوع سوسیالیسم مستحیل شود.^(۵۵) «برای آن‌ها پرولتاریا فقط از این منظر وجود دارد که رنجبرترین طبقه است.» و «پرولتاریا که هنوز در دوران کودکی خویش است، برای آن‌ها منظری از یک طبقه بدون هر نوع انگیزه‌ی تاریخی یا هر نوع جنبش سیاسی مستقل رسم می‌کند.»^(۵۶) برعکس، پیام مانیفست این است «جنبش طبقه‌ی کارگر، جنبش مستقل خودآگاه اکثریت عظیم، برای اکثریت عظیم است.»^(۵۷)

این «از همین آغازی» است که انگلس بعداً به آن اشاره می‌کند، اگرچه اصل خودرہانی هنوز آن شکل فشرده‌ای که با آن مشهور شده، به خود نگرفته بود.

گام برداشتن با پای خود

از این پس، این اصل به‌عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از اندیشه‌ی مارکس و انگلس پروراند می‌شود. در این جا نمونه‌هایی به دست داده می‌شود.

اما توجه کنید که پیش‌نویس انگلس برای مانیفست («اصول کمونیسم») مطلبی در مورد این عدم تجانس مذکور ندارد، حتی اصلاً آن‌را مطرح نکرده است، هم‌چنین در پیش‌نویس شاپر-ولف (که تحت عنوان اصول کمونیسم) منتشر شد و بعضی‌ها آن را به انگلس نسبت داده‌اند و مقدم بر اصول کمونیسم انگلس می‌دانند.^(۵۸)

در دوره‌ی انقلابی پس از مانیفست کمونیست، مقالات مارکس و انگلس در «نئوراینیشه تسایتونگ» مداوماً به اقدام توسط جمهوری مردم متمرکز می‌شود، در این زمینه انگلس نوشت: «در آلمان از وقتی که مردم آن قدر آزاد شدند که سنگرهای خود را رها سازند، دیگر "تابعی" وجود ندارد.»^(۵۸) در آغاز مقاله‌ای دیگر، که در ستایش مقاومت لهستانی‌ها در برابر غلبه‌ی پروسی‌ها نوشته شده، با طنز مؤثری درباره‌ی یک انسان دوست علمی اشاره دارد که از زندگی‌نامه‌ی کشیش جوزف بوناوینتا بلانک برداشته شده است. اطراف مرد مقدس، مرتب پرنده‌ها پرواز می‌کردند و مردم از دیدن این سن فرانسیس جدید به شدت حیران می‌شدند. تعجب ندارد او نیمه‌ی پایین منقار آن‌ها را قطع کرده بود، به‌طور که آن‌ها فقط می‌توانستند از دست‌های بخشنده‌ی او غذا بگیرند.

انگلس در پند اخلاقی نتیجه می‌گیرند: زندگی‌نامه‌نویس می‌گوید پرنندگان به او به‌مثابه‌ی بانی رحمت خود عشق می‌ورزیدند و لهستانی‌های مثله‌شده‌ی زنجیری حاضر نیستند به بانیان خیر پروسی خود عشق بورزند.^(۵۹) تجربه‌ی انقلاب یکی از دلایلی بود که مارکس را نسبت به ضرورت جدا کردن مردم آلمان از عادت از قدرت بالایی‌ها حساس کرد: برای طبقه‌ی کارگر آلمان ضروری‌تر از هر چیز آن است که هدایت جوشش خود را به‌مدد نوعی اجازه از مقامات بالا متوقف کنند. نسلی که این همه در مکتب بوروکراسی تعلیم دیده است باید از یک دوره‌ی کامل «خودیاری» بگذرد.^(۶۰) نزدیک به همین زمان، او این ایده را در نامه‌ای که ما در فصل قبلی از آن قول آوردیم، مطرح کرد: «این‌جا [در آلمان] زندگی کارگر از کودکی توسط بوروکراسی تنظیم می‌شود و خود او به مقامات باور دارد، باید پیش از هر چیز به او آموخت که بر پای خود بایستد».^(۶۱)

اصل تفویض

البته این فقط مختص کارگران آلمانی نبود. این اصل در زمان مارکس هم وجود داشت، و در هنگام واریسی پدیده‌ی «انقلاب از بالا» در پیوند با بناپارتیسم قابل مشاهده است. در پروس از بیسمارک، اصلاحات از بالای اشتین-هاردن برای جلب حمایت در مقابل ناپلئون طرح شده بود. در روسیه رها کردن رعایا از سوی تزار مطرح بود. مارکس در این باره می‌گوید: در هر دو کشور اصلاحات جسورانه‌ی اجتماعی خصلت محدود و مقید به خود گرفت زیرا توسط سلطنت تفویض می‌شد، به جای آن که از سوی مردم به تسخیر درآید.^(۶۲)

«تفویض» لغتی نادر در زبان انگلیسی است، اما مورد استفاده‌ی وسیع‌تری دارد. مضمون آن بیش از «اعطا» یا «واگذاری» است - دقیقاً به معنای ارائه تحولات از بالا به پایین، در مقابل تسخیر از پایین است. (در حقیقت سوسیالیسم تفویضی نام‌گذاری مناسبی برای مفهوم مخالف اصل مارکسیستی خودرهنایی است. مارکس در کتابش

دربارہی انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، بہ استعارہی تئاتری مشخص مراجعہ می‌کند. (مثلاً در «تئاتر جنگ»): در این مورد، نہ بہ صورت مقابل ہم قرار دادن «بالا» و «پایین»، بلکہ بہ صورت شرکت فعال در صحنہی تاریخ در مقابل ناظران منفعل صحنہ و اطراف تماشاخانہ. در اولین صحنہی انقلاب: «بہ جای بخش‌های معدودی از بورژوازی، طبقات جامعہی فرانسه ناگہان بہ مدار قدرت سیاسی کشیدہ می‌شوند، مجبور می‌شدند صندلی‌ها، سکوہا و گالری را ترک کنند و شخصاً در صحنہ انقلاب نقش بازی کنند.»^(۶۳) و در مورد دہقانان کہ دقیقاً بہ عمل کشیدہ شدہ بودند- کہ پیروزی در انتخابات دہم دسامبر ۱۸۴۸ را بہ بناپارت تقدیم کنند: «بہ‌مثابہ کسانی کہ زمانی قہرمان نمایش انقلاب بودند، دیگر امکان نداشت آن‌ها را بہ نقش منفعل و بی‌مایہی گروه کُر باز گرداند.»^(۶۴) استعارہ، بر درک مارکس از انقلاب از پایین بہ‌مثابہی خودرہانی پرتو می‌افکند. مارکس در بخش دیگری، کہ کم‌تر حالت تمثیلی دارد، شاخص‌های عدم بلوغ پرولتاریا را ذکر می‌کند: «طبقہ‌ای کہ منافع انقلابی جامعہ در او متمرکز شدہ است، ہمین کہ بر می‌خیزد محتوا و مواد مورد نیاز فعالیت انقلابی خود را مستقیماً از درون موقعیت خویش بہ دست می‌آورد: دست‌ها باید فرو می‌افتادند، اقداماتی کہ ضرورت مبارزہ ایجاب می‌کند، نتایج اقدامات خود او موجب می‌شود کہ... طبقہی کارگر فرانسه بہ این سطح نرسیدہ بود و هنوز از بہ‌بلوغ رسانیدن انقلاب خودش ناتوان بود.»^(۶۵) پرولتاریا هنوز ناتوان کہ از پایین، براساس انگیزہ‌های خودانگیختہی خود یک خیزش را بہ انجام برساند. انگلس خاطرنشان کرد پس از آن بناپارت قدرت خود را تحکیم کرد، او آرزو داشت مردک رذل بہ قتل نرسد. زیرا در آن صورت دارودستہی بناپارٹیست می‌توانست بہ راحتی با سلطنت اورلئانی بہ توافق برسد و راه خود را مستقیم ادامه بدهد: پیش از آن کہ بخش‌های کارگری حتی فکرش را بکنند، مورنی انقلاب درباری خود را انجام می‌داد و اگر چہ انقلاب از پایین از این طریق فقط کمی بہ تاخیر می‌افتد، ولی پایہی دیگری پیدا می‌کرد.^(۶۶)

در انترناسیونال اول

اگر اصل خودرهانی در سال ۱۸۶۴ با رسمیت بیش‌تری تدقیق شد، به این علت بود که مارکس با مسأله‌ی تنظیم برنامه‌ی انترناسیونال جدید روبرو بود که باید بین طیف وسیعی از نظریات سیاسی توافق ایجاد می‌کرد. چه موضع برنامه‌ای می‌توانست به سازمان، چارچوب یک جنبش طبقاتی پرولتاریایی اعطا کند، و در عین حال پرهیز کند از این‌که با یکی از گرایش‌های ایدئولوژیک درون طبقه یا خارج از آن هم‌تراز شود؟ خود این مفهوم که برنامه باید طبقاتی باشد نه فرقه‌ای - جدا از فرقه‌ی مارکسیستی - یک مفهوم پایه‌ای بود، اما جنبش برای درک آن آماده نبود. راه‌حل مارکس، مقدمه‌ی مقررات بود که با عبارت مربوط به خودرهانی آغاز می‌شد که پیش‌تر نقل کردیم.

اصل به‌نحو فریبنده‌ای ساده بود به‌طوری که مورخان آکادمیک معمولی سوسیالیسم، نکته‌ی مستقر در آن را تا سال‌ها بعد اصلاً دریافتند. از این رو بود که مورخ سرشناس بلژیک امیل دولولی (که انگلس در مورد او به‌درستی خاطرنشان کرده است که درباره‌ی تاریخ انترناسیونال جز «دروغ و افسانه» پراکنده نکرد) در سوسیالیسم معاصر در سال ۱۸۸۱ نوشت:

«انترناسیونال هم چنین تأکید کرد که "رهایی زحمت‌کشان باید کار خود زحمت‌کشان باشد". ظاهراً این ایده از اصل خودیاری اتخاذ شد و بسیاری از افراد برجسته، حتی در فرانسه را که تردیدهایی در مورد چگونگی تعبیر بعدی آن داشتند، به طرف مجمع جدید جلب کرد. این دلیل جدیدی برای این واقعیت که بارها مشاهده شده است فراهم کرد که جنبش‌های انقلابی همیشه به‌طور فزاینده به خشونت می‌گرایند. برپادارندگان جنبش... با اشخاص متعصب‌تری جایگزین می‌شوند که به‌نوبه‌ی خود کنار گذارده می‌شوند، تا ورطه‌ی نهایی که منطق وحشیانه‌ی انقلابی ناگزیر به آن منجر می‌شود، فرا برسد.» (۶۸)

برخلاف این نادان لیبرال، مورخ مرتجع شرور انترناسیونال، ادموندو یلهتارد، به‌سرعت دریافت که مبارزان انترناسیونال چنان تعصب و وحشیانه‌ای داشتند که به سرعت به مضمون خودرهانی باور آوردند. اتهام او این بود:

«هیچ عقیده‌ای به جز شاید نفرت از سرمایه شورانگیزانه‌تر از این در قلب‌ها و مغزهای آن‌ها فرو نرفت» او از یکی از مبارزان فرانسوی که به خاطر عضویت در انترناسیونال از سوی بناپارت دستگیر شده بود، چنین نقل کرد: «ما به حد کافی اعلام کرده‌ایم... که دیگر دلالتان را نمی‌خواهیم دیگر نمی‌خواهیم به‌مثابه ابزار خدمت کنیم، و این که ما آنقدر شایستگی شناخت وضعیت خود را داریم که مثل هرکس دیگر منافع خود را درک کنیم».^(۶۹)

اصل مزبور همین که مطرح شد، بارها در اسناد انترناسیونال که توسط مارکس و دیگران نوشته می‌شد، تکرار شد. در بیانیه‌ی رسمی خطاب به اتحادیه‌ی ملی کارگران امریکا، مارکس با این استعاره به صحنه بازگشت:

«اکنون این وظیفه‌ی باشکوه برعهده شماست که به جهان ثابت کنید که بالاخره طبقه‌ی کارگر دیگر به صحنه‌ی تاریخ، نه به‌مثابه نوکران خادم، بلکه به‌مثابه‌ی بازیگران مستقلی وارد صحنه می‌شود که از مسئولیت خود آگاه است...».^(۷۰)

در بیانیه‌ای که تیراندازی به کارگران اعتصابی در بلژیک را محکوم می‌کرد، مارکس تصدیق کرد که:

«سرمایه‌داری بلژیکی چنان به آزادی عشق می‌ورزد که - همیشه هر نوع قانون کارخانه را که به آزادی تخطی کند، غضبناک رد می‌کند. خود این ایده که یک کارگر عادی بتواند به قدر کافی شرور باشد که سرنوشتی را به جز ثروتمند کردن آقا و مافوق طبیعی خود ادعا کند، او را از نفرت به لرزه در می‌آورد. او می‌خواهد کارگر او نه تنها یک اجیر بدبخت باشد که فوق‌العاده کار کند و پایین‌تر از مزد خود دریافت کند، بلکه مانند هر برده‌دار دیگری می‌خواهد او یک اجیر کمر خم‌شده‌ی دل‌شکسته‌ی خادم، اخلاقاً از پا درآمده و به‌لحاظ مذهبی مطیع باشد. از این جاست جنون دیوانه‌وار او علیه اعتصاب، برای او اعتصاب کفر، شورش بردگان، علامت یک مصیبت اجتماعی است».^(۷۱)

در یک مباحثه شورای عمومی در زمینه‌ی مسأله‌ی ایرلند، در حین یک سخنرانی طولانی در حمله به سیاست انگلیس، مارکس لُبّ کلام را طرح کرد: «خمیرمایه‌ی

قدیمی انگلیسی غالباً از این بیانیه‌ی [حکومت] بیرون می‌زند: ما می‌خواهیم اعطا کنیم اما شما باید تقاضا کنید»^(۷۲) یعنی رفتار کریمانه‌ی ارباب.

جنبش «خود را به انجام برسان»

فراخوانی برای مطبوعات مستقل کارگری، نه از سوی مارکس، بلکه از طرف دیگر اعضای شورا تنظیم شد: می‌گویند بنیامین فرانکلین گفته است: «اگر می‌خواهی کاری انجام شود و خوب انجام شود، خودت آن را انجام بده» و این دقیقاً آن چیزی است که ما باید انجام دهیم... ما باید امر رهایی را خودمان به دست بگیریم... برای حفظ خود از دوستان فریبکار، باید مطبوعات خودمان را بنا کنیم»^(۷۳)

رویدن هاریسون تاریخ‌نویس خاطر نشان می‌کند که نفوذ انترناسیونال و خود مارکس بر «اتحادیه‌ی زمین و کار هیچ جا آن قدر مشهود نیست» که در خطابه‌اش که بر اساس مدل مارکس خواهان آن می‌شود که: «چاره یکی و فقط یکی است. به خودتان کمک کنید، مصمم شوید که دیگر این وضعیت شنیع را تحمل نخواهید کرد. بر اساس تصمیم‌تان به عمل برخیزید، و این وضعیت از بین خواهد رفت... ما بسیاریم، مخالفان ما اندک‌اند. پس کارگران زن و مرد با هر عقیده و مشغله‌ای که دارید حقوق خود را بخواهید... رهایی خودتان را به کف آورید؟»^(۷۴)

تلفیق مارکس و شلی

گذشته از بیانیه، شورای عمومی انترناسیونال به‌طور غیرمتداولی نسبت به این مسأله که چه کسی به نام آن‌ها عمل می‌کند، حساسیت نشان می‌داد. یک مورد کوچک اما نمونه‌وار در اجلاس شورای عمومی رخ داد، پس از تنظیم خطاب مشهورش به ابراهام لینکلن که باید به سفارت امریکا داده می‌شد. صورت‌جلسه: «سپس بحث مفصلی در مورد چگونگی ارائه‌ی خطابه و مزایای همراهی یک عضو پارلمان با هیأت نمایندگی

صورت گرفت. با این کار بسیاری از نمایندگان که می‌گفتند کارگران به خود متکی باشند و در جستجوی کمک بیگانه بر نیایند، به شدت مخالفت کردند.^(۷۵) مصوبه‌ای که صادر شد هیأت نمایندگی را به اعضای شورا محدود کرد. مارکس به انگلس نوشت: «...پاره‌ای از انگلیسی‌های کمیته می‌خواستند یک عضو هیأت نمایندگی را معرفی کند، زیرا این امر معمول بود. این وسوسه از سوی اکثریت انگلیسی‌ها باید ملغی شود.»^(۷۶) موارد نمونه‌وار در ۱۸۵۶، شورای عمومی اعلام کرد که پیشنهاد یک لرد ثروتمند انگلیسی مبنی بر اهدای کمک سالیانه را، به‌عنوان "حمایت از سازمان" رد کرد.^(۷۷) مسأله‌ی «طلای توری‌ها» می‌رفت که برای تمام قرن به موضوع خودرہانی تبدیل شود.

پیش‌بینی مسایل آینده

آغاز جنگ در ۱۸۷۰ و کمون پاریس در ۱۸۷۱ مسأله‌ی خودرہانی را از بیانیه‌ها خارج کرد و به فعلیت در آورد. بعدها این امر در تحلیل مارکس از سرنوشت دولت کمون منعکس شد. در این جا ما به موارد کوچک‌تر اما پیش‌گویانه‌ی آن اشاره می‌کنیم. مارکس ابتدا در «خطابیه‌ی دوم» انترناسیونال در مورد جنگ، به این واقعیت اشاره می‌کند که: «جمهوری تازه تأسیس شده‌ی سیاست‌مداران لیبرال، "توهم‌برانگیز" است، این واقعیت که جمهوری از بالا ساخته شده و بناپارتیسم سرنگون نشده است (که به‌معنای براندازی از پایین است)، بلکه تعویض شده است: جمهوری سلطنت را سرنگون نکرده، بلکه فقط جای آن را که خالی مانده بود پر کرده است. این اعلام پیروزی اجتماعی نیست، بلکه یک اقدام ملی تدافعی است.»^(۷۸)

عظمت کمون مارکس درست عکس این بود:

«طبقه‌ی کارگر پاریس کار را به دست گرفت: این واقعیت عجیبی است. برخلاف تمام حرف‌ها و آن همه ادبیات انبوه در مورد رهایی کار، در شصت سال گذشته، همین که مردم به خواست خود در جایی سرنوشت خود را به دست خود می‌گیرند، بلافاصله عبارت‌پردازی‌های پوزش‌آمیز سخن‌گویان جامعه‌ی کنونی آغاز می‌شود...»^(۷۹)

در واقع خود جمهوری بورژوازی که مارکس تردید خود را نسبت به آن بی‌درنگ ابراز کرد، ابزار خُرد کردن جمهوری کارگران بود که کارها را به دست خودشان گرفته بودند. در این باره از مارکس در نوشته‌هایش راجع به دولت کمون چیزهای بیش‌تری می‌شنویم.

این جا اجازه بدهید به بخش‌هایی از اولین پیش‌نویس «جنگ داخلی در فرانسه» مراجعه کنیم که مارکس آن‌ها را به زبانی که کم‌تر برای ما آشناست نوشته است. بخشی در این پیش‌نویس وجود دارد که در آن می‌پرسد:

«چه چیز این انقلاب جدید است؟ این درست است که کارگران بار این انقلاب را به دوش کشیده‌اند، اما این امر در مورد همه‌ی انقلاب‌های فرانسه صادق بود. سپس ویژگی دوم آن است که جدید نیست: این که انقلاب به نام عموم مردم، یعنی توده‌های تولیدکننده صورت گرفته خصوصیت مشترک این انقلاب با انقلاب‌های فعلی است. خصوصیت جدید انقلاب این است که مردم پس از اولین خیزش خود را خلع سلاح نکرده و قدرت خود را به دست دلانان جمهوری‌خواه طبقات حاکم تسلیم نکردند، آن‌ها با تصویب قانون اساسی کمون اداری عملی انقلاب خود را به دست خویش گرفته و فوراً به ابزار نگهداری قدرت به دست خود مردم در صورت پیروزی، با جایگزینی ماشین حکومتی طبقات حاکم با ماشین حکومتی خودشان دست یافتند. این است جنایت غیر قابل‌بیان آن‌ها، کارگران به امتیازات ۱۰ هزار بالایی تجاوز کرده و تمایل خود را به درهم شکستن پایه‌ی اقتصادی خودکامگی طبقات که برای امر خود نیروی سازمان‌یافته‌ی دولتی را در جامعه ایجاد کرده‌اند اعلام نمودند، این است که طبقات محترم اروپا و ایالات متحده را دچار حمله در اثر تشنج کرده است...»^(۸۰)

و سپس چیزهایی بیان شده که در چاپ نهایی به نحو مؤثری گسترش یافته است: «اما خصوصیت اجتماعی واقعی جمهوری آن‌ها تنها این است که کارگران کمون پاریس را اداره می‌کنند.»^(۸۱) مارکس نوشت:

برخی دوستان حامی طبقه‌ی کارگر می‌خواهند به این دلیل با کمون همدردی کنند که هیچ «اقدام سوسیالیستی (تخیلی) به عمل نیورد». او پاسخ می‌دهد: مارکس در این جا بدون تردید به پیروان کومت اشاره می‌کند، زیرا کومتیست‌های انگلیس در عین آن که ضد سوسیالیست بودند، از کمون در مقابل تهمت‌زنی مطبوعات دفاع می‌کردند، به ویژه پروفیسور ادوارد بیلی (که در جلسه‌ی تأسیس انترناسیونال اول بر کرسی ریاست نشست بود). مارکس در یک پاراگراف طعنه‌آمیز درست پیش از این کومتیست‌های انگلیسی را از «همتا‌های مذهبی» فرانسوی‌شان متمایز کرده و کومتیسم را چنین مورد حمله قرار داده بود: «کومت نزد کارگران پارسی به‌عنوان پیامبر سیاست امپریالیسم [بناپارتریسم] سیاست دیکتاتوری شخصی، سیاست حاکمیت سرمایه‌داری در اقتصاد سیاسی، سیاست سلسله‌مراتب در تمام حوزه‌های اقدام بشری، حتی در حوزه‌ی دانش، و به‌عنوان نویسنده‌ی یک حل‌المسائل جدید با یک پاپ جدید و قدیس‌های جدید به جای قدیمی‌ها شناخته شده است».^(۸۲) این حملات در چاپ نهایی نیامده است یا به‌علت احترام به شہامت کومتیست‌های انگلیسی در دفاع از کمون، یا به سبب کمبود جا، یا به هر دو دلیل. این حامیان خیرخواه که از انگیزه‌های واقعی و جنبش واقعی طبقه‌ی کارگر عمیقاً غافل‌اند، یک چیز را فراموش می‌کنند.

«تمام پایه‌گذاران فرقه‌های سوسیالیستی به دوره‌ای تعلق دارند که طبقه‌ی کارگر خودش از رهگذر پیشروی جامعه سرمایه‌داری نه آموزش و نه سازمان‌دهی کافی داشت تا به مثابه‌ی فاعل تاریخی به صحنه‌ی گیتی وارد شود...»^(۸۳)

او ادامه می‌دهد: «اما این نقص کمون نبود که نپذیرفت، فوریه یا ایکاریای کوچک از روی نسخه‌ی کابہ را ایجاد کند، آنچه کمون ایجاد کرد شرایط رهایی خویش بود، که دیگر با افسانه‌های تخیلی مه‌آلود نشده بود، زیرا حکومت طبقه‌ی کارگر فقط از طریق تلاش برای رهایی خویش می‌تواند فرانسه را نجات دهد و امور ملی را به انجام برساند، شرایط این رهایی در عین حال شرایط تجدید حیات فرانسه است».^(۸۴)

برای مارکس و انگلس رابطه‌ی مستقیمی بین سرشت انقلابی (در مفهوم دقیق کلمه سرنگون‌کننده) سوسیالیسم آن‌ها و اصل رهایی از پایین وجود داشت. اصلی که

چنان که انگلس نوشت، جایی برای...حمایت خیرخواهانه از بالا ندارد».^(۸۵) «به همین منوال، تنها جنبشی که به مبارزه‌ی طبقاتی از پایین نظر دارد می‌تواند یک جنبش پرولتاریایی اصیل باشد. زیرا این پرولتاریا بود که در "پایین" پایین‌ترین قشر جامعه‌ی کنونی ما بود، که نمی‌تواند برخیزد، نمی‌تواند قد برافرازد، مگر آن که قشربندی مقامات فوقانی جامعه‌ی رسمی منفجر شده به هوا برود».^(۸۶)

بنابراین مارکسیسم نیز به‌مثابه‌ی تئوری و عمل انقلاب پرولتری ناگزیر بود تئوری و عمل خودرہانی پرولتاریا باشد و اصالت بنیادی آن نیز از این منبع سرچشمه می‌گیرد.

متن حاضر برگردانی است از:

Hal Draper, THE PRINCIPLE OF SELF-EMANCIPATION IN MARX AND ENGELS, 1971 [Socialist Register](#)

پی‌نوشت‌ها

*این مقاله بخشی از کار بزرگ‌تری است ذیل عنوان «تئوری انقلاب کارل مارکس» که در دست انجام است و تنها معطوف به یک جنبه از نظریه‌ی مارکس در باب سرشت انقلاب پرولتری است. اگر مقاله را جداگانه و به‌تنهایی مورد توجه قرار دهیم این خطر را دربر دارد که یک‌جانبه تعبیر شود، به‌طوری که «خودرہانی» در برابر سازمان‌دهی طبقاتی و رهبری سیاسی قرار داده شود. به‌عقیده‌ی من، چنین برداشتی یکسری پایه است. چنین تقابلی البته از بیخ با رویکرد مارکس منافات دارد، به‌نظرم در واکاوی قابل تحسین مانتی جانستون «مارکس و انگلس و نظریه‌ی حزب» در سوشیالیست ریجستر ۱۹۶۷ به‌تمامی ثابت شده است. من کاملاً با ملاحظه جانستون موافقم که: «اصل مشهور مارکس و انگلس مبنی بر این که آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست طبقه‌ی کارگر به دست می‌آید، در مقابل مفهوم حزب قرار ندارد، بلکه با آن تکمیل می‌شود». در واقع «اصل خودرہانی» مفهوم حزب طبقاتی و سازمان پیشگام را مشروط می‌کند و بر آن اثر می‌گذارد. حقیقت این است که اصل مزبور با مفهوم خودویژه تعدادی از احزاب شناخته شده از جمله احزاب کلاسیک و کنونی سوسیال دموکرات و احزاب استالینیست که همه به نحوی نخبه‌گرا هستند، تعارض دارد. اما این مسأله‌ای است که به کار جداگانه و گسترده‌ای از نوع خود نیاز دارد.

I, M: First Draft of The Civil War in France, in Arkhiu Marks'a i Engel'sa, v.3 (8), 1934, P. 270.

2. From the Aeneid, VII, 312.

3. George Brandes: Ferdinand Lassalle (N.Y., Macmillan, I-II), 108. The Virgilian line is also used as the title-page motto for the whole book

4. Letter, Engels to Paul Lafargue. 16 Feb. 1886; in Engels-Lafargue: Correspondence (Moscow, FLPH, 1g5g), I : 338-39.

5. M: Provisional Rules of the Association, in The General Council of the First International; Minutes, 1864-66 [v. 11, 288. This remained the same in the later revisions; the 1871 version is in ME:SW I : 386.

6. E: Pref. to 1888 English ed. of Communist Manifesto, in ME:SW I : 28; M: Critique of the Gotha Program, in ME:SW 2: 25.

7. Letter, Marx to Engels, 27 Feb. 1861, in ME:W 30.160; on Spartacus, see also Marx's well-known "Confession" (question game) in which Spartacus and Kepler are listed as his "favorite heroes"; in D. Riazanov, ed. Karl Marx, Man, Thinker and Revolutionist (N.Y., International Pub., 1927)~ 269. 277-78; or ME: W 31 : 597.

8. E: Progress of Social Reform on the Continent." New Moral World. 4 and 18 Nov. 1843; in ME: Gesamtausgabe (MEGA) I, 2:442. g.

9. Ibid., 436. 10. Ibid., 435.

11. Ibid., 449.

12. E: "The 'Times' on German Communism," New Moral World, 20 Jan. 1844, in ME: Gesamtausgabe I, 2 : 452.

13. This change can be followed through several steps in the English-language articles reprinted in ME: Gesamtausgabe I, vol. 4.

14. E: "The late Butchery at Leipzig-The German Working Men's Movement," Northern Star, 13 Sept. 1845, in ME: Gesamtausgabe I, 4 :477.

15. Boris Nicolaievsky & O. Maenchen-Helfen: Karl Marx; Man and Fighter (Phila., Lippincott, 1936), 43.

16. Franz Mehring: The Lessing Legend (N.Y., Critics Group, 19-38), 29.

17. Franz Mehring : Karl Marx (N.Y., Covici Friede. 1935), 50.

18. Mehring : Karl Marx, 5 I ; Nicolaievsky, 44.

19. Nicolaievsky, 45-46. 20. Cf. Helmut Hirsch, "Karl Friedrich Koppen, der intimste Berliner Freund Marxens," International Review for Social History (Amsterdam), v. I.

21. Karl Friedrich Koppen: Friedrich der Grosse und seine Widersacher (Leipzig, I 840).

22. Nicolaievsky, 39.
23. Mehring, Karl Marx, 47.
24. Ibid., 49; Nicolaievsky, 39.
25. In ME: On Religion (Moscow, FLPH, 1957), 14.
26. E: Germany: Revolution and Counter-Revolution (N. Y., International Pub., 1933; Marxist Lib., v. 13). 22-23.
27. Letter, Engels to F. Graeber, g Dec. 1839/5 Feb. 1840; in ME:W Erg. Bd. 2 : 443.
28. E: "Freidrich Wilhelm IV, Konig von Preussen," writ. ab. Oct. 1842; pub. I 843; in ME: W I .446ff, esp. 453.
29. M: Second letter, dated May 1843, in the "Exchange of Letters," pub. in Deutsch-FranzBsischer Jahrbliicher, I 844; in ME: W I : 341 -42 ; transl. largely based on M: Writings of the Young Marx on Philosophy and Society, ed. Easton & Guddat (Garden City, Doubleday, 1967), 209-10.
30. Ibid., ME: W I : 341 ; M: Writgs. Yg. Mx., 208.
31. Ibid., ME:W I : 342; M: Writgs. Yg. Mx., 210.
32. Ibid., ME: W I : 338-39; M: Writgs. Yg. Mx, 206.
33. In ME: On Relig., 15.
34. Mehring, Karl Marx, 59.
35. InME:WErg.Bd.I:215.
- 36.M: Economic and Philosophic Manuscripts of 1844 (Moscow, FLPH, n.d.), I I 7.
37. M: The Poverty of Philosophy (Moscow, FLPH, n.d.), 98-102. There is an echo of this in M: A Contribution to the Critique of Political Economy, tr. N. I. Stone (Chicago, Kerr, 1904, Appendix, "Introduc- tion," 268. (This "Introduction" is a section of the Crundrisse der Kritik der Politischen Economie.)
38. The cartoon may be seen in Mehring, Karl Marx, facing p. 296, with a detailed explanation of the verso. (Not in the later paperback ed.)
۳۹. از متن آلمانی تنظیم شده نیکلایوسکی، ۶۰. از آن جا که به نظر می‌رسد نویسنده کاملاً ناشناس بود. اگوست کونوف کارل مارکس و فردریک انگلس، می‌توان تردید کرد که آیا این آخرین شعله‌گیری طبع شعر مارکس بود. هفت سال بعد وقتی نئوراینیشه تسایتونگ در همین شهر در ۱۸۴۹ تعطیل شد یک شعر وداع از فردیناند فرای لیگرات در آخرین چاپ منتشر شد، که طبیعتاً همان دیدگاه را منعکس می‌کرد.
- 40.The poem has a long title, usually shortened to Der Triumph der Glaubens, writ. and pub. in 1842; here transl. from ME:W Erg. Bd. 2: 301.

41. Most of the quotations are from the Paul Elmer More translation of Prometheus Bound. The first (Hephaestus) is a colloquialized adaption.

42. M: "Toward the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction," Deutsch-Französischer Lehrbücher, 1844; writ. end of 1843 to Jan. 1844; in M: Writgs. Yg. Mx., 264.

43. Ibid., 260-64.

44. E: "Communism in Germany," 2nd article, New Moral World, 8 March 1845; in ME: Gesamtausgabe I. 4 : 344.

45. M: "Debatte über Pressfreiheit [Src.]," Rheinische Zeitung, 5 May 1842; in ME: W I : 49.

46. Ibid., 51.

47. For the two versions in English. see ME: The German Ideology (MOSCOW, x, -- Progress Pub., 1964), 646, 651-52; for the two in German, see ME:W 3: 5-6, 533-34. In the second paragraph of the thesis, Engels introduced two changes which we have omitted entirely, as unnecessary or misguided. He deleted the words "or self-changing," and altered "revolutionary - - practice" [revolutionäre Praxis] to "transformatory [or revolutionizing] practice" [umwälzende Praxis].

48. M: "The Communism of the Paper Rheinischer Beobachter," in ME: On Relig., 82-83; transl. mod. after ME: W 4 : 200.

49. Ibid., 85; transl. mod. after ME:W 4: 202.

50. In ME: On Britain, 2nd ed. (Moscow, FLPH, 1962), 315.

51. E: "Deutscher Socialismus in Versen und Prosa," pub. Sept. 1847; in ME: W 4 : 207.

52. M: Pov. Phil., 124-25.

53. Der Bund der Kommunisten. Dokumente (Berlin, Dietz, 1970) I :470 ff. 54. In ME:SW I : 60.

55. Ibid., 63-64.

56. Ibid., 62.

57. Ibid., 44.

58. E: "Berliner Vereinbarungsdebatten." Neue Rheinische Zeitung, 7 June 1848. in ME: W 5 : .45.

59. E: "Die Polendebatte in Frankfurt," Neue Rhein. Zeit., 8 Aug. 1848; in ME:W 5:319.

60. Letter, Marx to Engels, 26 Sept. 1868; in ME: Selected Correspondence (N. Y., International Pub., 1935)~ 249.

61. Letter, Marx to J. B. Schweitzer, 13 Oct. 1868; in ME: Selected Correspondence (Moscow, FLPH, n.d.), 259.

62. M: First Draft of Civ. War in Fr., 280.

63. M: Class Struggles in France 1848-1850, in ME:SW I : 146.
64. Ibid., 174.
65. Ibid., 148.
66. Letter, Engels to Marx, 17 March 1858; in ME:W 29 : 305.
67. Letter, Engels to W1. J. Schmuilow, 7 Feb. 1893; in ME:W 39 : 24.
68. Quoted here from the English translation, *The Socialism of Today* (London, Leadenhall Pr., n.d.), 152. (Translation first pub. 1884.)
69. Edmond Villetard de Prunières: *History of the International*, tr. by S. M. Day (New Haven, 1874), 65-66. The speaker quoted was Chalain. The original, *Histoire de l'Internationale*, was published in Paris, 1872.
70. "The International Working Men's Association to the National Labor Union of the United States," dated 12 May 1869; writ. by Marx; adopted by the Gen. Council; in Gen. Council. F.Z. 1868-70 [v. 31, 102, 321].
71. "The Belgian Massacres," dated 4 May 1869; manifesto writ. by Marx, approved by the Gen. Council; in *ibid.*, 3 14-1 5.
72. At meeting of the General Council, 16 Nov. 1869; in *ibid.*, 182.
73. "To the Working Men of Great Britain and Ireland," pub. Sept. 1865; in Gen. Council. F.Z. 1864-66 [v. I.], 299.
74. R. Harrison: "The Land and Labour League," *International Institute for Social History, Bulletin*, v.8, 1953, no. 3, I 74,195.
75. Minutes of 29 Nov. 1864, in Gen. Council F.Z. 1864-66 [v. I.], 54.
76. Letter, Marx to Engels, 2 Dec. 1864, in ME: *The Civil War in the United States* (N. Y., International Pub., 1937), 273.
77. Jules L. Puech: *Le Proudhonisme dans l'Association Internationale des Travailleurs* (Paris, Alcan, 1907), 103n.
78. M: "Second Address of the General Council . . .," dated 29 Sept. 1870; in ME:SW I : 496.
79. M: *Civ. War in Fr.*, in ME:SW I :522-23.
80. M: First Draft of *Civ. War in Fr.*, 346-48.
81. *Ibid.*, 348. Cf. *Civ. War in Fr.*, in ME:SW I : 522.
82. *Ibid.*, 346.
83. *Ibid.* 348.
84. *Ibid.* 352.
- 85.: E: Ludwig~ Feuerbach. in ME:SW 2.400-01.
86. ME; *Communist Manifesto*, ME:SW I : 440.

مارکس و انگلس و مفهوم حزب

مانتی جانستون



ترجمه‌ی آزاده ریاحی



نشست افتتاحی انترناسیونال اول، در سالن سنت مارتین، لندن، ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴

رساله‌ی «مارکس و انگلس و مفهوم حزب» نخستین اثر مستند و پژوهشی است که به‌طور خاص به بحث درباره‌ی جایگاه مفهوم حزب در اندیشه‌های مارکس و انگلس می‌پردازد. مانتی جانستن با موشکافی و دقت تحسین‌برانگیز چند مدل حزبی را معرفی می‌کند که مارکس و انگلس با آن‌ها سروکار داشته، درباره‌ی آن‌ها اندیشیده و در قبال آن‌ها موضع گرفته‌اند. رویکرد مارکس و انگلس نشان می‌دهد که برای آن‌ها تحول کارگران از «طبقه‌ای در خود» به «طبقه‌ای برای خود» بدون شکل دادن به حزب سیاسی امکان‌ناپذیر است. از این همین‌روست که مارکس در نشست افتتاحی انترناسیونال اول می‌گوید: «کارگران با برپا کردن حزب سیاسی خاص خویش می‌توانند به‌مثابه‌ی یک طبقه عمل کنند».

در پژوهش مانتی جانستن، ما تنها با ضرورت برپایی حزب نزد مارکس و انگلس مواجه نیستیم، بلکه علاوه بر آن، با تنوع فرم تشکیلات حزبی نیز روبه‌روایم. این رساله نشان می‌دهد که فرم تشکیلات حزبی امر ثابتی نیست، و بسیار گوناگون است، و از رهگذر شرایط تکامل جنبش طبقه‌ی کارگر، و مشخصات اوضاع سیاسی در این یا آن کشور معین در این یا آن دوره از جدال طبقاتی تعیین می‌شود.

مانتی جانستون (۱۹۲۸-۲۰۰۷) از برجسته‌ترین مارکسیست‌های قرن بیستم انگلستان است. وی از فعالان حزب کمونیست بریتانیا بود اما به‌سبب دگراندیشی از ۱۹۵۶ تا حدود دهه‌ی ۱۹۸۰ از نشریات حزبی کنار گذاشته شد. در این سال‌ها، آثار وی عمدتاً در نشریات چپ نو منتشر می‌شد، از جمله در نیولفت ریویو و سوشالیست رجیستر. (نقد اقتصاد سیاسی)

مفهوم حزب کارگری در اندیشه و فعالیت سیاسی مارکس و انگلس جایگاهی بنیادی دارد. استدلال آن‌ها در این باره چنین است: «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به‌مثابه‌ی یک طبقه عمل کند، مگر این‌که خود را به‌طور مجزا و در مقابل احزاب قدیمی طبقات دارا، در یک حزب سیاسی متشکل سازد.» این امر «به‌قصد تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف الغای طبقات، ضروری به‌شمار می‌رود»^(۱) با این‌وصف، نویسندگان «مانیفست حزب کمونیست» در هیچ‌کجا به شکل نظام‌یافته، نظریه‌ی حزب کارگری، ماهیت و ویژگی‌های آن‌را تدوین نکرده‌اند، و تحقیق در باب حزب در مقایسه با طبقه و دولت که با حزب پیوند وثیقی دارند، در اولویت خود قرار نداده‌اند. افزون بر این، آن‌ها در چارچوبی عام و گسترده نظرات‌شان را پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی، انقلاب و دربارہ‌ی شکل‌ها و کارکردهای احزاب کارگری ارائه کرده و از آن‌ها هم‌چون ابزاری برای تحلیل موقعیت‌های متنوع تاریخی بهره می‌گرفتند. [اما] آن‌ها پیشاپیش نقشه‌ای برای ایجاد حزب انقلابی کارگری هم‌چون راهنمای فعالیت نظری خود طراحی نکردند،^(۲) و هیچ‌گاه مؤسس یک حزب سیاسی نبوده‌اند. مارکس و انگلس در آغاز سال ۱۸۴۴، از حیث نظری دریافت‌ه بودند که کارگران نیروی اصلی اجتماعی هستند،^(۳) بنابراین، بر سازمان‌های موجودی که از سوی بخش‌های پیشروی این طبقه به‌وجود آمده بود، تکیه می‌کردند و هر تلاشی را که اشکال تشکیلاتی ازپیش تعیین شده از خارج به جنبش طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کرد، به‌مثابه‌ی جزم‌گرایی محکوم می‌کردند. مارکس در زمینه‌ی ساختمان حزب، همان چیزی را می‌گفت که مولیر دربارہ‌ی طرح نمایشنامه‌های خود گفته بود: «من دارایی‌ام را از هر کجا که باشد، پیدا می‌کنم».

مارکس و انگلس اگرچه تنها چندسالی عضو و رهبر سازمان‌های حزبی بودند،^(۴) اما زمان بسیار، به‌ویژه نیمه‌ی دوم زندگی خود را به مشاوره پیرامون برنامه و گسترش احزاب کارگری در کشورهای گوناگون اختصاص داده‌اند، زیرا از نقش خود هم‌چون «نمایندگان سوسیالیسم بین‌المللی»^(۵) و کارمندان معمولی دارای جایگاه ویژه در حزب^(۶) یاد می‌کردند. با واری نظرات و تمامی فعالیت مربوط به احزاب که فاصله‌ی زمانی حدود نیم قرن را دربرمی‌گیرد، با انبوهی از تنوع و پیچیدگی‌ها روبه‌رو می‌شویم که در نگاه نخست تناقضاتی را در بردارند. علاوه‌براین، در خلال دوران فعالیت مارکس

و انگلس کل ایده‌ی حزب سیاسی با شکل‌های فعالیت جاری شکل می‌گرفت و تغییر می‌کرد، که این امر بر دشواری تحقیق ما می‌افزاید.^(۷) همان‌گونه که خواهیم دید، مارکس و انگلس واژه‌ی حزب را در بار معنایی گوناگون به کار برده‌اند، بدون این که آن‌ها را تعریف کنند. بنابراین، می‌توان اسناد و مدارک زیادی دال بر برخورد‌ها و تفسیرهای متضادی از عقاید، فعالیت‌ها و به‌ویژه نوشته‌های آن‌ها به دست داد.

درک نظرات مارکس و انگلس پیرامون احزاب کارگری فقط زمانی ممکن است که آن‌ها را برحسب مورد معین، در زمینه‌ی بسیار متنوع تاریخی و معناشناختی خود قرار دهیم. من می‌گویم که این کار را با واری «مدل‌های اصلی حزب در آثار آن‌ها که هر یک با مرحله یا مرحله‌ی از تکامل جنبش طبقه‌ی کارگر در این یا آن کشور معین در انطباق بوده است»، انجام دهم. این مراحل را می‌توان چنین تقسیم کرد: (الف) سازمان بین‌المللی کادرهای کمونیست (اتحادیه‌ی کمونیست‌ها ۱۸۵۲-۱۸۴۷) (ب) «حزب» بدون تشکیلات (طی دوران افت جنبش کارگری - دهه‌ی پنجاه و آغاز دهه‌ی شصت قرن نوزدهم) (ج) فدراسیون گسترده سازمان‌های کارگری (انترناسیونال اول 1872-۱۸۶۴) (د) حزب توده‌ای ملی مارکسیست (سوسیال‌دموکراسی آلمان، دهه‌ی هفتاد و هشتاد و آغاز دهه‌ی نود قرن نوزدهم) (ه) حزب فراگیر ملی کار (در بریتانیا و امریکا در دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود قرن نوزدهم) که بر مدل چارتیست بنا شده بود. قصد من این است که نظرات مارکس و انگلس را باهم بررسی کنم، زیرا آن‌ها در مورد تمامی مسایلی که در این جا بحث می‌شود باهم توافق داشتند. وانگهی، انگلس طی دوره‌ی مهمی، طبق تقسیم کاری که با مارکس انجام داده بود، به پرسش‌های سیاسی از سراسر دنیا پاسخ می‌داد و این فعالیت را پس از مرگ مارکس تا عصر انترناسیونال دوم ادامه داد.

اتحادیه‌ی کمونیست‌ها

مارکس و انگلس پس از آن که در سال ۱۸۴۵ - ۱۸۴۴ دریافتند که برسر برخی اصول بنیادین با یک‌دیگر توافق دارند، به همکاری درازمدت خود همت گماشتند. این همکاری بر «تکامل عقاید نظری و تلاش برای جلب پرولتاریای اروپا و در درجه‌ی نخست آلمان»^(۸) استوار بود. مارکس و انگلس از همان آغاز سال ۱۸۴۶ کمیته‌ی

مکاتبات کمونیستی را به‌ویژه در بلژیک، بریتانیا، فرانسه و آلمان ایجاد کردند. پایگاه آن‌ها در بروکسل بود. مارکس و انگلس در حل‌وفصل مسایل داخلی به موضوعی پرداختند که انگلس بعدها آن را «حزب کمونیست در روند تکوین» نام نهاد.^(۹) در این دوره او و مارکس راجع به «حزب کمونیست» و «حزب ما»^(۱۰) بیش‌تر به مفهوم سنتی انجمن اندیشمندان و سخن‌گویان منافع یک طبقه سخن می‌گفتند، و نه سازمان سیاسی به معنای امروزی آن. رهبران عدالت در شمار کسانی بودند که تبلیغات و جزوه‌های چاپ‌سنگی را که در آن زمان در بروکسل منتشر می‌شد، دریافت می‌کردند. اتحادیه‌ی عدالت که در سال ۱۸۳۶ شکل گرفته بود هنوز یک انجمن مخفی و کوچک بین‌المللی بود که عمدتاً از پیشه‌وران آلمانی تشکیل شده و در واپسین سال‌ها به فعالیت در انجمن‌های فرهنگی کارگری روی آورده بود. این اتحادیه، سازمانی بود که مارکس و انگلس به دعوت رهبرانش به آن پیوستند. رهبران این سازمان باصراحت اعلام می‌کردند که در مجموع، نظرات مارکس و انگلس را می‌پذیرند و با شرط آن‌ها مبنی بر نفی اشکال توطئه‌گرانه‌ی بلانکیستی گذشته توافق دارد.^(۱۱) در کنگره‌ای که در تابستان سال ۱۸۴۷ برگزار شد، این سازمان به‌عنوان اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به رسمیت شناخته شد و قوانین جدیدی را پذیرفت و در کنگره‌ی دوم در پایان همان سال رسماً اهداف کمونیستی خود را اعلام کرد. اساس‌نامه‌ی جدید و کاملاً دموکراتیک آن مقرر می‌داشت که کنگره‌های سالانه بر «قدرت قانونی اتحادیه و بر حق انتخابی بودن، حساب‌رسی و نیز انحلال کمیته‌های رهبری در هر زمان از سوی انتخاب‌کنندگان تأکید دارد».^(۱۲) در پیوند با تهیه‌ی «برنامه‌ی مفصل نظری و عملی»^(۱۳) اتحادیه بود که مارکس و انگلس مأموریت می‌یابند «مانیفست» معروف «حزب کمونیست» را به رشته‌ی تحریر درآورند. اتحادیه‌ی کمونیست‌ها یک انجمن بین‌المللی کارگری بود و در تعدادی از کشورهای اروپای غربی شعبه داشت، اما توجه خاصی به آلمان داشت.^(۱۴) گرچه مارکس و انگلس این انجمن را دست‌کم در زمان صلح «انجمن تبلیغاتی محض» می‌دانستند،^(۱۵) اما شرایط زمانی، این انجمن را وادار کرد که طی پنج سال حیات خود به‌طور مخفی فعالیت کند. انگلس در سال ۱۸۹۲ نوشت: «شکل‌گیری این انجمن به "دو جریان مستقل" برمی‌گردد، از یک سو به "یک جنبش یک‌دست کارگری" و از دیگر سو، به

"یک جنبش نظری" که از انشعاب پیروان فلسفه‌ی هگلی برآمده بود، و عمدتاً از مارکس پیروی می‌کرد. انگلس ادامه می‌دهد: «مانیفست کمونیست سال ۱۸۴۸ نشان‌دهنده‌ی پیوند این دو جریان است».^(۱۶) برخی از اجزای اصلی برداشت مارکس و انگلس از حزب در مانیفست آمده است. در این اثر مطرح می‌شود که کمونیست‌ها مدعی رهبری طبقه‌ی کارگران، زیرا از حیث نظری بر توده‌ی کارگران برتری دارند. مارکس یک سال پیش از آن در جدل با پرودون از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها هم‌چون «نظریه‌پردازان طبقه‌ی کارگر» نام نبرده بود. اما اکنون او و انگلس کمونیست‌ها را به‌عنوان پیشگامان نظری طبقه‌ای معرفی می‌کنند که «منافع‌ی جدا از منافع پرولتاریا ندارند» و «هیچ اصول ویژه‌ای را علم نمی‌کنند که جنبش پرولتری را مطابق آن قالب بگیرند».^(۱۸)

تنها تفاوت آن‌ها «با دیگر احزاب طبقه‌ی کارگر» در این است که در مبارزات کارگران ملیت‌های گوناگون «آن‌ها منافع مشترک و مستقل از مجموعه‌ی ملیت پرولتاریا را برجسته می‌کنند و معتبر می‌شناسند». و در مراحل گوناگون مبارزه علیه بورژوازی آن‌ها «همواره منافع مجموعه‌ی جنبش را نمایندگی می‌کنند». آن‌ها در عمل خود از «پیشروترین و مصمم‌ترین بخش متشکل طبقه‌ی کارگر یعنی بخشی که در هر کشوری دیگران را به‌پیش سوق می‌دهد»، تشکیل می‌شوند، و هم‌هنگام در «عرصه‌ی نظری»، بر «توده‌ی پرولتاریا» از این امتیاز برخوردارند که تصور روشنی از «شرایط، مسیر و نتایج عمومی حرکت پرولتاریایی دارند».^(۱۹) و آن را به‌مثابه‌ی «جنبش آگاه و مستقل اکثریت عظیم در خدمت اکثریت عظیم» می‌دانند.^(۲۰)

هنگامی که مارکس و انگلس در مانیفست در باب «سازمان‌دهی پرولتری در یک طبقه و در نتیجه در یک حزب سیاسی»^(۲۱) می‌نوشتند، دقیقاً مدل انگلیسی را مدنظر داشتند که مارکس یک سال پیش در «فقر فلسفه» آن را توضیح داده بود. مارکس در این کتاب نوشت که توده‌ی کارگران در مبارزه‌ی خود نخست در اتحادیه‌های کارگری^(۲۲) و سپس با ایجاد «یک حزب سیاسی به نام چار티ست‌ها»^(۲۳) چه‌گونه از یک طبقه‌ی بی‌شکل، پراکنده و در خود، بدل به طبقه‌ی ملی تمام‌عیار برای خود و ضرورتاً در مبارزه سیاسی درگیر می‌شوند. در اروپای آن زمان طبقه‌ی کارگر در مرحله‌ی ابتدایی تکامل و سازمان‌یابی خود بود، و همراه با آن اتحادیه‌ی کمونیست‌ها یا سازمان

کادربهایی که بالغ بر دویست تا سیصد عضو می‌شد^(۲۴) در سراسر اروپای غربی گسترده بود، «مانیفست» خاطرنشان می‌کرد که کمونیست‌ها حزب خاصی در مقابل دیگر احزاب^(۲۵) طبقه‌ی کارگر تشکیل نمی‌دهند، در واقع در این زمان تنها یک حزب کارگر متشکل، چارتیست‌ها، در سطح ملی^(۲۶) وجود داشت و کمونیست‌های بریتانیا، جولیان هارنی و ارنست جونز در این حزب به‌عنوان جناح چپ فعالیت داشتند.^(۲۷) در دیگر کشورها، اعضای اتحادیه به احزابی چون سوسیال‌دموکرات‌های فرانسوی الدرولن و لویی بلان پیوسته بودند که مارکس آن‌را «ائتلاف خرده‌بورژوازی و کارگران»^(۲۹) توصیف کرد. در آلمان نیز کمونیست‌ها در انقلاب ۱۸۴۸ به حزب دموکراتیک، «خرده‌بورژوازی»^(۳۰) ملحق شده بودند که تا بهار سال ۱۸۴۹ پیشرفته‌ترین جناح آن‌را تشکیل می‌دادند.^(۳۱) گرچه شرایط زمانی شکل این تاکتیک‌ها را تعیین کرد، اما آن‌ها حاوی عناصری بودند که در تمامی مدل‌های حزبی نوع خود، مشترک بودند. اجتناب از انزوای سکتاریستی و پیدا کردن بستری برای فعالیت که کمونیست‌ها در آن بتوانند «صدایشان را به گوش طبقه‌ی کارگر» برسانند.^(۳۲)

از مطالب بالا می‌بایستی روشن شده باشد که اتحادیه‌ی کمونیستی که یک انجمن مخفی بین‌المللی بود و «تنها هسته‌ی کوچکی»^(۳۳) از مبارزان را تشکیل می‌داد، نمی‌توانست حتی به مفهوم رایجی که این اصطلاح بارها در آن زمان به‌کار می‌رفت و در معنایی که در مانیفست به‌کار می‌رفت یعنی در مورد سازمان‌های بزرگ ملی‌ای که کمونیست‌ها در آن شرکت داشتند، تعریف و به‌کار رفته باشد. ای. پی. کندل، دانشمند مارکس‌شناس شوروی در یکی از معدود کتاب‌هایی که درباره‌ی اتحادیه نوشته شده مطرح می‌کند که مارکس و انگلس به‌رغم این حقیقت که برنامه‌ی حزب را «مانیفست حزب کمونیست»^(۳۴) نامیدند، اتحادیه‌ی کمونیست‌ها را تنها به‌مثابه‌ی «نطفه و هسته» حزب‌شان می‌دیدند. او می‌نویسد شرایط زمانی «اجازه نداد اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به حزب واقعی تبدیل شود»^(۳۵)

مطالعه‌ی نقش اتحادیه در انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ این استدلال را تأیید می‌کند. مارکس و انگلس پس از شروع انقلاب در بهار سال ۱۸۴۸ به اتفاق کلیه‌ی اعضای اتحادیه که در خارج زندگی می‌کردند، به آلمان و شهر کلن بازگشتند. در این شهر بود که آن‌ها

خواستار فعالیت کمیته‌ی مرکزی اتحادیه شدند. آن‌ها از اواسط ماه مه آن سال ظاهراً می‌بایست تمامی کوشش خود را صرف نشر روزنامه «نویه راینیشه تسایتونگ» کرده باشند. این روزنامه‌ی معروف و رادیکال روزانه منتشر می‌شد و نخستین شماره‌ی آن در روز اول ژوئن منتشر شد. این روزنامه به سردبیری مارکس به مبارزه‌ی قاطعی برای تحقق کامل وظایف دموکراتیک انقلاب بورژوا-دموکراتیک ۱۸۴۸ همت گماشت. مارکس و انگلس که به مشکلات عظیم اتحادیه در رساندن رهنمودهای خود به حامیان پراکنده‌شان پی برده بودند، به این نتیجه رسیدند که بهتر است این رهنمود از طریق مطبوعات پخش شود»^(۳۶) پیرامون انحلال اتحادیه در سال ۱۸۴۸، در سال‌های اخیر مشاجره‌ی سختی بین بوریس نیکولاسکی منشویک قدیمی که در سال ۱۹۶۶ در امریکا درگذشت و ای. پی. کندل درگرفت.^(۳۷) این که آیا مارکس در ژوئن سال ۱۸۴۸ از اختیارات ویژه‌ای که در آغاز انقلاب به او داده شده بود برای انحلال اتحادیه استفاده کرده بود، امری است که احتمالاً هرگز روشن نخواهد شد. در این باره دو نظر وجود دارد، نظر اول متعلق نیکولایوسکی است که بر اظهارت پی جی روزر^(۳۸) استناد می‌کند که در دادگاه محاکمه‌ی رهبران اتحادیه در کلن در سال ۱۸۵۲ به زندان محکوم شد. طبق اظهارات او مارکس از اختیارات ویژه خود برای انحلال اتحادیه استفاده کرده است، نظر دوم متعلق به کندل است. بحث کندل این است که چنین امکانی با ارزش زیادی که «مارکس»^(۳۹) و انگلس در تمام دوره (۱۸۴۸-۵۲) برای اتحادیه قایل بودند»^(۴۰) و این که در گزارش‌های خود پیرامون فعالیت‌های اتحادیه به انحلال آن اشاره نکرده‌اند،^(۴۱) در تناقض است. پژوهش‌های بیش‌تر اسناد جدیدی را کشف نکرده است، و ناچاریم بر مبنای موازنه‌ی احتمالات تصمیم‌گیری کنیم. باری، در مورد این سخن انگلس پیرامون این حقیقت که «چند صد عضو اتحادیه در میان توده‌ی عظیمی که به جنبش پیوستند ناگهان ناپدید شدند»^(۴۲) اختلاف نظری وجود ندارد. کندل می‌پذیرد که فعالیت کمیته‌ی مرکزی کلن در تابستان ۱۸۴۸ متوقف شده بود و این کمیته (به‌گمان او اواخر اوت یا سپتامبر) منحل و قدرت آن به کمیته‌ی ناحیه‌ای^(۴۳) لندن واگذار شد. علاوه بر این، مورخان شوروی توضیح روزر درباره‌ی دیداری که در بهار سال ۱۸۴۹ بین مارکس و ژوزف مول رخ داده بود را «باور نکردنی» می‌دانند.^(۴۴) ژوزف مول از سوی کمیته‌ی مرکزی جدید لندن به آلمان اعزام شده بود تا اتحادیه را^(۴۵) دوباره سازمان دهد. طبق

نظر روزر، مارکس اعلام کرده بود که «با آزادی بیان و آزادی مطبوعاتی که وجود دارد، اتحادیه دیگر زاید است».^(۴۶)

متأسفانه تعدادی از مورخان مارکسیست معاصر ضروری دیدند این تاکتیک‌ها را در پرتو مفهوم جدیدتر و طبعاً لنینی از حزب تفسیر کنند. بنابراین، بر این نظرند که هیأت سردبیری روزنامه (نویه‌راینشه سایتونگ) مرکز سیاسی رهبری حزب پرولتری در آلمان بود^(۴۷) «که در آن زمان در عمل وظایف کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها^(۴۸) به‌عهده آن‌ها گذاشته شده بود»^(۴۹) در توضیحاتی که مارکس و انگلس پیرامون تاریخ اتحادیه و این روزنامه در دهه‌ی شصت و هشتاد قرن نوزدهم نوشتند، چنین جمله‌بندی‌های نابه‌هنگامی دیده نمی‌شود. در این باره در نوشته‌های لنین چنین خطاهایی وجود دارد. لنین که شاگرد پُرشور تاریخ مارکسیسم بود در سال ۱۹۰۵ نوشت:

«تنها پس از انتشار این روزنامه‌ی انقلابی بود که مارکس و انگلس به مدت تقریباً یک سال، در آوریل ۱۸۴۹ طرفداری خود از سازمان خاص کارگری را اعلان کردند. تا آن زمان صرفاً "ارگان دموکراسی" را اداره می‌کردند که با حزب مستقل کارگری هیچ پیوند تشکیلاتی نداشت. این واقعیت که از نظرگاه کنونی ما وحشتناک و باورنکردنی است، آشکارا نشان می‌دهد که چه تفاوت عظیمی بین حزب کارگری آلمان و حزب سوسیال‌دموکرات روسیه کنونی وجود دارد».^(۵۰)

همان‌گونه که لنین در بخش یادشده تأکید می‌کند، ماه آوریل ۱۸۴۹ تحول عظیمی را در استراتژی انقلابی مارکس و انگلس نشان می‌دهد. مارکس و دیگر کمونیست‌ها طی بیانیه‌ای استعفای خود را از کمیته‌ی ناحیه‌ای انجمن‌های دموکراتیک راین‌لند اعلام کردند و بر «اتحاد تنگاتنگ انجمن‌های کارگری» که کنگره‌ی ملی آن برنامه‌ریزی شده بود^(۵۱) اصرار ورزیدند. به‌نظر می‌رسد آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که کارگران آلمان اکنون تجربه‌ی سیاسی کافی کسب کرده‌اند تا بتوانند در جهت ایجاد حزب توده‌ای وسیع کارگری که پایه‌اش بر انجمن‌های کارگری گذاشته شده گام عملی بردارند، تا از این طریق با «دودلی، ضعف و ترس»^(۵۲) دموکرات‌های خرده‌بورژوا فاصله گرفته باشند. اما برای شروع موفق این نوع برنامه خیلی دیر شده بود. قیام در جنوب

و غرب آلمان به زودی شروع می‌شد و شکست آن در اواسط ژوئیه نشان‌دهنده‌ی پایان انقلاب آلمان بود.

اغلب رهبران قدیمی اتحادیه در تبعید در پاییز سال ۱۸۴۹ در لندن دور هم جمع شدند، کمیته‌ی مرکزی را بازسازی کردند و اتحادیه را به‌ناگزیر به‌مثابه‌ی یک انجمن مخفی مجدداً سازمان دادند. مارکس و انگلس بر بنیاد این فرض که «یک انقلاب جدید در راه است»^(۵۳) خطابی‌هی معروف مارس ۱۸۵۰ خود را به نمایندگی از سوی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه تدوین کردند.^(۵۴) در این خطابه اشاره می‌شود که طی دو سال انقلاب، هرچند اعضای اتحادیه به‌شکل فردی در صف مقدم مبارزه قرار گرفته بودند، اما «تشکیلات استوار» به‌طرز بازاری تضعیف شده بود. در عین حال که حزب دموکراتیک در آلمان هرچه بیش‌تر خود را سازمان داده بود، «حزب کارگری» (که منظورشان در این‌جا می‌بایست یا جنبش کارگری به‌طور کلی باشد یا منافع پرولتاریا به‌مثابه‌ی یک طبقه).^(۵۵) «تنها جای پای محکم خود را از دست داد» (که منظور آن‌ها اتحادیه‌ی کمونیستی است) نتیجه‌گیری اصلی یازده صفحه خطابه عبارت است از: «به این اوضاع می‌بایستی پایان داد، استقلال کارگران را می‌بایست احیا کرد»^(۵۶) و آن‌ها نباید اجازه دهند که به موقعیت حزب بزرگ اپوزیسیون رانده شوند که عقاید متنوع را دربرگیرد.^(۵۷) مارکس و انگلس نوشتند: «کارگران و در درجه‌ی نخست، اتحادیه بایستی کوشش کند سازمان مستقل، مخفی و علنی حزب کارگری را تأمین کند».^(۵۸) مسلماً اتحادیه سازمان مخفی را شکل می‌دهد و شاخه‌های آن می‌بایستی «به مرکز هسته‌های انجمن کارگری تبدیل شوند که در آن نگرش و منافع پرولتاریا مستقل از نفوذ بورژوازی به بحث گذاشته شود».^(۵۹) این انجمن‌های کارگری که در سراسر آلمان وجود داشتند و معمولاً دارای ماهیتی اجتماعی، فرهنگی و آموزشی بودند پایگاه توده‌ای وسیع و سازمان علنی حزب مستقل کارگری مورد نظر را فراهم می‌آوردند. پس از انقلاب دموکراتیکی که وقوع آن انتظار می‌رفت، کارگران می‌بایستی در انتخابات مجمع ملی یا کاندیداهای مستقل خود که «تا حد ممکن از اعضای اتحادیه باشند»^(۶۰) شرکت کنند.

ادوارد برنشتاین خطابه مارس را «بلانکیستی»^(۶۱) می‌داند. جورج لیشتهایم^(۶۱) و پرفسور برترام ولف^(۶۳) از او پیروی کردند. با این وصف، مفهوم حزب و انقلاب به‌یقین در مفهوم پذیرفته‌شده‌ی متداول کلمه، با بلانکیست‌ها فاصله دارد، البته فزازهایی هم

وجود دارد که این مفهوم با تاکتیک‌های بلانکیستی سال ۱۸۴۸ که تا حدی غیرمعمول بودند^(۶۴) و همین‌گونه با شکل‌های مبارزه‌ای یکی می‌شود که از سوی بلانکیست‌ها برای انقلاب آتی پیش‌بینی شده بود. مارکس و انگلس در سال ۱۸۵۰^(۶۵) با بلانکیست‌های مهاجر موافقت‌نامه‌ی کوتاه‌مدتی امضا کردند. آنچه این خطاییه به‌روشنی کامل ترسیم می‌کند یک کودتا نیست که از سوی نخبگان انقلابی به اجرا درآید، بلکه سازمان دادن توده‌ای‌ترین حزب کارگری است که در انقلاب بعدی با دموکرات‌های خرده‌بورژوا همگام می‌شود و کمک می‌کند آن‌ها به قدرت برسند و سپس آن‌ها را به پیش‌هدایت می‌کند تا حداکثر تعرض به مالکیت سرمایه‌داری عملی شود.^(۶۶) کارگران در «تلاطم‌های انقلابی موظف‌اند تا حد ممکن خود را زنده نگه‌دارند،^(۶۷) و می‌کوشند خود را به‌مثابه‌ی گارد پرولتری با فرماندهان و کارکنانی که خود انتخاب می‌کنند^(۶۸) مستقلاً سازمان دهند. همان‌گونه که دکتر رودلف شازینگر نیز خاطر نشان می‌کند خطاییه‌ی محرمانه‌ی مارس پیشنهاد نمی‌کند که این گروه‌ها موظف‌اند تابع نظارت کمونیستی باشند، بلکه بر این امر دلالت دارد که آن‌ها می‌بایست «خود را زیر فرمان شوراهای انقلابی عمومی که کارگران بنا می‌کنند» قرار دهند.^(۶۹) خطاییه این امر را به رسمیت می‌شناسد که «برای کارگران می‌بایست روشن باشد که منافع طبقاتی‌شان چیست؟»^(۷۰) البته با اشاره‌ی آشکار به این که اتحادیه موظف است همچون یک انجمن تبلیغاتی فعال باشد. وقتی در اواخر تابستان سال ۱۸۵۰ مارکس به این نتیجه رسید که سرمایه‌داری اروپا به دوران شکوفایی وارد شده و در دوره‌ی آتی انقلاب جدیدی در کار نخواهد بود با مخالفت بخش بزرگی از اعضای اتحادیه به رهبری ویلیچ و شاپر مواجه شد. مارکس که با اراده‌گرایی آن‌ها مبارزه می‌کرد گفت که آن‌ها به‌جای مطالعه‌ی شرایط واقعی «تنها اراده را نیروی محرک انقلاب»^(۷۱) می‌دانند. بر سر این مسأله اتحادیه با انشعاب روبه‌رو شد و کمیته‌ی مرکزی بار دیگر به کلن منتقل شد و در آن‌جا مدتی فعال بود تا این که اعضای آن دستگیر، و در نوامبر سال ۱۸۵۴ از سوی دادگاه کلن محکوم شدند. کمی پس از آن به پیشنهاد اتحادیه اعلام شد «امکان ادامه‌ی فعالیت آن در اروپا دیگر وجود ندارد».^(۷۲)

حزب بدون تشکیلات

مارکس و انگلس پس از انشعاب در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در پاییز سال ۱۸۵۰ و حتی پیش از انحلال رسمی آن در دو سال بعد، از اتحادیه «به‌طور واقعی کناره‌گیری» کردند^(۷۳) و «موفقیت نویسنده مستقل را» نسبت به «حزب به اصطلاح انقلاب» ترجیح دادند.^(۷۴) مارکس در یازدهم فوریه‌ی سال ۱۸۵۱ آرامش خود را در پایان «سیستم امتیازدهی دوجانبه و نابه‌سامانی‌هایی که به خاطر حفظ ظاهر تحمل کرده بودند»^(۷۵) به انگلس ابراز داشت و انگلس دو روز بعد شادمانه پاسخ داد که از آن پس آن‌ها تنها نسبت به خود مسئول‌اند.^(۷۶) او بعداً از روی عصبانیت گفت: «آدم‌هایی نظیر ما که از پُست‌های رسمی مثل طاعون فرار می‌کنند چه‌گونه می‌خواهند به یک "حزب" وارد شوند؟ "حزب" یعنی مشتی الاغ که چون ما را مثل خودشان می‌دانند حاضراند به سر ما سوگند بخورند. حزب برای ما که به شهرت تف می‌اندازیم چه فایده‌ای دارد؟». این جمله لحن بسیار خشنی دارد، اما همان‌گونه که فرانس مهرینگ می‌گوید خطاست این اظهارات آن زمان انگلس را که بیش از حد هم افراطی بود و به‌هیچ‌رو قابل دفاع نیز نیستند از زمینه‌ی واقعی آن‌ها جدا کنیم^(۷۸) و مانند برترام ولف مطرح کنیم که این‌ها ترجمان نظرات واقعی و شخصی مارکس و انگلس درباره‌ی حزب‌اند و می‌توان آن را در برابر اظهارات سی تا چهل سال بعد آن‌ها (مهرینگ پاره‌ای از آن‌ها را نقل کرده است) «پیش چشم دیگران»^(۷۹) قرار داد. این نظرات سرخوردگی‌های نخستین دوره‌ی دشوار زندگی در تبعید را پس از شکست انقلاب و پذیرش این واقعیت که انقلاب جدیدی در راه نیست، منعکس می‌کند. این نظرات نشان‌دهنده‌ی واکنش مارکس و انگلس نسبت به «درگیری‌های حقیر زندگی» در مهاجرت بود^(۸۰) که خود را از آن کنار می‌کشیدند تا به مطالعات‌شان که از سال ۱۸۴۸ قطع شده بود روی آورند. به این امید که مشخصاً در عرصه‌ی اقتصاد سیاسی، «پیروزی علمی برای حزب ما کسب کنند».^(۸۱)

پس این کدام «حزب» بود که مارکس و انگلس پس از انحلال اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در سال ۱۸۵۲ کماکان درباره‌ی آن سخن می‌گویند. آن هم در دورانی که مارکس به فرای لیگرات شاعر در سال ۱۸۶۰ نوشت که «هرگز بار دیگر به انجمن مخفی یا علنی بر نمی‌گردد»^(۸۲) و بر این باور بود که «فعالیت‌های نظری» او «نفع بیش‌تری برای طبقه‌ی کارگر دارد تا شرکت در انجمن‌هایی که عمرشان در قاره‌ی اروپا به سر

رسیده است؟»^(۸۴) آنچه در این جا با آن مواجه‌ایم، یک حزب در مفهوم متعارف نیست که انگلس در دسامبر ۱۸۵۲ به کار برد و حتی نوشت که «هیچ حزب سیاسی نمی‌تواند بدون تشکیلات وجود داشته باشد»،^(۸۵) بلکه در درجه‌ی نخست اشاره به اصطلاحی بود که دیدیم در اواسط دهه‌ی چهل در رابطه‌ی مشخص مارکس و گروه کوچکی که وسیعاً با نظرات اصلی او موافق بودند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. گزارش پلیس پروس و همه‌ی حامیان مارکس در این دوره به این گروه به‌عنوان «حزب مارکس»^(۸۶) اشاره می‌کنند. پیش‌تر مارکس به انگلس در مارس ۱۸۵۳ چهار ماه پس از انحلال اتحادیه‌ی کمونیست‌ها نوشت: «مسئله‌ی بایستی نیروی جدیدی برای حزب‌مان عضوگیری کنیم» زیرا معدود طرف‌دارانی که او ذکر می‌کند به‌رغم توانایی‌های‌شان، حزب به شمار نمی‌روند.^(۸۷) انگلس در نامه‌ای در سال ۱۸۵۳ به ویدمایر در امریکا نوشت این «دارودسته‌ی ما»، او به‌شوخ‌ی افرادی را مدنظر داشت که پیرامون او و مارکس با مطالعه، خود را برای مبارزات انقلابی که در پیش است آماده می‌کردند.^(۸۸) مارکس علاقمند بود که فعالیت عمومی اعضای این «حزب جنینی» را همان‌گونه که ویلهلم لیبکنشت بعد آن را چنین نامید،^(۸۹) هماهنگ کند. لاسال هنگامی که در ۱۸۵۹ مقاله‌ای پیرامون جنگ ایتالیا منتشر کرد و نظری را ابراز داشت که مارکس مخالف آن بود. مارکس ضمن انتقاد از ضعف رفیق‌اش مبنی بر نافرمانی نوشت: «می‌بایستی بر اصول حزبی تأکید کنیم، در غیر این صورت همه‌چیز به لجن کشیده خواهد شد»^(۹۰)

در هر حال مارکس از «احزاب» در مفهومی غیرتجربی‌تر از سال ۱۸۶۰ نیز صحبت کرد. او در سال ۱۹۶۰ در نامه‌ای به فرای لیگارت که پیش‌تر نیز از او نقل‌قول آورده‌ام، این حزب را در مقابل حزب ناپایدار قرارداد و گفت که حزب ناپایدار در شکل اتحادیه «حزب در مفهوم عظیم تاریخی خود»^(۹۱) هشت سال است که از نظر من موجودیت خود را از دست بود.^(۹۲) اتحادیه‌ی کمونیست‌ها هم‌چون «انجمن فصل‌ها»ی بلانکی و صدها انجمن دیگر «در تاریخ حزب که همه‌جا در جامعه‌ی مدرن به شکل خودجوش به‌وجود می‌آید، حادثه‌ی کوچکی بیش نبود.»^(۹۳) از نظر مارکس حزب در این مفهوم نظر او را پیرامون «رسالت»^(۹۴) طبقه‌ی کارگر بیان می‌کرد که «منافع انقلابی جامعه»^(۹۵) را در خود متمرکز ساخته است تا «وظایف تاریخی که خود به خود از شرایط عمومی هستی

آن برخاسته بود» را جامه‌ی عمل ببوشاند.^(۹۶) مارکس، در سال ۱۸۵۹ به انگلس گزارش داد که به نمایندگی گروهی از کارگران مهاجر گفته بود: «ما به‌عنوان نمایندگان حزب پرولتری مأموریت‌مان را از کسی جز خودمان نگرفته‌ایم، اما این مأموریت با نفرت عمومی و انحصاری همه‌ی احزاب و فراکسیون‌های دنیای قدیم نسبت به ما حقانیت یافت.»^(۹۷) او در این‌جا همین مفهوم از «حزب» را در نظر دارد. آیا این اظهارنظر نشان‌دهنده‌ی انتخاب مفهومی کاریزماتیک^(۹۸) و دارای رگه‌های پیامبرگونه از سوی مارکس است؟^(۹۹) اگر لحن متکبرانه‌ی این ادعا را کنار بگذاریم (مارکس بی‌تردید، به‌ویژه در این سال‌های دشوار فقر و بیماری که از حماقت پاره‌ای از رفقای مهاجر رها شده بود، حق داشت که مغرور باشد) چیزی که باقی می‌ماند، این است مارکس و انگلس به‌واسطه‌ی درک پیشرفته‌ی نظری و علمی خود را رهبر حزب طبقه‌ی کارگر آلمان می‌دانستند.^(۱۰۰) این حزب «در کوتاه‌مدت تنها» از حیث نظری وجود داشت.^(۱۰۱) این البته از نظر آن‌ها استنباطی موقت و استثنایی بود که با جریان اصلی اندیشه‌ی آنان خوانایی نداشت و به مرحله‌ی اولیه‌ی حیات طبقه‌ی کارگر اختصاص داشت. طبقه‌ی کارگر در این مرحله یعنی درفاصله‌ی زوال اتحادیه‌ی کمونیستی و پیدایش سازمان‌های جدید کارگری که مارکس و انگلس مطمئن بودند، به‌وجود خواهد آمد و جای اتحادیه را می‌گیرد، رشد چندانی نکرده بود»^(۱۰۲) آن‌ها مسلماً نمی‌خواستند که خود را جایگزین سازمان‌هایی کنند که در آن زمان وجود نداشتند، اما بار دیگر پس از آن که جنبش واقعی در دهه‌ی ششم قرن نوزدهم به‌وجود آمد، مارکس و انگلس نه‌تنها خود را نمایندگان حزب پرولتری نمی‌دانستند، بلکه برعکس هر جا که جنبش واقعی کارگری حضور داشت و علیه نظم موجود مبارزه می‌کرد حتی اگر رهبری آن را کسانی به‌عهده داشتند که با آن‌ها اختلاف نظر زیادی داشتند، خود را با آن هم‌هویت می‌دیدند و آن را جلوه‌ی حزب «در مفهوم عظیم تاریخی آن» می‌دانستند. به این ترتیب مارکس به کوگلمان گفت که کمون پاریس «شکوه‌مندترین عمل حزب ما در پاریس از قیام ژوئن به این سو بوده است.»^(۱۰۳) انگلس هم کمابیش به همان ترتیب، به کمون به‌مثابه‌ی فرزند معنوی و بی‌چون‌وچرای انترناسیونال می‌نگریست، هر چند انترناسیونال برای به‌وجود آوردن آن حتی انگشتی هم تکان نداده بود»^(۱۰۴) انگلس که در سال ۱۸۹۲ درباره‌ی جنبش کارگری در آلمان برای سوسیالیست‌های فرانسوی مقاله

می‌نوشت، تأکید کرد که «فقط به نام خود و نه به نام حزب آلمان» سخن می‌گوید و «صرفاً کمیته و هیأت‌های نمایندگی برگزیده‌ی این حزب حق چنین کاری را دارند.»^(۱۰۵)

جالب توجه است که اگرچه انگلس در دهه‌ی پنجاه زمین‌های برای تشکیل حزب کارگری متشکل در آلمان نمی‌دید، در سال ۱۸۵۷ اصرار داشت که رهبر چارتیست بریتانیا ارنست جونز «حزبی را شکل دهد و برای این کار به مناطق کارگری برود»^(۱۰۶) او در نظر داشت که انجمن ملی چارتیست‌ها در مناطق صنعتی فعالیت خود را گسترش دهد، و از این طریق از سنت‌های چارتیستی قدیمی برای تبدیل خود به حزبی که دارای پایگاه وسیع کارگری باشد استفاده کند که در آن نقش رهبری را جونز به‌عهده داشته باشد. انگلس به مناسبت مرگ جونز در سال ۱۸۶۹ او را «تنها انگلیسی تحصیل کرده می‌دانست که قلباً از آن‌ها طرفداری می‌کرد»^(۱۰۷) به این ترتیب مارکس و انگلس حتی در سال‌هایی که موقعیت حساسی نداشتند دریافت اساسی خود را از حزب حفظ کردند و هر جا که ممکن بود می‌کوشیدند آن‌را به‌مثابه‌ی سازمانی که در آن نظریه‌ی سوسیالیستی با جنبش کارگری درهم می‌آمیزند، متحقق سازند.

انترناسیونال اول

شکل‌گیری انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۳ برای مارکس و کمی بعد برای انگلس^(۱۰۸) این فرصت را فراهم آورد تا از انزوای نسبی خود بیرون آیند و به جنبش کارگری اروپای غربی بپیوندند. این جنبش در آن زمان در مقیاسی بسیار وسیع‌تر از سلف اروپایی خود در دهه‌ی چهارم قرن نوزدهم احیا می‌شد. مارکس بدون این‌که کار نظری خود را کنار بگذارد، تا برگزاری کنگره‌ی هاگ در سال ۱۸۷۴ بیش‌تر به سازمان‌دهی، وحدت و هدایت این فدراسیون گسترده‌ی بین‌المللی سازمان‌های کارگری عضو توجه داشت، انترناسیونال اول نیز، هم‌چون اتحادیه‌ی کمونیست‌ها نه از سوی مارکس و انگلس، بلکه خود به خود از جنبش کارگری آن زمان^(۱۰۹) برآمده بود و مارکس و انگلس از حیث توانایی نظری و معنوی خود^(۱۱۰) به آن رهنمود می‌دادند و چشم‌انداز آن‌را ترسیم می‌کردند. آن‌ها برخلاف اتحادیه‌ی کمونیست‌ها^(۱۱۱) در هیچ

مرحله‌ای انترناسیونال را یک حزب کمونیستی نمی‌دانستند. و یا هواداران خود در چارچوب گسترده‌ی انترناسیونال به‌عنوان حزب یا فراکسیون یک انجمن مخفی فعالیت نکردند.^(۱۱۲) با این وصف، مارکس در خطابه‌ی افتتاحیه‌ی انترناسیونال از «تعدادی... که با اتحاد و دانش گرد هم آمده بودند»^(۱۱۳) سخن می‌گوید و نظر حزبی خود مبنی بر ترکیب نظریه‌ی سوسیالیستی با جنبش کارگری^(۱۱۴) را به طور مبسوط تفسیر و تحلیل کرد. مارکس و انگلس به‌ویژه پس از کمون پاریس، نظرات خود پیرامون تشکیلات حزبی را در انترناسیونال کامل‌تر از همیشه گسترش دادند. مارکس برنامه‌ی انترناسیونال را در مقابل برنامه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها که برنامه‌ی نظری پیشرفته‌ای داشت و قوانین مقدماتی آن را خود او تدوین کرده بود^(۱۱۵) به‌نحوی تنظیم کرد که «از نظر جنبش کارگری حاضر قابل قبول باشد»^(۱۱۶) او خود در این‌باره گفته بود که جنبش می‌بایستی رهبران لیبرال اتحادیه‌های کارگری بریتانیا، پرودونیست‌های فرانسوی، ایتالیایی، اسپانیایی و لاسالی‌های آلمانی را دربر گیرد.^(۱۱۷) این جنبش هم‌اعضای منفرد و هم‌سازمان‌های عضو را می‌پذیرفت.^(۱۱۸) این اصل که جنبش می‌بایستی «اجازه دهد هر بخش، برنامه‌ی نظری خود را آزادانه تدوین کند»^(۱۱۹) موجب شد که مارکس به‌رغم تردید در پیوستن باکونین به جنبش و انتقاد به برنامه‌ی آن‌ها، پیشنهاد دهد که شعبه‌های اتحاد بین‌الملل سوسیال‌دموکراسی طرفدار او در انترناسیونال پذیرفته شوند.^(۱۲۰)

مارکس در سال‌های نخست انترناسیونال، که اسناد و مدارک جنبش را تنظیم می‌کرد، خود را به «آن نکاتی که بستر توافق فوری و عمل مشترک کارگران، ملزومات مبارزه‌ی طبقاتی و نیز سازمان‌دهی کارگران در یک طبقه می‌شد محدود کرد.»^(۱۲۱) او در آغاز پی برد «که لازم است جنبش دوباره احیا شود، تا بتواند برای پذیرش گفتارها زمینه‌ی مساعدی فراهم کند.»^(۱۲۲) اما او برای پیروزی نهایی ایده‌های «مانیفست» صرفاً و منحصر بر رشد ذهنی طبقه‌ی کارگر تکیه کرده بود،^(۱۲۳) که ضرورتاً می‌بایستی از وحدت عمل و بحث هماهنگ به دست آید، با گسترش جنبش او موفق شد برای خواست‌هایی که خصلت سوسیالیستی داشتند، طرفدارانی پیدا کند.^(۱۲۴) به این ترتیب با فرارسیدن سال ۱۸۶۸، انترناسیونال که کار خود را بدون موضعی نسبت به مالکیت دولتی آغاز کرده بود، به‌رغم وجود اپوزیسیون پرودونی که رو به افول می‌گذاشت، رسماً

اعلام کرد که طرفدار مالکیت جمعی بر معادن، راه‌آهن، زمین‌های زراعی، جنگل‌ها و وسایل ارتباطی است.^(۱۲۵)

مارکس از طرف شورای عمومی در اثرش «جنگ داخلی در فرانسه» از کمون پاریس در بهار سال ۱۸۷۱ دفاعی پُرشور کرد. این واقعه مسأله‌ی مؤثرترین شکل فعالیت سیاسی جهت تضمین قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر و کارزار باکونیست‌ها که مخالف شرکت به‌دنبال گسترش حق رأی برای طبقه‌ی کارگر و کارزار باکونیست‌ها که مخالف شرکت در انتخابات بودند»^(۱۲۶) به مسأله‌ی روز تبدیل شد. پس از بحثی که مارکس و انگلس در آن شرکت داشتند^(۱۲۷) قطعنامه‌ی معروف شماره ۹ کنفرانس لندن را که در آغاز این مقاله نقل شده تصویب کردند. انترناسیونال با این قطعنامه برای نخستین بار رسماً پشتیبانی خود را از «سازمان دادن طبقه‌ی کارگر در یک حزب سیاسی» اعلام کرد.^(۱۲۸) این هدف یک سال بعد در کنگره‌ی هاگ ضمیمه‌ی قواعد انترناسیونال شد. هدف از این صورت‌بندی چیست که بارها نقل، اما کم‌تر واری شده است؟ دکتر تیلکی مولنار اهل ژنو، در پژوهش خود از کنفرانس لندن که تحقیقی برانگیزنده و مستند و در عین حال بسیار بحث‌برانگیز است، همراه با کسانی که با ارقام و آمار سروکار دارند، این قطعنامه را تدارک انترناسیونال به منظور «تبدیل شدن به نوعی حزب بین‌المللی متمرکز تفسیر می‌کند»^(۱۲۹) در حالی که تا آن زمان مارکس انترناسیونال را «شبه‌کمیونالیست» از انجمن‌های به‌هم پیوسته می‌دانست.^(۱۳۰) مولنار می‌گوید که بعدها او نیز به همین نظر رسید و در لندن آشکارا «ایده‌ی تبدیل همه‌ی این انجمن‌ها و گروه‌های غیرمنسجم به یک حزب بین‌المللی را پیش کشید».^(۱۳۱)

مولنار نمی‌تواند در تأیید تفسیر خود از قطعنامه‌ی لندن از مارکس و انگلس سندی ارائه کند، او مدارک محکم این کنفرانس را نادیده می‌گیرد. مارکس و انگلس از این قطعنامه منظور کاملاً متفاوتی داشتند. از این‌رو، انگلس در سال ۱۸۹۳ از شکل‌گیری حزب کارگری مستقل در بریتانیا استقبال کرد و گفت که «این حزب جدید دقیقاً مطابق نظر اعضای قدیمی انترناسیونال است که در سال ۱۸۷۱ در کنفرانس لندن قطعنامه‌ی را به نفع حزب مستقل سیاسی»^(۱۳۲) تصویب کردند و علاقه داشتند تکوین آن را مشاهده کنند. علاوه بر این، انگلس در بروشور موسوم به بخش خارجی منچستر

که در دسامبر ۱۸۷۳ تنظیم کرد خطاب به همه‌ی بخش‌ها و اعضای فدراسیون بریتانیا،^(۱۳۳) نوشت که قطعنامه «صرفاً خواهان شکل‌گیری حزب کارگری متمایز در مقابل همه‌ی احزاب طبقه‌ی میانه در هر کشور است.»^(۱۳۴) انگلس ادامه می‌دهد: «این قطعنامه در این‌جا یعنی انگلستان، از طبقه‌ی کارگر می‌خواهد از این‌که دنباله‌ی حزب بزرگ لیبرال باشد، سر باز زند و حزب مستقل خود را تشکیل دهد، همان‌گونه که در دوران شکوهمند جنبش بزرگ چارتیستی چنین کرد.»^(۱۳۵) به این ترتیب، ما به مدل جنبش توده‌ای چارتیستی برمی‌گردیم یعنی اولین حزب مردان کارگر در دوران مدرن.^(۱۳۶) همان‌گونه که در بالا توضیح داده شد، همان مدلی که نویسندگان «مانیفست کمونیست» از «سازمان» در سر داشتند: «پرولتاریا به‌مثابه‌ی طبقه و در پی آن به یک حزب سیاسی».^(۱۳۷)

مارکس و انگلس در سال ۱۸۷۱ مدلی دیگری در ذهن داشتند. این مدل حزب کارگران سوسیال‌دموکرات آلمان بود که دو سال پیش در آیزناخ تکوین یافته بود. مارکس در کنفرانس لندن موضع‌گیری ضد جنگ ببل و لیکنشت یعنی رهبران این حزب در پارلمان را در سال قبل هم‌چون نمونه‌ی اهمیت حضور نمایندگان در پارلمان‌های ملی^(۱۳۸) یاد می‌کرد. موضع‌گیری انگلس هم زمانی که به شورای فدرال اسپانیایی انترناسیونال در فوریه ۱۸۷۱ نامه نوشت، مشابه بود.^(۱۳۹) انگلس در این نامه‌ی مهم که درست پیش از حادثه کمون نوشت، می‌گوید که «تجربه همه جا نشان داده است که بهترین راه رهایی کارگران از سلطه‌ی احزاب قدیمی آن است که در هر کشوری، حزب پرولتاری با خط‌مشی کاملاً متمایز از دیگر احزاب به وجود آید.»^(۱۴۰)

به این ترتیب، مارکس و انگلس از سال ۱۸۷۱ به بعد فعالیت برای شکل‌گیری احزاب کارگری ملی مستقل را در دستور قرار دادند. آن‌ها به هیچ‌رو، نمی‌خواستند این یا آن حزب با نوع «مارکسیستی» حزب شبیه آن چه آیزناخ‌ها زیر نفوذ ایده‌های نظری (خود آن‌ها) شکل داده بودند^(۱۴۱) و یا نوع حزبی که از حیث نظری کم‌تر رشد یافته بود ولی در جنبش چارتیستی پایه‌ی وسیع‌تری داشت را به‌عنوان تنها مدل برای همه‌ی کشورها تجویز کنند.^(۱۴۲) هدف آن‌ها آن‌گونه که مولنار مدعی است این نبود که انترناسیونال را «با آموزه‌های عام مجهز کنند».^(۱۴۳) «برنامه‌ی نظری عمومی» که مارکس در سال ۱۸۶۹ و به‌تدریج از طریق تبادل نظر در انترناسیونال به وجود آورده

بود^(۱۴۳a) در چارچوب وسیع تری قرار داشت. دو روز پس از پایان کنفرانس لندن مارکس در ضیافت شامی برای نمایندگان سخنرانی کرد، در این سخنرانی مارکس تأکید کرد که «انترناسیونال آیین خاصی به وجود نیاورده است. وظیفه‌ی آن سازمان‌دهی نیروهای کارگری، پیوند جنبش‌های کارگری گوناگون به یک دیگر و اتحاد آن‌ها است»^(۱۴۴) (طنزآمیز است که مولنار گزارش کامل این سخنرانی را به‌عنوان ضمیمه چاپ کرده است) در آخر ماه اوت سال ۱۸۷۱ در اوج سخت‌ترین مبارزات علیه آنارشویست‌ها؛ انگلس توضیح داد که باکونین و هوادارانش حق دارند در درون انترناسیونال «به تبلیغ برنامه‌ی خود» بپردازند.^(۱۴۵)

همان‌گونه که جولوس برون‌تال در کتاب خود «تاریخ انترناسیونال» اشاره دارد، درگیری بین مارکس و باکونین «به‌سبب تناقضات نظری بر سر مسأله‌ی تشکیل انترناسیونال به وجود نیامد»^(۱۴۶) باکونین به‌رغم عوام‌فریبی آزادمنشانه خود، می‌کوشید انترناسیونال را زیر تسلط غیرمسئولانه‌ی انجمن یا انجمن‌هایی در آورد که سازمان‌دهی آن‌ها سلسله‌مراتبی و هرمی بود، او روز اول آوریل سال ۱۸۷۰ به یکی از پیروان خود به‌نام آلبرت ریچارد نوشت: «اگر این دیکتاتوری جمعی و نامرئی را ایجاد کنی پیروز خواهی شد، انقلابی که خوب رهبری شود پیروز می‌شود، در غیر این صورت شکست خواهد خورد».^(۱۴۷)

مسأله‌ی مورد اختلاف بین مارکس و باکونین این بود که آیا انترناسیونال می‌بایستی به‌مثابه‌ی سازمانی دموکراتیک و علنی با مقررات و خط مشی‌ای که در کنگره‌هایش به تصویب می‌رسید اداره شود، یا به باکونین اجازه دهد «فعالیت آن را با توطئه‌ی پنهانی فلج کند»^(۱۴۸) و فدراسیون‌ها و بخش‌هایی که با تصمیمات کنگره مخالفاند از پذیرش آن سرباز زنند.^(۱۴۸a)

مارکس و انگلس هم گاه‌گاه و بی‌تردید به رفتارهای واقعی انجمن‌های مخفی باکونینیست بیش از حد بها می‌دادند (گاه برای خود توطئه‌گر کهنه‌کار هم مشکل بود که از همه‌ی این نقشه‌ها اطلاع داشته باشد و بین پروژه‌های واقعی و خیالی ذهن توطئه‌گر خود تمایز قایل شود)^(۱۴۹) و به خاطر این‌که در اوج درگیری جدلی به حملات شخصی بی‌دلیل و مدرك متوسل می‌شدند،^(۱۵۰) مقصر بودند. «البته هیچ یک از این

ناسزاها به سطح نفرت یهودستیزانه‌ی این انترناسیونالیست فرضی نمی‌رسید که چاشنی فحش‌های خود به مارکس می‌کرد.»^(۱۵۱) باکونین دلایل کافی برای بسیج نیرو به‌دست آن‌ها داده بود تا برای شکست و اخراج او از کنگره‌ی هاگ در سپتامبر ۱۸۷۲ نیرو گرد آورند.

پیشنهاد‌های مارکس و انگلس پیرامون افزایش قدرت شورای عمومی که در کنگره به تصویب رسید، نباید به‌مثابه‌ی اعمال طرح مازینیستی «نوعی دولت مرکزی برای طبقات کارگر اروپا» دریافت شود، مارکس زمینه‌ی رد این پیشنهاد را در آغاز انترناسیونال تضمین کرده بود.^(۱۵۲) همین‌طور طرح بلانکیست‌های فرانسوی که می‌خواستند انترناسیونال «پیشگام بین‌المللی انقلاب پرولتری» با رهبری کاملاً سلطه‌جویانه باشد و انتقاد آن‌ها پس از کنگره‌ی هاگ از انترناسیونال مبنی بر این که «نهادی» بیش از حد «پارلمانی» است^(۱۵۳) هیچ کدام را نمی‌توان به مارکس و انگلس نسبت داد. همه‌ی آن‌چه آن‌ها پیشنهاد می‌کردند این بود که حق شورای عمومی برای اخراج بخش‌ها که در کنگره‌ی سال ۱۸۶۹ بال تأیید شد و باکونین هم کاملاً از آن حمایت کرد،^(۱۵۴) به فدراسیون‌ها هم داده شود،^(۱۵۵) البته مارکس تأکید کرد به این شرط که «فعالیت‌های شورای عمومی تحت کنترل باشد».^(۱۵۶)

حزب توده‌ای ملی

مارکس و انگلس که در دوران پس از کمون با آزار و تعقیب نیروهای ارتجاعی و اخلاص‌گری باکونینیست‌ها مواجه بودند، چاره‌ای جز مبارزه برای ایجاد رهبری متمرکز و کارآ برای انترناسیونال نداشتند. اما با این کار به پایان دادن به فعالیت آن نیز شتاب بخشیدند. پیشنهاد‌های آن‌ها به باکونین زمینه‌ساز بسیج مخالفانی علیه شورای عمومی انترناسیونال در ایتالیا، اسپانیا و بلژیک شد که محور عمومی آن «ضداقتدار-مداری» بود و بخش مهمی از انگلیسی‌ها که پیش‌تر از مارکس علیه پرودونیس‌ها حمایت کرده بودند و تمایلات آنارشیزستی نیز نداشتند، از آن پشتیبانی کردند.^(۱۵۷) مارکس و انگلس برای این که شورای عمومی زیر نظارت بلانکیست‌ها قرار نگیرد مجبور بودند، کنگره‌ی هاگ را تشویق کنند تا محل خود را به نیویورک منتقل کند، این کنگره همان‌گونه که انگلس در پاییز سال ۱۸۷۴ اعلام کرد به‌طرز بارزی پایان انترناسیونال

اول را نشان داد. او نوشت: «جهان پرولتری» برای «ایجاد احزاب پرولتری همه‌ی کشورها بیش از حد بزرگ و گسترده شده بود»^(۱۵۸) او بر این باور بود که انترناسیونال بعدی پس از تأثیر گسترده‌ای که نوشته‌های مارکس داشت، می‌تواند «آشکارا کمونیستی باشد و با صراحت اصول خود را اعلام کند».^(۱۵۹)

در دوره‌ی نخست پس از کنگره‌ی هاگ مارکس و انگلس امیدوار بودند که انترناسیونال اول احیا شود، اما ناسازه این بود که رشد احزاب کارگری ملی مانع این شد. اساسنامه‌های جدید انترناسیونال طوری طراحی شده بود که به رشد این احزاب کمک کند، اما در عمل توسعه‌ی آن‌ها به‌مثابه‌ی سازمان‌های خودمختار با انترناسیونال تعارض پیدا کرد. حق با مولنار است که می‌گوید «این احزاب از انترناسیونال زاده شدند اما خود باعث زوال آن شدند».^(۱۶۰) دکتر راجر مورگان در بررسی بسیار مستند خود پیرامون اولین و مهم‌ترین این احزاب به تفصیل نشان داده است^(۱۶۱) که چه‌گونه پیدایش حزب آیزناخ که می‌بایستی جایگزین گروه آلمانی‌زبان انترناسیونال به رهبری جی. بی. بکر از ژنو شود، به دلیل اشتغال آیزناخی‌ها در مبارزه‌ی ملی، به کاهش فعالیت‌های مستقیم انترناسیونال در آلمان منتهی شد.^(۱۶۲) مارکس و انگلس اگر فکر می‌کردند این شکل مشخص از سازمان‌دهی، دیگر برای جنبش واقعی مناسب نیست و به مانعی در راه پیشرفت بیش‌تر آن تبدیل می‌شود،^(۱۶۳) هرگز به آن نمی‌چسبیدند. اگرچه موضع‌گیری آن‌ها در سال ۷۲-۱۸۷۱ نتوانست انترناسیونال اول را نجات دهد، مع‌هذا آن‌ها به تهیه‌ی اصول سیاسی و تشکیلاتی احزاب دیگری که می‌بایست به وجود آیند و در اغلب موارد ماهیتی کمابیش مارکسیستی داشتند،^(۱۶۴) کمک می‌کردند. این موضع‌گیری‌ها هم‌چنین کمک کردند تا انترناسیونال دوم قویاً تحت تأثیر مارکسیسم باشد، هرچند که مستقیماً کمونیستی نبود. این انترناسیونال سرانجام با «حمایت پُرشور»^(۱۶۴) انگلس در سال ۱۸۸۹ تشکیل شد، انگلس که تصمیم یکپارچه‌ی کنگره‌ی دوم در سال ۱۸۸۹ مبنی بر کنار گذاشتن نمایندگان گروه‌های آنارشویست را تحلیل می‌کرد، نوشت: «با اتخاذ این تصمیم انترناسیونال قدیمی به پایان می‌رسد و انترناسیونال جدیدی آغاز می‌شود. این تصمیم نوزده سال پس از تصویب قطعنامه‌های کنگره‌ی هاگ به معنی تأیید کامل و بی‌چون و چرای آن‌ها است».^(۱۶۵)

فدراسیون گسترده‌ی سازمان‌های کارگری

به‌نظر مارکس، وقتی لاسال در سال ۱۸۶۳ اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان (ADAV) را پایه گذاشت، با دمیدن روح تازه‌ای به جنبش کارگری مستقل پس از پانزده سال خدمتی فناپذیر کرد،^(۱۶۶) با این وصف، به‌رغم آن‌که مارکس نکات مثبت این سازمان مستقل کارگری را به رسمیت شناخت و مدت کوتاهی در سال ۶۵-۱۸۶۴ با ارگان آن همکاری کرد عموماً او و انگلس آن را بیش‌تر «یک فرقه‌ی کارگری»^(۱۶۷) توصیف می‌کردند تا یک حزب کارگری. آن‌ها کوشش لاسالی‌ها را مبنی بر تعیین مسیری که کارگران «طبق نسخه‌ی جزمی مشخصی»^(۱۶۸) باید دنبال کنند، و ترویج نامناسبی که (دست‌کم پیش از سال ۱۸۶۸) پیرامون آزادی کامل سیاسی داشتند نفی می‌کردند. مارکس و انگلس آیین رهبری و تشکیلات^(۱۶۹) «سفت و سخت» آن‌ها را که اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان سعی می‌کرد حتی به درون اتحادیه‌های تحت نفوذش هم گسترش دهد، ترجمان ماهیت فرقه‌گرایانه‌ی آن می‌دانستند.^(۱۷۰) مارکس که با همه‌ی این‌ها مخالفت می‌کرد در سال ۱۸۶۸ به شوایتسر رئیس اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان نوشت که در آلمان به‌ویژه «جایی که کارگر از کودکی انضباطی بورکراتیک می‌بیند و به اقتدار و سازمان‌هایی که بر فراز او قرار گرفته‌اند، باور دارد، از همه مهم‌تر آن است که به او یاد دادند چه‌گونه مستقل عمل کند.»^(۱۷۱)

از سال ۱۸۶۵ مارکس برای ایجاد شعب انترناسیونال در آلمان می‌کوشید تک‌تک اعضا را به این شعب فرا خواند. مارکس این شعبه‌ها را زمینه‌ی تدارک یک حزب کارگری ملی می‌دانست که ایجاد آن با جوش و خروش‌ی که بیسمارک جهت اتحاد آلمان به‌وجود آورده بود تسهیل می‌شد.^(۱۷۲) مارکس دقیقاً یک قرن پیش، با انتشار جلد نخست «سرمایه» کمک نظری مهمی به ایجاد این حزب کرد، او امیدوار بود که با انتشار این کتاب «حزب را تا آن‌جا که ممکن است ارتقا دهد،^(۱۷۳) و یک سال بعد نیز در کنگره‌های ملی، دو سازمان اصلی کارگران آلمان^(۱۷۴) و مجمع سازمان‌های کارگری آلمان به رهبری بیل و لیکنشت از آن استقبال کردند،^(۱۷۵) در کنگره‌ای که در آیزناخ در سال ۱۸۶۹ برگزار شد، انجمن بیل همراه با عناصری از اپوزیسیون به (ADAV) پیوستند و حزب کارگران سوسیال‌دموکرات آلمان را بر اساس برنامه‌ای که تأثیر مارکسیسم بر آن مشهود بود، تشکیل دادند. البته خواست «دولت آزاد مردمی» این انجمن و پاره‌ای

صورت‌بندی‌های لاسالی مورد تأیید مارکس و انگلس قرار نگرفت.^(۱۷۶) این حزب در عین حال که از پاره‌ای جنبه‌ها به اندازه‌ی اتحادیه‌ی عمومی کارگران آلمان سوسیالیست نبود، از نظر مارکس و انگلس بی‌شک این امتیاز را بر اتحادیه‌ی مذکور داشت که سازمان یافته بود، در این حزب مارکس و انگلس یک حزب پرولتری راستین را بازشناختند،^(۱۷۷) و برای اولین بار پس از انحلال اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در سال ۱۸۵۲ اصطلاح «حزب ما» را برای حزب سیاسی متشکل آن زمان به کار بردند.^(۱۷۸)

وقتی در سال ۱۸۷۵ کنگره‌ی وحدت بین این دو سازمان کارگری آلمان در گوتا تشکیل شد و طرح برنامه‌ی حزب جدید انتشار یافت، مارکس و انگلس نقد معروف خود پیرامون نارسایی‌های نظری این برنامه را جهت بررسی خصوصی برای رهبران آیزناخ نوشتند.^(۱۷۸) مارکس نوشت: «هر گامی که جنبش واقعی به پیش بردارد، از یک دوجین برنامه مهم‌تر است، از این رو، اگر نتوان از برنامه آیزناخ فراتر رفت، دست کم می‌توان برای فعالیت علیه دشمن مشترک به توافق دست یافت».^(۱۷۹) مارکس و انگلس به‌رغم این تردیدها با حزب متحد جدید همکاری کردند و به‌زودی به این حزب هم به‌مثابه‌ی «حزب ما» اشاره می‌کردند.^(۱۸۰) و انگلس در پایان عمر خود این اتحاد را به سبب «افزایش قدرتی» که در پی داشت تحسین کرد.^(۱۸۱)

مارکس و انگلس در عین حال که از رشد چشم‌گیر حزب جدید خرسند بودند، همواره زمانی که علایم و نشانه‌های «به‌ابتدال کشیده شدن حزب و ثوری» را در صفوف آن ملاحظه می‌کردند،^(۱۸۲) به دفاع از حزب برمی‌خاستند. به این ترتیب، آن‌ها در سپتامبر سال ۱۸۷۸ طی بخش‌نامه‌ی شدیدالحنی که به رهبران حزب فرستادند از برخورد آشتی‌طلبانه برخی «از نمایندگان خرده‌بورژوازی»^(۱۸۳) که سعی داشتند با خصلت پرولتری حزب مبارزه کنند^(۱۸۴) و به این ترتیب به‌مثابه‌ی (عنصر تضعیف‌کننده)^(۱۸۵) در درون آن عمل کنند، انتقاد کردند. برای آن‌ها «غیرقابل درک بود» که «در درون خود» افرادی را تحمل کنند^(۱۸۶) که بگویند کارگران بیش از آن بی‌فرهنگ اند که بتوانند خود را آزاد کنند.^(۱۸۷) انگلس در سال ۱۸۸۲ به بیل نوشت که هیچ توهمی ندارد که «روزی فرا می‌رسد که بین ما و عناصر متمایل به بورژوازی

در حزب درگیری به وجود می‌آید و جناح راست و چپ^(۱۸۸) از یک‌دیگر جدا می‌شوند»^(۱۸۹)

انگلس در ماه‌های آخر عمر خود خط حزب در اصول گسترده‌ی آن و نیز برنامه‌ی آن را پس از نقد اولیه در کنگره‌ی ارفورت در سال ۱۸۹۱ مورد تأیید قرار داد.^(۱۹۰) او غرور خود را از موفقیت‌های انتخاباتی «ما» که در سال ۱۸۹۳ شاهد رسیدن آن به مرز دو میلیون نفر بود، ابراز داشت؛ و با خوش‌بینی بیش از حد، اکثریت انتخاباتی و تشکیل دولت سوسیالیست بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۰ را پیش‌بینی کرد.^(۱۹۱) او در سال ۱۸۹۵ چند ماه پیش از مرگش در مقدمه‌ای که بر «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه ۱۸۴۸-۱۸۵۰» اثر مارکس نوشت، از حقانیت نظری «شیوه‌ی کاملاً جدید مبارزه‌ی پرولتری» که «با استفاده‌ی موفق از حق رأی عمومی» برای پرولتاریا به وجود آمده بود^(۱۹۲) دفاع کرد، و «دوران حملات غافل‌گیرانه و انقلابی را که از سوی اقلیت‌های آگاه با قربانی کردن توده‌های ناآگاه به ثمر می‌رسید»^(۱۹۳) متعلق به گذشته دانست. اما به پل لافارگ تأکید کرد تاکتیک‌هایی را که در این کتاب ترسیم شده است می‌توان در کلیت آن‌ها در فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اتریش دنبال کرد. این تاکتیک‌ها «ممکن است فردا در آلمان غیرقابل اجرا باشند».^(۱۹۴)

انگلس عنوان «سوسیال‌دموکراتیک» را برای «حزبی که برنامه‌ی آن نه تنها به‌طور عام سوسیالیستی، بلکه مستقیماً کمونیستی است، و هدف سیاسی نهایی آن الغای کل دولت و از این‌رو دموکراسی است نامناسب دانست.^(۱۹۵) پرفسور هارولد لاسکی در مقدمه‌ای که بر صدمین چاپ «مانیفست کمونیست» نوشت، نمی‌پذیرد که مارکس و انگلس نظرشان را پیرامون حزب پس از سال ۱۸۴۸ تکامل داده‌اند. او مدعی است که «پده‌ی حزب کمونیست مستقل به انقلاب روسیه مربوط می‌شود. این ایده در تفکر مارکس یا انگلس محلی از اعراب نداشت»^(۱۹۶) او چنین استدلال می‌کند که «مارکس و انگلس هرگز درصدد تأسیس حزب مستقل کمونیست آلمانی نبودند».^(۱۹۷) پروفیسور لاسکی متوجه نیست که از نظر مارکس و انگلس «کمونیسم آلمانی هنوز به‌مثابه‌ی حزب کارگری وجود نداشت».^(۱۹۸) انگلس در سال ۱۸۶۴ به زورگه نوشت شکل‌گیری حزب سوسیالیستی به رهبری ببل و لیبکنشت پس از سال ۱۸۶۹ آغاز می‌شود.

همین‌طور نظرات مارکس و انگلس درباره‌ی تکوین حزب مارکسیستی در همان دوره در فرانسه ادعای بیش از حد عام لاسکی را تأیید نمی‌کند که معتقد بود «مارکس و انگلس بدون این که حزب مستقل خود را تشکیل دهند، همواره از احزاب کارگری حمایت می‌کردند، حتی زمانی که کمونیست نبودند»، و به این امر که «چنین حزبی ممکن بود برنامه‌ی مناسبی نداشته باشد بی‌اعتنا بودند».^(۱۹۹) در حقیقت در سال ۱۸۸۲ زمانی که گد (Guesde) و جناح چپ اقلیت حزب کارگری، کنگره‌ی اتین فرانسه را ترک کردند^(۲۰۰) و این حزب به حزب گدیست و «پوسییلیست» تبدیل شد، انگلس از این حرکت پشتیبانی کرد. او این جدایی «عناصر متضاد» را «ناگزیر» و «مفید» توصیف کرد^(۲۰۱) و در نامه‌ای به برنشتاین گزارش داد که جناح «پوسییلیست» راست «جایگزین مقدمه‌ی کمونیستی» برنامه حزب در سال ۱۸۸۰ شد، که مارکس «به کمک مقررات انترناسیونال سال ۱۸۶۶ پایه‌ریزی کرده بود.»^(۲۰۲) انگلس گفت که این جدایی «می‌بایست به‌طور فراگیر طراحی می‌شد، زیرا پرودونیست‌های فرانسوی بسیار عقب‌افتاده بودند و هنوز درست نبود کنار گذاشته شوند».^(۲۰۳) انگلس در همان نامه مطرح کرد که «اگر پوسییلیست‌ها حزبی بدون برنامه به‌وجود می‌آوردند که هرکس می‌توانست به آن بپیوندد، در آن صورت این دیگر حزب نبود». او اضافه کرد که: «چند صباحی در اقلیت بودن با برنامه‌ی درست در حیات یک سازمان، هنوز هم بهتر از ماندن در حزبی است که تنها شباهت اسمی با حزب بزرگ دارد.»^(۲۰۴)

حزب ملی فراگیر کار

به نظر می‌رسد ایده‌ی حزب فراگیر کارگری که مارکس و انگلس در زمینه‌ی بریتانیا و ایالات متحده از آن پشتیبانی می‌کردند، و انگلس پس از مرگ دوستش، در دهه‌های هشتاد و نود قرن نوزدهم که جنبش خودانگیخته‌ی کارگری در این دو کشور جان گرفت، این ایده را کاملاً گسترش داد، دقیقاً همان چیزی که در آلمان و فرانسه با آن مخالف بودند. از این‌رو، انگلس در پایان سال ۱۸۸۶ طی نامه‌ای به فلورانس کلی ویشنوتسکی می‌نویسد که در انتخابات آتی آمریکا «یک تا دو میلیون رأی کارگران... برای یک حزب واقعی کارگری ارزشش بی‌نهایت بیش‌تر از صد هزار رأی به برنامه‌ای

است که از حیث نظری کامل است».^(۲۰۵) انگلس نسبت به عقب‌ماندگی نظری شوالیه‌های حزب کار که هنری جورج در این «حزب پرچم‌دارش» بود توهمی نداشت،^(۲۰۶) اما بر این باور نبود که وقت انتقاد از آن فرارسیده است.^(۲۰۷) او توضیح داد: «هر چیز که یکپارچگی ملی حزب کارگری را به تعویق اندازد و یا مانع آن شود - با هر خط‌مشی‌ای که باشد - اشتباه بزرگی است»^(۲۰۸) او در سال ۱۸۸۷ در پیش‌گفتاری بر چاپ امریکایی کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان در سال ۱۸۴۴» نوشت، این یک‌پارچگی می‌بایستی از طریق «اتحاد گروه‌های مستقل گوناگون در یک ارتش کارگری ملی» عملی شود این حزب باید «هدفش فتح ساختمان کنگره و کاخ سفید باشد».^(۲۰۹)

انگلس در مجموعه مقالاتی که برای لیبر استاندارد در سال ۱۸۸۱ می‌نوشت، جنبش کارگری بریتانیا را تشویق کرد «حزب سیاسی کارگری»^(۲۱۰) خود را به‌وجود آورد و نمایندگان خود را به پارلمان بفرستد،^(۲۱۱) او با پیش‌گویی درخشانی درباره‌ی شکل‌سازمانی که دو دهه بعد، حزب کار^(۲۱۲) می‌بایستی داشته باشد، نوشت: «در کنار یا بر فراز اتحادیه‌های حرفه‌ای مشخص می‌بایستی اتحادیه‌ای عمومی، سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر به طور عام، سر برآورد».^(۲۱۳) انگلس از دل قیام نظامی ۱۸۸۸-۱۸۸۹ و نخستین پیروزی کاندیداهای مستقل کارگری، آشکارا همه‌ی سوسیالیست‌ها را تشویق کرد به حزب مستقل کار که در سال ۱۸۹۳ شکل گرفته بود بپیوندند. او معتقد بود که اگر این حزب مدبرانه هدایت شود، سرانجام هر «سازمان سوسیالیستی»^(۲۱۴) دیگری را جذب خواهد کرد. به‌رغم وجود «انواع آدم‌های مضحک» در میان رهبران حزب مستقل کار، انگلس به سورگه نوشت: «توده‌ها پشت سر رهبران هستند یا رفتار درست را به آن‌ها خواهند آموخت یا آن‌ها را دور می‌ریزند».^(۲۱۵) اما گسترش حزب جدید در دو سال بعد طبق انتظار او پیش نرفت و با آغاز سال ۱۸۹۵ «نه یک حزب بلکه جز فرقه مشاهده نمی‌شد»^(۲۱۶) انگلس آشکارا درباره‌ی حزب جدید نه بر پایه معیار طرفداری آن از تئوری مارکسیسم، بلکه بر بنیاد این که تا چه حد «یک حزب کارگری متمایز» بود داوری می‌کرد؛ حزبی که «جنبش خود»^(۲۱۷) توده‌ها باشد و در هر شکلی منافع جنبش خود را انعکاس و ارتقا می‌دهد.

این وزن و اهمیت بسیار متفاوتی که انگلس به اهمیت درک نظری صحیح به ماهیت برنامه‌ی حزب و به وسعت جاذبه‌ی آن در مورد آلمان و فرانسه از یک سو و بریتانیا و امریکا از دیگر سو می‌دهد، به یقین به دو مفهوم متفاوت از حزب پرولتری اشاره دارد. اما تفاوت‌ها مطلق نیستند و تناقضات غیرقابل توضیحی را در اندیشه‌ی بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی نشان نمی‌دهند.^(۲۱۸) اگر کاربردشان را در هر موردی بر اساس توضیح مارکس در نامه‌ای که به خانم کلی ویشنوتسکی نوشت و در بالا از آن نقل‌قول آورده شد، واریسی کنیم، متوجه می‌شویم که حتی مکمل یک‌دیگرند. در آن‌جا مارکس می‌گوید: «نظریه‌ی ما جزم نیست، بلکه نشان‌دهنده‌ی روند تکامل است و این روند مراحل متعددی را دربر می‌گیرد».^(۲۱۹) بریتانیا و ایالات متحده در آن زمان طبقه‌ی کارگر صنعتی بزرگی داشتند که غالباً سازمان‌های صنفی مبارز و مهمی را رشد داده بودند، اما در آن‌جا کسانی که در باب سوسیالیسم چیزی می‌فهمیدند، انگشت‌شمار بودند. همان‌گونه که انگلس توجه سورگه را جلب کرد، در این‌جا مقایسه‌ای می‌شود با نقشی که «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در بین انجمن‌های کارگری پیش از ۱۸۴۸» در آلمان بازی کرد.^(۲۲۰) بنابراین، در این مورد انگلس کاملاً مناسب می‌دید که توضیح دهد مارکسیست‌های آمریکایی می‌بایست «به‌همان ترتیبی عمل کنند که سوسیالیست‌های اروپایی زمانی که اقلیت کوچکی از طبقه‌ی کارگر بودند عمل کردند».^(۲۲۱) یا همان‌گونه که «مانیفست کمونیست» خاطر نشان کرد: «کمونیست‌ها یک حزب خاصی در مقابل دیگر احزاب کارگری نیستند».^(۲۲۲) اما از سال ۱۸۴۸ وضع کارگران در قاره‌ی اروپا بسیار بهتر شده بود. در آلمان در سال ۱۸۶۹ و تا حد کم‌تری فرانسه در سال ۱۸۸۵ احزابی با برنامه‌های کمابیش سوسیالیستی در میان طبقه‌ی کارگر به وجود آمده بودند، به نظر مارکس و انگلس هر نوع کوششی برای درآمیختن این احزاب با سازمان‌های دیگر یا کسب آرای بیش‌تر از طریق به‌ابتدال کشیدن و یا حذف چنین برنامه‌هایی «بی‌تردید برای آن‌ها گامی قهقرایی» بود.^(۲۲۳) اما برای بریتانیا و آمریکا، جایی که کارگران از لحاظ سیاسی به احزاب بورژوازی وابسته بودند، هر گامی در جهت حزب متحد وسیع‌تری که حزب خود آن‌ها است هر قدر هم که زمینه‌ی نظری عقب‌افتاده‌ای داشته باشد، پیشرفت محسوب می‌شود و «گام بزرگ‌تر بعدی است که باید برداشته شود».^(۲۲۴)

انزوایی که گروه‌های متشکل مارکسیست بر خود تحمیل کرده بودند،^(۲۲۵) انگلس را به این جهت سوق داد که از آن‌ها به سبب رفتار و کردارشان که صرفاً شبیه فرقه‌هایی بودند که «می‌خواستند تئوری مارکسیستی را به ایده‌ای خشک تقلیل دهند»،^(۲۲۶) انتقاد کند. انتقاد انگلس به این جزم‌گرایی^(۲۲۷) انگلوساکسونی موجب شد از فدراسیون سوسیال‌دموکرات بریتانیا و حزب کار سوسیالیست ایالات متحده جدا شود و دلیل این جدایی انتقاد از رفتار «بدون ظرافت» هیندمن، آن‌گونه که کول، پوست‌گیت،^(۲۲۸) و پس از آن‌ها کارو هانت ادعا کنند، نبود.^(۲۲۹) اما انگلس معتقد بود که این سازمان‌ها با «قبول نظریه‌ی ما و کسب اصول»،^(۲۳۰) در صورتی نقشی برعهده خواهند گرفت که در میان «توده‌های کاملاً منعطف» کارگران به‌مثابه‌ی «گروه اصلی مردمی که جنبش و هدف آن را درک می‌کنند، و از این‌رو، خود در مرحله‌ی بعدی رهبری را به‌عهده می‌گیرند» کار کنند.^(۲۳۱) تجربه نشان داده است که «در آن مرحله در میان همراهی با جنبش عمومی طبقه‌ی کارگر بدون این‌که ما موضع مشخص یا حتی تشکیلات خود را کنار بگذاریم یا مخفی کنیم، ممکن است».^(۲۳۲) در آن صورت مارکسیست‌ها می‌توانند سهم به‌سزایی در تدوین «خط‌مشی نهایی»^(۲۳۳) جنبش کارگری کشور خود داشته باشند، خط‌مشی‌ای که می‌بایستی اساساً شبیه خط مشی کلی طبقه‌ی کارگر رزمنده‌ی اروپا باشد و خواهد بود.^(۲۳۴) در این مرحله، انگلس بی‌شک شکل گرفتن «حزب بعدی» را پیش‌بینی کرد، همان‌گونه که چهار دهه پیش از آن پیش‌گویی کرده بود که حزب جدیدی «از اتحاد سوسیالیسم و چارتیسم، با بازتولید کمونیسم فرانسوی به شیوه‌ی انگلیسی» از رهگذر پیوند چارتیست‌ها، که «به لحاظ نظری عقب‌افتاده‌تر و کم‌تر رشدیافته بودند» اما در اصل پرولتر بودند، و سوسیالیست‌های «دوراندیش» به‌منظور تبدیل طبقه‌ی کارگر به «رهبر معنوی واقعی» کشورشان به‌وجود خواهد آمد.^(۲۳۵)

برخلاف ادعای سورل که می‌گوید مارکس و انگلس «ایده‌ی حزب را کنار گذاشتند تا به ایده‌ی طبقه باز گردند»^(۲۳۶) آن‌ها حزب را لحظه‌ای در رشد و تکامل پرولتاریا می‌دانستند که بدون آن پرولتاریا «نمی‌تواند هم چون یک طبقه عمل کند». انگلس در سال ۱۸۸۹ به ترییر نوشت: «طبقه‌ی کارگر برای آن‌که به اندازه‌ی کافی توانا باشد تا در روز سرنوشت‌ساز پیروز شود، می‌بایستی حزبی جدا از همه‌ی احزاب دیگر و در تقابل با آن‌ها به‌وجود آورد، یعنی یک حزب طبقاتی آگاه» و بعد با کمی ساده‌کردن مسأله،

می‌افزاید که این آن چیزی است که «مارکس و من از سال ۱۸۴۷ به این سو مطرح کرده‌ایم».^(۲۳۷) انگلس در سال ۱۸۶۵ در مقاله‌ی «نظام پروس و حزب کارگران آلمان» که با مارکس پیش از انتشار مورد بحث و بررسی قرار داده بود، حزب کارگران را تعریف می‌کند. در این مقاله او تنها سازمان کارگران موجود یعنی سازمان مستقل کارگران را در انطباق با این تعریف نمی‌داند و حزب کارگران را «آن بخش از طبقه می‌داند که به منافع مستقل طبقه آگاهی یافته است».^(۲۳۸) هرگاه از حزب پرولتری از روی مسامحه سخن می‌گویند و آن را با طبقه یکسان می‌انگارند،^(۲۳۹) ظاهراً محتوای نظر آن‌ها این است که به کل طبقه اشاره می‌کنند، در صورتی که آن چه در واقع هدف آن‌ها است «بخش از حیث سیاسی فعال طبقه» است^(۲۴۰) که بخش‌های هر چه بیش تر طبقه با «آگاهی به رهایی خویش»^(۲۴۱) به حمایت از آن‌ها برمی‌خیزند.

در همه‌ی دوران‌های فعالیت و اندیشگی مارکس و انگلس، از سال ۱۸۴۴ به بعد آگاهی نظری و استقلال عمل (فعالیت خودانگیخته‌ی خود طبقه) طبقه‌ی کارگر عناصر اصلی برداشت آن‌ها از حزب پرولتری را تشکیل می‌دهد که با شرایط گوناگون نسبت‌های متفاوتی دارند. آن‌ها همواره عوامل ممکن در برداشت مارکسیستی از تحول پرولتاریا به پختگی و آگاهی کامل را عرضه می‌دارند، و نه «دوگانگی» ای که ماکسیمیلیان روبل اهل پاریس مطرح می‌کند.^(۲۴۲) روبل می‌کوشد برداشت مارکس از حزب را در تخت پروکرست این نظریه‌ی بسیار بحث‌برانگیز قرار دهد مبنی بر این که در آثار مارکس ناهم‌خوانی اساسی بین جامعه‌شناسی ماتریالیستی و اخلاق آرمانی او وجود دارد که از کمونیسم به ارث رسیده است و در خدمت «فرضیه»ی انقلاب اجتماعی قرار دارد.^(۲۴۳) روبل با گردآوری اسنادی از نوشته‌های سال‌های ۱۸۴۱ تا ۱۸۹۵ مارکس و انگلس که دامنه‌ی گسترده‌ای دارند و با نادیده گرفتن کامل تکوین تاریخی این نوشته‌ها، می‌کوشد در کارهای آن‌ها «برداشت دوگانه‌ای از حزب پرولتری» تشخیص دهد و بین «مفهوم جامعه‌شناختی حزب کارگری از یک سو و مفهوم اخلاقی حزب کمونیست» از دیگر سو تفاوت قایل شود.^(۲۴۴) روبل مدعی است که مارکس «رسماً بین حزب کارگری و گروه (مجموعه) کمونیست‌ها که وظیفه نظری و آموزنده دارند، تمایز قایل می‌شود»^(۲۴۵) اینان (کمونیست‌ها) که شکل نمایندگان غیرنهادی دارند و

نماینده‌ی جنبش پرولتری در مفهوم «تاریخی» کلمه‌اند، «نمی‌توانند خود را هم‌هویت با تشکیلاتی واقعی بدانند که تابع محدودیت‌های از خودبیگانگی سیاسی است»^(۲۴۶) و «رسماً تابع قوانین و اساسنامه مدون»^(۲۴۷) رول می‌گوید: «جنبش طبقاتی پرولتاریا را نمی‌توان با ترویج سیاسی احزاب یکی دانست» و ادامه می‌دهد «برعکس اگر این جنبش کارگری نقش انقلابی خود را درک کند و صادقانه آن را عملی سازد، از سوی اتحادیه‌ها نمایندگی می‌شود»^(۲۴۸) در این ادعای اخیر که سعی شده است مارکس و انگلس را سندیکالیست معرفی کند از جمله این حقیقت کاملاً نادیده گرفته شده که مارکس و انگلس پیش از کنگره‌ی آیزناخ درست همین بحث را که یوهان فیلیپ بکر مطرح کرده بود^(۲۴۹) رد کردند. انگلس به مارکس نوشت: «بکر پیر می‌بایستی دیوانه شده باشد. آقای بکر چه‌گونه می‌تواند حکم صادر کند که اتحادیه‌های کارگری می‌باید کانون واقعی و بنیاد همه‌ی تشکیلات آن باشد»^(۲۵۰)

«مانیفست حزب کمونیست» که رول از آن نقل‌قول می‌آورد و کل تاریخ فعالیت حزبی نویسندگان که ما به آن اشاره کرده‌ایم، با وضوح و روشنی کامل نشان می‌دهد که استفاده‌ی کمونیست‌ها از دوراندیشی نظری، که رول نوعی کیفیت اخلاقی آرمانی در آن مشاهده می‌کند که با مبارزه‌ی سیاسی فاسدکننده فاصله دارد، دقیقاً بدین منظور است که با عمل سیاسی مبارزات سیاسی زمان خود را رهبری کنند و «به پیش ببرند»^(۲۵۱) باری، مانیفست به‌عنوان برنامه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها انتشار یافت یک سازمان سیاسی بود تابع قواعد و اساسنامه‌ی مدون و رسمی.^(۲۵۲)

کمونیست‌ها تنها در دوره‌های بسیار گذرا و استثنایی خارج از «سازمان واقعی» عمل می‌کردند، هر چند می‌توان گفت که مثلاً در مورد انترناسیونال اول - این سازمان همواره لازم نبود یک حزب کمونیستی باشد. این یک «دیگر احزاب کارگری»^(۲۵۳) از این لحاظ که برنامه‌ای کمونیستی داشت و توسط تئوری کمونیستی هدایت می‌شد، فرق داشت، با این حال مارکس و انگلس بر این باور بودند کارگران «برمبنای احساس طبقاتی خود، راه خویش را به سمت پذیرش نظریه‌ی مارکسیسم»^(۲۵۴) به مدد آن‌هایی که ذهن‌شان از حیث نظری روش است» می‌پیمایند، و می‌توانند این فرایند را به گونه‌ی بارزی کوتاه کنند.^(۲۵۵) آن‌ها معتقد بودند که دیر یا زود بسیاری از این احزاب یا برنامه‌های کمونیستی را می‌پذیرند یا از سوی احزابی که برنامه کمونیستی دارند جذب

می‌شوند. آن‌ها در اواخر عمر خود با دیدن نمونه‌ی سوسیال‌دموکراسی آلمان که اساساً به یک حزب توده‌ای تبدیل می‌شد در این باور خود راسخ‌تر شدند که دیگر احزاب کارگری از نظرگاه‌های متفاوت و در شکل‌های ملی خود در نهایت به آن نزدیک می‌شوند. آن‌ها این حزب کاملاً گسترش‌یافته‌ی پرولتری را نه نشان‌دهنده‌ی اتحاد تئوری سوسیالیستی با گروه کوچکی از کارگران پیشرو مانند اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، بلکه اتحاد این تئوری با بخش‌های بزرگ و رشدیافته‌ی طبقه‌ی کارگر می‌دانستند.

مارکس و انگلس کامل‌ترین دموکراسی درونی ممکن را ویژگی اساسی حزب پرولتری می‌دانستند. انگلس که از اخراج‌های مخالفان جناح چپ رهبری توسط حزب سوسیالیست دانمارک ناراحت بود در نامه‌ای به ترییر (که در بالا به آن اشاره شد) نوشت: «جنبش کارگری با شدیدترین انتقادهای از جامعه‌ی موجود پایه‌ریزی شده است. انتقاد عنصر حیاتی آن است بنابراین چه‌گونه می‌تواند از انتقاد اجتناب و اختلاف نظرها را ممنوع کند؟ آیا ممکن است از دیگران آزادی بیان بخواهیم برای آنکه آن را دوباره در صفوف خودمان از بین ببریم؟»^(۲۵۶) انگلس زمانی که رهبران حزب آلمان در سال ۱۸۹۰ نسبت به یونگن‌ها (که انگلس به لحاظ سیاسی با آن‌ها موافق نبود) در چهار روزنامه‌ی سوسیال‌دموکراتیکی که تحت کنترل داشتند، واکنشی آمرانه نشان دادند، به زورگه نوشت: «این حزب آن قدر بزرگ است که آزادی مطلق بحث در درون آن یک ضرورت است... بزرگ‌ترین حزب در این کشور نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد مگر این‌که همه‌ی سایه‌روشن‌های نظری درون آن اجازه ابراز وجود داشته باشند».^(۲۵۷) از نظر انگلس چنین دموکراسی درونی، تنوع نظر و بحث نه‌تنها با حیات سوسیال‌دموکراسی آلمان در تعارض نبود، بلکه این حزب به‌مثابه‌ی قوی‌ترین، منضبط‌ترین و رشدیافته‌ترین حزب سوسیالیست خواهان آن بود.^(۲۵۸) درست همان‌گونه که مارکس و انگلس برخلاف این نظر در مرحله‌ی معینی از تاریخ انترناسیونال، یک شورای عمومی قوی‌تر را که در موارد استثنایی دارای اختیارات انضباطی باشد، شرط کارکرد دموکراتیک آن می‌دانستند.

اصل معروف مارکس مبنی بر این‌که «رهایبی طبقات کارگر از سوی خود کارگران به‌دست می‌آید»^(۲۵۸a) او و انگلس بارها بر آن تأکید کردند با برداشت آن‌ها از حزب

نه تنها در تعارض نیست، بلکه مکمل آن است. انگلس در سال ۱۸۷۳ در «مسأله‌ی مسکن» نوشت: «حزب کارگر سوسیال‌دموکرات آلمان دقیقاً به این دلیل یک حزب کارگری است، که ضرورتاً مشی طبقاتی» یعنی مشی طبقه‌ی کارگر را دنبال می‌کند، به همین ترتیب، حزب کارگر سوسیال‌دموکرات هم ضرورتاً تلاش می‌کند مقررات خود را، یعنی مقررات طبقه‌ی کارگر و بنابراین «حاکمیت طبقاتی»^(۲۵۹) خود را به‌وجود آورد. این که پرولتاریا حزب خود را تشکیل دهد، «شرط اولیه» است و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و «دیکتاتوری پرولتاریا»...^(۲۶۰) هدف بلاواسطه» مارکس و انگلس در بحث پیرامون رابطه‌ی حزب پرولتری با برداشت خود از دیکتاتوری پرولتاریا^(۲۶۱) که آن را «دوره‌ی گذار سیاسی»^(۲۶۲) بین سرمایه‌داری و کمونیسم می‌دانستند، از این فراتر نرفتند. آثار آن‌ها مدارکی دال بر توجیه تلاش استالین مستلزم نظام تک‌حزبی است،^(۲۶۳) یافت نمی‌شود. نقد انگلس علیه بلانکی تأییدی است بر نفی فعالیت دارودسته‌ی مستبدی که خود را جایگزین طبقه‌ی کارگر می‌کنند تا برخی از پایه‌های سوسیالیسم را به‌وجود آورند. انگلس در سال ۱۸۷۴ نوشت: «از برداشت بلانکی این امر نتیجه می‌شود که هر انقلابی را حمله‌ی ناگهانی یک اقلیت انقلابی به‌وجود می‌آورد که پس از آن دیکتاتوری ضروری می‌گردد، البته نه دیکتاتوری کل طبقه‌ی انقلابی یعنی پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری گروه کوچکی که چنین کودتایی را به‌ثمر رسانده‌اند و پیشاپیش تحت دیکتاتوری یک یا چند نفر سازمان یافته‌اند».^(۲۶۴) به یقین کمون پاریس که مارکس آن را «فتح قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر»^(۲۶۵) و انگلس آن را «دیکتاتوری پرولتاریا»^(۲۶۶) (که او هم همان منظور را داشت) نامید، یک حکومت تک‌حزبی نبود.^(۲۶۷) بر انتخاب همه‌ی کارمندان از طریق حق رأی همگانی^(۲۶۸) و ضوابطی استوار بود که «آن را در برابر نمایندگان و مقامات مصون می‌داشت به این ترتیب که اعلان می‌کرد که همه بدون استثنا از اصل فراخوانی در هر زمان پیروی می‌کنند».^(۲۶۹)

آقای کارو هانت که اخیراً فوت کرد، در اثر خود «مارکسیسم، گذشته و حال» آن‌جا که مجدداً بر مبنای این استدلال پیش‌پافتاده اظهار نظر می‌کند که «غیرقابل درک است که او به اقدامی متوسل شود که مخالف سوسیالیست خود را نابود کند»^(۲۷۰) و چه‌گونه ممکن است به مخالفان خود اجازه دهد «تا خود را از لحاظ سیاسی برای شکست هدف‌هایی که انقلاب بدان دست یافته سازمان دهند»^(۲۷۱) از پایه‌ی استدلال ضعیفی

حرکت کرده است. مثالی که کارو هانت ظاهراً در نظر دارد، مثال باکونین و حامیان اوست. ای. اچ. کار درباره‌ی حضور این افراد در انترناسیونال اول می‌نویسد: «اسب چوبین وارد دژ تروا شد»^(۲۷۲) مارکس در سال ۱۸۷۳ در نامه‌ای به بولته نوشت: «مخالفت آشکار این افراد با انترناسیونال ضرری به آن نمی‌زند، بلکه مفید هم هست، اما حضور آن‌ها به‌عنوان عناصر مخالف در درون آن، جنبش را در هر کشوری که جای پای داشته باشند، نابود می‌کند»^(۲۷۳) او و انگلس استدلال باکونینیست‌ها را رد کردند، باکونینیست‌ها می‌گفتند: می‌توان انترناسیونال را به دلیل این که مجبور است به نیازهای روزمره‌ی مبارزه علیه سرمایه‌داری پاسخ گوید، به‌گونه‌ای سازمان داد که تاحد ممکن با جامعه‌ی آتی طرفدار آزادی همساز باشد.^(۲۷۴) مارکس و انگلس، مطمئناً از اقدامات استثنایی علیه مخالفان مرتجع در یک جنگ داخلی حمایت می‌کردند، اما هیچ دلیلی در دست نیست که آن‌ها از سرکوب اپوزیسیون سیاسی و ناراضیان به‌مثابه‌ی مشخصه‌ی طبیعی دیکتاتوری پرولتاریا دفاع کنند.

نقش حزب پرولتری که در مرحله‌ی معینی از زندگی طبقه‌ی کارگر متولد می‌شود، در انطباق با مراحل گوناگون تکامل این طبقه در کشورها و دوره‌های مختلف تحول می‌یابد، و به نوبه‌ی خود نسبت به این تکامل واکنش نشان می‌دهد، و به پیشرفت آن سرعت می‌بخشد. پیروزی این حزب در کمک به ایجاد حکومت طبقه‌ی کارگر زمینه‌ی ازبین‌رفتن آن را فراهم می‌کند.^(۲۷۵) حکومت طبقه‌ی کارگر با ارتقای سطح آگاهی وسیع‌ترین بخش‌های جمعیت از طریق عرضه‌ی آموزشی گسترده، ایجاد نهادهای واقعاً دموکراتیک^(۲۷۶) به این امر می‌پردازد که «مردم خود به نفع خویش عمل» کنند.^(۲۷۷) می‌توان فرض کرد که به تدریج شکاف بین «هسته‌ی فرهیخته و تربیت‌شده» رو به افزایش صدها هزار نفر^(۲۷۸) در حزب و بقیه‌ی طبقه از بین می‌رود و علت وجودی آن به‌مثابه‌ی رده‌ای مجزا از میان برداشته می‌شود. سرانجام مارکس توهمی نداشت که چنین امری سریع صورت گیرد،^(۲۷۹) اقدامات اقتصادی پرولتاریای در قدرت به حاکمیت و حیات آن به‌مثابه‌ی یک طبقه و همراه با آن به هستی «در مفهوم سیاسی کنونی» پایان می‌دهد.^(۲۸۰) مارکس بر این باور بود در آن جامعه، دیکتاتوری انتقالی طبقه‌ی

کارگر به الغای همه طبقات و تضادهای آن می‌انجامد^(۲۸۱) ادامه‌ی حیات حزب پرولتری در آن زمان مشخصاً امری خلاف روند تاریخ است.

مشخصات منبع اصلی:

Monty Johnstone, [Marx and Engels and the Concept of the Party](#), Socialist Register 1967, pp.121-158.

یادداشت‌ها:

۱. قطعنامه‌ی مربوط به مقررات (مصوب کنفرانس هاگ در مجمع بین‌المللی کارگران در سپتامبر سال ۱۸۷۲ ادامه‌ی قطعنامه‌ی نهم کنفرانس انترناسیونال لندن سال ۱۸۷۱ که توسط مارکس و انگلس طرح‌ریزی شده بود. در

The International Herald (London), No.37, 14 December 1872.

منتشر شد. این ترجمه از متن اصلی فرانسوی که در

K. Marx and F. Engels, **Selected Works**, hereafter noted as **SW** (Moscow 1950), I, p.325,

درج شده است. این برگردان احتمالاً از ترجمه‌ی مندرج در منتخب آثار بسیار متفاوت است زیرا

انگلس به‌ویژه به منظور توضیح سوءتعبیری پیرامون مفهوم این قطعنامه بدان اشاره کرده است. مقاله

K. Marx and F. Engels, **On Britain**, Moscow 1962, p.500)

هم‌چنین مارکس از متن انگلیسی این قطعنامه در نامه‌ای که به اچ. یونگ در پایان ژوئیه سال

۱۸۷۲ فرستاده استفاده کرده است و در آن نامه بر عبارت: «یجاد...طبقات دارا» و واژه‌های «الغای طبقات» تأکید کرده است:

(K. Marx/F. Engels, **Werke**, hereafter noted as **Werke**, Berlin 1966, 33, p.507)

2. cf. M.I. Mikhailov, **Voznikovenie Marksizma. Bor'ba Marksa i Engel'sa za Sozdanie Revoliutsionnoy Proletarskoy Partii** (Moscow 1956), p.15,

جایی که نویسنده بدون ارائه‌ی مدرکی اظهار می‌کند که مارکس و انگلس بر پایه‌ی چنین

برنامه‌ای پیش رفته‌اند.

۳. نگاه کنید به

K. Marx, *Introduction to The Critique of Hegel's Philosophy of Right*, in T.B. Bottomore, Ed., K. Marx, **Early Writings** (London 1963), pp.58-9.

۴. فقط از ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۲ مارکس و انگلس از اعضای سازمان حزبی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها بودند هر چند از سال ۱۸۶۴ و در مورد انگلس نیز به نحو مؤثر از سال ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۴ آن‌ها نقش اصلی را در مجمع بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) ایفا کردند.

۵. F. Engels to E. Bernstein, 27 February-1 March 1883, K. Marx and F. Engels, **Selected Correspondence** (Moscow n.d. – 1956?), hereafter noted as **Sel. Cor.** (Moscow), p.432.

۶. F. Engels to A. Bebel, 11 December 1884, **ibid.**, p.457.

۷. See, e.g. M. Duverger, **Political Parties** (London 1954), pp.xxii-xxx; U. Cerroni, *Per una teoria del partito politico*, in **Critica Marxista** (Rome, 1963), I, 5-6, pp.18ff.

۸. F. Engels, *On the History of the Communist League*, **SW**, II, p.312.

۹. **Ibid.**, p.313.

۱۰. See, e.g. K. Marx/F. Engels, **The German Ideology**, **Marx/Engels Gesamtausgabe (MEGA)**, (Moscow-Leningrad 1933), I, 5, pp.31 and 437; K. Marx to P. V. Annenkov, 28 December 1846, K. Marx and F. Engels, **Selected Correspondence** (London 1943), hereafter noted **Sel. Cor.** (London), p.18; K. Marx/F. Engels, *Circular against Kriege*, **Werke** (Berlin 1959), 4, p.3.

۱۱. Engels, **op. cit.**, pp.307, 313-4; K. Marx, **Herr Vogt, Werke** (Berlin 1961), 14, pp.438-9; H. Forder, **Marx und Engels am Vorabend der Revolution** (Berlin 1960), pp. 128-135. For a different and not fully credible version, see D. Ryazanoff's *Introduction* to D. Ryazanoff, Ed., **The Communist Manifesto of K. Marx and F. Engels** (London 1930), pp.14-20.

۱۲. *Rules and Constitution of the Communist League*, in D. Ryazanoff, Ed., **op. cit.**, pp.340-345, esp. p.342.

۱۳. K. Marx/F. Engels, *Preface to German Edition of Manifesto of the Communist Party*, hereafter noted as **Manifesto, SW**, I, p.21.

۱۴. **Manifesto, op. cit.**, p.61.

۱۵. Engels, *History*, **SW**, II, p.315; K. Marx, **Herr Vogt, op. cit.**, p.440.

۱۶. F. Engels, **Socialism in Germany, Werke** (Berlin 1963), 22, p.248.

۱۷. K. Marx, **The Poverty of Philosophy** (Moscow n.d.), p.140.

۱۸. The original German text uses the word “*besondern*”, meaning “special”, but the English edition of 1888, revised by F. Engels, prefers “sectarian”.

۱۹. **Manifesto**, p.44.

۲۰. **Ibid.**, p.42.

۲۱. همان‌جا، صفحه ۴۱. نگاه کنید به بحث‌هایی مربوط به برداشت مارکس و انگلس از حزب در

این زمینه در اثر فورد که پیش‌تر بدان اشاره شد. ص ۲۹۰ و ۲۹۱.

22. K. Marx, **op. cit.**, p.194. cf. K. Marx, *Political Indifferentism*, **Werke** (Berlin 1962), 18, p.304:

«اتحادیه‌های کارگری... طبقه‌ی کارگر را در یک طبقه سازمان می‌دهند».

23a. **Ibid.**, p.195.

24. L.I. Gol'man, **Voznikavenie Marksizma. Bor'ba Marksa i Engel'sa za Sozdanie Revoliutsionnoy Proletarskoy Partii** (Moscow 1962), p.70.

25. **Manifesto**, p.44.

26. See **ibid.**, p.60,

جایی که به اصلاح‌طلبان ارضی در امریکا نیز اشاره شده است. این سازمان دوم بیش‌تر سازمان ترویج برای دهقانان بود تا حزب کارگری. نگاه کنید به

(D. Ryazanoff, Ed., **op. cit.**, pp.242-245).

27. به عضویت هارنی و جونز در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در نامه‌ای که کارل مارکس در دوازدهم مارس ۱۸۴۸ به فردریش انگلس نوشته اشاره شده است. از این نامه قطعه‌ی مناسبی در اثر جی. سویل تحت عنوان «رنست جونز چارتیست» اثر ای. شوین صفحات ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۸، ۱۵۹ وجود دارد.

Harney's and Jones' membership of the Communist League is indicated in a letter from K. Marx to F. Engels about 12 March 1848, from which the relevant extract is printed in J. Saville, **Ernest Jones: Chartist** (London 1952), p.231. See also A.R. Schoyen, **The Chartist Challenge** (London 1958), pp.142-3, 158-9.

28. **Manifesto**, p.60.

29. K. Marx, **The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte**, **SW**, I, p.249.

این بند که نقل‌قول در آن آمده است استدلال بی اساس آقای روبرت کونکست را مسخره می‌کند.

(**Marxism Today**, Ampersand Books, London, 1964, p.42)

یعنی این نظر او را که می‌گوید: «این‌که یک حزب می‌تواند هم نماینده‌ی پرولتاریا و هم نماینده‌ی طبقه‌ی دیگری باشد با نظرات (مارکس) کاملاً در تعارض است».

30. K. Marx/F. Engels, *Address of the Central Committee to the Communist League* (March 1850), hereafter noted as *March Address*, **SW**, I, p.98.

31. F. Engels to F. Kelley Wischnewetsky, 27 January 1887, **Sel. Cor.** (London), p.455.

32. **Ibid.**, p.455.

33. F. Engels, *Marx and the Neue Rheinische Zeitung (1848-1849)*, **SW**, II, p.297.

34. E. P. Kandel', **Marks i Engel's – Organizatory Soyuza Kommunistov** (Moscow 1953), p.264.

35. **Ibid.**, p.264.

جی. وینکلر از انیستیتو مارکسیسم-لنینیسم برلن به این نتیجه‌گیری به‌مثابه‌ی امری «تعجب‌آور»

در

Zeitschrift fur Geschichtswissenschaft (Berlin 1954) II, 4, p.542,

حمله می‌کند و مطرح می‌سازد که کنگره‌ی ژوئن اتحادیه اساساً به این نتیجه می‌رسد که خود را به یک حزب پرولتری متحول سازد. ص ۵۴۵. این همان خط مشی بوده است که اساساً مورخان جمهوری دموکراتیک آلمان پیش گرفته‌اند. نگاه کنید به:

(**Grundriss der Geschichte der deutschen Arbeiterbewegung**, Berlin 1963, p.42)

البته تاریخ رسمی جدید ویژگی‌هایی به این خط مشی اضافه می‌کند نگاه کنید به:

(W. Ulbricht and others, Ed., **Geschichte der deutschen Arbeiterbewegung**, Berlin 1966, I, p.66)

36. F. Engels, *On the History of the Communist League*, **op. cit.**, p.318.

37. See B. Nicolaevsky, *Toward a History of 'The Communist League', 1847-1852*, in **International Review of Social History** (Amsterdam 1956), I, 2, pp.234-245, esp. 237, 244; E.P. Kandel', *Iskazhenie istorii bor'by Marksa i Engel'sa za proletarskuyu partiyu v rabotakh nekotorykh pravyykh sotsialistov*, in **Voprosy Istorii** (Moscow), 1958, No.5, pp.120ff.; B.I. Nicolaevsky, *Who is Distorting History?* in **Proceedings of the American Philosophical Society** (Philadelphia), Vol.105, No.2, April 1961, pp.209-236; E.P. Kandel, *Eine schlechte Verteidigung einer schlechten Sache*, in **Beiträge zur Geschichte der deutschen Arbeiterbewegung** hereafter **Beiträge** (Berlin 1963), V., 2, pp.290-303.

۳۸. متن کامل این سوگندنامه که از سوی دکتر بلومبرگ فقید معرفی شده در

International Review of Social History (Amsterdam 1964), IX, 1, pp.81-122. See esp. pp.88-9, 96.

چاپ شده است.

۳۹. روزر تا بهار سال ۱۸۴۹ هنوز به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها نپیوسته بود (همان‌جا ص ۷۰).

بنابراین مدارک او پیرامون انحلال ادعایی اتحادیه در سال ۱۸۴۸ تازگی ندارد. همان‌جا، ص ۸۸ تا ۸۹ و ۹۶.

p.90) His evidence on its alleged dissolution in 1848 is therefore of necessity presented second-hand. (**Ibid.**, pp.88-9, 96)

40. **Voprosy Istorii**, **op. cit.**, p.124.

۴۱. نیکولوسکی در اشتباه بود که ادعا کرد که «خطابیه‌ی مارس ۱۸۵۰ مخصوصاً تصمیم مربوط

به انحلال اتحادیه را نقد کرده است» نگاه کنید به:

(B. Nicolaevsky and O. Maenchen-Helfen, **Karl Marx: Man and Fighter**, London 1936, p.206)

چرا که در این اثر ذکری از انحلال اتحادیه نشده است.

42. F. Engels, *Marx and the NRhZ*, **op. cit.**, p.299.

43. **Beiträge**, **op. cit.**, p.303.

44. See, e.g. E.P. Kandel, Ed., **Marx und Engels und die ersten proletarischen Revolutionäre** (Berlin 1965), pp.105, 502 (n.60). The relevant extracts from Roser's deposition are given in E.P. Kandel and S.Z. Leviova, Ed., **Soyuz Kommunistov: sbornik dokumentov** (Moscow 1964), pp.218-224.

45. اشاره‌ی مثبت ص ۹۹ به این حرکت کمیته‌ی مرکزی لندن در خطابه‌ی مارس شده، اثری که بدان اشاره رفت. مول آن را زمستان ۴۹-۱۸۴۹ در مقابل نظر روزر که آن را بهار ۱۸۴۹ می‌داند. (IRSH, **op. cit.**, p.89) .

46. **IRSH**, **op. cit.**, p.90.

47. E.P. Kandel, **Beiträge**, **op. cit.**, p.299.

48. S.Z. Leviova on the **Neue Rheinische Zeitung**, in A.I. Malysh and O.K. Senekina, Ed., **Iz istorii formirovaniya i razvitiya Marksizma** (Moscow 1959), p.255.

49. W. Ulbricht and others, Ed., **op. cit.**, pp.117-8.

50. V.I. Lenin, **Two Tactics of Social Democracy**, in his **Selected Works** (Moscow 1936), III, pp.131-2.

51. **Werke** (Berlin 1959), 6, pp.426, 584.

52. F. Engels, **Germany: Revolution and Counter-Revolution** (London, 1936), p.48. See, e.g. G. Becker, **Karl Marx und Friedrich Engels in Köln, 1848-1849** (Berlin 1963), pp.234-256.

53. **March Address**, **op. cit.**, p.99.

54. **Ibid.**, pp.98-108.

55. **Ibid.**, p.98.

56. **Ibid.**, p.99.

57. **Ibid.**, p.102.

مقایسه کنید با خطابه‌ی کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه ژوئن ۱۸۵۰، جلد هفتم ص ۳۰۸-۳۰۹.»
حزب کارگری احتمالاً بسیار خوب می‌تواند دیگر احزاب و فراکسیون‌های آن را برای مقاصد خود به کار گیرد، اما نباید خود را تابع هیچ حزب دیگری کند.»

58. **Ibid.**, p.103.

59. **Ibid.**, p.103. Cf. **June Address**, **op. cit.**, p.310; M.I. Mikhailow, in I.S. Galkin, Ed., **Aus der Geschichte des Kampfes von Marx und Engels für die proletarische Partei** (Berlin, 1961), pp.132-3.

60. **March Address**, **op. cit.**, p.105.

61. G. Lichtheim, **Marxism** (London 1961), pp.124-5.

62. B.D. Wolfe, **Marxism** (London 1967), pp.153-4, 157, 163.

63. E. Bernstein, **Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokraten** (Stuttgart 1899), p.29.

[64.](#) See, e.g. A.B. Spitzer, **The Revolutionary Theories of L.A. Blanqui** (New York 1957), p.9; S. Moore, **Three Tactics: the Background in Marx** (New York 1963), p.22.

[65.](#) See D. Ryazanoff, *Zur Frage des Verhältnisses von Marx zu Blanqui*, in **Unter dem Banner des Marxismus**, II, 1/2 (Berlin-Vienna 1928), pp.140-145.

[66.](#) *March Address*, **op. cit.**, pp.101, 107.

[67.](#) **Ibid.**, p.103.

[68.](#) **Ibid.**, p.104.

[69.](#) **Ibid.**, p.104; R. Schlesinger, **Marx: His Time and Ours** (London 1950), p.270.

[70.](#) *March Address*, **op. cit.**, p.108.

[70a.](#) K. Marx, **Revelations on the Communist Trial in Cologne**, **Werke** (Berlin 1960), 8, p.412.

[71.](#) K. Marx to F. Engels, 19 November 1852, **Werke**, (Berlin 1963), 28, p.195.

[72.](#) K. Marx to F. Engels, 11 February 1851, **Werke** (Berlin 1963), 27, p.184.

[73.](#) F. Engels to K. Marx, 12 February 1851, **ibid.**, p.186.

[74.](#) K. Marx to F. Engels, 11 February 1851, **ibid.**, p.185.

[75.](#) F. Engels to K. Marx, 13 February 1851, **ibid.**, p.189.

[76.](#) **Ibid.**, p.190.

[77.](#) F. Mehring, **Karl Marx** (London 1936), p.209.

[78.](#) Wolfe, **op. cit.**, p.196.

[79.](#) K. Marx to J. Weydemeyer, 1 February 1859, in K. Marx/F. Engels, **Letters to Americans, 1848-1895**, hereafter noted as **LA**, (New York 1963), p.61.

[80.](#) See M. Dommanget, **Les Idées d'Auguste Blanqui** (Paris 1957), p.355.

[81.](#) K. Marx to J. Weydemeyer, **LA**, p.62.

[82.](#) K. Marx to F. Freiligrath, 29 February 1860, **Sel. Cor.** (Moscow), p.146. Italics in original.

[83.](#) **Ibid.**, p.147.

[84.](#) F. Engels, **Germany: Revolution and Counter-Revolution**, **op. cit.**, p.114.

[85.](#) F. Mehring, **op. cit.**, pp.218-220; F. Engels to J. Weydemeyer, 12 April 1853, **LA**, p.58.

[86.](#) K. Marx to F. Engels, 10 March 1853, **Werke**, 28, p.224.

[87.](#) F. Engels to J. Weydemeyer, 12 April 1853, **ibid.**, p.576. (This part of the letter is not included in **LA**)

[88.](#) See, e.g. **ibid.**, p. 581,

جایی که انگلس درباره کسانی که فکر می‌کنند نباید «زیاد به خود زحمت بدهند» گویی این کار به‌عهدی «پدر مارکس» است که همه چیز را باید بدانند! هم‌چنین نگاه کنید به

Karl Marx: Biographical Memoirs, Chicago 1901, p.85)

راجع به مارکس و این‌که لیبکنشت معتقد است که مارکس «حزب» خود را هر روز به قرائت‌خانه‌ی موزه‌ی بریتانیا می‌برد.

89. W. Liebknecht, **Karl Marx zum Gedächtnis** (Nuremberg 1896), p.113,

90. K. Marx to F. Engels, 15 May 1859, **Werke** (Berlin 1963), 29, p.432.

91. **Sel. Cor.** (Moscow), p.146.

92. **Werke** (Berlin, 1964), 30, p.495. (This part of the letter is not included in the English **Sel. Cor.**)

93. **Sel. Cor.** (Moscow), p.147.

94. See, e.g. **Manifesto, op. cit.**, p.42.

95. K. Marx, **The Class Struggles in France, 1848-1850, SW, I**, p.136.

96. K. Marx, **Revelations, op. cit.**, p.458.

97. K. Marx to F. Engels, 18 May 1859, **Sel. Cor.** (London), p.123. Italics in original.

98. M. Rubel, *Remarques sur le concept de parti proletarien chez Marx*, in **Revue française de Sociologie**, II, 3 (Paris 1961), p.176.

99. R. Quilliot, *La conception du parti ouvrier*, in **La Revue Socialiste** (Paris), February-March 1964, p.172.

۱۰۰. نیم قرن پیش، این مفهوم از سوی تروتسکی برچسب «جانشین‌گرایی» خورد، و تروتسکی آن را به لنین نسبت می‌داد. او به نام مارکسیسم به لنین حمله و ادعا کرد که لنین حزب را به جای طبقه‌ی کارگر می‌نهد و اعلام کرد نتیجه این کار به وجود آمدن یک «دیکتاتور» است که خود را به جای حزب می‌گذارد. نگاه کنید به:

(I. Deutscher, **The Prophet Armed** (London 1954, pp.90-91.)

101. F. Engels, Karl Marx: **Critique of Political Economy, Werke** (Berlin 1961), 13, p.469.

۱۰۲. در مورد تعمیم غیرمجاز این مورد خاص که به لحاظ تاریخی مشخص شده است نگاه کنید

به:

R. Garaudy, **Humanisme Marxiste** (Paris 1957), p.299.

در مورد پرسش (که در رابطه با وضعیتی چون وضعیت مجارستان در سال ۱۹۵۶ مطرح شد) پس طبقه‌ی کارگر کجا است؟ طبقه‌ی کارگر جایی است که یک فرد یا گروهی از افراد به رسالت تاریخی طبقه‌ی کارگر آگاه اند و برای تحقق این رسالت مبارزه می‌کنند. نوشته‌های جدید ت. گارودی نشان‌دهنده‌ی آن است که او امروز به خطرات نهفته در این برخوردهای پدرمآبانه بیش‌تر از ده سال پیش که آن را می‌نوشت آگاه است.

103. K. Marx to L. Kugelmann, 12 April 1871, **Sel. Cor.** (London), p.309.

104. F. Engels to F.A. Sorge, 12 (and 17) September 1874, **ibid.**, p.330.

105. **Socialism in Germany, op. cit., p.247.**

106. K. Marx to F. Engels, 24 November 1857, **Sel. Cor.** (London), p.101. Italics in original.

107. F. Engels to K. Marx, 29 January 1869, in J. Saville, **Ernest Jones: Chartist, op. cit., p.247.**

۱۰۸. نگلس هنگامی که در پاییز ۱۸۷۰ از منچستر به لندن نقل مکان کرد، تنها توانست به شورای عمومی انترناسیونال برود.

(G. Mayer, **Friedrich Engels: A Biography**, London 1936, p.197.)

109. See D. Ryazanoff, *Die Entstehung der Internationalen Arbeiterassoziation*, in **Marx-Engels Archiv** (Frankfurt a.M. n.d. – either 1925 or 1926), I, pp.119-202.

110. See K. Marx to F. Bolte, 23 November 1871, **Sel. Cor.** (London), pp.317-8.

111. See W. Schmidt, *Zum Verhältnis zwischen dem Bund der Kommunisten und der I. Internationale*, in **Beiträge**, 1964, VI, S.

112. See K. Marx to M. Barry, 7 January 1872, **Werke** (Berlin 1966), 33, p.370.

باکونین ظاهراً معتقد بود البته فقط بر مبنای اظهار نظر طنزآمیزی که مارکس در سال ۱۸۴۸ نسبت به او کرده بود که در زمان انترناسیونال، اتحادیه‌ی کمونیست‌ها هنوز به‌منابهِی یک انجمن مخفی وجود داشت. نگاه کنید به:

(*Michel Bakounine et l'Italie, 1871-1872*, Pt. 2, **Archives Bakounine**, Leiden, 1963, I, 2, p.127, and A. Lehning, *Introduction to Michel Bakounine et les Conflits dans l'Internationale, 1872, op. cit., II, p.xix.*

113. **SW**, I, p.348.

114. Dr. Ernst Engelberg, in his **Johann Philipp Becker in der I. Internationale** (Berlin 1964), p.30,

آن‌جا که ادعا می‌کند که مارکس در سال ۱۸۶۴ با این صورت‌بندی منظورش «حزب منضبط و متمرکز» با تئوری علمی آن بوده، اغراق می‌کند.

115. **SW**, I, pp.350-353.

116. K. Marx to F. Engels, 4 November 1864, **Sel. Cor.** (London), p.163.

117. See F. Engels, *Preface to the German edition* (1890) of the **Manifesto, op. cit., p.30.**

118. *General Rules of the IWMA, SW*, I, pp.351-3.

119. **Documents of the First International** (Moscow, n.d. – 1966?), Vol.III, p.311.

120. See Marx's *Marginal Notes on the Alliance's Programme and Rules*, 15 December 1868 in *ibid.*, pp.273-7. (Beside the words "*fondue entièrement dans la grande Association Internationale des Travailleurs*" in the programme, Marx writes: "*fondue dans, et fondée contre!*" – p.273.)

121. K. Marx to L. Kugelmann, 9 October 1866, **Sel. Cor.** (London), p.214.

122. K. Marx to F. Engels, 4 November 1864, **ibid.**, p.163.

123. F. Engels, **op. cit.**, p.30.

124. See, e.g. J. Freymond's *Introduction to La Première Internationale: Recueil de Documents* (Geneva 1962), I, pp.x-xi.

125. **La Première Internationale, op. cit.**, I, pp.405-6.

۱۲۶. در سال ۱۸۶۷ بیسمارک حق رأی عمومی برای مردان را به کنفراسیون شمال آلمان معرفی کرد و آنرا به پارلمان جدید آلمان در سال ۱۸۷۱ گسترش داد و کارگران شهری در بریتانیا حق رأی را با لایحه‌ی اصلاحیه‌ی دوم در سال ۱۸۶۷ کسب کردند.

127. See **La Première Internationale, op. cit.**, II, pp.191ff.

گزارش کامل سخنرانی انگلس که به خصوص تنها به نیاز کارگران برای ایجاد حزب مستقل اشاره دارد در

Werke (Berlin 1962), 17, p.416.

128. **The International Herald**, No.37, 14 December 1872. (See, above, **Note 1.**)

129. M. Molnar, **Le Déclin de la Première Internationale** (Geneva 1963), p.137.

در گذشته تعدادی از مورخان شوروی تصمیمات کنفرانس لندن را همان طور تفسیر کرده‌اند که مولنار کرده است. نگاه کنید به:

e.g. I.M. Kriwogus and S.M. Stezkewitsch, **Abriss der Geschichte der I. and II. Internationale** (Berlin 1960), p.130:

هدف تبدیل انترناسیونال به انترناسیونال حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر در تصمیمات مربوط به مسأله تشکیلاتی بیان شده است. مقایسه کنید با:

K.L. Seleznev, **K. Marks i F. Engels' o revoliutsionnoy partii proletariata** (Moscow 1955), p.26; A.Y. Koroteeva, *The Hague Congress of the First International*, in I.S. Galkin, Ed., **op. cit.**, p.596. G. Stekloff, in his **History of the International** (London 1928), p.181,

مارکس در نظر داشت که انجمن بین‌المللی جنبش کارگری را به حزب بین‌المللی کارگری که شورای عمومی کمیته‌ی اجرایی آن باشد (در غیاب احزاب ملی که با چنین روندی ممکن بود مخالفت کنند) تبدیل کند (مولنار در صفحه ۱۳۴ و ۱۸ با این نظر افراطی فاصله می‌گیرد). اما در سال‌های اخیر همکاران اهل شوروی هدف تصمیمات کنفرانس را به درستی بیش‌تر «احزاب پرولتری مستقل در کشور» دانسته‌اند. نگاه کنید به:

(B. E. Kunina, *Iz Istorii deyatel'nosti Marksa v General'nom Sovete I. Internatsionala, 1871-72*, in L.I. Gol'man, Ed., **Iz Istorii Marksizma i Mezhdunarodnogo rabocheho Dvizheniya** (Moscow 1963), p.349; I.A. Bakh, Ed., **Pervyi Internatsional** (Moscow 1965), II, p.137.

130. *Interview with K. Marx*, in the **World** (New York), 18 July 1871, reproduced in **New Politics**, II, 1 (New York 1962), p.130.

131. M. Molnar, **op. cit.**, p.35.

132. **The Workman's Times**, 25 March 1893.

گزارش این سخنرانی مهم انگلس در هیجدهم مارس ۱۸۹۳ در گردهمایی لندن که در بزرگداشت کمون پاریس بود. در آثار انگلس یا در (**Sochineniya**) روسی که چاپ دوم آن آمده است نوشته و در جدول تاریخ زندگی انگلس به آن هیچ اشاره‌ای نشده است. نگاه کنید به

(**Werke**, 22, p.673) It is, however, quoted by S. Hunger, **Friedrich Engels und die britische sozialistische Bewegung von 1881-1895** (Berlin 1962), p.207.

این اثر از منابع اصیل فراوانی استفاده و برخورد مستند و تحلیلی بسیار ارزشمندی با این دوره

می‌کند.

1۳۳. کارل مارکس در نامه‌ای به اف. ای. سورژ نوشت و همین طور هم انگلس در نامه خود به این شخص در چهارم ژانویه ۱۸۷۳ به نویسنده اشاره کرده‌اند:

F.A. Sorge from K. Marx on 21 December 1872 and from F. Engels on 4 January 1873, in **Briefe und Auszüge aus Briefen von Joh. Phil. Becker, J. Dietzgen, F. Engels, K. Marx, u.a. an F.A. Sorge u. Andere** (Stuttgart 1906), pp.86, 88.

134. K. Marx and F. Engels, **On Britain** (Moscow 1962), p.500.

135. **Ibid.**, p.500.

136. F. Engels, **Socialism: Utopian and Scientific** (London 1932), p.xxx.

137. **SW**, I, p.41.

138. **La Première Internationale**, **op. cit.**, II, pp.195, 224.

139. **Sel. Cor.** (Moscow), p.315.

140. **Ibid.**, pp.314-5.

141. F. Engels to A. Bebel. 14 November 1879, **Werke** (Berlin 1966), 34, p.421. (The translation in **Sel. Cor.**, Moscow, p.398, is poor.)

1۴۲. مارکس دو ماه پیش از کنفرانس لندن گفت: «انجمن نوع جنبش‌های سیاسی را دیکته نمی‌کند. در هر بخشی از جهان جنبه‌ای مشخص از این موضوع پیش می‌آید و کارگران آن بخش از جهان با این جنبه‌ی مشخص به شیوه‌ی خاص خود برخورد می‌کند.»

(**The World**, 18 July 1871, **op. cit.**, p.130.)

143. Molnar, **op. cit.**, p.137.

143a. **Documents of the First International**, **op. cit.**, III, p.310.

144. Report published by the **World** (New York), 15 October 1871, reproduced in Molnar, **op. cit.**, p.237.

145. F. Engels, *Report on the Alliance of Socialist Democracy*, **Werke**, 18, p.141.

146. J. Braunthal, **Geschichte der Internationale** (Hannover 1961), I, p.186.

147. **La Revue de Paris**, 1896, p.131, quoted by A. Lehning in his *Introduction to Michel Bakounine et l'Italie*, Part 2, **Archives Bakounine, op. cit.**, I, 2, p.xxxvi. Italics in original, cf. **ibid.**, pp.251-2, and **La Première Internationale, op. cit.**, II, pp.474-5.

148. K. Marx to P. Lafargue, 19 April 1870, in Istituto G. Feltrinelli, **Annali** (Milan 1958), I, p.176.

148a. See, e.g. *Circulaire à toutes les federations de l'Association Internationale des Travailleurs* (from the Sonvillier Congress, 1871), in **Archives Bakounine, op. cit.**, I, 2, esp. p.405, which rejects "any leadership endowed with authority (*toute autorité directrice*) even if it has been elected and consented to by the workers."

149. See E.H. Carr, **Michael Bakunin** (London 1937), pp.420-423; M. Nettlau, **Michael Bakunin** (London 1898, privately produced by autotypist), Part 3, p.724.

150. See, e.g. F. Mehring, **op. cit.**, pp.429, 491-2.

151. See, e.g. **Archives Bakounine, op. cit.**, I, 2, pp. 124-6, جایی که باکونین به «یهودیان، به‌مثابه‌ی فرقه استثماریکننده، ملت خونخوار و انگل‌های درنده خوی بی‌نظیری که قویا سازمان‌یافته‌اند و خود را با تمامی اختلافات سیاسی انطباق می‌دهند» اشاره می‌کند و گفته می‌شود که مارکس و روتشیند برای یک دیگر احترام زیاد قابل هستند.

152. K. Marx to F. Engels, 4 November 1864, **Sel. Cor.** (London), p.161. Italics in original.

153. E. Vaillant and others, *Internationale et Révolution*, in **Archives Bakounine, op. cit.**, II, pp.363, 366.

154. **Der Vorbote** (Geneva), March 1870, pp.41-2; **Archives Bakounine, op. cit.**, I, 2, pp.211-2, 214-5; J. Guillaume, **L'Internationale: Documents et Souvenirs** (Paris 1905), I, pp.207-8.

155. H. Gerth, Ed., **The First International: Minutes of the Hague Congress of 1872** (Madison 1958), p.287.

156. *Address of the British Federal Council*, drafted by K. Marx, **Werke**, 18, p.205.

157. H. Collins and C. Abramsky, **Karl Marx and the British Labour Movement** (London 1965), pp.248ff.

158. F. Engels to F.A. Sorge, 12 (and 17) September 1874, **Sel. Cor.** (London), p.330.

159. **Ibid.**, p.330.

160. Molnar, **op. cit.**, p.188.

161. R.P. Morgan, **The German Social Democrats and the First International** (Cambridge 1965).

162. *Ibid.*, pp.182-8, 204, 219-228. See also **Werke** (Berlin 1965), 33, pp.287, 322-3, 361-2, 461-2, 467, 567; Mehring, *op. cit.*, pp.482-3; Braunthal, *op. cit.*, p.195.

163. **SW**, II, p.323.

163a. نگاه کنید به

F. Engels, *The Sonvillier Congress and the International*, **Werke** (Berlin 1962), 17, pp.477-8. Also D. Lekovic, *Revolucionarna delatnost Prve internacionale kao faktor razvitka marksizma*, **Prilozi za istoriju socijalizma**, II, (Belgrade 1964), esp. pp.37-50,

در صفحات بالا پاره‌ای مسایل بسیار مهم ایده‌های مارکس و انگلس پیرامون نظرات مربوط به تشکیلات در این دوره را بررسی می‌کند. مسایلی چون رابطه‌ی بین سانترالیسم و خودمختاری، اکثریت و اقلیت و برداشت مارکس و انگلس از سکتاریسم. علاوه بر این نگاه کنید به نسخه:

B.E. Kunina, in L.I. Gol'man, Ed., *op. cit.*, pp.347-351.

164. See F. Engels to F.A. Sorge, 17 July 1889, in **Briefe und Auszüge**, pp.316-8.

165. F. Engels, P. and L. Lafargue, **Correspondence** (Moscow n.d.), III, p.103.

166. K. Marx to J. B. Schweitzer, 13 October 1868 (Draft), **Sel. Cor.** (London), p.250.

167. See, e.g. F. Engels to L. Kugelmann, 10 July 1869, **Werke** (Berlin 1965), 32, p.621.

168. Marx to Schweitzer, *op. cit.*, p.250.

169. F. Engels to K. Marx, 24 September 1868, **Werke**, 32, p.161.

170. F. Engels to K. Marx, 30 September 1868, *ibid.*, p.170.

171. K. Marx to J. B. Schweitzer, 13 October 1868, *ibid.*, p.570.

172. F. Engels to K. Marx, 25 July 1866, **Sel. Cor.** (London), p.211.

173. K. Marx to L. Kugelmann, 11 October 1867, in K. Marx, **Letters to Kugelmann** (London 1941), p.50.

174. M. M. Mikhailova, *K istorii rasprostraneniya I. toma Kapitala*, in L.I. Gol'man, Ed., *op. cit.*, p.425.

174a. W. Liebknecht's closing speech at Nuremberg Congress of the Association of German Workers' Associations, 1868, in **Die I. Internationale in Deutschland** (Berlin 1964), p.245.

175. See, e.g. K. Marx, *Notes on Bakunin's Statism and Anarchy*, **Werke**, 18, p.636.

176. See F. Engels, *Prefatory Notes* (1874) to his **Peasant War in Germany**, **SW**, I, pp.590-591.

177. See, e.g. F. Engels to A. Bebel, 18-28 March 1875, **Sel. Cor.** (London), pp.332, 333.

178. *Critique of the Gotha Programme*, **SW**, II, pp.13-45.

- [179.](#) *Ibid.*, pp.15-16. Italics in original.
- [180.](#) K. Marx to F.A. Sorge, 19 October 1877, *Sel. Cor.* (London), p.350.
- [181.](#) F. Engels, **Socialism: Utopian and Scientific**, *op. cit.*, p.v.
- [182.](#) K. Marx to F.A. Sorge, 19 September 1879, *Sel. Cor.* (Moscow), p.396.
- [183.](#) K. Marx/F. Engels to A. Bebel, W. Liebknecht, W. Bracke and others (*Circular Letter*), Middle of September 1879, *Sel. Cor.* (London), p.374.
- [184.](#) *Ibid.*, p.370.
- [185.](#) *Ibid.*, p.376.
- [186.](#) *Ibid.*, p.376.
- [187.](#) *Ibid.*, p.377.
- [188.](#) F. Engels to A. Bebel, 21 June 1882, in F. Engels, **Briefe an Bebel** (Berlin, 1958), p.64.
- [189.](#) *Ibid.*, p.64. Cf. **Briefe und Auszüge**, pp.203-4; *Sel. Cor.* (London), pp.439-440.
- [190.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 24 October 1891, **LA**, pp.237-8. Carlo Schmid, in his article *Ferdinand Lassalle und die Politisierung der deutschen Arbeiterbewegung*, in **Archiv für Sozialgeschichte** (Hanover 1963), III, p.6, notes that it was especially at the Erfurt Congress that the party “officially dissociated itself ideologically from the opinions of Lassalle.”
- [191.](#) *Interview with the Daily Chronicle*, 1 July 1893, in F. Engels, P. and L. Lafargue, *op. cit.*, III, p.400.
- [192.](#) **SW**, I, p.120.
- [193.](#) *Ibid.*, p.123.
- [194.](#) F. Engels to P. Lafargue, 3 April 1895, *Sel. Cor.* (Moscow), p.569.
- [195.](#) F. Engels, *Foreword* (to the pamphlet **International Questions in the Volksstaat**), **Werke** (Berlin 1963), 22, p.418.
- [196.](#) H.J. Laski, **Communist Manifesto: A Socialist Landmark** (London 1948), p.75.
- [197.](#) *Ibid.*, p.39.
- [198.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 12 (and 17) September 1874, *Sel. Cor.* (London), p.329. My emphasis.
- [199.](#) Laski, *op. cit.*, p.57. My emphasis.
- [200.](#) See P. Lafargue to F. Engels, 10 August 1882, **Engels-Lafargue Correspondence** (Moscow 1959), I, pp.102-3.
- [201.](#) F. Engels to E. Bernstein, 20 October 1882, *Sel. Cor.* (Moscow), p.424.
- [۲۰۲.](#) در واقع مقدمه‌ی پوسیپی لیست‌ها که احتمالاً انگلس در آن مرحله گزارش‌های محدودی درباره‌ی آن دیده بود، از قوانین و قواعد ۱۸۶۶ مربوط به انترناسیونال بسیار فراتر رفت. نگاه کنید به (**Engels-Lafargue Correspondence**, I, p.108.)

- [203.](#) Engels to Bernstein, **ibid.**, p.424.
- [204.](#) F. Engels to E. Bernstein, 28 November 1882, in E. Bernstein, **Die Briefe von Friedrich Engels und Eduard Bernstein** (Berlin 1925), pp.102-3.
- [205.](#) F. Engels to F.K. Wischnewetsky, 28 December 1886, **Sel. Cor.** (London), p.454.
- [206.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 29 November 1886, **ibid.**, p.450.
- [207.](#) Engels to Wischnewetsky, **ibid.**, p.454.
- [208.](#) **LA**, p.290.
- [209.](#) **Ibid.**, p.286.
- [210.](#) K. Marx/F. Engels, **On Britain** (Moscow 1953), hereafter noted as **On Britain** (1953), p.481.
- [211.](#) **Ibid.**, p.477.
- [212.](#) See, e.g. S. Bünger, **op. cit.**, p.29.
- [213.](#) **On Britain** (1953), p.477.
- [214.](#) **The Workman's Times**, 25 March 1893.
- [215.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 18 March 1893, **LA**, p.249.
- [216.](#) F. Engels to H. Schlüter, 1 January 1895, **On Britain** (1953), pp.537-8.
- [217.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 29 November 1886, **Sel. Cor.** (London), p.450. Italics in original.
- [218.](#) See discussion of these differences as “a sample of materialist dialectics” by V.I. Lenin, *Preface to Letters to Sorge*, in his **Selected Works** (Moscow 1939), XI, pp.722-5, 732-3.
- [219.](#) **Sel. Cor.** (London), p.453.
- [220.](#) **Ibid.**, p.450.
- [221.](#) Preface (1887), **LA**, p.290.
- [222.](#) **Ibid.**, p.291.
- [223.](#) F. Engels, *Foreword* (1891) to *Critique of the Gotha Programme*, **SW**, II, p.14.
- [224.](#) **LA**, p.290.
- [225.](#) In respect of the SDF, see, e.g. *Interview with Daily Chronicle*, **op. cit.**, p.397; re SLP, see, e.g. F. Engels to F.A. Sorge, 10 November 1894, **LA**, p.263.
- [226.](#) F. Engels to F.A. Sorge, 12 May 1894, **On Britain** (1953), p.536.
- [227.](#) **LA**, p.263.
- [228.](#) G.D.H. Cole and R. Postgate, **The Common People 1746-1938** (London 1938), p.403.
- [229.](#) R.N. Carew Hunt, **The Theory and Practice of Communism** (London, Penguin Ed., 1963), p.147, and **Marxism Past and Present** (London 1954), p.157.

- [230.](#) F. Engels to A. Bebel, 30 August 1883, **On Britain** (1953), p.516.
- [231.](#) **Sel. Cor.** (London), p.450.
- [232.](#) **Ibid.**, p.455.
- [233.](#) **LA**, p.290.
- [234.](#) **Ibid.**, p.290.
- [235.](#) F. Engels, **The Condition of the Working Class in England**, in **On Britain** (1953), p.273.
- [236.](#) G. Sorel, **La décomposition du marxisme** (Paris 1910), p.51.
- [237.](#) F. Engels to G. Trier, 18 December 1889, **Sel. Cor.** (Moscow), p.492.
- [238.](#) F. Engels, **Werke** (Berlin, 1962), 16, p.68. (See also pp.66-78.)
مفاهیم این برداشت مارکس و انگلس از حزب در مقاله‌ی بسیار باارزش
Il marxismo e la Prima Internazionale, in **Critica Marxista**, III, 1 (Rome 1965), esp. pp.127-8, 149-150.
- چاپ شده است. هم‌چنین نگاه کنید به
- H. Hümmeler, **Opposition gegen Lassalle** (Berlin 1963), p.142.
- [239.](#) See, e.g. K. Marx, *A Servile Government*, in **New York Daily Tribune**, 28 January 1853. Also **SW**, I, p.556; **SW**, II, p.291.
- [240.](#) K. Marx, *The Chartists*, in T.B. Bottomore and M. Rubel, Ed., **Karl Marx: Selected Writings in Sociology and Social Philosophy** (London, Penguin Ed., 1963), p.206.
- [241.](#) F. Engels, **The Origin of the Family, Private Property and the State**, **SW**, II, p.291.
- [242.](#) M. Rubel, *Introduction à l'Ethique Marxienne*, in K. Marx, **Pages Choies pour une Ethique Socialiste** (Paris 1948), p.xxix.
- [243.](#) **Revue française de Sociologie**, **op. cit.**, p.168; M. Rubel, **Karl Marx: Essai de Biographie Intellectuelle** (Paris 1957), p.250; M. Rubel, *De Marx au bolchevisme: partis et conseils*, in **Arguments** (Paris 1962), No.25-26, p.33; M. Rubel, *Mise au Point non Dialectique*, in **Les Temps Modernes** (Paris, December 1957), No.142, p.1138. Lucien Goldmann gives a biting criticism of Rubel's views in his **Recherches Dialectiques** (Paris 1959), pp.280-301, to which the last noted article by Rubel was intended as a reply.
- [244.](#) **R. franç. Sociol.**, **op. cit.**, p.175.
- [245.](#) Rubel, **Karl Marx: Biographie**, **op. cit.**, p.288.
- [246.](#) **R. franç. Sociol.**, **op. cit.**, p.174.
- [247.](#) **Ibid.**, p.176.
- [248.](#) *Introduction à l'Ethique Marxienne*, **op. cit.**, p.xlvii.
- [249.](#) *Resolution of the Central Committee of the German language group of the IWMA*, signed by Joh. Ph. Becker, in **Der Vorbote** (Geneva), July 1869, pp.103-5.

250. F. Engels to K. Marx, 30 July 1869, **Werke**, 32, p.353. Italics in original.

251. **SW**, I, p.44.

نگاه کنید به «درخواست‌های حزب کمونیست در آلمان» در

D. Ryazanoff, Ed., **Manifesto**, pp.345-7,

نوشته‌ی مارکس و انگلس در آستانه‌ی انقلاب ۱۸۴۸ به‌منابه‌ی برنامه‌خواست‌های فوری که اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها می‌بایستی از حیث سیاسی برای آن مبارزه کنند.

252. See *Rules and Constitution of the Communist League*, **op. cit.**, pp.340-345.

253. **Manifesto**, **SW**, I, p.44. My emphasis.

254. F. Engels to F.A. Sorge, 12 May 1894, **Briefe und Auszüge**, p.412.

ترجمه‌ی این قسمت که تدوین آن برای برداشت مارکس و انگلس از ریشه‌های آگاهی انقلابی اهمیت زیادی داشته نه در:

Britain (1953), p.536, or **LA**, p.263.

و نه در نامه‌ی امریکاییان ص ۲۶۳ کاملاً رضایت‌بخش است.

255. F. Engels to F.A. Sorge, 29 November 1886, **Sel. Cor.** (London), p.451.

256. F. Engels to G. Trier, 18 December 1889, K. Marx/F. Engels, **Sochineniya** (Moscow 1965), 37, p.276.

تا آن‌جا که من می‌دانم این بخش از نامه که ابتدا در روسیه در سال ۱۹۳۲ منتشر شد، هرگز در متن اصلی آلمانی و انگلیسی چاپ نشده است. (زمانی که این نامه برای طبع فرستاده شد، از مجموعه آثار تا جلد سی و چهارم درآمده بود و مکاتبات مارکس و انگلس تا پایان سال ۱۸۸۰ در آن‌ها به سوم شخص نوشته می‌شد).

257. F. Engels to F.A. Sorge, 9 August 1890, **Briefe und Auszüge**, pp.343-4. cf. Engels' letters on the same theme to W. Liebknecht, 10 August 1890 (W. Liebknecht, **Briefwechsel mit Karl Marx und Friedrich Engels**, The Hague 1963, pp.375-6), to K. Kautsky of 3 February, 11 February and 23 February 1891, 4 September 1892 (**Friedrich Engels' Briefwechsel mit Karl Kautsky**, Vienna 1955, pp.272, 278, 283, 363), and to A. Bebel, 1(-2) May 1891 (**Briefe an Bebel**, **op. cit.**, pp.177-8.)

و هم‌چنین رد «وحدت اندیشه و عمل» توسط او و مارکس در سال ۱۸۷۳ (اصلی که برنامه‌ی سازمان برادران که توسط باکونین تأسیس شده بود، درج شده بود) به‌منابه‌ی مفهوم یسوعی که «هیچ معنایی جز ایمان و اطاعت کورکورانه ندارد».

(*L'Alliance de la Démocratie Socialiste et l'Internationale*, in **La Première Internationale**, **op. cit.**, II, p.393.

258. F. Engels, *Introduction* (1895) to K. Marx, **The Class Struggles in France, 1848-1850**, **SW**, I, p.118.

258a. K. Marx, *General Rules of the IWMA*, **SW**, I, p.350.

259. F. Engels, **The Housing Question**, **SW**, I, p.556. Italics in original.

260. **Ibid.**, p.556.

۲۶۱. پیرامون ماهیت اساساً ضداستبدادی و ضد بورکراتیک برداشت مارکس از «دیکتاتوری» نگاه

کنید به

R. Miliband, *Marx and the State*, in **Socialist Register – 1965** (London), pp.289-293. See also H. Draper, *Marx and the Dictatorship of the Proletariat*, in **Cahiers de l'Institut de Science Economique Appliquée**, Série S, **Etudes de Marxologie**, No.6 (Paris 1962), pp.5-73,

در آن جا نویسنده مثال‌های اصلی مارکس و انگلس پیرامون این مسأله را بازگو کرده است.

262. K. Marx, *Critique of the Gotha Programme*, **SW**, II, p.30.

263. J.V. Stalin, *Interview with Roy Howard*, in **The Communist International** (London), March-April 1936, p.14.

در این مصاحبه استالین مطرح می‌کند: «جایی که چندین طبقه وجود نداشته باشد، نمی‌تواند چندین حزب وجود داشته باشد. زیرا یک حزب، بخشی از یک طبقه است». مارکس و انگلس هرگز چنین نظر خامی نسبت به پایگاه طبقاتی احزاب نداشتند. در عین حال که انگلس احزاب را «ترجمان سیاسی کمابیش مناسب طبقات و فراکسیون‌های طبقاتی» توضیح می‌داد.

(*Introduction to Class Struggles in France*, **SW**, I, p.110),

اشاره بر این برداشت که «همبستگی پرولتاریا به دلیل رشد سیاسی ناهمگون طبقه‌ی کارگر همه جا در گروه‌های حزبی متفاوتی که تضاد مرگ و زندگی با یک دیگر دارند، تحقق می‌یابد».

(F. Engels to A. Bebel, 20 June 1873, **Sel. Cor.**, London, p.327.)

افزون بر این، مارکس عوامل «ایدئولوژیک» را علت وجودی فراکسیون جمهوری‌خواه بورژوازی می‌دانست که مثلاً در ۱۸۴۸ در مقابل حزب نظم و قانون که بخش سلطنت‌طلب طبقه‌ی بورژوازی نماینده‌ی آن بود، ایستاد و مخالفت کرد.

(**Eighteenth Brumaire**, **SW**, I, p.234),

درست همان‌گونه که انگلس چهل سال بعد گزیده‌گرایی مذهبی منطقه‌ای ضد بررسی مناطق کاتولیک را زمینه حزب آلمانی مرکز می‌دانست که آن زمان به‌وجود آمد و ترکیبی از عناصر طبقاتی در آن گرد آمده بود.

(F. Engels, *What Next?*, **Werke**, 22, p.8.)

264. F. Engels, *Programme of the Blanquist Commune Refugees*, **Werke**, 18, p.529.

265. K. Marx's speech at dinner to delegates of London Conference of IWMA in Molnar, **op. cit.**, p.238.

266. F. Engels, *Introduction* (1891) to K. Marx, **The Civil War in France**, **SW**, I, p.440.

۲۶۷. اعضای کمون به بلانکیست و یک اقلیت عمده‌ی پرودونیست اعضای انترناسیونال تقسیم

شده بودند. نگاه کنید به

(Engels, **op. cit.**, p.436.)

گروه‌های سیاسی گوناگون از جمله اتحاد جمهوری‌خواه طبقه‌ی متوسط آزادانه فعالیت داشتند. در هر حال این امر بسیار اهمیت دارد که مارکس و انگلس پس از تجربه‌ی کمون از هر زمان بیش‌تر بر نوعی رهبری و هدایت آگاهانه که در کمون پاریس وجود نداشت، به‌طور مؤکدی بر نیاز به وجود احزاب مستقل طبقه‌ی کارگر تأکید ورزیدند. در این باره همان‌گونه که انگلس در اول ژانویه ۱۸۸۴ به برنشتاین نوشت می‌بایستی در نظر داشت که در اثر مارکس جنگ داخلی در فرانسه «گرایش‌های ناآگاه کمون به‌منابه‌ی برنامه‌های کمابیش آگاهانه به حساب آن ثبت شد»

(**Sel. Cor.**, Moscow, p.440. Italics in original.)

268. K. Marx, **The Civil War in France**, hereafter **Civil War**, **SW**, I, p.471.

269. F. Engels, Introduction (1891), **ibid.**, p.438.

270. R.N. Carew Hunt, **Marxism**, **op. cit.**, p.155.

271. E.H. Carr, **Michael Bakunin** (London 1937), p.360.

272. K. Marx to F. Bolte, 12 February 1873, **Werke** (Berlin, 1966), 33, p.566. Italics in original, cf.

مقایسه کنید با نامه‌های مارکس و انگلس پیرامون حقوق نمایندگان خرده‌بورژوازی جهت ایجاد حزب مستقل خود خارج از حزب کارگر سوسیال‌دموکرات آلمان:

(**Sel. Cor.**, London, p.376.)

273. See, e.g. F. Engels, *The Sonvillier Congress*, **Werke** (Berlin 1962), 17, p.477.

274. F. Engels, *Preface* (1886) to **Capital**, Vol.I (London 1938), p.xiv.

275. **Civil War**, **SW**, I, p.471.

276. **Ibid.**, p.473.

277. *First draft of Civil War*, in **Arkhhiv Marksa i Engel'sa**, III (VIII) (Moscow, 1934), p.208.

278. F. Engels to J.P. Becker, 1 April 1880, **Werke** (Berlin, 1966), 34, p.441. (The translation in **Sel. Cor.**, London, p.381, is inaccurate.)

279. K. Marx, *Notes on Bakunin's Statism and Anarchy*, **Werke**, 18, p.636.

280. **Ibid.**, p.634.

281. **The Poverty of Philosophy**, **op. cit.**, p.197.

بنیادگرایی دینی، علم و فلسفه

علی رها



سمت‌گیری‌های متضاد و روش‌های مقابله با ویروس کرونا در ایران در عین حال با مرحله‌ی تازه‌ای از جدال‌های برون‌مرزی حول برنامه‌ی هسته‌ای ایران و رفع تحریم‌ها توأم بوده است.^۱ هیچ‌کس، حتی خود زمامداران امور نیز باور ندارند که با سرکوب جنبش‌های اعتراضی اخیر، اجتماع تمکین کرده، زندگی عمومی روالی «عادی» یافته و بحران مشروعیت خاتمه پیدا کرده است. کاملاً برعکس. یکی از مهم‌ترین تبعات بحران کرونا، تشدید توهم‌زدایی از وضع موجود و تداوم تنش‌های سیاسی درون «کشتی نظام» بوده است.

بسیاری از اینان که سالیان سال به جای «نان و آزادی» به خلاق ایدئولوژی خورنده بودند اکنون در مواجهه با بن‌بست اقتصادی و بحران «توسعه»، به سوی «پوزیتیویسم» منطقی و یا «رالیزم» کشانده شده‌اند. روزی نیست که منتقدان پروپاقرص «امپریالیسم» به سوی روسیه، چین، صندوق بین‌المللی پول یا بانک جهانی دست‌گدایی دراز نکنند. به بیان دیگر در شرایط کنونی، راه «توسعه» به ضرورتی تجربی مبدل گشته و هر که غیر از آن گوید کماکان دچار تصورات و خیالات است. از سوی دیگر، جمع‌کثیری از آن‌ها که پس از فرمان حذف علوم «غربی» بر «علوم اسلامی»، تکیه کرده بودند، در برابر علوم و روش‌های تجربی به‌ویژه در عرصه‌ی علوم طبیعی و پزشکی مجبور به تمکین شده‌اند.

باین‌همه، از منظر تداوم‌بخشی به حیات روزمره‌ی نظم حاکم، «علوم غربی» در حکم شمشیری دوسر است که یک‌سرش علوم پزشکی و فناوری بویژه در حوزه‌ی اتمی است، و آن سر دیگرش «علوم انسانی» است که گفته شده «منجر به ترویج شکاکیت و تردید در مبانی دینی و اعتقادی خواهد شد.» چنین است که با توجه به حرکت‌های اعتراضی دانشجویان و اساتید دانشگاهی و این که که حدود دو میلیون از سه‌ونیم میلیون دانشجو علوم انسانی می‌خوانند، نیازمند جلوگیری از ترویج «مادیگری و بی‌اعتقادی به تعالیم الهی و اسلامی» است. برای همین فرمان «اسلامی کردن» علوم انسانی صادر شده است.

۱. نوشته‌ی بالا متن ویراسته و به‌روز شده‌ی جستاری است که سال‌ها پیش زیر عنوان «اتم، فریفتاری علم و نقد خرد تجربی» نوشته بودم.

البته امر به «نفی» ممکن است مداحان را به تقلا و تکاپو وادار کند اما اندیشه‌ی آزاد را نمی‌توان به سبک و سیاق حراست دانشگاه سرکوب کرد. چنانچه شدنی بود، از پس "انقلاب فرهنگی"، تخته کردن دانشگاه‌ها و تشکیل «ستاد انقلاب فرهنگی»، و سپس ده‌ها ستاد و شورای «فرهنگی» دیگر تاکنون انجام شده بود.

اما پرسیدنی است که از میان تمامی رشته‌های علمی، آیا عرصه‌ای «مادی‌گرا» تر از «علوم اتمی» می‌توان یافت؟ آیا در نظامی اساساً جهان‌نگر که تاروپودش دنیوی است و «روحش» در عالم مادی شناور است، استناد به امور «الهی» کاربردی بجز ایجاد روکشی لیدئولوژیک بر حقایق تلخ و درناک «زمینی» دارد؟ آیا در خودآگاهی حفاظت‌گران از وضع فعلی، ظرفیتی مافوق فیزیکی یا «معنوی» برای ایجاد بدیلی اسلامی دربرابر «علوم مثبت» وجود دارد؟ و یا آن‌که آنها هم به این جزم تاریخی ایمان آورده‌اند که علم فی‌نفسه «بی‌طرف» است و استقبال از آن صرفاً جنبه‌ای ابزاری دارد. یعنی علم به‌خودی‌خود «خنثی» است و از این‌رو می‌تواند در خدمت اهدافی متباین و حتی متناقض درآید؟

البته باید اذعان کرد که نظر به واقعیت انکارناپذیر رقابت اتمی در جهان، چه در زمان هیتلر و «مردان علمی‌اش» و چه در روسیه‌ی استالینی، علم اتمی از ابتدای کار به‌عنوان وسیله‌ی پیشبرد مقاصد سیاسی به‌کار گرفته شده است. در این روایت تاریخی، دانشمندان اتمی چنان مجذوب خود فرآیند «عینی» روش‌های تجربی و به‌قول «جان دویی» به‌قدری شیفته‌ی پیشبرد اکتشافات «شیرین» علمی خود شدند که نسبت به عاقبت کار و چگونگی بهره‌برداری از نتیجه‌ی کارشان بی‌تفاوت ماندند.

برخی از آنان همچون «اوپنهاইمر» موقعی به‌خود آمدند که کار از کار گذشته بود و فرآورده‌ی علمی خود ایشان در هیروشیما به فجیع‌ترین قتل‌عام بشری منجر شده بود. حکلیت ایستادگی بعدی او در برابر بمب اتم، حتی تحمل زندان در زمان «مک‌کارتی»، هرچقدر هم قابل‌تحسین و تأیید باشد، عمل انجام‌شده را تغییر نمی‌دهد. به‌عبارت دیگر، این دانشمندان اتمی چرخه‌ی عظیمی را به حرکت درآورده و ماشین خودکاری را به جریان انداخته بودند که در روند خود، به‌قول «هورکهایمر»، حتی راننده‌ی خود را نیز به بیرون پرتاب کرده است!

به جرأت می‌توان ادعا کرد که بمب اتمی خود محصول جدایی بنیادین بین هستی اجتماعی و فرآیند علمی در جهان معاصر است که «عقل» را درگیر شکافی درونی کرده؛ ثنوتی که یک بُعدش روند به‌ظاهر عینی علم و پویش تک‌ساحتی آن، و بُعد دیگرش عقلی «درون‌سر» است که در «ایده‌آلیسم استعلایی» نمادین می‌گردد. این گسست «عینیت» روش علمی از مفاهیمی «غیر تجربی» همچون «حقیقت»، «اخلاقیات»، «آزادی»، «برابری» اجتماعی و غیره است که آن‌را فی‌نفسه خدام اهدافی می‌کند که به ستم اجتماعی و بهره‌کشی از انسان و طبیعت تداوم می‌بخشد.

حزم سمج عینی‌بودن روش‌های علمی - از داده‌ها و دسته‌بندی کردن آن‌ها گرفته تا تحقیق، مشاهده و اثبات‌شان - چنان جزو «بدیهیات» شده که تا حدی نقد و پرسشگری مبانی علمی و پیش‌فرض‌های آن را ناتوان ساخته‌اند. اما از آن‌جا که به‌قول مارکس شک و پرسشگری راهگشاست، باید پرسید:

چه‌گونه می‌توانیم با علم رابطه‌ای نقادانه و آزاد برقرار کنیم و از اسارت بیرون آییم؟

روند دوگانه‌ی تولید و تخریب از کجا ناشی شده است؟ آیا می‌توان جنبه‌ی تخریبی علم معاصر را تکذیب کرد و صرفاً به استفاده‌ی نامطلوب از علم، بدون نقد پیش‌نهاده‌های نظری‌اش بسنده کرد؟ آیا روش‌های علمی از جنبه‌های ذهنی به‌کلی بری هستند؟ آیا می‌توان عزم به کسب فناوری را از عقلانیت علمی و نیز از ماهیت تضادمند تکنولوژی مدرن تفکیک کرد؟ آیا «علم ناب»، حتی پیش از تجسم خارجی‌اش در تکنولوژی و نحوه‌ی مصرفش، خود ذاتاً از خصلتی ابزاربرخوردار نیست؟ آیا روش‌های علمی را می‌توان به نوعی «عمل‌زدگی» متهم ساخت؟ آیا علم در مکانی در ورای زمان و تعارضات و تخصصات اجتماعی ایستاده و در بازتولید و تداوم جهان واقع شرکت نداشته است؟

واقعیت جوامع کنونی، چه در شکل تمامیت‌خواه و چه شکل لیبرال‌اش، حاکی از آنست که علم مدرن هدایت و نظارت‌شده، از یک سازماندهی کلان برخوردار بوده و پژوهش‌های علمی کلاً با نیت و اهدافی معین شده مطابقت پیدا کرده‌اند. از این‌رو علم

رسمی را نمی‌توان از سازماندهی کل اجتماع مجزا کرد.

پس باید تأکید کرد که نگاه اتمی علم موجود به اجتماع به‌عنوان مجموعه‌ای از داده‌های مرده، فراموش می‌کند که این گزینه، خود محصول فرآیند اجتماعی جهان معاصر است، یعنی بر شیئیت‌یافتگی هستی عمومی و نیز تفکر بنا شده است. ستایش علوم فیزیکی در عرصه‌ی اجتماعی و قائل شدن به این‌همانی علم و حقیقت در حوزه‌ی نظری، مانع رشد فکر آزاد و نقاد می‌شود.

لندی‌شهی انتقادی نمی‌تولند چنین علمی را که آرمانش مؤید واقعیت اجتماعی است که بر ستم، سلطه، سرکوب و انسان‌زدایی از انسان پایه‌ریزی شده، به‌عنوان معیار حقیقت بپذیرد. در عوض باید تصدیق کرد که آنچه در زمان ما «الهیات» و «علم» موجود را به‌هم پیوند می‌زند، ستیزه با «اومانیزم»، یعنی با تلاش برای رهایی از شرایطی غیر انسانی است. «پوزیتیویسم» و ادراک بی‌واسطه یا بصیرت‌گرایی دینی، دچار عارضه‌ای مشابهند؛ هردوی آن‌ها با توسل به احکامی بی‌چون‌وچرا، خصلتی استبدادی داشته و راه را بر تفکر انتقادی مسدود می‌کنند. هردوی آن‌ها در تبیین معنای زندگی به مفاهیم و مصادیقی استناد می‌ورزند که نسبت به هستی انسان وجودی خارجی دارند. مطلق‌گرایی هردوی آن‌ها فراانسانی است. مهندسان جزمیات علمی و ریخته‌گران تجربیات دینی، هردو در حراست و حفاظت از نظم موجود هم‌عقیده و هم‌پیمان‌اند.

فراخوان پوزیتیویسم در تبعیت از «داده»‌هایی «عینی» که در اصل گزاره‌هایی ذهنی هستند، هم‌سرشت فرامینی است که اجتماع را به تابعیت از «نظام» و نهادهای رسمی دین فرامی‌خواند. دینی که با تخلیه‌ی مضامین خالص، عام و تجریدی دین همچون «فضیلت»، «راست‌گویی»، «پاکدامنی»، «پرهیزگاری» و «تقوا» دیوان‌سالار شده است، یعنی محتویات عینی جهان واقع همچون قدرت، دولت و توانمندی مادی را جذب وجود خود کرده، در همان مسیری قدم برمی‌دارد که «عقلانیت» علمی و تکنولوژیک با بیگانه‌شدن از ماهیت تعقل انسانی راهی آن شده است. این راهی است

که اکنون جهان معاصر را به ورطه‌ی نابودی و زوال کل طبیعت کشانده است!

اما «فلسفه» با این‌که مغلوب و مغضوب فرزند ناخلفش، یعنی علم مثبت، شده و

تازیانه‌ای تاریخی خورده، و نیز در دوران ما با هجمه‌ی «بنیادگرایی» دینی (اسلامی- مسیحی- یهودی و غیره) مواجه شده، هنوز جانی در بدن دارد و دست از تلاش برنداشته است. با این حال، فلسفه نمی‌تواند صرفاً به نقد علم مدرن بسنده کند، بلکه برای آن که راهگشای مسیری نوین گردد، می‌باید با خود نیز ارتباطی «منفی» برقرار کند، یعنی مبانی نظری خود را نیز نقادی کند.

درست است که مفهوم «عقل» در فلسفه‌ی کلاسیک یونانی بر ایده‌ی انسان به‌عنوان موجودی متفکر و از این‌رو خودسرنوشت‌ساز بنا شده بود، و به‌جای پذیرش اعتبار داده‌های حاضر و آماده‌ی واقعیت «آمریک»، بر «حقیقت عالی» و غایت انسان به‌عنوان انسان پایه‌ریزی شده بود. اما این مفهوم بین «هستی» و «عقل» یگانگی بی‌واسطه‌ای قائل بود که جوهر هستی را صرفاً در فکر بازمی‌یافت. به‌عقیده‌ی «هوسرل» این ساختمان‌بندی فلسفی توسط علم مدرن فروریخت.

ریاضیات طبیعی «گالیله» یک نظم عقلانی «ناب» برقرار ساخت و به‌عوض دانش تجربیدی و «متافیزیکی» فلسفه‌ی کلاسیک، و نیز انسان خردورز و هدفمند، ادراک و تبیین تجربه‌ی بلافصل، مشخص و عملی جهان واقع را جایگزین کرد. به‌جای فراروی و رفع حیات آمریک، عقلانیت علمی جدید سلطه‌ی هرچه مؤثرتر بر کل طبیعت و نیز انسان را در دستورکار گذاشت. از این طریق «خرد نظری» به «خرد عملی» استحاله یافت.

به‌نظر «هوسرل»، کل این حرکت، این دگرگونی تئوریک، این تعهد ساختاری و درونی «خرد ناب» به واقعیت تجربی، از دیدگان علم مدرن پوشیده مانده و به پرسش گذاشته نمی‌شود. لذا علم نسبت به مبانی خود «ناآگاه» بوده و نمی‌تواند خویشتن را از اسارت و چارچوب واقعیت آمریک رها سازد. به‌عبارت دیگر، جهان تجربی شکل‌دهنده و سازای مفاهیمی هستند که علم مدرن آن‌ها را همچون مفاهیم ناب تئوریک می‌انگارد.

در این‌جا، عقل توانمندی فلسفی خود را از دست می‌دهد و نمی‌تواند برای علم مسیر و هدفی معین کند. اما از پی این دگرگونی، خود «واقعیت» به‌عنوان یک امر چندوجهی ریاضی، «ایده‌آلیزه» می‌گردد. «اصل مطلق» شهود ریاضی در منظر گالیله چنان «بدیهی» وانمود می‌گردد که علم مدرن هرگز خود آن «اصل» را مورد بررسی و

سنجش علمی قرار نداده است.

همان‌طور که «هربرت مارکوزه» تأکید می‌کند، این بادوام‌ترین و مؤثرترین فریفتاری در تاریخ تفکر است. روش علمی که خود بر ایده‌های ریاضی سامان یافته، با جایگزین کردن یک روش خاص به جای «حقیقت»، علیرغم فراست، دقت و محاسباتش فاقد هدفی تعیین‌یافته می‌باشد. لذا خلأیی ایجاد می‌کند که به واسطه‌ی جهان روزمره‌ی تجربی پر می‌شود. علم‌هدرن که ذلتاً غیراسد تعلائی است، ساختمان واقعیات انضمامی را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. این به‌واقع نشان می‌دهد که ادعای «بی‌طرفی» علم‌ناب، توهمی بیش نیست چرا که این بی‌طرفی، ماهیت رابطه با پیش‌نهاده‌های واقعیت آمپریک را استتار می‌کند. لذا «عقلانیت علمی» در بطن خود عدم‌عقلانیتی را دربر دارد که علم‌ناب نمی‌تواند بر آن تسلط پیدا کند.

اما یک فلسفه‌ی نوین نمی‌تواند صرفاً به اصل خود رجوع کند و دوباره سروری عقلی که تاریخاً مرتفع شده را احیا کند. یعنی عقلی که از جوهری صرفاً معرفتی برخوردار است و به عوض علم، خود را به تنهایی «سوژه»ی تاریخ می‌کند. البته با این‌که فلسفه می‌باید خود تفکر را «ابژه»ی تعقل کند، هدفش نه خردی «درخود» بلکه تعامل شعور خودآگاه با خردی است که در دنیای این‌جا و اکنون زیست می‌کند. فلسفه در دنیایی که به‌هرحال فرآورده‌ی کنش بشری است، نمی‌تواند بی‌تفاوت درکناری بایستد، بلکه می‌باید توجه و انرژی خود را سراسر به محتویات بیکران جهان پدیدار معطوف سازد.

نقد فلسفی از خود فلسفه، بعضاً بدان معنی است که تفکر صرفاً در ذهن «فیلسوف» نمی‌گنجد. فلسفه به‌جای طرد شعور و باورهای «مردم عامی»، آن‌ها را در ظرف تاریخی و بستر معین خودشان قرار داده و به «خرد عمومی» بیانی تعقلی می‌بخشد. درعین حال فلسفه می‌داند که علوم جدید خود از درون فلسفه سر برون آورده و سپس با فاصله‌گیری از خاستگاه خود، دچار تعارضی درونی شده‌اند. به عبارتی، تعقل خود را به «غیر خود» آغشته ساخته و چون به دیالکتیک پشت کرده، هستی و ذات، کنش و نظر، و عینیت و ذهنیت را به تعامل نرسانده است.

به قول «هگل» هیچ چیز در تفکر نیست که به نوعی در حواس و تجربه‌ی انسان نیز موجودیت نداشته باشد. درمنظر وی «حقیقت» همواره انضمامی و مأخوذ از «فعل» است. «ایده» را نه در ورای جهان موجود بلکه در «فعلیت»، و به تعبیر مارکسی، در کنش نقادانه‌ی اجتماعی باید یافت. فلسفه «واقعیت» نمادین، مشروط، گذرا و پدیداری را با «ذاتی» که با کنش نقادانه، عملی و انقلابی انسان مترادف است اشتباه نمی‌گیرد. از اینرو بین «ایده» و «واقعیت» شکافی بزرگ ایجاد نمی‌کند.

پس فلسفه، برخلاف «خرد استبدادی» که به رنم نیاتش، همواره به حکم «کانتی» یک «باید لازم‌الاجرا» متوسل می‌شود، «آینده» را به «حال» تحمیل نمی‌کند بلکه مختصاتش را از متن گرایش‌ها، تحولات و تمنیات امروزم استخراچ می‌نماید. این «اومانیسزم» فلسفی، درعین حال پی برده است که مفهوم اومانیسزم در علوم انسانی معاصر جعل شده و از نمادی ایدئولوژیک برخوردار گشته است. در این اومانیسزم انتزاعی، «سوژه»ی انسانی تحریف شده و توسل به مقولات مجردی چون «ترقی»، «پیشرفت» و «توسعه» به ذلالت انسان و اضمحلال کل طبیعت منجر شده است.

در نیمه‌ی قرن نوزدهم، یعنی در اوان گسترش صنعت ماشینی و علم مدرن، «کارل مارکس» تعارض بنیادین جامعه‌ی معاصر را در ستیزه‌ی آشتی‌ناپذیر علم و صنعت با فلاکت مدرن خلاصه می‌کند. به قول او انگار همه چیز به واسطه‌ی افسون «عقلی مکار» به ضد خود آغشته شده است. منابع نوظهور توانمندی نیروهای مولد اجتماع، سرچشمه‌ی مستمندی و نیاز گردیده‌اند: «به نظر می‌رسد که نتیجه‌ی تمام اختراعات و پیشرفت‌ها، اعطای هستی تعقلی به نیروهای مادی و تبدیل هستی انسانی به نیرویی مادی بوده است.»

بحران اجتماعی، دموکراسی در بحران و بحران نولیبرالیسم

روماریک گودین^۱



ترجمه‌ی احمد سیف



^۱. روزنامه‌نگار فرانسوی با تخصص اقتصاد کلان

مخالفت با نابرابری و ازدست‌دادن کنترل دموکراتیک وجه مشترک تنش اجتماعی جهانی است. نیروی اصلی همه‌ی این چالش‌ها در واقع این است که نولیبرالیسم موضوعیت خود را از دست داده و بحران درونی خویش را تشدید کرده و درها را برای گسترش رویارویی گشوده است.

نظامی‌ها در خیابان‌های سانتیاگو حضور دارند. میدان اوکوتوا در بارسلون در آتش می‌سوزد و در خیابان‌های بیروت سنگربندی می‌کنند. اگرچه حلقه‌های سیاسی و رسانه‌ای در فرانسه بر سر محدودیت حجاب داد سخن می‌دهند ولی پیداست جهان آتش گرفته است. در واقع صحنه‌های درگیری خشونت‌بار که در روزهای اخیر زیاد شاهدش بودیم مقوله‌های مجزا از هم نیستند. پس از ظهور صحنه‌های مشابه در اکوادور و هائیتی (هنوز جنبش سراسری ادامه دارد)، شاهد استمرار آن در عراق، مصر، اندونزی، هنگ‌کنگ، و کلمبیا بوده‌ایم؛ البته اگر از درگیری‌های اجتماعی در زیمبابوه، نیکاراگوئه، رومانی، صربستان و البته که جنبش جلیقه‌زدها در فرانسه دیگر چیزی نگوییم.

البته امکان دارد در همه‌ی این درگیری‌ها شاهد یک وجه محلی هم باشیم که به مورد خاصی واکنش نشان می‌دهند، برای مثال فقر مزمن در هائیتی، و نظامی‌گری گسترده در میان راست‌گرایان در شیلی، و دلاری کردن بخشی یا کامل در اکوادور و لبنان، و یا اجتناب اسپانیا از به رسمیت شناختن «مسئله‌ی کاتولونیا» و یا آرزوهای دموکراتیک مردم در هنگ‌کنگ. البته هیچ کدام از این توضیحات نادرست نیستند، ولی آیا کافی‌اند؟

جنبش‌های دموکراتیک و اجتماعی محلی همیشه وجود داشتند، ولی خوش‌مان بیاید یا نه شاهدیم و یکی از ویژگی‌های شرایط کنونی این است که اکنون هم‌زمان شده‌اند. هم‌زمانی همه‌ی این انقلاب‌ها در پنج قاره به شکل ناگزیری، نشان می‌دهد که این رویدادها به‌طور ویژه‌ای به یک‌دیگر مرتبطند.

کوشش نولیبرالیسم برای بقا، بحرانش را تشدید کرده است

حلقه‌ی مشترک همه‌ی این رویدادها احتمالاً این است که جهان از سال ۲۰۰۷-۲۰۰۸ گرفتار بحران بزرگی شد. فراتر از آن چه که خیلی هنوز به خاطر دارند، «سقوط بزرگ» که پس از ورشکستگی «لی‌من برادرز» در ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۸ شروع شد بسی

گسترده‌تر و عمیق‌تر بود و هنوز ادامه دارد. دلیل عمده‌اش هم این است که تنها یک بحران ساده‌ی مالی و یا اقتصادی نبود. بلکه بحرانی بود در شیوه‌ی مدیریت سرمایه‌داری، یعنی بحرانی بود در نولیبرالیسم که بر سه اصل استوار بود: دولت را در خدمت سرمایه قرار بدهد. مالی‌گرایی اقتصاد و کالایی‌سازی جامعه.

همانند بحران دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۷۰ بحران کنونی هم شیوه‌ی عمل سرمایه‌داری کنونی را به چالش کشیده است. این نوع بحران‌ها معمولاً طولانی‌مدت‌اند که با دوره‌هایی از ناآرامی همراه هستند. همان گونه که آدام توزه، مورخ، در کتاب «توفان» (۲۰۱۴) نشان می‌دهد اغتشاش در سرمایه‌داری نه این که با سقوط ۱۹۲۹ آغاز شده باشد بلکه در طول جنگ جهانی اول آغاز شد و تنها پس از پایان جنگ جهانی دوم به سرانجام رسید. در پیوند با نولیبرالیسم، غالب شدنش به دهه‌ی ۱۹۹۰ مربوط می‌شود یعنی ۲۰ پس از این که پارادایم پیشین گرفتار بحران شده بود.

حتی بحران کنونی هم با کوشش نولیبرالیسم برای جلوگیری از انهدام خود تداوم و تعمیق یافت. کوشش نولیبرالیسم برای تداوم بقای خویش دارد جهان را به بن‌بست می‌کشد. البته که نولیبرالیسم شوک سال ۲۰۰۸ را از سر گذرانده و حتی از ۲۰۱۰ به بعد به‌نظر می‌رسید به جایی رسیده است که بتواند «راه‌حل»‌های کنونی را ارایه کند، برای نمونه، ریاضت مالی، و «تعدیل ساختاری» که هدفش در واقع انهدام تئمه‌ی حمایتی از کارگران و دیگرانی بود که در زندگی‌شان امنیتی داشتند. نولیبرالیسم، با کوشش برای تداوم سلطه‌ی خود، بحران خود را تعمیق بخشیده است.

نجات اولیه‌ی نظام اقتصادی جهان در واقع این بود که جهشی در رشد اقتصادی پیش آمد که البته عمدتاً با کوشش رژیم چین برای برآوردن تقاضای غربی ادامه یافت که در عین حال نیروی محرک نظام اقتصادی چین بود. ولی این کوشش فوق‌العاده برای رشد موجب شد تا مازاد تولید بی‌سابقه‌ی کالاهای صنعتی پیش آید که از جمله موجب تشدید بحران بهداشت محیط زیستی شد. ارقام موجود این نکته را به‌خوبی نشان می‌دهند. تولید فولاد در چین در طول دو سال از فولادی که بریتانیا – برای مدت‌های مدید بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی فولاد در جهان بود – در طول ۱۵۰ سال تولید کرد بیش‌تر بود و یا سیمانی که چین در این دو سال تولید کرد از کل تولید سیمان در آمریکا

در قرن بیستم فزون تر بود. این استراتژی البته موفق نشد. نتیجه این شد که در اقتصاد چین سرعت فعالیت‌ها کم‌تر شد و این کاهش هم به‌طور مستقیم برای عرضه‌کنندگان مواد اولیه به چین از برزیل تا آرژانتین، و اکوادور و ونزوئلا اثر منفی گذاشته است و همه‌ی این کشورها با کاهش تقاضا برای مواد اولیه روبرو شده و ناچار شدند تا سیاست‌های اقتصادی خود را به این دلیل تعدیل کنند.

موتور دیگری که به‌کارگرفته شد تا نولیبرالیسم حفظ شود استفاده از سیاست‌های پولی برای اجتناب دولت‌ها در استفاده از سیاست‌های مشوق مالی بود. استفاده از این سیاست‌ها تنها باعث نجات بخش مالی و شرکت‌های فراملیتی بزرگ شد. به‌علاوه، دیگر وجوه برنامه‌های نجات نولیبرالی به‌طور کامل شکست خورده‌اند. رشد اقتصادی جهانی احیا نشد و رشد بهره‌وری هم‌چنان ثابت مانده است اگرچه «انقلاب تکنولوژیک» را هم داشته‌ایم. سرمایه‌گذاری در بخش خصوصی بسیار ناچیز است و این بخش سرمایه‌گذار خوبی هم نیست. در ماه‌های اخیر اقتصاد جهان وارد دور تازه‌ای از رکود درازمدت شده است.

در این شرایط، ادامه‌ی رفرم‌های نولیبرالی برای محافظت از حاشیه‌ی سود بنگاه‌ها و درآمد ثروتمندترین بخش جمعیت هم پی‌آمدهای منفی بیش‌تر داشته است. همان‌طور که مشاهده می‌کنیم، بخش ناچیزی از سود سرمایه‌گذاری می‌شود و تازه به‌شکل بدی هم سرمایه‌گذاری می‌شود و رشد بهره‌وری کار به سیر نزولی اش هم‌چنان ادامه می‌دهد و ثروتی که می‌ماند تا به‌طور مشترک از آن استفاده شود هم‌چنان کش می‌رود. ولی از آن جایی که در پاسخ به این سیر نزولی، هم‌چنان به ثروتمندان و بنگاه‌ها ارجحیت داده می‌شود، نابرابری‌ها حتی برای آن‌ها که میزان ناچیزی سرمایه‌گذاری می‌کنند یا اصلاً سرمایه‌گذاری نمی‌کنند، بیش‌تر می‌شود. براساس این منطق، همین که تعدیلی ضروری می‌شود، بیش‌ترین کوشش بر این می‌شود که هزینه‌ها برسر کسانی سرشکن شود که کم‌ترین توان برای پرداخت آن را دارند، برای مثال مالیات برای نرم‌افزار و اتزآپ در لبنان، یا حذف یارانه‌ی انرژی در اکوادور و هائیتی، و یا افزودن بر هزینه‌ی استفاده از حمل‌ونقل عمومی، نمونه‌ی شیلی. ناگفته روشن است که همه‌ی این سیاست‌ها بر نیاز افراد به کار و تولید درآمد اثر خواهد داشت.

حتی اگر رشد به نسبت بیش تر در کشورهای نوظهور باعث شود تا نابرابری جهانی بین این کشورها و کشورهای به اصطلاح توسعه یافته اندکی کم تر شود، واقعیت این است که نابرابری در درون این کشورها هم چنان با سرعت بیش تر می شود. این در واقع نتیجه گیری برانکو میلانویچ در کتاب «نابرابری جهانی» (۲۰۱۶) است که پیش بینی کرد که مسأله‌ی طبقه‌ی اجتماعی بازمی گردد. بنابراین، آنچه مشاهده می کنیم در واقع مبارزه‌ی طبقاتی در سطح جهانی است.

برای مدت‌های طولانی باور این بود انتقاد از نولیبرالیسم در واقع « امتیاز برای ثروتمندانی است» که در کشورهای پیشرفته از بهره‌مندی از منافع آن کنار مانده بودند. گفته می شود که افزایش نابرابری بهایی است که برای توسعه‌ی اقتصادی باید پرداخت. و ما باید این افزایش نابرابری را به خاطر آن‌هایی که از زیر خط فقر نجات می‌یابند، بپذیریم. ولی این گفتمان دیگر کاربرد ندارد و این در واقع بدعت زمانه‌ی کنونی ماست. چالش به کشورهای نوظهور رسیده است. اولین ضربه در برزیل در ۲۰۱۳ وارد آمد که بازار کالاها روند نزولی گرفت و جنبش‌های اجتماعی بی سابقه‌ای علیه حرکت دولت برای افزایش هزینه‌ی حمل و نقل عمومی در زمان دیلما روسف شروع شد که عده‌ای آن را نشانه‌ی بازگشت حزب کارگران به نولیبرالیسم ارزیابی کردند. از آن زمان به بعد، این موج تشدید شد و اکنون کشورهای دیگری چون شیلی را دربر گرفته است که نهادهای بین‌المللی مدت‌های مدید آن را نماد ثبات اقتصادی معرفی می کردند. در این کشورهای نوظهور، سلطه‌ی نولیبرالیسم در حال فروپاشی است. نیاز به رشد و رقابت به بن بست می رسد. با کاهش نرخ رشد اقتصادی واقعیت نابرابری‌ها علنی تر می شود. بهبود پیشین در سطح زندگی به خاطر نرخ نزولی رشد تجارت جهانی دیگر قابل تداوم نیست. سراب این که سطح زندگی در این کشورها به سطح زندگی در کشورهای پیشرفته خواهد رسید - وعده‌ی بزرگ نولیبرال‌ها - با سیاست‌هایی که در پیش گرفته می شود، غیب می شود. برای جمعیت این کشورها هیچ راه برون رفتی نیست مگر مستمندسازی تازه و بیشتر.

بازگشت به مسأله‌ی اجتماعی

نولیبرالیسم به آخر خطر رسیده است. درمنطق زهکشی ارزش و رشد موهومی خودگیر افتاده است و هنوز بر همان ایده‌های موهومی‌اش پافشاری می‌کند «فروبارش» منحنی لافر، تئوری‌های کوز که از جمع آن نتیجه می‌شود که موضوع عدالت توزیعی را باید مستقل از واقعیت اقتصادی بررسی کرد. نولیبرالیسم این کار را با تکیه بر یکی دیگر از ایده‌های موهومی‌اش انجام می‌دهد «مدیریت» دموکراسی، که بر آن اساس، حوزه‌ی اقتصادی نباید مشروط به تصمیم‌گیری دموکراتیک باشد بلکه باید از آن در برابر «احساسات» توده‌ها یا به قول امانوئل مکرون «احساسات تأسفبار» محافظت کنیم. ولی این نوع تقسیم‌بندی‌ها هرچه بیشتر با تعمیق نابرابری و وخیم‌تر شدن بحران محیط زیست، غیرممکن می‌شود. پس از پنج دهه مدیریت دموکراسی، مردم می‌خواهند به جای نیاز و ضرورت «بازارها» و «سرمایه‌گذارها»، به ضرورت‌ها و نیازهای آن‌ها توجه شود.

بحران کنونی نولیبرالیسم سه بُعد اساسی دارد. بحران محیط زیست، بحران اجتماعی و بحران دموکراتیک. و نظام اقتصادی کنونی نمی‌تواند درمقابل هیچ کدام از این سه منبع رشد نارضایتی راه‌حلی ارایه کند. در مواجهه با وضعیت اضطراری زیست‌محیطی، راه‌حل‌های بازارگرا خواهان سرکوب مصرف فقیرترین بخش مصرف‌کنندگان با استفاده از ابزارهای مالی است. در مواجهه با بحران اجتماعی و بحران دموکراتیک واکنش نولیبرالیسم بی‌اعتنایی است. درواقع نشان دادن واکنش مؤثر به این بحران‌ها، تغییرات اساسی در پارادایم اقتصادی را ضروری می‌سازد.

برای واکنش منطقی به بحران محیط زیست باید شاهد تغییری اساسی در جهت‌گیری سرمایه‌گذاری باشیم و باید اقتصاد مبتنی بر مستغلات و حساب‌های مالی را به‌طور کامل کنار بگذاریم. لازمه‌ی این کار هم بازنگری کامل و اساسی در نظام پولی است. بذره‌های این دگرسانی در نیودیل سبز که در امریکا معرفی شده بیان شد که موجب وحشت اقتصاددانان نولیبرال شده است. اگر این طرح به تصویب برسد، دگرسانی بهداشت محیط زیست دیگر با تضعیف طبقه‌ی کارگر اتفاق نخواهد افتاد بلکه با کمک آنان ادامه خواهد یافت. با تضمین بازتوزیع گسترده‌ی منابع، که طبیعتاً به نفع ثروتمندترین‌ها خواهد بود، طبقات اجتماعی میانی می‌توانند بدون این که سیاره‌ی

زمین را نابود کنند، سطح زندگی بالاتری داشته باشند. در ضمن مشارکت توده‌ای گسترده‌تر هم تضمین خواهد کرد که این نوع تصمیم‌ها دیگر تنها به نفع ثروتمندان و سرمایه اتخاذ نخواهد شد بلکه منافع مشترک در نظر گرفته خواهد شد. و این چیزی است که نولیبرالیسم همیشه آن را رد کرده است و این که دموکراسی «بتواند قرار اقتصادی موجود را به هم بزند» دقیقاً چیزی است که در جهان امروز به آن نیازمندیم.

به سخن دیگر این سه اضطرار و این سه پیش‌شرط در واقع به یک‌دیگر مربوطند. حلّ مسأله‌ی اجتماعی به‌ناگزیر مسأله‌ی دموکراتیک و بهداشت محیط زیست هم هست. ولی از آنجایی که نولیبرالیسم همیشه این تغییرات را رد می‌کند و دولت‌ها که با همان منطق کار می‌کنند، این برعهده‌ی مردمی می‌افتد که به اصطلاح در خیابان‌ها هستند که نیازهای خود را بیان کنند. و این آن چیزی است که این روزها به وضوح روشن است. برحسب منطقه، ارجحیت‌ها می‌تواند متفاوت باشد ولی در همه جا سیستم یگانه‌ای به چالش گرفته می‌شود - یعنی نولیبرالیسم جهانی. بعلاوه، همه‌ی جنبش‌ها در پیوند با این مسائل دموکراتیک و اجتماعی فرایندی تکاملی را از سر می‌گذرانند و در بعضی موارد، نگرانی‌های بهداشت محیط زیستی هم رو آمده است. در همه جا، چالش‌ها جدی‌اند و با کل نظام‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طرف هستند.

در ویدئویی که در دسترس است در ۱۹ اکتبر، در خیابان‌های بارسلونا پلیس اسپانیا تظاهرکنندگان استقلال طلب کاتولونیا را به زیر ضرب گرفته است. روی دیواری که در این ویدئو مشخص است شعار نوشته‌اند که «این مبارزه‌ای طبقاتی است». و رای مسأله‌ی ملی در کاتولونیا همیشه این مطالبه برای جامعه‌ای که در آن بازتوزیع عادلانه منابع صورت گرفته باشد نهفته بود. ولی وقتی به اعتصاب‌کنندگان حمله می‌شود این واقعیت برجسته می‌شود. تمایل برای کنترل دموکراتیک در کاتولونیا در ضمن نشان‌دهنده‌ی ارجحیت‌های اجتماعی و محیط زیستی هم هست. (یکی از کسانی که در یک دادگاه اسپانیا محکوم شد، رائول رومه‌وا سیاستمدار منتخب مردم است که قبل از این که به جنبش استقلال طلبانه بپیوندد، محقق روابط بین‌الملل بود).

دفرانسه جنبش جلیقه‌زردها با یک تحول مالیاتی صرف متوقف نشد و پس گرفتن مالیات بر کربن هم جنبش را متوقف نکرد. جنبش کل عملکرد دموکراسی و سیاست

ضد بازتوزیعی دولت را به پرسش گرفته است. در این راه با فعالان محیط زیست متحد شدند همان‌گونه که مشاهده کردیم صدها تن از جلیقه‌زرها به همراه شورشیان انقراضی در اوایل اکتبر در اشغال مشترک مرکز فروش «ایتالی دیو» شرکت کردند. نگرانی درباره‌ی این که در پایان ماه صورت‌حساب‌ها را چه‌گونه باید پرداخت با نگرانی برای پایان جهان درآمیخت. در اکوادور وضعیت کاملاً مشابه است. مبارزه در مخالفت با پایان بخشیدن به یارانه‌ی انرژی در واقع میزان نابرابری‌هایی را که بر جمعیت بومی اثر می‌گذارد و این جمعیت بومی سال‌هاست که علیه منطق زورگویانه‌ی دولت برای دلاری کردن مبارزه کرده‌اند.

در لبنان کشوری که ثروت هفت نفر معادل یک‌چهارم تولید ناخالص داخلی کشور است، تظاهرات گسترده، مخالفت با خصوصی‌سازی، و افزایش مالیات، یعنی در واقع سیاست‌هایی است که مورد توافق «دولت اتحاد ملی» شامل همه‌ی احزاب، قرار گرفته بود. این پیوند بین جنبش‌های اجتماعی و دموکراتیک کردن در شیلی هم نمایان است. در هنگ‌کنگ تظاهرات مردم علیه رژیم چینی که می‌خواهد به هر قیمتی که بشود بحران در الگوی اقتصادی را پرده‌پوشی کند به‌وضوح یک چرخش مشخص اجتماعی پیدا کرده است.

این البته هنوز ابتدای کار است. هیچ‌امیدی وجود ندارد که بحران در نولیبرالیسم به‌سرعت برطرف خواهد شد درست برعکس. به فشارهای اجتماعی فاجعه‌های مکرر زیست‌محیطی هم اضافه خواهد شد - یعنی آن‌چه که در منطقه کارآییب در این سال‌ها تجربه کرده‌ایم که باعث وخیم‌تر شدن شرایط اجتماعی خواهد شد. از همه مهم‌تر به‌نظر می‌رسد که دولت‌ها نمی‌توانند در منابع نولیبرالی خود راه‌حلی پیدا کنند. البته در اکوادور و در لبنان، تظاهرکنندگان شاهد کنار گذاشته شدن بعضی از سیاست‌های ریاضت اقتصادی از جمله کاستن مالیات بر فقرا بوده‌اند. در لبنان، سیاست بازتوزیعی، یعنی مالیات‌ستانی از سود بانکی درپیش گرفته شد. ولی این پیروزی‌ها بسیار شکننده‌اند و همان‌طور که دیده‌ایم نمی‌توانند مشکلات نهفته در مطالبات دموکراتیک مردم را پاسخ‌گو باشند.

بعید نیست نولیبرالیسم، در مواجهه با این مبارزات ادامه‌دار و چالش در برابر کارآمدی‌اش، برای بقا خود را در سنگر «خسونت قانونی» دولت پنهان و مواضعی

سخت‌تر اتخاذ کند. مثل امانوئل مکران در فرانسه که عملاً از خشونت پلیس حمایت می‌کند. همانند پدروسانچز نخست‌وزیر اسپانیا که در ۲۱ اکتبر در بیمارستان، تنها از مجروحان نیروهای انتظامی عیادت کرد. هم‌چنین سباستین پینه‌را - رئیس‌جمهور شیلی - که وقتی در ماه سپتامبر به نشست گروه هفت در بیارریتز دعوت شد بیانیه‌ی خود را در حالی بیان کرد که اطرافش را نیروهای نظامی گرفته بودند - درست شبیه به وضعیتی که در زمان پینوشه وجود داشت و پینه‌را به وضوح به تظاهرکنندگان اعلام کرد «ما در حال جنگ هستیم». به این ترتیب، جنگ اجتماعی دارد جهانی می‌شود و نیروهای درگیر هم نولیبرالیسم و مدافعانش در یک‌سو و مخالفان در سوی دیگر است. با توجه به خشونت این جنگ و ناتوانی رهبران از این که نمی‌خواهند گامی فراتر از نولیبرالیسم بردارند بعید نیست دفاع دولت از منافع سرمایه به صورت نوفاشیسم و جنبش‌های ملی‌گرایانه در بیاید همان‌گونه که مدت‌ها در اروپای شرقی شاهد آن بوده‌ایم و یا در سال‌های اخیرتر در کشورهای انگلیسی‌زبان شاهد آن هستیم و هم‌اکنون هم در هندوستان و در چین در جریان است. ثباتی که سرمایه هم اکنون می‌طلبد تنها با «نظامی کردن» جامعه به دست می‌آید و تازه جامعه‌ای که به شدت کالایی شده است. نولیبرالیسم نشان داد که با چنین سرانجامی هیچ بیگانگی ندارد، آزمایشگاه اولیه‌اش در شیلی بود با پینوشه، یعنی کشوری که در آن آزادی را برچیده بودند، ولی به سرمایه‌ی خارجی خوش آمد می‌گفتند. این تکرار تاریخ حاوی پیام غریبی است. پیامی که از ما می‌خواهد برای ساختن بدیلی اجتماعی، زیست‌محیطی و دموکراتیک به بازنگری بنشینیم.

پیوند با منبع اصلی:

متن مقاله‌ی بالا نخست به فرانسوی در mediapart منتشر شد و فرد مورفی آن را به انگلیسی ترجمه کرده و متن انگلیسی در پیوند زیر منتشر شده است:

[Social Crises, Crises of Democracy, Neoliberalism in Crisis](#)

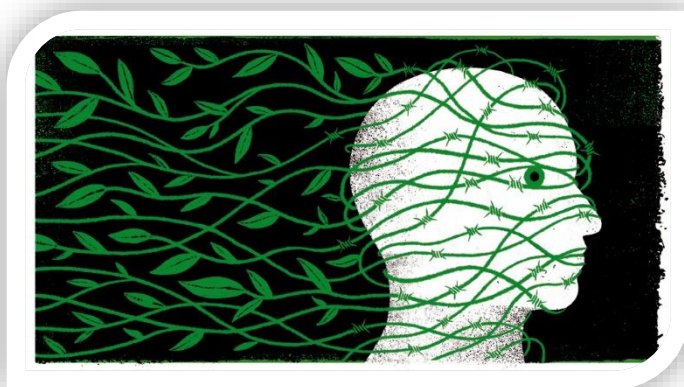
این «اکوفاشیسم» نیست لیبرالیسم است

ساموئل میلر مک‌داندل^۱



ترجمه‌ی مهدی مازرونی^۲

در باب این واژه‌ی نوظهور «اکوفاشیسم»، که چگونه لیبرال‌های نژادپرست معمولی را از بند ملامت می‌رهاند.



^۱. پژوهشگر دوره‌ی دکترای سیاست انرژی در دانشگاه آکسفورد

^۲. پژوهشگر دوره‌ی دکترای علوم سیاسی

در ماه مارس ۲۰۱۹، قاتلی با شلیک به سوی جمعیت ۵۱ نفر را در دو مسجد در شهر کرایست چرچ نیوزیلند به قتل رساند. در مانیفست ۷۴ صفحه‌ای در توجیه این قتل دسته‌جمعی، قاتل دغدغه‌های زیست‌بومی‌اش را با ملی‌گرایی قومی درهم آمیخت، و به‌صراحت این‌گونه نوشت: «هیچ نوع ملی‌گرایی بی‌بذل توجه به حفاظت از زیست‌بوم دوام نمی‌آورد». در ژانویه همان سال، جین گودال به داووس رفت تا به اتاقی مملو از صاحبان ثروت‌های افسانه‌ای بگوید که ما از بسیاری از عواقب وخیم زیست‌بوم در جهان در پناه خواهیم ماند اگر که به‌سادگی جمعیت انسانی بسیار کم‌تری می‌داشتیم (پیشنهاد وی جمعیتی در حدود ۵۰۰ میلیون نفر بود، در حدود یک‌پانزدهم جمعیت کنونی جهان). به زعم بسیاری از نظردهندگان اینترنتی، قاتل نمازگزاران مسجدها و گودال دو نمونه از یک شیخ درحال ظهورند: اکوفاشیسم.

کسانی که به‌طور مزمّن آنلاین نبوده‌اند یا که سررشته‌ی چندانی از این گفتمان ندارند ممکن است با خود بیندیشند که بلاهت‌بار است اگر یک رام‌کننده‌ی پیر و مهربان میمون‌ها را که تکرار واضح‌ات کرده با فردی از جنبشی سیاسی مانند ملی‌گرایی نژاد سفید یکسان شماریم که ده‌ها فرد را به قتل رسانده. و خب حق دارند که چنین بیندیشند: علی‌الظاهر، این تشبیه بسیار ناشیانه به نظر می‌رسد. اما زمانی که نگاهی عمیق‌تر می‌اندازیم به اعقاب دیدگاه گودال (یا دست‌کم دیدگاه آن مخاطبینی که وی در داووس برایشان جلوه‌گری می‌کرد) و دیدگاه ملی‌گرای نژاد سفید آن قاتل مساجد، به سرچشمه‌ی ایدئولوژیکی مشترکی می‌رسیم؛ اگرچه نه همان ایدئولوژی که به‌طور معمول شناسایی شده است. ایدئولوژی مسمومی که این دو ادعا در آن ریشه دارند نسخه‌ی ترسناک جدید و «زیست‌بومی» از فاشیسم نیست. در عوض، همانطور که در مورد ایده‌های شرورانه بسیار رایج است، ریشه را در کاپیتالیسم لیبرال قدیمی و ملال‌آور می‌توان کاوید. عنوان «اکوفاشیسم» ممکن است که با سهولت همراه باشد، اما به جای تعقیب یک شیخ تازه، بیایید توجه خود را معطوف آن دشمن واقعی، خطرناک‌تر و قدرتمندتر کنیم. تنها با درک درست آنچه رو در روی ماست می‌توانیم دنیایی عادلانه و زیست‌بومی سالم فراهم کنیم.

آنچه که اکوفاشیسم نیست

بیماری جهانگیر اخیر، کووید ۱۹، به موفقیتی دست یافت که کنش‌گری و فعالیت دولتی نتوانست به‌قدر کافی به دست آورد: خولبلندن چرخ بسیاری فعالیت‌های فشرده‌ی صنعتی همچون حمل‌ونقل با استفاده از سوخت‌های فسیلی و همچنین تولیدات انبوه. در برخی نقاط، نتیجه‌ی حاصله بهتر شدن شرایط زیست‌بوم بوده. در ایتالیا، به‌طور مثال، آب گذرهای ونیز که سال‌ها آلوده به دی‌اکسید نیترات بودند رو به تمیزی نهاده‌اند. بنا به گزارش‌های محلی، ماهی‌ها در کار بازگشتند و آب منطقه در شصت سال اخیر اینگونه پاک نبوده. نتایجی مشابه در چین هم دیده شده، که آلودگی هوا از سر خاموشی چرخ صنعت بسیار کاهش یافته. مطابق با یک تحقیق، کاهش آلودگی هوا احتمال جان حدود ۷۷ هزار انسان را نجات خواهد داد.

گروهی در پاسخ بدین پدیده صحبت‌های شخصیت مأمور اسمیت، در فیلم ماتریس، را طوطی‌وار تکرار می‌کنند، از جمله اینکه می‌گفت: «ما خود ویروسییم». یک توییت که عین این جمله را تکرار کرده تا زمان نشر این مقاله ۲۱۳ هزار لایک گرفته. اما توییت دیگری به این پیام ارجاع داده و آن را اکوفاشیسم خوانده (۵۹۴ هزار لایک). در واقع، بسیاری افراد برای خود اعتبار توثیقی دست‌وپا کرده‌اند با «اکوفاشیسم» خواندن چنین پیام‌هایی.

عجیب است. اگر واژه‌ی «اکوفاشیسم» را تحت‌اللفظی و فنی معنا کنیم—به معنی واکنشی راست‌گرایانه و خودکامانه به یک بحران زیست‌بومی—آنگاه قرنطینه‌ی خودکامانه‌ی دولت‌های ایتالیا و چین بسیار نزدیک‌ترند به مثال اکوفاشیسم تا اظهارنظرهای ضدانسانی چون ویروس شمردن انسان‌ها. با بررسی شواهد اخیر که می‌گویند شیوع کووید ۱۹ از ثمرات فروسایش زیست‌بوم است، واکنش‌های خودکامانه به آن احتمالاً واقعی‌ترین مثال‌های اکوفاشیسم در دنیای امروزند. این واکنش‌ها به هیچ روی زیست‌محور^۱ نیستند، از آن‌رو که هدف‌شان نجات انسان به بهای تخریب محیط زیست است؛ چین، در آستانه‌ی شیوع ویروس، بر آن شده که قوانین الساعه

۱. دیدگاهی که معتقد است نیازها و حقوق انسان‌ها فراتر از آن دیگر موجودات زنده نیستند.

ضعیف خود علیه آلودگی را ضعیف‌تر کند. در واقع، فاشیسم تاریخی اغلب، اگر نه همواره، به‌غایت انسان‌محور بوده است. فاشیست‌های ایتالیا، که مبدعان این ایدئولوژی بودند، از طبیعت بیزار بودند و ابتکارات و فناوری بشر را ستایش می‌کردند. اظهارنظرهای تویتری که به شکلی مبهم زیست‌محور و یا ضدانسانی‌اند به خودی خود اکوفاشیسم نیستند، مگر این‌که به وضوح و صراحت خواهان حکومت خودکامه یا ملی‌گرایی قومی باشند. اشاره به چنین گفتمان‌هایی به عنوان نمونه‌های اکوفاشیسم کمکی در راه شناخت مخاطرات پیش رو نمی‌کند.

علاوه بر این، اکوفاشیسم این نیست که کسی این مشاهدات معمول را بر زبان راند:

✚ برخی از جوامع بشری (آنها که کشاورزی عمقی انجام می‌دهند) اغلب جمعیت غیرانسانی را وادار به کوچ می‌کنند، که خود می‌تولند خسارات سنگین زیست‌بومی به همراه داشته باشد.

✚ برخی از محیط‌های انسانی الزاماً به انحای مختلف فشرده‌تر خواهد شد تا از فروپاشی کامل زیست‌بوم جلوگیری شود.

✚ کاهش چشمگیر درخواست‌های ما از زیست‌بوم به احتمال فراوان اثرات منفی ما بر آن را کاهش خواهد داد.

اینها حقایق مادی پیش‌پا افتاده‌اند. اما، بیایید آنها را بدیهی فرض نکنیم، چون واقعیت این است که چنین نظراتی در دستان ملی‌گرایان قومی بدل به سلاح می‌شود-به عبارتی، اگر بگوییم جمعیت انسان می‌تواند اثرات منفی بر سیاره بگذارد، یک نژادپرست با خوشحالی تمام فهرستی نشان می‌دهد از کسانی که وی گمان می‌دارد باید در صف نخست پاکسازی قرار بگیرند.

آنچه که باید صادقانه بپذیریم این است که «ظرفیت حمل» زمین پلیمان‌پذیر است؛ یعنی زیست‌توده‌ای که بتواند در یک مکان و زمان خاص بزید بی‌نهایت نیست. از آنجا که ظرفیت حمل واقعی زمین ثابت نیست به‌سختی بتوان آن را سنجید: تغییرات اقلیمی، عوامل زمین‌شناختی و کیهانی، و فناوری انسانی همه می‌توانند مؤثر واقع شوند. هولوسن،^۱ به‌طور مثال، دگرگونی اقلیمی جغرافیایی شگرفی بود که

^۱. وابسته به دوره‌ی زمین‌شناسی حاضر که از پایان دوره‌ی پلیستوسن شروع می‌گردد. (آرینپور)

ظرفیت زیست‌توده‌ی زمین را به نفع انسان افزایش داد، و از آن‌روست که در اسناد باستان‌شناسانه شاهد افزایش تدریجی جمعیت انسان از زمان آغاز هولوسن در ۱۲ هزار سال پیش بوده‌ایم. و از آن زمان، ۸۲٪ زیست‌توده‌ی غیرانسانی پستاندار غیراهلی از میان رفته است، که تا حدی منوط است به توسعه‌ی انسان به عنوان گونه‌ای متجاوز به اکوسیستم‌های نو. دیگر انسان‌ریخت‌ها-گونه‌هایی که به انسان شبیه‌اند-نیز در این مدت پاکسازی شدند، باز به احتمال فراوان به دلیل رقابت بر سر منابع.

این مفهوم که منابع می‌توانند در آینده لایتناهی باشند اسطوره‌ای کاپیتالیستی‌ست، و مطلقاً ریشه در هیچ علم معتبری ندارد. شواهدی متقن وجود دارند که ادعا می‌کنند حد فرادست ظرفیت حمل انسانی زمین مابین یک و دو میلیارد نفر در شرایط ثبات هولوسن است، بر پایه‌ی زندگی ارگانیک («ارگانیک» به معنی عدم استفاده از سوخت فسیلی برای تولید کود، و کشت، داشت، و برداشت زمین‌های کشاورزی، و برداشت انبوه از دریا). اما، در این عدد مناقشه است، و لازم به ذکر، که این آمارکماکان بر پایه‌ی انواع عمقی و اغلب مخرب کشاورزی استوار است که زیست‌بوم‌هایی با تنوع فراوان زیستی را از دور خارج می‌کنند. بعلاوه، این احتمال هم می‌رود که شرایط مساعد و باثبات هولوسن رو به پایان گذاشته؛ در نتیجه‌ی اثرات انسان بر این زیست‌کره. به هر روی، با اطمینان نمی‌توان گفت ظرفیت حمل سیاره‌ی زمین چیست. در حال حاضر در تغییر است و به احتمال رو به کاهش دارد.

در حالی که اهمیت شایان دارد که به وجود ظرفیت حمل اذعان داشته باشیم، و اهمیت دارد که برخلاف آنچه کاپیتالیسم معاصر مفروض می‌دارد وانمود نکنیم که زمین تا ابد قابلیت بهره‌کشی دارد، در عین حال باید گوش به زنگ باشیم که چیست که چنین رویکردی را پرمخاطره می‌سازد. نظر گودال در مورد جمعیت زاینبخش بود، نه به این خاطر که در نفس خود اکوفاشیستی باشد، بلکه به سه دلیل عمده. نخست اینکه، گزاره‌ی «جمعیت بشر بیش از اندازه است» می‌تواند به سادگی عواقب سیاسی دهشت‌بار به بار آورد، خاصه اینکه در اتافی مملو از روان‌پریشان ثروتمند و خودشیفته بر زبان رانده شود که باور دارند خودشان هوش و مهارت تصمیم‌گیری در مورد باقی گونه‌های حیات را دارند. دوم این‌که، ظاهر چندان خوبی ندارد زمانی که این پیام را

از از یک سفیدپوست انگلستانی دانش‌آموخته‌ی کمبریج می‌شنویم (که همزمان بانوی دارنده‌ی بالاترین نشان تعالی از امپراتوری بریتانیاست)؛ کسی که در مورد حیوانات در آفریقا تحقیق می‌کند، با وجود سالیان آزرگار بی‌اعتنایی استعمار انگلیس نسبت به مردمان آن دیار، و سرانجام این که، این پیام علّیت ماجرا را بالعکس درک کرده. آنچه که باعث تخریب سیاره شده - بهره‌کشی بی‌رویه از زمین بر اثر استفاده‌ی حاد از سوخت‌های فسیلی که از یک ایدئولوژی استخراج‌گر آب می‌خورد - خود در واقع مسبب رشد تصاعدی جمعیت است. رشد بی‌رویه‌ی جمعیت انسانی منشأ این مشکل نیست، بلکه یکی از عواقب بی‌شمار این مشکل است. در عین حال این حقیقت نیز وجود دارد که به‌لحاظ زیست‌بومی انسان‌ها آن‌چنان از گرده‌ی زمین کار می‌کشند که امکان توسعه‌ی تنوع زیست‌بوم را ناممکن کند؛ خاصه اگر خواهان وفور آسایش مادی برای همگان باشیم، از جمله کسانی که در حال حاضر مستمندند. همانطور که در سرشماری اخیر از زیست‌توده‌ی زمین یافت شده، توسط شرح مذاکرات انجمن علمی، «جمعیت انسان‌ها حدود ده برابر جمع همه‌ی پستانداران غیراهلی دیگر بر روی هم است». توده‌ی حیوانات اهلی ما نیز، در آن واحد، ده برابر بیش از تمام پستانداران غیراهلی‌ست.

با این حال، ضرورت دارد که واقعیت تأثیرات انسان بر سیاره را در نظر بگیریم بدون این که ذره‌ای از مواضع خود در رویارویی با ملّی‌گرایان نژاد سفید عقب نشینیم. قابل انکار نیست که باید بهره‌وری انسان از زمین را کاهش دهیم. انکار این واقعیت بی‌فایده است. اما، نیازی نیست کسی را به کشتن دهیم تا به مقصود دست یابیم، به‌خصوص آنها که جمعیت محروم و حاشیه‌نشین را تشکیل می‌دهند که از اساس هم تأثیرات محیطی کم‌تری اعمال می‌کنند. (این حقیقت که هیچ دلیل متقن زیست‌بومی وجود ندارد که به دنبال سیاست‌های خودکامانه، نژادپرستانه، و به‌نژادانه باشیم می‌تواند این پرسش را برانگیزد که آن‌ها که برای چنین سیاست‌هایی دلائل زیست‌بومی می‌تراشند خود آیا از اول در بند غرایز خودکامانه، نژادپرستانه، و به‌نژادانه نبوده‌اند). یک تحقیق که در نشریه‌ی PLOS به چاپ رسیده دریافته «کشورهای با جمعیت‌های انسانی سرانه‌ی بالاتر و چگالش جمعیت بالاتر بالنسبه تأثیرات بیشتری بر زیست‌بوم داشته‌اند و آنها که نرخ رشد جمعیت‌شان پایین‌تر بوده تأثیرشان اندکی

کمتر بوده» اما «کشورهای با سرانه‌ی ثروت بالاتر تأثیرات مخرب بالاتری داشته‌اند بر زیست‌بوم تا کشورهای فقیرتر». مشکل اصلی در ازدیاد جمعیت در کشورهای فقیر و کم‌تر توسعه‌یافته نیست. مشکل، اما، در مصرف‌گرایی بی‌رویه و رشد اقتصادی افراد در کشورهای ثروتمند است! (نگاهی به نمودار صدور انباشت‌ی CO₂ در هر کشور بیندازید تا ببینید ایالات متحده و اروپا در زمینه‌ی تغییرات اقلیمی تا چه اندازه مستقیماً مقصرند).

درعوض پروژه‌ی آخرالزمانی تلاش برای «کاستن از جمعیت انسان»، که ناگزیر به فجایع دهشت‌باری ختم خواهد شد که لاجرم ناعادلانه تقسیم خواهد شد و بخش بی‌رحمانه‌ترش بر دوش ضعفا خواهد افتاد، می‌توانیم دغدغه‌های زیست‌بومی را با بنا نهادن یک اقتصاد پسا‌رشد پاسخ‌گوییم. خاصه اینکه، یک اقتصاد پسا‌رشد سوسیالیستی که عدم مساوات اقتصادی را مرتفع کند و از برخی سنت‌های مردمان بومی پیروی کند یحتمل بهترین و اخلاقی‌ترین شیوه را ارائه می‌دهد. به درازای تاریخ، بسیاری جوامع بومی به ظرفیت حمل اشراف داشتند و از تدابیری مبتکرانه برای کنار آمدن با شرایط آن بهره می‌بردند (در کنار ایده‌های وحشتناک چون کشتن اطفال). برخی از این تدابیر به‌غایت جوابگو بودند: تحقیقی تازه در نشریه‌ی *Nature Sustainability* ادعا می‌کند که مردمان *First Nations*^۱ در حال حاضر ساکن شمال شرقی ایالات متحده، تمدنی پایدار به مدت ۱۴ هزار سال را اداره کردند، که تأثیر مخرب بسیار اندک، شاید هیچ، بر تنوع زیستی محیط محل زندگی‌شان داشتند. اگر که خواهان دنیایی عاری از سوخت فسیلی باشیم با منابع مادی فراوان و عادلانه تقسیم شده، بایستی هم و غم خود را به کار گیریم تا خواسته‌های بشر پا از حد و حدود بیولوژیکی فراتر نگذارند. اما نباید این مهم را از طرق نژادپرستانه و یا قهرآمیز پی گیریم. این حقیقتی است که بایست سرلوحه‌ی عزم بلندمدت ما باشد برای جامعه، درست همان‌گونه که از برای بسیاری از جوامع بومی در طول هزاره‌ها بوده است. احتمال قوی این خطر که ممکن است اندیشه‌ی پایداری از طریق روش‌های

۱. اصطلاحی که از اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی جانشین واژگان دیگر شد در توصیف اقوام بومی ساکن در شمال کانادا.

ناعادلانه صورت گیرد یکی از دلایل متعددی است که سوسیالیست‌ها را وادارند سگ‌ان این گذار را به دست گیرند: اگر سوسیالیست‌ها تعلق کنند، لیبرال‌ها یا فاشیست‌ها سگ‌ان را به دست خواهند گرفت، و اعمال‌شان به احتمال خشونت‌بار، ناعادلانه، و نژادپرستانه خواهد بود. این رویکرد سوسیالیستی همانا تضمین مساوات و فراوانی رفاه مادی در میان مردمان است. با نوع مصرف‌گرایی جنون‌آمیز و استخراج منابعی که در طول سالیان مشخصه‌ی کاپیتالیسم لیبرال بوده، و یا حتی کمونیسم دولتی (یا ترکیبی از این دو) بوده است، این مهم شدنی نیست. اما چرا باید بر بدی کاپیتالیسم لیبرال تأکید کرد؟ چه چیزی آن را تا بدین پایه در راه تسهیل گذار زیست‌بومی خطرناک می‌سازد؟

اکوفاشیست‌ها اغلب لیبرال‌اند، و بالعکس

ممکن است نظرتان بر این باشد که پيله کردن به لیبرالیسم منصفانه نیست: هر چه باشد، آیا رویکردهای نژادپرستانه به سیاست‌های مربوط به زیست‌بوم مسئله‌ی ملی‌گرایان قومی نیست؟ بله، این طور است، و نکته همین جاست. ملی‌گرایی نژاد سفید که اکوفاشیست‌های علنی نظیر آن تیرانداز مساجد، و آرمان‌پردازان شبه‌راست چون استیو بانن، تاکر کارلسن، و ریچارد اسپنسر ترویج می‌کنند به سهولت در بدنه‌ی خط سیر نظری لیبرالیسم اروپایی جا خوش می‌کند. اسطوره‌های «جایگزینی سفید» و «پاکسازی قومی سفید» تازگی ندارند؛ هر دو میراثی پایا و ایدئولوژیک در کاپیتالیسم لیبرال دارند. با نگاهی هرچند گذرا، جای شگفتی نمی‌ماند: لیبرالیسم اقتصادی خود زاده‌ی همان گونه از پاکسازی قومی زیست‌بومی بود که به تازگی نام «اکوفاشیسم» گرفته است.

نخست، بیابید واژگان‌مان را شفاف سازیم. لیبرالیسم اقتصادی دقیقاً همان لیبرالیسم سیاسی-عقیده به اموری چون آزادی بیان و دموکراسی پارلمانی نیست- و این واژگان نیز ارتباط چندانی به طیف سیاسی بیهوده و مبهم «محافظه‌کار-لیبرال» ندارند. اکثر جمهوری خواهان به لحاظ اقتصادی لیبرال هستند. لیبرالیسم/اقتصادی، به طرز پیچیده‌ای، ناسازگار است با لیبرالیسم سیاسی، زیرا اقتصادهای کاپیتالیستی حاصل‌شان اموری ضد-دموکراتیک است از قبیل عدم مساوات در سرمایه و

یکپارچه‌سازی بازار. اینها خود آزادی بیان و دموکراسی پارلمانی را عملاً ناممکن می‌سازند، هرچند که به لحاظ قانونی مجاز باشند. یا شاید بتوان گفت آزادی‌های موعود لیبرالیسم سیاسی از اول قرار نبوده همگانی و نصیب کسانی شود به غیر از مردهای اروپایی زمین‌دار. به یقین، هر دوی اینها، لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی، در زمانه‌ای به منصفی ظهور رسیدند که استعمارگران اروپایی مشغول فتوحات خونبار و غارت کل جهان بودند؛ و اغلب نیز خواهان جانشین کردن غیراروپایی‌ها و غیرمسیحیان با مردمان به اصطلاح «نژاد برتر». استعمارگران نیاز داشتند به برهانی متعالی و اخلاقی برای غارت‌ها و دزدی‌هاشان، و روشن‌نگری لیبرال چنین برهانی را پیشکش کرد.

بیا بید یک بازی ترتیب دهیم. سعی کنید تمییز دهید که کدامیک از این نقل‌قول‌ها از زبان یک قهرمان لیبرال تمدن غربی بیان شده، و کدامیک بریده‌ایست از مانیفست تیرانداز مساجد نیویورک (اخطار به خاطر محتوای به شدت نژادپرستانه):

۱. «این تحرک در میان یهودیان تازه نیست... این توطئه‌ی جهانشمول برای برانداختن/

۲. تمدن و برای تغییر ساختار جامعه... همواره در حال رشد و توسعه بوده است.»

۳. «من سرسختانه هوادار استفاده از گازهای سمی علیه اقوام غیرمتمدنم... این کار مسبب وحشتی شورانگیز خواهد بود.»

۴. «از هندی‌ها تنفر دارم... مردمی وحشی خوی با مذهبی وحشی خوی‌اند.»

۵. «نمی‌پذیرم که اشتباهی عظیم در قبال سرخپوستان امریکا و یا سیاهپوستان استرالیا صورت گرفته باشد... با استناد به این حقیقت که نژادی برتر و قوی‌تر... سررسیده و جای آنها را گرفته است.»

۶. «[قحطی هند] تقصیر خودشان بود که همچون خرگوش زاد و ولد دارند [و...] خوشبختانه آن فاجعه جمعیت ایشان را تعدیل کرد.»

ای بابا، همه‌ی اینها [۱،۲،۳،۴،۵،۶] را وینستون چرچیل گفته. دوباره بازی را از

سر گیریم...

۱. «اِعتِمادسازی اجباری [راه‌حلی عملی، خیرخواهانه، و ناگزیر است برای کل این مسئله، و سرانجام می‌تواند بر نژادهای بی‌ارزش اعمال شود».
۲. «مردمان شمال اروپا، همه جای دنیا، نژادی از سربازان، ملوانان، حادثه‌جویان، و سیاحان، و اما ورای این همه، حاکمان، مدیران، و اشراف‌اند».
۳. «دنیا به آخر می‌رسید اگر فتوحات نژاد ژرمن در سرزمین‌های بیگانه در کار نبود».
۴. «دموکراسی در قرن نوزدهم نیازی به اثبات حقانیت خود ندارد ورای این نکته که بهترین مناطق زمین در دنیای نو را برای نژاد سفید حاضر و آماده کرده است».
۵. «می‌توانم اثبات کنم... که انتخاب اصلح بیش از آنکه آمادگی پذیرش آن را دارید به پیشرفت تمدن یاری رسانده است... با نگاهی به آینده‌ای نه‌چندان دور، چه پرشمار نژادهای پست‌تر در سرتاسر زمین که به دست نژادهای برتر از میان برچیده خواهند شد».
۶. «نژادهای متمدن بشر به قطع و یقین نژادهای وحشی را ریشه‌کن کرده، و جایگزین خواهند کرد».
۷. «یقین راسخ دارم اگر اصلاحات به نژادی گسترده در طول یکصد سال آینده انجام نگیرد، تمدن غربی ما ناگزیر دچار فساد آهسته و موربانه‌وار خواهد شد آن‌چنان که گریبان همه تمدن‌های بزرگ و کهن پیش از ما را گرفت».
۸. «گمان من بر این است که کشاورز [مهاجر از اروپا] از آن‌رو بر سرخپوست بومی فائق می‌آید که علفزاران را تصاحب و از آن خود می‌کند، و بدین سان خود را قوی‌تر و از لحاظی طبیعی‌تر می‌سازد».
۹. «آیا واقعاً نظر بر این است که وحشی دوره‌گرد ارتباطی تنگاتنگ‌تر با سرزمین‌اش دارد تا مسیحی متمدن و اسکان‌یافته؟... سیاست حکومت عام بر مرد سرخپوست نه تنها لیبرال که بسیار هم سخاوتمندانه است... تا که وی را از... نابودی کامل برهاند. حکومت عام از سر لطف به مرد سرخپوست خانه اعطا می‌کند، و پیشنهاد می‌کند که تمامی مخارج جابجایی او را بپردازد».

۱۰. «گم شدن [مردم بومی] از میان خانواده‌ی انسانی خسران چندانی برای دنیا نیست».

ای وای! باز هم تنها از لیبرال‌ها نقل آورده‌ام:

۱. مدیسون گرانت: روشنفکر شهیر و کنشگر دوران گشایش^۱
۲. آهان، این هم از گرانت است
۳. تئودور روزولت، رئیس‌جمهور جمهوریخواه، قهرمان طیف پیشرو لیبرالیسم
۴. این یکی هم از تدی [لقب روزولت] است
۵. چارلز داروین، سرسلسله‌ی دانشمندان
۶. باز هم چارلز داروین
۷. لئونارد داروین، سیاستمدار عضو حزب اتحاد لیبرال^۲ و پسر چارلز
۸. هنری دیوید ثورو، هیپی معروف
۹. اندرو جکسون، همان‌که گذرگاه اشک^۳ را به کنگره‌ی امریکا غالب کرد
۱۰. هنری کلی، وزیر خارجه‌ی ایالات متحده (دموکرات-جمهوری‌خواه)

بیاپید بار دیگر امتحان کنیم:

۱. «مردان سفید را تنها گزینه‌ی بقا پیش می‌راند تا اینکه سرانجام کو کلاکس کلانی عظیم، امپراتوری راستین جنوب، برخاست تا از کشور جنوبی حفاظت کند».
۲. «در مسئله‌ی مهاجرت عمده‌های چینی و ژاپنی، من طرفدار سیاست ملی‌مانعت‌آم. نمی‌توانیم جمعیتی یکدست بسازیم اگر مردمی را راه دهیم که با نژاد سفید همساز نیستند. عمده‌گری شرقی مشکلی بر مشکلات نژادی ما خواهد افزود، و ما یقیناً درس عبرت گرفته‌ایم».

۱. دورانی مملو از کنشمدی اجتماعی و اصلاحات سیاسی، در حدود سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰.

۲. حزب سیاسی بریتانیایی، تأسیس در ۱۸۸۶، که از حزب لیبرال منشعب و با محافظه‌کاران متحد شد، در مخالفت با استقلال ایرلند.

۳. نقل‌مکان اجباری و خونبار حدود ۶۰هزار بومی امریکا، که در نهایت‌دباعث مرگ بیش از چهار هزار تن از آنها شد؛ مابین ۱۸۳۰ و ۱۸۵۰.

۳. «کاکا*»اه، همچون سرخپوست، حذف خواهد شد: این قانون نژادهاست، تاریخ، و این صحبت‌ها».
۴. «برگیرید درفش مرد سفید را بر دوش / در راه کنید بهترین فرزندان تان / ره‌اشان کنید به تبعید / تا کمر به خدمت بندند / مردمان لرزان و وحشی را / تازه اسیران عبوس‌تان را / که نیم دیوَد و نیم نارام».
۵. «رؤیای آمریکانو وجود ندارد. تنها رؤیای امریکایی وجود دارد که به دست جامعه‌ی انگلیسی-پروتستان خلق شده. مکزیکی-امریکایی‌ها تنها در صورتی شریک آن رؤیا خواهند بود که به زبان انگلیسی رؤیا ببینند».
۶. «مسیحیت تنها از طریق نوکیشی توسعه می‌یابد. اسلام از طریق نوکیشی و تولید مثل».
۷. «اگر روزی وادار شویم که علیه قبیله‌ای شمشیر از نیام بیرون کشیم، از پا نمی‌نشینیم مگر آنکه آن قبیله را از هستی ساقط کنیم».
۸. «این مردان به دشت‌ها سرازیر شدند، و با انگیزه‌ای مضاعف از خطر جنگ با سرخپوستان... خلق کردند آنچه که حاصل‌اش را امروز استفاده می‌کنیم؛ و اینها همه از سر جانشین کردن بوفالوهای وحشی با انواع بی‌شمار گله‌های اهلی شده، و همچنین از جایگزین کردن سرخپوستان بی‌فایده با صاحبان هوشمند مزارع پر بار و مزارع حیوانات به دست آمد».
۹. «با قرار گرفتن در میان قومی دیگر، قومی برتر از ایشان، و بدون هیچ درکی از دلایل عقب‌افتادگی‌شان و یا تلاش برای مهار آن دلائل، قهراً به نیروی محیط تسلیم شده، و به زودی محو خواهند شد».
۱۰. «آنها [کودکان سیاه‌پوست] اغلب از نوع کودکانی هستند که آنها را درنده‌خو می‌نامند-بی هیچ وجدانی، یا هرگونه احساس همدلی. می‌توانیم از اینکه چگونه به اینجا رسیدند حرف بزنیم، اما پیش از آن، باید به زانو درآوریم شان».

هیچ مانیفست اکوفاشیستی اینجا یافتید؟ نع، باز هم تنها لیبرال‌ها:

۱. وودرو ویلسون، رئیس جمهور دموکرات و لیبرال ترقی‌خواه

۲. باز هم ویلسون

۳. والت ویتمن، شاعر محبوب و رادیکال امریکایی
۴. رودیارد کیپلینگ، شاعر محبوب و کم‌تر رادیکال انگلیسی
۵. ساموئل هانتینگتون، رئیس پیشین مرکز امور بین‌الملل در هاروارد (دژ مستحکم لیبرالیسم)
۶. باز هم هانتینگتون
۷. توماس جفرسون، از بنیان‌گذاران ایالات متحده در مورد بومیان امریکا
۸. ویلیام تی. شرمن، ژنرال ارتش ایالات شمالی، «نخستین ژنرال مدرن»، و تاجر لیبرال
۹. اندرو جکسون، رئیس‌جمهور دموکرات
۱۰. هیلاری کلینتون، وزیر امور خارجه‌ی ایالات متحده (دموکرات) و قهرمان لیبرال‌ها

ممکن است بگویید: «خب لیبرالیسم تاریخچه‌ی بلندی از نژادپرستی دارد، اما بهتر شده‌ایم الان!» اما این چنین مّلی‌گرایی سفید، و هواخواه قتل عام، از برای کاپیتالیسم غربی ایراد قابل‌اغماض نیست، بلکه ویژگی بارز آن است. به وضوح بر زبان هواداران‌اش در قرون ۱۸، ۱۹، و ۲۰ جاری می‌شد، و امروزه تنها به بیانی مختصراً پوشیده‌تر نجوا می‌شود. چارلز موری هم‌اکنون مشغول به ترویج همان علم نژادی مخصوص اوایل قرن بیستم است که به جنبش به‌نژادی انجامید (و منبع الهام هیتلر شد)، و موری را «خردگرایانی» چون استیون پینکر و سم هریس عادی‌سازی می‌کنند؛ همان‌ها که باور دارند به‌اس‌طوره‌ی جایگاه کاپیتالیسم لیبرال بر تارک تاریخ. ریچارد داوکینز اخیراً گفته به‌نژادی «در عمل جواب می‌داد» (او اصرار داشت که نظرش مؤید مطلوبیت به‌نژادی نبوده، اما این کمی شباهت دارد به اینکه بگویید پاکسازی قومی «در عمل جواب می‌داد» و زمانی که مردم دهشت‌زده شوند به‌تان بر بخورد. و بسیار دشوار است که رفتاری خیرخواهانه با کسی داشت که سابقه‌ی پر و پیمانی در نمایش تعصبات عیان دارد).

این چنین مّلی‌گرایی سفید را از زبان کسانی چون هیلاری کلینتون نیز می‌توان شنید با آن بیانات در مورد «درنده‌خویان»، سابقه‌اش در بیگاری کشیدن از زندانیان

سیاهپوست، و طمع سیری‌ناپذیرش در بمباران کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا. همین نکته را در حمله‌های خودکامانه و نظامی رؤیای لیبرال‌ها، جاستین ترو دو، علیه اقوام بومی چون وتسووتن، اینوئیت، و متیس هم شاهدیم؛ آن هم از برای انتقال نشت‌آور نفت. یا در رفتار مشابه اوباما با مردمان First Nations که به خط لوله‌ی نفت باکن (Dakota Access) اعتراض داشتند. در بریتانیا هم شاهد این قضیه هستیم زمانی که نخست‌وزیرش و هواخواه سینه‌چاک چرچیل، بوریس جانسون، از شاعر امپریالیست کیپلینگ شعری نقل می‌کند در دیدار از یک مستعمره‌ی پیشین بریتانیا، یا زمانی که می‌نویسد: «مشکل [آفریقا] این نیست که زمانی ما آنجا مسئولیت داشتیم، بلکه مشکل در این است که دیگر مسئولیتی آنجا نداریم». و به همین صورت این رفتار را در واکنش لیبرال‌ها در مواجهه با کووید ۱۹ نیز شاهدیم. رفتاری که دست‌کم بخشی از آن می‌گوید: «بگذارید مردم بمیرند تا بتوان بازار سهام را نجات داد». و همین را از زبان رئیس‌جمهور برزیل می‌شنویم: همان ژائیر بولسونارو قهرمان نشریه‌های ابرلیبرالی چون فایننشال تایمز و وال استریت ژورنال - همان که سرمایه‌گذاران دوستش دارند! - همان که به سنت پروژه‌ی استعماری قتل و آوارگی بومیان ادامه می‌دهد تا برای بازارهای لیبرال منابع نو دست‌وپا کند. بولسونارو و خود ترامپ ادامه‌ی ضروری و منطقی آن ایدئولوژی‌اند که تنها اصل بدیهی‌اش تبدیل و جب به وجب آب و خاک به سرمایه‌ی شخصی و فردی است. علی‌رغم برجسب‌های سیاسی از قبیل «محافظه‌کار» و «راستگرا»، بولسونارو، ترامپ، و بوریس جانسون هتک حرمتی به ساحت ظرایف کاپیتالیستی نیستند، بلکه تجسم بیرونی و واقعی‌اند.

مخاطبین جین گودال در سخنرانی داووس نیز با طیب خاطر به پاکسازی و استثمار جوامع حاشیه‌ای - چه انسان چه حیوان - خواهند پرداخت، تا زمانی که این فنون فضای بازار آزاد شده را افزایش دهد. نیازی نیست که به سوی جمعیتی وسیع شلیک کنید تا به خشونت قوم‌گرایانه‌ی جمعی دامن زنید، یا که تلویحاً (یا که علناً) به دیدگاه‌های به‌نژادانه و نژادبرانداز معتقد باشید. تمرکز توجه‌ها بر اکوفاشیسم‌ها به

عنوان تهدیدی کاملاً تازه‌یا توصیف آنها به جوان مجرد^۱ دائم آنلاین، تک‌افتاده، و پرستشگر هرچه کافرانه باشد-لیبرال‌های کسالت‌آور، احتمالاً بس خطرناک‌تر، و نژادپرست را از بند ملامت می‌رهاند. به دنبال تیراندازی در مسجد نیوزیلند، مشاور رئیس‌جمهور کلی‌آن کانوی به تلویزیون رفت و تلاش کرد ایدئولوژی ترامپ را از تیرانداز مساجد متفاوت نشان دهد، با «اکو-تروریست» و «اکو-نااتورالیست» خواندن آن تیرانداز. این در حالی بود که خود آن تیرانداز ترامپ را به عنوان «نماد هویت باز یافته‌ی سفید» ستایش کرده بود. سیاستمداران مستقر نظام می‌توانند ادعا کنند که چنین خشونت‌های تک‌افتاده همان خودکامگی زمخت ترامپ یا سیاست خارجی «عضلانی» کلینتون نیست، چون زیست‌بوم‌گرایی در گرو چپ‌هاست. از آنجاکه مانیفست‌های تروریست‌ها از زبانی ناسره و عوامانه استفاده می‌کنند به جای این که در لفافه‌ای واضح یا ظریف بپیچند حرف‌شان را، و چون تیراندازهای اکوفاشیست از اسلحه‌ی شخصی استفاده می‌کنند به جای پنهان شدن پشت سلاح‌های نظامی و پلیسی برای قتل عام، تیرانداز نیوزیلند لابد عضو زیست‌بوم‌گرایان افراطی‌ست، نه لیبرال‌های اقتصادی سرمایه-هراس.

اما لیبرال‌های اقتصادی از فاشیست‌های تک‌افتاده تنها برای فاصله گرفتن از نتایج خونبار دیگه‌های نژادپرستانه و داروینسم اجتماعی خودشان در مورد پیشرفت و سلطه استفاده نمی‌کنند. بلکه از نمای دروغین حفاظت از زیست‌بوم سود می‌برند تا چوب حراج زدن خشونت‌بار کاپیتالیسم بر هر آنچه هست را توجیه کنند. برای نمونه، ممکن است به گوش‌تان خورده باشد که جنبشی از نخبگان وجود دارد با نام «اکومدرنیسم» (که به احتمال مهم‌ترین سازمان‌اش مؤسسه‌ی *The Breakthrough* باشد). اکومدرنیسم سرسختانه مروج این اسطوره است که رشد بی‌نهایت، شرکت‌های سهامی چندملیتی خیرخواه، و ادلمه‌ی بهره‌کشی بی‌رویه از مردم و منابع طبیعی آرمان‌شهرهای فناورانه را اعطایمان می‌کند که در آنها زندگی به نحوی از واقعیات مادی جدا شده است. مؤسسه‌ی *The Breakthrough* علناً ایده‌ی وجود کاپیتالیسم

۱. واژه‌ی incel مخفف عبارت involuntary celibates یا مجردان بی‌اختیار خردفرهنگی آنلاین است شامل مردان جوان عمدتاً مبتلا به زن‌ستیزی، انسان‌گریزی، و نژادپرستی.

را انکار می‌کند (رجوع کنید به مقاله‌ی «اسطوره‌ای به نام "سیستم کاپیتالیستی"»). اسطوره‌ی باطل‌شده‌ای را ترویج می‌کنند که ادعا دارد اقتصاد را می‌توان از بند محدودیت‌های مالی رها نمود. یکی از پرکارترین اکومدرنیست‌ها، تد نوردهاوس، انکار می‌کند که ظرفیت حمل‌بایستی رشد اقتصادی را مشروط کند. در مقاله‌ی مؤسسه‌ی **The Breakthrough**، "مدرنیزه کردن لیبرالیسم"، ویراستاران عنوان می‌کنند: «رمز دستیابی به فرصت‌های اقتصادی بزرگ‌تر و پیشرفت اجتماعی برای فقرا تسریع نرخ رشد اقتصادی است، نه بازتقسیم ثروت». اکومدرنیسم، برکشیده‌ی نخبگان و لیبرال‌های اقتصادی (که گاهی بی‌عرضگی‌شان اسباب خنده است)، منکر این نکته می‌شود که باید ناگزیر از فعالیت‌های فشرده‌ی انسانی—خاصه، کاپیتالیستی—کاست. در واقع اصرار دارند که باید بر استخراج‌های تب‌آلود و مصرف‌گرایی کاپیتالیسم مدرن افزود. این‌ها مردمی هستند سوار بر تایتانیک که فریاد می‌کشند تا بر سرعت بیفزاییم و از وسط کوه یخ با قدرت گذر کنیم.

رؤیای اکومدرنیست—در واقع همان سرانجام‌گریزناپذیر فرضیه‌ی کورکورانه‌ی کاپیتالیست لیبرال که می‌پندارد رشد می‌تواند ال‌ای‌ال‌بدا ادامه یابد—لاجرم انسان و جوامع حیوانی را به این فجایع سوق خواهد داد: نابودی و اختلاف شدید بر سر منابع لندک باقی‌مانده، فقر حاد در میان آنها که خود تا کنون مستمند بوده‌اند، و ادلمه‌ی حذف تنوع زیست‌بوم (که نه تنها ارزشمند که برای بالیدن انسان ضروری است). وصلت میان حفاظت از زیست‌بوم و کاپیتالیسم استعماری دست‌کم برمی‌گردد به زمان تئودور روزولت و گروه طرفداران نخبه و نژادپرست هوادار حفظ زیست‌بوم در اطراف او، یا شاید حتی قدیم‌تر. اما ریشه‌ی این طرز بیان موخر بازمی‌گردد به مقاله‌ای در *وال استریت ژورنال* به سال ۱۹۸۶ و به قلم فرد کراپ، مدیر صندوق دفاعی زیست‌بوم. در سرمقاله‌اش، کراپ جنب امری را می‌گیرد که خود «مرحله‌ی سوم» حفاظت از زیست‌بوم می‌نامد. و از گروه‌های سبز می‌خواهد که از شخصیت حقوقی شرکت‌های بزرگ، کاپیتالیسم، و نظریه‌ی مدیریت لیبرال استقبال کنند. در ویرایش سال ۲۰۱۸ همان مقاله، به موفقیت خود می‌بالد در کمک به پدید آمدن «مرحله‌ی نوین چهارم در حفاظت از زیست‌بوم» و می‌گوید: «رویکردهای منوط به اقتصاد بازار و همکاری شرکت‌های بزرگ امروزه به عملکرد ثابت [جوامع طرفدار حفظ زیست‌بوم] تبدیل

شده». و حق در این زمینه با اوست. نه تنها این شراکت‌ها کاری برای کاهش یا توقف سقوط به جهنم زیست‌بومی در ۳۵ سال گذشته نکرده‌اند، بلکه به افزایش سرعت فجایع اقلیمی و زیست‌بومی یاری هم رسانده‌اند، در کنار حذف جوامع حاشیه‌ای یا افزایش درماندگی آنها.

بر طبق گفته‌های جِنوِیو لوبارُن، استاد علوم سیاسی دانشگاه شفیلد، از دهه‌ی ۱۹۸۰ بدین سو «دستورکار حفاظت از زیست‌بوم سخت تحت تأثیر نگاه شرکت‌های بزرگ قرار گرفته است». در نتیجه، جنبش لیبرال‌زده‌ی حفاظت از زیست‌بوم، به جدّ و با موفقیت، بسیاری از سخنگویان رادیکال و بومی جنبش را به حاشیه رانده؛ همان‌ها که می‌شد راه‌حل‌هایی به‌مراتب تأثیرگذارتر را به کرسی بنشانند. نائومی کلاین کنشگر اقلیمی و نویسنده تا بدان‌جا پیش رفته که بگوید این «گروه‌های عظیم سبز» ضرری بالاتر از گروه‌های راست‌گرای نافی شرایط وخیم اقلیمی به تلاش‌ها در راه کربن‌زدایی وارد کرده‌اند؛ و این کار با دادن وجهه‌ای قابل دفاع به شرکت‌هایی صورت می‌گیرد که رانشگر توسعه‌ای تمام‌گش‌اند. اصطلاح خودمانی‌اش، «سبزشویی»، توسط اغلب ابرشرکت‌ها مورد استفاده قرار گرفته، اما استاد استفاده از آن یحتمل شرکت شل باشد. این شرکت نفتی پولی هنگفت صرف یک کمپین بازاریابی کرد که در آن از سرمایه‌گذاری بزرگ‌شان در زمینه‌ی پروژه‌ی انرژی‌های تجدیدپذیر لاف زده، و درست پس از اینکه کمپین بازاریابی به اتمام رسیده تا حد زیادی از آن سرمایه‌گذاری پا پس کشید. سرتاسر دنیا، شرکت‌های بزرگ سبزشو یا که زیردستان آن‌ها به میزانی بی‌سابقه کنشگران حفاظت از زیست‌بوم، هر که در برابر ایشان قد علم کنند، را به قتل می‌رسانند. همچنین به کشتن مردمان بومی مشغول‌اند تا بتوانند زمین‌هاشان را تصاحب کنند و دشت‌های وسیع و سرزمین بومیان را برای استفاده‌ی شرکت‌های بازاری آماده سازند. در این میان، نرخ صدور گازهای گلخانه‌ای کماکان رکورد می‌شکند، و انقراض عام موجودات افزایش می‌یابد.

در حالی که دست‌کم دو اکوفاشیست خودخوانده و تیرانداز به سوی مردم را شاهد بوده‌ایم تا ای‌ن‌جای کار (آن دیگری در ال پاسو)، و شاید در آینده تعدادی دیگر هم باشند، به‌گمانم منصفانه باشد که بگوییم خطرناک‌ترین افراد امروزه لیبرال‌های محترم

و قدرتمند هسته‌ی نظام هستند. این‌ها با چیره‌دستی سازوکاری را سرپا نگه می‌دارند که مسبب اصلی فروپاشی زیست‌بوم است، در حالی که ابعاد فاجعه و ضرورت اقدامات اساسی را کوچک می‌شمارند. می‌بینیم‌شان که موانعی به‌ظاهر غیر قابل عبور بر سر راه نرم‌ترین مصالحه‌ها چون نیودیل سه بیز Green New Deal ایجاد می‌کنند. لیبرال‌های اقتصادی در ایالات متحده فعلاً پشت دو نفر متحد ایستاده‌اند: یکی جو بایدن، که سال‌هاست نژادپرستی‌اش عیان گشته و نقشه‌اش برای اقلیم، اگر اصلاً بتوان نقشه‌اش نامید، به‌غایت کمتر از حد لازم برای پیشگیری از رنج‌های بی‌سابقه است؛ و دیگری دونالد ترامپ، که اخیراً ضامن نجات صنعت نفت شد و علناً به علم به‌نژادی پایبند است. هر دوی این مردان به راحتی با یکدیگر همکاسه خواهند شد در ادامه دادن به پروژه‌ی استثمار و نابودی زندگی حاشیه‌نشین شده، چه انسان و چه غیرانسان. کاپیتالیسم لیبرال، چه از راه سبزشویی شرکت‌ها و یا پنهان شدن پشت (و در عین حال فاصله‌گیری ظاهری از) چهره‌ی موحش اکوفاشیسیسم، تا ابد هوادار قشر متمکن خاصی خواهد بود، در مقابله با طبقه‌ی کارگر. آن کشورهای «غیر غربی» که عناصری از لیبرالیسم اقتصادی اروپایی را در خود پذیرفته‌اند، همچون چین و هند، نسخه‌های مخصوص خودشان از پاکسازی قومی را در چنته دارند، چه به واسطه‌ی هان-پرستی یا هندو-پرستی. در کنار ستایش از ترامپ، تیرانداز مسجد کرایست چرچ روش مورد اتخاذ چینی‌ها را نیز در مورد اقلیت‌های قومی‌شان مورد ستایش قرار داد. رفتار قتل‌عامانه‌ی مودی و چی با جوامع پامال شده چیزی نیست جز همان لیبرالیسم اقتصادی که در جستجوی حذف هرآنچه است که نیروی کار مازاد می‌پنداردشان، تا که بتواند بهره‌کشی از منابع طبیعی به سود منافع شخصی را بهینه‌سازی کند.

تا زمانی که اداره‌ی امور به دست لیبرالیسم باشد، این فرآیند استخراج‌گر و خونبار بی‌شک ادامه خواهد یافت در کنار افزایش تغییرات وخیم اقلیمی. به هر روی، از وارثان امروزین همان لیبرالیسمی سخن می‌گوییم که بیش از صد میلیون تن از بومیان آمریکا را قتل عام کرد؛ در واقع، بدان شمار انسان در دو قاره‌ی آمریکا به قتل رسید که احتمال آن می‌رود این کار مستقیماً عامل خنک شدن سیاره شده باشد. این همان لیبرالیسم است که ۶۲ میلیون هندی را تحت حاکمیت بریتانیا سربره‌نیست کرد، همان که بی‌شمار میلیون انسان را در در کنگو تحت حاکمیت بلژیک سربره‌نیست

کرد تا به منابع طبیعی‌شان دست یازد. هواداران لیبرالیسم اقتصادی به پاکسازی جوامع پامال شده ادامه خواهند داد تا زمانی که فجایع زیست‌بومی شدیدتر می‌شوند. و با این کار امر گزینش این که چه کسانی نجات یابد و چه کسی محکوم به نابودی شود را به طبقه‌ی نخبه خواهند سپرد. با تمرکز بر روی اکوفاشیسم به‌عنوان تهدیدی تازه، و موجودیتی مستقل، ما به دست خود رخوت بی‌اندازه‌ی جمعی را نسبت به هرآنچه به «زیست‌بوم» مربوط باشد تشدید خواهیم کرد. در حالی که از هیبت این هیولای دهشت‌انگیز تازه به لرزه می‌افتیم، از خطر هیولایی به‌مراتب مرگبارتر چشم می‌پوشیم.

پیوند با منبع اصلی:

[It's Not "Ecofascism"—It's Liberalism](#)

اکوسوسیالیسم از والتر بنیامین تا هوگو بلانکو

میشل لووی



ترجمه‌ی محمدرضا جعفری



اکوسوسیالیسم چیست؟

اکوسوسیالیسم گرایشی است سیاسی مبتنی بر یک بینش ذاتی: حفظ تعادل بوم‌شناختی (اکولوژیکی) کره‌ی زمین و بنابراین حفظ محیط زیست مناسب و مطلوب برای گونه‌های زنده، از جمله خود ما، با منطق توسعه‌طلب و مخرب نظام سرمایه‌داری سازگاری ندارد. پی‌جویی رشد در کوتاه‌مدت زیر سایه‌ی همایونی سرمایه - در دهه‌های آینده - منجر به یک فاجعه‌ی بی‌مثال در تاریخ انسانی خواهد شد: گرمایش جهانی. میلیاردرها، رؤسا، بانک‌داران، سرمایه‌گذاران، وزراء، سیاست‌مداران، مدیران بنگاه‌ها و «کارشناسان»: [او در یک کلام] تصمیم‌گیران این سیاره، پرورش‌یافته‌ی عقلانیت کوتاه‌فکر و کوتاه‌نگر سیستم، با جبری ذهنی به رشد و توسعه و مبارزه برای تثبیت موقعیت بازار و مرزهای سودآوری و وسواس رقابت، گویی از اصل اخلاقی لویی پانزدهم پیش از انقلاب فرانسه پیروی می‌کنند: «پس از من گو سیل بیاید». اما وقوع این سیل قرن بیست‌ویکم می‌تواند چون افسانه‌های کتاب مقدس باشد، به شکل خیزش بی‌امان آب‌ها ناشی از تغییر اقلیم و ذوب شدن یخچال‌های جهانی، که در زیر امواج سخت آن تمدن‌های انسانی در نواحی ساحلی مانند نیویورک، لندن، ونیز، آمستردام، ریودوژانیرو و هنگ‌کنگ، غرق خواهند شد.

در مواجهه با این فاجعه‌ی نزدیک، اکوسوسیالیسم چه طرح و برنامه‌ای دارد؟ آن پیش‌فرض بنیادینی که در خود این اصطلاح نهفته، این است که سوسیالیسم غیربوم‌گرا به بن‌بست خود رسیده و بوم‌شناسی غیرسوسیالیستی نیز ناتوان از مقابله با بحران بوم‌شناختی حاضر است. گزاره‌ی پیشنهادی اکوسوسیالیست‌ها مبنی بر پیوند جریان سرخ یعنی نقد مارکسیستی بر سرمایه و پروژه‌ی جامعه‌ی بدیل، و طیف سبزها یعنی نقد بوم‌گرایانه بر تولیدگرایی، هیچ ارتباطی با برنامه‌های دولت‌های ائتلافی سوسیال‌دموکرات‌ها و برخی احزاب سبز، اصطلاحاً ائتلاف «سبز-سرخ»، که مبتنی است بر برنامه سوسیال-لیبرالی مدیریت سرمایه‌داری، ندارد.

اکوسوسیالیسم پیشنهادی **رادیکال** است، یعنی [درست] می‌رود سروقت **ریشه‌های** بحران زیست‌محیطی، که این خود اکوسوسیالیسم را متمایز می‌کند هم از انواع نسخه‌های سوسیالیسم تولیدگرایی قرن بیستمی، چه سوسیال‌دموکراسی و چه

شاخه‌ی استالینیستی کمونیسم، و هم از جریان‌های بوم‌شناختی که به شکل‌های مختلف خود را با نظام سرمایه‌داری وفق می‌دهند. هدف این پیشنهادِ رادیکال نه تنها تحولِ مناسباتِ فعلی تولید، ابزارِ تولید و الگوهای مصرفِ غالب، که هم‌چنین خلقِ شیوه‌های نو برای زندگی از طریق گسست از پایه‌های تمدنِ صنعتی/سرمایه‌داریِ مدرن غرب است.

در این مقاله‌ی کوتاه به جای بیانِ تاریخچه‌ی اکوسوسیالیسم ایده‌های دو نفر از پیشگامانِ مهم این حوزه، ویلیام موریس و والتر بنیامین، را به اختصار شرح می‌دهیم و در ادامه خیزشِ دوباره‌ی اکوسوسیالیسم از دهه‌ی ۱۹۷۰ را با نگاهی خاص به رهبرِ بومیانِ پرو، هوگو بلانکو، کوتاه بررسی می‌کنیم.

ویلیام موریس

ویلیام موریس (۱۸۳۴-۱۸۹۶) یک سوسیالیستِ انقلابی بود که نسبت به مصرف‌گرایی و تولیدمحوریِ تمدنِ سرمایه‌داریِ مدرن حساسیت داشت. او به‌عنوانِ روشنفکری خوش‌فکر و بااستعداد، شاعر، رمان‌نویس، نقاش، معمار و دکوراتیو جایگاهی یکه در تاریخ سوسیالیسم انگلستان به خود اختصاص داده است. او در ردای بنیان‌گذارِ انجمنِ حفاظت از بناهای باستانی و عضوی از انجمنِ انحصاریِ برادریِ پیشارافائلی^۱ که ادوارد بورن جونز و دانت گابریل روزتی از جمله اعضای آن بودند، پس از سال ۱۸۸۰ سوسیالیست و نویسنده‌ای انقلابی بدل شد که فعالیت‌ها و نوشته‌هایش جایی مابین مارکسیسم و آنارشیزم قرار می‌گرفت.

موریس در توصیفی گیرا در مقاله‌ی معروفِ سال ۱۸۹۴ «چگونه سوسیالیست شدم» شیوا و موجز هنرِ رزمی و مبارزه را به هم پیوند می‌دهد: «جدا از میل به خلقِ چیزهای زیبا، آن چه زندگی مرا به‌پیش رانده و می‌راند تنفر از تمدنِ مدرن است.»^۱ کتاب شناخته‌شده‌ی او، رمانِ آرمانگرایانه‌ی اخباری از ناکجا (۱۸۹۰)، چشم‌اندازی خیالی را از انگلیس سوسیالیست در سال ۲۱۰۲ ترسیم می‌کند. برخلاف

^۱ William Morris, 'How I Became a Socialist' (1894), Political Writings, ed. A.L. Morton, London: Lawrence & Wishart, 1979, p. 243.

سوسیالیست‌های تخیلی قرن ۱۹ موریس درس مشترک بین مارکس و آنارشیت‌ها را دنبال می‌کند: اتوپیا [آرمان‌شهر] نمی‌تواند تنها با ترک یک جامعه‌ی فاسد برای تجربه‌ی یک زندگی مطلوب در کنار آن، پا بگیرد؛ مساله تحول خود جامعه از طریق اقدام جمعی طبقات تحت ستم است. به بیان دیگر موریس یک آرمانگرای انقلابی بود و یک مارکسیست آزادی‌خواه. او در یک فصل کامل از کتاب "تغییر چگونه اتفاق می‌افتد" داستان چگونگی گذار حماسی از برده‌داری تجاری به آزادی را از طریق جنگ داخلی بین کمونیست‌ها و ضد انقلاب شرح می‌دهد، با پایانی پیروزمندانه برای شورشیان.

اقتصاددان بوم‌گرا، سرژی لاتوچ، موریس را از جمله پیشروان نظریه‌ی «عدم رشد» (de-growth)^۲ می‌داند، اما صحیح‌تر آن است که او را در مقام یک اکوسوسیالیست ببینیم. به هر نحو، برخلاف بسیاری از سوسیالیست‌های زمان خود، او تأثیرات فاجعه‌بار سلطه‌ی سرمایه‌داری بر طبیعت را دریافت. چنان‌که نقد پرشور او بر تمدن سرمایه‌داری در مقایسه با [گرایش سوسیالیسم] تولیدگرایی که مدت‌های مدید بر تفکر چپ سایه انداخته بود، امروزی‌تر می‌نماید.

در مقاله‌ای به سال ۱۸۸۴ با نام «کار مفید در مقابل رنج بی‌حاصل» (Useful Work versus Useless Toil) او کالاهای تولیدشده در سرمایه‌داری تجاری را وسایل تیره‌بختی (miserable makeshifts) می‌نامد و توضیحی اضافه می‌کند که ابعاد بوم‌شناختی‌اش نسبت به آن زمان کاملاً غیرمعمول است:

این چیزها [...] من هیچ‌گاه آن‌ها را ثروت نخواهم شمرد: آن‌ها ثروت نیستند زباله‌اند. ثروت آن چیزی است که طبیعت به ما می‌دهد و آن‌چه انسان عاقل می‌تواند از مواهب طبیعت، تنها برای استفاده‌ی معقول، بردارد. نور خورشید، هوای تازه، زمین آنجا که هنوز برای توسعه شخم نخورده، غذا، لباس و مسکن لازم و مناسب، دانش از هر نوعی و امکان آموزش دانش، [...] آثار هنری، آن نوع زیبایی که انسان به مثابه انسان خلق می‌کند [...]، هر آن چیزی که لذت بشری را برآورده می‌کند، آزاد و انسان‌وار و بدون تباهی. این یعنی ثروت.ⁱ

ⁱ. Morris, 'Useful Work versus Useless Toil', Political Writings, p. 91.

موریس بی هیچ قیدوشرطی اخلاقِ کارِ پروتستانی^۳ را رد می‌کند: «آن جزم نیمه‌مذهبی که کار در هر شرایطی موهبت و برکتی برای کارگر است ریاکارانه و نادرست است، باوری مناسبِ کسانی که از کار دیگران ارتزاق می‌کنند»، همان طبقه‌ی انگل‌وارِ مسلط. کار تا آن‌جا خوب است که «موجباتِ راحتی و آسایش را فراهم کند» اما در تمدنِ سرمایه‌داری چنین نیست: «چه کمیاب است اوقات فراغتی که هر یک از ما در آن خود را بخشی از طبیعت احساس کنیم و با آرامش، متفکرانه و شاد مسیرِ زندگی خود را نقش بزنیم [...]». برای جذاب کردنِ کار، کار باید با کسبِ مالکیتِ وسایلِ تولید از سوی جامعه، از تسلطِ نگاهِ ستمگرانه و سودپرستانه‌ی سرمایه‌آزاد شود. آن وقت کار نه برای برآوردنِ الزاماتِ بازار که پاسخ‌گوی نیازهای جسمانی واقعی: غذا، لباس، مسکن، و نیازهای معنوی: شعر، هنر، علم، خواهد بود. پس از انقلاب، زمانِ کار بسیار کاهش خواهد یافت چرا که «ما مجبور به کار برای تولیدِ چیزهایی که نمی‌خواهیم نیستیم، مجبور نیستیم کار کنیم برای [به دست آوردن] هیچ چیز».ⁱ

در مقاله‌ی سال ۱۸۸۴ با نام «هنر و سوسیالیسم»، موریس استدلال می‌کند تنها با دگرگونی سوسیالیستی، با پایان دادن به قوانین بی‌رحمانه‌ی سرمایه‌داری تجاری است که ما می‌توانیم بر شرایطِ غم‌انگیزِ فعلی، «که زمین‌های سبز و آب تمیز ما، و هوایی که تنفس می‌کنیم [...] آلوده شده است، غلبه کنیم. [...] بگذارید بنوشیم و بخوریم پیش از آن‌که از آلودگی خفه شویم».ⁱⁱ از این رو پیش‌روتر از زمانِ خود، با انتقاد از خلقِ نیازهای کاذبی که تجارت‌گرایی بانی آن است، با نقدِ فجایع اجتماعی و زیست‌محیطی که سرمایه‌داری صنعتی مسبب آن است، با نقد بر کارِ «نفرت‌انگیز» در خدمتِ سودآوری، با نقد بر آلوده کردنِ طبیعت به دست آلاینده‌های سرمایه‌داری، به راستی که می‌توان موریس را نخستین پیامبرِ اکوسوسیالیسم دانست.

ⁱ. Morris, Political Writings, pp. 96, 97, 107.

ⁱⁱ. Morris, 'Art and Socialism', Political Writings, p. 116.

والتر بنیامین

همانند ویلیام موریس، والتر بنیامین نیز یکی از محدود مارکسیست‌هایی است که پیش از سال ۱۹۴۵ نقدی رادیکال بر مفهوم تسلط بر طبیعت و رابطه‌ی جنایتکارانه‌ی تمدن با طبیعت داشته است. در کتاب **خیابان یک طرفه** به سال ۱۹۲۸ بنیامین ایده‌ی تسلط بر طبیعت را به مثابه ایده‌ای «امپریالیستی» رد می‌کند و به جای آن مفهوم نوی «تسلط (mastery) بر رابطه‌ی میان طبیعت و انسان را پیش می‌کشد».ⁱ

جوامع باستانی در هماهنگی بیش‌تری با طبیعت به سر می‌بردند. در کتاب «پاریس عصر امپراتوری دوم در بودلر» (۱۹۳۸) بنیامین «تسلط» (Beherrschung) بر طبیعت از سوی انسان و «بهره‌برداری و استثمار» (Ausbeutung) آن را به پرسش می‌گیرد. به همان‌گونه که باستان‌شناس قرن نوزدهمی باچوفن نشان داده بود، بنیامین هم اصرار دارد که «ایده‌ی جنایتکارانه‌ی (Mörderisch) استثمارِ طبیعت»، مفهومی که از قرن نوزدهم به این سو بر زمینه‌ای مدرن و سرمایه‌دارانه تسلط یافته، در جوامع مادرسالاری وجود نداشته چراکه اصولاً در آن جوامع، به طبیعت به چشمِ مادری بخشنده و بزرگوار (schenkende Mutter) نگریسته می‌شده است.ⁱⁱ

برای بنیامین، و برای انگلس و سوسیالیستِ آزادی‌خواه Élisée Reclus که به هر دو در نوشته‌های باچوفن پرداخته شده‌است، مسأله نه بازگشت به گذشته‌ای پیشاتاریخی که پرداختِ چشم‌اندازی نو از هماهنگی بین جامعه و محیطِ زیستِ طبیعی است. تنها در یک جامعه‌ی سوسیالیستی که در آن تولید دیگر بر پایه‌ی استثمارِ انسان و کار او نیست، «کار [...] دیگر به معنایِ استثمارِ طبیعت به دست انسان وجود نخواهد داشت».ⁱⁱⁱ

ⁱ. Walter Benjamin, *One-Way Street and Other Writings* (trans. J. A. Underwood), London: Penguin, 2008, p. 87.

ⁱⁱ. Walter Benjamin, 'Das Passagen-Werk', *Gesammelte Schriften* (GS), Frankfurt/Main: Suhrkamp Verlag, VI, 1, p. 456.

ⁱⁱⁱ. 'Das Passagen-Werk', I, p. 47.

بنیامین در وصیت نامه‌ی فلسفی‌اش: «تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ» (۱۹۴۰)، شارل فوریه، آرمان‌گرایی خیال‌پردازی را فرا می‌خواند که نزد او «کار، به دور از استثمار طبیعت، توانایی استخراج مخلوقات بالقوه‌ای است که در بطن او آرام گرفته‌اند» (تزیازدهم). این به معنای آن نیست که بنیامین قصد دارد مارکسیسم را با سوسیالیسم تخیلی جایگزین کند، نه، او با تأکید بر یادداشت‌های مهم انتقادی مارکس بر برنامه‌ی گوتا، که موضع فرصت‌طلبان درباره‌ی ماهیت کار است، فوریه را به شکل مکمل و پیوست مارکس در نظر می‌گیرد.

برای پوزیتیویسم سوسیال‌دموکراتی که در شمایل یوزف دیتزگن ظاهر شد، «مفهوم جدید کار در نهایت منجر می‌شود به بهره‌برداری کامل و استثمار طبیعت که به شکل کودکانه‌ای قرار است نقطه‌ی مقابل استثمار کارگران باشد.» از دید بنیامین این «برداشت از طبیعت به شکلی شوم با مفهوم طبیعت در یوتوپیاهای سوسیالیستی پیش از سال ۱۸۴۸ تفاوت دارد و از قبل نشانگر آن خصایص تکنوکراتی است که بعدتر در فاشیسم سر بر آورد.»ⁱ

در تز نهم از «تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ»، والتر بنیامین پیشرفت ویرانگری که انبوهه‌ای از فاجعه‌ها برجا می‌گذارد را در تمثیل «توفان» بیان می‌کند. همین واژه‌ی «طوفان» را جیمز هانسن اقلیم‌شناس ناسا و از سرشناس‌ترین متخصصان تغییر اقلیم، (و انگار با الهام از بنیامین) بر پیشانی کتاب خود که در سال ۲۰۰۹ منتشر شد، نشانده است: کتاب **توفان در عصر نوه‌ها: حقیقت درباره‌ی فاجعه‌ی اقلیمی در راه و آخرین بخت فرصت برای نجات بشریت** (Storms of My Grandchildren). هانسن انقلابی نیست اما تحلیل او از «توفانی» در راه، که برای او همان‌گونه که برای بنیامین تمثیلی است از امری بزرگ‌تر و تهدیدکننده‌تر، در وضوح چشم‌اندازی که توصیف می‌کند خیره‌کننده است:

سیاره‌ی زمین، مخلوقات و زیست‌مندان، جهانی که در آن تمدن شکل گرفت، جهانی با الگوهای شناخته‌شده‌ی اقلیمی و کران‌های ساحلی پایدار، در معرض خطری

ⁱ. Benjamin, 'Über den Begriff der Geschichte', GS, I, 2, pp. 698-699

قریب‌الوقوع قرار دارد. اضطراری بودن وضعیت تنها در چندسال اخیر آشکار شده است. اکنون ما شواهد آشکاری مبنی بر وقوع بحران داریم. نتیجه‌ی تکان‌دهنده آن است که ادامه‌ی استخراج سوخت‌های فسیلی نه تنها گونه‌های زیست‌مند بر روی کره‌ی زمین، که ادامه‌ی حیات خود بشریت را با خطر مواجه کرده است و زمان‌بندی وقوع این رخداد از آن‌چه تاکنون می‌پنداشتیم به ما نزدیک‌تر است.^۱

اکوسوسیالیسم از سال ۱۹۷۰

حقیقت امر آن است که در خلال اکثر سال‌های قرن بیستم جریان‌های اصلی و مسلط جنبش کارگری، اتحادیه‌گراها، سوسیال‌دموکرات‌ها، کمونیسم از نوع شوروی، با کمی استثنا، همگی موضوعات بوم‌شناختی را از دایره‌ی توجه خود بیرون نهاده بودند. از سوی دیگر جنبش‌های بوم‌شناختی و احزاب سبز هم، جز بخش کوچکی از جریانات چپ‌گرا [-ی آن]، هیچ علاقه‌ای به سوسیالیسم نداشته‌اند.

ایده‌ی سوسیالیسم بوم‌گرا یا بوم‌شناسی سوسیالیستی، به طور مشخص، تنها از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ است که در نوشته‌های برخی از پیشگامان مشی فکری «سرخ-سبز» به شکل‌های مختلف ظاهر شده و گسترش یافته است. افرادی مانند مانوئل ساکرستان اسپانیایی، ریچارد ویلیامز بریتانیایی، آندره گُرز و پل دلیگ از فرانسه، راشل کارسون و بری کومونر آمریکایی، ولفانگ هریخ از آلمان شرقی و دیگران.

شاید اشاره‌ای کوچک به آندره گُرز، فیلسوف اگزیستانسیالیست و از دوستان و پیروان ژان پل سارتر با پیشینه‌ی مارکسیستی قوی و شاید تاثیرگذارترین پیشگام اکوسوسیالیسم خالی از لطف نباشد: او در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد تلاش کرد تفکر مارکسیستی و بوم‌شناختی را بر پایه‌ی مخالفت هر دو با تولیدگرایی و تشویق به مصرف نزدیک کند. در مقاله‌ای به سال ۱۹۸۰ او می‌نویسد: «تنها سوسیالیسم می‌تواند منطق پیشینه‌سازی سود و ضایعات و تولید و مصرف را بشکند و آن را با عقل سلیم اقتصادی یعنی رضایت حداکثری با کم‌ترین هزینه جایگزین کند. ایده‌ی ارزش‌های

^۱ James Hansen, *Storms of My Grandchildren: The Truth About the Coming Climate Catastrophe and our Last Chance to Save Humanity*, New York: Bloomsbury, 2009, p. IX.

فرااقتصادی و غیربازاری برای سرمایه‌داری غریب است. این ایده‌ها، اگرچه برای کمونیسم ضروری است اما نمی‌تواند به شکل نفی‌ایجابی سیستم غالب عمل کند مگر آن که مفاهیم خودمحدودیتی، پایداری، مساوات و پاداش، تعبیری عملی بیاید [...]»ⁱ اگرچه در نام‌هایی که در پی می‌آید به طور کلی گرایش به نوعی مارکسیسم بوم‌شناختی یا بوم‌گرایانه (eco-Marxist) قابل ردیابی است، در کنار آن، می‌توان تحلیل‌های رادیکال ضد سرمایه‌داری و راه‌حل‌های بدیلی که به اکوسوسیالیسم نزدیک است را در بوم‌شناسی اجتماعی‌آنارشستی مورای بوکچین، و در گرایش چپ بوم‌شناختی عمیق آرنه نائس و در خلال نوشته‌های برخی نویسندگان جریان «عدم رشد» یافت.

بنا به شواهد از سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ اصطلاح اکوسوسیالیسم، هم‌زمان با ظهور گرایش چپ در حزب سبزهای آلمان، که سخنگویان اصلی آن راینر ترامپرت و توماس ابرمان بودند و به خود اکوسوسیالیست می‌گفتند، ظاهر شد. در همان زمان کتاب **بدیل (آلترناتیو)** نوشته‌ی یک مخالف حکومت آلمان شرقی به نام رادولف باهرو، منتشر می‌شود که نقدی رادیکال بر مدل شوروی و جمهوری دموکراتیک آلمان تحت نام سوسیالیسم بوم‌شناختی پروراند. در خلال دهه‌ی ۱۹۸۰ اقتصاددان آمریکایی جیمز آکانر رویکرد نوینی را پیرامون مارکسیسم بوم‌گرایانه در نوشته‌ها و نیز نشریه‌ی **سرمایه‌داری، طبیعت و سوسیالیسم** که خود پایه‌گذاری کرده بود، بسط داد. در همان سال‌ها یکی از اعضای گرایش چپ حزب سبزهای آلمان و عضو پارلمان، فریدر اتو وولف، با همکاری رهبر سابق حزب کمونیست فرانسه که به سرخ-سبزگرایی تغییر رویه داده بود، کتابی با نام **بدیل سبز اروپا**ⁱⁱ منتشر کرد که شاید بتوان گفت اولین طرح‌برنامه‌ی اکوسوسیالیستی اروپایی است. در این بین در اسپانیا، پیروان مانوئل ساکرستان مانند فرانچسکو فرناندز بوئی، به مباحثات و استدالات بوم‌شناختی سوسیالیستی را در مجله‌ی **میه‌نتراس تانتو** در بارسلونا به گسترده‌ی پرداختند.

ⁱ. André Gorz, *Ecologica*, New York : Seagull Books, 2010 (Paris: Galilée, 2008, pp. 98-99).

ⁱⁱ. Montreal: Black Rose, 1992.

در سال ۲۰۰۱ بین‌الملل چهارم تحلیل و احکام اکوسوسیالیستی را تحت عنوان **اکولوژی و انقلاب سوسیالیستی** در کنگره‌ی جهانی خود تصویب کرد. در همان سال جوئل کوئل و نویسنده‌ی این متن، [میشل لووی]، **مانیفست بین‌المللی اکوسوسیالیسم** را منتشر کردند که به‌طور گسترده در سال ۲۰۰۷ در پاریس مورد بحث قرار گرفت و الهام‌بخش ایجاد بنیاد شبکه‌ی بین‌المللی اکوسوسیالیست (EIN) شد. دومین مانیفست اکوسوسیالیسم با نام **بیانیه‌ی بلم^۴ (Belem)** به‌طور خاص با اشاره به گرمایش جهانی با امضای صدها نفر از کشورهای مختلف در فوروم اجتماع جهانی^۵ در بلم برزیل در سال ۲۰۰۹ منتشر و توزیع شد. چندماه بعد، در جریان کنفرانس سازمان ملل پیرامون تغییر اقلیم در کپنهاگ دانمارک، شبکه‌ی بین‌المللی اکوسوسیالیست کتاب مصوری با نام **کپنهاگ ۲۰۴۹** در میان هزاران معترضی که تحت عنوان «تغییر سیستم، نه تغییر اقلیم» در حال تظاهرات بودند، پخش کردند. به این موارد همچنین باید اشاره کرد به فعالیت‌های جان بلامی فاستر، فرد مگداف، پل برکت و دوستان‌شان در مجله‌ی شناخته‌ی شده‌ی **چپ ماننتلی ریویو** در آمریکای شمالی که پیرامون مارکسیسم بوم‌گرایانه می‌نویسند؛ فعالیت دامن‌دار و پایدار نشریه‌ی سرمایه‌داری، **طبیعت و سوسیالیسم** به سردبیری جوئل کوئل کوول نویسنده‌ی کتاب **دشمن طبیعت**،^۱ و اخیراً سالوادور انگل دی‌مادور، از حلقه‌ای از کنش‌گران جوان به نام **افق اکوسوسیالیستی (Quincy Saul)** که اخیراً (۲۰۱۴) کتاب مصور اکوسوسیالیستی **حقیقت و شهامت** را منتشر کرده است؛ و در کنار این‌ها فراوان کتاب و مقاله‌های مهمی چون کتاب **اکولوژی و سوسیالیسم** کریس ویلیامز ۲۰۱۰.

و در باقی کشورها: نوشته‌های اکوسوسیالیستی/اکوفمینیستی آریل صالح و تریسا ترنر، مجله **Canadian Dimension** به سردبیری یان آنگوس و سی گونیک اکوسوسیالیست، نوشته‌های مارکسیست بلژیکی دانیل تانورو پیرامون تغییر اقلیم و پایان سرمایه‌داری سبز، پژوهش‌های نویسندگان فرانسوی مانند ژان ماری هاریبی مرتبط با جنبش عدالت جهانی، پیروان اکوسوسیالیست ارنست بلوخ و آندره گورز،

^۱. Joel Kovel, *The Enemy of Nature: The End of Capitalism or the End of the World?*, London and New York: Zed Books, 2002.

مانیفست اکوسوسیالیست که از سوی حزب چپ فرانسه در سال ۲۰۱۳ منتشر شد و کنفرانس اروپایی اکوسوسیالیست‌ها در ژنو ۲۰۱۴ و بیلباو ۲۰۱۶ نیز از فعالیت‌های مهم در این عرصه هستند.

در حالی که نگرش و طرز برخورد احزاب کمونیست و احزاب سبز با اکوسوسیالیسم، به دلایلی کاملاً متفاوت، سرد بوده، در این اواخر بحث پیرامون آرای اکوسوسیالیستی در نشریات و روزنامه‌های آنها شروع شده است. این امر در مورد حزب چپ اروپایی که در سال ۲۰۱۴ قطعنامه‌ای نزدیک به ایده‌ی اکوسوسیالیسم را تصویب کرد، نیز صادق است.

هوگو بلانکو

اشتباه خواهد بود که نتیجه بگیریم اکوسوسیالیسم تنها محدود به اروپا و آمریکای شمالی است. به‌واقع، بحث‌ها و فعالیت‌های زنده و پویای اکوسوسیالیستی در آمریکای لاتین در جریان است. در برزیل شبکه‌ی اکوسوسیالیستی محلی با محققان و کنشگرانی از احزاب مختلف، اتحادیه‌ها و جنبش‌های دهقانی تأسیس شده است و در مکزیک، جمعیت‌های مختلفی وجود دارد که به اکوسویالیسم می‌پردازند. اخیراً در سال ۲۰۱۴ کنفرانس اکوسوسیالیستی در کاراکاس و کوئیتو برگزار شد و در چین نیز، جایی که همزمان با ترجمه‌ی کتاب جان بلامی فاستر و جوئل کوول، چندین کنفرانس از سوی دانشگاه‌های این کشور در مورد این کتاب در همین چند سال برگزار شده است، علاقه به اکوسوسیالیسم در حال رشد است.

با این حال اکوسوسیالیسم فقط موضوعی مورد علاقه‌ی محققان و روشنفکران نیست؛ در چندین کشور، کنشگران مدنی و رهبران مردمی به این مفهوم علاقمند شده‌اند. امروزه جوامع بومیان در آمریکای لاتین در خط مقدم مبارزه‌ی اجتماعی-بوم‌شناختی علیه تخریب جنگل‌ها و آلوده‌سازی رودخانه‌ها و سرزمین‌ها از سوی شرکت‌های چندملیتی نفت و معدن، حضور دارند. یکی از مهم‌ترین رهبران این جنبش‌های مقاومت ضد سیستمی، مبارز انقلابی بومی و اکوسوسیالیست پرویی هوگو بلانکو است.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ و در ارتباط با بین‌الملل چهارم، هوگو بلانکو جنبش دهقانی بزرگی را در دره‌ی کانوسیون که دارای بریگادهای خوددفاعی مسلح بود سازماندهی کرد. پس از دستگیری به دست پلیس و محکوم شدن به اعدام، بلانکو با کمک کمپین بین‌المللی اتحاد که شامل کسانی چون سیمون دوبوار، ژان پل سارتر و برتراند راسل می‌شد نجات پیدا کرد. پس از چندین بار انتخاب به عنوان نماینده‌ی پارلمان به خاطر مخالفت با دیکتاتوری فوجیموری در سال ۱۹۹۲ تبعید شد. پس از بازگشت به پرو، او فعالانه به کنفدراسیون کمپسینای پرو^۱ (CCP)، بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی دهقانی پرو، پیوست. امروز مهم‌ترین مرجع [فکری/عملی] هوگو بلانکو، جنبش زاپاتیست‌های مکزیک است. او سردبیر گاهنامه Lucha Indígena است و با سنی بیش از ۸۰ سال هنوز در صف اول مبارزات بومیان پرو قرار دارد.

در دهه‌ی گذشته بلانکو به طور روزافزونی به اکوسوسیالیسم متمایل شد چرا که آن را هم‌چون ادامه‌ای بر سنت‌های همگانی جوامع بومیان و احترام و ارزشی که آنها برای پاچاماما، مام زمین، قائل‌اند می‌دید.^۱ امضای او پای بیانیه‌ی اکوسوسیالیسم، هنگامی که هیأت نمایندگی بومیان پرویی را به عنوان عضوی از کنفرانس بین‌المللی اکوسوسیالیست‌ها در بلم برزیل که پس از فوروم جهانی سوسیالیست‌ها در ۲۰۰۹ برگزار می‌شد، نیز نشست است. او بر این باور است که بومیان آمریکای لاتین و سایر جوامع [محلی] قرن‌هاست اکوسوسیالیسم را به‌طور عملی به اجرا درآورده‌اند.

نتیجه‌گیری

حائز اهمیت است تاکید بر این نکته که اکوسوسیالیسم پروژه‌ای است برای آینده، افقی از ممکنات، بدیلی رادیکال و ضد سرمایه‌داری، و در همان حال، دستورالعملی برای این جا و اکنون، حول پیشنهادهای عینی و ضروری. دستیابی به هر پیروزی، که فرآیند تغییر اقلیم و تخریب بوم‌شناختی را کند کند، اگرچه مقطعی و محدود باشد سنگ‌پایه‌ی پیروزی‌های آتی خواهد بود و اعتماد به‌نفس و سازمان‌یابی بیش‌تر و حرکت

^۱ ن.ک. به کتاب وی

به جلوی ما را سهل‌تر خواهد کرد.^۱ هیچ تضمینی برای ظفرمندی یک بدیل اکوسوسیالیستی وجود ندارد؛ از قدرت موجود چندان انتظاری نمی‌توان داشت، تنها امید در اتکا به مبارزه و جنبش از پایین نهفته است، مانند آنچه در سیاتل ۱۹۹۹ موجب نزدیکی لاک‌پشت‌ها (بوم‌گرایان) و کامیون‌داران (اتحادیه‌ی کارگری) و تولد جنبش عدالت جهانی^۲ شد. یا مانند آنچه در کپنهاگ در سال ۲۰۰۹ روی داد جایی که هزاران نفر از معترضان با شعار «تغییر سیستم نه تغییر اقلیم» دور هم جمع شدند و به خیابان آمدند یا مانند سال ۲۰۱۰ در بولیوی وقتی که ۳۰ هزار نفر نماینده‌ی بومیان، دهقانان، اتحادیه‌های کارگری و جنبش‌های بوم‌شناختی از آمریکای لاتین و از سرتاسر جهان، در کنفرانس مردمی تغییر اقلیم شرکت کردند، همان کسانی که چون طنین نوشته‌های والتر بنیامین بر فراز سال‌ها تا اکنون، سند محکومیت تخریب مام زمین از سوی امپریالیسم هستند.

پیوند با منبع اصلی:

[Ecosocialism – from William Morris to Hugo Blanco](#)

پی‌نوشت‌های مترجم

۱. انجمن برادری پیشارافائلی معروف به پیشارافائلی‌ها گروهی متشکل از نقاشان، شاعران و منتقدان بریتانیایی در عصر ویکتوریا بود که در سال ۱۸۴۸ توسط ویلیام هولمن هانت، جان اورت میلایس و دانت گابریل روستی با هدف مقابله با ایده‌آل‌های دوران اوج هنر رنسانس تشکیل شد. پس از مدت کوتاهی ویلیام میکائیل روستی، جیمز کلینسون، فردریک جورج استفانس و توماس وولتر نیز به بنیان‌گذاران این گروه پیوستند تا «انجمن برادری» هفت عضو داشته باشد. این گروه از نقاشان جوان بریتانیایی در واکنشی علیه آکادمی سلطنتی، یعنی آنچه که آنان نقاشی‌های بی‌محتوا و تاریخی

^۱. Chris Williams, *Ecology and Socialism*, Chicago: Haymarket Books, 2010, p. 237.

ساختگی می‌دانستند، با یکدیگر متحد شدند تا به بیان تازه‌ای از معنوبیتی جدی و خالص دست یابند. این گروه باور داشت هنر پیش از رافائل در عصر طلایی خودش قرار داشت. آنان در نگرانی از آنچه که به عنوان وضعیت رو به احتضار نقاشی انگلیسی از آن یاد می‌کردند و نیز در امید به دستیابی مجدد به صمیمیت و سادگی هنر اولیه‌ی ایتالیا وجه اشتراک داشتند. این جنبش از همان آغاز خصیصه ادبی قدرتمندی داشت.

اهداف انجمن برادری را به شرح زیر مشخص کرده‌اند:

۱. داشتن ایده‌های نوغ‌آمیز برای بیان
۲. مطالعه‌ی دقیق طبیعت
۳. همدلی با آنچه در هنر پیشین صراحت جدی و قلبی است و حذف آنچه که قراردادی و خودساخته و تقلیدی است.
۴. ضروری‌تر از همه، خلق تصاویر و مجسمه‌های کاملاً خوب

تمایل آنها به وفاداری به طبیعت از طریق کاوش موشکافانه‌ی گل‌ها، گیاهان و غیره و نیز کاربرد شیوه‌ی واضح، روشن و دقیق بیان می‌شد. آن‌ها در نقاشی‌های طبیعت‌محور و با جزئیات، علاقه به موضوعات داستانی و مدل‌های زن با موی بلند با هم اشتراک داشتند، - اما آنچه به شدت از آن منزجر بودند «کلیشه‌های» فرهنگستانی و صحنه‌های پیش پا افتاده و روزمره بود.

۲. گرایش سیاسی و اقتصادی و جنبشی اجتماعی است بر مبنای ساختار اقتصادی بوم‌گرا، مخالف با مصرف‌گرایی و ضد سرمایه‌داری که از راهبردهای کلان برای ایجاد محدودیت بر رشد اقتصادی و گسترش منطق تولید در جهت محافظت از محیط زیست و کاهش نابرابری‌ها و افزایش رفاه فردی و اجتماعی دفاع می‌کند. Research&Degrowth (R&D) انجمنی دانشگاهی در اروپا است که مشخصاً به این موضوع پرداخته و تاکنون چندین کنفرانس در کشورهای مختلف برگزار کرده است.

۳. به نوشته‌ی ماکس وبر در کتاب اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری، سرمایه‌داری در شمال اروپا هنگامی ظهور کرد که اخلاق پروتستانی و به‌طور خاص کالوینیسم، گروه‌های انبوهی از مردم را برای درگیر شدن با کار در جهانی عرفی، توسعه‌ی بنگاه‌های خودشان و پرداختن به تجارت و تجمیع ثروت برای سرمایه‌گذاری برانگیخت. به عبارت دیگر اخلاق پروتستانی کار، نیروی مهمی در پشت‌کنش جمعی برنامه‌ریزی نشده و هماهنگ نشده‌ای بود که توسعه‌ی سرمایه‌داری را تحت تأثیر خود قرار داد.

۴. روزنامه‌ی شرق، ۳ شهریور ۱۳۹۷، شماره‌ی ۳۲۲۷

۵. همایش اجتماعی جهانی (World Social Forum) نخستین بار در سال ۲۰۰۱ با شعار «دناییی بهتر ممکن است» در تقابل با همایش اقتصاد جهانی داووس سوئیس برگزار شد. طی سال‌های بعد در نشست‌های سالانه‌ی این فوروم جهانی موضوعات مختلفی مانند بحران مالی بین‌المللی، مشکلات زیست‌محیطی و امنیت غذایی، نژادپرستی، نظامی‌گری، حقوق بشر، مهاجرت و اقتصاد

هم‌بسته، حفاظت از جنگل‌های بارانی آمازون و ساکنان بومی آن و نیز اعتراض به الگوی اقتصادی نولیبرال و جهانی‌سازی همسان‌کننده با حضور هزار نفر از اعضای گروه‌های مختلف اجتماعی، محیط زیستی و بومی و برخی سران کشورها به‌ویژه سران آمریکای جنوبی به بحث گذاشته شد. هدف این همایش حرکت به سمت دنیایی بهتر، عادلانه و آزاد از طریق اتحاد نهاد‌های مدنی و سازمان‌های مردمی و جنبش‌های توده‌ای است.

۶. جنبش جهانی دهقانان، مردم محلی و بومیان و کشاورزان بدون زمین که برای عدالت غذایی و حفظ زمین و کشاورزی محلی در مقابل شرکت‌های کشت و صنعت مبارزه می‌کند.

۷. جنبشی متشکل از همه‌ی گروه‌های اجتماعی در سرتاسر جهان که در مخالفت با جهانی‌سازی بر مبنای منافع ابرشرکت‌های سرمایه‌داری، بر بهره‌مندی عادلانه و همگانی از منابع اقتصادی بدون هجوم بر طبیعت و ارتباط و اتحاد جوامع محلی، سازمان‌های مردم‌نهاد و گروه‌های مختلف مردم و رای مرزهای سیاسی دفاع می‌کند. این جنبش توده‌ای را بیش‌تر با تظاهرات عظیم خیابانی و نشست‌های بدیل در زمان برگزاری اجلاس سران ۸ کشور صنعتی، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی می‌شناسیم.

پس از آن که آخرین درخت جان سپرد

محمد صفوی



تنها پس از آن که آخرین درخت جان سپرد
و آخرین رودخانه سمی شد
و آخرین ماهی به دام افتاد،
آن گاه درمی‌باییم نمی‌توانیم پول بخوریم.

پندی از بومیان کری، به نقل از مقدمه‌ی مترجم

نسخه‌ی فارسی کتاب «تله‌ی پیشرفت» با ترجمه‌ی روان محسن صفاری، که در مقدمه‌ی فروافتادن شهرهای سوخته باستانی کشورمان را یاد آوری می‌کند، زمانی در ایران منتشر شد که بحران محیط زیست به‌عنوان یکی از مهم‌ترین بحران‌های موجود در کشور ما و جهان در اوج قرار دارد. پژوهش‌ها نشان می‌دهند که بیش از نیمی از جنگل‌های جهان در مقام شش‌های تنفسی کره‌ی زمین که منزل‌گاه انواع ارگانسیم‌های زنده‌ی جهان هستند از بین رفته‌اند. و جهان بیشترین گرمایش زمین، کم‌آبی، انقراض فزاینده‌ی گونه‌های زیستی، ذوب شدن یخ‌های قطبی، فرسایش خاک، بیلان‌زایی، سیل، قحطی، نابودی تدریجی دریاچه‌ها و تخریب صخره‌های مرجانی را تجربه می‌کند. افزون بر این‌ها، بنا به نظر کارشناسان طی چهار دهه‌ی گذشته، همراه با آسیب‌های جدی که به طبیعت وارد شده است اینک جهان علاوه بر شیوع مجدد بیماری‌های مسری دوران ویکتوریایی، مانند سل، شاهد تکرار انواع همه‌گیری‌های ویروسی کشنده‌تر مانند اچ‌آی‌وی، سارس، ایبولا، زیکا و اینک ویروس عالم‌گیر کرونا (کووید-۱۹) شده است.

همزمانی انتشار کتاب پژوهشی و فرهنگ‌ساز «تله‌ی پیشرفت» با شرایطی چنین حساس و بحرانی، فرصتی مناسب برای خواننده‌ی علاقمند فراهم کرده است تا با نگاهی گسترده‌تر و تأمل‌برانگیز به چشم‌انداز بحرانی کره‌ی زمین نگریسته و نسبت به این چالش درکی فراگیر داشته باشد.

کتاب «تله‌ی پیشرفت» روایتگر تاریخ کوتاهی از مفهوم پیشرفت و رابطه‌ی آن با تخریب طبیعت است که نخستین نسخه‌ی آن در سال ۲۰۰۴ منتشر شد. رایت در

این کتاب با سیر و سفری چند هزار ساله به اعماق تاریخ می‌رود و با نقدی خلاقانه، بر مبنای آخرین اکتشافات باستان‌شناسی، خواننده را به سیر در کنش انسان از تشکیل نخستین اجتماع‌های انسان‌های هم‌سایین و نئاندرتال تا عصر کشاورزی و پیدایش نخستین تمدن‌های انسان در دوسوی کره‌ی زمین و پس از آن دوران پیشاصنعت و عصر صنعتی شدن و سپس دوران معاصر می‌برد. او نشان می‌دهد جوامع اولیه از پیدایش انسان مدرن تاکنون که نظام سرمایه‌داری بر جهان غلبه دارد در تلاش خود برای پیشرفت از دیرباز تا کنون در جنگ با محیط زیست بوده و از منابع محدود طبیعت بیش از اندازه برداشت کرده‌اند. به همین سبب انسان‌ها، در هر دوره‌ی تاریخی در دام آنچه نویسنده «تله‌ی پیشرفت» می‌داند گرفتار شده‌اند که در نتیجه همه‌ی دستاوردهای خود را در دوره‌های مختلف تاریخی و در جای جای کره خاکی از کف نهاده، یا دچار ضربات مهلک بحران محیط زیست کرده‌اند.

کتاب در پنج فصل «پرسش‌های گوگن»، «آزمون بزرگ»، «بهشت ابلهان»، «ترفندهای هرمی» و «شورش ابزار»، رویکرد تخریبی سیستم‌ها و تمدن‌ها و انسان به طبیعت را نشان می‌دهد. نویسنده در بررسی خود استدلال می‌کند که در هر دوره روابط سلسله‌مراتبی و پدرسالارانه، تسلط نوعی از فرهنگ دین‌باورانه یا غیر دینی که انسان را به‌عنوان «اشرف مخلوقات» با طبیعت بیگانه می‌کند و در محور قرار می‌دهد، شکاف گسترده بین فقر و ثروت، افزایش جمعیت و جنگل‌زدایی از جمله دلایلی هستند که باعث فروافتادن و شکست تمدن‌های باستانی شده‌اند.

رایت، در این کتاب روش‌نگرانه به این نکته‌ی مهم می‌پردازد که اگرچه سقوط تمدن‌های باستانی اتفاقی محلی بود و در هر دوره‌ی فروپاشی، میزان مرگ‌ومیر نیز نسبت به رشد جمعیت افزایش می‌یافت، اینک با غلبه‌ی سرمایه‌داری بر جهان و جهانی شدن اقتصاد و گسترش ارتباطات و وجود بیش از هفت میلیارد نفر جمعیت کره‌ی زمین، در صورت وقوع فروپاشی اقتصادی و فرورشد محیط زیست و شیوع باکتری‌ها و ویروس‌های بیماری‌زا ابعاد فاجعه و سقوط و میزان مرگ‌ومیر انسان و فروپاشی تمدن می‌تواند به گستردگی تمامی کره‌ی زمین باشد.

با این مقدمه، رایت بحث و نقد خود را که در پنج فصل خلاصه‌نگاری شده است پیرامون اسطوره‌نگاری پیشرفت و تنگنمایی که تمدن‌ها در هر دوره‌ای برای کوهی زمین و طبیعت و انسان به وجود آورده اند با یک پرسش اساسی به کجا می‌رویم؟ یا به عبارتی دیگر «به کجا چنین شتابان؟»* آغاز می‌کند.

«پرسش‌های گوگن»

رایت در فصل نخست با پرسش‌های بنیادی گوگن نقاش و تندیس‌گر فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۳) که بر روی تابلوی نقاشی چهره‌های هاله‌دار نقاش، زنان اهل هاییتی، ماه و زمین نوشته شده است آغاز می‌کند.

از کجا آمدیم؟ چه هستیم؟ به کجا می‌رویم؟



به نظر نویسنده، علم مردم‌شناسی به دو پرسش نخست گوگن پاسخ داده است. اما توجه کتاب به پرسش سوم گوگن، «به کجا می‌رویم؟» است. رایت با تکیه بر این پرسش در تلاش است که نشان دهد اگر دید روشنی درباره‌ی آنچه هستیم و آنچه کرده‌ایم داشته باشیم، می‌توانیم کردار انسان را که در طول زمان‌ها و فرهنگ‌های بسیار تداوم داشته بازشناسیم. این بازشناسی می‌تواند به ما بگوید که احتمالاً چه خواهیم کرد و از این‌جا به کجا خواهیم رفت.

در این بخش، نویسنده با رفتن به اعماق تاریخ و وام‌گرفتن از تجربه‌ی تاریخی عصر دیرینه‌سنگی، آدم‌سنانان ابزارساز، نئاندرتال‌ها، کرومانیون‌ها و بررسی عملکرد تخریبی آنها، نظریه‌ی «پیشرفت» در پیش‌زمینه‌ی تاریخی خود تا دوران معاصر را که ایده‌ی

«پیشرفت» به نظر او به‌عنوان یک ایدئولوژی تعصب‌آمیز درآمده است بررسی کند. او می‌نویسد: «اسطوره‌ی پیشرفت گاهی به ما خدمت کرده - کسانی از ما که به‌رحال بر سر بهترین سفره‌ها نشسته‌اند - و ممکن است به خدمت خود ادامه دهد. اما در این کتاب استدلال خواهم کرد که این اسطوره خطرناک نیز شده است. پیشرفت منطقی درونی دارد که می‌تواند به فراسوی خرد، به فاجعه بینجامد. یک مسیر وسوسه‌انگیز سرشار از موفقیت، ممکن است به تله ختم شود. با پیچیده‌ترشدن فرهنگ‌ها و قدرتمندترشدن فناوری‌ها، خود این‌ها نیز ممکن است به تخصص‌های پرزحمتی تبدیل شوند، تخصص‌هایی که در را بر آسیب‌پذیری می‌گشاید و در موارد افراطی مرگ‌آفرین می‌شوند. بمب اتم، پیشرفت منطقی پس از تیر و کمان و گلوله، به نخستین فناوری تبدیل شد که تمامی گونه‌های روی زمین را تهدید به نابودی می‌کند. این چیزی است که من آن را "تله‌ی پیشرفت" می‌نامم.»

رایت استدلال می‌کند: «اهریمن مقیاس که موجب دگردیسی فایده به تله می‌شود از عصر حجر گریبان ما را گرفته است. این اهریمن در درون ما می‌زید و هر گاه در مسابقه‌ی پیشروی طبیعت را پشت سر می‌گذاریم برمی‌خیزد، بیرون می‌زند، و تعادل بین زیرکی و نادانی، بین نیاز و آزمندی ما را به هم می‌ریزد. شکارچیان دوران پارینه‌سنگی، هنگامی که آموختند چه گونه به‌جای یک ماموت دو ماموت را بکشند، پیشرفت کرده بودند. آنان که آموختند چه گونه دویست ماموت را - با راندن آنان به سوی پرتگاه - بکشند زیادی پیشرفت کرده بودند. آنان، برای دوره‌ای، از زندگی پر نعمتی برخوردار بودند، اما پس از آن باید گرسنگی می‌کشیدند.»

در این بخش نویسنده با تکیه بر آثار متروکه‌ی به‌جا مانده از تاریخ باستان که به‌نظر نویسنده یادبودهای «تله‌ی پیشرفت» هستند معتقد است که در این یادگارهای فرافتاده و شهرهای سوخته‌ی باستانی درس‌های گرانبه‌ای برای زندگی امروز ما و پرسش «به کجا می‌رویم؟» وجود دارد. رایت می‌نویسد: «خرلیه‌های این تمدن‌ها کشتی‌های شکسته‌ای هستند که آبراه‌های به‌گل نشستن پیشرفت را به ما نشان می‌دهند. یا به زبان مدرن، هواپیماهای سرنگون شده‌ای هستند که جعبه‌های سیاه آن‌ها می‌گویند چه چیزی به خطا رفته است. در این کتاب، می‌خواهم، به این امید که

بتوانیم از اشتباهات گذشته‌ی خود در مورد نقشه‌ی پرواز، انتخاب خدمه‌ی پرواز، و طراحی هواپیمایی که سرنشین آن هستیم دوری کنیم، داده‌های بعضی از این جعبه‌های سیاه را بخوانم.» نویسنده در این بخش با آوردن نظرات فیلسوفان و مردم‌شناسان، شیوه‌ی زندگی نیاکان ما را در دوره‌های مختلف کهن بررسی می‌کند و، براساس شواهد و داده‌ها، کارنامه‌ای از تکامل انسان و اختراعات و ابزارسازی و شکار و نحوه‌ی زندگی و عملکرد تخریبی آنان را بیان می‌کند.

«آزمون‌های بزرگ»

در فصل دوم، خطوط کلی برآمدن و فروافتادن «انسان شکارچی» در دوران دیرینه‌سنگی ترسیم می‌شود. رایت با توجه به آرا و نظرهای پژوهشگرها نشان می‌دهد عامل پیشرفت، در تکامل جنگ‌افزار و فناوری‌ها بود که مستقیماً انسان را به پایان دوران شکار رساند. در پی آن رایت به بررسی تمدن‌هایی که با اختراع کشاورزی آغاز شد می‌پردازد. او سپس این پرسش بنیادی را طرح می‌کند که آیا آغاز تمدن خود می‌تواند تله‌ای دیگر، تله‌ای بسیار بزرگ‌تر باشد؟

او در این بخش با تعریفی که از تمدن به معنای تکنیکی و مردم‌شناسانه‌ی آن و بررسی آداب و رسوم ارائه می‌دهد معتقد است که تشکیل تمدن‌ها و ترکیب آن با پیچیده‌تر شدن فرهنگ‌ها به همراه فناوری، «تله‌ی پیشرفت» بزرگ‌تر و تخصص‌های پرزحمتی را آفرید: «تخصص‌هایی که در را بر آسیب‌پذیری می‌گشایند و در موارد افراطی مرگ‌آفرین می‌شوند. بمب اتم، پیشرفت منطقی پس از تیر و کمان و گلوله، به نخستین فناوری تبدیل شد که تمامی گونه‌های روی زمین را تهدید به نابودی می‌کند. این چیزی است که من آن را "تله‌ی پیشرفت" می‌نامم.»

او در مورد رفتار تمدن‌های شکل‌گرفته‌ی گذشته و امروزین ادامه می‌دهد: «مردم متمدن از زمان‌های باستان تاکنون، بر این باور بوده‌اند که آنان از به‌اصطلاح وحشیان رفتار بهتری دارند و از آنان بهترند. اما ارزش‌های اخلاقی پیوسته به تمدن‌ها فریبنده‌اند: بسیار پیش می‌آید که این ارزش‌ها در جهت توجیه حمله و استیلا بر دیگران، یعنی بر جوامعی ضعیف‌تر، به کار روند. امپراتوری فرانسه، در اوج رونق، به «اموریت متمدن‌سازی» خود باور داشت، و امپراتوری بریتانیا به «مسئولیت سفیدپوستان» اعتقاد

داشت. البته جنگ‌افزار خودکار انجام این مأموریت و رفع این مسئولیت را آسان می‌کرد. همان‌گونه که هیلر بلوک در سال ۱۸۹۸ نوشت:

«هر چه پیش آید،
ما تفنگ ماکسیم داریم،
آنان تفنگ ندارند.»

این روزها واشنگتن ادعا می‌کند که می‌خواهد «جهان متمدن» را رهبری و پاسداری کند. این ادعا ادامه‌ی سنتی از زبان‌بازی آمریکایی است که همراه با ریشه‌کنی و نابودی ساکنان نخستین آن کشور آغاز شد. در ادامه‌ی این بخش نویسنده با آوردن نمونه‌هایی از گذشته و حال سرشت تمدن‌های کنونی را که در تخریب‌گری دست‌کمی از اجداد باستانی و شکارچی خود ندارند چنین بیان می‌کند: «استادیوم‌های باستانی روم، قربانی کردن انسان توسط آرتک‌ها، زنده‌سوزانی دوران انگیزاسیون، و اردوگاه‌های مرگ نازی، همه به‌وسیله‌ی جوامع بسیار متمدن انجام شده‌اند. تنها در سده‌ی بیستم، دست‌کم صد میلیون نفر، اغلب غیرنظامی، در جریان جنگ‌ها جان باخته‌اند.»

«بهشت ابلهان»

در این فصل، رأیت در مورد دو تله که از پیشرفت سرچشمه گرفتند یاد می‌کند: یکی جزیره‌ی کوچک ایستر در اقیانوس آرام و دیگری تمدن باستانی سومر در دشت‌های عراق. او در این بخش با تکیه بر علم باستان‌شناسی و ستایش آن که می‌تواند از عملکرد و کردارهای گذشتگان و تمدن‌های فروافتاده رومایی کند علت نابودی این هر دو تمدن را بررسی می‌کند. رأیت با توجه به مطالعات و شواهد نشان می‌دهد که جزیره‌ی ایستر قبل از ورود انسان پرآب و سرسبز، برخوردار از خاک کشاورزی غنی، درختان تنومند بلوط و انواع غذاهای دریایی متنوع بوده است. تحقیقات بعدی نشان می‌دهد که ازدیاد جمعیت در طی پنچ یا شش قرن، جنگ بر سر منابع و موجودی‌های قدیمی، خوردن تمامی منابع غذایی، خشک‌شدن دریاچه‌ها، روابط پدرسالارانه قبیله‌ای

و دودمانی و روحانی، اعتماد بیکران و تسلیم طلبانه به دین و آیین خود، بریدن درخت‌های تنومند و کهنسال برای کشیدن سنگ و ساختن پیکرهای (مو آ‌ها) بزرگ برای بزرگداشت سر دودمان یا رهبران دینی خود و تخریب محیط زیست در نهایت منجر به فاجعه‌ی زیست‌محیطی شد. در نتیجه این رفتار سرانجام فاجعه‌ی فروپاشی و پایان این جزیره که همانا ناشی از کردار انسان بود به‌وقوع پیوست.



پیکرهای جزیره‌ی ایستر

رایت فروپاشی نخستین تمدن باستانی و «پرشکوه» سومر را نیز چنین بررسی می‌کند: حضور سنگین جمعیت، رقابت برای تصاحب زمین، تخریب محیط زیست، جنگل‌زدایی گسترده، سیل، فرسایش خاک کشاورزی، آتش زدن بی‌قیدوبند، وجود گله‌های بز و چرای بیش از حد، هدایت آب شور دریا به زمین‌های بی‌آب‌و‌علف و تبخیر آن و جای‌گذاری نمک بر زمین خشک، وجود بنگاه روحانی و دینی که با گسترش مالکیت خصوصی فربه و استثمارگر شده بودند، وجود حکومتی ستمگر که خشونت و قهرآمیزی و به تازیانه بستن و شکنجه‌ی مردم، اعدام زندانیان و فرستادن مردان به میدان جنگ را حقّ ویژه و اختصاصی و الهی خود می‌دانستند، مجموعه عواملی بودند

که باعث سقوط تمدن سومر شد. رایت می‌نویسد: «امپراتوری کوتاه عمر اور (سومر) همان رفتاری را از خود نشان می‌دهد که ما در جزیره‌ی ایستر دیدیم»



باقی مانده‌ی تمدن سومر

«ترفندهای هرمی»

رایت در این فصل ابتدا طرحی کلی از دو مورد از مشهورترین فروپاشی‌ها از درون، فروپاشی امپراتوری روم در قرن چهارم پس از میلاد و فروپاشی تمدن کلاسیک مایا در قرن نهم پس از میلاد را بیان می‌کند. او توضیح می‌دهد تمدن جزیره‌ی ایستر و تمدن سومر چنان محیط زیست خود را به صورت کامل ویران کردند و چنان سخت فروافتادند، که به‌شکلی نمایان محو شدند. اما تمدن‌های روم و مایا توانستند پس از فروپاشی در اشکال ساده‌شده‌ی «قرون‌وسطایی» به حیات خویش ادامه دهند و بازماندگانی از خود برجای گذارند که بخشی از جهان امروز را تشکیل می‌دهند.

نویسنده اشاره می‌کند، عملکرد امپراتوری روم و تمدن مایا نشان می‌دهد: «آن تمدن‌ها نیز به‌سان ساملنه‌های فروش "هرمی" رفتار می‌کنند. آن‌ها ثروت را از یک پیرامون در حال گسترش به مرکز منتقل می‌کنند. این پیرامون می‌تواند قلمروهای یک امپراتوری سیاسی یا تجاری، یا طبیعت استعمارشده با به کار گرفتن شدید منابع آن، و یا هر دو مورد باشد.

از این رو، چنین تمدنی در اوج خود، یعنی زمانی که به بیشترین میزان تقاضا از زیست‌بوم می‌رسد، بیش از همیشه آسیب‌پذیر است. در چنین شرایطی اگر این تمدن نتواند به منابع جدیدی از ثروت یا انرژی دست یابد، هیچ امکانی برای افزایش تولید یا جذب شوک ناشی از افت‌وخیزهای طبیعت نخواهد داشت. تنها راه رو به جلو، برکنندگی و وام‌های جدید از طبیعت و انسان است.»



تمدن مایا

در چنین شرایط بحرانی، رایج معتقد است «قرارداد اجتماعی گسسته می‌شود. افراد ممکن است رنج و محنت را برای مدتی با بردباری تحمل کنند، اما دیر یا زود بر آنان آشکار می‌شود که رابطه‌ی حاکم با آسمان دروغ یا توهمی بیش نیست. آن‌گاه معبدها غارت می‌شوند، تندیس‌ها به‌زیر افکنده می‌شوند، وحشیگری بدوی پذیرفته می‌شود، و آخرین باری که پادشاه دیده می‌شود در حالی است که عریان از پنجره پای به فرار می‌گذارد.»

نویسنده در این بخش نیز عامل‌های فروپاشی امپراتوری روم، که در اوج خود بر پنجاه میلیون نفر حکمرانی می‌کرد و شکست تمدن مایا را چنین بر می‌شمارد:

«جنگل‌زدایی، از بین رفتن زمین‌های کشاورزی، شکاف فزاینده بین فقیر و غنی، فناوری‌های جدید که شکوفایی ساختمان‌سازی با مصرف زمین و چوب بیشتر را موجب

شد، شکست اصلاحات، انتقال قدرت واقعی سنا به فرمانده‌های نظامی میدان جنگ، بیلان‌زایی، نابودی سرمایه‌های طبیعی و بیماری طاعون از جمله عواملی بودند که به فروپاشی و شکست امپراتوری انجامید.»

«شورش اِزار»

نویسنده در فصل پایانی کتاب با یاد آوری فروپاشی تمدن سومر که تنها گریبان نیم میلیون نفر را گرفت و فروپاشی امپراتوری روم که ده میلیون نفر را تحت تأثیر ویرانگری خود قرار داد، هشدار می‌دهد که یکی از خطرات «پیشرفت» این بوده است: «هر بار که تاریخ تکرار می‌شود، هزینه‌ی آن بالاتر می‌رود.»

رایت با استفاده از این تجربیات گرانبها، نقد خود را از تنگناهایی که ایده‌ی «پیشرفت» به مثابه یک باور لیدنولوژیک و متعصبانه از دوران ویکتوریایی تا زمنه‌ی کنونی برای جهان آفریده است می‌نویسد: «در سطح اقتصادی تنها یک تمدن بزرگ وجود دارد، تمدنی که از تمامی سرمایه‌ی طبیعی این سیاره تغذیه می‌کند. ما در همه جای این کره مشغول چوب‌بری، ماهیگیری، آبیاری و ساخت‌وساز هستیم و هیچ گوشه‌ای از زیست‌کره را گریزی از جریان ریزش مداوم پس‌ماند ما نیست. بیست برابر شدن تجارت جهانی، از دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم تا سال ۲۰۰۴، به معنای آن است که به سختی می‌توان جایی را یافت که خودکفا باشد. هر سرزمین حاصلخیز و ثروتمندی غارت شده و هر بهشت زیبای زمینی هم اکنون به شعبه‌ای از زنجیره‌ی هتل‌های «هالیدی این» مجهز است. جوزف تین تر با توجه به این وابستگی چند سویه هشدار می‌دهد «فروپاشی، اگر فرا رسد و هنگامی که فرا می‌رسد، این بار جهانی خواهد بود... و تمدن جهانی به‌عنوان یک کل از هم می‌پاشد.»

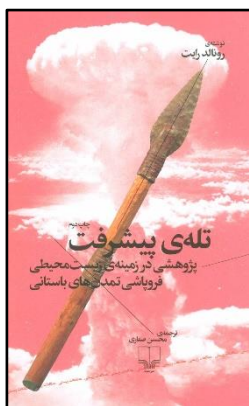
رایت اگرچه در این فصل از کتاب به‌درستی نقدی ریشه‌ای از سیستم موجود سرمایه‌داری دارد و عملکرد تخریبی انحصارات، کارتل‌ها و شرکت‌های سهامی و بازار بورس بر طبیعت و بیش از هفت میلیارد جمعیت کره‌ی زمین را فاجعه‌بار ارزیابی می‌کند، اما او برای برون‌رفت از این بحران به راه‌حلهایی اصلاحی و نا کافی برای ترمیم این سیستم به‌گل‌نشسته و بحرانی بسنده می‌کند. نویسنده تا زمانی که جنبش اشغال وال‌استریت در سال ۲۰۱۱، در خیابان‌های امریکا در جریان بود و خود شاهد

فزونی یافتن تخریب‌گری این سیستم بود همچنان خوش‌بینانه بر این نظر پامی فشرده که از طریق قانون‌گذاری‌های محدودکننده‌ای که دایره‌ی عمل سرمایه را کنترل کند می‌توان روند تخریبی سیستم کنونی را متوقف کرد!

رایت در مورد نظرات اصلاحی خویش می‌نویسد: «ادعایی که کوشیده‌ام برای لزوم اصلاحات مطرح کنم نه بر مبنای نوع‌دوستی است و نه برای نجات طبیعت به خاطر خود طبیعت است. از سرِ اتفاق، باور دارم که چنین نکاتی قواعدی اخلاقی است، اما این‌گونه استدلال‌های اخلاقی با تمناهای انسان سر سازگاری ندارند. قوی‌ترین دلیل برای اصلاح نظام جاری این است که این نظام به نفع هیچ کس نیست. این نظام یک ماشین خودکشی است. همه‌ی ما یک بی‌کنشی دایناسوری در درون خود داریم، اما به‌راستی نمی‌دانم «دایناسورهای» کنش‌گر - مردان و زنان سرسختِ پشت سرغول‌های نفتی و راست افراطی - در مورد کار خود چه می‌اندیشند. آنان نیز فرزندان و نوه‌هایی دارند که نیازمند غذای سالم و هوا و آب پاکیزه خواهند بود، و ممکن است مشتاق دیدن اقیانوس‌ها و جنگل‌های زنده باشند. ثروت در برابر آلودگی جان‌پناهی ارائه نمی‌کند؛ آفت‌کش‌هایی که در چین بر مزارع پاشیده می‌شوند در یخچال‌های طبیعی قطب جنوب و در آبگیرهای کوه‌های راکی انباشته می‌شوند. ثروت در برابر آشوب سپر نمی‌شود.»

نویسنده در بخش پایانی کتابش با توجه به تجربه‌هایی که از فرو افتادن تمدن‌های باستانی بر شمرده هشدارها و نتیجه‌گیری‌های مهم و درس‌های فرهنگ‌ساز نوینی را به خواننده منتقل می‌کند: «تمدن‌ها اغلب به صورت ناگهانی فرومی‌پاشند - عامل خانه‌ی پوشالی - زیرا هنگامی که آن‌ها به اوج تقاضا از زیست‌بوم خود می‌رسند، در برابر فراز و فرودهای طبیعت آسیب‌پذیر می‌شوند. فوری‌ترین خطری که تغییرات اقلیمی ایجاد می‌کند ناپایداری هواست که سبب یک رشته بدمحصولی در نواحی حاصلخیز جهان می‌شود. خشک‌سالی‌ها، سیل‌ها، آتش‌سوزی‌ها و تندبادهای توفانی دریایی در تناوب و شدت خود افزایش می‌یابند. فزون‌شدن آلودگی‌های ناشی از این عوامل و ناشی از جنگ‌ها، به گرداب تخریب می‌افزایند. کارشناسان پزشکی نگران آن‌اند که در چنین شرایطی طبیعت ما را زیر ضربات بیماری‌ها بگیرد. (مانند شرایط اسفناک کنونی که جهان با ویروس جهان‌گیر و کشنده‌ی کرونا، کووید - ۱۹ تجربه می‌کند) او

اضافه می‌کند در چنین شرایطی: جمعیت انبوه چند میلیاردی انسان، بسیاری از آنان بیمار، کم‌غذا مانده، و در تماس با یکدیگر از طریق سفر هوایی، غذایی آماده برای یک میکروب زیرک‌اند. آلفرد کرازبی به کنایه نوشت: «مام طبیعت همواره به نجات جوامعی که گرفتار... ازدیاد جمعیت شده‌اند برمی‌خیزد، و پرستاری او هرگز با مهر و محبت نیست.»



نویسنده: رونالد رایت**

مترجم: محسن صفاری**

تعداد صفحات: ۲۰۲

سال انتشار: ۱۳۸۸

ناشر: چشمه

پی‌نوشت‌ها:

** وام گرفته از شعر «سفر بخیر» شاعر شفیع کدکنی. از مجموعه شعر، در کوچه باغ‌های نیشابور. ۱۳۵۰. ص ۱۳

** «رونالد رایت» (Ronald wright) متولد انگلستان ۱۹۴۸ رمان‌نویس، مورخ، باستان‌شناس، زبان‌شناس کانادایی است. پر فروش‌ترین اثر غیرداستانی او «قاره‌ی ربوده‌شده» بوده و نخستین رمان او، «یک عشق علمی»، برنده‌ی جایزه‌ی سال ۱۹۹۷ «دیوید هیگه‌ایم» برای داستان‌های تخیلی شده، و روزنامه‌های گلوب اند میل، ساندی تایمز، و نیویورک تایمز آن را به‌عنوان کتاب سال معرفی کردند. او در استان بریتیش کلمبیای کشور کانادا زندگی می‌کند.

** «محسن صفاری مترجم و مقاله‌نویس، فعال محیط زیست ساکن ونکوور کانادا است. او پیش از ترجمه کتاب «تله‌ی پیشرفت»، کتاب «زمین سیاره‌ی آسیب‌پذیر، تاریخ اقتصادی کوتاهی از محیط زیست» نوشته‌ی جان بلامی فاستر را در سال ۱۳۹۵ ترجمه کرد و در حال حاضر نیز کتاب دیگری از جان بلامی فاستر، به نام «انقلاب زیست‌محیطی» را در دست انتشار دارد.

استودیوهای جهانی تهران تأملی بر گذار سیاسی-اجتماعی سینمای ایران

معصومه هاشمی^۱ و زپ کالپ^۲



تصویری از فیلم گاو، داریوش مهرجویی، ۱۳۴۸

^۱. دانش‌آموخته و پژوهشگر سینما، دانشگاه کنکور دیا

^۲. پژوهشگر دوره‌ی دکترای جامعه‌شناسی، دانشگاه کالیفرنیا

فستیوال فیلم برلینله ۲۰۲۰ یکی از آخرین رویدادهای بین‌المللی فیلمی بود که اوایل اسفندماه ۱۳۹۸، در آرامش پیش از توفان ویروس کرونا برگزار شد و جایزه اصلی جشنواره‌ی امسال یعنی خرس طلایی بهترین فیلم به شیطان وجود ندارد محمد رسول‌اف رسید. این دستاورد برای سینمای ایران ما را به تأیید مقدمه‌ی مقاله‌مان وامی‌دارد که در شماره‌ی ۱۲۱ سری اخیر نشریه‌ی *New Left Review* منتشر شده است: معمای جذاب قدرت‌نمایی سینمای ایران در عرصه‌ی جهانی.^۱ در مقاله‌ی حاضر، ضمن ترجمه‌ی فارسی و اضافه و ادغام چندین پی‌نوشت تلاش می‌کنیم با ارائه‌ی مروری تاریخی از سینمای ایران زمینه‌ی مناسبی برای شناخت موقعیت کنونی این صنعت نسبتاً نوظهور و پررونق فراهم آوریم.

نکته‌ی سؤال‌برانگیز برای مصرف‌کنندگان بازار جهانی فیلم نمی‌تواند مربوط به وسعت و جمعیت متوسط یا سیستم اقتصادی مستهلک ایران باشد زیرا موفقیت سینمای کشورهایی مثل رومانی و آرژانتین جای کم‌تری برای غافلگیری در این زمینه باقی می‌گذارد. درعوض اشاره‌ی این کنجکاوی، متوجه نمویک هویت سینمایی است که با ارزش‌هایی جهان‌شمول، انسانی و اخلاقی تثبیت شده است، آن‌هم در حالی که بستر رشدش سال‌هاست تحت حاکمیت ایدئولوژیک و سخت‌گیرانه اداره می‌شود. برای شروع و درک بهتر پیشرفت‌های اخیر فیلم‌سازان ایرانی باید تمایز و تعامل متغیر بین محصولاتی که برای مصرف داخلی ساخته می‌شوند و آثاری را که سودای اصلی تولیدکنندگان‌شان بیشتر معطوف به نمایش و احتمال درخشش در جشنواره‌های برون‌مرزی و توزیع در بازار خارجی است گوشزد کرد، همین‌طور بین فیلم‌هایی که با سرمایه‌گذاری بخش دولتی و با اهداف تجاری یا تبلیغاتی ساخته می‌شوند و فیلم‌های مستقل و بدون شانس گیشه، حتی بین سبک‌ها و ژانرهای سینمایی مختلف، از نئورئالیسم و مستندهای پژوهشی گرفته تا فیلم‌های اکشن و کمدهای پرترفدار. سینمای چندوجهی ایران تاکنون در چه شرایطی رشد کرده است و چه آینده‌ای می‌توان برای آن متصور شد؟

^۱. نیولفت ریویو، شماره‌ی ۱۲۱، ص. ۱۰۹-۱۳۱.

در مقیاس منطقه‌ای سینمای ایران از جایگاهی چندان قدیمی برخوردار نیست. در سال ۱۳۳۲ یک خبرنگار مصری در گزارش خود نوشت از لحاظ آراستگی، نمای خارجی و همین طور نظم و بهداشت داخلی، بهترین سالن‌های نمایش فیلم در تهران حتی با سینماهای درجه‌ی سه قاهره هم قابل مقایسه نیستند.^[۲] بیست سال بعد، با رونق صنعت نفت در زمان محمدرضا پهلوی، وزارت فرهنگ و هنر تعداد سینماهای ممتاز در میان چندصد سالن فعال را تنها هشت عدد و آن هم با تمرکز صددرصدی در تهران شمرد. با وجود این کمبودهای فزاینده، اسقاطی بودن امکانات و بی‌کیفیتی خدمات در بخش نمایش عمومی، صنعت فیلم ایران در سطحی دیگر و با سرعتی بالا وارد مرحله‌ی جدیدی از رشد زیرساخت‌های خود می‌شد. این دوره با ساخت بنیادها، تقویت منابع و جذب و پرورش گسترده‌ی استعدادهای انسانی کلید خورد و در دو دهه‌ی منتهی به انقلاب اسلامی به شکوفایی خود رسید. به بیان مشخص‌تر، محصولاتی که سال‌ها بعد سینمای معاصر ایران را به عنوان یک قدرت جهانی به جشنواره‌های بین‌المللی معرفی کردند، در اصل ثمره‌ی این مقدمه و تلاش هنرمندانی است که در زمان اوج حکومت پهلوی دوم فعالیت می‌کردند. بنابراین برای تشریح این که جمهوری اسلامی به‌رغم تنوع، پیچیدگی و اشباع فضای رقابتی در روابط سیاسی سازمانی‌اش چگونه توانست این بستر حاصل خیز برای ابتکار و تجربیات سینمایی را فراهم کند، باید به تاریخ پیش از انقلاب مراجعه کنیم.

مشابه سینمای بسیاری از کشورهای جهان سوم (طبق معیارهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی جهان دوقطبی‌شده‌ی دوران جنگ سرد)، اولین هسته‌ها و بنگاه‌های سازمان‌یافته‌ی سینمایی ایران با دخالت خارجی و ماشین‌های پروپاگاندا در دوران جنگ سرد به وجود آمد. اواخر دهه‌ی بیست و اوایل دهه‌ی سی آژانس اطلاعات آمریکا (USIA) در تلاش برای مقابله با جنبش‌های کمونیستی و ملی‌سازی صنعت نفت در ایران، اقدام به وارد کردن و توزیع تجهیزات فیلم‌سازی از جمله دوربین، نوار خام و همین طور واحدهای سیار نمایش فیلم کرد. البته در ایران این سلطه‌ی فرهنگی تا سال‌ها بعد از پایان جنگ سرد همچنان عمدتاً در انحصار آمریکا باقی ماند. برای نمونه، تقریباً نیمی از کل پروانه‌ی نمایش‌های صادرشده در سال ۱۳۴۶ به تولیدات هالیوودی

اختصاص داشت. با وجود این و با رونق اقتصادی و گسترش بیشتر دامنه‌ی مخاطبان سینما تقاضا برای تولیدات بومی هم افزایش پیدا کرد.^[۳] در این شرایط حاکمیت فرصت مناسبی یافت تا ضمن ایجاد فضای بالقوه‌ی تبلیغاتی برای خودش، همزمان بتواند بر گسترش سیاست‌های مدرنیزه‌سازی فرهنگی‌اش تمرکز کند. بنابراین با اختصاص بودجه، تشویقی و پشتیبانی‌های تدارکاتی به حمایت از مباحثان دولتی در جهت توسعه‌ی سینمای تجاری داخلی روی آورد. خروجی عمده‌ی این تلاش فیلمفارسی بود که با سرعت به پرطرفدارترین ژانر سینمایی ایران تبدیل شد. این جهش تجاری در واقع انعکاس‌دهنده‌ی خط‌مشی صنعتی‌سازی با جایگزینی واردات مورد حمایت آمریکا، در راستای مدرنیزه کردن ایران بود و از نظر فنی نیز عمیقاً تحت نفوذ تکنیک‌های رایج در غرب (مخصوصاً مونتاز) شکل گرفت. حمید نفیسی محقق سرشناس سینمای ایران در این زمینه توضیح می‌دهد که فیلمفارسی به شکل فرصت‌طلبانه‌ای با تقلید، تطبیق و درآمیختن محصولات وارداتی با ارزش‌ها و اعتقادات بومی به پرمصرف‌ترین کالای فرهنگی ایران مبدل شد.^[۴]

از نگاه زیبایی‌شناسی، سینمای تجاری دهه‌های چهل و پنجاه را می‌توان به عنوان قرینه (هرچند به مراتب ضعیف‌تر) ایرانی بالیوود یا سینمای مصر در دوران جمال عبدالناصر قلمداد کرد. فیلمفارسی هم مشابه این موارد محبوبیت خود را از طریق درهم‌آمیختن سنت‌ها و فرهنگ بومی با محتویات مدرن و غربی به دست می‌آورد. داستان‌های فیلمفارسی، فارغ از هرگونه فضا‌سازی (چه کارآگاهی، جنایی، اکشن یا طنز) اساساً روایت‌های ملودرام مردم‌محوری بودند که به نمایش تضادهای کلیشه‌ای میان جامعه‌ی ایران و غرب، یا سنت و مدرنیته متکی می‌شدند. برای مثال، ازدواج سنتی در مقابل روابط غیرقراردادی و غربی، مرد شهری ثروتمند در مقابل دختر روستایی فقیر یا پسر ساده‌لوح شهرستانی که مجذوب زرق‌وبرق شهر می‌شود. بی‌شک یکی از دلایل کیفیت هنری غالباً نازل فیلمفارسی می‌تواند تقاضای بالای بازار مصرف‌کننده باشد. بر اساس گزارشی که در سال ۱۳۴۱ منتشر شد، محبوبیت و میدان‌داری فیلمفارسی در تفریحات و پرکردن اوقات فراغت نه‌تنها اقشار بالادست که همچنین طبقه‌ی کارگر، سینما را به یکی از پردرآمدترین تجارت‌های موجود در تهران تبدیل کرده بود.^[۵]

در حالی که رژیم پهلوی با قانون گذاری حداقلی از طریق سانسور، اعطای بسته‌های تشویقی و حمایت‌های خدماتی از فیلمسازی تجاری حمایت می‌کرد، در مقابل و متابع اتاق‌های فرمان آمریکایی رویکردی به‌مراتب سخت‌گیرانه‌تر نسبت به مستندسازی داشت. اما با وجود حمایت‌های حداکثری از بخش خصوصی و فیلمسازی این بخش تحت نظارت دولت و سینمای مستند بود که مجرای بروزی برای ترمذ فرهنگی و نوآوری‌های هنری فراهم آورد، تمایلاتی که مجدداً در سینمای بعد از انقلاب به اشکال متفاوتی عود می‌کند. به‌رغم افزایش استبداد حکومتی (به‌خصوص با رشد چندبرابری درآمد‌های نفتی در دهه‌های چهل و پنجاه خورشیدی) سیاست‌های حمایتی دولت از افزایش تولیدات فرهنگی، مسیر ابتکار عمل و تولید آثار تجربی را برای فیلم‌سازان منتقد و دگراندیش چپ هموار کرد. به شکل سازمان‌یافته‌ای نیز با تأسیس وزارت فرهنگ و هنر ایران در سال ۱۳۴۳، سازمان‌ها و شرکت‌های مختلفی با اهداف تبلیغاتی و آموزشی اقدام به سفارش دادن و تولید فیلم‌های مستند کوتاه کردند.

تولد یک موج نو

شروع کار عباس کیارستمی یکی از مثال‌های جذاب خروجی سازمان‌ها و حمایت‌های دولتی است. در فاصله‌ی بین تحصیل نقاشی و طراحی گرافیک در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران تا آغاز به فعالیت در کانون، سوای مشاغل موقتی مثل پلیس راهنمایی و رانندگی، کیارستمی عمدتاً با طراحی پوستر، ساخت تیتراژ فیلم و تبلیغات بازرگانی برای شرکت‌های دولتی و خصوصی مشغول به کار بود. در دهه‌ی چهل کیارستمی از طریق بیژن جزنی (که چند سال بعد به یکی از کلیدی‌ترین روشنفکران و کنشگران مارکسیست مبارزه‌ی چریکی بر ضد شاه تبدیل شد) در یک شرکت تبلیغاتی استخدام شد و سرانجام در اواخر دهه‌ی چهل به استخدام کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، نهادی که به دست فرح پهلوی و با اهداف آموزشی و تربیتی برای نسل کودک و نوجوان تأسیس شده بود، درآمد. او «نان و کوچه»، اولین فیلم کوتاهش را در سال ۱۳۴۹ ساخت و ظرف مدت اندکی به یکی از مدیران اصلی بخش فیلم کانون تبدیل شد. با این که کانون در زمره‌ی مؤسسات دولتی قرار داشت، شمار رو به افزایشی از هنرمندان با بهره‌گرفتن از منابع مالی و امکانات فنی

موجود در کانون شروع به ساخت فیلم‌های تجربی کردند. درحقیقت کیارستمی و همکارانش به زیرکی شروع به پیشروی در جهت مخالف اهدافی کردند که کانون اساساً بر پایه‌ی آنها بنا شده بود. به عبارت دیگر، آنها با سود جستن از مقاصد تربیتی و تمرکز کانون بر کودکان به‌عنوان مجالی برای دور زدن سانسور دولتی استفاده می‌کردند. کیارستمی که تا سال‌ها بعد از توقف بودجه‌ی فیلم در کانون، به استفاده از بازیگران کودک در فیلم‌هایش ادامه داد سال ۱۳۶۹ در یک مصاحبه گفت که «من به هیچ عنوان خودم را کارگردانی نمی‌دانم که برای کودکان فیلم می‌سازد. من فقط یک فیلم برای کودکان ساختم و باقی همه فقط در مورد کودکان هستند».^[۶]

اغلب این فیلم‌های کودک‌محور به‌رغم ظاهری غیرسیاسی چالشی انسانی را در برابر استبداد، خشونت و بی‌عدالتی‌های حاکم بر جامعه‌ی ایران به‌تصویر می‌کشیدند. درحالی‌که کودکان به‌کرات در فیلم‌های هالیوودی با قدرت‌های خارق‌العاده، توانایی‌های فراطبیعی و روحيات اغراق‌شده ظاهر می‌شوند، در فیلم‌های کانون بچه‌ها به‌عنوان نمونه‌های دم‌دست و روزمره‌ای در پاکی، عطوفت و خوش‌قلبی هستند که بینندگان بزرگسال به‌الهام گرفتن از آنها تشویق می‌شوند.^[۷] «مسافر» (۱۳۵۳)، از اولین فیلم‌های بلند کیارستمی ماجرای یک پسر مدرسه‌ای است که همه‌ی فکر و حواسش به فوتبال است و بیننده به تأمل و مشاهده‌ی تلاش‌ها و کلک‌سوار کردن‌های پسرک مورد غفلت افتاده برای رفتن به ورزشگاه و تماشای یک مسابقه دعوت می‌شود. در فیلم «مشق شب» (۱۳۶۳) که از آخرین فیلم‌هایش برای کانون است، کیارستمی با مصاحبه گرفتن از پسر بچه‌های محصل ابتدایی از آن‌ها در مورد تکلیف مدرسه و رفتار والدین‌شان می‌پرسد. برداشت‌های طولانی از تقلای معصومانه‌ی کودکان برای یافتن پاسخ و بعضاً جواب‌های آزاردهنده‌ی مملو از صداقت در این فیلم از خشونت خانگی و تنبیه فیزیکی پرده برمی‌دارد.

به مرور زمان و همان‌طور که روشنفکران و فیلم‌سازان در حال تبدیل کردن مؤسساتی از قبیل کانون به گوشه‌های امنی برای تولیدات خود بودند، قراردادهای دولتی پروژه‌های مستند در نهایت راه را به تولیدات غیرقراردادی هموار کردند. در اوایل دهه‌ی چهل شاهد ظهور موجی از فیلم‌های ایرانی غیرمعمول هستیم که به‌روشنی و عمیقاً تحت تأثیر ادبیات معاصر کشور قرار داشتند و همین‌طور رگه‌های آشنایی با جنبش‌های

سینمایی نئورئالیسم ایتالیا و موج‌نو فرانسه در آنها هویدا بود. تولد این خیزش سینمایی را که بعدها نام موج نو سینمای ایران به خود گرفت می‌توان با انتشار شاهکار ستودنی فروغ فرخزاد یعنی مستند کوتاه «خانه سیاه است» (۱۳۴۱) یکی دانست. فرخزاد، که علی‌رغم مرگ بسیار زود هنگامش، تبدیل به یکی از پرآوازه‌ترین زنان تاریخ شعر ایران شد این فیلم را به سفارش جمعیت کمک به جذامیان و به تهیه‌کنندگی ابراهیم گلستان کارگردانی کرد. او در این فیلم حقیقت‌گرای شاعرانه که با صدا و شعر خودش روایت و در نهایت تدوین نیز کرده است بیننده را در یک سفر عمیقاً روحی و روانی به دیدن یک جذام‌خانه در اطراف تبریز می‌برد؛ مشاهده‌ی «نقشی از یک زشتی، دیدی از یک درد که دیده بر آن بستن دور است از مروت آدمی».

از اواسط دهه‌ی ۴۰ تا انقلاب اسلامی، موج نو سهم عمده‌ای از سینمای غیرتجاری را به خود اختصاص داد. این موج، هرچند که یکدستی نئورئالیسم ایتالیا را نداشت اما اشتراک در سبک مؤلف، فیلم‌نامه‌های منحصربه‌فرد، گزینش پرسوناژهای واقعی و مونتاژ حداقلی، فیلمسازانش را در یک زمره قرار می‌دهد. بسیاری از کارگردان‌های موج نو با الهام از ادبیات واقع‌گرا (رئالیسم) و طبیعت‌گرا (ناتورالیسم) اقدام به بازسازی داستان‌های ادبی در فیلم کردند. مثال نمادین این جمله فیلم «گاو» (۱۳۴۸) داریوش مهرجویی است که با برداشت سینمایی از داستان کوتاه غلامحسین ساعدی، یکی از نویسندگان چپ معاصر، نوشته شده بود. آنچه فیلم «گاو» را به یکی از آثار کلاسیک موج نو ایران تبدیل می‌کند نمایش صریح فقر مطلق شخصیت محوری فیلم است که از بین رفتن تنها منبع گذران زندگی‌اش او را به جنونی بی‌بازگشت سوق می‌دهد. از موارد مشابه در به تصویر کشیدن نابرابری‌های اجتماعی با لحن به‌مراتب انقلابی‌تر می‌توان به «تنگسیر» (۱۳۵۳) امیر نادری با اقتباس از داستان صادق چوبک اشاره کرد، ماجرای زائر محمد مردی روستایی که با حمایت مردم شهر مصمم می‌شود اربابان مفت‌خور شهرنشین‌شان را از پا دریاورد.

موج‌نو به شکلی از محبوبیت فیلمفارسی بهره نیز برد. به عنوان مثال، اقدام کارگردان‌های شناخته‌شده‌ی سینمای تجاری به ساخت فیلم‌های اجتماعی و همچنین استفاده‌ی فیلمسازان موج‌نو از بازیگران مشهور فیلمفارسی.^{۱۸} هرچند که حلقه‌های

روشنفکری و چپ متمرکز در پایتخت عمدتاً کیفیت دون داستان‌ها و قهرمان‌های لمپن فیلم‌های تجاری را مورد عتاب قرار می‌دادند، با این همه توسعه‌ی زیربنای تولید سینمای بدنه در موفقیت موج نو نیز مؤثر واقع شده است. به عنوان مثال می‌توان به اثراتی همچون رشد استانداردهای فنی، تقویت نیروهای متخصص پشت‌صحنه و ارائه‌ی امکانات و ثبات مالی بیشتر برای سینماگران اشاره کرد. هرچند که پیدایش موج‌نو از نتایج ناخواسته‌ی سیاست‌های حمایتی دولت در جهت مدرنیزه کردن سینمای کشور بود، رژیم این جنبش را فراتر از اعمال سانسور و بعضاً توقیف، قلع‌و‌قمع نکرد. تهیه‌کنندگان فیلم‌های موج‌نو می‌توانستند از طریق وزارت فرهنگ و هنر بازیگران شناخته‌شده‌تری برای فیلم‌ها استخدام کنند تا متعاقباً تماشاگر بیشتری را برای رفتن به سینماها تشویق کنند. حتی در اواخر دهه‌ی چهل بودجه‌ای دولتی برای حمایت از فیلم‌های هنری اختصاص پیدا کرد که فیلمسازان موج‌نو هم از این سرمایه‌گذاری بهره‌مند شده بودند.^[۹]

میدان جنگ

انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ و متعاقباً هشت سال جنگ با عراق ضربه‌ی هولناکی به صنعت فیلم ایران وارد کرد. ۱۸۰ سینما در بحبوحه‌ی شورش‌های منتهی به انقلاب در آتش سوختند که بعضاً مسئولیت آنها متوجه نیروهای تندرو اسلامی می‌شد. برخلاف انقلاب‌های کمونیستی در روسیه و چین، رهبران انقلاب اسلامی از آغاز شدیداً نسبت به موجودیت سینما مظنون بودند و آن را وسیله‌ای برای اعمال نفوذ قدرت‌های بیگانه اعم از سرمایه‌داری و سوسیالیستی تلقی می‌کردند که به دنبال فاسد کردن اذهان و ارزش‌های مردم بودند.^[۱۰] در عین حال، آیت‌الله خمینی توانایی بالقوه‌ی سینما برای بهره‌برداری از مقاصد اسلامی را نادیده نگرفت. روز ۱۲ بهمن ۵۷ وی در اولین سخنرانی‌اش بعد از بازگشت به ایران در بهشت زهرا گفت:

«ما مخالف سینما، رادیو یا تلویزیون نیستیم... سینما یکی از مظاهر تمدن است که باید در خدمت تربیت مردم باشد و شما می‌دانید که این‌ها (حکومت پهلوی) جوان‌های ما را به تباهی کشانده‌اند. ما مخالف استفاده‌ی مفسدانه از سینما هستیم، سیاست‌های خیانت‌آمیز حاکمان ما.»

با این حال با شروع انقلاب فرهنگی، در میان رقابت‌ها و سرکوب‌های سیاسی اجتماعی و چیرگی فضای خفقان، حکومت جدید هنوز توان و بلوغ لازم برای تدوین و به تفاهم رسیدن بر سر یک قالب اسلامی در سینما را نداشت. در نتیجه، نه انقلابی موازی در عرصه سینما رخ داد و نه حمایت دولتی از پروژه‌های مذهبی برنامه‌ریزی شد. در عوض، دست‌اندرکاران جدید قرار را بر نظارت سخت‌گیرانه‌تر و ترجیحاً توقیف و ممنوعیت فیلم‌های خارجی گذاشتند. تنها بعد از حمله‌ی نظامی عراق به ایران بود که دولت مجدداً شروع به حمایت از تولید فیلم کرد. این پشتیبانی دولتی یکپارچه نبود و چندین نهاد مختلف به صورت جداگانه در این راستا گام برداشتند و نتیجه تولیداتی بود که به هر چیزی شباهت داشتند جز یک ژانر روحانی-الهی. در نهایت، حکومت جدید هم سراغ فیلم مستند و حمایت از جوانان ایده‌آل‌گرا و پیرو انقلاب رفت که بدون هیچ سابقه‌ی سینمایی به جبهه می‌رفتند تا بی‌رحمی نیروهای عراقی و فداکاری سربازان ایرانی را ثبت تصویری کنند. بسیاری از این ارگان‌ها، از جمله وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های دولتی با مصادره‌ی منابع فیلم باقی‌مانده از رژیم سابق (عمدتاً فیلم‌های تبلیغاتی و آموزشی) حلقه فیلم‌ها را برای استفاده‌ی مجدد به مناطق جنگی می‌فرستادند. کمی بعد هم با گسترش دامنه‌ی فعالیت‌شان شروع به استفاده از این فیلم‌ها برای اهداف تبلیغاتی و تجلیل از سیاست‌های جهاد سازندگی و نهضت‌های مبارزه با فقر و بی‌سوادی کردند.

با این حساب در آن برهه زمانی سینمای ایران به یک جنبش جوان مستند تحت پوشش دولت تقلیل یافته بود که تحت هدایت گروهی از جوانان انقلابی بود که از تجربه و دانش سینمایی اندک یا صفر برخوردار بودند، از این میان اسامی مثل محسن مخملباف (۱۳۳۶م)، مجید مجیدی (۱۳۳۸م) و ابراهیم حاتمی‌کیا (م ۱۳۴۰) به چهره‌های اصلی نسل سینماگران بعد از انقلاب تبدیل شدند. این افراد با دسترسی ناگهانی به مؤسسات و امکانات دولتی، اتصال به شبکه‌های نفوذ و تجهیزات گران‌قیمت تحت اختیار دولت، فیلم‌سازی را از طریق بداهه و طی فرایند تولید در زمین جنگ آموختند. با رد و منکوب کردن هالیوود و فیلمفارسی به‌عنوان فیلم‌های مستهجن و غیراخلاقی، این نسل تازه قدم به عرصه گذاشته در تعقیب رقبای خود پیش از هر چیز

از لحاظ نیروی فنی تخصصی عقب بودند. با وجود این کمبود و با اتمام جنگ، بعضی از این افراد روانه‌ی دانشکده‌های هنر شده و در پیچه‌ی آشنایی با طیف وسیع‌تری از سینما به روی آنها باز شد. از طرف دیگر، با تثبیت جمهوری اسلامی کارگردان‌های موج نو خود را در مقابل چالش پیچیده‌ای یافتند. بعضی از سینماگران روشنفکر و مترقی از جمله عباس کیارستمی، بهرام بیضایی، داریوش مهرجویی و ناصر تقوایی تصمیم به ماندن و تلاش برای یافتن روشی برای کنار آمدن با محدودیت‌های جدید گرفتند در حالی که امیر نادری کمی بعد از انقلاب ایران را ترک کرد و ابراهیم گلستان اقامت موقتش در انگلستان را به مهاجرت دائم تبدیل کرد. با فروکش کردن نسبی تب‌وتاب و تشنج اولیه‌ی فضای سیاسی شاهد بروز دیالوگ بین دو نسل از سینماگران قبل و بعد از انقلاب هستیم. می‌توان گفت فیلم «کلوزآپ» (۱۳۶۸) عباس کیارستمی نمونه‌ی مثال‌زدنی این تعامل است: قصه‌ی حمید سبزیان یک کارگر معمولی که شیفته‌ی فیلم‌های محسن مخملباف است و با فریب دادن خانواده‌ی آهن‌خواه خود را به جای مخملباف جا زده و برای مدتی از توجه این خانواده نسبتاً ثروتمند به خودش کیفور می‌شود. در فصل پایانی فیلم کیارستمی با دعوت کردن از مخملباف برای حضور در محل فیلم‌برداری و با مواجه کردن سبزیان و مرادش یکی از جاودان‌ترین صحنه‌های درهم‌آمیزی داستان و مستند را در سینمای ایران رقم می‌زند.

جمهوری اسلامی خیلی کند درک روشن‌تری از قابلیت‌های تبلیغاتی فیلم پیدا کرد. در سال ۱۳۶۲ بنیاد سینمایی فارابی تحت نظارت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تأسیس و با وظیفه‌ی مدیریت و سانسور صنعت فیلم، به سرعت به اصلی‌ترین ارگان سینمایی ایران تبدیل شد. با وجود این، کارگزاران سیاسی تازه روی کار آمده که بعضاً تا چند سال قبل‌تر مشغول قلع‌وقمع فیلم و سینماها بودند دانش لازم برای شناخت سینما به عنوان یک رسانه‌ی هنری را نداشتند. برآیند متناقض این کم‌سواد و منابع و امکانات دولتی که در دسترس مؤسسات و مستندسازان تازه‌وارد قرار گرفته بود، نهایتاً استقلال عمل بیشتری برای فیلم‌سازان فراهم آورد. ناشی بودن نهادهای دولتی در رابطه با سینما تنها محدود به حوزه‌های مدیریتی نبود، بلکه تولید فرهنگ از طریق یک فرم هنری ظاهراً غربی این فرصت ویژه را به فیلم‌سازان می‌داد تا بدون دستورالعمل رسمی خاصی فیلم بسازند.^[۱۱]

نهادینه‌شدن فیلم‌سازی انقلابی-حزب‌اللهی توسط دولت چندین نتیجه‌ی غیرمنتظره داشت. پیش از هر چیز ورود دوباره‌ی زنان به عرصه‌ی فیلم بود که بعد از انقلاب اسلامی تصویرشان تقریباً به صورت کامل از تمام صفحات نمایشی حذف شده بود. در سال‌های ابتدایی بعد از انقلاب، بازیگران زن به‌مرور در نماهای دور و نهایتاً متوسط ظاهر می‌شدند تا این که سرانجام در سال ۱۳۶۴ و در فیلم «باشو غریبه کوچک»، بهرام بیضایی اولین نمای نزدیک و بسته را از چهره‌ی سوسن تسلیمی به پرده‌های بزرگ سینما نشانده که با چشمان بی‌باکش به دوربین خیره می‌شود و شالش را به دور سر و صورتش می‌پیچد.^[۱۲] البته زنان در پشت دوربین نیز با سرعت به عرصه‌ی تولید می‌پیوستند. این حقیقت که رخشان بنی‌اعتماد فیلم کم‌دی «خارج از محدوده» را در سال ۱۳۶۶ و در شرایط تسلط کامل تمایلات عزاداری فرهنگ شیعی (که مخصوصاً در زمان جنگ تشدید شده بود) ساخت، به‌نفسه نمایانگر تغییرات بزرگ (و غیرمنتظره‌ای) است که بعد از وقوع انقلاب اسلامی در حوزه‌ی فیلم ایران رقم خورد، آن‌هم در حالی که قبل از انقلاب درهای استودیوهای فیلم‌سازی عموماً به روی زن‌ها بسته مانده بود. نگار متحده، منتقد و پژوهشگر مطالعات فرهنگی و فمینیسم بین‌رشته‌ای، اشاره می‌کند که نفی کالاشدگی بدن زنان در فیلم و اجبار آنها به پوشاندن خود در حجاب سرتاپایی به آزمودن روش‌های جدیدی برای بازنمایی تصویری زنان منجر شده است. متحده استدلال می‌کند که این آداب و شکل حجاب به تغییراتی در فضای تصویری داستان منجر می‌شود که طی آن بازیگر زن به شکل فعال و مداومی نسبت به حضور و نگاه تماشاچی هوشیار است و این آگاهی، دینامیک معمول نگاه مردانه (the male gaze) را به هم می‌ریزد. با این که خطاب کردن سینمای بعد از انقلاب ایران با عنوان «سینمای زنان» زیاده‌روی به نظر می‌رسد، با این حال متحده به این نکته‌ی مهم اشاره می‌کند که تصویرسازی در سینمای پساانقلاب ایران تا حدودی از اصول تماشاگری جنسی (voyeuristic conventions) به ارث مانده از ملودرام‌های آمریکایی عدول کرده است.^[۱۳]

حمایت و سانسور همزمان از حوزه‌ی هنر که تقریباً به صورت کامل از جهان خارج منقطع شده بود فصل جدیدی از تجربه‌گرایی در سبک برای فیلم‌سازان ایرانی رقم زد.

این دوره از اواسط دهه‌ی شصت و با حضور و درخشش فیلم‌های نادری و کیارستمی در جشنواره‌های معتبر خارجی شروع شد و تا اواسط دهه‌ی هفتاد با معرفی مخملباف و مجیدی به بلوغ خود رسید. با وجود تفاوت‌های اساسی در سبک هر کدام از این کارگردان‌ها می‌توان چندین عنصر مشابه در میان آثارشان شناسایی کرد. نخست، تعلق همگی آنها یا به موج نو یا به جنبش مستندسازی دوران جنگ است که نمادسازی و استعاره‌های اجتماعی را به بخش لاینفک سینمای‌شان تبدیل می‌کرد. ثانیاً، این فیلم‌سازان با سرنخ گرفتن از رویه‌ی «غیرسیاسی» کانون و با پیشروی در مضامین مربوط به نسل جوان، برحسب معمول متکی به بازیگران کودک بودند. سومین نکته‌ی مشترک هم قصه‌های مینیمال و هزینه‌های نسبتاً کم تولید بود. سبک و روایت‌های غالباً مؤلف‌گونه‌ی این فیلم‌ها که گاهی هم منعکس‌کننده‌ی خود (self-reflexive) بودند، نقش ارزش‌های انسانی از جمله همبستگی، امید و تعالی معنوی را در موقعیت‌های پیش‌پافتاده و تعاملات روزمره جستجو می‌کردند.

یکی از مثال‌های کلاسیک این دوره «نون و گلدون» محصول ۱۳۷۴ محسن مخملباف است که در یک داستان انعکاسی، کارگردان به دنبال پیدا کردن بازیگر و تهیه‌ی یک فیلم در مورد نوجوانی خودش و ماجرای درگیری پیش از انقلاب است. در این‌جا مخملباف که نقش زمان فعلی خودش را بازی می‌کند با استخدام یک پسر نوجوان قصد دارد موقعیت چاقو زدنش به یک پاسبان (یا آن‌طور که خودش توصیف می‌کند، تلاش یک جوان ایده‌آل‌گرا برای «نجات بشریت» و تحت‌تأثیر قراردادن دختر موردعلاقه‌اش) را بازسازی کند. در یک صحنه مخملباف و بازیگر نوجوان در حال مرور فیلم‌نامه در خودروی در حال حرکت کارگردان نشان داده می‌شوند، نوجوان که تصمیم چاقو زدن به پلیس را زیر سؤال می‌برد می‌گوید: «بهتره یه جور دیگه بشریت رو نجات داد، مثلاً فکر بشر را عوض کرد.» مخملباف البته سرسری و با جمله‌ای که به سرانجام نمی‌رساندش جواب می‌دهد «این حرف جوان‌های ۱۷ساله امروز است، قدیم‌ها، نسل پیش...»

در اواخر دهه‌ی هفتاد و با روی کار آمدن دولت اصلاح‌طلب محمد خاتمی که با وعده‌ی ایجاد پیوند و ارتباط با جهان خارج و آزادی‌های مدنی در داخل انتخاب شده بود، تلاطم در فضای سیاسی کشور شدت گرفت. به‌رغم این که بعضی از اعضای کابینه‌ی جدید به شکل فعال و مستقیم در پیروزی انقلاب اسلامی ایفای نقش کرده بودند، دولت خاتمی بعضاً در پیشبرد برنامه‌های اجرایی خود از داخل با ممانعت دستگاه حکومتی مواجه می‌شد. این رقابت برسر میراث انقلاب ۵۷ در کشورهای غربی به‌عنوان چالش بین نیروهای لیبرال دموکرات و جریان‌های فوق‌محافظه‌کار، یا مثلاً اصطکاک بین جبهه‌ی «میان‌رو» و «تندرو» تصویر می‌شد و همین نوع برداشت به حوزه‌ی فرهنگی نیز تسری پیدا کرد. هنوز هم بسیاری از منتقدان غربی برای توصیف فیلم‌سازان آلترناتیو در ایران از اصطلاحاتی مثل «جنگ‌جویان مقاومت» استفاده می‌کنند: سینماگرانی که اصطلاحاً در راه دموکراسی، حقوق بشر و آزادی زنان و علیه جریان‌های استبدادی درون جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنند. برای نمونه، سال ۲۰۱۱ یادداشت سردبیر نشریه‌ی Cinéaste عنوان کرد اقدامات آزاردهنده‌ی دولت ایران علیه فیلم‌سازان پیشرو نشان از تلاش حکومت برای نابودی سینمای مستقل و انتقادی می‌دهد و نتیجه گرفت «روشن است که روحانیت حاکم و سایر نیروها در جمهوری اسلامی از قدرت سینما احساس تهدید می‌کنند».^[۱۴]

این چشم‌انداز درک پیچیدگی‌های روابط فیلم‌سازان موفق و دولت در ایران معاصر را محدود می‌کند. در این نسبت تقریباً هیچ قطعیتی وجود ندارد، شدت سخت‌گیری‌ها تصادفی و خط قرمز سانسور مبهم است. درحالی‌که اختناق دولتی یکی از دغدغه‌های همیشگی فیلم‌سازان در ایران بوده است، از طرف دیگر طبیعت متغیر و نامتوازن این سرکوب‌ها تضمین تولیدی برای جشنواره‌های خارجی و مشتاقان فیلم‌های «مقاومت» فراهم کرده است و این تقاضای جهانی نیز به نوبه‌ی خود کارگردان‌های ایرانی را به ساختن فیلم‌هایی با مضامین اجتماعی - سیاسی تشویق می‌کند. از طرف دیگر، لفظ منفی «فیلم جشنواره‌ای» در محافل و گفتمان سینمایی داخل کشور برای اطلاق به فیلم‌هایی باب شد که با تقلید از سبک مینیمال کیارستمی به دنبال جوایز خارجی بودند، فیلم‌هایی که معمولاً با استقبال منتقدان غربی مواجه می‌شدند و از گیشه‌ی

داخلی و حمایت‌های دولتی سهم زیادی عایدشان نبود. با فروکش کردن تب ساختن چنین فیلم‌هایی در اوایل دهه‌ی هشتاد، دامنه‌ی استفاده از این اصطلاح به فیلم‌های انتقادی مثل «طلای سرخ» (۱۳۸۲) جعفر پناهی رسید، فیلمی که شاید توفیق زیادش در خارج از کشور هم مزید بر علت شد تا هرگز نتواند مجوز نمایش داخلی به دست آورد.

با این حال فیلم‌سازان «مقاومت» کماکان برای بقای مفصل ارتباطی خود با جریانات و سیاست‌های اعتراضی موجود در جامعه‌ی ایران به موقعیت فرهنگی خود متکی هستند و معمولاً نیز از درون بدنه‌ی محافل انقلابی بعد از انقلاب می‌آیند و نه از جنبش‌های اپوزیسیون. بی‌تردید بارزترین شخصیت این گروه محسن مخملباف است که به دلیل فعالیت‌های حزب‌اللهی چند سالی را در زندان شاه گذرانده بود و حرفه‌ی سینمایی‌اش را در میدان جنگ علیه عراق شروع کرد. در سال ۱۳۶۵ با پخش شایعه‌ای مبتنی بر همکاری بین این کارگردان نوظهور و بهرام بیضایی کارگردان صاحب‌سبک و سکولار پیش از انقلاب، مخملباف اعلام کرد که حتی جارو کشیدن برای ضعیف‌ترین کارگردان یا بازیگر مسلمان را هم به همکاری با مهم‌ترین هنرمند غیرمسلمان معامله نمی‌کند.^[۱۵] در طول دهه‌ی هفتاد و تقریباً مصادف با ظهور اصلاح‌طلبان مخملباف شروع به انتقاد از نهادهای حکومتی کرد که خود او در خدمت به‌وجود آوردنش بود. بعدتر و با سرخوردگی هرچه بیشتر از شکست مطالبات اصلاح‌طلبانه در دهه‌ی هشتاد، مخملباف و خانواده‌اش از ایران مهاجرت کردند و بعد از اقامت موقت در تاجیکستان و هند نهایتاً در فرانسه مستقر شدند.

بعضی از منتقدان به نقش نسبی سانسور در زیبایی‌شناسی منحصربه‌فرد سینمای معاصر ایران اشاره کرده‌اند، سیستمی که هرچند عملکرد بسیار سخت‌گیرانه‌ای دارد اما فضای فراخی هم برای استعاره و نمادسازی از مفاهیم اجتماعی سیاسی جامعه‌ی ایران ایجاد کرده است. کیارستمی در مصاحبه‌ای در سال ۱۳۷۹ گفت: «مایه‌ی افتخارم نیست اگر فیلم‌هایم ممنوع و یا سانسور بشوند. باید آگاهی‌ام از حکومت و شرایط سیاسی اجتماعی کشور را به کار بگیرم تا از تیغ سانسور بگریزم. نمی‌خواهم که تکه‌پاره‌های فیلم‌هایم سال‌ها بعد از جعبه بیرون کشیده شوند.»^[۱۶] سمیرا مخملباف هم با ابراز این که «فشار سانسور می‌تواند خوب باشد زیرا باعث می‌شود عمیق‌تر فکر

کنید و راه‌های جدیدی برای گفتن واقعیت پیدا کنید»، همین موضع را منعکس کرده است. [۱۷]

پژوهش سعید زیدآبادی‌نژاد که برای تهیه‌ی آن با تعداد زیادی از مدیران و سانسورچیان وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی مصاحبه کرده حاکی از این است که سانسور فیلم در ایران به صورت قوانین اداری عمل نمی‌کند. ارتباطات سیاسی دائماً رفتار سانسورچی‌ها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و مجوز برای ساخت فیلم‌هایی توسط افراد خودی و وابسته به شبکه‌های سیاسی قدرتمند صادر می‌شود که فیلم‌سازان دیگر تحت هیچ شرایطی نمی‌توانند به دست بیاورند. نکته‌ی قابل‌توجه دیگر هم رفتار خودسرانه‌ی مأموران ممیزی است. یک مثال از مذاکره‌ی موفقیت‌آمیز (هرچند موقتی) بین فیلم‌سازان و سیستم سانسور فیلم «مارمولک» (۱۳۸۲) کمال تبریزی است، کم‌دی دزدی که از زندان فرار می‌کند و با جا زدن خود به‌عنوان یک روحانی اعتماد مردم یک روستا را به دست می‌آورد. هرچند کارگردان و تهیه‌کننده موفق به دریافت پروانه‌ی ساخت و نمایش این فیلم از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی شدند اما اکران عمومی آن منجر به برانگیختن اعتراضات بسیاری از جانب قشر مذهبی و سیاسی محافظه‌کار. البته مارمولک در همان مدت نمایش بسیار اندکش فروش بی‌سابقه‌ای در گیشه داشت.

زیرزمین دیجیتال

به‌عنوان یک فرض عمومی، در زمان ریاست دولت‌های میانه‌رو شدت سانسور کم‌تر می‌شود و فیلم‌سازان نزدیک به حکومت با محدودیت‌های نسبتاً کم‌تری برای ساخت مواجه می‌شوند. می‌توان مدعی شد نرمش و انعطاف در برابر تن دادن به تیغ سانسور تنها مختص سینماگران محافظه‌کار نیست، بلکه فیلم‌سازان غیرحکومتی نیز درگیر مدیریت موقعیت برای دریافت مجوز شده‌اند. یکی از مثال‌های پرحاشیه‌ی سال‌های اخیر کسب مجوز نمایش فیلم «آشغال‌های دوست‌داشتنی» بعد از شش سال کش‌وقوس و چانه‌زنی‌های کارگردان (و تهیه‌کننده‌ی) فیلم با وزارت ارشاد است. محسن امیریوسفی پروانه‌ی ساخت را در ۱۳۹۱ دریافت کرد اما با پایان تولید در سال ۱۳۹۲ تمام تلاش‌هایش برای گنجاندن فیلم در جشنواره‌ی فجر ۳۲ بی‌نتیجه ماند و «آشغال‌های دوست‌داشتنی» برای مدت شش سال به محاق توقیف رانده شد. امیریوسفی که تنها

سینماگر حامی نامزدی حسن روحانی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۹۲ نبود. در این فیلم به سراغ نه یک، که چندین موضوع حساس سیاسی اجتماعی رفته است. داستان در فضای جنبش سبز جریان دارد و حول پیرزنی می‌چرخد که بعد از پناه‌دادن به معترضان خیابانی به همراهی دخترخاله‌اش حالا نگران جواب‌پس‌دادن به مأموران امنیتی بابت خانواده‌اش است. خلاقیت اصلی کارگردان در مواجهه کردن شخصیت‌های این خانواده است که هر کدام نماد یک دوره از تاریخ سیاسی اجتماعی ایران معاصر هستند و حالا بعد از سال‌ها در پارانویای پیرزن داستان و در قاب‌عکس‌های‌شان زنده شده‌اند: یک شوهر شاه‌دوست که از دنیا رفته، برادر کمونیستی که زندانی شاه بوده و بعد از انقلاب اعدام شده، پسر ارشدش که در جنگ با عراق شهید شده و در نهایت پسر آخرش که یک لیبرال ترسوست و برای درس خواندن به خارج رفته است. البته ماجرای فیلم «آشغال‌های دوست‌داشتنی» به همین جا ختم نشد. چند ماه بعد از اکران فیلم امیریوسفی از ارائه‌ی یک نسخه‌ی جدید از فیلم، «آشغال‌های دوست‌داشتنی اصل» به انجمن انتخاب سی‌وهشتمین جشنواره‌ی فیلم فجر خبر داد و گفت نسخه‌ی بازسازی شده «دقیقاً مطابق فیلم‌نامه‌ی پروانه‌ی ساخت گرفته از سازمان سینمایی در سال ۹۱» است و ۵۵ دقیقه محتوی جدید و اضافه شدن یک شخصیت اصلی به داستان آن را از نسخه‌ی قبلی متمایز می‌کند. فارغ از هرگونه تفاوت محتوایی ممکن، این خبر غیرمنتظره که بازیگر نقش اصلی جدید بهروز وثوقی، یکی از پرفروش‌ترین چهره‌های سینمای پیش از انقلاب است، خود به‌تنهایی می‌تواند دلیل قاطعی برای توقیف ماندن نسخه‌ی دوم باشد. ماجرای پرفراز و نشیب این فیلم تا این‌جا نشان می‌دهد که به‌رغم انعطاف‌گاه غیرمنتظره‌ی سانسور، ضدیت کنونی با سینمای پیش از انقلاب و آیکون‌های مطرح‌ش همچنان به قدرت خود باقی است.

نکته‌ای که در گفت‌وگوهای غیررسمی ما با چند نفر از فیلم‌سازان و منتقدان سینما در تهران پیاپی به آن اشاره می‌شد، تحولات ریشه‌ای در طبیعت فیلم‌سازی ایران بعد از ظهور فناوری دیجیتال در دهه‌ی هشتاد است. در واقع انقلاب دیجیتال در ایران، بیش از تحول کیفیت در مراحل تولید، نمایش و توزیع، بی‌شک بر تعامل بین حکومت و فیلم‌سازان تأثیر گذاشته است. تکنولوژی جدید به‌شدت از اهمیت و حتی لزوم میانجیگری دولت بین فیلم‌ساز و مخاطب کاسته است. همچنین با بی‌موضوعیت شدن

انحصار سازمان‌های دولتی بر منابع تولید فیلم، تسهیل برقراری ارتباط با خارج از مرزها و رونق صادرات و واردات فرهنگی هنری غیررسمی، جامعه‌ی ایرانی به چرخه‌ی توزیع جهانی محصولات سینمایی پیوسته است. با نگاهی رو به عقب، شاید درک عمق تأثیر محدودیت‌های موجود در فیلم‌سازی ایران تا قبل از این پدیده چندان ساده نباشد. دشواری دسترسی به بازارهای بین‌المللی باعث شده بود حتی سینماگران «فیلم‌های جشنواره‌ای» هم خواهان گرفتن مجوزهای رسمی داخلی باشند. به‌علاوه، انحصار تقریباً تام بنیاد سینمایی فارابی بر روی منابع تولید از جمله فیلم خام، امکانات ضبط و تدوین قدرت انتخاب چندان‌ی به سینماگران نمی‌داد. موقعیت هژمونیک بنیاد فارابی سینماگران را به رابطه‌ای قراردادی متعهد می‌کرد که طی آن سازمان تمام مراحل تولید فیلم را تحت نظارت داشت. در مقابل، ظهور تکنولوژی دیجیتال به این معنی بود که فیلم‌سازان جوان و مستقل می‌توانستند بدون اتکا به سازمان‌های دولتی برای ساختن فیلم وارد عمل شوند و آثار خود را در شبکه‌های مجازی توزیع کنند. این استقلال عمل این امکان را هم برای آنها فراهم می‌کرد که بدون نیاز به مجوزهای دست‌وپاگیر دولتی در جشنواره‌ها و رقابت‌های بین‌المللی شرکت کنند.

این بازشدن مسیر تغییرات متعددی در منظره‌ی فیلم و سینمای کشور ایجاد کرده است و طبیعتاً چشمگیرترین آنها ظهور صنعت فیلم زیرزمینی است؛ فیلم‌هایی که روی مسائل تابوشده در جامعه دست می‌گذارند و معمولاً بدون مجوز فیلم‌برداری می‌شوند. هرچند این سبک بیشتر برای فیلم‌سازان تازه‌کار کاربردی به نظر می‌رسد اما چندین کارگردان جاافتاده هم شانس خود را در این وادی امتحان کرده‌اند. از موفق‌ترین فیلم‌های این ژانر می‌توان به «کسی از گربه‌های ایرانی خبر ندارد» بهمن قبادی (۱۳۸۸) که روایتی از فضای موسیقی زیرزمینی تهران ارائه می‌کند، یا «آفساید» جعفر پناهی (۱۳۸۴) که تلاش چند دختر برای وارد شدن به ورزشگاه و تماشای یک مسابقه‌ی فوتبال را تعقیب می‌کند، اشاره کرد که هر دو فیلم نیز جوایز بسیاری از جشنواره‌های خارجی نصیب کارگردان‌های خود کردند. به نظر می‌رسد چه در داخل و چه در خارج از کشور ارتباط مستقیمی بین محبوبیت فیلم‌سازان زیرزمینی و شدت سرکوب‌های حکومتی وجود دارد. به عبارت دیگر، کارگردان‌های معترض برای حفظ

موجودیت خود و جلب نگاه بیننده در اصل به ضدیت‌های دولت و فرایند مبارزه‌گری متکی هستند. این رابطه‌ی متناقض البته توجه همراه با ظن بسیاری را در داخل کشور برانگیخته است که نه تنها نیت اصلی ساخت پروژه‌های زیرزمینی را مورد سؤال قرار می‌دهد بلکه تصاویر ارائه‌شده از جامعه‌ی ایران در این فیلم‌ها را فاقد اصالت می‌داند. به‌عنوان مثال، هوشنگ گلمکانی از بنیان‌گذاران مجله‌ی فیلم، قدیمی‌ترین نشریه‌ی تخصصی سینما در ایران و از چهره‌های موجه نقد فیلم کشور، جعفر پناهی را به دلیل «سوءاستفاده از موقعیتش» یا اصطلاحاً خوردن نان از محدودیت، «شارلاتان» خطاب کرد، مصداقی از ضرب‌المثل «عسس بیا منو بگیر!». با این حساب مخاطب ایرانی معمولاً سطحی از پیش‌داوری منفی نسبت به کارگردان‌های زیرزمینی دارد که به‌رغم تمام موفقیت‌های هنری، ارتباط آنها با گروه‌های ذی‌نفوذ داخلی امنیت نسبی برای ادامه‌ی فعالیتشان را تضمین می‌کند و کماکان ممکن است از سرکوب‌های سیاسی برای جلب توجه مخاطب خارجی سودجویی کنند.

چهره‌های مطرح فیلم‌سازی زیرزمینی در ایران (بهمن قبادی، جعفر پناهی و محمد رسول‌اف) باید راه خود را از مسیر کمابیش بغرنجی طی کنند، به این منظور که هم باید حقانیت زاویه‌ی نگاه خود را برای مخاطب داخلی اثبات کنند و هم این اطمینان را به دولت بدهند که فعالیت‌شان حاکمیت را در معرض خطر جدی قرار نمی‌دهد. پناهی که فعالیت سینمایی‌اش را با دستیاری کیارستمی در فیلم «زیر درختان زیتون» (۱۳۷۳) شروع کرد، اولین فیلم‌هایش مثل «بادکنک سفید» (۱۳۷۳) و «آینه» (۱۳۷۶) را نیز با همکاری و یا تحت تأثیر مستقیم کیارستمی، با تکنیک انعکاسی و محوریت بازیگران کودک غیرحرفه‌ای ساخت. با آغاز دهه‌ی هشتاد پناهی به ساختن فیلم‌های زیرزمینی گرایش پیدا کرد و نهایتاً در جریان ناآرامی‌های بعد از انتخابات ۸۸ به همراه محمد رسول‌اف به جرم سوءاستفاده از اعتراضات خیابانی برای ساختن فیلم بعدی خود در تهران دستگیر شد. این بازداشت بعد از انتشار فیلم «کشتزارهای سپید» (۱۳۸۷) به کارگردانی و تهیه‌کنندگی رسول‌اف و تدوین پناهی بود، فیلمی نمادین که در چشم‌اندازهای فراواقعی از نمکزارهای دریاچه‌ی خشکیده‌ی ارومیه روایت می‌شود و در آن زمان از نظر دولت این موضوع می‌توانست به نارضایتی‌های جمعیت آذری منطقه دامن بزند. بعد از احکام اولیه و پیگیری‌های قضایی، با ابقای ممنوعیت خروج و

محرومیت ۲۰ ساله از فیلم‌سازی، حکم ۶ سال زندان پناهی به حبس خانگی و نهایتاً آزادی تبدیل شد. حکم شش سال حبس رسول‌اف هم نهایتاً به یک سال کاهش پیدا کرد.

البته ارباب و احکام قضایی نتوانست چندان مانع ادامه‌ی کار این دو فیلم‌ساز شود. مستند ۷۵ دقیقه‌ای «این فیلم نیست» پناهی برای اولین بار در سال ۱۳۹۰ در جشنواره‌ی کن فرانسه به نمایش درآمد و سال بعد به فهرست کوتاه‌شده‌ی فیلم‌های انتخابی برای نامزدی اسکار راه پیدا کرد. این کار با دوربین تلفن همراه و توسط مجتبی میرطهماسب از یک روز حبس خانگی پناهی در آپارتمان مجلش در شمال تهران فیلم‌برداری شده و با جاسازی کردن کارت حافظه در یک کیبک تولد به خارج از ایران قاچاق شد. برخلاف استقبال گرم جشنواره‌های معتبر غربی از این فیلم به‌عنوان نمونه‌ی مقاومت علیه استبداد، دریافت‌های داخلی از این فیلم به هیچ‌عنوان خالی از انتقاد نبوده است. پناهی به‌خوبی از موفقیت حرفه‌ای‌اش در جهت برقراری ارتباط با صنعت فیلم غرب استفاده کرد و تاکنون سه عنوان فیلم دیگر ساخته است. یکی از این فیلم‌ها «تاکسی» (۱۳۹۳) است که پناهی در نقش راننده‌ی تاکسی در تهران با مسافران در مورد مسائل روز جامعه و توقیف فیلم‌هایش گپ می‌زند و خرس طلایی فستیوال برلیناله را نصیبش کرد. اخیراً کمپانی پخش فرانسوی Memento توزیع بیشتر فیلم‌های پناهی را به عهده گرفته است، از جمله «سه رخ» (۱۳۹۷) که یک فیلم مینیمالیست پیرامون مردسالاری، نابرابری و تعامل بین شهر و روستاست و به نوعی فاصله گرفتن پناهی از تم‌های زیرزمینی را نشان می‌دهد و حاکی از نشانه‌های بازگشت او به سبک نزدیک‌تری نسبت به کیارستمی است.

بدون شک محمد رسول‌اف هم در تولید فیلم‌های سیاسی خود بر روی روابطش با حلقه‌ی صاحب‌نفوذان داخلی سرمایه‌گذاری کرده است. برادر رسول‌اف که یک بانک‌دار موفق است در سال‌های هفتاد ریاست بانک دولتی کشاورزی را عهده‌دار بود و اکنون مدیرعامل یک بانک خصوصی بزرگ است، برادرزاده‌های رسول‌اف هم تهیه‌کنندگان فیلم بانفوذی هستند که طی دهه‌ی گذشته با سرمایه‌گذاری در کافه‌های مجلل و خریدهای سنگین هنری از گالری‌ها یک امپراتوری فرهنگی در تهران برپا کرده‌اند.

رسول اف تا قبل از سال ۱۳۸۸ چندین فیلم خوش ساخت تجربی با طرح‌های استعاری سیاسی ساخته بود که «جزیره‌ی آهنی» (۱۳۸۳) مطرح‌ترین آنهاست: داستان یک نفت‌کش به‌گل‌نشسته در ساحل خلیج فارس که عده‌ای از بومیان فقیر، تحت اقتدار ناخدا نعمت در آن زندگی ناچیزی دارند. در عین حال به‌رغم (یا شاید به‌دلیل) محکومیت‌های متعاقب «کشزارهای سپید»، پیام‌های سیاسی آثار رسول اف طی چند سال اخیر با صراحت بیشتر، به شکل مستقیم‌تر و با سبک ملال‌انگیز و تیره‌تری متبادر می‌شوند. مثلاً «به امید دیدار» (۱۳۹۰) تصویر زندگی غم‌انگیز یک وکیل زن است که پروانه‌ی وکالتش باطل شده، یا فیلم «لرد» (۱۳۹۵) در مورد یک زوج تحصیل‌کرده است که برای فرار از فساد شهر راهی شمال شده اما بعد از شکست برای ساختن یک زندگی مستقل و آرام، در عمق چاهی از بدهی و آزار گرفتار می‌شوند.^[۱۸]

فیلم‌های گیشه‌ای جدید

با وجود این که فیلم‌سازهای زیرزمینی در داخل هم امتیازهای زیادی به دست آورده‌اند اما همچنان روش‌هایی برای آزار و سرکوب هنرمندان نامطیع حفظ شده است. همزمان به نظر می‌رسد حساسیت سانسور محصولات فرهنگی عامه‌پسند به شدت کم‌تر شده است؛ نوعی آتش‌بس در برابر فیلم‌سازان تجاری. فیلم‌هایی که ده سال پیش ساختن‌شان غیرقابل تصور بود امروز به راحتی در سینمای بدنه تولید می‌شوند و پروانه‌ی نمایش کسب می‌کنند: مثلاً «پارادایس» (علی عطشانی، ۱۳۹۳)، ماجرای طنز یک روحانی که با دو نفر از طلبه‌هایش به خیال پل زدن بین شرق و غرب به اروپا سفر می‌کند، یا «خانم یایا» (عبدالرضا کاهانی، ۱۳۹۶)، یک کمدی از فانتزی‌های اروتیک دو باجناب که به تایلند سفر کرده‌اند. مجید مجیدی، از فیلم‌سازان نزدیک به رهبر و از حامیان اصلی قدرت‌مندسازی صنعت سینمای داخلی است که در خارج از ایران با فیلم «بچه‌های آسمان» (۱۳۷۵) شناخته شده است.^[۱۹]

مجیدی با ادعای این که ایران «بدون تقویت زیرساخت‌های صنعت فیلم، بدون افزایش قابل توجه در تعداد و کیفیت سالن‌های سینما و بدون تجهیزات فنی مناسب نمی‌تواند به داشتن یک سینمای موفق امیدی داشته باشد»، مکرراً از مسئولان سینما درخواست کرده است تا الگوی هالیوود را دنبال کنند.^[۲۰]

در واقع، شاخص‌های بازار فیلم ایران از اواخر دهه‌ی هفتاد تا اوایل دهه‌ی نود افت شدیدی را تجربه کردند (بازهای که تقریباً با موفقیت جهانی سینمای ایران همپوشانی دارد). برخلاف دوره‌ی پهلوی که موج نو هم از عوارض رونق سینمای تجاری بهره‌مند می‌شد، سینمای هنری پس از انقلاب با وجود رکود بازار به رشد خود ادامه داد و در طول دهه‌های هفتاد و هشتاد، کیفیت مطلوب خروجی‌های فستیوالی ایران با محتوای ضعیف آثار عامه‌پسند دولتی در تضاد قرار گرفت.^{۱۲۱} بعکس سینمای پیش از انقلاب که موج‌نو قادر نبود از نظر محبوبیت با سینمای تجاری بدکیفیت رقابت کند، فیلم‌های هنری برای مدتی به فرم غالب سینمای بعد از انقلاب ایران تبدیل شدند. این مسئله نه تنها از سانسور شدید در محتوای فیلم‌های گیشه‌ای، بلکه توأمان از ساختار طوطی‌وار سینمایی و کیفیت فنی نازل آنها سرچشمه می‌گرفت. در حالی که سوءظن نهادهای دولتی به سینما مانع از شکل گرفتن یک بازار فعال برای تجارت‌های خصوصی شد، تلویزیون ملی تحت کنترل مطلق از بالا به پایین قرار گرفت. طبق قانون اساسی رئیس سازمان صدا و سیما مستقیماً از طرف ولی فقیه منصوب می‌شود.

یک عامل مهم دیگر این است که بسیاری از مردم معمولی شروع به خرید دریافت‌کننده‌های ماهواره‌ای و تماشای شبکه‌های خارجی دلخواه‌شان کردند. با کاهش قیمت مصرف‌کننده فروش بشقاب‌های ماهواره‌ای هم به شدت افزایش یافت و دولت که برای حفظ انحصارش در تأمین بازار مصرف محصولات فرهنگی در مرحله‌ی اول ماهواره را غیرقانونی اعلام کرده بود، از طریق ارسال سیگنال‌های قوی و مخرب (موسوم به پارازیت) نیز برای مختل کردن این امواج تلاش می‌کرد. ماهواره‌دارها گاهی به دستور صاحب‌خانه‌های محافظه‌کار یا همسایگان بسیجی مجبور می‌شدند بشقاب‌های‌شان را از پشت‌بام جمع کنند و این در حالی بود که مانورهای ضدماهواره‌ی دولتی نیز این فشارها را تشدید می‌کرد. در سال ۱۳۹۲ حامیان این سیاست حدود ۸۰۰ بشقاب مصادره‌شده را به سپاه پاسداران شیراز تحویل دادند و سپاه نیز در یک نمایش خیابانی و با استفاده از تانک جنگی به معدوم کردن آنها و ترویج نهی از منکر پرداخت. با تمام این‌ها در این جنگ دولت در زمین بازنده مبارزه می‌کرد: به‌مرور شهروندان محافظه‌کار نسبتاً به حضور شبکه‌های خارجی عادت کردند و وسعت و پراکندگی بازار سیاه هرگونه

تلاش برای وضع مقررات دولتی را بی‌فایده می‌کرد و ظهور تلویزیون ماهواره‌ای خیلی سریع به انحصار تلویزیون ملی پایان داد. امروز شبکه‌های مستقر در لندن و لس‌آنجلس (BBC و VOA) و شبکه‌ی سلطنت‌طلب من‌وتو) بخش زیادی از مصرف روزانه‌ی خانواده‌های معمولی از رسانه‌های تصویری را به خود اختصاص داده‌اند و این کاربری تقریباً از تقسیم‌بندی‌های قومیتی، طبقاتی و یا بین شهر و روستا مستقل است. برای اولین بار شبکه‌های موسیقی غربی، برنامه‌های طرفدار شاه، مستندهای نوستالژیکی که به تجلیل گذشته‌ی پیش از انقلاب می‌پردازند، فیلم‌های زیرزمینی، و طرح‌های ایدئولوژیک خوش‌ساخت BBC و VOA با هم در دسترس قرار گرفته‌اند و طبیعتاً این دگرگونی در وضعیت تلویزیون به مذاق مردمی که کشورشان برای مدت مدیدی منزوی مانده بود خوشایند آمد.

اما شاید یکی از قابل‌توجه‌ترین این موارد اشتباهی زیاد برای سریال‌های عاشقانه‌ی ترکیه‌ای بوده است. تقاضای گسترده برای این ژانر نگرانی احتمالی دولت بابت نفوذ رسانه‌های خارجی در برانگیختن ناآرامی‌های سیاسی در داخل ایران را تا حدی کاهش داد. از یک طرف سریال‌های پر آب‌ورنگ ترکیه‌ای که گاهی هم چیدمان تاریخی دارند معمولاً به واسطه‌ی داستان‌های حماسی، ارزش‌های الهام‌بخش و ملودرام‌های خانوادگی مملو از کش‌وقوس شناخته می‌شوند و از طرف دیگر، این محصولات به‌سختی فاقد هرگونه پیام رادیکال یا شکل آترناتیو مبارزاتی بوده و عمیقاً نیز از فرهنگ فیلم هنری در ایران متمایزند. به احتمال زیاد این نسخه‌ی خاورمیانه‌ای هالیوود (با ارزش‌سازی‌هایش ضمن نمایش ثروت، مصرف‌زدگی و زیبایی کالاشده) نسبت به جهان‌بینی و زیبایی‌شناسی جاه‌طلبانه‌ی آثار فیلم‌سازان مطرح جهانی در داخل، در برانگیختن تمایلات مادی جامعه ایران به شکل مستقیم‌تری عمل کرده است. حتی شایعه است که پناهی هم مدت زیادی از وقتش را صرف تماشای این سریال‌ها می‌کند.

فیلم‌های جنایی اکشن به‌عنوان آموزش سیاسی

بدین ترتیب سینمای ایران در این مقطع زمانی بر سر یک تقاطع قرار گرفته بود. گرایش‌های جهانی پسانقلابی که افرادی مثل کیارستمی، مخملباف و مجیدی به وجود

آورده بودند، در کشوری که همچنان محافظه‌کار و خودآگاه از موقعیتش باقی مانده بود نمی‌توانستند با محتوای فرهنگی بدون باری که انحصار منطقه‌ای بیش‌تری به خرج می‌داد، رقابت کنند. با این حال از حدود سال ۱۳۹۰، سینما و تلویزیون ایران دستخوش تغییر و تحولاتی شده است که طی آن طرح‌ها و تکنیک‌های تولید تحت تأثیر غرب شکل جدیدی گرفته‌اند و جماعت تماشاچی مجدداً به مصرف محصولات داخلی سوق داده شده‌اند. حوزه‌ی تولیدات صوتی تصویری در ساخت محصولات تجاری شگردهایی به کار می‌گیرد که هر روز مخاطبان بیشتری را به خود جذب می‌کند. برخلاف دوره‌های قبل که دولت به صورت فردی از فیلم‌سازان حمایت می‌کرد، اکنون تعداد سازمان‌های فرهنگی وابسته به دولت که قادر به تهیه‌ی فیلم‌های گیشه‌ای عامه‌پسند هستند در حال رشد است.

البته نه‌تنها ایران در این مورد استثنا نیست بلکه تنها یک نمونه از گرایش جهانی به تولید محصولات هالیوودمانند است که غالباً رگه‌هایی از ملی‌گرایی و وطن‌پرستی چاشنی آن شده‌اند. چین و روسیه هم پیوسته در حال تهیه‌ی پروژه‌های عظیم برای توده‌ی مخاطبان خود هستند. بعضی از این محصولات تجاری مثل «بنیان‌گذاری یک جمهوری: The Founding of Republic» (۲۰۰۹) که برای بزرگ‌داشت شصتمین سالگرد جمهوری خلق چین ساخته شده بود، درام‌های تاریخی مطمئن هستند و بعضی دیگر ملی‌گرایانه، یا مثل مجموعه‌ی تلویزیونی «تروتسکی» (۲۰۱۷) با محتوی نازل ضد یهود. بدون تردید این دولت‌ها به ظرفیت عظیم تبلیغاتی موجود در این آثار پربیننده که از طریق مصادره‌ی نُرْم‌ها و طرح‌های هالیوودی توانایی رقابت با آن را یافته‌اند، پی برده‌اند. از دیگر سو با تثبیت احاطه‌ی دولت بر فضای مجازی از طریق شرکت‌ها و کارگزارهای حکومتی، نصب درگاه‌های پرداخت برای دسترسی به محتوی آن‌لاین، راه‌اندازی تارنماهای عرضه‌ی ویدئوهای مورد درخواست (Video On Demand) و منع دانلود غیرقانونی مدیریت این فیلم‌های تجاری در اینترنت نسبتاً بیش‌تر شده است.

با وجود این مسئله، فرهنگ فیلم و سینما در ایران به طرق حائز اهمیتی از نمونه‌های چینی، روس و همچنین ترکیه‌ای و مصری متمایز است. در حالی که فیلم‌های هالیوودی دائماً (با یا بدون سانسور) در این کشورها به نمایش درمی‌آیند، فیلم‌های سینمایی خارجی به‌ندرت در جمهوری اسلامی پروانه‌ی نمایش سینمایی کسب می‌کنند و در عوض جایگزین «ساخت ایران» آنها رواج داده می‌شود. گردش‌های مالی هم در سینمای تجاری عمیقاً با فرهنگ سیاسی منحصربه‌فرد ایران گره خورده است. بودجه‌های دولتی در بخش فرهنگی در زمان ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد که امیدوار بود با افزایش درآمد نفتی به جمعیت فقیر و روستانشین کشور فرهنگ‌رسانی کند، شدت گرفت. هرچند بخش اعظم حمایت‌های دولت احمدی‌نژاد صرف هنرهای ارزشی و ساخت مساجد شد، با وجود این، چندین پروژه‌ی فیلم هم در میان خروجی‌های این دوره موجود است. به‌عنوان نمونه مجید مجیدی میلیون‌ها دلار صرف ساختن یک شهرک سینمایی برای ضبط پروژه‌ی عظیم «محمد رسول‌الله» (۱۳۹۴) کرد، اثری که تا به امروز رکورددار پرهزینه‌ترین فیلم ایرانی است. حمایت‌های سیاسی فرهنگی در دولت حسن روحانی، جانشین میانه‌رو احمدی‌نژاد از سال ۱۳۹۲، هم ادامه پیدا کرده است. یکی از محصولات پرهزینه‌ی سال‌های اخیر سریال «شهرزاد» است که با روش سریال‌های ترکیه‌ای به روایت داستان عاشقانه‌ای در دوران مصدق و کودتای ۲۸ مرداد می‌پردازد. سه فصل از این سریال در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۷ در شبکه‌ی خانگی توزیع شده و به صورت گسترده مورد استقبال ایرانیان داخل و خارج از کشور قرار گرفته است. با وجود این، سیدمحمد امامی، تهیه‌کننده و سرمایه‌گذار این برنامه که پیوندهای نزدیکی با جناح‌های مختلف حاکمیت داشت در جریان بررسی قضایی فساد مالی بانک سرمایه تبدیل به یکی از متهمان درجه‌ی اول پرونده شد و نجوای استفاده از منابع صندوق ذخیره‌ی فرهنگیان در تولید این سریال جدی شد و روند ساخت و دریافت «شهرزاد» را دستخوش هیجان کرد.

تشکیل استودیوهای حرفه‌ای فیلم‌سازی در فضای شدیداً سیاست‌زده‌ی فرهنگی ایران که فعالانش دائماً در معرض اتهام، رسوایی و تجسس دولتی قرار دارند بدون چالش نبوده است. در این شرایط سرمایه‌گذاری‌های تولید فیلم متکی به شبکه‌های مالی غیررسمی شده است که روابط در آنها تماماً مبهم باقی مانده‌اند و ردیابی آنها

آسان نیست. علی‌رغم وجود این پیچیدگی‌ها پیشرفت‌های محسوسی در سطوح فنی و سازمانی حاصل شده است که ذی‌نفوذترین ارگان‌های منتج از آن، سازمان هنری رسانه‌ای اوج وابسته به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است. با این که رسالت اوج حمایت از فیلم‌های همساز با سیاست‌ها و منافع سپاه است اما سازمان این مهم را به شیوهی نامحسوس و متقاعدکننده‌ای پیش می‌برد. نرگس باجغلی محقق انسان‌شناسی دانشگاه جان هاپکینز که به بررسی و مطالعه‌ی بخش تولید فرهنگی نیروهای شبه‌نظامی و سپاه در ایران پرداخته است در پژوهش انسان‌شناسانه‌ی خود توضیح می‌دهد که ظهور اوج را باید در بستر اعتراضات ۸۸ درک کرد.^{۱۲۲۱} بعد از این تظاهرات گسترده بود که سازمان‌های فرهنگی محافظه‌کار متوجه شدند در صورت عدم انعطاف، ارتقا و به‌روزرسانی روش‌های ارتباطی خود قادر به برقراری و حفظ ارتباط با نسل جوان نخواهند بود.

این سازوکاری است که اکنون سازمان اوج برای بازنویسی تاریخی و بسط تفاسیر اجتماعی محافظه‌کارانه در دستور عمل دارد. برای مثال از فیلم‌های گیشه‌ای که در جلب توجه عمومی موفق عمل کردند می‌توان به «ماجرای نیم‌روز» (محمدحسین مهدویان، ۱۳۹۵)، یک درام جنایی عاشقانه درمورد تلاش نیروهای امنیتی ایران برای نفوذ به سازمان مجاهدین خلق و خنثی کردن نقشه‌ی آنها برای ترور سران حکومتی است و «چ» (۱۳۹۲) ساخته‌ی ابراهیم حاتمی‌کیا که در مورد مصطفی چمران و نقش او در دفع جنبش خودمختاری کردها در سال ۱۳۵۸ (موسوم به نبرد پاوه) است، اشاره کرد. در یک مورد تازه‌تر نیز سپاه از تولید سریال «گان‌دو» (۱۳۹۸) که یک مجموعه‌ی تلویزیونی جنایی اکشن در مورد جاسوسی نیروهای خارجی در ایران است حمایت کرد. اوج برای ساخت این محتویات فرهنگی به شکل فعالی استعداد‌های موجود در زمین فیلم و سینمای کشور را تقریباً بدون در نظر گرفتن پیشینه‌ی مذهبی و سیاسی آنها به خود جذب کرده است. بسیاری از نویسندگان و دستیاران فنی فیلم نه به‌واسطه‌ی تعلقات اعتقادی، بلکه به دلیل امنیت شغلی و حقوق مناسب که در وضعیت کنونی اقتصادی در ایران مزیت بزرگی محسوب می‌شود، برای ادامه‌ی کار به اوج سرازیر می‌شوند. بسیاری از فیلم‌سازان نسل جوان و خوش‌آتیه با بودجه‌های دست‌و‌دل‌بازانه

و همچنین معرفی اوج به‌عنوان مؤسسه‌ای پویا که دره‌ایش را به روی ایده‌ها و استعداد‌های جدید گشوده است، به همکاری با آن جذب شده‌اند. در ضمن، اوج حدی از پنهان‌کاری را نیز به واسطه‌ی تعداد زیادی از شرکت‌های واسطه‌ی تابع و قراردادی برای خود محفوظ نگه داشته است.

برخلاف دوره‌ی تولید فیلم دولتی در دهه‌های هفتاد و هشتاد، اکنون موفقیت تجاری فیلم‌سازان بیشتر از هر چیز در گرو توانایی آنها در استفاده‌ی استراتژیک از ارتباطات و توزیع مالی سیاسی است. به غیر از فیلم‌سازان زیرزمینی که پیش‌تر از آنها بحث شد، تنها استثنای واقعی در این قانون نانوشته اصغر فرهادی، مشهورترین کارگردان کنونی ایران در عرصه‌ی جهانی است. فرهادی فعالیت سینمایی خود را قبل از همکاری با حاتمی‌کیا در فیلم «ارتفاع پست» (۱۳۸۱)، با نوشتن فیلم‌نامه برای سریال‌های تلویزیونی شروع کرد. او با وجود موفقیت‌های بین‌المللی، همواره برای نمایش داخلی فیلم‌هایش مصمم بوده است و تاکنون به جز «همه می‌دانند» (۲۰۱۸) که تولیدی کاملاً اسپانیایی است، همه‌ی آثار فرهادی پروانه‌ی نمایش و پخش در ایران را کسب کرده و سهم عمده‌ای در محبوبیت گسترده‌ی داخلی او داشته‌اند. «درباره‌ی الی» (۱۳۸۷) اولین جایزه‌ی معتبر جهانی یعنی خرس نقره‌ای برلیناله ۲۰۰۹ را برای فرهادی به همراه آورد و فیلم بعدش، «جدایی نادر از سیمین» (۱۳۸۹) اولین فیلم ایرانی برنده‌ی اسکار بخش غیرانگلیسی‌زبان شد. با تأمین بودجه‌ی تولید توسط بانک پاسارگاد، این فیلم یکی از موارد اندک و البته بسیار موفقیت‌آمیز سرمایه‌گذاری خصوصی در سینمای ایران بود. با این حال به‌جز فرهادی، بیشتر فیلم‌سازان ایرانی برای تولید تا حد زیادی به منابع مالی از مجراهای سیاسی وابسته هستند.

رئالیسم اجتماعی تجاری

نیروی محرکه‌ی سیاسی که باعث عمومیت بخشیدن مجدد به سینمای تجاری شد انطباق بیشتر سینمای ایران با زیبایی‌شناسی و قراردادهای داستانی جهانی (به شیوه‌ی هالیوود) را برانگیخته است. مثال خوب این چرخش، فیلم سینمایی «شب‌ی که ماه کامل شد» (۱۳۹۷) است که سیمرغ بلورین بهترین فیلم و کارگردانی سی و هفتمین دوره‌ی جشنواره فجر را به دست آورد. این فیلم چهارمین کار بلند نرگس آبیاری و یک درام قوی مملو از صحنه‌های پرهزینه‌ی تیراندازی و تعقیب و گریز کم‌سابقه در سینمای ایران

است. طرح قصه‌ی فیلم آبیبار به صورت زمختی تریلر هالیوودی «بدون دخترم هرگز» (برایان گیلبرت، ۱۹۹۱) را یادآوری می‌کند که در آن همسر آمریکایی یک مرد ایرانی مدتی بعد از نقل مکان به تهران متوجه گرایش‌های بنیادگرایانه‌ی مذهبی، زن‌ستیز و ضدآمریکایی شوهرش می‌شود و تلاش می‌کند به همراه دخترش از ایران بگریزد. قهرمان زن فیلم آبیبار که یک دختر طبقه‌ی کارگر تهرانی است هم بعد از ازدواج با یک فروشنده‌ی لوازم آرایشی بلوچ و شروع یک زندگی عاشقانه متوجه ارتباط برادرشوهرش با گروه تروریستی جنرال‌الله می‌شود. در این ماجرا هم که مشابه فیلم «بدون دخترم هرگز» از اتفاقات واقعی گرفته برداشته است، عبدالحمید همسرش را برای رفتن به پاکستان قانع می‌کند و در آن جاست که دخترک مظلوم می‌فهمد شوهرش هم در اقدامات تروریستی برادرش عبدالمالک دست دارد و همه‌ی کوشش خود را می‌کند تا با فرزندان دوقلویش به ایران فرار کند. نه‌تنها از نظر سینمایی فیلم‌نامه‌ی آبیبار تابع قراردادهای نمایشی آثار استاندارد درجه‌ی دو است، بلکه محتوای ایدئولوژیک داستان (نمایش یک زن متأهل آسیب‌پذیر که در مقابله با مردان ستیزه‌جویی که تعلق قومیتی «غیرخودی» دارند) هم به همان اندازه می‌تواند از آشفتن اذهان طبقه‌ی متوسط شهرنشین بهره‌برداری کند که فیلم‌های ترسناک یا تریلرهای غربی.^[۲۳۱]

از نگاه ژانر و قالب داستان، با وجود گرایش نسبت به فیلم‌های ملی‌گرایانه و میهن‌پرستانه، تداوم و تکثر رئالیسم اجتماعی در فیلم‌های ایرانی بسیار قابل توجه است. در این‌جا هم مقایسه بین روش تولید (تقریباً) مستقل اصغر فرهادی و فیلم‌های تجاری با سرمایه‌گذاری دولتی می‌تواند روشنگر واقع شود. فرهادی که به واسطه‌ی مهارتش در ظرافت به‌تصویر کشیدن واقعی بورژوازی شهری ایران شناخته می‌شود با فیلم‌هایش دغدغه‌های همیشگی طبقه‌ی متوسط مثل موقعیت اجتماعی و آبرو را مورد کنکاش قرار می‌دهد. درحالی‌که بحران در زندگی مشترک، خشونت خانگی و تعرض جنسی از نمونه‌ی مسائل کلیدی مورد ارجاع فیلم‌های فرهادی بوده‌اند، کارگزاران و شرکت‌های سینمایی حکومتی هم به پیش‌زمینه کردن مسائل اجتماعی مثل اعتیاد، فقر و طلاق اشتیاق یافته‌اند.

پرفروش‌ترین فیلم‌ساز اخیر که از طریق بودجه‌های سیاسی به تولید فیلم‌های تجاری واقعیت‌گرای اجتماعی پرداخته سعید روستایی است. این ستاره‌ی نوظهور کنونی سینمای ایران با ساختن فیلم کوتاه شروع به کار کرد و فعالیت حرفه‌ای خود را با اولین فیلم بلندش یعنی «ابد و یک روز» (۱۳۹۴) در کمتر از ۲۶ سالگی آغاز کرد. این فیلم که با سبد سنگینی از جوایز فجر ۱۳۴م بازگشت داستان یک جوان معتاد خرده‌فروش و خانواده‌ی فقیرش در جنوب شهر تهران است. روستایی با ترکیب بازیگران تقریباً یکسان در دومین و تازه‌ترین فیلمش، «متری شش‌ونیم» (۱۳۹۷) دوباره روی مسئله‌ی مواد مخدر دست گذاشته اما این بار جوان ضدقهرمان یک عمده‌فروش است که از فقر مطلق به اوج ثروت رسیده اما تنها و درمانده است و در مقابل شخصیت محوری داستان، یعنی پلیس قهرمان، یک قدم عقب است. «متری شش‌ونیم» با صحنه‌های بحث‌برانگیزی شروع می‌شود: بعد از دستگیری گروهی معتادان سطح شهر و حاشیه‌نشین توسط نیروی انتظامی، مأموران پلیس در برخورد‌های خشونت‌آمیز فوج فشرده‌ای از مردان را در فضای بسته‌ی زندان وادار به برهنه کردن بالاتنه و درنهایت ترک اجباری می‌کنند. با وجود استفاده از سوژه‌های واقعی در فیلم‌برداری این قسمت فیلم و اعمال خشونت آشکار علیه آنها، در طول فیلم با تصویرگری سبعیت نیروی انتظامی به عنوان یک روش اصلاح‌کارا، پدران و نهایتاً خیرخواهانه برای مواجهه با یکی از اساسی‌ترین معضلات اجتماعی ایران، این دریافت به نفع پلیس تغییر می‌کند. قهرمان «متری شش‌ونیم» یک پلیس زیرک و باجذبه است که در دنبال کردن هدفش برای مبارزه با مواد مخدر به موانع اداری برمی‌خورد و در پایان بیننده متوجه می‌شود که انگشت انتقاد فیلم نه به سمت پلیس که به سوی ارگان‌هایی (از جمله دولت) است که مانع برخورد ریشه‌ای آنها با معضل اعتیاد هستند.

آثار فرهادی و روستایی هر دو به مسائل طبقاتی و اجتماعی می‌پردازند؛ درحالی‌که فرهادی علاقه‌ی بیشتری به دغدغه‌های طبقه‌ی متوسط نشان داده، روستایی تمرکز بیشتری صرف شخصیت‌های لومپن‌پرولتاریا کرده است. با وجود این، جهان‌بینی سیاسی این دو فیلم‌ساز عمیقاً متفاوت از هم به‌نظر می‌رسد. فرهادی در رویکرد سینمایی خود نسبت به روابط اجتماعی جامعه‌ی ایران بیشتر از لنزهای انسان‌شناسانه و روان‌شناسانه استفاده می‌کند. او معمولاً با انتخاب شخصیت‌های معدود به کنکاش

روابط آنها تا رسیدن به جزئیات موشکافانه و تجزیه و تحلیل هویت جنسیتی و طبقاتی سوژه‌هایش می‌پردازد. از دیگر سو، روستایی با نگاه آسیب‌شناسانه‌تری روی سوژه‌های طبقه‌ی کارگر تمرکز می‌کند. طبقه‌ی محروم در فیلم روستایی نه به واسطه‌ی نقش اجتماعی‌اش به عنوان کارگر مزدی که به واسطه‌ی شرایط فقرزده‌اش معرفی می‌شود و فقر یک کاستی اجتماعی است که حامل خشونت، جرم، جنایت، جدایی و مرگ می‌شود. در کنار استاندارد بالای تولید، لحن داستان‌پردازی فیلم‌های روستایی هم مشابه آثار آبیار محافظه‌کار و اخلاق‌مدار است. بازنمایی مشکلات بغرنج اجتماعی در این روایت‌های سینمایی برای به چالش کشیدن روابط طبقاتی و ساختار کنونی قدرت پیش نمی‌رود، بلکه از آن به‌عنوان زمینه‌ای برای برجسته‌کردن بحران‌های ناشی از انواع انحراف اجتماعی استفاده می‌شود که نیازمند اصلاح اساسی هستند.

سناریوهای ممکن برای آینده

به استثنای جعفر پناهی، اکثر کارگردان‌های شناخته‌شده‌ی ایرانی ساختن فیلم در خارج از کشور را تجربه کرده‌اند. تصمیم محسن مخملباف برای مهاجرت همراه با برائت جستن او از حکومت ایران صورت گرفت و متعاقباً اکنون در جایگاه اپوزیسیون قرار گرفته است. در مقابل، فعالیت خارج از کشور عباس کیارستمی و اصغر فرهادی به دور از حاشیه و فارغ از نظارت ممتد ادارات دولتی ایران پیش رفته است. با این که تولیدات خارجی این سینماگران عموماً به نوبه‌ی خود از ارزش سینمایی برخوردارند، درعین حال معمولاً از رسیدن به عمق مفهومی فیلم‌های ساخت داخل‌شان عقب می‌مانند. ممکن است شرکت خصوصی فیلم‌سازی مخملباف (مستقر در لندن) دسترسی قابل توجهی به منابع مالی داشته باشد اما این خانه‌ی فیلم تاکنون چندان در استقرار خود به عنوان یک پایگاه تولید فیلم خارجی موفق نبوده است. به‌رغم آن که به «باغبان» (۲۰۱۲) به‌عنوان اولین فیلم یک کارگردان ایرانی که بعد از انقلاب در اسرائیل ساخته شده است توجه بسیار شد، کیفیت ضعیف هنری فیلم به‌ندرت توجه منتقدان اصلی را به خود جلب کرد. «همه می‌دانند» تازه‌ترین فیلم فرهادی که یک درام اسپانیایی‌زبان است هم با وجود ستاره‌های بزرگش پنه‌لوپه کروز و خاویر باردِم، با استقبال به‌مراتب کمتری از طرف منتقدان نسبت به فیلم‌های قبلی‌اش مواجه شد.

همان‌طور که دریافت این فیلم‌ها در خارج از ایران نشان داده است، سبک منحصربه‌فردی که سینماگران مطرح کشور به واسطه‌ی آن به شهرت رسیده‌اند، می‌تواند خارج از بستر تاریخی و اجتماعی ایران به اثری خشک و قراردادی و حتی سطحی منتهی شود. به عبارت دیگر، این یک پسرقت در میزان جذابیت است که حداقل تا بخشی و البته به صورت تناقض‌آمیزی به غیاب سانسور و حل‌شدن عجیب فیلم‌سازان ایرانی در قراردادهای سینمایی غربی مربوط می‌شود. به علاوه، آنچه هنوز علاقه‌ی سینمادوستان و منتقدان را برمی‌انگیزد مستقیماً برخاسته از ساختار جاه‌طلبانه و نامنسجم سیاسی اجتماعی ایران (مخلوط ناهمگن استبداد و «دموکراسی»، مردسالاری و آزادی) است که در سینمای بومی‌اش تصویر شده. برای مخاطب بین‌المللی نمایش سینمایی این تضادها دنیایی خلق می‌کند که همزمان غریب اما آشناست و آشفته، ولی نزدیک به نظر می‌رسد.

آینده‌ی سینمای ایران چه تصویری دارد؟ آیا همچنان منبعی برای آثار سینمایی درجه‌ی اول جهانی باقی خواهد ماند؟ ما در این مقاله تلاش کردیم نشان دهیم چگونه فیلم‌سازی ایران در شرایط استثنایی پساانقلابی به‌رغم سرکوب‌ها و بی‌توجهی نهادهای حکومتی نسبت به صنعت فیلم و در عین حال تنظیم سیستم سانسور و توزیع غیریکنواخت منابع مالی به رسمیت جهانی شناخته شد. در دهه‌ی هشتاد شمسی ظهور فناوری دیجیتال این فرصت را برای فیلم‌سازهای ایرانی به وجود آورد تا با میان‌بر زدن سانسور و بودجه‌های نسبتاً کم، مجموعه‌ی جدیدی از فیلم‌سازان ایرانی به صحنه‌ی تولید کشور اضافه شوند. در طول دهه‌ی گذشته، برای اولین بار بعد از انقلاب ۱۳۵۷ رقابت جناحی با سرمایه‌گذاری‌های سیاسی، متوجه بخش فیلم‌سازی شده است. درحالی‌که این مسئله منجر به بالاتر رفتن استانداردهای تولید فیلم در ایران شده اما موفقیت تجاری سینماگران بیش از هرچیز در گرو توانایی (یا میل) آنها در جهت‌یابی کردن چیدمان سیاسی و جذب حمایت شخصیت‌های بانفوذ باقی مانده است. شاید مشابه روندی که قبل از انقلاب اسلامی ترویج پیدا کرد کارگردان‌های نوظهور کنونی، آزادی و منابع کافی برای تولید فیلم‌های هنری و تجربی را هم در کنار فیلم‌های تجاری پیدا کنند.

در هر صورت، نیروی جوان و بالقوه عظیمی در عرصه‌ی فیلم‌سازی ایران موجود است، اما منابع مورد نیاز برای شکوفایی و بالفعل کردن این پتانسیل به صورت فزاینده‌ای در انحصار افراد و نهادهای وابسته به نهاد های دولتی متمرکز شده و این روند نیز به نوبه‌ی خود و در نتیجه‌ی وضع مجدد و افزایش تحریم‌های آمریکا سرعت بیشتری گرفته است. سقوط بی‌سابقه‌ی ارزش ریال که شدیداً به تورم دامن زده، جمع‌آوری بودجه‌ی تولید را برای بسیاری از فیلم‌سازان تازه‌کار دشوار یا حتی غیرممکن کرده است. با کارگردان‌های جوانی که استقلال عمل و خلاقیت خود را با دولت مصالحه می‌کنند یا خود را محدود به ساختن فیلم کوتاه می‌کنند، آینده‌ی سینمای مستقل ایران چندان روشن به نظر نمی‌رسد. اگر حکومت ایران به صورت ناخواسته بانی تولید یک سینمای جهانی شده است، حالا مسئولیت به خطر انداختن این شکل هنری متمایز و حساس به سیاست، ممکن است متوجه آمریکا و متحدانش شود.

یادداشت‌ها

- [۱] نیو لغت ریویو، شماره‌ی ۱۲۱، (ژانویه و فوریه‌ی ۲۰۲۰)، ص. ۱۳۱-۱۰۹.
- [۲] حمید نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۲: سال‌های صنعتی شدن، ۱۹۷۸-۱۹۴۱. دارهم ۲۰۱۱، ص. ۸-۱۵۷.
- [۳] نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۲، ص. ۱۶۰.
- [۴] نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۲، ص. ۱۴۸.
- [۵] ایران آلماناک ۱۹۶۳، تهران ۱۹۶۳، ص. ۴۶۷.
- [۶] آلبرتو النا، سینمای عباس کیارستمی، لندن ۲۰۰۵، ص. ۳۳.
- [۷] دبی السن و اندروو سکاھیل، بچه‌های گمشده و دیگرشده در سینمای معاصر، لنهم ۲۰۱۲، ص.

ix

[۸] از نمونه‌های برجسته از فیلم‌های تجاری که توسط کارگردان‌های موج‌نو ساخته شدند می‌توان به «قیصر» - مسعود کیمیایی (۱۳۴۸) و «اسرار گنج دره‌ی جنی» - ابراهیم گلستان (۱۳۵۲) اشاره کرد. قیصر در استودیو بهروز وثوقی و با نقش اولی خود او ساخته و به یکی از محبوب‌ترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران میدل شد. فیلم گلستان سرنوشت نمادین یک دهقان است که زیر زمینش گنجی کشف می‌کند و بعد از مزه‌کردن اشرافیت و عیاشی در شهر زیر دندانش تصمیم می‌گیرد آن زرق و برق را به روستایش ببرد که البته شکست می‌خورد و زن شهری و ثروت بادآورده‌اش از دستش می‌رود. این فیلم به استهزای ثروت نفتی و عملکرد شاه تفسیر شد و بعد از دو هفته اکران برای همیشه توقیف شد.

- [۹] نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۲، ص. ۳۲۷، ۳۳۶.
- [۱۰] نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۲، ص ۴.
- [۱۱] دولت حتی حاضر نشد یا نتوانست مستندهای جنگی را به پروپاگاندای تأثیرگذار تبدیل کند و فیلمسازان برجسته‌ی جنگ مانند مرتضی آوینی، از ژانر مستند جنگی برای کشف سوژه‌های عرفانی و الهی استفاده می‌کردند. آوینی پیرو تعهد به اعتقاداتش در سال ۱۳۷۲ در پی انفجار مین در استان خوزستان شهید شد.
- [۱۲] این فیلم تا پایان جنگ یعنی تا سه سال توقیف بود و تنها پس از آن امکان نمایش عمومی یافت.
- [۱۳] نگار متحده، «سینمای ایران در قرن ۲۰م: یک تاریخ نفسانی»، ژورنال مطالعات ایرانی، دوره‌ی ۴۲، شماره‌ی ۴، ۲۰۰۹، ص. ۵۳۴.
- [۱۴] سرمقاله، سینست، دوره‌ی ۳۵، شماره‌ی ۲، ۲۰۱۱، ص. ۲.
- [۱۵] نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۴: دوران جهانی، ۲۰۱۰-۱۹۸۴، دارم ۲۰۱۲، ص. ۳۹. می‌توانید سری هم به نامه‌های سرگشاده‌ی مخملباف به آیت‌الله خامنه‌ای، فرح و رضا پهلوی بزنید.
- [۱۶] ترجمه از انگلیسی. سعید زیدآبادی‌نژاد، سیاست سینمای ایران: فیلم و جامعه در جمهوری اسلامی، لندن ۲۰۰۹، ص. ۱۴۹.
- [۱۷] ترجمه از انگلیسی. نفیسی، تاریخ اجتماعی سینمای ایران، جلد ۴، ص. ۲۲۸.
- [۱۸] بعد از تولید لرد، گذرنامه‌ی رسوال اف برای چندمین بار توقیف شد و او همچنان ممنوع‌الخروج است.
- [۱۹] آثار فیلمسازان محافظه‌کار مانند ابرهیم حاتمی‌کیا یا مجید مجیدی اغلب اوقات عناصری از نقد سیاسی در خود دارند. به طور نمونه، در فیلم «رنگ خدا» (۱۳۷۷) مجیدی به سراغ روابط خانوادگی یک پسر بیچاره‌ی معلول می‌رود که با محرومیت دست‌وپنجه نرم می‌کند. فیلم «آژانس شیشه‌ای» (۱۳۷۶) حاتمی‌کیا نیز از نادیده گرفتن نیازهای درمانی جانبازان جنگ توسط دولت انتقاد می‌کند.
- [۲۰] ترجمه از انگلیسی. شهاب اسفندیاری، سینمای ایران و جهانی شدن: ابعاد ملی، بین‌المللی و اسلامی. بریستول ۲۰۱۲، ص. ۲۰۴.
- [۲۱] طبق داده‌های سازمان سینمایی ایران، تعداد تماشاگران و درآمد سینمای ایران کمی در دهه‌ی ۷۰ رشد داشت اما در دهه‌ی ۸۰ مجدداً سقوط کرد. تنها از سال ۹۴ تا پیش از بحران کرونا این صنعت شاهد رشد قوی بوده است.
- [۲۲] نرگس باجغلی، ایران درنگ‌ناز جدید: دلواپسی‌های قدرت در جمهوری اسلامی، ردوود ۲۰۱۹.
- [۲۳] این را نیز باید افزود که به‌کارگیری تکنیک‌ها و روش‌های فیلم‌نامه‌نویسی هالیوودی لزوماً نشانگر فقدان خلاقیت نیست. به طور مثال، در حالی که «درباره‌ی الی» به سبک آنتونیونی در فیلم «لانوتورا» (۱۹۶۰) نزدیک‌تر است، فیلم‌های بعدی فرهادی از جمله «جدایی نادر از سیمین» به‌مراتب به مدل‌های هالیوودی میل کرده‌اند.

خود آگاهی و آگاهی اجتماعی [۱]

انتونی تریبی [۲]



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



آنچه که در مقاله‌ی دیوید دیچز و مقدم بر این فصل خواندیم^[۳]، نشان داد که چگونه اطلاع از موقعیت اجتماعی نویسنده می‌تواند به فهم اثر وی کمک کند. در این فصل، اما، پرسش مکملی مطرح شده مبنی بر این که اثر نویسنده «چه مقدار» روشنایی بر جامعه‌ی خود می‌تواند بیندازد. آشکار است که کوشش برای ارزیابی این «چه مقدار» بر پلایه‌ی صرف کمیّت بی‌معناست. ادبیات تمام دوره‌ها پر است از جزئیات برگرفته از واقعیت اجتماعی. پرسش، در حقیقت، بیش‌تر این است که جامعه از کدام یک از انواع رنگ‌ها در تخیل ادبی نویسنده روشنایی و نمود پیدا می‌کند. این پرسش به کیفیت ارتباط دارد. نیز، دایره‌ی دید و رؤیت احتمالی وسیع است؛ ولی در جایی که مسائل کیفی مطرح است، داوری ارزشی هم، به منظور دریافت این که چه چیزی حکم شاهد را دارد، ملحوظ و موضوع دستور کار است. هدف من در اینجا ملاحظه‌ی برخی از آن نمونه‌هاست که جامعه را به‌عنوان چیزی اساساً فاسد و متخاصم می‌نمایند، چنان که بارها در ادبیات دو سده‌ی گذشته دیده شده است.

از طرفی، ترسیم و توصیف جامعه به‌عنوان یک وجود واحد، یا چیزی مجرد، وابسته است به توان رؤیت انواع کثیر و گوناگون رفتارهای بشری که بر پلایه‌ی مشترکی یگانگی یافته‌اند. لذا، می‌توان آغاز کار (مثلاً بالزاک را، به‌عنوان یک نویسنده‌ی اجتماعی مهم، به زمان نگارش رمانی رساند که وی، در آن، خبر از چیزی می‌دهد که به قول او عبارت است از «قانون بزرگی که حاکم است بر جامعه‌ی عالی»^[۴]^(۱). اما این قانون بدجوری ساده از آب در آمده: قانون تمام عیار **خودخواهی**^[۵]، اصل انتفاع شخصی، و نه حتی انتفاع خالی از تعصب یا روشن‌دلانه^[۶]، آن گونه که ایده‌آلیست‌های روزگار گذشته آرزو کرده بودند، بل که ابراز وجود^[۷] قدرت ناب و بدوی. با این حال، مانند همه‌ی کلیت‌بخشی‌های ساده و بزرگ، قانون بدوی بالزاک، در صورتی که بیش‌تر به آن توجه کنیم، رازآمیزتر می‌گردد. دریافت او البته آشکارا این بود که آن قانون، قانونی طبیعی است، نه قانونی اجتماعی به هر معنای خاص اقتصادی یا طبقاتی. این قانون نه تنها در جامعه‌ی عالی، بل که به همان میزان، در محیط روم باستان، در کلاس درس، داخل قفس حیوانات خانگی و، در واقع، در میان تمام گروه‌ها و طبقات نیز جاری بود. بدون شک، این سخن بدان

معناست که قانون بالزاک نمی‌تواند، به معنای واقعی کلمه، مرتبط باشد با شرایط تاریخی یا تغییر آن شرایط؛ و دیگر این که قانون مذکور اساساً قانونی است که، در برابر اعمال اراده، ثابت و تغییرناپذیر است؛ چیزی است شبیه به متافیزیک شوپنهاور تا نظیر جامعه‌شناسی مارکس.

یک پیچیدگی دیگر هم شاید بتوان در تلویحات روان‌شناختی و اخلاقی بالزاک، در باب عقیده‌ی ظاهراً ساده‌ی او به وجود اجتماعی، یافت. قاعده به اندازه‌ی کافی ساده می‌نماید: «مرگ بر ضعف». ولی این ضعف چه کسانی‌اند؟ پاسخ این است: «موجودات رنجبر و دردمند». رنج می‌برند، چون ضعیف‌اند؛ و، در عین حال، در این موضع ضعیف‌اند، چون رنج می‌برند. علل و شرایط این رنجوری نیز همه یکی است؛ و فرق ندارد که فرد «جسماً یا روحاً مریض^[۸] باشد، فاقد قدرت یا فاقد پول باشد؛ او فردی رانده شده است، مثل حیوانی است که به صحرا رانده شده و حق ترک آن‌جا را نیز ندارد.» بالزاک تمامی این بدبختی‌ها را در زیر عنوانی واحد، یعنی بیماری، طبقه‌بندی می‌کند، بیماری‌هایی که مردمان تندرست، بخوان جامعه، آن‌ها را «از نظام [اجتماعی] خویش اخراج می‌کنند.» آن اشاره‌ی تلویحی عبارت است از این که سالم‌ها در این امر اتحاد مستحکمی دارند، لذا، به بدنی محکم و زنده به نام «لر بو موند» [به فرانسوی، دنیای قشنگ] شکل داده‌اند، اما بیماران در بهترین وضع در پس صورتک مشارکتِ خادمانه پنهان‌اند، در انزوای روحی به سر می‌برند، و با بدبختی‌ها و امیدهای بی‌حاصل و سترون خویش از هم منفک، تنها و منفردند. پس، در پرتو این نور است که دنیا بر رافائل^[۹]، قهرمان بزرگ زیست‌نامه‌نویسِ خویش، در رمان چرم ساغری^[۱۰] ظاهر می‌شود.

برای این که به‌طور کامل دربابیم این نور چه چیزی را نشان می‌دهد، باید علاوه بر توجه به میزان پرتوی که بی‌رحمانه بر عرصه‌ی اجتماعی افکنده می‌شود، گامی نیز به جلوتر برداریم. باید به این توجه کنیم که چه چیزی در ذهن قهرمان داستان می‌گذرد، و سر انجام، این که منبع این نور کیست. بالزاک می‌نویسد:

این افکار در قلب رافائل، به چالاکي الهامی شاعرانه، به اوج رسید؛ به گرادگرد خود نگریست، و سرمای شومی را حس کرد که جامعه به بیرون

می‌پراکند تا درد و رنج را دفع کند، سرمایی که نسبت به سوز سرد زمستانی، که بدن را به لرزه در می‌آورد، روح را شدیدتر در چنگال می‌فشارد.^(۳)

متن و ماجراهای داستان روشن می‌کند که قهرمان داستان داشته درباره‌ی خودش سخن می‌گفته، یعنی خود آن کسی که روحاً و جسماً احساس بیماری می‌کند، و این که، انزوا و تنهایی وی در جامعه از آن خود اوست. در عین حال به همین اندازه روشن است که این حالت بیماری شرط و لازمه‌ی الهام ادبی است. نمونه‌های بی‌رحمی جامعه نسبت به فردی که به اختصار در این بند از چرم ساغری ذکر شد، به‌طور جنینی الهام‌بخش بالزاک در خلق بعدی موضوعات و متون دیگر وی هم ظاهر شده‌اند، که بیش‌تر سبک داستانی و واقع‌گرایانه دارند تا اسلوب خودزیست‌نگارانه. این شرایط خاص که بالزاک در تحت تأثیراتش "آئیت الهام"^[۱۱] مذکور را پیدا کرده، و می‌بایست تداوم بخش *کمدی انسانی*^[۱۲] حجیم و بزرگ او باشد، بعداً در آثار او دیده نمی‌شود. این عوامل چنان در لفافی خیالی در داستان ظاهر می‌شوند که خواننده را گول می‌زند؛ خواننده تصور می‌کند که داستان اثری معمولی است؛ با این حال، شاید بتوان گفت که خود این فانتزی یا خیالی بودن داستان ارائه‌کننده‌ی کلیدی است به سوی رالیسم اجتماعی بالزاک.

خوب است به یاد آوریم که داستان شباهت‌هایی به افسانه‌ی *فاوست* دارد. قهرمان داستان [چرم ساغری] سال‌های زیادی از عمر فلاکت‌بارش را، به احتمال نویسنده شدن در آینده، در اتاقت محقر خویش صرف کرده؛ و، خود در پایان، حاصل کوشش‌های عبثش را برای موفقیت در نویسندگی و در دنیا، این‌گونه وصف نموده است: «در چند جمله‌ی کوتاه گفته‌ام که چکیده‌ی تمام آن زجری که کشیده‌ام چند قطره تفکر محض است و فشرده‌ی تمام لذتی که برده‌ام ابراز عقیده‌ای کوتاه و فلسفی.»^(۳) او در این جا به نقطه‌ی سرد و بی‌روح جدایی از تمام چیزهایی رسیده که در گذشته حس کرده، و باری دیگر آن را به صورت لحظه‌ی درخشانی از فهم شاعرانه توصیف می‌کند. اما، شایسته‌ی توجه است که این بار سرمای مذکور («که روح را در چنگ می‌فشارد») آشکارا از آن خود اوست؛ او، از طریق برودتِ نگاهی لاقیدانه و

منزوی، خود را در برابر زندگی محافظت می‌کند. در واقع، موضعش در برابر زندگی غیرشفاف و دوپهلوست؛ هم می‌خواهدش و هم می‌راندش؛ از آن واهمه دارد. این عدم شفافیت یا ایهام در موضع وی، در «عشق- نفرت» وی، در برابر زنی که دلربایی پرزرق و برق و سنگدلی ذاتی‌اش وی را برای بالزاک مظهر و نماد جاندار جامعه کرده، خلاصه شده است.

اکنون، این که چرا موضع قهرمان بالزاک و، در حقیقت، موضع خود بالزاک در قبال جامعه مبهم و دوگانه است می‌تواند خیلی ساده بدین شکل بیان شود: این جهانِ شرور وی و تخیلش را شیفته‌ی خود کرده است؛ به او الهام می‌بخشد؛ در دست‌ها- یا به هر حال در خود وجود بالزاک- به اثری هنری تبدیل می‌شود، و اثر هنری زیباست. وی، به منظور تبیین درک خویش از این پارادوکس یا تضاد، نیرویی عجیب در اختیار قهرمانش می‌گذارد. رافائل با شخصیتی فوق طبیعی برخورد می‌کند که به او قول می‌دهد از طریق طلسم و جادو، «تمام خواسته‌های رافائل را برآورد، ولی بهای تحقق این خواسته‌ها جان اوست که باید بپردازد.» و حالا این روشنفکر سرخورده می‌گوید:

زندگی‌ام تا به حال سکوتی درازمدت بوده. اکنون می‌خواهم از تمام دنیا انتقام بگیرم. خودم را تنها به لذت ولخرجی محدود نخواهم کرد، زندگی‌ام تقلیدی خواهد بود از زمانه‌ای که در آن زیست می‌کنم؛ به‌طور یکجا، حیات انسان، ذهن انسان و روح انسان را مصرف می‌کنم و می‌سوزانم تا تمامی لذاذ زندگی‌ام کامل شود.^(۴)

وقتی به این نکته فکر می‌کنیم که چه مقدار از خود بالزاک در وجود قهرمان چرم ساغری نهفته است، انگار که می‌خواهیم به طرح‌های او در نوشته‌های آتی‌اش اشاره کنیم. حتی فعل «مصرف کردن» (*consommant*) به‌طور ضمنی به دستاورد هم افاده می‌کند: یعنی زندگی، ذهن و روح کسانی که بالزاک در رمان‌های بعدی‌اش به صورت دستاورد خلق خواهد کرد. اما در حیطةی داستان «واقعی» فعل مصرف کردن، بیش‌تر، معنایی مخرب و نزدیک به سوزاندن و دود کردن دارد: رافائل می‌خواهد همه‌ی لذاذی را که جامعه‌ی زمان وی عرضه می‌کند، به مصرف برساند - مصرف به معنایی که در اوایل سده‌ی نوزدهم مورد نظر بود و اکنون جامعه‌ی مصرفی نام دارد.

او می‌خواهد مردم را - گویی که چیزهایی باشند- به تملک در آورد و با استثمار آنان لذت‌جویی کند.

رافائل در حقیقت عزمش را جزم می‌کند که نماد [و چکیده‌ی] زملنه‌ی خویش، عصر توسعه و استثمار سرمایه‌داری، شود. بالزاک، ناچار به دلایلی، قهرمانش را در این تلاش می‌میراند. یکی از این دلایل بدون شک دلیل اخلاقی سنتی است: رافائل روح‌اش را به شیطان و خدای ثروت فروخته است. جزئیات و تفصیل داستان، مع‌هذا، طوری طرح‌ریزی شده اند که به دلایل دیگری هم اشاره دارند، دلایلی که ارزیابی دیگری از جهان به دست می‌دهند، و تأثیرش هم این است که رمان را در مجموع دوپهلوی و دست‌خوش ایهام می‌نماید. ما پیش از این به موردی از چنین ایهامی اشاره کرده‌ایم: به این امر که نگاه قهرمان به‌گفته تماماً منفی «قانون جامعه» مهیاگر مثبت‌ترین منبع الهام برای اوست. تغییر ماهیت ارزش در اینجا ناشی است از عامل درک و فهم، و در این مورد، فهم و درک شهودی یا تخیلی (زیرا واضح است که قانون جهانی خودپرستی بیش‌تر تفسیری است نمادین تا محاسبه‌ی دقیق). یک ایهام دیگر در این رمان ناشی است از این واقعیت که خودِ عاملِ شناخت شخصاً در آن حضور دارد، و اطلاع وسیع‌اش از قانون خودخواهی صرفاً نه به صورت قدرت معنوی که به صورت نیروی بسیط کلامی نیز ارائه می‌شود. او قادر است که جوهر و جان‌مایه‌ی خواہش بشری را به هر دو معنای کلمه به‌طور واقعی بنماید. دوگانگی معنایی این کلمه‌ی انگلیسی [یعنی realization] «تحقق/ به واقعیت رساندن» بازتاب‌کننده‌ی یک شک دیرینه است مبنی بر این که واقعیت، سرانجام، در کجا حس و تجربه خواهد شد: آیا در [مرکز] «آگاهی» یا در خود چیزها. ایهام موجود در این کلمه، در عین حال، بازتاب‌کننده‌ی دوپهلویی معنایی مورد استفاده‌ی بالزاک هم هست، به‌طوری که وی از «مورب‌نمایی» یا «پرانیک‌نمایی» کلمات یاری می‌گیرد و، چنان که پیش‌تر نشان دادیم، در چرم‌ساعری مکرراً با آن بازی می‌کند. عامل طلسم یا جادو را در داستان در ارتباط با این ایهام و دوپهلویی نیز می‌توان دریافت.

برای دگرگونی‌های معنایی که زبان توان انجامش را دارد، باید چیزی با ظاهر جادویی موجود باشد. مخصوصاً در جایی که صنعت استعاره به کار می‌بریم، از دنیایی کاملاً نو آگاهی می‌یابیم که، در واقع امر، «موجود» نیست. روابطی که از طریق تشبیه،

استعاره و نماد برقرار می‌شود، جهان شعر را می‌سازد، جایی که حتی تلخ‌ترین بدبختی‌های انسان معنایی «فراتر» پیدا می‌کند. البته، فلاسفه کاملاً آزادند که بپرسند، آیا ما اصلاً می‌توانیم به دو دنیای تا این حد متمایز دسترسی بیابیم؛ جدا از کمابیش معنادار بودن یا استعاری بودنِ زبانی که از آن طریق موضوع را می‌فهمیم، اصلاً چه چیزی «در واقع» وجود دارد. این که آیا وقتی شاعر شعرش را می‌خواند استحال‌های صورت می‌گیرد؛ یا آیا جادویی در کار هست؛ این‌ها پرسش‌هایی هستند که بدون شک، دست آخر، مربوط اند به مسأله‌ی باور یا ایمان. در خلال سده‌هایی که در اینجا مورد نظر ماست - یعنی از زمان جنبش هنری رمانتیک [تقریباً از آغاز سال ۱۸۰۰] به بعد - اشکال گوناگون چنین باوری به نیروی‌های جادویی شعر افزایش یافت؛ و بنابراین، به همین طریق نیز همراه بود با صور گوناگون یأس و اندوه در مورد این پرسش که، جهان - اگر شاعر با افسون کلامش بدان نپردازد - حقیقتاً چیست. رالیسم و رومانسیسم، آن گونه که اغلب اشاره شده، دو روی یک سکه‌ی معنوی‌اند - سکه‌ای که ارزش شعر را به زیان عالم عفریت و نفرت‌بار افزایش می‌دهد. (بعداً، فرصت خواهیم داشت که ببینیم آیا این وضع، در مجموع و در حقیقت، امری جدید است، یا آیا در برخی از باز نمودهای^[۱۳] اسطوره‌ای نخستین رابطه‌ی معنوی انسان با جهان ظاهر نشده است.)

چرم ساغری بالزاک شکل دیگری از این موضوع مکرر در این دوره است: ارتباط آگاهی با واقعیت، ارتباط تخیل شاعرانه با واقعیت. طلسم^۱ [در اینجا یعنی چرم ساغری] جادوی ذهن را معکوس می‌کند، رؤیاهای نویسنده‌ی مشکوک و به دور از تخیل را جامه‌ی عمل می‌پوشاند، به آن خیالات «واقعیت» می‌بخشد. وقتی که رافائل طلسم را می‌گیرد به او گفته می‌شود:

بفرمایید؛ همه‌ی افکار و آرزوهای اجتماعی‌تان در اختیار شماست، امیال سرکش‌تان، رفتارهای ناپسندتان، لذت‌هایتان که گشوده‌اند، رنج‌هایتان که حتی شما را به سوی زندگی پُر از اسراف می‌رانند؛ زیرا درد (*le mal*) شاید فقط همان لذت باشد که شکل شدیدتری دارد، چه کسی می‌تواند نقطه‌ای

را نشان دهد که در آنجا لذت به یک درد (*un mal*) تبدیل می‌شود یا درد همچنان یک لذت است؟^(۵)

ایهام معنوی موجود در بند منقول به واسطه‌ی معنای دوگانه‌ی واژه‌ی فرانسوی «mal» افزایش یافته است که می‌توان آن را به‌طور استعاری به صورت «شرّ یا بلا» ترجمه کرد. آنچه که رافائل می‌خواهد نه احساس درد و بلای جسمی، بل که نوع تلطیف‌شده یا بهینه‌شده‌ای از آن است - دردی که صورت شناخته شده یا تصورشده‌ی شرّ دارد. او به‌راستی خواهان تمام عناصر [قابل] تجربه است: عقاید، شور و احساسات، چیزهای نیک و بد، همه نیز به شدیدترین حالت ممکن، تا جایی که تمایزات صرف و ساده‌ی اخلاقی از دیده ناپدید شوند. و این را در چه نقطه‌ای، در چه جایی، می‌توان یافت؟ بدون شک، این را درعالم جادویی هنر می‌توان مشاهده کرد، که همه چیز را به زیبایی بدل می‌کند. زیرا هنر - باز مطابق با پسرمانتیسسم، نگاه جادویی - حتی از فساد هم بهره می‌برد و شکوفا می‌شود؛ از شر و بدی گل می‌رویاند، گل شر (*fleurs du mal*). بخش‌هایی در چرم ساگری هست که شاید بتوان آن را زندگی‌نامه‌ی تخیلی بودلر دانست - درست همان گونه که زیرلایه‌هایی از تجربیات خود بالزاک را نیز داراست. و از آنجا که امکان دارد تصور شود آن شواهد ویژه‌ی این دو نویسنده‌ی فرانسوی است، می‌توانیم با تأکید به مشابهت این داستان با داستان **فاوست** اشاره کنیم، مخصوصاً به پرداخت مشهور گوته از آن. حتی وقتی که اندیشه و حضور گوته در اجتماع و محیط کار رنگ شدید اخلاقی سال‌های "وایمار"ش را گرفته بود، ذهنش همچنان انباشته بود از قهرمان «شبه-خودزیست‌نگار»ی که با شیطان قرارداد بسته بود. آنچه که در بالا از قول بالزاک نقل شد بسیار شبیه است به سطوری که از زبان فاوست و مفیستوفلیس جاری شده، در هنگامی که این دو در این مورد که یکی چه می‌خواهد و دیگری حاضر است آن را تأمین کند یا نه، مشغول بحث‌اند.

نمایشنامه‌ی لیریک [و نیمه‌منظوم] گوته پارادوکس موقعیت شاعر را حتی از داستان بالزاک هم روشن‌تر می‌نماید. فاوست، مانند رافائل، احساس می‌کند که زندگی روشنفکرانه ملیه و متضمن هیچ دستاورد «واقعی» نیست؛ او چیزی واقعی‌تر می‌خواهد، خود آن چیز را، صرفاً چیزی را که کتاب‌ها بدان پرداخته‌اند. اما چیست

این چیز؟ از یک سو، این همان انواع گوناگون تجارب ممکن است، تمام چیزهای نیک و بد، بی توجه به کیفیت اخلاقی آن‌ها، درست همان گونه که شدید و ژرفاند و هرگز دچار کاستی و خلاء کسالت‌بار نمی‌شوند. مفیستوفلیس می‌گوید که می‌تواند این وسایل زندگی را به‌وفور فراهم کند- و یا شاید باید بگوییم اصلاً خود حالت ذهنی و روحی را؟ از دیگر سو، فاوست چیز دیگری هم می‌خواهد: یک دم یا لحظه‌ی کامل، لحظه‌ای چنان زیبا که او نخواهد به پایان برسد، لحظه‌ای در بردارنده‌ی آن چنان زیبایی که از مرزهای زمان فرا گذرد، یعنی زیبایی هنری را. آیا/ین زیبایی در واقعیت وجود دارد؟ آیا شیطانی می‌تواند یک چنین زیبایی را فراهم کند؟ برای این که اهمیت این سؤال را دریابیم، نیازی نیست که بگوییم پاسخ گوته به این پرسش چه بوده؛ ناقدان هم در این مورد عموماً به توافق نمی‌رسند.^(۶) مفیستوفلیسِ مخرب، که به هوش و زیرکی شک دارد، مسلماً همراه جدایی‌ناپذیر اشتیاق تخیلی فاوست است. این دو باهم وجوه دوگانه‌ی شخصیت گوته را به نمایش می‌گذارند، یعنی صدای دوگانه‌ی تمامی خودآگاهی عصر مدرن را؛ و در حمله‌ی مشترک‌شان به جهان، ارزش‌ها و بدیهیات سنتی را نابود و ویران می‌کنند. روشن است که ویرانی بهایی است که باید برای خلاقیت نو پرداخته شود. لذا، این که آیا چنین تخریبی منجر به بهشت یا جهنم خواهد شد یکی از آن برآوردهایی است که دیگر بر پلایه‌ی هیچ گونه ایقانِ عینی مقدور نیست.

بنابراین، فاوستِ گوته را می‌توان سرنمونه‌ی بیانیه‌ی [ظهور] مناسباتی نو میان انسان و جهان دانست، و این مناسباتی است که بسترعلی بسیاری از مکاشفات ظاهراً واقع‌گرایانه‌ی روابط فرد با جامعه‌ای است که بعداً در ادبیات نو ظهور می‌کند. در یک کلام، فاوست جهان را به چالش می‌کشد تا آن را در حد امکان مطابق تصور و عقیده‌ی خویش، زیبا و مهیج سازد. او همان قدر سعی می‌کند ثابت کند جهان زیبا نیست، که مذبحانه تلاش می‌ورزد آن را زیبا دریابد. در حقیقت، این هردو کوشش یکی هستند. توجه کنیم به این که چه تفاوت بنیادینی موجود است میان موضع فکری او در ایجاد ادراک یا ایده‌ای از جهان با تلاش سنتی؛ ایجاد ایده‌ای که کاملاً با «حقیقت» مطابق باشد؛ این امر نیازمند توضیح چندانی نیست. یعنی به جای پذیرش یک معیار عینی

قاطع، ذهن در وهله‌ی اول از نیاز سوبژکتیو [فاعلی] خویش و از اختلاف اساسی‌اش با جهان آگاه می‌شود. این خودآگاهی مُشدد و احساس تَوَحُّد یا یکتایی^[۱۴] آشکار یک نشانه‌ی آشنا در تفکر و نگارش کلاسیک است. این حالتی از ذهن است که برچسب خورده و به شیوه‌های متعدد و گوناگونی توصیف شده، ولی در اینجا نمی‌توان به آن‌ها پرداخت؛ «از خودبیگانگی» یکی از پدیدارترین آن‌هاست (که معانی بسیار گوناگونی هم دارد) و یکی از مواردی است که دارای قوی‌ترین احکام است در مورد جهان، به ویژه در مورد جامعه، حاکی از این که به طریقی یا ناقص است، یا، در غیر این صورت، مقصر و مسببِ عدم برآورد و افاده‌ی نیازهای انسان. آثار و نتایج انقلابی این طرز تفکر نیز به همین طریق بسیار شناخته‌شده که، در عین حال، متعدداند و ذکرشان را در اینجا دشوار می‌کند. آنچه که در اینجا بیش‌تر مهم و مورد نظر بحث ماست تأثیر این تفکر است بر ادبیات چنین انقلابی در مواضع [فکری] اروپاییان نسبت به خود و به جامعه. یکی از چیزهایی که در این انقلاب (همچنان که در تمام انقلابات) به سوی ما «بازگشت کرده» چیزی بوده، بی‌شک نه نو، بل که حقیقتی کهنه که دوباره کشف شده است - چنان که بعداً خواهیم دید؛ اما این حقیقت باز یافته در شکل نویی تحقق یافته که امروز دیگر ره به سوی پایان خویش می‌برد.

شکلی از شرح تأثیر این عامل چنین است که بگوییم، به جای این که هنر مورد قضاوت استانداردهای زندگی قرار گیرد، زندگی خود به‌طور روز افزون موضوع داوری استانداردهای هنری گشت. البته این اصطلاحات قرص و محکم نیستند، ولی چند مثال ممکن است موضوع را روشن‌تر کند. اگر مجدداً به طرز کار گوته در پرداخت داستان فاوست بنگریم، بعید نیست که مختصر تعجب و احساس دل‌زدگی کنیم از آن همه نیاز به نیروهای بدنهاد که برای فریفتن دختری نسبتاً معمولی لازم بوده است. در واقع، مفیستوفلیس آن قدرها در کار یاری کردن فاوست برای تصاحب مارگریت (که همان "گرچن" است)^[۱۵] لازم نیست که برای رهاندن وی از دست همین دختر. مفیستوفلیس در عین حال دوباره جوانی را به فاوست باز می‌گرداند و سرانجام هلن اهل تروی^[۱۶] را برای او زنده می‌کند. در مجموع، این ویژگی‌های کتاب معنای جدی‌تری دارند. فاوست به خاطر معمولی بودن مارگریت است که عاشق اوست:

سادگی، طبیعی و متعارف بودنش - همه‌ی چیزهایی که او را از خودِ فراخودآگاه^[۱۷] فاوست مجزا می‌کند. این عشقی زیباشناختی است. امکان ندارد که فاوست بتواند با او ازدواج، زندگی و از فرزندش سرپرستی کند؛ هیچ لطف شاعرانه‌ای در آن نیست - که بگوییم مثلاً در واقعیت زندگی با انسان دیگری هست. نیاز شاعر به خلاقیت، او را به سوی پیوسته‌ها - و نیز گسسته‌های دیگر می‌راند؛ آن گونه که یکی از شعرهای اولیه‌ی گوته به زیبایی روشن می‌کند، «درود و بدرود» بخشی از همین «آن» عاشقانه است. اما، البته آن «آن کامل»، نه در زمان، که در هنر وجود دارد. جوانی فاوست که به‌طور جادویی به او بازگرانده شده نماد آسیب‌ناپذیری تخیل شاعرانه در برابر واقعیت سالخورده‌گی و مرگ است. این تخیل، در اعماق خویش، با «زنانگی جاویدان» همال و همدل می‌گردد و نمونه‌ی نخستین خود را، هلن افسانه‌ای را، در بر می‌گیرد. این خودِ «در برگرفتن» است که آن تخیل واقعاً خواهان آنست، و هیچ دختر واقعی هرگز نمی‌تواند آن را برآورد.

بنابراین، در این جا شاهد داوری منفی تیپیکی هستیم که نویسنده‌ی عصر جدید در مورد مردم و جامعه ارثه می‌کند، یک داوری منفی مبهم و دوپهلوی، زیرا که همین داوری شکل تیپیک الهام او نیز هست. عناصر جادویی در آثار پیش‌گفته‌ی گوته و بالزاک، ابزارهایی هستند برای نشان دادن این که چگونه قوه‌ی تخیلی «مالکیت» بر جهان هم بلای جان مالک آن است و هم نابودکننده‌ی جهان. پیش از ذکر نمونه‌های بیش‌تر از ارزیابی پر لعن و نفرین جامعه در ادبیات مدرن، لازم است دوباره بر ویژگی اولیه‌ی زیباشناختی این داوری ارزشی تأکید کنیم. این [ارزیابی] در مورد هنر و تفاوت ریشه‌ای تخیل با دنیا، چیزی است که در اذهان بسیار خودآگاه شکل گرفته است؛ ولی، این که آیا غایات آرمانی این تخیل مربوط است به واقعیت یا نه، مسأله‌ای ایمانی است، نه مرتبط با واقعیت. و واضح است که خودآگاهی نشانه‌ای است از این که این ایمان فرو ریخته است (هرچند که احتمالاً خود این ایمان می‌تواند تا حدی علت فروریختگی خویش باشد). البته، تاکنون با اشکالی از فروریزی در باور انسان آشنا شده‌ایم که از موارد مورد اشاره‌ی متخصصان تاریخ تمدن و فرهنگ بیش‌تر بوده است - این مورخان اعصار گذشته را - مثلاً قرون وسطی یا تاریخ باستان کلاسیک را -

به زیان توجه به زمان حال، آرمانی کرده‌اند. این عادت نگاهِ ذهن به گذشته، در عین حال، منبع خلاقیت روشنفکرانه است و باعث می‌شود چنین تصور کنیم که انگار در زمان حال سقوط نهایی تری در این ایمان صورت گرفته، چرا که از تاریخ به‌عنوان روش و شیوه‌ی این بحث استفاده می‌کند: روشی که ظاهراً بر پایه‌ی شواهد قرار دارد، اما وسیعاً مبتنی است بر تعمیم و کلیت‌بخشی. اجازه بدهید که در این جا بر این احتمال تأکید کنیم که اندیشه‌های برجسته، همیشه ناشی از چالش، تشکیک و حتی تخریب ظاهری اشکال سنتی تفکر بوده‌اند.^(۷) سروانتس شیوه‌ی جدیدی در نوشتن کشف کرد و از آن طریق نشان داد که تا چه حد داستان‌های عاشقانه‌ی شوالبه‌گری نمایشگر واقعیات آرمانی نامحتمل بوده؛ شکسپیر نوع جدیدی شعر به نام «سانت»^[۱۸] نوشت که در آن بگوید چشم‌های محبوبم چیزی است نه چون خورشید؛ (ویلیام بلیک بسیار روشن اشاره کرده است که) میلتن، بدون این که خود بداند، از جنس حزب شیطان بود. تنها تفاوت برجسته در دنیای مدرن، که در اینجا مورد ملاحظه قرار می‌دهیم، شاید از خودآگاهی فراوانی ناشی باشد که قبلاً بدان اشاره کردیم: وسواس [فرد] خودآگاه^[۱۹] در مورد فرایندهای فکری خویش، و مخصوصاً در مورد فرایند شک، که تمامی توجه را به خود معطوف می‌کند و به‌راحتی باعث می‌شود که فراموش کنیم چه چیزی در عین حال «در خود [این] فرایند» زاده می‌شود - یعنی، آنی از یقین خلاقانه^[۲۰]. این تغییر و تحول در تأکید، یعنی جلبه‌جایی در کانون توجه است که موجب می‌گردد تصور کنیم اندیشه‌ی معاصر، بر پایه‌ی معیارهای ویژه‌ی خود، در حال آزمودن جهان است و پیوسته آن را، تا حد پوچی تام، ناقص می‌یابد؛ در حالی که، از منظری دیگر، می‌توان گفت که [ذهن] باید رأی خویش را در مورد دنیا به محک آزمون بزند، چنان که همیشه باید، تا این که روشن گردد واقعاً «این [دنیا]» به چه معناست. مهم نیست که «این [هستی]» نهایتاً واقعی که، در مرحله‌ای که ذهن با «آن» یکی می‌شود، «حقیقت»^[۲۱] است و همان معنا را دارد، بنا به تعریف، نمی‌تواند به‌عنوان موضوع دانش دریافت شود؛ [در واقع] تخیل همیشه به دنبال آن می‌رسد.

لذا، آثار تخیلی همه به معنایی «شعر» اند، حتی پیش پا افتاده‌ترین‌شان: شعر به مفهوم چیزی ساخته شده، چیزی برساخته، چیزی باوراننده، که به‌راستی نیز وامان

می‌دارد چیزی را برای لحظه‌ای «باور کنیم». باور می‌کنیم که در شعر چیزی را دیده‌ایم که از تاریخ حقیقی تر است، چیزی در فراسوی واقعیتِ صرف. این آثار شاعرانه آن چیزی را نمادینه می‌کنند که، نه صرفاً شناسایی، بل که باید خلق شود. نه به این دلیل که در واقعیتِ [موجود] ارزش و معنایی نیست. در چه جای دیگری باید نیازمان به خلقِ آن [چیز] را تجربه کرده باشیم؟ ما، اما، در واقع آن را مجسم می‌کنیم، و لذا نمی‌توانیم آن را مشاهده کنیم؛ و در تلاش برای درک و فهم آن به صورت علم، تنها چیزی را که به‌طور عینی می‌توانیم ببینیم، می‌توانیم بشناسیم، چیزی که تجربه‌ی ذهنی ما را باطل می‌کند (عینی اگر بنگریم، تجربه‌ی ذهنی معمولاً کاذب است). بنابراین به شعر روی می‌آوریم تا حقیقت را - نه به مفهوم واقعی کلمه، بل که به‌طور نمادین - در جایی که همه چیز تغییر شکل یافته، بشناسیم؛ در وضعی که، باید گفت، صورت کامل به آن داده شده است. و این، البته، دربردارنده‌ی چیزهای زشت، غم‌انگیز، غیر اخلاقی و بی‌معنی هم هست. حتی شک‌های خودآگاهانه را هم در مورد ارزش شعر و نقش شاعر دربر می‌گیرد. از این گذشته، این حکم که دیگر چیزی برای نویسنده‌ی دوران مدرن باقی نمانده که توصیف کند، منبع الهام بسیار زاینده و مفیدی شده است (مثلاً در مورد سمیول بکت). (۸) وقتی که شروع نیهیلیستی وجود را می‌خوانیم - شروعی که اغلب (مثلاً در قدیم‌ترین اثر سارتر) چنین می‌نمایند که خود احتمال [وجود] جامعه را آن گونه که ما می‌شناسیم منتفی می‌کند - نباید فراموش کنیم که، از طریق تخیل هنری، به چه نوع حقیقتی رجوع می‌کنیم. آن گونه که سارتر خود بعداً در خودزیستنامه‌اش، در وصف بیگانگی کامل خود از جامعه که در تهوع^[۲۲] به نمایش گذاشت، گفته است: «من شاد بودم».

پس بگذارید این نتیجه‌ی موقتی را (در صورتی که درون‌ستیز^[۲۳] باشد) مفروض بدانیم که تفاوت اساسی چندانی میان مارگریت - آن دختر بسیار معمولی که دست رد به سینه‌اش خورده و فراموش شده - و آن نوع زیبایی جاودانه‌ی دوم، یعنی هلن، موجود نیست. زیرا که چه کسی هرگز خواهد دانست که هلن به‌راستی چه بوده؟ و اکنون آیا مارگریتِ گوته، با آن سادگی فراوانش، مانند هلن، شخصیتی جاودانه نیست؟ بی‌شک، سبک گوته بسیار با اسلوب هومر تفاوت دارد؛ ولی سبک تنها ابزاری

است در خدمت هدف، و هدف، آنجا که هنر مطرح است، بی‌شک، چندان تغییر نمی‌کند. به این دلیل است که باید در مورد فهم ظاهری کلام نویسنده در این باب بسیار محتاط باشیم؛ در مورد این که دنیا واقعاً چگونه است. بخش بزرگی از آنچه که نویسنده باید به ما بگوید مربوط است به نحوه‌ی تفکر خودش، و آن عبارت است از تغییری در ذهنیت و وضع تفکر او، چیزی که کم‌تر از تغییرات واقعیت اجتماعی الهام‌بخشنده به سبک‌های جدید اوایل سده‌ی نوزدهم، نیست. شبّهات خودآگاهانه‌ی گوته در مورد مناسبات شعر با واقعیت (۹)، نه تنها در داستان فاوست بیان شده، که در شیوه‌ی بیان بسیار گوناگون آن هم انعکاس یافته، مثلاً در پیچش‌های سهل و بغرنج آن، افت‌وخیزها، ساده بودن و رؤیایی بودنش، عاشقانه و عادی نمودنش، و نیز بهره‌گیری از شوخ‌طبعی و بیان جدی. از طرفی، شیوه‌های گوناگون نگارش، [یعنی] سطوح مختلف زبانی، همیشه وجود داشته است. بدعت رومانیتیک، همان گونه که اغلب گفته شده، آمیزشی از این‌ها بوده است. این بدعت بیانگر پرسش مطرح‌شده‌ای است مبنی بر این که آیا شیوه‌ی ادبی خاصی وجود داشته که به مفهوم واقعی کلمه درست بوده باشد؛ نیز، این بدعت بیانگر آرزوی کشف سبکی است که بتواند درست باشد (که ناچار، جستاری است خودشکن^[۲۴]). گوته، در مورد این که فاوست چگونه، سرانجام، هلن را تصاحب می‌کند، جزئیات فراوان و عمیقی به داستان افزوده است: پسری از این امتزاج می‌زاید و نامی وسوسه‌آمیز می‌گیرد: اوفوریون. گوته در ذهن خویش این نام را تداعی‌گر شخصیت لرد بایرون می‌دید. بایرون وسیعاً – هرچند که به خطا – در سراسر اروپا با چایلد هرولد^[۲۵]، قهرمان افسانه‌ای اثرش [که همین عنوان را دارد]، همسان انگاشته می‌شد؛ و گوته، با بیان این که بایرون به معنای واقعی کلمه از دل تمایل و اشتیاق به دنیا آمده تا گیرایی جسماً زنانه بیابد، و به مفهوم واقعی کلمه به یک پرتوی ادبی، و به عالی‌ترین^[۲۶] شاعر رمانتیک تبدیل شود، به کامل‌ترین صورت، حالات ذهنی و روحی وی را مورد تأکید قرار داده است.

بایرون، به همین گونه، درست از این مسأله، یعنی از مسأله‌ی رابطه‌ی ادبیات با زندگی، رابطه‌ی شاعر با جمع مخاطبانش و، لذا، رابطه‌ی آن با سبک اثر، آگاه بود. او گاه نقش یک شاعر رومانیتیک خودآگاه را بازی می‌کرد که عاشق یک آرمان ناممکن

است و نیز بیش از هر چیز، آگاه بود از درد انفراد^[۲۷]، چرا که در جامعه‌ی فاسد و جاهل مردان، هرگز تنها تر از او نبود. همان طور که چایلد هرولد میدان‌های نبرد باستانی را در زیر ابراز نظر گرفته بود، او نیز به بی‌هودگی شهرت، و نیز به شکل برجسته‌تر، به عبث بودن شعر می‌اندیشید. در باب قهرمانان کشته‌شده‌ی افسانه‌ای می‌گوید: «شهرت تکافوی احیای خاک‌شان را نمی‌کند.» تنها، «ملودی مکرر موسیقی در لابه لای ترانه‌های فانی می‌درخشد.» پس، پرسش روشن این است، بایرون چه می‌کرد، تنها به نوشتن ترانه‌های بلند درباره‌ی قهرمانان افسانه‌ای مشغول بود؟ او، در کوشش خود برای احیای خاطرات تجربیاتی که نمایشگر خیانت به تخیل نباشند، مقدار زیادی شعر نوشته، که چندان افناعت‌کننده نیستند، با نوعی شتاب بی‌مهابا همراه‌اند، و موجد این تصورات که انگار نمی‌خواستند خودشان نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازد. مع‌هذا، اگر با دقت بیش‌تری می‌نوشت، چه بسا که بهتر می‌شدند: مثلاً، در نامه‌ها و یادداشت‌هایش، و در **دون ژون**، با گزینش روش طنزآمیز و شیوه‌ی حماسی تمسخرآمیز به حل مسأله‌ی سبک پرداخته است؛ و این امر به او امکان داده که نوری بتاباند بر قهرمان رانده‌شده‌ی خویش تا بازش گرداند به جامعه، به جایی که می‌بینیم خود او هم، مانند همه‌ی دنیا، به جای نیروی تقدیر و احساس متعالی، در زیر سلطه‌ی سکس و پول و خودخواهی قرار گرفته است - همچنان که چایلد هرولد. بایرون در چهارچوب یک منظومه با شکل سنتی، که تا حدی به طنز اخلاقی^[۲۸] می‌مانست، به این شکل از سبک جدید رسید؛ اما مورد خوبی وجود دارد که می‌توان آن را نوع جدیدتری از واقع‌گرایی دانست. بایرون حتی در قلب چایلد هرولد، چیزی را تجربه کرده بود شبیه به حس سرخوردگی قهرمان استاندال در میدان جنگ واترلو، اما در آن زمان لحن بیان درست آن را نیافته بود تا به کار برد: «/ این است همه‌اش؟» بودن در موقعیتی، در حالتی ذهنی، که درباره‌ی تجربیات بزرگ عشقی و مرگ چنان گفته شود (جولین سورل [قهرمان داستان **سرخ و سیاه** استاندال] نیز، در مورد عشق، همین پرسش را مطرح کرده بود)؛ و این یکی از پیش‌شرط‌های رمان واقع‌گرای قرن نوزدهم بود. بایرون در **دون ژون** سرانجام نسبت به قهرمان رمانتیک قدیمی خویش و، نیز، خود رمانتیک قدیمی‌اش آغاز به اتخاذ موضع کرد، موضعی که سرآغاز روش

برخوردی قابل پیش‌بینی بود، مثلاً، در مورد زن قهرمان رمانتیک فلوربر (که به قول وی، خود او بود). و بدین ترتیب، فلوربر نیز، همچون بایرون، سبک جدیدی در نوشتن پیدا کرد.

پرداخت و برخورد فلوربر با [امادام] اما بواری را به‌عنوان یکی از عالی‌ترین شاهکارهای ادبی در هنر رالیستی مدرن دانسته‌اند. بگذارید تکرار کنیم که واژه‌ی «رالیزم»، تا آنجا گمراه‌کننده است که [تصور شده]، پس از قرن‌ها «شعر»- فقط شعر- تنها این شیوه‌ی جدید، یعنی رالیزم، نشان داده است که زندگی به‌طور واقعی چیست. زیرا که، بدون شک، بی‌معنی است اگر بگوییم هدف فلوربر از «شخصیت‌پرهمیزی»^[۲۹] فقط این است که می‌خواهد حوادث برای خود سخن بگویند. در واقع، فلوربر در تصویری که از زندگی در شهری روستایی و کوچک به دست داده غایب نیست. وی با قدرتی فوق‌العاده در هر سطر و هر نشانه حضور دارد. و جایی هم که غایب است و یارایش نیست که خود را حاضر ببیند، جامعه‌ی واقعی است که وی نماینده‌ی آن است. نقطه‌ی جدایی کامل ذکاوت هنری وی نیز همین واقعیت است. این جدایی عمیق است، زیرا که درک خودآگاهانه‌ی فلوربر از زیبایی شعر و رسالت شاعر به اندازه‌ی درک خود وی از جهان بالا و از تجربه‌ی عملی پایین است. در نظر او هنر رالیزم در بهره‌گیری از این مفهوم اختلاف، موجودیت می‌یافت. هیچ یک از نویسندگان رالیست روشن‌تر از او نشان نمی‌دهند که داوری آنان در مورد جامعه اساساً به چه شکل از قضاوتی زیباشناختی است؛ در مورد فلوربر، تنها توضیحی که می‌توان داد این است که شاید داوری وی برپایه‌ی احساس و دریافت او از موضوعات زیباشناختی خالص، همچون مواد و اندازه، باشد. افکار و عواطف شخصیت‌های او اموری کوچک و خردند، و وجود جمعی^[۳۰] آنان نیز ناچیز است؛ و طبیعی است که آن‌ها احساس و تصویری از این چگونگی ندارند. اگر داوری فلوربر چنین است، این موضوعی است که مربوط به واقعیت خارجی نیست، بل که مرتبط است با آگاهی درونی وی. فلوربر هستی آنان را این‌گونه تصور می‌کند و با احتیاط فوق‌العاده به حقارت و کوچکی آن می‌پردازد، گویی که چیزی باشد به‌طور غیرقابل تصور ارزشمند. نیز علت این که او چنین کاری می‌کند، این است که برای وی تبدیل به نماد شده

است، به یک شکل هنری جدید، هنری برای بیان عمیق‌ترین شک‌های خودش: که شعر را نمی‌توان باور کرد و زندگی یک چیزی است که تفکر را به تمسخر می‌گیرد. بی‌شک اغراق خواهد بود اگر چنین نتیجه بگیریم که نوری که ادبیات مدرن بر جامعه انداخته به خطا رفته است. به‌علاوه، اهمیت دارد که توجه کنیم با کدام فواصل زمانی منع این نور- مثلاً، تجربه‌ی درونی‌ای که بدان وسیله جامعه مورد مشاهده قرار می‌گیرد- از چشمه‌ی شبهه‌های خودآگاه نویسنده در مورد روابط تخیل با واقعیت بیرون می‌تابد. نیز، به همین سان مهم است که بپرسیم- ولو این که دادن پاسخ کاملاً متناسب در فراسوی چشم انداز بررسی این مقاله باشد- آیا این روابط، ارائه‌کننده‌ی «مدل» خوبی برای فهم مسائل سیاسی-جامعه‌شناختی عدالت، آزادی، طبقه و غیره هست یا نیست. البته ممکن است نویسنده، در اثر «روشنفکر» بودن، شرایط اجتماعی را- که نیازمند اصلاح است- در جایگاهی برجسته‌تر نمایش دهد، ولی شور و شوق ادبی وی قابلیت ایجاد ارتباط مستقیم با سیاست را نداشته باشد. مدلی که این نویسنده به کار می‌گیرد تا شرایط انسانی را توضیح دهد، ممکن است محرک بازتاب‌های سیاسی باشد، اما ذاتاً چیزی ارائه نمی‌دهد. اگرچه امکان دارد که این نویسنده حائز آرای سیاسی خاص قبل‌ذکر، چه از زبان خودش، و چه از دهان شخصیت‌های پرداخته شده توسط وی باشد، این‌ها آرای هستند که هنوز با کلیت نگرش تخیلی او یکسان نیستند. فاصله‌ای که نوشتار تاریخی شاعری را از فکت‌هایی که وی آن‌ها را به‌عنوان یک مورخ دریافته است جدا می‌کند، مدت‌هاست که بدیهی شناخته شده‌اند. ش‌کاف مشابهی نیز نویسنده را از توصیف صحنه‌ی اجتماع جدا می‌کند؛ به همین شکل نیز از فکت‌هایی که موضوع کار سیاستمدار و یا مطمح نظر جامعه‌شناس برای ترسیم و تصویر آن‌هاست جداست. این نکته حتی زمانی هم که نویسنده وانمود می‌کند ناظری واقع‌گراست صادق است. بُعد عمل بس‌یاری از نویسندگان مدرن، برابر است با «نفس‌نگری»^{۳۱}؛ یعنی بازتاب تخیلات رمانتیک بر روی خودش. امکان دارد که نویسنده در این راستا حقیقتی را در مورد شیوه‌ای که تخیل عمل می‌کند، کشف کند، که احتمالاً هرگز نمی‌تولند- یا نتوانسته- چندان

تغییر کند: بدین معنا که، آن شعر «حقیقی» نیست به همان معنا که زندگی نمی‌تواند چون هنر در زندگی حقیقت یابد.

بعید است که امکان داشته باشد حقیقتی چنین ساده در اعصار گذشته ناشناخته مانده باشد. هرچند که ما در اینجا عمدتاً از ادبیات مدرن صحبت کرده‌ایم، شاید نظیر همین شناخت‌ها یا درون‌بینی‌ها را، پیش از این، در قدیمی‌ترین اساطیر یونان دیده باشیم. مثلاً، در افسانه‌ی «تارسیسوس»^[۳۲] (هرچند که رابطه‌ی عاطفی با جهانی که اغلب نویسندگان مدرن را درگیر خود کرده بیش‌تر شبیه به از «خودبیزاری»^[۳۳] است تا «خودشیفتگی»^[۳۴]! و یا در افسانه‌ی تنتلوس^[۳۵] که مطابق سنتی خاص، به دلیل فاش کردن برخی از اسرار ملکوئی، تنبیه شد؛ و مطابق سنتی دیگر، کوشیده بود شربت جاودانگی (آب حیات) و نوشداروی خدایان را کش برود تا این چیزهای ممنوعه را به دوستانش بدهد؛ و مطابق روایت دیگری نیز، گوشت پسرش را کنده بود، پخته بود و مصرف کرده بود تا از علم لایتناهی زئوس آگاه شود. دشوار نیست که در این داستان‌ها گزاره‌های نمادین در مورد قوانین حاکم بر استفاده و سوء استفاده از تخیل هنری را مشاهده کنیم. و به‌راستی به چه شکل دیگری می‌توان داستان تنبیه تنتلوس را دریافت؟^(۱۰) از آنجا که کوشیده چیزهای روحانی را، گویی که واقعی باشند، به دست آورد، ناگزیر می‌شود که به شکل پسرقتِ موضع و موقعیت‌اش، از طریق جادو، رنج بکشد^[۳۶] درسی که در سرشت و طبیعت چیزها می‌تواند در واقعیت لذت‌بخش باشد یا نباشد: غذاهای معمولی لازم برای بدن، چیزهای داده شده توسط خدایان به انسان، ناگهان تحلیل می‌روند، و یا هنگامی که دست دراز می‌کند تا بردارد، ناپدید می‌گردند. در روایتی دیگر نیز، تنتلوس در آسمان معلق می‌ماند؛ دیگر زمینی در زیر پایش نیست، در حالی که صخره‌ای عظیم جاودانه در حال سقوط است تا او را خرد کند: درسی نسبتاً خشن‌تر در مورد چگونگی موضع روح در برابر واقعیت! تنها نویسنده‌ی مدرنی که به‌طور روشن این تنگنای ناخوشایند ذهن خلاق را در شکل اسطوره‌ای آن نمادینه کرده کافکاست. مثلاً، در داستان «لانه»^[۳۷] قدرتی موجود است که شباهت دارد به آنچه که در داستان تنتلوس می‌بینیم و در آن حکایتی شبیه به سرنوشت غایی و محتوم ذهن نقل شده است. این واقعیت که برخی از تخیلات

کافکا ظاهراً در باره‌ی جامعه‌ی تمامیت‌خواه یا بوروکراتیک است، نمونه‌ی خوبی است از نوعی روشننگری فرعی که مخلوق نمادگرایی نویسنده است. اگر باور کنیم که کافکا حقیقتاً شرایط اجتماعی انسان مدرن را توصیف می‌کند، در این صورت پذیرفته‌ایم که هیچ معنای اخلاقی یا سیاسی نمی‌توان از آن دریافت.^(۱۱) ما برای تفسیر موقعیت انسان در جهان الگویی زیباشناختی را می‌توانستیم بپذیریم - که در ذات خود چیز بدی نیست، اما خطرناک است اگر منجر شود به گمراه کردن ما از طریق خلط فهم اسطوره‌شناختی و فهم سیاسی.^(۱۲) در واقع، عنصر اسطوره‌شناختی در اغلب نمونه‌های ادبیات مدرن، اگرچه این ادبیات ظاهر رآلیستی دارند، باقی می‌ماند. نیروهایی که بر ضد فرد بر او حاکم اند، دیگر همچون خدایان اولمپ ارائه نمی‌شوند؛ اندازه‌شان تغییر کرده، کوچک شده‌اند و مطلقاً به انسان‌های دیگر در درون اجتماع شبیه‌اند. مع‌هذا ممکن است ریشه‌ی تقابل آن‌ها همچنان در روش فهم اسطوره‌شناختی سرنوشت قرار داشته باشد. و اگر چنین باشد، در آن صورت تخیل تأکیدی خواهد بود - چنان که اغلب نیز بوده - بر آن وجوهی از بیگانگی فرد از خود که نمی‌تواند غلبه‌پذیر باشد.

این دل‌مشغولی قوه‌ی تخیل با خویش، با تناقضات فرایند خلاق، و با مسائل زیباشناختی اندازه، فاصله، و موضوع واقعی، و در ارتباطی که با ایماژ یا تصویر دارد، در مورد بسیاری از تفاوت‌های مسلم‌تر، میان تک تک نویسندگان مختلف، یا نوشته‌های گوناگون، مخصوصاً در دوره‌ی رومانیتیک و مدرن، دیده می‌شود. بگذارید به موضوعی بپردازیم که در آگاهی اجتماعی سده‌ی نوزدهم، بسیار عظیم و خطیر بود: یعنی ناپلئون و امکان انقلاب اجتماعی. و بگذارید در همین ارتباط، به اختصار، بپردازیم به برخی افکار و اندیشه‌های ادبی بازتاب شده - البته بیش‌تر افکار اسطوره‌شناختی تا گزارش‌های تاریخی - در این مورد، [افکاری] که اطلاعات کمی در باب تغییر اجتماعی در اختیار ما می‌گذارند، زیرا که دغدغه‌ی این‌ها خودآگاهی فرد انقلابی، و نیز شخصیت انقلابی قهرمان [یعنی ناپلئون] است. ما پیش از این به «جولین سورل»^[۳۸] استندال اشاره کرده‌ایم که تصورش از خویش به‌عنوان ناپلئون منجر می‌گردد به استفاده‌های جنسی از زنان در اتاق خواب خود آنان، در جایی که پای قهرمان‌گرایی در چالهِی مضحکه می‌لغزد و درمی‌غلند. (البته، این از خطای

جامعه است که چنان "قهرمان-بعد-ازاین‌هایی" دیگر شانس‌های آن‌چنانی نخواهند داشت؛ و حتی اگر به زمان و به داستانی درباره‌ی این موضوع باز گردیم، زمانی که هنوز چنین بختی وجود داشته، و پیروزی حرفه‌ای ناپلئون هنوز از نظر تاریخی میزانی ناشناخته بوده، می‌بینیم که شک زیباشناختی^[۴۹] نیز از پیش وجود داشته است. اثر مورد بحث در اینجا [تریلوژی] *ولنشتین* (۱۷۹۸) شیپلر^[۴۰] است؛ نمایشنامه‌ای که عمده‌اً به زبانی کاملاً پُرطمطراق و شامخ نوشته شده، و منتقل‌کننده‌ی احتمالاً نیرومندترین احساس سقوط تراژیک است که در تمام آثار شیپلر یافت می‌شود. با این حال، در لحظه‌ای که ولنشتین را سرانجام در فصل انفکاک از تبدیل شدن به مرد بزرگی (به گمان وی) می‌بینیم، مرددش می‌یابیم- و به راستی هم که وی قبل از این لحظه در شکی خود-آگاهانه بوده است، هنگامی که کوشیده بود خود را به اثبات برساند، و ارزشی را که یک مرد می‌تواند فقط برای دیگران داشته باشد، کسب و آن را محقق کند. و یا این که باید به آن آثاری رجوع کنیم که بعداً نوشته شده و به ناپلئون ارتباط دارند، هرچند که از نظر ویژگی‌های ادبی وسیعاً متفاوت‌اند، مثلاً، *جنگ و صلح* (۹-۱۸۶۵) تالستوی و *جنایت و مکافات* (۱۸۶۶) داستایوسکی. یک نکته‌ی مهم مشترک شاید این داستان‌ها را به هم مرتبط کند: این نکته که «بزرگی شخصیت» چیست، یعنی تضاد بین آرمان ذهنی و «واقعیت»! در یک کلام، این دو چیز مجدداً متفاوت از آب در می‌آیند، به نحو غم‌انگیزی متفاوت، یا به گونه‌ای طنزآمیز، متفاوت، به شکل مضحکی متفاوت، بسته به این که صحنه‌ی ماجراها چگونه آرایش و آمایش پیدا کنند. متفاوت: یعنی این که، کدام به چه طریقی زیباشناسانه فهم [او خلق] می‌شود، و کدام الهام‌بخش سبک، شکل و محتوای کتاب می‌گردد.

در واقع، این معنای زیباشناختی از تفاوت، هیچ رابطه‌ی استثنایی با ناپلئون، با یک روشنفکر روس سال‌های ۱۸۱۲ و ۱۸۶۰، یا با شرایط تاریخی و اجتماعی آن دوره ندارد. شناخت آنچه که به‌طور غیردقیق «ازخودبیگانگی» نام گرفته، کشف غیریتی^[۴۱] هستی‌مند یا اگزیستانسیال در چیزها، که به صورت دیالکتیکی با آگاهی ارتباط دارد و هردو جاودانه یا از یکدیگر می‌گریزند یا از هم فراتر می‌روند، بیانگر موقعیت دیگر روشنفکران در شرایط کاملاً نامشابه است: مثلاً، موقعیت [ایتالو] زویو^[۴۲] و [لویجی]

پیراندلو^[۴۳] در دو سوی متقابل ایتالیا در خلال نخستین دهه‌های [شکل‌گیری] این کشور؛ یا موقعیت سارتر در فرانسه‌ی اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰؛ یا موقعیت ساول بلو^[۴۴] در آمریکای نیمه‌ی سده‌ی [قرن بیستم]:

هرزوغ^[۴۵] [قهرمان داستان] که از جنبه‌ی شخصیتی، مردی لجوج، گستاخ، کوربین و فاقد شجاعت و هوش لازم بود، کوشیده بود هرزوگی حیرت‌انگیز باشد. این هرزوغ ناشیانه سعی کرده بود کیفیتی عالی به زندگی‌اش بدهد که معنی‌اش را به‌روشنی نفهمیده بود.^(۱۳)

هرزوغ ساول بلو نیز ناچار باید درسی در مورد چپستی واقعیت می‌گرفت، و این که بفهمد خود او کیست. البته نه به این معنی که در مقابل ارزیابی سراپا بدبینانه‌ی دنیایی که وی آن را حاکم بر جامعه‌ی خویش می‌بیند، به خود پشت پا بزند. آگاهی او از این دیدگاه اجتماعی است که او را وادار کرده بخواد چیزی متفاوت و عالی‌تر باشد. و توصیف وی از این نحوه‌ی تفکر یک بار دیگر تعیین‌کننده‌ی موضع تبیین منفی او نسبت به جامعه‌ی به اصطلاح واقع‌گرایی است که ما در آغاز کار موضوع بحث خود قرار دادیم.

حقیقت زمانی حقیقی است زیرا که ملال و خفت بیش‌تر بر انسان می‌بارد، بدان گونه که اگر چیزی جز شر بنماید، خیال باطل است، و نه حقیقت.^(۱۴)

اکنون ما می‌توانیم آنچه را که تاکنون در باب ایهام و دوپهلویی این نظرگاه مورد توجه قرار داده‌ایم، جمع‌بندی کنیم. همان‌گونه که گفتیم، این ایهام بخشی اساسی است از الهامی که بسیاری از نویسندگان پیدا می‌کنند. حتی در قدیم‌ترین افسانه‌ها اشاراتی موجود است در مورد این که جزای دسترسی به خوراک لذیذ خدایان - آنان که از فراز اولمپ از موقعیت برتر و بالاتر به صحنه‌ی نمایش عملی انسان‌ها می‌نگرند و تصمیم‌گیرندگان طرح و توطئه‌ی زندگی آنان هستند - چیزی جز محکومیت ابدی در جهنم نیست. کلمه‌ای که نزد خدا بود^[۴۶]، ارتباطی رازآمیز دارد با دانشی که سبب شد آدم از بهشت رانده شود. خودآگاهی مدرن، گویا، انسان را از بند چنین خیالاتی

رهانیده، و وی را قادر کرده که دنیای اطرافش را به‌طور واقع‌گرایانه‌تری گم‌لنه زند؛ هرچند که، در عین حال، در مورد این که موضوع واقعی چیست و چه چیزی صرفِ خیال است، اثری گیج‌کننده داشته است. شک‌های الهام‌بخشی از این دست، گاه به قدری شدید بوده که باعث شده نویسندگان ادعا کنند، هیچ چیز حقیقت ندارد و هر چیز ارزشمندی تنها یا حاصل توافق است و یا محصول وهم و پندار. این گفتار، البته، فرصت بررسی معانی متعدد یا پرمعنایی^[۴۷] این گونه مواضع پوچ‌گرایانه را ندارد؛ ادبیات دست کم این توان را ایجاد می‌کند که ابهامات چنان مواضعی را، که در دیگر حوزه‌های اندیشه به‌طور زنده مورد داوری قرار می‌گیرند، تشخیص دهیم (مثلاً، در منطق، این رأی که «هیچ چیز حقیقی نیست» همیشه حکمی ذاتاً متناقض یا «خودستیز»^[۴۸] انگاشته شده؛ در حوزه‌ی سیاست، افلاتون خطر «خردگریزی»^[۴۹] را گوشزد کرده است.) (۱۵) از همه مهم‌تر، یک نظرگاه ادبی هم نمایشگر آزادی و کنترلی است که کلمات در ارتباط با تجربه عرضه می‌کنند و آن هنگامی است که به‌عنوان نماد به کار می‌روند؛ کلمات ممکن است جبر و نکبت هم به همراه آورند، و این وقتی است که معنایشان حساب شده به کار رفته باشد، به تملک درآمد باشند، و مفاهیم کلامی افزون‌تری را جبراً بر واقعیت افزوده و تحمیل کرده باشند. سرانجام این که آنچه که ادبیات تشخیص آن را بر ما معلوم می‌کند این است که ممکن است وضعیتی غیرقابل تحمل از هستی درست همان قدر برای ذهن هیجان‌انگیز باشد که بسیار سعادت‌بار است: در حقیقت، این که ممکن است خیال ادبی^[۵۰] وضع غیرقابل تحمل پیشاپیش نوعی سعادت بوده باشد.

شبهات مرتبط با حقیقت شعر، یا بسندگی موجود در حیات تخیل هنری، گاه نویسندگان را کمابیش دچار حالت رکود کرده است: شیلر، تولستوی، آرتور رمبو، پُل آمبروا والری، این‌ها تنها انگشت‌شماری از این دسته‌اند. نزد اکثر این نویسندگان، خود همین شک باعث تعمیق الهام‌های [ادبی]‌شان شده است؛ چنین است سرشت ذهن هنری: توماس مان نویسنده‌ی رمان‌های بسیار بلند، در همان حال که ادعا می‌کرد پرداختن به شکل داستانی دیگر ممکن نیست، در آخرین مقاله‌اش در باره‌ی چخوف راجع به موضوع بی‌مسئولیتی هنرمند مسئولانه سخن می‌گوید. اخیراً، سینما

دست کم در یک مورد، از پارادوکس‌های موضع هنرمند استفاده کرد، و آن شاهکار فلینی است به نام **هشت و نیم**. پس اگر بپرسیم که چه نوع انتقادهای اجتماعی را از این گونه ذهن‌ها باید توقع داشت، پاسخ، به‌طور کلی، این خواهد بود: نوعی انتقاد که به‌واسطه‌ی آگاهی آن ذهن و برخورداری‌اش از فرایندها و موضع تخیلی، پررنگ و عمیق است. بدون این چاشنی رنگارنگ، هنر آنان چیزی نیست جز یک تبلیغ صرف، آینه‌ای که نه واقعیت اجتماعی، بل که تئوری سیاسی را بازتاب می‌کند. با این وضع، مسائل سیاسی مربوط به ساختار اجتماعی تابع ملاحظات زیباشناختی مرتبط با مقام و مرتبه‌ی افراد خواهد شد. بنابراین، بهترین اشعار و نمایشنامه‌های برشت فقط به‌طور تصادفی با مارکسیسم ارتباط دارد، اما در عوض، به‌طور عمیق‌تری از غم‌های ناشی از موقعیت خطرناک وی، به‌عنوان شاعر، ملهم شده‌اند. توماس مان در **دکتر فاستوس**^[۵۱] فاجعه‌ی سیاسی و اجتماعی آلمان را بر پایه‌ی مقایسه‌ی تمثیلی با [منبع] الهام اهریمنی یک موسیقی‌دان، یک هنرمند نو به معنای واقعی، که، البته، نمایشگر واقعی خود نیست، بل که کاملاً به‌طور نمادین عمل می‌کند، تحلیل کرده است. تقریباً هیچ یک از تفکرات و درون‌بینی‌های روان‌شناختی توماس مان در مورد این موضوع واحد دارای قرابت نزدیک با انواع عواملی که مورخان توانسته‌اند برای طلوع هیتلر ارزیابی و محاسبه‌ی کنند منطبق نیست. بیان این نکته به معنی ناچیز شمردن کیفیت ادبی **دکتر فاستوس** نیست؛ برعکس، تأکیدی است بر آن؛ زیرا ادبیات دغدغه و اندیشه‌ی آن وجوهی از وجود فردی را دارد که نمی‌توان آن‌ها را به‌طور عینی ارزیابی نمود. زمانی که نویسنده‌ی بزرگی ما را وامی‌دارد حس کنیم چیزی که وی نشانمان می‌دهد در مورد جمع بیش‌تری نسبت به گروه شخصیت‌های تخیلی و، در حقیقت، در مورد جامعه و خود ما، درست است، این [حقیقت] را نه بر پایه‌ی وزن شواهد آماری، بل که با قدرت سبک نگارشش به ما فهمانده است. چه کسی می‌تواند بگوید که منابع قدرت تخیل وی چه‌ها هستند؟ افلاتون - که خود شاعر، و نیز ناقد شعرا، بود - آنان را به دو شیوه‌ی مختلف توصیف کرده است: گریزان از واقعیت، در پی تخیل، و گریزان از تخیل، در پی واقعیت. آنچه که ما به‌عنوان روش نوین در توصیف این رازهای باستانی باز یافته‌ی ذهن ارائه کرده‌ایم، یعنی وجه^[۵۲]

رمانتیک خودآگاهی، که سبک به اصطلاح رالیستی از آن بیرون خاسته، با جذابیت عمیق تری در شکاف عمیق میان امر زیبا و امر واقعی بارز شده است.

اگر شکی در مورد ارزش جامعه‌شناختی رالیسم در ادبیات مدرن وجود داشته باشد، در مورد ارزش ادبی‌اش تردید بسیار کمی موجود است. از دل این نگرش که دنیا جایی برای تخیل شاعرانه نیست، آثار تخیلی بسیار برجسته‌ای زاده شده است. قدرت سبک نو در این ایهام یا دوپهلویی نهفته است. در نظر آورید، مثلاً، آثار نمایشی^[۵۳] ایسن را که با کارهای رمانتیک شبه-فاوستی (مانند براند و پیر گینت^[۵۴] شروع می‌شود و مربوط اند به خودآگاهی مضطرب^[۵۵] شاعر نسبت به خودش، و سپس برسیم به نمایشنامه‌های مرتبط با انتقاد اجتماعی. مخصوصاً در نظر بگیرید نمایشنامه‌های *هدا* / *گبلر*^[۵۶] را که در آن نگاه واقع‌گرایانه‌ی ایسن بسیار عالی تمرکز یافته است. هدا، دختر ژنرال گبلر، نمی‌تواند در مقابل این فکر که زن خانه‌داری از طبقه‌ی متوسط شود پایداری کند؛ و ایسن برایش شوهری خلق می‌کند که محقق‌ی دانشگاهی است تا نماد یکنواختی و کسالت باشد، بدین منظور که وی علیه آن بشورد. اما آیا شوریدن این دختر ابعاد تراژیک و بزرگی را که وی [در زندگی] متصور است، دارد؟ اگر از پس عینک تحقیری بنگریم که کار رالیست‌هاست - زمانی که می‌خواهند جامعه را مورد بررسی قرار دهند - یعنی همان عینکی که هدا هم به چشم دارد، در این صورت آیا وی زنی روان‌رنجور به نظر نمی‌رسد؟ طنز تراژیک نمایشنامه در همین سؤال نهفته است. یا در نظر بگیرید توصیف توماس مان را از خانواده‌ی «بادنبروک»^[۵۷]. توماس مان نشان می‌دهد که اگر فرد بسیار روشن‌فکر باشد، تبدیل وی به یک تاجر خوب چه کار سختی خواهد بود؛ و، اگر قرار باشد که ملاحظات طبقاتی بر فرد فرمان راند، چگونه می‌شود ازدواجی بی‌برو برگرد احماقانه کرد. اما، در عین حال باید برسیم که وی با اتکا به چه معیار و ملاکی در مورد ضعف نظام اجتماعی داوری می‌کند. بی‌شک، خیلی مسخره از آب در می‌آید. دو نسل آخر این خانواده‌ی متعلق به طبقه متوسط، که بسیار با فرهنگ و فرهیخته‌اند، به نوعی حساسیت می‌رسند که قدر و ارزش اجتماعی ندارد؛ و توماس مان نمی‌گوید که چه نوع تغییراتی در ساختار اجتماعی می‌تواند موجد نوعی تعهد اجتماعی و دارای کشش

برای هانو بادنیروک باشد. آنچه که شاید او پیشنهاد می‌کند این است که نوعی انحطاط اجتماعی، و احتمالاً ناخشنودی شخصی زیاد، شرایط لازمی هستند که از بطن آن، نبوغ هنری بزرگی زاییده می‌شود. سه رانجام، بگذارید ایزابل آرچر^[۵۸]، زن قهرمان مشهور هنری جیمز، را به یاد آوریم. چرا ایزابل با لرد واربرتون^[۵۹] ازدواج نخواهد نکرد؟ (جیمز کاملاً آشکارا معتقد است که دلیلش «دلیل واضح» نیست. ایزابل پس از فقط یکی دو بار دیدار با لرد «درست و حسابی» به او علاقه‌مند می‌شود، اما اصلاً در این فکر نیست که ببیند آیا ممکن است با او به روابط عاشقانه هم برسد یا نه.) پاسخ به اندازه‌ی کافی ساده است: او نمی‌خواهد خانم لرد واربرتون شود. نمی‌تواند این موقعیت، این نقش، را در جامعه‌ی انگلستان بپذیرد. همراه آمریکایی مضحک ایزابل با وی موافق است، پس به نظر می‌رسد که: آمریکایی‌های نیک میلنه‌ای با «لردها و لیدی‌ها» ندارند، بل که موافق جامعه‌ی بی‌طبقه‌اند. اما هیچ چیز روشن‌تر از این واقعیت نیست که چنین عقیده‌ی دموکراتیکی مایه‌ی الهام ایزابل نشده که به لرد جواب «نه» بدهد. او رد می‌کند چون تصویری رومانتیک دارد. او می‌خواهد «تا مرزهای تخیل خویش زندگی کند»، آنچنان که دوست بسیار روشنفکرتر دیگرش، معتقد است. و او، ابلهانه، وسایل این کار را در اختیارش می‌گذارد. نتیجه این می‌شود که ایزابل در سلسله‌ای از تحریک‌ها، خیانت‌ها و بدبختی‌ها گرفتار می‌آید؛ ولی در یک مورد- قبل از این که اتفاق افتد- می‌گوید که این «سرنوشت» اوست که ترجیحاً انتخاب کند، تا این که، به خاطر استفاده از شادی ازدواج سنتی، زن یک مرد انگلیسی یا یک آمریکایی شود.

البته، نتیجه‌ی تصمیم ایزابل آرچر نیز این است که وی قهرمان داستانی بزرگ می‌شود، قهرمانی که، اگر با یکی از دو مرد داستان، کارخانه‌دار آمریکایی یا لرد انگلیسی، ازدواج می‌کرد، دیگر نمی‌شد. ایزابل تصویر خوبی از خود به نمایش می‌گذارد، و جیمز به خواننده می‌گوید که مجذوب تولنایی او، به‌عنوان شخصیت داستان، شده و این توانایی به او امکان می‌دهد که تحول پیدا کند، یعنی این که به صورت یک اثر هنری درآید. اساساً، انگیزه‌های ایزابل انگیزه‌های زیباشناختی‌اند، و با انگیزه‌های خالق خویش انطباق دارند، درست همان طور که با انگیزه‌های دوست

خطرناک و هوشمند ایزابل تطابق دارند؛ و شاید بتوان آن مرد را هم‌هویت هنری جیمز دانست، مردی که روش‌ها و امکانات حیات ایزابل را در اختیارش می‌گذارد، بدین منظور که وی تا مرزهای تخیل خویش زندگی کند. آنان، این سه تن [مرد درون داستان، ایزابل و جیمز]، به نوعی دارند زندگی را تجربه می‌کنند، و از یک نظرگاه اخلاقی از رواج افتاده، رفتارشان غیرمسئولانه و حتی غیر اخلاقی است - همان گونه که پدر پیر و عاقلی، یکی از شخصیت‌های داستان، چنین گفته است. این تجربه، به مثابه یک اثر هنری، بدون شک موجه و مقبول است که برای هنری جیمز هم شهرت فراوانی ایجاد کرد، هرچند که درآمد چندان ناچیزی هم برایش نداشت. این اثر می‌تواند با درکی روشن از عادات و رسوم اجتماعی ثروتمندان پایان قرن نوزدهم همراه باشد، عادات و رسوم آنانی که درآمدشان عمدتاً مکتسب نبود، و دارای اکثر امکانات و وسایل زیبای زندگی در آن تمدن کهنه‌ی ظالمانه بودند. جیمز می‌دانست که آن تمدن به پوسیدگی و انحطاط گراییده است و می‌ترسید که اندک جنبشی خشونت‌آمیز «آن فاجعه را به زیر کشد». اما نباید شک کرد که جیمز جامعه‌شناس بدی است: در حقیقت اصلاً او جامعه‌شناس نیست - زیرا که بهایی نه تنها به تغییر که به عدالت اجتماعی هم نمی‌داد، اما در عوض، به این فکر می‌کرد که آیا در پایان [اداستان] این یک مشت آدم صاحب امتیاز قادر خواهند بود که حرکتی زیبا کنند، از خشونت بپرهیزند و وجهی^[۶۰] خود را حفظ کنند. در یک کلام، هنری جیمز فقط در اندیشه‌ی هنر بود. او می‌دانست که پس‌زمینه‌ی تمامی هنرهای بزرگ تیره و تار است، همان گونه که زمینه‌ی زندگی تاریک و سیاه است: زیرا که در آنجا مرگ، محرومیت، اندوه و ادبار جاری است. و جیمز همین پس‌زمینه‌ی اجتماعی را ترسیم کرده است، جایی که حوادث شوم، چون مرگ و نابودی، در پس صورتک ظاهر پنهان است. اگر کسی از جیمز بپرسد که آیا این صورتک را نباید تغییر داد و یا پایین کشید، یا آیا نباید این وضع را واژگونه کرد، احتمالاً نویسنده، در پاسخ، خواهد پرسید که آیا این عمل فقط رویارویی با صرفِ خودِ سرنوشت محتوم نخواهد بود، تراژدی عریان از طریق هنر، ناکامی محض و حرمان. او از تأثیر متقابل نور و ظلمت، ثروت و خوشبختی و فقر و بدبختی، لذت می‌برد. و سرانجام این که او یک هنرمند بود و الگوی هستی و زندگی تجربی او یک الگوی زیباشناختی بود. فهم این که آثار باشکوه تراژدی از خشونت و

ضعف جدایی‌پذیر نیست، بصیرتی است که هر نویسنده‌ای باید به هم رساند. مع‌هذا، چنین موضعی، به‌عنوان شکلی از «رفتار» با مردم واقعی، نه به صورت استعاری، بل که به معنای حقیقی کلمه، یعنی به‌عنوان یک سیاست اجتماعی، موضعی بسیار غیرمسئولانه خواهد بود. امیل زولا زمانی که کوشیده بود از نظر علمی و فلسفی به‌درستی واکنش کند، خود را متهم به این بی‌مسئولیتی یافته بود. دوستان ادبی‌اش به سبک نگارش مبالغه‌آمیز وی اشاره و او را محکوم کردند که به جای واقع‌گرا بودن، رومان‌تیک است؛ فعالان سیاسی، در عین حال، شکوه می‌نمودند که، مثلاً، تصویری که وی از طبقه‌ی کارگر در آسوموار^[۶۱] به نمایش گذاشته، به هدف سوسیالیسم احتمالاً لطمه می‌زند، زیرا که نیروی شادنوشی و لذت جنسی را بسیار شیطانی توصیف کرده است. نیز، علل قابل کنترل‌تر رنج‌های اجتماعی، اغلب در اجرای ترسناک تأثیرات زیباشناختی این رمان از دیده پنهان شده‌اند. نوشته‌های تئوریک زولا مملو است از تلاش‌های مشوب او برای این که نشان دهد موضعی واقعاً مثبت دارد؛ وی، به طریق شهودی، ایهام در موضع هنری را به خوبی درک کرده و آن را در جمله‌ای که در اثر دیگرش در باره‌ی اوضاع زندگی کپرنشینی، به نام شکم پاریس^[۶۲] نوشته، جاودانه کرده است. در اینجا او توصیف می‌کند که چگونه ناگهان کلود لانتیه^[۶۳] ای نقاش، بهترین اثر هنری‌اش را نه با استفاده از مواد سنتی رنگ و کتان، بل که با بهره‌گیری از چیزهای واقعی بر گرفته از زندگی واقعی، گوشت خام مغازه‌ی قصابی، با طراحی بسیار زیبا، خلق کرده است. نمادگرایی این سبک بسیار واضح است؛ خواست خود زولا هم این است که به خواننده، به جای موضوعات داستانی سنتی، بُرشی حقیقی از زندگی عصر خویش ارائه کند- زندگی را به خام‌ترین و سخت‌ترین شکل حقیقی‌اش. و چه چیزی به دست آورده است؟ نقاش می‌گوید: «وحشیانه و عالی بود، چیزی شبیه به شکمی نمایان در هاله‌ای از نور.»

هنر نمی‌تواند چیزی مثل هاله‌ی نور به‌گِردِ موضوعاتی بگذارد که به سراغشان می‌رود، حتی به‌گِردِ نفرت‌بارترین آن‌ها! چنین هاله‌ی نوری قابل‌تأیید نیست ولی مورد علاقه است. هنر، امور نادرست را مخفی و مبدل نمی‌کند؛ بل که محرک واکنشی می‌شود متفاوت با آنچه که معمولاً باید در زندگی روزمره، در هستی اجتماعی خود،

احساس و تجربه کنیم. امکان می‌دهد که از نفرت «لذت ببریم». از تراژدی کیف کنیم. انگلس به این نوع ایهام و دوپهلویی در ارتباط با نمونه‌ای که ما در آغاز این بحث بدان اشاره کردیم، یعنی واقع‌گرایی بالزاک، توجه کرده است. وی می‌گوید که یک عنصر کیفی مرثیه‌گونه در توصیف بالزاک از جامعه‌ی عالی موجود است؛ اگرچه او، بالزاک، «قانون بزرگ» فساد و انحطاط جامعه را یافته بود که - حتی «بیش‌تر از تمام کتاب‌هایی که در باره‌ی این دوره توسط مورخان، اقتصاددانان و آمارگران» در باره‌ی سرمایه‌داری بورژوازی نوشته شد، مایه‌ی آموزش و عبرت انگلس گشت - در عین حال به‌وضوح سپری شدن آن را به سوگ گذاشته است. انگلس از زاویه‌ی دیگری ادامه می‌دهد و در باره‌ی این ایهام چنین می‌گوید: «طنز بالزاک هرگز گزنده‌تر، و هزل او هرگز تلخ‌تر از زمانی نیست که همدردی عظیم خود را نسبت به آن آدمیان، زنان و مردان، به ما نشان می‌دهد.»^[۱۶] همدردی بالزاک، آن گونه که انگلس اشاره کرده، صرفاً ملهم از نظرات محافظه‌کارانه‌ی سیاسی او نبوده، بل که بیش‌تر محصول عمل رادیکال‌تری بوده که عبارت است از تعیین ذات^[۱۷]. بالزاک از درون، در درون ذات خود، دربردارنده‌ی کمدی انسانی اجتماعی است.

یادداشت‌های نویسنده:

(۱) *La peau de chagrin*, ed. Conard, pp. 258 f. این اثر آتوره دو بالزاک را شادروان

به آذین با عنوان *چرم ساغری* ترجمه کرده است.

(۲) همان، ص ۲۵۹

(۳) همان، ص ۸۰

(۴) همان، ص ۱۸۲

(۵) همان، ص ۳۹

(۶) اریک هلر (Erich Heller) در این مورد بحث درخشانی کرده است که می‌توان آن را در

مجموعه‌ی مقالاتی درباره‌ی گوته (*Essays Über Goethe*)، فرانکفورت، ۱۹۷۰، صص ۱۰۹ - ۸۲ ملاحظه کرد.

(۷) این مسأله همین چند وقت پیش توسط پروفیسور اس. روزن [S. Rosen]، در اثرش به نام

نیپیلیسم (پوچ‌گرایی)، چاپ ییل، سال ۱۹۶۹، کشف و مطرح شده است.

(۸) بکت این پارادوکس را بارها اعلام کرده (تمام اثرش بیانگر این نکته است)، مثلاً در مکالمه با ژرژ دوتوییت (George Dutuit) چنین می‌خوانیم: «این حکم که دیگر چیزی برای تبیین نمانده، هیچ چیزی که بتوان به کمک آن تبیین کرد، چیزی که بتوان به بیان آن پرداخت، هیچ نیرویی برای تبیین، هیچ آرزویی برای تبیین، همراه با جبر و ضرورت تبیین»، س. بکت: سه گفتگو، لندن، ۱۹۵۶.

(۹) این عقیده که گوته چنین شک‌هایی نداشته، یک افسانه است، افسانه‌ی خردمند انسان‌دوست آرام؛ و تا حدی هم توسط شیپلر ساخته شده. نگاه کنید به این مطلب: Über naïve und sentimentalische Dichtung (در باره‌ی شعر ساده و احساساتی)

(۱۰) اودیسه، نهم، ۵۹۰

(۱۱) این متن را ببینید: ج. آندره، *کافکا* [G. Andres, *Kafka*, 1960.]

(۱۲) این فکر که آن دو نحوه‌ی فهم ممکن است، دست آخر، از آنچه که معمولاً پذیرفته می‌شود، به هم شبیه‌تر باشند، اخیراً توسط ک. ک. ابرایان (C. C. O'Brien) در مقاله‌ای در تحت عنوان *آینده‌ی علوم انسانی (The future of the Humanities)*، ویراسته‌ی ج. ک. لیدلو (J.C. Laidlaw) مطرح شده است.

(۱۳) نگاه کنید به سول. بلو (S. Bellow) هرزوغ [احتمالاً به معنی دوک؟] (*Herzog*)

انتشارات پنگوئن، چاپ ۱۹۶۵، ص ۱۰۰

(۱۴) همان، ص. ۹۹.

(۱۵) تحلیل مدرن جامعی از تبیین این مبحث توسط گ. لوکاچ در *Die Zerstörung der*

The Destruction of Reason, Vol. IX, Gesamtausgabe, 1962 f.

of Reason, Vol. IX, Complete Edition, 1962 f.

(۱۶) تاریخ نامه آوریل ۱۸۸۸ است و خطاب به مارگارت هرکنس، نوشته شده است.

یادداشت‌های مترجمان

[۱] Self-consciousness and social consciousness in literature این مقاله در مجموعه‌ی گردآوری شده به پیشنهاد مزاروش، بلافاصله بعد از مقاله‌ی دیوید دیچز، ادبیات و تحرک اجتماعی، آمده است.

[۲] Anthony Thorlby آنتونی ترلبی (۱۹۲۸-۲۰۱۳) منتقد ادبی و کارشناس برجسته‌ی ادبیات تحقیقی

[۳] دیوید دیچز، ادبیات و تحرک اجتماعی، نک. همین وبگاه.

[۴] High society مقصود از «جامعه‌ی عالی» جامعه‌ی سرمایه‌داری سده‌های هجدهم تا نوزدهم است، جامعه‌ای که در آن ناظم فئودالی دیگر تعیین کننده نیست و ارزش‌های اجتماعی جدیدی تولد یافته.

Egotism [۵]

Enlightened self-interest [۶]

Self-assertion [۷]

[۸] نویسنده در برای واژه‌ی «مریض» کلمه‌ی فرانسوی (*souffre*) را افزوده است. [۹] (Raphaël) قهرمان روشنفکر، فقیر، بیکار و هستی‌باخته‌ی داستان چرم ساغری اثر برجسته‌ی بالزاک است. او قصد خودکشی دارد، ولی حادثه‌ای عجیب، مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌دهد. رافائل کوتاه مدتی پس از به دست آوردن طلسم چرم ساغری - که چیزی شبیه به چراغ جادوی علاءالدین است- و برآورده شدن آرزوهایش که با شادی، درد و رنج همراه است، به واسطه‌ی قبول مرگ در ازای به دست آوردن طلسم مذکور، سرانجام در اوج ثروت و توانایی‌های فوق‌العاده ولی کاملاً ملموس و عینی، می‌میرد. نک. یادداشت بعدی.

[۱۰] *La peau de chagrin* چرم ساغری یا پوست اندوه، این اثر بالزاک را زنده‌یاد م. الف. به آذین. ترجمه کرده است.

Promptitude of inspiration [۱۱]

[۱۲] *Comédie humaine* کمدی انسانی مجموعه‌ی عظیمی از نود و شش جلد است که از آن میان *آرزوهای بریادرفته* را زنده‌یاد محمدجعفر پوینده به فارسی ترجمه کرده است.

Representations [۱۳]

Singularity [۱۴]

[۱۵] گرچن یا مارگریت (Gretchen/Margaret) نام دختری است که فاوست او را دوست دارد و آرزومند کام گرفتن از اوست. مفیستوفلیس او را در این کار یاری می‌کند که منجر به آلام زیادی می‌شود.

[۱۶] در اساطیر یونان باستان هلن، دختر زئوس و لیدا، زیباترین زن جهان و همسر منلوس شاه اسپارت است، ولی پاریس اهل تروی او را می‌رباید و بدین طریق انگیزه‌ی جنگ‌های تروا پیدا می‌شود.

Over-self-conscious [۱۷]

[۱۸] Sonnet سونات یا سونات، شعر غزل‌واره، چهارده سطر، هر سطر ده سیلاب و سطرها-

یک در میان - دو به دو هم‌قافیه.

Self-conscious obsession [۱۹]

Creative certainty [۲۰]

“the” truth [۲۱]

La nausea [۲۲]

Paradoxical [۲۳]

Self-defeating [۲۴]

Childe Harold [۲۵]

[۲۶] در متن انگلیسی به این صورت آمده: (*par excellence*)

Selfhood [۲۷]

Moral satire [۲۸]

Impersonality [۲۹]

Communal existence [۳۰]

Self-reflection [۳۱]

Narcissus [۳۲]

Self-hatred [۳۳]

self-love [۳۴]

[۳۵] Tantalus - فرزند زئوس از یک حوری به نام پلوتو Plouto - تنتلوس به عذاب ابدی،

تشنگی و گشنگی، محکوم شد.

[۳۶] تنتلوس در دریاچه‌ی تارتاروس/دریای سیاه تشنگی و گشنگی می‌کشید چون تا جلو

می‌رفت که آب بنوشد یا از درختی میوه بچنید، پس کشیده می‌شد.

[۳۷] Burrow این داستان کوتاه تقریباً ناتمام را مسعود رجب نیا ترجمه کرده است.

Julien Sorel [۳۸]

Aesthetic doubt [۳۹]

Schiller's Walestein [۴۰]

Otherness [۴۱]

[۴۲] Svevo نام مستعار Aron Hector Schmitz نویسنده‌ی ایتالیایی ۱۸۶۱-۱۹۲۸.

Luigi Pirandello نویسنده، شاعر و نمایشنامه نویس ایتالیایی 1867-1936. [۴۳]

Saul Bellow [۴۴]

Herzog [۴۵]

[۴۶] اشاره به عهد جدید، «جان ۱:۱»

Meaningfulness [۴۷]

Self-contradictory [۴۸]

Irrationalism [۴۹]

literary vision [۵۰]

Doctor Faustus اثر توماس مان که بعداً با نام دیگری هم منتشر شد، تحت عنوان

زندگی یک آهنگساز. این اثر را نباید با دکتر فاوستوس اثر کریستوفر مارلو اشتباه گرفت. فاوست گوته

نیز با این دو اثر تفاوت دارد.

Mood [۵۲]

Oeuvre [۵۳]

Brand and Peer Gynt [۵۴]

Troubled [۵۵]

Hedda Gabler [۵۶]

Buddenbrook [۵۷]

Isabel Archer [۵۸]

Lord Warburton [۵۹]

Their portrait [۶۰]

[the stunner] L'assommoir [۶۱]

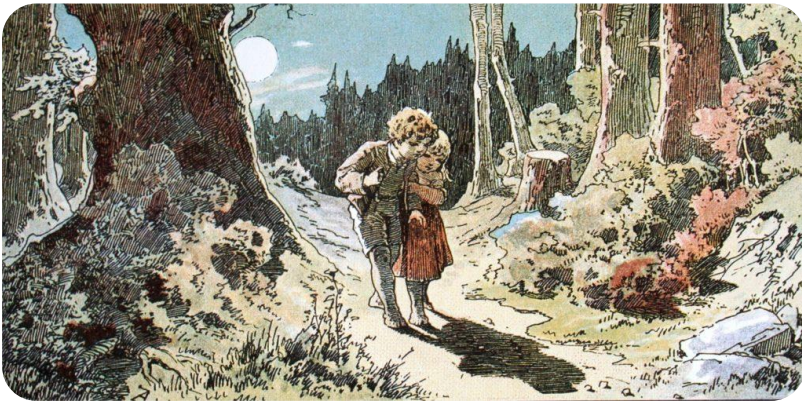
[The Belly of Paris] Le ventre de Paris [۶۲]

Claude Lantier [۶۳]

Identification [۶۴]

مرده شور نان را ببرد. نان تمام شد.

سابرینا آرا مارک
ترجمه‌ی فروزان افشار



مقدمه‌ی مترجم

ما چیزها را چگونه تجربه می‌کنیم؟ بحث از طرد و فرودستی اجتماعی در ایران سال‌های اخیر آن قدر بالا گرفته که شاید بشود به نوعی مُدِ جامعه‌شناختی تشبیه‌اش کرد. در همین ادبیات، بی‌ثبات‌کاری مضمونی است که به مدد برخی ترجمه‌ها و تلاش‌های تحقیقی جسته‌وگریخته محبوبیت گسترده‌ای پیدا کرده است. اما طرد حقیقتاً چگونه تجربه می‌شود؟ بی‌ثبات‌کاری، آن‌گاه که از روزنه‌ی داده‌ها و آمارنامه‌ها می‌لغزد و به درونی‌ترین و خصوصی‌ترین غشاهای مغز نشت می‌کند، چه معنایی می‌یابد؟ سلسله‌مراتب‌های اجتماعی، وقتی که بر پرده‌ی ذهن آدم‌ها منعکس می‌شوند، چه شکل و شمایلی به خود می‌گیرند؟ و بیماری‌های همه‌گیر چگونه با انبوهه‌ی تجربه‌های جنسیتی، طبقاتی و نژادی درهم می‌آمیزند و به هیولایی مهیب‌تر (یا، در عوض، رام‌تر) از واقعیت طبیعی‌شان تبدیل می‌شوند؟

اگرچه در نظر بسیاری افراد، واژه‌های طرد و فرودستی اجتماعی تصویری از پینه‌ی دست‌ها و جامه‌های مندرس را تداعی می‌کنند، خیلی وقت‌ها طرد با نشانه‌های ظاهری همراه نیست. شاید به همین خاطر است که «طرد آکادمیک» در ایران از حیث تحلیلی توجه چندانی برنیانگیخته، به همان اندازه، و به رغم آن، که بر واقعیتی پررنگ و همه‌جاحاضر دلالت داشته است. در حقیقت، این پدیده آن‌قدر پدیده و فراگیر است که کمتر کسی از ما هست که دستکم ناظر سرخوردگی‌های دیگری نزدیک‌مان در قبال طرد «ناعادلانه»‌اش از دانشگاه نبوده باشد. به کثرتی از معانی، دانشگاه در ایران پس از انقلاب ساختاری عمیقاً مطرودساز از خود به نمایش گذاشته است. به موازات آن که فرصت‌های آموزشی در چند دهه‌ی گذشته بسط می‌یافته‌اند و پای دانشگاه به ریزمقیاس‌ترین تقسیمات سرزمینی نیز باز می‌شده قشری از فارغ‌التحصیلان پدید آمده‌اند که خود را به دانشگاه عمیقاً مُحق احساس می‌کنند اما به دلایل سیاسی یا غیرسیاسی از راه‌یابی به قلمروی آن باز می‌مانند. همه‌جای دنیا بازنده‌ها این عادت ناپسند را داشته‌اند که میزبازی را واژگون کنند و قواعدها را ناعادلانه بخوانند. با این حال، در مواجهه با دانشگاهی که سال‌هاست سرتاپایش را منطق بازار و شهریه و تبعیض و حذف و اخراج گرفته دشوار بتوان از همدردی با این طردشدگان خودداری کرد. درباره‌ی این که چگونه دانشگاه به ماشین غول‌آسای تولید مدرک و کسب درآمد تبدیل شده زیاد خوانده‌ایم و شنیده‌ایم اما به واقع چه اتفاقی می‌افتد وقتی که دانشگاه‌ها آدم‌هایی را که خود را به مزایایش محق می‌دانند پس می‌زند؟ عجز دانشگاه ایرانی از برقرارسازی مجموعه‌ای از رویه‌های استخدامی که از سوی افراد ذی‌نفع منصفانه تلقی شوند، از جانداختن این تصور که استخدام‌شده‌ها یا به

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

تعبیر رایج‌تر «جذب‌شده‌ها» به واقع برانزده‌ترین‌ها و شایسته‌ترین‌ها هستند، می‌تواند موضوع مهمی برای پژوهش جامعه‌شناختی باشد.

اهمیت بُعد درونی تجربه‌ها برای تحلیل جامعه‌شناختی امروز دیگر اصلی تثبیت‌شده و جاافتاده به شمار می‌آید، اما علوم اجتماعی ایران در کندوکاو در تجربه‌های درونی افراد هنوز در آغاز راه است. از این قرار، ترجمه‌ی یادداشت زیر بیش از هر چیز تلاش و خواست من برای جلب توجه به جدارهای داخلی تجربه‌هایی بوده که از فرط تکرر و آشنایی کمتر به چشم می‌آیند، به رسمیت‌شناسی و ادغام تحلیلی حسرت‌ها، سرخوردگی‌ها، و آرزوهای آدم‌ها، آن‌هم نه در فرمت ایدئال و استعلالی و تصفیه‌شده، بلکه در هیئت زمینی و مادی و توسری‌خورده‌شان. چه معنایی دارد وقتی حوزه‌ی دانش و زمینه‌ی تحقیقی‌مان را به رسمیت نمی‌شناسند یا وقتی رشته‌ی تحصیلی‌مان به درد نخور و بی‌خاصیت تلقی می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد وقتی حال و آینده‌مان را دستخوش ساختارهایی از دم معیوب و معوج می‌بایم؟ رقابت، حذف، تبعیض با ما چه می‌کنند؟

وانگهی، با ترجمه‌ی این یادداشت می‌خواسته‌ام توجه را به مواد و محتواهایی جلب کنم که به صرف ظاهر غیرتحلیلی یا «ادبی»‌شان ممکن است به سادگی از زیر دست محققان و تحلیل‌گران جامعه‌شناسی در برونند. فرم‌های نگارشی این‌چنینی به واسطه‌ی انعطاف‌پذیری و گشودگی‌شان می‌توانند «خرده‌ریز»‌های معلق، سازوکارهای «بی‌صاحب» و پویایی‌های بلا تکلیفی را که ادبیات علمی موجود یا به سبب قیدوبندهای متدولوژیک یا به واسطه‌ی قوام‌نیافتگی مفهومی و نظری هنوز مہیای پذیرش و ادغام‌شان نیست تصاحب کنند و واقعیت اجتماعی را در ناهمواری‌ها و گره‌خوردگی‌ها و لایه‌بندی‌های دردسرسازش به تسخیر درآورند، بی آن که انگیزه‌ی برای تسطیح آن یا «تنش‌زدایی» از ماهیت پرتناقض‌اش داشته باشند. از این گذشته، برخی تجربه‌ها آن قدر بُعد درونی چشم‌گیری دارند که تحلیل جامعه‌شناختی نمی‌تواند از گنجاندن‌شان صرف‌نظر کند بی آن‌که تمامیت علمی‌اش را به خطر بیندازد. فرم‌های خلاقانه‌ی این‌چنینی حتی اگر بدو با انگیزه‌ی تحلیلی تحریر نشده باشند ممکن است به طریقی کمک‌حال تحلیل اجتماعی شوند و اگر هم یکسره «تحلیلی» و روش‌مند نیستند دست‌کم می‌توانند الهام‌بخش و راهنما باشند. خیلی وقت‌ها، به قسمی نوآوری در فرم و درهم‌آمیزی منضبط سبک‌ها و قالب‌ها نیاز داریم تا بتوانیم ماوقع را دقیقاً آن‌گونه که هست، در تکان‌دهندگی و ژرفای واقعی‌اش، به تصویر بکشیم.

در فوریه، هم‌زمان که بختکِ طاعون روی آمریکا می‌افتد من فینالیستِ رقابت بر سرِ شغلی هستم که از آن من نیست.

برای مصاحبه‌ای سه‌روزه به دانشگاه می‌آورند. کتابخانه‌ای را نشانم می‌دهند که دستم به کتاب‌هایش نخواهد رسید. به دانشجویانی معرفی‌ام می‌کنند که هرگز درس‌شان نخواهم داد. با استادهایی دست می‌دهم که بعد از این دیگر ملاقات‌شان نخواهم کرد. با آب‌وتاب دوره‌ی آموزشی افسانه‌های پریان را شرح می‌دهم که هیچ‌وقت ارائه‌اش نخواهم کرد. در پیراهن ساده‌ی سیاه و سفید صاف می‌ایستم. مادرم می‌گوید: «چیز عجیب‌وغریبی از دهانت نپرد». می‌گوید: «وراجی نکن. عادت داری وراجی کنی». با رئیس دانشکده‌ای ملاقات می‌کنم که آن‌قدر صورتش را می‌مالد که قرمز می‌شود و بعد رو می‌کند به من و می‌پرسد آیا اصلاً جای نویسنده در دانشگاه است. با رئیس دانشکده‌ی دیگری دیدار می‌کنم که همین سؤال را می‌پرسد. چقدر رئیس دانشکده وجود دارد. دیگر نمی‌توانم رئیس دانشکده‌ها را از هم تشخیص بدهم. رئیس دانشکده‌ی دیگری از من می‌پرسد که شخصیت‌های بچه‌ی نخستین مجموعه اشعارم با عنوان «کودکان» واقعاً چه کسانی هستند. اضافه می‌کند: «فقط چند دقیقه‌ی دیگر وقت داریم.» به ذهنم می‌رسد بگویم: «آنها وجود ندارند». شتاب می‌کنم. به ذهنم می‌رسد بگویم: «خیال داشتم درباره‌ی اصواتی بنویسم که هرگز نخواهیم شنید». برمی‌خیزد و دستم را می‌فشارد. چقدر دست می‌دهم. نمی‌فهمم آیا خیلی چیزها برای از دست دادن یا به دست آوردن هست یا هیچ‌چیز برای از دست دادن و به دست آوردن در میان نیست. تنها چیزی که می‌دانم این است که دارم آزموده می‌شوم و این که این شغل را به من بدهند یا نه به میل و حال و هوای غریبه‌ها بستگی دارد. رئیس دانشکده را در حالی تخیل می‌کنم که می‌گوید: «آزمون‌نهایی شما این است که از این خاکسترها ریسمان ببافید. انجامش بدهید و این شغل از آن شما خواهد بود.»

روز سوم مصاحبه، رئیس دانشکده‌ی تبلیغات می‌پرسد آیا دوره‌هایی که در صورت استخدام قرار است ارائه کنم اصلاً محلی از اعراب دارند. کاش گفته بودم: «نه. اصلاً به لعنت خدا نمی‌ارزند» و بعد بدنم را خیلی آرام غیب کرده بودم. اما در عوض می‌گویم بله و یک دلیل زیبایی من درآوردی از هوا می‌کشم بیرون و مثل یک هدیه تقدیمش

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

می‌کنم. طلا به جای خاکسترتان قربان. مروارید پیشکشِ خوک‌هایتان. می‌پرسد: الان چه کسی مراقب پسرهایتان است؟ پاسخ می‌دهم: پدرشان.

ارزش داشتن چه معنایی دارد؟ یا ارزشِ کافی داشتن؟ یا بی‌ارزش بودن؟ خرج زندگی را در آوردن به چه معناست؟ استخدام شدن یعنی چه؟ رها شدن یعنی چه؟ حالا ماه می است. بیش از ۳۰ میلیون آمریکایی شغل‌هایشان را از دست داده‌اند. آن‌چه در فوریه خیلی مهم بود، اینک پاک بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. من و پسرها و همسرم خوش اقبال هستیم. ما سالم مانده‌ایم و پول و غذای کافی برای خوردن داریم. لابه‌لای درس دادنِ تفاوت میان مثلث مختلف‌الاضلاع با مثلث متساوی‌الساقین به پسرهام، و انتقال کارگاه‌های نویسندگی از گاراژ خانه به کلاس‌های مجازی، نظافت منزل و هیچ‌جا نرفتن، و ترسیده بودن و جستجوی مخمر و آرد نان، دیگر به سختی می‌توانم به یاد بیاورم که چه حسی داشت وقتی برای سه روز متوالی مثل یک وکیل از پرونده‌ی استخدامم دفاع می‌کردم. حالِ خوشی است کمتر به خاطر آوردن.

شانزدهمین یا هفدهمین رئیس دانشکده می‌گفت: «خیلی درباره‌ی مادر بودن نوشته‌اید.»

در داستان «شِریل» اثر برادران گریم پادشاه کهن‌سالی که صاحب سه پسر است نمی‌تواند تصمیم بگیرد تاج و تخت‌اش را برای کدام‌یک از پسرها به ارث بگذارد. به همین خاطر، برای آن‌ها سه آزمون در نظر می‌گیرد: اول این که پارچه‌ای بیابند آن قدر نرم و نازک که بتواند از میان حلقه‌ی طلای پادشاه بلغزد و عبور کند. دوم این که سگی پیدا کنند آن چنان ریزنقش که در یک پوست گردو جا شود. سوم هم این که «زیباترین بانو» در تمام سرزمین را پیدا کنند و با خود به قصر بیاورند. در داستان «شش خدمتکار» برادران گریم، شرط وصال شاهزاده‌ی قصه به شاهدخت محبوبش آن است که انگشتری را که از انگشت او به دریای سرخ افتاده پیدا کند، سبب رُس گاو نر را (با «پوست و استخوان، شاخ و موهایشان») ببلعد و سبب بشکه شراب سَر بکشد و تمام شب بی آن که خواب بر او غلبه کند، شاهدختِ داستان را در آغوش بگیرد. و در حکایت «رامپلتیتسکین»، دختر آسیابان فقیر به شرطی ملکه می‌شود که از چندین و چند اتاق کاه طلا ببرد. اگر نه، می‌میرد. افسانه‌ها پُردن از تکالیفی شبیه این‌ها. بعضی از

رقبا تقلب می‌کنند. بعضی از آغاز لیاقتش را نداشته‌اند. برخی‌ها راه برهوتِ جان‌کاه را در پیش می‌گیرند و دیگران به جاده‌های هموار و پُرسایه قدم می‌گذارند. به بعضی‌هاشان پرنده‌ها کمک می‌کنند، به بعضی‌هاشان غول‌ها، به بعضی‌های دیگرشان جادوگرها. یک‌عده‌شان هم شانسی می‌آورند.

به مادرم زنگ می‌زنم: «هیچ‌جا مخمر یا آرد نان پیدا نمی‌شود.» مادرم می‌گوید: «مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.»

در افسانه‌های پریان، قُرم همان کارکرد است و کارکرد همان قُرم. اگر از کاه طلا نریسید یا سلطنت را به ارث نبرید یا گاو نر قورت ندهید یا آرد پیدا نکنید یا کرسی استادی گیر نیاورید، از افسانه پرتاب می‌شوید بیرون و از لبه‌هایش سقوط می‌کنید به داخل بیشه‌ای بی‌انتهای و تهی که در آن هیچ کارکردی ندارید؛ خبری از مسیرهای حرفه‌ای جایگزین نیست. پسرانی که سلطنت را به ارث نمی‌برند آینده‌ای جز ناپدید شدن ندارند. چه اتفاقی می‌افتد وقتی مهارت‌هایتان دیگر به درد افسانه نمی‌خورد؟ تندبادی می‌وزد و با خودش به دوردست می‌بردتان.

در افسانه‌های پریان، پادشاه پادشاه است. اگر دیگر پادشاه نباشد، به کپه‌ای از استخوان‌های خردشده تبدیل می‌شود و غیبش می‌زند. درزهای نامادری را شُل کنید و دست کنید داخلش. چیزی جز نامادری آن تو نیست. شاهدخت، حتی آن‌گاه که لابلای خاک و خاکستر است، همچنان یک شاهدختِ کامل به حساب می‌آید.

با پسرها «شکارِ خرت‌وپرت» بازی می‌کنیم، چون روز پنجاه و هشتم آموزش در خانه است و چشمه‌ی ایده‌هایم دیگر کاملاً خشکیده. فهرستی به دست‌شان می‌دهم: یک سنگ، خاک، یک توت، یک چیز نرم، یک برگ قرمز، یک برگ قهوه‌ای، یک چیز زنده، یک چیز مرده، نمونه‌ای از فرسایش، چیزی که خوشحال به نظر برسد، شاخه‌ای مرده بر درختی زنده. با دو کرباسِ لبالب از طبیعت بازی کردند. نمی‌توانم دقیقاً اشاره کنم که این درس درباره‌ی چیست. چیزی راجع به شناسایی و تملک. چیزی راجع به وقت خریدن. همان‌طور که کیسه‌ها را خالی می‌کنم و بر سطح خزه‌ها، برگ‌ها، ترکه‌ها، توت‌ها، و تخمِ آبی‌رنگ سینه‌سرخ دست می‌کشم، به این فکر می‌کنم که چقدر برای ثابت کردن خودمان به کارهای بی‌مصرفِ دلخواهی وابسته‌ایم. به این فکر می‌کنم که چقدر به این تکالیف وابسته‌ایم برای این‌که دست آخر بتوانیم بگوییم موفق شدیم.

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

فردا، روز پنجاه و نهم، از پسرانم خواهم خواست «برای من یک هکتار زمین بیاید/ میان دریای سرخ و ساحل دریا/ شخم بزیندش با شاخ گوساله/ و سرتاسرش بذر فلفل بپاشید/ با داسی چرمین بدرویدش/ و بیچیدشان در ریسمانی از جنس خلنگ». به آن‌ها وعده خواهم داد اگر به نحو احسن از پس انجام این تکالیف برآیند با تکالیف بیش‌تر به آنها جایزه خواهم داد. و اگر آن‌ها را هم بی عیب و نقص انجام دهند، باز هم تکالیف بیش‌تری جایزه خواهند گرفت. تا زمانی که سرِ آخر نتوانند دست‌هایشان را از دست‌های دیگری تشخیص دهند.

در گذر سال‌ها برای صدها موقعیت استادی درخواست داده‌ام و حتی بعضی جاها برای مصاحبه پذیرفته شدم. آن قدر طولانی این شغل را خواسته‌ام که دیگر درست نمی‌دانم برای چه می‌خواهمش. به دست‌هایم نگاه می‌کنم. مطمئن نیستم از آن من باشند.

مادرم می‌گوید: «البته که می‌توانی تشخیص بدهی دست‌هایت مال خودت هست یا نه. مسخره‌بازی درنیار.»

می‌گویم: «من یک شغل واقعی ندارم». می‌گوید: «البته که شغل واقعی داری». می‌گویم: «آرد ندارم». مادرم دوباره می‌گوید: «مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد». و شاید نان، به آن معنا که همیشه می‌فهمیده‌امش، حقیقتاً تمام شده باشد. نظم نوین جهانی خودش را بر سطح سیاره بازآرایی می‌کند و جا می‌افتد. سنگ محک‌مان در حال رنگ عوض کردن است. معیار ما برای خرجِ درآوردن، خرجِ زندگی را درآوردن، مثل ویروسی که شدیداً عطش زنده ماندن دارد، دچار جهش می‌شود. به دوستی پیام می‌دهم: «آرد پیدا نمی‌کنم». او در آیووا زندگی می‌کند. می‌گوید: «از پنجره‌ام گندم را می‌بینم که در مزرعه سبز می‌شود». ویدیویی درباره‌ی نحوه‌ی برداشتِ گندم تماشا می‌کنم. باورم نمی‌شود ساطور ندارم. باورم نمی‌شود این همه ساعت به دانشگاه‌ها التماس کردم استخدامم کنند، آن قدر که فراموش کردم یاد بگیرم کاه چطور از گندم جدا می‌شود و چگونه باید آسیاب‌اش کرد.

اگر ساطور داشتم، با آن، موش‌ها و شاهدخت و پادشاه و نامادری و قلعه و گرگ و مادر و پسرها را از کارکردشان جدا می‌کردم تا بتوانند در فرمِ خودشان محو شوند.

اما من یک دفتر کار با یک شماره تلفن هم می‌خواستم. یک شناسه‌ی دانشگاهی می‌خواستم. دسترسی به کتابخانه‌های شیک و مزایا و دانشجو و همکار و کمک‌هزینه‌ی مسافرت می‌خواستم. تمام این سلطنت احمقانه را می‌خواستم. مادرم می‌گوید: «خب بعدش چی؟» همان‌طور که از نوک افسانه‌ای که جایی برای من ندارد خودم را به پایین پرتاب می‌کنم می‌گویم: «بعدش هیچی». مادرم می‌گوید: «همین‌طوری بهتری». اطرافم را برانداز می‌کنم. فرود آمده‌ام بر همین جایی که هستم.

از این‌جا خوشم می‌آید. حس می‌کنم در قلمروی گرترو استاین هستم، جایی که دکمه‌ها آن‌قدر تُرد و ظریف‌اند که از جا درآمده‌اند. کل سلطنت دارد از خودش می‌ریزد بیرون. همه‌جا پر از سوراخ است. در شرق، کپه‌ای از تکالیفِ غیرممکنی که خودم تراشیده‌ام آوار شده است. و در غرب، کوهی از دلک‌های اسباب‌بازیِ شکسته که خیال دارم ذوب‌شان کنم و از آن‌ها ساطور بسازم. گرترو استاین می‌نویسد: «همه‌چیز خوب و شیرین است، و باز، سر و کله‌ی تغییر پیدا می‌شود. زمانی می‌رسد که باید هوا را فشرده‌تر کرد. این به معنای ناپدید شدن نیست». روزِ شصتم آموزش در خانه است. ایلا می‌خواهد یادش بیاورم که چگونه الف* بکشد. مداد را برمی‌دارم و با دقت برایش می‌کشم. می‌گویم: «شبییه شاخه‌ای است که دو شاخه‌ی کوچک‌تر بهش چسبیده». می‌گوید: «می‌دونی چیه مامان؟ می‌تونستی معلم خیلی خوبی بشی.» می‌گویم: «متشکرم». و بعد نشانش می‌دهم که چطور بت* را بنویسد.

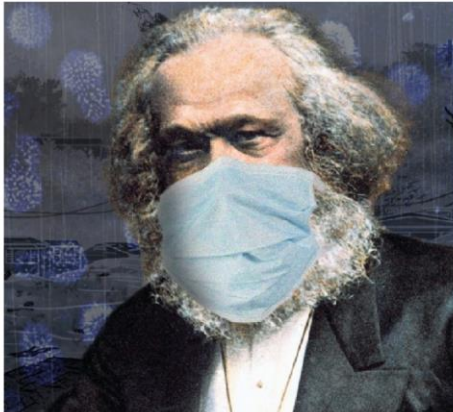
*حروف اول و دوم الفبای عبری.

این متن ترجمه‌ای است از:

[Sabrina Orah Mark, "Fuck the bread. The bread is over." *The Paris review*. May 7, 2020.](#)

نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماری چهاردهم، بهار ۱۳۹۹



با مقالاتی از:

سعید رهنما، هایده مفیدی، فرهاد نعمانی، سهراب بهداد، احمد سیف، محمد صفوی، شیرین کریمی، شاهین نصیری، کاظم فرج‌اللهی، عاطفه رنگریز، علی رها، آسو جواهری، نسرین هزاره مقدم، فروزان افشار، معصومه هاشمی، زب کالب، آرمان داکتری، امید منصوری، نادیه رشایی،...
دیوید هاروی، جورج مونبیو، یانیس واروفاکیس، هایدی آی، هارتمن، هال دریپر، میشل لووی، ماتی جاستون، پل بلکلج،...

www.pcritique.com